

#مقدمه

قتل

خون

جنایت

تباهی!!!!

می گریختم.

از تو و دنیای سیاهت می گریختم

تو با ان چشمانت، که لعنت به چشمانت، دلیل بی

قراری های من بودی

از تو گریزان بودم اما، در دامت گرفتار شدم

شکارچی ماهری بودی

و بالاخره شکارم کردی...

به راستی چه شد؟

تو و ان هیبت و اهمه انگیزت

خوی سرکشت

چگونه به قلبم خوش امد کرد؟
می دانی چیست جان دل؟
من رنگ و بوی تو را گرفته ام
وقتی با جذبه ادمکشت نگاهم می کردی
من فاتحه قلبم را خوانده بودم
گفته بودم که تو قاتل نیز هستی؟
اری.. تو قاتل قلب منی
مرا کشتی

روزی که دست در موهای اغوا کننده ات می
کشیدم، نفس عمیق کشیدم
و قلبم چه بی رحمانه با عطر تو کوک شد
من ذره ذره در تو غرق شدم
من پای همه کج خلقی هایت می مانم
صدای بم مردانه ات را که بالا می بری
من قربان گیرایی صدایت می روم
اصلا کار دل است

اخ از این دل زبان نفهم
ممنوعه ترین بودی برایم
اما حریف این دل نشدم
دلی که بی اذن صاحبش
برای ان چشمان جادویی ات
ابهت مردانه ات
رفته بود
تو را خواستن
تو را نفس کشیدن جرم است
اما دلم..اخ از دلم که فقط برای تو شیون سر می
دهد
تو دلیل وحشت یک دنیا هستی
اما چه ظالمانه است که..چهارچوب اغوشت،دلیل
ارامشم باشد
دلم لبخندت را قاب کرده
رنگ چشمانت را حریم دلم کرده

و من بود و نبودم را در راه تو باختم
همه چیزم را
قلب و روحم را
مال من نبود که به اختیار من کار کند
حساس شده بود به بوی تو
تو قصد جان ما کرده ای؟.. یادت هست روزی که
این را گفتی؟.. من خندیدم.. اما جانا سخن از زبان
ما می گویی؟
اخ که وقتی خشم غلب می شود
و من در عصیان نگاهت جان می دهم
تو غرورت شهره شهر بود
قدرتت نقل مجالس بود
اما بی رحم ظالم، تو مرهم این قلب شکسته بودی
من زبان چشمت را بلد بودم
عشاق را چه نیاز به صحبت!!!!
دل و جانشان سخن می گویند

من در نی نی نگاهت می سوختم..خاکستر می
شدم..و پروانه شدم...
تو بی رحم ترین ادم این کره خاکی هستی
اما...تو دلیل ریتم قلب منی
لعنت به تو و نگاهت
لعنت به ریتم قلبم
و لعنت به لحظه ای که من اسیر اغوشت شدم.
به نام خدایی که هست.

دست و پای زده و با التماس گفتم:

-تورو خداااا، نه... نه... منو بکش، تورو به هرکی می پرستی دست بهش نزن.

محشری برپا شده بود. من مرثیه سرایی می کردم و او، به راستی او کجا بود؟

چشم های به خون نشسته ام را به او بی که غرق در خونش دست و پا می زد، دوختم.

پایان فاجعه بار یک زندگی امپراطوری اینگونه بود؟!!

چاقو را که این بار بلند کرد، نگاه از کوه زندگی ام گرفته و از عمق وجودم جیغ کشیدم:

~~نهـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــه~~

اما مقابل چشمم، چاقو به قلبش فرو رفت و بعد، ناله های طفلم در دم خفه شد... من بودم و دنیایی که تمام شد و طفلی که مقابل چشمم از دست رفت.

این پایان یک امپراطوری بود!!!

درندگی، خصلت او بود.

یاغی گری صفت او بود..

همیشه می درید، خشمش زبان زد بود اما وقتی
که، عطر من، صدای من، و پای تن من که در میان
بود، او همیشه رام می شد.

من، ارامش و جنون این مرد بودم.

بند لباسم مثل همیشه توسط دست هاش پاره شد.
کمرم قوس گرفت، لبخندم رو فرو خوردم و به
چشمان طوفانی اش خیره شدم.

نی نی نگاهش، مالکیت رو منعکس می کرد.

دست هاش، تنم رو لمس نمی کرد، می
پرستید... چشم هاش نگاه نمی کرد، اتش می زد.

جنون چشماش به هلال روی پهلوم که
نشست، شدت گرفت. مثل یک جگوار غرید، اخم
کرد و نشانی که خدا روی تنم حک کرده بود رو
بوسید... شدید، سخت و کشنده.

دستی به موهای سیاه براقش کشیدم و با لبخند
زرمه کردم:

-یه افسانه قدیمی هست که میگه..

تتم رو بو کشید و من پیچ و تاب می خوردم و با خنده
ادامه دادم:

-حواسمو پرت نکن. بذار همشو بگم.
-بگو.

به اوپی که با اخم و دقت نقطه به نقطه بدنم رو با
نگاهش می بلعید نگاه کردم و با آرامش گفتم:

-افسانه میگه که اگه جای ماه گرفتگی روی
هرجایی از بدنتون داشته باشی،شاید نشان زخمیه
که توی زندگی قبلیتون بخاطرش مُردید.

نفس هاش شدیدتر شد و طبق معمول بدترین
واکنش رو نشون داد. صورتش رو در دستم گرفتم
و با دلبری گفتم:

-فکر می کنی،من توی زندگی قبلی چطور مُر...

کمرم گرفته شد، محبوس اغوشش شدم و بعد چرخید
و حالا من روی تنش قرار گرفتم. نفس در نفس
چشم در چشم هم قرار گرفتیم و لب زد:

-این جای زخم، زخمیه که من روی تنت کاشتم. تو
ماه خونین شده منی ارامش، مرگی باشه به دست
منه. زندگی باشه به دست منه. هر نفست برای
منه،

غرضی کرد و با خشم گفت:

-چون تو نیلوفر ابی منی، تو همون کسی هستی که
خشم و جنونمو به بند خودت کشیدی. تو من کافر
رو مسلمون خودت کردی.

لبخندی زدم و بعد، معاشقه شکنجه گرانه شروع
شد....

+++++

#پارت_اول

ارامش

کاردکس رو امضا کردم و رو به دختر بچه شش
ساله ای که با دقت به من نگاه می کرد، لبخندی
زدم و گفتم:

-خب مهدیه خانوم، اگه امروزم قبول کنی و مهمون
ما باشی، فردا صبح زود زود مرخص میشی..باشه
عزیزم؟

مادرش لبخند محبت آمیزی زد و مهدیه با شک
گفت:

-تو ام اینجا می مونی خاله؟

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

-اره عزیزم..من شب میام پیشت،خوبه؟

سرش رو تکون داد.

خدافظی گرمی با مادرش کردم و به سمت استیشن
رفتم.

خسته نباشیدی به بچه ها گفتم و برای تعویض لباس، سمت رختکن حرکت کردم.

تقه ای به در زدم و به ارومی در رو باز کردم اما تا چشمم به دلارامی که با نیم تنه برهنه ایستاده بود خورد، جیغ خفیفی کشیدم.

-زهرمار.. عنتر من چی دارم که تو نداری؟
تک خنده ای کردم و گفتم:

-محض رضای خدا دلی..بابا شرف نداشتی واسه مون...هر کی میاد اینجا قشنگ بالا پایینتو یه رصد میکنه، خوب میمیری زیر مانتوت یه تاب بیوشی؟

مغنه اش رو از سرش کشید، و من محو موهای بلند اتشینش که صورت سفیدش رو قاب گرفت، شدم.

-بدبخت، بذار ببین ادرنالینشون بزنه بالا..سینه نیست که، الماس کوه نور ایرانه.

و سینه اش رو با ضرب خاصی لرزوند.

دستم رو به نشونه خاک بر سرت بلند کردم و
سمت کدم رفتم.

-پرستار نمونه؟

همون طور که مانتوم رو تعویض می کردم، گفتم:
-بگو.

-رفتی خونه دو ساعت بتمرگ، بعد زنگ می زنی
باهم بریم خرید.. باید کلی وسیله بخرم.

به چهره اش نگاهی ننداختم و به ارومی گفتم:
-باشه.

حس متضادی داشتم.

از اینکه پدرش یه کار خوب توی تهران پیدا کرده
بود و قرار بود اسایش مالی بیشتری داشته
باشن، خوشحال بودم اما از اینکه قرار بود دوست
چندیدن ساله ام رو از دست بدم، بغض سنگینی رو
توی گلویم حس می کردم... به هر حال... حق نداشتم
بخاطر خودخواهی خودم حالش رو خراب کنم.

کمدمون رو بستیم و بالاخره از رختکن بیرون رفتیم.

سری برای نگهبانی تکون دادم و از بیمارستان خارج شدیم.

توی ایستگاه منتظر اتوبوس شدیم.

-ارامش؟

نگاهی به چهره دوست داشتنی اش انداختم و گفتم:

-بله؟

-شما کسی رو تهران ندارید؟

با سوالش تکون خوردم... ما هیچ کس رو تهران نداشتیم... اصلا کسی رو نداشتیم که تهران سکونت

کنه... اما، اون، اونم تهران بود... یعنی الان...

افکار مغشوشم رو پس زدم و گفتم:

-نه، همه فک و فامیل ما شیرازن.. ما کسی رو

تهران نداریم.. چطور؟

-هیچی بابا..گفتم مثل این رمانا میرم اونجا یکی از فامیلای که تو از قضا خیلی هم پولداره و خیلی شاخه عاشق من میشه...و القصه.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-شرمنده..همچین موردی نداریم.

اتوبوس که اومد،سوار شدیم،اما ذهنم گیر کرده بود تو جایی که ممنوع بود و بیرون نمی اومد.

ذهنم رو سمت دلارام و موهای قرمزش که به زیبایی شعله های آتش بود،سوق دادم و سعی کردم از آخرین لحظه هایی که با صمیمی ترین دوستم هستم، لذت ببرم.

سنگگ داغی که در دستم بود،معهده ام رو مالش می داد.

نسیم ملایمی که بین موهام می وزید،نستبا خنک بود اما نوید روزهای گرم تابستونی رو می داد..عمر بهار به سر اومده بود و تابستون قدرت

وارد کوچه که شدم، تا چشم به برگ موهای پیچ خورده که روی سقف حیاط خونمون گسترده شده بود و با مهر ما رو از گرمای طاقت فرسای تابستونی نجات می دادن خورد، لبخند زدم. خونه ما متفاوت ترین خونه این کوچه و این محل بود و دلیل اصلیش هم همین درخت برگ مو بزرگ چندین ساله بود که با فخر به اوج می رفت و در باد می رقصید. دیدن اون قوره هایی که مثل یک مروارید کبود، وسط سبزی برگ ها می درخشید، حس خوب زندگی رو بهت دست می داد. قوره های اب داری که باعث جمع شدن دهانم شد. با حس خوبی که همیشه از دیدن منظره خاص خونمون می گرفتم، قدم هام رو سرعت بخشیدم. کلید رو از کیفم بیرون کشیدم و در رو به ارومی باز کردم.

وارد حیاط که شدم، نگاه مختصری به حیاط کوچکمون انداختم و با دیدن حسن یوسف هایی که مامان کنار باغچه گذاشته بود، سری تکون دادم.

یه موجی از عشق در اینجا دمیده شده بود که بوی
نفس های مامان رو می داد.. مامانی که با عشقش
اینجا رو پروریده بود و بابایی که هر روز صبح
بعد نماز صبحش، باغچه رو با دقت و عطف
ابزاری می کرد.

شادابی حسن یوسف ها و تمتراق درخت
انگور، اثبات این بود که اینجا از عشق مملو شده.
کمی که گوش می دادی، صدای شاهنامه خوانی
های بابا رو، زیر قالیچه ای که شب ها من پهن
می کردم، با بوی هندوانه با خاک شیری که مامان
برای خنکی روش قرار می داد، رو می
شنیدی.. اینجا مامن من بود.

اجبارا نگاهم رو از باغچه و قالیچه خاطره انگیز
گرفتم و سمت خونه رفتم.
بابا عاشق صبحونه با سنگگ تازه بود.. و دختر کو
ندارد نشان از پدر؟

به شعر من در آوردی خودم خندیدم و اروم در
خونه رو باز کردم. کلید رو روی کنسول گذاشتم و

از خم سالن رد شدم. توقع داشتم مامان و بابا خواب باشن اما صدای وز وزی که از اشپزخونه شنیدم، نیشم رو شل کرد.

بیدار بودن. قدم هام رو سرعت بخشیدم تا اعلام حضور کنم اما صدای هق هق ریز مامان رو که شنیدم، بی اختیار ایستادم.

کمی که گوش دادم، بابا دلجویانه گفت:

-فاطمه جان اخه هنوز که چیزی نشده، چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟

مامان با هق گفت:

-رضا می دونی که من طاقتشو ندارم.. کلی خون جیگر نخوردم که اخرش بخوان، بیان دخت..

نتونست حرف بزنه و گریه اش شدید تر شد.

صدای لرز و تنش خون به جیگرم می کرد.. چی باعث این اشک های مامان فاطمه ام شده بود؟

-اروم باش فاطمه، جون ارامش اروم باش.. بچه الان از سرکار میاد تورو با این قیافه ببینه نگران

میشه.. اصلا من اشتباه کردم نباید چیزی بهت می گفتم.

تصویری از شون نداشتم اما صدای کشیده شدن صدلی رو که شنیدم، متوجه شدم مامان بلند شده: - راست میگی، وایسا زیر سماور رو روشن کنم بچه ام خسته است.

چند لحظه ای صبر کردم.. وقتی نمی خواستن متوجه ماجرا بشم، دلیل نمی شد خودم رو فعلا نشون بدم.

پاورچین پاورچین سمت در برگشتم و در رو با صدای بلندی باز و بسته کردم و با صدای بلند تری گفتم:

- اهل منزل، خونه اید؟.. آرامش اومده ها.

اولین نفر بابا به استقبالم اومد و من با دیدن موهای سفیدی که به شقیقه هاش شبیخون زده بود و ابهت گیرایی اش رو هزار برابر تر کرده بود، برای هزارمین بار قریون صدقه اش رفتم.

لبخندش آرامش بود.

-به به دختر بابا..خسته نباشی خانوم پرستار..

لبخندی زدم و بوسه ای به گونه اش زدم.

-سنگ داغ خریدم بابا..بریم یه املت بزنیم؟

مامان با چشمای پف کرده و قرمزی که سعی کرده بود با اب رفع و رجوعش کنه،نگاه عمیقی به من کرد و با محبت گفت:

-خسته نباشی مامان.

سنگ رو از دستم گرفت و من سعی کردم قرمزی چشماش رو ندید بگیرم.

-من برم بالا لباسامو عوض کنم پیام.

و با ذهنی مغشوش و فکر شلوغ وارد اتاقم شده ام.

چی شده بود؟

داریوس

-پاشو تن لش..پاشو ببینم.

صدای انکر الصواتش رو روی سرش انداخته بود
و خوابم رو زهر مارم کرد. با بدخلقی سرم رو از
روی بالشت بلند کردم و گفتم:

-مردشوتو ببرن حیوون..این چه طرز ادم بیدار
کردنه؟

چشمام رو به زور باز کردم و با دیدن نیم تنه
برهنش، با چندش گفتم:

-ای تو روحت مسیح..با اون پشلمات حالمو بهم
زدی.

چشم غره ای به من رفت و گفت:

-ببند گاله رو..نصف دخترای دنیا تو کفن من فقط
یه دستی به کمر بندم بزنم و یه چیزایی نشونشون
بدم..الان تو می دونی به چه چیزی مفتخر شدی
نکبت؟

سرم رو با تاسف تکون دادم و با دیدن شلوارک
زردی که تنش کرده بود، لبخندی زدم و گفتم:
-قناری؟

متعجب برگشت و به من نگاه کرد. زرنگ تر از
این حرفا بود و با یک نگاه فهمید منظورم به
شلوارکشه.

بلوزش رو سمتم پرت کرد و گفت:

-حالت نیست دیگه.. این الان مده، مد.. تو خر این
چیزا رو از کجا می فهمی اخه؟

و خودش رو روی کاناپه پرت کرد و گفت:

-اونجوری به بدنم نگاه نکن.. الان خودت جرم
بدی هیچ سرویسی بهت نمیدم.. کمر واسه ام
نداشتی دیشب... هی بده بده بده.. تموم شد اقا.. دیگه
هیچ بده ای در کار نیست.

بالشتم رو سمتش پرت کردم و با حالت چندش
گفتم:

-خفه شو...حالمو بهم زدی با اون توهماتت
بدبخت..پاشو برو لباس بپوش.

سرش رو بلند کرد و با نیش شلی گفت:

-چی شد؟دلت خواست؟..پایین مایینت رو نمی
تونی کنترل کنی؟

سری بر اش تکون دادم و از تخت پایین رفتم..این
چند روزی که گورشو گم کرده بود تازه به ارامش
رسیده بودم..حالا حضور دوباره اش گند می زد به
ارامشم با این مزخرفاتش.

سمت سرویس رفتم و بعد از شستن صورتم،نگاهی
به صورت خسته ام و چشمای گود شده ام انداختم.

دستی به مو هام کشیدم و از سرویس بیرون رفتم
اما متوجه مسیح شدم که روی کاناپه نشسته و با
دقت به گوشیش نگاه می کنه.

سوالی نگاهش کردم..جدی شد و گفت:

-حکم قرمز اومده..جمع کن بریم.

و بی حرف پس و پیش، لباسامون رو عوض کردیم
و از خونه بیرون زدیم.
حکم قرمز اومده بود و این اصلا شوخی بردار
نبود.

ارامش

خمیازه ای کشیدم و بالاخره چشمم رو باز کردم
اما تا چشمم به مامانی که با عشق بهم نگاه می
کرد خورد، لبخندی زدم و گفتم:

-مامان از کی اینجایی؟

لبخندش غم بود.

-تازه اومدم مامان.. تو خواب شبیه بچه ها
میشی.. دوست دارم فقط نگات کنم.

حال مامان خوب نبود.. اصلا خوب نبود.
@pouyadl_info ادرس پشتیبانی در تلگرام

از روی تخت بلند شدم و بوسه ای به گونه اش
زدم:

-دورت بگردم من عشقم.

موهام رو بوسید و من رو محکم به خودش فشرد.
بوی بهشت می داد. بوی خدا می داد. بوی آرامشی
رو می داد که من آرامش بهش وابسته بودم.

-بابا رفت؟

موهام رو نوازش کرد و گفت:

-نه، نرفته. امروز اینجا می مونه.

یه چیزی شده بود. یه چی شده بود که انقدر
خونواده بهم ریخته بود.

اما چی؟

تقه ای به در خورد و بابا وارد اتاق شد و گفت:

-تنبل خانوم، نزدیک ظهره.. پاشو که مامانت بدون
شما به ما نهار نمیده.

لبخندی زدم و از اغوش مسیحایی مامان دل کردم.

نگاهی به لبخند بابا و غم توی چشمای مامان کردم.

نمی دونستم چی شده...منتظر بودم که خودشون حرف بزنن.

به مهری که بین ما جریان داشت اعتماد داشتم.
بابا خدای روی زمین من بود و مامان همه چیزم بود.

یک چیزی شده بود و من دیر فهمیدم...خیلی دیر.

**

کیسه خرید ها رو گوشه نیمکت گذاشتم و به تصویر مقابلم خیره شدم.

حافظیه..قطب عالم عشق،از همین مقبره که بوی نرگس می داد منعکس می شد. گوشه به گوشه این مزار،بوی بهشت می داد و تو می تونستی بشینی و

عطر خدا رو تو این حوالی استشمام کنی.. شیراز
اگه شهر عشاق بود، حافظیه خود عشق بود.
فقط خدا می دونست که چه عشق هایی رو حافظیه
به خودش دیده که از شعاع بیست متری، عشق
بهت لبیک می گفت..

عجیب حال و هوای دلچسبی داشت اینجا...
من سکوت می کردم، همیشه در اینجا سکوت می
کردم و نوای نی رو گوش می دادم... چشمام رو
می بستم و با تمام وجود، خودم رو مست از عشق
می کردم.

نوازنده نی، صدای دلپذیری داشت، جان می
بخشید به جان ادمی و عطر آگین می کرد روح پر
فتوح حافظی رو که بین ما به آرامی ارمیده
بود.. حتی حافظ هم از صدای مرد، به خود احساس
غره می کرد که چه شعری سروده..

مرد نی نواز، می خوند:

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا موعده دیدار کجاست

من عاشق ابیات حافظ بودم و شکوفا می شدم با
هر بیتش.

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بگویند که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

سکوت دلارام دلیل ارامشی بود که ما از حافظ می گرفتیم.

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است

ما کجاییم و ملامت گر بی‌کار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش

کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

بغض لونه کرده بود در وجودم.

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو

دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی

عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

کجاست؟؟

بغض کرده بودم. حس و حال خوبی نداشتم.
بهترین دوستم به سفر می رفت و نمی دونستم دقیقا
چند وقت بعد دوباره می توئم ببینمش...
حالم بد بود.. خیلی بد..

دستای دلارام که روی دستم نشست، چشمام رو باز
کردم و به چشمای پرش، چشم دوختم و در یه
لحظه، در مقابل حضرت حافظ بغضمون شکست و
هم رو به اغوش کشیدیم.

اینجا شاهد بهترین لحظه های من و دوست کودکی
هام بود. حافظ خونی های دو نفره ما از همینجا
شکل گرفت..

افسوس که لحظات خوبمون رو قدر ندونستیم.

داریوس

مسیح پاکت رو از دستای میثم بیرون کشید و گفت:
-امنه؟

میثم سری تکون داد و گفت:

-خیالتون راحت..صبح که پیغام رئیس رسید،خودم
با هواپیما رفتم و برگشتم..همه چیز رو خودم
ترتیب دادم..هیچکس خبر دار نیست.
خب،این یه قانون بود.

کاری که بهت محول شده رو هیچکس نباید ازش با
خبر باشه..جزاش،اصلا چیز دل خواهی نبود.
سرم رو تکون دادم و میثم بدون کلمه ای،از اتاق
بیرون رفت.

مسیح طبق آموزش،نگاهی به دور و اطراف
انداخت و بعد در پاکت رو باز کرد و محتویات
داخلش رو روی میز ریخت.

چندین عکس،و یک سری برگه نوشته شده.

سمت میز رفتم و به دیدن عکسا مشغول شدم و
مسیح با برگه ای که بیوگرافی بود،سرگرم شد.

چون حکم قرمز او مده بود، پای جونمون وسط بود.. ماموریت مهمی بود و باید کاملا از همه چیز آگاه می شدیم.

اولین عکسی که به چشم خورد، مرد بلند قامتی بود که عینک افتابی بزرگی به چهره زده بود و با تلفن مشغول صحبت بود. جوان و جذاب به نظر می رسید.

عکس دوم رو که بلند کردم، مسیح گفت:
-طرف ادم حسابیه.

توی عکس دوم هم چهره اش واضح نبود.. نیم رخش بود.

سرمو بالا گرفتم و سوالی نگاهش کردم.
بیوگرافی رو روی میز قرار داد و گفت:

-طرف استاد دانشگاهه .. جز هیئت مدیره دانشگاه و سرپرست انجمن نخبگانه .. همیشه گفت مغز فیزیک ایرانه.

سوتی کشیدم و گفتم:

-به چهره اش نمی خوره.

سرش رو تکون داد. عکس سوم رو که از نمای
دانشگاه بود رو بلند کردم.

-اسمش چیه؟

به شماره گفت:

-رضا، رضا شرقی.

عکسی که توی دستم بود، خشک شد. با تعجب
گفتم:

-چی گفتی؟

همون طور که با دقت به عکسا نگاه می کرد
گفت:

-رضا شرقی. ساکن شیراز، متاهل و دارای یه
دختر..طرف هر کی که هست، خیلی واسه رئیس
اهمیت داره..فکر کنم این دخترش باشه.

یه سوتی درون مغزم ایجاد شده بود و فامیلی
شرقی درونم زنگ می خورد.

مسیح عکس رو مقابلم قرار داد و گفت:

-ارامش شرقی..این دخترشه.

و انقلابی که درونم شکل گرفت،با دیدن چشمای درشت اون دختر،رعشه برنگیز بود.

همون چشما،همون نگاه و همون لبخند رو داشت..

-جمع کن بریم..ریئس خیلی روش تاکید کرده.

مغزم فلج شده بود...چه طور امکان داشت؟

این ارامش شرقی،همون ارامش کودکی های من بود؟

ارامش

خسته و بی حوصله از بیمارستان بیرون زدم. نبود دلارام مثل یک خار قلبم رو خونین می کرد. تنها یک روز بود که رفته بود و اونقدری من بهم ریخته بودم که نمی تونستم تمرکز کنم.

با بغضی گلوگیر، سوار تاکسی شدم. جای دلارام خیلی خالی بود.

دوست مو قرمز من، که مثل حنا دختری در مزرعه بود، کوچ کرده بود و من قلبم از دوریش فشرده می شد.

خنده های بلند و ازادش، شیطنت های ریز و دلبراناش، همه و همه مثل یک فیلم از مقابل چشمام عبور می کرد. نتونستم طاقت بیارم، یکی از دوستانم رو به جای خودم گذاشتم و ساعت چهار صبح که هنوز هوا تاریک بود، از بیمارستان بیرون زدم.

احتیاج داشتم به بابا.

بابایی که با لذت من رو به اغوش بکشه و موهام رو ببوسه و مامانی که از ناراحتی من اشک گوشه چشمش جمع بشه.

من سوگولی خونه بودم.

تک فرزند بودم و مامان و بابا تموم عشقشون رو به پای من می ریختن..

بابا بیرون، استاد فیزیک و خدای قانون ها بود اما
داخل خونه، از دنیای نیوتن و ژول و انرژی ها
فاصله می گرفت و خودش رو در قانون های
زندگی من، انرژی که من بهش وارد می کردم و
عشقی که اون به من و مامان می رسوند لبریز می
کرد.

مامان با دیدن من گل از گلش میشکفه و تموم
هست و نیستش روی مدار موهای من
میچرخونه.. من شاید لای پر قو بزرگ نشده بودم
اما در دریای محبت بی کران پدر و مادرم غرق
شده بودم.

وقتی تاکسی جلوی در خونه ایستاد، تعجب کردم.
اصلا متوجه مسیر نشده بودم.

کرایه رو حساب کردم و برای اولین بار، به زیبایی
خونه مون توجه نکردم و به برگ هایی که زیر
نور مهتاب، چرخ می خوردن، اظهار زیبایی
نکردم.

در رو باز کردم و بی سر و صدا وارد حیاط شدم.

اما، به محض ورودم به حیاط، موجی از وحشت به وجودم سرایت کرد.. تاثیر وحشتی که درون سیاهی شب سوسو می زد به حدی بود که پاهام لحظه ای از حرکت ایستاد.

چرا اینجوری شدم؟

حس می کردم از در و دیوار خونه غم تراوش همیشه.. برگ موها توی نسیمی که می وزید با ضرب بالا و پایین می رفتن و یه فغان از دلشون بیرون می زد.

فغانی که من متوجه نمی شدم.. من فقط یک درد عمیق رو حس می کردم.

پاهام رو تکونی دادم و به سمت خونه حرکت کردم.

در رو باز کردم و تاریکی خونه، اولین چیزی بود که بهم خوش امد گفت.

حتما مامان و بابا خوابیدن.

چراغ رو روشن نکردم و سعی کردم توی

تاریکی، مسیر **اتاقم رو پیدا کنم**. گوشیم رو در **ادرس پشتیبانی دیوگرام**

دست گرفتم و با استفاده از روشنایی اش، قدم هام
رو تنظیم کردم اما پام به قالی گیر کرد و به
ضرب روی زمین افتادم.
نالاه پام بلند شد و گوشیم کمی دور تر از من افتاد.
لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم گوشیم رو بردارم
تا با روشنایی اش نگاهی با پام بندازم. دستی رو
که سمت گوشی

دراز کرده بودم، خیسی لزجی روش احساس کردم.
بلافاصله مغزم هشیار شد و من بویی رو که جز
لاینفک زندگیم بود رو حس کردم و در جا بدنم یخ
زد.

بو از مقابلم بلند می شد.. با ترس و وحشتی که
گریانم رو گرفته بود، روشنایی گوشی رو به مقابل
بخشیدم.

اما... تا چشمم به تصویر مقابلم افتاد، مویرگ های
مغزیم ترکید و چشمام از وحشت گشاد شد.

زانوانم سست شد و من سقوط کردم. دستای همیشه گرم و پر محبتش رو به دست گرفتم اما سردی ناخوشایندی که بهم سلام گفت، آغازگر بدبختی من شد.

می دونستم نبضش نمی زنه اما باز هم دستم سمت گردنش رفت، اما چیزی نبود.

اشک هام شدت گرفت و با تموم وجودم هق هق زدم.

_مامان، مامان خوشگلم، تورو خدا چشمتو باز کن... ماماااان.

امکان نداشت صداش کنم و جانم نشنوم اما الان جان داده بود و جانی در کار نبود.

جسم سردش تموم هست و نیستم رو به اتیش کشید.

یک خراشیدگی هایی اطراف صورت و دستاش بود و این شکم رو بیشتر می کرد.

با صدای افتادن چیزی که از اتاق شنیده شد، مثل صاعقه زده ها خشکم زد.

به ناگهان یادم افتاد؛ بابا کجاست؟
ارتعاش تار های صوتیم، صدای لرزونی از وجودم
بیرون زد:

_بابا، بابا کجایی؟

اما صدایی نیومد.

خواستم تکون بخورم که دوباره صدا تکرار شد.
تعلل جایز نبود و به زور بلند شدم و سمت اتاق
رفتم.

اشک دیدم رو تار کرده بود و هق هق نفسامو بند
آورده بود.

صدا از اتاق من می اومد.

در رو به ارومی باز کردم اما با دیدن بابایی که
خودشو روی زمین می کشه و پارکت ها رو به
خون خودش اغشته کرده، اشکام رو بیشتر کرد و
به سرعت خودم رو بهش رسوندم.

هنوز نفس می کشید. از پهلو هاش خون می چکید
و دوتا گلوله به شکمش خورده بود.

دستام رو دورش حلقه کردم و با زاری گفتم:

_بابا، بابایی چه بلایی سرتون اومده؟

روزی فکرش رو هم نمی کردم با جسم خونین پدر
و مادرم روبه رو بشم.

لباش رو مثل ماهی که از اب بیرون افتاده تکون
می داد.

لبامو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم:

_چیزی نگو بابا، زنگ میزنم الان امبولانس.

اما تا خواستم بلند بشم، با باقی مونده توانش، دستامو
گرفت و مانع شد.

با تعجب نگاهش کردم، انگار داشت چیزی می
گفت اما نمی فهمیدم.

گریه امونم رو بریده بود.

سرم رو به لباش نزدیک تر کردم، با صدای
ضعیفی گفت:

ف..ر..ار..ک..ن..ار..ا..مش..فر..ا..ر..ر..کن..
ترسیدم. اما با حق گفتم:

من جایی نمیرم بابا. تورو خدا بذار زنگ بزنگ
دکتر.

اما دستام رو گرفت و اشک از گوشه چشمش
روون شد.

ب..رو..برو..ا..را..مش..برو..
نمی تونستم. امکان نداشت.

نه بابا، من هیچ جا نمیرم.

چشمش پر شده بود و قلبم می ترکید.

یه،ن..فر..می...اد...دنبا...لت...با..هاش..برو...ا
ل..ان..فقط..برو...برو..

خواستم بگم نه که صدای افتادن جسمی رو از
پشت بوم شنیدم.

بلافاصله وحشت تموم بدنم رو گرفت.

بابا با التماس گفت:

_فر..ار..کن...بخا..طر..من...برو..تو..رو..خدا...
برو.

نمی تونستم...نمی تونستم.

خواستم حرفی بزنم که صدای قدم هایی رو از پله
های منتهی به پشت بوم شنیدم.
واقعا ترسیدم...قلبم محکم به قفسه سینه ام می زد و
حس می کردم در حال مرگم.

_بر...و...جون من...و...فا...طمه...برو...فرار کن.

اشکام بیشتر شد و بابا سعی می کرد من رو پس
بزنه. وقتی صدای در بهار خواب رو شنیدم،بابا به
التماس افتاد و اشک چشماش فراگیر شد.

بابا با دستاش پسم می زد.

ترس و التماس توی چشمای بابا باعث شد پیشونی
بابا رو محکم ببوسم و با بدبختی از اتاق بیرون
برم.

چشمم به جسم خونین مادرم که افتاد، قلبم درد شدیدی گرفت اما وقتی سایه ای از کنار پرده عبور کرد، و صدای خش خش شنیدم، التماس بابا یادم افتاد و با تموم توانم، سمت در دویدم و با وحشت از خونه بیرون زدم و فرار کردم. نمی دونستم به کجا، و حتی چرا، فقط فرار می کردم.

دستم به خون اغشته بود و من با تمام سرعت فرار می کردم.

درست لحظه ای که فکر می کردم ازاد شدم، ون مشکی رنگی مقابلم قرار گرفت و قبل از اینکه فرصت حاجی به من بده، چندین نفر با هیکل های وحشتناکی از ماشین پیاده شدن. چشمم از ترس در حال ترکیدن بود.

قدمی به عقب برداشتم و فرار کردم اما چند قدمی بیشتر برنداشته بودم که بازوم اسیر دست کسی شد و من با تمام توانم جیغ کشیدم، اما به سرعت من

رو سمت خودش کشید و دستمالی مقابل دهنم قرار داد.

ورجه وورجه هام با قرار گرفتن اون دستمال و با هر نفسی که می کشیدم کم و کمتر شد و در نهایت،چشمام گرم شد و آخرین چیزی که یادم هست،پرت شدنم به داخل ون بود. من با دست عجل،پیش به سوی بدبختی رفتم...

داریوس

در خونه باز بود و این شکم رو بیشتر کرد و با اسلحه هایی که در دست داشتیم،به سمت خونه دویدیم.

مسیح به ارومی در رو باز کرد و روشنایی ضعیفی از انتهای خونه می اومد.

از در و دیوار خونه خاطرات قدیمی من مملو شده بود و چه سخت بود نفس کشیدن.

بوی خون کل فضای خونه رو مسموم کرده بود.

رد پای کفش هایی روی فرش دیده می شد.

ترسیدم، نکنه دیر رسیده باشیم؟

اشاره ای به مسیح کردم و هماهنگ باهم به سمت

خونه حرکت کردیم اما خیلی دور نشده بودیم که

چشمم به جسد خونین فاطمه خانوم افتاد و چنان از

دیدش حیرت کردم که نفسم به شماره افتاد.

مادری که بی قید و شرط به من هم محبت می

کرد.

مادری که زبان زد بود.

مسیح با تاسف گفت:

_دیر رسیدیم.

امکان نداشت..

سمت جسدش رفتم و دستم رو روی گردنش قرار

دادم اما سردی بی اندازه بدنش تموم امیدم رو پوچ

کرد.

وقتی صدای بلند مسیح که می گفت "بیا اینجا
داریوس" رو شنیدم، به سرعت تکون خوردم و
سمت اتاقی که درش باز بود رفتم اما مرگ پشت
مرگ..

مرد بچه گی هام، مرد مورد علاقه کودکی هام، غرق
در خون خودش، از دنیا رفته بود.

زانو هام سست شده بود... لعنتییی... چرااااااا؟
ارامش؟؟

ارامش کجاست؟ b

سخنی نگفته، مسیح متوجه شد و باهم خونه رو
گشتیم اما هیچ جا نبود.

حتی اثری هم ازش نبود.

ارامش نبود.. خبر رسیده بود که از بیمارستان
مرخصی گرفته و خودش رو خونه رسونده.

حالت تهوع داشتم... استرس داشتم.

چه بلایی سر ارامش اومده بود؟

به در و دیوار خونه نگاه نمی انداختم تا خاطرات شیرین گذشته به مغزم هجوم نیاره..مغزم رو قفل کردم.

نباید به گذشته فکر می کردم...نباید مسیح با زاری گفت:

_حالا به رئیس چی بگیم؟

و سکوتی که در مقابل سوالش ایجاد شد...
متاسفانه،به بن بست خورده بودیم.

مسیح تماس رو روی بلند گو قرار داد.

طبق عادت،با اینکه حتی مقابلمون هم نبود،باز هم سرپا ایستاده بودیم و حتی نشستن به ذهنمون
خطور هم نمی کرد.

یه عادت بود...بوق پنجم که به صدا در
اومد،صدای بمش بلند شد:

-بگو مسیح.

و این صدا ناخودآگاه باعث جفت شدن پاهامون شد. مسیح نگاهی به من انداخت و گفت:

-سلام رئیس.

سکوت که کرد، مسیح طبق وظیفه گفت:

-ما او مدیم به خط.

-خب؟

مسیح نفسی کشید و گفت:

-راستش، دیر رسیدیم.

و سکوت!!!

جفتمون خیره بودیم به تلفن و منتظر بودیم از درون تلفن یک گلوله درست به قلبمون اصابت کنه.

صداش با حرص بود:

-تموم؟

تا مسیح خواست چیزی بگه، با غرش گفت:

-داریوس زیر لفتی می خوای؟

بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردیم باهوش بود..دقیق بود..متوجه شده بود که تماس روی بلندگو و من دارم میشنوم...الکی نبود که،اون رئیس بود.

با صلابت گفتم:

-متاسفانه.

می تونستم صدای گویی رو که روی میز رها کرد رو بشنوم:

-همگی؟

قبل اینکه مسیح حرف بزنه،گفتم:

-اثری از دخترش نیست..ولی خودش و همسرش کشته شدن.

سکوت....

حتی نفس هم نمی کشیدیم...منتظر ایستاده بودیم:

-خیله خب،کنکاش کنید،اگه خبری از دخترش

نبود،برگردید..مهم اون ادم بود.

و بی هیچ حرفی قطع کرد.

غیر ارادی بود وقتی جفتمون نفسمون رو رها کردیم.

ارامش

انقباض معده ام باعث شد با تمام توانم، هر چه که درون معده داشتم رو بالا بیارم.

نفیر، با خشم گفت:

-گندت بزین دختره خراب.. تموم لباسام رو به گه کشیدی.

حتی صدای مزخرفش هم باعث انقباض دوباره معده ام می شد. حرف رکیکی بارم کرد و با صدای بلندی گفت:

-فرامرز، یه دکتر خبر کن... بابا این گه زد به هیگل ما.

بی حال و بی جون کف پارکت های این جهنم
افتادم. نفیر، شونه هام رو گرفت و من رو کشون
کشون به گوشه سالن برد.

تموم تنم درد می کرد.. اونقدر تو این دو روز کتک
خورده بودم که حس می کردم یه جای سالم درون
بدنم نیست.

خدا لعنتتون کنه... این جمله ای بود که دائم به
زبونم می اومد.

درست در یک شب، تموم زندگیم زیر و رو شده
بود!!!

پدر و مادرم به وحشتناک ترین شکل ممکن به قتل
رسیده بودن و من اسیر کفتار هایی شده بودم که
حتی نمی دونستم کی هستن... از من چی میخوان
اصلا؟

وقتی که به هوش اومده بودم، اونقدر تکون خوردم
و جیغ و فریاد کشیدم که با ضرب شصت دو نفر
از قلچماق هایی که من فقط در فیلم های مافیایی
امریکا دیده بودیم، مورد عنایت قرار گرفتم.

تصویر خونین پدر و مادرم جلوی چشمم بود و این باعث می شد هر چه درون معده ام هست به جوش و خروش بیاد.. دستام هنوز بوی خون می داد.

بوی خون پدرم، مادرم که جلوی چشمم پرپر شده بودن.

جیغ می کشیدم، فریاد می زدم که چی ازم میخواید اما جوابم تنها فقط مشت و لگد هایی بود که نصیبم می شد.

نفیر، با اون اسم کوفتیش، نگهبان لعنتیم بود.. فکر می کردم مثل این کتاب ها تو یه شب کارم رو می سازن و اول به جسم تجاوز می کنن و بعد هم اعضای بدنم رو به سرقت می برن... اما هیچ چیز شبیه این داستان ها نبود... تو یه خونه حدودا هشتاد متری اسیر چندین مرد و یه زن با چهره نیمه سوخته شده بودم.

سمتتم نمی اومدن.. اما نگاه کثیفشون رو روی تن و بدنم می لغزوندن.

نمی دونستم حتی کدوم نقطه شیراز هستم... اصلا هنوز شیراز بودم؟

تموم سوالم به یک بن بست ختم می شد.. بن بستیه که پایان نداشت.

به فاصله نیم ساعت بعد، مردی با چهره بی حالتی کنارم نشست و دستم رو گرفت.

با چندش دستم رو از دستش گرفتم اما بدون اینکه واکنشی نشون بده، گفت:

-کاریت ندارم... میخوام معاینه ات کنم.

با لجبازی گفتم:

-نمی خواد.. حالم خوبه.. آگه راست میگی کمکم کن از اینجا برم.

سرش رو بالا گرفت و با لحن به شدت ناامیدی گفت:

-کمتر خودتو اذیت کن، بذار کمکت کنم روی

پاهات بند بشی، اینا ادم مریض نمیخوان ها، تا قبل اینکه پاهات رو نشکستن، بذار کمکت کنم.

جدیت درون صدایش به حدی بود که با تته پته
گفتم:

-چ..چی گفتی؟..پ..پاهامو و..واسه چی باید
بشکنن؟

وقتی لختی ام رو حس کرد، فشارسنج رو
دور بازوم بست و گفت:

-زیاد اذیتشون نکن، کاری به کارشون نداشته
باشی، کاری به کارت ندارن، کبودیای بدننت می‌گه
اصلا دختر ارومی نبودی..اگه نمی‌خوای ناقص
العضو بشی، باهاشون نجنگ.

و من حتی نفس هم نکشیدم.

من به چه جهنمی اومده بودم؟

فشارم رو که گرفت، خواست دهنش رو باز کنه که
نفیر با نفیر بلندی گفت:

-هوی پشمک، چی دارید می‌گید؟..کارتو
بکن، د*ی*و*ت*.

و من حس می کردم، شیطان مقابلم ایستاده و با
لبخند به من نیشخند می زنه.

اوای خاصی از دهان شیطان بلند می شد..
خوب که دقت کردم، صداشو شنیدم.

"به جهنم خوش اومدی کوچولو"

و این سراغاز بدبختی بود!!!

کرختی بدنم رو به اغوش گرفته بود و خواب کم
کم به سراغم می اومد تا دوباره بوسه ای به لب
های خشکم بزنه و روح از رده ام رو به سفری هر
چند کوتاه ببره.. برای ساعتی آرامش!!!

گوشه سالن روی زمین چمباتمه زده بودم و بخاطر
داروهایی که دکتر برای رام کردن خوی سرکشم
به دستور نفیر تجویز کرده بود، هوشیاریم رو تا حد

زیادی پایین آورده بود. دقیق نمی دونستم چه قرصی به خوردم دادن، اما حدس می زدم دیازپام بوده باشه که داشتم بی هوش می شدم انگار. شب، چادر سیاهش رو روی شهر گسترونده بود و محکوم کرده بود همه رو به سیاهی.. به ظلمات. نفیر و دوستای شیطان صفتش هر کدوم گوشه ای از سالن رو اشغال کرده و در خواب به سر می بردن، اما من بخاطر وحشتی که اون دکتر به جونم تزریق کرده بود از خواب پریده بودم و به جدال با خواب می رفتم و شمشیر تیز وحشت گردن خواب رو از هم می درید. تکونی به خودم دادم اما بدنم سست تر از اون بود که بخواد همکاری کنه، نفیر مطمئن بود با قرص هایی که به زور به خوردم دادن نمی تونم تکون بخورم که انقدر راحت روی کاناپه دراز کشیده بود و صدای خرناسش مثل خش های رادیو خراب، روی اعصاب ادم خط می کشید.

سر انگشت هام بی حس بود، چیزی حدود شش تا قرص به معده بیچاره ام ریخته بودن.. خدا لعنتشون کنه.

می دونستم که داخل شهر نیستیم.. یا حداقل جایی هستم که ادمی زادی وجود نداره که با جیغ و فریاد های من محض رضای خدا یک نفر هم به کمک نمی اومد.. فقط شیطان بود.. فقط.
من کجا بودم؟

من هنوز نتونسته بودم برای پدر و مادرم عذاداری کنم، هنوز شوکی که بهم وارد شده بود اجازه ادراک بهم نمی داد.

می خواستم فرار کنم اما راهی نداشتم.
در قفل بود و کلید داخل جیب نفیر بود.. بدنم حس سرپا ایستادن نداشت.

هیچ چیز شبیه فیلم ها یا داستان ها نبود.. اونقدری به خودشون اطمینان داشتن که حتی دستام رو هم نسبته بودن.. ته بن بست بود.. اینجا جهنم بود.

شالم رو جلوتر کشیدم و حلقه موی درشت فری که کنار گوشم اویزون شده بود رو پشت گوش زدم.

نمی دونستم ساعت چنده اما از بی هوشی که اهل این جهنم رو در بر گرفته بود می شد حدس زد که نیمه شب رو رد کردیم.

خواب به چشمم حمله می کرد،چشمام بسته می شد اما وحشت به روح نفوذ می کرد،نیشخندی می زد و نفسش رو روی گوشم رها می کرد و می گفت"اینجا می میری ارامش" و همون لحظه عقم هوشیار می شد و خواب رو با شمشیر وحشت زخمی می کرد و وحشت بر تموم وجودم مستولی می شد...خواب،درست مثل من زخمی بود و ناتوان.

نمی دونستم چند ساعت خوابیدم،اما اونقدر خواب های درم بر هم دیده بودم که ناگهانی بیدار شده بودم. بخاطر نشسته خوابیدنم،گردنم درد گرفته بود.

تقه ای که به در خورد، باعث شد تکون بخورم.
یک نفر به در می کوبید. سعی کردم درجه
هوشیاریم رو زیاد کنم.. توهم نبود، یک نفر واقعا به
در می کوبید.

ضربه هاش کم کم شدت گرفت و وقتی جوابی
نشنید، صدایش بلند شد:

-نفیر، نفیر خبر مرگت کجایی؟

با لگدش به جون در افتاده بود و با دهانش نفیر رو
مورد امرزش قرار می داد. بالاخره نفیر و بقیه
گیج و هراسون چشم باز کردن و به دری که هر
لحظه ممکن بود شکسته بشه، چشم دوختن.

نفیر دستی به جیباش کشید و داد زد:

-هو ووشه، چته حیوون، درو کندی از جاش
بابا.. صبر کن دیگه..

و لخ لخ کنان به سمت در رفت و با غرغر در رو
باز کرد و گفت:

-چته؟ سر آوردی مردتیکه پفیوز؟

مردی که مقابلش بود هر کسی که بود، زورش به
نفیر می چربید که گفت:

-خفه شو بابا.. احمق اقا نظام ماشین فرستاده، مگه
قرار نبود ساعت دو لشتو جمع کنی بیای؟ می دونی
ساعت چنده؟

نفیر با تعجب گفت:

-مگه ساعت چنده؟

-ساعت سه و نیم احمق.

نفیر نگاهی به اطرافش انداخت و حرصش رو
روی فرازی که پشت سرش بود خالی کرد و پس
گردنی محکمی به فرازی که با تعجب نگاهش می
کرد زد.

-وا، منو چرا می زنی؟

-تن لش من نگفتم ساعت یک باید بریم؟ هان؟ الان
جواب اقا نظامو تو می خوای بدی؟

لگدی به باسنش زد و من اونقدر تحت تاثیر داروها قرار گرفته بودم که از دیدن نزاعی که بینشون شکل گرفته بود لبخند زدم.

-بسه بسه، دختره اینجاست؟

وبلافاصله لبخندم خشک شد.. منظورش که من نبودم، بودم؟

نفیر سری تکون داد و گفت:

-اره بابا، گفتم که خیالت راحت.

و بالاخره مرد نسبتا درشت اندامی وارد شد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت و چشماش روی منی که از ترس نمی تونستم نفس بکشم ثابت موند.

-مریضه؟

نفیر پوزخند زد:

-نه بابا، یه سگیه همش پاچه می گیره.. مجبور شدیم یه چیزایی به خوردش بدیم یکم دهنشو ببنده.

مرد نگاه بدی به من انداخت و گفت:

-سالمه دیگه؟

اینی که انقدر با چنډش در موردش حرف می
زدن، من بودم؟

نفیر لبخندی زد و گفت:

-اره، می دونید که ما رو حرفمون هستیم.

سری تکون داد و گفت:

-بیارش پایین.

و بدون اینکه نگاهی به من بندازه از ساختمون
خارج شد.

نفیر اشاره ای به فراز کرد و گفت:

-دهنشو ببند، مثل عقاب داره نگاه می کنه..می
ترسم داد و فریاد کنه.

من خشک شده بودم، چه بلایی قرار بود سرم بیاد؟

فراز که نزدیکم شد، تازه به خودم اومدم و با جیغ
گفتم:

-من..منو کجا می برید؟

-بیا، سلیطه اروم و قرار نداره که.

و سمتم اومد و بازوم رو گرفت و داد زد:

-بیا دستاشو ببند. اسیر شدیم خدایی.

دست و پای کرختم رو تکون دادم و با ناله گفتم:

-ولم کنید..چی از جونم می خواهید اخه؟

وقتی فراز نزدیکم شد،تکون هایی که می خوردم

بیشتر شد و صدای جیغم بلند تر..نفیر هر کاری

کرد نتونست ساکتم کنه،ادماش دورم رو گرفتن و

قبل اینکه بفهمم چی قراره بشه،دست یکیشون

روی لبام نشست و نفیر بازوم رو محکم در دست

گرفت و از ترس چشمام گشاد شد. وقتی سوزشی

رو در بازوم حس کردم،اخ ضعیفی گفتم و چند

لحظه بعد،سرم گیج رفت و رمق از بدنم دور شد و

روی دستای نفیر افتادم..دیگه چیزی حس نمی

کردم..یکی از ادماش بغلم کرد،شالم از روی سرم

به زمین افتاد و وقتی به خودم اومدم

که درون کانتینر قرار گرفتم و چشمام بسته شد.

داریوس

غلطی روی تخت زدم و سعی کردم افکاری که مغزم رو مثل مته سوراخ می کرد پس بزنم، اما نمی شد. یک تصویر مقابل چشمام بود و اونقدری اذیت کننده بود که هر کاری می کردم از جلوی چشمم دور نمی شد.

تصویر چشمای درشت و موژه های بلندش که مثل یک جنگل روی چشماش سایه انداخته بود هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شد. نمی دونستم مرده یا زنده است، چه بلایی سرش اومده اصلا؟

لعنتی ای زیر لب زمزمه کردم و از روی تخت پایین پریدم. خیلی بهم ریخته بودم. خاطرات گذشته مثل خوره مغزم رو می خورد.

سمت اشپزخونه رفتم و بطری اب رو یک نفس سر کشیدم. صدای باز شدن در رو که شنیدم، نفس کلافه ای کشیدم، اصلا حوصله مسیح رو نداشتم.

-بیداری داریوس؟

نه، از بعد لوده اش فاصله گرفته بود و صداش جدی بود و این یعنی یه حرف مهمی در پیش داره.
بطری رو روی میز گذاشتم و از اشپزخونه بیرون رفتم:

-چی شده؟

نگاهش جدی و بدون هیچ گونه شوخی ای بود:
-باید بریم.

سوالی نگاهش کردم.

-رییس داره میاد.

و این جمله، تموم افکارم رو شست و مغزم رو خالی کرد. خب، مصیبت تازه ای در راه بود.

ارامش

جیغ کشیدم و گفتم:

-تور و خدا، دست از سرم بردارید..بابا من نمی
تونم، چرا نمی فهمید اخه؟

یاسی، مسئول دخترا با کلافگی گفت:

-وای، خستم کردی . ببین، اگه نیای، اگه خودت
نیای، مجبور میشم عمادو صدا کنم، اونوقت جلوی
اون باید لخت بشی، حالیده؟

و اسم عماد برای اینکه لال بشم کافی بود. یاسی
وقتی ترس رو درون چشمام دید، لبخند پیروزی زد
و گفت:

-افرین، اروم بگیر.. فقط یه معاینه است.. کاریت
ندارن.

کاریم نداشتن؟

اینکه باید تست باکرگی می دادم، چیز مهمی نبود؟

اینکه یه دکتر تو اتاق کناری منتظر بود تا معاینه

ام کنه تا باکره گیم رو تایید کنه، چیزی نبود؟

-راه بیافت..دکتر منتظره.

با بغض گفتم:

-من که گفتم دخترم، گفتم که تا حالا هیچ، هیچ..

حتی از گفتنش هم شرم داشتم.

یاسی اما بی تفاوت گفت:

-اینکه باکره هستی یا نه رو ما باید تایید کنیم، الانم
تا عماد نیومده لباساتو توی تنت پاره نکرده راه
بیافت.

این ویلا، گوشه ای از جهنم بود. بخدا که خدا
رحمتش رو از اینجا گرفته بود که انقدر شیطان
اینجا زندگی می کرد.

بازوم رو که گرفت، بغضم رو فرو خوردم و
همراهش راه افتادم.

وقتی جلوی چشمم، عماد بلوز فریال رو پاره کرد و
مجبورش کرد که به حرف یاسی گوش کنه، فهمیدم
هیچ شوخی ای در کار نیست.. هر کاری
بگن، انجام میدن و در راس، عماد بود که

بدون ذره ای انسانیت هر کاری می کرد.. هر کاری.

برای اینکه گرفتارش نشم، خفت رو به جون خریدم و سمت اتاق معاینه رفتم. یک چیزی بیشتر از هر چیزی عذابم می داد و اون این بود که انقدر سیاهی و نفرت وجود این ادم ها رو تسخیر کرده بود که به گریه ها و بلاهایی که سر بقیه می اومد به سادگی نگاه می کردن و اونقدر عادی بر خورد می کردن که تو مطمئن می شدی انسانیت درون این ادم ها کشته شده.. درست مثل زنی که با روپوش سفید مقابلم ایستاده بود و بی تفاوت، تو چشمم نگاه کرد و گفت:

-تا حالا رابطه داشتی؟

با نفرت سری تکون دادم.

-بخواب روی تخت.

با درد چشممو بستم اما یاسی کمرم رو به جلو هدایت کرد و عماد رو بهم یاداور شد. ناچار روی تختی که بهم نیشخند می زد رفتم و دراز کشیدم.

اشک از گوشه چشم چکید و شلوارم رو از تنم خارج کردم. وقتی دکتر بالای سرم اومد، از زور حقارت چشمامو بستم و چند لحظه بعد که اندازه یک قرن برای من طول کشید، دکتر گفت:
-سالمه.

-پشتش رو هم معاینه کردی؟

حتی نفس هم نکشیدم..بی شرمی تا کجا؟

دکتر بی حوصله گفت:

-اره. باکره است و هیچ گونه رابطه جنسی نداشته... اصلا.

دلَم می خواست زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه..چقدر حقیر شده بودم.

یاسی رو نمی دیدم اما از صداش متوجه لبخندش شدم:

-خوبه.

اشکام رو پاک کردم و شلوارم رو به تن کشیدم.
از روی تخت پایین اومدم و با نفرت به یاسی و
دکتر نگاه کردم.

-اسمت چیه؟

وقتی جوابی ندادم، یاسی گفت:

-مگه کری؟ جواب بده کلی کار داریم.

با حرص گفتم:

-ارامش.

دکتری سر تکون داد و روی برگه مقابلش چیزی
نوشت و بعد از چند لحظه گفت:

-برگه سلامتت رو امضا زدم.. پرونده اش رو هم
تشکیل میدم، می مونه ازمایشای سلامتت که فردا
انجام میشه.. بگو بعدی بیاد.

دقیقا مثل یک حیوون باهام رفتار می کردن. مهر
سلامت می زدن به پرونده ام و قرار بود آزمایش
سلامت ازم بگیرن؟

چه غلطی می خواستن بکنن؟

-باشه.

و اشاره ای به در کرد از اتاقی که باعث شرمزدگیم شده بود، بیرون رفتیم.

از پله های ویلای درندشتی که سه روز بود زندگی رو ازم گرفته بود پایین رفتیم. به سمت اتاقی که سه روز پیش ما سیزده نفر رو اونجا اسیر کرده بودن، حرکت کردیم.

در رو باز کرد و من وارد شدم و نگاه بقیه با کنجکاوی سمت من برگشت. یاسی اشاره ای به دخترک چشم سبزی که چهره بی نهایت زیبایی داشت اما خیلی هم بچه می زد اشاره کرد و گفت:
-پاشو، نوبت توئه.

دخترک ترسید و از جاش تکون نخورد اما یاسی با عصبانیت داد کشید:

-عماد، عماد یه دقیقه بیا اینجا.

و به ثانیه نکشیده رنگ از رخسار همه مون پرید. دخترک چشم زاغ، بغضش ترکید و اشکش چکید و

من قلبم درد گرفت. سمتش رفتم و دستمو دور
شونه اش انداختم و گفتم:

-پاشو، تا قبل اینکه اون که اون حیوون بیاد پاشو.

اشکاش ریخت و گفت:

-چه بلایی سرمون میارن؟

من هم حال خوبی نداشتم و با درد گفتم:

-پاشو برو، تورو خدا برو تا اون بی شرف نیومده
و با زور نبردنت. پاشو.

اما وقتی صدای بلند عماد در اتاق پیچید، دخترک
از ترس به خودش لرزید و نتونست بلند بشه.

-چی شده یاسی؟

-هیچی، هر چی میگم بلند نمیشن.. زور باید
بالاسرشون باشه.

عماد خرخری کرد و گفت:

-وقتی کتک بخورن ادم میشن

و بی توجه به وحشتی که درون جمع انداخته بود
سمت ما اومد. اشاره ای به من کرد و گفت:

-بکش کنار.

اما دخترک محکم دستم رو گرفت و با ترس به من
چسبید.

-مگه کری؟ میگم بکش کنار.

نگاهی به چشماش کردم و گفتم:

-ترسیده.. الان خودش میاد.

نگاهی به من کرد و پوزخند زد:

-نه بابا؟ اب قند بیارم برایش؟

جدی شد و گفت:

-بکش کنار گفتم.

ترسیده بودم.. خیلی می ترسیدم، زانوانم می لرزید و
ممکن بود بیافتم اما دستی که محکم بلوزم رو
گرفته بود و فشار می داد و با لرز به من چسبیده
بود، مانع از این می شد که کنار بکشم.

-نمیرم.. بذار خودش میاد

بی هوا، ضربه ای به شونه ام زد و به عقب پرتم
کرد. تلوتلو خوردم و دستای اون دخترک از روی
بلوزم رها شد. بازوهای دخترک رو گرفت و فقط
با یک حرکت بلندش کرد. قبل اینکه دخترک بخواد
به خودش بیاد، دستش رو بالا گرفت و ضرب
سیلی اش به صورت دخترک کوبیده شد و صدای
نالۀ دختر، هین تموم دخترا رو بلند کرد. سر
دخترک به سمتی پرتاب شد و چشمای پرش رو
سمت من گرفت و همون طور که قطره اشکی از
چشمش می چکید، به من نگاه کرد. من کاره ای
نسیتم بخدا.

-وقتی صدات می کنن، مثل ادم بلند شو و حرف
گوش کن، حالیه؟

دخترک با نگاهش به من التماس می کرد. خواست
دخترک رو تکون بده، اما اون از ترس حتی نمی
تونست قدم از قدم برداره. عماد با خشم گفت:
-مثل اینکه زبون ادمیزاد حالیت نمیشه.
دخترک رو به سمت دیوار پرت کرد و گفت:

-نشینی صدامو؟

دست دخترک با ضرب به دیوار خورد و صدای
جیغش به هوا پرتاب شد. دستش یه چیزی
شد..بخدا که یه چیزی شد.

وقتی از زور درد به هق هق افتاد،بی توجه به
موقعیتم،سمتش رفتم و دستش رو در دست گرفتم و
گفتم:

-تکونش نده.

نگاهی به دستش که به سرعت باد کرده بود
انداختم اما عماد گفت:

-گمشو اون ور..دخالت نکن.

خدایا..اینا ادم نبودن؟

دستش ممکن بود شکسته باشه.

با خشم برگشتم و گفتم:

-دستش شاید شکسته باشه،بذار یه نگاهی به دستش
بندازم.

-به تو ربطی نداره..پاشو بکش کنار.

تکون نخوردم و روبه دخترک گفتم:

-کجات دقیقا درد می کنه؟

قسم خورده بودم که در هر شرایطی به ادم ها کمک کنم.

ترسیده بودم، از وحشت نمی تونستم درست نفس بکشم اما نتونستم بی تفاوت باشم.. من ادعا داشتم که چرا انقدر عادی به این صحنه نگاه می کنن و خودم شاهد ظلمشون بودم و از ترس هیچ کاری نمی کردم، خب این چه جوری منطقی بود؟ اینجوری که منم یکی مثل همین ها بودم.

عماد فریاد زد:

-مگه با تو نیستم، کری؟

دستش که سمت بازوم اومد، جیغ کشیدم:

-ولم کن .

خواست دوباره پرتم کنه که اجازه ندادم و محکم سرجام موندم. لگدی به پهلووم زد و من از زور

درد چشمام رو بستم و شل شدم. خم شد و دست دخترک رو گرفت و جیغ دختر باعث شد چشمام رو باز کنم. این انصاف نبود. به جلو رفتم و با فریاد گفتم:

-ولش کن دستشو.. ممکنه شکسته باشه.. دستشو ول کن حیوون.

دختر از زور درد جیغ می کشید و اشکش تموم صورتش رو خیس می کرد. دست دختر رو ول کرد و با خشم سمت من برگشت و بازوم رو گرفت و فریاد زد:

-یاسی اونو ببر، من ببینم این *خ*ر*ا*ب دردش چیه.

یاسی نگاهی به ما کرد و با احتیاط دست دختر رو گرفت و بلندش کرد و نگاه متأسفی به من انداخت و از اتاق رفت.

-سرت به تنت زیادی کرده؟

بازوم رو محکم فشار داد، اخی گفتم و با درد

چشمام رو بستم. هیچ وقت بدون پوشش سر، جلوی

یک غریبه نایستاده بودم اما این ها هیچ کوفتی
برای پوشش موهام نداشتن.. لعنتی حالم داشت بهم
می خورد.

-چرا لال شدی؟

چشمام رو باز کردم و با نفرت گفتم:

-خدا لعنتت کنه.. دستم شکست.

-بگو غلط کردم.

امکان نداشت.. کار بدی نکرده بودم و ذره ای
پشیمون نبودم.

با نعره گفتم:

-مگه با تو نیستم؟ بگو گه خوردم.

می دونستم اشتباهه، می دونستم دیوانگیه اما
نتونستم جلوی نفرتم رو بگیرم. اب دهانم رو جمع
کردم و پرت کردم توی صورتش و با جیغ گفتم:
-خدا لعنتت کنه.. شما بویی از ادم بودن نبردید.

چشماش رو بست و وقتی باز کرد، دیدم که مرگ
لبخندی بهم زد.

ترس چنان در وجود تک تکمون اثر گذاشت که صدای نفس هامون هم دیگه شنیده نمی شد. -ادمت می کنم.

بازوم رو محکم بین دستاش گرفت و با سراسستین دست دیگه اش، صورتش رو تمیز کرد و بعد با چشم هایی که باعث واهمه ام می شد، نگاهی به چشمای ترسونم کرد و من رو با فریاد از اتاق بیرون کشید. کشون کشون من رو به سمت نامعلومی می برد.

-منو کجا می بری عوضی؟ کثافت دستمو شکوندی. در اتاقی رو باز کرد و من رو با شدت هل داد. با صورت به کف پارکت ها خوردم. اما هنوز این درد در تنم جاگیر نشده بود که ضربه پاش به کمرم، نفسم رو بند آورد.

-وقتی دنده هات شکست، می فهمی نباید گه زیادی بخوری.

با تموم توانش، ضربه هایی به شکمم، کمرم، پهلو هام می زد. جالب بود کاری به کار صورتتم نداشت اما

هر جایی رو مورد عنایت قرار می داد. در دم خفه شدم و از شدت دردی که حس می کردم، قفسه سینه ام درد می کرد. با نامردانه ترین شکل ممکن، بدنم رو مورد ضرب و شتم قرار داد و اونقدر بهم ضربه زد و اونقدر با مشت و لگدش به جون بدنم افتاد که دیگه از شدت درد چیزی حس نمی کردم اما حتی برای یک ثانیه هم به التماس نیافتم.. چیزی که می خواست رو بهش نگفتم.. جیغ نزدم.. ناله نکردم.. نمی خواستم با تحقیر به ناله هام گوش بده برای همین لبام رو به دندان کشیدم اما اخ ام رو خفه کردم.

تقریبا وقتی دیگه جونی توی تنم نمونه بود و خودش خسته شد، تن له شده ام رو رها کرد و از اتاق بیرون رفت. اونقدر درد داشتم که صدای ناله استخوان هام رو می شنیدم.. له شده بودم

خواستم خودم رو روی تخت بالا بکشم که با دردی که در تمام بدنم پیچید، ناله ای کردم و از درد لبام رو فشردم.

-تو یه تختت کمه دختر.

با چشمای نیمه بازم به یاسی که کنار تختم نشسته بود نگاه کردم.

-شمام ادم نیستید.

سرشو بالا گرفت و پوفی کشید و گفت:

-درست بشو هم نیستی اچه.

چشم غره ای رفتم و سعی کردم دردی که توی تنم کم و زیاد می شد رو نادیده بگیرم:

-از جون ما چی می خواهید؟ چه بلایی قراره سر ما بیارید؟

سرش داخل گوشیش بود و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-فعلا تا فردا ازمایش ندی چیزی مشخص نمیشه.

-ازمایش چی؟

لبخندی به صفحه گوشیش زد و ادامه داد:

-ازمایش تشخیص سلامت.. باید ببینم مریضی چیزی دارید یا نه.

-خب گیریم داشته باشیم، به شما چه؟

-هوم؟

-میگم داشته باشیم، به شما چه؟

سرگرم گوشیش بود. با بدبختی تکونی به خودم دادم و با نوک انگشتم به بازوش زدم:

-با توام.

با کلافگی نگاهم کرد و گفت:

-چقدر سوال می پرسی.. فعلا به جای سوال

پرسیدن، دعا کن ازمایشت سالم باشه و مشکل

خاصی نداشته باشی، تازه بعد اون مشخص میشه

کارت چیه.. سالم باشی که از فردا میریم ویلای

روبه رو و اموزشتون شروع میشه، اگه نباشی هم

عماد باید تصمیم بگیره چی کارتون کنه.

و در کمال ناباوری گفت:

-ممکنه هم به دردشون نخوری و ..

ادامه نداد، نگاه معنی داری به چشمام انداخت و دوباره با گوشیش سرگرم شد.

لحظه به لحظه بیشتر بدبخت شدن رو حس می کردم. در عرض یک شب، پدر و مادرم رو به وحشیانه ترین شکل ممکن از دست داده بودم، دزدیده شده بودم، اسیر شده بودم، تا سر حد مرگ کتک خورده بودم و حالا، هنوز مشخص نبود چه بلایی قراره سرم بیارن؟

-چه آموزشی؟

عصبی نچی کشید و گفت:

-خیلی سوال می پرسی. بخواب تا فردا متوجه میشی.

و بدون توجه به منی که صداش می زدم، از اتاق رفت. سرم رو روی بالشت قرار دادم و به فکر رفتم.

بدنم شدیداً کوفته بود. حس می کردم زیر یک هیجده چرخ قرار گرفتم و له شدم. دست و پاهام از درد ناله می زد و کمر و شکم وحشتناک تیر می کشید. در یک کلام، افتضاح بودم.
تو خودم جمع شدم و فکر کردم، قراره چی بشه؟

این ویلا، در برابر ویلایی که دیروز داخلش بودیم، بزرگتر و بسیار زیباتر بود. رفت و آمد زیادی هم داشت. شلوغ و پرسر و صدا بود. مشخص بود ویلای اصلی اینجاست و اون ویلا بیشتر حکم یک انبار رو داره.

به دخترهایی که اطرافم نشسته بودن نگاه سرسری انداختم. هیچکدومشون رو نمی شناختم. همه برای هم غریبه بودیم و تنها صفتی که خیلی در این جمع بارز و مشترک بود، زیبایی بود.

بعضی هاشون واقعا زیبا بودن. من ادعایی در زیبایی نداشتم اما در اندازه خودم زیبا بودم. و شاید زیباترین دختر، دخترک چشم زاغی بود که حالا می دونستم اسمش نیازه و کنار من نشسته بود. دستش رو پانسمان کرده بودن و یه ضرب دیدگی ساده بود. از سیزده نفری که دیروز از مون آزمایش گرفتن، همه تایید سلامت شدیم و تنها یک دختر عدم تایید شد. تا به حال فکر نمی کردم روزی قراره فرا برسه که از شنیدن خبر سلامتیم، نمی دونستم باید خوشحال باشم یا بترسم؟ نفهمیدم به چه دلیل تایید نشد، چه بیماری ای داشت فقط عماد دستور داد چندین نفر برای اسکورت و جابجایی ما از ویلا جنوبی به سمت ویلای شمالی بیان. دیشب با دختر ها یک جا جمع شدیم و نیاز خودش رو نزدیکم کرد و بخاطر کتک هایی که از عماد خورده بودم، ازم معذرت خواهی کرد. به من پناه می آورد. دخترهای دیگه خیلی علاقه ای به صحبت نداشتن.. لااقل با ما نداشتن.

وقتی از نیاز پرسیدم تو چه جوری سر از اینجا در آوردی، جوابی داد که خیلی شوکه ام کرد.
-فرار کردم.

فرار کرده بود، از پدر معتادش، برادر کثیفش که قرار بود به عقد مردی چهل و سه ساله که یه پسر سیزده سال داشت

درش بیارن، فرار کرده بود. زیادی معصوم و مظلوم بود. پوست سفیدش به شدت رنگ پریده بود و لباس می لرزید.. این که من در اینجا چه غلطی می کردم، سوالی بود که جوابش رو پیدا نمی کردم.

فقط یک چیز مشترک بود، من هم از خونه، به اجبار فرار کردم و گیر این ادم ها افتادم و نیاز هم فرار کرده بود و بخاطر اعتماد بیجا به دختری که همون یاسی باشه، سر از اینجا در آورده بود.

همه چیز زیادی پیچیده بود.. با جمع کثیری از دخترهای فراری، دخترهایی که دزدیده شده و یا به هر دلیل دیگه ای، اینجا به سر می بردم.

نیاز، سرش رو روی شونه من گذاشته و به خواب رفته بود. شونه ام شدیداً درد می کرد اما نمی خواستم خوابش رو زائل کنم. دیشب بخاطر گریه نتونسته بود بخوابه.

در بی هوا باز شد و زنی با خنده ای که روی لب داشت، وارد اتاق شد. در رو نبست، چون پشت سرش، عماد و یاسی هم وارد شدن. نگاه عماد بلافاصله روی من و نیازی که سر روی شونه من داشت نشست. اروم نیاز رو صدا زدم و نیاز با گنجی به من نگاه کرد اما تا چشمش به عمادی که مثل یک حیوون نگاهمون می کرد خورد، در دم خفه شد.

زن با لبخند زنده، همه مون رو نگاه می کرد. چشمش به من افتاد، موهای بلوند بلندش رو که از دو طرف با گیره کوچکی بسته بود پشت گوشش زد. شلوارک جینی که تنش داشت، پاهای فوق العاده خوش فرم و خوش رنگش رو به نمایش گذاشته بود.

اندام زیبایی داشت و سینه هایی که به نظر
میاد، کمی زیاد از حد برجسته است.
ارایش نسبتا غلیظش کآوری بود برای شیطان
صفتیش...

تک تکمون رو بلند می کرد، نگاهی به بدنمون می
کرد و سری تکون می داد و دوباره سراغ بعدی
می رفت. وقتی نزدیک من شد، ثانیه ای به چشمام
خیره شد و در اخر گفت:
-پاشو.

با سختی تکون خوردم و نگاه ارومی به نیاز کردم
و از روی زمین بلند شدم. به صورتم نگاهی
انداخت و سری تکون داد. با دیدن تار موی فری
که اویزون شده بود لبخندی زد و نگاهش رو به
بدنم دوخت. بلوزی که بهم داده بودن، تنگ و بدن
نما بود و تمام برجستگی هام رو ر معرض دید
قرار می داد. شلوارم به شدت ازار دهنده بود.

نگاه عماد، جایی میان کمر و بالا تنه ام در تردد بود.. کثافت.

-بشین.

بی رمق روی زمین نشستم و وقتی نیاز رو مخاطب قرار داد، با چشمم اشاره ای کردم و نیاز با ترسی که مشهود بود، بلند شد.

زن، چهره زیبا نیاز رو که از ترس رنگ به رو نداشت از نظر گذروند و نگاهی به اندام لاغرش کرد. سری تکون داد و در اخر دستور نشستن داد.
-خب؟ نظرته؟

صدای عماد توجه هممون رو جلب کرد. زن پشت به من بود اما صدای خنده اش شنیده می شد:
-خیلی خوبن.. بعضیاشون عالین.

عماد و یاسی خندیدن و عماد گفت:

-از بعدظهر آموزشو شروع کن.. هما باید هفته بعد راهی بشن.

زبونم رو تکونی دادم و با صدای رسایی گفتم:

-قراره ما رو کجا ببرید؟

نیاز محکم دستم رو گرفته بود. هما با تعجب به من نگاه کرد و یاسی سری به نشونه تاسف تکون داد.. اما عماد نگاهی به من کرد و گفت:

-تنت بدجور میخاره ها.. انقدر سوال نپرس.

و بی توجه به قیافه خشمگینم از اتاق بیرون رفتن.

-نمیام، نمیام.. پامو توی اون خراب شده نمی دارم.. گفتم نمیام.

نیاز با هق هق دستم رو گرفت و گفت:

-ارامش تورو خدا کله شقی نکن.. بیا بریم.. فقط یه ساعته.

نگاه تیزی بهش کردم و یاسی با دستش ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

-تو واقعا یه مرگیت هست.. د اخه چرا انقدر زبون نفهم بازی در میاری.

بی توجه به بلایی که ممکن بود سرم بیارن، گفتم:
_من پامو اون اتاق نمی دارم. فهمیدی؟.. هیچ
علاقه ای به شنیدن اینکه رابطه چیه و انواع
کثافت کاری ها رو یاد بگیرم ندارم... بمیرم نمیام.

دیوانه ام کرده بودن.. دیوانه.. اتش از وجودم زبانه
می کشید.. رسما ما رو با زن های روسپی اشتباه
گرفته بودن.. اینکه باید با این کثافت کاری ها آشنا
می شدیم، برای چی بود؟

چرا باید می نشستیم و هما برامون آموزش مسائل
جنسی می داد؟

تحت هیچ شرایطی پام رو تو اون خراب شده نمی
داشتم تا اون مزخرفات رو بشنوم.. خدایا من چه
جهنمی اومده بودم؟

نیاز بخاطر ترس نمی رفت.. محکم من رو چسبیده
بود و التماس می کرد که همراهش برم و
این، غیر ممکن بود.. اینا دست هرچی کثافت رو از
پشت بسته بودن.

سر و صدای زیادی از طبقه پایین می اومد.
-ببین، بیا و مثل ادمیزاد قبل اینکه عماد نیومده به
زبون خودش حالت کنه برو.. برو و یه ساعت اون
آموزش رو از بگذرون.. کلاسات رو باید تموم
کنی.

با خیره سری گفتم:

-نمیرم.

نفسش رو به شدت رها کرد و گفت:

-خودت خواستی... عموااااا.

داشتم سخته می کردم، هنوز بدنم از کتک های چند
روز پیشش درد می کرد ولی امکان نداشت پامو
اونجا بذارم. عماد به همراه غول تشن دیگه ای
وارد اتاق شد و تا چشمش به من خورد، گفت:

-بازم این؟

یاسی نگاه بی تفاوتی کرد و گفت:

-نمیاد، هما تو اتاق منتظره.. اونم بخاطرش نمیره.

و به نیاز اشاره کرد. نیاز می لرزید. غول تشنی که همراه عماد بود، لبخند به لب جلوی در ایستاده بود و با سرگرمی به صحنه مقابلش نگاه می کرد. عماد قدمی سمت ما برداشت و متوجه می شدم با هر قدمش درجه بدن نیاز افت پیدا می کنه.
-نمیری؟ نه؟

شاید می زد پاهام رو می شکوند اما پام رو داخل اون اتاق نمی داشتم.. هنوز اونقدر پست نشده بودم که انواع پوزیشن ها رو آموزش ببینم و بخوام به ناله هایی یه زن و مرد گوش بدم... این غیرممکن بود.

جسارتم رو جمع کردم و گفتم:
-نه.

-خوبه

دست نیاز رو از دستام بیرون کشید و به جلو پرتش کرد و داد زد:

-کاوه اینو ببر پیش هما..من خودم به این عملی آموزش میدم.

خون درون رگ هام یخ بست و نفسم تحلیل رفت.
نیاز جیغ کشید و گفت:

-ارامش بیا..ارامش توروخدا بیا.

اما صدای جیغ هاش وقتی در بسته شد،دور و دورتر شد.

-خیر سریت برام جالبه..بینم چند مرده حلاجی.

دستش به سمت کمر بندش رفت و گوشه ای پرتش کرد.
وقتی خواست دکمه های شلوارش رو باز کنه،جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

-برو بیرون کثافت..برو بیرون.

و به سمت در دویدم اما دستم رو گرفت و گفت:

-نه صبر کن کارت دارم.

اما من دردی که توی بدنم می پیچید رو فراموش کردم و گفتم:

-ولم کن حیوون..دستای کثافتو بردار.

خواست دستام رو قفل کنه که بی اختیار با پام
ضربه ای به وسط پاهاش زدم و صدای نعره اش
بلند شد. دستم رو رها کرد و از زور درد خم شد.
فرصتی نبود، سمت در پریدم و با استرس بازش
کردم اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که بلوزم
از پشت کشیده شد و با مهیب به عقب پرتاب شدم
و صدای ناله ستون فقراتم

بلند شد و از شدت دردی که در کمرم پیچید، فریاد
بلندی کشیدم.

-دختره *خ*ر*ا*ب، واسه من ادم شدی؟

فرصت حرف زدن بهم نداد و وقتی کمرم از شدت
ضربه کمر بندش سوخت، ناله ام به هوا پرتاب شد.
بی رحمانه، ناجوانمردانه و با تموم قدرتش، کمرم
رو ضربه می زد و اونقدر بدنم از درد می سوخت
که حس می کردم شعله های آتش از بدنم بیرون
می زنه.

نمی تونستم اروم باشم، بدنم وحشتناک درد می کرد.. حس می کردم پوستم از بین رفته و گوشتم از شدت ضربه در حال ذوب شدن و استخوان هام در حال شکستن.

نتونستم ناله هام رو مخفی کنم و هق هقم بلند شد.. اونقدر کمر بندش رو با پوست کمرم آشنا کرد و با خون از کمر بندش استقبال کرد که دیگه متوجه هیچ چیز نشدم و چشمام بخاطر ضربه های بی امان، بسته شد و مغزم فرمان بی هوشی صادر کرد.

بخواب آرامش... بخواب.

داریوس

-کارا تموم شد؟

مسیح، برگه های روی میز رو امضا زد و گفت:

-اره.. منتظر جوابم.

سری تکون دادم و از پشت پنجره سرتاسری که شهر شلوغ و الوده رو به نمایش گذاشته بود، به اسمون خیره شدم.

این شهر، مریض بود.. مریضیش عفونی بود و هر روز، عفونش بیشتر خودی نشون می داد و سینه ابی رنگش رو به خاکستری تبدیل می کرد. این شهر احتیاج به درمان داشت.. به یک انتی بیوتیک قوی که عفونتش رو درمان کنه.. این شهر حالش خوب نبود.. این شهر درست مثل داریوس بود... منم حالم خوب نبود.

از وقتی عکسش رو دیده بودم، لحظه ای از ذهنم پاک نمی شد.. اون چشمای درشتش، صورت همیشه خندانیش و صدای بی نهایت نازش.. خاطرات بچگی هر روز برام شدتش بیشتر می شد.. حالا که از دست داده بودمش، محبت هاش، داریوس گفتن هاش، اروم و قرارم رو گرفته بود.

تصویر پنج سالگیش، با اون موهای فر بلندش که اونقدر مسحور کننده بود و ازش یه الهه زیبایی

ساخته بود روی مغزم در حال پردازش بود و
خاطره اش روی پرده رفت.

وقتی بغض کرد، با چشمای نموداری که به شکل
وحشتناکی دوست داشتنی بود، به من نگاه کرد و
گفت:

-داریوس، گم شدیم؟

من، با اینکه ترسیده بودم، اما دستای کوچولو شو
گرفتم و قول دادم که مواظبش هستم.. نمی دارم
اذیت بشه.

با اینکه خودمم بچه بودم، اما اونقدر اون چشمای نم
دار، قلبم رو فشار داد که ترس خودم رو فراموش
کردم و دستاشو در دست گرفتم، اما... گمت کردم
ارامش... از دست دادمت.. قسم خوردم که ازت
مراقبت می کنم اما، دیر رسیدم.. کجا بودی؟

شهر، با غباری که به خودش گرفته بود، بیماریش
رو نشون می داد اما من حق نداشتم چیزی بروز
بدم.

نباید بهش فکر می کردم..نباید انقدر خاطراتش
اذیتم می کرد،اما دست من نبود که مغزم نافرمانی
می کرد.

_تن لش باتوام ها.

بی حوصله برگشتم و گفتم:

-چته؟

پاش رو روی میز گذاشت و لبخندی زد:

-به دیشب فکر می کنی؟

-چی؟

نیشش بیشتر شل شد و گفت:

-خاطرات دیشب دست از سرت بر نمیداره؟..نمی

تونی اون خاطرات دونفره مون رو پاک

کنی؟..اون شب رویایی رو؟

از حرفاش چندشم شد و گفتم:

-حالمو بهم می زنی.

-اعتراف کن دیگه بدبخت..یکم التماس کنی شاید
نظرم عوض بشه و اینجام واست یه روز رویایی
بسازم.

خواستم جوابش رو با حرف درشتی بدم و خنده ای
که روی لباش بود رو بزخم نابود کنم، اما تلفنم
زنگ خورد و با حرص گفتم:
-دارم برات.

-جووووون.

تلفنم رو جواب دادم و خودکار رو سمتش پرت
کردم گفتم:

-زهرمار..الو؟

-سلام قربان، امشب منتظرتون هستیم.

اشاره ای به مسیح کردم. از روی صندلی بلند شد
و کنارم ایستاد.

-منتظریم.

تلفن رو قطع کردم و گفتم:

-بریم عمارت..رییس او مد.

ارامش

بدنم می سوخت.. حرارت زیادی بدنم رو احاطه کرده بود. نمی تونستم حتی چشمم رو باز کنم. پلکام رو بهم دوخته بودن و حس می کردم اگر بخوام چشم باز کنم، گداخته اتش رو وارد چشمم می کنن.

-این حالش بده عماد.. می افته میمیره می مونه رو دستمون ها.

صدای یاسی رو تشخیص دادم اما قدرت جواب دادن نداشتم.

-دم در آورده بود.. مجبور شدم.. دکتر الان میاد.

دیگه چیزی نشنیدم و دوباره از زور تب، بی هوش شدم..

با حس خنکی شیرینی در دست راستم،چشمام رو باز کردم و از دیدن سرمی که به دستم وصل بود متوجه علت خنکی شدم.

کمرم وحشتناک می سوخت..به پشت روی تخت دراز کشیده بودم و قدرت تکون خوردنم نداشتم. پانسمانی رو روی کمرم حس می کردم..خیلی خاطرات دیشب رو بخاطر ندارم اما یک چیزهای محوی یادم بود.

تا آخرین نفس کتک خورده بودم..دختری که یک بار فقط از پدرش سیلی خورده بود و همون یک بار هم پدرم اشکش چکیده بود و محکم بغلم کرده بود،حالا از قدرت درد زیاد نمی تونست حتی تکون بخوره.

در که باز شد،چشمام رو بستم و خودم رو به خواب زدم.

-بیدارش کن،یه چیزایی بهش بده بذار یکم سر حال بشه.

کثافت حیوون.

-باشه.. فقط عماد، کی اینا راهی میشن؟
گوش تیز کردم.. عماد نفسش رو با حرص رها
کرد و گفت:

-فعلا که ور دل مان.

-چرا؟ چرا گفتن فعلا نباید برن؟

چرا؟.. چی شده بود؟

منتظر گوش می دادم اما با حرفی که عماد
زد، متعجب شدم.

-چون جگوار برگشته.

چی؟

جگوار چیه؟

یاسی با تعجب گفت:

-وا؟ چه ربطی داره؟.. به جگوار چه م..

جمله اش نصفه موند چون عماد

با خشم و استرس گفت:

-هیس بابا،هیس..دهنتو ببند..می خوامی به کشتنمون
بدی؟..یکی می شنید چه

غلطی می خواستی بکنی..

دیگه صدای یاسی رو نشنیدم فکر کنم واقعا لال
شد..

-من برم تا سرمونو زیر اب نکردی..اونم بیدار
کن..

و صدای قدم هاش و بعد صدای در اتاق شنیده شد..
-ارامش،بیدار شو..بلند شو دختر..

نتونستم دیگه فیلم بازی کنم و بیدار شدم،اما یه
سوال تو ذهنم مانع از این می شد که به دردم فکر
کنم..

جگوار چی بود؟..یا جگوار کی بود؟

جگوار

روی تخته چوب قرار گرفتم و در آرامشی
مطلق، غرق شدم.

نیلوفرهای ابی، تموم سطح اب رو پوشش داده
بودن و چنان بوی خوشش فضای سراب رو
عطراگین کرده بود که بی اختیار، عطرش رو نفس
می کشیدی.

اینجا، تنها نقطه مورد علاقه من
بود.. آرامشش، سکوتش، بوی خوشش و زیباییش
خیره کننده بود.

سراب نیلوفر برای من معنای متفاوتی داشت. اینجا
بیشتر اون افسانه برام رنگ می گرفت و بی دلیل
اروم می شدم.

نیلوفرهای ابی درون اب موج می خوردن و طبق
رسالتشون، کثیفی ها رو با بوی خوششون پاک می
کردن.. این گل، رسالت بزرگی داشت.

تو کثیف ترین و لجنزارترین اب ها و مرداب
ها، جایی که زندگی رخت بسته بود و مرگ اظهار
قدرت می کرد، جوانه می زد، ریشه می زد در اب

و با بوی خوشش، دعوت نامه ای به زندگی می
بخشید و مرگ، اونقدر مست از بوی این گل می
شد که پا پس می کشید و وقتی خیره بود در چشم
های این گل، از لبخندش اغوا می شد و با بوسه ای
که نیلوفر به لب هاش می زد، نابود می
شد.. مرگ، به مرگ می رفت.

نیلوفر ابی، سنبل زندگی و پاکی بود.

روشنایی بود در دل سیاهی.. در دل ظلمات.

قبولش داشتم.. آرامشش رو.. زیباییش رو.. زندگی
بخشیش رو اما، باورش نداشتم.. نمی تونستم باور
کنم... سیاهی بود.. تاریکی بود.. ظلمات بود اما
نیلوفری نبود.. مطمئن بودم تا ابد نیلوفری نخواهد
بود.

نیلوفر، خشم درونم رو سرکوب می کرد و رایحه
اش هیولای درونم رو رام می کرد و جانوری که
درونم زندگی می کرد، چشمای به خون نشسته اش
رو می بست و اروم می شد.. افسانه حقیقت
داشت، نیلوفر ابی تنها قدرتی بود که می تونست

قدرت ویران کننده یک جگوار رو به آرامش
دعوت کنه.

دستام رو درون جییم برده و از منظره مقابلم
نهایت استفاده رو بردم.

بخاطر این سراب، همیشه کرمانشاه رو دوست
داشتم. و بخاطر سراب نیلوفر، امروز اینجا بودم.
بدون اینکه چشم از سراب بگیرم، گفتم:
-بگو.

حدس می زدم یکه خورده باشه.. صدای قدم هاش
رو شنیده بودم و متوجه شده بودم داره نزدیک
میشه.

می دونست حق منتظر گذاشتم رو نداره.

-ماشین آماده است رییس.

جوابش رو ندادم. پیغامش رو رسونده بود و کارش
تموم شده بود.

چشمام رو بستم و برای آخرین بار این رایحه رو
بو کشیدم. اروم بودم.

عطرش رو که خوب به ذهن سپردم،چشمام رو باز کردم و برگشتم.

کیان،به حالت آماده باش ایستاده بود. بدون توجه بهش،مثل همیشه،با استواری قدم زدم.

دست هام رو از جیب کتم بیرون کشیدم و سمت ماشین هایی که گوشه ای قرار گرفته بودن،حرکت کردم.

قدم هام،محکم،قاطع و بدون سر و صدا بود..سکوت...

حضورم،موجی در بین افراد سیاه پوشی که آماده به خدمت ایستاده بودن ایجاد کرد و بلافاصله صاف ایستادن و به مقابلشون خیره شدن.

نگاهم رو از روشون برداشته و به کاک مرادی که بین دو ماشینم ایستاده بود دوختم.

-می سپارم بیشتر حواسشون باشه.

پاهاش رو جمع کرده بود و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-خدا از بزرگی کمتون نکنه.

سری براش تکون دادم،کیان در ماشین رو باز کرد و من سوار شدم.

به محض نشستتم،بقیه داخل دو ماشینی که پشت سرم بودن قرار گرفتن. کیان و راننده سوار اتوموبیل شدن و حرکت کردن.

امشب،بالاخره بر می گشتم تهران..کارای زیادی داشتم.

ارامش

-مژه هات خیلی بلندن،بلند و فر.

بی حواس نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟

-موژه هاتو میگم..وقتی پلک می زنی تا بالای ابروت میاد..چشمات خیلی خوشگله..همیشه دوست داشتم موژهام انقدر بلند باشه

لبخند زدم و گفتم:

-سربه سرم می ذاری؟دیگه الان همه می دونن تو خوشگل ترین دختر این جمعی.

لبخند خجولی زد و تا خواست حرف بزنه،یاسی در رو باز کرد و با غیض گفت:

-تو مگه نباید الان تو سالن باشی؟اینجا چه غلطی می کنی؟

دستیباچه بلند شد:

-اومدم به آرامش سر بزنم.

-بیخود..برو تو سالن.

نگاهی به چشمای ترسورش کردم و با اطمینان سر تکون دادم.

نیاز که رفت،یاسی نزدیکم شد و بدون اجازه بلوزم رو بالا فرستاد و پانسمانم رو باز کرد:

-هنوز درد داری؟

این چه سوال مسخره ای بود؟

درد برای کمری که به علت ضربه های کمربند پوستش رو از دست داده و خون ریزی کرده بود؛ جدا کلمه مسخره ای بود.

پاسخی به سوالش ندادم و فقط بخاطر سوزش کمرم، چشمامو بستم.

-زخمت بسته شده. فردا باید بلند شی و اموزشتو شروع کنی.. باید آماده باشید که وقتی برنامه تون جور شد بتونید برید..

چشمام رو باز کردم و با تشویش گفتم:

-بریم؟ کجا بریم؟ چرا نمی گید قراره چه بلایی سرمون بیاد؟

پانسمانم رو بست و بلوزم رو پایین کشید. تکونی خوردم و بلوزم رو پایین تر کشیدم. اصلا توجهی به سوالم نکرد.

-چرا جواب نمیدی؟

-خودت می فهمی.

خم شدم و دستش رو گرفتم و هرچی التماس داشتم
درون صدام ریختم و گفتم:

-تور و خدا، به هر چی باور داری قسمت میدم؛ بگو
مارو کجا می برن.

نگاهش به دستامون و بعد به چشمام ترددی کرد و
در اخر، با تردید روی لبه های تخت نشست و
گفت:

-صداتو در نمیاری، خب؟

-باشه.

هنوز هم مردد بود، نگاهی به اطراف اتاق انداخت.
به ارومی گفت:

-امارات.

یک چیزی درون ذهنم ترکید، با چشمایی درشت
شده گفتم:

-چرا؟ بگو اون چیزی که فکر می کنم
نیست.. تور خدا.

نگاه اون مایوس شد و نگاه من سیاه...

-سختش نکن، بذار بگذره.

با حرصی امیخته به ترس گفتم:

_سختش نکنم؟ می فهمی چه بلایی سر ما قراره
بیاد؟ این آموزشای جنسی، کلاسای رقص و
میکاپ، فقط برای اینه که قراره مثل روسپی ها
بشیم؟ اره؟

جوابی نداد و لعنت به کسی که گفته بود سکوت
علامت رضاست.

دستاشو از دستم بیرون کشید:

_باید آموزش ببینید..حرف چندین ملیون دلار
پوله. اونا خرج نمی کنن که با یه بی دست و پا
طرف باشن..بهت می گم سختش نکن؛ چون کاری
ازت بر نمیاد. نمی تونی با اینا در بیافتی. اگه
خیلی اذیتشون کنی، قبل اینکه پات به امارات
برسه، ممکنه قید پول رو بزنی و همینجا باکرگیت
رو ازت بگیرن و اگه این اتفاق بیافته، قیمتت
چندیدن ملیون افت می کنه. ممکنه بلاهایی سرت

بیارن که توی خواب هم ندیده باشی. از خواب نازت بیدار شو.. این ادما هیچ چیز واسون مهم نیست.. کوتاه بیا بذار راحت تر بگذره. شاید سرنوشت خوبی در انتظارت باشه.. تو زیبایی و ممکنه ادم خوبی نصیبت بشه. پس، دیگه جنگیدن رو کنار بذار.

پارسال تابستون، اوج گرمای سوزان مرداد ماه، روی قالیچه ای که مهمون تابستونی خونمون بود دراز کشیده بودم و ملت عشق رو در دست گرفته بودم و با وجود اینکه سیزده بار هم این کتاب رو خونده بودم و هر سطرش رو از بر بودم، با عشقی بی انتها مشغول خوندنش بودم. انچنان در عشاق مولانا و شمس غوطه ور بودم که متوجه باز شدن در نشدم. وقتی بابا صدام کرد، تازه از دنیای عارفانه شمس فاصله گرفتم و به بابا نگاه دوختم. چهره اش خستگی رو فریاد می

زد اما پس نگاه خسته اش، سایه ای از جنس درد کشیده شده بود که باعث شد به پاهام تکونی بدم و سرپا بایستم و با نگرانی حالش رو جويا بشم.

برای اولین بار، نه لبخند زد و نه پیشونیم رو بوسید، اونقدر در یک هاله غلیظی از ابهام قرار گرفته بود که فقط سری برای من تکون داد و رفت.

بابا نقطه ضعف من بود.. اونقدری نقطه اثرگذاری بود که مولانا نتونست حواسم رو به خودش اختصاص بده و شمس بهم پیغام فرستاد که در حالی نیستی که درس عشق بیاموزی و عشق مقدس بود و باید همه تن گوش می شدی تا نوای خوشش رو بشنوی.

کتاب رو بستم و مسیری که بابا قدم زده بود رو با کنجکاوی و کمی تشویش طی کردم.

اون روز بابا اصلا حال خوبی نداشت. حال خوبی نداشت که خیلی از اولین ها رو امتحان کرد.. من

رو نبوسید، سر میز نهار نتونست خودش رو برسونه و شب، برای شاهنامه خونی نتونست بیاد. اون روز اولین و آخرین باری بود که بابا اونقدر از ما فاصله گرفت. نصف شب، وقتی توی اتاقم دراز کشیده بودم و با دلارامی که ساعت دو و نیم شب قصد خوابیدن نداشت چت می کردم، در باز شد و بابا وارد اتاقم شد. حضورش اونقدر عجیب بود که دلارام رو دست به سر کردم و منتظر بهش خیره شدم. نزدیکم شد، بغلم کرد و سرم رو به سینه اش چسبوند و اه غلیظی از بین لب هاش خارج شد. تصمیم گرفتم سکوت کنم و وقتی من سکوت کردم بابا بالاخره لب باز کرد و همه چیز رو تعریف کرد. از اینکه امروز توسط یکی از اساتید دانشکده خبردار شده یکی از شاگرداش، به علت ضعف مالی پیشنهاد کار پر از زرق و برق در خارج از کشور

یک غریبه رو قبول کرده و این داستان، با مرگ این دختر در امارات تموم شده بود.
وحشیانه بهش تجاوز شده بود و بعد توسط همون شیخ روانی، کشته شده بود.
به همین سادگی، یک دنیا حسرت و ارزو رو زیر یک عالم خاک دفن شد.. بابا می گفت دخترک زیبایی بود و بسیار نکته سنج.

وقتی این داستان رو شنیدم، اونقدر تعجب و وحشت کردم که بدنم با افت فشار و اکنش نشون داد. نمی تونستم این داستان رو پذیرا باشم.. این همه کثیفی ممکن نبود.. کدوم هم وطنی می تونست هم وطن خودش رو طعمه یک غریبه بکنه؟ چه طوری می تونست با دست های خودش زندگی یک نفر رو تباه کنه؟.. بابا حرفی زد که الان متوجه منظورش می شدم... گفت وقتی انسانیت بمیره و مزه پول زیر دندونت بره، دیگه نه خدارو داری و نه بنده خدا رو، بی هوشی رو به وجدانت تزریق می کنی

و هرگونه ندای قلبت رو در نطفه خفه می کنی...حقیقت بود..انسانیت مرده بود.

وقتی یک هم وطن می تونه بخاطر پول،دارویی رو که نیاز یک دختر بچه شش ساله اوتیسمی هست رو احتکار کنه،وقتی یک هم وطن بخاطر پول جنسی که نیاز بازار هست رو تو هزار پستتو مخفی می کنه تا نیاز عقل مردم رو زائل کنه و برای بدست آوردنش تن به هر قیمتی بدن و یک شبه،جنسی که فقط سه هزار تومن قیمت داشته،به پنجاه هزار تومن برسه،وقتی یک هم وطن بتونه مخدر رو به دست یک جوون بیست ساله که با کوهی از استعداد و شکوفایی محاصره شده برسونه و ریشه استعدادش رو آتش بزنه و یک خانواده رو به سیاهی بکشونه و وقتی یک هم وطن بخاطر پول،و در بعضی مواقع حیوون صفتی،پا به زندگی یک مرد متاهل بذاره و یا یک زن متاهل تن به یک رابطه غیر عرف بده و شیرازه یک زندگی از هم پاشیده بشه،یعنی انسانیت مرده.

تموم مردم این شهر خوابیدن.. مردم به خواب خرگوشی رفته و با علم به کثافتی که مقابلشون در حال انجام شدن، فقط دست در جیب خودشون می کنن و به محض لمس اسکناسی که درون جیبشونه، نگاه بی تفاوتی به فریاد های یک مسلمون می کنن و بی خیال می گن "من چرا دخالت کنم؟ سر من نیومده که"

و این گونه شد که همه ما روز به روز بیشتر غرق در سیاهی شدیم.. و این گونه شد که یک هم وطن، هم وطن خودش رو به یک غریبه فروخت. خیانت، ریشه این شهر رو خشکونده بود.

باید بارانی از جنس رحمت خدا می بارید و کثافت ها رو می شست و این دولت، مسولین رو از خواب بیدار می کرد که ایها الناس، این شهر مرده.. مردمش سالهاست که مرده ان.. چرا نمی بینید؟

حالا، با تموم وجود باور می کنم که وقتی نیاز یک نفر تامین نشه، برای رسیدن به خواسته هاش در

بعضی موارد تن به هر کاری میده..کاش می شد
به نیاز مردم رسیدگی کرد که بعدها با فرار مغزها
روبه رو نشیم...

باور داشتم..حالا که مقابل مسول آموزش رقص
دخترها در حال انجام حرکات بودم،باور داشتم که
هر چیزی ممکنه..اینکه به زودی به امارات
فرستاده می شیم، در یک شو،به نمایش گذاشته می
شیم و مردهایی که مردونگی رو فقط با خالی
کردن کمرشون فهمیدن مواجه میشیم و در کمال
وقاحت قیمت گذاری شده و فروخته میشیم..

عرب هایی که برای زن ها و دختران ایرانی
حاضر به هرکاری هستن،دست در جیب مبارک
کرده و مبلغ گزافی پول هزینه می کنن تا فقط
برای چندین ماه و شاید چندین هفته،عقد هاشون
رو درون یک دختر خالی کرده و بعد،از زندگی
محشون کنن..خارجی هایی از تبار مختلف در این
جشنواره شرکت می کردن و نکته جالب این بود
ممکنه ایرانی هم حضور داشته باشه،نامردی از
تبار خاصی نبود..همه گیر بود..شنیده بودم عرب

ها علاقه عجیبی به دخترهای ایرانی دارن، اما فکر نمی کردم، این قدر وضع خراب باشه!!!
این سناریو، با دست یک آشنا نوشته می شد.. تبری به درخت ضربه می زد که دسته اش، از خود همون چوب بود.

اهنگ که تموم شد، هلن لبخندی زد و گفت:

-خیلی خوب بودید.. فردا کارتون تموم میشه.

..لباس بی در و پیکر عربی رو از تنم در اوردم و گوشه ای پرتش کردم و لباس خودم رو تن زدم.
یاسی وارد اتاق شد و صحبت کوتاهی با هلن کرد و بعد نگاهش چرخید و روی من ثابت شد. اشاره کرد به سمتش برم.

-چیه؟

-آموزشای بچه ها تموم شده، فردا اخریشه اما تو هنوز آموزش اول رو ندیدی.. هما فردا میاد برای آموزشت.

گفته بودم غیر ممکن بود..تن به این خفت نمی
دادم. نمی نشستم تا خصوصی ترین روابط رو با
بی شرمی نگاه کنم.
قاطع گفتم:

-نه.

هلن و یاسی سری تکون دادن و یاسی گفت:
-حس می کنم با دیوار حرف زدم. تو فردا
اموزشت رو می بینی،بایدم ببینی و بعدش،همراه
دخترها تو ویلای قبلی می مونی تا شب که بیان
تکلیفتون رو مشخص کنن. فهمیدی؟
نگاه منتظرش رو که دیدم،تکرار کردم:
-نه.

با سردرگمی سری تکون داد و گفت:
-بالاخره می فهمی.

و رفت.

نمی فهمیدم..هیچ وقت نمی فهمیدم.

داریوس

اروم و هماهنگ باهم از پله های مرمرین عمارت
بالا می رفتیم.

نگاهی به در بزرگ و سیاهی که مرکز این خونه
بود انداختم و مسیح، نفس عمیقی کشید و تقه ای به
در زد.

دقیقا سه ثانیه بعد، صدای استخوان سوزش بلند شد:
-بیاید تو.

دستگیره طلایی رو بین دست هام گرفتم و با فشار
کوچکی به اهرمش

در روباز کردم و به محض ورودمون، موجی از
قدرت از مردی که مقابل پنجره ایستاده بود و
شونه های پهنش در هماهنگی با قد
بلندش، تصویری میخکوب کننده ازش ساخته
بود، به صورتمون خورد.

نفسی رها کرده و همزمان باهم به ارومی سلامی دادیم.

سری تکون داد اما برنگشت.

-خب؟

یعنی منتظر بود. یک دستش درون جیبش بود و دست دیگه اش با این که واضح نبود اما حدسش سخت نبود که گوی فلزی محبوبش رو در دست گرفته.

ژستش جذاب و بی نهایت مرموز بود..

مسیح ارتعاشی به تارهای صوتیش داد و گفت:

-متأسفانه دیر رسیدیم..وقتی پیغامتون رسید،طبق

اطلاعات میثم وارد شیراز شدیم اما مثل اینکه

حدودا یک ساعت قبل از ما کار رو تموم کرده

بودن. جسد رضا شرقی و همسرش فاطمه پناهی

توی خونه بود اما هیچ اثری از دخترشون

نبود..جاهایی که احتمال می دادیم رفته باشه سر

زدیم اما هیچ اثری ازش نیست.

بدون وقفه، تموم ماموریتمون رو توضیح داد. حق نداشتیم بین حرف هامون، وقفه ای بنذاریم یا چیزی رو نصفه توضیح بدیم. همه چیز رو از شروع تا نقطه پایان بدون حذف و اضافه ای باید، تعریف می کردیم.. باید.

نگاهش همچنان به باغ زیرپاش بود اما مخاطب جمله اش ما بودیم:

-دفنش کردید؟

رضا شرقی، مرد کودکی های من به دلیلی که نمی دونستم، اونقدر برای رییس اهمیت داشت که شخصا پی گیری کرده بود و حکم قرمز فرستاده بود.

کسی که پاسخ داد، من بودم:
-بله.

-اسم دخترش چی بود؟

نفسی کشیدم و به تلخی گفتم:

-ارامش، ارامش شرقی.

سکوت کرد.

-دخترش...

-مهم نیست.

جمله مسیح با جمله بی تفاوت رییس، نصفه موند.

دستش رو از جیبش بیرون کشید و با صدای

جدیش، ادامه داد:

-مهم، رضا شرقی بود که از دست رفت..دخترش

خیلی مهم نیست..شاید کشته شده باشه..نمی توانیم

خودمون رو اسیر کسی که نمی دونیم زنده است یا

مرده بکنیم.

حتی حرف از مرگ ارامش هم برام ترسناک بود.

نمی خواستم توی ذهنم از دست بدمش..نمی

خواستم دخترک فر فرمویی که نگاه پاکی داشت رو

از دست بدم.

شاید در باطن مخالف بودم اما خب،حق اعتراض

نداشتم.

کسی که مقابل من ایستاده بود، جگوار بود و باید
اونقدر احمق باشی که حتی تو ذهنت باهاتش
مخالفت کنی.

کسی که اسمش تو امان با و اهمه بود...

منتظر حکم خروج بودیم اما گفت:

-جمعه شب مهمونی منصوره.. آماده به زنگ
باشید.

مسیح گفت:

-عروسی؟

بالاخره برگشت، پاهامون به عرض سینه باز شد و
سینه امون سپر شد و حالت آماده باش بی اراده ای
به خودمون گرفتیم.

صداش، امیخته ای از غرش بود:

-اره، چشم روشنی داریم.

و نگاهش بین منو مسیح گردشی زد و ما فقط گیج
بهش نگاه دوختیم که چه سوپرایزی در راه خواهد
بود.

چشماتش، سندی رسمی برای این اثبات بود که
مردی که مقابلت ایستاده، دقیقا همون جاندار
خونخواریه که قدرت شکستن استخوان ها رو
داره.. بی دلیل نبود که لقب جگوار رو به این ادم
داده بودن.

درونش چشماتش، جگوار خرناس می کشید...

ارامش

موهای افسارگسیخته ام رو پشت گوش زدم و
گفتم:

-نمیام.. گفته بودیم نمیام، کجاشو نمی فهمی؟
-تو اصلا حرف حالت نیست دختر.. مثل ادم پاشو
برو سر اموزشت.

قدم از قدم بر نمی داشتم. اینجا برای من اخر دنیا
بود، هر اتفاقی می خواست بیافته من به اون اتاق

نمی رفتم. وقتی نگاه قاطع و خصمانه ام رو دید، عصبی شد و گفت:

-خواستم باهات مدارا کنم اما خودت نمی خوای.. ثابت کردی حرف آدمیزاد حالت نیست.

با شنیدن اسم عماد که با فریاد یاسی گفته شد، چشمام رو بستم و خودم رو برای یک ظلم دیگه آماده کردم.

وقتی چشم باز کردم، عماد جلوی در ایستاده بود و با کلافگی گفت:

-چیه یاسی؟

یاسی منی رو که میخ شده بودم با دستش نشون داد و گفت:

-خسته ام کرده.. انگار او مده خونه خاله، میگم باید بره آموزششو ببینه اما تو چشمام نگاه می کنه و میگه نه.. این با خودت.

عماد قدمی به سمت من برداشت و نفس تموم دخترها درون سینه حبس شد. این ادم، نسلی از

چنگیزخان مغول بود و بدون توجه به ناله ها و

فریاد ها، یک ایران رو غارت می کرد.. این ادم بی توجه به ترس درون چشم ها و ناتوانی ها، غارت می کرد.

-نمیری؟

دستام رو مشت کردم و خودم رو برای ضرب حمله اش آماده کردم و گفتم:

-نه.

و منتظر صدای سیلی شدم اما چشماش، به جای دستش، جایی بین گودی کمر و بالاتنه برجسته ام در حال غارت بود.. حیوانیت از چشماش تابیده می شد.

-خیله خب.. یاسی کاری به کارش نداشته باش.

بهتی که دامن من رو گرفت، همه گیر بود. حالت ارومی داشت اما من بوی طوفان رو استشمام می کردم.

یاسی با تحیر گفت:

-چی میگی عماد؟ حالите اصلا؟ اینا مگه امش..

جمله اش با با دستی که عماد به نشونه سکوت بالا
اورد، نصفه موند.

-آموزشش یه ساعت بیشتر وقت نمی بره..گفتم
دخالت نکن.

نزدیک به دو هفته شکنجه روانی و جسمی شده
بودم اما هیچ کدوم اندازه این نگاه و صدای اروم
عماد باعث گنجیم نشده بود.
لبخندش تیر خلاص بود و رفت..

من حس می کردم خبرهایی در راهه اما نمی
دونستم که، دست تقدیر برای من خواب های دیگه
ای دیده.
جهنم...

جگوار

نگاه بی تفاوتم رو از کمر دختری که توی سن بود
و می دونستم عمدا برای جلب توجه من داره با

نازترین حالت ممکن پیچ می خوره گرفتم و به
گلاسه مقابلم بخشیدم و یک نفس سر کشیدم.

بدن خوش فرمی داشت، پاهای بلند و خوش
رنگ، برجستگی های وسوسه انگیز و کمری
باریک که برای به دیوار کوبیده شدن، چشمک می
زد. شاید برای یک لذت ده دقیقه ای مناسب بود
اما لایق من نبود.

از چیز های اشتراکی متنفر بودم.

به نگاه خیره بقیه افراد توجهی نکرده و حبه ای از
انگور درشتی که مقابلم بود، به دهان گذاشتم و طعم
شیرینش رو پذیرا شدم.

-به به، ببینید کی اینجاست.. احوال جگوار معروف
چطوره؟

تملق در صداش موج می زد. منصور احمق ترین
و بی شعور ترین آدمی بود که تا به حال دیده
بودم.

اگه بر اش سوپر ایز نداشتتم، حتی پام رو هم تو جایی که اون نفس می کشه نمی داشتتم. نگاهمو از روی میز به چشماش که برق شرارت داشت بخشیدم و از جام تکون نخوردم.. جگوار من بودم و من هیچ وقت به پای کسی بلند نمی شدم.

کله تاسش، زیر نور لوستر می درخشید و باعث می شد بیشتر احمق جلوه داده بشه.

پوز خندی زدم و گفتم:

-تو بهتری منصور.

با صدای بلند خندید. اشاره ای به سن کرد و با لحن کثیفی گفت:

-نه مثل شما، هیچکس پیدا نمیشه اینجوری برای ما دلبری کنه.. نود و نه درصد زنای اینجا، مصداق بارز این جمله ان که میگن از تو به یک اشاره از ما بی سر دویدن.. زیبارویان رو دریابید.

بیشتر از پنجاه سال سن داشت اما توی کثافت کاری دومی نداشت. حتی نگاهی به سن هم ننداختم و مقابل چشماش گفتم:

-داری حوصله امو سر می بری.
و لبخندش جوری محو شد که انگار اصلا وجود
نداشت..تیکه موجود در کلامم رو گرفت. سعی
کرد لبخندی که فرار کرده بود رو دوباره به چنگ
بگیره:

-چرا؟باب میلتن نیست؟

باید تاسف خورد که یکی از بزرگترین بیزنس من
ها،منصور بود..یکی از اعضای حلقه..شاید عضو
کوچکی بود اما بالاخره یکی از حلقه بود..اما
امشب چنان سوپرایز می شد تا متوجه بشه در نبود
شیر،کفتار حق حکومت نداره.

حالت تشویشش رو دوست داشتم..این نگرانی در
صدا،لرزش مردمک ها و بی قراری موجود در
حرکاتش شیرین بود..بازی رو من هر جور که دلم
می خواست ادامه می دادم،چون من سازنده این
بازی بودم و هیچ کس حق دخالت توی تصمیم
های من رو نداشت.

-جذابیتی توش دیده نمیشه.

لبه های کت خوش دوختم رو نزدیک کشیدم،چشمامو از روش برداشتم و گفتم:
-مرخصی منصور.

و شاتم رو سر بلند کردم.

باید می فهمید رییس کیه و من به خوبی این رو بهش آموزش می دادم..هیچ کس حق رد شدن از قانون های من رو نداشت..هیچ کس.

صدر مجلس،تو بالای ترین نقطه سالن نشسته بودم و مجلس رو نظاره گر بودم..شاید خیلی ها من رو نمی شناختن که چیز طبیعی ای بود..اما اونقدری عاقل بودن که نخوان به من نزدیک بشن..از دیدن بدن هایی که سعی در بیدار کردن نیازم داشتن خسته شدم. این صحنه برام عادی بود..رقص ها،دلبری ها،بازی با موها و لبخند های فریبنده..تموم

این حرکات رو یک به یک از بر بودم.

کیان نزدیکم شد و با صدای ارومی گفت:
@pouyadl_info ادرس پشتیبانی در تلگرام

-رییس.

نیم نگاهی بهش انداختم و تلفنش رو سمتم گرفتم.
دست دراز کرده و پیامی که روی صفحه بود رو
خوندم.

"همه چیز آماده است رییس"

سری تکون دادم..ثانیه شمار شروع شده بود.
حدودا یک ساعت دیگه حکمش رو صادر می
کردم.

هیچ وقت علاقه ای نداشتم با کسی سر یک میز
بنشینم و با منصور،...اصلا.

با اعضای بزرگ حلقه هم من رابطه خوبی
نداشتم..منصور که سگ درگاه بود.

از روی صندلیم بلند شدم و بی توجه به نگاه هایی
که همزمان با قدم های من حرکت می کرد،از
سالن بیرون زدم.

هوای داخل سالن واقعا مسموم و رقت انگیز
بود..از سه تا پله بلندی که با باغ منتهی می شد با

استواری همیشگی پایین رفتم و حضور کیان و پارسا پشت سرم فعلا چیز اذیت کننده ای نبود. تمومی محافظ های موجود در باغ، به محض دیدنم مثل تک تک ادم هایی که من رو می شناختن، صاف ایستاده و فقط صدای نفس هایی که حبس شده بود به سختی شنیده می شد.

اهمیتی بهشون ندادم و به سمت ته باغ حرکت کردم و بالاخره نفسم رو رها کردم. نیاز به هوای آزاد داشتم. تو ویلای منصور بودم اما من هر جا که دلم می خواست می رفتم و کسی نمی تونست بپرسه؟ کجا.. من از قوانین هیچکس پیروی نمی کردم.

کیان و پارسا به فاصله شش قدم پشت سرم ایستاده بودن تا در موقع لزوم و با حس خطر، جانشون رو تقدیم بکنن.. به باغ بی انتهایی که مقابلم بود نگاه دوخته و از جیب کتم، جعبه سیگار کنستانتین رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و در جعبه اش رو به ارومی باز کردم. یک نخ از

سیگار treasurer، برندی که سبک تلخ و گس
سیگار شون رو پسندیده بودم، گوشه لب هام قرار
دادم و فندک رو از جیب کتم بیرون کشیدم و اتش
زدم.

بوی تلخش رو نفس کشیدم.

سرم رو بالا گرفتم و به ماه کاملی که درون آسمان
بود، نگاه دوختم.. وسیم و چشم نواز بود.. بی نهایت
زیبا.

شاید بعد از نیلوفر ابی، ماه دومین جاذبه ای بود که
به سمتش کشش پیدا می کردم.. زیباییش غیر قابل
وصف و مفتون کننده بود.

پکی به سیگار زدم و در سیاهچاله های
زیباش، سیر کردم.
-تنهام بذارید.

می خواستم تنها باشم و به ذهن مغشوشم اجازه
کمی ازاد شدن بدم و خودم رو با ماهی که بالای

سرم بود سرگرم کنم، اما با وجود دو نفر از محافظینم این ممکن نبود. ذهنم هر حرکتشون رو متوجه می شد و گوشام صدای نفس هاشون رو می شنید و من مثل یک یاغی، به تک تک واکنش هاشون عکس العمل نشون می دادم و ذهنم گیج می شد.

می خواستم برای خودم باشم و از حالت تدافعانه ام فاصله بگیرم. اینکه کسی پشتم باشه، دشمن یا دوست، ذهنم بی اجازه از من بدون اینکه حتی ببینمش سمتش تمرکز می کرد و تموم حرکاتش رو تخمین می زد تا در مقابل هر عملش، عکس العملی نشون بده.. این دلخواه من نبود اما چیزی بود که به اجبار اموخته بودم.

نارضایتی شون رو می تونستم حس کنم، اینکه می خواستن نزدیکم باشن تا بهتر ازم مراقبت کنن رو می فهمیدم اما خب جرئت ابرازش رو

نداشتن.. نیازی به محافظت نداشتم.. هیچ وقت، اما
یک سری از کارها، لازمه ادامه دادن بود.
دیسپلین رو باید در هر شرایطی حفظ کرد.
تا لحظه ای که دیگه صدای قدم هاشون رو
نشنیدم، منتظر موندم و بعد از مطمئن بودن از
نبودنشون، سیگارم رو در دست گرفتم و به سمت
انتهای باغ قدم زدم.

صدای له شدن برگ ها رو می شنیدم و بی اهمیت
قدم می زدم. تنهایی و سکوت می خواستم.. سکوتی
تهی از ادم.. تهی از صدای ادم و حتی نفس های
یک ادم.. هیچ چیز نباشه.. تهی به معنی واقعی.
پک دیگه ای به سیگار زدم و لذتی رو که
مخصوص این سیگار بود رو به مرکز مغزم
فرستادم.. برای ذره ای آرامش.

ایستادم، سرم رو بالا گرفتم و به ماهی که برای من
معنای خاص تری داشت نگاه دوختم.. نوری که
ازش منعکس می شد، حامل یک انرژی وصف
ناپذیری بود که توانایی مات کردن رو داشت و

در عین حال باعث افزایش نفس هات می شد..یک پارادوکس خاص..می تونست نفست رو بند بیاره و نفست رو هم بهت ببخشه..ماهی که شای..

بلافاصله تموم احساسم از ذهنم خط خوردن و خودشون رو در پستتو های ذهنم مخفی کردن و پشت غده تالاموسم،سنگر گرفتن و تالاموس،اون ها رو در پناه خودش گرفت و مغزم یک پیام به تموم ارگان ها فرستاد و تمومی اندام هام رو آماده باش کرد..حالت تدافعی که بدنم به خودش گرفت تحت تاثیر محرکی بود که چند لحظه پیش حس شد..صدای جیغ..

اشتباهی در کار نبود..من به حس های خودم شکی نداشتم که اگه داشتم هیچ وقت به این نقطه نمی رسیدم..یک صدای جیغ شنیده بودم..

سیگارم و پایین آورده و همه تن گوش شدم..فقط صدای لالایی باد بر روی تن رنجور برگ ها شنیده می شد و بس..

به صدای بادی که می وزید و برگ هایی که می رقصید و نوای آرام بخششون گوش سپردم و چند لحظه بعد دوباره صدای جیغ بلند شد.
گفته بودم به خودم شک نداشتم.

قدم هام رو به سمت انتهایی ترین قسمت باغ، قسمت تاریکش هدایت کردم.. هر قدمی که بر می داشتم، صدا نزدیک تر و واضح تر می شد. از پیچ باغ که گذشتم، نوری که از آتش بزرگی که در فاصله چند متری من قرار داشت

به چشمم و صدای بلند خنده چندین مرد به گوشم خورد.

به درخت بزرگ و کهن سال گردو تکیه زدم و به تصویر شش مردی که مقابل آتش ایستاده و با قهقهه ای مستانه می خندیدن خیره شدم و دقیقا همان لحظه، جسم سفیدی به مردی که روبه روی من بود، پرتاب شد و صدای جیغش به هوا رفت.

صدا، صدای یه دختر بود.. این صدای جیغ، صدای جیغ یک دختر بود.

از اومدنم پشیمون شدم.. بخاطر صدای جیغ از سر لذت دختری که امشب مهمون این شش نفر بود خودم رو مسخره کرده بودم.

نگاه از شون گرفتم و قدمی به عقب برداشتم اما صدای بلند "تورو خدا دست به من نزنید" دختر، پاهام رو از حرکت باز داشت.

نکنه اشتباه می کردم؟

مگه این دختر روسپی، و برای یک رابطه شاید گروهی اینجا نبود؟

پس این التماس درون صداش یعنی چی؟

برگشتم و به فیلمی که مقابلم بود دقت کردم.. مرد ها بلند و بی حد می خندیدن و چند دقیقه

بعد، دوباره همون دخترک سفید پوش، به مرد دیگه ای فرستاده شد. و صدای جیغش بلند شد.

درست مثل یک توپ، دست به دستش می

کردن.. از نفر اول به نفر دوم و الی

آخر..تصویری مقابل چشم نفس بست و بی اراده،بوی خوش نیلوفر ابی زیر بینیم پیچید..
تصویر زیبای نیلوفر ابی که درون کثافت ها موج می خورد و به زیبایی می درخشید،مقابل چشم روی نمایش رفت و نگاهم از رویای نیلوفر،به دختری که دست به دست کثافت ها می شد،خورد..نیلوفر ابی درون رویام،چرخه خورد وبوی خوشش مستم کرد و دخترک به اغوش دیگری فرستاده شد و صدای جیغ و التماسش به آسمون رسید..نیلوفر کثیفی ها رو پس می زد و دخترک مقابل من،مشت به سینه مردی که به اغوشش کشیده بود می زد..نیلوفر اوج گرفت و مرداب رو طراگین کرد و دخترک،جیغ کشید و ندای پاکیش رو سر داد..نیلوفر پیخ خورد و پیخ خورد و دیدم که از سمت دختر منعکس شد..این دخترک هر اسون،نیلوفری شد در دست کثافت ها که بوی خوش نجابتش،قدم هام رو سمت خودش کشید.

قدم هام رو سرعت بخشیدم و در فاصله ده متری قرار گرفتم. هنوز در تاریکی بودم اما همه چیز برام آشکار بود.

شش مرد، دختری که الان پشت به من ایستاده بود رو طعمه کرده و از اغوشی به اغوشی دیگه دست به دستش می کردن.

-ولم کن... دست بهم نزنید حیوونا.

و صدای دریده شدن بلوزش با صدای فریاد ناله وار دختر گوشام رو پر کرد.

جلوی چشم من، منی که به تموم افرادم دستور داده بودم حق یک رابطه اجباری رو ندارن، منی که زخمی این حادثه بودم و منی که شکست بزرگی از این اتفاق خورده بودم، شش مرد به دختری که خواهان رابطه نبود حمله کرده و با صدای بلندی قهقهه می زدن.. این ها واقعا دلشون می خواست بمیرن؟

شاید افراد من نبودن که وای به حالشون که اگه جزوی از افراد من بوده باشن، اما حق این کار رو نداشتن.. قوانین جگوار، به همه اعلام شده بود و این ها زیادی افسار پاره کرده بودن.

-آموزشتو دوست داری؟.. عملی بهتر از تئوری مگه نه؟

نوچه منصور، عماد رو می شناختم.. نود درصد کثافت کاری های منصور رو این حروم زاده انجام می داد.

و بالاخره دخترک رو به اغوش عماد فرستادن و من، موفق به دیدنش شدم.

موای بلند و فرش، تموم صورتش رو احاطه کرده بود و اجازه نمی داد کامل ببینمش، اما صدای نازک خش دارش دستام رو مشت کرد:

-توروخدا.. تورخدا بذار برم.. ولم کن.. تورو به تموم مقدسات قسم دست از سرم بردار.

عماد لبخند کریهی زد و گفت:

-گفتم چموش بازی در نیار..بذار ما بهت آموزش بدیم.

و صدای بلند پاره شدن لباسش،با صدای فریاد و ناله دخترک همزمان شد..دیگه خودداری بس بود..قانون من زیر پا گذاشته شده بود و این،اصلا قابل بخشش نبود.

یقه بلوز دختر پاره شد و قبل اینکه عماد بتونه بلوز پاره اش رو از تنش دربیاره،با صدای قاطعی گفتم:

-داری چه غلطی می کنی؟

هر شش مرد،به سمت منی که هنوز در تاریکی بودم برگشتن و به دنبال من تاریکی رو کنکاش می کردن.

اجازه سردرگمی زیادی بهشون ندادم و تاریکی رو شکستم و خودم رو به مرز روشنایی رسوندم و با چهره ای که می دونستم بی حسی رو فریاد می زنه،گفتم:

-چه غلطی داری می کنی؟

نگاه عماد با کنجکاوی روی چشمای به خون نشسته ام سرچی کرد اما یکی از اون احمق هایی که زیادی برای مردن عجله داشت، گفت:

-تو دیگه کدوم خری هستی؟

اشتباه کردم.. عجله نداشت، واقعا خواستار مرگ بود.

توجهی به اونی که به زودی دیگه نفس نمی کشید نکردم و با خیرگی در چشمای عماد گفتم:
-ولش کن.

اما اون هنوز با شک به من نگاه می کرد.. یک بار بیشتر موفق به دیدن من نشده بود و حدودا چهار سال پیش بود.. می دونستم من رو به یاد نمیاره که اگه به یاد می آورد الان روی پاهاش نبود.. حدس اینکه اون پنج مرد من رو نمی شناسن کار سختی نبود.. من فقط یک اسم بودم و یک حضور.. خیلی سخت می شد من رو دید یا شاید خیلی سخت می خواستم کسی من رو ببینه.

جگوار یک اسم توام با وحشت بود برای کسایی
که من رو می شناختن..یک لقبی که سرنوشت به
من بخشیده بود...همین.

دخترک رو در اغوشش داشت و من قادر به
دیدنش نبودم..اینکه کی بود و چی بود اصلا برام
اهمیت نداشت..اینکه قانون من نقض شده بود
اهمیت داشت.

این دختر خواهان این رابطه نبود و فعلا این مهم
بود.

-هوی عمو، کی هستی تو؟..چیکاره حسنی؟

مردک زیادی داشت زر می زد..تو عمرم،هیچ
کس جرئت تو گفتن رو به من نداشت..و حالا این
ادم زیادی خر بود.

-ولش می کنی یا نه؟

یکی دیگه از این احمق ها،بلند گفت:

-معلومه که نه..به تو چه اصلا خیکی؟

صبرم سر اومد.. با حرص قدمی سمت عمادی که
هنوز با تعجب به من نگاه می کرد برداشتم ویکی
از احمق ها جلو اومد و قبل اینکه حتی بخواد
دستش رو بلند کنه، مشتش رو درون دستم گرفتم و
به راحتی پیچوندم و صدای شکستن استخوان
مچش رو شنیدم.

نزدیک به دوازده سال آموزش رزمی، برای این
مواقع بود.

صدای نعره مرد بلند شد و دوستاش با تعجب به
من نگاه می کردن.

-تو کی هستی؟

سوال خوبی بود.. اما جواب خوبی نداشت.

دخترک هق می زد.. حدس می زدم تو حال خودش
نباشه.

-ولش می کنی یا دستشو کلا بشکنم؟

-بگو کی هستی؟

و دخترک رو به اغوش مرد دیگه ای پرت کرد و
با دقت به چشم های من نگاه کرد.

صدای قدم هاشون رو از چند لحظه پیش شنیده
بودم و دقیقا دو ثانیه بعد، صدای بلند کیان، موجی
درون جمع ایجاد کرد:

-رییس.

برنگشتم اما متوجه بودم که کنارم ایستادن و تا
نگاهم به نگاه عماد خورد، رنگ بازنده ای که
درون صورتش بود، اعلام کرد که متوجه شده، من
کی ام!!!.

-احمقا دارید چه غلطی می کنید؟

صدای کیان بلند شد و من دست مرد رو از دستم
بیرون کشیدم و به زمین کوبیدمش.. عماد با بهت
گفت:

-رییس؟

کیان، محافظ شخصی من اشنای خیلی ها بود.. من
شاید همیشه در سایه بودم اما کیان اعلام حضور
می کرد.

و مشت کیان به صورتش کوبیده شد..کتم رو درست کردم و چیزی نگفتم خواستم قدمی سمتش بردارم و رسم ادب رو بهش یاد بدم که مردی که دخترک رو در اغوشش داشت، به سمت من پرتاب کرد و دخترک با ضرب به اغوشم کوبیده شد و دستاش دو طرفه لبه های کتم رو گرفت و سرش رو بالا گرفت و من بالاخره موفق به دیدن چهره اشناش شدم..گیج و با اخم غلیظی نگاهش کردم اما دخترک با التماس گفت:

-توروخدا..توروخدا کمکم کن.

چشماش،چشماش ایهام داشت..معنی دور و نزدیکی داشت که قابل درک نبود برام.
بدنش داغ بود و تب،چشماش رو احاطه کرده بود و معرکه خیره کننده ای راه انداخته بود..تب چشماش،اوج مظلومیتش رو به رخ کشید
لباش لرزید،خیره در چشمان من،پلکاش بسته شد و از هوش رفت.

دستی که برای جلوگیری از سقوط دختر دور
کمرش گره خورد، غیر ارادی بود.
این دختر، آرامش شرقی بود؟

پایان فصل یک

یک بار برای آخرین بار این حرفو می زنم

مخاطبای من باشعورترین و بادرک ترین مخاطب
دنیاست. بارها گفتم از تعصبات الکی دور کنید
هیچی اندازه یه مخاطب متعصب اذیت کننده نیست

اگه شما عاشق جگواری

همون اندازه یکی لاساسینو رو دوست داره

یکی شخصیت رسمو دوست داره یکی ققنوسو

این چه بازی عجیبیه که توی کامنتا راه انداختید؟
هرکسو دوست دارید عاقلانه طرفداری کنید
برای چی مخاطبای دیگه رو اذیت می کنید که
میان پیوی من میگن به ما بی احترامی شده؟

خالق همه شخصیتا منم، همه شخصیتام دوست
دارم

یکی بیشتر یکی کمتر

مگه لاساسینو و جگوار دوتا شخصیت عین همن
که دارید باهم مقایسهشون می کنید؟!!

من اگه می خواستم لاساسینو رو شبیه جگوار کنم
که وهمو نمی نوشتم.

کجای این دوتا شبیه همن که دائم دارید مقایسه می
کنید؟

همون اندازه که شما نیلوفر ابیو دوست دارید عده
ای عاشق و همن

من از نوشتن شخصیت لاساسینو لذت میبرم

این بحث تعصبی داره از حدش خارج میشه
شوخی کردیم خندیدم اما قرار نیست بهم بی
احترامی کنیم

بخواد این رویه ادامه داشته باشه، باعرض پوزش
کامنتارو می بندم

یا حق

فصل دوم

داریوس

نیشش رو شل کرد و گفت:

-یعنی خدایی گفت برید یا نه بدون نقطه؟

سر مو سمتش کج کردم و گفتم:

-دهنتو ببند..بدون نقطه یعنی چی؟

همون طور که داخل خیابون اصلی می پیچید
گفت:

-سه تا نقطه روت گذاشته بودن یه اسم ادمیزاد
داشتی بدبخت. اخه داریو سم شده اسم؟..ننه بابات

چی کار می کردن مگه؟

خواستم جوابش رو بدم که گفت:

-در هر صورت که ادم نیستی اما بیخیال،وای
یعنی یاد قیافه نظام و اون ادماش می افتم میخوام
فرمونو گاز بزنم..روز به روز بیشتر عاشق رییس
میشم..هیف که کمر به پایینمو میخوام وگرنه یه
کراش روش می زدم.

سری به نشونه تاسف تکون دادم و از پنجره به
خیابون نگاه کردم.

-قهر نکن بابا. برات برنامه ها دارم، برای خوشحالیست ست لباس زیر قرمز خریدم اونم چه قرمزی.. ببینی رم می کنی.

با حرص برگشتم و محکم زدم به بازو شو گفتم:

-یعنی خاک تو سرت حال بهم زنت کنم.. تو تا واقعا یه شب به من تجاوز نکنی بیخیال نمی شی.

-خفه شو بابا.. شبایی که التماس می کنی، جفتک می ندازی هی بده بده، من ادم بدی نیستم، چنندش نیستم.. شبایی که واست لباس خلبانی می پوشیدم می رفتی فضا سلام می دادی به ستاره ها و با عمو جانی دالی دالی می کردی خوش بدن بودم.. الان که معلوم نیست اون کمر وامونده اتو کجا خالی کردی چنندشم؟.. بزخم از بابا شدن بنذازمت؟.. من خر چی واست کم گذاشتم؟ انواع پوزیشنارو واسه تو خر آموزش دیدم، قیافه دارم قرص قمر، بدن دارم کیم کارداشیان، توانم که خدا دادی بالاست، مردتیکه تو خودت چشم بازارو کور

کردی با اون سمت، اونوقت رو من ایراد می داری؟

داشت حالمو بهم می زد. از چرتو پرتایی که بی وقفه می بافید هم خنده ام گرفته بود. حالش خوب بود و افتاده بود روی دور.

پوفی کشیدم و گفتم:

-مسیح، ببند لطفا.

جدی برو بابایی گفت و زیر لب ادامه داد:

-حسرت لباس ملوانیو به دلت می دارم.

نتونستم خنده ام رو کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده.

لبخندی زد و به رانندگیش ادامه داد. حدود بیست دقیقه بعد، جلوی عمارت بودیم و بعد از تک بوقی وارد شدیم.

با دیدن ماشین رییس که جلوتر از ما بود، مسیح لبخندی زد و از ماشین پیاده شد. کیان و بقیه بچه های امنیت اطراف ویلا بودن و با دیدن ما سری

تکون دادن. مسیح دستی برایشون تکون داد و با خوشحالی و ذوق وارد عمارت شد.
می دونستیم داخل اتاقشه، بنابراین به سمت اتاقش قدم تند کردیم.
تقه ای به در زدیم و بعد از اجازه ورود، به ارومی وارد شدیم. سلامی کرده و در پاسخ سری تکون داد.
روی صندلی مخصوصش نشسته و به پرونده ای که مقابلش بود، نگاه دوخته بود.
دکمه های بالایی بلوزش باز بود و می شد پوست برنز خوش رنگش رو دید.. جدا در جذابیت یکه تاز بود.
چشمش به پرونده خیره بود اما صداش با صلابت همیشگیش به گوشمون رسید:
-می شنوم.
اجازه دادم تا مسیح ذوقش رو تخلیه کنه:

-طبق پلن شما،کانتیر ها رو دقیقا تو سوله ای که گفته بودید

پیدا کردیم و توش هیچ خبری از پارچه نبود..جعبه ها همشون خالی بودن و یه کانتیرم که قرار بوده دخترا رو بیره هم خالی اون ته سوله پیدا کردیم. یکم سرو صدا شد اما خب ،خفه اش کردیم..بعدم که زدیم به ویلای منصور و دخترا رو بردیم.

یک لنگه ابروی مشکی پهن و مرتبش رو که نمای خاصی به صورتش بخشیده بود رو بالا انداخت و چشماش رو بست.

-منصور کجاست؟

مسیح چشمکی زد و گفت:

-انبار.

-خوبه..پذیرایی شده؟

این بار من لبخندی زدم و گفتم:

-حسابی از شرمندگی اون و نوچه هاش در
اومدیم..اولاش زر زر می کرد اما تا متوجه شد
همه چیز رو فهمیدیم دیگه لال شد.

نمی دونم پرونده مقابلهش چی بود که با دقت به اون
خیره شده بود.

-فردا صبح میریم پیش اون گفتار..باید یه سری
چیزا رو دوباره بهش یاد بدم که انقدر واسه من
دور برنداره.

جفتمون سری تکون دادیم و لبخند رضایت مندی
زدیم..جگوار امشب غوقا کرده بود.

منتظر اذن خروج بودیم اما با جمله ای که
گفت،لبخند روی لب های من ماسید:

-دختر رضا شرقی،زنده است.

برای سه ثانیه قلبم از کار افتاد و نفسم داخل ریه
هام حبس شد. اولین چیزی که به ذهنم اومد،موهای
فرش با لبخند پاکش بود.

-چ..چی؟

زبونی که بی اجازه در دهانم چرخید، نگاه رییس
و مسیح رو به من کشوند. مسیح با تعجب اما
جگوار با بی تفاوتی نگاه می کرد. مثل همیشه.
خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:
-ببخشید..یهویی شد.

نگاهشو به پرونده اش دوخت و گفت:
-دخترش زنده است.

نتونستم، بخدا که نتونستم وگرنه من ادم سوال
پرسیدن از رییس نبودم.

-کجاست رییس؟

مسیح با بازوش ضربه ای به من زد و با تعجب
نگاهم کرد اما نگاه کنکاش گر رییس به چشمای
ملتمس من افتاد.

-چی کارش داری؟ یا اصلا چرا برات مهمه؟

این سوال از جانب هر کس دیگه ای مطرح می
شد با یه "به تو مربوط نیست، پاسخ داده می شد.

اما کسی که مقابل من، هر کسی نبود.. اون جگوار بود.

اول و اخر باید می گفتم، بنابراین بی توجه به نگاه های کنجکاوشون، نفسم رو رها کردم و گفتم:
-اون دختر رو می شناسم.

چشمای مسیح از تعجب گشاد شد اما رییس فقط لنگه ابروش رو بالا انداخت.. یک جور عادت بود.

-داریوس، قراره منتظر بمونم؟

کنایه موجود در سوالش باعث شد تکونی به خودم بدم.. نگاهش منتظر بود و این یعنی، بی کم و کاست باید همه چیز رو بهش بگم.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

-ارامش، یعنی دختر رضا شرقی، هم بازی بچگی

منه.. ما وقتی ساکن شیراز بودیم، اونجا با این

خانواده آشنا شدیم.. ارامش فقط سه سالش بود و من

هشت سالم.. بخاطر خونگرمی این خانواده رفت و

ادمون بیشتر شد و رضا شرقی برای من قهرمان

کودکی بود.. مرد شیرافتمندی که تک دخترش رو

می پرستید و با همسرش که تموم دنیاش آرامش بود، زندگی قشنگی رو به نمایش گذاشته بودن.
فاطمه خانوم درست مثل مادرم با من برخورد می کرد.. ما هشت سال شب و روزمون رو باهم گذروندیم.. بعد از

اینکه ما از شیراز اومدیم، تا یه مدت باهم ارتباط داشتیم اما بعد از اون اتفاق، من دیگه با اونا ارتباطی نداشتم.. تا اینکه شما حکم قرمز دادید و من دوباره دیدمشون... تو این دنیا، آرامش تنها چیزیه که از گذشته و ادماش برای من باقی مونده.

و نگفتم که آرامش تنها دختریه که قلب من با دیدنش، یه جور عجیب غریبی می کوبه.. نگفتم که همون دختریه که بخاطرش کتک خوردم تا بلایی سرش نیاد.. نگفتم که همون دختریه که هشت سال تموم زندگی من شده بود و نگفتم که، آرامش عشق اول زندگی من بود و هست.

هیچ تغییری تو صورت بی روح رییس پدیدار نشد
اما مسیح، لبخند کوچکی روی لب داشت.

--قصد گفتن این ماجرا رو به من نداشتی نه؟

داشتم.. اما فکر می کردم آرامش مرده

-نه رییس. من قسم خوردم وفادار باشم.. باور کنید
می خواستم بگم اما فکر می کردم کشته شده.. من
قصد پنهان کاری نداشتم.

سی ثانیه خیره نگاهم کرد و من زیر نگاه سنگینش
که مثل یک جام زهر، هر لحظه بیشتر دست و پام
رو بی حس می کرد، در حال اهتزاز بودم.

بالاخره تیغ نگاهش رو از روی من برداشت و
گفت:

-خوبه.

نفسم رو بلند رها کردم. هزارن هزار سوال در
زهنم بود و مهم ترینش این بود که الان آرامش
کجاست.

-رییس..

-اتاق پایینه.

این ادم، همیشه ادم رو مبهوت می کرد..گیج نگاهش کردم، سرش رو از پرونده بالا گرفت و گفت:

-دختر رضا، اتاق پایینه عمارته.. الانم مرخصید.

و نگاهش رو از روی ما برداشت.

مسیح بازوم رو گرفت و من بالاخره تونستم "با اجازه رییس" ای بگم و از اتاقش خارج بشم.

به محض خروجمون، مسیحی که تا به الان لال شده بود گفت:

-پسر تو سرت به تنت زیادی کرده ه که از رییس سوال می پرسی؟ صبر کن ببینم، این دختر کیه؟

پاسخی به سوالش ندادم فقط با سرعت از پله ها پایین رفتم. حتی اگه رویا یا شوخی بود، می خواستم برای لحظه ای غرق در این رویای کودکی بشم.

صدای پای مسیح رو می شنیدم و بی توجه به
داریوس گفتن هاش،مقابل حمیرا،مسول خدمه قرار
گرفتم و گفتم:

-مهمون رییس کجاست؟

مشکوک نگاهم کرد. هوفی کشیدم و گفتم:

-خودش بهم گفت..حالا بگو..

سری تکون داد و گفت:

-سالن دوم،تو اتاق اوله..دکتر بالاسر شه..

قدمی که برداشته بودم،با شنیدن جمله اخرش ثابت
موند. متعجب گفتم:

-چی؟ دکتر چرا؟

سری پایین انداخت و گفت:

-نمی دونم..می دونید که حق دخالت ندارم..

قانون جگوار؛ اینجا کری،کوری،لالی،حق نداری

چیزی ببینی و حرف بزنی..فقط سرت تو کار

خودت باشه،تو کاری که به تو مربوط نیست،مطلقا

دخالت نمی کنی.

و این قانون، در مغز تک تک اعضایی که اینجا کار می کردند، حک شده بود.

مسیح هم سکوت کرده بود و همراه با من از در طلایی بزرگی که ورودی سالن دوم بود عبور کرد. سمت اتاق های تالار دوم حرکت کردیم و هر لحظه، با هر قدم نفس هام سنگین تر می شد. به در چوبی نگاه دوختم و ایستادم.. شوخی بود؟ خواب بود؟

توهم بود؟

یعنی ارامش تو این اتاق بود؟

-چرا نمیری پس؟

پاهام همراهیم نمی کرد.. صدای خنده اش، لبخند معصومانه اش و چشم های زیبایش مقابل چشمم بود. خاطرات کودکی مثل یک فیلم از مقابل چشمام عبور می کرد.

بیشتر از این نمی خواستم شاهد تزلزلم باشه، قدمی برداشتم و بعد از زدن ضربه ای به در، وارد شدم.

زمین زیر پام خالی شد وقتی چشمم به چشمای بسته شده از دردش و لب های ترک خورده اش خورد. خودش بود.. ارامش اینجا بود.

این دختر، همون دختری بود که وقتی فقط پنج سالش بود و به زمین خورد، دستای زخمیش رو گرفتم و بوسیدم. این ارامش، همون ارامشی بود که وقتی شش سالش بود، با دوستش توی مهد دعوا کرده بود و موهای دوستش رو کشیده بود و از ترس دعوای پدرش، پشت من پنهان شد و محکم بلوزم رو بین دستای کوچکش گرفت و با پیچ پیچ گفت "داریوس نذار بابام دعوام کنه". و من محکم پشتم قرارش دادم و مثل یک سنگر از خشم منطقی پدرش محفوظش کردم.. قسم خورده بودم نذارم بلایی سرش بیاد.

این ارامش همون ارامشی بود که وقتی اول ابتداییش، به حیاط خونمون اومد، روی قالی نشست و از من خواست بهش املا بگم و وقتی یک غلط

توی املاش پیدا کردم،چشماش رو لوچ کرد و با صدای نازش گفت"داریوس دلت میاد من بیست نشم؟" و من دلم نیومد و دلم رفت براش..این ارامش،همون ارامش من بود.
دکتری که بالای سرش بود نگاه گنگی به من و مسیح انداخت. موهای بلند و فرش صورتش رو قاب گرفته بود و عرق از پیشونیش چکه می کرد.
-چش شده؟

با صدای ضعیفی پرسیدم.

-تب داره..یه تب عصبیه. یکی دو ساعت دیگه خوب میشه.

لباش خشک و ترک خورده بود.

چه بلایی سرت اومده رفیق بچگی؟

دکتر وسایلش رو داخل کیفش قرار داد و گفت:

-من رفتم..مشکلی بود بهم خبر بدید.

من جوابی ندادم اما مسیح سری تکون داد. اروم روی گوشه تختش نشستم و به دختری که دلیل بی قراری های من بود نگاه دوختم.

زیباتر شده بود.. نازتر.. دلم می خواست اون چشمای درشتش رو باز کنه و دوباره با اون برقی که از چشماش منعکس می شد نگاهم کنه.

-چه موژه هایی داره.

موژه هاش، بیشترین جلب توجه رو داشت. موژه های فری که پیچ خورده و روی صورتش سایه انداخته بود.

می دونستم بی فایده است اما می خواستم صداش کنم.

-ارامش.

از اینکه حسرت صدا کردنش به دلم نمود، لبخندی زدم. دستام بی اختیار سمت دست های مشت شده اش رفت و مشتش رو به ارومی باز کردم.

گرمای اشنای دستاش، داریوس فراری رو به بندی از جنس حسرت و محبت کشید و دستاش رو با

انگشت شصت نوازش کردم..چقدر دلتنگت بودم
ارامش.

دل دل می زد و حال خوشی نداشت.
مسیح که متوجه شده بود در گردباد خاطرات گم
شدم،گفت:

-من میرم ببینم بچه ها چی کار کردن..توام زود
بیا.

و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت.

مسیح که رفت،حس رهایی و آزادی بیشتر پیدا
کردم و حس هام بیشتر پیش روی کردن.

دستاش رو فشردم و خم شدم پیشونی داغش رو
بوسیدم. بدنش داغ بود و حرارت زیادی داشت.

لب هام گرم شد. با آرامشی که از وجود آرامش
منعکس می شد،ازش فاصله گرفتم و چند لحظه
بعد از اتاق خارج شدم.

اینکه اینجا چی کار می کرد و چه بلایی سرش
اومده بود،سوال هایی بود که درون مغزم رژه می

رفت اما مهم ترین چیز فقط این بود.. آرامش پیدا شده بود.

آرامش

یک عطر تلخ... یک صدای بم.. یک چهره تار.. و یک دست حمایتگر...

رویا و هوشیاری در نبرد بودن.. بدن ناتوانم گوشه ای نشسته بود و به جدال این دو نفر نگاه می کرد تا خودش رو تسلیم برنده بکنه اما، با اینکه رمقی برای جنگیدن نداشت و هرم آتش تموم وجودش رو اغشته کرده بود، با کور سوی امیدی به رویا نگاه می کرد و خواستار پیروزی رویا بود.. رویا، تداعی یک رویا بود.

یک عطر تلخی که در رویاهام پیچیده می شد و صدای بمی که لالایی سر می داد و جسم ضعیفم به خواب ارومی می رفت.. رویایی به شیرینی یک دست حمایتگر و به تلخی و گسی یک عطر.

رویا قدرت کافی رو نداشت، هوشیاری به وجودم
نیشتر زد و من رو از رویا بیرون کشید و رویا
رو از وجودم زخمی کرد و بیرون فرستاد.. اما
رویای زخمی، یک عطر رو در ذهنم ثبت کرد و
بعد چشماش رو بست و از دنیا رفت و چشم های
من گشوده شد و به حیات برگشت.

گیج و مبهوت و با دردی که در تنم حس می شد، به
اتاقی که درونش قرار داشتم نگاه دوختم.
ناشنا بود. نکنه باز من رو به جای دیگه ای
بردن؟

بدن پر دردم رو با فغان بلند کردم و به اطراف
نگاهی انداختم.

خاطراتی محو از گوشه ذهنم عبور می
کردن.. او مدن عماد، بردنم به باغ انتهای ویلا و
دست به دست شدنم.. اذیت ها و دستمالی کردن
هاشون و.. و یه صدا.

یه صدای خاص.

پرت شدنم، پرت شدن ریه هام از یه عطر و نگاه
کردنم به چهره ای تار.. هر چه سعی کردم چهره
اش رو بخاطر بیارم، نمی تونستم.
بخاطر گریه زیاد و بی حالی، بدنم سست شده بود و
یادم هست در اغوش غریبه ای که برای نجاتم
التماس کرده بودم، از هوش رفتم.

کی بود؟

چه بلایی سرم اومده بود؟

اصلا اینجا کجا بود؟

از روی تخت بلند شدم اما قدم از قدم برنداشته
بودم که چشمم سیاهی رفت و دوباره روی تخت
افتادم.

موهام اطراف صورتم پراکنده شد و سرم به شکل
بی رحمانه ای تیر می کشید.

چشم‌ام رو بستم و محکم فشار دادم. چند لحظه به همون حالت موندم و بالاخره پلک هام رو از هم فاصله دادم.

حالت تهوع داشتم.. دهانم طعم بدی می داد..
در که بی هوا باز شد، باعث شد با وحشت سرم رو بالا بگیرم.

-وای ترسوندمتون؟ تورو خدا ببخشید.. فکر کردم خوابید.

به دخترکی که سینی نسبتا بزرگی در دست داشت نگاه دوختم. آشنا نبود. توی ویلا ندیده بودمش.

سینی رو روی میز کنار تختی قرار داد و با لبخند زیبایی گفت:

-بفرمایید.

نیم نگاهی به سینی اشتها برانگیز انداختم و با شک گفتم:

-اینجا کجاست؟

تعجب کرد اما لبخندش رو حفظ کرد:

- عمارت.

گیج سری تگون دادم:

- عمارت؟ کدوم عمارت؟ عماد منو آورده اینجا؟

استرس درون کلامم موج می زد. با استتفهام گفت:

- عماد کیه؟

یعنی چی؟.. عماد رو نمی شناختن؟ شوخیش گرفته بود؟

- همون حیوونی که منو آورده اینجا.

لبخندش ماسید و رنجیده خاطر گفت:

- عماد تورو نیاورده اینجا.

اصلا نمی دونم در مورد کی حرف می زنی ولی، تورو پارسا آورد.

پارسا؟

پارسا دیگه کیه؟

خودمو جلوتر کشیدم و گفتم:

-پارسا دیگه کیه؟

نمی دونم چی توی صورتم دید که دوباره لبخندی زد و گفت:

-چقدر چشمات بامزه گرد میشه.

الان وقت شوخی کردن بود؟

موی فرم رو پشت گوش فرستادم و با التماس گفتم:

-تورو خدا بگو چه خبر شده.. عمارت

کجاست؟ پارسا کیه؟ من اینجا چه غلطی می کنم؟

نگاه دزدید و به سینی اشاره کرد:

-صبحونت رو برات اوردم. کاری داشتی صدام کن.

قبل اینکه بخواد حرکت کنه، دستش رو گرفتم و با بغض گفتم:

-تورو خدا.. تورو به جون همون پارسا که می دونم دوشش داری، بگو من اینجا چی کار دارم؟ کی منو آورده اینجا؟

سریع نگاهش رنگ باخت و کنارم روی تخت
نشست و اروم گفت:

-هیس، تور و خدا اروم..اگه یکی بشنوه من بدبخت
میشم.

-باشه..حرف بزن لطفا.

با استیصال،نگاهی به چشمام کرد و گفت:

-باور کن اگه رییس بفهمه زنده زنده می ده منو به
سگاش..ما حق نداریم چیزی جز کاری که بهمون
محول شده انجام بدیم.

این رییشون چه ادم حیوونی بود دیگه..چقدر یه
ادم می تونه رذل باشه مگه؟

-بخدا به کسی چیزی نمیگم. قسم می خورم..به
روح بابام قسم.

وسعی کردم اشکام رو نبارم.

نگاه متاسفی به من کرد و در اخر،با صدای
ارومی گفت:

-من نمی دونم کجا بودی یا عماد کیه..فقط اخر شب بود که ماشین اقا که او مد،خودشون رفتن به اتاقشون اما چند دقیقه بعد،پارسا تورو گرفته بود تو بغلش و با خودش آورد تو این اتاق بعدم دکتر خبر کرد..بعدشو من نمی دونم..حمیرا سرم داد کشید مجبور شدم برم. من چیز زیادی نمی دونم.

یک چیز رو مطمئن بودم..تو ویلا نبودم..پیش عمادم نبودم،اما خب،کجا بودم؟
پارسا،همون صاحب عطر تلخ بود؟
از روی تخت بلند شد و گفت:

-من باید برم..میام بهت سر میزنم..الانه که صدای حمیرا در بیاد.

-اسمت چیه؟

از پشت در لبخندی زد و گفت:

-هدی

و در رو بست.

نگاهم بین سینی صبحونه و سرویس بهداشتی در
تردد بود.. تصمیم رو گرفتم.

باید جونی داشته باشم تا بفهمم قضیه چیه یا نه؟
وارد سرویس شدم و به صورت رنگ پریده ام
مشتی اپ پاچیدم و برای رویارویی با سرنوشت
جدیدم آماده شدم.

موهام رو با گیره موی قرمزی که روی میز لوازم
ارایش بود بستم. نمی دونستم اتاق کی رو اشغال
کردم اما از این گیره و لباس هایی که درون کمد
بود، فهمیدم که ساکن این اتاق، یک زن بسیار شیک
پوشه.

کمد رو به دنبال یک شال یا روسری باز کرده
بودم و از دیدن لباس های زیبایی که خیلی مرتب
ردیف شده بودن، سری تکون دادم.

شال حریرابی رنگی بالاخره پیدا کردم و روی
سرم انداختم.. بالاخره از هیچی بهتر بود.

سینی صبحونه رو که نصفش رو هم نتونسته بودم
بخورم، بلند کردم و به سمت در رفتم. در اتاق رو
قفل نکرده بودن و این به معنی بود که من زندانی
نیستم، درسته؟

در رو که باز کردم، با احتیاط قدمی به بیرون
گذاشتم.

راهروی باریکی بود که شش اتاق درونش قرار
داشت. دقیقا سه اتاق مقابل هم.

اتاقی که من درونش بودم، اولین اتاق راهرو بود.
کنکاش رو کنار گذاشتم و از خم راهرو رد شدم و
با دیدن بزرگترین و باشکوه ترین سالنی که در
عمرم دیده بودم، بی اختیار دهانم باز موند.

اولین چیزی که به ذهنم خطور می کرد، سلطنت
بود.. پادشاهی

این نشیمن گاه، از گوشه به گوشه اش
اصالت، قدرت، شکوه، زیبایی و جلالی توصیف

ناپذیر رو به خارق العاده ترین شکل ممکنه
بازتاب می کرد.

سرتاسر این تالار، مملو بود از مبل های سلطنتی
فخار، در رنگ ها و نگار های مختلف.. دیزاینر
اینجا، با هنر سرشته شده بود و روحی از جنس
زندگی به فضای بی روح این تالار بخشیده
بود.. این روح، از گل هایی که هم رنگ با هر ست
مبل، روی میز جلو مبلی قرار گرفته بود، انعکاس
می شد.

رز ابی و سنبل ابی، رز قرمز و سنبل قرمز، رز
صورتی و سنبل صورتی که دقیقا مقابل ست مبل
هم رنگ خودشون، به زیبایی داخل گلدون مجلل و
طرح داری قرار گرفته بودن. دیزاینر اینجا، با گل
های سنبلی که در هر گلدون هم رنگ قرار داده
بود، به دنبال تثبیت آرامش در اینجا بود و الحق که
موفق شده بود.

زیبنده مبل های کرم و طلایی، حیاتی از جنس گل مریم و نرگس و سنبل سفید بود که طنین انداز قسمت مرکزی سالن شده بود.

وجود طیف رنگ های روشن و تیره و در ثقل، رنگ کرم و طلایی که بیشترین طیف رنگی مبل رو به خودش اختصاص داده بود، درست مثل یک رنگین کمان این تالار رو خیره کننده کرده بود.. رنگی گرم و زندگی بخش

گل های طبیعی و زنده ای که روی میز ها قرار داشت، سنبل زندگی بود.. گل هایی که به قشنگی شکوفا شده بودن.

نکته ظریف وجود گل های طبیعی، یک دلیل دیگه بر این بود که یک مطالعه دقیق و جامع برای طراحی اینجا در نظر گرفته شده و با علم اینکه گل های خشک و مصنوعی، حامل انرژی منفی هستن، گل های زنده و طبیعی، جایگزین بخش تنفس زندگی این تالار شده بود.. فرش ها و قالی های

خوش طرح و نگار با اصالتی که روح بزرگ اصالت ایرانی رو به مدرنیته پیوند داده بود.

پرده های سلطنتی شکلاتی عسلی و کرمی که در قسمت سرتاسری پنجره ها نصب شده بود، به حدی چشم نواز بود که حس خفگی رو از ادم دور می کرد و امنیتی شیرین رو جایگزین می کرد. شلف چوبی ای که در دیوار کناری قرار داشت، با دو تا از مجسمه های الهه زیبایی منور شده بود. ساده و به دور از شلوغی.

و وجود لوستر های بزرگ مدرنی که به سقف متصل شده بودن و فضای رسمی و دلپذیری رو پدید آورده بودن، یک قصر باشکوه رو به زیبایی اراسته بود

نکته خیلی جالب در این تالار، وجود رنگ های مختلف بود. اگه در سرتاسر این تالار بزرگ که ابتدا و انتهای نامشخص بود، یک رنگ استفاده می شد، کم کم زیباییش رو از دست می داد. دیزاینر به درک این جمله که "هر رنگ، یک دنیای جدید و

رنگ ها کنار هم زیبایی افرینند" با سبک و سیاق خودش رسیده بود. یک رنگی چشم ادمی رو اذیت می کرد و نمای کسل کننده ای به خونه می داد اما هوش دقیق و نکته سنجی دیزاینر اینجا، با طراحی مدرن و صحیح، انواع رنگ هایی که در روانشناسی رنگ ها باعث حضور آرامش و گریز استرس می شد رو به زیبایی هر چه تمام تر، ارائه کرده بود.

رنگ ها درست و به جا بودن.. هر طیف رنگ دقیقا گوشه ای از سالن رو به خودش اختصاص داده بود که انگار دقیقا برای همین قسمت درست شده و مقابلش رنگی بود که خنثی کننده انعکاس های منفیش بود.. یک فضای خنثی، به دور از انرژی منفی.

هوشمندانه و بی نهایت چشم گیر بود.

نگاه از فضای زیبای سالن گرفتم و به طرف در بزرگ طلایی مشکی رنگی که انتهای سالن بود رفتم.

به سختی، بخاطر سینی ای که در دست داشتم، موفق به باز شدن در کردم و به این ترتیب؛ وارد تالار دیگه ای شدم. خب، فضای اینجا، متفاوت تر بود. تخمین اینکه اینجا فضای اصلی و تالاری که چند لحظه پیش درونش بودم، تالار مهمانی بود، چیز سختی نبود. اینجا پوشیده شده از مبل های مختلف بود

راحتی و شاید خیلی کم سلطنتی..

همون فضای سلطنتی رو داشت، سالن بزرگ و زیبایی بود اما شکوه اون سالن رو نداشت.

شاید در نگاه اول، هرکس وارد این تالار می شد، از وجود تابلوهای رنگی که در این تالار به جای مبل های رنگی تالار قبل استفاده شده بود، غرق می شد و زیباییش رو تحسن می کرد.. اما به محض دیدن تالار دوم، هوش از سرش می پرید و فضای

توضیف ناپذیر اونجا غرق قابش می کرد. [آدرس پستیانی در تگرام](#) [@pouyadl_info](#)

مثل یک مروارید در دل صدف.. این فضا زیبا بود
اما اوج زیبایی در داخل تالار بعدی بود که در
داخل این تالار، پنهان می شد.

پله های مرمرینی که درست مرکز خونه، پیچ و
تاب خورده و به قسمت بالایی و اعظم می رسیدن.
در یک کلام، معماری اینجا واقعا تحسین برانگیز
بود.

-وای چرا اینا رو تو آوردی؟ من می اومدم خودم.
از هیروت بیرون اومدم و به چشمای شرمنده هدئ
چشم دوختم و لبخند نیم بندی زدم:

-می خواستم پیام بیرون، گفتم اینا رو هم بیارم.
سینی رو از دستم گرفت و همون طور که به سمت
چپ می پیچید، گفت:

-ممنونم.

دستش رو گرفتم و اروم گفتم:

-پارسا، همونی که منو آورده اینجا کجاست؟

نگاهش دوباره برق گرفت و خیلی اروم لب زد:

-صبح زود با اقا رفتن بیرون..فقط سفارش کرد
وقتی بیدار شدم بهت رسیدگی کنم.

الان دقیقا باید چی کار می کردم؟

همراهش رفتم و وقتی وارد اشپزخونه بزرگ و
مجهزی شد،تموم کسانی که مشغول به کار بودن،با
تردید نگاهی به من انداختن و سلام ارومی گفتند.

لبخند کوتاهی زدم و پاسخشون رو دادم. زن میان
سالی،با نگاه جدی ای نزدیک شد و گفت:

-اینجا بخش خدمه است خانوم،لطفاً تشریف ببرید
سالن. میگم هدئ ازتون پذیرایی کنه.

راستش،وسط این همه بلا خنده ام گرفته بود.

انگار از زمان حکومت اقا محمدخان قاجار به این
دوران اومده بود که انقدر با جدیت و رسمیت در
مورد کسانی که داخل اشپزخونه کار می
کردن،حرف می زد.

یعنی چی واقعا؟

خب مگه چی می شد من پیام اینجا؟ مگه اینجا
قصر پادشاهی بود که هر کس باید جای مخصوص
خودش باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-سالن کسی نیست، می خوام اینجا بمونم.

بدون حتی ذره ای انعطاف گفت:

-می تونید فیلم تماشا کنید.. اقا دوست ندارن نظم
بهم بخوره.

عجب آقای زبون نفهمی داشت.. هدی با لبخند
اشاره کرد بیرون برم.

با حرصی اشکار از اشپزخونه بیرون زدم. هنوز
پام رو داخل سالن نگذاشته بودم که صدای خندان
مردی به گوشم خورد:

-یکم اروم راه برو بدون نقطه.. بابا دختره فرار
نکرده که.

بی اختیار پشت ستون پناه گرفتم. منظورش من
بودم؟

-چقدر حرف می زنی مسیح.

این صدای غریبه ناخودآگاه به گوشم نوای آشنایی داد اما ترس قدرت اختیارم رو مختل کرده بود و نمی گذاشت حسی که درونم ایجاد می شد رشدی داشته باشه.

خم شدم و دو مرد نبستا درشتی که سمت تالار دوم می دویدن رو دیدم.

هیچ نمی فهمیدم چرا تعلل می کنم..دستام رو مشت کردم و خواستم سمت در حرکت کنم که صدای بلند اون مرد آشنا بلند شد:

-کجاست؟

شک نداشتم در مورد من صحبت می کنه. ترسیده و با تشویش،خوادم رو پشت ستون حبس کردم و چشمام رو بستم اما دستی روی بازوم نشست و گفت:

-خانوم اینجا چرا ایستادید؟

چشمامو با وحشت باز کردم و از دیدن زنی که از
اشپزخونه بیرونم کرده بود، دستپاچه شدم.

-کجا رفته مسیح؟

واقعا درون صدایش نگرانی وجود داشت یا من
توهم زده بودم؟

زن نگاه مشکوکی به من انداخت و با لحن سردی
گفت:

-فکر کنم با شما کار دارن.

حتی نمی توانستم حرف بزنم. زن دستم رو گرفت
و من تکون نخوردم.

با چشمام التماسش می کردم اما زن توجهی نکرد
و وقتی دید حاضر نیستم قدم از قدم بر دارم، فاصله
گرفت اما با صدای خشکی گفت:

-قربان.

حس بدی داشتم.. واقعا می ترسیدم.. قبل از اینکه
این دو نفر بیان، می خواستم با پارسا روبه رو بشم

و ببینم دقیقا چه اتفاقی افتاده اما الان واقعا نمی
دونستم چرا انقدر ترسیدم.

صدای قدم هایی رو شنیدم و محکم چشمام رو بستم
و از خدا طلب کمک کردم. وقتی که چشمام رو
باز کردم، مرد خوش چهره ای مقابلم بود و با
تعجب و خنده نگاهم می کرد. وحشت زده به
چشمای سیاهش نگاه دوختم.

-بی نقطه، پیداش کردم بابا.. سگته نکن.

در مورد کی صحبت می کرد؟

نگاهش به چشمای ترسیده ام بود و لبخندش
گسترده تر می شد. وقتی صدای قدم هایی رو که با
سرعت روی پارکت ها کشیده می شد شنیدم، بدنم
بیشتر حالت دفاعی گرفت اما وقتی مردی با
چشمایی که نگرانی درونش موج می زد مقابلم
قرار گرفت و به محض دیدنم، نفسش رو به شدت
رها کرد، ترس کمرنگ تر شد و بهت به حس هام
اضافه شد.

اولین چیزی که درون صورتش توجه ام رو جلب کرد، چشمای قهوه ای سوخته اش بود.. یک چیزی توی نگاهش بود که من رو به یک چالش دعوت می کرد.. در پس یک طوفان، چشم هاش من رو به گذشته ای دور می کشید.. کششی عجیب بین من و چشماش برقرار بود.

خیره در چشم های هم، من با تعجب و سردرگمی و اون با حالتی خاص.. شاید یک توهم بود اما اشنایی و محبت در چشماش رو می تونستم دریافت کنم. -ارامش.

پرتاب شدم.. پرتاب شدم به ده سال پیش.. به آرامش یازده ساله .. به آرامشی که بغض در حال خفه کردنش بود و قدرت ابرازش رو نداشت.. به آرامشی که با صدای مرد کودکی هاش، با شنیدن اسمش از مرد خاطراتش بغضش ترکید و اشکاش چکید.. آرامشی که اون روز، دوست و همراهش رو از دست داد و ده سال، زنگ صدای آرامش گفتن اون مرد رو در کنج مغزش ثبت کرده بود.

مغزم، نوری که از چشماش بازتاب می شد رو دریافت کرد و شروع به تحلیل صدای این غریبه اشنا با مرد کودکی هام کرد. صدا فرکانس های مختلف و تن متفاوتی داشت اما زنگی که درون ارامش گفتنش بود، برابر بود.

مغزم پیام چشم هاش رو درک کرد، معنیش کرد، دستور صادر کرد، پاهام رو به جلو حرکت داد و من طبق دستور مغزم، از ستون فاصله گرفته، قدمی به جلو برداشتم و به چشمای این نامرد نگاه دوختم. مغزم چشمانم رو هم درگیر کرد و بی اجازه من، حکم باریدن داد و من دقیقا مقابل صورت مرد، اشکم چکید و با لرز گفتم:

-د.. دار یوس؟

چشماش برقی زد و بالاخره لبخندی زد و گفت:

-شناختی.

شناختم؟.. می تونستم این چشمایی رو که هر روز عکسش رو در قاب عکس کوچکی که کنار تختم قرار داشت می دیدم رو فراموش کنم؟

عکسی که وقتی هشت سالم بود و توی حافظیه
شیراز کنار هم گرفته بودیم رو فراموش کنم؟

می تونستم این چشمایی رو که هشت سال نفس به
نفس با من بزرگ شده بود و دست حمایتگرش
همیشه بالای سرم بود رو فراموش کنم؟
می شد؟

این ادم بی انصافی رو که هفت ماه بعد از اینکه از
پیش من رفت، دیگه هیچ وقت تماس نگرفت و من
نزدیک به یک سال مریض شدم رو فراموش کنم؟
این ادم بی احساسی رو که یک شبه تموم
خاطراتمون رو فراموش کرد رو فراموش کنم؟
-خیلی نامردی.

قسم خورده بودم به محض دیدنش، این اولین جمله
ای باشه که به زبون بیارم.. نامرد.. نامرد.. نامرد.
لبخند تلخی زد:

-تو هیچی نمی دونی ارامش.

درد ده ساله بالاخره سر باز کرد. من دلم برای این
چشما، این صدا، این آرامش گفتن ها تنگ شده
بود.. دلم به یاد خاطرات خوبی که داشتیم تنگ شده
بود.

با بغض گفتم:

-چرا دیگه زنگ نزدی؟ چرا داریوس؟ چرا یهو
غیبتون زد؟ می دونی چقدر بهت زنگ زدم؟ می
دونی چقدر دنبالت گشتم؟ می دونی یه سال مریض
و افسرده شدم؟ می دونی چه بلاهایی سر من
اومد؟.. تو اصلا می دونی مامان و بابام چ..
جمله ام نصفه موند چون دستای بزرگش دستام رو
در دست گرفت و من رو محکم به اغوشش کوبید.
خشکم زد.. اشکام بند اومد و عطر شیرینی که زیر
بینی ام پیچید، باعث شد یک نفس عمیق بکشم.. اون
عطر تلخ، دوست داشتنی تر نبود؟

دلم بر اش تنگ شده بود، برای رفیق کودکی هام، اما
این که الان بدون هیچ نسبتی در اغوشش
باشم، برخلاف اصول و باور هام بود.. اصول و

باور هایی که با کمک مامان و بابا به درکش
رسیده بودم.

تکونی خوردم و از اغوشش فاصله گرفتم.
لبخند الکی زدم و گفتم:

-ازت متنفرم.. هیچ وقت نمی بخشمت.

حواسش رو پرت کردم. لبخندی زد و دستاش رو
کنارش انداخت و گفت:

-هنوزم سرتقی.

ازش دلگیر بودم.. خیلی بی انصافی کرده بود.

سکوتم رو که دید، قدمی به جلو برداشت اما من در
این فکر بودم که از چه زمانی
همراهانمون، ترکمون کرده بودن.

-همه چیز و توضیح میدم ارامش.. همه شو.. باور
کن.. تو از هیچی خبردار نیستی، من می دونم چه
بلاهایی سرت اومده.. همشو می دونم.. برات
توضیح میدم.

تعجب کردم.. چی شده بود؟

از کجا می دونست؟

اصلا داریوس اینجا چی کار داشت؟

اشاره ای به تالار مهمونی کرد و گفت:

-بریم تو اتاقت؟

کنجکاو بودم..کنجکاو گذشته..بنابر این قبول کردم
و همراه هم حرکت کردیم.

تاسف،اندوه و حسرت مشترک،حس هایی بود که
بعد از صحبت های داریوس داشتم.

این که دقیقا،مثل من،در یک شب پدر و مادرش
رو کشته بودن و داریوس فرار کرده
بود،سرنوشت مشترک ما بود.

وقتی یاد لحظه ای که جسد خونین پدر و مادرم رو
دیدم افتادم،داریوس رو با عمق وجودم درک کردم.

نگاهش با غم توام بود و نگاه من لبریز از
اشک..درد مشترک.

-منو از کجا پیدا کردی؟اون شب تو نجاتم دادی؟

رفیق کودکی لبخند تلخی زد و گفت:

-دقیق نمی دونم کی نجاتت داده.. حدس می زنم
پارسا یا کیان پیدات کرده باشن، و

به دستور رییس آورده باشنت عمارت.. ما اون شب
قرار بود به ویلای منصور بریزیم و دخترا رو با
خودمون ببریم و منصور و نوچه هاشو گوش مالی
بدیم.. من روحم خبرنداشت توام جزوی از همون
دخترا باشی.. وقتی رسیدیم ویلا، بین دخترا هم
نبودی.. ویلا رو تخلیه کردیم اما وقتی او مدم
عمارت، رییس گفت تو اینجایی و اونجا بود که
فهمیدم زنده ای ارامش.

بلافاصله چندین سوال درون مغزم شکل گرفت اما
مهم ترین چیز رو پرسیدم:

-دخترا رو کجا بردید؟ بردید امارات؟

و با چشمم التماس می کردم که بگه این کار رو
نمی کنه.

نگاهی به چشمای ملتسم کرد و با خنده گفت:

-معلومه که نه..ارامش ما اومده بودیم نذاریم اونا
از کشور خارج بشن..در مورد ما چی فکر
کردی؟

نفس راحتی کشیدم و با عجز گفتم:

-دختر ا کجان؟

سکوت کرد و در اخر با لحن مقتدری گفت:

-جاشون امنه..نگران نباش.

-یعنی چی؟کجان؟

کمی نزدیک تر شد و با صدای ارومی گفت:

-نمی تونم چیزی بگم آرامش..باور کن حالشون

خوبه و هیچ خطری تهدیدشون نمی کنه و به

زندگیشون برگشتن،باشه؟

می دونستم ممکن نیست چیزی بگه..می

شناختمش..داریوس وقتی سکوت می کرد یعنی

دیگه نباید سوال بپرسی.

با اینکه کامل متوجه همه چیز نشده بودم،اما همین

که سالم بودن و خطری تهدیدشون نمی کرد،کافی

بود. اما، با سوال دیگه ای، حواسش رو به خودم معطوف کردم:

-تو اینجا چی کار داری داریوس؟ عماد و از کجا می شناسی؟

-هنوزم همون قدر فضولی.

داشت حواسم رو پرت می کرد. توجهی نکردم و گفتم:

-جواب منو بده لطفا.. داریوس تو بین اون ادما چی کار داری؟ اصلا این عمارت کجاست؟ رییس کیه؟

نفسی کشید و چشم از من گرفت. دستی به کتش کشید و از روی تخت بلند شد و گفت:

-استراحت کن آرامش.. اینجا جات امنه، هیچ کس نمی تونه اذیتت کنه.

سریع از روی تخت پایین پریدم و مقابلش قرار گرفتم:

-صبر کن، جواب سوالاتمو بده داریوس.. من، من دارم می ترسم.

نگاه با محبتی به چشمام کرد و گفت:

-از هیچی نترس ارامش.. اینجا امن ترین جاییه که
می تونی توش زندگی کنی. فعلا سوالاتو نگه
دار، یه روز همه چیزو برات تعریف می کنم، اما
الان نه.

-نمی گی؟

-نه... فعلا نه.

نه اش زیادی قاطع بود. کوتاه او مدم اما گفتم:

-من، من تا کی باید اینجا باشم؟ کی می تونم برم
شیراز؟

نگاهش کمی سرد شد و گفت:

-فعلا هیچ جا نمی تونی بری.. ریسکش خیلی
بالاست.

ترسیدم:

-چرا؟

-منطقی باش ارامش. فکر می کنی چرا باید پدر و
مادرتو انقدر وحشیانه از دست بدی؟ یا من چرا باید

پدر و مادرم رو از دست بدم؟ پدر تو مغز علم فیزیک بود اما پدر من فقط یه ادم معمولی بود که تو یه آزمایشگاه با تحقیقاتش سرگرم بود. و دقیقا جفتشون به یه شکل کشته شدن.. من فرار کردم، اما اواره شدم.. قسم خوردم که پیداشون کنم و پیداشونم می کنم ارامش.. برای این کار هر کاری هم می کنم و هر کاری هم کردم.. تو دختر رضا شرقی هستی، مردم فکر می کنن تو هم مردی.. خبر کشته شدن پدرت، توی تموم مطبوعات پیچیده.. ما هنوز نمی دونیم کیا پشت این ماجران.. اصلا چرا دست به همچین جنایتی می زنی؟.. آگه پاتو از اینجا بیرون بذاری، ممکنه پیدات کنن و کار ناتومشون رو تموم کنن و این کار تا وقتی من زنده ام، تقریبا غیر ممکنه.. بمون تو این عمارت.. بمون و فعلا سوال نپرس.. قول میدم واست توضیح بدم.. بمون و وقتی رییس احضارت کرد، به سوالاتش جواب بده و بذار کممون کنه.. باشه ارامش؟

چاره دیگه ای داشتیم؟

موفق شده بود ترسم رو زنده کنه.. نمی خواستم دوباره اون بلاهایی که از سر گذروندم رو دوباره ببینم.

-رییس کیه؟

لبش رو گزید و در اخر گفت:

-می فهمی.

و بی توجه به منی که بهتم زده بود، از اتاق بیرون رفت.

-کدومه؟

-همونی که کنار وسط و ایساده..اا،اونی که الان خم شد.

به هفت مردی که داخل حیاط و کنار ماشین ایستاه بودن نگاهی کردم و طبق مشخصاتی که هدئ گفتم، به مرد بور و قد بلندی اشاره کردم و گفتم:

-اون بوره رو میگی؟

با ذوق گفت:

-اره خودشه.

پس پارسا،ایشون بود.

موهای بورش زیر افتاب می درخشید و با لبخند به حرف های دوستش گوش می کرد.

چهره با نمکی داشت..دلم می خواست نزدیکش بشم و کمی عطرش رو بو بکشم..رسما دیوانه شده بودم.

-سایلنت؟

ترسیده برگشتم و به مردی که متوجه شده بودم اسمش مسیحه نگاه دوختم و با تعجب گفتم:

-بله؟

لبخند جز لاینفک صورتش بود. از لحظه ای که هم رو دیده بودیم لبخند به لب داشت. چهره زیبایی داشت،موهای سیاه و چشمای سیاهش،هارمونی

زیبایی با پوست گندمیش ایجاد کرده بود و
شیطنت از وجودش بهت چشمک می زد.

-اسمت سایلنت نبود مگه؟

هدی لبخند ارومی زد و من با تعجب گفتم:

-سایلنت؟ اسم ار امشه.

بی خیال سری تکون داد و گفت:

-همون میشه دیگه.. واسم جالبه چرا شما دوتا

دوست قدیمی یه اسم درست و حسابی ندارید؟

طنز موجود در صدایش باعث شد لبخندی بزنم و

جوابی ندم.

جلوتر از من ایستاد و داد کشید:

-پارسا، بیا اینجا.

هدی تکونی خورد و من چشم دوختم و هوشیاریم

رو زیاد کردم تا با مردی که نجاتم داده بود و

دارنده یک عطرتلخ بود، روبه رو بشم.

قدم های محکم و بلندی برداشت اما هیچ رایحه
تلخی همراهش نبود.. به چشمای عسلیش نگاه
دو ختم و مغزم، اصلا ابراز اشنایی نداد.

-حواستون به عمارت باشه.. یه ثانیه ام پستاتون رو
ترک نمی کنید، مفهومی؟
-بله قربان.

صدا، لعنتی صدایش بم نبود.. اون صدای گیرا
نبود.. این ادم چرا شبیه قسمت رویای ذهنم نبود؟
با دقت بهش نگاه دو ختم و سعی می کردم شاید
اندکی اشنایی پیدا کنم اما دریغ از یک هرتز
فرکانش اشنایی.. هیچ.

-خوبه.. خبری شد، بدون اینکه کاری بکنید، اول به
ما خبر بدید.

-چشم.

و رفت.

مسیح سمت ما برگشت و گفت:

-برید تو، کم کم شلوغ میشه.

بی حرف، از باغ بزرگی که به زیبایش تورو به مدهوشی می کشید، به سمت عمارت حرکت کردیم.

وارد عمارت که شدم، داریوس با لبخندی که با دیدنم روی لبش پدیدار می شد، نزدیکم شد و گفت:

یادش مونده بود که وقتی چیزی فکرم رو بهم می ریزه، باید تنها بمونم و باهاش کلنجار برم.. بالاخره امروز بعدظهر از قفسم بیرون اومدم، بیرون اومدم تا حرف بزنی و ببینم سرنوشتت چیه..

اما ورود من به سالن اصلی، با خروج اون شیطان همزمان شد و من فقط برای لحظه ای، لحظه کوتاهی هیکل عظیم الجثه اش رو دیدم و بعد به خاطر محابایی که از داشتم، جسارتمو باختم و حتی قدم از قدم برنداشتم و اونقدر منتظر شدم تا صدای جیغ لاستیک ها رو شنیدم.. چند ساعتی از رفتنش می گذره و من فرصت کردم عمارت رو بچرخم و از زیبایش کمی لذت ببرم.

وقتی هدی و پارسا مقابلم قرار گرفتن، از فکر اون شیطان بیرون اومدم و بلند شدم. پارسا نیم نگاهی بهم انداخت و به ارومی گفت:

-خوبی؟

شاید مسخره بود اما حس خوبی به پارسا داشتم و نمی تونستم قبول کنم که این ادم می تونه ادمکش باشه.. مثل داریوس و حتی مسیح!!!

-ممنونم، مهر داد چطوره؟

سری تکون داد:

-خوب.. نگران نباش.

لبخندی زدم. نگاهش به هدی واقعا عاشقانه ای از جنس مردانه بود.

-بشین اینجا، شب خودم می برمت.

و وقتی هدی چشمی گفت، بی بلایی گفت و رفت.

چقدر مردانه محبت می کرد.

-می بینم که بلهههه.

هدی گونه هاش رنگ باخت و گفت:

-تور و خدا خجالتم نده.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-پارسا خیلی دوست داره ها.

-منم عاشقشم.

و ستاره های روشن شده در چشماش، اثبات حرفش بود.

باهم در مسیر زیبا و پرپیچ و خم باغ قدم می زدیم

و به هدی اجازه دادم تا محبوبش رو نگاه بندازه.

پارسایی که تموم حواسش رو به کارش بخشیده

بود و جلوی عمارت با اخم ایستاده بود.

باغ رو دور زدیم و با شیطنت گفتم:

-بریم یه عرض اندام کن برا اقا پارسا و بعد بریم

عمارت، باشه؟

-ارامش.

خندیدم و گفتم:

-اره.. تو دل من قند اب میشه.

دستش رو گرفتم و به سمت پارسایی که جلوی درواز ایستاده بود رفتیم. هنوز چند قدم باهانش فاصله داشتیم که به صدای بوقی، دوتا از محافظین با سرعت خم شدن و در رو سریع باز کردن. با تعجب نگاهشون می کردم و با ورود سه تا بنز مشکی رنگ به داخل حیاط لبم رو گزیدم. هدئ با هول گفت:

-خاک تو سرم، اقا اومد.

و نفسی که درون سینه من حبس شد... لعنتی. می خواستم دور بزنم و برگردم اما نمی تونستم. پاهام رو به زمین دوخته بودن.

ماشین ها به ترتیب پشت سر هم قرار گرفتن و چند لحظه بعد، یکی از سرنشینان ماشینی که اول از همه پارک شده بود، با عجله بیرون اومد و در ماشین رو باز کرد و اونجا بود که هیبت هیولایی اون شیطان از ماشین پیاده شد.

بلافاصله مسیح و داریوس از ماشین عقبی پیاده

شدن و سراسیمه خودشون رو به جگوار می که

اخمی غلیظ بین دو ابروش داشت رسوندن و با
هراس و استرس چیزی رو توضیح می دادن.
بی اراده قدمی جلو برداشتم تا متوجه بشم دقیقا چه
اتفاقی افتاده..چندین قدم فقط باهاشون فاصله
داشتم، هدئ با استرس دستم رو

فشرده و من چشم دوختم و به مسیح و داریوسی که
مقابل جگوار ایستادن.

سرش پایین بود، سرش رو بالا گرفت، چهره اش
رو نمی دیدم اما لحنش کمی عصبی بود:

-می خواهید بمیرید که جلوم و ایسایدید؟

-رییس خواهش می کنم.

مسیح عاجزانه جمله اش رو ادا کرد.

سری تکون داد، با دستاش ضربه ای به شونه های
مسیح و داریوس زد و با غرش گفت:

-گمشید کنار.

اما قدماش خیلی ثابت نبود..تلو خورد.

داریوس و مسیح سریع سمتش رفتن و قبل اینکه بتونن بازوش رو بگیرن، صاف ایستاد و گفت:

-دست به من بزنی خونتون رو می ریزم.

وقتی برگشت و چهره اش رو دیدم، متوجه رنگ پریدگی چهره اش شدم. چی شده بود؟

دستاش رو داخل جیب شلوار برد و وقتی باوزه‌های حجیمش برآمده شده، من احتمال دادم ممکنه کت درون تنش تیکه پاره بشه.

-تا رفعتی بیاد هیچ غلطی نمی کنید.. عمارت رو روی سر تک تکون خراب می کنم اگه دنبالم بیاید. و اونقدر لحنش قاطع بود که همه تهدیدش رو جدی گرفتن و سر جاشون ایستادن و خیره شدن به قدم های صاف و بلند جگوار که به سمت عمارت کشیده می شد.

وقتی از دید دور شد، مسیح ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

-دارم دیوونه میشم.

وقتی برگشت و با منی که گیج بهشون چشم دوخته
بودم چشم در چشم شد، لحظه ای مکث کرد و در
آخر لبخندی زد و با عجله سمت من اومد و گفت:

-ببینم سایننت تو پرستار بودی دیگه مگه نه؟

گیج گفتم:

-چی؟

"خدایا نذار بز دل باشم.. بهم جسارت بده.. خودت
کمکم کن"

در دل از خدا طلب امداد می کردم و به سمت اتاق
قدم بر می داشتیم. مسیح همزمان با من قدم بر می
داشت و لبخند مطمئنی بهم می زد.

وقتی مقابل اتاقش قرار گرفتیم، مسیح با ملایمت
گفت:

-نترس. فقط فکر کن اونم یه مریض عادیه، باشه؟

عادی نبود.. شیطان بود.. قسم خورده بودم در هر
حال و هر لحظه وقتی کسی نیاز به کمک داشت

کمکش کنم..بابام بهم یاد داده بود،وقتی مریضی دیدم،فارق از هر همه چیز بهش کمک کنم.. غریبه یا آشنا بودنش،پیر یا جوان بودنش،ثروتمند یا فقیر بودنش و حتی بد یا خوب بودنش..بابا بهم گفته بود مثل باران باش و بر سر همه بریز..محبتت رو فقط به یک عده خاص محدود نکن..قضاوت نکن و فقط به کسی که نیاز داره کمک کن.

و امروز،اینجا جلوی این اتاق من باید حرفم رو اثبات می کردم.

جگوار با چاقو زخمی شده بود و مسیح و داریوس از من خواهش کرده بودن که کمکش کنم..وقتی پرسیدم چرا و به چه علت،فقط سکوت کردن و من متوجه شدم که یک ممنوعه است.

مسیح ضربه ای به در زد و صدای بمش بلند شد:
-بیا تو.

مسیح جعبه ای رو که در دست داشت جابجا کرد و اجازه داد من اول وارد بشم، قدمی لرزان برداشته و وارد اتاقش شدم.

اتاق روشن بود..خب، تصور یک چیز شاهانه رو داشتم و زیاد تعجب نکردم از دیدن پرده های مخمل قهوه ای تیره که یک رویه طلایی زرشکی در اطرافش بود و چنان این سه رنگ باهم ترکیب جالب و زیبایی به وجود آورده بودن که چشمانت برق می زد..نمی توانستی خیلی محو اطرافت بشی چون تاج سلطنتی ای که بالای تخت بی اندازه بزرگی که در مرکز اتاق قرار گرفته و فضای زیادی به خودش اختصاص داده بود، پرده های زرشکی و طلایی خوش رنگی از سقفش اویزون شده بود، تخت خواب رو مثل یک گنجینه محفوظ کرده بود و اونقدر زیبا و رویایی بود که باعث می شد ثانیه ای محو زیباییش بشی.

این پارچه های نرم و سلطنتی که مثل یک پرده دور تخت اویزون شده بود، فوق العاده بود.

-چی می خواهید؟

روی اون تخت باشکوه خوابیده، دست روی سرش
پیشونیش قرار داده و چشماش رو بسته بود اما
کاملا متوجه شده بود دو نفر وارد اتاقش
شدن.. لعنتی، الکی نبود که بهش جگوار می گفتن.

اونا خیلی حیوانات باهوشی بودن.

-رییس، ارامش میخواد معاینه اتون کنه.

-بیرون.

حتی تکون هم نخورد.. فقط یک کلام گفت.

لهجه واقعا بامزه و گیرایی داشت..

-رییس م..

-حرفم تکرار نداره، مگه نه؟

خدای من... ابهتش دهانم رو دوخته بود.

بی رحمانه بود، اما واقعا دلم می خواست فرار کنم
و به اتاق خودم برگردم.. اگه مسیح و داریوس ازم
درخواست نمی کردن، لحظه ای سمت این شیطان
نمی اومدم.. حیف که به پدرم قول داده بودم.. حیف.

-صدای در رو نشنیدم.

دلَم می خواست سرش فریاد بزنم اما این فقط یک رویای محال بود.

مسیح اشاره ای کرد و بی سر و صدا از اتاق خارج شدیم.

اونقدر درد بکش جونت بالا بیاد..البته که اینو نمی خواستم.

-حالش چگونه؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

-خوب. بخاطر بدن قوی و عضلانیشون خیلی بهش اسیدی نرسیده..فقط مراقب باشید عفونت نکنه..کاش راضی می شدن بیاد بیمارستان،یه نفر باید بلد باشه بهش رسیدگی کنه.

هیچ وقت نفهمیدم چرا اون روز بی هوا گفتم:

-من حواسم هست.

دکتر سمت من برگشت و گفت:

-بلدی؟

بی توجه به مسیح و داریوس گفتم:

-من پرستارم.

لبخند زد:

-خیلی خوبه.. حواست بهش باشه.. مسکن بهش تزریق کردم فعلا خوابه.. من باید برم بیمارستان، یکی دو ساعت دیگه برو سراغشون و تبش رو چک کن، باشه؟
سر تکون دادم.

کاغذی رو سمت مسیح گرفت و گفت:

-دار و هاشونه.. زود بگیرید بدید این خانوم.
دوباره نگاهی به من کرد و عینک ته استکانیش رو کمی جابجا

کرد:

-پانسمانش رو امشب حتما عوض کن.. می دونی که دیگه؟ مشکلی پیش او مد تماس بگیر.

-باشه.

دکتر که رفت، روی مبل ها نشستم و به اون شیطان فکر کردم..نگاهی به ساعت کردم، چهار و ده دقیقه بود. ساعت شش می رفتم یه سری بهش می زدم.

مسیح خودش رو روی مبل پرت کرد و داریوس کنارش نشست. نگاهی به من کرد و اروم پرسید:
-خوبی؟

سر تکون دادم. سرفه ای کردم و گفتم:

-می خوام با جفتتون حرف بزنم.

داریوس کاملا حواسش رو به من بخشید و مسیح سر بلند کرد و منتظر به من چشم دوخت. زانوهام رو با دستام فشار دادم و گفتم:

-تکلیف من چیه؟قراره چه بلایی سرم بیاد؟

داریوس جدی گفت:

-هیچ بلایی. تو اینجا می مونی و به زندگیت می رسی.

اما مسیح با شک پرسید:

-چیزی شده؟ می دونی که فعلا نمی تونی تنها باشی.

-می خوام به زندگیم برسم..من پرستارم،شغلمو دوست دارم. می خوام به کارم به زندگیم قبلیم برگردم..قراره تا کی تو این عمارت زندونی باشم؟تا ابد؟

داریوس با محبت گفت:

-ارامش زندانی نیستی..ولی تنهایی نمی تونی بری بیرون. شغل و زندگیت رو به زودی پس می گیری،قول میدم بهت..فقط یکی دو روز صبر کن و بعد با رییس حرف بزن..امروز اصلا روز خوبی نیست،قبوله؟

نفسم رو با کلافگی ازاد کردم و گفتم:

-میشه بگید چی شده؟چرا ریستون چاقو خورده؟
مسیح سرش رو به تاج مبل تکیه داد و همون طور که چشماش رو می بست،گفت:

-یه بی شرف موقع مرگش جفتک انداخت.

با وحشت گفتم:

-بازم ادم کشتید؟

داریوس با حرص گفت:

-ادم نه..یه کفتار..

عصبی گوشه پلکم پرید:

-داریوس تو چه جور ادمی شدی؟

نمی خواستم مرد کودکی هام رو از دست

بدم...نمی خواستم.

قبل اینکه داریوس حرفی بزنه،مسیح گفت:

-سایلنت وقتی چیزی نمی دونی حرف نزن.

من ادم بی ادبی نبودم،دلَم می خواست سرش فریاد

بکشم اما خودم رو کنترل کردم و گفتم:

-میشه توضیح بدی منم بدونم؟

داریوس جلو اومد و گفت:

-ببین ارامش،منصور یکی از اعضای حلقه است..یکی از زیر مجموعه هاست..قانون جگوار اعلام شده بود که حق ندارن دختر بدزدن و به قمارخونه و هر جهنم دیگه ای بفرستن..حق نداشتن این کارو بکنن..فعلا باید یه ثبات ایجاد می شد..اما منصور وقتی رییس برای چند روز از ایران رفت،تو و چند تا دختری که خودت دیدی رو دزدید و داشت راهی می کرد..قانون شکنی کرد و جذاش رو هم امروز دید..اینکه منصور چه ربطی به کشته شدن پدرت داره،یه سواله که نمی دونیم جوابش رو..امروز هر چقدر شکنجه کردیم جواب درست درمونی نداد..برای یه لحظه از دست محافظا در رفت و چاقو رو سمت رییس گرفت مردتیکه پف..نکبت..چنان از غفلت محافظا سو استفاده کرد و تو یه لحظه به رییس حمله کرد که اصلا همه ما شوکه شدیم.

مسیح فحشی زیر لب زمزمه کرد و من با حیرت گفتم:

-خب؟کشتیدش؟

-همون چاقویی که برای ضربه زدن به رییس استفاده کرد، گردنش رو برید.

-مسیح!!!

مسیح تشرگونه داریوس هم نتونست وحشتم رو پنهان کنه...خدای من...از منصوری که ندیده بودم متنفر بودم بخاطر کثافت کاری هاش اما خب، خب توقع این هم بی رحمی رو هم نداشتم.
-جووون.

داریوس ضربه ای به پای مسیح زد و همون طور که از روی مبل بلند می شد و سمت تالار دوم می رفت، گفت:

-من برم بکیم تا شب مقدمات پرواز رو فراهم کنم..ملوانی رو که دوست داری؟
و صدای بلند خنده اش تو صدای خفه شو گفتن داریوس همزمان شد. با گیجی گفتم:
-شب پرواز دارید؟

داریوس اخمی کرد و تا خواست حرف بزنه، مسیح
از انتهای سالن گفت:

-اووووووف چه پروازی..سایلنت حیف که ممنوع
الورودی وگرنه تو ام می بردم.

داریوس که نیم خیز شد، مسیح با قهقهه وارد تالار
دوم شد و داریوس زیر لب چیزی زمزمه کرد.

-باتوام..می خوای بازم بری؟

لبخندی زد و گفت:

-نه ارامش..همین جام امشب..نترس..اون یکم
مشکل روانی داره..حرفاشو جدی نگیر.

سردرگم سری تکون دادم و بهش چشم دوختم.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و در اخر گفت:

-برم یه سر به بچه ها بزنم و بیام.

-باشه.

وقتی رفت، سرم رو فشار دادم و فقط به یه چیز
فکر می کردم..قراره چی بشه؟

با اروم ترین حالت ممکن، در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. خدارو شکر دیوار کوب ها روشن بودن و نور ضعیفی در اتاق بود. چشمم به سمت مردی که تو کشتن ادم ها تردید نمی کرد چرخ خورد و از دیدنش روی تخت، دقیقا به همون ژستی که قبلا دیده بودمش، نفسی کشیدم.

ریتم منظم حرکات قفسه سینه اش نشون می داد که خوابیده.. خدا خدا می کردم بدنش لخت نباشه و وقتی نزدیکش شدم و متوجه پیرهنش شدم، در دل خدارو شکر کردم.

مثل یک مسخ شده به سمتش قدم بر می داشتم و نگاهم بین صورت و موهایش در گردش بود. لبم رو گزیدم، بالای سرش رسیدم و لعنت.. بوی عطرش با بوی تلخ چوب زیر بینیم پیچید و باعث شد یک نفس عمیق بکشم.. می تونستم رایحه سیگار رو استشمام کنم.

نور ضعیفی روی صورتش سایه انداخته بود و به شدت به ابهتش افزوده بود.. به ارومی نفس می کشید و سینه اش به ارومی تگون می خورد. دستای لرزونم رو بالا اوردم، تشویش و اضطراب بدی داشتم، نفس عمیقی کشیدم و به ارومی خم شدم تا دمای بدنش رو از روی

پیشونیش تخمین بزنم.

یک قدم به جلو تر برداشتم، دقیقا به تختش چسبیدم، دست چپم رو روی لبه تخت قرار دادم و کاملا خم شدم و دست راستم رو به سمت پیشونیش گرفتم، اما....

اما در عرض سه ثانیه، همه چیز عوض شد.

اونقدر سریع و قدرتمندانه اتفاق افتاد که من حتی نتونستم اوایی از دهانم خارج کنم.

یک ثانیه، محبوس شدم

یک ثانیه در هوا

و یک ثانیه آخر به شدت به تخت کوبیده شدم
و وقتی به خودم اوادم که جسم تناور و عظیم
الجثه ای رو روی تنم قرار گرفته، پاهام رو بین
پاهاش قفل کرده و با یک دستش، جفت دستام رو
بالای سرم گرفته و با دست دیگه با دست دیگه
اش گردنم رو محکم گرفته و استخوانم رو له می
کرد... لعنتی داشت خفه ام می کرد...

اصلا نفهمیدم کی این اتفاق افتاد، کی بهم حمله
کرد.. فقط وقتی یک انگشت بالمس پیشونیش فاصله
داشتم، چشمای خونخوارش رو باز کرد، دستی رو
که سمتش گرفته بودم با سریع ترین حالت ممکن
گرفت و اون یکی دست بزرگ و قدرتمندش، کمرم
رو گرفت، محکم سمتش خودش کشید، و بعد بی
رحمانه روی تخت پرتم کرد و مثل یک
جگوار، دقیقا مثل یک جگوار روی تنم قرار گرفت
و چنان با چابکی بهم حمله ور شد و خلع سلاحم
کرد که من هرگونه حرکتی ازم سلب شد.

استخوان گردنم رو بین دستاش گرفته بود و با قدرتی بی انتها فشار می داد.. نفسام انباشته شدن، سلول به سلولم برای هوا فریاد می زد و تموم بدنم شروع به تکاپو کرد.. چشماش، اسمون برفی بود.. یخی و بی اندازه بی حس، سرد و.. زیبا.. واقعا زیبا.

وقتی دیگه نفسی برام باقی نمود، چشمام در حال ترکیدن بود و وقتی می خواستم بوسه به لب های مرگ بزنم، با اخم و تردید نگاهی به چشمای پرم و قطره اشکی که از چشمم چکید کرد و انرژی و فشاری که به گردنم وارد می کرد، یک بار کمتر شد.. وقتی مانع دستاش برطرف شد، هوا به شدت بهم حمله کرد و ریه هام برای ذره ای اکسیژن به خروش افتادن و قفسه سینه ام با هینی بالا و پایین شد.

سرفه ای کردم و هوا رو بلعیدم.. صورتش کمی از من فاصله گرفته، اما دستام در دستش، و پاهام بین پاهاش حبس بود.. بدن کوفتیش اونقدر بزرگ و سنگین بود که من زیر سایه اش قدرت تکون

خوردنم نداشتم..انچنان بدنم رو قفل کرده بود که حتی نمی تونستم تکونش بدم..وقت فکر کردن به این چیز ها نبود اما گرمای مزخرفی در تنم پخش شده بود..و لعنتی، پاهاش اصطکاکی روی بدن و پاهام برقرار کرد،پاهام رو محکم تر قفل کرد و دستام رو همون طور که حبس کرده بود خم شد و با غرش گفت:

-اینجا چه غلطی می کنی؟

لعنتی..حس عضلات شکمش روی بدنم، کمی فکرم رو مختل کرد..باور کردنی نبود اما می تونستم عضلات برآمده شکمش رو حس کنم و این..این کمی بهم می ریخت.

اما اونقدر این حس تداوم نداشت چون ترس و شوک اونقدر بهم غلبه کرده بود که به چشمای منتظر و کوهستانیش نگاه کنم و بگم:
-م..میخواستم ت..تبتونو چک کنم.

جگوار

وحشی...

چشمای درشت و سیاهش، تنها حامل یک پیام بود.. وحشی..

بی اندازه چشم های وحشی و خاصی داشت.. موژه های بلند و فرش، چشمای سیاهش رو قاب گرفته بود و یک تصویر زیبای وحشی ساخته بود که.. که واقعا خیره کننده بود.

چشماش نور رو منعکس می کرد و باعث می شد براق به نظر برسه.. زیر حصار بدنم، کلید شده بود و با وحشت اما جسارت به من نگاه می کرد..

حضورش رو حس کرده بودم.. سنسور های مغزیم حضور یک نفر رو حس کرده بود و عطرش اونقدر نا آشنا و گیج کننده و غریبه بود که بی اراده چشمای خواب الودم رو باز کردم و جسم ضعیفش رو به زیر کشیدم و تحت فرمان مغزم، در حال شکستن استخوان گردنش بودم.. چنان

جونوری که بهش معروف بودم و درونم نفس می کشید به یک باره خونخوار شده بود که فقط نوای "بکشش" در سرم بودم.. اما وقتی چشمم به چشمای براقش خورد، وحشی چشماش پیغامی به مغزم فرستاد، جونور درون وجودم آرامید و فهمیدم، اشناست.. آرامش شرقی بود.

پاهش رو خواست تکونی بده اما محکم قفلش کردم و دستاش رو بیشتر کشیدم.

دیدم چهره اش از درد جمع شد اما با وحشی نگری نگاهم کرد و گفت:

-ب.. بذارید برم دیگه..

زیر تنم پیچی خورد اما قفلش کردم و بیشتر دستش رو فشردم.. بدنش، نرم، کوچک و خیلی سبک بود.. می دونستم ممکنه دستاش رو کبود کنم.. و اصلا برام اهمیت نداشت.

خم شدم، چشماش گشاد شد، وقتی فقط یک نفس باهاش فاصله داشتم، غریدم:

-یک بار دیگه..یک بار دیگه وقتی خواب بودم،بالای سرم بیای..استخونت رو خورد می کنم. طبق گفته های بقیه متوجه شده بود اهل بلوف زدن نیستم..هر کاری رو اراده کنم انجام میدم.
-فهمیدی؟

با خیره سری نگاهم می کرد. دستاش رو کشیدم،اخمی کرد و لبش رو گزید و در اخر گفت:
-ب..باشه..دستم،دستم شکست.
نگفت دستم رو ول کن..پیغام داد که داره درد می کشه و این برام مهم نبود.

چند لحظه خیره نگاهش کردم..لعنتی..حس می کردم بخیه ام در حال پاره شدن..خیسی خاصی رو روی بانداژام حس می کردم.
نمی خواستم متوجه چیزی بشه..دست و پاهاش رو رها کردم و خودم رو اون طرف تخت پرت کردم

و همون طور که دستم رو روی پیشونیم قرار می
دادم گفتم:

-یه دقیقه دیگه اینجا باشی تضمین نمی کنم سالم
بمونی.

چشمام رو بستم و متوجه شدم از تخت پایین پرید.
صدای قدم هاش رو شنیدم.

با صدای شنیدن در نیم خیز شدم، و بلوزم رو از
تتم بیرون کشیدم، گذش بزنن.. زخم خونریزی
کرده بود.

داریوس

-ارام تو اشپزخونه است؟

هدی سبد لباس ها رو به دست چپش داد و گفت:

-نه. مگه اتاقش نیست؟

نچی گفتم و وقتی هدی رفت، خواستم سمت باغ برم
که مسیح وارد عمارت شد:

- ارام تو باغه؟

با تعجب گفت:

-نه،سایلنت مگه تو عمارت نیست؟

کجا رفته بود؟

-با توام.. عمارت نیست؟

چنگی به موهام زدم و گفتم:

-نیست دیگه.

سمت تالار دوم حرکت کردم اما هنوز چند قدمی

بیشتر دور نشده بودم که مسیح با گیجی گفت:

-اع،سایلنت بالا چی کار داری؟

با شدت سرم رو به سمت پله ها چرخوندم و از

دیدن ارامشی که با رنگی پریده و حالت منگی از

پله ها پایین میاد،قدمام رو سمتش تنظیم کردم. مچ

دست هاش رو ماساژ می داد و چهره اش در پرده

ای از ابهام قرار گرفته بود.

وقتی از پله ها پایین اومدم،مقابلش قرار گرفتم و

گفتم:

-خوبی؟

سرشو بالا گرفت و نگاهی به من کرد. لبخند الکی
ای زد و گفت:

-اره..رفته بودم تبشونو چک کنم.

و دست راستش رو بلند کرد و گردنش رو از
روی روسریش فشرد. چشماش رو بست و گردنش
رو چند لحظه ای حالتی بین نواز و ماساژ لمس
کرد و وقتی مسیح صدایش کرد، دستاش از حرکت
ایستاد:

-حالش خوبه؟تب نداره؟

مکت کرد..چند لحظه فکر کرد و گفت:

-فکر کنم یکم تب دارن.. داروهاشونو گرفتی؟
-اره.

روی مبل نشست و گفت:

-خوبه. بعد از شام بهشون بده.

روی مبل کناریش نشستم و با شک گفتم:

-حالت خوبه آرام؟

مچ دستاش کمی قرمز شده بود و با زیرکی سعی در پنهان کردنش داشت.

-اره..تو چطوری؟

-خوبم.

وقتی لبخندی بهم زد، مشکوک تر شدم. رفتارش خیلی مشکوک بود.

-سایلنت رییس خوابه یا بیدار؟

حرکاتش اختیاری نبود که دستش سمت گردنش می رفت، و بی حواس گردنش رو لمس می کرد:

-اا..فکر کنم بیدارن، شایدم خواب باشن.

مسیح با سردرگمی گفت:

-یعنی چی؟ مگه تو اتاقش نبودی؟

کمی خودش رو جمع کرد و گفت:

-چرا..ولی خب شاید خواب باشن، من که بیدار شون نکردم.

-اهان.

از روی مبل بلند شد و گفت:
-من میرم یه سر به هدی بزنم.
و مثل برق از جلوی چشمام دور شد..یک چیزی
شده بود..مطمئن بودم.

جگوار

به ظرف غذایی که مسیح برام آورده بود نگاه
انداختم. بی توجه بهش روی تخت دراز کشیدم. به
هیچ چیز جز خواب احتیاج نداشتم..خواب حالم رو
خوب می کرد.

مسیح رو با نارضایتی از اتاق بیرون کرده بودم
ولی به هیچ چیز میل نداشتم..هیچی.

بی توجه به دردی که بخیه های کوفتیم باعثش می
شد،چشمام رو بستم اما هنوز چشمام گرم نشده بود
که تقه ای به در خورد..خدا لعنتت کنه مسیح!!!

می دونستم واسه گزارش اومده.

-بیا تو.

منتظر بودم بیاد گزارش سوله رو بده و بره.. این
پسر، سوای ادم های دیگه بود برای من.. شاید چون
خودم باهاش بزرگ شده بودم.

صدای باز شدن در رو شنیدم و منتظر شنیدن
گزارشش بودم، اما صدای نرم و مخملی گفت:

-سلام.

همینو کم داشتم..

اصلا حوصله جدال با این وحشی خیره سر رو
نداشتم.

-بیرون.

و دستم رو روی پیشونیم قرار دادم.

یک

دو

سه

منتظر شنیدن صدای در بودم اما ،صدای قدم هایی
رو شنیدم که به سمت تختم می اومدن و هر لحظه
نزدیک و نزدیک تر می شد.. صبر کن ببینم، نرفته
بود؟

همچنان چشمام رو بسته نگه داشته بودم و وقتی
بوی عطرش رو در چند قدمیم حس کردم، با
کلافگی گفتم:

-مشکل شنوایی داری تو بچه؟

-نه.. فقط می خوام به کارم برس.

لنگه ابروم بالا پرید و بالاخره چشمام رو باز
کردم. دقیقا بالای سرم ایستاده بود و با خیرگی به
چشمام نگاه می کرد.

این چرا زبون ادمیزاد حالیش نبود؟

قبل اینکه فرصت حرف زدن به من بده، با جدیت
گفت:

-خب، میشه بلوزتون رو بدید بالا؟

زده به سرش؟

اونقدر عادی و بی تفاوت برخورد می کرد که انگار اصلا تا چند ساعت پیش قصد کشتنش رو داشتم..

-من زخمتون رو ندیدم ولی باید خیلی مراقب باشید.. نباید بذارید عفونت کنه.

با ریلکس ترین حالت ممکن تخته رو دور زد، جعبه ای رو که در دست داشت روی میز گذاشت، بدون اینکه نگاهم کنه، جعبه رو باز کرد و گفت:

-یه مقدار انتی بیوتیکم براتون اوردم.. اصلا نگران نباشید.

دست کش هاش رو دستش کرد، روسریش رو روی سرش تنظیم کرد و همون طور که سرش رو با جعبه ها گرم کرده بود گفت:

-خب هرچی که نیاز هست اینجا داریم.

رفتارش واقعا عجیب غریب بود.. بی اندازه عادی و بی خیال رفتار می کرد.. این دختر چش بود؟

سرش رو بلند کرد و به منی که همچنان خیره نگاهش کردم، نگاه دوخت و نفسش رو رها کرد و گفت

-باشه خودم انجام میدم.

و در مقابل چشمای عصبیم خم شد و قبل از اینکه دستش به بلوزم بخوره، غریدم:

-گری؟ نگفتم برو بیرون؟

سرش رو بالا گرفت، وحشی چشماش رو به من دوخت و گفت:

-منی دونم چه اصراری دارید من رو ناشنوا بدونید، من فقط دارم به وظیفه ام عمل می کنم.

و دستاش سمت بلوزم رفت و قبل اینکه دکمه هام رو باز کنه ناگهانی نیم خیز شدم و گفتم:

-داری چه غلطی می کنی؟

-درمان!!!

این دختر واقعا می خواست بمیره که با من بحث می کرد؟

ارامش

تا انتهای وجودم رو ترس غرق کرده بود. اسمون
چشماش فقط برفی بود.. تموم سرمای کوهستان رو
داشت و من رو منجمد کرده بود.

طبق قولی که داده

بودم برای پانسمان زخمش اومده بودم و اونقدر
وحشتناک برخورد می کرد که می خواستم سقوط
کنم.. بویی از ادمیت نبرده بود.

خیره در چشمای هم، برای هم دیگه خط و نشون
می کشیدیم.. سرکشیش رو فهمیده بودم. می دونستم
نمی خواد بهش کمک کنم و من باید بهش کمک
می کردم.. زخمی بود و ممکن بود زخمش عفونت
کنه.. شاید اون ادم نبود که قطعا نبود، اما اگه منم
مثل اون برخورد می کردم و از دیدن یه مریضی
که نیاز به کمک داره راهم رو کج می کردم هیچ

فرقی باهش نداشتم.. من فقط می خواستم وظیفه ام
رو درست انجام بدم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خب، مثل اینکه خودتون می خواید بلوزتون رو
در بیارید.. باشه من کنار می ایستم.

چشماش حتی گیج یا متعجب هم نبود.. فقط مثل یک
شمشیر بی حس بود و می درید.

وقتی دیدم هیچ حرکتی نمی کنه، زیر لب فحشی
بهش دادم. روی تخت نشستم و بی توجه به نگاه
خیره اش گفتم:

-خب، فکر کنم شما نمی تونید.. بذارید من کمکتون
کنم.

دستی که به مقصد دکمه های بلوزش بلند شده بود
رو بین دستای بزرگش گرفت، مشتش کرد و با
شدت من رو سمت خودش کشید. افتادم روی تخت
و دقیقا مقابل صورتش قرار گرفتم.. نفس در
نفس.. چشم در چشم

بلوف نبود که آگه بگم برای چند ثانیه نفس کشیدن فراموشم شد.. سرمای چشماش تا عمق وجودم رو سوزونده بود.

-قصدت چیه؟

مچ دستام در حال شکسته شدن بود و اونقدر نامردانه درد می کرد که می خواستم ناله کنم، اما لبم رو گزیدم و خیره در چشماش گفتم:

-قصدی ندارم.. فقط می خوام پانسمانتون رو عوض کنم.

کمی بیشتر دستم رو فشرد و غرید:

-به تو چه؟

درد توی مچ هام هر لحظه شدتش بیشتر می شد. اخمی کردم و گفتم:

-من یه پرستارم و باید به وظیفه ام عمل کنم.. در ثانی..

مچ دستم رو برگردوند و بین دستاش حبس کرد و درد زبانه کشید.. لبم رو محکم گزیدم و حین اینکه چشمام رو بخاطر درد بسته بودم، باز کردم و گفتم: -و.. و اینکه به پزشکتون قول دادم مراقب زخمتون هست.. هستم.. مچ دستم شکست..
دیگه واقعا درد و نمی تونستم تحمل کنم.

-ببینم، تو همون پرستاری هستی که رفعتی گفت؟
چشمات با شک روی من چرخ می خورد.. لعنتی
مچم.. مچم داغون شد. نفهم تر از این حرفا
بود.. مطمئن بودم اگه نگم دکتر بهم گفته اجازه
نمیده بهش دست بزنم.
نگاهی به مچم که بین دستاس مردونه اش بود
کردم و گفتم:
-ا..اره.. مچمو شکوندید..

جمله ام رو با عصبانیت بیان کردم. مثل یک خونخوار از درد کشیدن و پیچ خوردنم لذت می برد.. حیوون.

فقط چند ثانیه مونده بود تا اشکم بچکه که دستم رو رها کرد. به سرعت مچ قرمز شده ام رو لمس کردم و شروع به ماساژ کردم.. خیلی درد می کرد.. مشکلمش با مچ من چی بود؟

عقب کشید، نیم خیز روی تخت نشست و پاهاش رو دراز کرد. سرش رو به تاج تخت تکیه داد و گفت:
-صدای ناله هاتو کنترل کن یا به کارت برس.
نفسم بند اومد.. چقدر بی حیا بود.

مچ دست کبود شده ام رو رها کردم. جعبه کمک هایی رو که روی میز بود رو برداشتم و بعد از برداشتن قیچی، به سمتش خم شدم. حتی بلوزش رو هم از تنش بیرون نیاورده بود.. عوضی!!!

دست کش هام رو بالاتر کشیدم. با کمی لرزش سه تا از دکمه هاش رو باز کردم و با دیدن بانداژی که روی شکمش بود، سری تکون دادم. با احتیاط

قیچی رو برداشتم و به ارومی بانداژ رو قیچی کردم. وقتی باند از روی بدنش پایین افتاد، با دیدن عضلات در هم تنیده اش، اب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو به زخمش بخشیدم.. خدای من، واقعا زخمش عمیق و بزرگ بود.. چه جور انقدر اروم نشسته بود؟

دقیقا سمت چپ قسمت پایینی شکمش بود.

بانداژ رو برداشتم و داخل کیسه قرار دادم. بخیه هاش کمی باز شده بود.. خیلی بد نبود اما باید خیلی مراقب می بود.

بتادین رو برداشتم و پنبه رو بهش اغشته کردم. بسم اللهی گفتم و قبل اینکه حتی نزدیکش بشم با همون چشم های بسته گفتم:

-دستت به بدنم نمی خوره..

خشک شدم.. این لعنتی چه مرگش بود؟

-نشیدم صداتو؟

مردک یه زورگویی بود که دومی نداشت:

-باشه.

هوفی کشیدم و اونقدر با احتیاط پنبه رو به زخمش کشیدم که انگشتم کوچک ترین برخوردی با تنش نداشته باشه. مردک هیچ ری اکشنی نداشت.. دریغ از ذره ای واکنش.. مگه از سنگ بود که نسبت به همچین زخمی هیچ واکنشی نداشت اخه؟

خیلی به زخمش اشراف نداشتم. کمی بیشتر نزدیک شدم. سرم رو خم کردم و با دقت مشغول ضد عفونی کردن زخمش شدم. وقتی کارم تموم شد، با گاز استریل زخمش رو بستم. وقتی سرم رو بالا گرفتم برای ثانیه ای ماتم برد...

با چشم های باز و تیزش خیره به من نگاه می کرد.. نگاه خیره اش به قدری استخوان سوز بود که مثل صاعقه زده ها بهش نگاه می کردم.

لعنتی چرا نگاهش اینجوری بود؟

نمی دونم چند دقیقه به همون حالت بودیم که گفت:

-می تونی بری بیرون.

و جلوی چشمای درشت شده ام، روی تخت لیز
خورد و کامل دراز کشید. چشماش رو بست.
متاسف سری تکون دادم. وسیله ها رو برداشتم و
با قدم هایی استوار سمت در حرکت کردم و از
اتاق بیرون زدم.

**

-صبح بخیر.

همگی با لبخند پاسخم رو دادن به جز
حمیرا.. توجهی بهش نکردم و کنار بانو نشستم.

-هدی صبحونه بیار ارامش.

اجازه بلند شدن به هدی ندادم و دستش رو از روی
میز گرفتم:

-نه عزیزم.. نیازی نیست. میل ندارم

بانو با ناراحتی گفت:

-چرا مادر؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-معده ام یکم بهم ریخته.. فعلا چیزی نخورم بهتره.

از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-بذار برات یه دمنوش دم کنم.. خیلی خوبه.

هرچه اصرار کردم قبول نکرد و بلند شد و

مشغول درست کردن دمنوش شد.

نگاهی به هدی کردم و گفتم:

-داریوس و مسیح کجان؟

قبل اینکه هدی جواب بده، نیلی که تازه فهمیده بودم

همسر کیانه گفت:

-صبح زود با اقا رفتن بیرون.

سری تکون دادم و یک باره انگار تازه معنی

حرفش رو درک کرده باشم، با هول گفتم:

-چی؟

همگی مبهوت به سمت من برگشتن؛ اما من با

کلافگی گفتم:

-چی گفتی؟

من و من کرد:

-خب،صبح با اقا رفتن بیرون..چی شده مگه؟

چشمام از فرط تعجب درشت شده بود..این مردک
چش بود؟

اون زخمی بود و نباید حداقل تا سه روز از تختش
پایین می اومد اون وقت رفته پی ادم کشیش؟
واقعا که اون ادمی زاد نبود.

وقتی متوجه نگاه های استفهامی شون شدم،سری
تکون دادم و گفتم:

-با داریوس کار داشتم..قرار نبود بره بیرون.
همشون اهانی گفتن و با کارشون مشغول شدن.
بانو دمنوش رو مقابلم قرار داد و گفت:
-بخور مادر..برات خوبه.

به لیوانی که بخاطر محتویاتش به رنگ زرد در
اومده بود نگاهی کردم و گفتم:

-مرسی بانو.

حوصله اخم و تخم های حمیرا رو نداشتم و بخاطر
همین از اشپزخونه بیرون زدم.

سمت پنجره بزرگی که حیاط عمارت رو قاب
گرفته بود رفتم و از دمنوش خوش بوی بانو کمی
نوشیدم. داغ بود و دهانم رو سوزوند. دمنوش
روی میزی که کنار پنجره قرار داشت، گذاشتم.

به محافظینی که داخل حیاط بودن چشم دوختم و
نگاهم رو به اب نمای قو بخشیدم.. باید امروز هر
طور شده باهاش صحبت می کردم.

وقتی پارسا سمت در رفت، دمنوشم رو در دست
گرفتم و بهش چشم دوختم. در باغ رو باز کرد و
مثل اون روز سه تا بنز مشکی وارد حیاط شد.

پارسا در ماشین رو برایش باز کرد و با پرستیژ
مخصوص با خودش پیاد شد. یک دستش درون

جیب شلوارش و بی توجه به بقیه، به سمت عمارت قدم بر می داشت.

باید تبش رو چک می کردم.

پشت سرش مسیح و داریوس هم حرکت می کردن. دمنوشم رو روی میز قرار دادم و به سمت ورودی عمارت رفتم.

چند لحظه بعد، قبل از خودش، بوی عطر گش و بوی چوب و سیگار به مشام رسید و بعد؛ قامتش در چهارچوب قرار گرفت. اتوماتیک وار صاف ایستادم و به ارومی گفتم:

-سلام.

حتی نگاهم نکرد.. بدون توجهی به من، سمت پله های عمارت، با همون ژست جذابش رفت و وارد سالن بالا شد.

تا وقتی از مقابلمون دور نشد، هر سه سکوت کردیم و بعد از اینکه مطمئن شدیم نیست، روبه اون ها با لبخند گفتم:

-سلام.

هر دو سلامی دادن و مسیح خودش رو روی مبل پرت کرد.

-مگه نمی دونید زخمیه؟ چرا با خودتون بردینش؟
مسیح خنده ای کرد و گفت:

-سایلنت رویایی حرف می زنی ها..کی جرئت
داره وقتی رییس می خواد کاری انجام بده بگه
نه؟ ما؟ یا تو؟

رنگش کمی پریده به نظر نمی رسید؟

وقتی داریوس هم روی مبل شست، نتونستم طاقت
بیارم و گفتم:

-من میرم چکشون کنم.

و خیلی سریع از پله ها بالا رفتم.. باید متوجه می
شدم در چه وضعیتی؟

دستم رو مشت کردم، تقه ای به در زدم و بعد از
شنیدن صدای گیراش، در رو باز کردم.

مقابل پنجره ایستاده بود و با همون ژست به باغ
مقابلش خیره بود.

-چی می خوای؟

قدمی سمتش برداشتم و گفتم:

-می خوام باهاتون حرف بزنم.

برنگشت اما گفت:

-فعلا وقتش نیست.

چشم از باغ گرفت، برگشت و بدون نگاه به من
گفت:

-حالام بیرون.

واقعا رنگ پریده بود.

-شما حالتون خوبه؟

-به تو مربوط نیست!

توهینش رو اهمیت ندادم، سمتش رفتم و با کمی
تشویش گفتم:

-تب دارید؟

مقابلش قرار گرفتم و قبل اینکه دستم رو بخوام رو
روی پیشونیش قرار بدم، با ارنجش دستم رو نگه
داشت. نگاهی به چشمام کرد و گفت:

-به تو مربوط نیست بچه.

واقعا تب داشت..می تونستم عرق رو روی
صورتش ببینم.

-بخدا کاریتون ندارم..فق..

-نمی تونی کاریم داشته باشی.

دستم رو از حفاظ ارنجش بیرون کشیدم و دوباره
خواستم روی پیشونیش قرار بدم که با ارنجش
دوباره دستم رو پرت کرد.

با دستش لمسم نمی کرد.. عمدا با ارنجش که در
پوشش لباسش بود این کار رو می کرد

که متوجه دمای بدنش نشم.

با ملایمت گفتم:

-بابا نمی خوام اذیت کنم که دست به بدنتون نمی
زنم.. فقط می خوام تبتون رو چک کنم.

-برو بیرون!!!

اگه اون حرف حالیش نبود، من اصلا حالیم نبود.
تکونی به پاهام دادم و خواستم بپریم و پیشونیش رو
لمس کنم که متوجه شد، با دستش بازوم رو گرفت
و با غرش پرتم کرد و گفت:

-د تو مگه حرف حالیت نیست؟

بلافاصله تا خواستم دستم رو روی دستش قرار
بدم، دستش رو کشید و پرتم کرد و گفت:

-بیرون!!!

نگاهی به چشماش کردم و برای اینکه ارومش کنم
گفتم:

-باشه میرم.

و خیلی معمولی پشتم رو بهش کردم و برگشتم اما
سه قدم بیشتر دور نشده بودم که با سرعت چرخیدم
سمتش و پریدم تا بتونم بدنش رو لمس کنم، اما

لعنتی اونقدر زرننگ و تیز بود که جفت دست هام
رو از روی بلوز گرفت، و در یک حرکت محکم
به سمت عقبم پرتم کرد و کمرم محکم به میز
برخورد کرد و صدای اخ ام بلند شد..
-گفتم گمشو بیرون بچه.

کمرم تیر می کشید.. واقعا درد می کرد.

اونقدر درد کمر بهم غلبه کرد که بی توجه به این
که این ادم کیه و چیه، با صدای بغض مانندی گفتم:
-کمرم شکست بی انصاف.

برگشت و با بی خیالی گفت:
-زوزه هاتو ببر بیرون.

خیلی نامرد بود.. بی اختیار عصبی شدم، قدمی
سمتش برداشتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-امیدوارم اونقدر درد بکشید تا جونتون بالا
بیاد.. منه احمق رو بگ...

لال شدم... سوزش سمت چپ صورتم به قدری
دردناک بود که چند قدم به عقب رونده شدم.

ضرب دستش به حدی وحشتناک بود که صورتم
از درد بی حس شده بود و گزگز می کرد.

اون..اون به من سیلی زده بود؟

هنوز از شوک سیلی اش بیرون نیومده بودم که
مثل یک پلنگ ستم یورش برد، و قبل اینکه
فرصت نفس کشیدن بهم بده، شونه ها رو در دستش
گرفت و مثل یک عروسک پارچه ای بلندم کرد و
به دیوار کوبید و مقابل صورتم، نفس در نفس گفت:
-چه زری زدی؟

از زمین کنده شده و تو هوا معلق بودم. مثل یه پر
از زمین بلندم کرده بود و به دیوار کوبیده بود.
گزگز سمت چپم، شدت فشاری که به شونه هام
وارد می شد و پاهایی که در هوا معلق مونده بود
همه و همه باعث شده بود از شدت رعب و فزعی
که داشتم تموم بدنم لمس بشه و من دقیقا در مرز
بی هوشی بودم.

اسمان برفی چشماش شمشیر کشید و نفسام رو
قطع کرد.. خورشید درون چشماش پشت ابرها
پنهان شده بود و فقط و فقط هوای سرد بود که از
چشماش تراوش می شد.. زمهریری بود چشماش!!!
کاملا دریافته بود که من ماتم برده و تموم اراده ام
رو خشک کردم.

_چه زری زدی؟ تو فکر کردی کی هستی؟

فرصت حرف زدن بهم نداد، شونه هام رو دوباره
بلند کرد و محکم تر به دیوار کوبید. بخدا که
اونقدر از زمین کنده شده بودم که دقیقا هم قد، قد
هیولاییش شده بودم.

_اون لبات رو؛ اگه یه بار دیگه به مزخرف گفتن
باز بشه، چنان می دوزم که تا ابد یادت بره حرف
زدنو، شیرفهم شد؟

فریاد نکشید، نعره نزد، حتی داد هم نکشید فقط
انچنان غرش کرد و با خشونت کلامی با من
صحبت کرده بود که قبض روح شده بودم.

_فهمیدی یا نه؟

با تته پته گفتم:

_ب..باشه.

لنگه ابروش بالا پرید، دستاش رو از روی شونه هام برداشت و من ناگهانی به زمین افتادم اما قبل اینکه زانو هام تا بشه و بخوام بیافتم، دستاش سپر کمرم شد، کمرم رو گرفت و به دیوار چسبوند. با دست چپش کمرم رو گرفت و دست راستش رو کنار دیوار قرار داد و همون طور که من رو بین جسم خودش و دیوار حبس کرده بود گفت:

_چشمتو نشنیدم.

شوخی که نبود... کسی که مقابلم ایستاده بود جگوار بود.. کسی که تردیدی برای کشتن ادم ها نداشت.

زبونم رو تکونی دادم و گفتم:

_چ..چشم.

دستش رو از روی کمرم برداشت، همچنان خیره در چشم های هم، دستش سمت گردنم رفت و گردنم رو محکم فشرد و باعث شد گردنم رو صاف بگیرم.

فشاری به استخوان گردنم وارد کرد و من نفسم به شماره افتاد:

_به راحتی یک نفس، می توئم گردنت رو خورد کنم...حالیته که؟

نمی تونستم نفس بکشم فقط چشمم رو با ترس باز و بسته کردم، گردنم رو محکم گرفت و گفت:
_پس دیگه جلو چشم نباش..

و گردنم رو رها کرد و ازم دور شد...

نفس عمیقی کشیدم...گردنم رو ماساژ دادم و با وحشت، ترس، درد از اتاقش گریختم...گریختم..از اون شیطان گریختم.

به محض بسته شدن در، روی زمین افتادم و به اتفاقی که افتاده بود فکر کردم....داشت من رو می کشت...

واقعا قصد کشتنم رو داشت!!!!

حامی

بلوزم رو با کلافگی از تنم بیرون کشیدم. پانسمانم رو تعویض کردم و زیر لب اون منصور گور به گور شده رو مورد رحمت قرار دادم.

کارم که تموم شد، از سرویس بیرون اومدم.

قرص انتی بیوتیکی که اون پرستار آورده بود رو با لیوان اب یک نفس بالا کشیدم.

نیاز به استراحت داشتم، می خواستم کمی بخوابم اما باید خودم رو به افراد عمارت نشون می دادم.

از اینکه ضعیف دیده بشم متنفر بودم... نمی

خواستم حتی کسی به ذهنش خطور کنه که من

حالم خوب نیست.. افرادم باید من رو می

دیدن، کاملاً سر حال و آماده.

چنگی به موهام زدم و از اتاقم بیرون زدم. پله

های مرمر رو با صلابت همیشگی پایین می رفتم

و اونقدر قدم هام ساکت و بی صدا بود که می

دونستم کسی متوجه نمیشه.

پیچ پله ها رو که رد کردم، سالن در دیدگام قرار گرفت.

مسیح و داریوس روی مبل نشسته بودن. مسیح با شور همیشگیش چیزی رو توضیح می داد و داریوس اخم کمرنگی بر چهره داشت.. اخمی توام با خنده!!!

هنوز قدم بعدی رو برنداشته بودم که صدای خنده دلنوازی بلند شد و اونقدر نت به نت خنده هاش شیرین و دلچسب بود که لحظه ای یاد امواج اروم دریا که به صخره کوبیده می شد افتادم.. به همون اندازه زیبا!!!

لنگه ابرویی بالا انداختم و قدم برداشتم. وقتی از پله ها پایین پریدم، از دیدن اون پرستاری که بالا سیلی جانانه ای به صورتش زده بودم تعجب کردم.

صدای خنده این دختر بود؟

هر سه شون به محض دیدن من حاضر باش
ایستادن. سری بر اشون تکون دادم و بدون اینکه
بهشون فرصت حرف زدن بدم، سمت باغ رفتم.
می خواستم کمی هوای ازاد استشمام کنم.
می دونستن وقتی حرفی نمی زدم، یعنی حق ندارن
مانعم بشن و تنهائیم رو مختل کنن.
وارد باغ که شدم، کیان حضورم رو حس کرد.
خواست نزدیکم بشه اما دستم رو بلند کردم و
متوجه شد باید بایسته.
زخمم تیر می کشید اما مهم نبود. سمت وسط باغ
رفتم و شروع به قدم زدن کردم
سرم رو بالا گرفتم و به ماه خیره شدم. یعنی اون
افسانه بودایی حقیقت داره؟؟؟

ارامش

لیوان دمنوش رو در دست گرفتم و روی حرف
های مسیح تمرکز کردم اما نتونستم...
فکرم به سمت اون هیولای بی معرفتی که به
صورتم سیلی زده بود می رفت.
عذاب وجدان داشتم... من برای انجام وظیفه ام رفته
بودم.. حق نداشتم اون حرف رو به زبون بیارم.
من پرستار بودم و ارزوی سلامتی و آرامش برای
همه داشتم ولی امروز بی انصافی کرده بودم.. بر
خلاف اصول پزشکی، به کسی که نیاز به کمک
داشت و زخمی بود، حرف نامربوط زده بودم.
رد دستاش خیلی موندگار نبود اما بخاطر اینکه
اون حاله کبودی رو که روی گونه ام کاشته بود
کمتر کنم، کمی پودر زده بودم تا کسی متوجه
نشه.

_اره سایننت، اصلا نمی دونستیم باید چی ک...

"تب داشت، نسیم خنک توی باغ هست، نکنه حالش بد بشه؟"

از فکر به سمت حرف های مسیح کشیده شدم:
_این بی نقطه ام اصلا اونقدر تو اسمونا..

"اون مریضه.. زخمیه. اگه حالش بدتر بشه چی؟"

دستی به مچ دستم کشیدم و لبخندی به مسیح زدم
اما تموم حواسم پی اون ادم بیرون باغ بود... حالش
خوب نبود.

ارامش اون زخمیه

حالش خوب نیست

تو ادعای خوب بودن داری

تو ادعای انسانیت داری، اما تا یکی در حقت بد
کرد توام تلافی کردی.. توام حرف خوبی نزدی.

این انسانیت نیست.. بابا اینجوری نبود.. این بود اون
بارون بودنت؟

اگه شرایطش پیش بیاد همه ادما قدرت بد شدن رو
دارن این که کی اونقدر جسارت داشته باشه که
بدی دید خوبی کنه شرطه!!!!

خراب کردی آرامش... تو مقابله به مثل کردی.
افکار منفی اونقدر بهم فشار آورد که عذاب وجدان
گرفتم..نباید اون کار رو می کردم.
با ناراحتی چشمام رو بستم و دوباره باز کردم.
لیوان دمنوشم رو در دست گرفتم و در یه ثانیه از
روی مبل بلند شدم و گفتم:
_من میرم.

_کجا؟

برنگشتم،اما ایستادم و گفتم:

_پیش رییس.

صدای اعتراضشون رو شنیدم ولی گوش نکردم و
از عمارت بیرون زدم.

متوجه شده بودم به وسط باغ رفته.

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که قدم بر می داشتتم از خدا کمک می خواستم.

وقتی نزدیکش شدم، قامت بلندش رو تشخیص دادم. ازش دلخور بودم، حق سیلی زدن رو نداشت اما در هر حال من آرامش بودم.. نمی خواستم این ادم باعث بشه انسانیتم رو بکشم.

نمی خواستم این آرامش رو از دست بدم.

در فاصله کوتاهی از هم بودیم و قبل از اینکه حرکت کنم، بوی گس سیگار زیر بینیم پیچید...

خدای من، با اون وضعش داشت سیگار می کشید؟

نگاهش خیره به ماه، سیگار کنج لب هاش و دود سیگار اطرافش رو مثل یک مه احاطه کرده بود.

اونقدر ثابت ایستاده بود گردن افراشته به ماه نگاه

می کرد که حس می کردی تموم انرژی ماه رو

دریافت می کنه و یک گفتگوی چشمی با ماه

برقرار می کنه.

__واسه چی اینجایی؟

شک نداشتم حضورم رو حس کرده بود.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

_اومدم حالتونو بپرسم.

نگاهش رو از ماه گرفت و سیگارش رو پوکی زد
و گفت:

_پرسیدی؛ به سلامت.

و دوباره به ماه خیره شد.

_میشه سیگار نکشید؟

_نه!

قدمی جلو تر برداشتم و با نگرانی گفتم:

_واستون خوب نیست.. خواهش می کنم. ممکنه
زخمتون عفونت کنه.

مکت کرد، برگشت و نگاهی به من کرد و زیر نور
مهتاب، اسمون ابری چشماش رو به من دوخت..

_به تو مربوط نیست.

دمنوشم رو تو دستم محکم فشردم، لبم رو گزیدم و گفتم:

_بابت حرفی که صبح زدم معذرت می خوام.

هیچ، واقعا هیچ واکنشی توی صورتش دیده نشد.. فقط خیرگی بود.

جلوتر رفتم و مقابلش ایستادم. دمنوش رو روی میز قرار دادم و گفتم:

_نباید اون حرفو می زدم، باور کنید هیچ وقت بد کسی رو نخواستم.. لحظه ای بود و خیلی پشیمونم.

سرم رو بلند کردم و سرمای چشماش؛ استخوان سوز بود....

کمی دست و پام رو گم کرده بودم:

_لط.. لطفا سیگار نکشید.. این دمنوشم میل کنید. و استون خوبه.

دستم رو مشت کردم و از آخرین زورم استفاده کردم:

فقط خواستم بدونید من خیلی پشیمونم بابت حرفام.. همیشه سلامت باشید.. شبتون خوش..
و لبخندی بهش زدم و چرخیدم به سمت عمارت..
چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صداش، حکم ایست صادر کرد:

قصدت چیه؟

روی پام چرخیدم و به چشمای مشکوکش نگاه دوختم. لبخندم رو حفظ کردم و گفتم:

قصدی در کار نیست.. فقط چیزی که شما رو تبدیل به جگوار کرده؛ منو تبدیل به آرامش کرده.. ما تو شرایط مختلفی بزرگ شدیم، من قضاوتتون نمی کنم فقط کاری رو انجام میدم که باید انجام بدم... مثل شما!!!

سیگارش رو پوکی زد و من حرفام رو زده بودم، دیگه دلیلی واسه موندن نداشتم و به ارومی عقب گرد کردم و به سمت عمارت رفتم.

پیااده شو.

لبخندی زدم و از ماشین بیرون پریدم.
شاید برای بقیه ادم ها قابل درک نباشه، شاید
براشون عجیب و حتی مایوس کننده به نظر بیاد
اما من با دیدن بیمارستان همیشه ذوق می کردم.
اینجا تنها جایی بود که واسه ادم های دیگه حس
ناراحتی به همراه داشت اما به من انگیزه می داد.
اینجا حس مهم بودن و ارزشمند بودن رو لمس می
کردم.
اینجا به ناتوان ها کمک می کردم و به کسی که
حال مساعدی نداشت، توجه می کردم و از دیدن یه
لبخند مریض، لبخندی می زدم.

من تو بیمارستان شکوفا می شدم.

چه بسا مرگ هایی که اتفاق می افتاد و بهم می ریخت اما به قول بابا، زندگی چرخ فلک بود... می چرخید و می چرخید!!!
دقیقا یک هفته از اون شب گذشته.

بالاخره جناب جگوار رضایت دادن و با اصرار های مسیح و داریوس به بیمارستانی که متوجه شدم بیشترین سهامش برای خودش استفاده شدم.

بعد از اون شب، نه دیدمش و نه حرفی زدیم.

دورا دور شنیده بودم که به مسیح گفته بگو بهتره اطراف من نباشه... و من دیگه نزدیکش نشدم.

وارد بیمارستان شدم و مسخره بود اما از بوی الکلی که جزو لاینفک

بوی بیمارستان بود رو بو کشیدم و لبخند گشادی زدم.

همراه با داریوس قدم بر می داشتیم و به سمت اتاق رییس بیمارستان یا همون جناب رفعتی، رفتیم.

پیش به سوی کار آرامش....

_خب خانوم صولتی، ایشونم خانوم
بزرگمهر، همکار جدیدمون هستن.. موفق و بسیار
ماهر.

فامیلی جدیدم زیبا بود اما من هویت خودم رو می
خواستم.. ارامش شرقی رو نه ارامش بزرگمهر
رو.

خانوم صولتی که زن گشاده رویی بود، لبخندی بهم
زد و دستم رو فشرد و گفت:

_خوش اومدی عزیزم.

تشکری کردم و لبخندش رو با لبخند پاسخ دادم.

_من میرم، شما رو می سپارم به خانوم
صولتی، ایشون سرپرستار هستن.

سری تکون دادم و بعد از اینکه آقای رفعتی
رفت، خانوم صولتی گفت:

_خب خانوم بزرگمهر، قبلا تو کدوم بخش کار می
کردید؟

باتواضع گفتم:

_ارامش، لطفا ارامش صدام کنید.. و قبلا تو بخش اورژانس بودم.

لبخند زیبایی زد. سنی نداشت و موهای تازه لایت شده اش زیباییش رو تاثیر گذار تر کرده بود.

_منم معصومه ام. پس بریم بخش اورژانس.

باشه ای گفتم و همراه باهم سوار اسانور شدیم. نگاهی به لباس هایی که داریوس برام خریده بود انداختم.

سلیقه جالبی داشت.

کمی مانتم رو جلوتر کشیدم. وقتی وارد اورژانس شدم، فضای شلوغ و هیاهوی مریض ها تصویر گذشته ای نه چندان دور رو برای من تداعی کرد... افسوس.

چشمامو رو برای ارامش بستم و با لبخند باز کردم. خانوم صولتی سمت استیشن رفت و یکی از

پرستار ها به محض دیدنش از پشت جایگاه بیرون اومد و لبخند زنان نزدیک شد و گفت:

_سلام خانوم صولتی.

خانوم صولتی با گرمی باهاش احوالپرسی کرد و این باعث شد بیشتر در دلم جا کنه.

_مبینا جان، ایشون ارامش بزرگمهر هستن. همکار جدیدتون. از فردا به این بخش میان تا کارشون رو شروع کنن.

مبینا که دخترک زیبایی بود، دستش رو جلو آورد و گفت:

_از اشناییت خوشحالم ارامش جان.

اظهار خوشبختی کردم و بعد از چند دقیقه خانوم صولتی ما رو تنها گذاشت که من بیشتر با محیط اشنا بشم.

_بشین روی صندلی عزیزم، الان که دوستم بیاد، با هم میریم یه گشتی بزنیم.

_باشه.. موردی نداره.

روی صندلی نشستم و تلفن همراهی رو که امروز صبح داریوس برام گرفته بود رو در دست گرفتم و از دیدن دو پیامی که روی نوتیفیکیشن بود، تعجب کردم.

پیام اول رو که باز کردم، قند در دلم اب شد: _ با ارزوی سلامتی برا خاله سوسکه.

چقدر حضور داریوس برام آرامش بخش بود. پیامش رو با تشکر و غرغر جواب دادم و پیام بعدی رو باز کردم:

_ سایلنت، بچرخ یه خوشگلشو واسه من جور کن.. موفق باشی.

لبخند نمکی ای زدم و جوابش رو با "ممنونم" ای دادم.

صفحه رو قفل کردم و گوشیم رو داخل جیب مانتوم گذاشتم.

هنوز سرم رو بالا نیاورده بودم که صدایی که
شیرین ترین صدایی بود که همیشه شنیده بودم، با
غرغر به گوشم رسید:

_اوووف خسته شدم مبینا..مردک کم مونده بود
بپرسه سائزت چیه.شیطونه می گه همچین بزرم
ماتحتشا.

مبینا لبخند زد اما من مات و مبهوت دخترک مو
اتشینی که تار موهاش قرمزش از مغنه مشکی اش
بیرون زده و اونقدر تضاد سیاهی مغنه اش با
پوست سفیدش با رنگ گرم موهاش مسحور کننده
بود که باعث می شد فقط خیره خیره نگاهش کنم.
دلارام...

_تو کلا عصبی شدی دلارام..چند وقته اصلا حالت
خوب نیستا.

خواست چیزی بگه اما سرش رو بلند کرد و به
منی که با چشمای پر نگاهش می کردم نگاه دوخت
و رو برگردوند. اما مثل کسی که بهش شوکر زده

باشن ناگهانی برگشت و انچنان سمت من گردن خم
کرد که من نگران ستون مهره هاش شدم.
با چشمای درشت شده به من نگاه می کرد.
لبخندم با قطره اشکم همزمان شد.
_ار..ارامش؟

سری تکون دادم. جیغی کشید و قبل از اینکه به
خودم پیام، محکم در اغوشش بودم.
ممنونم داریوس... پس سوپرایزت این بود.
دلارام بهترین سوپرایز من بود.
اشکام رو پاک کردم و اشکاش رو پاک کرد.
_باورم نمیشه.. کثافت فکر کردم تو مردی.
لبخندی زدم و گفتم:

_ناراحتی زنده ام؟
ضربه ای به بازوم زد و گفت:
_ببند دهن تو.

دستش رو گرفتم و گفتم:

_خیلی دلم و است تنگ شده بود.

بغضش دوباره ترکید و گفت:

_منم.. داشتم دیونه می شدم آرامش. هر روز و هر شب کارم شده بود گریه. باورم نمی شد.. چقدر سر خاکت عر می زدم.. چقدر خوبه که زنده ای بیشعور.

و محکم بغلم کرد.. دلارام بود دیگه

کلا شبیه ادمیزاد محبت نمی کرد.

وقتی ازش جدا شدم، لبخندی زد و گفت:

_وای خیلی دلم می خواد داریوسو ببینم.

بلند خندیدم و گفتم:

_نمیری از فضولی.. خودش میاد دنبالم.

_کجا؟ هیچ قبرستونی نمیری.. با من میای خونمون.

نگاهی به حیاط شلوغ انداختم و به ارومی گفتم:

__یه ساعت داشتم یاسین می خوندم؟میگم
خطرناکه..کسی نباید متوجه بشه. می بینی که با یه
فامیلی قلبی اومدم سر کار..شانس اوردم تو
مطبوعات زیاد از من صحبت نشده..فقط گفتن
مرده..یه جنازه به اسم منم دفن شده..می
فهمی؟فعلا هیچکس نباید بفهمه..صداتو درنیار
لطفا. باشه دلارام؟

ناراضی به نظر می رسید اما گفت:
__تا کی؟

شونه ای بالا انداختم:

__نمی دونم..ولی فعلا وقتش نیست.

دستم رو فشار داد و گفت:

__باشه ولی همو می بینیم دیگه درسته؟

با چشمام تایید کردم.

__دلم می خواد پیام پیشت..اون وحشیم ببینم

امکان نداشت..نمی خواستم دلارام رو وارد اون
قصر کوفتی بکنم.

_میای..یه روز به داریوس میگم هماهنگ کنه
بیای..اون وحشیم همچین تحفه ای نیست.
چشم غره ای رفت و به روبه روش خیره شد.
همه چیز رو بی کم و کاست و اسش تعریف کردم.
از دزدیده شدنم تا اسارت و کتک خوردنم و قصر
جگوار.
دلارام امینم بود و می دونستم کلمه ای حرف نمی
زنه.
تعجب کرده بود ،ناسزا گفته بود،حتی اشک هم
ریخته بود.
کمی سبک شده بودم...حضور دلارام خیلی تاثیر
گذار بود..

حامی

_چیزی دستگیرت شد؟

با هیجان گفت:

بله رییس. داریوس یه سر و گوشی اب داد و یه چیزایی متوجه شدیم.

گویی رو که در دست داشتم رو چرخوندم و گفتم:
خوبه. شب بیاید عمارت.

و تلفن رو قطع کردم.

سیگاری روشن کردم و سمت پنجره سرتاسری
اتاق رفتم و به شهری که زیر پام بود خیره شدم.
گردنم کمی درد می کرد.. نیاز به یه ماساژ خوب
داشتم.

پوکی زدم و به اسمون شهر نگاه کردم...الوده و
سیاه.

خاکستر سیگار رو داخل جا سیگاری مخصوصی
که کنار پنجره بود تکون دادم.

شهر شلوغ بود.. مغزم شلوغ بود.

باید می فهمیدم چه کسی پشت قتل رضاست...کی
باعث شده کسی که خط قرمز من محسوب میشه به
اون قساوت کشته بشه.

رضا شرقی مرد پخته ای بود که بنا به شرایطی ما
با هم آشنا شده بودیم.. به دلیل یک هدف
مشترک.. همایون!!!

نفرت از همایون دلیل مشترک ما بود.. اون هم
خانواده اش رو بخاطر همایون از دست داده
بود.. من هم..

نفرتی غلیظ از هم داشتیم..

نکته جالب بعدی این بود که همایون نه از هویت
اصلی من خبر نداشت و نه از هویت اصلی رضا
شرقی.. همایون نمی دونست من چه گذشته ای
دارم... فقط مثل بقیه اعضای حلقه چیز هایی می
دونست.. هیچکس از هویت اصلی من خبر نداشت..

رضا مشکوک شده بود.. متوجه شده بود یک چیز
هایی درست نیست و یک سری ادم به دنبالش
هستن..

شبی که با من این جریان رو در میون گذاشت، بهش گفتم هر چه سریعتر باید به تهران بره اما گفت باید کمی صبر کنه.

حکم قرمز فرستادم تا مسیح و داریوس برن و دورا دور هواش رو داشته باشن اما دیر رسیده بودن.

من رضا رو از دست داده بودم..مردی که شاید هم سن پدر من بود اما اونقدر حس خوب و دوست خوبی برای من شده بود که فارق از سن باهم ارتباط می گرفتیم.

مرگش سیاسی جلوه داده شد..اما من می دونستم قضیه این نیست.

کسی پشت پرده بود و تنها گزینه ای که به ذهن من می رسید یک نفر بود؛ همایون!!!

دستام از یادآوری اون حرومزاده مشت شد..قسم خورده بودم گردنش رو بشکنم.

اخ که اگه گمشده ام رو پیدا می کردم...اون پسر رو پیدا می کردم، هیچ احدی نمی تونست جلوم

بایسته..دنیا رو به اتیش می کشیدم..انتقام رو می گرفتم.

شب قبل از مرگش،رضا ازم قول گرفت هر اتفاقی بر اش بیافته،از دخترش محافظت کنم..نذارم بلایی سرش بیاد.

رضا برای من ادم خاصی بود..جزو افراد درجه یکم محسوب می شد.

هیچ وقت دخترش رو ندیده بودم.

حتی اسمش رو هم نشنیده بودم اما تنها درخواست رضا از من،امنیت دخترش بود.

قول دادم...حامی قول داد

جگوار قول داده بود که امنیت دخترش رو حفظ کنه و حفظ کردم.

فکر می کردم کشته شده اما بعد از پیدا شدنش،درسته ادیتش کرده بودم اما امنیتش رو حفظ کرده بودم.

ذره ای واسم اهمیت نداشت اما تنها درخواست
رضا از من، آرامشش بود.

-خوبی؟

سری تکون دادم. حضور داریوس، حس راحتی رو
بهم می بخشید.. یک جور قوت قلب بود.

- ما یه کاری برامون پیش اومده آرامش، باید
دوباره بریم.. احتمالا یکی دو روزی نیستیم.. بچه
های امنیت همین جان، چهار چشمی حواسشون به
عمارت هست.. فقط تحت هیچ شرایط از عمارت
بیرون نیا باشه؟

با استرس گفتم:

-کجا میری؟ تو که تازه اومدی، چرا داری میری؟

با مهر گفت:

-یکم کار ناتموم داریم، صبح رییس رفت و الانم ما
باید بریم.. میام زود.. باشه؟

هیچی نمی گفت..

-داریوس، بازم میای دیگه مگه نه؟ نمیری که دیگه
هیچ وقت نیای، مگه نه؟

قدمی جلو برداشت، با دستش گونه ام رو نوازش
کرد و من مات شدم.

-میام ارامش..دیگه ولت نمی کنم.

و بدون اینکه نگاهم کنه، از عمارت بیرون رفت.

بی حوصله روی تخت وول خوردم. مغزم در حال
ترکیدن بود.

از دیروز که داریوس رفته بود، خودم رو داخل
اتاقم حبس کرده بودم.. در حقیقت، حبسم کرده بودن.

اجازه نداشتم از عمارت پام رو بیرون بذارم و
وارد باغ بشم. هر وعده غذایی رو هدئ می آورد
و اندکی می نشست و می رفت.

خسته شده بودم. می خواستم به سوال های بی
جوابی که درون مغزم بود، یک پاسخ قانع کننده
پیدا کنم.

در کنار تموم این حس ها، قلبم با یادآوری
داریوس، مردی که بخش عظیمی از زندگی من رو
به خودش اغشته کرده بود، اروم می گرفت.

بالاخره پیداش کرده بودم.. دیر پیداش کردم ولی
بالاخره پیداش کردم.

خسته از افکار بی سر و ته ام، از اتاقم بیرون زدم
و راهی سالن اصلی شدم.
حمیرا اخمی کرد و گفت:

-کاری داشتید خانوم؟

درک نمی کردم چرا انقدر خشک برخورد می
کنه. با لبخند گفتم:

-نه، تو اتاق حوصله ام سر رفته بود.. او مدم کمک.
تمومی خدمه، لبخند محبت امیزی زدن اما حمیرا با
جدیت گفت:

-نیازی نیست. بفرمایید داخل سالن بنشینید.. میگم
بیان پذیرایی کنن ازتون.

- شما مشکلتون با من چیه؟ من نه خانوم اینجام نه هیچ چیز دیگه.. حوصله ام سر رفته.. می خوام اینجا بمونم و هیچ جا هم نمیرم.
و بی توجه به چشمای گرد شده اش، سمت زنی که مسن تر از بقیه بود رفتم و گفتم:
- اجازه می دید کمکتون کنم؟
زن، لبخندی زد و خواست حرف بزنه، حمیرا گفت:
- گفتم همیشه خانوم
نفسم رو با صدا رها کردم و رو به حمیرا گفتم:
- من می خوام اینجا بمونم.. حالا یه کمکی هم بکنم چیزی ازم کم نمیشه.. اگه بخوای اذیتم کنی، مجبور میشم به رییس خبر بدم.. من مهمون اینجام و حرمت مهمون واجبه مگه نه؟
- ولی این قانون اقااست.. هرکس باید به کار خودش برسه.

اگه اقااشون رو می دیدم، حتما بهش توصیه می کردم انقدر فاز رییس بودن بر نداره.

-من خلی تو کار کسی ایجاد نمی کنم، قول میدم... خودمم با اقاتون حرف می زنم، قبوله؟
ناچار سری تکون داد و با بی میلی از اشپزخونه رفت.

به محض رفتنش، لبخندی زدم و روبه بقیه گفتم:
-خب، مسول دربار رفت.. نفس بکشید.

بقیه لبخند ارومی زدن و هدئ چشمکی برام فرستاد. کنار زن مسن نشستم و تو پوست کردن سیب زمینی ها بهش کمک کردم.
وظیفه هاشون کاملا مشخص بود.

هر نه نفرشون، متاهل بودن و تنها کسی که مجرد بود، هدئ بود که دختر بانو خانوم، همون زن مسنی که بهش کمک می کردم بود.

بانو، اشپز اینجا بود و لهجه شمالی فوق العاده بامزه ای داشت. زن به شدت خونگرمی بود و با لهجه شیرینش حسابی توی دلم جا باز کرده بود.

مینو و هستی، مسئولیت چیدمان میز غذا رو به عهده داشتن و مرتب کردن سالن مهمونی به عهده این دو نفر بود.

نسترن بیشتر شبیه یک ابدارچی بود.. انواع نوشیدنی ها رو فقط اون سرو می کرد و مرتب کردن اشپزخونه به عهده اون بود.

اما هدی و نیلی و باران و رها و که خواهر بودن، مسئولیت سامان دادن به سالن اصلی و سالن بالایی رو که تابه حال ندیده بودم داشتن.

چیزی که خیلی برام جالب بود، نحوه صحبتشون در مورد اقااشون بود.

اقایی که من هنوز موفق به زیارتش نشده بودم.

احترامی توام با کمی ترس، در تک تک کلمه هاشون حس می شد.. احترامی وافر و همراه با وفا داری.

جمعشون، بدون حضور حمیرا خونگرم می شد اما به محض ورود حمیرا، هر کس سرش رو پایین

می انداخت و خودش رو به کاری سرگرم می کرد.

شاید بیشترین کار به گردن حمیرا بود. خدمه مخصوص اقا، همین حمیرا بود که با اینکه نمی دونستم چه کاری انجام میده، اما از صحبت های بقیه متوجه شده بودم کارش خیلی هم راحت نیست. بانو به همراه هدی و همسرش هادی، در همین عمارت زندگی می کردن.

اما بقیه خدمه، مستقل بودن. و هر کردومشون، یک ربطی به این عمارت داشتن.. یعنی یکشنایی با آقای این منزل داشتن و همسرشون، یا کارمندش، کارگرش و یا محافظ این آقای بزرگ بود.

-این حمیرا کجا رفت؟

با جمله بانو، من لبخندی زدم و گفتم:

-چی کارش داری اون بانوی دربار رو؟

لبخند شیرینی زد و گفت:

-اخه خیلی وقته پیداش نیست.. کجا رفته یعنی؟
مینو با حرص گفت:

-ولش کن بابا هر جا که هست خوش باشه.. فقط
اینجا نباشه..

همه از دستش شاکی بودن.

بانو که انگار چیزی یادش اومده باشه، با هول و لا
گفت:

-ای دختر، اون جعبه ای که پارسا بهت داد رو
گذاشتی تو اتاق بالا یا نه؟

هدی محکم به گونه اش زد و گفت:

-خاک تو سرم، یادم رفت مامان.

-ای ذلیل نشی تو دختر.. خوشت میاد حمیرا پیش
اقا خرابت کنه؟ من نمی فهمم تو چرا جدیداً انقدر
گیج می زنی.

با تعجب گفتم:

-کدوم جعبه؟

-یه جعبه بود که پارسا گفت بذاریم اتاق بالا و این دختره گیج یادش رفته.. الان حمیرا ببینتش میاد کلی گیر میده.. کجا گذاشتیش؟

هدی کمی فکر کرد و گفت:

-فکر کنم تو تالار مهمونی گذاشتم مامان..

و همین که خواست از اشپزخونه بیرون بره، حمیرا با اخم وارد شد و گفت:

-هدی بیا اینجا و اون لیستی که اون شب بهت دادمو بیار.. یکم حسابا باهم نمی خونه..

هدی رنگ از رخسارش پرید و با ترس به حمیرا نگاه کرد..

-وا دختر جن دیدی؟ میگم برو اون لیستو بیار..

-ب.. باشه..

برای اینکه جو رو اروم کنم، خیلی اروم دم گوش هدی گفتم:

-من میرم بر میدارم می دارم تو اتاق..خیالت راحت.

و بدون اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم،لبخندی به بقیه زدم و گفتم:

-من برم اتاقم دیگه..بازم میام پیشتون.

و بی سر و صدا سمت تالار دوم رفتم.

سر که چرخوندم،گوشه سالن،سمت مبل های ابی رنگی که در ابتدای دری که به سمت باغ باز می شد،جعبه قهوه ای رنگی وجود داشت. سمتش رفتم و جعبه کوچک رو در دست گرفتم و با احتیاط از تالار خارج شدم.

سرکی داخل اشپزخونه کشیدم و وقتی متوجه شدم حمیرا سرش گرمه،با عجله از پله ها بالا رفتم و با نفس نفس خودم رو وارد سالن بالا کردم.

به محض دیدن طبقه بالا،متعجب شدم.

فقط دوتا اتاق با درهای بزرگ،مقابل هم قرار گرفته بودن و سالن با چاله ای که دقیقا وسط سالن

بود و حفاظ کشید شده بود،به دو بخش تقسیم شده

بود و برای اینکه به اتاق دیگه می رفتی باید سالن رو دور می زدی.

یادم رفت از هدی پیرسم کدوم اتاق؛ بنابراین قبل از اینکه بخوام به اتاقی که دورتر بود برم، سمت اتاقی که ابتدای ورودی بود و در بزرگتری داشت رفتم. در بزرگ و سیاهی که یک طرح عجیبی روی سطحش بود.

به ارومی اهرم رو فشار دادم و در با تقه ای باز شد.

سیاهی... اولین چیزی که به محض ورودم بهم خوش آمد گفت، سیاهی بود.

قدمی برداشتم و کامل وارد اتاق شدم اما، همون عطر تلخ، اون عطری که در رویاهام بود، به صورتم کوبیده شد.. نفس عمیقی کشیدم و بیشتر این رایحه گس رو وارد سیستم تنفسیم کردم.

پرده های این اتاق، سلطنتی و جنس کلفت تری داشت و اجازه ورود نور رو به طور کامل گرفته

بود و سیاهی عمیقی رو درون اینجا حکم فرما کرده بود.

کور کورانہ، قدمی به جلو برداشتم و به میزی که به چشم خورد نزدیک شدم و جعبه رو روی میز گذاشتم. اما همین که سرم رو بالا گرفتم، از دیدن قاب عکس بزرگی که مقابلم بود، بی اختیار ترسی استخوان سوز وارد بدنم شد و من مقل صاعقه زده ها خشکم زد.

درون سیاهی موجود در قاب عکس، فقط برق چشمای روشن و وجنون امیز جگوار به چشم می خورد.

عکسی از یک جگوار سیاه، که بخاطر نور کمی که داخل اتاق بود، چشمان رنگی خیره کننده اش برق می زد و پیغامی از جنس جنون رو سر می داد.

چشمش دقیقا مثل یک چاله بود و انگار با هر نفس، با هر حرکت، حکم مرگت رو امضا می کرد.. نیش های تیزش، پوزه از هم باز شده اش و

ژست وحشی و درنده اش ناخودآگاه هراسونت می کرد.

مسخره به نظر می رسید اما واقعا ترسیده بودم..ترسی بی دلیل.

جعبه رو روی میز هول دادم اما به محض اینکه برگشتم با جسمی محکم و پولادین برخورد کردم و یک قدم به عقب برداشتم و کمرم محکم به میز کوبیده شد و من اخ خفیفی از بین لب هام خارج شد.

چشمم رو بستم و از درد لب گزیدم..چی شد؟ ناگهانی چشمم رو باز کردم و سرم رو بالا گرفتم و بلافاصله، جام شوکران رو نوشیدم و با حیات خداحافظی کردم.

چشم ها، چشم هاش قدرتمندانه، اوای افسونگری سر داد و تموم اندام هام در نت به نت موسیقی مرگباری که پخش می کرد، فلج شد.

دقیقا، تصویری که چند لحظه پیش در قاب عکس دیده بودم، حالا زنده و کاملا ساحرانه مقابلم بود.. یک تصویر زنده.

گرافه نبود اگه می گفتم جگواری که درون عکس دیده بودم، حالا از چشمای مردی که مقابلم ایستاده بود، خرناس می کشید.

در یک کلام، کیش و مات...

چشمای روشن و رنگیش، مثل یک سونامی، هر لحظه بیشتر غرق و اختیار و ارده ام رو سلب می کرد

نفس هام، خودشون رو پشت قلبم پنهون کرده بودن و جرئت بیرون اومدن هم نداشتن و من حس می کردم ممکنه همین حالا بمیرم.

قلبم ضربه ای به مغزم زد و بالاخره نفس هام با ترس از سنگر قلبم بیرون زدن و عملیات احیا رو به منی که نفسی نداشتم، شروع کردن.

نفسام که از اد شد، رایحه تلخی به سلول های تنفسیم شبیخون زد و با قدرت، دستی دور ریه هام کشید و محکومشون کرد به حبس این رایحه.. به حبس این عطر تلخ.

حالا می تونستم بیشتر رایحه رو درک کنم.. حس یک رها شده در وسط جنگلی باران خورده رو داشتم که بوی چوب های سوخته ای که اب به استقبالشون اومده، یاس، و عنبر و مشک در زیر بینی اش پیچیده و فقط این بوی خوش رو، استشمام می کنه و لبریز از بوی گس و گرم میشه.

مغزم از حالت اغما بیرون اومد، رایحه رو شناخت و پیامی رو به سراسر بدنم ابلاغ کرد "این فرد، صاحب عطر تلخه".

فضای تاریک خونه بهم اجازه نمی داد بتونم صورتش رو کنکاش کنم اما چشماش درست مثل یک شب تاب، برق می زد و لتازی برابر با هزاران ولت رو از خودش منعکس می کرد.

-توضیحی واسه اینجا بودنت داری؟

لعنتی...صداش، چرا این قدر صداش بم بود؟
گیرایی صداش مسخم کرده بود و تحت تاثیر اون
جاذبه، صدام رو گم کرده بودم..تار های صوتیم
فلج شده بودن..فقط ترس بود و ترس.
-م...من..من،.

-تو چی بچه؟

منطقی نبود که انقدر خودمو باخته بودم..که
چشماش لکنت به جونم انداخته بود..
-من..من..

-قبل یک نفس دیگه، برو بیرون.

نفسم حبس شد، عنبیه چشماش درشت تر شد و من
مغزم فقط یک چیز رو فریاد می زد:
"فرار کن"

و با وحشت، اضطراب، لرزش بی امان از اون
سیاهی عمیق، فرار کردم و خودم رو از اتاق
بیرون پرت کردم.

تا از اون مرکز سیاهی فاصله گرفتم و وارد
روشنایی شدم، نفسام رو رها کردم و خودم رو به
حفاظ پله ها رسوندم و روی زمین افتادم.

قلبم با سرعت زیادی خودش رو به قفسه سینه ام
می کوبید.. تپش، تپش..

چشمامو بستم.. خواب بود؟

خواب دیده بودم؟

اون ادم کی بود؟

چرا انقدر وا همه انگیز بود؟

قلبم درد می کرد.. دست و پام سر شده بود و نا
حرکت کردنم نداشتم.

اون لعنتی کی بود؟

پارتای نیلوفر:

جگوار

وحشت...

تنها انرژی ای که از درون چشمای ثابت شده
دختر بیرون می زد، وحشت بود.

ترسش رو کاملا حس کرده بودم و بی رحمانه بود
اما، لذت برده بودم.

اتاق تاریک بود و کامل به صورتش اشراق نداشتم
اما بوی ترسش رو حس کرده بودم. حتی شاید
بوی عرقی که روی تیره کمرش چکیده شده بود.

بعد از دو روز، وقتی وارد عمارت شدم یک سرو
صداهایی رو از اشپزخونه شنیدم اما اهمیتی ندادم
و وارد اتاق خواب خودم شدم. تاریکی رو دوست
داشتم و اجازه ورود به روشنایی ندادم. به سمت
سرویس رفته بودم تا تنی به اب بزنم اما هنوز
بلوزم رو کامل از تنم بیرون نکشیده بودم که
صدای باز شدن در شنیدم.

مگه اینکه کسی ارزوی مرگ می کرد بی اجازه
وارد اتاق من بشه.

من اگه در عمارت هم نبودم، اتاقم قفل بود و هیچ احدی حق وارد شدن به اتاقم رو نداشت. خیلی اروم از سرویس بیرون اومدم و از دیدن سایه محوی که به سمت میزم می رفت کمی متعجب شدم.

وقتی سرش رو بالا گرفت و خیره شد به قاب عکس جگوار من دقیقا با قدم هایی بی صدا به پشتش رسیده بودم و اونجا بود که متوجه شدم، کسی که وارد اتاقم شده، ارامش شرقیه.. دختر رضا.

این که اینجا چه غلطی می کرد سوال مهمی بود و می خواستم گردنش رو بشکنم اما وقتی برگشت و محکم به سینه ام برخورد کرد و کمرش به میز کوبیده شد، بی اختیار کمی گاردم رو پایین گرفتم اما وقتی چشماش رو که توی تاریکی خیلی قادر به دیدنش نبودم و فقط برق زیادی رو از خودش منعکس می کرد رو دیدم، اون حالت تنش از بین رفت و با سرگرمی به ترسی که از وجودش پراکنده می شد تمرکز کردم.

دخترک لال شده بود.

حقم داشت، توی این ظلمات، عکس یک جونور
خونخوار رو دیده بود و چند لحظه بعدش اون
جونور مقابلش ایستاده بود و شاید قصد دریدنش
رو هم داشت.

هر چه که بود، اونقدر وحشت بهش مستولی شده
بود که اون دخترک از اتاق فرار کرد و از سیاهی
من بیرون رفت.

دستی به موهای خیس کشیدم و جسم سنگینم رو
روی تخت پرت کردم و به لحظه نکشیده، به خواب
رفتم.

داریوس

-رییس او مد؟

پارسا با احترام گفت:

-بله، یه، یه ربعی میشه.

سری تکون دادم و قدم هام رو به سمت عمارت کشیدم.

دلَم برای دیدن آرامش بی تابی می کرد. مسیح با صدای بلند با یکی از محافظین می خندید و من بی توجه بهش، وارد عمارت شدم.

چشم چرخوندم و قبل اینکه زیاد به خودم زحمت بدم، دیدمش.

روی پله ها نشسته بود. لبخندزنان سمتش رفتم اما وقتی نزدیک تر شدم، متوجه رنگ پریده و چهره غرق فکرش شدم.

اصلا متوجه حضورم نشد، با صدای نگرانی صدایش زدم:

-آرامش.

با گیجی سرش رو بالا گرفت و به من نگاه دوخت. چند ثانیه به پردازش چهره ام مشغول شد و بعد لبخند نیم بندی زد بلند شد و گفت:

-داریوس.

داریوس گفتن هاش رو خیلی دوست داشتم.. آرامش همیشه صدای خاصی داشت.. یک لحن اروم و بی نهایت دلنشین.

-خوبی خاله سوسکه؟

شالش رو جلو کشید و گفت:

-این خاله سوسکه رو نمی خوای بذاری کنار؟

چشمکی زدم و گفتم:

-حالا ببینم.

هوفی کشید و انگار که چیزی یادش اومده باشه با هیجان گفت:

-خوبی؟ کی رسیدی؟ اومدی بمونی دیگه؟

چقدر این نگرانش برام شیرین بود.

-تازه رسیدم. دیگه ام قرار نیست جایی برم.

لبخندی زد و من اروم شدم:

-خدارو شکر.

اشاره ای به پله ها کردم و گفتم:

- اینجا چرا نشستی؟

بلافاصله رنگش پرید و گفت:

- باید حرف بزنیم.

مشکوک نگاهش کردم:

- چی شده؟

نگاهی به اطراف کرد و سرش رو بالا گرفت و

بعد از اینکه مطمئن شد کسی اطرفمون

نیست، اروم گفت:

- جگوار کیه؟

- چی؟

مصمم گفت:

- جگوار کیه؟

این صفت رو از کی شنیده بود؟

با تردید گفتم:

- اینو از کی شنیدی؟

- فرق داره مگه؟

با تشویق گفتم:

-اره فرق داره. از کی شنیدی ارامش؟

-عماد.. الانم.. الانم تو اون اتاق، تو اون اتاق..

تا ته خط رو خوندم.. رییس رو بالا دیده بود.. اما

چه جوری؟ کی رییس احضارش کرده بود؟

-صدات کرد؟ احضارت کرد که رفتی؟

-نه.. من رفتم، رفتم بالا اون جعبه رو بذارم

ولی.. ولی ووقتی برگشتم یکی تو اتاق بود.. یکی

که خیلی چشمای عجیبی داشت. انگار یه جگو..

وسط حرفش پریدم و با اخم و قاطعیت گفتم:

-منو ببین ارامش، هرچی دیدی، هرچی شنیدی رو

فراموش می کنی، هیچی به یاد نمیاری و هیچ

سوالی نمی پرسی تا به وقتش.. فهمیدی؟

ترسیده بود و این از چشمای درشتش منعکس می

شد.

-چرا؟

لعنتی چون این خواست رییس بود..چون باید
منتظر می موند تا رییس خودش احضارش کنه و
ارامش موفق به دیدنش بشه.

-چون این به صلاحته..منتظر باش.

خواست چیزی بگه که گوشیم درون جیبم لرزید.
دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

-یه دقیقه صبر کن.

و پیامی که از طرف مسیح فرستاده شده بود رو
خوندم:

"تا یه ساعت دیگه رییس می خواد بره..دوستتو
دست به سر کن تا وقتی که رییس خودش صداش
کنه"

-باشه.

پیام رو فرستادم و به چشمای کنجکاو ارامش نگاه
کردم.

-بیا بریم اتاقت..اونجا حرف می زنیم.

گیج سری تکون داد و همراه هم به سمت اتاقش رفتیم.. باید از هر چیزی که به رییس مربوط می شد دور نگهش می داشتم تا از این عمارت ببرمش.

ارامش

-می دونه دوشش داری؟

گونه هاش قرمز شد و با خجالت گفت:

-فکر کنم.

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

-اونم داره؟

لبش رو گاز گرفت و با ذوق خاصی سر تکون داد.

-عزیزم، اینکه خیلی خوبه.. پس چرا هیچ حرفی نمی زنید؟ همش از هم فرار می کنید.

با ترس نگاهم کرد و گفت:

-وای نه.. اقا بفهمه جفتمون رو دار می زنه
ارامش. به کسی نگی ها.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم و گفتم:

-وا، مگه این اقاتون ادم نیست؟ چرا با..

دستش رو محکم روی دهنم گذاشت و با خوف
گفت:

-هیس، هیس تو رو خدا اروم باش. می فهمی داری

در مورد کی حرف می زنی؟

این همه وحشت رو درک نمی کردم. چرا باید یک

نفر تا این اندازه از ریشش ترس داشته

باشه؟.. این، معمولی بود؟

دستش رو از روی دهنم برداشت و با هراس

گفت:

-خب دیگه، من برم به کارم برسم.

و مثل یک فشنگ از اتاق بیرون زد.

سردرگم سری تکون دادم و برای دیدن داریوس از

اتاقم بیرون زدم.

بعد از نهار دیگه ندیده بودمش.

وقتی وارد سالن شدم، بی اختیار چشمم به پله های وسط عمارت که به طبقه بالا ختم می شد خورد و خاطره وحشتناک دو روز پیش برام تداعی شد.

اون ادم کی بود؟

چرا انقدر واهمه انگیز بود؟

پس چرا دیگه هیچ جا نبود؟

تو این دو روز حتی لحظه ای هم به چشمم نخورده بود.. کم کم داشت باورم می شد که توهم بوده.

داریوس گفته بود کلامی بر لب نیارم و چیزی به هدئ نگفته بودم.. اول فکر می کردم باید اقایی که ازش حرف می زنن باشه اما وقتی هدئ گفت اقاشون از روزی که رفته هنوز برنگشته، گیج و منگ شدم.

پس اون ادم کی بود؟

نکنه یه توهم بود؟

ولی اون چشما واقعی تر از هر چیزی بود که تا به حال دیده بودم

چشم چرخوندم ولی داریوس رو پیدا نکردم.. نه داریوس و نه دوستش مسیح رو.

از دو روز پیش که اومده بودن، در هر وعده غذایی باهم بودیم و شب ها غیبتون می زد و صبح دوباره پیداشون می شد.

سمت در خروجی عمارت رفتم، اما همین که خواستم قدم به خارج بذارم، یکی از محافظین که چهره خشنی داشت مقابلم قرار گرفت و با صدای زمختی گفت:

-کسی حق نداره بره بیرون.

و مقابلم قرار گرفت و باعث شد یک قدمی که به خارج برداشتم، با دو قدم به سمت داخل عمارت جبران کنم.

قبل از اینکه بخواد در رو ببندد، گفتم:

-چرا؟ میخوام داریوس رو ببینم.
-نمیشه.. تا وقتی خبر ندادن، هیچ کس حق بیرون
او مدن رو نداره.
و در رو کشید و بست و از بین شیشه ها دیدم که
خودش مقابل در ایستاد.
تعجب کردم.. چه خبر شده بود؟
شونه ای بالا انداختم و سمت اشپزخونه
رفتم.. اصولا ادم فضولی نبودم.
-خسته نباشید..

تک تکشون لبخندی زدن اما حمیرا فقط سری
تکون داد. باید یه روز ارزش می پرسیدم چرا فکر
می کنه با اخم کردن می تونه خاص باشه؟ لبخند
جسارت می خواست، و این ادم جسارت لبخند زدن
نداشت؟

-در مونده نباشی مادر. بشین برات یه اب میوه
بیارم.

با شرمندگی گفتم:

-بشین بانوجان،خودم می ریزم.

لبخندی زد و گفت:

-عیبی نداره. حالا این سری رو من می ریزم.

با محبت بهش نگاه دوختم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. هوا گرم بود.

با تعجب نگاهی به پنجره انداختم و گفتم:

-تو این هوا چرا پنجره رو بستید؟

یک نگاهی بین تمامی افراد حاضر در اشپزخونه رد و بدل شد و در اخر نیلی با خنده گفت:

-همین طوری..حالا بعدا باز می کنیم.

ابرویی بالا انداخته و چیزی نگفتم.

بانو لیوان شربت بزرگ و خنک اب لیمو رو مقابلم گذاشت و گفت:

-بخور نوش جونت.

با حس سردی لبه های لیوان بدنم مور مور شد.

لبخندی روی لبم شکل گرفت و جرئه ای از شربت

نوشیدم. طعم ترش و شیرینش به مزاجم خوش

اومد و جرئه جرئه شربت خنک و دلچسب رو نوشیدم و لیوان خالی رو روی میز قرار دادم:
-خیلی خوش مزه بود.

-نوش جانته.

همشون بیکار نشسته و به همدیگه نگاه می کردن.. کمی فضای عجیب غریبی بود.

دلیم می خواست سوال بپرسم اما قصد فضولی و دخالت نداشتم.

-بیکار نشنید دخترا.. برید سالن رو تمیز کنید.. پاشید.

با چشم غره، همگی به جز بانو از روی صندلی بلند شدن. حمیرا شاید ادم بانفوذی بود اما اصلا روی بانو نفوذ نداشت. چیزی به بانو نمی گفت و کاری به کارش نداشت. به نظر می رسید شاید حمیرا مسول خدمه باشه اما حرف بانو اعتبار بیشتری داره که حتی حمیرا هم چیزی بهش نمی گفت.

همراه بقیه من هم از اشپزخونه بیرون زدم. هر کاری کردم هدئ اجازه نداد بهش کمک کنم، فقط ازم خواست کنارش بمونم تا حرف بزнім.

باران و رها، این دوخواهر انتهای سالن رو گردگیری کردن و هدئ و نیلی مشغول گردگیری ابتدای سالن شدن.

نیلی از دخترک شش ساله اش تعریف می کرد و با لذت خاصی از مهارتش در کاراته می گفت.

همون طور که به صحبت هاشون گوش می دادم، نزدیک مبل ابی مخملی رفتم و باسنم رو روی دسته صندلی گذاشتم و گفتم:

-چقدر کار خوبی کردی که پی استعدادشو گرفتی و تقویتش کردی.

خندید و گفت:

-خیلی شیطونه.. از دیوار راست بالا می رفت..یه روز عموش اومد خونمون، عموش ورزشکاره. گفت این بچه خیلی بدنش نرمه و استعداد خوبی توی کاراته داره.. اولش،

سرفه ای کرد و ادامه داد:

-اولش من راضی نبودم،اما

دوباره سرفه کرد با حرص بامزه ای گفت:

-ای تو نمیری هدئ..

خوبه می دونی به بوی این شیشه پاک کن ها
حساسیت دارم..حالا این شیشه رو تمیز نکن..بذار
من رفتم اون ور بیا اینا رو بکش.
هدئ لبخندی زد و گفت:

-وای توروخدا ببخشید..حواسم نبود..چیزیت که
نشد؟

سرفه کوتاهی کرد و گفت:

-خوبم عزیزم..من مبلای اون سمتم تمیز می کنم
تو لطفا اخرسر شیشه ها رو پاک کن.
-باشه.

لبخندزنان سمت در رفتم و گفتم:

-اسم داری؟

هر جفتشون پشت به من ایستاده بودن، اما نیلی گفت:

-اره..به بوی این شوینده ها واکنش نشون میدم.

خم شد و روی مبل رو دستمال کشید و گفت:

-داشتم می گفتم،اولاش راضی نبودم ولی بعد که دیدم استعداد داره قبول کردم.

اهرم در رو در دستم گرفتم و همون طور که در رو باز می کردم تا هوای ازاد وارد سالن بشه،گفتم:

-چند ساله الان میره کاراته؟

نگاهی به باغ زیبایی که مقابلم بود انداختم و به سمت بچه ها برگشتم.

-یک سال و شش ماه..ولی خی...

جمله اش با صدای فریاد گوش خراشی که از انتهای باغ بلند شد،نصفه موند. سریعا همشون سمت من بازگشتن و با چشمایی که اعراض رو

فریاد می زد به منی که مقابل در ایستاده بودم نگاه
دوختن.

مثل کسی که بزرگترین جنایت زندگیش رو کرده
باشه، به من نگاه می کردن.

باران با وحشت گفت:

-در رو تو باز کردی؟

مشوش سری تکون دادم.

-ببند درو تا نیومدن.

خوف و نگرانی درون صدایش و چشمای گشاد شده
اشون باعث شد بی اراده دستگیره رو بگیرم و به
طرف خودم بکشم، اما هنوز در رو کامل نبسته
بودم که فریاد از سر دردی به گوشم رسید و
من، عینا خشکم زد.

اینجا چه خبر بود؟

این صدای فریاد از سر درد برای کی بود؟

برای چی بود؟

چه اتفاقی داشت می افتاد؟

با استفهام برگشتم و به چشم هاشون که با حالت جنون امیزی به من خیره شده بودن نگاه دوختم و گفتم:

-این صدای چیه؟

می دونستم تموم در و پنجره های اینجا عایقه و امکان نداره صدایی شنیده بشه. پس به همین خاطر بود که پنجره ها رو بسته بودن؟
هدی با نگرانی گفت:

-درو ببند ارامش.

نمی تونستم.. نمی تونستم به این صدای فریادی که دوبار به گوشم خورده بود بی تفاوت باشم.

-اینجا چه خبره؟ این صدای کیه؟ شما می دونید.. بگید قضیه چیه خب.

هر چهار تاشون سکوت اختیار کردن و با چشماشون به من التماس می کردن که در رو ببندم.. و این، تقریبا غیرممکن بود.

من صدای ناله و کمک رو شنیده بودم و انسانی نبود اگه توجهی نمی کردم.
باران با حرص گفت:

-این احما کجان؟ چرا هیچ کس پشت در نیست؟
هر سه تاشون سری به نشونه تاسف تکون دادن و صدایی مملو از درد به گوش رسید:

-ای دستممممم..کمک کنید..توروخدا کمک کنید.

اگه تا الان ذره ای تردید داشتم، با این صدایی که بی اندازه دردناک بود، تردیدم رو پس زدم و گفتم:

-این صدای کیه؟ چرا جوابمو نمی دید؟

وقتی پاسخم سکوت شد، دیگه به چیزی فکر نکردم و دستگیره رو رها کردم و پام رو از عمارت بیرون گذاشتم اما صدای بلند و هراس انگیز چهارتاشون که اسمم رو با ناله و وحشت صدا زدن شنیدم و بی توجه بهشون، به سمت انتهای باغ رفتم.

توقع داشتم یک نفر شون به دنبالم بیاد، اما وقتی برگشتم، هر چهار تاشون در رو بسته بودن و با ایما و اشاره ازم می خواستن برگردم و دروغ نبود اگه می گفتم چشمای هدئ پر شده.

اینجا چه خبر بود خدای من؟

سری بر اشون تکون دادم و رو از شون گرفتم و رد صدای زمزمه واری رو گرفتم و راهی شدم.

شاید چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای بلند درخواست کمک مرد بلند شد:

- غلط کردم.. بخدا غلط کردم.. تورو خدا رحم کنید.

می تونستم از صدای خش دار شده اش دریافت کنم که در حال گریه زاری بود و ایین باعث شد قدم هام رو قوت بدم و با سرعت بیشتری به سمت منبع صدا حرکت کنم.

مضطرب قدم بر می داشتم و بخاطر افتاب داغی که از بین برگ های درختان عبور می کرد، کمی عرق کرده بودم که بی ربط به ترسی که داشتم نبود.

دنیا برام از نفس ایستاد وقتی چشمم به تصویری
که مقابلم بود، خورد.

چهار نفر از محافظین، وحشیانه به جون دو مردی
که روی زمین افتاده و خون از تمام سر و
صورتشون چکه می کرد، با کفش هاشون لگد می
زدن و صدای ناله های اون دو مرد همراه با
خونی که از دهانشون بیرون می زد، همزمان می
شد.

خدای من...

دست و پام یخ زد و نفس هام حبس شدن.

این تصویر به حدی ظالمانه و بی رحمانه بود که
باعث شد تموم محتویات معده ام به جوش و
خروش در بیان و طغیان کنن.

حالم وقتی بدتر شد که چشمم به داریوس و مسیح
افتاد که چند قدم دوتر ایستاده بودن و خیلی
معمولی به صحنه جون دادن اون دو مرد نگاه می
کردن.. مگه می شد یه ادم، به جون دادن و کتک
خوردن یک نفر انقدر عادی نگاه کنه؟

اونقدر نگاهش عادی بود که من حس می کردم در حال دیدن صحنه هر روزه زندگیشه.. اونقدر عادی که انگار به یک صحنه غذا خوردن نگاه می کنه.. همین قدر معمولی..

از زور بهت و رعب نمی تونستم قدم بردارم و به چهره داریوس نگاه می کردم. دستش رو از جیبش بیرون کشید و موهای سیاهش رو چنگی زد و به مسیح چیزی گفت که باعث شد لبخندی کوچک روی لب هاش بشینه..

اینجا جهنم بود.. جهنم بود که به مرگ یک نفر لبخند می زدن.. داریوس

تو چه ادمی شده بودی؟

هنوز گیج و شوک زده از این اتفاق بودم که صدای بمی بلند شد و گفت:
-کافیه..

و به محض این حرفش، محافظین اون بخت برگشته ها رو رها کردن

متحیر به سمت صدا چرخیدم. مرد تناور و کوه
پیکری، مقابل اون دو نفری که از زور کتک ها
خون ابه از دهانشون بیرون می زد و پشت به من
ایستاد و دست در جیبش کرد و با لحن بی تفاوتی
گفت:

-حرفام رو زده بودم، نزده بودم؟ قانونام رو گفته
بودم، نگفته بودم؟

گیرایی صداهش.. لعنتی.. صداهش در اندازه مرگباری
گیرا و بم بود.. یک جور عجیب و خاصی کلمات
رو ادا می کرد.

سطوت و صلابت شونه های پهنش، متناسب با قد
بلندش، پرتره ای از یک منظره باشکوه بود.. شاید
عظمت یک کوه.

یکی از مردا خرخر کرد و گفت:

-غ.. غلط کرد.. یم.

-خوبه که می دونی.

چهره اش رو نمی دیدم. دستش رو سمت داریوس

دارز کرد. منتظر بهشون خیره شده بودم که
درس پزشکی در تلگرام
@pouyadl_info

داریوس از داخل جیب کتش اسلحه ای رو بیرون کشید و من از دیدن برقی که از اون صفحه فلزی به چشم تابیده شد، ماتم برد.

من داخل کدوم فیلم مافیایی لعنتی رفته بودم؟ داریوس تو این فیلم چه نقشی رو بازی می کرد؟

مرد اسلحه رو گرفت و باهش ور رفت و صدای خش خشی بلند شد.

وقتی ترس و وهم به اوج خودش رسید که اون دیو اسلحه رو سمت اونها گرفت و صدای التماس های حقارت امیز اون دو مرد بلند شد.

می دونستم شلیک نمی کنه.. امکان نداشت این کارو بکنن.. هنوز دنیا انقدر بی قانون نشده بود. اما، وقتی صدای میخکوب کننده شلیک گلوله بلند شد، صدای جیغ من با فریاد مرد ها یکی شد. و، یک لحظه، سکوت شد..

دستام رو محکم روی دهانم گذاشتم. چشمام در

حال ترکیدن و تموم بدنم رو به انجماد بود [@pouyadl_info](#) [آدرس پشتیبانی در تلگرام](#)

هرکاری کردم نتونستم حرکت کنم، همه مرادی که در فاصله نسبتا زیادی از من ایستاده بودن، به سمت من برگشتن.. همه مردا به جز همون دیو پیکر پست فطرت.

خیلی زود، زودتر از چیزی که ممکن باشه، چشم داریوس به من افتاد و دیدم که رنگش پرید. می خواستم فرار کنم، می خواستم از این همه کثافت فرار کنم اما اونقدر اختیار از کف داده بودم که بدنم بامن هیچ همکاری نمی کرد.

قبل از اینکه داریوس بتونه قدمی برداره، پارسا و یکی از محافظین به سمت او مدن . چشماشون نوید مرگ رو می دادم اما ته چشم های پارسا کمی عطفوت دیده می شد.

مردی که کنارش بود هیچ رحم و مروتی درون چهره اش دیده نمی شد و با خصم به من نگاه می

کرد. به تنه درخت تکیه دادم اما نتونستم بگریزم.. گریز ممکن بود.

نزدیکم شدن و قبل از اینکه اون محافظ وحشتناک بخواد دستش رو دور بازوم حلقه کنه، پارسا به ارومی گفت:

-بکش کنار.. من می برمش.

مردک نگاه گنگی به پارسا انداخت و چشم های عسلی پارسا روی من نشونه رفت و متوجه شد از رعب زیاد قدرت تکلم و لامسه ام رو از دست دادم.

بازوم رو به نرمی گرفت و گفت:
-بیا.

تکون نخوردم.. نمی تونستم تکون بخورم.

فشاری به بازوم داد و خیلی اروم گفت:

-راه بیا، مجبور به زورم نکن لطفا.

اونقدر ترحم برانگیز شده بودم که پارساهم دلش به حالم می سوخت. وقتی دوباره بازوم رو تکون

داد، اراده ام رو بهش بخشیدم و همگام باهاش قدم بر می داشتم.

زیبایی و شکوه باغ برام به یک گودال تبدیل شد که حس خفگی رو برام تداعی می کرد.

سرم رو بالا گرفتم و چشم در چشم داریوسی شدم که دلواپسی چشماش رو احاطه کرده بود.

از سایه درخت ها بیرون زدیم و بالاخره به اون هایی که کنار انبار ایستاده بودن، رسیدیم.

پارسا من رو در فاصله سه قدمی اون دیو پست رها کرد و با همراهش، به گوشه ای رفتن. مسیح با اخم و نگرانی نگاهم می کرد.. در حال مرگ بودم که انقدر چشمای

همگیشون به حالم ترحم می کرد؟

اون شیطان، مقابلم، پشت به من ایستاده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد.

هیبتش اونقدر لعنتی وار بود که بیشتر احساس ضعف می کردم.

-ارامش.

-حرف نزن داریوس.

داریوس سکوت کرد و شیطان، پاشنه کفشش رو به زمین کوبید، لحظه ای بی حرکت موند و بعد بالاخره به سمت من برگشت و..
خلا.. خلا تموم دنیا رو گرفت.

هوا به صفر رسید و من در عصیان نگاه این شیطان، خاکستر شدم.. نفس درون سینه هام گره خورد و از یک بلندی پرتاب شدم.

تو هم نبود، رویا نبود، همون کسی که دو روز پیش تا سر حد مرگ من رو ترسونده بود، حالا دقیقا مقابلم ایستاده بود و با چشمایی که سنبلی از یک سونامی بزرگ بود، من رو کیش و مات کرده بود.
عنبيه چشماش، بزرگ و پیام اور مرگ بود.

خاکستر چشماش رو قطره های زلال اب اقیانوس اغشته کرده بود و به حدی اغواگرانه بود که قدر لحظه ای همه چیز فراموشم شد.. درست مثل

تماشای آسمان باکی بود که چاله های سفید، در آبی

مجسم کننده ای در پس یک طلوع خورشید بود که بر سیطره یک جنگل، به دور از الودگی کشیده شده باشه.. همون اندازه خاص و خیره کننده.

رنگ چشماش شاید عجیب ترین رنگی بود که تابه حال دیده بودم.. خاکستری با رگه هایی از یک ابی یخی و یک باریکه از رنگ طلوع خورشید که درون یخ ابی هاش، محو شده بود.. درست مثل یک آسمان در یک روز برفی، با برف هایی که می بارید و خورشیدی که در آسمان بود اما قدرتی نداشت

یخ موجود درون چشماش، درست از سرمای زیاد خبر می داد و بی دلیل بدنت رو می لرزوند.. و در پس این ها، موهای سیاه بر اقاش که لعنت خدا بود و با سرکشی و افسار گسیختگی روی صورتش سایه زده بود.

خدای بزرگ... شیطان واقعا زیبا بود.. زیبا نه، خاص و اغراق نبود آگه می گفتم، خیره کننده بود.

شبیهِ ایرانی تبار ها نبود.. یک جور خاصی بود..
عطر تلخش زیر بینیم پیچید، نفسی کشیدم و همون لحظه، دقیقا همون لحظه مغزم به من پیغام فرستاد:
به چی اینجوری خیره شدی؟

به یه قاتل؟

یه شیطان؟

و به ثانیه نکشیده همه چیز رنگ باخت و من بهت رو رها کردم و دست به دامن وحشت شدم..
چشماش مثل یک اسکنر صورتم رو اسکن کرد و در اخر، با لحن لاقیدی گفت:

-از مکان های ممنوعه خوشت میاد که هی غلط اضافه می کنی؟

ته لهجه ای به شدت زیبا و گیرا داشت و این بیشتر بهم ثابت می کرد که این ادم، ایرانی نیست.. لااقل تماما ایرانی نیست.

شوخی که نبود.. صدام رو گم کرده بودم و خودم رو رها کرده بودم.. نمی تونستم حرف بزنم.. حتی قدر کلمه ای.

-لالی؟

درون صداش هیچ حسی نبود.. دریغ از ذره ای خشم یا غضب.. فقط خلا و یخ بندان بود.

قدمی برداشت و بدن بزرگش روی تنم سایه انداخت و بیشتر در خودم جمع شدم.

نگاهش چرخی درون صورت رنگ پریده من انداخت و گفت:

-اینجا، چه غلطی می کنی؟

زبونم رو تکونی دادم و گفتم:

-کش.. کشتیش.

ابرویی بالا انداخت و با جدیت گفت:

-اا.. اشتباه می کنی بچه.. هنوز نکشتم.

و جلوی چشمای متعجب من برگشت، از دیدرسم کنار رفت، اسلحه اش رو سمت دو مردی که تازه متوجه شدم هنوز زنده ان گرفت، و در کمال حیرت من اسلحه اش رو کشید و صدای شلیک گلوله بلند شد و دو مرد، تموم شدن.

قرنیه چشمام در حال ترکیدن بود، واقعا در حال مردن بودم.. پاهام رو ر عشه فرا گرفت.

زانو هام لرزید و محکم به زمین افتادم و با چشمایی که گشاد شده بودن به دو جنازه خونینی که مقابلم بود شوکه نگاه می کردم.

خون از بدنشون بیرون می زد و زمین رو غرق در رنگ سرخش می کرد.

معه ام جوش و خروش می کرد.. مرگ رو در یک قدمی می دیدم.. بدنم رو چنان لرزه ای فرا گرفته بود که دندان به دندانم بهم برخورد می کرد و صدای رقت انگیزی تولید می کرد.

کفش های شیطان رو دیدم،مقابلم قرار گرفت و من فقط به تصویر خون خیره شدم. دستاش که سمت بازو هام اومد،با تموم توانم،با تموم قدرتی که داشتم،جیغ کشیدم:

-دست به من نرزرزرزرزرزرزرزرن.

و صدای جیغم پژواکی درون باغ ایجاد کرد..بوی خون زیر بینیم پیچید،جسد خونین پدر و مادرم مقابل چشمانم رفت،بدنم واکنش نشون داد،تموم محتویات معده ام با یه حرکت از دهانم خارج شد و روی سنگ فرش ها افتاد..تموم کثافت ها رو بالا اوردم..تموم پلیدی رو بالا اوردم و نالان،نیمه جون روی سنگ فرش ها افتادم و به مرگ خوش امد گفتم..

دیدم که مسیح و داریوس سمتم حمله کردن،اما من چشمام رو بستم.

داریوس

-حالش چطور ه؟

-هنوز بی هوشه.

مسیح سری تکون داد و با اخم گفت:

-رنگ به رخسار نداره..اخه چرا باید از عمارت بیرون بزنه؟

کلافه دستی به مو هام کشیدم و گفتم:

-هدی میگه بی هوا در رو باز کرده و صدارو شنیده..بعدم زده بیرون.

هوفی کشید و گفت:

-شانس آورد رییس چیزی نگفت.

نباید از عمارت می اومدی بیرون ارامش..نباید قانون رییس رو زیر پا می داشتی.

مسیح دستی به شونه ام کشید و از اتاق بیرون رفت.

به سرمی که درون دستش بود نگاه دوختم و با خودم فکر کردم،چی باید بهش می گفتم؟

چه جوری باید بهش توضیح می دادم که دو نفری که امروز کشته شدن، دوتا متجاوز قاتل بودن که دختر به بچه سیزده ساله ای رحم نکرده و تجاوز کرده و در اخر کشته بودن.. دختری که پدرش یکی از کارمند های رییس بود و اون دو احمق نگهبان ما بودن.

باید می فهمیدن قانون جگوار؛ خیانت در امانت نیست.. گوش ندادن به قوانین، سزاش مرگ بود.. و جگوار ادم بخشش نبود!!!

صدای ناله ضعیفش توجه ام رو به خودش جلب کرد. چشماش رو محکم فشار داد و در اخر، پلک گشود.

بلند شدم و سمتش رفتم و با حیرونی گفتم:
-ارامش.

چشماش من رو پیدا کرد، چند لحظه با گیجی نگاهم کرد و در اخر، انگار همه چیز یادش افتاده باشه، با بهت گفت:

-تو.. تو یه ادمکشی؟

سوال سختی بود.. اما جوابش یک کلمه بود..اره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-واست توضیح میدم.

با غضب از روی تخت بلند شد و گفت:

-چپو توضیح میدی؟من با چشمای خودم دیدم ادم

کشتید و حتی شما ککتون نگزید..داریوس تو چه

جور ادمی شدی؟

نا امیدی،خشم،اضطراب،درموندگی درون صداهش

موج می زد.

چشماش پر شد و گفت:

-اون..اون ادم کیه؟

باید می دونست..دیگه باید همه چیز رو می

دونست.

-ریسه..یا همون،جگوار.

سری تکون داد. سرمش رو از دستش بیرون کشید

و با جدیت گفت:

-من یه لحظه دیگه ام تو این عمارت نمی مونم.

این غیر ممکن بود.. لعنتی، جگوار دستور داده بود
فعلا اینجا بمونه تا تکلیفش رو مشخص کنه.

مقابلش قرار گرفتم و با ارامش گفتم:

-اینجوری نکن.. یه دقیقه به من گوش کن.

نگاهش کاملا سر و ناامید بود:

-هیچی نمی خوام بشنوم داریوس.. هیچی.. امروز
همه چیو با چشمای خودم دیدم.. برو کنار میخوام
رد شم.

خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم و
به عقب کشیدمش و مقابل در تکیه زدم و گفتم:

-ارامش، می دونم عصبی ای.. حقم داری.. اما نمی
تونم اجازه بدم بری.

-من یه دقیقه ام تو این جهنم نمی مونم.. حاضرم
تیکه پاره بشم تا اینجا نفس بکشم.. ویلای عماد
شرف داره به اینجا.. می خوام برم.. برو کنار.

داشت بی انصافی می کرد..می دونستم هضم این
اتفاق برایش خیلی سخته نیاز به زمان داره اما
نمی داشتم بره..اجازه هم نداشت.
-نمی دارم.

عصبی شد و گفت:

-میگم می خوام برم..برو کنار.
محکم گفتم:

-امکان نداره..خطرناکه.

با بغض و خشم جیغ کشید:

-به درک..به درک..می خوام برم بمیرم
اصلا..نمی خوام جایی که انقدر راحت یه نفرو می
کشن نفس بکشم.

قدمی به جلو برداشتم اما با جیغ گفت:

-تو کی انقدر ظالم شدی؟چه بلایی سرت اومده که
به جون دادن یه نفر انقدر راحت نگاه می
کردی؟تو لعنتی چت شده؟اون داریوسی که من می
شناختم کو؟

جوابی برای سوالاتش نداشتم.. الان مملو از خشم بود.. حرفام رو درک نمی کرد.

-اروم باش.

-نمیپویی خواهی خوارم.

خدارو شکر که اینجا عایق بود.

کلافه شدم.. دستی دستی می خواست خودش رو به کشتن بده. خیره شدم توی چشمای گریزونش، بدون هیچ انعطافی گفتم:

-تو هیچ جا نمیری آرامش.. امکان نداره بذارم بری.. مگه اینکه من مرده باشم و بذارم تو خطر بیافتی. الانم خوب گوش کن ببین چی میگم، حق رفتن نداری چون رییس ممنوع کرده خروجتو. بمون تا خودش دستور بده برای رفتت. اجازه که داد، خودم می برمت به یه جای امن.. حله؟! الانم بشین اینجا و استراحت کن.. چون بخدا مجبور میشم در اتاقت رو قفل کنم.. نذار کار به اونجا بکشه.

اونقدر با قاطعیت حرف زده بودم که شوکه و ناراحت به من نگاه می کرد و باورش نمی شد. تحمل ناراحتیش رو نداشتم بنابراین؛ اخمی کردم و از اتاق بیرون زدم.

ارامش

در رو که بست، لبم رو گزیدم و به چشمم اجازه باریدن دادم.

می خواستم بمیرم از درد.. خودم رو روی تخت پرت کردم و با تموم توانم جیغ کشیدم و هق هق کردم.

داشتم دیوونه می شدم.

اینجا نجس بود.. کثیف بود.. نفس کشیدن گناه بود.

موهام رو محکم کشیدم و جیغم رو درون بالش خالی کردم.

تصمیم رو گرفته بودم..من اینجا نمی موندم..هر
طوری شده بود،امشب از اینجا می رفتم.
امشب از این جهنم فرار می کردم.

-خوابه؟

صدای دل نگران هدی رو شنیدم و چشمام رو
محکم تر فشار دادم:

-اره..هیچی نمی خوره..فقط می خوابه.
پارسا با صدای ارومی گفت:

-کاری به کارش نداشته باش. صبح که بیدار شد
اقا داریوس بهش رسیدگی می کنه.

چند لحظه منتظر موندم و بعد از اینکه صدای بسته
شدن در رو شنیدم،پتو رو کنار زدم و از روی
تخت پایین پریدم. چراغ خواب رو روشن کردم و
نگاهی به ساعت انداختم. ساعت یازده و نیم بود.
خوب بود..یکی دو ساعت دیگه از اینجا بیرون
می رفتم.

از در تالار دوم که می رفتم بیرون، باغ رو که دور می زدی، به اون انبار خراب شده می رسیدی و بعدش باید خودم رو به دری که قسمت راست انبار بود و یه صد متر فاصله داشت می رسوندم و از در پشتی فرار می کردم.

فقط باید محافظا رو دست به سر می کردم.

روی تخت دراز کشیدم و به فاجعه ای که امروز جلوی چشم اتفاق افتاده بود، فکر کردم.. و لعنت به شیطون، تصویر اون چشمای عجیب غریب جلوی چشم رفت.

اون دیو کی بود؟

جگوار یعنی چی؟

چرا باید بهش بگن جگوار؟

اسمش جگوار بود؟

اسم یه حیوون؟

افکارم رو پس زدم و سرمای اون چشما رو از
خودم دور کردم..مثل یک سراب بود...زیبا بود اما
دروغی بود..

دلَم می خواست یک بار دیگه داریوس رو ببینم اما
دیگه ممکن نبود..می دونستم شب ها این عمارت
نفرین شده نمی مونه.

شاید،یه روزی،یه جایی دوباره باهم برخورد
کردیم..امیدوار بودم.

ما خاطرات خوبی باهم داشتیم..خاطرات تلخ و
شیرین.

چه جمعه هایی که خانوادگی به حافظیه می
رفتیم..فال می گرفتیم،فالوده می خوردیم و بلند بلند
می خندیدیم.

یادم هست که مخفیانه با دلارام مشغول خوردن
الوی ترش و غیر بهداشتی بودیم و وقتی داریوس
مچمون رو گرفت،اونقدر ترسیدیم که الو از
دستمون روی زمین افتاد و از ترس اینکه مامانم
بفهمه،کل حیات رو شستیم..چقدر بهش التماس

کردم چیزی به مامانم نگه و اون با اخم قبول کرد.. شب نشینی های تابستونه ای که داشتیم، کنار داریوس می نشستم و ظرف هندونه اش رو داریوس یواشکی سمت من می گذاشت و من با لبخند، هندونه های قاچ شده اش رو می خوردم.. وقتی یه بار مامان متوجه شد، چنان با تعجب بهم نگاه کرد که هسته هندونه تو گلوم گیر کرد و اونقدر به سرفه افتادم که بابا بغلم کرد و داریوس محکم دستم رو فشار می داد.. وقتی حالم خوب شد، چقدر بقیه به منی که با شرمندگی سر به زیر انداخته بودم خندیدن.. چه روزهایی داشتیم.. چقدر داریوس حامیانه کنارم بود.. دوستم داشت و ازم مراقبت می کرد.. بهترین دوستم بود.. اما الان، نمی دونستم.. خیلی عوض شده بود.. اونقدر غرق در رویای کودکی بودم که وقتی چشمم به ساعت افتاد، از روی تخت نیم خیز شدم.. ساعت یک و سی و پنج دقیقه

بود.

او ه.. وقتش بود.

کش مو هام رو محکم بستم، شالم رو روی سرم انداختم و با اروم ترین شکل ممکن از اتاقم بیرون زدم.

پاورچین پاورچین وارد تالار شدم و از تاریکی و سکوت خونه، لبخند زدم.. خوب بود.. همه خواب بودن.

با استرسی که امونم رو بریده بود، سمت در رفتم، با هزار بدبختی، اهرم رو فشار دادم. تیکی کرد، و من نفسم رو حبس کردم.

در این تالار به سمت باغ پشتی باز می شد و می دونستم محافظا توی باغ راه میرن و جای ثابتی نمی ایستن.

نگاهی به چپو راست کردم، وقتی کسی رو ندیدم، خودم رو به داخل باغ پرت کردم.

خب، تا اینجا شانس آورده بودم.

با احتیاط سمت انبار قدم بر می داشتم که سایه سیاهی رو دقیقا کمی جلوتر دیدم و با وحشت خودم رو پشت درخت توت، پنهون کردم. نفسم رو نگه داشتم و با تموم توانم از خدا کمک طلبیدم. وقتی رد شدن، نفسم رو رها کردم و به راهم ادامه دادم.

با مصیبت، مسیر باغ رو طی کردم و هر جا که نگهبانی می دیدم، خودم رو بین شمشاد ها یا درخت ها پنهون می کردم.

انبار رو که دیدم، با یادآوری اتفاق شومی که امروز افتاده بود، چشمام رو با درد بستم و به گوشه ای خزیدم.

حدودا صد متر با در خروجی فاصله داشتم.

می دونستم این خم رو که رد کنم، تعدادی محافظ کمی اون طرف تر از در هستن.

باید وقتی حواسشون پرت می شد، به ارومی سمت در می رفتم و تو یه لحظه خارج می شدم.

با احتیاط سمت تاریکی رفتم و تاتی تاتی کنان حرکت کردم.

سه نفر بودن...سه تا گنده بک که در فاصله بیست متری من قرار داشتن و مشغول حرف زدن بودن..نفسم رو حبس و دستم رو مشت کردم.

وقتش بود..اروم و بی صدا قدم بر می داشتم و تو چند قدمی در بودم که نمی دونم پام به کدوم چیز لعنتی ای خورد که با شدت به زمین کوبیده شدم و صدای مهیبی بلند شد.

بلافاصله تموم محافظین اسلحه به دست شدن و صدای بلند"کی هست اونجا"بلند شد.

بدبخت شدم..پام وحشتناک تیر می کشید..حماقت کرده بودم..

هنوز تکون نخورده بودم که نور چراغی روی صورتم افتاد و یکی از محافظین گفت:

-مهمون ریسه.

صدای نفس هاشون رو که رها کردن شنیدم. با سختی بلند شدم. یکی از اون گنده بک ها گفت:

-اینجا چی کار داری؟

وقتی جوابی ندادم بازوم رو گرفت و من جیغ کشیدم:

-ولم کن.

-اینجا چه غلطی می کنی؟

دستم درد می گرفت. با درد و نفرت جیغ بلندی کشیدم:

-دستمو ول کن حیوون..بذار برم.

صدای خنده اشون بلند شد و من با نفرت شروع به جفتک پرونی کردم.

به سادگی هر ضربه ام رو خنثی می کردن..حرصم در اومده بود و با تموم وجودم جیغ می کشیدم.

-بذار برممممم...دست از سرم بردار.

-جیغ نکش دختر.. بیا برو تو عمارت.

دستم رو کشید و من بلندتر گفتم:

-ولم کن.. گفتم ولم کن عوضی.

کشون کشون من رو می برد که لگدی به پهلوش
زدم و گفتم:

-ولم کن.. دستمو شکون...

-چه خبره؟

و لال شدم.

خودش بود.. شیطان بود.. شک نداشتم

خودشه.. صدایش لعنتی وار خاص بود.

محافظ دستم رو کشید و صاف ایستاد و گفت:

-رییس.

لعنت بهت رییس.

صدای قدماش، و چند لحظه بعد اون شیطان عظیم

الجسه، مقابلم بود.

تا چشمش به من خورد، لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-رم کردی؟

بی شرف..

تا سرحد مرگ ازش می ترسیدم.. تار های صوتیم فلج می شد و من، بی اختیار خفه می شدم.
نگاهی به محافظ کرد و گفت:

-قضیه چیه؟

جهنم بود عطرش.. داشت خفه ام می کرد لعنتی.
اونقدر دست و پام رو گم کرده بودم که اگه محافظ دستم رو نگرفته بود، حتما سقوط کرده بودم.
-ما سر پستامون بودیم که دیدیم یه صدایی از این سمت میاد، او مدیم دیدیم این دختره است رییس.. می خواستم ببرمش توی عمارت که شما تشریف آوردید.

نگاهش رو به من بخشید. با استهزا گفت:

-فرار؟ واسم جالبه بدونم چرا فکر کردی می تونی
از قلمرو من فرار کنی؟

از صداش، حرفاش، لحنش قدرت چکه می کرد.
و من اونقدر تحت تاثیر وحشتی که از چشماش
تابیده می شد بودم که سکوت اختیار کرده بودم.

-می خواستی فرار کنی؟

فقط تونستم سری تکون بدم.

-محافظ تالار دوم کیه؟

من گیج شدم اما محافظ بدون لحظه ای مکث گفت:
-مهر داد.

همون طور که پشت می کرد به من، گفت:

-صداش کن بیاد.. تو ام اینو بردار بیار.

-چشم.

و من به سمت جایی که اون شیطان قدم می
زد، توسط محافظ کشیده می شدم.

باغ رو دور زد و وارد باغ اول شدیم.

موج حضورش به حدی قدرتمند بود که محافظین به محض دیدنش، سینه سپر کرده و صاف ایستادن. و من مثل یک عروسک خیمه شب بازی، کشیده می شدم.

محافظم من رو رها کرد و به سمت مردایی که مقابلمون ایستاد بودن رفت و چند لحظه بعد، با مردی که حدس می زدم همون مهرداد باشه جلو اومد.

-بفرمایید رییس.

نگاهی به چشمای مهرداد کرد و با لحن خوف انگیزی گفت:

-محافظ تالار دوم تویی؟

-بله.

سری تکون داد. اما درست همون لحظه مشت محکمی به صورتش زد و محافظ با شدت به زمین کوبیده شد:

-میشه توضیح بدی چرا سر پستت نبود؟

خدا.. این مرد خود پلیدی بود.

مهر داد با درد فکش رو گرفت و همون طور روی زمین موند.

هنوز با بهت خیره به این تصویر بودم که بی هوا برگشت سمت من و گفت:

-و تو.. چه غلطی کردی؟ فرار؟ اونم از جایی که

من توش نفس می کشم؟ فکر کردی می تونی از جایی که من هستم، بدون اجازه من حتی نفس بکشی؟

از ریشه خشکم زده بود و فقط با مبهوتی نگاهش می کردم.. شیطان.

چشمای روشن کوفتیش برق می زد و درست مثل یک الماس می درخشید..

-بهت پیغام داده بودم که بمون و منتظر باش تا به موقعش پیام سراغت.. و تو چه غلطی کردی؟ انقدر احمقی که فکر کردی از اینجا که حتی پشه هم

بدون اجازه من ورود و خروج نمی کنه، فرار کنی؟

لعنت به این ترس و ضعف.

می دونست..می دونست موفق به وحشت زده کردنم شده و قدرتم رو سلب کرده که اینجوری با غرور به خودش نگاه می کرد.

نچ نچی کرد و گفت:

-اشتباه کردی بچه..شکستن حرف و قانون جگوار، تاوان داره.

تاوان؟

چه تاوانی؟

می خواست چی کار کنه؟

هر لحظه بیشتر انرژی ام تحلیل می رفت و بیشتر ارزوی مرگ می کردم..کاش اینجا بودی داریوس.

-تاوان تو اینه.

و بخداوندی خدا قسم که در عرض سه ثانیه، اون
اسلحه مرگبارش رو بیرون کشید و قبل اینکه
بفهم منظورش چیه، صدای تقی شنیدم.

چشمام رو بستم و منتظر شدم تا درد وجودم رو
تسخیر کنه، اما هیچ چیزی حس نکردم.

چشمام رو با تعجب باز کردم و به بدن خودم نگاه
دوختم.. هیچ رد گلوله نبود.

گیج شدم.. خودم صدای اسلحه رو شنیدم.. هر چند که
صداخفه کن داشت اما یه صدای تق مانند رو
شنیدم.

سردرگم سرم رو بالا گرفتم اما از دیدن مهر دادی
که از درد چشماش رو بسته بود، شوکه شدم.

نگاهم به پاش افتاد و از دیدن دست خونینش که
روی پاش قرار گرفت، هینی کشیدم و با لرز بهش
نگاه کردم.

با کوچک ترین حسی، مخاطب به مهر داد گفت:

-به گور بابات خندیدی پستتو ترک

کردی.. فهمیدی؟

با درد گفت:

-بله رییس.

بی اختیار سمت مهرداد رفتم و همون طور که
اشک می ریختم گفتم:

-با دستت زخمتو فشار بده.

_به خودت زحمت نده پرستار، الان میمیره و دیگه
احتیاجی با پا نداره.

چقدر کثیف و ظالم بود.

با چشمای اشکی نگاهی به پارسا کردم و گفتم:

_تو رو خدا کمک کن..یه دستمال بیار.

اما فقط با چشمای ناامید به من نگاه می کرد.

نگاهی به شیطان کردم و با هق هق گفتم:

_تورو خدا کمک کنید. خواهش می کنم.

فرار کردی، باید بخاطر نافرمانیش تنبیه بشه، توام شاهد مردنش میشی و عبرت می گیری که دیگه دستوری که بهت داده شده رو نافرمانی نکنی.
به چشمای مهرداد نگاه کردم و با درد اشک ریختم:

ببخشید.. تورو خدا ببخشید..

اسلحه رو که سمت سر مهرداد گرفت و من از روی زمین بلند شدم و با وحشت؛ همراه با اشک هایی که مثل ابر بهار می چکید گفتم:

اشتباه کردم.. اشتباه کردم.. تورو خدا رحم کن.
نه..

و اسلحه اش رو آماده کرد..

نالاه کردم، روی زانو افتادم و با زاری گفتم:

التماست می کنم.. اشتباه کردم.. تقصیر من بود.. کاری به کارش نداشته باش.. می مونم.. داخل عمارت می مونم و پامو هم بیرون نمی ذارم.

چشمام رو بستم و همون طور که اشکم می
چکید؛ گفتم:

_منو بکش.. کاری به اون نداشته باش. التماس
می کنم.

وقتی هیچ صدایی نشنیدم، چشمام رو باز کردم.
اشکام گوله گوله ریخت.. نگاه سردی به چشمام
کرد و در اخر گفت:

_دفعه اول و اخرت بود.

و پشت کرد به منو رفت.

رفت و من نفسی برام باقی نمونه بود

خدایا میشه این یه خواب باشه؟؟؟

پارسا و مسول محافظین که تازه اومد و متوجه
شدم اسمش کیانه، مهر داد رو بلند کردن و داخل
ماشین قرارش دادن.

لنگان لنگان خودم رو به ماشین رسوندم و رو به
مهر داد که چشماش رو بسته بود، با اشکی که
تمومی نداشت گفتم:

_ببخشید.. خواهش می کنم ببخشید. تقصر من بود.

چشماش رو باز کرد، لبخند کمرنگی زد و گفت:

_اذیت نکن خودتو. ربطی به تو نداره، من سر
پستم نبودم.

_نمی خواستم این بلا سرت بیاد. به روح بابام قسم
می خورم.

سری تکون داد و گفت:

_می دونم. حالم خوبه.

از ماشین که فاصله گرفتم، متوجه نگاه پارسا
شدم، قدمی جلو برداشتم و همون طور که اشکم رو
پاک می کردم گفتم:

_می بریدش بیمارستان؟

_نه. می بریمش پیش دکتر اشنای خودمون.. نگران
نباش.

با ترس گفتم:

_بلایی سرش نمیاد که، مگه نه؟ حالش خوب میشه؟

با ملایمت گفت:

_خوب میشه. نترس، حالام برو تو و اصلا بیرون
نیا، باشه؟

سری تکون دادم و به سمت عمارت قدم تند کردم.
اروم و بی صدا وارد اتاقم شدم، در رو بستم و جسم
دردناکم رو روی تخت رها کردم و به چشمای پر
اجازه باریدن دادم.

درون یک باتلاقی از جنس خون افتاده بودم و هر
چقدر دست و پا می زدم، بیشتر غرق می شدم.

تصویر چشمای اون شیطان، بند بند وجودم رو می
لرزوند.. سفاک ترین و قسی القلب ترین ادمی بود
که در زندگیم دیده بودم و پدرم همیشه بهم گفته
بود، بترس از کسی که رحم درونش نباشه چون
اون ادم قادر به انجام هر کاریه... بابا راست می
گفت؛ این مرد قادر به انجام هر کاری بود!!!!

داریوس

در ماشین رو محکم کوبیدم و گفتم:

_حالمو بهم می زنی.

چشمکی زد و گفت:

_لباس ملوانی،ملوانی.

با حرص اخمی کردم و همون طور که سمت

عمارت قدم می زدیم ادامه دادم:

_مسیح تو دیوونه کردن ادما لنگه نداری. چندش

ترین ادمی هستی که تو زندگیم دیدم.

بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

_یه جوری زر می زنه که انگار من بودم دیشب

التماس می کردم شلاق بزن..من بودم داد می زدم

سر جدت بزن مسیح؟

این پسر ته بی شعوری بود.
لبخندم رو فرو خوردم و وارد عمارت شدیم.
_من میرم یه سر به آرامش بزنم.
سمت اشپزخونه رفت و گفت:
_منم یکم خودمو بسازم تا شب توان داشته باشم.
بی شعوری گفتم و سمت تالار دوم رفتم.

اروم در رو باز کردم،توقع داشتم با چهره غرق
خوابش روبه رو بشم،اما با دیدن چشمای باز و
چهره رنگ پریده اش که با ترس به من نگاه می
کرد روبه رو شدم.

تا چشمش به من خورد،نفسی کشید و اروم از
روی تخت پایین اومد و گفت:

_سلام،چیزی شده؟

_آرامش چرا این وقت صبح بیداری؟

لبخند الکی ای زد و گفت:

_ خوابم نمی برد.

رنگ و روش به شدت پریده بود.

_ چیزی شده؟

_ نه.

شده بود. این نه نگران یعنی یه اتفاقی افتاده.

روی تخت نشستم و به ساعتی که کنار تختش بود نگاه کردم.

شش و ربع صبح بود.

_ مطمئنی چیزی نشده؟

_ جگوار کیه؟

اونقدر جدی پرسیده بود که متعجب بهش نگاه دوختم:

_ چی؟

_ بگو جگوار کیه؟ تو دقیقا چی کار می کنی؟ این جهنم کجاست و دقیقا چه اتفاقی داره می افته؟ مو به مو همه چیزو می خوام بشنوم داریوس.

چشماش حالت مرده ای داشت ولی با قاطعیت به
من نگاه می کرد و بی صبرانه منتظر پاسخ
سوالاتش بود.

به حالت آرامش خودش برگشته بود و
عصاینگریش خوابیده بود.

حالا که بعد منطقیش برگشته بود، باید همه چیز رو
تعریف می کردم.. اون جگوار رو دیده بود و شاهد
قتل بود.. دیگه وقتش رسیده بود که همه چیز رو
براش تعریف کنم.

نفسی کشیدم و خیره در چشماش لب زدم:

_شاه نشین حلقه.

گیج نگاهم کرد. کار سخت اینجا بود، حلقه رو چه
جور باید بهش توضیح می دادم؟

آرامش

-نمی دونم از کجا باید شروع کنم که بفهمی، که درک کنی.. نمی دونم تا به حال مافیا رو شنیدی یا نه؛ چیزی در موردشون شنیدی یا نه، تو فیلما، کتابا یه اسمی ازشون شنیدی، یه چیزای کوچیکی نشون دادن.. تهشم اون باند یا اون مافیا تموم شده، گذشته شده، اما.. این حقیقت ماجرا نیست پشت پرده این ماجراها یه دنیایی وجود داره که ورود بهش با حکم مرگت برابره.. جنایت ها تبهکاری هایی که توی سکوت و سایه ها اتفاق می افته. یک سری هاش رو شنیدی شاید و خب به لطف منصور و نوچه اش عماد، یه چیز هایی رو دیدی.. دزدی، قتل، ادم ربایی، پخش مواد مخدر، انتقال برده، پول شویی، ساخت قمارخونه و هزار یک کثافت کاری دیگه که توی این دنیا داره اتفاق می افته، همشون زیر نظر یک مافیای خاص اتفاق می افته.. یه سری ادم هایی که کم کم به قدرت می رسند و یه صنف رو اداره می کنن.. مسخره به نظر میرسه ولی هر کثافت کاری زیر نظر یک صنفی اتفاق می افته ارامش. یک

سری کشور ها تو صدر جدولن، مافیا های بزرگ
رو اون ها اداره می کنن و ادمای خودشون رو تو
سراسر دنیا

دارن.. ایتالیا، امریکا، کلمبیا، فرانسه، ژاپن، مکزیک
بزرگترین مافیا توی دنیا هستن. مرکز و هسته
خیلی از این باند ها تو این کشور است.

مبهوت گوش سپرده بودم و منتظر بیشتر بودم:
لس زتا، می دونم نمی دونی چیه اما بزرگترین
مافیای دنیاست. پخش مخدر، قاچاق اسلحه، فرستادن
برده های جنسی جنایت هاشونه. شاید باورت نشه
ولی کسی که این باند رو تو امریکا راه
انداخت، فرمانده سابق ارتش مکزیکه. قتل عام می
کنن، شکنجه می کنن و نزدیک به ده هزار نفرن.
باند کریپس، یه مافیای بزرگ دیگه. «ریموند
و اشینگتن» و «استنلی ویلیامز» رهبرشونه.

وحشی های خیابونی ان، ادم کشن، ادم ربایی می
کنن. تو امریکا یه مدت با لباسای ابی شناخته می

شدن اما الان این رسمو کنار گذاشتن و شناختنشون تقریبا محاله. مافیای دزدی بچه ها و بچه های گمشده برای مافیای شبکه 13 و ms. می تونم بگم تو قاچاق انسان نظیر ندارن. بچه های گمشده رو می گیرن و تبدیل می کنن به برده جنسی، بیشتر روی زنا و بچه ها مانور دارن. زبان اشاره دارن. مکزیک و کانادا مقر فرماندهیشونه. حتی توی اف بی ای و گمرک هم نفوذ دارن. دزدی ماشین و خونه و مخدر و هزار گه کاری دیگه هم باند خیابون هیجده، شرارت هایی دارن که حتی تصورش هم نمی کنی. به حدی وحشی ان که بیشتر از مافیاشون، توی وحشی گریشون معروفن. یاکوزا ها تو ژاپن، می دونی اینا خیلی عجیب غریبن.

برای نشونه افتخار به رییس و وفادری انگشت شون رو قطع می کنن و بهش میگن انگشت مرده. برای نشون دادن محبت به دوستشونم این کارو می کنن، بهش میگن انگشت زنده.. مسخره است اما

حقیقته ارامش... خیلی روی خالکوبی و اکنش نشون میدن و بهش اهمیت میدن. مافیای کوکابین کلمبیا، برای کاریل مدلین هاست. بنیان گذارش ابلو امیلیو اسکوبار گاویریا» است. یه لقب های جالبی هم داشته، پدر خونده، رییس، لرد و حتی رابین هود. اما مافیای بزرگ پول شویی، مافیای سیسیل ایتالیاست. خرابکاری، ساختن قمارخونه و توی سیاست درجه یکن.. شناختشون غیرممکنه چون سری عمل می کنن و اینکه باید از یه تبار و نژاد باشی تا وارد این مافیا بشی. تعجب نکن ارامش، اگه بگم مافیایی وجود داشته که رییس یه زن بوده، باورت میشه؟

چشمم گرد تر از این نمی شد.. تو این دنیای لعنتی چه کثافت کاری های در حال اتفاق افتادن بود؟

-اونجوری نگام نکن.. مافیای چهل فیل برای یه زن بود.. مگی هیل، اینا می ریختن تو فروشگاه ها و غارت می کردن و جالب تره که بگم همشون زن بودن.. مگی هیل یه انگشتر الماس داشته که اگه

یک نفر رو می گرفته، با اون انگشتر صورتش رو

پایین می آورده.. هزار و هزار یک مافیای لعنتی
دیگه.

نفسی گرفت و گفت:

-سر دسته ها مرده ان، مگی، استانلی و.. خیلیاشون
کشته شدن و خیلی هاشون از بین رفتن اما
جایگزین داشتن. دقیقا بعد از فروپاشی اونها یه
قدرتمند دیگه اون باند متلاشی شده رو به دست می
گیره.. شاید بری امریکا و کلمبیا و ایتالیا اصلا
خبری از شون نباشه اما هستن و کارشون رو
شروع می کنن.. دنیا هیچ وقت از مافیا خالی نشده
ارامش.. که اگه شده بود، الان وضع دنیا اینجوری
نبود.. می بینی آرامش، دنیا اون چیزی نیست که تو
فکرشو می کردی.. منم فکرشو نمی کردم ولی هر
کثافت کاری ای یه باند بزرگ داره.. خیلی
بزرگ!!!

شوکه، گیج و اشفته به داریوسی که در مورد کثیف
ترین چیز ها صحبت کرده بود، نگاه می کردم.. این
امکان نداشت، داشت؟

-می تونی صحت حرفامو توی گوگل سرچ کنی
ارامش..یه اطلاعات کوچیکی ازشون هست.
با لکنت گفتم:

-خ..خب این چه ربطی به تو داره؟ جگوار این
وسط کیه؟

نزدیک تر شد و با صدای ارومی گفت:

-این حرفی که دارم بهت میگم، اونقدر خطرناکه که
ارامش جون هممون رو به خطر می اندازه..وقتی
بهت گفتم، باید کر بشی، کور بشی، لال بشی و
تمومش کنی..هیچی نبینی..باشه؟

سر تکون دادم. منتظر بهش چشم دوختم و با
حرفی که زد، شوکه ام کرد:

_جگوار، شاهزاده مافیاست..یه ایتالیاییه دورگه
است..مادرش، مادرش ایرانیه. پدرش، بزرگترین
مافیای ایتالیا و یکی از نفوذی های سیاسی بود.
این که مادرش کیه، کی بود و چی شد رو دقیقا

هیچکس نمی دونه ارامش..هیچکس. فقط بدون، به
@pouyadl_info آموزش پیشرفته در تلگرام

شبه تموم خونواده اش زیر و رو شدن.. هیچ اثری از شون نمونده.. و فقط جگوار زنده می مونه.. هوش بالاش و با سرمایه زیادی که برایش مونده، امپراطوریه از هم پاشیده پدرش رو با قدرت بیشتر به دست می گیره.. و توی سی و سه سالگیش، شاه نشین حلقه میشه.. حلقه مجوعه ای از روسای تموم مافیای های دنیاست.. طبق یه قانون و یه قائده خاص پیش میرن.. و پیمان نامه های خودشونو دارن.. قدرت جگوار به این روسا چربید و قانون جگوار در سرتاسر مافیا پخش شده.. یه بیزینس من بی نهایت باهوش که بلده چه جوری پول بسازه.. ثروتش زبان زده ارامش.. بعد از کشته شدن شاه نشین حلقه، طبق نظر همه روسای مافیا، اون شاه نشین شد و اداره رو به دست گرفت.. مافیا تو ایران و ایتالیا فقط و فقط زیر نظر این ادمه.. هیچکس جگوار رو ندیده، نمی شناسه چون شناس نیست.. فقط اعضای حلقه و افراد نزدیک به اون ها جگوار رو دیدن. جگوار فقط یه صفته، کسی حق نداره اسمش رو بگه.. فقط

جگوار..حق نداری قانوناش رو زیر پا بذاری..حق
نداری نافرمانی کنی..تو تک تک مافیا نفوذ داره و
کوچک ترین کاری بدون اجازه اون انجام
نمیشه..فهمیدی؟

نه..این باور کردنی نبود..نمی تونستم درکش کنم.
-چ..چرا جگوار؟چرا بهش میگن جگوار؟
چشماش تردید داشت،اما گفت:

-می دونی جگوار چیه؟اصلا جگوار از چه کلمه
ای گرفته شده؟

تند سرتکون دادم:

-نه..چطور مگه؟

نگاهی به چشمام کرد و با جمله اش نفس من رو
بند آورد:

-یعنی کسی که با یک پرش،توانایی کشتن داره.

به سرفه افتادم...خدای من...خدای من...یعنی چی؟

-سکوت کن آرامش..حرف نزن..اون ادم،الکی جگوار نشده..الکی صفت جگوار رو نگرفته...تک تک خصوصیت یه جگوار رو

داره..هوشش،ذکاوتش،زیباییش،ارامش اون ادم به طرز غیرممکنی لعنتیه..ازش دوری کن. اون قادر به کارهایی هست که فکرشم مو به تن سیخ می

کنه آرامش..قول میدم از عمارت ببرمت

بیرون..قول میدم اما تا اجازه نده حق خروج

ندارم..اون زیاد ایران نمی مونه..اما بخاطر خیلی

از تجارت ها و گمشده اش تو ایرانه...تو جگوار

رو دیدی و متاسفانه شاهد چیز خوبی نبودی..اون

دنبال یه ثباته..ثبات توی دنیا..کثیف نیست اما

ظالمه..واقعا ظالمه..دور بمون ازش..باشه؟

با ترس گفتم:

-اسمش چیه؟

-چه فرقی می کنه؟

نمی دونستم...ولی می خواستم بدونم.

-می خوام بدونم.

هوفی کشید و گفت:

-اسم ایتالیایش رو نمی دونم. یعنی کسی نمی دونه
اما اسم ایرانش، حامیه.. و هیچ احدی حق نداره این
اسمش رو صدا کنه، فهمیدی؟.. حتی توی دلت هم
حق نداری با این اسم صداش کنی.
حامی... اسمش قشنگ بود.. نبود؟

-تا تو حرفامو درک کنی، من برم و پیام.. فقط
ارامش، همه چیزو فراموش کن و حتی توی دلت
مروزش نکن.

رفت.. اما هزاران سوال رو توی ذهن من به جا
گذاشت و رفت.

به پیچک عشقه انتهای باغ چشم دوخته و فکر می
کردم چقدر این گیاه سرنوشت غم باری داره.
عزیزش رو در حصار خودش می کشه، دورش
می پیچه و میپیچه و فکر می کنه معشوقش از این
حصار حس رضایت داره... اما نمی دونه که
معشوق، فقط یک نفس با مرگ فاصله داره و

اونقدر چنگال های عشقه به جون معشوق می افته
که در اخر، معشوق به دست خود عشقه کشته می
شه.. خفگی.. معشوق خفه می شه از بی هوایی!!!

حتی عشق هم از حصار فراریه.. اسارت برای
هیچ کس جذاب نیست.. نمی فهمی، فکر می کنی
داری ازش محافظت می کنی و بال و پرش رو
محفوظ نگه می داری، اما نه.. تو فقط داری بهش
ظلم می کنی و چه بد که وقتی به خودت
میای، معشوق در اغوش خودت دیگه نفسی برای
کشیدن نداره...

معشوق عشقه، سرنوشت واقعا تاسف باری داره.. و
من واقعا درکش می کردم..

زندانی و اسیر بودم... اسیر یک قصر
باشکوه.. شکوهش اقتدارش بود.. این باغ، این
درخت های بزرگ و فخار که سایه افکنده بودن و
حسی مثل یک اب یخ، در گرمای تحلیل برنده
تابستون بود، برام رنگ باخته بود..

نه این درخت های رنگارنگ، نه زمین سرتاسر
چمن شده، نه بوته های درخت ها، نه اب نمای
بزرگ که یک قو پیچ و تاب خورده بود که به
سمت نور اقامه کرده بود، و نه حتی رنگی رنگی
بودن تالار دوم دیگه هیچ چیز برام جذابیت
نداشت.. بعد از شنیدن یه حقیقت کثیف، همه چیز
برام بوی خون گرفته بود.. به زیبایی های خدادای
نگاه می کردم و افسوس می خوردم که چرا، چرا
باید تو این جهنم رشد کنن.. روی تخته چوب نشستم
و به هدئ و پارسایی که باهم صحبت می
کردن، نگاه دوختم و لبخند کوتاهی زدم.
شاید من اشتباه فکر می کردم که عشق مدت ها از
این جا رخت بسته، اما نگاه جدی اما نرم پارسا
نسبت به هدئ و لبخند و تپش قلب بلند هدئ، انگار
توجه عشق رو جلب کرده بود و در حال عزیمت
به اینجا بود... شاید.

از دنیای ساده خودم فاصله گرفته بودم و وارد
دنیای مافیا شده بودم.. چیزی که حتی فکر نمی
کردم حقیقت داشته باشه

از دیروز که این داستان رو شنیده بودم، فقط سکوت کرده بودم.. از اتاقم بیرون نیومده بودم.. اصلا.

هدی غذام رو میاورد و چند لحظه باهام صحبت می کرد و می رفت.. داریوس رفته بود و هیچ خبری ازش نموند..

ارامشش کمی وحشی بود اما قول جگوار هیچ وقت شکسته نمی شد.

ارامش.. اسمش واقعا عجیب بود.

نزدیک به دو هفته ای می شد که ندیده بودمش. سرکار می رفت.

با هویت جعلی ای که برایش ساخته بودیم.

صبح زود می رفت، آخر شب با داریوس به عمارت بر می گشت.

نه می دیدمش نه خواستار دیدنش بودم.

حوصله اش رو نداشتم.

زخمم خوب شده بود و دیگه اذیتی برام نداشت.

باید باهانش حرف می زدم، باید می فهمیدم اون شب
دقیقا چه اتفاقی افتاده.. اون هم از زبون
خودش.. خود اون چشم وحشی..
نگاه اخری به شهر کردم و با قدم هایی استوار از
در اتاقم بیرون زدم.
چند دقیقه بعد، از شرکت بیرون زدیم.

ارامش

سرمش رو تنظیم کردم و گفتم:

_ کاری داشتید صدام کنید.

و به ارومی سمت استیشن رفتم. خودمو روی
صندلی پرت کردم و مشغول پر کردن پرونده شدم
که صدای دکتر حیاطی رو شنیدم:

_ خسته نباشید خانوم بزرگمهر.

به احترامش از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

_ ممنونم دکتر. آدرس پشتیبانی در تلگرام

از این فامیلی قلبی بدم می اومد.. اما چاره ای نبود.

نگاهش بیشتر از حد معمول روی صورتتم چرخ می خورد.

رفتار نامعقولی نداشت اما نگاهش کمی سنگین بود و این اصلا برام خوشایند نبود.

_خب امروز اورژانس در چه وضعی بود؟
لبخند الکی ای زدم و گفتم:

_یه مورد تصادفی داشتیم که الان دکتر سهراب مشغول جراحیشون هستن. یه خانوم بیست و پنج ساله ای هم بخاطر خونریزی معده بستری شدن و اینکه بقیه هم سرپایی بودن و یا درمان شدن یا به بخش های مربوطه فرستاده شدن.. اینم پرونده هاشون

نگاهی بهش نکردم اما پرونده هارو سمتش گرفتم. جذاب بود. منکر زیباییش نمی شدم.

قد بلندی داشت و خوش فرم. موهای کوتاهی که طبق مد روز درست شده بود و با چشم های براق مشکی.

پس خسته نباشید حسابی.

سری تکون دادم و خودم رو با کاردکس مشغول کردم.

_به به جناب دکتر حیاطی.. این روزا شما رو زیاد ملاقات می کنیم.. چقدر قدم ارامش خیر بوده.

لبم رو گزیدم و سعی کردم لبخندم رو پنهان کنم.. امان از این دلارام.

_خوبید خانوم ار استه؟ از دیدن من ناراحت می شید؟

دلارام شونه ای بالا انداخت و گفت:

_اختیار دارید.. من خوشحال میشم.. می ترسم شما یهو ناراحت بشید.

لبخند کلافه ای زد و گفت:

_خسته نباشید.. من برم یه سر به مریض ها بزنم.

__بفرمایید بفرمایید..مریض ها

منتظر دست شفا بخشتون هستن.

وقتی حیاطی از دیدمون دور شد،خندیدم و گفتم:

__چی کارش داری اخه؟

روی صندلی نشست و گفت:

__چشاش چپ شد بس که نگات کرد..کارش از نخ گذشته داره طناب میده بهت.

سری تکون دادم و گفتم:

__غیبت نکن خانوم..بگو ببینم مبی..

صدای تلفنم که بلند شد،کلامم نصفه موند. دستم رو داخل جیب مانتوم کردم و تلفنم رو بیرون کشیدم و از دیدن شماره ناشناس،کمی تردید کردم.

کسی شماره من رو نداشت..جز چهار نفر که شماره هاشون رو داشتم

داریوس،مسیح،دلارم،هدی...

پس این کی بود؟

تردید رو کنار گذاشتم و قبل از اینکه قطع بشه، تماس رو وصل کردم:

_ الو؟

دلارام از روی صندلی بلند شد و سمت من اومد و گوشش رو به تلفن چسبوند و با فضولی گوش می داد.

صدای مردونه و اشنایی به گوش رسید:

_ سلام خانوم. ما جلوی در بیمارستانیم. خروجتون هماهنگ شده. چند دقیقه دیگه جلوی در باشید.
منتظر تونیم.

گیج شده بودم. دلارام خودش رو کاملا روی من پرت کرده بود و باعث می شد بیشتر کلافه بشم.
نیشگونی از بازوش گرفتم و از تلفنم جداش کردم
و گفتم:

_ ببخشید شما؟

_ کیانم.. منتظرتون هستم.

و تماس رو قطع کرد.

به محض قطع شدنش دلارام با هیجان گفت:

_ کی بود؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

_ تو که همشو شنیدی.

و سمت اتاق استراحت رفتم.

یعنی چی کارم داشت؟

روسریم رو جلوتر کشیدم و همون طور که به ماشین هایی که جلوی بیمارستان ایستاده بودن نگاه می انداختم، با شنیدن صدای تک بوقی سر برگردوندم و از دیدن بنز مشکی رنگی که جلو می اومد، متعجب ایستادم.

بنز دقیقا مقابل پام توقف کرد و پنجره ماشین پایین کشیده شد و چهره کیان در دیدم قرار گرفت.

_ سلام

لبخند کوچیکی زد و سلامم رو پاسخ داد:

بفرمایید بالا.

ناچار سوار شدم. در صندلی جلو رو از داخل برام باز کرد و من هم با لبخند سوار شدم.

اما به محض نشستتم، موج سرد و رایحه تلخی زیر بینیم نشست. کسی اینجا بوده؟

هنوز سوالم رو به زبون نیاورده بودم که کیان گفت:

رییس با شما کار دارن.

و من با شدت سرم رو به عقب برگردوندم و از دیدن اوایی که سرش در گوشیش بود و پا روی پا انداخته و در کت و شلوار مشکی رنگش که فیت تنش بود، در صندلی عقب نشسته، چشمم گرد شد.

لعنتی...

بی اختیار گفتم:

سلام.

سرش رو بلند نکرد اما سری تکون داد.. متاسفم
واست بی ادب!

سرفه ای کردم و گفتم:

_ با من کاری داشتید؟

_ کاریت نداشتم صدات نمی کردم.

خدای غرور و تکبر بود.

_ همیشه بپرسم چه کاری؟

_ نه!

نه و نگمه... نه و کوفت

مردک منو مسخره کرده؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

_ خب کی بهم می گید؟

_ اخر شب.

با حرص چشمام رو لوچ کردم و گفتم:

_ اخر شب؟ خب من شب خودم می اومدم که.. چرا

الان منو از کارم گذاشتید؟

سرش رو بلند کرد، اسمون ابری چشماش رو به

من دوخت و گفت:

_ببینم قراره به تو جواب پس بدم؟ من این تصمیم رو گرفتم و تصمیم باید اجرا بشه، ..نکنه فکر کردی من قراره منتظرت بمونم؟ منتظر می مونی تا هر وقت خواستم جواب پس بدی، حالیده؟
خیره شدم تو چشمای زمستونیش.. خاکستر چشماش به حد جهنمی ای سوازن و زیبا بود.

_چشمتو نشنیدم؟

با حرص گفتم:

_چشم.

و رومو برگردوندم.

دستام رو در هم قفل کردم و زیر لب هرچی دلم خواست بارش کردم... مزخرف عقده ای.

تو سکوت به خیابون های پر تردد مقابلم خیره شده بودم. گوشیم درون جیبم لرزید. با بی حوصلگی بیرون اوردمش و از دیدن پیام دلارام لبخندی زدم:
_چی کارت دارن؟ منو بی خبر نذاریا سلیطه.

درست بشو نبود. نمی تونست درست حرف بزنه.

"خوبم، بهت خبر میدم"

هنوز پیام رو سند نکرده بودم که صدای تلفن کیان بلند شد و کیان با جدیت گفت:

_ بگو.. چی؟ .. کجا؟ .. پس شما چه غلطی می کنید؟

سرم رو سمت چهره سخت شده کیان گرفتم.

چه خبر شده بود؟

_ چه خبره؟

سوال اون عوضی خودخواه باعث شد کیان با

احترام بگه:

_ انبار درگیری شده رییس.

_ فاتح؟

_ بله.

چیزی از حرفاشون متوجه نمی شدم.

_ دور بزن میریم انبار.

شوکه به عقب نگاه کردم اما بدون اینکه نگاهم کنه
از پنجره بیرون رو نگاه کرد.

عوضی متوجه سنگینی نگاهم شده بود اما نگاهم
نمی کرد.

_من چی پس؟

_تو هیچی.. بتمرگ سرجات فقط.

نفس پر حرصی کشیدم و روی صندلیم نشستم.

خدا لالت کنه....

ماشین رو گوشه ای پارک کرد. جفتشون از ماشین
پیاده شدن و همین که من خواستم پیاده بشم، کیان
گفت:

_بمون اینجا.. انبار خطرناکه.. اصلا هم بیرون نیا
باشه؟

ترسیده سری تکون دادم و چند لحظه بعد هر دو
وارد انبار مخروبه ای شدن.

خوف و خطر اونقدر در دلم ریشه زده بود که
دستام سر شده بود.
اینجا کدوم جهنمی بود؟
خیره شده بودم به در که از داخل انبار سه نفر
خیلی پاورچین پاورچین بیرون زدن .
مشکوک بودن. وقتی نزدیک ماشین شدن، رنگ از
رخسارم پرید و با دستام جلوی دهنم رو گرفتم.
لعنت به این شانس.
یک نفرشون سمت در راننده رو رفت و مشغول
باز کردن قفل در شد.
وحشت تموم وجودم رو احاطه کرده بود.. شیشه
های ماشین دودی بود و متوجه من نبودن.
وقتی صدای تق در رو شنیدم، در رو به ارومی باز
کردم .
یکیشون متوجه من شد و قبل اینکه به سمت من
بیاد، با تموم توانم به سمت انبار دویدم.. حماقت

کردم باید به سمت دیگه ای می دویدم اما اصلا دست خودم نبود.. سمت اون کشیده می شوم.
جیغ کشان به سمت انبار دویدم. با شدت و هراس سمت انبار می دویدم.
صدای قدم های دو نفرشون رو می شنیدم اما حتی بر نمی گشتم تا نگاهشون کنم.

در حال دویدن بودم و نفس برام باقی نمونده بود..
از کنج حیاط که رد شدم، به ناگهانی دستم کشیده شد، از عمق وجودم جیغ کشیدم اما قبل اینکه بتونم اسم کیان رو فریاد بزنم، دست بزرگی جلوی دهنم قرار گرفت و من رو محکم به گوشه ای کشید.
چشمام تار شد.. در حال مردن بودم و نفسم بند اومده بود اما صدای بمی گفت:

_ هیس بچه.. منم.

و چشمام با وحشت به بالا نگاه کرد و از دیدن چشمایی که با اخم به من نگاه می کرد، شکه شدم.

دستاش رو از روی دهنم برداشت و من رو بین خودش و دیوار گیر انداخت و گفت:

_ صدات در نیاد خب؟

با شدت سری تکون دادم.

مماس بدن های هم ایستاده بودیم.. سرش رو خم کرد و از لای دیوار نگاهی به بیرون انداخت اما اونقدر جا تنگ بود که بیشتر به من فشرده شد.

_ چ.. چرا گیر افتادیم؟

چشماش رو به من دوخت و گفت:

_ به نظرت من گیر می افتم؟

شوکه شدم. بدنامون اصطکاکی خورد و من حس کردم دارم تب می کنم.. چرا انقدر هوا داغ شد یهو؟

_ پ.. پس چرا گیر افتادیم؟

با حرص گفت:

_ داشتیم تشریف می بردیم داخل که دیدیم چند نفر پیچیدن بیرون.. فهمیدم میرفتن سراغ ماشینم و خب

شما هم بس که پسر شجاع تشریف داری، محبور
شدم کیانو بفرستم بره ی سرو گوشی اب بده منم
بیام دنبالت.

با حرص گفتم:

_ شرمنده تو رو خدا.. ببخشید که مزاحم ادم کشیتون
شدم.

با اخم گفت:

_ تو تنت میخاره؟ من نبودم که الان غش کرده
بودی.

_ اصلا هم این طور نیس...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که صدایی رو شنیدم:

_ دختره کو؟ پیداش کردید؟

اونقدر ترسیدم که به اولین چیزی که نزدیکم شد
دست انداختم.

لبه های کتش رو گرفتم و از هم بازش کردم و
سرم رو به سینه اش چسبوندم و لبه های کتش رو
دورم احاطه کردم.

_دا..داری چه غلطی می کنی؟

محکم بهش چسبیدم...بخدا که اصلا دست خودم نبود..ترس مغزم رو از کار انداخته بود.

حتی سرمو هم بلند نکردم...محکم خودمو توی سینه عضلانیش قائم کردم و گفتم:

_تورو خدا نذارید منو ببرن.

وقتی دیدم جوابی نمیده،سرمو از روی سینه اش برداشتم و گردن بلند کردم و به چهره اخموش نگاه دوختم.

زمستون چشماش منجمدم می کرد.

_خواهش می کنم..باشه؟منو اینجا که تنها نمی ذارید؟

سکوت کرد و من بیشتر بهش چسبیدم.

با بغض گفتم:

_ولم نمی کنید مگه نه؟

_تو همیشه انقدر حرف می زنی؟

_چی؟

خواست جوابی بده که صدای قدم هایی رو شنیدم و
من دوباره سرم رو داخل سینه اش کشیدم و با
ترس لرزیدم.

نفسش رو به شدت رها کرد.

دستاش رو بلند کرد و با یک دستش منی رو که
در اغوشش بودم نگه داشت و با دست دیگه اش از
جیب کتش تلفنش رو بیرون کشید.

نمی دیدمش اما سینه عضلانیاش با نرمی تکون می
خورد. قابل باور نبود اما امن بود و گرم.

دستم رو دو طرف پهلوش گذاشته بودم و محکم
بلوزش رو فشار می دادم.

_کیان بگو بیان.. منم الان میام.

محکم تکونی خوردم و سرمو بالا گرفتم و با ترس
گفتم:

_تورو خدا نرید.. خواهش می کنم.

حامی

چشمای وحشیش پر شده بود و با ترس به من نگاه می کرد.

دستاش روی پهلوم بود و نفسش به سینه ام می خورد و می سوخت... کاراش عمدی نبود... کاملاً غیر ارادی بود.

متوجه شده بودم که تا چه اندازه ترسیده و متوجه کاراش نیست.

_اروم باش بچه.. بمون اینجا من میام.

تکونی خورد و بیشتر به من فشرده شد... لعنتی.

_نه تورو خدا.

دستاش رو از روی پهلو هام برداشتم و در دست گرفتم.

دستای کوچیکی داشت.

_منو ببین بچه، میادم دنبالت، خب؟

چشماش پر بود و واقعا می درخشید.

از اغوشم بیرون اومد و گفت:

خب.

سری تکون دادم و لبه های کتم رو درست کردم.

از اون الونک بیرون زدم.

بر می گشتم...

ارامش

تا سر حد مرگ ترسیده بودم.

از وقتی رفته بود و از اغوشش کنده شده

بودم، ترس رو استخوان به استخوان حس می

کردم.

داخل اون الونک گیره افتاده بودم. نمی دونستم چند

دقیقه بود که رفته بود.

هنوز گیج و ترسیده بودم که صدای شلیک چند

گلوله رو شنیدم و نفسم درون سینه حبس شد.

صدای فریاد و هیاهو بلند شد و من واقعا نفس هام رو باخته بودم.

ترس گلوی نفس هام رو بند آورد و داشتم وارد مرز سخته می شدم که در الونک باز شد و قبل اینکه جیغ بکشم، رایحه تلخی بلند شد و بعد قامتش درون درگاه قراره گرفت و گفت:
_نترس.. منم.

و من دیگه نترسیدم... برای اولین بار از دیدن هیولا نترسیدم و سمتش پرواز کردم...

وقتی مقابلش قرار گرفتم، نگاه سردش رو به من سرما زده بخشید و گفت:
_راه بیافت.

سری تکون دادم و پشتش، همگام باهاش قدم بر می داشتم.

حتی نگاه به اطراف نمی انداختم و تموم چشم و حواسم رو به قدم های بلند اون هیولای حامی بخشیده بودم.

بخاطر ترس از تیره کمرم عرق چکه کرده و گردنم هم نمناک بود.

واقعا ترسیده بودم. من تو مدت کوتاهی بلاهایی سرم اومده بود که حتی تو خواب هم نمی دیدم.

وقتی از اون جهنم بیرون زدیم، نفس هام تازه به حالت عادی برگشت و من تونستم کمی اروم بشم.

وقتی نزدیک ماشین شدیم، کیان و دو نفر از ادماش باهم در حال گفتگو بودن.

با حضور ما و خب بخاطر حضور جگوار هر سه آماده باش ایستادن.

_اینجا رو پاک سازی کنید.

صدای چشمشون بلند شد. کیان در ماشین رو باز کرد و با اخم سوار شد.

خیلی زود خودم رو داخل ماشین پرت کردم و
وارد منطقه امن شدم.. اذیت کننده بود اما واقعا
حس می کردم اگه جگوار باشه، امنیت حس میشه.
کیان خیلی زود سوار شد و حرکت کرد.

هنوز چند دقیقه ای بیشتر راه نیافتاده بودیم که با
صدای خشکی گفت:

_سقفو باز کن.

نه.. ممکن بود بخاطر باد و نسیم عضلاتم خشک
بشه.

کیان فعل الفور اطاعت کرد و چند دقیقه بعد سقف
شیشه ای کنار زده شد و موجی از هوا به درون
ماشین وزید.. بدنم ناخودآگاه جمع شد.. هوای غروب
کمی سرد و خنک بود.

می خواستم اعتراض کنم اما لب بستم و دسته کیفم
رو محکم فشردم.

هوای سرد و خنک درون ماشین پیچید و قطره
های عرق خشک شدن. من بدن نسبتا ضعیفی

داشتم می دونستم قراره سرما بخورم... خوردم!!!
ادرس پشتیبانی در تلگرام

درست یک ساعت و بیست دقیقه از اون انباری که
خارج شهر بود تا رسیدن به عمارت طول کشید.
هوای سرد انچنان بدنم رو تسخیر کرده بود که
منگ شده بودم.

فین فینم شروع شده بود اما به سختی جلوی خودم
رو گرفتم.

وقتی وارد عمارت شدیم، از ماشین پیاده شدم و با
نگاه کنجکاو مسیح و داریوس روبه رو شدم.
لبخندی بهشون زدم و خواستم سمتشون حرکت کنم
که صدای بمش مانع شد:

_بیا ته باغ.

و بی حرف دیگه ای سمت انتهای باغ رفت.

چش بود؟

می مرد بره تو عمارت تا من بیشتر از این سرما
نخورم؟

سرما خوردگی تو اول تابستون نوبر بود بخدا...

ناچاراً سمت انتهای باغ رفتم و خودم رو برای یه تب و لرز شدید آماده کردم

سیگاری کنج لب، نگاهش به باغ تیره و روشن مقابلش بود.

فینی کشیدم و به ارومی نزدیک شدم و گفتم:
_بفرمایید.

_مو به مو، بدون جا انداختن یه واو اون شبی که خونواده ات رو قتل و عام کردن توضیح بده.

قلبم تیر کشید. بوی خون زیر بینیم پیچید، جسد خونین مادرم، جسم سردش و جون دادن بابا و ناله کردناشون مقابل چشمم روی پرده رفت.

چشمامو با درد بستم و بی توجه به سوزش اشک همه چیز رو تعریف کردم.

او همچنان به مقابلش خیره بود و من خوشحال شدم که شاهد اشکی که از روی گونه ام چکیده میشه نیست.

وقتی همه چیز رو بازگو کردم، سیگارش رو داخل جا سیگاری کریستالی که روی میز بود قرار داد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_رفتار مشکوکی، حرفی چیزی ندیدی؟

اشکم رو پاک کردم و به فکر فرو رفتم.

اتفاق مشکوکی رو من حس نکرده بودم. همه چیز عادی بود البته.. اما، به جز اون روز... روزی که صدای گریه مامان رو شنیدم.

_نمی دونم از این حرفم قراره چیزی متوجه بشید یا نه اما...

نسیم وزید و من بدنم از سرما جمع شد.

برگشت و با شک گفت:

_اما چی؟

سرمای چشماش دقیقا طعنه می زد به سرمای کوهستان.. نگاهش خود زمهریر بود.

نمی فهمیدم چرا کمی دست و پام رو گم می کنم:

_ی..یه چند روز قبل اون اتفاق؛ وقتی اومدم خونه
و خیلی غیر عمدی متوجه شدم مامانم داره گریه
می کنه و بابا بهش دلداری میده که چیزی
نیست.. همین.

لنگه ابرویی بالا انداخت و من دستام رو مشت
کردم. سردم بود...خیلی سرد.
برگشت و دستاش رو داخل جیب شلوارش برد.
در تاریکی روشنایی باغ هیبتش و همناک تر می
شد.

فینی کشیدم و گفتم:

_می تونم برم؟

_برو.

فین اروم دیگه ای کشیدم و گفتم:

_شبتون خوش.

منتظر جوابش نشدم و به سمت عمارت
رفتم..بدجور سرما خورده بودم، مطمئن بودم!!!

حامی

گردنم درد می کرد. عضلات گردنم گرفته شده بود و نیاز به یه ماساژور داشتم..شایدم به یه ماساژور زن!

خیلی وقت بود برای خودم وقت نداشتم. اونقدر درگیر مرگ رضا و اون منصور گور به گوری شده بودم که حتی فرصت نکرده بودم به لذت های کوتاهم برسم.

دقیق یادم نمی اومد آخرین رابطه ام کی بود! شاید وقتش رسیده بود که بهش خبر بدم هر چه زودتر بیاد ایران.

لعنتی..اونقدر اینجا کار داشتم که خودم نمی تونستم فعلا از اینجا برم.

به یه حس خالص نیاز داشتم..یه رابطه پر شور و با زنی که قوس و برآمدگی هاش کاملا مناسب و بدنی بی نقص داشته باشه...

برای سرکوب حس هام در ثانیه می تونستم یک
اتاق رو از جنس مونت پر کنم اما من به حس
فراتری فعلا احتیاج داشتم تا فقط خفه کردن میلم و
در ثانی، هرکسی لایق نفس نفس زدن زیر بدنم
نبود...

باید بهش زنگ می زدم که با اولین پرواز خودش
رو برسونه.

جعبه سیگارم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.
سکوت و تاریکی عمارت خبر از مدهوشی اهل
عمارت می داد. نیمه شب بود و خواب اغواگرانه
همه رو به کام خودش کشیده بود..کامی که من
امشب ازش محروم شده بودم.

بی خوابی به سرم زده بود و به مغزم فرمان داده
بود حق خوابیدن نداری..دلم می خواست مغزم رو
در دست بگیرم و زیر پا لهش کنم اما فقط یک
حسرت بود و بس!

مثل همیشه از پله های عمارت با سکوت پایین
او مدم و سمت در خروجی قدم تند کردم اما
صدای تق کوچیکی که شنیدم، در جا قدم هام رو
نگه داشت.

نگاه مشکوکی به اطراف انداختم. وقتی دوباره
صدای تلق تلوق رو شنیدم، به سمت اشپزخونه
برگشتم.

نیازی به اسلحه نداشتم اما از پنجه بوکس درون
جبیم اطمینان خاطر داشتم.

به سمت اشپزخونه رفتم و وقتی به چند قدمیش
رسیدم از دیدن نور ضعیفی که از اشپزخونه
بیرون می زد ابرویی بالا انداختم.

بانو این موقع شب اشپزخونه چی کار داشت؟

کنجکاو شدم و نزدیک تر شدم اما وقتی وارد
اشپزخونه شدم، از دیدن دختر ریز نقشی که
مشغول گشتن کابینت ها بود به شک افتادم.

دختر رضا بود؟

پشت به من ایستاده و با حالت ضعیفی کابینت ها رو جستجو می کرد.. نزدیکش شدم و درست پشتش قرار گرفتم.

_دنبال چی می گردی؟

هینی کشید و اونقدر وحشت کرد که با ضرب به عقب برگشت اما نتوانست تعادل خودشو روی سرامیک های لیز نگه داره و در حال سقوط بود که بازوش رو گرفتم و نگهش داشتم.

صدای نفس هاشو می شنیدم و محکم بازوش رو گرفتم و فشاری بهش وارد کردم که از بهت بیرون بیاد.

انگار تازه از شوک بیرون اومد که سرش رو بالا گرفت و... و چشمای تب دارش رو به من دوخت.

تب، تموم سرزمین چشماش رو زیر سلطه گرفته بود و چشماش گودالی شده بود که هر لحظه بیشتر تو رو به منجلاب می کشید.. نمناک و براق بود.

لعنتی.. تب چشماش، چشماش رو به اندازه مرگ گیرا کرده بود.

_ترسیدم.

ترسش از من واضح بود. کاملاً حس می شد اما این دختر یه پارادوکس کوفتی بود.

بدنش ری اکشن نشون می داد. می لرزید اما چشمای وحشیش نفیر می کشید و با گستاخی و جسارت به من نگاه می کرد.

_جواب سوالمو ندادی.

قیافه اش در هم رفت . فینی کشید و گفت:

_اومده بودم قرص بخورم.

صداش یه جوری بود..مثل یه موسیقی بی کلام، نمی فهمیدی، اما فقط مایل بودی گوش بدی..جنس صداش باران بود..گرم بود،مخملی و بی نهایت ناز دار!!

من عمد و غیر عمد رو تشخیص می دادم..عمدی نبود،در همه حال یک نازی درون صداش بود که،ارامش بخش بود.

نیازی به گفتن نداشت، تب چشماش گویای حال بدش بود.

دستم رو از روی بازوش برداشتم. نفسش رو به ارومی بیرون فرستاد.

حالش خوب نبود. دستاش رو بخاطر لرز مشت کرده بود و بدنش حرارت داشت.

مریض شده بود؟

بخاطر اون دو ساعتی که زیر باد بود؟

نگاه اخری به چشماش کردم و برگشتم.

از چهارچوب اشپزخونه بیرون نزده بودم هنوز که گفتم:

_تو کشو هاست.

و پام رو بیرون گذاشتم اما جمله اش باعث شد لحظه ای بایستم:

_ممنونم.

بیزاریش از من حس می شد.. ترسش قابل دیدن بود اما این دختر چه مرگش بود که با نفرتش از من، ازم تشکر می کرد؟
نایستادم؛ حوصله اش رو نداشتم.. جوابی بهش ندادم و به سمت باغ رفتم.

داریوس

موهام روجلوی اینه شونه زدم. صدای مسیح رو می شنیدم که مشغول او از خوندن بود.
هیچ وقت بهش نمی گفتم اما استعداد خوبی تو خوانندگی داشت.

کمی از اینه فاصله گرفتم و بعد از اینکه از ار استگی چهره ام مطمئن شدم از اتاق بیرون زدم.
ماهی تابه رو روی میز گذاشت و تا چشمش به من خورد؛ لبخندی زد. کمرش رو با حالت بامزه و مسخره ای چرخوند و گفت:

خدا از رو زمین برت داره که کمر واسم
نداشتی.

کاش لال بشی

شربت پرتغال رو روی میز گذاشت و گفت:

شیطونه میگه این همه رفعتو پنهان کنما..د اخه
نره خر، مردشورتو ببرن که چسبیدی به ور دل من
و اجازه نمیدی اون خواهرایی که نیاز به محبت
من دارنو بیارم خونه.

با پاش ضربه ای به باسنم زد و گفت:

اقا ترکیدیم..بس که خودمو کنترل کردم هی گفتم
نگه دار مسیح نگه دار این گورشو گم می
کنه..مثل کنه چسبیدی به من حالا شبا منو خفت
می کنی هی بده بده راه انداختی؟د اخه اون پشم و
پیلی های تو چیه هان؟منه خر بس که ندیدم با
پشمای تو از این حال به اون حال میشم.
خنده ای کردم و گفتم:

خاااک..دیگه کامل رد دادی.

روی صندلی نشست و گفت:

_اره رد دادم. خودمو از بهشت محروم کردم با تو
تن لش تو یه تخت می خوابم. اون شب تو خواب
تو رویاااااا بودما خواستم حرکت بزنم دیدم پاچه
تو رو گرفتم..حالم ازت بهم میخوره بی نقطه.

لقمه ای از تخم مرغ برای خودم گرفتم و گفتم:

_لال شو بذار صبحونمو بخورم.

مثل زنا جیغ کشید:

_ای کوفت بخوری..درد بخوری. منو از زندگی
انداختی،شبا بده،روزا بده،اشپزی کن،پوزیشن جدید
یاد بگیر،ست بخر،من الان می تونم با داداش جانی
رقابت بدم..این زندگی منو خسته کرده..نفهم همه
چیز تخت خواب نیست. اون پاینتو کنترل کن
دیگه زندگی واسه من نگذاشتی..روم همیشه ب
کسی بگم من شبا قربانی تجاوز یه مردتیکه
لندهورم.

_اوه..خفه شو دیگه.

خواست حرفی بزنه که گوشیم درون جیبم لرزید و
از دیدن شماره ارامش لبخند کوچیکی زدم و گفتم:
بفرما خاله سوسکه

اما صدای گریه دلارام به گوشم رسید و گفت:
_داریوس زود بیا... ارامشو دارن می کشن
و نفسی که حبس شد...
نه!!!

ارامش

از زور درد چشمام رو بستم و به درد وحشتناک
دستم لعنت فرستادم_

درد از مچ دستم شروع می شد و تو تموم تنم می
پیچید.. اشک به چشمام بیشتر می زد اما نمی
خواستم بباره_

_الهی بمیرم برات مادر.. خیلی درد داری؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

_ خدانکنه بانو.. خیلی درد داره.

_ فکر کنم شکسته باشه.

با درد گفتم:

_ نه فکر نمی کنم.. فق

درد باعث شد بین حرفام وقفه بیافته و بگم:

_ فکر کنم در رفته.

مسیح و داریوس با نگرانی به من نگاه می کردن.

نمی تونستم لبخند بزنم اما فقط اروم گفتم:

_ خوبم!

مسیح اخمی کرد و داریوس با درد گفت:

_ مشخصه.

نگران بودن... دل نگران دلارام هم بودم.

بی خبر مونده بود.

بانو خواست دستم رو بلند کنه و دستمال رو دور
مچم ببنده که اونقدر دستم درد گرفت که جیغ
خفیفی کشیدم و گفتم:

_ ای بانو!!

_ چه خبره؟

صداش باعث شد با دست چیم اشکام رو پاک کنم
و سرم رو بندازم پایین.

مثل همیشه اونقدر اروم قدم بر می داشت که کسی
متوجه حضورش نشد.

همه به احترامش ایستادیم و من از فرط درد اخم
کردم.

_ سوالمو نشنیدید؟

مسیح سریع گفت:

_ تو بیمارستان بهش حمله شده رییس.. پارسا زود
رسیده اما خب دستش ضرب دیده یکم. شانس
آوردیم پارسا اونجا بود و زود نجاتش داد.

لنگه ابرویی بالا انداخت. سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

نزدیک تر شد و بوی گس عطرش زیر بینیم پیچید.

منتظر بودم دوباره مثل همیشه بره اما خم شد و بی هوا دستاش روی دستم نشست و من تحت تاثیر گرمی دستش سرمو بالا گرفتم و به چشماش نگاه دوختم.

به ارومی دستم رو در دست گرفته بود و نگاه می کرد. خواستم دستم رو بکشم اما محکم نگه داشت و من چشمامو از درد بستم.

خواستم چیزی بگم که خیلی جدی گفت:

_ همه برن باغ.

تعجب دامن هممون رو گرفت و من با چشمای گشاد شده نگاهش کردم:

_ چی؟

سرشو بالا گرفت؛نگاهی به بقیه کرد و با اخم
گفت:

_خبریه که فکر کردید می تونید حرفمو گوش
نکنید؟

تشویش بین همه افراد

افتاد و تک تک نگاهی به هم کردن و از عمارت
بیرون زدن.

داریوس خواست دهنش رو باز کنه اما مسیح
سریع از عمارت بیرونش کشید.

وقتی صدای در رو شنیدم،بیمناک بهش نگاه
دوختم.

_چ..چی کار می خواهید بکنید؟

_دنبالتن.

با وحشت گفتم:

_چی؟کیا؟

سرشو بالا گرفت و دستم رو هنوز در دستای
مردونه و بزرگش بود. با بی خیالی گفت:
_ عماد و نوچه هاش.

ترس که نه، واهمه وارد بدنم شد و به حدی کارساز
بود که درد دستم رو فراموش کردم و گفتم:

_ می خواهید منو بدید بهش؟
با یخ چشماش گفت:

_ چرا نباید بدم؟

لبم رو گزیدم، اشک از روی گونه ام چکید و گفتم:
_ چ... چرا؟

_ چون می خوام که..

خم شدم و خواستم بگم چی که صدای ترق استخون
و بعد نفسی که رفت... هوا درون ریه هام حبس شد
و نفسم تموم شد.. جدو ادا سه ثانیه طول کشید تا
نفسم بخاطر درد شدیدی که ایجاد شده بود دوباره
برگرده.

با شدت نفسم برگشت و صدای ناله ام بلند شد:

_والای.

دستم رو رها کرد؛ نامرد، اونقدر ناگهانی دستم رو
جا انداخته بود که داشتم خفه می شدم.

_بگو داریوسو مسیح بیان بالا.

و بی توجه به درد و ناله هام به سمت اتاقش رفت.

حامی

_فهمیدید کار کیه؟

جفتشون سکوت کردن...

گوی رو روی میز پرت کردم و گفتم:

_خب، مشخصه دنباله دختر رضان.. اونم تو

عمارت من. می دونستن وقتی نزدیک منه نمی

تونن بهش اسیب بزنن.. همیشه گفت شاید کار قاتله

رضاست و در به در دنبال دخترشه.

داریوس تکون سختی خورد و با تشویش گفت:

پس باید چی کار کرد رییس؟

واقعا نمی دونست؟؟؟

از پشت میزم بلند شدم و سمت پنجره رفتم و گفتم:

پا باید به حال خودش ولش کنیم.. یا هم که..

پا هم که چی؟

برگشتم و گفتم:

دفعه آخری بود که حرفمو قطع کردی، مفهومی؟

سری پایین انداخت و گفت:

چشم.

پام اینکه زیر مجموعه جگوار بشه.. جوری که

همه بفهمن از ادمای منه و خب کسی غلط می کنه

به ادمای من نزدیک بشه.. من نمی خوام کسی

متوجه رابطه منو رضا بشه و کسی که دنبالشه می

دونه اون اینجاست.. باید برای حضورش اینجا یه

دلیلی باشه که من بتونم اقدامی کنم و زیر سایه ام

بگیرمش. باید دلیلی باشه که کسی جرئت نزدیک

شدن بهشو نداشته باشه. دلیلی که وقتی رفت زیر
سایه من بشه توی حلقه ازش حرف زد

چشمای جفتشون گیج شده و گنگ بود.
دستامو درون جیبم کردم و گفتم:
_راه ورودیه زن به دنیای جگوار چیه؟

حالا فهمیدن!!!

برگشتم و همون طور که با باغ خیره بودم گفتم:
_باید زن یکی از شما بشه.. تصمیم بگیرید، یا زن
تو داریوس یا زن مسیح.

سکوت شد.. می دونستم کی انتخابش می کنه.

_فکر می کنم مشخصه رییس.

برگشتم و سر تکون دادم و به چهره گیج و بهت
زده داریوس نگاه دوختم:

_هر چه زود تر کاراشو ردیف کن.

ارامش

_ خوبم دلی؛ اروم باش خب.. بخدا چیزیم نیست.
صدای هق هقش رو می شنیدم و این کلافه ترم می کرد.

_ اِخه چرا اینجوری شد ارامش؟ چی از جونت می خوان؟

روی مبل نشستم و به اتفاقی که امروز افتاد فکر کردم.

توی استیشن کنار دلارام نشسته بودم که پرستاری که تا به حال ندیده بودم بهم گفت پارسا داخل پارکینگ منتظرمه.

و بی هیچ حرفی رفت.

از دلارام پرسیدم که تو می شناسیش، اظهار بی اطلاعی کرد.

به پارسا زنگ زدم اما جواب نداد.

با دلارام می خواستیم بریم اما حال یکی از مریض ها بد شد و مجبورا دلارام داخل اورژانس موند.

هر چه به تلفن پارسا زنگ زدم جوابی نداد.

وارد پارکینگ که شدم، سمت ماشین رفتم که پارسا با هراس داخل پارکینگ شد و با صدای نگرانی اسم رو فریاد زد.

با تعجب برگشتم و خواستم بهش لبخند بزنم اما از پشت صدای حرکت وحشتناک یه ماشین رو شنیدم و صدای جیغ لاستیک هاشو.

اما دقیقا تو چند قدمیم بودن که پارسا با سرعت باورنکردنی ای خودشو بهم رسوند و پرتم کرد روی ماشینی که چند متر اون طرف تر بود.

دستم محکم به کاپوت ماشین خورد و صدای ناله استخونم بلند شد.

صدای اسلحه و شلیک گلوله پارسا رو شنیدم اما ماشین با سرعت از پارکینگ دور شد و رفت.

هیچ متوجه نمیشم چه اتفاقی افتاده.

فقط شانس آورده بودم که امروز که داریوس
نتونسته بود به دنبالم بیاد و پارسا من رو رسوند و
بخاطر کاری که با رفعتی داشت چند دقیقه ای
داخل بیمارستان مونده بود و وقتی برای
خداحافظی با من اومده بود، دلارام ماجرا رو بهش
گفته بود و اون هم متوجه مشکوک بودن ماجرا شد
و خودش رو بهم رسوند!!!

گوشیش رو به گم کرده بود متاسفانه.
اونقدر پارسا شک بهش وارد شد که من رو سریع
داخل ماشین کرد و سریع از بیمارستان رفت.

هوفی کشیدم و گفتم:

_ نمی دونم دلی..نگران نباش عزیزم. حالم خوبه.

_ دستت چطوره؟

تکونی خوردم و با اخم کمرنگی گفتم:

_ چیزیم نشده.

نگرانی درون صدایش باعث عذاب وجدانم می شد:
_ارامش من خیلی می ترسم.. نمی خوام دوباره از
دست بدمت.

جنس محبتش خواهرانه بود. رفاقتمون رنگ و
بوی عشق گرفته بود.
لبخندی زدم و گفتم:

_دلی اروم باش. قول میدم بلایی سرم نیاد.
نگاهی به دستم که با دستمالی که بانو دورش
پیچیده بود انداختم.

دلارام هنوز در حال هق زدن بود که تقه ای به در
خورد و داریوس و مسیح وارد اتاقم شدن.
به احترامشون بلند شدم و گفتم:

_دلی بهت زنگ می زنم عزیزم.. فعلا خدافظ.
و قطع کردم.

چهره مسیح مثل همیشه با لبخند و چهره داریوس
گنگ و ناخوانا بود.

_بهتری؟

لبخندی به مسیح زدم و گفتم:

_اره خوبم.

داریوس همچنان فقط خیره نگاهم می کرد.

_ارام.. باید حرف بزنیم.

کنجکاو سری تکون دادم.

مسیح و داریوس نگاهی به هم انداختن و من با
تعجب به تعلشون نگاه دوختم.

چی می خواستن بگن؟

داریوس نفسشو کلافه بیرون فرستاد و مسیح گفت:

_باشه. من بهش میگم.

و به من چشم دوخت...خب، چپو می خواستن
بگن؟؟؟

_داری شوخی می کنی؟

حرص خفته درون صدام اشکار بود..

جفتشون سکوت کردن اما من با لحن عصبی ای
گفتم:

_ اصلا شوخی قشنگی نبود مسیح!

داریوس سرش رو پایین انداخت و سکوتشون
باعث شد کمی گیج بشم.

با بهت گفتم:

_ داریوس یعنی چی الان؟

مسیح وسط حرفم پرید و به ارومی گفت:

_ گوش کن به من؛ اجبار می دونی چیه؟ تو الان
مجبوری. جونت در خطر و باید ازت محافظت
بشه.

به تلخی گفتم:

_ با ازدواج زوری؟ چی فکر کردید در مورد من؟

از روی مبل بلند شدم و همون طور که عصبی راه
می رفتم گفتم:

_ مسخره است.

مسیح با کمی تشر گفت:

_تو پدرت به قتل رسیده دیوانه..در به در دنبال تو می گردن. اون کسی که خانوادتو نابود کرده دنبال تو ام هست..می فهمی اینو؟
بغضم گرفته بود.

با صدای مرتعشی گفتم:

_این چه ربطی داره؟چون خانواده ام نیستن باید وارد یه ازدواج الکی بشم؟چرا اخه؟اینا کین؟چی از جون مامان بابای من می خواستن؟
با تاسف سری تکون داد و گفت:

_ارامش باور کن منم متاسفم اما واقعا فعلا کاری به جز امنیت تو از مون برنمیاد. رییس قول داده به پدرت که مراقبت باشه..اینکه چه رابطه ای بین پدرت و رییس بوده رو باور کن ماهم بی خبریم..مطمئنم هیچکس نمی دونه. اگه تو بیای زیر مجموعه رییس بشی حتی باد هم از کنارت رد نمیشه آرامش. هیچکس اونقدر احمق نیست که بخواد با جگوار در بیافته..کسی که دنبال توئه می دونه تو هیچ ربطی به رییس نداری. رییس برای

اینکه بتونه عرض اندام کنه و از تو مراقبت کنه
باید یه دلیل مستند داشته باشه که تو رو زیر سایه
خودش نگه داره..اگه تو بدون دلیل اینجا
بمونی،ممکنه رابطه پدرت و رییس لو بره که
رییس اینو نمی خواد.

بلند شد و مقابلم قرار گرفت و من چقدر از این
رییس متنفر شدم:

_ارامش،رییس میخواد از تو محافظت کنه و قاتل
پدر مادرت پیدا کنه..ولی با سیاست..اون نمی خواد
کسی متوجه ربطش با بابای تو باشه..ارامش اون
می خواد یه جوری وانمود کنه که تو فقط و فقط
بخاطر اینکه جزوی از ما هستی و زیر

مجموعشی داره ازت مراقبت می کنه..ارامش اگه
تو بیای تو مجموع رییس،حتی رییس جمهور هم
نمی تونه چیزی بهت بگه..اون مرد قدرت

مطلقه!!!اراده کنه هر کاری انجام میده..الکی
نیست که شده شاه نشین! اون الان یه جورایی داره
حکومت می کنه اینو می فهمی؟تمام مافیای دنیا
باهاش هماهنگن..اون هیچ کاری رو بدون دلیل

انجام نمیده و اگه بخواد بدون دلیل از تو مراقبت کنه تموم نقشه هاش نقش بر اب میشه. باور کن ما فقط امنیت تو رو می خوایم.

نفسی کشیدم. حرفاش تو ذهنم می چرخید، ارزیابی می شد، تفسیر می شد و دوباره به مخم بر می گشت و اونقدر از هم تفکیک می شد که مغزم فقط یک پیغام صادر می کرد.

"منطقی باش ارامش"

منطقی... چیزی که الان برام خیلی سخت بود.
درسته منم انتقام پدر و مادرمو می خواستم اما نمی تونستم دوست کودکیم رو مجبور کنم که با من ازدواج بکنه.. این ظلم به آینده اون بود.

ما رابطه دوستانه قوی ای داشتیم.. ما همو دوست داشتیم و من بیشتر از جونم دوشش داشتم اما نه به عنوان همسر!!!

نمی خواستم بهش ظلم کنم و تو اجبار قرارش بدم
و در ثانی، نمی خواستم وارد یه رابطه تحمیلی
بشم.

به چشمای مسیح نگاه کردم و با شرمندگی گفتم:
_من دارم زندگی داریوسم خراب می کنم..بخاطر
من داره وارد یه رابطه الکی میشه.
مسیح لبخندی زد و چشماش برق زد و داریوس با
تعجب سرشو بالا گرفت.

_اون بی نقطه آینده ای نداره اصلا..کلا از
حضرات حوری کناره گیری می کنه..اینجوری
بهش لطف می کنی و یه بنده خدایی رو که مجبور
به پوشیدن لباس های خلبانی مل..

_مسییح!!!

ابرو هام در هم رفت و با تعجب به تشر داریوس
و قیافه خندان مسیح نگاه دوختم و گفتم:

_چی؟ملبانی چیه؟

داریوس بلند شد و مقابلم قرار گرفت. نگاه به
چشمام انداخت و گفت:

_اینو ول کن آرام..یه حرف درست حسابی نمی
تونه بزنه.

_یووالاش عمو..پتتو بریزم رو اب؟دیشب یادت
نیس؟هنوز رو شلاق رو تنته..بکش پای..

ضربه ای به کمرش زد و من با چشمای درشت
شده بهشون نگاه می انداختم.

_وایسا فقط بریم بیرون.

مسیح لبخند شیطننت باری زد و گفت:

_جووون،فقط بریم

بین نزاع خنده دارشون با منگی ایستاده بودم.

داریوس چشم غره ای به مسیح رفت و گفت:

_آرام،تو نگران من نباش باشه؟مهم امنیت توئه
فقط.

با شرمندگی لب گزیدم و گفتم:

_تنها راه این ازدواج زوریه؟

داریوس با لبخند گفت:

_ارامش باید جوری دیده بشه که تو یا زن منی
یا..یا معشوقه من. باید رابطمون رو بتونیم به بقیه
نشون بدیم. وقتی به عنوان زن من یا معشوقه من
وارد زیر مجموعه بشی هیچکس حق نزدیک شدن
به تورو نداره..چون مخالفت با تو یعنی مخالفت با
جگوار..و هر کسی به نحوی نمی خواد با رییس
در بیافته. ارام تو محدودیت های خودتو داری.
ممکنه ما باهم تو یه مهمونی قرار بگیریم،من..من
باید بتونم بهت نزدیک بشم..اجازه میدی؟
گونه هام رنگ باخت و از خجالت سرم رو پایین
انداختم.

داریوس با ملایمت ادامه داد:

_ارام من قول میدم فقط حواسم بهت باشه و امنیتت
رو حفظ کنم. و این که..خب راستش..یعنی چه
جوری بگم..

سرمو بالا گرفتم و سوالی نگاهش کردم. مردد بود
و کمی تشویش هم توی حرکاتش حس می شد.

دیگه چی شده بود؟

_چی شده باز؟

لبخند مصنوعی ای زد و گفت:

_نترس، چیزی نشده فقط.. فقط اینکه ما.. یعنی منو
تو برای یه مدت کوتاهی باید تو یه خونه زندگی
کنیم!!!

سکوت کرد و سرش رو به پایین دوخت و من با
دهان باز بهش نگاه دوختم... یعنی چی؟

_یعنی چی؟

داریوس کلافه نفس کشید و مسیح ادامه صحبت
رو در دستش گرفت:

_یعنی اینکه باید ثابت بشه شما باهمید.. خب باید یه
مدت دوتایی باشید فقط تو یه خونه... زود دوباره به
عمارت بر می گردی، مثل بقیه اونایی که تو

عمارتن.. فقط یه مدت مثل زن و شوهر امی
شید.. حالا فهمیدی منظورمو؟

یه سوالی توی ذهنم بود.

من مطمئن بودم داریوس هم حسش به من فقط یه
رفاقت قوی ای... نه چیزی بیشتر.

_چون قراره تو یه خونه باهم باشیم میخوايد
از دواج کنیم؟ اره؟ بخاطر محرم شدنمون؟
_اره.

اب دهانم رو قورت دادم و با جدیت گفتم:

_خب این دلیل نمیشه که از دواج کنیم.. می تونیم
فقط یه محرمیت ساده بخونیم.. اونا که از ما مدرک
نمی خوان مگه نه؟ نمی خوان ببینن که من زن
واقعی هستم یا نه؛ پس یه محرمیت ساده می
خونیم و باهم زندگی می کنیم.. اینجوری هر وقت
هم که بخوایم از زیر این اجبار بیرون
میایم.. از دواج شوخی نیست، بچه بازیه مگه؟ فردا نه
پس فردا من خودمو نمیگم اما مهر طلاق بی
خودی تو شناسنامه منو داریوس میخوره، بپا و

ثابت کن که دلایلش الکی بوده..کی باورش
میشه؟من رو آینده ام ریسک نمی کنم و آینده
دوستم خراب نمی کنم...ما خوب می دونیم که یه
زن مطلقه چقدر تو این جامعه هوس انگیزه برای
خیلی ها و من تو وضعیتی نیستم که بخوام عذاب
بیشعوری ادم های گرگ صفت رو هم تحمل
کنم..باشه؟

با جدیت و منطقی حرف زده بودم.

فیلم که نبود؛این زندگی من بود.

قرار نبود مثل این فیلم ها یا قصه ها ما یه قرار
داد ببندیم و روی زندگیمون قمار کنیم...زندگی
زندگی بود و اصلا شوخی بردار نبود.

مسیح و داریوس جفتشون لبخند زدن و سری
تکون دادن اما من هنوز هم تردید داشتم!!!

داریوس

چشمای اون مشغول ارزیابی خونه بود و چشمای
من مشغول ارزیابی چهره اش.
به اندازه بی اندازه ای دوست داشتنی بود.
زیبای خاص و شرقیش مثل یک جاذبه شدید تو رو
سمت خودت می کشید.

چشمای زیباش، لب های همیشه خنداناش و چاله
گونه هاش که با لبخندش شکفته می شد و زیباییش
روح نواز بود.
_خونه قشنگیه.

طمانینه صداش دلنشین بود. اروم بود. صدای یه
فرشته رو داشت.. همون اندازه پاک.
_اره.

رفتارش طبیعی بود. با اینکه دو ساعت بود همسر
شرعی من شده بود؛ محرم شده بود اما هنوز
رفتارش همون بود.

پنج ماه صیغه خونده بودیم.. قرار بود فقط بهش
نزدیک باشم.. بدون هیچ چیز دیگه ای.

این فرصت خوبی بود تا تموم حسم رو به پاش
بریزم. از اینکه الان مطمئن بودم برای منه لبخند
مهمون لب هام می شد.

ساک لباس هاش رو که تازه باهم خریده بودیم رو
برداشت و گفت:

من برم لباسمو عوض کنم پیام.

سری تکون دادم و به سمت تراس رفتم.

نسبت به عمارت جگوار هیچ بود..اما

به لطف جگوار،تو یکی پنت هاوس های بهترین
برج جگوار ساکن شده بودیم.

از دو ساعت پیش ارامش رسما وارد مجموعه شده
بود و دیگه هیچکس بهش نزدیک نمی شد..مگه
اینکه ارزوی مرگ می کرد.

به نمای شهر از این فاصله نگاه دوختم..شهر
درست زیر پاهای ما بود و وسعتش به چشم می
اومد..

هنوزم خورشفت بامیه دوست داری داریوس؟

با شنیدن صدایش برگشتم و از دیدن بلوز و شلوار
راحتی اما بلندش همراه با شال سفیدش، لبخندی
زدم و گفتم:

_اره.. یادت مونده هنوز؟

چشمکی زد و گفت:

_خیلی چیزا یادمه.. بیا بریم شام درست کنیم.

شبه زن و شوهر ها نبودیم.. به گذشته برگشته
بودیم.

به زمانی که دوتایی باهم کارهامون رو انجام می
دادیم.

لبخندش رو پاسخ دادم و همراه هم وارد اسپر خونہ
شدیم.

سر به سر هم گذاشتیم، شوخی کردیم، لبخند زدیم و
قهقه امون کل ساختمون رو برداشت.. من بهترین
لحظه هامو با ارامش گذرونده بودم.

فاصله اش رو با من حفظ می کرد و منم نمی خواستم به حریمش تجاوز کنم.

وقت داشتم برای اینکه رابطه عاشقانمون رو شروع کنم. آرامش الان فقط به امنیت احتیاج داشت؛ شرایط روحی خوبی نداشت و من می خواستم بهش کمک کنم و بعد بالاخره حس واقعی رو بهش اعتراف کنم.

از احساس آرامش خبر نداشتم، آرامش برای همه می خندید، برای همه دل سوزی می کرد. محبتش به یه نفر محدود نمی شد.. باران بود و به سر همه می بارید. درک حسش سخت بود اما مطمئن بودم دوستم داره.

و مطمئن بودم یک روز رسماً همسر من میشه و آرامشم...

شام تو فضای دوست داشتنی ای که آرامش باعثش بود خورده شد.

بعد از شام ظرف ها رو شستیم و مشغول دیدن فیلم شدیم.

وقتی خمیازه اش بلند شد مثل بچگی هاش چشماش
منگ می شد و به شکل عجیبی دوست داشتنی.
راهی اتاقش کردم و اون هم بعد از شب بخیری که
گفت وارد اتاقش شد.
کمی نشستم و از اینکه آرامش امشب جایی نفس
می کشه که من هستم، آرامش تموم بدنم رو در
برگرفتم.
بالاخره آرامش به من برگشته بود

آرامش

کتابم رو روی میز گذاشتم و کش و قوسی به کمرم
دادم.
تازه از بیمارستان اومده بودم.
بوی غذام که بلند شد مثل فنر از روی مبل پریدم
به سمت اشپزخونه.
لعنتی... بادمجون ها سوخته بود.

چینی به دماغ انداختم و با دستمال ماهی تابه رو
داخل سینک پرت کردم.

این هم از کشک بادمجون...

شاید تازه دو روز بود که از محرم شدنم به
داریوس می گذشت و من شاید زنش نبودم اما
همخونه اش که بودم.

صبح ها باهم از خواب بیدار می شدیم،خودش من
رو به بیمارستان می رسوند و وقتی پیاده می شدم
عمدا تو خیابون دستم رو می گرفت که ثابت بشه
ما باهمیم.

جگوار اونقدر حضورش قدرت بود که هیچکس
جرئت نکنه بهم نزدیک بشه..اونقدری به خودشون
مطمئن بودن که حتی محافظ هم نداشتم.

فقط ساعت هایی که می خواستم برگردم،پارسا به
دنبالم می اومد.

شب ها با داریوس شام می خوردیم،حرف می
زدیم،بازی می کردیم و بعد وقتی خواب مهمون

چشم‌ها مون می شد؛ از هم خداحافظی کرده و هر کس به اتاقش می رفت.

از عمارت رفته بودم. داخل یه برج چندین طبقه ساکن بودم.. برج لوکس و شیک که به زیبایی طراحی شده بود. سه اتاق بزرگ، سالن شیک و کلاسیک و اشپزخونه مجلل. شاید شکوه و زیبایی داشت اما برای من غریبه بود.

منم دلم تنگ شده بود برای پیچش رقص برگ موها.. بوی درختا و حسن یوسفا.

بوی زندگی ای که داخل حیاط خونمون بود و تو یک شب گردنش دریده شد.

قطره اشکی که از روی گونه ام چکید رو پاک کردم.

می خواستم به مزار پدر و مادرم برم اما اجازه نداشتم.

بادمجون های سوخته رو داخل زباله ریختم و از داخل یخچال مجیزی که همه چیز فراهم بود، بسته

ناگت های مرغ رو بیرون کشیدم و مشغول سرخ کردنش شدم.

تلفنم که زنگ خورد، زیر ماهی تابه رو کم کردم و از اشپزخونه بیرون زدم.

تلفنم رو که روی کنسول قرار داده بودم برداشتم. توقع داشتم داریوس باشه اما شماره مسیح بود.

با خوشحالی جواب دادم:
_ سلام علیکم.

_ چطوری سایننت؟

همون طور که سمت اشپزخونه می رفتم گفتم:

_ خوبم تو چطوری؟

_ منم خوبم، خونه ای؟

یکی از ناگت ها رو برگردوندم تا طرف دیگه اش پخته بشه:

_ اره چطور؟

_خوبه..من دارم میام پیشت.

تعجب کردم اما گفتم:

_باشه خوش اومدی.

وقتی تماس رو قطع کردم، ناگت هارو جابجا کردم
و فکر کردم داریوس و مسیح باهم میخوان بیان اما
چند دقیقه بعد وقتی مسیح تنها جلوی در خونه
بود، تعجب کردم.

داریوس کجا بود؟؟؟

سینی چای رو روی میز قرار دادم و گفتم:

_بفرما.

پولکی رو از داخل قندان بلورین برداشت و حین
خوردن گفت:

تشکر.

روی مبل مقابلش نشستم و گفتم:

نوش جان..اگه گشنه ات هست،میخوای غذای
تورو بریزم؟تا داریوس بیاد حتما طول می کشه.

چای داغش رو بین دستاش گرفت و بی خیال
گفت:

فعلا گشنه ام نیست اما داریوس امشب دیرتر
میاد کلا..من بخاطر همین اومدم پیشت.

اونقدر خبر بد شنیده بودم که با استرس گفتم:

چرا؟چیزی شده؟

نگاه متعجبی به من کرد و گفت:

نه بابا،اون بادمجون بم افت نداره..نگران
نباش،رفته دنبال اون تریاک.

با تعجب گفتم:

کی؟

هورتی از چایش خورد و گفت:

_بابا همون اکثرینا چیه..اون کتی دیگه.

چشمامو با خنده بستم و باز کردم و گفتم:

_چی میگی مسیح؟

_اَهه..بابا رفته دنبال کتی دیگه.

_خب کتی کیه؟

روی مبل دراز کشید و گفت:

_هم خوابه رییس!

ناگهانی سکوت شد...

لنگه ابرویی بالا انداختم..پس این جناب بی رحم

دوست دختر داشت.

با اخم گفتم:

_هم خوابه چیه..بگو دوست دخترش. هر کس

شانی داره.

خنده بلندی کرد و گفت:

_تو خیلی خوبی سایلنت،دوست دختر؟به نظرت

رییس ادمیه که وارد یه رابطه عاطفی بشه؟

با استفهام نگاهش می کردم.

_کاترینا الیف فقط هم خوابه ریسه.. شاید سوپر مدل باشه و وحشتناک خوش بدن باشه اما فقط یه هم خوابه است.. حداقل منی که ریسه می شناسم اینو می دونم.. شاید، شالااااید یکم کاترینا برایش مهم باشه اما خب فقط باز هم خوابشه.. البته مگه اینکه چیز دیگه ای باشه.

با شگفتی گفتم:

_شوخی می کنی؟ کاترینا الیف همون سوپر مدل روسیو که نمیگی؟

با چشمای بسته گفت:

_چرا.. همونو میگم. فکر کردی ریسه با هر کسی حتی حرف می زنه؟ این کاترینا یه سری معیارهای خوب داره که ریسه قبول کرده هم خوابشه.

لعنتی... کاترینا الیف رو من می شناختم. به اندازه مرگ خوشگل و خوش هیکل بود.

یکی از زیباترین سوپر مدل های دنیا بود که
زیباییش خیره کننده بود.

باورم نمی شد..

شامت آماده است؟

از هپروت بیرون اومدم و گفتم:

اره.

بلند شد و گفت:

پس بی زحمت بیار.

باشه ای گفتم و با منگی سمت اشپزخونه
رفتم... نمی دونم چرا اما نمی تونستم باور کنم.

حامی

.Mi manchi_

نگاهش کردم،چشمای ارایش شده اش ،لب های
پرش،صورت برنزش و چهره بی نقصش رو..
سیگارم رو گوشه لب گذاشتم و گفتم:

.Buona_

در جواب دلتنگیش، چیزی به جز این نداشتم.
خوبه....

لبخند زد و دندون های سفیدش در تضاد با رژ
قرمز و پوست برنزش، صحنه دیدنی ای بود.
لوندی خاص خودش، رایحه عطر های
مخصوصش، پاهای بلند و پرش، پستی و بلندی های
بدنش یه حس های سرکوب شده ای رو اغواگرانه
بیدار می کرد.

دیشب موقع ورودش نبودم، و حالا، دقیقا وقتی از
شرکتتم بر می گشتم توی ماشینم بود.. اون هم لوند
تر از همیشه.

برای چیزی صداش کرده بودم که می دونستم
خودش صد برابر من مشتاقه.

کاترینا، چیزی رو که می خواست در رابطه با من
به دست می آورد و من... من هم برای کمی لذت

از بدن خارق العاده اش کمی به خودم استراحت
می دادم.

?Quando andiamo a casa_

(کی میریم خونه)

برای اینکه با من ارتباط بهتری بگیره، ایتالیایی رو
خیلی خوب یاد گرفته بود.. فارسیش چنگی به دل
نمی زد اما چون چند سالی ساکن میلان
بود، ایتالیاییش خوب بود.

برای خونه رفتن بی تاب بود... این از چشم های
سبزش مشخص بود.

نیاز تموم صورتش رو در بر گرفته بود.

کاترینا همیشه تشنه وجودی من بود... با من به اوج
می رفت و اون چیزی می شد که من می
خواستم.. اون اتفاقی می افتاد که من می خواستم.

افسار رابطه دست من بود و من به اوج رسوندن
رو خوب بلد بودم...

خاکستر سیگارم رو داخل زیر سیگاری ماشین
تکون دادم و گفتم:

ora_ (الان)

شب خوبی می شد امشب...

دستاش سمت دکمه های بلوزم رفت.. بیشتر از
تصورم تشنه بود.

دستاش روی دکمه هام می لغزید. خودش رو از
روی صندلیش سمت من کشید و لب های پرش
دقیقا روی گردنم نشست.

نفسی کشیدم و مطمئن بودم صدای نفس هاش به
گوش کیان نمی رسه.

لیموزین عایق بود و کیان شیشه رو جلو کشیده
بود.

دستاش رو گرفتم و به ارومی خریدم:

Non adesso_ (الان نه)

بی تاب پیچی خورد اما حرف من هیچ وقت تکرار
نداشت؛ بنابراین با بی میلی از من جدا شد.
کتم رو تنظیم کردم. تلفنم درون جیبم لرزید.
دستی به گوشیم کشیدم و با دیدن شماره کیان
ابرویی بالا انداختم.
_بگو.

_رییس، امشب شبیه که بچه های امنیت وارد
عمارت میشن برای کنکاش.. همه رفتن به باغ
کردان.. دستور چی می دید؟

لعنتی... به طور کل فراموش کرده بودم.

امشب بچه های امنیت از شب تا صبح گوشه به
گوشه عمارت رو کنکاش می کردن و امنیت رو
چک می کردن.. کوچک ترین چیزیه گزارش می
دادن..

باغ کردان محلی بود که خدمه به اونجا فرستاده
می شدن و تقریباً دو ساعت راه بود و این اصلاً
چیز خوبی نبود.

_ نزدیک ترین خونه ام تو این اطراف کجاست؟

_ رییس همه خونه ها امشب تو دست بچه های

امنیته.. به جز یکی..

با کلافگی گفتم:

_ کدوم؟

_ برجی که اقا داریوس ساکنه.. اون سه روز پیش

قبل ورودشون چک شده..

#

لعنت... فقط همین کم بود..

ارامش

موهای خیس رو با روغن حالت دهنده ای که همیشه استفاده می کردم اغشته کردم.

موهای فرم رو اطراف شونه ام رها کردم. یه چند ساعتی تا او مدن داریوس وقت داشتم.

از اتاق بیرون زدم و چای ساز رو روشن کردم.

حالا هنوز که داریوس نیومده بود وقت داشتم چند ساعتی درس بخونم.

لیوان چایی ریختم و روی کاناپه دراز کشیدم و جزوه هام رو باز کردم و مشغول خوندنش شدم.

تکه ای بیسکویت داخل دهانم گذاشتم و جرئه ای چای نوشیدم.

بیسکویت محبوبم بود.

طعم شکلاتش رو دوست داشتم. جزوه ام رو روی پام گذاشتم و یه بیسکویت داخل دهانم گذاشتم و یکی دیگه رو در دست دیگه ام گرفتم.

دوباره جرئه ای از چاییم نوشیدم. هنوز چند جرئه ای از چاییم نخورده بودم که صدای زنگ خونه به صدا در اومد.

داریوس بود..

جزوه هام رو روی مبل قرار دادم و بیسکوییتم رو همون طور که با سرخوشی می بلعیدم، لیوان چاییم رو روی میز عسلی گذاشتم و با لبخند از روی مبل بلند شدم.

همون طور که بیسکوییت رو می جویدم، سمت در رفتم و با رویی گشاده و لبی خندان در رو باز کردم.. اما خشک شدن لبخندم همانا و ورود ترس به بدنم همانا!!!

چشم های کوهستانیش رو به من بخشید.. نگاهش ابتدا روی صورتم و بعد اطراف صورتم و روی سرشونه ام چرخ خورد و یخ نگاهش در حال منجمد کردن من بود...

_قراره من جلوی در بمونم؟

یک دستش در چهار چوب در بود و دست دیگه
اش داخل جیب شلوارش.

هیبت بلندش جلوی چهارچوب رو گرفته بود و
دیدم رو محدود کرده بود. بیسکوییت رو جویدم.
تکونی خوردم و با لکنت گفتم:

خ..خوش اومدید.

و از در فاصله گرفتم.

سری تکون داد و وارد خونه شد. هنوز بوی چوب
و عطرش رو ریحه هام درک نکرده بود که بوی
ملایم و گرمی هم بهش اضافه شد و به قدری نفس
گیر بود که من ناخودآگاه نفس کشیدم.

و درست همون لحظه؛ زیباترین زنی که در عمرم
دیده بودم وارد خونه شد و با نگاه مرموزی به من
نگاه می کرد.

خدای من... خیلی زیبا بود.

شوخی که نبود... این زن کاترینا الیف بود.. سوپر مدل روسی که برند های مختلف برایش سر و دست می شکستن.

روسری بلندی روی سرش گذاشته بود و مانند کوتاهی تنش بود و شلوار تنگ مشکی که تموم برجستگی های بدنش رو قالب گرفته بود.

Chi è questa ragazza, piccola _ (این دختر کیه عزیزم؟)

اون شیطان سمت مبل رفت و همون طور که روی مبل می نشست گفت:

Non importa _ (مهم نیست)

چی می گفتن؟؟؟

هیچی نمی فهمیدم.

مثل مجسمه خشک شده بودم.. به زن زیبا و خوش اندام مقابلم خیره بودم.

لبخند زیبایی زد و گفت:

divertente (بامزه اس)

حرفش رو نفهمیدم. می دونستم روسی ایه. تکونی
به تار های صوتیم دادم و به انگلیسی گفتم:

Nice to meet you_

(از ملاقاتتون خوشبختم)

لبخند مغرورانه ای زد و در جوابم گفت:

thank you _ (ممنونم.)

وارد سالن شد.

از استرس دستی به مو هام کشیدم و انگار که برق
بهم وصل کرده باشن خشکم زد...شالم کو؟؟؟

لعنتی شالم کجاست؟

با تموم سرعت خودم رو به داخل اتاقم رسوندم و
شالم رو روی سرم کشیدم...گند زده بودم.

دستی به بلوزم کشیدم و خیلی اروم از اتاقم بیرون زدم.

جفتشون روی مبل نشسته بودن.

خدای من زیباییش برام عادی نمی شد.

حقا که این دیو پلید اما زیبا لایق همچین لعبتی هم بود.

جگوار سرش روی تاج مبل بود. چشماش رو بسته بود و کاترینا روی مبل کنارش نشسته بود و با لذت بهش نگاه می کرد.

به فارسی گفتم:

__ چیزی احتیاج دارید؟

__ نه!

سری تگون دادم. ساعت ده شب بود.

چرا داریوس نیاومده بود؟

نگاه کاترینا دقیقا روی من بود. لبخندی بهش زدم و رو به جگوار گفتم:

__ من پس مزاحمتون نمیشم. با اجازه.

_می تونی بمونی... من نمی خواستم پیام
اینجا، یهویی شد.

با احترام گفتم:

_اینجا منزل شماست.. هر موقع بخواید می تونید
بیاید. با اجازه.

و وارد اتاقم شدم.

سریع سمت تلفنم رفتم و متوجه پیام داریوس شدم:

"ارامش من امشب نمی تونم پیام، رییس میاد
اونجا.. چیزی خواستی بهم بگو باشه؟"

پیامش برای ده دقیقه پیش بود و تماس هم گرفته
بود.

باهش تماس گرفتم و بعد از اینکه از سلامت
مطمئن شد قطع کرد.

روی تختم نشستم و کمی با هدئ چت کردم. حدودا
یک ساعت بعد، از هدئ خداحافظی کردم.

خواستم ادامه در سم رو بخونم که یادم افتاد جزوه
هام رو داخل سالن جا گذاشتم.
اه..

ناچاراً از روی تخت پایین اومدم. شالم رو سر
کردم و به ارومی در اتاقم رو باز کردم.
تاریک بود...خونه در تاریکی محض فرو رفته
بود.

خوبه..سریع می رفتم و جزوه هامو بر می داشتم.
چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صدای ناله
ضعیفی شنیدم و در جا متوقف شدم.
نفس درون سینه حبس شد و لرزشی شدید درون
زانو هام شکل گرفت.

کار درستی نبود...اخلاقی نبود...بی شعوری
محض بود..می دونستم کارم درست نیست و باید
به سرعت به اتاقم برگردم اما تحت اراده من نبود
که گردن خم کردم و نگاهی به سالن انداختم و از
دیدن چیزی که دیدم،خودم رو باختتم.

نور ضعیف ابازور فضای سالن رو کمی روشن کرده بود.

شیطان دقیقا به همون حالتی که ترکش کرده بودم روی مبل نشسته بود. اما کاترینا، با رو بدوشامپی که تنش بود و بوی کرم های بدنش کل فضای سالن رو غرق کرده بود، با حالت بدی کنار جگوار نشسته بود و مشغول بوسیدن گردنش بود.

برو آرامش، برو... نمون... نگاه نکن... درست نیست.

صدای وجدانم درون گوشم می پیچید اما من قدرت نداشتم و با چشم های درشت شده و قلبی که محکم می تپید به این صحنه خصوصی نگاه می انداختم.

لعنتی مگه اتاق نداشتن که اینجا بودن؟

مشخص بود کاترینا تازه از حموم در اومده و خودش رو به جگوار رسونده.

جگوار هیچ گونه حرکتی نداشت... ثابت نشسته بود و هیچ، دقیقا هیچ واکنشی نداشت.

اما کاترینا هر لحظه بیشتر بغلش می رفت و شنیدم
که گفت:

?Non baci ancora_

یعنی چی؟

چی گفت؟

صدای بم و گیراش بلند شد:

.Sai che non mi bacio mai_

لعنتی چه کوفتی می گفتن؟

خدای من...من چه مرگم بود؟

اومده بودم یکی از خصوصی ترین روابط رو
نگاه می کردم؟

این خیلی بی شعوری بود.

برگشتم. لرزش بدنم رو متوقف کردم و خواستم
خیلی اروم حرکت کنم که پام لیز خورد و با
صدای بدی روی زمین افتادم..

خدا لعنتت کنه ارامش!!!

بلافاصله جگوار با سرعت برق رو روشن کرد و
من رو پیدا کرد.

یقه بلوزش باز بود و سینه برنزه اش مشخص بود.
_چته؟

سریع بلند شدم و با تته پته گفتم:

_او.. او مده بودم جزوه هامو بردارم.

لنگه ابرویی بالا انداخت.. لعنتی چرا انقدر زیبا
بود؟

چشمای کوفتیش به اندازه دردناکی ر عشه برانگیز
بود.

_برو برش دار.

سری سر تکون دادم و وارد سالن شدم.

حتی نگاه هم سمت کاترینا ننداختم.. با سرعت
داخل اتاقم خزیدم.

خودمو روی تخت پرت کردم و ذهنم فقط روی
یک چیز گیر کرده بود.

Sai che non mi bacio mai . یعنی چی؟

چی گفته بود؟؟؟؟؟

حامی

پتو رو از روی تنم کنار زدم و نیم نگاهی به
کاترینا انداختم.

جسم عریانش لا به لای ملحفه سفید پیچیده شده بود
و در خوابی عمیق به سر می برد.

می شد گفت تقریبا بی هوش شده بود!!!

دستی بین موهام کشیدم و راهی حموم شدم.

بلوزم رو تن زدم و همون طور که بند شلوار
ورزشیم رو می بستم،مقابل آینه قرار گرفتم.

حوله رو روی موهام انداختم و چند تار مویی رو
که جلوی پیشونیم اویزون شده بود رو کنار زدم.

کاترینا هنوز در خواب بود.

دیشب، شب خوبی بود و نبود...

کاترینا و بدن بی نقصش یک سری نیاز هام رو تقویت کرده و من رو به یک لذت کوتاه دعوت کرده بود.

رابطه برای من فقط یک لذت کوتاه بود و بس.. نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر.

اما برای کاترینا فرق می کرد.. شور می گرفت، به خودش می پیچید و از لذت ناله می کرد.. حال خوشش رو تقریبا تو تمام کسایی که تا به حال وارد حریم شده بودن دیده بودم.. هر چند که تعدادشون محدود بود.

اونا دقیقا چیزی رو که می خواستن بدست می آوردن.. افسار رابطه دست من بود و من اون رو به اوج می کشیدم و ناگهانی به زمین می کوبیدم...

دیشب اونقدر در ورطه نیاز غوطه ور بود که وقتی از حمام اومدم، یک سره خودش رو به من رسوند و بی توجه به دخترکی که داخل اتاق بود مشغول در آوردن لباسم بود.

بهش گفتم صبر کن اما اونقدر شهوت احاطه اش کرده بود که متوجه نبود و بحث رو به سمت دیگه ای کشید.

می خواستم دستاش رو جدا کنم و راهی اتاق بشیم اینجا درست نبود اما دقیقا همون لحظه صدای گرومپی بلند شد و چند لحظه بعد چشمم به دختر رضا خورد که روی زمین افتاده و ترسیده و مشوش به من نگاه می کرد..یک صداهایی حس کرده بودم اما نفس های کاترینا دقیقا در مقابل گوشم کمی تمرکز رو بهم ریخته بود...

توجهی به بدن عریانش نکردم و همون طور که با حوله موهام رو خشک می کردم از اتاق بیرون زدم.

_دلی صبر کن دیگه..بابا میگم میام ای خدا!

خب، این بچه بیدار بود انگار.

رد صداش رو دنبال کردم؛ داخل اشپزخونه ایستاده بود،میز صبحانه رو آماده می کرد و تکه نونی هم گوشه لبش بود و به ارومی می جوید.

مغنه مشکی رنگی سرش بود و تار موی فری از گوشه هاش بیرون زده بود.

تصویر دیشب خیلی ناگهانی به مقابل چشمم اومد.

موهای فر و بلندش، پیچ خورده دور صورتش رها شده، ابشار در هم تنیده به رنگ شبش در تضاد پوست سفیدش اونقدر چشم نواز بود که قدر ثانیه ای ماتش شدم.

تا به حال اونقدر واضح ندیده بودمش. اولین شبی که دیدمش اونقدر حالش بد بود که تو اغوشم بی هوش شد و من اصلا توجهی بهش نداشتم اما..

اما دیشب، موج موهای بلندش صورت عروسکیش رو قاب گرفته بود و خیسی اب تار و پود موهایش رو براق کرده بود و جلوه ویژه ای بهش بخشیده بود.

فکرم نمی کردم موهای به این بلندی داشته باشه!!!
چشمش به حالت بامزه ای گرد شده بود و دهانش پر و کمی باد کرده بود و لبخندش خشک شده بود.

ترسش از من طبیعی بود.. ثابت شده بود و می
دونستم از حضورم تعجب کرده بود.
قدر ثانیه ای نگاهم به موج موهای بلندش گیر کرد
و خیلی زود دوباره افسار نگاهم رو به دست
گرفتم.

با صدای خاصش؛ از وسط خاطرات دیشب به
حال برگشتم:

_حیاطی؟ چیزی نگی ها.. زشته. باشه؟
گوشی رو بین سر شونه و گوشش نگه داشت و
لقمه ای با پنیر برای خودش درست کرد و لبخند
ارومی زد:

_دلی!!! زشته بخدا.

همچنان متوجه حضور من نبود.

ظرف مربا رو باز کرد و داخل پیاله های کوچکی
ریخت... چقدر غذا می خورد مگه؟

_الان دیگه راه می افتم. پارسا گفت پنج دقیقه
دیگه جلوی ساختمونه... می بینمت، فعلا.

گوشیش رو روی میز گذاشت و سمت چای ساز رفت و خاموشش کرد.

برگشت و نگاهی به میز پر و اشتهای اوری که آماده کرده بود با دقت نگاهی انداخت.

برای یک نفر، یکم زیادی تدارک ندیده بود؟

مثل اینکه از میز رضایت خاطر پیدا کرد چون سری تکون داد. تلفنش رو از روی میز برداشت و تکه نون دیگه ای به دهن گذاشت و با عجله از اشپزخونه بیرون زد که دقیقا مقابل من قرار گرفت.

لنگه ابرویی بالا انداختم.. این همه تدارک دیده بود، پس چرا هیچی نخورد؟

چرا میز رو جمع نکرد؟

نگاهش که به من خورد، ناخودآگاه بدنش جمع شد و سر جاش ایستاد.

_سلام صبح بخیر.

سری تکون دادم.

نگاهش روی صورتم طفره می رفت و به چشمم نگاه نمی کرد.

_چیزه..میز صبحونه رو آماده کردم آگه دوست داشته باشید میل کنید..الانم با اجازه.

انصافا تعجب کردم..واسه ما میز صبحونه آماده کرده بود؟

خیره نگاهش می کردم و اون بدون فوت وقت از مقابلم رد شد و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در خونه رو شنیدم.

این بچه، چرا شبیه هیچکس نبود؟

ارامش

دستکش هامو از دستم در اوردم و داخل سطل زباله مخصوص پرت کردم.

دست هام رو با مایع شستم و از اینه نگاهی به صورت بی ارایشم انداختم.
لبخندی زدم و چشمکی واسه خودم فرستادم.
بذار تموم دنیا بگن من زشتم، اما من زیبام.
من مطمئنم زیبام.. بدون هیچ ارایشی جلوی اینه می ایستم و میگم "سلام، خدای من تو چقدر زیبایی"
اره من قدرت و جسارت اینو داشتم که بدون ارایش بیرون برم.
اعلام کنم من زیبام. با ارایش زیباتر میشم اما من چهره زیبایی دارم و بعضی اوقات دوست دارم فقط من باشم و زیبایی طبیعی خودم.
وقتی من باور به زیبایی خودم داشته باشم که دارم، هیچکس جرئت نمی کنه به من بگه زیبا نیستی.. چون نمی تونه.
چون تفکر من مثل یک امواج الکترو مغناطیس اطرافم رو احاطه می کنه، و کسی که من رو می بینه، فقط مغزش یک چیز دریافت می کنه.

"واو، این ادم زیباست"

اعتماد به نفس!!!

من ارامش، زیبا بودم چون خودم به زیباییم باور داشتم.

ارایش می کردم اما زیبایی خودم رو پنهان، نه.. من همین بودم و هیچ کس نمی تونست به من چیزی بگه.

از سرویس که بیرون اومدم، قدم زنان سمت استیشن رفتم.

از دور دلارام رو دیدم که مشغول صحبت با مرد بلند قامتی که مقابلش ایستاده و بدون اینکه حتی نیاز به فکر داشته باشم، داریوس رو شناختم.

قدم هام رو تند کردم و به سمتش رفتم.

_سلام.

با شنیدن صدام به عقب برگشت. نگاهی به چهره من انداخت و چشماش برق زد.

نگفتم؛ من زیبا بودم.

_ سلام خاله سوسکه، خسته نباشی.

خب، محبت داریوس هم این شکلی بود دیگه.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ خوبم، احوال آقای پرکار؟

چشمکی زد و گفت:

_ کارام فعلا تمومی نداره.

کاردکس رو امضا کردم و گفتم:

_ پس اینجا چی کار می کنی جناب؟

نزدیک تر شد و گفت:

_ اومدم دنبالتون به یاد بچگی ها بریم ساندویچ

کثیف بخوریم.

لبخند تلخی روی لب هام نشست.

چقدر دور به نظر می رسید روزهایی که داریوس

به دنبالمون می اومد و ما ازش خواهش می کردیم

بریم ساندویچ کثیف بخوریم.. بماند که چقدر غر

می زد!

دلارام با لبخند و چشمای براقی که من معنیش رو نمی فهمیدم به ما نگاه می کرد و گفت:

_مرسی داریوس ولی من باید به کارای استاد حیاطی برسم. ارامو ببر.. از صبح چیزی نخورده و همش سرپاست.

متعجب بهش نگاه دوختم... حیاطی که چیزی نگفته بود..

داریوس با ناامیدی گفت:

_نمیای جدی؟

خودکارش رو داخل جیبش گذاشت و لبخند زد:

_نه باور کن کار دارم. یه چیزی با همکارم می خورم. ارامشو ببر.. به اون برس.

جمله اخرش با شیطننت و چشمک ریزی همراه شد و بعد از کنارمون رفت.

این دختر به یه چیزایی فکر می کرد...

_خب، کار تو کی تموم میشه؟

در اصل کاری نداشتم فعلا، پرونده ها رو داخل
قفسه گذاشتم و گفتم:

__ الان لباس می پوشم و میام.

سس قرمز رو روی فلافل های برشته شده ریختم.
گاز محکمی بهش زدم و از طعم ترش ترشی کلم
بنفش همراه با تندى فلافل، چشمامو بستم و طعم
لذیذش رو اروم اروم پذیرا شدم و لحظه لحظه
ازش لذت بردم.

__ با تو همه چیز یه جور دیگه است آرام.

چشمامو باز کردم و دستمال کاغذی رو از روی
میز برداشتم و دستای سسی شده ام رو پاک کردم
و با تعجب گفتم:

__ متوجه نشدم.

لبخندی زد و جرئه از نوشابه گاز دار لیمویش نوشید.

_تو انگار لذت هر چیز یو جداگونه می فهمی.
اونقدر با لذت می خوری که انگار بهترین غذای دنیا مقابله.. شاید این فقط یه فلافل ساده باشه اما تو با لذت می خوریش. تو از هر چیز کوچیکی لذت می بری ارامش.
سکوت کردم، حرفاش ادامه داشت:

_قیافت رو با دیدن این فلافلی کوچیک جمع نکردی، جوری رفتار نمی کنی که کسی خجالت زده بشه، شاید الان هر کسی جای تو بود اونقدر تو افسردگی غرق می شد که کارش به خودکشی می رسید.. اما تو انگار واقعا ارامشی... به طرز عجیبی ارومی و اروم می کنی. دنیا تو چشمای تو خیلی قشنگتره انگاری.

ساندویچم رو داخل سینی قرار دادم. با حال همیشگیم گفتم:

_من فیلم بازی نمی کنم داریوس، من اینم
واقعا... یاد گرفتم تو لحظه زندگی کنم و از لحظه
لذت ببرم.. از هر چیز کوچیکی به وجد بیام.
شاید حق با تو باشه و من باید الان توی افسردگی
می بودم اما افسردگی برای ادم های ناامیده.. من
ناامید نیستم، ناامیدی وقتی که تو دیگه چیزی
نداشته باشی.. اینو مامانم همیشه به من گفته
داریوس، من رسالتمو انتخاب کردم. دوست دارم به
مردم کمک کنم. توانایی های خودمو می شناسم و
می دونم چی کار باید بکنم.. من ناامید نیستم، هنوز
خدایی هست، هنوز زندگی هست، من پدر و مادرمو
تو یه شب از دست دادم، حتی فرصت عذاداری هم
پیدا نکردم. یه درد عمیق همیشه توی دلم هست.. یه
ترک توی قلبم هست که هیچ چسبی نمی تونه
ترمیمش کنه اما، داریوس ادم زنده زندگی می
خواد... من نمی تونم مرگ رو بخرم، نمی تونم
کاری بکنم؛ یعنی کاری از من ساخته نیست
واقعا.. بشینم و زانوی غم بغل بگیرم که چی؟ من با
قلبم مامان بابامو زنده نگه داشتم. هر روز تو قلبم

بوسشون می کنم، واسشون اشک می ریزم اما
ناامید نیستم.. من ناامیدی رو یاد نگرفتم.. می دونم
اگه کسی که این بلا رو سر من آورده، قدرت بهتر
کردن

حالمو هم داره داریوس.. من امیدوارم، دوست دارم
به جایی برسم که حضور و اسم من باعث شادی و
سر بلندی روح پدر و مادرم باشه.. من زخم
برداشته ام، تنم زخمی هست اما مطمئنم روزای
خوبم میاد.

چشماش خیره به من بود.

بغض درون صدام بود

و چشمام پر اما دلم پر از شور بود.

لیوان دوغم رو بلند کردم و یک نفس سر کشیدم و
با لبخند گفتم:

_خب بخوریم که من داره کم کم دیرم میشه.

نگاهش چراغونی بود... فیلمی در کار نبود.

من واقعا همین بودم و بس!

تو ماشین سکوت کرده بودیم، جفتمون در فکر بودیم.

وقتی جلوی بیمارستان ماشین رو نگه داشت با استفهام گفت:

_اون مسیح نیست؟

رد نگاهش رو گرفتم و به مردی که با تلفن همراهش صحبت می کرد رسیدم.. مسیح بود.
جفتمون کمی نگران شدیم و با عجله از ماشین پیاده شدیم.

در حال صحبت بود اما تا متوجه ما شد، تماسش رو قطع کرد و با لبخند گفت:

_به به عروس و داماد تازه شکوفه زده.

لحنش عادی بود و این باعث شد استرسم کمتر بشه.

سلامی کردم و با لبخند جوابم رو داد.

_چیزی شده؟ اینجا چی کار می کنی؟

نگاهش جدی شد و گفت:

_شنیدم رفتی دنبال سایننت، خواستم پیام اینجا با

جفتون حرف بزنم که متوجه شدم رفتید

نهار..منتظر موندم تا برگردید.

_چیزی شده؟

لحتم نگران بود.

داریوس کمی نزدیک تر شد و با حس حضورش

حس بهتری پیدا کردم.

به ارومی گفت:

_نترس سایننت..چیزی نشده. فقط منو این شازده

یکی دو روزی پرواز داریم.

داریوس با تشر گفت:

_الان وقت چرت و پرت گفته؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_برادر من تو فکرت منحرفه به من چه..خجالت

بکش بابا..ماموریت داریم،گرفتی؟

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_چه ماموریتی؟ درست حرف بزنید تورو خدا.

مسیح جدی شد و گفت:

_یه سری خورده کار داریم، باید بریم اونا رو انجام بدیم.. نترس، خطرناک نیست اصلا. زود بر می گردیم.

_کجا؟ کی می رید؟

لبخند زد و گفت:

_خب کجاش که متاسفانه محرمانه است سایلنت اما

چند روزه بر می گردیم باشه؟ تو این مدت پارسا هر روز تو رو اسکورت می کنه.. اگه دلت بخواد می تونی بری عمارت و یا می تونی اون انشرلی رو هم دعوت کنی به خونت.

داریوس سکوت کرده بود.

_انشرلی کیه؟

سمت ماشینش رفت و لاقیدانه گفت:

_انشرلی مو قرمز.. دوستت سایلنت.

دلارام... دوست مو اتشین من.

مسیح همون طور که سوار ماشین می شد گفت:

_ ساعت ده عمارت باش.

و سوار شد و رفت.

ما گیج و سردرگم جلوی ورودی بیمارستان ایستاده
بودیم.

برگشتم و نگاهی به داریوس که عمیقا به فکر رفته
بود گفتم:

_ میای دیگه؟ منو که تنها نمی ذاری؟

لحرم واقعا ترحم برانگیز بود.

لبخندی زد و دستم رو بین دستاش گرفت و گفت:

_ میام آرام.

ظرف تخمه رو روی ملحفه گذاشتم و گفتم:

_ خب اینم از تخمه.

جفتمون روی ملحفه ای که زیرمون کشیده بودیم
دراز کشیده بودیم و پوست تخمه رو به اطرافمون
پرت می کردیم.

دلارام فیلم رو استارت کرد و فضای تاریک خونه
با نوری که از تی وی پخش می شد، شکسته شد.
فیلم ابتدا برام معنی و مفهوم خاصی نداشت، یک
دختر که از کنار مادرش، پیش پدرش نقل مکان می
کنه.

اما کم کم با ورد شخصیت های جدید داستان برام
جذاب شد.

گرگ و میش!!!

اسم جالبی داشت این مجموعه.

یک پسر خون اشام و دخترک انسان.

غرق در فیلم شده بودم و وقتی فیلم وارد یکی از
اصلی ترین صحنه ها شد، بلا رو با تموم گوشت و
استخونم درک کردم.

درست وقتی چند نفر از پسر ها دورش رو گرفتن
و دست به دستش می کردن، ترس بلا رو با سلول
به سلول حس می کردم.

تپش قلب گرفته بودم و یاد صحنه ای که خودم
اسیر عماد شده بودم افتادم.

درست وقتی که بلا در حال جنگیدن بود، پسر قصه
وارد شد و نجاتش داد.

هیولا!!!

دقیقا هیولا وارد قصه شد و نجاتش داد.

فیلم برای من متوقف شد.

واقعا چیزی درک نمی کردم، گیر کرده بودم روی
اون صحنه...

گرگ دقیقا بره رو نجات داد.. زیبا هم نجاتش داد.

ممکن بود چنگال های تیز گرگ درون گوشت لذیذ
بره بره؛ اما گرگ به چنگش گرفت و نجاتش داد.

چشم ها... چشم های هیولا مقابل چشم او مد.

چشم های زمستونیش...چشم هایی که در یک روز
سرد برفی منجمد شده بود و یخ چشماش استخوانت
رو می لرزوند.

نگاهم به صحنه فیلم کشیده شد،هیولا به ارومی و
به نرمی مشغول بوسیدن بلا بود..

"Sai che non mi bacio mai"

جمله اون شبش،درست وقتی که سکانس بوسه
دختر و پسر رو نشون می داد برام تداعی شد..
این هیولا خون اشام دختر رو می بوسید،نوازش
می کرد اما اون هیولا،اون هیولا چی گفته بود؟

"Sai che non mi bacio mai"

وقتی معنی جمله اش رو داخل گوگل پیدا
کردم،شرم و تعجب باهم ترکیب شده بود
(تو می دونی که من هیچ وقت نمی بوسم)

هیولا نمی بوسید...گفته بود نمی بوسه!!

بلا در اغوش پسر می رقصید و من فکر می کردم
یعنی واقعا اون جمله اش حقیقت داره؟
چرا؟

بلا چرخی خورد و محکم به سینه پسر نزدیک شد
و من درگیر این بودم چرا یک نفر باید بگه من
هیچ وقت نمی بوسم؟

مگه بوسه، یه حس صادقانه نبود که باعث می شد
روح رو در اختیار قرار بدی؟

این هیولا چرا مخالف این ماجرا بود؟
روحش رو از چی مخفی می کرد؟

_اینجور عشق ها خیلی قشنگن ارامش. اینکه یک
نفر قدرت کشتنت رو داره اما اونقدر حسش به تو
قویه که می تونه خوی وحشیش رو کنترل کنه و
تو عطر تنت نفس بکشه.. شاید خواب و خیال باشه
اما این عشقای سخت خیلی قشنگه.. خیلی

دراماتیکه، این که فکر کنی یک نفر بخاطر تو از
عوضی و کثیف بودنش دست بکشه، تو بشی
مخدرش، بشی ارامشش، خیلی فوق العاده است..
دراز کشید و سرش روی بالشت قرار داد و
چشماشو بست:

_زنا شاید بتونن یه مرد عادی رو عاشق خودشون
بکنن، اما علاقه مند کردن این ادم ها و علاقه مند
شدن این ها به تو حس قدرت میده.. حس امنیت
چون مطمئنی تو سخت ترین کار دنیا رو کردی، تو
به دژ محکم یه ادم نفوذ کردی و این بی
نظیره... قبول داری؟

من لال شده بودم.. فقط گیج و متعجب بهش چشم
دوخته بودم.

هیچ حسی نداشتم، هیچ نظریه ای درون ذهنم
نبود.. تهی.

خلا ای کامل... بدون حتی یک اوا.

قدرت تحلیلش رو نداشتم، فقط تونستم با چشمای
گیج به دلی نگاه کنم.

چشماش رو باز کرد و گفت:

_خب، بزن قسمت بعدیشو ببینیم.. از امشب که داریوس رفته، از سرکار که اومدیم فیلم ببینیم تا دو شب، باشه؟

سری تکون دادم، دلارام به بهونه شیفت شب، خونواده اش رو دست به سر کرده بود. بقیه فیلم رو استارت کرد و من فکر می کردم چرا یه نفر باید هیولا باشه؟؟؟

_خوبی؟ چیزی کم و کسر نداری؟

سری برای مینا تکون دادم و از استیش خارج شدم:

_همه چی خوبه.. نگران نباش، تو چطوری؟ مسیح خوبه؟

صدای خنده اش رو شنیدم و من راهم رو به سمت اتاق استراحت کج کردم.

_خوبه، مشکلی که پیش نیومده تو این دو روز؟

_نه عزیزم.. همه چیز خوبه.. کی میای؟

دستگیره اتاق رو کشیدم و در رو باز کردم.

با کلافگی گفت:

_قرار بود فردا بیایم اما یکم کارامون طول

کشید.. پس فردا شب تهر انم.

دسته مبل رو گرفتم و کشیدم. وقتی به حالت تخت

در اومدم، دراز کشیدم و گردن دردناکم رو مالیدم:

_هنوزم نمی خوای بگی کجایی؟

لبخندش رو حس می کردم:

_زیاد دور نیستم، زود میام باشه؟

نمی خواستم تو تنگنا قرارش بدم.

_باشه.. فقط مراقب خودتون باش.

_باشه.. آرام من باید برم، کاری نداری؟

گردنم رو فشاری دادم و گفتم:

_برو به سلامت.. منتظرتم.

وقتی تماس رو قطع کردم، گردن دردناکم رو مالیدم.

از صبح اونقدر خم و راست شده بودم که خیلی درد گرفته بود و نیاز به کمی استراحت داشتم. می دونستم فعلا کسی به اتاق نمیاد؛ بنابراین بلند شدم و خواستم مغنعه ام رو از سرم در بیارم که همون لحظه چشمم به در خورد و در یه لحظه بسته کاغذی مشکی رنگی از زیر در به داخل پرت شد.

خشک شدم، یعنی چی؟

مغنعه ام رو رها کردم و به سمت در رفتم.

بسته کاغذی رو در دستم گرفتم.

این چی بود دیگه؟

در رو باز کردم اما هیچکس اون اطراف

نبود... خدایا!!

به اتاق برگشتم و بسته رو باز کردم.

چسبش رو باز کردم، کاغذ بلند و نازکی بود که دور یک چیز پیچیده شده بود.

کاغذ رو با دلهره پاره کردم و وقتی کاغذ روی زمین افتاد، از فرط اضطراب و رعب عکس ها روی زمین افتاد و من با چشمای وحشت زده، جسمی لرزیده به عکس هایی که حیاطم رو قتل عام کردن خیره شدم.

قفسه سینه ام درد می کرد، قلبم خودش رو به در و دیوار می کوبید و می خواست فریادش رو به گوش تموم دنیا برسونه.

جیغ می کشید، شیون می کرد و چنگ می انداخت به چشمام و چشمام پر می شد.

اشک به چشمام حمله کرد و من با چشمایی که باریدن رو شروع کرده بود، به عکس جسد خونین پدر و مادرم نگاه می کردم.

تصاویری از جسد غرق در خون پدر و مادرم که در خون خودشون غلطیده بودن...

سکانس به سکانس، لحظه به لحظه اون شب نحس
مقابل چشمم رفت و من یاد ناله های خودم افتادم.
شبی که پرنده خوشبختی ما در چنگال تباهی قرار
گرفت و دست تقدیر ذبحش کرد.

جنون انی ای که به سراغم اومد، آرامش رو
طوفانی کرد.

لرزیدم، هق زدم و زار زدم.

صدای ناله پدرم در گوشم پیچید و پیچید و من مثل
یک مریض نا علاج، اشک ریختم و حس خفگی
داشتم.

خفگی... دست قدرتمندی گردنم رو می فشرد و
نفس هارو برام ممنوع می کرد.

دستی به گردنم کشیدم و سعی کردم دست نامرئی
رو از گردنم جدا کنم... هوااا
هوا می خواستم..

سرفه کردم، اشک هام صورتم رو پر کرده بود و
من با تمام قدرتم از اتاق بیرون زدم.

به دنبال ذره ای هوا از سالن بیرون زدم و بی توجه به هیچ چیز، بی توجه به خطر و هزار درد دیگه از بیمارستان گریختم.

فرار می کردم و دنبال هوا می دویدم.

از اون عکس ها فرار می کردم.

به پاهام دستور دویدن داده بودم و هیستیریک وار نفس می کشیدم.

گریختم

فرار کردم

می دونستم خطرناکه اما فرار کردم.. مغزم کار نمی کرد فقط تموم تنم خواستار گریختن بود.

از اون اتاق مسموم فرار کردم

فرار کردم و ...

حامی

به سهام بورس نگاهی انداختم.

رشد خوبی داشت.

نسبت به سه روز پیش خوب پیش رفته بود.

وارد باکس ایمیل شدم و پیام ایمیل وکیل رو نگاه
انداختم.

خب، سهام ایتالیا هم تو وضعیت عالی ای بود.

ای پدر و روی پام جابجا کردم و گفتم:

_ کارای پرواز کاترین انجام شد؟

کیان همون طور که رانندگی می کرد پاسخ داد:

_ بله رییس، طبق دستورتون فردا بعدظهر راهی
میشه.

سری تکون دادم.

حضور زیادش برام جذاب نبود.

دوباره به صفحه شاخص بورس نگاهی انداختم.

خیلی دقیق در حال مطالعه بودم که صدای کیان به

ارومی به گوش رسید:

_ بگو؟ من تو راه عمارتم.. چی شده؟

گوشام تیز شد..چه خبر شده بود؟

با صدای نگرانی گفت:

_ چی؟ کی؟ وای چرا حواست نبوده؟؟ الان دقیقا چه

غلطی باید بکنیم؟

ای پدر روی صندلی کناری گذاشتم و گفتم:

_ چی شده؟

کیان از اینه نگاهی به من کرد و با نگرانی گفت:

_ خانوم اقا داریوس، گم شدن.

بی اراده اخم کردم... یعنی چی؟

با غرش گفتم:

_ درست تعریف کن بگو ببینم چی شده؟

_ اقا مثل اینکه یه سری عکس از جسد پدر و

مادرش برایش فرستادن و اونم یهو از بیمارستان

گذاشتن رفتن... پارسا تازه متوجه شده، مثل اینکه

یکی موقع دویدنش از بیمارستان دیدتش.

حرصم گرفت... دخترک چقدر احمق و بیشعور
بود!!

صد بار بهش تذکر داده شده بود که بدون خبر هیچ
قبرستونی نباید بره بعد اون وقت الان بی خبر
معلوم نبود کدوم جهنمی رفته.

اگه می دیدمش، اخ اگه می دیدمش جوری از
خجالتش در می اومدم که بفهمه حق نداره نافرمانی
کنه.

_چند ساعته ازش خبری نیست؟

_سه چهار ساعتی میشه.

لعنت بهت دختر... می دیدمت اون گردنت رو می
شکستم... احمق نادون.

_خبر بده به تیم امنیت بگو تو خفا بگردن پیداش
کننو بیارنش عمارت.

_چشم.

با حرص سری تکون دادم و دستام رو مشت کردم.

اخه چرا انقدر احمق بود؟

خواستم ای پدم رو بردارم که تلفن کیان دوباره زنگ خورد.

این سری با صدای اروم تری جواب داد.

_ نیلی جان، بهت زنگ می زنم بعدا.

همسرش بود.

قفل ای پد رو باز کردم اما صدای متعجب و پر بهت کیان توجهم رو جلب کرد:

_ جدی؟ نیلی نذار تکون بخوره.. نگهش دار باشه؟

_ چه خبره؟

کیان نگاهی به من کرد و گفت:

_ اقا مثل اینکه پیش همسر منه.

پوفی کشیدم و با خشم گفتم:

_ دور بزن میریم خونه تو.

و فقط خدا به دادت برسه دخترک وحشی!

ارامش

یک ساعت قبل

_ارامش داری منو می ترسونی، چرا انقدر گریه می کنی؟

هق هقم بیشتر شد و با درد به نیلی که با ناراحتی به من نگاه می کرد، نگاه دوختم.

بعد از چند ساعت دویدن، گریختن، موقعی به خودم اومده بودم که وسط یه خیابون بزرگ ایستادم و هیچ چیزی برام آشنا نبود.

نمی خواستم به بیمارستان برگردم.

نمی خواستم به عمارت برم

نمی خواستم به خونه خودم برم

دلَم می خواست پیش دلارام برم و باهم بریم
خونشون اما افسوس که اون هم نمی شد... دلارام
هم کار داشت هم خونواده اش از وجود من بی
خبر بود.

اونقدر تنها بودم که فقط یه یک نفر زنگ زد.
نیلی!!!

نیلی دوست خوبی بود.. شماره ام رو از هدئ
گرفته بود و باهام تماس گرفته بود و بهم گفته بود
هر وقت که بخوام میاد دنبالم و من رو میبره
خونشون.

نمی خواستم فعلا کسیو ببینم
حوصله اخم و تخم های پارسا رو هم نداشتم . اگه
به هدئ می گفتم صد در صد به پارسا می گفتم.
به نیلی زنگ زد و ازش خواهش کردم به
هیچکس نگه من کجام و خودش هراسون دنبالم
اومد و من رو به خونش آورد.

از لحظه ای که سوار ماشینش شده بودم و تا ده دقیقه پیش سکوت کرده بودم اما ناگهانی بغضم ترکیده بود و اشکام بی اختیار می چکید.
_ارامش، خواهش می کنم، بگو چی شده؟
دستاش رو گرفتم و با بغض و گریه همه چیز رو برایش تعریف کردم.

چشماش پر شد و لحظه به لحظه با من اشک ریخت.

سرم رو به سینه اش کشید و محکم بغلم کرد.
در اغوشش هق زدم و چند دقیقه اروم شدم.
وقتی هق هقم بند اومد، من رو از خودش جدا کرد و گفت:

_بهتری؟

سبک شده بودم کمی.

سر تکون دادم.

سرم رو بوسید و گفت:

__ بشین اینجا من برم یه به نیلوفر سر بزنم و
بیام، باشه؟

باشه ای گفتم و وقتی نیلی چند قدم بیشتر نرفته بود
گفتم:

__ نیلی قرص سر درد داری؟
لبخندی زد و گفت:

__اره عزیزم.

خواست سمت اشپزخونه برداره که نیلوفر با
صدای بلندی داد زد:

__ مامااان، خونه سازیم خراب شد باز.

نیلی سری تکون داد و با غر گفت:

__ نیلوفر اگه شکونده باشی من می دونم و تو.

لبخندی زدم و از روی مبل بلند شدم و گفتم:

__ برو به اون بچه برس.. زیادم دعواش نکن. بگو

قرص کجاست خودم بر می دارم.

از خدا خواسته لبخندی زد و گفت:

_تو اون کابینت اخریه.. شربتم هست تورو خدا
تعارف نکن و بریز واسه خودت.. من برم تا این
زلزله خونه رو خراب کرده.

و با عجله به سمت اتاق نیلوفر که ته سالن بود
دوید. لبخند زدم.

اشکم رو پاک کردم و سمت اشپزخونه رفتم و از
داخل کابینت اخر، بسته قرص ها رو بیرون کشیدم.

بسته ژلوفن پونصد رو برداشتم و سمت یخچال
رفتم.

پارچ شربت اب پرتغال داخل یخچال بهم چشمک
می زد.

برداشتم و داخل لیوان پایه بلندی ریختم.

قطره های عرق از روی پارچ چکه می کرد و
این بیشتر تحریکم می کرد.

قرص رو داخل دهان انداختم و لیوان شربت
بزرگ رو یک نفس سر کشیدم.

مزه عجیب غریبی پنهانی داخل اب میوه بود.
عطش باعث شد دوباره لیوان دیگه ای بریزم و
یک نفس سر بکشم.
نمی دونم چرا یه بو و مزه تلخی داشت.
لیوان رو که روی میز قرار دادم، حس می کردم
بدنم عرق کرده.
ناخودآگاه لبخندی زدم.
حس خوبی داشت.
خواستم از اشپزخونه بیرون برم که حس کردم
انگار اشپزخونه دور سرم می چرخه.
چم شده بود؟
نفسی کشیدم و دست به لبه میز گرفتم و سعی
کردم ثابت بایستم.
چی شده بود؟
_یعنی یه وروجکیه دومی نداره این.. زده خونه
سازیشو شکونده میگه شکسته.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_خوبه.

با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

_ارامش خوبی؟

نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

_اره.

حس شادی خاصی داشتم. تموم بدنم انگار می جوشید و عرق می کرد.

نگاهی به من و پارچ شربت کرد . با تردید نزدیک شد و پارچ شربت رو بو کشید و با خنده و ترس گفت:

_ارامش تو اینو خوردی؟

لبخندم تبدیل به قهقه شد و گفتم:

_اره، ولی یکم تلخ بود انگار.

_ارارارارامش!!!!

و من با لبخند بهش نگاه دوختم...

چی شده بود مگه؟

حامی

ماشین رو که پارک کرد، نداشتم در رو باز کنه و
با خشم خودم خارج شدم.

کیان با عجله در رو باز کرد و گفت:

_بفرمایید.

دلم می خواست هر چه زودتر ببینمش و بزخم
دندوناشو خورد کنم.

وارد حیاط که شدیم، نیلی با عجله وارد حیاط شد و
با احترام گفت:

_سلام اقا.

_کجاست؟

دستاش رو بهم گره زد و با تشویش گفت:

_راستش.. راستش اقا.

با خشم گفتم:

_رفته؟ مگه نگفتم نگهش دار؟

با رنگ و رویی پریده گفت:

_نه.. نه بخدا اقا همین جاست..

نگاهی بهش انداختم و با بی حوصلگی گفتم:

_درست حرف می زنی یا نه؟

با هول گفت:

_اقا آرامش همینجاست.. اما، اما حالش عادی

نیست..

یعنی چی؟

صدای قهقه اش، در کل سالن پیچیده بود..

خنده اش، خنده اش اوای خاصی داشت، می پیچید و

تموم وجودت رو به آرامشی ژرف دعوت می

کرد..

نت به نتش سکر اور بود... لااقل برای من!!!

روی مبل نشسته بود و چشماش رو بسته بود و با حالت بامزه ای می خندید.

سرش رو بالا گرفت و تا نگاهش به من افتاد، لحظه ای مکث کرد و در اخر بلند زد زیر خنده.

لعنتی، تا خرخره مست بود.

ج جگوار معرووووف.

و دوباره بلند بلند خندید.

از زور حرص دستام رو مشت کردم، می دونستم چی کارت کنم!!!

باعجله سمتش قدم برداشتم و وقتی نزدیکش شدم، چشمای براق و وحشیش رو به من دوخت و سکوت کرد.

چشماش به حالت جهنمی ای معصوم شده بود و برق چشمای درشتش قدم هام رو سست کرد.

می میخواید منو بزینید؟

لباش می لرزید، چشماش برق می زد و
لعنتی.... این جادوی کوفتی چشماش چرا انقدر
قوی بود؟

لباش رو غنچه کرد و گفت:

_من فرار نک.. نکردم فقط خیلی ناراحت بودم.

دستی به گردنش کشید و با درد گفت:

_این.. اینجامو یکی محکم فشار می

داد... جگوار، می دونید خفگی چه ح.. حسیه؟

دستایی که به مقصد کوبیدن درون صورتش مشت

شده بود، با این جمله اش خشک شد.

داشت چه غلطی می کرد؟

قطره اشکی از غرقاب چشمای کوفتیش چکید و

گفت:

_می فهمید مردن چه شکلیه؟

اشک دیگه ای هم از گونه اش لغزید و گفت:

_خی.. خیلی درد داره جگوار.. درد می کنه.

بیشتر از این نمی خواستم شاهد باشم.

بازوش رو گرفتم و محکم بین دستام فشردم و
گفتم:

_راه بیافت.

چشماش جمع شد و گفت:

_بازوم درد می گیره.

به طرز لعنتی اعصابم خورد بود.

غریدم:

_به درک..راه بیافت!!!

توجهی به دردش نکردم و کشون کشون از خونه
بیرونش کشیدم.

نیلی با دختر و همسرش با نگرانی نگاهمون می
کردن..اجازه ورود به هیچکدومشون نداده بودم.

در ماشین رو باز کردم و پرتش کردم روی
صندلی و داد زدم:

_سوار شو کیان.

و خودم کنارش نشستم و از دیدن قیافه مچاله شده
اش، نفسی کشیدم و بالحن عاری از حسی گفتم:

_اگه صداتو بشنوم، حتی صدای نفساتو، یه دندون سالم تو دهنتم نمی دارم.. لال میشی و حتی نفسم نمی کشی، حالیه؟
خودش رو جمع کرد اما از گوشه چشم لبخندش رو دیدم.

دستام مشت می شد، می خواستم بکوبم توی صورتش اما، اما نمی فهمیدم دقیقا چه مرگم شده؟؟؟؟!!!!

ماشین که وارد عمارت شد، پارسا با عجله و احترام در ماشین رو برام باز کرد.
از ماشین پیاده شدم، بازوی اون رو هم بین دستام گرفتم و با زور پیاده اش کردم.
اخی گفت اما اهمیتی ندادم و بیشتر کشیدمش.
_هیچکدومتون نزدیک نمی شید.. بمونید اینجا.
از حیاط گذشتم، توجهی به محافظا نکردم و سمت عمارت رفتیم.

چند متر با عمارت فاصله داشتم که خودش رو
تکونی داد و گفت:

_خودم میام... بازوم شکست.

نمی خواستم رهانش کنم اما خودش رو کشید و
مجبورا رهانش کردم.

تلو تلو خورد اما خودش رو نگه داشت، بلند خندید
و گفت:

_وای وای.. داشتم می افتادما!

خواستم بازوش رو بگیرم که برگشت و نگاهی به
من کرد و با قیافه خنده دار و ارومی برگشت و
گفت:

_ااا.. خودم میرم.. خودم می تونم.

دستاشو سمت من گرفت و جلوی من نگه داشت و
با لبخند گفت:

_نیاید جلو.. خودم میرم.

می خواستم لهش کنم.

گردنش رو بشکنم اما اون جادوی چشمای
کوفتیش دستام رو با طناب نامرئی بسته بود.
سری تکون دادم و منتظر شدم که وارد عمارت
بشه.

سه قدم برداشت، خب فکر کنم که می تونه راه
بره.. اما وقتی پاش از روی پله دوم لیز خورد و
در حال افتادن بود با عجله خودم رو سمتش کشیدم
و قبل اینکه بخواد سقوط کنه، در اغوشم گرفتمش.

یک دستم رو زیر زانو و یک دستم رو دور
کمرش گره زدم و از زمین بلندش کردم و جسم
ضعیف و مثل پر روی دستام انداختم.
جیغ کشید و بلند قهقهه زد.

والای والای.

فقط شانس آورده بودم که محافظین جرئت نداشتن
این سمت بیان و این صحنه رو ببینن.
دستاش بلافاصله دور گردنم قفل شد. تنش داغ داغ
بود.

نگاهی به چشمای خشمگین من کرد و با لبخند
کوفتی ای گفت:

_ داشتم می افتادم.

_ فقط دهن تو ببند.

با شیطنت لبش رو بین دندوناش کشید و گفت:
_ چشمشششم.

همون طور که در اغوشم داشتمش سمت عمارت
رفتیم.

عمارت ساکت و تاریک بود و مشخص بود همه
خوابیدن.. کاترینا بالا بود و فقط باید شکر می کردم
که هیچکس شاهد این صحنه نیست!!!

به ارومی داخل سالن پیچیدم اما ناگهانی پاهاش رو
در هوا تگون داد و بلند گفت:

_ هوراااا.. چه کیفی میده.

حرکت پاهاش و وروجه وورجه هاش در اغوشم
تعادل رو بهم می زد.

با خشم گفتم:

__یه رازیو بگم؟

خیره نگاهش کردم.

حرارت چشماش و تنش یه هرم خاصی رو بینمون
ایجاد کرده بود.

چشمکی زد و گفت:

__خیلی از دخترا عاشقتن.

داشت می افتاد که کمرش رو گرفتم و به سینه ام
چسبوندمش.

خندید و گفت:

__باور کنا، همه دوست دارن.. عاشقت هستن
اما... من نه!

لنگه ابرویی بالا انداختم.

دستاش روی بازو هام نشست. جادو ادامه داشت.

کمی از من فاصله گرفت و با دقت به من نگاه کرد
و گفت:

__خیلی دستور میدی.

چشم غره ای رفت و من محکم کمرش رو گرفتم.
صداشو کلفت کرد و دستاشو بلند کرد با ادا و
اطوار خاصی تکون می داد:

_بچه، اینجا نرو.. بچه نکن اون کارو... بچه من
قراره پشت در بمونم؟!.. بچه بشین سر جات.
لبخندی زد و گفت:

_بچه، می کشمتا.

و دوباره قهقهه زد.

خیلییی بد مست می شد... خیلی.

شاید هر کس دیگه ای بود، یه استخوان سالم توی
بدنش نمی داشتتم اما دستام رو جادوی نامرئی بسته
بود.

دوباره نزدیک شد، نفسای داغش به صورتم خورد.
دستاش بازو هام رو محکم فشار داد و گفت:
_خیلی گنده ای.

نگاهش کردم. بدنش به بدنم ساییده می شد و به

شکل عجیبی گر می گرفت!!!

دستاش همچنان بازو هام رو نوازش می کرد و با
چشمای خمارش به من نگاه می کرد.
_متوجه ای داری چه غلطی می کنی؟
نچی ای گفت و سری بالا انداخت و با ناز صداش
گفت:

_نه!!چی کار می کنم جگوار؟
کمرش رو چنگ زدم و گفتم:
_داری خط قرمزا رو می شکنی،کنترل م یه حدی
داره.

لبش رو گاز گرفت...وحشی!
_کنترل نکردنت چه شکلیه جگوار؟
لبخندش،چشمای خمارش،جادوی نگاهش،ناز
صداش،حرارت تنش مثل یک گرداب گیرم انداخته
بود.

_تو هیولایی؟ازم مراقبت می کنی یا..یا خونمو می
مکی؟می کشی یا محافظت می کنی؟
چی داشت می گفت؟؟

منظورش چی بود؟

من سمتش نمی رفتم... امکان نداشت اما این دختر داشت خطرناک بازی می کرد.

چشمای خمارش لبخندی به من زد و چشماش رو با حالت گیجی بست و سرش به سینه ام خورد و بی هوش شد...

ارامش

درد مثل صاعقه در تمام تنم پیچید و پیچید.

سلول‌های خوابیده ام رو از خواب به بیداری کشید فرمان هوشیاری در تمام شهر بدنم اعلام رسمی شد و چشم‌های خواب آلودم تحت تاثیر حکم مغز از هم گشوده شد.

اخ... اولین واکنش شدید بدنم به درد کشنده در سرم با این آوا شروع شد. یک دارکوب داخل سرم

ایستاده بود با نوک تیزش به استخوان جمجمه ام می کوبید و در حال سوراخ کردن سرم بود.

سرم تیر میکشید چشمام بسته می شد و یک مزه غلیظ اسیدی از معده ام می جوشید .

حالم بد نبود.... افتضاح بود

نالان و خسته از روی تخت برخاستم. سرم گیج میرفت، لبه میز رو گرفتم و نگاهی به اتاق کردم.

تا چشمم به اتاق خورد گیجی دست از سرم برداشتم و من شوکه شده به اطراف نگاه انداختم.

یعنی چی.... من توی عمارت چه غلطی می کردم؟

چی شده بود؟

به مغزم رجوع کردم قسمت خاطرات را از قفسه برداشتم و مرورش کردم. خاطرات خالی بود و فقط تنها چیزی که داخلش ذخیره شده بود ورودم به خونه نیلی بود بعد از اون انگار مغزم قفل زده شده و از کار افتاده بود.

اینجا چه غلطی می کردم؟
از آینه نگاهی به چهره کردم و از دیدن قیافه
بیرنگ و چشم های گود شده ام جا خوردم.
خدای من... چه بلایی سرم اومده بود؟ سمت
سرویس رفت و با خودم فکر کردم که باید هر چه
زودتر به نیلی زنگ بزنم..

رسوایی.. فاجعه!!

حیران و بهت زده روی تخت نشسته بودم و از
استیصال می خواستم تک تک تار موهام رو از
ریشه بیرون بکشم.

فاجعه بار تر از این هم ممکن بود؟

ابرو برای خودم گذاشته بودم؟

ارامش احمق، تو و مستی اخه؟

از ناچاری می خواستم زار بزنم.. اونقدر خجالت
می کشیدم که حتی جرئت نمی کردم پام رو از
اتاق بیرون بذارم.

حرف های نیلی مثل پتکی به سرم کوبیده شده بود.
فقط خدا و خودش می دونست دیشب چه چرت و
پرت هایی گفته بودم!!

دل ضعه و دلشوره امونم رو بریده بود.

معه ام درد می کرد. باید چیزی می خوردم.

اونقدر از دست خودم شاکی بودم که دوست داشتم
دخترک دریده درونم رو به گوشه ای حبس کنم و
با ناله و فریاد حماقتش رو تنبیه کنم..

ضعف و بی حالی باعث شد افسوس رو کنار بذارم
و با سری افکنده از اتاق بیرون بزنم.

این تالار رنگارنگ، هیچ وقت برام شکوهش عادی
نمی شد.. درست مثل چشمای کوهستانی اون هیولا
که زیباییش واسم عادی نمی شد!!!

از تالار دوم که بیرون زدم،نگاهی به اطراف کردم و خواستم سمت اشپزخونه حرکت کنم که از انتهای سالن صدای گیرایی بلند شد:
_حواستون جمع باشه.

یخ زدم... غیر ارادی خودم رو پشت ستون پنهان کردم.. اصلا در شرایطی نبودم که بخوام باهانش روبه رو بشم.

سرم رو کج کردم و نگاهی به قامت بلندش انداختم.

سویشرت مشکی رنگی تنش بود که زیپش رو باز گذاشته بود و رکابی سفیدش از زیرش مشخص بود.

موهایش رو با حوله کوچکی خشک می کرد و همون طور که از پله هایی که به عمارت پایین تر بود بالا می اومد،مشغول صحبت با تلفنش بود.
مارپیچ پله ها،به سه سالن ختم می شد.

سالن بالایی که فقط دو اتاق داشت، این سالن وسط و سالنی که پایین تر بود و طبق گفته های بانو هیچکس حق نداشت وارد سالن پایین بشه.

دو مکان ممنوعه در اینجا وجود داشت؛ یک، اتاق کار جگوار که در سالن بالا بود و دو، سالن پایین.. بانو اظهار می کرد هیچکس حق ورود به این دو جا رو نداره.. اما میشد حدس زد که سالن پایین استخر و جیم باشه!

وقتی وارد سالن شد، بیشتر خودم رو جمع کردم و پشت ستون مخفی شدم.

حمیرا

فریاد نمی زد، با یک غرش و عصیان خاصی کلمات رو ادا می کرد.. صلابتی که نفوذپذیر بود و شاید برای من، واهمه انگیز.

بفرمایید اقا

سراسیمه و آماده به خدمت کنارش ایستاد:
صبحونه منو بیار بالا، کاترینم میاد پایین.

حمیرا بدون هیچ دخالت یا حرف اضافه چشمی
گفت و هیولا از پله ها بالا رفت.

نفسی کشیدم اما هنوز هوا از ریه هام خارج نشده
بود که صدایش با لاقیدی به گوشم رسید:

_بار اخرت بود گوش و ایسادی!

و نفس ها کشته شدن...

دیده بود منو..متوجه من شده بود.

صدای قدم هاش رو شنیدم که به سمت بالا رفت و
من فقط فکر کردم این ادم، ادم نبود..واقعا یه هیولا
بود!!!

داریوس

_می دونی من اولین بار کی عاشق شدم؟

صدایش باعث شد دل از خیابونای پر تردد بیرون
بکشم و با تعجب نگاهش کنم:

_مگه عاشق شدم؟

دنده رو جابجا کرد و چشم غره ای هم زمینه اش کرد و گفت:

_ببخشید که بهتون نگفتم.

مشتاق شدم.. مسیح عاشق شده بود؟

_خب، بگو ببینم.

با ناراحتی سری تکون داد و گفت:

_دیدی یه چیزی غیر ممکنه، یعنی هر چقدرم تلاش کنی اصلا امکان پذیر نیست.. می دونیا، می دونی د اخه خر این اتفاق نباید بیافته اما خب دل خرت راضی نمیشه که.. اصلا دست خودت نیست حالا بر اش قسم پیر و پیغمبرو بخور که بابا طرف غیر ممکنه.

یک ناراحتی عمیقی رو برای مسیح توی قلبم حس می کردم.. پس پشت این چهره همیشه خندانیش یه درد بوده.

_چرا غیر ممکن بود؟ دشمن بود؟

با حال بد سری تکون داد و گفت:

_ برو بدترش، کاش دشمن بود.

شوکه شده گفتم:

_ نکنه پلیس بود؟ نفوذی؟ اره مسیح؟

نگاهی به من کرد و با حالت سنگینی گفت:

_ نه داداش اینا خیلی خوبه که.. یه چیز غیر ممکن میگم بیشعور..

غیر ممکن تر از اینا اچه؟؟؟

با بی طاقتی گفتم:

_ خب مثل ادم زر بزن دیگه.. بگو ببینم.

_ خاک تو سر بی حس است کنن.

راهنما زد و اهی کشید و گفت:

_ هعی، خیلی بدتر از اینا بود داداش.. طرف لژیون بود.

لحظه ای مکث کردم و بعد از اینکه متوجه نیتش شدم، مشت محکمی به بازوش کوبیدم و گفتم:

_خاک تو سرت کنم... تو دیگه خیلی نفهمی بخدا.
منو بگو داشت باورم می شد.

خنده اش رو پنهان کرد و گفت:

_اع، نفهم چرا می زنی؟ میگم لزبین بود خب.. چی
بدتر از این اخه؟ هر چی به این پایین وامونده می
گفتم بابا این اصلا تو باغ نیست.. راه ورودی نداره
بدبخت کم خودتو اذیت کن نمی فهمید
که.. روزگاری بودا، تا چشمم به پارتترش می خورد
اشک تو چشمم میشست. ابجیم باشه پارتترشم
خوشگل بود و ادمو از راه به در می کرد.

حرصی سری تکون دادم و گفتم:

_ببند دهن تو، حتی صداتو نمیخوام بشنوم.

_به درک.. من تو حسرت خودم می مونم.. بدبخت
میخواستم بهت روحیه بدم عب نداره توام عاشق
من شدی، دیگه مگه اینکه خر باشی و کلا تو
تعطیلات باشی که منو با این همه دلربایی ببینی و
تنت نلرزه.

لبم رو گاز گرفتم و با غضبی که سعی می کردم
خنده ام رو پنهان کنه گفتم:

_ تو چندش ترین ادم این زمینی.

_ تو خوش کمر ترین مرد دنیایی جگر.

لحن چندشناکش باعث شد سری تکون بدمو و
لبخند کمرنگی بزنم.

تو این یک هفته ای که برگشته بودیم، اونقدر درگیر
کار و هزار گرفتاری دیگه بودیم که فرصت
خوابیدن هم نداشتیم.. چه برسه به خنده.

ارامش عمارت بود و این باعث می شد حواسم
خیلی پرت نباشه.

تلفنم که زنگ خورد، با دیدن شماره کیان اشاره ای
به مسیح کردم و گفتم:

_ کیانه.. لال شو.

تماس رو برقرار کردم:

_ بگو کیان.

_ اقا، رییس توی شرکت منتظرتون هستن.

_او مدیم.

تماس رو قطع کردم و گفتم:

_برو سمت شرکت.

از اسانسور که پیاده شدیم، منشی برامون سری
تکون داد.

شرکت جگوار، فارق از دنیای حلقه بود... هیچ
ربطی به حلقه نداشت.

یکی از بزرگترین و محبوب ترین برنده های عرصه
مد و پوشاک دنیا برای جگوار بود.

این ادم از سرزمین مهد مد و هنر بود.

شیک ترین و فخار ترین لباس هر برندی برایش
فرستاده می شد.

این ادم در هر کاری معتقد بود باید بهترین
باشه... و بود.

سیاس خوبی بود... همون اندازه که قدرت
داشت، ثروت داشت.

جگوار شاه نشین حلقه بود.. شاید در دنیا فقط پنجاه نفر موفق به دیدن و شناختنش شده بودن.
فقط یک اسم و یک حضور خوفناک بود.
با قدرتش حکومت می کرد و با ثروتش اداره می کرد.

شاید خیلی ها اسمش رو شنیده باشن، حتی روزی اتفاقی از کنارش رد شده باشن اما هیچ وقت متوجه نشده باشن این مرد جذاب و وسوسه انگیز، همون قاتل خونسردیه که به سادگی یک نفس قدرت شکستن استخونت رو داره.

در ایران و ایتالیا و کشور های طالب مد عرصه مد رو تحت سلطه خودش داشت.

برندش، برند محبوبی بود و بی نهایت متقاضی داشت.

عرصه دارو و هرگونه خرید و فروشش از سیطره اختیارات این ادم بود.. عرصه خرید و فروش ماشین های خارجی، ساختمون سازی و... با هوش زیادش در همه جا سرمایه گذاری می کرد.

در هر عرصه، هر جایگاه، یک حضوری داشت.. سهام بورس گرفته تا بازار جواهرات .
در همه جا بود و نبود..

تموم اعضای حلقه، بدون مشورت و بی اجازه جگوار حق نداشتن حرکتی بکنند.

زیر نظر این ادم و سایر اعضای حلقه کار ها اداره می شد.

در روز خاصی که هیچکس نمی دونست، دور هم جمع می شدن و قوانین رو مرور و به مشکلات می پرداختن.

تنها عضو ویژه حلقه و نزدیکان درجه یک جگوار می دونستن این برند که در دنیا محبوبه زیر نظر جگوار اداره میشه.

در حاشیه نبود.. این برند به اسم یک مرد ایتالیایی ثبت شده بود.... لئوناردو باستا!!

یک نفر به عنوان لئوناردو باستا در دنیا شناخته شده بود.. کسی که خود رییس انتخابش کرده بود و تمام دنیا فکر می کردن صاحب این برند لئوناردو باستاست اما این ادم کاور رییس بود و تموم کار هاش با اجازه جگوار بود.

در همه جا نفوذی و ادم خودش رو داشت. هیچ جا دیده نمی شد.

نشونی از خودش به جا نمی گذاشت و این دقیقا همون برگ طلایش بود.

جگوار همه جا بود و نبود!!

چیزی به اسم جگوار بود؛ اما کسی نمی دونست دقیقا کیه و کجاست.

فقط هشت تن اعضای بزرگ حلقه از جگوار و کار هاش خبر داشتن..

شرکتش در یکی از بهترین برج های این شهر بود. مدل های محبوبی در این برند رفت و آمد داشتن.

دقیقا روبه روی این برج، یک ساختمون چندین طبقه وجود داشت.

یکی از این واحدها به اسم یکی از محافظین ثبت بود.. البته که یک دروغ و کاور بود.

جگوار هر از گاهی وارد این ساختمون می شد، داخل اون واحد، با تعداد مانیتور هایی که تو سرتاسر خونه نصب شده بود، تموم شرکتش رو اداره می کرد و هر از گاهی وقتی که لازم بود، مدیرش رو صدا می کرد و دستوراتش رو بهش می گفت.

به همین سادگی، اداره می کرد و هیچکس با خبر نبود.. مغز متفکری بود که کسی ازش باخبر نبود. وارد ساختمون که شدیم، هر دوی ما سمت اسانسور رفتیم.

وقتی مقابل واحدش ایستادیم، مسیح زنگ رو فشرد و چند لحظه بعد در باز شد و کیان با احترام مقابلمون ایستاد.

نزدیک تر که شدیم، جگوار در صدر، پشت
صندلیش نشسته بود و مدیر عامل قلبی شعبه
ایران، در مقابلش ایستاده بود و با احترام گزارش
می داد.

گوی فلزیش در دستش، چشماش خیره به پیچش
اون بود و به حرف هاش گوش می داد.

من و مسیح کناری ایستادیم، مطمئن بودیم بعد از
رفتن این ادم نوبت گزارش ماست.
سلامی دادیم و فقط سر تکون داد.

مشکلی که پیش نیاومد؟

مدیر قلبی که یکی از اعضای ما بود و امتحان
اطمینانش رو پس داده بود با احترام گفت:
نه همه چیز خوبه.

سری تکون داد. به حضور ما بی توجه بود.

مدیر کمی من و من کرد و در اخر گفت:

راستش رییس، فقط یه گره کوچیک داریم.

بگو.

مرد دستاشو در هم قلاب کرد و گفت:

_ راستش چند روز پیش یکی دو تا از مدلا یه جنجالی توی شرکت به پا کردن، یعنی یه شرایط غیر اخلاقی داشتن و کمی این حاشیه ساز شد.

لنگه ابرویی بالا انداخت، گوی رو روی میز گذاشت و گفت:

_ قانون رو برای اونا نگفتی مگه؟ مگه قرار نیست هر غلطی می کنن تو خفا باشه؟

_ چرا، باور کنید ما روز اول موقع بستن قرار داد بهشون می‌گیم اما خب گوش نمیدن بعضی وقت ها. کمی تکون خورد و با لحن نسبتا گستاخانه ای گفت:

_ خب راستش منم که به شما گفتم سهام ممکنه سقو..

_ اگه فقط یک بار دیگه، انگششتو سمت من بگیر، مانع نفس کشیدنت میشم.

دست های مرد، در هوا خشک شد.. یکه خورد و
ترس چشماش رو گشاد کرد.

قدرت!!!

بدون هیچ خشونت فیزیکی، بدون هیچ فریادی
حرفش، ترس رو القا کرده بود.. و این خود قدرت
بود!!

_ معذرت میخوام رییس.

نگاهی به چشمای مرد کرد و گفت:

_ نباش جلوی چشمم.. اون دردم سرم بدون هیچ
حاشیه ای، میگم بدون هیچ حاشیه ای می
بندیش، حالیه؟

_ چشم. با اجازه.

سری تکون داد و بعد از اینکه مدیر قلبی رفت، از
روی صندلیش بلند شد و سمت پنجره رفت.
سیگاری روشن کرد و گوشه لبش گذاشت.

_خب، می شنوم.

من تکونی به تار های صوتیم دادم و گفتم:

_طبق حدس خودتون، یه خبر هایی توی کرمانشاه هست. همایون چند وقت پیش اونجا بوده و از کاک مراد سراغ گذشته رو می گرفته. کاک مرادم چیزی نگفته، فقط حرف هایی که شما بهش سپرده بودید رو گفته. اما همایون انگار قانع نشده رییس. با خبر نفوذی خودمون متوجه شدیم در به در دنبال اون زنه، حدس می زنم یا به چیزی شک کرده و یا هم قضیه مربوط به همون مخفی کردنه. یکم طول کشید تا رابطش رو توی کرمانشاه پیدا کنیم. جنساش از همون مرز و با همون رابط خارج میشه. فعلا داره تو خفا دنبال اون زن می گرده.

دود سیگارش اطرافش رو احاطه کرده بود.

کاملا حواسش به ما بود. هر از گاهی پیشونیش رو با دستش می فشرد و این شاید کمی عجیب بود.

_خوبه، ریز به ریز کاراشو زیر نظر بگیرید.. کوچک ترین اطلاعات رو بهم خبر می دید.. مفهومی؟

صدای بله گفتنمون همزمان بود.

سیگارش رو نصفه داخل زیر سیگار مخصوصش خاموش کرد... کمی کلافه به نظر می رسید..

_به کارای شرکت برسید، حسابا رو بدید فانی چک کنه، حواستونم به نیک بخت باشه.

چشمی گفتیم، سری تکون داد و نگاهی به ما کرد و گفت:

_امشب نمیاید عمارت.

از کنارمون رد شد و سمت خروجی رفت اما مسیح با صدای مشکوک و نگرانی گفت:

_رییس حالتون خوبه؟

لحظه ای نگاه به مسیح کرد و گفت:

_خوبم!

و با عجله از ساختمون بیرون زد.

من و مسیح نگاهی بهم کردیم و تا عمق ماجرا رو
خوندیم... امروز یکی از اون روزا بود!!!

حامی

دستام رو از درد مشت کرده بودم و به اوای
مرگی که در سرم پخش می شد لعنت فرستادم.
یک سوت ممتد، مثل اوای نامانوس الارام دستگاه
ثبت ضربان قلب؛ که وقتی مرگ رو اعلام می
کرد در سرم می پیچید.. زنگش گوش خراش بود.
یک سوت ممتد.. سهمگین و کشنده.

سرم به شکل ویران کننده ای درد می کرد.
دلایلش واضح بود.

دیشب دوباره اون کابوس لعنتی با شدت برگشته
بود.

اونقدر بهم ریخته بودم که تموم تنم مسموم شده
بود.

باید خودم رو اروم می کردم.. باید اونقدر به کیسه بوکسم ضربه می زدم که اون صدا و اون درد ذره ذره کم بشه.

انرژیم تحلیل بره و بی هوش روی زمین بیافتم. وارد عمارت که شدیم، کیان در رو برام باز کرد و من با سر بهش اشاره کردم که سر جاش بمونه. سمت وردی عمارت رفتم و با قدم های منظمی وارد شدم.

درد در سرم جیغ می کشید.. یک عذاب الهی بود.

پام رو روی اولین پله گذاشتم. باید می رفتم بالا لباسم رو عوض می کردم و بعد خودم رو داخل سالن پایین حبس می کردم.

می زدم، اونقدر ضربه می زدم که خشمی و عصیانی که درونم می جوشید، خاموش می شد.. که اگه این خشم درون وجودم باقی می موند یک شهر رو به اتیش می کشیدم.

ممکن بود تموم افرادم رو بکشم..در وجود من یه هیولا یه جگوار زندگی می کرد که برای ذره ای خون به هیچکس رحم نمی کرد.

جگواری که اگه خشمش رو کنترل نمی کردم و اگه این غضب رو از بین نمی بردم،جنون به سراغم می اومد.

من نزدیک به بیست سال با خشم و عصیانی که من رو به خودش بند کرده بود بزرگ شده بودم. خشم،همیشه درون وجودم بود و من باید یک جوری کنترلش می کردم.

بهتر بود هیچکسی نزدیکم نشه..چون شعله های این خشم،دامن همه رو می گرفت!!!

هنوز قدم به پله سوم نگذاشته بودم که صدای خنده مستانه ای به گوشم رسید و بلافاصله ایستادم.

صداش،فراز و فرود ریتم خنده اش،به حد جهنمی پاهام رو حصار کشید.

موج حاصل از صدای خنده اش به وجودم خورد و سونامی صدایش من رو در خودش غرق کرد

خنده اش به دلیل بی دلیلی خطرناک بود..

هدی خیلی خوبی تو دختر.

نت به نت صداش یک موسیقی ایجاد می کرد، موسیقی در ذهن من پخش می شد و فرکانس صداش به اون سوت ممتد درون مغزم فشاری می آورد.

چه خبر بود؟

یعنی چی الان؟

_می دونی، دلم می خواد یه روز سه تایی بریم یه گشتی توی شهر بزنیم، یکم مثل ادمای عادی زندگی کنیم، بریم پشت ویتترین لباسا رو ببینیم، ذوق کنیم، بستنی قیفی بخریم، با لذت بخوریم. بریم سینما و فیلم نگاه کنیم، گریه کنیم یا بلند بلند قهقهه بزنیم.. مثل ادمای عادی، خسته شدم از این اسارت.. از عمارت به بیمارستان.. از بیمارستان به عمارت.. دلم یکم تنوع میخواد. من زندگی بدون خوف و خطر سابقمو می خوام. بدون ترس خندیدن و خب..

سکوت کرد.

لعنت بهت، حرف بزن ببینم.

خواستم سمتش یورش ببرم و فریاد بزنم که حرف بزن، ولی یهو به خودم او مدم.

چم شده بود؟ گوش ایستاده بودم و صدای یه دختر و می شنیدم که چی؟

واسه چی ایستاده بودم؟

حرصی بیخیال تعویض لباس شدم

سمت سالن پایین یا همون جیم مخصوص خودم رفتم.

مشت پشت مشت، ضربه پشت ضربه...

من مشت به کیسه بوکس می زدم و درد درون سرم مشت می زد.

من ضربه به کیسه می زدم و گذشته ضربه به

مغز من!!

جیغ می کشید... صدای ناله و درد و صدای فریاد
استخوان شکن از خاطرات گذشته به وسط فرق
سرم کوبیده می شد.

درد رو شدت می داد... سلول های مغزیم رو می
ترکوند و صدای ناله سرم بلند می شد.

صدای فریاد یک مرد و نعره هاش درون گوشم
پیچید؛ رگ های مغزیم متورم شد و گذشته به من
پوزخند زد و با پیروزی چنگال های سمیش رو به
قلب من فرو کرد و تموم شد..

زهر درون قلبم پمپاز شد و تموم بدنم رو عفونی
کرد و تک تک سلول هام درد و خشم شد و نفیر
کشید..

درد... لعنت به درد که وجودم رو از پا
انداخت... نمی شد تحملش کرد... تحمل شدنی نبود
وقتی لحظه ای آرام شده بود

اینجوری نمی شد... باید اروم می شدم... به هر
قیمتی که شده!!

ارامش

چنگال رو داخل سیب زمینی پف شده فرو کردم و پنیر های پیتزایی رو که ازش اویزون شده بود رو دورش کشیدم و چرخوندم و با خنده کشیدم.

پنیر ها کش اومدن و من با ذوقی بچگانه خندیدم و به دهانم کشیدم.

فوق العاده بود.

با شوق نگاهی به بانو کردم و گفتم:

وای بانو عالی شده...خیلی خوش مزه است.

و دوباره تکه سیب زمینی دیگه ای به دهن کشیدم.

حس پفش با طعم بی نظیرش با تندى سس معرکه بود.

_نوش جونت مادر..خوردن تو می چسبه به

تتم..خیلی شیرین می خوری و ذوق می کنی.

گونه هام رنگ گرفت و بی توجه به نگاه بقیه

دخترها و لبخند هدی گفتم:

_اع، خجالتم ندید دیگه.

نیلی همون طور که از سیب زمینیش می خورد
گفت:

_بانو راست میگه ارامش. تو خیلی قشنگ و
دلنشین می خندی، ذوق و شوق به دل ادم می
شینه.

لب گزیدم و با خجالت گفتم:

_چی بگم اخه.

همشون خندیدن و بانو سرم رو بوسید.

این ادم ها باعث می شدن اسارت کمتر به چشم
بیاد.. کاترینا رفته بود و من اسیر این عمارت بودم
دوباره.

دوباره با ذوق مشغول خوردن بودم که حمیرا با
اخمی غلیظ وارد اشپزخونه شد.

موج این زن خیلی منفی بود...

نگاهش چرخی داخل اشپزخونه خورد و وقتی به
من رسید، با صدای جدی ای گفت:

_ خانوم میشه یه لحظه بیاید؟

از خانوم گفتنش بدم می اومد...یه دیوار بینمون می کشید.

ناچار سری تکون دادم و از پشت میز بلند شدم.
همه با نگرانی نگاهم می کردن،لبخندی بهشون زدم و گفتم:

_ الان میام. نگران نباشید.

با کمی تردید از اشپزخونه خارج شدم.
جلوی راه پله ای مارپیچی ایستاده بود. نزدیکش شدم و با لبخندی که توی صورتم بود گفتم:

_ چیزی شده؟

لبخندم رو با اخم جواب داد و گفت:

_ کسی نباید باخبر بشه.. باید برید سالن پایین.

با تعجب گفتم:

_ چی؟

اشاره ای به پله ها کرد و گفت:

_منم نمی دونم دستوره که برید پایین.

هنوز گیج حرفش بودم که خیلی راحت من رو گذاشت و رفت.

دستور کی؟؟؟

چه خبره؟

صداش کردم اما فقط اشاره ای به پله ها کرد و از جلوی دیدم دور شد.

عصبی و کمی سردرگم سمت پله ها رفتم و اروم و با احتیاط حرکت کردم.

هنوز چیزی مشخص نبود.

پله ها پیچ طولانی ای داشت.

وقتی حدودا بیست پله رو پایین اومدم، از دیدن چیزی که مقابلم بود دهانم باز موند.

شبهه بزرگترین ورزشگاه هایی بود که داخل فیلم ها دیده بودم.

با دهان باز شده از پله ها پایین اومدم و قدم به کفپوش ها که سرتاسر باشگاه رو پوشونده بود گذاشتم.

انواع وسیله های بدنسازی،میز لاری،مسگری،خرک متحرک و...

انواع دمبل ها و هالتر،تردمیل،دوچرخه و اقسام دیگه ای که من حتی اسشمونم نشنیده بودم.

کل سالن از وسیله های ورزشی احاطه شده بود و وسط سالن رینگ بوکسی قرار داشت که با دو پله بلند از سطح زمین فاصله داشت. و وسطش یک کیسه بوکس بزرگ اویزون بود.

به فاصله چند متر از رینگ،یک راهرو کوچیکی بود که می تونستی استخر رو ببینی..

شور و انرژی اینجا به حدی بود که دستور ترشح ادرنالین صادر شد و ادرنالین شروع به گردش کرد.

محو تماشا بودم که از شنیدن صدای زخمی و خسته ای،ادرنالین به هزار رسید:

__بشین!

حامی

حضورش رو حس کرده بودم، یک حضور قوی...

روی کاناپه ای که داخل باشگاه بود نشسته بودم و تقریبا در قسمت تاریک بودم و می دونستم دیده نمیشم.

از درد و سخط دستام رو مشت کرده بودم.

اونقدر افسار پاره کرده بودم که ممکن بود گردن این دختر و بشکنم.

عنان غضب رو در دست گرفته و سعی می کردم بهش لگام بزنم.. چیزی که خیلی برام سخت بود.

__بشین!

صدای حبس نفساشو شنیدم و مسخره به نظر می

رسید اما صدای ترسش عصبی ترم می کرد.

عصیانگر ترم می کرد... باید اروم می شد.

_ کاری با من دارید؟

_ بشین.

لعنتی صدای لرزون و نفسای کش او مده اش مثل
یک محرک تحریکم می کرد.

و لعنت بهش که حس صداش، نت صداش، خفه می
کرد اشفتگیمو.

چشمامو بسته بودم تا متوجه خونخواریم نشه...

نزدیک شد و صدای قدماش رو می شنیدم.

روی صندلی نشست و گفت:

_ حالتون خوبه؟

صداش، صداش یک زاناکس قوی بود.. نقاط درد
مغزم رو مختل می کرد.

_ خوبم.

باید حرف می زد.

_ کاری با من داشتید؟

_حرف بزن.

سکوت کرد..

_چی؟

با غیض گفتم:

_کری؟ میگم حرف بزن؟

_خ..خب چی باید بگم؟

لعنت به صداش...

صداش

مسیح، صداش..متزلزل می کرد خشمم رو.

روی نقطه های سیاه اثر می گذاشت و خشم رو با

تزریق یک زاناکسی که از صداش به وجودم

تزریق می شد، رام می کرد.

سکوت کرده بود.

سکوتش باعث درد می شد..جیغ مغزم بلند شد و با

درد و فریاد گفتم:

_لالی؟ حرف بزن ببینم!

صدای ضربان قلبش رو می تونستم بشنوم.
چشمامو باز نمی کردم... از خودم می ترسیدم که
بلایی سرش بیارم.
جمع شدن بدنشو متوجه شدم.
_چ... چرا زور می گید اخه؟ خب من باید چی بگم؟
بغض درون صدایش و صدای لرزانش حالم رو
تشدید می کرد.

نه نه

نباید گریه می کرد، نباید بغض می کرد... باید اروم
فقط حرف می زد.
با غرش گفتم:

_جرئت داری گریه کن... وسط همین سالن گردنتو
می شکنم؛ حالیه؟

نفسش گره می خورد... داشتم کنترلم رو از دست
می دادم.

هیولای خشم به وجودم حمله کرد، آرامش رو ازم
دور کرد و آتش زد بر بدن زخمیم.

گر گرفتم، سوختم، صدای جیغ و ناله ها در سرم
زنگ خورد و پیچید و بدنم در حال انفجار بود.
خشم بهم غالب شد و درست وقتی که می خواستم
چشمم رو باز کنم و بهش یورش ببرم، صدای
ملکوتی و دریایی ای بلند شد.
صداش، دیازپام شد، زاناکس بود.
خلسه اور... سکر اور!!!
موج صداش به هیولا کوبیده شده، هیولا نفیر کشید
و به سمت صداش سر کج کرد و نگاهش کرد.

_ای که می پرسی نشان عشق چیست
عشق چیزی جز ظهور مهر نیست

عشق یعنی مشکلی آسان کنی
دردی از در مانده ای درمان کنی

در میان این همه غوغا و شر
عشق یعنی کاهش رنج بشر

صدایش، افسار هیولا رو به دست گرفت. هیولا
نفسی کشید و چشمای خونخوارش رو بست.
درد فروکش کرد.. مغزم اروم شد.
صدای جیغ تو کوچه پس کوچه های ویران شده
مغزم خاموش شد و شهر مغزم رو سکوتی از
جنس آرامش گرفت که درد رو خنثی کرد.
_ عشق یعنی گل به جای خار باش
پل به جای این همه دیوار باش

عشق یعنی تشنه ای خود نیز اگر
واگذاری آب را، بر تشنه تر

عشق یعنی دشت گل کاری شده
در کویری چشمه ای جاری شده.

جهانم سکوت شده بود و من چشم بسته به صداش
گوش سپرده بودم.

شعرش، نت صداش، گیرایی و ناز صداش مثل یک
دست مهربان مغزم رو نوازش می کرد.

تیکه های سمی و دراور رو نوازش می کرد.

شکسته های مغزم رو روح می بخشید و ترمیمش
می کرد.

روحم، روحم در پی آرامشی، از جسمم در حال
فاصله گرفتن بود.

صداش اب بود روی تن گر گرفته من.. تن زخمی
و له شده من.

بدن عفونی من!!!

صداش رو ناز ریزی داد و با حالت جادویی گفت:

عشق یعنی ترش را شیرین کنی

عشق یعنی نیش را نوشین کنی

سکوت... سکوت شده بود.

روح با جادوی افسونگری از تنم خارج
شد، ارامش به شهر غارت زده من برگشت.

تمنا می زدم برای لحظه ای سکوت.

آخرین چیزی که یادم موند، صدای جادویی اش
بود:

_هر کجا عشق آید و ساکن شود

هر چه نا ممکن بود ، ممکن شود

ممکن نبود، اما اروم شدم و به خواب رفتم.....

ارامش

هفت سالم بود.

وقتی وارد باغ خونه عمو سعید، دوست بابا شدیم، بی اختیار دست های بابا رو گرفتم و خودم رو پشت قامتش پنهان کردم.

این سری دیگه شلوارک صورتی تنم نبود، شلوار جین بلند پوشیده بودم و از استرس دست های عرق کرده ام رو به شلوارم می زدم.

بابا متوجه ترسم شده بود، شاید شش ماه از اون ماجرا گذشته بود اما به محض ورودم، زانوی چپم تیر کشیده بود و درد و سوزش دوباره توی سرم شکل گرفت.

یه دستور هیستریک وار بود.. من تو این باغ، شش ماه پیش موقعی که مشغول بازی بودم لگی یا همون سگ نگهبان که از نژاد ژرمن شیرد بود از دست نگهبان خارج شده بود و به دنبال منی که با شلوارک صورتی و بلوز گل گلی دور حوض می چرخیدم افتاد.

ترسیده، وحشت زده از دیدن سگی که پارس می کشید و سمت من حمله می کرد، جیغ بلندی کشیده و به سمت بابا فرار کردم.

صدای جیغ تموم باغ عمو سعید رو در بر گرفته بود.

و بالاخره زمانی که فکر می کردم دارم نجات پیدا می کنم، سکندری خوردم و با صورت به زمین افتادم.

زانوم خراشیده و زخمی شد.

خون سرخ رنگی از محفظه های باز شده پوستم بیرون زد و تموم کاسه زانوم رو خون الود کرد.

لگی، درست تو چند قدمی من توسط نگهبان گرفته شد.. اما خب من زخمی شده بودم.

زانوم تیر می کشید، کف دستام پر از سنگریزه بود و خیلی ترسیده بودم.

بغض کرده و اشک ریختم.

از اون روز به بعد، بعد از این که زخمی شدم سعی می کردم دیگه نزدیک لگی نشم.

راهم رو ازش کج می کردم، بدون بابا و عمو سعید به ته باغ نمی رفتم.

وقتی وارد باغ شدیم، از ترسم گوشه ای نزدیک مامان نشستم اما همون لحظه چشمم به لگی خورد که دستش رو با دو تا چوب بزرگ باند پیچی کردن یک جوری شدم.

جویا شدم و عمو سعید گفت موقع پرش از دیوار دستش شکسته.

زخمی بود، اما هنوزم با نگاه درنده ای به من نگاه می کرد.

بابا ظرف استخون جوجه ها رو از روی میز برداشت و سمت لگی رفت.

چند قدم بیشتر دور نشده بود که برگشت و ازم خواست من هم سمتش برم.

می ترسیدم اما گرمی دست های بابا حس قدرت و پناه بهم داد و همراهش رفتم.

بابا تکه گوشتی رو سمتش پرت کرد و لگی به
ارومی مشغول خوردن شد.
لگی خرناسی کشید و دوباره به ظرف غذا نگاه
دوخت.
این بار بابا تکه استخونی به من داد و ازم خواهش
کرد که به لگی بدم.
ترسیدم، استخون رو توی دستم مشت کردم و با
لرز گفتم که نمی تونم.
بابا لبخندی بهم زد و گفت:
_نترس ارامش..اون الان زخمیه. نیاز به محبت
داره بابا.
اما من فقط ترسیده بودم و به درد استخون زانوم
فکر می کردم.
لگی با چشمای درنده اما با نیاز به منی که
استخوان رو مشت کرده بودم نگاه می کرد..پارس
کرد و من باختم خودم رو.
با تته پته گفتم:

_اون،اون خیلی بده بابا...زانوم بخاطر اون درد می کنه.

بابا نزدیکم شد،سرم رو بوسید و گفت:

_ارامش،صفت این سگ،درندگیه..باید بدره. باید محافظ باشه که اگه این کارا رو نکنه عمو سعید از باغ پرتش می کنه بیرون. اون خصلت اونه..چیزیه که توی وجودشه،اما توی تو نامهربونی نیست..تو باید فقط آرامش باشی. تو خودت باش،تو اگه زخمتم زدن؛باید کمک کنی..می دونی چرا؟

استخون کمی بین دستام ازاد شد:

_چرا؟

_چون تو آرامشی بابا..قراره فقط آرامش باشی. تو قراره زخما رو ترمیم کنی نه اینکه زخم بزنی..من دختر کینه ای نمیخوام،آرامش فقط آرامشه،باشه؟
محو حرفاش بودم که بابا گفت:

__یادته گفتی ادمای خوب چه شکلین؟ ببین شاعر
چی میگه؛ ای که می پرسی نشان عشق چیست
عشق چیزی جز ظهور مهر نیست
عشق یعنی مشکلی آسان کنی
دردی از در مانده ای درمان کنی
در میان این همه غوغا و شر
عشق یعنی کاهش رنج بشر
عشق یعنی گل به جای خار باش
پل به جای این همه دیوار باش
عشق یعنی تشنه ای خود نیز اگر
واگذاری آب را، بر تشنه تر
عشق یعنی دشت گل کاری شده
در کویری چشمه ای جاری شده.
عشق یعنی ترش را شیرین کنی
عشق یعنی نیش را نوشین کنی
هر کجا عشق آید و ساکن شود

هر چه نا ممکن بود ، ممکن شود

ببین ارام،اگه بدی دیدی خوبی کردی اونوقته که تو بردی..چون تو اصل خودتو نشون دادی..اصل تو خوب بودنه.

حرف های بابا که تموم شد،استخون از دستم رها شد و من قدمی نزدیک لگی شدم و جلوش گذاشتم. این دفعه پارس کردنش من رو وحشت زده نکرد. اون زخمی بود..و من سالم بودم. اون نیاز به کمک داشت و من می تونستم کمک کنم. اون درد داشت و من می تونستم درمان بشم.

جگوار معروف، حالا مقابل من، چشماش رو بسته، با ریتم مشخصی قفسه سینه اش بالا و پایین می شد.

زخمی بود، حالش بد بود، از درد به خودش می پیچید، زوزه کشید، تهدیدم کرد اما وقتی درد رو توی صورتش دیدم، فهمیدم که با اون همه اقتدار، با اون قدرت، جگوار حالش خوب نیست.

این که چرا باید برایش حرف می زدم رو نمی فهمیدم؛ دنبال چی بود تو صدای من؟

برای لحظه ای خواستم سکوت کنم و بگم هیچ کاری نمی کنم. ضرب سیلی اش بدجوری روی گونه ام می سوخت.

اون درد ناگهانی یادم اومد اما من سرشتم بدی نبود... من خوب بزرگ شده بودم و می خواستم ارامش باشم.

مثل یک انبار باروت در حال ترکیدن بود اما من یاد شعری که بابا برام خواند افتادم.

نمی دونم چرا، فقط حس کردم اصلا حال خوبی نداره اما به محض خوندن شعر، تنش بدنش اروم گرفت.

ریتم تند نفساش اروم شد، آتش خشمش خوابید و جگوار درونش سکوت کرد.

من شعر خوندم و جگوار سکوت کرد. من نت به نت حس درون شعرم تزریق کردم و جگوار روح افسار گسیخته اش واکنش نشون داد.

من از عمق وجودم خوندم و جگوار اروم شد..
عصیانش خوابید و وقتی شعر تموم شد، قفسه سینه اش ریتم منظم گرفته بود.

چند لحظه ای خیره نگاهش کردم.. به زیبایی و درندگی جگوار بود اما افسون شده با درد بود.
یک تنگی نفسی، یک بغض یک حال بدی رو حس می کردم.

بیش از این موندن جایز نبود.

جدال عقل و دل بود.

عقل سرکوب می زد که به چی خیره شدی؟ بلند شو احمق.

اما دلم، دلم خواستار غیر منطقی ای داشت.. من درک نمی کردم اما پیام قلبم برای دلم اشکار بود که

مغزم پتکی به سر دلم کوبید و ناله دلم رو در نطفه خفه کرد.

مغزم بالا سر دلم ایستاد خط و نشان کشید و دلم با چشمای پر به دستورات مغزم گوش داد.

قدرت درک نداشتم، جدال شون برام منطقی نبود..

من فقط تن به خواسته مغزم دادم، چشم از اون زیبای بی رحم گرفتم و بی سرو صدا از اتاق سالن بیرون رفتم.

من بیرون رفتم اما نفهمیدم که چیزی رو کنار اون مرد جا گذاشتم!!!

حامی

تکونی خوردم و چشمام رو باز کردم.
نه فراموش کرده بودم و نه چیزی از خاطر م رفته
بود..مو به مو، همه چیز یادم بود.
من با صدای اروم اون دختر، غضب و دردم
فروکش کرده و به خواب فرو رفته بودم.
صدای این دختر یه مسکن قوی بود.
صداش، آرامش بخش بود و این نقطه ضعف بود!!!
من خودم درد و درمان خودم بودم.
هیچکس حق ورود به دنیای تاریک منو نداشت و
منم قصد نداشتم کسیو وارد کنم.
شاید صدای اون دختر، تحت تاثیر مغز عفونیم
ارامش بخش شنیده می شد.
من باید با اس های خودم اروم می شدم.

مشت زدن

سرعت

و رابطه!!

تنها چیز هایی که کمی من رو اروم می کرد و انرژی طوفانیم رو رام می کرد فقط همین ها بودن و صدای اون دختر دیگه قرار نبود دلیل حال خوبم بشه.

از داخل جیبم تلفنم رو بیرون کشیدم، شمارش رو گرفتم و فقط یک چیز گفتم:

یه مسابقه ردیف کن!!

باید به حال عادی خودم بر می گشتم و بر می گشتم...

ارامش

خمیازه ای کشیدم و وارد اشپزخونه شدم.
چشمای خمارم رو که باز کردم، نیلی با صدای خندونی گفت:

_صبح بخیر خواب الو.

چشمام رو مالیدم و با لحن خماری گفتم:

_صبح توام بخیر.. نیلی دارم میمیرم از خواب.

و خودم رو روی صندلی پرت کردم.

_سلام خاله.

با تعجب سرم رو بالا گرفتم و از دیدن نیلوفر با

چشمای درشت شده لبخندی زدم و گفتم:

_سلام وروجک، کی اومدی؟

با شیطنت خندید و نیلی همون طور که برای

دخترش لقمه می گرفت گفت:

_خب باید بهت تسلیت بگم چون ما تا زمان نا

مشخصی مهمونتون هستیم.

موهای بافته شده نیلوفر رو نوازش کردم و گفتم:

_این حرفا چیه، خیلیم خوشحال شدم.

هدی ظرف عسل رو مقابلم گذاشت و گفت:

_مامان رفته باغ ولی تاکید کرده صبحونتو بدم
حتما.

چشمه ای از مهر درونم جوشید. لبخندی زدم و
گفتم:

_بانو یدونه است..بقیه کجان؟

نیلی تکه ای نون داخل دهانش گذاشت و گفت:

_یه سری کار بود رفتن ویلای کردان. شب
میان..ما رو هم کیان شب اینجا گذاشت و بعدم که
رفت.

قاشق عسلی شده رو چند دور چرخوندم تا سرازیر
نشه.

با تعجب گفتم:

_اقا کیان کجا رفته مگه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_خب اینو که نمی دونم..اقا نمیگه که کجا میره.

طعم شیرین عسل به یک باره گس شد...

اقا رفته بود؟

کجا رفته بود؟

با تردید گفتم:

_یعنی چی؟ کجا رفتن؟

نیلی مشغول پاک کردن لب های نیلوفر بود و من نمی فهمیدم چرا نمی توئم عسل رو قورت بدم.

هدی روی صندلی مقابل من نشست و با لحن بی خیالی گفت:

_خب کسی که نمی دونه کجا رفتن.. فقط می دونیم برای یه مسابقه دیگه از ایران رفتن، اینکه کجا رفتنو خب کسی نمی دونه.

عسل رو به زور قورت دادم، شیرین نبود، طعمش خوب نبود دیگه.

با من و من گفتم:

_چه مسابقه ای؟

_دقیق نمی دونم، ولی خب مشت زنی و بوکس دیگه.. چی میگن بهش؟ نیلی اسمش چی بود؟

نیلی لقمه ای از مربا هویج به دهنش گذاشت و
گفت:

.Mma_

هدی لبخندی زد و گفت:

_اره. همینی که نیلی گفت.

جفتشون خندیدن اما من ماتم برده بود.

لعنتی ورزش ام ام ای مثل مرگ می موند. دقیقا
داشت چه غلطی می کرد؟

اون زیاد حالش خوب نبود، می رفت مشت بزنه
خودشو تیکه پاره بکنه که چی؟

قاشق رو بین انگشتم فشردم و گفتم:

_مگه مسابقات mma الان برگزار میشه؟

هدی با صدا خندید و گفت:

_حواست کجاست، اون mma که تو فکر می کنی

قانونیه.. تو تلوزیون پخشش می کنه.. فکر می کنی

اقا اهل این کار است؟

نگران و عصبی گفتم:

_چرا تلگرافی حرف می زنید؟ یعنی چی الان؟

نیلی با تعجب گفت:

_یعنی این غیر قانونیه.. چیزی در مورد ورزش های زیر زمینی شنیدی؟ بوکس و اینا؟ اینم همونه.. اصلا قانونی نیست این. زیر زمینیه و هر کسی که حس کنه یه زور و یه توان بدنی داشته باشه میره شرکت می کنه.

لعنت بهت ارامش... استرست الان برای چیه؟

_این بازی خیلی خطرناکه.. قشنگ شعارش اینه رحم نکن، فقط بکش... من اینو از زبون یکی از ورزشکاراش تو تلوزیون شنیدم. حالا اون که قانونی بوده مثلا، این غیر قانونی ها یعنی تا طرف نمیره همو می زنن؟ یعنی چی اخه؟

هدی با چهره جدی ای گفت:

_اره خب، منم شنیدم خیلی خطرناکه. ولی خب نگران نباش؛ اقا اولین بارش نیست که. هر سال

چند باری این کار و انجام میده و هیچ وقتم چیزیش نشده .

جفتشون با غرور خاصی خندیدن ولی من فکر می کردم این ادم مگه یه جونوره؟

چرا هیچیش شبیه ادمی زاد نیست؟

جفتشون با آرامش خاصی در موردش حرف می زدن... لعنتی ممکن بود دنده هاش شکسته بشه..

ممکن بود ریه هاش نابود بشه یا دست و پاش له بشه.. این همه ورزش توی دنیا، چرا گیر داده بود به این کوفتی اخه؟

_ آرامش با توام، میگم ساعت چند باید بری؟

سر تکون دادم و قاشقم رو روی میز رها کردم و با لبخند الکی ای گفتم:

_ دیگه دیرم شده، باید برم.

و با حال گنگی از اتاق بیرون زدم.

من می خواستم اروم بشم اما این صدای "نکنه بلایی سرش بیاد؟" ذهنم رو اشفته می کرد...

اخه چه ربطی به من داره؟

*

بارون نم نم می بارید، شهر مریض شدت عفونتش
وخیم بود.

انتی بیوتیک باران هم زیاد کارساز نبود و این
شهر هنوز سرفه های عفونی می کرد.

قطره های درشت بارون به سقف ماشین کوبیده
می شد و صدای زیبایی ایجاد می کرد.

شیشه رو پایین کشیدم و قطره های باران با شتاب
خودشون رو به فضای گرم ماشین دعوت کردن.

قطره بزرگی به صورتم خورد و من لبخند زدم.

حس خوب زندگی یعنی این.. این قطره ها یعنی
خود پاکی!!

یعنی هنوز زیبایی هست و ادامه داره.

سرما می خورید.

نگاهی به چشم های عسلش کردم و گفتم:

نه خوبه.

قطره دیگه ای که روی صورت تم چکید رو با انگشتم لمس کردم و گفتم:

در ضمن انقدر رسمی حرف نزن باهام. حس بدی می گیرم.

لبخندی زد و سرشو تکون داد.

پارسا خوب بود. حضورش هم حال خوب داشت.

تو این سه روزی که داریوس مشغول کار های جگوار بود و نمی تونست به دنبالم بیاد، پارسا مسئولیت محافظتم رو به عهده گرفته بود.

سه روز، سه روز بود که جگوار به مسابقه مرگش رفته بود. مسابقه ای که طبق شنیده هام خشونت بارترین و وحشتناک ترین ضربه ها و حرکات رو انجام می دادن.

حتی شنیدنش هم مو به تنم سیخ می کرد.

یک چیزی هم باعث می شد احساس وحشت کنم.. این ادم یه جنون بود.

وقتی داریوس از مشت زدن ها و حرکات بی
رحمانش حرف می زد من قبضه روح شده بودم.
گفته بود توی رینگ مثل یک جونور به رقیبش
حمله می کنه، اونقدر مشت می زنه و اونقدر مثل
عنکبوت به رقیبش می چسبه و ضربه می زنه که
فقط یک جنازه خون الود روی زمین می افته.
تا به حال شکست نخورده و در رینگ مبارزه های
زیر زمینی بی رقیب بود.
و این ترستاک ترین بخش ماجرا بود.
گفته بود از شش سالگی در ایتالیا زیر نظر یکی
از بهترین مربی ها آموزش دیده بود.
درنده... واقعا این ادم درنده بود.
می ترسیدم، واقعا دیگه از این یاغی سرکش خون
ریز می ترسیدم.
وارد عمارت که شدیم، از ماشین پیاده شدم و نم نم
بارون روی بدنم چکید و نوید ارمشم شد.

مهر داد با لبخند سری برام تکون داد. سلام و
احوالپرسی گرمی باهاش کردم و بعد سمت
عمارت رفتم.

شالم خیس شده بود و موهام به پشت گوش و گردنم
چسبیده بود.

از حس خیزی لبخندی زدم. دستی به پشت گردنم
کشیدم و موهام رو از پشت گوشم کنار زدم.

#

وارد اشپزخونه شدم.

نگاهی به بقیه انداختم و گفتم:

سلام علیکم اهل منزل.

همه به سمتم چرخیدن و با لبخند سلام علیکم
گرمی با منه خسته کردن.

بانو برام چای ریخت و گفت:

بشین مادر.

نشستم روی صندلی و نگاهی به اطراف کردم و
گفتم:

_پس نیلی کجاست؟ باز نیلوفر رفته تو باغ؟
هدی چشمکی زد و گفت:

_در جوار یار.

بانو تشری زد و بقیه نخودی خندیدند.

لبخندی زدمو گفتم:

_به به چه خو..

و به یک باره حرف در دهانم ماسید.

چی گفت؟

_چی گفتی؟

مینو صندلی رو کمی عقب کشید و حین نشستن
گفت:

_شوهرش برگشته، طبق دستور اقا رفتن سر خونه
زندگیشون.

برگشته بود... هیولا برگشته.

لیوان چای درون دستم خشک شده بود و من نمی
دونستم باید چی بگم.

دو حس کاملا متضاد داشتم.

بی دلیل یه حس امنیت از شنیدن خبر برگشتش به
قلبم سرازیر شده بود و از دیدنش، دیدن دوباره اون
کوهستان می ترسیدم.

بهم ثابت شده بود اون یه یاغی درنده است.

_ کی برگشتن؟

بانو سینی نوشیدنی گل گاو زبون رو روی میز
قرار داد و گفت:

_ تازه یه ساعتی میشه. اقا رفت بالا و کیانم زانو
بچه اش رو برد.

دستی به کمرش کشید و سینی رو از روی میز بلند
کرد و گفت:

_ من ببرم اینو بدم اقا.

لخ لخ کنان در حال دور شدن بود که به یک باره
گفتم:

_بانو بدش به من.

متعجب ایستاد. لبخند الکی زدم و گفتم:

_من باید باهاشون حرف بزنم. بده من می برم.

_نه مادر وظیفه منه.. همیشه بهم گفتن بعد از مسابقه هاشون یه لیوان گل گاو زبون واسشون ببرم.

سینی رو از دستش گرفتم:

_من بهشون میگم کار شما بود.

و بی توجه به نگاه های کنجکاو بقیه سینی رو ازش گرفتم و رفتم.

هر پله ای رو که بالا تر می رفتم، ریتم قلبم غیر طبیعی می کوبید.

می ترسیدم... می ترسیدم باهاش روبه رو بشم.

ترسم واضح بود اما اینکه چرا می خواستم ببینمش منطقی نبود.

وقتی دقیقا مقابل اتاقش قرار گرفتم نفس عمیقی کشیدم و به سختی تقه ای به در زدم.

چند ثانیه بعد صدای گیراش به گوشم رسید:
_بیا تو.

بسم اللهی گفتم و به ارومی وارد شدم.
موج حضورش اونقدر قوی بود که لرزه ای به
پاهام انداخت و من بلافاصله پیداش کردم.
پشت میز بزرگش نشسته و با بانندی که دور دستش
بود کلنجا می رفت.

عکس یک جگوار بزرگ و سیاه دقیقا پشت سرش
قرار داشت.

_سلام.

لحظه ای مکث کرد و بعد سرش رو بالا گرفت و
کوهستان چشماش رو به من بخشید.

سرما... یخ زدگی چشماش امید رو خاموش می
کرد.

حیات سال ها بود که درون چشماش مرده بود که
هیچ حس زنده ای درونش پیدا نمی شد.

_واسه چی اینجایی؟

خواستم جوابش رو بدم که نگاهم به دستاش گیر کرد.

کبودی واضح دستاش ناخودآگاه بهم ریخت. قدمی سمتش برداشتم.

سینی گل گاو زبون رو روی میز گذاشتم و با تشویش گفتم:

__دستتون چی شده؟

__به تو مربوط نیست.

میز رو دور زدم و بی توجه به توهینش گفتم:

__اسیب دیدید.. بذارید ببینم.

خواستم دستش رو بین دستام بگیرم که با غرش گفت:

__برو بیرون.

یک قدم نزدیک تر شدم و لعنت به هوای عطرش که انقدر مسخ کننده بود.

__باید دستتونو ببینم.. این ممکنه خطرناک باشه.

چشم‌اش نیزه به سمت جسم رنجور من پرتاب می کرد.

_ چیز مهمی نیست.

اجازه ندادم حرف بزنه، بی هوا خم شدم و دست های مردونه اش رو بین دستام گرفتم و با ناراحتی گفتم:

_ ماهیچه های دستتون ممکنه آسیب ببینه.. نگاه کنید چه بلایی سر انگشتاتون اومده اخه.

دستاش کمی کبود بود و ماهیچه دستش ورم کرده بود.

توده های ریزی زیر دستم حس می شد.

_ این توده ها ممکنه اذیتتون کنه.. باید دستتونو ماساژ بدید تا اینا از بین بره.

وقتی سکوت کرد، برگشتم و نگاهی به چهره اش انداختم.

خیره به من شده بود.

دستای گرم و مردونش بین دست های کوچک و ظریف من درست مثل یک تضاد بزرگ بود.

_ تقویت کننده عضله هام میاد چند روز دیگه.

اب دهانم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

_ ماهیچه هاتون گرفته.. باید تقویت بشید.

دستاش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

_ گفتم که میاد.

سرمای بدی جاش رو به گرمای دلنشین دست هاش بخشید.

نگاهی به چشماش کردم و نمی دونم تحت تاثیر عنبیه وحشی چشماش و یا بوی عطر چوبش گفتم:

_ بذارید کمک کنم.

_ برو بیرون.

صداش خطرناک بود.

با کمی تشویش گفتم:

_ خب من ک م.

_میگم برو بیرون... مگه کری؟

چش شد یهو؟

چرا انقدر عصبی شد؟

تا همین چند لحظه پیش که اروم بود.

لبام رو برچیدم و به ارومی از میزش دور شدم.

چرا انقدر عصبی شد؟

حامی

با دست دردناکم محکم به میز کوبیدم.

لعنتی!!!

صدای ناله ماهیچه هام بلند شد. اونقدر مشت زده

و از دستام کار کشیده بودم که نیاز به یک ماساژ

حسابی داشتم.

نگاهی به دستام کردم و از یادآوری دستای کوچک

و نرمش فحشی زیر لب زمزمه کردم.

می خواستم سر به تنش نباشه.. صداش، بهم می ریخت.

تازه به حال عادی خودم برگشته بودم.

وقتی دستامو توی دستش گرفت جادوی نگاهش پرتاب می شد به سمتم و جلوی حرفام رو می گرفت.

این دختر یک محرک بود و خیلی بد اعصابم رو تحریک می کرد.

حوصله هیچ چیزو نداشتم. بی توجه به درد توی دستم روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم... فقط خواب!!

یک صدا، یک صدای ضعیف از ته پستو های ذهنم بهم ضربه می زد.

خواب رو در اغوش می گرفتم اما یک اوای نامفهومی مانع از غرق شدنم می شد.

اون صدا بیشتر و بیشتر شد و من تحت تاثیر اون صدای مزاحم خواب رو به کناری پرت کرده و چشمای خواب الودم رو باز کردم.

با اخم نگاهی به اطراف کردم..چه خبر بود؟ هنوز مبهوت بودم که تقه ای به در خورده شد. رویا نبود...این صدا صدای در بود.

نگاهی به ساعت کردم.

گندش بززن، ساعت ۳ نصفه شب بود.

کی بود این موقع شب؟

با حرص گفتم:

_بیا تو.

توقع هر کس و هر چیزی رو داشتم غیر از این آرامش بی آرامش رو.

عصبی خواستم بلند بشم و سیلی محکمی به صورتش بزرم اما تا چشمم به رنگ پریده، چشمای درشت شده از ترسش و لب های لرزانش

خورد؛ خشمم رو فرو خوردم و به ارومی نزدیکش
شدم.

نگاهش وحشت و جنون رو تداعی می کرد.
چشمش پر بود از قطره های اشک و وحشت
درون سیاهی چشمش رقص می کرد.

موهای سیاه مواجش از زیر شالش بیرون زده و
صورت عروسکیش رو قاب گرفته بود.

چشمش، لعنت به چشمش که با جادوی فریفته ای
به من نگاه می کرد.

لباش لرزید، قطره اشکی از چشمش سر خورد و
روی گونه برجسته اش افتاد.

ک.. کشتنش.

در اغما به سر می برد.

حالت شوک و بهت زده ای داشت.

با صدای بمی گفتم:

چی میگی بچه؟ حجت شده؟
ادرس پشتیبانی در تلگرام

صدام مثل یک محرک، اشک هاش رو شدت بخشید
و اشک تموم صورتش رو پر کرد.
لباش رو بین دندوناش گرفت و محکم گزید.
واقعا حالش خوب نبود.

_کشتنشون.. اونا رو کشتن.. تو دستای من مردن.
بابام زنده بود هنوز.. خونی بود، کشته شدن.
تازه متوجه ماجرا شده بودم.
خواب دیده بود.

خب، چرا سراغ من اومده بود؟

هق هق ارومی کرد و بالرز گفت:

_جلوی چشمام کشتنشون... جفتشونو

کشتن.. جگوار شما می دونی کی قاتلشونه؟

نمی دونستم چه بلایی سرش اومده یا چه خوابی
دیده.

اشکاش چکید و چشماش چاله بود.. چاله ای برای
غرق شدن.

_من چرا هیچ کاری نمی کنم؟ چرا برای آرامش
روحشون یه کاری نمی کنم؟

سوال خوبی بود.

با اخم گفتم:

_می خوای چی کار کنی؟

بغض داشت اما فرو خورد و سبیک گلوش با درد
بالا و پایین شد:

_می خوام انتقامشون بگیرم...کمکم می کنید؟ شما
می دونید کین؟ کمک می کنید تحویلشون بدم؟

و قطره های اشکی بود که از چشمش می چکید.

انتقام!!!!

در ظاهر ساده بود اما خیلی سخت بود.

و این دختر، با این حال نمی تونست.

نزدیکش شدم و گفتم:

_میخوای انتقام بگیری؟

لباش لرزید:

_اره.

خب این بچه ذهن پاکی داشت.. تحویل پلیس دادن.

اما من نه!!

_می خوای کمکت کنم؟

سرشو تکون داد.

با غرش گفتم:

_دفعه آخرت بود به جای جواب دادن سرتو تکون

دادی.

با صدای بغض الودی گفت:

_باشه.

_خوبه.

نگاهی به سرتا پاش کردم..

خیلی رنجور بود.. باید آماده می شد.

_مطمئنی؟

_بله.

چشماش ثابت قدم بود.

_هرکاری بگم می کنی؟

کمی گیج شد اما در اخر گفت:

_اگه باعث بشه پیداشون کنم...اره.

خوب بود...همینو می خواستم.

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_من کمکت می کنم انتقام بگیری..اما طبق چیزی

که من میگم باید پیش بری حالیده؟

با صدای کوفتیش گفت:

_اره.

دلم می خواست دست دور گردنش بندازم و بگم

حق نداری گریه کنی.

لعنتی نباید اشک بریزی اما دستامو مشت کردم و

گفتم:

_یه شرط داره.

با چشمای درشتش گفت:

_چه شرطی؟

نگاهی به چهره اش کردم..مصمم به نظر می رسید.

_ الان برو بخواب. فردا اگه همین قدر مصمم بودی، بهت میگم.

_ اما ا...!

با اخم گفتم:

_ چرا فکر کردی می تونی رو حرفم حرف بزنی؟
دهانشو بست.

اشاره ای به در کردم و گفتم:

_ الانم برو بخواب. کسی نمی تونه اذیتت کنه.
جمله اخرم بدون اراده من گفته شد.

سری تکون داد ک بعد از شب بخیری که
گفت، اروم از اتاق بیرون زد.

خب بچه، ببینم حاضری واسه انتقامت شرط منو
قبول کنی یا نه؟!!

ارامش

مرگ طبیعی ترین و شاید اساسی ترین حق هر
ادمه.

مرگ یه واژه سنگین اما به سبکی یه پره.

مرگ شاید دور ترین روایت باشه اما نزدیک ترین
ماجراست...

دست هام رو مشت کردم و سعی کردم بوی خونی
رو که تو تمام سلول های بویاییم پخش شده بود از
بین ببرم.

بوی خون عزیزترین فرد های زندگیم.. پدر و
مادرم.

در رویا، در جایی که روح بی اختیار از تو پرواز
می کنه؛ وارد یک کابوس وحشتناک شده بودم.

جلوی چشمانم مرد های سیاه پوشی چاقوی بزرگی
داخل قلب همیشه عاشق مادرم فرو کرده و خون
رنگینش به صورت من پاچیده بود.

تحت تاثیر وحشتی که مستولی شده بود صدام رو
گم کرده بودم و فقط با لرزی که برابر با زلزله
هشت ریشتری بود تموم بند بند وجودم در حال از
هم پاشیدن بود.

قطره قطره های خون کسی که روزگاری اب بود
بود بر تن اتش زده من از صورتم چکه می کرد.
هنوز شوکه قلب از هم دریدره مادرم بودم که چند
تن بی رحمانه گلوله های خودشون رو داخل پهلو
های قهرمان دنیای من خالی کردن..

پدرم؛ کوه استوار زندگی من فرو ریخت و دقیقا
مقابل پای من به زمین افتاد و من صدای خرخر
نفس هاش رو شنیدم!!!

سوت ممتد درون مغزم راه افتاده بود.. زمان از
حرکت ایستاده بود و من فقط خیره بودم به دو
جسد غرق در خون که با چشم های باز به من نگاه
می کردن.

نگاه مردشون قلبم رو به درد مهلکی گرفتار می
کرد.

وقتی گلوله ای درست به سمت مغز من شلیک شد، کابوس از هم پاچیده و من به حال برگشتم.
تموم تنم می لرزید و حس می کردم می تونم تموم وجودم رو بالا بیارم.
مست و حیران بودم و فقط به مرگ بی رحمانشون فکر می کردم.
لرز کرده بودم.

من پدر و مادرم رو از دست داده بودم، تنها ادم هایی که تو این دنیای بزرگ داشتم رو از دست داده بودم و چرا برای ارامش روحشون و انتقام خونشون هیچ کاری نمی کردم؟

چرا قاتلینش رو به قانون تحویل نمی دادم؟

لحظه ای بی حرکت موندم، من که کاری ازم بر نمی اومد اما اون مرد قدرتمندی که طبقه بالا در خواب بود، می تونست کمک بکنه.

پاهام به اختیار من نبود وقتی بی توجه به مکان و زمان حرکت کرد و راهی اتاق اون هیولا شد.

مغزم فقط فریاد می کشید انتقام.. انتقام بگیر
ارامش.

وقتی ازش خواهش کردم و بالرز ماجرا رو
براش تعریف کردم، لحظه ای سکوت کرد و در
آخر گفت که شرط داره و من راضی بودم تن به
هر شرطی بدم که روح از رده خاطر پدر و مادرم
تسکین پیدا کنه.

و حالا من، روی تختم پیچ می خوردم و فکر می
کردم شرط جگوار برای کمک به من چیه!!

دقیقا خواسته اش از من چی بود؟

چی در مقابل کمکش می خواست؟

گزینه های زیادی درون مغزم شکل می گرفت، به
کار خونه تحلیل می رفت، توسط سلول های
خاکستریم بررسی می شد، سلول ها با تاسف سری
تکون می دادن و حکم "باطل شد" به گزینه ها می
زدن..

گزینه هام تو بخش تحلیل از بین می رفت... هیچ چیز با منطق پیش نمی رفت و مغزم به همین دلیل رد صلاحیت می کرد.

خواب از چشمام فراری شده بود و شاید حقیقتش این بود دخترک ترسوی درونم می ترسید تا چشم به هم بزنه کابوس بی رحمی به اغوشش بکشه و تلخ تر از زهر کنه جام زندگی ارامش رو.

چشمام رو با ضرب و شتم باز نگه داشته بودم و اجازه بسته شدن نمی دادم.

ساعت ها روی تخت وول خوردم.

اشک ریختم و هق هق کردم و در گرگ و میش هوا، از خدا طلب امداد کردم.

دلچادر نماز عطر محمدی مادرم رو با صدای الله اکبر بابا می خواست.

من دخترک بی اعتقادی نبودم، اما به درک درستی از نماز هم نرسیده بودم.

مامان و بابا شاید با علاقه ای وافر و عشق بی حد و مرزی سر به سجده می گذاشتن و من شاید به

اون درک نرسیده بودم که بعضی روز ها موقع
خوندن نماز چرتم می زد.

اجباری در خانواده من نبود!!

وقتی نماز هام یکی در میون می شد، بابا ازم
خواست اول به درکش برسم و بعد شروع کنم. که
این شل کن سفت کن ها ارزش نماز رو کم می
کنه.

نگاهی به اسمون ابری کردم و در دل گفتم " من به
نیروی تو باور دارم خدا.. شاید بنده خیلی معتقدی
نباشم اما باور دارم که هستی و قدرتی برتر از تو
نیست.. بهم ارامش بده"

دلتم تمنا می زد برای شنیدن صدای اذان اما خب
اینجا، تو بالاترین نقطه شهر و وسط یک عمارت
درندشت که از مکان های عمومی شهر فاصله بی
کرانی داشت، مثل یک رویا بود.

بالاخره بعد از ساعت ها انتظار، سیاهی از شهر
خدافظی کرد و روشنایی سایه انداخت بر آسمان
این شهر..

مدتی صبر کردم و بعد از اینکه ساعت هفت شد
از اتاق بیرون زدم.

اسیمه سر و دل اشوب!!!

با قدم هایی لرزون از پله ها بالا رفتم.

ترسم از این هیولا، نه کم می شد و نه از بین می
رفت.

قوتی به نفس هام دادم و بعد از اینکه مقابل در
اتاقش قرار گرفتم، تقه ای به در زدم.

بلافاصله نگرانی بیشتری به وجودم سرایت
کرد.. مردد جلوی در اتاقش ایستاده و می خواستم
فرار کنم که صدای گیراش به گوش رسید:

_بیا تو!

اجازه ورود داد و من با توکل بر خدا دسته گیر رو
فشار دادم و وارد اتاقش شدم.

عظمت اتاقش به چشمت می خورد، حتی اگه مایل هم نبودی چشم نواز بود.

تو اکثر کتاب ها و فیلم ها متوجه شده بودم که شخصیت های منفی همیشه لباس های تیره به تن دارن و در و دیوار های خونشون از سیاهی مملو بود.

متاسفانه این ادم تضاد زیادی با داستان ها داشت.

اتاقش تیره نبود، چشم نواز بود.

زیبا و باشکوه بود.

لباس هاش در یک طیف تیره نبود... جذاب و شکیل بود.

روی صندلیش نشسته، پا روی پا انداخته و به میز بزرگش خیره بود.

کاملا به حضور من بی توجه.

_سلام.

صدام ضعیف بود اما لرزیده نه!!!

سر تکون داد. رسمش پاسخ دادن نبود.

نگاهم ثانیه ای به دست باندپیچی شده اش گره خورد.

مطمئن بودم درد داره.

_چقدر واسه انتقام مصممی؟

سوالش حواسم رو از دستاش به چشماش کشید.

چشم های اسمونیش!!

اب دهانم رو بلعیدم و خیره در چشمای

مرواریدیش گفتم:

_تا پای جونم.

لنگه ابرویی بالا انداخت.. ثامت ایستاده و قدرت

تکون خوردن هم نداشتم.

هنوز خیره به چشماش بودم و لعنتی، چقدر موژه

های لعنتیش بلند و زیبا بود... چرا باید یه هیولا این

قدر جذاب و نفس گیر باشه؟

_می دونی که حرف، حرف منه. قانون، قانون

منه.. زاییده نشده کسی که قانونامو زیر پا بذاره، نه

می تونه، نه قدرتشو داره.

قدرت کلامش دهانت رو می بست.

حرفاش رو با اعتماد به نفسی بیان می کرد که تو در مغزت هک می شد که این ادم ریسه.

_گفتی می خوام انتقام بگیرم، گفتم به یه شرط.. می خوام بشنوی؟

خواستم سر تکون بدم اما تشری که چند ساعت پیش زده بود باعث شد بگم:

_اره.

_خوبه.

از روی صندلیش بلند شد. با جلال و ابهتش قدم برداشت و دقیقا مقابل من قرار گرفت.

نگاهش از بالا تا پایین من نحیف رو بررسی کرد.

لعنتی یعنی چی این کار؟

_خیلی ضعیفی.

متعجب بهش چشم دوختم. منظورش چی بود؟

خیره تو چشماش بودم که با صدای بمش گفت:

_ شرطم اینه دختر رضا، باید آموزش ببینی.

چهره در هم فرو بردم. با استفهام گفتم:

_ یعنی چی؟ متوج..

_ بهت اجازه سوال پرسیدن دادم مگه؟

و دهانم بسته شد... چرا انقدر بانفوذ حرف می زد

که بی اختیار لال می شدی؟

این اقتدار کوفتی از کجا اومده بود؟

نگاهش گشتی توی صورتم زد و با حالت خاصی گفت:

_ بار اول و آخرت بود وسط صحبتتم پریدی، بدون

اجازه من ازم سوال نمی پرسی، دهنتمو می بندی و

تا وقتی بهت اجازه صحبت ندادم لباتو از هم باز

نمی کنی، حالیده؟

به ارومی گفتم:

_ بله.

_ گوش کن بین چی میگم، ضعیفی، خیلی

ضعیفی.. انتقام سخته، جاده اش پر خاره، باید قوی

باشی تا با کوچک ترین خار صدات در نیاد. باید
بلد باشی از کجا بری، وقتی گیر کردی چه جوری
در بیای. باید اصولی پیش بری. تو می خوای من
کمکت کنم منم قبول می کنم. اما طبق اصول
من، قانون من پیش میری. که اگه بخوای قانون
شکنی کنی، واسم مهم نیست کی هستی و چی
هستی، قبل اینکه حتی فرصت سر چرخیدن پیدا
کنی، گردنتو بریدم. حالیه؟

شوخی نمی کرد.. و من هم شوخی نگرفته بودم.
ذره ای تردید در چشماش نبود.
_اره.

سری تگون داد.

هنوز هم نفهمیده بودم دقیقا چی از من می خواد.. و
راستش وقتی انقدر نزدیک بود و بوی عطرش
زیر بینیم بود نمی تونستم سوال بپرسم.

_اصول اولیه دفاع رو یاد می گیری،ضربه زدنو،شلیک کردنو،حواس جمع بودنو..از دنیای فانتزیت میای بیرون و وارد حیطه کار میشی.
آموزش می بینی که وقتی یه نفر خواست زمینت بزنه،تو مثل یخ و اینستی نگاش کنی و غش کنی ..یاد می گیری از خودت دفاع کنی..یاد می گیری بجنگی که وقتی افتادی بین جماعت گرگ،اجازه دریدن ندی..حالا بپرس سوالاتو.

صبر کن ببینم،می خواست از من یه ادمکش بسازه؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با تته پته گفتم:

_یعنی،یعنی می خواید من یه ادمکش بشم؟
با بی خیالی گفت:

_ادم کشتن ازت نمی خوام..ولی خب وقتی خواستن بکشنت،باید زنده موندنو بلد باشی.

مسخرم کرده بود؟

از منی که یه پرستار بودم، واقعا همچین توقعی داشت؟

بی اختیار با تن عصبی ای گفتم:

_ الان پیشنهادتون به من اینه جگوار؟

چشماش رو تنگ کرد و گفت:

_ اشتباه متوجه شدی!

من به هیچکس پیشنهاد نمیدم.. این فقط راه حله توئه.. قبول کردن یا نکردنش، هیچ ضرر یا منفعتی واسه من نداره.. اونی که میبازه تویی؛ نه من!

سیاس ماهر و سیاستمدار بی نظیری بود.

مهره ها رو جوری چیده بود که تو کیش مات بشی.. و خودش در صدر نشسته بود و تورو اچمز می کرد.

_ من نمی تونم ادما رو بکشم، نمی تونم باعث مرگ کسی بشم.

با لاقیدی حرص داری گفت:

_نکش، زخمی کن..خواستی بعد در مانم کن. فقط
یادت باشه کسی که مقابلت قرار می گیره، یه
عوضی ی که خانوادتو کشته.

و این جمله کوبنده بود!!!

مات و مبهوتم کرده بود..چرا اینقدر جسورانه و
فاتحانه حرف می زد؟

_ الانم فقط شش ثانیه وقت داری تا جواب بدی.

چی؟ چه مرگش بود؟ من باید حداقل یک روز بهش
فکر می کردم..

_ شش.

امکان نداشت..من قاتل نبودم.

_ پنج.

ولی اونا خانوادتو کشتن..

_ چهار.

تو مسئول نیستی ار امش

سه_

تو کاری واسه آرامش روحشون نکردی آرامش.

دو_

تو پرستاری، ادمکشی مگه؟

یک_

ولی تو می تونی از خودت دفاع کنی؟ تو باید بلد باشی از خودت دفاع کردنو یا نه؟

تمومه.. خب، کنس..

قبوله!!

نگاهم کرد.. چشمامو بستم.

من ادمکش نمی شدم، من فقط می خواستم فعلا زنده بمونم و کمک کنم.. قاتل پدر و مادرمو پیدا کنم.. فقط همین.

خیله خب.. از فردا، تمرینت شروع میشه. حالم برو و مزاحم نشو!

و جلوی چشمای درشت شده من سمت تختش رفت و همون طور که دراز می کشید گفت:

اگه علاقه ای به سالم بیرون رفتن نداری، جرئت داری یه دقیقه دیگه اینجا باش.

خدافظ.

و به ثانیه نکشیده از اتاقش بیرون زدم.
لعنتی، تو قبضه روح کردن ادم ها نظیر نداشت..

روی تخت دراز کشیدم و از دردی که توی ماهیچه هام پیچید ناله ای کردم.
زیر لب اون هیولای وحشی رو مورد رحمت قرار دادم.

لعنتی له ام کرده بود...مثل یک بولدوزر از روم گذشته بود.

ذره ای رافت و رحمت درون وجودش نبود.
آموزشم رو تو باغ کردان شروع کرده بود.
خاطرات این یک ماه مقابلم چشمم رفت و من زیر

لب هر چه در تو انم بود نثار روح پر فتوحش
کردم!!

_ضربه بزن.

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

_چی؟

اخمی کرد و با غرش گفت:

_کری؟ میگم ضربه بزن.

دستای مشت شده ام رو باز کردم و با کلافگی
گفتم:

_خب..خب من که به شما اسیب نمی زنم که.

لنگه ابروی لعنتی بالا انداخت و گفت:

_شجاع شدی بچه،گنده تر از توام نتونستن ضربه
بزنن..حالا نگاهم کن و به من ضربه بزن.

نگاهش کردم...مغرور عوضی!

سری تکون دادم و گفتم:

_نه من نمی تونم به شما ضربه بزنم.

_ضربه می زنی یا من بزنم؟

سری با لجبازی تکون دادم و گفتم:

_من این کارو نمی ک..

و بومب...

به عقب پرت شدم و با شدت روی زمین افتادم.

مبهوت مونده بودم.

لعنتی منو پرت کرد؟

شونه ام،دقیقا جایی که مشت زده بود و من کله پا

شده بودم تیر می کشید.

_بلند شو.

با حرص نگاهی بهش کردم و تقریبا با غیض

گفتم:

_چرا اینجوری می کنید؟شونه ام شکست خب.

با بی خیالی گفت:

_اگه بلند نشی،واقعا می شکنه.

بلوف نبود..وقتی حرفی می زد،عمل می کرد.
فحشی زیر لب دادم و با احتیاط بلند شدم.
_حالا منو ببین،ضربه بزن.
_خب چرا انقدر سختش می کنی..
درد شونه سمت چپم باعث شد جیغی بکشم و بگم:
_بابا یکم اروم..استخونام شکست.
لعنتی دوباره بهم مشت زده بود و من احمق سه
متر به عقب پرت شده بودم.
_به جای ور ور حرف زدن،ضربه بزن.
حالت یک مربی رو نداشت. بیشتر با مسخرگی به
من نگاه می کرد.
حتی کتتش رو از هم تنش بیرون نکشیده بود و من
با هر ضربه اش مثل یک عروسک پارچه ای از
هم گسسته می شدم.
لبم رو محکم گزیدم و با حرص گفتم:
_خیله خب،خودتون خواستید!.

و با غیض سمتش رفتم، مشتم رو آماده کردم تا
دقیقا به شکمش بکوبم.

مشتم بلند شد، دستم به سمت پرواز کرد اما قبل
اینکه حتی نزدیک بدنش بشه؛ دست های کوچیکم
مشت دست هاش شد، بی هوا پیچیده شد و صدای
جیغم به هوا پرتاب شد.

_خیلی ساده ای بچه.

و محکم پرتم کرد به عقب.

درد، درد بدی توی ارنجم حس می شد.

خدا لعنتت کنه... مثل یه دشمن با من برخورد می
کرد.

_جگوار، مگه من دشمنتونم اخه؟ چرا انقدر بی
رحمانه برخورد می کنید؟

_چون فایت، رحم نمی شناسه. حالام اگه یه ثانیه
دیگه اونجا وایسی، هر اتفاقی بیافته، عواقبش پای
خودته.

و من ترسیده بهش نزدیک شدم، ارنجم درد می کرد
و بی اختیار بغض داشتم اما قسم خوردم که گریه
نکنم.

ضربه زدم، ده برابر ضربه دیدم.

حتی دستم نزدیک بدنش هم نمی شد، تو مرز تنش
ضربه ام رو دفع می کرد.

حرصم در او مده بود. با خشم سمتش رفتم و
خواستم لگدی سمتش پرت کنم اما زرنگ تر از
این حرفا بود و مچ پایی رو که سمتش بلند کرده
بودم به سادگی گرفت، فشاری وارد کرد و با
سادگی دوباره پرتم کرد.

صدای ناله تک تک استخون هام در او مده بود.

روز اول، اونقدر کتکم زد و اونقدر بدنم رو مورد
عنایت قرار داد که شب از زور درد زیاد اشک
ریختم.

ظهر روز بعدش باز پارسا به دنبالم اومد و من رو
به باغ کوفتی برد.

دوباره روز از نو، روزی از نو.

بی رحمانه ضربه می زد و ضربه های من رو دفع می کرد.

با جیغ سمتش حمله می کردم اما ضربه هام به خودم بر می گشت.

دقیقا سه روز، سه روز کامل ازش کتک خوردم.

نقطه ای از بدنم باقی نمونه بود که زیر اماج ضربه هاش قرار نگیره.

فریاد نمی کشید اما تا غرش می کرد بلند می شدم و دوباره از نو شروع می کردم.

روز سوم، مچ دستم اسیر دستش شد و اونقدر درد گرفت که لبم رو گزیدم. اخ غلیظی گفتم و قطره اشکی از روی گونه ام چکید. خیره در چشم های هم شدیم و عصیان نگاهش به طوفان چشم های من خورد.

برای لحظه ای مکث کرد و بعد مچم رو رها کرد و گفت:

__ برای امروز کافیه!!!

و رفت.

روز بعدش، استراژی عوض شده بود.

بعد از کلی کتک خوردن و کیسه بوکس قرار گرفتن مشت های حضرت اقا، شروع به آموزش کرد.

وقتی ازش پرسیدم چرا از روز اول بهم آموزش ندادی، جواب جالبی داد:

_باید درد رو حسش می کردی، می فهمیدیش.. استخون به استخون باید درد بکشی تا انگیزه واسه یه جنگ رو داشته باشی.

و چقدر جمله اش معنی خاصی می داد!!

سمتم اومد و با حالت تعلیمی گفت:

_پاهاتو به اندازه عرض شونه باز کن. دستاتو بیار جلوی صورتت، گاردتو حفظ کن. مشتاتمو دفع کن و اجازه نده به صورتت آسیبی برسه.

وقتی با گجی نگاهش کردم، نزدیک شد و حین این که با پاش ضربه های ارومی به مچ پاهام می زد تا پاهام رو به اندازه عرض شونه باز کنم گفت:

_اول باید یاد بگیری درست و ایسی، اینکه چه شکلی جلوی رقیبت گارد بگیری، یه اصله.

دستاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:

_یه جوری و ایستا که شونه ات هدف حریفت باشه. اگه راست دستی، که متوجه شدم راست دستی، شونه چپتو بیار جلو. حالا که شونه سمت چپت سمت حریفه، پای راستت میشه عامل ضربه. می فهمی چی میگم؟

عطرش زیر بینیم بود و چشماش کمی بهم ریخته بود. جای دستاش روی شونه ام سنگینی می کرد.
_بله.

پاشنه پای راستت باید با انگشتای پای چپت توی
یه خط باشه ولی پاشنه های پات باید روی زمین
باشه.. اها،اره این شکلی. خوبه.
طبق گفته اش ایستادم.

این کار تعادلتو حفظ می کنه. ارنجاتو ببر سمت
پهلوت، ساعدتو بیار بالا.. نه اونجوری نه.
ارنجم رو گرفت و به شکلی که گفته بود در آورد
و من نمی دونم چرا نمی تونستم نفس بکشم!!
سرتو جلو خم کن، دستات باید مقابل چونه و گونه
ات باشه.. اره. دقیقا این شکلی.
دستم رو بین دستاش گرفت و فرمی رو که آموزش
می داد، اجرا کرد.

لمس دست هام، توسط دست های قدرتمندش
تمرکزم رو بهم می ریخت.

کف دستت باید به سمت خودت باشه.. خوبه، حالا
تو حالت دفاع قرار داری بچه. می تونی ضربه
بزنی یا ضربه رو دفع کنی.. حالا ضربه بزن!!

مقابلم قرار گرفت و من با بسم الهی دستامو تکون دادم و ضربه زدم..و خب به سادگی ضربه ام رو دفع کرد.

_حالا من ضربه می زدم و تو سعی کن دفعش کنی.

و قبل اینکه فرصت حاجی بده مشتش بلند شد و من تحت آموزش دستامو بالا گرفتم اما دیر اقدام کردم و مشتت دوباره شونه ام رو از هم درید.

_حق نداری استراحت کنی..بیا جلوتر.

تو دلم لعن و نفرین بود که سمتش جاری می کردم.

اون روز و روز های بعدش کلا آموزش دیدم که چه جوری یه ضربه رو از خودم دفع کنم و بالاخره بعد یک هفته موفق شدم..البته که یک جای سالم توی تنم باقی نمونده بود.

روز های بعد،به تکنیک قسمت های حساس و

اسیب پذیر بدن رو بهم آموزش داد.

چشم ها، گردن، گلو، مرکز شکم، زانو، کشاله ران، و پاها نقاط حساس و آسیب پذیر بدن بودن و بهم یاد داد وقتی یک نفر بهم حمله می کنه، چه جوری از خودم دفاع کنم.

سر جمع چیزی نزدیک به یک ماه و هشت روز ما مشغول آموزش دفاع شخصی بودیم.. و بالاخره موفق شده بودم..

شاید کمی زمان زیادی طول کشید اما اونقدر بهم سخت گرفته بود که با کلی اشک و ناله اخر سر یاد گرفتم از خودم دفاع کنم.

فقط خدا به داد فردا برسه!!!!

حامی

با کنجکاو ی به من نگاه می کرد. زیر چشمی تموم
حرکاتش رو زیر نظر داشتم.

جعبه رو روی میز گذاشتم و گفتم:

خب، آماده ای؟

بله.

ذره ای در برابرش رحم نکرده بودم.. با ظالمانه
ترین شکل ممکن بهش آموزش داده و حتی اشکش
رو هم در آورده بودم اما چیزی که خیلی برام
جالب بود، تواناییش بود.

نالاه کرد، درد کشید، حتی اشک ریخت اما پا پس
نکشید.

منتظر بودم روزی بهم بگه نمی تونه و میخواد
کنار بکشه اما لب می گزید و چیزی از جا زدن
نمی گفت و این خیلی برام چالش برانگیز شده بود.

روز های اول که کتک می خورد، سعی می کرد با
حرص به من حمله کنه و وقتی با سرکشی و
وحشی گری سمتم یورش می برد، صحنه ای

چشمگیر ایجاد می کرد.

آدرس پشتیبانی در تلگرام

جعبه رو باز کردم و برق صفحه صیقل خورده
اش به چشم خورد.. و درست حدس زدم، خشکش
زد.

_ای.. این چیه؟

قفلش رو باز کردم و صفحه محافظش رو کشیدم.
و برق برنده چاقوی تیز منعکس شد.
طرح زیبایی داشت.

قاب بنفش رنگی داشت که با رنگ های طلایی
روش طرح های شلوغ و درهمی حکاکی شده بود
و زیباییش رو واقعا چشم گیر کرده بود.

زیبا و خطرناک بود!!!

چاقوی طراحی شده رو سمتش گرفتم و گفتم:

_بگیرش.

با وحشت به چاقوی خیره کننده و وسوسه انگیز
درون دستم نگاه می کرد.

_من.. من اینو نمی خوام.

_ازت نپرسیدم چی می خوای؛ گفتم من میخوام!
آدرس پشتیبانی در تلگرام

ترس، نگرانی درون چشماش بود.
هم از نافرمانی می ترسید و هم از برق برنده
چاقو!!
_جگوار، این خیلی خطرناکه.
_می گیریش یا نه؟
غریدم و خیلی زود چاقو رو با هر اس در دستش
گرفت.

مثل یک بمب بهش نگاه می کرد و هر لحظه
منتظر بود تیغ تیز چاقو شاهرگش رو بیره.
چهار قدم ازش فاصله گرفتم، خیره شدم تو چشماش
مشوشش و با جدیت گفتم:
_حالا سعی کن به من ضربه بزنی.
سری تکون داد:

_نه.. نه.. این خیلی خطرناکه!
_قراره حرفمو تکرار کنم؟؟

با زاری گفت:

_جگوار!!!

صداش یک پارادوکس بود..

اعصابم رو آرام می کرد و سیستم مغزیم رو هم
بهم می ریخت.

هم اروم می شدم، هم می خواستم خفه اش کنم.

ناز درون صداش خلسه اور بود.. ولی جنون
انگیز!!

_اگه یه کلمه دیگه بگی، همون چاقو رو به سمت
خودت پرت می کنم.

می خواستم حرف نزنه.. نخنده.. هیچی نگه!!

لباش رو جمع کرد و چشمای کوفتیش رو با درد
بست و زیر لب گفت:

_تو رو خدا ببخشید.

لعنت بهش... این دختر چه مرگشه اخه؟

_بزن!

نزدیک شد و با حالت بامزه و مسخره ای چاقو رو سمت من گرفت. چرخي زد و حرکت چاقو یک صدای ارومی ایجاد کرد.

_اگه اینجوری بخوای ضربه بزنی، اول خودت داغون میشی.

با چشمای گیج به من نگاه می کرد:

_چرا؟

اشاره ای به چاقو کردم و گفتم:

_برعکس گرفتی!

نگاهی به چاقو کرد. سمت تیز و برنده اش رو سمت خودش گرفته بود!!

_اها..خوبه؟

سری تکون دادم.

_ضربه بزن.

باز هم نزدیک تر شد و چشماشو بست و با حالت بامزه ای گفت:

_ببخشیدا...

چاقو رو ازش گرفتم و تو هوا رقصی ماهرانه
ایجاد کردم..و دقیقا جلوی چشمش قرار دادم.

_حالا تو ضربه بزن.

چشمات با شگفتی روی من بود. نزدیکم شد و
چاقو رو دوباره سمتم گرفت. این بار مچش رو
گرفتم و پرتش کردم به جلو.

اخی گفت.

تلو تلو خورد.

برگشت نگاهم کرد و با غیض گفت:

_جگوار یکم رحم کنید خب!

_یه بند داری حرف می زنی..گفتم بزن.

هوفی کشید.

نزدیک شد و گفت:

_دیگه منم رحم نمی کنم پس!

لنگه ابرویی بالا انداختم..شجاع شده بود.

صدای جیغ مانندی از گلویش خارج شد و بعد با سرعت نزدیکم شد. اما خیلی زود دوباره مچش رو گرفتم و پرتش کردم.

سرعتش بیشتر بود و این بار بیشتر تلو تلو خورد.

وقتی به سمت من برگشت، چشمای درشتش از زور حرص می درخشید.. این دختر خیلی فان بود!!

نفس های کش داری کشید، سری با حرص تکون داد.

چاقو رو بین دستاش محکم فشار داد و گفت:

_خسته شدم از کتک خوردن!

و مثل یک تیر از کمان در رفته به سمتم یورش برد.

نزدیک شد، خواستم بازوش رو بگیرم، سر خم کرد و خودش رو عقب کشید.

حرکت جالبی بود اما قبل اینکه بخواد حرکت بعدیش رو رو کنه، مچش رو گرفتم، چرخوندمش، و

در یک حرکت کمرش رو به قفسه سینه ام
چسبوندم...

دستش رو که چاقو درونش بود رو بلند کردم و
دقیقا روی رگ گردنش قرار دادم.

مچ دستش رو گرفتم و لبه تیز چاقو رو روی
پوست گردنش گذاشتم.

نفسش حبس شد.

دست دیگه ام رو روی شکمش قرار دادم.

از پشت، محکم به خودم چسبوندمش!!!

چهره اش رو کامل نمی دیدم اما صورتم دقیقا
مقابل گوش سمت راستش بود.

یه حرکت اضافه، گردنت رو می بره.

نفسی کشید و بدنش درون اغوشم لرزید..

م..می خواهید منو بکشید؟

صدای نفساش، ریتم نفساش و لعنتی... عطر موهایش
تمرکز رو بهم می زد.

گردنش رو از ترس تکون نمی داد و چفت تنم شده بود.

می خواستم چاقو رو از روی گردنش پایین بیارم
اما ریتم تنش و اصطکاک بدنش در
اغوشم، کمی؛ اذیت کننده بود.
_جگوار!!!

لعنتی صداش چرا این شکلی بود؟
توی مغزم می رفت، آرام می کرد و از طرفی
باعث می شد جنون درونم زنده بشه...

_جگوار لطفا!!!
داشت درد می کشید... تیغ چاقو ممکن بود رگ
گردنش رو بدره.

نفساش تند تر شده بود و زیر دستم لرزشش بیشتر
شده بود.

سفت به من چسبیده بود و من دستم روی شکمش
بود و به خودم چسبونده بودمش.
بوی تنش، با بوی ترس مخلوط شده بود.

رایحه موهایش یه کوفتی بود که سکر اور
بود.. دست و پام رو می بست.

این دختر، اروم می کرد، نفساش، صداش، اروم
می کرد.

اما در همون لحظه هم یک جنون خونین رو بهم
اضافه می کرد.

می خواستم صدای نفس هاشو گوش کنم اما
همزمان دلم می خواست گردنش رو هم پاره کنم!!!
_ دارید منو می ترسونید!

و سعی کرد با ارنجش ضربه ای بهم بزنه..
جنون درون مغزم اتش می کشید.. صداش مثل نسیم
اعصاب متشنجم رو اروم می کرد.

بالاخره، بوی تنش کار رو برام اسون تر کرد.
رایحه موهایش با عطر تنش، بوی مست کننده ای
ایجاد کرد و من بالاخره چاقو رو از روی گردنش
پایین کشیدم.

مثل یک زندانی خودش رو از حصار تنم بیرون کشید و با صدای بلند نفس کشید...

لعنتی، من چم شده بود؟؟؟

خواست حرفی بزنه که جنون درونم شکل گرفت و غریدم:

_جرئت داری حرف بزن.. لال شو صداتو نشنوم.

و بی توجه به نگاه متعجب و گیجش؛ از باغ بیرون زدم.

ارامش

مثل یک اسمون بهاری بود.. ساعتی افتابی بود.. افتابی داغ و هستی بخش، درست لحظه ای که فکر می کردی اشعه خورشید بهاری قراره پوستت رو نوازش کنه، رعد و برق می زد و اسمون چنان

غرش می کرد که تو یه ثانیه مات و مبهوت می
شدی..

جگوار دقیقا یه اسمون بهاری بود.

هیچ وقت نتونستم حتی ثانیه بعدیش رو حدس بزنم.

من سکوت کرده و به جاده چشم دوخته بودم، کیان
با دقت رانندگی می کرد و هیولا، چشماش رو بسته
بود و در فکر به سر می برد.

وسط تمرین ناگهانی از این رو به اون رو شد.

دستی به گردنم کشیدم، واقعا یه رد زشتی روی
گردنم به جا گذاشته بود. اگه فقط یک ذره دیگه
فشار وارد می کرد، تیغ تیز چاقو پوست نازکم رو
می برید.

هیچ نمی فهمم چرا بهم ریخت و بهم تشر زد که
ساکت باشم.. چی کارش کرده بودم مگه؟

هنوز گیج کارش بودم..تمرین رو نصفه رها کرده بودیم و جرئت می خواست پرسیدن از این دیو خشم که چرا انقدر زود بر می گردیم!!!
دستام رو مشت کردم و سعی کردم فقط سکوت کنم تا هر چه سریع تر به عمارت برسیم.
دلیم برای داریوس و مسیح تنگ شده بود.

جناب هیولا اونقدر من رو اسیر کرده و مورد ضرب و شتم قرار داده بود که ترجیح داده بودم کمتر باهاشون روبه رو بشم. چون می دونستم به محض اینکه داریوس بفهمه مانع این کارم میشه و من نمی خواستم پیشمون بشم.

داریوس رو بیشتر در بیمارستان و تایم کاری می دیدم چون وقتی وارد عمارت می شدم،طبق برنامه می رفتم سراغ آموزش.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم دلداری دادم که بالاخره این روز ها تموم میشه.

نمی دونستم که این روز ها تموم میشه اما قراره اتفاقی واسه ام بیافته که...

تا چشم کار می کرد بیابون بود و شوره زار..
اصلا نمی دونستم کجا اومدیم.
گرمای مذاب کننده ای به بدنت می خورد و حس
می کردی تموم اعضای بدنت در حال جوشیدنه..
این بیابون برهوت، تنها چیزی که برای خوش
امدگویی به تو داشت؛ همین گرما بود.
بی منت گرما می بخشید، خورشید رو به اغوشش
کشیده بود و انرژی فوق العاده خورشید مغزت رو
می سوزوند!!!

من دختر لوسی نبودم اما مثل یک ماهی دور افتاده
از آب لب می زدم.

بطری ابی در دست داشتم و وسواس گونه، هر دو دقیقه یک بار اب رو جرئه جرئه وارد بدنم می کردم و حس تشنگی توهم مغزم رو خنثی می کردم.

یا من دیگه زیادی لوس بودم که زیر این افتاب داشتم اپ پز می شدم یا این دو نفر کلا تو دسته آدمیزاد نبودن که خیلی ریلکس به کویر برهوتی که مقابلمون بود نگاه می کردن.

این هیولا، اونقدر جاذبه داشت که مطمئن بودم تموم افرادش رو هم جون سخت کرده؛ درست مثل خودش!!

_چرا اومدیم اینجا؟

کت تنش نبود و بلوز استین کوتاه مشکی رنگی به تن داشت که هماهنگ با اون عینک برند دولچه گابانای کوفتیش بود که به طرز ناراحت کننده ای ازش یه جذاب خیره کننده ساخته بود که تو باید اونقدر خودتو نیشگون می گرفتی که خیره اش نشی.

_زیاد سوال می پرسى..صدات تو مخمه.

رسمایه بی ادب بود که چنان می زد تو برجکت
که باید لال می شدى.

_شرمنده واقعا،دارم از افتاب دلپذیر لذت می برم
بخاطر همون نمى دونم چه جورى ازتون تشكر
کنم.

_نیازى به تشكر نیست.

گوشه لب های کیان بالا رفت و روش رو به سمت
دیگه ای گرفت اما من متحیر مونده بودم یه ادم
چقدر می تونه عوضى باشه اخه؟!!

ادم کل کل کردن های الکی نبودم بنابراین تصمیم
گرفتم سکوت کنم..درست مثل این یک ماه و بیست
روز.

نزدیک به دو ماه بود که آموزش می دیدم،دفاع
شخصى و بعد کار با چاقو.

داریوس بالاخره فهمید اما نتونست مانع
بشه..هیچکس نمى تونست.

مربی حرفه ای ولی ستمگری بود. تا اشکت رو در نمی آورد رهاش نمی کرد.

بعد از دو هفته تمرین با چاقو، امروز صبح بدون حرف گفته بود سوار بشم و قراره بریم آموزش بعدی و حالا سر از این کویر در آورده بودیم.

_اوردیش؟

کیان با شنیدن صدایش صاف ایستاد و گفت:

_بله.

_بدش ببینم.

با گنجی بهشون نگاه می کردم. کیان کتتش رو کنار زد و بعد اسلحه کوچیکی رو سمتش گرفت و من خیلی بد ترسیدم.

می خواست چی کار کنه؟

اسلحه رو در دستش گرفت، به قسمت مخصوص خشاب هاش دستی کشید و گفت:

_بیا جلو.

هم استرس و هم یه هیجان لعنتی ای نسبت بهش داشتم.

بطری اب رو درون دستم فشردم و نزدیکش شدم.

_اسمش رو ولور اسمیت سونه. شاید تو فیلما دیده باشی، پلیسا از این زیاد استفاده می کنن. دلیلشم اینه که تو هر شرایطی می تونه هدفگیری و تیراندازیو درست انجام بده و بهت این امتیازو بده که اشتباه شلیک نکنی. یه سلاح کمربندی محبوبه. وزنش کمه و سیلندرشم می تونه شش تا گلوله رو توی خودش جا بده که خب این تقریبا برای یه تیرانداز ماهر و نیمه ماهر موقعیت خوبیه.

اطلاعاتش باعث می شد با دقت بهش گوش بدم.

نگاهی به من نمی کرد اما اسلحه رو چرخوند و گفت:

_ کار باهانش اسونه.. خیلی قلق گیری نمی خواد. به خودت زیاد بر نمی گرده، کوچیکه و می تونی راحت پنهانش کنی و برای تویی که هیچی از اینا نمی دونی، این کلت خیلی بدردت می خوره. نیازی به کارای عجیب غریب نداره.. می فهمی چی میگم؟

لبم خشک شده بود. می خواستم بطری اب رو باز کنم و هر چه اب درونش هست به داخل دهنم هدایتش کنم اما سرش رو برگردوند و به من نگاه دوخت.

عینک به چشم داشت اما جذابیتش صد برابر شده بود.

_اره.

و لبام رو با زبون تر کردم.

_خیلیا میگن کار با اسلحه سخته اما من میگم چرنده.. چرا؟ چون یه وسیله آماده به کشته.

قدرتمنده..فایده اش زیاده..نیازی نداری خیلی
واسش انرژی تلف کنی.

حرفاشو درک نمی کردم.

با حالت عصبی ای گفتم:

_فایده؟این وسیله ادم می کشه..اصلا فایده این
چییه؟

دیدمش که ابروش بالا پرید.

_اولین فایده اش اینه که اگه یه اسلحه داشته
باشی،همه چی تحت کنترل توئه..بین منو می تونم
همین الان مغزتو روی این ریگ ها بریزم.

متحیر حرفاش بودم اما وقتی اسلحه رو بالا گرفت
و دقیقا مقابل پیشونیم نگهش داشت،از شدت ترس
نتونستم اب دهانم رو ببلم.

می خواست چی کار کنه؟

_الان قدرت دست کیه دختر رضا؟

حرفاش؛فقط یه حرف نبود..ثابتش می کرد.

حالا که سر اسلحه سمت پیشونیم بود و ممکن بود هر لحظه مغزم رو منفجر کنه، حرفش رو درک می کردم.

راست می گفت.. الان همه چیز تحت اختیار اون بود.

دست شما!

خوبه.. اینو همیشه یادت باشه.

و اسلحه رو پایین آورد و من نفسم بالا اومد.

قصد ندارم خیلی دقیق بهت آموزش بدم، فقط میخوام کار باهاشو بلد باشی.. بیشترین چیزی که می خواستم این بود که اصول دفاع شخصی و کار با چاقو رو یادگیری که سخت ترین بخش ماجرا بود.. اینجا فقط ازت میخوام شلیک کنی.

تمام تن گوش شده و به حرفاش توجه می کردم.

دو قدم جلوتر رفت، صاف ایستاد، اسلحه رو بالا گرفت و گفت:

فقط تمرکز کن، تمرکز اصل شلیک کردنه.. وقتی که هدف تو پیدا کردی فقط یه چیز می مونه.

و بنگ!!!

صدای مهیب اسلحه باعث شد بی اختیار جیغ خفیفی بکشم و بطری اب از دستم به زمین بیافته..
خب، حالا بیا جلو!

واقعا نمی تونستم.. صدای شلیک هنوز در گوشم بود.

م.. من نمی تونم.

دست تو نیست. من می خوام و تو باید انجام بدی.

اگه انقدر ترس بهم غالب نشده بود شاید چیزی به این همه غرورش می گفتم اما فقط تونستم مثل سگته ای ها قدم های نامتوازن به سمتش بردارم.

اسلحه رو سمت من گرفت و با غرش گفت:
_سخت نیست.. فقط شلیک کن!
لبامو تر کردم و با زاری گفتم:
_اخه چرا باید این کارو بکنم؟
_من کی بابت کاری که میگم توضیح دادم؟ هوم؟

لعنت بهت ...

دستم رو با لرزش مشهودی بلند کردم و به سمتش
گرفتم.
وقتی سر انگشتم با اون الت قتاله برخورد کرد، یخ
زدم.
چاقو این شکلی نبود.. این یکی خیلی وحشتناک تر
بود.
من توی بیمارستان زیاد از چاقو استفاده می کردم
و جزو وسیله های کاریم به حساب می اومد اما
این؛ زیادی واهمه انگیز بود.

_خیله خب، حالا شلیک کن.
آدرس پشتیبانی در تلگرام

اب دهانم رو با سر و صدا بلعیدم. کنارش قرار گرفتم.

_روی اون طرفی از بدنت بایست که باهاتش کار می کنی..حالا همون پاتو بیار یک قدم جلوتر،شونه اتو صاف کن. اجازه بده نفسات راحت گردش کنن. با دست راستت که راحت تری،قسمت جای دست اسلحه رو بگیر..اره اینجوری و با دست چپ تنه اصلی رو نگه دار. نفس عمیق بکش..هدفتو شناسایی کن،تا سه توی دلت بشمر و حالاااا.

دستورش باعث شد انگشتم روی ماشه بلغزه و بعد انفجاری از داخل محفظه بیرون بیاد،یک لحظه گرما و بعد صدای مهیب و انرژی شوکه کننده اش.

همزمان با این که فشنگ گلوله از اسلحه خارج شد،منم کنترل از دست داده و تحت تاثیر نیروی باور نکردنیش جیغ بلندی کشیدم و اسلحه رو با هراس روی شن ها انداختم و با سرعت به عقب

چرخیدم اما.. اما به تنه محکم و پولادینی خوردم و
بینی ام از این برخورد اتفاقی تیر کشید و صدای
نال اش بلند شد.

اخی گفتم و دستم رو روی بینی ام قرار دادم.
استخون بینی ام درد می کرد. دردش اونقدر شدید
نبود اما انعکاس دفاعی بدنم همراه با پر شدن
چشمام شد.

_ نه نه نه.. حق فرار نداری.

سرمو بالا گرفتم. سینه به سینه اش ایستاده بودم و
با چشمای پر نگاهش می کردم.

_ نمی تونم.

_ باید بتونی.

خم شد و مقابل صورتم قرار گرفت و من فراموش
کردم اصلا چرا درد می کشیدم!!!

یه میدان الکتریکی شدیدی دورش رو احاطه کرده بود.. خطرناک بود اما اونقدر فریبنده بود که مثل او ای یک جادو تو رو به سمت خودش می کشید. امواجی که از جاذبه اش به تو برخورد می کرد، فلج کننده بود.

تک تک اعصابت رو از ریشه خشک می کرد و تنها حسی که توی اون لحظه بهت دست می داد، مات شدن بود!!

یادم هست یه جایی خوندم، در زمان های قدیم، یک پری مرگ زندگی می کرد که باعث می شد تو با دست خودت خواستار مرگت می شدی.

اون پری، در گوشه جنگل و تاریک ترین بطنش قرار می گرفت، موج جادو کننده ای سمت پرت می کرد و با صدای ریز و بمی تحریکت می کرد. موج صداش یک حس قدرتمند بود و تموم عقلت رو خاموش می کرد و بی اختیار به سمتش فریفته می شدی، به اغوش سیاهی می رفتی و اون پری

نوازشت می کرد، بوسه ای به لب هات می زد و
بعد.. بعد بی رحمانه گردنت رو می درید...

به همین سادگی!!

اون پری اغواگر تو وجود این هیولا زندگی می
کرد که موج حضورش باعث می شد بی اختیار به
سمتش کشیده بشی...

_ میخوام انتقام بگیری یا نه؟

چشمای کوهستانیشو نمی دیدم اما لب زدم:

_ می خوام، اما نه انقدر ظالمانه.

دستش رو بالا آورد و چونه ام رو گرفت و تموم
تتم رو لرزه فرا گرفت.

چه مرگم شده؟

_ تو صلح بدون خون ریزی می خوای. یه انتقام

بدون درد می خوای.. یه تغیر بدون جنگ می

خوای... ولی چشمتو باز کن، دنیا بدون خون

چرخش نمی چرخه.

دست دراز کرد و کیان اسلحه رو بهش تحویل داد.
حتی فرصت حاجی به جمله سنگینش رو هم به
من نداد.

دستاش رو روی شونه ام قرار داد، به سادگی من
رو چرخوند. پشت بهش ایستادم و لعنت خدا بهش
که بدنش از پشت به من چسبیده شد و من نفسم رو
تو اون حوالی گم کردم.

کاملا چفت تن هم ایستاده بودیم.

پستی بلندی های هم دیگه رو باهم پوشش داده
بودیم.

یک دستش روی دست راستم نشست و بلندش کرد
و مقابل صورتم نگه داشت.

مثل مرده ها فقط ایستاده بودم. با دست دیگه اش
دست چپم رو بلند کرد و بعد اسلحه رو بین دستام
قرار داد.

دستام توی دستای مردنه اش گم شده بود.

نفساش به لاله گوشم می خورد و خدایا، این
حرارت کشنده از کجا می اومد؟

این کدوم جهنمی بود که من در حال گر گرفتن
بودم؟

_ خيله خب، حالا تمرکز کن.. اون درختچه رو می
بینی؟

لب تر کردم و با بدبختی گفتم:

_اره.

با صدای بمی، دقیقا کنار گوشم گفت:

_حالا بهش شلیک کن.

دستام می لرزید.. هر کاری کردم نتونستم. لرزش
دستام قدرت کشیدن ماشه رو ازم سلب می کرد.

_چرا دستات می لرزه؟

_می ترسم!!!

نزدیک تر شد و من اعصابم در حال ترکیدن بود.

_از؟

با بی حالی و ترس گفتم:

_درد...از درد می ترسم.

دستاش رو دستم مشت شد و من بدنم مثل یک انبار
جرقه می زد.

با صدای بمش در کنار گوشم گفتم:

_بهترین راه واسه کنار اومدن با درد اینه که در
اغوش بگیریش..این طوری دیگه هیچ قدرتی
نداره..تو درد رو بغل کردی و این یعنی تو به
قدرت لگام زدی بچه.

درد،درد از خیلی چیز ها ساطع می شد..این روز
ها من خیلی درد می کشیدم..از چیز ها و ادم ها!!!
اصلا متوجه حرکاتم نبودم فقط بی اختیار گردن
کج کردم و دقیقا،فیس در فیسش ایستادم.

نفس در نفس.. نفس های داغش به گونه ام شلیک
می کرد و من زخمی می شدم از حرارت این
تن!!!

_درد رو بغل کنم، اروم میشه؟

چشماشو نمی دیدم اما حسش می کردم.

_اره.. اگه بغلش کنی تو بهش افسار زدی.

درد آشنایی توی بدنم می پیچید.. درد بود و درد.

_دیگه اذیتم نمی کنه؟ زخمیم نمی کنه؟

داشتم چرتو پرت می گفتم.. قاطی کرده بودم.

مغزم اتصالی کرده بود. جرقه زده و آتش سوزی

راه انداخته بود و جلوی ورودی یک تابلوی

بزرگ زده بود" اینجا به دلیل وجود درد تعطیل

است"

نفسی کشید و هرم نفساش به صورتم کوبیده شد.

_نمی تونه.. چون تو قدرتشو گرفتی دختر رضا!!!

و من تموم شدم!!!

زمان ایستاده بود و من در اغوش این هیولا، دنبال
درمان درد هام می گشتم.

چقدر در اون حالت موندیم یه سوال بی جواب بود
اما فقط با حرص گفت:

حالا برگرد شلیک کن!!

نفسم رو رها کردم. سری تکون دادم.

تکه های مغز سوخته شده ام رو جمع اوری کردم
و بالاخره برگشتم.

هنوز قفل تن هم بودیم.

شلیک کن.

درد رو به اغوش گرفتم.. درد من رو به اغوش
گرفته بود.

نفسی کشیدم.

تصور کن اون قاتل جلوت ایستاده.

راه کارش جواب داد.

نفس عصبی ای کشیدم، قاتل رو تصور کردم، من
درد رو به اغوش کشیده بودم و درد رو رام می
کردم و بعد.. بنگ!!!

این بار از صداش نترسیدم و از انرژی فراری
نشدم.. چون درد رو به اغوش کشیده بودم...

داریوس

_خب بگو ببینم ناتاشا، الان می تونی بزنی این
عمو رو به عمه تبدیل کنی؟

ارامش سرخ شد اما من با پیام لگدی بهش زدم و با
تشر گفتم:

_مسیح!

همون طور که خیارش رو پوست می کند گفت:

_بله؟ می خوای؟

چشم ابرویی او مدم و به آرامش اشاره کردم.
لبخند کوچکی کنج لباش بود و سعی می کرد به
روی خودش نیاره.

_خب آرامش، همه چیز اکیه؟ چیزی کم و کسر
نداشتی این مدت؟
لبخندش دریا بود:

_نه خداروشکر همه چیز هست. شما ها
چطورید؟ از پارسا شنیدم خیلی سرتون شلوغه.
شلوغ برای یه لحظه اش بود...

سفارش ماشین های خارجی به مشکل گیر کرده
بود. چندین هفته در رفت و آمد بودیم تا موانع
امنیتیشو کنار بزنیم و دقیقا زمانی که فکر می
کردیم کار امون سبک شده، خبر رسید همایون در
تکاپوئه.

همایون حروم زاده به علت ناشناسی کشور رو
ترک کرده بود و به ترکیه رفته بود.

خبر بدتر و شوکه اور تر این بود که متوجه شدیم اونجا به دنبال سوژه ما می گرده و خب به دستور جگوار راهی ترکیه شدیم.

ارامش بی خبر از ماجرا بود. درگیر یادگیری آموزش ها بود و خیلی فرصت فکر کردن نداشت. عازم ترکیه شدیم اما فقط با اطلاعات گمراه کننده تر برگشتیم.. اون زن به طور گیج کننده ای هیچ جا نبود.

خودش رو مخفی می کرد و ما باید هر چه سریع تر پیداش می کردیم.

مسیح خیارش رو جوید و گفت:

_یکم مشغول بودیم.

اهانی گفت و به من نگاه کرد.

فهمش رو دوست داشتم. خیلی پیگیر ماجرا نمی شد و فقط مهم خوب بودن حالت بر اش مهم بود.

_امشب شام بریم بیرون؟

با پیشنهاد من، مسیح شونه ای بالا انداخت و ارامش
با ذوق گفت:

_وای، همیشه مگه؟

دلم برایش سوخت... اسیر این عمارت شده بود.

_اره چون ما همراهت هستیم امنیتت حفظ میشه.

با شوق خندید و گفت:

_پس بریم!

بلند شد و سمت اتاقش رفت، دلم می خواست محکم
به اغوشم بکشمش و حتما این کارو می کردم... به
زودی!

فضای گرم و صمیمی رستوران سنتی با وجود
ارامش دلنشین شده بود.

از نوازنده ای که موسیقی سنتی زنده ای اجرا می
کرد چشم گرفته و به صورت خندان و زیبای
ارامش چشم دوختم.

روسری شیری رنگش صورت بی ارایشش رو قاب گرفته بود و تار موی فرش سرکشانه اطرافش ریخته شده بود.

زیبایی این دختر اونقدر معصومانه و بکر بود که تو رو مثل یک گرداب سمت خودش کشید.

شاید فقط رد یک رژ کمرنگ روی لباش حس می شد.

شیک پوش بود اما اونقدر غرق اعتماد به نفس در خودش بود که نخواد با اقسام لوازم جلوه زیبایی اش رو صد برابر بکنه.

در اصل، باور کرده بود زیباست..

برق نگاهش حیات بخش بود.. به نوازنده نگاه سپرده و با لذت به موسیقی گوش می داد.

مسیح نگاهش به گل های قالی ای که روش نشسته بودیم دوخته شده بود و نگاه من هم از آرامش به حوض وسط رستوارن و از حوض به آرامش چرخ می خورد.

چند لحظه بعد آرامش با آرامش گفت:

_ خیلی جای قشنگیه.

خواستم دهن باز کرده و چیزی بگم که مسیح گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و با بی خیالی گفت:

_ لامصب ویو خوبی هم داره.

و فقط من می دونستم منظورش به تخت روبه رویی ماست که چندین دختر جوان درونش نشسته و بلند بلند می خندیدن.

ارامش خندید و گفت:

_ تو که انقدر علاقه مند به این ویو ها هستی، در عجبم چرا تا به حال زن نگرفتی.

سوالش سوال جالبی بود اما مسیح بی پروا تر از این حرفا بود. همون طور که توی گوشیش چیزی رو تایپ می کرد گفت:

_ خب چون نیمه گمشده من نیمه نیمه شده تو وجود خلیا رفته.. ترجیح میدم نیمه نیمه جلو برم.
تو بی حیایی لنگه نداشت..

ارام نمکی خندید و من گفتم:

سردیت نکنه.

نه چیزی خواستم شب بهت میگم.

گارسون که با سینی غذا سمتون اومد، صحبتمون
نصفه موند.

دیس کباب ارامش رو مقابلش گذاشتم و گفتم:

تا تهشو باید بخوری.

لبخند زیبایی زد و گفت:

قدر نیازم می خورم حتما.

هیچ وقت به دخالت های ادم ها توجه نمی کرد و
کار خودش رو انجام می داد.. ارامش این بود و
همین خاصش کرده بود. شاید امشب خیلی نتونستم
نزدیکش بشم اما بالاخره کارام سبک شده بود و به
زودی نزدیکش می شدم...

ارامش

از ماشین که پیاده شدم پارسا سوییچ رو سمت
مهرداد پرت کرد مهرداد با یک حرکت تو هوا
قاییدش.

سلام احوالپرسی با تک تکشون انجام دادم و بعد
راهی عمارت شدم.

به محض ورودم موج گرم خونه باعث شد به
سمتش اشپزخونه حرکت کنم.

چند قدمی بیشتر برداشته بودم که صدای حمیرا
حرکاتم رو متوقف کرد:

_خوش اومدید خانوم.

روی پاشنه پام چرخیدم سمتش و با صورت گشاده
رویی گفتم:

_ممنون حمیرا.. لطفا دیگه خانوم صدام
نکن، اعصابمو بهم می ریزه.

حتی توجهی هم نکرد و با سردی گفت:

_ اقا سپردن وقتی اومدید بهتون بگم برید
اتاقشون.. الانم برید بالا.
متعجب شدم.. بعد از یک هفته از آموزش
تیراندازی دیگه ندیده بودمش.

_ باشه.

و لعنت به لبخندی که روی لبم جا خوش کرد.
کیفم رو روی یکی از مبل ها پرت کردم و با
تشویش سمت راه پله رفتم.
این صدای کر کننده قلبم طبیعی بود؟
قدم هام لرزون و دلم گومب گومب صدا می کرد.
پیچ پله ها رو رد کردم و بعد از چند لحظه جلوی
در اتاقش بودم.

مغزم رو تو این جنگ نامفهوم پیدا کردم و
خواهش کردم ازش کمک کنه. مغزم چشم غره ای
به من رفت و در اخر افسار سرکش قلبم رو به
دستش گرفت و قلب افسارگسیخته ام رو اروم کرد.

حالا که کمی اروم شدم، دستامو مشت کردم؛ دستامو
بالا گرفتم و تقه ای به در زدم.
بیا تو.

و اون صدای خش دارش!!!
نفسم رو با شدت رها کردم و به ارومی وارد اتاق
شدم.
سلام جگ....

حرف زدنم همانا و لال شدنم ها.
شوک تصویر وارد شده به قدری زیاد بود که عقم
افسار دلم رو رها کرد، قلب سرکشم تپیدن رو از
سر گرفت و محکم و با تموم وجودش به قفسه
سینه ام فشار وارد کرد..

عقم، متحیر بود.. نمی تونست درست تصمیم بگیره
فقط محو شده بود و تنها دستورش گرد شدن
چشمام و میخکوب شدن بود.

انگار سخته کرده بودم که این چنین به بدن نیمه
عریان مرد مقابلم خیره شده بودم.

بدنش عضله ای قدرتمند و به طرز وسوسه انگیزی خطرناک بود.

پوست برنزش، طلایی و براق بود و خدای من...

حجم بزرگ بازوهایش باعث می شد اب دهانم توی گلوب گیر کنه. عضله های دو سر بازوش دقیقا تکه تکه بود و خط می کشید روی اعصاب.

و بدنش، عضلات قوی و مخروطی شکمش، پیچیده و درهم تنیده و بدن هشت تیکه اش مثل یک رود تند و پرپیچ و خم به سمت پایین سرازیر می شد و عضلات وی شکلش رو تشکیل می داد... و ضربه اخر، اون رگ های برآمده دستش بود که بدن عضلانیش رو گره زده بود و اونقدر جذاب بود که من فقط باختم خودمو.

نگاهش بالا اومد و به چشمای ترسیده و شوکه زده من نگاهی انداخت و من ناگهانی به خودم اومدم و جیغ بزرگی کشیدم و به سمت در برگشتم.

_والای.

لبم رو گزیدم و پشت بهش ایستادم... گند زده بودم.

چنان مثل نعشه ها خیره به بدنش بودم که حتی
نتونسته بودم اول جیغ بزنم..مگه من لعنتی چندتا
تو زندگیم مرد خوش هیکل دیده بودم اخه بخوام
طبیعی رفتار کنم؟؟؟؟

_ ناله اتو خفه کن..بیا جلو کارت دارم.

حامی

حرکاتش ادا و فیلم نبود. واقعا خجالت کشیده بود.
جمله ام باعث شد دوباره بی هوا سمت من برگرده
و دوباره به محض دیدن بدن نیمه برهنه ام دست و
پاش رو گم کنه و دوباره به عقب برگرده

_ جگوار لطفا.

کمر بند شلوار ورزشیم رو محکم کردم و حوله ام
رو روی موهای خیسم کشیدم.

_ کری؟میگم بیا کارت دارم.

با تمنا گفت:

_یه،یه چیزی تنتون کنید.

جلوی اینه ایستادم و موهام رو همون طور که با حوله خشک می کردم گفتم:

_در عجبم چرا فکر کردی می تونی بهم دستور بدی..گفتم بیا کارت دارم.

_جگواااار!!

صداش ناله مانند بود اما با غرش گفتم:

_دهنتو می بندی یا نه؟

شکست خورد،روی پاشنه پاش چرخید و به سمت من اومد اما نگاهش رو به پارکت ها بخشیده بود و با صدای ارومی گفت:

_بفرمایید.

سمت تخت رفتم و گفتم:

_فردا بیمارستان کار داری؟

نگاهش پایین بود اما به ارومی گفت:

_اره.

صداش، لعنتی کننده ترین چیزی بود که تا به حال
شنیده بودم!!!

کمد لباس هام رو باز کردم. نگاهی به رگال لباس
ها انداختم و گفتم:

_خوبه.. چون قرار نیست بری.

و بعد بلوز خاکی رنگی رو بیرون کشیدم. همون
طور که می پوشیدم صداشو شنیدم:

_چرا؟ چیزی شده مگه؟

بلوز رو و پوشیدم و گفتم:

_حالیته داری از من سوال می پرسی؟

سکوت کرد..

سمت میزم رفتم؛ گوی فلزیم رو بیرون کشیدم و
روی صندلی مخصوصم نشستم.

نگاهی بهش کردم که با چشم های منتظر به من
نگاه می کرد.

_ فردا صبح نمیری بیمارستان، آماده میشی مریح
انرس پشتیبانی در تلگرام

__کجا؟

__لال میشی یا نه؟

غرشم باعث شد سکوت کنه.

گوی رو توی دستم چرخوندم و گفتم:

__حالا برو بیرون.

تردیدش رو حس کردم اما فقط جرئت داشت بپرسه
اونوقت من می دونستم و اون.

کمی مکث کرد و در اخر با حرص اشکاری گفت:
__شبتون خوش جگوار.

جوابشو ندادم و بعد از اینکه از اتاق بیرون
رفت، سرم رو به صندلیم تکیه دادم.

این دختر تا کی قرار بود پارادوکس باقی بمونه؟

تا کی قرار بود صدایش من رو دیوونه و اروم کنه؟

حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم، سیگار

محبوبم رو بیرون کشیدم و سمت پنجره رفتم، باد

خنک به سرم خورد و باعث شد خنک بشم..

دختر رضا، فردا روز جالبی خواهد بود!!!

ارامش

چشمای خمارم به وسوسه اغواکننده خواب نگاه
می دوخت، خواب افسونگری کرد و من چنان
مستش شدم که به هوشیاریم غلبه کرد و من
ایستاده، چشمام رو به مهمونی شیرین خواب دعوت
کردم اما هنوز درون تنم رخنه نکرده بود که
صدای بلند و مهیبی دقیقا از کنار گوشم رد شد و با
ضربه قدرتمندی رویای خواب رو شکست.

از صدای شلیک گلوله چرتم پرید و وحشت زده و
حیران به اطراف نگاه دوختم و چشمم به هیولای
اسلحه به دست افتاد.

_ جرئت داری بخواب، اون وقت این سری به وسط پیشونیت شلیک می کنم.

متحیر از این همه بی رحمی، دهانم باز موند.

نفس پر صدای کشیدم و خشمم رو سر افسونگر خواب پیاده کردم و تیری به سمتش پرت کردم و زخمی روونه دنیای خودش کردم.

نگاهی به باغ کردان انداختم.

حتی سپیده صبح هم نزده بود... لعنتی الان الاغ هم در خواب به سر می برد که مانصفه شب وسط باغ کردان هوشیار بودیم!!

نیمه های شب محکوم شدم به اینکه باید از جای گرم و نرم بزنم بیرون و همراهی کنم این خون اشامی رو که انگاری خواب از چشمای کوفتیش قهر کرده.

وقتی ازش پرسیدم کجا داریم فقط لنگه ابرویی بالا انداخته و با غرش گفته بود:

_ دکمه پاور مغزتو بزن که این ذهن گیجت کار

دستت نده!!!

و بعد سوار ماشین شدیم و سمت مقصد نامشخصی حرکت کردیم. حدودا یک ساعت بعد باغ کردان بودیم!!!

و حالا وسط باغ کردان ایستاده و چرت زده و خوابم توسط این هیولا پریده بود.

تاریکی باغ خوفناک بود... فضای تاریک باغ توسط چراغ های زیادی که در سرتاسری وجود داشت روشن شده بود اما حس ترس هنوز در بین باغ سوسو می زد.

_ خيله خب، خوب گوش کن ببين چي ميگم.. حرف من ادامه نداره، تکرار نداره، حالته؟
اب دهانم رو قورت دادم و گفتم:
_اره.

_ خوبه... حالا بگو درس اول چي بود؟

چی؟

و گلوله دیگه ای دقیقا به کنار پام خورد و من با ترس به عقب پرت شدم.

از خواب بیا بیرون دختر رضا!!

لعنت خدا بهت... نصفه شب منو آوردی وسط باغ که بهت بگم درس اول چی بود؟
بعد با گلوله ازم پذیرانی کنی عوضی؟

خدایا می خواستم هر چه دلم می خواست بارش کنم اما حیف که من ادم فحاشی کردن نبودم و دوم این که اگر هم بودم، جرئت گفتنش رو نداشتم.

سه ثانیه وقت داری بچه. یک.

"فکر کن ارامش..چی بود اون کوفتی؟"

دو

"لعنت بهت مغزم ریکآوری می خواد..."

سه.

با صدای عصبی ای گفتم:

درس اول، وقتی تو خطر قرار گرفتی، نگاه کن اطرافتو، اگه راه فرار داری فرار کن و ادای قهرمان ها رو در نیار.

خوبه! خب فکر کن گیر افتادی، دست دشمنت روی گلوته و داره خفه ات می کنه، چی کار می کنی؟

کم کم مغزم در حال لود شدن بود. خواب رو پس زده و سوال ها رو پردازش می کرد.

خب مسلما باید دستشو بگیرم و از دور گردنم بازش کنم اما چون این کار غیر ممکنه، یکی از دستامو میبرم بالا و محکم می ذارمش روی مری

اون ادم و با تموم وجودم فشار میدم و با اون یکی دستم سعی می کنم حصارشو باز کنم.

سر تکون داد.

_خب حالا فکر کن یه نفر اومد اسلحتو گرفت و از پشت بغلت کرد، اونموقع چی کار می کنی؟ از تصورشم بدنم جمع شد اما به سختی گفتم:

_پامو می چرخونم و محکم بهش ضربه می زنم یا اینکه ارنجمو بلند می کنم و یه ضربه ناگهانی به سرش می زنم.

سکوت کرد و این یعنی درست پاسخ دادم.

قبلا تک تک این اصول رو در اغوش خودش یاد گرفته بودم و حالا باید جواب پس می دادم.

سمت میز بزرگی که وسط باغ قرار داده بودن رفت و به ارومی گفت:

خب فکر کن حالا میچ دستتو گرفته و محکم فشار
میده، اون موقع چی کار می کنی؟
درست مثل خودت وحشی!!
با حرص گفتم:

بدون اینکه به دردش فکر کنم دستمو می
چرخونم و بازمو نقطه ضعف قرار میدم و بعد از
چنگش بیرون میام. نه طرفو می کشم نه فشار
بهش میدم چون ممکنه تعادل خودمو بهم بزنم و به
نقاط حساسش که اینجا مثلا انگشت شستشه فشار
میارم.

پشتش به من و با چیزی سرگرم بود.

مردد سمتش قدم برداشتم و پشتش ایستادم.

هیبت عضله پیکرش مقابلم بود و این بدن درشت
طعنه می زد به همه غول ها و دیو هایی که توی
قصه ها خونده بودم.

وقتی برگشت تو گرگ و میش هوا چشمای
کوهستانیش نیشتر زد به وجودم..

خواب رفته، یه آرامش جایگزین شده بود و تو عمق خاکستر چشمای این مرد، فقط سرما بود و سرما.

_چشماتو با این ببند!

چهره در هم فرو برده و سرمو پایین گرفتم و به چشم بند کوچک مشکی رنگی که دستش بود نگاه دوختم.

_بگیرش و چشماتو ببند.

شوخیش گرفته بود؟؟

وسط این تاریکی برای چی باید چشمامو می بستم؟
با لرز و حرص گفتم:

_جگوار می گید سوال نپرس، خب میشه توضیح بدید این چیه؟

_نه!

خدایا.. می خواستم جیغ بکشم از دستش.

چشم بند رو بالا که آورد ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

_نه؛ من این کارو نمی کنم.

برای بار آخر بهت اخطار میدم، اویزه گوشت کن
وقتی با منی "نه" رو باید از دایره لغات پاک
کنی.

چهره قوی و ماهیچه ایش اش فشرده و فک زاویه
دارش در دید قرار گرفت و لعنت بهش که جذبه
اش قدرتت رو خلع می کرد!

دستش رو سمت گرفت و من مجبورا چشم بند رو
گرفتم. نگاهم بین چشماش تردد کرد و در آخر
چشم بند رو بلند کردم و چشمام رو بستم و همه
چیز در سیاهی فرو رفت!!

خوب گوش کن، تمرکز کن.. روی صداها، روی
تک تک اواها.. هر حرکت رو بفهم، به سمتش
برو. قسمت بیناییت رو خاموش کن و از قوه
شنواییت استفاده کن.. قراره با چشمای بسته
تشخیص بدی.

ترس، به سمت سرزمین وجودم می تاخت و قوه
شنواییم با صدای بمش استپ کرده بود.

حضورش رو حس کردم..دقیقا جایی نزدیک گوش
چیم اما در فاصله زیاد!

_بگو چی می شنوی؟

صدای تو رو...

سکوت شده بود و فقط صدای خش دارش توی
گوشم موج می زد.

اب دهانم رو بلعیدم و گفتم:

_صدای شما رو!

_به جز من.

صداش از جای دور و نزدیکی می اومد. می
خواستم به سمتش بچرخم اما دقیق نمی تونستم
تشخیص بدم کجاست.

تمرکز کردم:

_صدای سوسوی باد بین برگا..صدای تگون
خوردن اروم برگا.

_دیگه!

چرخیدم سمت راستم و دستم رو بی اراده دراز
کردم تا حسش کنم اما نبود..

_ یه اوای کم پرنده ها..

صداش از جای نامشخصی می اومد. انگار سمت
چپ بود اما مغزم می گفت سمت راسته.

چرخیدم سمت چپ دوباره دست دراز کردم اما
نبود. قدمی برداشتم اما نبود.

حسش نمی کردم.

_ می تونی صدای ابو بشنوی؟

پشتم بود... لعنتی.

صداش انگار کنار گوشم بود اما تا بر می گشتم
نبود.

داشت با ذهنم بازی می کرد.

_ نه.. صدای ابو نمی شنوم.

از انتهای باغ یک مسیر رودمانندی برای گردش
اب بین درخت ها ایجاد کرده بودن اما نمی تونستم
صدای حرکتشو بشنوم.

_تمرکز کن روش.

صداش توی مغزم می پیچید و دیوونه ام می کرد.
همه جا بود ولی هیچ جا نبود.

_نمی شنوم.

_باید بشنوی!

زورگو...

به سمت نا مشخصی چرخیدم و تموم ذهنم رو جمع کردم.

امواج صداهاى خاصى رو مى شنیدم.

خش خش برگا، سوسو باد، صدای اروم کشیده شدن کفشی روی زمین.

_صداش دوره.. چیز خاصی حس نمی کنم.

_تلاش کن.

لعنت خدا بهت... کدوم گوری بودی که صدات تمرکز رو بهم می ریخت؟

به پشت چرخیدم تا حسش کنم اما نبود.. حضورش
رو حس نمی کردم.

چند قدم نزدیک تر رفتم و تموم ذهنم رو منعطف
صدای اب کردم.

فقط یه موج؛ چیز خاصی حس نمی کردم..

_دوره.. حسش نمی کنم زیاد.

_چی بیشتر حس می کنی؟

به سرعت سمت چپ چرخیدم و گفتم:

_شما رو.

و بلافاصله پشیمون شدم یعنی چی این اخه؟؟؟

صداش از کنار گوشم بلند شد و من گردن کج

کردم سمتش:

_تمرکز کن رو صدای من... روی من و منو پیدا

کن، دارم بهت هشدار میدم بچه، تا منو پیدا نکنی

حق نداری چشم بندتو باز کنی.

خش صدایش ماهیچه های شکم رو در هم می پیچید... صدای نفساش من رو محکوم می کرد به سکوت.. به رهایی!

_ جگوار شما کجایید؟

و سکوتی محض!!

ترس بر تنم غالب شد و شروع به قتل و عام شهرنشینان تنم شد.

صدای باد و صدای خش خشی شنیده می شد.

_ جگوار، نیستید؟ کجایید اخه؟

لعنتی حتی جرئت نداشتم چشم بند رو بردارم.

صدای خش خش می اومد و نسیم بین برگ ها رقص خورد و من انعکاس ترس رو توی وجودم حس می کردم.

قدم به سمت نامفهومی برداشتم و بالرز گفتم:

_ جگوار من دارم می ترسم.. باز کنم چشم بندو؟

و باز هم سکوت شد.

نزدیک تر شدم و محکم به جسم سنگینی برخورد کردم.

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

_جگوار خودتونید؟

فقط سکوت بود که پخش می شد.. حضورش رو نزدیک حس می کردم اما دقیقا نمی فهمیدم موج انرژی از کجا ساطع میشه!!

لعنتی من حسش می کردم...

نزدیک شدم، دست دراز کردم و دستم به چیز نرمی خورد.. چیزی مثل لبه یه کت!!

محکم در دستم گرفتم و گفتم:

_جگوار، خودتونید؟

صدای نفس هایی شنیده می شد؛ دقیقا از مقابل صورتم.

وقتی سکوت کرد، دستام رو با گمراهی بلند کردم و از بدنش بالاتر کشیدم.. یک جثه بزرگ.. جگوار بود؟؟؟

بی نشانه دستام رو به بالا تر سوق دادم و خودمم
یک قدم نزدیک تر شدم.

مقصد دست هام نامشخص بود و من بالاخره به
صورتش رسیدم.

لمس سر انگشتم با پوست زبری باعث توقم شد.

کمی مکث کردم؛ دستامو رو بلند کردم و کاملا
روی صورتش کشیدم.. تماس کف دستم با ته ریش
زمختی باعث شد بی اختیار دستام رو پایین ببرم و
لمس رو متوقف کنم.

هیچ پیغام اشنایی ازش درک نمی کردم.

با صدای گیجی گفتم:

نه؛ جگوار نیست.

چند قدم دوباره برداشتم و با دستم دنبال جسمش
می گشتم که با جسم دیگه ای برخورد کردم.

تکون خوردم و نزدیک تر شدم، دست دراز کرده و
فکر می کنم بلوزش رو گرفتم.

قدمی سمتش برداشتم اما عطر سردی زیر بینیم
پیچید... نه!!!

این جگوار نبود.

ازش دور شدم و چند قدم به عقب برداشتم اما به
چیزی برخورددم!!!

حامی

از پشت به

من تکیه داده و بی حرکت بود.

صدای نفساش به گوشم می رسید.

دستم رو از جیب کتم بیرون کشیدم و کنار بدنم
اویزون کردم.

تکونی خورد و به سمت من چرخید، چشم بند هنوز روی چشمش بود

سرش رو کمی تکون داد. دستاشو بالاتر آورد و سرانگشت هاش روی بازو هام به رقص در اومد. قدمی نزدیک تر شد، نفس عمیقی کشید؛ دستاش رقص کنان بالا اومد. از روی بازو هام رد شد و به سرشونه هام رسید. بی حرکت ایستاده بودم و منتظر بودم ببینم حرکت بعدیش چی می تونه باشه. دستاش با پیچش خاصی درست مثل یک پیچش عشقه بالا اومد و روی گردنم توقف کرد.

قدش فقط به سرشونه ام می رسید و نفساش به گردنم می خورد.. و لعنتی می سوخت! انگشتاش با نوای خاصی به رقص در اومد و روی صورتم نشست و یه ولتاژ زیادی برق به من وارد شد.

محو انحنای مسیر دستاش بودم، و به محض اینکه پوست نرمش با ته ریشم برخورد کرد، متوقف شد

به سمتش خم شدم، نفساش با نفسام ترکیب شد.
دستاش رو دو طرفه استخون گونه ام گذاشت و
شروع به حرکت کرد.

داشت چی کار می کرد؟؟؟؟

یه موجی از انرژی به بدنم برخورد می کرد.
جاذبه اش کشنده بود.

صدای نفساش ریتم سکر اوری داشت.

سکوت کرد؛ دستاش رو از روی صورتم بلند کرد
و یه خلا جایگزین شد.

دستاش رو سمت چشم بندش برد و به ارومی
بازش کرد.

چشم بند به روی گردنش افتاد، سر بلند کرد و
چشمای جادویی اش رو به سرمای نگاه من بخشید.

نگاهش گیر چشمام شد و لعنت به چشماش!!!

پیداتون کردم...

خیره در چشمای هم ایستاده و نفسامون رو باهم
اشتراک می گذاشتیم.

_چه جوری منو تشخیص دادی؟

چشماشو گرد کرد و لعنتی، چرا انقدر چشماش
مسخ کننده بود؟

_تمرکز کردم، رو نفساتون، ریتم حرکت
تنتون.. بوی تنتون.. و خب شما رو تشخیص دادم.
لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_حالا یاد بگیر، وقتی می خوای چیزیو پیدا
کنی، اول روش فوکوس کن.. تک تک حالتاشو
بفهم، تو ذهنت ثبت کن و بعد پیداش می
کنی، گرفتی؟

لبخندی زد و من مشت شد دستام:

_بله.

یه کشش شدید بینمون در جریان بود.

دلم می خواست دست دراز کنم و چونه اش رو
محکم بگیرم و چشماش رو تو سه سانتی صورتم
ببینم!!

بلافاصله به خودم اوادم و ازش فاصله گرفتم و
گفتم:

_بریم.

و سمت ماشین ها حرکت کردیم.

کیان و مهرداد که بخاطر دستورم گوشه ایستاده
بودن، صاف ایستادن.

یکی از محافظین روی زمین زانو زده و سرش
رو پایین گرفته بود.

_خودشه؟

کیان با احترام گفت:

_بله رییس.

خب، اون احمقی که انبار رو ترک کرده و باعث
شلوگی شده بود، این بود پس!!

نگاهش کردم و گفتم:

_شانس آوردی بچه ها زود رسیدن وگرنه الان
جنازه اتم قابل تشخیص نبود.

می دونست نباید حرف بزنه.

سکوت کرد.

اشاره ای به کیان کردم و اون هم خیلی زود متوجه شد و ضرباتش رو شروع کرد.

حضور اون بچه رو پشتم حس کردم..یا تعجب و ترس به صحنه مقابلش خیره بود.

متوجه شدم که قدمی نزدیک تر شد و بازوش به بازوم خورد.

مکت کردم... کمی که گذشت کیان با اشاره من دست برداشت.

_می خواستم خودم تیکه پاره ات کنم اما خب هر کسی لایق مشت خوردن از من نیست!!

ارامش جا خورد اما من اشاره ای بهش کردم و گفتم:

_برو تو باغ،بقیه تمرینا مونده!

ارامش

کش و قوسی به بدنم دادم و با منگی از روی تخت
پایین اومدم.

گیره موی صورتی رنگی رو که روی میز بود
برداشتم و تموم موهام رو جمع کردم و شال
حریری روی سرم انداختم.

چشمام رو مالیدم و خرامان خرامان از اتاقم بیرون
زدم.

حدودا دو ساعتی می شد که خوابیده بودم اما هنوز
هم احساس کسالت می کردم.

با دیدن گل های سنبل در تالار مهمونی لبخند
کوچکی زدم و از انرژیشن شور گرفتم و به
سمت تالار اصلی حرکت کردم.

اروم و لخ لخ کنان سمت اشپزخونه رفتم و با
صدای گرفته ای گفتم:

_سلام علیکم.

صدام توجه همه رو به من جلب کرد.

مینو لبخندی زد و نیلی با خنده گفت:

_ غش نکنی.. بیا بشین یکم غذا بخور، نهار که
نخوردی تنبل.

گونه بانو رو بوسیدم و همون طور که صندلی رو
عقب می کشیدم گفتم:

_ اونقدر خوابم می اومد که نزدیک بود وسط سالن
بی هوش بشم.

همشون تک خنده ای کردن و بانو با محبت دیس
لوبیاپلویی رو که بوی خوش دارچینش اشتها رو
تحریک کرد رو مقابلم قرار داد و گفت:

_ بخور مادر.

نگاهم به ته دیگ سوخاری شده اش بود و با جیغ
گفتم:

_ عاشقتم بانو.. من ته دیگ برنجی خیلی دوست
دارم.

_ نوش جونت.

توجهی به نگاه های خندون بقیه نکردم و با لذتی
بی انتها قاشقی از لوبیا خوش عطر رو به دهان
کشیدم. و خدای من بی نظیر بود.

بانو ترشی کلم بنفش رو نزدیک بشقابم گذاشت و
با مهر خاصی گفت:
_ با این بخور.

لب های رو غنیم رو مک زدم و برگگی کلم به دهن
گذاشتم. طعم ترش و دلپذیرش باعث شد لبخند
دندون نمایی بزدم و هدی بلند بخنده.

قاشق دیگه ای از برنج به دهان کشیدم که نیلی
گفت:

_ نیلو خیلی سراغتو می گیره.

لوبیایی که زیر دندونام بود رو اهسته اهسته با
لذت جویدم و گفتم:

_ قربونش بشم من.

چنگالم رو داخل ظرف ترشی قرار دادم و برگ
کلم دیگه ای برداشتم و گفتم:

_بگو ارامشم دلش تنگه.

و کلم رو به دهان بردم. مزه ترشش با صدای
خرچ خرچش من رو به وجد می آورد.
نیلی ناخون های مانیکور شده اش رو نگاهی کرد
و گفت:

_یه روز بیا حتما.

دهانم پر بود اما به نشونه تایید سر تکون دادم.
هنوز نصفه بشقابم رو نخورده بودم. گرسنگی از
یک طرف و طعم خوش غذا بیشتر برای خوردن
تشویقم می کرد.. البته که ترشی کلم بنفش هم بی
تاثیر نبود.

_ناتاشا اینجایی؟

با صدای مسیح همه دخترا از روی صندلی بلند
شدن اما من همون طور که ته دیگ برنج رو با
ولع می جویدم و صدای شکسته شدن برنج های
سرخ شده باعث لذت بیشترم می شد، نیم خیز شدم
و با لبخند سری تکون دادم.

_ بی نقطه، بیا اینجا است.

لبخندی روی صورت همگیمون جا خوش کرد.. مسیح بود و صفت های عجیب غریبش.

می دونستم دخترا با حضور مسیح و داریوس معذب میشن بنابراین با دستمال کاغذی که روی میز بود لبم رو پاک کردم و گفتم:

_ نه بیا ما بریم سالن بشینیم.

بشقاب غذام رو روی کابینت گذاشتم و به بانو با لبخند بزرگی گفتم:

_ خیالی خیلی خوش مزه است بانو. بقیشو میام بعدا می خورم.

سری برای بقیه تکون دادم و همراه مسیح از اشپزخونه بیرون زدم.

_ اینجاایی؟

داریوس در چند قدمی ما کنار ستون ایستاده بود. لبخندم رو حفظ کردم:

_ سلام، اره پیش دخترا بودم.

نزدیک تر شدم. نگاهش توی صورتم چرخ
خورد و با محبت گفت:

_خوبی؟ شنیدم امروز بیمارستان نرفتی؛ چیزی
شده؟

روی مبل نشستم و دستام رو مشت کردم.

یه جریان قوی ای توی بدنم اوج می
گرفت..جریانی که از لمس سرانگشتم با ته ریش
یک هیولا بود...گرمایی درون وجودم شکل می
گرفت که از نفس های یک خونخوار بود..قلبم
نامفهوم می کوبید و این شیون از حرارت تن یک
اغوش مردونه بود...

_تمرین داشتیم با جگوار؛ رفتیم باغ کردان طرفای
ظهر برگشتیم. خوابم می اومد نتونستم برم
بیمارستان. تازه نیم ساعتی میشه از خواب بیدار
شدم.

جمله اخرم رو با خنده گفتم.

لبخندش حالت مصنوعی ای داشت؛ شفاف نبود.

_خوبه.

فقط لبام رو به زور تکون دادم و به مسیح نگاه
دو ختم و گفتم:

_ تو چه خبرا جناب؟ نیمه گمشده ات پیدا نشد؟

دستش رو روی دسته مبل قرار داد و گفت:

_ نه بابا، مگه این الدنگ می ذاره؟ آرامش نمی
دونی این شبا از من چیا می خواد.

من با تعجب نگاهش کردم اما داریوس با غیض
اسمش رو صدا کرد.

_ چی میخواد مگه؟

داریوس با حالت حول شده ای گفت:

_ هیچی بابا، نمی شناسی مگه اینو آرام؛ همش چرتو
پرت میگه.

_ ارواح عمه عمر!

داریوس چشم غره ای بهش رفت و مسیح با لبخند
سر تکون داد.

_ رییس کجاست؟

اسمش؛ حرارت داشت.. سقوط داشت، قلبم از یه بلندی به زمین می افتاد. قلبم با حالت شیرینی درد می کرد و به مغزم پیغام می فرستاد، اما مغزم از افکار سردرگم شلوغ شده بود و حتی فرصت درک این درد رو نداشت!
_ فکر کنم باید اتاقشون باشن.

از روی مبل بلند شد و کتش رو مرتب کرد و گفت:

_ من میرم یه سر ببینمش، داریوس توام چند دقیقه دیگه بیا.

داریوس سری تکون داد و مسیح با حالت بانمکی پله ها رو دوتا یکی بالا رفت و از دیدرس دور شد.

چشم هنوز به قدم های مسیح بود که حضور داریوس رو دقیقا کنار خودم حس کردم.. به فاصله یک وجب!!

فاصله نگرفتم اما خیلی هم مشتاق به نظر نمی رسیدم انگار.

_دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زدم و بی اختیار جابجا شدم و گفتم:

_منم؛ سرتون شلوغه بخاطر همین همو نمی تونیم زیاد ببینیم.

نگاهش دو دو می زد توی صورتم، فرکانسی که از نگاهش سمتم بازتاب می شد؛ باعث جمع شدن بدنم می شد.. معذبم می کرد.

لبخند الکی ای زدم اما وقتی دستاش دستم رو گرفت و روی زانوش قرار داد، خشکم زد.

نگاه صاعقه زده ام از چشماش به دستم بردم.

دستای کوچکم بین دستای بزرگش بود و با محبت نوازش می شد و خدایا چرا بدنم از این نوازش حس خوبی نداشت؟؟

چرا نمی تونستم تحملش کنم؟

لبم رو با زبون تر کردم، حرکت اروم سر انگشتاش
روی خطوط پوستم بهم می ریخت.. حس بدی بهم
می داد.

دلَم این دستا، این نوازش رو نمی خواست.. اون درد
شیرینی که توی قلبم در حال شکل گیری بود
وحشیانه قلبم رو مچاله می کرد.. مثل یک ازدهای
خشمگین می غرید و آتش از وجودش شعله می
کشید.

تحت اراده من نبود وقتی دستام رو از روی دستش
بیرون کشیدم و اجازه ندادم سلول به سلول دست
هایی که امروز اغشته به لمس خطرناک یک
هیولا بود؛ زیر نوازش های یک دست دیگه از بین
بره.

متوجه معذب بودنم شد، لبخندی زد و گفت:

_فردا میام دنبالت با دلارام بریم یه گشتی تو شهر
بزنینم.. مسیحم شاید بیاد، موافقی؟

فقط برای اینکه اون حس عذاب نامفهوم دست از
سرم برداره با گجی گفتم:

_باشه.

گونه ام رو بی هوا کشید و گفت:

_خوبه.

سلولام حالت تدافعی به خودشون گرفتن و با اخم
به من چشم غره رفتن.

دستی به موهاش کشید و گفت:

_من برم ببینم رییس کجاست.

سر تکون دادم و رفتنش رو تماشا کردم اما هنوز
بدنم از لمسش گیج بود.

پله ها رو با اضطراب پایین می رفتم.

کف دستام عرق کرده بود و من سعی می کردم به
این واکنش عجیب غریب غلبه کنم.

وقتی پیچ رو رد کردم،باشگاه بزرگ در مقابل
نگاهم قرار گرفت و یه انرژی زیادی بهم تزریق
شد.

پاهام رو تکونی دادم و به ارومی از پله ها پایین
رفتم.

سالن،تاریک و روشن بود.

فقط لامپ های کوچک کنار دیوار روشن بود که
نور کمی داشت و چراغ بزرگی که دقیقا وسط
رینگ اویزون شده بود.

نگاهم گشتی توی سالن زد،گلوم رو تکونی دادم و
گفتم:

_جگوار،نیستید؟

_اینجام.

هینی کشیدم و به عقب برگشتم.

دقیقا پشت من ایستاده بود. فقط سه سانت باهاش
فاصله داشتم.

نگاهم رو بالا اوردم و به چشمای کوهستانی‌ش چشم دوختم.

این سرمای موجود در چشماش منجمد کننده بود.. نوید مرگ بود برای قلب تپنده من.

چشماش، من رو یاد مقاله که ای تازه خونده بودم انداخت.

"جگوار ها بزرگترین چشم ها رو در بین گربه سانان دارند. عنبیه ان ها مدور بوده و طیف رنگی ان ها از طلایی تا قرمز قابل تغییر است. این ویژگی باعث شده که جگوار ها بتوانند در تاریک ترین نقاط هم به خوبی دید کافی داشته باشن"

عنبیه چشماش سرکش و بزرگ بود.. زیبایی ژرفی داشت.

خورشید چشماش، پشت ابرهای زمستونی پنهان شده بود و خاکستری با ابی یخ زده بود..

نگاهش به بند بند بدنت رسوخ می کرد و زمهریر

می کرد تنت رو. **تنت داغوت رو!**

تاریکی خیلی اجازه ادراک نمی داد. نگاهی به
چشمای ترسیده من کرد و گفت:
_ آخرین تمرینته، بعدش دیگه کاری باهات ندارم.
لبم رو خیس کردم و گفتم:
_ باشه.

ولی جمله اخرش گرفته ام کرد...
سر تکون داد. از مقابلم رد شد، وقتی دقیقا از کنارم
گذشت، برگشتم و پیچش شکم رو نادیده گرفتم.
تاریک بود و خیلی اشراف به اطراف نداشتم.
متوجه شدم سمت رینگ حرکت می کنه و تحت
تاثیر جاذبه اش به سمتش کشیده شدم.
وقتی نزدیک رینگ شد، تازه روشنایی به اغوشش
کشید و اونجا بود که من متوجه چیز وحشتناکی
شدم..

فقط یک رکابی چسبان سفید تنش بود و تموم بدن
عضلانی و ماهیچه ای اش رو با سخاوت به
نمایش گذاشته بود.. و خدای بزرگ، خیره کننده بود.

هنوز تحت تاثیر بدن عضلانی و تراشیده شده اش بودم که کاملا وارد روشنایی شد و اونجا بود که نور به بدنش تابیده شد و تصویری که باعث ثابت شدن قدم هام شد، نمایان شد.

چشمای افسونگر و یاغیش تیر خلاص بود.

دقیقا پشت کمرش، از سرشونه راستش دو چشم مرگبار، دو چشم از قوی ترین جانور درنده دنیا، جونوری که فقط با یک پرش می تونست حیاتت رو برای همیشه قطع کنه، تاتو شده بود.

چشمای جگوار با مهارت و زیبایی خیره کننده ای تاتو شده شده بود.. نفسام رو گم کردم.

قدمام رو برای بهتر دیدن اون تاتو قوت بخشیدم.

پشت به من ایستاده و در حال پوشیدن دستکش هاش بود.

وقتی نزدیک تر شدم، تصویر برام واضح تر شد و من اونجا بود که فهمیدم چقدر یه تاتو می تونه تاثیر گذار باشه.

به فاصله چند سانت فاصله از چشمای میخکوب کننده جگوار، یک نیلوفر ابی پیچ خورده و گلبرگ هاش اطراف جگوار رو احاطه کرده بود.

نیلوفر ابی با خیره کنندگی اطراف چشم های خونخوار جگوار پیچیده شده بود و در پس زمینه در هم تنیدگی جگوار و نیلوفر ابی، حلال ماهی این تصویر رو به اغوش کشیده و نیلوفر و جگوار رو در بطن خودش گرفته و به خداوند قسم که اونقدر این تصویر دلفریب بود که من با دهان باز و چشم های حیران بهش نگاه می دوختم...

خدای من، زیبا نبود... وسیم و دلفریب بود.. محکوم کننده به خیرگی بود.

از هر برگ نیلوفر ابی یک خط هایی امتداد پیدا کرده، پیچ خورده، از روی کمرش به سمت سرشونه اش راه یافته و از سرشونه اش به قسمت پشتیه بازوی راستش رفته، دور بازوش در هم گره خورده و تنیده شده.

مرگبار بود...مجنون کننده بود.

_میخواهی همونجوری وایسی به تاتو من نگاه کنی؟
تکونی خورده و از هیروت بیرون اومدم.
می دونست تصویر تاتوش چقدر افسونگره و اراده
ادم رو در هم می شکنه. تلفیقی از خشم و
هنر..زیبایی و آرامشی در بطن یک خشونت..یک
سیاهی...یک پارادوکس!!!

_چی کار کنم؟

برنگشت اما با غرش گفت:

_بیا تو رینگ.

سوال هم که نمی شد پرسید.

اب دهانم رو بلعیدم و با بسم الهی از پله ها بالا
رفتم.

از وسط حصار خودم رو به داخل کشیدم و چند
لحظه بعد مقابلش قرار گرفتم.

موج حضورش، بدن طلایی رنگش که مثل یک طلا هیجده عیار می درخشید، ماهیچه های شکم رو به درد می آورد.

دست من نبود که چشمام به بازوی راستش گیر کرد و همون لحظه متوجه شدم رد کمرنگی از امتداد پیچش برگ نیلوفر، از سرشونه و کمرش دقیقا در چند سانتی سینه اش به هم پیوستن.

قدمی به عقب برداشتم، اونقدر این پیچش خط ها شگفتی اور و دیوانه وار زیبا بود که باعث شد یک قدم به عقب بردارم.

وقتی نزدیکش بودی متوجه پیچش خط های زیر سینه اش می شدی اما از دور چیزی مشخص نبود.. خیلی محو بود.

تاتو کار این ادم هرکس که بود، یک خدا حساب می شد که همچین چیزی رو روی بدن پر فراز این ادم به این حیران کنندگی ترسیم کرده بود.

بخدا که افسون بود..تاتوش به حد مرگ اوری
ترسناک، ژرف و...و محشر بود.

ماه و جگوار و نیلوفر ابی چه ربطی به هم
داشتن؟؟؟

وقتی چیزی درست به قفسه سینه ام کوبیده شد به
خودم اومدم و دستکش هایی رو که سمت پرت
کرده بود رو محکم گرفتم.

_دستکشاتو دستت کن، چند دقیقه دیگه میخوام ببینم
چقدر توانایی ات چقدره.

سر تکون دادم و به زور نگاهم رو از بدن کوفتیش
گرفتم.

این ادم چرا داشت به من کمک می کرد؟

واقعا انگیزه اش چی بود؟

نگاهی بهش کردم و خواستم ازش بپرسم اما سر
تکون دادم و بند های دستکش رو باز کردم.

_سوال تو بپرس.

چسب دستکش از دستام رها شد ولی محکم
گرفتمش...مردک چطور فهمیده بود؟؟

دستکش ها رو داخل دستم کردم و با لرزش گفتم:
_می خوام بدونم چرا دارید به من کمک می کنید.
لنگه ابرویی بالا انداخت. به سمت انتهای رینگ
رفت،بطری اب رو برداشت و با لحن حرص
دراری گفت:

_مسلمما از قیافت خوشم نیومده..اما،
تو خراب کردن حال یک نفر نظیر
نداشت..عوضی.

بطری رو سر کشید و بعد با صدای بمش گفت:
_دو نفر شاید وقتی یه هدف مشترک داشته باشن
بتونن کارای موفقیت امیزی بکنن،اما دونفر با
دشمن مشترک می تونن همه چیز بدست بیارن.
حرفاش ادم رو تحت تاثیر قرار می داد.
نگاهی به من کرد و من از سرمای نگاهش
لرزیدم:

_دشمنِ دشمنِ من، دوست منه.. من همه دوستانمو جمع می کنم، اما دشون می کنم که از ریشه یک نفر رو ویرون کنم.. حالیه دختر رضا؟
_اره.

بطری رو پرت کرد و همون طور که نزدیک شد گفت:

_خوبه، حالا ضربه بزن.

نفسی کشیدم و بعد طبق آموزشی که دیده بودم، گارد رو بالا اوردم و به اویی که بدون گارد مقابلم ایستاده بود نگاه دوختم.

_بزن.

یاد گرفته بودم وقتی حرفی می زنه سریع عمل کنم وگرنه خودم آسیب می دیدم.

مشتم رو آماده کردم و به سمتش پرت کردم اما خیلی راحت ضربه ام رو فقط با یه دستش دفع کرد... لعنتی.

کمی دورخیز کردم و پاهام رو شروع به تگون دادن کردم..طبق آموزش خودش.

_قانون قدرت چی میگه؟

ضربه ای بهش زدم اما ضربه ام رو با مشتش دفع کرد. نفس نفس زنان گفتم:

_تمرکزشونو بگیر، بعد هر کاری بخوای می تونی انجام بدی.

سر تگون داد.

من ضعیف بودم و برای اینکه بتونم به حریف غلبه کنم باید تمرکزشو می گرفتم.

یک قدم به جلو برداشتم و جوری رفتار کردم که میخوام ضربه بزنم،وقتی نگاه خیره اش بین پاهام گردشی کرد،یک قدم به عقب برداشتم و ناگهانی حمله کردم اما اونقدر زرنگ تر از این حرفا بود که حرکتم رو پیش بینی کرد و چرخى زد و درست به بازوم ضربه زد.

بی رحمانه ضربه زد..چند قدم به عقب پرتاب شدم
و کمرم به حصار رینگ برخورد کرد و به جلو و
عقب پرتم کرد.

شالم کاملا از سرم افتاده بود. شانس آورده بودم که
موهام رو با گیره بسته بودم.

عرق گردنم باعث سوزش پوستم می شد، شال رو
از گردنم برداشتم و بیرون رینگ پرت کردم.

ضعیف بازی می کنی بچه!

چشم غره ای رفتم و مشتام رو بهم کوبیدم و نفس
نفس زنان نزدیکش شدم.

حالت جنگجویانه ام متوجه شد.

به عضلات کوفتی شکمش که از رکابی اش
مشخص بود نگاهی انداختم و نفس تندی کشیدم.

هدف تو نشون نده..فرصت فکر نده.

هنوز حرفشو درک نکرده بودم که ضربه ای بهم
زد و پرت شدم.

با غرش گفت:

_قبل اینکه حتی بفهمه قصدت چیه، ضربه بزن.
گیره لعنتی شل شده بود و توی سرم لق می زد

#پارت_185

نزدیکش شدم، با حرص گفتم:

_دیگه فرصت نمیدم.

مشتمو بلند کردم و سمت شکمش هدف گرفتم، خم
شد و گول نقشم رو خورد خواست دستام رو بگیره
اما عقب کشیدم و پام رو بالا اوردم و محکم ضربه
زدم.

داشتم موفق می شدم که لعنتی رزمی کار مچ پام
رو گرفت و پیچ داد و به عقب پرتم کرد... ناله پام
در اومد... حیوون.

به حصار رینگ خوردم و گیره سر از سرم به زمین افتاد و موهای بلند و فرم دو طرف صورتم رو احاطه کرد.

لعنتی ای گفتم و سعی کردم موهام رو کنار بزنم. وقتی سرمو بالا گرفتم با نگاه خیره و سوزان جگوار روی خودم مواجه شدم.

موهام رو پشت گوش زدم، مچ پام رو تکونی دادم و نزدیک تر شدم.

حامی

مشتم سفت شد.. لعنتی..

موج موهای فرش مشت می کوبید به قفسه سینه ام... عصیان بود که در چهره اش منعکس می شد و اون جنگل سیاه مواج ضربه بود که به من می زد.

وقتی نزدیک تر شد، بوی تن عرق کرده اش، زیر
بینیم بود و خدایا داشت دیوونه ام می کرد... بوی
تنش تو تک تک سلولام رسوخ کرده و تمرکز رو
بهم می ریخت.

حس قطره قطره های ابی که روی کمرش چکیده
میشه و بدنش رو تر می کنه من رو به اوج جنون
می کشید... چه مرگم شده بود؟

شروع کرد به ضربه زدن اما با هر چرخش، با هر
ضربه موهای بلندش به هوا پرتاب می شد و به
صورت من کوبیده می شد.. قصد داشت چه غلطی
بکنه؟

متوجه نبودم، ضرباتش رو دفع می کردم اما حمله
نه؛ ریسمان سیاهی با درد عجیبی به من ضربه می
زد.

نفساش، صدای بلند و کشدار نفس نفس زدن
هاش، مخلوط بوی تن و عرق، تار و پود موهاش
اونقدر بهم فشار وارد کرد که مشتم درد گرفته
بود.

دندونام درد می کرد بس که فشارشون داده بودم.
بوی تنش، لعنت بهش که بوی تنش در هوا پیچیده
بود و به عضلات شکم فشار وارد می کرد.
وقتی دست به موهای کشید و موهای بلندش رو
پشت گوشش فرستاد و بوی عطرش من رو به
مرز دیوانگی کشید، دستام رو مشت کردم.
جگوار خونخوار درونم غرشی کرد، قدرت بدنم بی
اختیار شکل وحشتناکی به خودش گرفت و فقط من
بودم و جگوار که درون وجودم اوای دریدن این
دخترک رو داشت.

سمتش حمله کردم، مشت محکمی به سینه اش
کوبیدم، خشم دست من نبود؛ بوی تنش محرک شده
بود. جیغ محکمی کشید و با شدت به عقب پرت
شد. دستکشم رو در اوردم و مثل یک جگوار
سمتش حمله کرده، شونه اش رو گرفتم و بی توجه
به ترسی که توی چشماش بود، بلندش کردم و در
ثانیه بعدی محکم به کف رینگ کوبیدمش و خودم
روی تنه اش قرار گرفتم. چشماش پر

شده، ترسیده، وحشت زده به من افسارگسیخته نگاه می کرد.

پاهاش رو بین پاهام قفل کردم و دستکش هاشو از دستش بیرون کشیده و دستاش رو محکم بالای سرش با یک دست گرفتم.

دست از ادم پهلوش رو بین چنگالش گرفته و فشار می داد.

چشماش، چشمای جادویی اش از درد پریز می زد.
_ج..جگوار.

صداش، صداش لرزون بود و بدنم رو تحریک می کرد...

حق نداشت بترسه...حق نداشت گریه کنه.

حق نداشت حرف بزنه...حق نداشت نفس بکشه.

این دختر حق نداشت بوی تنش سکر اور باشه...

این دختر اصلا حق نداشت زنده بمونه...

این دختر هر ذره وجودش من رو عصبی می کرد.

محرک مغزیم بود و بدنم رو ؛ سیستم مغزیم رو به چالش می کشید.

ج..جگوار من...

دستم رو از روی پهلوش برداشتم و روی دهنش قرار دادم و محکم لباشو بستم و با غرش گفتم:

هیس؛ صداتو درنیار...خفه شو دهنتم ببند..حالیته؟

چشماش با وا همه و فزع گرد شد اما فریاد کشیدم:

اگه یه قطره اشک بریزی،توی همین رینگ خفه ات می کنم.

دیدم که خشکش زد.

من چم شده؟؟؟

از این دختر متنفر بودم.

این دختر نباید نزدیک من می موند...صدای نفساش بوی تنش و این موهای لعنتیش اذیتم می کرد.

می خواستم بخاطر اینکه داره اعصابم رو بهم میریزه رو از نفس کشیدن بندازمش.

می خواستم خفه اش کنم، می خواستم گردنش رو محکم بین دستام بگیرم و فشار بدم و فشار بدم تا نتونه تمرکز رو بهم بریزه.

خیره در چشمای جادویش بودم، خیره در عمق سرمای چشمای من بود.

بدنم روی بدنش، حرکت شکمش، ریتم تگون خوردنانش باعث اذیتم می شد.

باید با این پارادوکس لعنتی چی کار می کردم؟

هم می خواستم بکشمش.. هم می خواستم، می خواستم خم بشم و تن عرق کرده اش رو بو بکشم.

موهایش رو بو بکشم و بعد محکم بین دستام فشار بدم.

دیونه شده بودم؟

دقیقه ها خیره به من بود، نمی دونم به یک باره
چی شد ترس درون چشماش پشت یک پرده رفت.

نفساش اروم شد. تنفسش طبیعی شد و بعد به
ارومی زیرم تکونی خورد.

با اخم نگاهش می کردم.

دستایی رو که در دستش داشتم رو سعی کرد
تکون بده که محکم تر گرفتم.

با چشماش حرف می زد اما نمی فهمیدم.

دوباره که تکون خورد با اخم غلیظی بهش نگاه
دو ختم.

با تمنا به دست هاش اشاره کرد.

نمی خواستم بذارم بره..

چشماش رو با التماس به من دوخت و توی
چشمای جادویی اش التماسی بود که بی اختیار گره
دستم رو شل کردم.

منتظر یک حرکت طوفانی بودم اما، خیره شد در
چشمام، جادوگریش رو شروع کرد.

به ارومی، جوری که من کوچکترین واکنشی نشون
ندم دستاش رو از دستم بیرون کشید.

همچنان مسخ چشمان هم بودیم که دستاش رو بلند
کرد و قبل اینکه بفهمم چی شده؛ دست راستش رو
بلند کرد و روی کمرم گذاشت.

اندام هام در هم پیچیدن.

دستاش رو به مقصد خاصی روی پوست کمرم
تکون داد و سرانجام روی تاتوم توقف کرد... لمس
دستش، لمس انگشتاش با پوست داغم یه مسکن
قوی شد به جگوار خونخوار درون من...

دست چپش روی گونه راستم نشست.

ولتاژی برابر با هزاران کیلو وات به بدنم تزریق
شد.

خشکم زد..

روی پوست کمرم، دقیقا روی تاتو با سرانگشتاش
شروع به حرکت کرد.

هر سانت تاتو خش دارم رو لمس کرد و جگواری بود که غرش می کرد. دستش روی گونه ام لغزید و شروع به نوازش گونه ام کرد.

یک هاله اطرافم رو گرفته بود و من نبودم... جگوار بود که به دست های این دختر واکنش نشون می داد.

_داری چه غلطی می کنی؟

صدام بم بود.

نگاهم کرد و با جمله ای که گفت؛ اتیشم زد:

_درد دارم.

سرانگشتاش کمرم رو نوازش کرد و با صدای جهنمیش گفت:

_خیلی درد دارم؛ دارم دردم رو بغل می کنم.

نفس عمیق کشیدم... غریدم.

بدنم به نوازشش واکنش نشون می داد.

_ممکنه بکشمتم.

نوازشش رو از سر گرفت؛ گونه ام رو با گرمای
دستش لمس کرد و سرشونه ام رو به آرامش
دعوت کرد:

_به من اسیب نمی زنید.. هیولا خون منو
نمیخوره.. مطمئنم.
با غیض گفتم:

_اعصابمو بهم میریزی...

نفساش به پوستم می خورد، لبخندی زد و قبل اینکه
بتونه بهم فرصت حرف زدن بده، با صدای بهشتیش
گفت:

_من، من که تسلیم تو بودم
از چه جنگی زخم خوردم.

لعنت بهش، می دونست صداش اروم می
کنه... فهمیده بود.

نوازشم کرد، کمرم رو گونه ام رو با صدای
خاصش گفت:

با کی می جنگی عزیزم؟
من ببازم تو نبردی.

سکوتی خلسه اور شکل گرفت..

راست می گفت؛ من نمی تونستم ببرم؛ چون اگه اون
می باخت، من جنونم، تموم شهر رو بهم ریخت!!!!

ارامش

قطره قطره های اب از روی تنم سر می
خورد، بدن حرارت زده من رو از این گر گرفتگی
نجات می داد.

جهنم!!!

تنم، تن اسیب دیده ام کوره آتش بود..می سوخت..سوختنش طبیعی نبود.

یه هرم آتش از نفس های اون هیولا توی وجودم شکل گرفته بود؛ قلب درد کشیده ام رو ذوب کرده بود..قلب آتش گرفته ام می سوخت، شعله می کشید و هرم آتشش اونقدر بی کران بود که تموم ساکنین تنم به دلیل سوختن قلبم؛ گر گرفته بودن...من داشتم می سوختم!!!

اب با سخاوت به تنم سرازیر می شد اما خاموش شدنی نبود این آتش..این گرما با هیچ نیرویی قابل کنترل نبود.

اشتعال گرفته و تموم شده بود.

سرم رو زیر دوش بردم و چشمام رو بستم. اب روی صورتم سرازیر شد و من فقط یک تصویر مقابل چشمم اومدم.

چشمای خونخوار هیولا وقتی بدنم رو با بدن سنگینش چفت کرده بود.

چشمای درنده اش به قصد دریدنم به من نگاه می کرد.

دستام رو بالا اوردم و لبام رو لمس کردم.
لب هایی که توسط دست اون هیولا فشرده شده بود.

چشم باز کردم، قطره های اب از روی پلکم پایین چکیدن.. به سر انگشت هام نگاه دوختم.

سر انگشت هایی که تن داغ یک تن رو لمس کرده؛ تاتو خیره کننده اش رو نوازش کرده و گونه های خشنش رو با نرمی نوازش کرده..

من امشب چی کار کرده بودم؟؟؟

دیوانگی یک ساعت پیشم به خاطر اومدم.

وقتی بی اختیار نوازشش کردم، وقتی دردم رو به اغوش کشیدم و بر اش شعر خوندم، من نبودم... ارامشی بود که در کنار این هیولا پدیدار می شد.

اروم شدن تنشش رو حس کردم، نوازشش کردم.

با سرانگشتم تاتوش رو لمس کردم؛براش با صدای ارومی شعر خوندم و وقتی حالت ارومی به خودش گرفت؛وقتی چشمای خونخوارش اروم شد،از روی تنم بلند شد و فقط یک چیز گفت:
_برو.

حتی بحث هم نکردم،با عجله از پله ها بالا رفتم و خودم رو به اتاقم رسوندم اما این تن اونقدر حرارت دیده بود که خوابم رو حروم کرد و خودم رو به حموم پرت کردم تا اروم کنم این جنون رو..این حرارت تن رو!!

من دختر بی پروایی نبودم؛خط قرمز های خودمو داشتم اما در برابر این ادم عقم درست کار نمی کرد.

تحت اختیار من کار نمی کرد..من فقط یک حس عجیب غریب داشتم که می خواستم انرژی و فرکانس این ادم رو تو نزدیک ترین حد به خودم دریافتش کنم.

اب به بدنم می چکید اما نه من و نه اب موفق به کم کردن این حرارت نشدیم..حتی ذره ای از کارم پشیمون نبودم.

من فقط بی دلیل قلبم درد می کرد و می سوخت..می سوخت

—

_میشه بگی چه مرگته آرام؟

نفس اه مانندی کشیدم و روی کاغذ مقابلم اشکال نامفهومی کشیدم:

_نمی دونم.

با غیض کنارم نشست و گفت:

_یعنی چی؟ از وقتی اومدی سر کار شیش می زنی..چیزی شده؟

مربعی گوشه کاغذ کشید و گفتم:

_ نمی دونم.

_ یعنی چی نمی دونم؟

مربع دیگه ای داخلش کشیدم:

_ یعنی نمی دونم دیگه.. مغزم خالیه.

با حرص گفت:

_ خب چرا اینجوری شدی؟

دایره ای داخل مربع ها کشیدم و با جوهر پرش

کردم:

_ اینم نمی دونم.

گوشه های مربع رو کشیدم و دوباره به هم وصلش

کردم اما دلارام کاغذ نقاشی شده ام رو با حرص

از زیر دستم کشید.

_ یه دقیقه اون بی صاحبو بذار کنار، به من نگاه

کن ببینم.

با صدای نسبتا عصبی ای گفتم:

_ چته دیونه.. کاغذو چی کار داری؟

چشم غره ای به من رفت و گفت:

_بگو چته.

چم بود؟؟

نمی دونستم.

هیچی نمی دونستم.

یا شاید نمی خواستم بدونم.

_با داریوس مشکل داری؟

با چهره درهمی گفتم:

_نه..چه ربطی داره.

موهای اتشینش رو پشت گوشش زد و گفت:

_چه بدونم،گفتم شاید بالاخره یه حرکتی زده یا تو

خر حسی بهش داری.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_چی میگی دلی؟جوری حرف می زنی که انگار

نمی دونی منو داریوس واسه چی به هم محرم

شدیم،این مزخرفا چیه میگی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_چه بدونم..خب پس چته؟

هیچیم نبود فقط بی حوصله بودم..عصبی بودم.
مغزم درد می کرد. مغزم رو خاطرات دیشب
استپ کرده و دیگه حرکت نمی کرد.

خاطرات بدنمو به جوش و خروش می نداخت و
انگشت هام یه لمس کشنده رو یادم می نداخت.

_باز که رفتی تو هیروت.

خواستم جوابشو بدم که صدای مسیح خلوتمون رو
بههم زد:

_سایلنت حاضر نشدید چرا؟

از افکار سردرگم بیرون اومدم و لبخند زدم:

_سلام، الان میریم.

سری تکون داد و نگاهی به قیافه تخس دلارام
انداخت و گفت:

_احوال انشرلی معروف؟

دلارام نگاه چپی بهش کرد و گفت:

_دلارام..اسم دلارامه.

چشمکی زد و گفت:

_می دونم انشرلی..بیرون منتظر تو نم.

و بی توجه به دلارام متعجب از اورژانس بیرون زد.

_این چرا انقدر پر روئه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_به دل نگیر،کلا با همه اینجوریه.

_ایشه..میخوام صد سال سیاه نباشه.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_بیا بریم حاضرشیم. زشته منتظر بمونن.

دلارام بستنی توت فرنگیش رو با ولع به دهن

کشید و با ذوق گفت:

_عاشق این بستنی ام.

بشتنی سه اسکوپه سیب ترش و شکلات و شکلات
تلخ رو روی میز گذاشتم و گفتم:
_نوش جونت.

دستمال کاغدی رو دور لبه های ظرف بستیم
کشیدم تا بستنی های اب شده رو پاک کنم.
سر که بلند کردم با نگاه خیره مسیح روی دلارام
مواجه شدم.

لبخندی زدم. عمدا داشت دلارام رو عصبی می
کرد.

به داریوس نگاهی کردم که با لبخند سری به
نشونه تاسف تکون داد.

قاشقی از بستنی شکلاتی به دهن گذاشتم و طعم
نسبتا تلخش باعث لبخندم شد. تلخ بود و خوش
طعم!!

_جناب میشه بیرسم چرا اینجوری به من نگاه می
کنید؟

_اره می تونی.

لبخندم رو فرو خوردم و داریوس سرش رو به زیر کشید.

دلارام حیران مونده بود. با حرص گفت:

_خب میشه بفرمایید چرا نگاهم می کنید؟

شونه ای بالا انداخت و اب هویجش رو هورت کشید:

_چون کور نیستم!

صدای خنده من بلند شد..

دلارام با تعجب گفت:

_چی؟

_چون ادم خوبی هستم دلیل نمشه که کورم

باشم...خب نگاه می کنم دیگه.

داریوس با خنده پنهانی گفت:

_مسیح!

لیوان اب هویجش رو روی میز گذاشت و گفت:

_چیه؟

دلارام با تاسف سری تکون داد و با عصبانیت
مشغول خوردن بستنی مورد علاقه اش شد.

نگاهی به مسیح کردم و با اخطار گفتم:

_نیمه نیمه هات رو اینجا پیدا نمی کنی، باشه؟

دلی با گجی نگاهم کرد اما مسیح لبخند شیطننت
باری زد و گفت:

_حالا.. بماند.

خنده ای توام با اخم کردم و طعم سیب ترشم رو به
دهن کشیدم.

_من اهل عشق و عاشقی نیستم اما خب نیمه هامو
دوست دارم.

دلارام دیگه حتی نگاهشم نمی کرد اما من گفتم:

_عشغو تجربه کردی؟ مگه می دونی چه شکلیه که
میگی اهلش نیستی؟

داریوس نگاهش میخ من بود.. و این کمی عذاب
اور بود.

نگاهی به دلارام کرد و بعد من رو مخاطب قرار داد:

_لوس بازیه..دلیل نداره بخوای وارد یه حس بی سرو ته بشی.

چشمامو گرد کردم:

_این تعریف قشنگی از عشق نیست.

_چرا هست،خب که چی؟خودتو اسیر یه نفر بکنی که چی بشه؟

دیدگاهش باعث شد نگاهی به داریوس بندارم و بگم:

_داریوس توام این نظرو داری؟

شیرموز بستنیش رو رها کرد و گفت:

_نه؛من بهش معتقدم..حس شیرینیه.

لبخندی زدمو گفتم:

_منم فکر می کنم قشنگ باشه..تجربه اش نکردم

اما فکر می کنم خوب باشه.

چشمای داریوس کمی تیره شد اما سر تکون داد.

نگاهی به دلارام کردم و گفتم:

_نظر تو چیه؟

بستنیش رو مکی زد بعد چند لحظه گفت:

_منم با نظر تو موافقم.. باید قشنگ باشه، حس خوبی داره.

_خب انشرلی عشق چه شکلیه مگه؟

سری به نشونه تاسف برای مسیح تکون داد که باعث لبخند ما شد:

_خب اینکه یه نفر باعث بشه که قلبت با ریتم طبیعی نکوبه، دست و پاهاش رو یخ بکنه، قلبت گومب گومب صدا بزنه، بدنت یه لحظه سرد بشه یه لحظه داغ بشه.. نزدیکیش به تو باعث از بین رفتن تمرکزت بشه، خب حواست رو به خودش منعطف کنه؛ خیلی رویاییه... هیچ حسی با این احساس برابری نمی کنه.

ماتم برده بود. قاشق چوبی بستنی توی دستام مشت شد..

داریوس با لبخند ادامه داد:

_اره حسش خیلی قویه... این که اصلا بدون اینکه درک کنی سمت یه نفر کشش پیدا کنی... صداش، چشاش تموم حالتاش تورو سمت خودش بکشه.. بخوای عقب بکشی اما نتونی، بی اختیار بری سمتش و فقط بخوای انرژی رو تو نزدیک ترین حالت ممکن ازش دریافت کنی.. بخوای سمتش نری ها اما دست تو نباشه، بی اراده سمتش حرکت می کنی!

یه سوت ممتد توی مغزم راه افتاده بود... جدال بر عکس شده بود!!!

این بار قلبم سکوت کرده بود و با پتک به سر
مغزم می کوبید، قلب میخ می کرد چیزی رو به
مغزم اما مغزم ارور می داد.

ویندوزش بالا نمی اومد...

گیر کرده بودم لای جمله ها... لای حرفا.. من چه
مرگم شده؟

_ من قبولش ندارم.. عاقبت نداره، من عاشق موفق
ندیدم.. اما تا دلت بخواد مرد ستمگر موفق دیدم.
دلارام بالاخره نگاهش کرد و گفت:

_ مثلا؟

_ رییس!

اسمش تنم رو لرزوند... قاشق از دستم رها شد اما
قبل افتادن گرفتمش..

دلارام با حالت خاصی گفت:

_ خب توضیح بدید.

_ حتما.

خم شد روی میز و گفت:

درس پشتیبانی در تلگرام

_این ادم ترکیبی از خشم و قدرته...نه عشقی نه حسی نه حتی واکنشی...اون هیچ حسی نداره اما موفق ترین و قوی ترین ادمیه که می شناسم..نه برای من،برای هر کسی که اونو می شناسه.

مغزم داشت لود می شد و قلبم درد می کرد.
دلارام با زیرکی گفت:

_هر ادمی ته ذهنش یه حسی داره...این اصلا امکان نداره که کسی هیچ حسی نداشته باشه..همچین چیزی میشه مگه؟هرچقدرم بد باشی بازم یه ادمی و ادما با احساسات زنده ان.
مسیح پوزخندی زد و گفت:

_حرفت وقتی درسته که طرف حسابت جگوار نباشه...کسی که بیست سال بدترین تمرین ها رو انجام داده تا قسمت احساساتش رو خاموش کنه..کسی که بدترین چیز ها رو تجربه کرده و تنها چیزی که برایش یادگار مونده؛فقط

خشمه...خشم. شاید حرفت حق باشه اما خب وقتی

بیست سال تموم یه زندگی با خشم داشته باشی فقط
یه چیزی برات می مونه.. اونم درد و خشمه.

نفسی کشید و من قلبم چرا داشت می ترکید:

_اون ادم زیاد واکنش نشون نمیده اما قدرتش خیلی
زیاده..وای به حال روزی که عصبی باشه یا
حالش بد بشه اونوقت دیگه نه من و نه حتی خود
خدا هم جلو دارش نیست..فکر می کنی الکی لقب
جگوار رو گرفته؟نه انشرلی...اون ادم قادره هر
کاری بکنه..بدره و تمومت کنه...موفق ترین ادمیه
که توی دنیا وجود داره...و فقط بخاطر یه دلیل
اینکه احساسش رو تو ریشه خفه کرده.

دلارام سکوت کرد اما من درد کشیدم..درد تموم
تتم رو احاطه کرد و مغزم پیغامی به قلبم فرستاد:
"این ادم غیرممکنه توئه...ازش دور بمون"

ترافیکی بود در مرکز شهر مغزم.

افکار و اندیشه های مختلف به میدون شهر حمله کرده بودن و به مقصد تالاموس هیاهو کنان می تاختند.. شلوغی بیش از اندازه افکارم کار رو برای تموم بخش های مغزم مختل کرده بود.

جاده مغزیم توسط افکار کشنده اشغال شده بود و ساکنین مغزم رو به ستوه آورده بودن.

افکارم برای زودتر رسیدن به مغز و تحلیل شدن باهم رقابت می کردن، بوق می زدند و صدای این بوق در سرم می پیچید و من حتی بی رمق تر از اونی بودم که به این افکار کشنده اعلام کنم "هیس؛ کمی اروم تر.. این ادم حالش خوب نیست".

افکار قدرتم رو گرفته بود و بالاخره به مقصد رسیدن.. هر کدوم به نقطه ای حمله کرده و بخش احساساتم رو مورد ضرب و شتم قرار دادن.

به نزاعی که بین احساس تازه جوون زده و افکار منفی شکل گرفته بود با خستگی نگاه می دوختم.

نیزه بود که به تن رنجور احساستم زده می شد.. ناسزا بود که بهش گفته می شد.

جرمش چی بود؟؟

صاحبش، بزرگترین خطای زندگیش رو کرده بود...

صاحبش، دل داده بود... احساساتش لرزیده بود.

دست و دلم لرزیده بود.. این ظالم ها نمی فهمیدن من رو اما نامرد ها؛ مگه دست من بود؟

دلم بی اذن من احساستم رو اجاره داده بود... من تنها خطام، لرزیدن برای چشم های کوهستانی یک هیولا بود که مثل سرمای کوهستان من رو منجمد کرده بود.

اخ که اگه دست من بود ممنوع می کردم این حرارت لعنتی رو که از فکر لمس اون ادم اینچنین شروع به خودنمایی می کرد.

من چی کار کرده بودم؟؟؟

نمی تونستم تمرکز کنم، نه به خنده های مسیح، چشم
غره های دلارام و نه حتی به نگاه خیره
داریوس...

من اینجا نبودم؛ پس یک ماجرای خطرناک ایستاده
بودم و به جنگ خونینی که در حال شکل گیری
بود نگاه می کردم.

من لعنتی با دست های خودم به خودم ضربه زده
بودم.

بی انصافی بود که لمس یک نفر پشتم رو انقدر
ناجوانمردانه به خاک بکشه.

من سکوت کرده بودم و فکر می کردم که؛ قراره
چی بشه؟؟

سعی کرده بودم همراهی کنم اما نمی شد.. بخدا که
نمی شد.

لعنت بهت ارامش؛ یه هیولا اخه؟؟؟

برای یه قاتل؟؟؟

برای رییس مافیا؟

برای اون لعنت خدا که بی رحم ترین ادم توی این
کره خاکیه دلت رفته؟

_ارامش با توام.

تکونی خوردم و به دست های داریوس که روی
دستم قرار گرفت نگاه کردم.

هنوز کمی گیج بودم و با منگی گفتم:

_چیزی گفتی؟

ماگ قهوه رو روی میز گذاشت و نگاه محبت
امیزی به من کرد و گفت:

_صدات کردم جواب ندادی،حالت خوبه.

افتضاح بودم..

سری تکون دادم و لبخند زورکی زدم:

_خوبم..چی کارم داشتی؟

و دستم رو از زیر حصار انگشتاش بیرون کشیدم.

دستشو به ارومی از روی پام برداشت و به مبل
تکیه کرد و گفت:

هیچی خواستم ببینم موافقی یکم بیشتر بیایم اینجا؟
هنوز وسط هیاهو مغزیم بودم اما نگاهی به
اطراف خونه انداختم و گفتم:

چیزی شده مگه؟ بازم مشکلی هست که باید بیایم
تو این برج؟
لبخند زد و گفت:

نه مشکلی پیش نیومده.. گفتم بهت بگم اگه دوست
داشته باشی می تونی بیای دوباره تو این پنت
هاوس، منم میام که تنها نباشی.

لیوان چاییم رو از روی عسلی برداشتم و با لحن
بی تفاوتی گفتم:

نه خوبه، اونجا دخترا هستن راحتم.

و لعنت به قلبی که بخاطر حضور یک هیولا
اینجوری شده بود.

برای شام به پیشنهاد داریوس به همون برجی که مدت کوتاهی درونش ساکن بودم رفته بودیم.. در حالی که من اصلا چیز زیادی به خاطر نداشتم. _دلارامو امشب مسیح سخته داد.

لبخند کوتاهی زدم و جرئه ای از چای هل دار رو نوشیدم و گفتم:

_معلوم نیست چرا داره با اذیت کردنش توجهشو جلب می کنه..خب خیلی راحت بگه ازت خوشم میاد.

_کلا مسیح یه نایب الخلقه است..هیچیش به آدمیزاد نرفته.

تکه ای از کیک کشمشی رو به دهن گذاشتم و همون طور که کشمش ها باعث لبخندم شد گفتم:

_باید از اصولش وارد بشه،خدا کنه الان تو ماشین همدیگه رو نکشته باشن فقط. بلند خندید و گفت:

_اره واقعا، دلار امم اتیشش تنده فقط دعواشون نشه
باید خداروشکر بکنیم.

چاییم رو با لذت نوشیدیم و فکر کردم حتما به
دلارام زنگ بزنم و مطمئن بشم سالم به مقصد
رسیده یا نه!!

کیکم رو با لذت خوردم و از پودر شدن ذره ذره
طعم کیک حس خوبی گرفتم.

_حس مسیح مشخصه، واضحه خوشش میاد من
مطمئنم، اما خب باید بفهمه که قرار نیست دلی ام
یکی از نیمه هاش باشه.. دلارام یکم گستاخ هست
ولی چهارچوب خودشو داره.

جرئه ای از قهوه اش رو نوشید و گفت:

_نمی دونم، مسیح از اذیت کردنش خوشش
میاد.. این واکنشای دلارام داره بدترش می کنه.. و
اینکه دلارام دم به تله نمیده و اسش جذاب شده.

_من از دلارام مطمئنم. ما با هر کسی حرف می
زنیم، گفتگو داریم اما حریم خودمون داریم. اجازه
نمیدیم خب کسی بیشر از حدش نزدیکمون بشه.

من با شما دوتا راحت چون حسم به شما مشخصه
ولی دلی فقط با تو راحت تره.. مسیح داره سعی
می کنه نزدیکش بشه اما باید درست پیش بره..
با زیرکی پرسید:

اون وقت حست به من چیه؟

چاییم تموم شد، لیوانم رو روی سینی قرار دادم و
نگاهش کردم و گفتم:
_ نمی دونی یعنی؟

ماگ قهوه اش رو روی سینی گذاشت و با خنده
شونه ای بالا انداخت و گفت:

نه؛ از کجا باید بدونم وقتی چیزی در موردش
نگفتی.

چشمامو تنگ کردم و داریوس خنده اش گرفت.

_ مطمئنم می دونی اما حالا که می گی نمی
دونم، پس بذار بگم. تو بهترین همراه و هم بازی
بچگی من بودی. کلی خاطرات خوب باهات دارم.

یادآور بهترین روزای زندگی شاید خیلیا درک نکنن حس ما دوتا رو اما تو می دونی که چقدر دوست دارم و همیشه بهترین رفیق و پشتوانه خودم دونستم شاید اگه یه برادر هم خون داشتم انقدر دوستش نداشتم داریوس. تو خیلی برای من خاص و مهمی جزوی از خانواده منی و همیشه و همیشه کنارت هستم..حسم شاید قابل درک نباشه ها اما خب چون تو ام مطمئنم حسست اینه می فهمی..تو مثل یه بزرگتر،پشتوانه،حامی و حتی یه برادر بزرگتری برای من که حاضرم جونم بهت بدم..حسم بهت انقدر پاک و خالصه پس لطفا نگو که نمی دونی.

داریوس

حرفاش شلیک کرد به وسط قلبم.

ارامش بد طوفانیم کرد... من فقط برایش یه دوست
کودکی یا یه برادر بودم؟ همین؟

این همه محبت درون چشمام رو نمی دید؟
خشکم زده بود.

همچنان با صدای نازش ادامه داد:

_من خیلی دوست دارم داریوس. از اینکه باعث
شدم تو شرایط سخت قرار بگیری واقعا از خودم
شرمنده ام. بخاطر من وارد این رابطه تحمیلی
شدی ولی خب چند وقته دیگه این صیغه تموم
میشه. قسم می خورم وقتی زن گرفتی پیام و بهش
توضیح بدم حسمون چی هست و سر سوزنی باعث
کدورت نشه، باشه؟

فقط تونستم سر تکون بدم.

لبخندی زد و گفت:

_اون خانوم خوشبخت رو من از الان خیلی هم
دوسش دارم.

پوزخند زدمو گفتم:

_حالا فعلا که نیست.

_بالاخره که میاد.

نتونستم خود دار باشم بنابراین پرسیدم:

_ارام کسی توی زندگی تو هست؟

ماتش برد..گیج نگاهم کرد و من حس کردم ممکنه
بمیرم.

چشماش رو از من پنهون کرد و گفت:

_من توی رابطه با کسی نیستم داریوس!

جواب سوالمو نداد...فقط یه پاسخ دیگه داد.

تکیه اش رو از روی مبل برداشت و گفت:

_من برم حاضر بشم دیگه.

و سینی رو بلند کرد و رفت.

دستامو مشت کردم.

من نزدیک به چند وقت اذیت نشده بودم که الان
این حرفا رو از زبونش بشنوم.. که چی؟
من فقط یه دوست و تو حالت نزدیک تر
برادرشم؟؟

شاید الان حسش به من این بود اما قطعاً نمی داشتم
ارامش نصیب هیچ احد دیگه ای باشه..

اون دختر سهم من از کودکی هام بود و من هیچ
رقمه کوتاه نمی اومدم.

حتی به قیمت اسارتش!!!

تا ابد نگهش می داشتم اما به کسی نمی دادمش و
این کار تنها به وسیله یک نفر برای من ممکن می
شد....

حامی

سیگارم رو گوشه لبم گذاشتم و نگاهی به عکس
هایی که میثم فرستاده بود انداختم.

لعنتی تو یک قدمی گمش کرده بودیم...
بزرگترین دستاورد زندگیم بود و من جگوار نبودم
اگه به زودی پیداش نمی کردم!!!
این زن رو باید هر چه زودتر می دیدمش..
خاکستر سیگارم رو داخل ظرف کریستال تکوندم
و به ایمیل هام سری زدم.
همه چیز داشت طبق روند خودش پیش می رفت و
این خوب بود.
تقه ای به در خورد و بدون اینکه سرمو رو از
روی ایپد بلند کنم گفتم:
_بیا تو.
و پوکی به سیگارم زدم.
_سلام.
یه نوای کوفتی ای صداش داشت که باعث شد
اخمام توی هم بره.. این دختر یه محرک قوی بود
برای من!!!
تا الان با مسیح و داریوس بیرون بود..

نگاهش نکردم اما سری تکون دادم.

نگاهم به امارهای فرستاده شده بود اما صدای
نفساشو می شنیدم.

__ باید پیام استقبال؟

تکونی خورد و بالاخره از درگاه فاصله گرفت و
نزدیک میزم شد.

__ راستش می خواستم ازتون اجازه یه کاریو
بگیرم.

صداش... نم نم بارون بود.

تاییدی برای وکیل فرستادم و بدون اینکه به
چشمای جادویش نگاه بندازم گفتم:

__ خب الان باید حدس بزنم؟

زیر چشمی دیدم که دستاشو مشت کرد:

__ میخوام این هفته شیفت شب بمونم اما دکتر
رفعتی گفتن نمیشه.

__ درست گفته.

گیج شد. نزدیک تر شد و من باز توجهی به حضورش نکردم.

_یعنی چی اخه؟خب من دوست دارم شیفت شب بمونم.

سیگارم رو داخل کریستال تکوندم و بالاخره سرمو بالا گرفتم و به چشمای براقش دوختم...چشمای کوفتیش.

_حالیته که داری از من جواب پس می گیری؟
نفسی کشید و داشت سعی می کرد به خودش مسلط بشه.

_من کارمو دوست دارم و میخوام شیفت شب بیمارستان بمونم..همه همکارام می مومن مگه من خونم رنگین تر از اوناس؟

خیره نگاهش کردم و سیگار رو گوشه لبم گذاشتم.

نگاهش با نگاهم تلاقی کرد و یه موج عجیبی بینمون در حال شکل گیری بود.

_این دستوره منه...عوضم نمیشه.

با سردرگمی گفت:

_خب چرا؟

_داری با من بحث می کنی؟

چشمات معصومانه ترین حالت ممکن رو به
خودش گرفت و به ارومی گفت:

_من ادم بحث کردن نیستم.

سیگارم رو خاموش کردم و گفتم:

_خوبه، چون منم ادم مناسبش نیستم!!

نفسای بلندی کشید و با حرص خاصی دستاشو بلند
کرد و بین موهای سرکشش کشید.

نگاهم روی دست هاش گیر کرد.

دست های سحر کننده اش.. نوازش کننده اش.

دیشب وقتی جسم سنگینم تن کوچکشو حبس کرده
بود؛ من رو نوازش کرده بود.

من رو لمس کرده بود.

خطوط زبر و خشن پوستم رو به نرمی و لطافت
لمس کرده بود.

_جگوار ببینید من می..

_گفتم نه!

چشماشو گرد کرد و من می خواستم سرش داد
بزنم حق نداری چشمتو گرد کنی.

انگاری از کوره در رفت:

_بابا بذارید من حرفمو بزنم.

لنگه ابرویی بالا انداختم، خم شدم سمت میز و با
چشمای تنگ شده ای که می دونستم تا چه اندازه
عاری از هرگونه حس گفتم:

_صبر کن ببینم، تو الان واسه من صداتو بردی
بالا؟

گیرش انداختم... با چشمای متحیر به من نگاه می
کرد و من پا روی پا انداختم و به این قیافه بامزه
ای که به خودش گرفته بود نگاه دوختم.

چشمات درشت شده و لباس از هم کمی فاصله گرفته بود.

به صندلیم تکیه زدمو و گفتم:

__ نشنیدم جوابتو!

چشمات روی چشمات نشست و بالاخره با حالتی که حرصش اشکار بود گفت:

__ نه.

__ از مادر زاییده نشده کسی که بخواد صداشو واسه من ببر بالا اینو تو کله ات فرو کن، حالیده؟

لبش رو گزید و سعی کردم به مکیدن لبش نگاه نکنم.

امنیتش شب ها سخت تر می شد و ترجیح می دادم امکان این که امنیتشو پایین بیارم صفر باشه.

بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت:

__ اره.

به صدای نفس هاش گوش سپردم و نگاهمو به
چشماش بخشیدم.

مژه هاش به اندازه جهنمی بلند و فر بود.

اذیت کننده بود!!!

هر حرکتش اعصابمو بهم می ریخت..حتی نفس
کشیدنش.

حتی پلک زدنش.

به سرم زده بود یه گلوله درست وسط مغزش
شلیک کنم و تا ابد الدهر از زمین محوش کنم تا
دیگه هیچ احدی نتونه تمرکزم رو بهم بریزه، اما
صداش همون اندازه که سیستم عصبیم رو مورد
حمله قرار می داد همون اندازه هم اروم می کرد.
نگاه خیره ام رو تاب نیاورد و سرشو پایین
انداخت.

بعد از چند لحظه مکث گفت:

_می تونم یه سوال بپرسم؟

_تو امشب واقعا تنت میخاره بچه!

نخودی خندید و روسریش رو عقب فرستاد و با
لحن بامزه ای گفت:

_این یعنی الان هر لحظه ممکنه مغزم رو بریزید
وسط میز؟

ایپد رو روی میز قرار دادم و با لحن بی خیالی
گفتم:

_شک نکن.

بلافاصله لبخندش رو خورد و با حیرت به من نگاه
کرد.

هم صداشو نمی خواستم بشنوم... و هم می خواستم
صداشو بشنوم.

دقیقا تو چه لعنتی ای گیر کرده بودم؟

دهنشو باز کرد تا سوالی بپرسه اما با لحن محکمی
گفتم:

_حتی سعی هم نکن!

به معنی واقعی کلمه مبهوت شده بود..

حس می کردم داره از درون منفجر میشه اما
ناگهانی خنده شیرینی کرد و ارادی نبود وقتی
صدای خنده اش باعث پیچش بدنم شد.
صداش، یه لالایی اروم برای یک شب زمستونی
بود.. به خوابی عمیق فرو می برد.

#198

دستش رو جلوی دهنش گرفت و چشماشو بست.
من زن زیبا به اندازه موهای سرم دیده
بودم.. زیبایی های خیره کننده.
زن هایی که زیباییشون زبون زد بود اما این
دختر، زیبایی خیلی افسونگری نداشت اما چرا
باعث می شد حواسم پرت بشه؟
تحت اراده من نبود وقتی میخ خنده هاش شده
بودم.. وقتی به چشما و لبخندش چشم دوخته

بودم.. این دختر باید از زندگی من پاک می شد
چون داشت باعث حواس پرتی من می شد!!!
چال گونه اش پیدا شد... چاله ای عمیق و اعصاب
خورد کن.

_حس می کنم وسط یه فیلم مافیایی گیر افتادم که
اگه یک کلمه حرف بزنم سر از تنم جدا می کنن.
گوی فلزیم رو به دست گرفتم تا نخوام دست های
نرمش رو بگیرم:

_فیلمها رو از روی حقیقت ساختن.. پس چیزایی که
دیدم صد در صد حقیقت داشته.

اگه اون جهنمی که توی کلمبیا راه افتاده بود رو
می دید به حرفام شک نمی کرد.. من واقعا ممکن
بود هر بلایی سرش بیارم.

لبخندش رو کمی جمع کرد:

_تو خراب کردن حال خوش یک نفر نظیر ندارید.
سر تکون دادم:

_من همیشه توی همه چیز نظیر نداشتم.

سر تکون داد.

گوشه مانتوش رو بین دستاش گرفت و بالحن
نرمی گفت:

پس یعنی اجازه ندارم شیفت شب بمونم؟
گوی رو روی میز گذاشتم و بدون نگاه به چشمای
مظلومش گفتم:

پادم نمیاد حرفی دوبار زده باشم.

صدای بلند نفساش رو شنیدم. دیوونه شده بود.

ادم با شما از حرف زدن پشیمون میشه.

جعبه سیگارم رو برداشتم و همون طور که یک
نخ بر می داشتم گفتم:

بدون نفس داری حرف می زنی.

سیگار رو گوشه لبم گذاشتم و مقابل چشماش آتش
زدم و پوک عمیقی زدم. دود رو با شدت بیرون
فرستادم و نگاه سرکشم رو بهش دوختم.
با جاذبه چشماش به حرکاتم نگاه می کرد.

مثل یک تابلو نقاشی نمی فهمیدمش، درکش نمی
کردم و حتی نمی دونستم هدفش چیه اما فقط
انرژیشو دریافت می کردم؛ خشم و آرامششو!
با حرص گفتم:
_ با اجازه.

سر تکون دادم. پشت کرد به من وقتی سه قدم
بیشتر دور نشده بود، ایستاد.
منتظر بهش چشم دوختم اما برنگشت فقط صدای
لعنتیش بلند شد:
_ شبتون خوش جگوار.

و چند لحظه بعد جوری رفت که انگار هرگز
وجود نداشت. رفت ولی آرامش حضورش درست
به وسط مغزم شلیک کرد!

تلفن رو توی دست راستم گرفتم و گفتم:

_ورودی های امروزو چک می کنید..دونه به
دونشو ،فهمیدید؟

وارد راه پله شدم و به ارومی از پله ها پایین رفتم.
_چشم رییس.

جوابشونو ندادم و از پله ها پایین رفتم. وقتی وارد
سالن شدم،سر و صدایی داخل اشپرخونه شنیدم.
بانو مشغول آماده کردن صبحونه بود.
خواستم سمت باغ حرکت کنم که صدای دلنشینش
رو شنیدم:

_سوختم سوختم...وای وای،دیرم شد.
و قبل اینکه بتونه فرصت فکر بهم بده،با
عجله،لقمه ای در دهن،کیف روی دوش وارد سالن
شد و با صدای بلند گفت:

_بانو دست درد نکنه..دیرم شد خداااا.

_ولومت رو میاری پایین یا نه؟

هین بلندی کشید و به محض دیدن من،ترس
چشماش به حس ناخوانایی تغییر حالت داد.

لبخندی به زیبایی مهتاب زد و با عجله نزدیکم شد
و گفت:

_سلام..صبحتون بخیر.

فقط سر تکون دادم.

کیفش رو روی دوشش جابه جا کرد و گفت:

_من یکم دیرم شده اما بانو صبحونه فوق العاده ای
حاضر کرده..نوش جونتون.

لبخندش شدت گرفت و من نگاهم قفل چاله گونه
اش شد...چال های لعنتیش.

فقط با چشمای بی تفاوتم نگاهی بهش کردم اما
انگار منتظر جواب نبود که دوباره گفت:

_خدافظ.

و با چشمای براقش به من نگاهی کرد و رفت.

صداش اروم کرد..

خواستم وارد باغ بشم که صدای داریوس رو

شنیدم:

_سلام رییس.

بهش چشم دوختم.. اول صبح اینجا چی کار داشت؟
سر تکون دادم و از عمارت به سمت باغ حرکت
کردم.

پشتم ایستاده بود و پایه پای من حرکت می کرد.
وقتی به وسط باغ رسیدم ایستادم و گفتم:
_بگو.

بدون مکث کردن گفت:

_میخوام یه لطفی بهم بکنید.

می دونست حق منتظر گذاشتنم رو نداره بنابراین
گفت:

_ماه بعد صیغه منو ارامش تموم میشه..می

خواستم اگه شما اجازه بدید ماه بعد عقدش کنم.

نمی دونم چرا اما واقعا یکه خوردم..مسلمای چیزی
توی چهره ام بروز پیدا نکرد اما توقع این جمله
رو نداشتم...

با بی تفاوتی گفتم:

چرا؟

لبخندی زد و گفت:

ما همو دوست داریم، عشق بچگی همدیگه
ایم.. ارامش حس می کنه من دارم بخاطر لطف
باهاش ازدواج می کنم در حالی که منم
عاشقشم، اگه شما اجازه بدید ماه آینده مراسممون
رو بگیریم.

یه سکوت بدی توی مغزم ایجاد شده بود.. فقط جمله
عشق بچگی توی سرم زنگ می خورد.

عشق بچگی

عشق بچگی

دختری که صدایش، من رو اذیت و اروم می
کرد، یه زن عاشق بود.

دختری که با دستاش تونسته بود من رو نوازش
کنه یه زن عاشق بود.

دختری که من جنون زده رو اروم می کرد یه زن عاشق بود.

و من، با یک زن عاشق اروم شده بودم؟

چرا انقدر واسم گرون تموم شده بود؟؟؟

چرا فکر می کردم این دختر به کسی علاقه مند نیست؟

"همه دوست دارن.. عاشقت هستن اما... من نه"

پس عاشق کس دیگه ای بود!!!

دستام مشت شده بود.. محکم فشار داده می شد.

این دختر که برای کس دیگه ای بود، غلط کرد با صدایش من رو عصبی کرد..

غلط کرد من رو نوازش کرد... دلم می خواست مشت محکمی به دهن داریوس بکوبم.

پس عاشق همدیگه اید؟

لبخندش شدت گرفت و من مشتم سفت تر شد.

بله. منو آرامش از بچگی بهم علاقه مند

بودیم... الان احساس منو باور نمی کنه چون فکر

می‌کنه دارم بخاطر اجبار این کار رو می‌کنم اما
منم مثل خودش دوسش دارم..می‌خواستم شما
اجازه این کار رو صادر کنید.

قانون من بود... نمی‌تونم یک زن رو به زور
وارد یک رابطه کنی و به زور ازدواج
کنی... وقتی محبتتون دو طرفه بود حکم
ازدواجتون صادر می‌شد.

اخ‌که اگه این دختر الان اینجا بود هر لحظه ممکن
بود گردنش رو بشکنم.

من لعنتی چم شده؟
فقط تونستم با غرش بگم:

_خبرت می‌کنم.

و اشاره کردم که میخوام تنها باشم.

داریوس با خوشحالی رفت اما نارنجکی به وسط
مغز من پرت کرده بود... این دختر عاشق بود و
من چرا باید باهاش اروم می‌شدم؟؟

قسمت چپ مغزم یه حرف هایی می زد که اصلا
ازش خوشم نمی اومد.
سوال های مسخره ای می پرسید.
"خب اگه عاشقم نباشه، چرا واست مهمه؟"
جوابی براش نداشتم... فقط مطمئن بودم از این که
یه دختر داره بهم می ریزه عصبی ام.
و ارامش شرقی خدا بهت رحم کنه.. چون من
قراره جهنم کنم واست این عمارتو!!!
این حرف ضربه خوبی بود... باید اروم می شدم
اما این بار نه با صدای اون، با اصول خودم.
تقصیر خودم بود... نزدیک به چند ماه دوری از
رابطه داشت اذیتم می کرد.
تلفنم رو از جیب کتم بیرون کشیدم و فقط یک پیام
براش فرستادم.

"Sii qui con il primo volo"

ارامش

گردنم رو فشاری دادم و گفتم:

_پارسا رسما دارم می میرم.. انقدر امروز سرمون شلوغ بود.

ماشین رو پارک کرد و گفت:

_شب استراحت کن، به هدی بگو بهت یه مسکن بده.

با محبت لبخندی زدمو گفتم:

_باشه.

و به ارومی از ماشین پیاده شدم.

برای محافظا با لبخند سری تگون داده و خسته نباشیدی گفتم. اون ها هم با حالت صمیمانه ای پاسخم رو دادن.

نگاهی به پارسا کردم و گفتم:

_خسته نباشی. شبت خوش.

و اروم سمت عمارت حرکت کردم.

فکر می کردم شاید مسیح یا داریوس هم اینجا باشن اما انگاری داریوس صبح رفته بود.

خواستم وارد عمارت بشم که سر چر خوندم و متوجه هیبت هیولایی اون کسی که ریتم قلبم رو جدیداً بهم می زد رو دیدم.

لبخندی زنان به سمتش قدم زدم.

صدای گومب گومب قلبم کر کننده بود..

وقتی نزدیکش شدم بوی تلخ و گس سیگار و عطرش به مشام رسید.

گقوم رو تکونی دادم و گفتم:

_سلام.

جوابی نداد.. طبق معمول.

رایحه اش مشام رو نوازش کرد. پشت به من ایستاده بود و من دلم می خواست برگرده و چشمای کوهستانیش رو نگاه بندازم.

_حالتون خوبه؟

_به تو مربوط نیست.

ماتم برد...چش بود دوباره؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه می کردم که بالاخره برگشت و این سرمای استخون سوز من رو از پا در آورد.

_دفعه اخرته انقدر شب دیر می کنی...راس

ساعت شش خونه ای نه ده شب،حالیته؟

با گیجی و بهت گفتم:

_ول..

_جواب منو نمیدی!

غرش خشمگینانه اش باعث شد دهانم بسته بشه.

چش شده بود؟

چرا انقدر یاغی شده بود؟

سرمای نگاهشو به من بخشید و با لحن خطرناکی
گفت:

_حرفام اصلا تکرار نده...خب گوش کن ببین چی
میگم، جلوی چشم نباش، راس ساعتی که گفتم هر
جهنمی هستی میای این عمارت و وای به حالت
اگه یه دقیقه دیر کنی..با احدی شوخی
ندارم..فهمیدی؟

نیشتر موجود درون جمله ها و صدایش قلبم رو
مورد اماج حمله هاش قرار داد.
با چشماش نیزه می زد به احساس تازه ریشه زده
ام.

چرا انقدر ظالم شده بود؟؟؟

چی شده بود اخه؟

با لرز گفتم:

جگوا...

فریاد نمی کشید اما همین صدای غرشش بدتر از
هزار تا فریاد بود:

_صداتو نشنوم.. جرئت داری حرف بزن.

و نیزه دیگه ای دقیقا به مغز استخون احساساتم خورد.

من می دونستم به یه هیولا علاقه مند شدم اما باز هم این لحنش اذیتم می کرد.. قلبم رو به درد می انداخت.

_چشماتو گرد کردی نکردی.

و ا رفتم.

چه مرگش بود؟؟؟

چرا اینجوری می کرد؟

قبل این که کلمه ای حرف بزنم گفتم:

_برو.

فقط با چشمای لرزونم نگاهش کردم و گفتم:

_شب بخیر.

و به ارومی از پیشش رفتم.

این ادم چرا دوباره عصبی شده بود؟

حامی

دستاش روی قفسه سینه ام نشست و بوسه ای به
گردنم زد.

بوی شهوت انگیز تنش زیر بینیم پیچیده بود و
باعث شد دستام رو بلند کنم و پهلوش رو فشار
بدم.

صدای ناله اش رو شنیدم اما توجهی نکردم و از
بوسه ها و نوازش هاش بهره بردم.

پرتش کردم روی تخت و دقیقا روی تنش خیمه
زدم.

صدای خنده بلند و شهوتناکش بلند شد.

غرق لذت بود.

Mi manchi_

(دلَم برات تنگ شده بود)

در جوابش خریدم و زیپ لباسش رو پایین کشیدم.
تنش و فشار زیادی رو داشتم تحمل می کردم و
کمی آرامش حقم بود..

لعنت!!!

دستاش حریصانه بلوزم رو از تنم بیرون کشید.
بلوزم رو به گوشه ای پرت کرد و مشتاقانه و
نالان منتظر حرارت تنم بود.

دستم پهلوش رو محکم فشار داد و از درد و لذت
نالای کرد.

همه چیز داشت درست پیش می رفت.

داشت ذهنم رو اروم می کرد اما وقتی دست های
لعنتیش روی تاتوم قرار گرفت و به ارومی گفت:

.Adoro il tuo tatuaggio_

(عاشق تاتوتم)

تموم حرارت به یک باره از بین رفت.

چشمای روشنش رو به من دوخت و با گجی و لذت نگاهم کرد. با سرانگشت هاش پوست خش دارم رو نوازش کرد و من مغزم تیر کشید. نوازشش اعصاب سلول به سلول بدنم رو منفجر کرد.

دستاش رو بالاتر برد و با حرارت خاصی تاتوم رو نوازش کرد. تکونی زیر تنم خورد و این اصطکاک بدنش داشت بهم می ریخت. نباید این جوری می شد...نباید این اتفاق جهنمی رخ می داد.

صدای نفساش، پیچ تنش، نوازش دستش داشت روانم رو بهم می ریخت.

صدای نفساش تنم رو جمع می کرد و من فقط خواستار یک چیز بودم.

فقط یک تن کوچک رو الان زیر خودم می کشیدم.

صدای نفس نفس های یک نفر رو می شنیدم.

چشمای براق یک نفر رو می دیدم.

کاترینا ناله ای کرد و منتظر شد لباسام رو در
بیارم.

بوسه ای به سینه ام زد اما مغز لعنتیم فقط روی
اون نوازش چند شب پیش قفل کرده بود.

هر پیچش کاترینا داشت من رو اذیت می کرد.
رد نوازشش اروم نمی کرد.

خسله اور نبود.

ذهنم رو قفل زدم و سمتش خم شدم و پهلوش رو
گزیدم و به سمت قفسه سینه اش حرکت کردم.

شور گرفت و بدنش رو قوس داد اما من گیر کرده
بودم رو صدای نفس های یک ادم دیگه.

چشمای براق یک نفر دیگه.

دست هاش با لذت بدنم رو نوازش کرد و تاتوم رو
مورد با اغواگری نوازش کرد... اما هیچ چیز
درست کار نمی کرد.

چشما و صدای نفسای اون دخترک چنان تو پستو
های ذهنم بود که بدنم هر لمس کاترینا رو پس می
زد.

"جگوار"

صدای لعنتیش در گوشم پیچید و بوسه های کاترینا
روی سرشونه ام نشست.

کاترینا از شهوت در حال مرگ بود اما من لعنتی
حتی نمی خواستم برهنه بشم.

خشمم رو روی بدن کاترین پیاده کردم و محکم
گردنش رو به دندون گرفتم.

اخ ضعیفی گفتم اما بعد با لذت خندید.

بوسه ای در کار نبود... من هیچ وقت کسی رو
نمی بوسیدم.

من با کسی عشق بازی نمی کردم.. من فقط یه
رابطه کوتاه مدت داشتم و هیچ وقت کسی رو نمی
بوسیدم.

صدای خنده کاترینا به درون مغزم
رفت، چرخید، تحلیل رفت و مغز خیانتکارم
بلافاصله یک نت دریایی پخش کرد.

صدای خنده دلبرانه اون دختر تو تموم سرم پخش
شد و پخش شد و من رو از هر حرکتی وا داشت.
به جنون رسیدم و با صدای غرش مانندی گفتم:
_لعنتی!

ارامش

تکه نونی به دهان گذاشتم و بی اشتها جویدم.
بانو لیوان چای شیرین رو مقابلم گذاشت و گفت:
_بخور مادر.

لبخند کوتاهی زدم و ازش تشکر کردم.
روی رفتار دیشبش گیر کرده بودم..
چرا انقدر بد شده بود؟؟

چی کارش کرده بودم مگه؟

جرئه ای چای شیرینم نوشیدم و بعد از روی
صندلی بلند شدم و گفتم:

_بانو خیلی خوش مزه بود.

با محبت نگاهم کرد و گفت:

_تو که چیزی نخوردی مادر.

لبخندی زدم و گفتم:

_چرا خوردم.

خداحافظی گرمی با بقیه کردم و با فکری مشوش
از اشپزخونه بیرون زدم.

هنوز از در عمارت خارج نشده بودم که تلفنم
زنگ خورد.

با دیدن شماره مسیح لبخند کوچکی زدم و گفتم:

_سلام خوبی؟

_سایلنت عمارتی؟

به درگاه تکیه دادم و گفتم:

_اره..چطور؟

_برو پیش رییس سند سپنتا رو ازش بگیر.

با تعجب گفتم:

_چی؟

با عجله گفتم:

_رییس در جریانہ..تو فقط بگو پرونده سپنتا رو
میخوای. من یه ساعت دیگه جلوی بیمارستانم.

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم.

قلب؛ این ماهیچه لعنتی زبون نفهم ترین عضو
بدنہ.

اونقدر زبون نفهم هست که خودشو برای دیدن
مردی که دیشب اذیتش کرده بود باز به در و
دیوار می کوبید.

با تشویش و حالت عجیبی از پله ها بالا رفتم.

بدنم می لرزید...دیدنش بدنم رو به لرزه می
انداخت.

دستای لرزونم رو مشت کردم و ضربه ای به در
زدم.

منتظر شنیدن صدای بفرمایدش بودم اما بلافاصله
در باز شد و چشمای یخ زده اش مقابل چشمم قرار
گرفت.

گومب...گومب

قلبم...

قلب زبون نفهم از یک ارتفاعی به زمین
افتاد...دست من نبود وقتی هیبتش باعث زلزله
توی وجودم می شد.

به چشم هام خیره شده و با دست چپش حوله رو
روی موهای خیشش می کشید.

لبخندی زدم و گفتم:

_صبح بخیر..مسیح زنگ زد گفت بیا..

سرم رو برای لحظه ای چرخوندم و از دیدن
تصویری که مقابلم قرار گرفت،نفسم رو تو کوچه

پس کوچه های درد گم کردم و حرف در دهانم
ماسید.

کاترینا، پیچیده در ملافه ها بدن عریان و برنزه اش
رو مخفی کرده و به خوابی عمیق فرو رفت.
مات شدم...

نفس کشیدن فراموشم شد و دقیقا احساساتم توسط
یک خنجر سمی از هم دریده شد.

مرگ می دونید چیه؟؟؟

بند او مدن نفس ها نشونه مرگ نیست، کشته شدن
قلب مرگه... خود مرگ.

یک درد وحشتناک در تموم تنم پیچید و قلبم با
وحشیانه ترین حالت ممکن تیر کشید... بی رحمانه.

فقط چشمای مبهوت شده و پرم رو بهش دوختم.

گریه کنی می کشمت ارامش...

چشماش فقط سرما بود... فقط.

قلب درد کشیده ام رو منجمد کرد.

با بدبختی گفتم:

پر.. پرونده سپنتا رو می خواد.
خیره بود توی چشمام... قلبم شرحه شرحه شده بود.
من مبارزه نکرده باخته بودم... جنگ رو باخته
بودم.

برنامه کنسل شد.. نیازی به تو نیست.
فقط سر تکون دادم و بدون اینکه حتی لحظه ای
مکت کنم، قلب زخمی شده ام رو در دست گرفتم و
با سریع ترین حالت ممکن ازش فرار کردم.
گریختم.
فرار کردم ازش.

با دردی وحشتناک از پله ها پایین اومدم اما بی
اختیار قطره اشکی از چشمم چکید..
چقدر احمق ارامش...
تو باختی... بدم باختی!!!

دکمه روپوشم رو بین دستام گرفتم و اون بغض
مرگبار رو بلعیدم.

جرئت نداری گریه کنی ارامش.....

چشمامو با درد گلوگیری فشردم و سعی کردم
سوزش چشمام رو پنهان کنم...سوزشی که درست
از قلب اتش گرفته ام به چشمام سرایت می کرد.

چی کار کردی بودی با من نامرد؟؟؟

لبم رو گزیدم و نفس های عمیق کشیدم و سعی
کردم کشنده ترین تصویری رو که تا ابد درون قلبم
حک شده بود رو از جلوی چشمم پاک کنم.

تصویر عریان زیباترین زنی که می شناختم در
تخت سلطنتی مردی که بهش دل باخته بودم.

سرکوب کردم احساساتم رو و لخ لخ کنان از اتاق
بیرون زدم.

سمت استیشن رفتم و برای مبینا سر تکون دادم.

من می خواستم خوب باشم اما قلب زخمیم خیلی
درد می کرد.

حس یک بازنده رو داشتم که هنوز قدم به میدون
جنگ نگذاشته توسط ترکش های رقیب از پای در
اومده بود.

من می خواستم لبخند بزنم، اما ترکش ها درست به
وسط قلبم خورده بود و درد می کرد... خیلی درد
می کرد.

من می خواستم اشک نریزم اما قلبم به چشمام
نیشتر می زد و چشمام بدون اذن من پر می شد.

من می خواستم آرامش باشم اما آرامش سابق
نبودم.

من شکسته شده بودم..

نوشته مقابلم خطوطی در هم و ناخوانا بود.
هیچ چیزی رو نمی فهمیدم.
لرزش دستام و گرفتن قلبم به قعر بدبختی می کشید
من رو... من بازنده رو.
_ ارامش تزریق تخت هشتو انجام دادی؟
نگاهی به صورت دلارام ننذاختم اما سعی کردم
بدون لرزش بگم:
_اره..ده دقیقه دیگه میرم چکش می کنم.
_باشه.
سر بلند نکردم و با پرونده مقابلم خودم رو مشغول
کردم اما نمی تونستم حتی نفس بکشم...داشتم
منفجر می شدم.
می خواستم از زور درد بمیرم.
فکر معاشقه دیشبشون باعث می شد تموم تنم تیر
بکشه.
_میگم این حیاطی سراغتو می گرفت.

قلبم شعله می کشید و دست های من می لرزید.

_منم یکم قهوه ایش کردم. اصلا ازش خوشم نمیاد.
دیشب وقتی من رو پس زد، وقتی من رو با حرفاش
رنجوند، با کاترین خودشو درگیر کرد؟
با بدن بی نقص کاترین؟
_ارامش باتواما.

و بازوم بی هوا کشیده شد و باعث شد چشمای
رنجورم بهش دوخته بشه.
_هیچ معلوم... خوبی تو؟

دنبال ترحم نبودم، اما دلارام نزدیک ترین ادم
زندگی من بود.

چشمای پر م همه چیز رو فریاد می زد.
تموم صورت زیباش رو نگرانی فرا گرفت و با
ترس گفت:

_ارام چی شده؟ حالت خوب نیست؟

لب گزیدم و با شکست گفتم:

نه.

چشمای عسلیش رو هاله ای از اضطراب گرفت و
گفت:

چی شدی؟ کجات درد می کنه؟

قطره اشک سمج بالاخره از چشمم چکید و من
دست روی قلبم گذاشتم و گفتم:

اینجا.. خیلی درد می کنه دلارام.

حامی

یقه بلوزم رو صاف کردم و دستی به کتم کشیدم.
نگاه اخری به چهره بی تفاوتم کردم و بی تفاوت
تر از اینه نگاه گرفتم و از اتاق خارج شدم.

نگاهی به ساعت رولکس کردم و لنگه ابرویی بالا انداختم..

اروم و با صلابت همیشگیم از پله ها عبور کردم. پیچ پله ها رو که رد کردم متوجه کاترین شدم. موهای قهوه ای رنگش رو اطرافش رها کرده و با ماگ قهوه ای که در دست داشت با حالت جذابی روی مبل نشسته بود.

تاپ لیمویی رنگی تنش بود که بدن خوش رنگ و خوش فرمش رو با سخاوت به نمایش گذاشته بود.. اهمیتی نداشت.

وقتی دو پله مونده بود وارد سالن بشم، سرش رو چرخوند و چشمای رنگیش رو به من دوخت.

برق چشمای گربه ایش با دیدنم عیان بود. ماگ قهوه اش رو روی میز گذاشت، ایستاد و شلوار مشکی تنگش پایهای خوش ترکیبش رو بهم یادآوری کرد.

حرکاتش طنزانه و ماهرانه بود و دقیقا مثل یک سوپر مدلی که بهترین برندی که به تن داره رو میخواد به نمایش بگذاره سمتم اومد.

با هر حرکت ماهرانه گردنش موهاش با دلفریبی تکون میخورد، استخوان برجسته گلوش رو به نمایش می گذاشت و بدنش رو جوری تکون می داد که انگار برای مبهوت کردن یک مرد افریده شده.

کاملا واقف بود که چه جوری از بدنش استفاده کنه تا بتونه توجهات رو به خودش جلب کنه.

حتی قدمی هم سمتش برنداشتم فقط ثابت ایستادم، قبل از خودش بوی لوسین بدنش بهم برخورد کرد و چند لحظه بعد جسم هوس انگیزش مقابلم قرار گرفت و با لبخندی زیبا خودش رو نزدیکم کرد و بدن فوق العاده خوش حالت و خوش بوش رو به تنم چسبوند و گونه ام رو با فریفتگی بوسید:

.mia cara_ (عزیزم)

بوی تن گرمش زیر بینیم پیچید و یه نیاز های خفته رو روشن کرد.

این زن لوند ترین و دلفریب ترین مدل دنیا بود.

بدن بی اندازه خوش فرم و چهره ای بی نهایت زیبا... حرکاتش پر از عشوه و لوندی گری بود و خیلی راحت می تونست فقط راه رفتنش باعث راه افتادن اب از دهان مرد های دیگه بشه... هرکسی به جز من.

من فقط و فقط بخاطر سرکوب نیازهام این زن رو اختیار کرده بودم.. من همیشه بهترین ها رو برای خودم انتخاب می کردم، حتی برای رابطه سختگیر تر هم بودم.

اصول خودم رو داشتم و هر کسی رو لایق این نمی دونستم که بخوام زیر تنم قرار بدم.

من یه ادم گرسنه و بی دیسپلین نبودم که هرکس رو به تختم بکشم و یک شب تختم رو خالی قرار ندم.. من برای خودم و بدنم ارزش قائل بودم و هر

کسی رو لایق خودم نمی دونستم..من همیشه اس
ترین ها رو برای خودم می خواستم چون خودم یه
اس بودم..من یه پادشاه بودم و یه پادشاه با هرکسی
وارد رابطه نمی شد!!!

واکنش خاصی نشون ندادم فقط با بی خیالی به
چهره اش نگاه دوختم.

چشمای کشیده اش رو به چشمای بی حسم
دوخت،لبش رو گزید. نزدیک گوشم با صدای پیچ
پیچ مانندی گفت:

Ti aspetterò di notte_

(شب منتظرت می مونم)

ابرو هام در هم رفت.

لعنت بهت بچه!!!

دیشب اونقدر بهم ریختم که نتونستم پیش برم و با
حرص از روی تنش بلند شدم و با غرغر بهش

گفته بودم که فکرم درگیره و نمی خوام فعلا رابطه داشته باشم.

کاترین می دونست حق مخالفت نداره بنابراین با اجبار قبول کرد و روی تخت به خواب رفت.
بوی تنش واقعا تحریک کننده بود.

امشب کمی سرم شلوغ بود و ممکن بود دیر پیام اما خب احتیاج داشتم با بدن فوق العاده اش خودمو اروم کنم.

دستم رو بلند کردم و کمر باریکش رو به خودم نزدیک تر کردم و به ارومی گفتم:

.Sii sul letto_

(روی تخت باش)

شاید دیر می اومدم اما خب قرارم نبود پیام و من منتظرش باشم..اونی که باید منتظر می موند اون بود و کسی هم که باید در دسترس می بود اون بود؛نه من!

چشماتش درخشید و برق هوس درون نگاهش منعکس شد.

دستش رو روی لبه کتم گذاشت و با حالتی که فقط مخصوص اتاق خوابمون بود گفت:

Conto i momenti per averti_

(برای داشتنت لحظه شماری می کنم).

صدای افتادن چیزی بلند شد و بلافاصله نگاهم رو از کاترین به اون محرک لعنتی که با عجله مشغول برداشتن کیفش از روی زمین بود، بخشیدم.

لعنتی!!!

کیفش رو بین دستاش مشت کرد و سرش رو بلند کرد و اون چشمای کوفتیش رو به ما دوخت.

با زبونش لبش رو تر کرد و با لبخند کوتاهی گفت:

_سلام.. ببخشید یهو از دستم افتاد.

کاترین خودش رو به من نزدیک تر کرد اما اون دخترک چشم وحشی نگاهی بهش کرد و با انگلیسی بهش خوش امد گفت.

کاترین با شک بهش نگاه می کرد اما جوابش رو با ممنونمی داد.

زیر چشمی نگاهی به ساعت کردم...درست سر موقع اینجا بود.

ساعت پنج دقیقه به شش بود!!!

دستامو از روی کمر کاترین برداشتم و بهش چشم دوختم.

چشماش،چشماش کمی قرمز بود و صورتش از خستگی در هم بود..چش شده بود؟

انگار از چیزی رنج می کشید چون چشماشو محکم روی هم گذاشت و با فارسی گفت:

_مزااحم نمیشم.

و بدون اینکه نگاهی به ما بندازه سمت سالن دوم رفت.

از خودم بدم می اومد که به حرکاتش نگاه می
کردم و می خواستم سرش داد بزنم که حق نداری
بری...

?Chi è quella ragazza, piccola_

نگاهم رو به کاترین دوختم و با زمزمه گفتم:

Non interferire_

این دختر هیچکس من بود... هیچکس!

ولی خب دلم نمی خواست به کاترین جواب پس
بدم.

منتظر پاسخ کاترین نشدم و از عمارت بیرون
زدم.

ارامش

حرارتِ دمنوش گل گاو زبون از لبه لیوان به دستم
می خورد.

قطره اشک سمجم رو پاک کردم و با لبخند گفتم:
_توام نگران کردم بانو.

دستام رو بین دستاش گرفت و فشرد و با محبت بی
ریایی گفت:

_نبینم اشکتو مادر.. مطمئنی حالت خوبه؟

سری تکون دادم و بغض سمی رو قورت دادم و
گفتم:

_خوبم بانو، یکم دلم گرفته وگرنه چیزی نشده.
چیزی نشده، فقط قلبم ترکیده..

پیشونیم رو بوسید و با مهربی مادرانه گفت:

_چه بدونم؛ او مدم دیدم داری گریه می کنی مردمو
زنده شدم. فکر کردم خدایی نکرده جاییت درد می
کنه.

درست حدس زدی بانو.. قلبم درد می کرد
@pouyadl_info آدرس پشتیبانی در تلگرام

قلبم داشت می میرد، قلبم از سینه بیرون زد وقتی
کاترین رو در اغوش اون هیولا دیدم.. سقوط کردم
وقتی باهم دیدمشون.

لیوان دمنوش رو روی میز گذاشتم و گفتم:
_ فقط دلم گرفته؛ چیزیم نیست باور کن.
با حالت بامزه ای گفت:

_ پاشو بیا بریم بیرون برات سیب زمینی درست
کنم.. برم ببینم این چوب خشک چی میخواد شام
بخوره.

به چوب خشک گفتنش تبسمی کردم و گفتم:
_ بدن قشنگی داره که.

بدنش اونقدر قشنگ بود که اون هیولا بهش توجه
می کرد و به اغوشش می کشید.
با چشم غره گفت:

_ کجای اون خوبه؟ استخوانش زده بیرون مادر.. اینا
غذا ندارن بخورن اخه؟ زن باید پر باشه این چیه
مثل درخت رفته بالا.

سر تکون دادم:

وای بانو، خنده ام ننداز لطفا.

_پاشو، پاشو بریم ببینم این دختره سر به هوا غذا
رو نسوزونده باشه._

سری تکون دادم و لیوان دمنوشم رو برداشتم و
باهم از اتاق بیرون زدیم.

وقتی وارد اشپزخونه شدیم، هدئ با دیدنم لبخندی
زد و گفت:

_چطوری؟

_خوبم.

سلام گرمی با بقیه کردم، صندلی رو کشیدم و
نشستم.

اکثر دخترا شب می رفتن فقط بانو و هدئ و مینو
با نیلی هنوز مونده بودن که البته تا چند ساعت
دیگه اون ها هم می رفتند... به جز بانو و هدئ
نیلی اشاره ای بهم کرد و گفت:

_خسته به نظر میای.

نگاهی به چشماش کردم:

_اره یکم خسته ام.

به دمنوشم اشاره کرد و گفت:

_اینو بخور، ارومت می کنه.

سری به نشونه تایید تکون دادم.

نیلی و هدی با خنده از خاطر اتشون تعریف می کردن.

مینو و بانو خنده از روی لبشون پاک نمی شد اما من گیر کرده بودم.

مغزم مرکز خندیدن رو با سنگ کوبیده بود و دستور لبخند درست اجرا نمی شد.

من قلب خاکستر شده ام رو به دستم گرفته بودم و برای احساسات شکسته شده ام حسرت می خوردم.

لعنتی من بد زمین خورده بودم.

خدایا این شوخی قشنگی نبود با من!!!

واقعا کشش نداشتم، ببخشیدی کوتاهی گفتم و از
اشپز خونه بیرون زدم.
موهای سرکشم رو پشت گوشم فرستادم اما یک
صدای آشنا گفتم:

What is your relationship with _
?Jaguar

(تو با جگوار چه رابطه ای داری؟)

به سمتش چرخیدم و با گیجی گفتم:
?what_
(چی؟)

پا روی پا انداخت و خیره در چشمام با لحن بدی
گفت:

Who are you? What are you doing in _
?the mansion

(تو کی هستی؟ تو عمارت چی کار داری؟)

لحنش واقعا گستاخانه بود.

اخمی کردم و گفتم:

I'm just a guest_

(فقط یه مهمونم).

سری تکون داد و موهای افشونش رو دور

انگشتش پیچید و گفت:

.its good, so just be like a guest_

(خوبه پس فقط مثل یه مهمون رفتار کن).

بهم برخورد. چقدر ادم بی ادبی بود.

با لحن سردی گفتم:

I know who I am and what I should _

.do, I don't need to be reminded

(من می دونم کی ام و چه کاری باید بکنم، نیازی
به یادآوری نیست)

نگاه عصبیش رو رد کردم و وارد اتاقم شدم.
داشتم خفه می شدم.

گره روسریم رو محکم کردم و نگاهی به چهره بی
روح کردم.

کمی رنگ پریده به نظر می اومدم اما سعی کرده
بودم با کرم پودر برطرفش کنم.

کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

توجهی به سالن رنگارنگ نکردم و وارد سالن
اصلی شدم اما صدای خنده داریوس باعث شد
سمتش بچرخم.

روی لبه مبل نشسته بود و از خنده ریسه می
رفت.

قدمی به جلوتر برداشتم تا متوجه ماجرا بشم که دیدم مسیح با چهره بی تفاوتی مقابلش روی مبل نشسته و نگاهش می کنه.

لبخندی از لبخند های داریوس روی لبم جاخوش کرد و همون طور که نزدیکش می شدم سلامی کردم.

جفتشون نگاهی به من کردن اما داریوس لبخند بزرگتری زد و سمت حرکت کرد.

_خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم:

_خوبم، تو چطوری؟

دروغ حناق بود اما مجبور بودم.

نگاهش درون صورتم چرخ می خورد و گفت:

_داری میری بیمارستان؟

_اره.

با محبت گفت:

_صبحونه نمی خوری؟

ابرو در هم کشیدم:

_نه میل ندارم.

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم:

_شما اول صبح اینجا چی کار دارید؟

بی هوا لپم رو کشید و گفت:

_شب یه دوره محافظتی داشتیم، تازه الان

اومدیم.. رییس گفت بیایم.

نمی خواستم چیزی از هیولا بدونم بنابراین گفتم:

_اها.

تلفن مسیح که زنگ خورد، سری برای داریوس

تکون داد و از عمارت بیرون زد.

خواستم از کنار داریوس رد بشم که بازوم رو

گرفت و گفت:

_مطمئنی خوبی؟

و یک قدم نزدیکم شد.

فاصلمون کم شد بنابراین اتوماتیک وار یک قدم به عقب برداشتم و با لبخند الکی گفتم:
_اره خوبم.

لب هاش با خنده جمع شد و دستاشو داخل جیب کتش کرد و یک قدم دیگه به سمت برداشت.

_پس چرا چشمت اینجوریه؟

گیج رفتارش، یک قدم به عقب برداشتم و گفتم:

_چه جوری؟

یک قدم نزدیک تر شد:

_بی روح.

یک قدم به عقب برداشتم:

_خسته ام.

سر تکون داد و قدمی نزدیک تر شد.

از رفتارش سردرگم بودم بنابراین همون طور که قدمی به عقب بر می داشتم گفتم:

_ چرا اینجوری می کنی؟

و یک قدم به جلو اومد:

_ چه جوری؟

داشت چه غلطی می کرد؟

یه قدم به عقب رفتم و با تعجب گفتم:

_ این کار دیگه.

لبخند زنان یه قدم نزدیک تر شد و من یک قدم به عقب برداشتم اما کمرم به ستونی که وسط سالن بود برخورد کرد.

یک قدم به جلو برداشت و دقیقا تو فاصله سه سانتی از من قرار گرفت.

شوکه شده با چشمای مبهوت نگاهش می کردم و دستام بی اختیار مشت شده بود.

یک دستش رو کنار سرم، روی ستون قرار داد و سمتم خم شد و من با چشمای درشت شده از تعجب و شاید کمی ترس نگاهش کردم و گفتم:

_ می خوای چی کاری کنی؟

سکوت کرد... نفساش رو عمدا توی صورتم رها کرد و بدنم جمع شد.

_ از این فاصله خیلی زشتی خاله سوسکه.
گنگ و مات گفتم:

_ چی؟

با خنده گفت:

_ خیلی زشتی خاله سوسکه.

تازه متوجه شوخیش شدم.

دستمو بالا گرفتم و با خنده و حرص روی سینه اش کوبیدم و گفتم:

_ مسخره... زشت عمته.

قهقه بلندی زد و ازم فاصله گرفت.

با چشم غره نگاهش کردم اما وقتی صدای پاشنه کفش هایی رو که روی پارت ها کشیده می شد رو شنیدم، لبخندم محو شد.

خودشون بودن..

جگوار و کاترین!!!

دوشادوش هم؛بی اندازه برازنده.

قلبم فشرده شد اما حقیقت بود.. بهم می اومدن.

کاترین با پوزخندی که روی لبش بود نگاهم می

کرد اما جگوار درون چشماش هیچ حسی

نبود...هیچ.

یک خلا کامل!

_ خنده هاتون تموم شد؟

جفتمون صاف ایستادیم و داریوس با حالت

محترمانه ای گفت:

_ شرمنده، حواسمون نبود!

حتی نگاهی هم به من نکرد و خیره در چشمای

داریوس گفت:

_ خوبه، بیا دنبالم.

و با استواری سمت در قدم برداشت و داریوس بعد

از نگاه کردن به من سری به نشون تایید تگون داد

و رفت.

وقتی جفتشون از عمارت بیرون رفتن، نگاهم به
نگاه خیره کاترین گیر کرد.
صبح بخیری گفتم و خواستم حرکت کنم که گفت:
_wait for a minute.

ی دقیقه و ایسا

ایستادم و بهش چشم دوختم.
خرامان به سمتم قدم برداشت و لعنتی بوی لوسینش
دیوانه کننده بود.

بدنش رو با ناز تکون می داد و وقتی مقابلم قرار
گرفت، با خودم فکر کردم من در مقابل زیبایی این
زن، حتی به حساب هم نمیام.
چشمای گربه ایش رو تنگ کرد و گفت:

I want to tell you something now that _
.there will be no problem later

(میخوام الان چیزیو واست مشخص کنم که بعدا
مشکلی پیش نیاد)

سر درگم بهش چشم دوختم.. منظورش چی بود؟
waiting.

سری تکون داد.

چشمش رو تنگ کرد و با حالت مغرورانه ای
گفت:

I realized that Jaguar was going to _
protect you and keep you safe, and
that might be a misunderstanding for
.you, so I want to tell you everything

گوش هام از شنیدن حرفاش سوت می کشید و
مغزم هشدار می داد که ممکنه حرفای خوبی
نشنوم..

نگاهی به سر تایای من کرد و با تحقیر گفت:
@pouyadl_info ادرس پستیابی در تلگرام

I wanted you to know that don't _
dream for yourself, because Jaguar
helps you, it's not because you love Or
he has a feeling for you ... nothing like
that happens at all. That man doesn't
feel for you at all and won't because I
.am his girlfriend

فهمیدم جگوار قصد داره ازت محافظت کنه و تو
رو امن نگه دارد و این ممکن برات سوء تفاهم
ایجاد کنه ، بخاطر همین می خواهم همه چیز رو
برات تعریف کنم. می خواستم بدونی که برای
خودت رویا بافی نکن، چون جگوار بهت کمک
می کند ، بخاطر این نیست که عاشقته یا حسی
بهت داره...همچین چیزی اصلا اتفاق نمی افته
اون مرد به هیچ وجه به تو حسی نداره و نخواهد
داشت چون من دوست دخترش هستم.

معه ام بهم پیچید... یخ زدم.
داشت چی می گفت؟
در مورد من چه فکری کرده بود؟

با وقاحت ادامه داد:

.You can't get close to him_

You don't try to get her attention with
your body or your beauty

You shouldn't fall in love with that
man. I know it's fascinating, and it
attracts everyone, but you don't even
.have to think about it

That person is not for you and will
never belong to you، You get the idea
out of your head. you got it?I told you
this so that you would understand that

you are just a guest. And stay like a guest and don't even try to go to that

بهش نزدیک نمیشی. سعی نمی کنی با بدنت یا
زیباییت توجهشو جلب کنی
نباید عاشق اون مرد بشی می دونم بی اندازه جذابه
و هر کسیو جذب خودش می کنه اما حق نداری
حتی بهش فکر کنی
اون ادم برای تو نیست و هیچ وقت مال تو نمیشه
فکرشو از سرت بیرون می کنی
فهمیدی؟
اینا رو بهت گفتم تا بفهمی که تو فقط یه مهمونی
و مثل یه مهمون بمون و حتی سعی نکن که
بخوای سمت اون مرد بری.

می خواستم بالا بیارم، می خواستم تموم حرفاشو
بالا بیارم.

تموم حرفاش توی سرم پیچید و من داشت حالم از
خودم بهم می خورد.

فکر کرده بود من یه روسپی هستم؟

قبل اینکه بتونه حرف بزنه گفتم:

What did you think of me? Am I a _
?prostitute

در مورد من چه فکری کردی؟ من یه روسپی ام؟
حرفام یک درصدم حقیقت نداشت اما برای اینکه
جلوی توهینش رو بگیرم
با عصبانیت گفتم:

Why should I be interested in a _
?monster

Why do I have to use my body for a
?killer

I'm going to die, I'm not going to that
.man

I don't even think I want to be close to
.him

I have no desire to fall in love with an
.man ruthless

I know my worth and I never beg for
.love

If I get a chance, I won't stay here for a
minute

چرا باید به یه هیولا علاقه مند بشم؟

چرا باید برای یه قاتل بخوام از بدنم استفاده کنم؟

من بمیرم سمت اون مرد نمیرم.

حتی فکرم نمی کنم که بخوام نزدیکش بشم.. هیچ
تمایلی ندارم که عاشق یه ادم ظالم بشم.. من ارزش
خودمو می دونم و هیچ وقت عشقو گدایی نمی کنم.

اگه یه فرصت پیدا کنم یه دقیقه ام اینجا نمی مونم
آزس پشتیبانی در تلگرام

نگاه شیطانیش رو لحظه ای چرخوند و در آخر
گفت:

?So you think he's a monster_

غرورم له شده بود بنابراین گفتم:
.yes_

_یادم نمیاد نامه فدایت شوم برات فرستاده باشم.

به معنی واقعی مردم....

چشم های کاترین با شرارت درخشید اما من واقعا
نفس کشیدن فراموشم شد.

.Lasciaci soli, Catherine_

کاترین با دلفریبی خندید و گفت:

.Sicuramente

نگاه قهرمانانه ای به من کرد و بعد از چند دقیقه رفت.

من اونقدر می ترسیدم که حتی جرئت نمی کردم برگردم.

صدای قدم هاشو شنیدم و چند لحظه بعد درست پشت سرم حسش کردم.

برگرد منو نگاه کن.

نمی تونستم... واقعا نمی تونستم.

هنوز از حالت دستوریش اروم نشده بودم که فریاد زد:

برگرد گفتم.

بخدا اغراق نبود وقتی تموم تنم لرزید.

پاهای لرزونم رو تکونی دادم و بالاخره با بدبختی برگشتم.

چشماتش، زمستون بود... برفی برفی.

خورشید غروب کرده و یه شب تاریک و یخ زده بود.

فک محکم شده اش رو تکونی داد و گفت:

_گوشای کرتو باز کن حکمتو بشنو... یادم نمیاد برات نامه فدایت شوم فرستاده باشم یا التماس کرده باشم بمون اینجا... اگه اینجایی فقط برای اینه که چاره ای نداری.. چون در به در دنبالتن و پیدات کنن تیکه پارت می کنن. اجباری نمی بینم بخوای اینجا بمونی، نیازی به حضورت نیست... تو داری اینجا از حضور یه هیولا اذیت میشی و این حتی ذره ای واسم اهمیت نداره... راهتو کج کن و برو... فهمیدی؟

تک تک کلماتش به قلبم اصابت کرد.

چشمام پر شد و با بغض گفتم:

_حکم چیه؟

نگاهی به چشمام کرد و گفت:

_رفتن... برو.

"حکم دل است

که مشکل است بین منو تو"

به اختیار نبود اما قطره اشک درشتی از گوشه
پلکم پایین چکید و با لرزش گفتم:
_برم؟

بدون ذره ای حس گفت:

_اره برو.. خودت فاصله می خوای.

"حکم دل است

که فاصله است بین منو تو"

لبم رو محکم گزیدم.. نیزه ها به سمت چشمام
پرتاب می شد و من چشمام لبزیز بود.

_برو و همه چیو فراموش کن... راحت زندگی کن.

اشتباه می کنی ظالم... حتی اگه بمیرم فراموشت
نمی کنم.

"حتی اگر از دوریت این دل بمیرد
عاشق محال است که فراموشی بگیرد"

نیزه ها چشمم رو پر کردن و در اخر با غم گفتم:
_حکمو قبول می کنم...میرم.
_خوبه.

اخ...بخدا قسم که صدای شکستن قلبم رو شنیدم.
قلبم چنان شیون سر داد که تموم تنم رو رعشه
گرفت.

سر تکون دادم، با چشمای کوهستانی گفت:

_من پای قولم هستم، گفتم امنیتتو حفظ می
کنم... هیچ خطری تهدیدت نمی کنه.

و قطره اشک خائن دیگه... از روی گونه ام لغزید
و به روسریم افتاد.

میدونی بی انصاف من کی در خطرم؟؟
من وقتی ندارمت، وقتی حسرت نکنم توی
خطرم... تو امنیت منی

"من در خطرم بی عشق
بی بال و پریم بی عشق"

نگاهش کردم، قلب زخمیم رو بین چنگالم گرفتم و
گفتم:

_در خطر نیستم؟

اصلا.

بدون تو، من بمیرم دیگه چه فایده ای داره؟
بدون تو دنیا قراره چه شکلی باشه نامرد؟؟؟

"بی عشق جهان یعنی
یک چرخش بی معنی"

فقط سر تکون دادم و لبخند زدم اما قطره های
اشک از گوشه های پلکم می لغزیدن.. تموم شدی
ارامش.

لبخندم در تضاد با اشکم بود:

بابت این مدت اذیتم معذرت می خوام.. مزاحمتون
شدم.

فقط نگاهش میخ چشمام بود..

اشکم رو بلعیدم و گفتم:

_ قول میدم دیگه جلوی چشمتون نباشم.. هیچ وقت
منو نمی بینید دیگه.

جوابش ضربه اخر بود:

_ خوبه.

خدایا این ادم چرا انقدر نامرد بود؟؟؟

نگاهش کردم، چشماشو

نگاهشو

موهاشو

دستای بزرگشو.

قلبم فغان کرد و من چشمام بی اراده می چکید.

تبسمی کردم، کیفم رو محکم بین دستام گرفتم و

گفتم:

_ با اجازه تون.

"حالا ببین نام من از نامت جدا شد"

و به زانو هام التماس کردم که سقوط نکن... که
جلوی چشم این ادم من رو خار نکنه.
وقتی درست از کنارش رد شدم، عطر گششو برای
آخرین بار نفس کشیدم... عطر اعتیادآور شو.
عطرش در رابطه مستقیم با اشک هام شد و من
باریدم.
"بی رحم من سهم من از تو گریه ها شد"

نفس عمیقی کشیدم و بعد بالاخره تونستم از کنارش
رد بشم اما صداش... اخ از صداش که متوقفم کرد:
_دختر رضا.

لعنت بهت... چرا یه دفعه اسممو صدا نمی کنی؟؟
من قراره چه جوری بدون تو سر کنم لعنتی؟؟
چه جوری قراره برم تو خونه ای که تو رو نداشته
باشه؟

برگشتم و با چشمای اشکی نگاهش کردم:
@pouyadl_info ادرس پشتیبانی در تلگرام

بله.

برنگشت... ظالم.

هیچ وقت نمی خوام دیگه ببینمت.

و شنیدم که قلبم دیگه نزد... انقدر عذاب بودم؟؟؟؟

برگرد... برگرد و نگاهم کن.

اب دهانم رو به زور بلعیدم و با حق گفتم:

هیچ وقت دیگه منو نمی بینید.

دیگه نمی تونستم طاقت بیارم، کیفم رو محکم گرفتم

و با قلبی از هم دریده از عمارت بیرون زدم.

"من در خطرم بی عشق

بی بال و پرم بی عشق

بی عشق جهان یعنی

یک گردش بی معنی"

_دوستش داری.

با گنجی سمتش چرخیدم و با بغض گفتم:

_چی؟

و دوباره اشک هام از روی گونه ام چکید.

نگاهم نکرد، راهنما زد و با جدیت گفت:

_رییس رو میگم... تو دوستش داری.

خرایش عمیقی که توی قلبم ایجاد شده بود به

سوزش افتاد..

با تشویش گفتم:

_چی داری میگی؟

نمی خواستم کسی متوجه حسم بشه.. هیچکس.

دلَم نمی خواست کسی شکستم رو بفهمه.

_نترس، قرار نیست به کسی بگم. شک کرده بودم

اما امروز بهم ثابت شد.

بینی ام رو بالا کشیدم و به نیم رخش خیره شدم.
چشمام تار شده بود و چهره مسیح رو پشت یک
پرده می دیدم.

_ خیلی ظالمه.

_ چون یه جگواره.

لبمو گزیدم و با اشک گفتم:

_ قلبمو شکست.

_ کارش اینه.

کیفم رو بین دستام فشردم:

_ حتی ذره ای احساس نداره.

_ شک ندارم.

با بغض گفتم:

_ تو بی رحمی همتا نداره.

_ نظیر نداره.

حرصی شدم و با اشک گفتم:

_ ازش متنفرم.

_ نیستی!

نگاه تندی به چهره در همش کردم و گفتم:

_ چرا اینجوری میگی؟

نگاه از جاده گرفت و به چشمای ترم دوخت:

_ چون عاشقشی.

انگار این واقعیت باعث شد سد اشکام شکسته بشه
و با سرعت جاری بشه.

نگاهی به چشمای خیسم کرد و دوباره نگاهشو به
جاده دوخت و گفت:

_ اون ادم ظالمه، بی رحمه، قلبش سنگه و شاید
هیچی واقعا هیچ حسی نداشته باشه ارامش.. هر
ادمی بنا به موقعیت ها محیط زندگیش شخصیتش
تشکیل میشه. این ادم تو جایی بزرگ شده و شاهد
چیزهایی بوده که هر کسی رو از پا میندازه... اون
فقط دوازده سالش بوده وقتی برای نجات جونش
مجبور شده ادم بکشه... اون ادمی که بهش میگی
ظالم سخت ترین دوره های آموزشی گذرونده... تو

گرمای ذوب کننده تو سرمای استخون سوز روز
ها گذرونده.

با چشم های گرد و دهانی نیمه باز بهش نگاه
دوخته بودم.

دنده رو جابجا کرد و گفت:

یه شبه تبدیل به جگوار نشده. بیست سال واسه
اینی که الان هست زمان گذاشته.. بیست سال یه
عمره آرامش.. یه گوسفند جلوت بکشن بدنت جمع
میشه. چشمتو می بندی، اما این ادم جایی بوده که
مغز ادما روی لباساش چکیده میشده.. هفده روز تو
جایی بوده که بیست و چهار ساعته رگبار اتش
بوده.. این ادم برای اینکه بتونه خودشو بسازه
خودشو توی بدترین و سخت ترین ماموریت ها
داوطلب می کرده.. زیر نظر شش تا از بزرگترین
فرمانده های سازمان های جاسوسی آموزش
دیده.. آرام اون شاهد خیلی چیز ها بوده. ادما از
بدو تولد ظالم نیستن احساسات دارن ریسم داشته
اما به مرور احساساتشون کشته میشه. وقتی دائم

تو بدترین موقعیت ها باشی و بدترین چیز ها رو تجربه کنی دیگه هیچی واست اهمیت نداره.
دوازده سال تمام سخت ترین تمرینات رزمی رو انجام داده..اون بدن یه تیکه چربی نداره..فقط عضله است،اون پر شده از خشم و خون...نگاه به این پسر ای وحشی یا مثلا خشنی که توی داستانا خوندی یا اونایی که تنها کاری که توی زندگیشون کردن دمبل زدنو خوردن داروهای بدنسازی نکن...اونا فقط خوب بلدن عربده بزندن،جلوی دخترا دوتا لیچار بار کنن و صداشونو بندازن تو سرشون..بعد بهشون میگن خشنن،جذابن..اینا پشه هم نیستن...با داد زدن هیچکس قدرتمند نشده.
هیچکس بزرگ نشده..اینا الکی ان ارامش،معلومه با یه محبت الکی خر میشن اما طرف حساب تو جگواره..کسی که یاد گرفته فقط با نگاهش تو رو تا اندازه مرگ بترسونه..
نگاهی به چشمای من کرد تا تاثیر حرفاشو ببینه و وقتی مات شدنم رو دید گفت:

نمی تونم گذشتشو واست تعریف کنم اما بدون تو
نمی تونی ارزش توقع داشته باشی مثل بقیه باشه.
اون با همین قدر ظالم بودنش تبدیل شده به شاه
مافیا..شاه نشین حلقه است،داره رسما حکومت می
کنه. شخصیت با ثباتی داره و اصلا عوض
نمیشه..اگه یه فیلم اکشن ببینی اولاش با صحنه
های دلخراشش اذیت میشی،جیغ می زنی یا حتی
چشماتو می بندی..اما وقتی کم کم شب و روزت
بشه دیدن این تصویر،واست عادی میشه دیگه..کم
کم نسبت بهش واکنشات کمتر و به جایی می رسی
که دیگه حتی بی تفاوت میشی،پس درک کن اون
ادم دیگه اونقدر دیده که بی تفاوت شده..ته ته بدی
رو دیده و حالا نسبت

به همه چیز بی تفاوته..

در یک کلام آرامش،اون خودشو،روحشو،قلبشو
کشته تا شده ظالم ترین ادم...شرایطی که اون

بزرگ شده سنگم خمیر می کنه پس شک نکن قلب
ادمو له می کنه.

سکوت کردم.

به تک تک حرفاش فکر کردم، اون این بی رحم
شده بود چون بی رحمانه بازی خورده بود.. بی
رحمانه زندگی باهاش بازی کرده بود و همه ما
طبق چیزی که می دیدیم بزرگ می شدیم.. نپرسیدم
مگه گذشتش چی بوده که خواسته این بشه اما فقط
مطمئن بودم خیلی اذیت شده.

نگاهی به خیابون انداختم و گفتم:

_ کجا میریم؟

نفسی تازه کرد و گفت:

_ همون برجی که قبلا بودی.

با جدیت گفتم:

_ نه، دیگه نمی خوام جایی باشم که برای اون

ادمه.. نمی خوام توی هیچ کدوم از املاکش

باشم، منو ببر یه هت..

با کمی خشم وسط حرفم پرید و گفت:
_دیگه مزخرف نگو... خيله خب؛ اونجا نرو اما این
مزخرفات هتل و اینام نگو.. میریم خونه من، خونه
من خونه منه و از املاک رییس نیست.

حامی

چشم هاش....

تالو اشکاش ترکشی بود که درست به وسط مغز
عفونیم زده شد.

قطره های اشکش گلوله شد و به قفسه سینه ام
کوبیده شد.

لرزشش و جاری شدن اشکش مثل درد یک چاقو
بود.. برنده و کشنده بود.

من یه تضاد و یه معمای ناخوانا بودم... اشکای اون دختر پارادوکس بود.

اذیتم می کرد... نمی خواستم گریه کنه.

نمی خواستم اشک بریزه..

با اشکاش خشم شدت می گرفت.. نباید گریه می کرد.

نباید اونقدر مظلومانه نگاهم می کرد.

گفته بود از من بدش میاد.. گفته بود من رو یه هیولا می دونه پس چرا گریه می کرد؟

دستامو مشت کرده بودم تا افسار پاره نکنم و چونشو بین دستام بگیرم و فریاد نزنم سرش که حق نداری اشک بریزی... تو لعنتی حق نداری گریه کنی.

اون چشمای کوفتیت حق نداره انقدر لرزه انداز باشه.

بهم ریخته بود..وقتی متوجه عشق بازیش با
داریوس کنار ستون شدم دستام مشت شد.
وقتی پا به عمارت گذاشتم ناگهانی صداشو شنیدم
که گفت هیچ تمایلی به من...من قاتل نداره، و
اونجا ضربه ای به سلولای عصبیم خورد.
حکمش رو صادر کردم و محکومش کردم...به
رفتن...به نبودن.
دیگه نمی خواستمش...

کاترین گفته بود فقط ازش پرسیده نظرش راجب
من چیه و اون بهش برخورده بود...
باید کاری می کردم حضور محرکش رو برای
همیشه از زندگی من دور کنه.
نمی خواستمش.

اصلا نمی خواستم توی زندگیم باشه.
هیچ چیز، هیچ کس حق نداشت من رو بهم
بریزه..ولی اون دختر صداش من رو اذیت می

کرد و من بهم می ریختم از صداش و این
خطرناک بود!!!

ارامش شرقی باید برای همیشه از زندگی من پاک
می شد و پاکش کردم...

اما آرامشش درست به مغز استخوان زندگی من
نفوذ کرده بود!!!

سیگارم رو گوشه لبم قرار دادم و به اسمون شب
خیره شدم.

باغ در سکوتی آرام کننده به خواب رفته بود.
لعنتی...لعنتی!!!

از دیروز که حضورش توی عمارت حس نمی
شد، عصبی شده بودم.

تصویر اون چشمای لعنتیش پس ذهنم بود.

عمارت تو سکوتی تلخ فرو رفته بود..انگار حیات
این عمارت صدای خنده های دریایی اون دختر
بود که حالا فقط سکوت بود و سکوت.

از کارم ذره ای پشیمون نبودم..باید دورش می کردم.

فهمیده بودم محرک شده و برای اروم کردن خودم باید ازش دور می شدم.

من غیر پیش بینی ترین آدمی بودم که می شد دید. هر لحظه امکان داشت اون دختر رو بکشم.

من از محرک ها بدم می اومد..از چیز هایی که فکرم رو درگیر کنه متنفر بودم.

از اون دختر متنفر بودم که با صدای خنده اش باعث اروم شدنم میشه.

از هر چیزی که مربوط به اون دختر بود بدم می اومد.

به حالت عادی زندگی خودم باید بر می گشتم.

سر چرخوندم و متوجه نگاه خیره کاترین از پشت پنجره شدم.

حتی مایل به نزدیکی باهاش نبودم..فعلا هیچی نمی خواستم.

باید ریکاوری می شدم و اثر خنده ها و لمس اون دختر رو پاک می کردم و بعد دوباره به حالت سابقم بر می گشتم.. فقط چند روزی زمان می خواستم.

سیگارم رو خاموش کردم و سمت عمارت راه افتادم..

ارامش

خفگی!!

هر روز معنی خفگی رو بهتر درک می کردم.
هر ثانیه بهتر می فهمیدم که خفگی چیه.
داشتم از بی هوایی می مردم.

زخمی از یک جنگ نابرابر بودم و بدن عفونیم
شدیدا نیازمند انتی بیوتیکی قوی بود.

انتی بیوتیکی که این تن درد کشیده رو اروم کنه.
ارامشی رو برای من ارامش به ارمغان بیاره که
بتونه به زندگیش برگرده.

بعد از سه روز درد کشیدن و غصه خوردن صبح
امروز همه چیز عوض شد.

گزارشم رو داخل کاردکس نوشتم و بعد از لبخند
کوتاهی برای پیرمردی که به تازگی بستری شده
بود راهی استیشن شدم.

گردنم رو فشاری دادم و به مبینا گفتم:

_دلی کو؟

تند تند در حال تایپ کردن چیزی بود. بدون نگاه
کردن به من گفت:

_رفت بخش عفونی، الان میاد.

اهانی گفتم و روی صندلی نشستم.

شدیدا خسته و خواب الود بودم.

چشمام تو این سه روز حسابی اذیت شده و خواب
برام حروم شده بود.

گردنم رو ماساژ دادم.

چشمام بی اختیار بسته می شد.

خواب و سوسه کنان نزدیکم می شد. باید هوشیار
می شدم.

جلسه مهمی با چندتا از پزشکا داشتیم.

چشمام رو فشار دادم و گفتم:

_مبینا من برم یه ابی به دست و صورتم
بزدم، واقعا دارم بی هوش میشم.

نگاهم نکرد اما گفت:

_برو برو.. من هستم.

سری تکون دادم و سمت سرویس حرکت کردم.

شیر اب رو باز کردم و مшти اب سرد به صورتم
پاچیدم.

قطره های اب اثر خواب رو در خودشون حل
کردن و خواب رو از چشمام بیرون کشیدن.
لبخندی زدم و دوباره مшти اب پر کرده و به
صورتم پاچیدم.

حس سردی اب روی پوستم باعث طراوتم شد.
با شنیدن صدای در سر چرخونده و یکی از
همکارا وارد شد.

روپوش پزشکی تنش بود اما تا به حال ندیده
بودمش.

ماسک زده و با اخم مشغول شستن دستاش شد.
نگاهی بهش کردم و همون طور که دستام رو می
شستم گفتم:

خسته نباشید.

فقط سری تکون داد..چه بی ادب.

دستام رو که شستم، از داخل جیب روپوشم دستمالی بیرون آورده و مشغول خشک کردن دستم شدم.
نگاهی به اون پزشکِ زن نااشنا کردم و فکر کردم برای کدوم بخشه؟؟؟

دستمال رو بین انگشت هام کشیدم و سعی کردم تری دستام رو بگیرم اما به محض اینکه خواستم برگردم فوجی از درد توی جمجمه ام پیچید و اونقدر گیج کننده بود که تموم مغزم رو خاموش کرد.

تعادلم رو از دست دادم و پلکام با خماری روی هم افتاد.

کرخت شده و سرانجام سقوط کردم...

حامی

گوی فلزی رو توی دستم چرخوندم و گفتم:

_جنسای سپنتا رو هر چه سریع تر تکمیل می کنید.. نمی خوام با کمبود مواجه شه.

حسامی با احترام گفت:

_حتما.

سر تکون دادم و گفتم:

_سهام sni رو چک کن و هر وقت که بهت پیغام دادم بفروش.

داخل دفترچه اش یاد داشت کرد:

_چشم.

نگاهی به اسمون تیره شهر انداختم و ادامه دادم:

_شش تا از مدلایی که برات ایمیل کردم رو همین امروز باهاشون تسویه حساب می کنید.

بی اراده گفت:

_چرا؟

لنگه ابرویی بالا انداختم. انگار متوجه شد چه غلط
اضافه ای کرده که با هول گفت:

_ معذرت می خوام.

جوابشو ندادم و گفتم:

_ حاشیه های مجازیشون با شما..می تونید هر چی
دلتون خواست بگید اما خیلی گنده اش نکنید.

_ چشم، ولی ممکنه خیلی ها پشتمون حرف بزنن.

نگاهی به چشماش کردم و گفتم:

_ پشت سرم حرف زدن جرئت می خواد.. جلوم
که هیچ غلطی نمی تونن بکنن.. واسم مهم نیست در
موردم چی فکر می کنن، به جز اینکه من برترم که
اینم یه حقیقته.

ماتش برد و گفت:

_ حق باشماست.

_ خوبه.

نگاهی به اسمون خاکستری انداختم و گفتم:

بدون فوت وقت از اتاق رفت.
از روی صندلیم بلند شدم و سمت پنجره رفتم.
نگاهی به برج مقابلم کردم و سری تکون دادم.
صاحب این شکوه فقط یک نفر بود... من!
باید به کارام می رسیدم و خودم رو با هر چیزی
پر می کردم جز اون لعنتی...
اون لعنتی ای که فقط فکرش باعث می شد مغز
خائتم صدای خنده اش رو پخش کنه.
دستامو مشت کردم و مزخرفی زیر لب گفتم.
خواستم سیگاری از جیب کتم بیرون بکشم که در
اتاق با شدت باز و مسیح سراسیمه وارد شد.
هر کس دیگه ای بود امکان نداشت بذارم بدون
لنگ زدن از اتاق بیرون بره.
اخمی کردم و گفتم:
_از سالم راه رفتن ناراحتی که دوست داری پات
لنگ بزنه؟

اما با چشمایی مشوش به من نگاه کرد و گیج می زد.

بلافاصله فهمیدم چیزی شده. ثابت ایستادم و گفتم:
_چی شده؟

دیدم که دستاش رو مشت کرد و با نگرانی زیادی گفت:

_ارامش.

و اسمش خنجری به سمت بدنم پرتاب کرد.

اسمش باعث شد تموم مغزم فعال بشه و یک موجی از خطر تموم بدنم رو احاطه کرد.

طبیعی نبود اما یک حس بدی درونم ایجاد شد و تحت تاثیر اون موج منفی با غرش گفتم:

_می خوای بمیری که منتظرم گذاشتی؟

از هپروت بیرون اومدم اما با جمله ای که گفت انفجاری درون مغزم ایجاد کرد:

_ارامشو دزدیدن.

و بومب...

تنها چیزی که توی سرم بلند شد، صدای خنده اش بود.

مغزم شروع به سوزش کرد و من... من گم شدم تو خاطره چشمای پرش.

جنونی دیوانه وار به سراغم اومد و فقط یک چیز رو فریاد می زد:

"بلایی سر اون پارادوکس من بیاد، یه شهر رو به اتیش می کشم"

پاشنه کفشم رو با خشم به پارکت ها می کوبیدم.
سکوت کرده و حتی سعی می کردن نفس هم نکشن.

تنها صدای شکننده سکوت، صدای برخورد پاشنه
های کفشم با سطح پارکت ها بود.

گوی فلزیمو توی دستم می چرخوندم و نگاهم رو
به اسمون تیره مقابلم بخشیده بودم.

یک انبار باروت بودم...

یک عصیان بند بند وجودمو درون خودش کشیده و
اونقدر بهم غالب شد که حتی صدای نفس
کشیدنشون باعث می شد سر از تن تک تکشون
جدا کنم.

رئی...

حتی نداشتم کلمه اش رو ادا کنه غریدم:

دهنتو ببند داریوس!

و بدون مکث خفه شد.

سر بلند کرده و به تک تکشون نگاه انداختم.

گوی فلزیمو با فشار توی دستم چرخوندم و گفتم:

اگه صداتون بشنوم، از همین پنجره پرتتون می
کنم پایین.. خفه شید و حتی یک کلام حرف نزنید.
وگویی رو با شدت روی میز رها کردم. از روی
صندلیم بلند شدم و سمت پنجره رفتم و دستام رو به
کمرم گرفتم.
خدایا...

می خواستم همشونو بکشم.. این احمقا با کدوم
منطق اون پارادوکسو تنهایی راهی کرده بودن؟؟؟
صدای خنده مستانه اش در گوشم پیچید و من قسم
خوردم اگه بلایی سرش بیاد زنده نمی دارم این
نادونا رو.

اون خنده دلبرانه توی مغزم تکرار می شد... وای
که اگه نباشه!!!

با طغیان سمت داریوس و مسیح برگشتم و خریدم:
فقط سه روز، سه روز به شما سپردمش.. فقط سه
روز سایه من بالای سرش نبود و دزدیده شد.. شما
دو تا چه غلطی می کردید؟

لال شده و حتی حرف هم نمی زدن.
با نعره گفتم:

_ حواستون کدوم جهنمی بود که یادتون رفت بگید
تیم امنیت چکش کنه؟ حرف می زنید یا نه؟؟
مسیح با من و من گفتم:

_ ما اصلا نفهمیدیم کی از خونه زد بیرون
رییس.. بدون اینکه بگه صبح زود رفته بود.
اخ که اگه دستم بهت برسه دختره خیره سر بلایی
سرت میارم که اون چشمای کوفتیت به چاله بیافته.
با دریدگی به داریوس نگاه کردم و گفتم:

_ حتی نتونستی امنیتشو حفظ کنی. نتونستی
مراقبتش باشی بعد اجازه ازدواج می خوای؟؟ تویی
که حتی نفهمیدی اون صبح بدون محافظ رفته؟
چشمای پشیمونش رو به من دوخت و با شرمندگی
گفت:

_ من فکر نمی کردم بدون محافظ بره.

حتی فکر اینکه الان کجاست و ممکنه چه بلایی سرش اومده باشه دیوانه ام می کرد.. نگاهم بین بقیه محافظا چرخی خورد.. همه سکوت کرده بودن.

باغضب نگاهش کردم و خشمگینانه گفتم:

_ مگه این که دیگه خواب اون دختر و ببینی.. داغشو به دلت می دارم که حتی نتونستی از امانتی من محافظت کنی.

خواست حرفی بزنه که دستمو بلند کردم و گفتم:

_ حتی صداتم در نیار.. اون دختر امانت من بود، گفته بودم قسم خوردم به پدرش امنیتشو حفظ کنم... من، من جگوار قول دادم و بخاطر حماقت شما حالا قولم شکسته شد.

یه صدایی توی مغزم می گفت که دلیل این همه خشم فقط بد قولی نیست!

به جفتشون نگاه دوختم و گفتم:

_ جلوی چشم نباشید، هیچ دخالتی توی این قضیه نمی کنید.. فقط دعا کنید سالم پیداش کنم وگرنه جفتونو تنبیه می کنم.

با احترام چشمی گفتن اما مسیح با کمی ترس گفت:
_ رییس من حدس می زنم بدونم کار کی باشه.
با استفهام نگاهش کردم.

گلویی صاف کرد و گفت:

_ همه افراد حلقه می دونن ارامش تو زیر مجموعه شماست، حتی همایون و اونقدر احمق نیستن که بخوان با دزدیدن یکی از زیر مجموعه های شما خودشونو به درسر بندازن.

حرفاش منطقی بود...مگه اینکه کسی واقعا می خواست بمیره که سمت من می اومد.

نگاهی به داریوس کرد و گفت:

_ این کار فقط از یه نفر برمیاد که نه شما رو بشناسه و نه اسمتونو شنیده باشه.

_ خب؟

قبل اینکه بخواد مسیح بخواد حرف بزنه داریوس
با تعجبی وافر گفت:

_ فیاض؟

مسیح سری تکون داد و گفت:

_ یادته تهدید کرد؟

گنگ بینشون ایستاده و متوجه حرفاشون نمی شدم
بنابر این با غیض گفتم:

_ قراره که من منتظرتون بمونم؟

داریوس مات و مبهوت ایستاده بود اما مسیح من
من کنان گفت:

_ راستش رییس یه فیاض نامی هست که خب یکم
با ما، یعنی با داریوس مشکل داره.
نگاه خیرمو که دید گفت:

_ خب توی شرط بندی سر یکی از زمینا، داریوس
بازیو باخت ولی بعدا متوجه شدیم که اون تقلب
کرده. داریوسم گفت زمینو نمیده، اونم گفت شرط
بستی و اینا داریوس قبول نکرد، از اونجا با ما چپ

افتاد... دو سه باری بهمون خبر دادن داره جنسای شرکتشو با برند سپنتا یکی می زنه که رفتیم یکم جنجال کردیمو درست شد.. یکی دو بارم یه مناقصه مشترک باهم بودیم و خب ما بردیم.. پیشنهاد همکاری داد ما قبول نکردیم و خب داریوس مشتری هاشم ازش گرفت. ما دیگه نرفتیم سراغشون تا اینکه یکی دو روز پیش فهمیدیم انبار جنساش لو رفته.. زنگ زد دری وری گفت و فکر می کنه کار داریوس بوده.. شک ندارم دزدیدن ارامش کار خودشه، چون گفت زندگیتو سیاه می کنم و خب این که اصلا نه می دونه ما کی هستیم و نه حتی اسم شما رو شنیده.. یه تاجر و قمار بازه کثیفه.. فکر می کنه ما معاون سپنتاییم فقط.. بدبینانه به داریوس نگاه کردم و گفتم:

__ لو دادن انبارش کار تو بود؟

مسیح شوکه نگاهش کرد اما داریوس با ترس و سکوت نگاهم کرد.

تا آخرش رو خوندم..کثیف بازی کرده بود و قربانیش اون دخترک وحشی شد..فقط به این دلیل که زنش بود.

با تیزترین حالت ممکن نگاهش کردم و گفتم:
_می خوام باهات حرف بزنم اما.

قبل اینکه حتی فرصت فکر کردن پیدا کنه،مشتم رو با شدت روی گونه چپش فرود اوردم و گفتم:

_اما بعضی حرفا رو باید مشت کرد زد تو دهن طرف.

وقتی محکم به عقب رفت،سرجاش ایستاد و سرش رو پایین انداخت.

گونه اش ملتهب شد اما با غرش گفتم:

_کارت به جایی رسیده از دستور من سرپیچی می کنی؟مگه من دستور نداده بودم کثیف بازی نمی کنید؟مگه نگفته بودم جرئت داشته باشید و تو روی

حریف باز کنید نه مثل شغال از پشت چنگ
نزنید؟؟؟

با شرمندگی گفت:

_ معذرت می خوام.

مثل یک بچه شغال از پشت خنجر زده بود.. گفته
بودم اونقدر قدرتمند باش که مثل شغال نباش و رو
در روی حریفت شمشیر بکش.

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

_ نمی خوام ببینمت... فعلا جلوی چشم نباش.

فهمیدم می خواد چیزی بگه اما مسیح اشاره ای
بهش کرد و با سری افکنده از اتاق بیرون زد.

نگاهی به مسیح کردم و گفتم:

_ تو بمون... این فیاض رو هر قبرستونی که هست
پیدا می کنید میارید انبار.

با تعجب گفت:

_ ما نمیریم پیشش؟

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

یه شاه، هیچ وقت به دیدن دشمنش نمیره.. دشمنو
میاره.

ارامش

کوبش شدید درد توی سرم باعث شد به سختی
چشمامو باز کنم.

به محض پلک زدنم، نور لامپ مستقیم به چشمم
خورد و باعث شد عصب حساس شدمو تحریک
کنه و درد اذیت کننده ای توی سرم بیچه.

اخی گفتم و سعی کردم با دستام چشمام رو مالش
بدم اما وقتی نتونستم تکون بخورم، شوکه تکونی
خوره و چشمو به ارومی باز کردم.

ابتدا همه چیز تار و به مراتب روشن تر شد.

وقتی که تصویر واضح شد حیرت زده به اطراف نگاه دوختم.

من کجا بودم؟؟؟

درد توی سرم باعث شد یادم بیاد وسط سرویس بهداشتی بهم حمله شد و بعد بی هوش شدم...
ترس با زهر خند نزدیکم شد و با قهقهه ای شیطانی به وجودم نیشتر زد و تموم بدنم رو الوده کرد.
وحشت بهم غالب شد..من از این داستان ها خاطره خوبی نداشتم.

به یه صندلی اهنی با طناب قرمز رنگی بسته شده بودم..طناب محکمی دور سینه ام بسته شده بود و درد می کرد.

سایش طناب با پوست دستم باعث سوزش و خارش شده بود..دست و پام رو بسته بودن...کتافتا!

وسط یه انبار بزرگ و پر از چوب و ابزار بودم.
دهانم باز بود بنابراین با صدای بلندی گفتم:

کسی اینجا نیست؟

از پشت سرم صدای قدم هایی شنیده می شد و من
روحم به لرز افتاده بود.

چند لحظه بعد مرد اخمو و کچلی مقابلم قرار
گرفت و گفت:

چته؟

بی اختیار ترسیده بودم بنابراین با تته پته گفتم:

واس.. واسه چی منو دزدیدید؟

پوزخندی زد و گفت:

هر عملی یه عکس العملی داره.

با منگی گفتم:

چی؟

توجهی به قیافه متعجبم نکرد و گفت:

شوهر کلاشت فکر کرده قراره کارش بدون

جواب بمونه؟

چهره درهم فرو برده و باشگفتی گفتم:

_ کدوم شوهر؟؟

با غضب نگاهم کرد و گفت:

_ دهنتو ببند.. خودتو نزن به اون راه.

با خیرگی نگاهش می کردم.. منظورش کی بود؟

خواستم بگم اشتباه کردید اما با یادآوری داریوس با
مبهوتی گفتم:

_ داریوسو میگی؟

نگاه ترسناکی بهم کرد و گفت:

_ همون ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه.

مات شدم... داریوس چی کار کرده بود مگه؟؟؟

خواستم حرفی بزنم که در انبار باز شد و صدای
بلندی به گوش رسید:

_ کیومرث ماشین اومد.

مرد اخمو مقابلم یا همون کیومرث با جدیت گفت:

_ خيله خب.

و خم شد سمت من.

طبق غریزه سرم رو عقب بردم و دستای بسته
شدمو مشت کردم.

_م..منو کجا می برید؟

خم شد و طنابی رو که دور سینه ام بسته شده بود
رو به ارومی باز کرد.

قبل اینکه تکونی بخورم بازوم رو با فشار گرفت و
بلندم کرد.

با وحشت گفتم:

_منو کجا می برید؟

_راه بیافت.

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

_چی از جونم می خواهید؟

کشیده شدم به جلو و با عصبانیت بهم گفت:

_گفتم راه بیافت.

تکونی خوردم و سعی کردم پاهام رو روی کف
زمین بکشم و با بغض گفتم:

_اخه چی از جون من

می خواید؟

دستم رو کشید و سعی کرد تکونم بده اما خودم رو
به جهت مخالف می کشیدم و سمتش نمی اومدم.
تقلا کردم تا از دستش خلاص بشم اما وقتی گونه
راستم سوخت و گرمی لزجی از لبم جاری
شد، سر جام ایستادم.

ضرب دستش کوبنده و ظالمانه بود و باعث شد
خشکم بزنه.

لبم پاره شده و خون ازش می چکید.

با چشمای پر بهش نگاه دوختم و اون حیوون با بی
رحمی من رو کشید و چند لحظه بعد دهانم رو با
چسب بست و سپس داخل کامیون پرت شدم!!!

حامی

با عاصی گری وارد انبار شدم.

پارسا و کیان و بقیه محافظین به محض دیدنم صاف ایستادن.

توجهی به هیچکس نکردم و با سرکشی نگاهی به مرد جوونی که رباینده اون دختر بود نگاه کردم. با وحشت به من نگاه می کرد..

از کبودی های روی صورتش مشخص بود که بچه ها حسابی ازش پذیرایی کردن. نگاهی به کیان کردم و گفتم:

_کی اوردیدش؟

مثل همیشه با احترام گفت:

_یکم طول کشید اما تازه یه ساعتی هست پذیرایی شده.

سر تکون دادم.

این فیاض حتی از رده پایین ترین اعضای زیر مجموعه حلقه پایین تر بود.. رسماً هیچکس نبود و برای من دزدینش کاری نداشت.

اون فقط یه قمار باز بود.. اما من شاه مافیا بودم و این ادم حتی نمی تونست به مافیا نزدیک بشه. نگاهش کردم و گفتم:

_کجاست؟

با صدای گریه مانندی گفت:

_چی؟ کی؟ چی از جون من می خواهید؟

فکر کردن به اون دختر، حتی فکر اینکه بلایی سرش اومده باشه حس یاغی گریم رو به اوج می برد.

_همون دختری که امروز دزدیدش!!

و خشکش زد.

با اشفتگی گفت:

_از ادمای اون داریوس بی شرفی؟

غریدم:

_من ادم هیچکس نیستم.

انگار میدون بر اش باز شد چون با پوزخند گفت:

_ مگه اینکه خواب اون دختر و ببینید..تاوان کارشو
زنش پس داد.

بی اختیار فریاد زدم:

اون زنش نیست...

فکر نبودن اون دختر باعث شد تموم بدنم به جوش
و خروش بیافته..وای به حالش اگه یه تار مو از
سرش کم می شد.

دستم داخل جیب شلوارم بردم و گفتم:

_می دونی مشکل کجاست؟

قدمی نزدیک تر شدم و دقیقا مقابلش قرار گرفتم.

من خوب بلد بودم با نگاهم یک نفر رو تا مغز
استخون بترسونم.

_وقتی پاتو بذاری روی گردن ببر،دیگه نمی تونی
بلندش کنی!

نگاهم توی صورتش چرخ خورد و ادامه دادم:
@pouyadl_info ادرس پشتیبانی در تلگرام

_چون برداشتن پا همانا و پاره شدن گردنت همانا
و این یعنی قدرت!!

قدرتم فقط برای کساییه که بدستش میارن.. یعنی
من!

نفسی کشیدم و گفتم:

_پاتو جای بدی گذاشتی احمق،خواستی قدم بزرگ
برداری اما نمی دونستی داری با جونت بازی می
کنی.

وقتی حرفام تاثیرش رو گذاشت،توی صورتش
غریدم:

_حالا بگو اون دختر کجاست یا همین جا اتیشت
می زنم.

شوخی نمی کردم...اگه حرف نمی زد،با همون
بنزینی که دست مهرداد بود اتیشش می زدم.

نگاهش روی من و دست های مهرداد چرخی
خورد و بار عشه گفت:

_فر.. فروختمش.. بر.. بردنش.

معدۀ ام بهم پیچید و مغزم زنگ خورد.

با حرصی جنون وار گفتم:

چه غلطی کردی؟

و فرصت ندادم نفس بکشه، دستم رو سمت سرشونه
اش گرفتم، بلندش کردم و روی زمین پرتش کردم.

بالای سرش پریدم و با تموم قدرتم به صورتش
مشت کوبیدم.

اخ که صدای خنده اون دختر توی مغزم می
پیچید..

تموم شهر و زیر و رو می کردم برای دیدن اون
چشمای وحشیش!!

با دستای خونی شده ام گلوشو گرفتم و با طاغی
گفتم:

به کی؟

خس خس کرد اما وقتی محکم گلوشو فشردم با
نفس های بریده شده گفت:

ف.. فواد.

مشت خشمگینانه دیگه ای بهش زدم و از روی
تنش بلند شدم.

حیف... فقط حیف که داریوس باهش بد بازی کرده
بود وگرنه زنده نمی داشتمش.

سمت خروجی حرکت کردم و نگاهی به غروب
افتاب کردم و در دل گفتم:

"اگه چیزیت بشه، اگه دیگه خنده هاتو نشنوم، یک
نفر رو زنده نمی دارم"

باید پیداش می کردم... همین امشب هم پیداش می
کردم...

سیگار رو گوشه لبم گذاشتم و روی سنگ فرش
های باغ راه رفتم.

به حد مرگ عصبی بودم.

حتی لحظه ای اون صدای خنده کوفتیش از مغزم
بیرون نمی رفت.. اون چشمای وحشیش از یادم
نمی رفت.

حس نواز شاش روی خالکوبیم به خوبی یادم بود.
من چه مرگم شده؟؟؟
چرا انقدر بهم ریختم؟
من فقط.. فقط اروم نبودم.
قلبم درد نمی کرد... مغزم درد می کرد.
ارامشم درد می کرد.
مگه من همونی نبودم که پرتش کردم بیرون؟
این وضعیت یعنی چی؟
Mio caro

صدای عشوه گره کاترین باعث شد با نگاه به خون
نشسته ای نگاهش کنم.

قبل اینکه حتی بخواد نزدیکم بشه، با خشونت گفتم:

Non avvicinarti troppo se ti piace la _
tua vita

(اگه زندگیتو دوست داری، نزدیک نشو)

مثل برق گرفته ها خشک شد.

توجهی بهش نکردم.

سیگار رو روی زمین پرت کردم و از باغ بیرون
زدم.

الان هیچ چیز مهم تر از پیدا کردن اون لعنتی
نبود.

گوشیم درون جیبم لرزید.

پیام پارسا بود:

"ردشونو زدیم رییس..می خوان از مرز خارجش
کنن"

زمزمه ای زیر لب گفتم...مگه اینکه من بمیرم
اجازه بدم اونو از من بگیرن.

ارامش

پاهامو داخل شکم جمع کرده و به رقص شعله ها نگاه می کردم.

قطره اشک سمجی رو که روی گونه ام غلطید رو با سر انگشت های ازادم پاک کردم.

شب حکومتش رو شروع کرده و آغاز سیاهی بود. درست مثل زندگی من.

سیاه سیاه!!!

چشمام پر شده و با لرزش می چکید.

تنها حسی که بی اندازه اذیتم می کرد فقط یک چیز بود...اون ظالم الان از نبودنم خوشحاله؟

الان عین خیالشم نیست و داره تو اغوش معشوقه زیباش به سر می بره؟

قلبم مثل یک بمب ساعتی هر لحظه منتظر تموم شدن بود.

این چه سر نوشتی بود؟؟؟
ادرس پشتیبانی در تلگرام

من به داریوس پناه آورده و حالا اسیر گناه
داریوس شده بودم؟

چند قلچماقی که روبه روی من نشسته بودن با
خنده چیزی رو تعریف می کردن اما من فقط از
ترس و اضطراب در خودم پیچیده بودم.
این دومین شبی بود که اسیر بودم.

صبح ها حرکت می کردن و شب ها تو مخروبه ها
می موندن...

لعنتی ها بهم دارو می زدن و بالاخره امروز صبح
به این جهنم اومده بودیم.

فهمیده بودم که قراره یک نفر بیاد و من رو با
خودش ببره.

یعنی الان در چه حالیه؟

کاترین رو چه جوری نوازش می کنه؟

و چشمایی که فقط می بارید.

درگیر دنیای وارونه خودم بودم که سایه یکیشون
مقابلم قرار گرفت و با خشم گفت:

پاشو باید بریم.

و وقتی تکونی نخوردم با حرص بازوم رو گرفت
و فشرد.

به زور از زمین کنده شده و حرکت کردم.

نزدیک تر که شدم، یکی دیگه از قلچماق ها بازوم
رو گرفت و جفتشون به جلو هدایت می کردن.

نمی دونم کدوم جهنمی بودیم فقط هوا خیلی خنک
بود.

یه مخروطه ای پر از ماشین های فرسوده بود

یه انرژی منفی بینش در جریان بود.

جفت قلچماق ها دقیقا کنارم بودن و بازوم رو فشار
می دادن.. دست و پام رو بسته بودن و نمی تونستم
درست راه برم.

در ماشین رو باز کردن خواستم سوار بشم که کسی که سمت چپم ایستاده بود ناگهانی به زمین سقوط کرد.

وحشت زده سمتش چرخیدم و از دیدن چهره رنگ پریده اش تا عمق وجود لرزیدم.
مات و مبهوت ایستاده و به منظره وحشتناکی که ایجاد شده بود نگاه می کردم.
چی شده بود؟

وقتی صدای شلیک گلوله از پشت سرم به گوشم خورد، با وا همه برگشتم اما...

اما از دیدن چشمای کوهستانی مردی که قلبم رو فتح کرده بود، یخ زدم!

چشممون برای لحظه ای باهم تلاقی کرد... خاکستر چشماش شراره می کشید و با دقت صورتم رو از نظر گذروند.

قلبم...

قلبم چنان به قفسه سینه ام کوبیده می شد که حس می کردم ممکنه از سینه ام بیرون بزنه.

بومب...

صدای گلوله تموم اطراف رو احاطه کرد.

بارون گلوله به هوا پرتاب می شد.

یکی از اون شیاطین گردنم رو گرفت و من رو پشتش کشید.

جهنم شد...

صدای گلوله با دلخراش ترین حالت ممکن بلند می شد.

تموم قلبم می لرزید...دستم می لرزید...پاهام می لرزید.

اینجا بود..

اون ظالم اینجا بود.

دود غلیظی تموم فضای اطراف رو به خودش اختصاص داده بود.

با ریتم تندى نفس می کشیدم.

مردی که من رو پشتش گرفته بود، شلیک کرد اما وقتی گلوله به بازوش خورد، نعره زد و روی زمین افتاد.

جیغی کشیدم و سعی کردم با پاهای بسته و دست های بسته شده ام فرار کنم.

وقتی سر چرخوندم متوجه اون ناجی هیولایی شدم که با افسار گسیختگی با چند نفر درگیر شده بود.

به اختیار من نبود اما فقط و فقط می خواستم سمتش پرواز کنم.

با قدم هایی لرزون خواستم سمتش حرکت کنم.

تو فاصله چند متریم بود، با قدرت فوق العاده ای به حریفش ضربه می زد... خدای من، به قصد کشتن و دریدن مشت می زد... وحشتناک بود.

سعی کردم طناب رو باز کنم اما فایده نداشت بنابراین بیخیال شدم و سعی کردم با همین طناب ها خودم رو از وسط این آتش به قلب امنیت برسونم.

حس می کردم اگه بمیرم دیگه چیزی نمی خوام..
این ظالم به دنبال او مده بود و این خیلی برام
ارزشمند بود.

ضربه اخر رو زد و وقتی حریفش با له شدگی
روی زمین افتاد، چشم چرخوند و با عصیان
نگاهش پیدام کرد.

یک چیزی درست از وسط قلبم به پایین افتاد.
چشمش... چشمش دقیقا روی صورتم چرخ می
خورد و نگاهش بند بند وجودم رو می لرزوند.
دود و صدای گلوله اطرافمون رو محاصره کرده
بود اما ما نگاهمون قفل هم دیگه بود.
قلبم گرم شد و با حسی غیر قابل وصف سمتش قدم
برداشتم.

نگاهش میخ صورتم بود.. قدمام به سختی برداشته
می شد.. نگاهش مثل یک خونخوار بود.

وقتی قدمی سمتم برداشت، قلبم از شدت تپش قفسه
سینه ام رو می شکافت.

اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که از پشت کشیده و در لحظه بعد دردی کشنده در تموم سرم پیچید.

بلافاصله گرمای خون رو احساس کردم.

حس می کردم جمجمه ام شکست.

چشمام با تاری روی هم افتاد و تنها چیزی که قبل بسته شدن دیدم تصویر دویدن اون هیولا به سمتم بود.

سرم سنگین شده و درد تموم تنم رو تسخیر کرده بود.

سرم شکسته بود.. شک نداشتم.

محکم به کاپوت ماشین خورده بودم.

دود و صدای شلیک سمفونی این وضع اسف بار بود.

چشمام رو به زور باز کردم و فقط متوجه صحنه وحشتناک ضربه های ماهرانه و وحشیانه اون هیولا بر پیکر یک نفر دیگه شدم.

چشمام دیگه همراهیم نکردن.

درد...درد داشتم و تا مغز استخون درد اثر کرده بود.

ضربه اثر کرده بود و می خواستم بمیرم.

چشمام با سوزش روی هم افتاد و من دست به سمت مرگ دراز کردم.

مرگ نزدیکم شد و با لبخند به سمت دست دراز کرد.

خواستم دستاشو بگیرم اما ناگهانی عطر حیاط زیر بینیم پیچید و من مسخ شدم.

مرگ با حول و ولا خواست دستامو بگیره اما من مست یک عطر تلخ و گس شدم و نتونستم دست دوستیش رو بپذیرم.

مرگ رفت..

مرگ با خرناس ازم دور شد و تن سنگین شده من از روی زمین کنده شد.

دست های قدرتمندی، دست هایی از جنس درد دور
کمر و زانوم حلقه شد و در یک حرکت در اغوش
هیولا کشیده شدم..

امنیت!!!

حتی قدرت چشم باز کردن نداشتم.. مدهوش عطر
تنش و صدای کوبش قلبش بودم.
گومب... گومب..

صدای قلبش، بهترین موسیقی دنیا بود.

نه صدای شلیک و نه حتی بوی دود رو حس می
کردم.

من در اغوش این هیولا غوطه ور شده بودم.

جسم دردمندم رو به خودش می فشرد و چند لحظه
بعد صدای گیراش با حرص به گوشم رسید:

حق نداری چشمتو ببندی لعنتی!!!

دستورش رو مغزم برعکس اجرا کرد و چشمام
کاملا بسته شد.

صدای نفسای تندش، حس دستای مردونه اش روی
تتم، گرمی تنش و صدای قلبش من رو به خلسه ای
شیرین برده بود.

قدماش کند تر شد... ایستاد.

بخدا قسم که دست خودم نبود، نمی تونستم چشم باز
کنم.

تکونی خورده و بعد حس کردم داخل ماشین قرار
گرفتم.

هنوز گیج بودم اما وقتی سرم به سینه اش
چسبید، فهمیدم داخل اغوشش کشیده شدم.. دستاش
مثل پیچک دور تتم پیچیده شد.

_حرکت کن... فقط برو.

دستورش اجرا شد و چند لحظه بعد صدای لاستیک
ها جیغ کشان بلند شد.

بوی تنش دقیقا زیر بینیم بود و کوبش قلبش تسخیر
کننده روحم بود.

صداش با غرش و حرصی اشکار همراه بود:
_خوب میشی...باید خوب بشی.
دلم می خواست حرفی بزنه...دلم می خواست این
ظالم حرف بزنه.
این ظالم کی بود...
این ادم دقیقا هم سیاهی بود،هم روشنی.

You are the light, you are the night"

تو روشنایی هستی ، تو شب هستی"

خون درست از وسط فرق سرم روی پیشونیم
چکید و از گوشه ابروم جاری شد.

You are the color of my blood"

تو به رنگ خون منی"

_تندتر برو..فقط برو برو.

درد داشتم...حالم خوب نبود.

دستاش روی پیشونیم نشست و رد خونم رو دنبال کرد.

اخ...تو لعنتی بدترین درد رو به من دادی.

تو لعنتی دردی...تو لعنتی زجری...تو

زهری...لعنت بهت که تو درمونم هستی!!!

You are the cure, you are the pain"

تو درمانی،تو دردی"

حس دستش روی صورتم شفا بخش بود...لمسشو
می خواستم..می خواستم حسش کنم.
_ نمی دارم بمیری...تو نباید چیزیت بشه.
تحت تاثیر خشم صداهش،با درد جنگیدم و بالاخره
چشمای تارمو باز کردم.
دیدمش،پس یک پرده...
چشماش،به چشمام قفل شده بود.
سرانگشتمو تکونی دادم...دستای بی حسمو تکونی
دادم و روی سینه اش گذاشتم.

You are the only thing I wanna touch"

تو تنها کسی هستی که میخوام نوازشش کنم"

یک ارتباطی بین چشم هامون ایجاد شده بود و قابل
شکستن نبود.

نگاهش کردم و قطره اشکی از روی گونه ام
چکید..من رو چنان به تنش می فشرد که دردم رو
مخفی می کرد.

تو منو زخمی می کنی لعنتی...تو منو اذیت می
کنی...اما تو نجاتم میدی..هیچ وقت فکر نمی
کردم اینقدر گرفتار کسی بشم...

Never knew that it could mean so "
much, so much

هیچ وقت فکر نمی کردم که این عشق اینقدر برام
مهم باشه"

چشمام دوباره در حال بسته شدن بود...نمی تونستم
طاقت بیارم.

پلکام در حال بسته شدن بود که با صدای بمی
گفت:

_نَبند چشمتو... سرتو بیار بالا بذار چشمتو ببینم.

بخدا قسم که چشمام اطاعت کردن و قطره اشک
دیگه ای از چشمم پایین چکید.

نگاهم گیر چشمای خونخوارش شد... چشمای
ترسناکش.

دستاش محکم دور کمرم قفل شد.

این ادم، ادمی که تن زخمی من رو در اغوشش
داشت، ترسناک ترین و وحشی ترین مرد دنیا بود
اما... ذره ای واسم اهمیت نداشت... این مرد امنیت
من بود.

You are the fear, I don't care"

تو ترسی (باید ازت بترسم)، ولی اهمیتی نمی دم

Cause I've never been so high

چون هیچ وقت اینقدر روی اوج نبودم"

نگاهش کردم و با حالت دیوونه واری گفتم:
_جگوار....

دستاش محکم تر دور کمرم قفل شد.. بند بند
وجودمو به خودش فشار می داد. انگار می
خواست پوست به پوست لمسم کنه.

تو اومدی دنبالم.... بذار کمکت کنم سنگ دل، بذار
بهت یاد بدم زندگیو....

Follow me to the dark"

دنبالم بیا توی تاریکی

Let me take you past the satellites

بذار تو رو ببرم فراتر از ماه و ستاره ها

You can see the world you brought to
life, to life

تو می تونی دنیایی رو ببینی که زندگی رو بر اش
به ارمغان آوردی"

تو خوب میشی جگوار... من کمکت می کنم خوب
بشی..

با لبخند دردناکی گفتم:

_دارم می میرم جگوار..دیگه راحت شدی.

کمرم رو محکم فشرد و با عصیان گفت:

_تو جرئت مردن نداری..اجازه نمیدم بمیری.

دستم روی سینه اش سفت شد...قلب لعنتی ام بنای
تپیدن رو از سر گرفت.

_چ..چرا اجازه نمیدی؟

نگاهش طغیانگر بود...عاصی بود،درنده بود:

_چون پارادوکس نباید بمیره.

پارادوکس؟؟؟

لعنتی...حرف بزن.

نمی تونم بفهممت.

مثل روحی

هم هستی، هم نیستی.

من باید لمست کنم.

باید تو رو بفهمم.

Fading in, fading out"

ظاهر میشی نا پدید میشی

On the edge of paradise

روی لبه خوشبختی

Every inch of your skin is a Holy Grail
I've got to find

هر سانت از وجود تو مثل جام مقدسیه که باید
پیداش کنم"

بدنم رو ر عشه گرفت... لرزیدم.

تموم بدنم می لرزید.

دستم روی سینه اش مشت شد و با بی حالی
نگاهش کردم.

_می ترسی؟

نگاهش کردم، روی سینه اش خط فرضی کشیدم و
با لبای خشک گفتم:

_اینجایی و هیچ دلیلی برای ترس نیست.

قلبم می سوخت...نگاهش جوری سوزان بود که
من رو به جهنم می کشید.

Only you can set my heart on fire, on "
fire

تو تنها کسی هستی که میتونه قلبم رو به اتیش
بکشه

Yeah, I'll let you set the pace

اره، میذارم تو اول انتخاب کنی

Cause I'm not thinking straight

چون من نمیتونم درست فک کنم

My head's spinning around, I can't see
clear no more

سرم داره گیج میره ، دیگه نمیتونم درست ببینم"

سرم گیج می رفت.

می خواستم لمسم کنه...می خواستم اروم کنه..می
خواستم دردمو بکشه بیرون.

چرا نوازشم نمی کرد؟؟؟؟

"What are you waiting for"

منتظر چی هستی پس؟"

و دیگه چشمام بسته شد و سرم روی دستش افتاد.

صداشو می شنیدم اما دیگه نمی تونستم چشم باز کنم.

حالم بد بود....خیلی بد.

وقتی پاسخش رو ندادم بی حرکت موند.

الهه درد توی وجودم در حال یکه تازی بود که ناگهانی خاکستر شد.

درد، درد رو زلزله ای فرا گرفت و درد از هم گسسته شد.

خشک شدم.

هیچ چیز حس نمی کردم

هیچ چیز نمی فهمیدم

هیچ چیز نبود.

فقط حرارت لب های اون هیولا روی پیشونیم تموم ساکنین بدنم رو به اغما برد

چشمامو باز نکردم اما قلبم منفجر شد.

هر جور که میشه، هر جور که دوست داری لمس

کن... فقط لمس کن

تموم شد...

Love me like you do, love me like you "
do

هر جوری که میخوای دوستم داشته باش

Touch me like you do, touch me like
you do

هر جوری که میخوای نوازشم کن"

حامی

شکنجه!!!

این نبرد تن به تن فقط یک شکنجه کشنده بود.
قطره های خونی که ازش می چکید، حس برخورد
خونش روی دستام مثل ترکیدن یک بمب ساعتی
بود.

وحشتناک بود.

چهره زخمیش، زخم روی لبش، سر شکسته شده اش
و..و بدتر از همه اون چشمای بسته اش من رو
دیوونه می کرد.

اون چشما حق بسته شدن نداشتن.

باید تا ابد باز باشن و پارادوکس من باقی بمونن.
دردی کشنده تموم تنش رو احاطه کرده و حتی
قدرت نگاه کردن رو ازش سلب کرده بود.

توی این دنیا، هیچکس حق نداشت اذیتش کنه...الا
من.

فقط من.

فقط و فقط من.

کسی حق نداشت بهش نزدیک بشه.

اونی که از دیدن درد توی صورتش و بسته شدن
چشمش عصبی شد من نبودم...

من نبودم..

مطمئنم من نبودم.

وقتی بدنش لرزید و وقتی رنگ رخسارش سفید
شد، فهمیدم خیلی حالش خوب نیست.

توی دستم می لرزید و حتی چشمای کوفتیش رو
باز نمی کرد.

این دختر زهر بود...سم بود.

سم زندگی من بود.

دستام دور کمرش قفل شده و برای اولین بار در
زندگیم نمی دونستم باید چی کار کنم...چی کار کنم
تا اروم بگیره.

این دختر سم بود و من هم سم بودم.

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود:

"گاهی ترکیب دو سمّ شاید کشنده باشه اما ممکنه
درمان کننده هم باشه"

ما زهر بودیم... ما سم بودیم.

تردید رو کنار گذاشتم و لبای گرمم رو به پیشونی
سردش فشردم.

بوسه ای در کار نبود.

فقط می خواستم حرارت تنم رو بهش منتقل کنم!!
در عرض چند ثانیه.. لرزش بدنش خاتمه یافت
اما....

اما زهر من وارد بدنش شد.

زهر کشنده من... اما زهر این دختر از جنس
عجیب غریبی بود.

زهر من لرزش بدنش رو کم کرد اما ممکن بود با
یک اشتباه تموم بدنش رو تکه تکه کنه.

ولی زهر این دختر... دقیقا به مغز استخون من اثر
کرد... به مغزم رفت.

و خطرناک ترین کار ممکن رو کرد.

زهرش رو نقطه آرامش مغزم اثر کرد و..
و آرامش بدنم رو نابود کرد..
مخدر وحشتناکی بود این دختر..
سم بدنش، بلافاصله روی سلولای آرامشم اثر کرد
و خودش رو جایگزین آرامش فعلی بدنم کرد..
جایگزین شد...تحلیل شد..و جاری شد..
تو تمام تنم جاری شد..
من نبوسیدمش اما مخدر وجودی این دختر تموم
سلول هام رو بوسید..
و وای از آرامش این آرامش!!!!

ماشین که از حرکت ایستاد، هوا در تاریک ترین و عمیق ترین بخش قرار داشت.

پارسا با احتیاط در رو باز کرد و من آرامش به بغل از ماشین پیاده شدم.

تن دردمندش رو به خودم فشردم و سمت عمارت حرکت کردم.

تنها دلیلی که فعلا اروم می کرد، حس نفساش بود.

تنش به سبکی یک پر و ناله هاش دلخراش بود.

وقتی قدم به عمارت گذاشتم نگاه براق یک نفر رو حس کردم اما کوچک ترین اهمیتی بهش ندادم.

اگه جرئت داشت می تونست از پشت ستون بیاد بیرون!!!

رفعتی به محض دیدنم از جا برخواست و با احترام سلامی داد.

جوابی ندادم و سمت سالن دوم رفتم و بالاخره وقتی به اتاقش رسیدم، روی تخت قرارش دادم..

رفعتی نزدیکش شد اما من فقط با غرش گفتم:
_سالم تحویل میدی.

و سمت باغ حرکت کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تنش رو از بدنم دور کنم.

هنوز از حالت تدافعی خودم دور نشده بودم که حضور یک نفر رو حس کردم و بدون اینکه برگردم گفتم:

_چی می خوای؟

_رییس اقا داریوس پشت خطن و اصرار دارن باهاتون صحبت کنن.

لنگه ابرویی بالا انداختم، برنگشتم اما دست دراز کردم تا موبایل رو ازش بگیرم.

وقتی موبایل درون دستم قرار گرفت، کیان به ارومی دور شد و من با صدای بی تفاوتی گفتم:
_بگو.

_رییس میشه یه خبر از خودتون بدید؟

صداش از نگرانی لبریز بود.
نگاهی به کفشام انداختم و گفتم:
_نه!

_خواهش می کنم.
دلیلی نداشت بر اش توضیح بدم اما حوصله صحبت
کردن هم نداشتم:
_جاش امنه.

و فقط خدا می دونست اگه الان اینجا نبود، چه
قیامتی به پا می کردم.
صدای نفساش رو که به شدت رها کرد شنیدم اما
بلافاصله گفت:

_من الان راه می ا...
_جرئت داری از هفت کیلومتری عمارت رد شو
داریوس!

جا خوردنش رو متوجه شدم بنابراین محکم تر
گفتم:

_حتی سایتو این اطراف نبینم تا یه مدت
@pouyadl_info پرس پشتیبانی در تلگرام

و قطع کردم.

فعلا تنها چیزی که بهش احتیاج داشتم، نگاه کردن دوباره اون چشما بود!!!

ارامش

سوختن...

من داشتم می سوختم.

حرارت داشتم.

مرکز گر گرفتگی، زخم سرم نبود... پیشونیم بود.

پیشونیم می سوخت.. مثل یک جهنم می سوخت.

انگار زغال گداخته شده روی پیشونیم قرار داده

بودی و من رو... من ارامش رو نشانه دار کرده

بودی.

می سوختم و صداهاى نامفهومی می شنیدم.

حس هام درست کار نمی کردن.

عصب های درد بر اثر حرارت از کار افتاده بودن
و به جای اون درد کشنده سرم فقط سوختن حس
می شد.

درد خودش رو در حرارت تنم پنهان کرده
بود... انگار یک سم قوی بدنم رو از کار انداخته
بود.

حس های من رو به یغما برده بود... من واقعا حالم
خوب نبود.

در بین رویا و بیداری بودم اما بدنم ناتوان تر از
این بود که بخواد مقاومت کنه بنابر این؛ رویا من
رو در اغوش کشید و من به خواب رفتم.

رویایی که قصه می گفت برای به خواب رفتم.
قصه ای از هرم لب های یک هیولا به پیشونی
زخمی یک دختر..

قصه ای از نشانه گذاری شدن اون دختر توسط
هیولا!!!

_دردت گرفت؟

سعی کردم خطوط اخم رو باز کنم. نگاهی به
چهره ترسیده هدئ کردم و به ارومی گفتم:

_چیزی نیست هدئ جان..نترس. باندو باز کن.
باشه ای گفت و به ارومی بانداژ رو باز کرد.

حتی بعد پنج روز هم یک درد ضعیفی توی سرم
حس می شد.

بعد از کلی عکس برداری و مراحل
پزشکی، مطمئن شدن جمجمه ام نشکسته و جراحی
و خونریزی سرم بخاطر بریدگی ای که ناشی از
برخورد پوست سرم با شیشه های پخش شده روی
کاپوت ماشین بوده.

هنوز درد داشتم و طبق گفته دکتر باید فعلا
استراحت می کردم.

راستش بدنم خیلی ضعیف شده و اصلا توان بلند شدن نداشتم.

هدی زخم رو پانسمان کرد و گفت:
_تموم شد.

خوشحال بودم زخم خیلی زیاد نبود تا بخاطرش مجبور بشم کل سرم رو بتراشم. قسمت خیلی کوچکی بریده شده بود و به راحتی بخیه می خورد. با لبخند گفتم:

_ممنونم عزیزم.

چشمای خوش حالتش با محبت من رو کاوید و گفت:

_کاری نکردم که.

کمرم رو روی تخت بالا کشیدم و گفتم:

_لطف کردی.. راستی هدی.

جعبه کمک های اولیه رو داخل کمد سرویس قرار داد و گفت:

_جانم؟

دستی به بانداژ کشیدم و گفتم:

_جونت بی بلا...من تا کی حبسم تو اتاقم؟

پاسخ نداد و با جابجا کردن جعبه درگیر شد.

چند لحظه بعد که وارد اتاق شد با خنده گفت:

_والا راستش هیچکس حق نداره نزدیک اتاقت

بشه..به جز من و مامان.

با حرص لب گزیدم و گفتم:

_چرا اون وقت؟

شالش رو روی سرش کشید و با همون لبخند گفت:

_خب چراشو هیچکس جرئت پرسیدن

نداره...دستور اقااست که تا ده روز از اتاق بیرون

نیای و کسی هم نزدیک اتاقت نشه.

عجب آقای زورگوی عوضی ای!!!

هدی نگاهی به من کرد و با خنده بلندی گفت:

_چشماتو خیلی بامزه می چرخونی ارامش.

سری با حرص و خنده تکون دادم و گفتم:

__ مسخره کرده منو..چند روز پیش پرتم کرد
بیرون، الان تو اتاق حبسم کرده..خدایی چی تو
سرش می گذره؟

هدی شونه ای بالا انداخت:

__ خب هیچکس حق سوال پرسیدن نداره.

پنج روز بود که تو حبس خونگی بودم.

حق نداشتم پام رو از اتاق بیرون بذارم.

جلوی در اتاق پارسا نگهبانی می داد..تهدید بدتر

این بود که اگه پام رو از اتاق بذارم بیرون، پای

پارسا قراره تا ابد لنگ بزنه.

مردک روانی زورگو معلوم نبود به چی فکر می

کرد که من رو این جور تحت فشار گذاشته

بود..ترس از اینکه ممکنه بلایی سر پارسا بیاره

باعث شده بود حرف گوش کنم و اصلا از اتاق

بیرون نرم.

و عده های غذایی رو بانو زحمت می کشید و هر
و عده بعد از خوردن غذام هدی به اتاق می اومد تا
زخم رو پانسمان کنه.

از بانو برام خبر فرستاده بود که هر وقت که
مناسب ببینه ،من رو از حبس خونگی در میاره.
می خواستم جیغ بزنم و صدامو بندازم توی سرم و
ناسزا بگم...اما خب من ادم این کارا نبودم.
هدی گونه ام رو به نرمی بوسید و رفت..تلفنم رو
ازم گرفته و حتی نمی تونستم با دلارام ارتباط
بگیرم.

بخاطر دارو های مسکنم نتونستم هوشیار بمونم و
به خواب رفتم.

نگاهی به پارسا کردم و با غیض گفتم:

_ازاد شدم؟

لبخند کوتاهی زد و گفت:

_اره.. اما مشروط.

چشم غره ای برایش رفتم و پام رو از داخل اتاقم بیرون گذاشتم و گفتم:

_بعد ده روز ازاد شدم اونم مشروط؟

پشت سرم قدم بر می داشت تا اگه سرم گیج رفت مراقبم باشه.

_اینارو از رییس بپرس.

_حتما می پرسم.

نگاهی به سالن رنگارنگ کردم و با قدم های منظمی بیرون رفتم.

بانو و بقیه به محض دیدنم لبخندی زدن اما از محوطه اشپزخونه بیرون نیومدن.

از کارشون تعجب کردم خواستم من سمتشون برم که پارسا با هشدار گفت:

_نزدیکشون نشو.. اول میری پیش رییس.

برگشتم و نگاه تندی بهش کردم و گفتم:

_یه دقیقه میرم ببینمشون چی میشه یه لحظه
ریستون منتظر بمونه.

خیلی ریلکس شونه ای بالا انداخت و گفت:

_به ازای هر دقیقه، ساعتی همتونو مجاز اتتون می
کنه.

خدایااااا..خدایااا

این ادم نوبر بود اصلا.

با حرص سری برای پارسا تکون دادم.

برگشتم و نگاهی به بانو و دختر انداختم و لبخندی
زدم.

بندگان خدا از ترسشون حتی از اشپزخونه بیرون
هم نمی اومدن.

قدم به راه پله گذاشتم و با احتیاط بالا رفتم.

حالم خوب شده بود.

درد شدیدی نداشتم اما نسبتا دردم کمتر شده بود.
وقتی جلوی در اتاقش ایستادم نفسام به شماره افتاد.
پارسا تقه ای به در زد و وقتی صدای گیراش بلند
شد، قلبم با ضرب عجیبی درون سینه می تپید.
پارسا در رو باز کرد و به ارومی گفت:

_من نباید پیام تو.. برو..

سری تکون دادم و با زمزمه ای زیر لب وارد
اتاق شدم.

به محض دیدنش ریتم نفس هامو گم کردم.

قلبم پس و پیش می تپید.

لعنت به این قلب.

نگاهش میخ صورتم، سیگاری گوشه لبش و ژستش
به اندازه جهنم جذاب بود.

با چشمای سردش تموم تنم رو اسکن می کرد.

فشاری به تارهای صوتیم دادم و گفتم:

_سلام.

هیچ واکنشی جز خاموش کردن سیگارش در
ظرف کریستالی نداشت.
زیر قدرت نگاهش در حال نفس بریدن بودم...
_رفعتی گفت حالت بهتره.
نگاهم بین لب ها و چشماش در تردد بود.
لب های داغش
لب های سوزناکش.
واکنش غیر ارادی بدنم سوختن پیشونیم بود.
نگاهش آتش بود به تن حرارت زده من.
گلم رو تکونی دادم و گفتم:
_بله خوبم.
سر تکون داد.
نگاهی به سرتا پای من کرد و دستشو سمت شی
کوچک مشکی رنگی برد.
کمی که دقت کردم متوجه شدم...چاقو!!!

چاقو خیلی چیز خطرناکی نبود اما وقتی هیولا با چاقویی که در دستش می چرخوند نزدیکم شد؛ واقعا ترسناک شد.

یک قدم ناخودآگاه به عقب برداشتم و نگاه یخ زده اون هیولا فقط به چشمای من بود.

وقتی درست تو فاصله یک قدمیم قرار گرفتم، بوی عطر تلخش زیر بینیم پیچید و تن من کرخت شد.

بدنم مثل یک مخدر بهش واکنش نشون داد و برای حس کردنش یک جنگی خونین راه انداخته بود.

خم شد و من یادم رفت اصلا چه جوری نفس می کشن.

_ خوب به چشمای من نگاه کن بچه.

نیازی به گفتن نداشت، کاملا ماتش شده بودم.

وقتی برق چاقویی که نزدیکم گرفته بود به چشمم خورد، به معنی واقعی ترسیدم.

می خواست چی کار کنه؟؟؟

شوکه از حضور ناگهانش بودم که از تماس تیغه
فلزی چاقو روی کف دستم به خودم لرزیدم.
دقیقا نوک چاقو روی کف دستم بود.
شوکه و ترسیده نگاهش کردم و گفتم:
_دا...دارید چی کار می کنید؟
خواستم دستم رو عقب بکشم اما غریب:
_عقب بکش تا کامل دستت رو ببرم.
خدایا، این ادم چه جور جونوری بود؟؟؟

حامی

ریتم نفس های تندش، چشمای وحشت زده اش
و ادارم می کرد به ادامه دادن.
باید تنبیهش می کردم... باید اونقدر می ترسید تا در
نبودم خیالم از بابتش راحت باشه.

نوک چاقو روی کف دستش بود و فقط کافی بود تا فشاری وارد کنم تا باعث زخمی شدنش بشه. صدای نفساش در گوشم انعکاس می شد.

چاقو رو تکونی دادم و نوک چاقو رو از کف دستش تا روی مچش کشیدم و ریتم نفس هاش از حالت طبیعی خارج شده بود.

نگاهی به چشمای گشاد شده اش انداختم و گفتم:

یک، اگه فقط یک بار دیگه، یک بار دیگه بدون محافظ بری بیرون، چنان بلایی سرت میارم که حتی تصورش رو هم نمی کنی.

من رو به مرز جنون رسونده بود.

حس اینکه ممکنه بلایی سرش اومده باشه دیوونه ام کرده بود.

چاقو رو از روی مچش تکون دادم و مسیر دستش رو بالا اومدم و درست روی سرشونه اش توقف کردم:

_دوم؛ اگه یک بار دیگه زخمی بشی، بیچاره ات می کنم.

اگه بلایی سرش می اومد، واقعا نمی دو نستم چی کار باید می کردم!!!

تصور زخمی بودنش تک تک اعصابم رو زخمی کرده بود.

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و با تته پته گفت:

_مگ.. مگه دست منه زخمی شدنم؟

با غرش گفتم:

_جرئت داری زخمی شو بین چه بلایی سرت میارم.

هیچکس، هیچکس به جز من حق نداشت زخمیش کنه... فقط من!!!

من می خواستم نگهش دارم... اگه قرار بود اسیبی هم ببینه، فقط من بزنم.

هیچکس نباید نزدیکش می شد.

چاقو رو تکون دادم، از روی سرشونه اش پایین
او مدم و درست روی قلبش نگهش داشتم.
قفسه سینه اش با استرس بالا و پایین می شد.
نگاهش کردم و حکم اخر رو صادر کردم:
_سوم؛ و اگه یک بار دیگه بگی داری می
میری، واقعا می کشمت.. اگه قرار باشه بمیری، فقط
توسط من می میری.
دیگه نفس هم نمی کشید... تا مغز استخوان ترسیده
بود.

صدای نفساش؛ اذیت کننده بود.
لعنت بهش که یه پارادوکس بود.
من از این دختر متنفر بودم که می تونست بهم
بریزه.

خیره نگاهش کردم و با غرش گفتم:
_حالیته یا نه؟

بالاخره نفسی کشید و با چشمای معصوم و
لرزونش گفت:

_منو می کشید؟

از من هر چیزی بر می اومد...من شاید یه روز
افسار پاره می کردم و نفسش رو قطع می کردم
اما غلط می کرد به جز من کسی نزدیکش بشه.

این دختر فقط پارادوکس من بود.

نمی خواستم و اجازه نمی دادم کسی جز من ادیتش
کنه.

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_حرفامو خوب بخاطرت بسپر...من تا یه حدی
باهات راه میام از حدش که بگذره؛ از روت رد
میشم دختر رضا!!!

بلوف نمی زدم...واقعا این کار رو می کردم.

با گریز و واهمه نگاهم کرد و گفت:

_گفتید برم، حالا تو عمارت حبسم کردید، الان می
تونم برم؟

بیخود کرده بود که بره.

نگاهش کردم و میخم رو محکم به دیوار کوبیدم:

_اونی که بهت گفت برو من بودم اونی ام الان
نمی داره بری منم... رفتی و دیدی که نشد.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

_من حکمتو صادر کردم، جرئت داری اطاعت
نکن!!

فقط خیره شد درون چشمام.

چاقو رو از روی قلبش برداشتم، سمتش گرفتم و
گفتم:

_بگیرش از این به بعد پیشت می مونه.

با تعجب گفت:

_چی کارش کنم؟

با خیرگی نگاهش کردم و وقتی متوجه شد که داره
چه کافی میده با حرص از دستم گرفت.

پشت کردم بهش و همون طور که سمت میزم می
رفتم گفتم:

_گوش به فرمان پارسایی.. با اون میری و با اونم
میای. بدون اجازه اون حتی ابرم نمی
خوری، فهمیدی؟
_بله.

سری تگون دادم و روی صندلیم نشستم و گفتم:
_زود میری و قبل تاریک شدن هوا خونه
ای.. ثانیه به ثانیه رفت و امدت چک میشه.. فکر
نکن تو نبود من می تونی سرپیچی کنی.
با کمی غیض گفت:

_با... چی گفتید؟

چهره در هم فرو برده و گفتم:

_چی گفتی؟

چشمای جادویشو به من دوخت و گفت:

_مگه شما قراره جایی برید؟

و چشمای ترسیدشو به من دوخت.

_به تو مربوط نمیشه.

قدمی نزدیک شد و گفت:

چرا اینجوری می کنید اخه...خب یه سوال پرسیدم.

سری تکون دادم و بی توجه به صدای اعصاب خوردکنش گفتم:

حرفامو زدم..می تونی بری.

دهانشو باز کرد چیزی بگه اما فقط سری تکون داد و بعد هم رفت.

اخ که تو لعنتی جهنم زندگی من شدی.

ارامش

لیوان اب رو همراه با بغضم بلعیدم و با دستای لرزون روی میز قرار دادم.

_ اذیت نکن خودتو.

برگشتم و به چهره کنکاش گر مسیح نگاه دوختمو
با نفسای سنگین شده ای گفتم:

_ چی؟

نزدیک شد و لیوان اب رو دوباره پر کرد و سمتم
گرفت و گفت:

_ به خودت فشار نیار... چیزیش نمیشه. من
مراقبشم.

لبم رو گزیدم و سعی کردم قلب رسوام رو اروم
کنم و با لحن بی خیالی بگم:

_ نگرانش نیستم.

سری تکون داد و لیوان اب رو بین دستام گذاشت
و گفت:

_ مشخصه، چشمای منه که داره می ترکه.. اما
نترس، سالم بر می گردیم.. یا...

نگاهم کرد و گفت:

_ سالم برش می گردونم.

مسیح درد من رو فهمیده بود...

می دونست گرفتار شدم.

_اع اینجایی؟ اقا داریوس دنبالت می گرده.

چشمای سوزانم رو از مسیح گرفتم و به هدی
دوختم.

لبخند خجولی زدم و اروم از اشپزخونه بیرون
زدم.

داریوس تا چشمش به من افتاد از روی مبل بلند
شد و نزدیکم شد.

نگاهش گشتی توی صورتم خورد و با محبتی بی
پایان گفت:

_خوبی؟ حالت بهتره؟ آرامش باور کن رییس اجازه
نمی داد نزدیک عمارت بشم... الانم چون قراره
بریم اجازه داده بیام.

و اسم رفتن باعث شد چشمام پر بشه و قلبم بلرزه.
داشت می رفت.

به مقصد نامشخص و نا معلومی سفر می کرد.

یه سفر کاری و ورزشی.
وقتی از پارسا پرسیدم،گفت شاید یک ماه و شاید
چند ماه...شاید یک هفته.
هیچکس نمی دونه.
فکر ندیدنش داشت دیوونه ام می کرد..
من قرار بود چند ماه نبینمش...به همین سادگی؟
نمی دونم چی جواب داریوسو دادم فقط سعی کردم
جسم لرزونم رو روی مبل پرت کنم.
داریوس از نگرانی هاش می گفت و من قلبم مچاله
می شد از فکر نبودنش!!!
در گیر و دار حرف های داریوس بودم که موج
حضورش رو حس کردم و بلافاصله همگی
ایستادیم.
کت خوش دوخت مشکی رنگی تنش قالب هیکلش
بود.

نگاهش ثانیه ای گیر من شد و من فقط به این فکر کردم که چرا من به این هیولا دل باختم؟؟؟
اشاره ای به مسیح و داریوس کرد.

جفتشون بدون کلامی متوجه شدن. داریوس با محبت نگاهم کرد. قبل اینکه داریوس دستشو سمتم بگیره مسیح صدام کرد و گفت:

_ آرامش یه دقیقه بیا.

داریوس متعجب موند اما اون هیولا با تلفنش مشغول بود.

نزدیکش شدم و گفتم:

_ بله؟

مسیح چشمای سیاهشو به من دوخت و گفت:

_ نگران نباش گفتم... زود و سالم بر می گرده.

لبم رو گزیدم و قطره اشکم پایین چکید.

با صدای لرزونی گفتم:

_ زود بیاید.

با مهر سری تگون داد.

_بریم.

مسیح و داریوس زودتر از خودش بیرون زدن و
من موندم و هیولا.

نگاهش گیر چشمام شد و من سنگ زدم دلمو...

_حرفامو خوب یادت باشه.

زودتر بیا... من دارم اذیت میشم.

لب گزیدم و گفتم:

_باشه.

نگاهش توی صورتم چرخی خورد.

من، من داشتم خفه می شدم.

چشماش، کوهستان چشماش دلیلی می شد برای

مجنون شدنم...

برای لیلی شدنم!!

با جذبه ادمکشش نگاهم کرد و من چقدر سنگ زدم
دلَم رو که تورو خدا ابرو داری کن.

بدون گفتن هیچ حرفی، چشمام رو لحظاتی نگاه
کرد و بعد...

بعد رفت.

رفت و قلب من با هر قدمش ترک برداشت.

لبای لرزونمو تکونی دادم و گفتم:

_جگوار!

ایستاد... ایستاد اما برنگشت.

_چی می خوای؟

نفس عمقی کشیدم و گفتم:

_می دونم نیازی به گفتن نداره اما،

اشکم چکید و ادامه دادم:

_مراقب خودتون باشید.

دیدم که دستاشو مشت کرد:

_کاش صدات هیچ جا نباشه دختر رضا!!!

و از عمارت بیرون زد... رفت و من با رفتنش
روی مبل افتادم.

لعنتی چه جوری قرار بود چند ماه نبینمش؟؟؟

بوی نامانوس پلاستیکِ لیوان یک بار مصرف با
بوی خوش چای دارچین باهم ترکیب شده و وقتی
وارد مجاری تنفسیم شد، بدنم نتونست این بوی اذیت
کننده رو پذیرا باشه بنابراین؛ لیوان رو روی میز
قرار دادم و گفتم:

_مسابقه داره.. و خب یه سری کار های دیگه که
هر کاری کردم مسیح نگفت.

با شنیدن اسم مسیح عسلی های خوش رنگشو توی
کاسه چرخوند و گفت:

_نگفت کی میان؟

نگاهم رو از چشماش به گل های صورتی لیوان
یک بار مصرف بد بو دادم و گفتم:

نه..گفت هیچ چیز معلوم نیست..هیچی!

اهی که از عمق وجودم بیرون زد، غیر ارادی
بود..من واقعا خسته بودم.

دلارام کمی نزدیک تر شد و لیوان چابیش رو که
از نظر من بوی ناخوشایندی داشت رو به لباش
نزدیک تر کرد و همون طور که جرئه ای می
نوشید گفت:

خب می خوای چی کار کنی؟

نگاهم همچنان به گل های صورتی لیوان خودم
بود..به نظرم گل هاش کمی کج بودن.

هیچی..

لیوان چابیش رو کنار لیوان من قرار داد و گفت:

یعنی چی هیچی؟

گل های لیوان دلارام بنفش بودن. نگاه دقیقی
بهشون کردم و متوجه شدم گل های نقاشی شده

روی لیوانش اصلا کج نیست.. چرا پس برای من کج بود؟

دست راستم رو زیر چونه ام زدم و همون طور که فکر می کردم چرا گل های من کج و کوله ان گفتم:

_یعنی هیچی!

نکنه مشکل از منه؟

من همه چیزم عجیب غریبه؟

در گیر و دار افکار خودم بودم که ضربه ای به پشت دستم خورد و باعث شد کلاف سردرگم افکارم از دستم رها بشه و این کلاف بافته شده باز بشه...

چشمام رو از نقش نگار گل ها به سمت عسلی های براق و خشمگین دلارام دوختم.

لبی تر کردم و گفتم:

_سندروم دست بی قرار داری؟

قری به گردنش داد و گفت:

_خیر، شما سندروم دل وامونده گرفتی..اخه ادم
قحطی بود؟هیچکسو ادم حساب نکردی
نکردی،حالا دست گذاشتی رو یه قاتل؟
بلافاصله بدنم در هم جوشید و با غضب گفتم:
_درست حرف بزن.

جدیتم مشخص بود و دلارام خیلی زود متوجه
موضع شد بنابراین با کمی تاثر گفت:
_منظورم اون نبود..ببخشید.

خیره نگاهش کردم و گفتم:

_توهین کردن به اون،یه جورایی توهین به حس
منه...من بچه نیستم،احمقم نیستم،بهتر از تو می
دونم دل به کی دادم،اما...

نگاهی به چای سرد شده انداختم و ادامه دادم:

_ولی از اینکه سر خودم کلاه بذارم بدم
میاد..دوست داری چی کار کنم؟هی پنهونش
کنم؟مثل این فیلما بگم نه دوشش ندارم و عین

خیالم نیست؟ لجبازی مسخره داشته باشم؟ نه عزیز
من... مگه زندگی بازیه؟ همه ادما خیلی زود می
فهمن که دست و دلشون برای یه نفر رفته، خیلی
سریع می فهمن که دل باختن اما فقط ترسو ها
مخفی می کنن... چرا؟ چون جرئت عاشق شدن رو
ندارن.. من می دونم دل باخته شدم دل آرام، دل باخته
کسی که ادعای مغرور بودن و یا خشن بودن
نداره... خود غرور و خشونته.. من به بی رحم
ترین ادم این دنیا دل باختم و بفهم که این انتخاب
من نبود، انتخاب دل زبون نفهم بود و من بلد نیستم
با این دل زبون نفهم که دلش برای هیولا رفته کنار
بیام.. پس لطفا نکوبش توی سرم.

مبهوت نگاهم کرد و گفت:

_ارامش!!!!

خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

_دروغ میگم؟ من نزدیک شش ماه نفس به نفس این
ادم بودم.. ده بار تو بغلش بودم، تحت حمایتش

بودم، تو ندیدیش اما من که اون چشمای
کوهستانیشو دیدم.. جذابیتش نفستو بند میاره. فکر
کن یه سوپر مدل هر روز بیاد جلوت راه بره، مگه
از سنگی؟؟؟ حداقل توی دلت تحسینش که می
کنی.. اون خیلی لعنتیه دلی، خیلییی.. تحت تاثیرش
قرار می گیرم. الان حرف زیباییش نیست، من
گرفتار اغوشش شدم.. در مورد من چه فکری
کردی؟ من احساسات ندارم؟ مگه من از سنگم وقتی
توی بغلش قرار بگیرم و یه جوری نشم؟ کم کم همه
اینا کار دستم داد.. دلارام من رفته رفته بهش دل
باختم.. نه یه روزه و نه حتی یه ماهه.. الان چند
ماهه، بفهم اینو که من عاشق شاه مافیا شدم ولی
دست من نبود.. بفهم اینو نبود.. بخدا که نبود.
و بی توجه به نگاه سردرگمش از پشت میز بلند
شدم و از تریا بیرون زدم.
بخدا که من حالم خیلی بد بود و حقم نبود کسی
احساسم رو چماق کنه به سرم بکوبه.

_خوبی مادر؟

به چین و چروک صورتش که اثر هنرمندانه زمانه بود نگاه دوختم و با لبخند گفتم:

_خوبم بانو.

خوب بودم... لبخند می زدم، غذا می خوردم اما خب من اینجا نبودم... من در پی گمشده خودم می گشتم.

ظالمی که رفته بود و روح من رو هم برده بود.

نگاهش چرخي توی صورت خسته ام خورد و گفت:

_یه هفته است گرفته ای. خیلی توی خودتی.

چیزی شده؟ دلت برای اقا داریوس تنگ شده؟

با سرانگشت هام دایره ای روی میز کشیدم و گفتم:

_ خوب میشم.

من دل تنگ بودم... اما نه برای داریوس، برای مرد
ظالم این عمارت.

یاد داریوس می افتادم... خیلی زیاد.

اما قلبم برای دوباره دیدن اون ظالم مچاله می شد.
دایره خیالیم رو رنگ امیزی کردم و در مرکزش
مربع کشیدم.

می خواستم ذهن شلوغم رو سامان بدم.

تو ذهنم، درست در بطن مغزم مردی نشسته و تموم
بدنم رو به اراده خودش در آورده بود.

_ اع اینجایی؟

مربع نصفه ام رو رها کردم و به هدئ ای که با
لبخند نگاهم می کرد چشم دوختم.

من بازیگر خیلی خوبی نبودم بنابراین لبخند الکی
ای زدم و گفتم:

_ جانم؟

نزدیک شد و دستم رو گرفت و گفت:

_بیا بریم باغ، نیلی دستور داده هر جور شده
بیرمت.

ماهیچه های صورتم رو با حالت دروغینی تکون
دادم و گفتم:
_بریم.

بانو لبخندی بهم زد و من دست در دست هدئ
بیرون زدم.

با دیدن راه پله هایی که به اتاق اون لعنتی می
رسید قلب افسار گسیختم ام ناله ای کرد و من دردم
رو با لبخندم پنهان کردم.

هیولای بی رحم این تن رنجور، کجا بودی؟؟؟

حامی

از اب نمای بلاژیو چشم گرفتم و بی توجه به ذوق و شوق مردمی که انگار هیچ وقت این صحنه رقص اب برایشون تکراری نمی شد، به لیموزین سیاهی که مقابل ساختمون هتل منتظرم بود نزدیک شدم.

نور ها به رقص در او مدن و تاریکی شب با رقص نور همراه با رقص اب و صدای موزیک شکسته شد.

اب با ریتم موسیقی اوج می گرفت و دختران و پسرانی که در اغوش هم می لولیدن، با شهوتی خالص بهم ابراز محبت می کردن.

حس رقص اب با شهوت بعضی از این احمق ها یکسان می شد.

به لاس وگاس، شهر گناه خوش اومدید.

اب نما به زیبایی و فخر همه رو مسحور خودش کرده و با دلبری خودش به اطراف همه رو محو خودش کرده بود.

حتی پیت، نگهبان مشهور بلاژیو.

چراغونی خیره کننده اش واقعا دلنشین بود و فضای بی نهایتی رو روشن کرده بود. در اتومبیل توسط ادی باز شد و من بدون کوچک ترین توجهی به جمعیت شور گرفته سوار شدم. به محض بسته شدن در نگاهی به مسیح کردم و گفتم:

?Russell_

داریوس با احترام گفت:

_بله.

سری تکون داده و از پنجره به ماه خیره شدم. دستام رو مشت کردم. بدنم کاملا ریلکس و بدون هیچ تنشی بود. همیشه همین بود.

من توی هیچ کدوم از مسابقه هام چیزی به اسم استرس نداشتم و ندارم.

استرس معنا نداره وقتی برنده خودتی!!!

اما امشب عصب هام واقعا تحریک شده بود

می خواستم اگه می شد اون مدیر عامل احمقی رو که فرار کرده بود پیدا کنم و هر چه زودتر نابودش کنم.

تموم تنم از خشم می لرزید... احمق چه فکری کرده بود که بعد از گندی که زده فرار کرده بود؟

چشمام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو فقط اروم کنم اما تنها چیزی که پس پلکام نقش بست، تصویر چشمای وحشی و لبریز از اشک اون پارادوکس بود.

پارادوکس.

دختری که همه وجودش اذیت کننده من بود... و لعنت به صداش.

من از همه چیز باید فاصله می گرفتم... و گرفتم.

غرق در کار بودم و او مدغم به وگاس، شهر گناه بی گناه نبود.

کارای زیادی باقی مونده و باید هر چه سریعتر کار هام رو انجام می دادم و مسابقه یکی از اون ها بود.

غرق در نقطه های کور ذهن خودم بودم که ماشین از حرکت ایستاد.

از ماشین که پیاده شدم،ادی چرخى باماشين زد و دور شد.

به ساختمون مخروطيه اى كه سمت چپم بود مسيح اشاره كرد و من سرى تكون دادم.

در قرمز رنگ رو مسيح با ريتم مشخصى تكون داد.

چند دقيقه بعد مرد كويه چهره اى در رو باز كرد و بلافاصله با ديدن من به ثانيه نكشیده خودش رو جمع و جور كرد و با لهجه اى غليظ گفت:

.Welcome sir_

خوش اومديد قربان.

واكنشى نشون ندادم و با اشاره بهش فهموندم بهتره تن لشش رو کنار بكشه.

سریع از در کنار رفت و من و بچه ها وارد شدیم.
با دستش به سمت راست اشاره کرد.
بوی نا و کهنگی در فضا موج می زد.
به راه پله کثیفی که رسیدیم، سری با تاسف تکون
دادم و با قدم هایی محکم از پله ها پایین رفتم.
حدودا ده پله که پایین رفتیم، در اهنی رنگی
مقابلمون قرار گرفت.

مردک با اشاره مسیح در رو باز کرد و دوباره راه
پله اهنی مقابلم قرار گرفت.

بوی حرارت و بخار به صورتت کوبیده می شد.
هیچکس دقیقا نمی دونست مسابقه ها کجا برگزار
میشه.. همیشه لحظه های اخر به بقیه گفته می شد
و مخروبه ترین و غیر دسترس ترین جاهایی برای
مسابقه انتخاب می شد که گارد امنیتی متوجه
ماجرانشه.

اینجا و این لحظه فقط یک چیز موج می
زد... مرگ!!!

چند پله بیشتر پایین نرفته بودم که صدای هممه و شلوغی زیادی به گوشم خورد.

خودش بود.. رسیدیم.

با هر قدمی که از پله ها پایین می اومدم، صدای هممه نزدیک تر می شد.

امشب شب جالبی بود.

وقتی بالاخره از آخرین پله هم رد شدم، دو در به فاصله طولانی ای در مقابل هم قرار گرفته بود. مردک با لهجه غلیظش گفت:

.Left side_

مسیح و داریوس نگاه مرددی به من انداختن اما سری تکون داده و خودم به سمت راست حرکت کردم.

ورودی تماشاچی ها در پشتی، ورودی همراه ها سمت چپ و مبارزان سمت راست بود.

طبق قرار سه تقه به در زد و بعد از چند لحظه در باز شد و چهره دکلان با اون موهای زردش مقابلم قرار گرفت.

تا چشمش به چشمام افتاد، لبخندی زد و گفت:

Ruthless predator_

در دنیای مافیا جگوار و در دنیای مسابقات، درنده ظالم بودم.

کسی از هویتم خبر نداشت اما خب ضرب شصتم هویتم بود.

سری برایش تکون دادم که گفت:

The fight begins in five minutes. _

.Everyone is here just for you

(مبارزه پنج دقیقه دیگه شروع میشه. همه فقط بخاطر تو اینجان)

.ok_

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.
تکونی به گردنم دادم و خودم رو برای یه فایت
جدید آماده کردم.
مبارزی که امروز باهش بازی داشتم، رایان هیث
بود.
مبارزی که بخاطر خشونت و درگیری زیاد از
ufc اخراج شده بود.
یک سادیسمی به تمام معنا بود.
ذهنم شلوغ و مغزم درد می کرد.
چندین روز متوالی فقط کار و کار بود و حتی
فرصت نکرده بودم کمی به خودم زمان بدم.
یا حتی از بهترین کازینو های وگاس استفاده کنم.
ذهنم درهم و برهم بود.

مثل جاده ای شلوغ و پر سر و صدا... ترافیک بود
و هر افکارم بوق گوش خراشی تولید می کرد.
نمی تونستم با این وضعیت مبارزه کنم، من باید
کاملا مغزم رو از هر چیزی پاک می کردم... باید
اروم می شدم تا بتونم استراتژی خودم رو حفظ
کنم.

به دیوار بتونی پشت سرم تکیه دادم و چشمم رو
بستم و بعد، اوای ناز دار یک صدای لعنتی در
تموم مغزم پیچید.

"مراقب خودتون باشید"

صداش در تموم پست توهای مغزم منعکس می شد
و تک تک سلول هام رو اروم می کرد.

صداش موج بود به ساحل وجود من... می
کوبید، ویران می کرد... اما ساحل وجودیم رو اباد
می کرد

یک پارادوکس کوفتی بود!!!!

نمی تونستم با این وضعیت به مسابقه برسم، ذهنم قدرت تحلیل نداشت.

همیشه قبل از هر مسابقه ای، خودم رو در بهترین حالت ارامشم نگه می داشتم اما الان به شدت درگیر و مغشوش بودم.

ساکنین مغزم فقط خواهان یک چیز بودن... ارامش.

و ارامش من امشب فقط با یک چیز درست می شد... صدای اون دختر.

خسته از جنگ درونی، تلفنم رو از جیب بیرون کشیده و پیامی برای پارسا فرستادم.

باید از ادی تشکر کرد که جایی رو انتخاب کرده که مثل همیشه انتن وجود داره.

چند لحظه بعد تلفنم زنگ خورد و بعد، صدای دریایی یک نفر بلند شد:

_ الو.

و هیاهو مغزیم به صفر رسید...

سکوت شد.

همه خوابید و ترافیک مغزم باز شد.

_ الو، ببخشید من با کی دارم حرف می زنم اخه؟

موج صدایش، درست به نقطه آرامشم می خورد.

با نت به نت صدایش، گارد تدافعی بدنم پایین می

اومد.

کلافه شده بود:

_ خب چرا حرف نمی زنید؟ قطع می کنم خب.

_ جرئت داری قطع کن بچه.

چند لحظه سکوت و بعد صدای دیوانه کننده اش:

_ جگواااار.

همینه.....

خودشه.

با غرش گفتم:

_ دوباره بگو.

_ چی؟

با عصیان گفتم:

_دوباره بگو گفتم.

با لحن درمونده ای گفت:

_چی بگم اخه؟

فریاد کشیدم:

_گفتم حرفی که اول زدو تکرار کن.

چند ثانیه مکث کرد و در اخر با صدایی که لعنت
خدا بود گفت:

_جگوار.

ناز صداش به تموم وجودم دمیده شد.

تیرگی ها و غضبم فروکش کرد.

صداش بارون شد و به تن من بارید..تن سمی من.

_دوباره تکرارش کن.

احتیاج داشتم به دوباره شنیدنش..دوباره ریلکس
شدنش.

نفسی کشید و با دلبرانۀ ترین حالت ممکن گفت:
جگوار.

تنش تموم شد.

دیارپام قدرتمند صدایش اروم کرد.

چشم‌ام رو بستم و سعی کردم از پشت پلک‌های
بسته تصورش کنم.

چشم‌ای درشتش، گرد شده و با حالتی که باعث
جنون و آرامش من می‌شد به مقابلش خیره بود.
حرفی نمی‌زد... سکوت کرده و من به صدای نفس
هاش گوش سپرده بودم.
ریتم تنش.

حرکت قفسه سینه‌اش و لعنت... این دخترمرگ
من بود.

آرامشی به وجود سمی من تزریق کرده و نفس‌اش
لالایی می‌شد برای تن افسار گسیخته‌ام.
صدای هیاهو طرفدارها رو می‌شنیدم.

گوش تیز کردم و متوجه ورود رایان شدم.
@pouyadl_info آدرس پشتیبانی در تلگرام

صدای هو و مسخره کردن به گوشم می رسید.
اهمیت ندادم و روی نفس های اون پارادوکس
گوش سپردم. وقتی صدای دکل رو شنیدم که
گفت:

And the best fight you've ever seen، _
.ruthless predato

و صدای جیغ و فریاد به کرات رسید؛
برای آخرین بار به ریتم نفساش گوش سپرده و بعد
تماس رو قطع کردم .
بلوزم رو با یک حرکت از تنم بیرون کشیده و از
اتاقک بیرون زدم.
ارامش رو گرفته بودم.
تا چشم جمعیت به منی که بی تفاوت قدم می زدم و
وارد رینگ می شدم، صدای جیغ اونقدر زیاد شد
که گوشم سوت کشید.

صدای "ruthless predato" هوادار ها کر کننده بود.

با تموم وجودشون تشویق و همراهی می کردن.
نگاهی به هیچکس ننذاختم و فقط چشم دوختم به چشم های به خون نشسته رایان.

تکونی به خودم دادم و با یک حرکت وارد رینگ شدم.

چشماش تداعی دیوانگی بود...در خون می غلطید و با سبزی چشماش پیغام مرگ برای خاکستر چشم های من می فرستاد.

دکلان همچنان به جو سازی ادامه می داد و من با خونسرد ترین حالتی به رایان عصبی خیره شده و در نهایت وقتی سوت آغاز به صدا در اومد، تکونی به خودم دادم.

بلافاصله با صدای سوت، مشتش رو سمتم پرت کرد و مثل یک احمق خونخوار بدون استراتژی مشت می زد.

رایان تحت تاثیر جو جمعیت که بر علیهش بود، دیوانه شده و با تموم قوا سعی می کرد خودش رو نشون بده.

عقب نشینی نمی کردم اما ضربه ای هم نمی زدم. مغزم در پی یک استراتژی غافلگیرانه بود. وقتی مشتی سمتم پرتاب کرد، ضربه اش رو مهار کرده و با چرخشی در هوا به پشت روونه اش کردم.

مشت محکمی به سمت شکم روونه کرد اما قبل اینکه بخواد به بدنم اصابت کنه دفعش کردم و با یک پرش به عقب پرتمش کردم.

رایان دیونه شده و مثل خوک سمت حمله ور شد و من دقیقا همین رو می خواستم.

ضرباتش رو فعلا دفع می کردم.

کم کم صدای اعتراض هوادار ها در اومده بود.

اون ها از من مبارزه می خواستن نه دفاع!

ضربه های رایان کم کم از حالت عادی خارج شده
و دیوانه وار مشت می کوبید.

این چیزی بود که من می خواستم.
غالب شدن خشم...

هوادار ها عصبی شده و فریاد می زدن و وقتی
مشت رایان به عضله شکم خورد، جمعیت مثل تی
ان تی منفجر شد.

همه مبهوت ایستاده و من با لبخندنگاهی به رایان
کردم.

لبخندم گمراهش کرد..خب حالا فایت شروع شده
بود.

رایان هیجان زده از ضربه اش سمتم حمله ور شد
اما بلافاصله به سمتش یورش بردم، مشتت رو تاب
دادم و با تموم توانم به دنده اش کوبیدم.

من از شدت ضربه های خودم خبر داشتم.

موجی از انرژی درون جمع تزریق شد و هیجان
به اوج رسید.

رایان هنوز گیج از ضربه و جسمش بخاطر
مبارزه دیوانه واری که انجام داده خسته بود.
فرصت فکر بهش ندادم و مثل جگوار سمتش حمله
کرده و مشت بعدی رو درست به صورتش
کوبیدم.

سالن منفجر شد.

مشت هارو آماده کرده و با تموم قوا به صورت
رایان کوبیدم.

کمرش رو به چنگ گرفته و به دیواره رینگ
کوبیدم و اماج حمله هام رو شروع کردم.
وحشیانه و بی رحمانه مشت می کوبیدم..یک درنده
واقعی.

الکی نبود که، من اونقدر بی رحمانه ضربه می
زدم که تموم قوا از تن حریف بیرون بره و بدنش
دریده بشه.

خونین و له شده!!!

با هر ضربه خشم خفته خودم رو تخلیه می کردم.

خشم با تار و پود من عجین شده بود و من باید به هر نحوی این هیولا رو کمی رام می کردم.
مشت پشت مشت..ضربه پشت ضربه و وقتی اولین خون مبارزه توسط من از صورت رایان چکیده شد،فوج انرژی هوادار ها مهار نشدنی شد.
کمرش رو به رینگ تکیه داده و بی حد و مرز ضربه می زدم...من خود خشم بودم.
من عمری یاد گرفته بودم...فقط بکش.
وقتی ضربه هام تموم چهره رایان رو از هم درید و دستام خون الود شد،دست برداشتم و رایان رو با شدت به رینگ کوبیدم.
شمارش معکوس آغاز شد و وقتی پرچم روی صورت رایان افتاد،سری برای بقیه تکون دادم و بی توجه به جوش و خروش هواداران از رینگ بیرون زده و سمت اتاقک رفتم.

کوچکترین توجهی به صدای "love you"
"predato" نکردم و وارد اتاق شدم.
چشمم به تلفن افتاد و از روی میز بلندش کردم.
سیزده تماس بی پاسخ از اون پارادوکس داشتم.
خواستم تلفن رو داخل جیبم قرار بدم که دوباره
لرزید.

انگشت های خونیمو روی صفحه کشیدم و نفسی
تازه کرده و گفتم:

_چی می خوای؟

صدای بلند نفسش رو که رها کرد شنیدم و بعد با
صدای کوفتیش گفتم:

_جگوار، من که سخته کردم.

_هنوز که زنده ای.

بهتش رو حس کردم اما با صدای ناز دارش گفتم:

_حالتون خوبه؟ زخمی نشدید؟

دکلان وارد اتاق شد و به پولی که در دستش بود با لبخند اشاره کرد.

خواست حرفی بزنه که اشاره کردم سکوت کنه.
فقط صدای اونو می خواستم.

_جگوااار...چرا حرف نمی زنید اخه؟

دکلان گوش تیز کرده و با دقت به من نگاه می کرد.

حق نداشت کسی ارامش این پارادوکس رو برای خودش داشته باشه.

در اتاقک رو با حرص باز کردم و همون طور که با حرص از سالن بیرون می زدم گفتم:

_خوبم بچه..حالا دوباره سوالتو تکرار کن.

شور و شکوه.

خیابون های فرمونت امیخته با شور و حرارت بود.

قدم به قدم پر از جاذبه های سرگرم کننده و حرارت دهنده است.

صدای موزیک کازینو ها سمفونی خیابون های پر تردد و گاس بود.

وگاس یعنی خود گناه و لاس وگانی ها گناه رو در بطن خودشون حفظ کرده بودن.

این شهر مجلل، منعکس کننده فخر و غرور بود.

گوشه به گوشه خیابون ها ردی از شکوه و جلال بود. شکوه و جلالی که کآوری برای گناه بود.

وگاس مافیا و مافیایی ها رو در بطن خودش گرفته و فقط من می دونستم که چه تبادل ها و چه گناه هایی در مرکز این شهر انجام میشه.

وگاس یعنی گناه؛ گناه یعنی مافیا و مافیا یعنی من!!!

نیز و تورمنت مثل جان بر کف ها دو طرف من
ایستاده و با دقت به هیاهویی که داخل بار به راه
افتاده بود نگاه می کردن.

موج غلیظی از شهوت تموم فضای بار رو به
خودش اختصاص داده بود.

ادرنالین و تستسترون مهمان تموم افراد بار بود.
تا چشم کار می کرد اندام های پر، برجستگی های
هوس انگیز و چشم هایی که دعوت کننده به یک
اغوا و رابطه ای دیوانه وار بود.

صدای موزیک بلند، طاقت فرسا و جمعیت زیادی
در حال رقص و پایکوبی بودن.

رقص نور ها فضایی به شدت دارک و هیجانی
پدید آورده بودن.

عده ای در حال رقص، عده ای در هم می لولیدن و
با حالتی که منزجر کننده بود در حال بوسه و
حرکات کثیف تحریک کننده بودن.

چشم از فضای سیاه مقابلم گرفتم و برندی محبوبم

شات رو روی میز قرار دادم و بلافاصله بار من شاتم رو مملو از نوشیدنی محبوبم کرد.

بالاخره بعد از یک ماه تونسته بودم تموم کار هام رو انجام بدم و قانون شکنی رو که فرار کرده بود پیدا و با یک گلوله نفسش رو بریده بودم.

محافظینم مثل یک دیوار دفاعی کنارم قرار گرفته و ژست بی نهایت جدیشون اجازه نزدیکی هیچکس رو به محل نشیمنگاه من نمی داد.

در تاریک ترین و خصوصی ترین قسمت نشسته و به فضایی که پیغام دهنده نیاز و هورمون بود نگاه می کردم.

چشم های زیادی به سمت خیره بود و بدن های کثیری با حرکات تحریک کننده ای در حال جلب توجه ام بودن.

پیچ و تاب کمر ها، رقص موها، بازی با لب ها و پستی بلندی های مسحور کننده ای که کارت دعوت به من صادر می کردن.

نیاز بود.. اما من آس بودم و از چیز های اشتراکی استفاده نمی کردم.

شات در دستم بود و خواستم به لب هام نزدیک کنم که صدای ضعیف " No Sir " نیز توجهم رو جلب کرد.

از گوشه چشم نگاهی به سمت چپ انداختم و از دیدن خود اهریمن لنگه ابرویی بالا انداختم.

برق چشماش زهری در وجودم پخش کرد و تموم بدنم مسموم شد.

تیر زهراگین نگاهش درست به مغزم خورد و خاطراتم رو زخمی کرد.

صدای جیغ و ناله در تموم سرم پیچید و مغزم آتش گرفت.

دستام مشت شده و برای شکستن استخوان گردن این شیطان التماس می کرد.

نفرت و حرص از تمام وجودم شعله کشید اما... من استاد تغیر چهره بودم.

دستم رو مشت کردم و سوزش خاطراتم رو نادیده گرفتم، نفرت درون چشمام رو درون جعبه ای ریخته و قفلش کردم و بی تفاوتی رو جایگزین کردم.

_ اجازه همراهی بهمون نمی دید شاه نشین؟
نگاهم درون چشمایی که بوسه گاه شیطان بود چرخ خورد، جدیتم رو درون نگاهم رنگ کردم و بعد، نگاه ازش گرفته و به نیز دوختم.

_ .Not problem

(مشکلی نیست)

نیز بلافاصله اطاعت کرد، نگاه وحشتناکی به شایدترین انسانی که دنیا به خودش دیده کرد و از سد راهش کنار رفت.

شیطان لبخندی زد و من برندیم رو محکم در دستم فشردم.. که مبادا افسار پاره کرده و گردنش رو بشکنم.

نگاهم رو به مقابلم بخشیدم و همایون کنارم نشست
و با سرخوشی گفت:

_موج حضورتون خیلی قدرتمنده
جگوار.. ناخودآگاه نگاه ها سمتتون کشیده میشه.

نگاهش نکردم اما گردنم رو به چپ و راست خم
کردم و صدای ترق استخوان هام بلند شد.
نگاهم به پیست رقص بود اما تموم حواسم کنار این
رذل سگ صفت بود.
کمی جابجا شد و گفت:

_اوضاع چطوره؟

این مرد تموم دلیلی بود که من جگوار شدم.
دلیل تموم سیاهی های زندگیم این مرد
بود... همایون!!

چشم از تن و بدن دخترک رقاص گرفته و به
چشمای سبزش دوختم و با پوزخند گفتم:

_درست مثل ذات تو... خراب!!!

قهقه زد و من بر ندیم رو محکم فشردم که با اسلحه ای که درون جیبم بود ازش پذیرایی نکنم. همایون یکی از اعضای حلقه و در رتبه مهمی از مافیا بود...

متوجه شده بودم بعد از خروج من از ایران، خودش رو به اینجا رسونده و امشب بعد از یک ماه بالاخره پیدام کرده بود. شما بی نظیرید واقعا.

نگاهی به پشتش کردم و متوجه افرادش شدم.

میان سال بود اما در کثافت و اشغال بودن دومی نداشت.

شنیدم مشکلی توی هلدینگ به وجود اومده بود که مثل همیشه با درایت حلش کردید.

کثافت.

خواست گوش زد کنه که متوجه کارای من هست. جرئت نزدیک شدن رو نداشت و مثل سگ برای اطلاعات دم تکون می داد.

نگاهش نکردم و بر ندیم رو نوشیدم.

بارمن مارتینی مخصوص رو برایش ریخت و
همایون همون طور که به صندلیش تکیه می داد
گفت:

__یه نقدی بکنم؟

بر ندیم رو نوشیدم و گفتم:

__واسه انتقاد کردن باید نظرت واسم مهم باشه یا
نه؟

لبخند زد.. خراب شده بود.

نگاهم توی صورتش گشتی زد و من قسم خوردم
یک روز به بهترین شکل ممکن انتقامم رو ازش
می گیرم.

کتش رو تکونی داد و گفت:

__در جریانی که جنس های سدریک تو بازاره؟

و لبخند کریهی زد.

شیطان درون چشمای این فرد حیات داشت.

با چشم های تنگ شده تک تک واکنش هامو زیر نظر داشت.

هیچ ری اکشنی نشون ندادم. نگاهی به ساعت کردم با لحن بی تفاوتی گفتم:

_در جریانی که یک ساعتی میشه شخصی به اسم سدریک دیگه وجود نداره؟

و بالاخره ماتش برد... مارتینی درون دستش خشک شد.

ضربتی زده و ضربتی زده بودم.

برندی مخصوصم رو روی میز قرار دادم، نگاهی به چشمای شیطانیش کردم و بدون کوچکترین واکنشی گفتم:

_تو کارت واقعا خوبه همایون اما..

گلاس رو چرخوندم و خیره در چشماش گفتم:

_اما اگه جایی من قدم بذارم، تو نفر دومی.

کیش و مات!!!

اینکه جنس های سدریک در بازار پخش شده خیلی وقت بود به گوشم خورده اما سکوت من باعث پیشرویش شده بود.

مطمئن بودم همایون دقیقا قصد داره تو عالی ترین فرصت بازار رو سمت خودش بکشه و وگاس رو به چنگ بگیره اما نمی دونست من همیشه یک قدم جلوترم.

نگاهی به چشمای مات شده اش کردم و ضربه اخر رو زدم:

_سدریک فکر می کرد من رو بازی میده اما انگار یادش رفته بود که من خودم قوانین بازیو نوشتم.. الان که تو خون خودش غلط می خوره متوجه بازی میشه.

گردنم رو فشردم و در اخر گفتم:

_بذار یه توصیه ای بکنم همایون، به تک تک اعضای حلقه هم پیغامم رو برسون.
مکت کردم تا جدیتم رو متوجه بشه.

مردمکاش می ارزیدو من عاشق این لحظه بودم

ضعف دشمن، قوت من بود.

پیغام بده شاید نباشم؛ اما حضورم همه جا هست. پا کج بذارید و گاس رو برای تک تکتون جهنم می کنم.

و پوزخندی زدمو از روی مبل بلند شدم.
من شاه این شهر بودم و این شهر آماده به خدمت من!!!

ارامش

دلتنگی یک ایهامه.

معانی دور و نزدیک داره.

دلتنگی یعنی لبریز شدن کاسه صبر..

کم آوردن

بغض کردن

تو خودت فرو رفتن

اما برای من دیگه دلتنگی یعنی مرگ.

من در حال مرگ بودم.

سلولای تنم از بی هوایی خودشون رو تسلیم مرگ کرده بود.

عطر گسی که ریه هام رو از خودش مملو می کرد نبود.

هوا نبود.

دستی دور گلوم نشسته و هر روز با شدت بیشتری فشاری به گلوی دردناکم می آورد و عبور هوا رو برام مشکل تر می کرد.

نفسام هر روز تنگ تر و دلم هر روز بیشتر از غم پر می شد.

سی و شش روز بود که نداشتمش، نبود..

هیولای این عمارت سنگی رفته و ارامش من رو هم برده بود.

من گیج و سردرگم بودم.

من تموم تنم درد می کرد.

مخدر این تن زخمی گم شده و من استخون هام ناله می کرد.

دیوانه شده و در فراق می سوختم.

کوهستان چشماش رو برای خودم ترسیم می کردم و در سرمای کشنده نگاهش جان می دادم.

بعد از شنیدن صدایش بی طاقت شده و در پی جرئه ای اب حیات بودم اما دریغ از قطره ای اب...

تماس هام رو پاسخ نداد و چند وقت بعد هم خطش خاموش شد.

مسیح و داریوس اعلام می کردن هر چه زودتر میایم اما نمی فهمیدن که من دیگه کم اوردم.

نگاهی به هلال ماه انداخته و یاد تتو خیره کننده اش افتادم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"چرا نمیای؟"

خسته و درمونده تر از همیشه خودم رو داخل ماشین پرت کردم و با ناله گفتم:

پارسا دارم از سر درد می میرم اصلا.

لبخندش رو حس کردم. ماشین رو به ارومی روشن کرد و با احتیاط رانندگی می کرد.

چشمام رو بستم و سعی کردم کمی خودم رو اروم کنم.

هنوز چند لحظه بیشتر در سکوت دلنشینم غرق نشده بودم که حرف های دیشب هدئ در گوشم زنگ خورد.

چشمای خسته ام رو باز کردم و سمت پارسا چرخیدم و گفتم:

_پارسا؟

نگاهم کرد و گفت:

_بله.

نوک بینی ام رو خاروندم و گفتم:

_نمی خوای کاری بکنی؟

گره ای نامحسوس بین ابروهاش ایجاد شد و این یعنی متوجه شد در مورد چی حرف می زنم اما خودش رو به کوچه های بی خبری زد و گفت:

_منظورت چیه؟

_منظورم هدئ ست!!

نگاهم نکرد اما دستاش روی فرمون مشت شد و گفت:

_قرار نیست کاری بکنم.

عصبی دستامو تکونی دادم و گفتم:

_چرا دارید خودتونو اذیت می کنید؟خب این قهر الکی تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟

همچنان تو موضع اخم و خشکش باقی موند:

_خودش کرد..گفتم حق نداره تنها بره.

ابرو در هم کشیده و با حرص گفتم:

_دارید حالمو بهم می زنید..خب اون اشتباه کرد که بدون اینکه بهت بگه رفت اما تو حتی اجازه نزدیک شدن بهش رو نمیدی..بذار حرفاشو بزنه بعد تنبیهش کن.

اخم کرد و جوابم رو نداد.

سری با کلافگی تکون دادم و به جاده مقابلم خیره شدم.

پارسا سکوت کرده و این یعنی دوست نداشت
حرف بزنه.

به سکوتش احترام گذاشته و مطمئن بودم جنگی
الان درون سرش ایجاد شده.

در تموم طول راه چشمام رو بستم و وقتی وارد
عمارت شدیم، دستگیره در رو دست گرفتم اما
پشیمون شدم.

برگشتم و نگاهی به چشمای خوش رنگش کردم و
گفتم:

انقدر سنگ نباش.. بذار دلیل کارشو بهت بگه.
ماجرای رو نشنیده قضاوت نکن.

و بدون حرف از ماشین پیاده شدم.

سری برای بقیه محافظین تکون داده و با خستگی
وارد عمارت شدم.

این خونه روی تنم سنگینی می کرد و برای اینکه
فضای خفقان اور رو کمتر کنم، سمت اشپزخونه
رفتم و وقتی در درگاه قرار گرفتم با لبخند مرده
ای گفتم:

_سلام اهل منزل.

بانو و نیلی با لبخند پاسخم رو دادن و هدی با
لبخندی غم انگیز.

نیلی با خنده نگاهم می کرد.

خودم رو روی صندلی پرت کردم و گفتم:

_نیلی بخدا خیلی خسته ام.. اصلا حوصله بازی
ندارم می خوام فقط بگیرم تا خود صبح
بخوابم.. بمونه فردا شب.

خنده اش عمق گرفت و با شیطنت نگاهی به بانو و
هدی کرد و گفت:

_که خسته ای!!!

سری تکون دادم و با زاری گفتم:

_بخدا خسته ام.

قبل اینکه نیلی چیزی بگه، بانو لیوان دمنوش گل
گاو زبون رو داخل سینی قرار داد و گفت:

_اذیتش نکن بچمو.

به لیوان دمنوش نگاهی انداختم و با نیش بازی
گفتم:

_اخ بانو دستت درد نکنه..چقدر بهش نیاز داشتم.
نیلی با شیطنت گفت:

_حالا کی گفته برای تو؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_تو این خونه جز من و یه نفر دیگه کسی مشتری
دمنوش های بانو نیست.

اهی کشیدم و قلب مچاله شده ام رو در مشتم
گرفتم.

اون مشتری دیگه نبود و جای خالیش خار بود
توی قلبم.

قبل اینکه دهان باز کنم نیلی گفت:

_خب دیگه؛پس خودتو تحویل بگیر...برای تو
نیست.

دندون قورچه ای کردم و گفتم:

_خب جز من کی م..

و پتک محکمی به سرم کوبیده شد.

انفجار مهیبی درون سرم ایجاد شد و ترکش هاش
درست به قسمت لامسه ام خورد و من لال شدم.

ر عشه ای تموم بدنم رو فرا گرفت و شدت آتش
سوزی به حدی بود که بدنم لمس شد.

نیلی خندید و بانو با مهر گفت:

_نفس بکش مادر... بخند عزیزم، اقا داریوس از
سفر برگشت.

و ضربه درست به قلبم کوبیده شد.

نفس هام به تکاپو افتادن و من در اوار این خبر
جون دادم.

هیولا برگشته بود.

پیچکی دور قلبم پیچید و دستی که دور گلوم بود
رها شد.

فقط تونستم با تموم سرعتی که از خودم سراغ دارم از اشپزخونه بیرون بزنم و توجهی به صدای خنده نیلی و هدی و "اروم باش مادر" بانو نکردم و قدرتم رو به پاهام بخشیدم و با تموم توانم دویدم. وقتی به وسط سالن رسیدم با مسیحی که خندان نگاهم می کرد روبه رو شدم. قلبم با شدت خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید و شیون می کرد. تا چشمش به چشمای دردمندم خورد، چشمی زد و گفت:

_برو بالا... اتاقشه.

فقط تونستم سری تکون بدم و با تموم قوا از پله ها بالا رفتم.

دلم مثل ماهی دور افتاده از اب بال و پر می زد و اوای یک عطر گس رو سر می داد.

قلبم عنان مغزم رو گرفته و تموم انرژی بدنم رو به پاهام تزریق کرد که زودتر به معشوق برسه.

برای دیدار هیولا.
برای دیدن ظالم بی رحم.
دویدم و مثل یک درد کشیده خودم رو به جلوی در
اتاقش کشیدم.
نفسام دیگه یاریم نمی کرد.
دستم رو مشت کردم و زمزمه کردم:
_اروم باش دلم...اروم باش.
دستای لرزونمو بالا بردم و ضربه ای به در زدم.
منتظر صدای گیراش بودم اما هیچ صدایی به
گوشم نرسید.
فکر کردم شاید اشتباه شنیدم و دوباره ضربه ای
زدم اما وقتی گوش تیز کردم و صدایی نشنیدم، با
عجله و هول دوباره به در کوبیدم اما هیچ پاسخی
نشنیدم.

یاغی شده و دلتنگی امونم رو بریده بود بنابراین
فارق از همه چیز دستام رو سمت دستگیره بلند
کردم و با یک ضرب کشیدم اما وقتی در تکونی

نخورد و متوجه قفل بودن در شدم، قلبم ناله کرد و من دوباره دستگیره رو با تموم وجود فشردم اما در قفل بود... باز نمی شد.

کجا بود؟؟؟

کجا رفته بود؟

من اختیار از کف داده و با اشک هایی که پشت پلکم بود مبارزه می کردم.

دستگیره رو محکم می کشیدم و با لرزش گفتم:

_باز کن دیگه.. چرا در باز نمیشه؟

نم اشک شمشیر کشان چشمم رو زخمی کرد و قطره ای از پلکم پایین چکید.

عصبی و متشنج، دلتنگ و دیوانگی همزمان تموم مغزم رو از کار انداخت و من بی توجه به همه چیز با نوک کفشم ضربه ای به در زدم و حینی که اشک می ریختم و از زور درد در حال ترکیدن بودم گفتم:

_باز شو دیگه.. چرا باز نمیشی اخه.

اشکام محدوده دیدم رو کم و بیناییم رو تار کرده بود.

دقیقا مشکلات با در اتاق من چیه؟

و تموم شد.

نفسام خودشون رو به دار اویختن و سلولای تنفسیم منفجر شد.

قلبم، قلبم می لرزید و من مثل یک گسل می لرزیدم.

اون صدا، صدای گیراش بعد از چهل روز بالاخره به گوشم خورد..

جرئت برگشتن نداشتم اما صدای گیراش من رو به مرگ کشید:

قصد جواب دادن نداری، دختر رضا؟؟؟

اخ از دختر رضا گفتنت... اخ از توی لعنتی.

بالاخره برگشتم و چشمای لبریزم رو به کوهستان چشماش بخشیدم.

خودش بود.

حیات این بود.

در سرمای شدید نگاهش خودم رو رها کردم و با
حال مرگباری بهش چشم دوختم.

ابهت و گیرایش دهانم رو دوخت و زمستون
چشماش من رو در خودش حبس کرد.

نگاهش درون صورتم گشتی زد و خیره نگاهم
کرد.

من مرده و خودم رو به مرگ تسلیم کرده بودم.
فقط تونستم تارهای صوتیمو تکون بدم و بگم:

_جگوار.....

اشک نریختم... حفظ ابرو کردم اما چشمام تار می
دید.

در حال خفگی بودم.

دستاش رو داخل جیبش برد و گفت:

_فکر کنم باید برات ممنوع کنم حرف زدن رو.

و من مردم برای این زورگویی..
اسم این حس کوفتی چیه اخه؟؟؟؟

میریزه دل دیوونه اسمش عشقه
کسی نمی دونه اسمش عشقه
همیشه می مونه اسمش عشقه
همه جا جلو چشمه اسمش عشقه
دلیل اشکامه اسمش عشقه
همیشه باهامه اسمش عشقه

حامی

چشمای پرش، لب هایی که در حال گزیدن بود و
صداش... صدایی که مثل موج طنازانه به صخره

های ساحل وجودی من کوبیده می شد؛ دقیقا تموم چیزی بود که باعث اذیت شدنم می شد.
نگاهش گیر چشمام بود و نگاه من قفل مژه های پر پشتش..

من واقعا از این دختر بدم می اومد.. از این که می تونه تو جهم رو جلب کنه اذیت می شدم.
نمی فهمیدم دقیقا مقابل اتاقم چی می خواد؟؟
دنبال چی بود؟

تازه یک ساعتی می شد به عمارت اومده و برای فرستادن یک سری اطلاعات به اتاق کارم رفته بودم که با شنیدن صدای کوبیده شدن چیزی، از اتاق بیرون زده و متوجه این دخترک نامفهوم زندگیم شده بودم.

فقط خیره نگاه کرد و در اخر با حالت معصومانه ای گفت:

_ خوبید؟ خوشحالم سالم برگشتید.

کاش می شد اعلام کنن بعضی صدا ها باید تا ابد
مسکوت بمونه... هیچ وقت پخش نشه.. و کاش می
شد صدای این لعنتی هیچ وقت نباشه..

من امواج پاکی رو که اطراف این دختر احاطه
کرده بود رو کاملا حس می کردم و موج این
دختر دقیقا مخالف من بود..

کنکاش بس بود...

سری برایش تکون دادم و سمتش حرکت کردم و
نگاهم رو از چشمش نگرفتم.

با هر قدم چشمش درشت تر می شد و لعنت خدا
بهش که اون گرد شدنش دیوانه ام می کرد.

وقتی دقیقا مقابلش قرار گرفتم، چشمش با تعجب به
من دوخته شده بود.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

_ هیس، برو.. فقط برو.

و اگه می موند من نمی تونستم اطمینان بدم که
بلایی سرش نمیارم!!
متوجه شد، لب هاش رو جمع کرد و بعد بی سر و
صدا از کنارم رد شد و رفت...

ارامش

سکوتِ شبِ عمارت دوست داشتنی بود.
انگار تموم خطر ها حضور این مرد رو درک
کرده بودن که فقط امنیت در سرتاسر عمارت موج
می زد.

قلب تپنده ی عمارت، هیولایی بود که درست در
طبقه بالا ارمیده و حس حضورش ممنوع کرده بود
ورود تشویش ها رو..

دل ارام بودم. حال خوب بود و حس یک گمشده
رو داشتم که بالاخره به اغوشش شنایی رسیده.

خسته و گرفته بودم اما مطمئن بودم که بالاخره به امنیت رسیدم.. پاهام زخمی، اما قلبم اروم بود.

به بخاری که از هات چاکلت بلند می شد نگاه دوخته و پاهام رو درون شکم جمع کردم.

حس خوب هات چاکلت همراه با شکوه و زیبایی این سالن مهمونی برام شیرین بود.

نور دیوار کوب ها کشمکشی بین تاریکی عمیق سالن راه انداخته و موفق شده بود کمی روشنایی به سالن ببخشد.

اینکه چرا ساعت دو نصفه شب بی خوابی به سرم زده و خودم رو به سالن مهمونی رسونده و با هات چاکلت از خودم پذیرایی می کردم، دلیلی نامشخص داشت.

دستم رو دور زانوم حلقه کرده و سرم رو روی دستم قرار دادم و به باغ نگاه دوخته بودم.

همه در خواب به سر می بردن و من، مثل خواب زده ها به زیبایی و مخوفی باغ مقابلم خیره بودم.

خم شدم و لیوان هات چاکلتم رو به در دست گرفتم
و از حرارت دلنشینی که به پوست دستم خورد
لبخندی زدم.

موهای فر افسار گسیخته ام رو سمت شونه چپم
ریختم.

لیوان هات چاکلت رو چرخوندم و طعم دلکشش
رو پذیرا شدم.

هنوز غرق از طعم مطبوعش نشده بودم که صدای
گیرایی حکم ایست صادر کرد:

_تکون نخور.

و من ماتم برد.

حامی

شش سالم بود.

عصبی و از رده خاطر از نزاعی که با پائول دوست مهد کودکم داشتم، وارد خونه شدم.
از بچگی پسرک شر و تخیسی بودم که فقط و فقط با یک نفر رام می شدم...مادرم.
صورتم زخمی و تنم کوفته بود اما دوبرابر کتکی که خورده بودم، زده بودم و این باعث لذتم بود.
تا چشم مادرم به من کبود و زخمی شده افتاد، با وحشت نگاهم کرد و خودش رو به من رسوند.
ابتدا محکم در اغوشم کشید و بعد از اینکه متوجه شد چه اتفاقی افتاده من رو با خودش به حمام برد.
رُزا، خدمتکار مخصوصم رو مرخص و خودش من رو استحمام کرد.
وان رو از اب ولرم پر کرده و من زخمی شده رو داخل وان قرار داد.
ازم خواست چشمام رو ببندم و خودم رو به آرامش دعوت کنم.

هنوز بدنم از تنشی که چند ساعت پیش اتفاق افتاده بود درگیر شده اما وقتی مادرم ازم خواست چشمم رو ببندم و خودم رو اروم کنم، چشمم رو باز کردم و به مادرم که همون طور با سر انگشت هاش موها و کتفم رو نوازش می کرد نگاه دوختم در خیال کودکی خودم گفتم:

_ماما، ارامش چه شکلیه؟

لبخندی زد و موهای فرش رو پشت گوشش فرستاد و با صدای زیباش گفت:

_حامی، تو از نوازش من لذت می بری؟

و با مهر دریابیش کتف کبود شده ام رو ماساژ داد. لبخندی زدم و گفتم:

_اره.

لبخند پاکی زد و خم شد گونه کفی شده من رو با لذت بوسید و گفت:

پس ارامشو شکل من تصور کن پسر من.. مثل قیافه من... فکر کن من ارامشم.. به من فکر کن و چشماتو ببند.

به موهای فر و چشمای درشت تیره اش که زیبایی ازش تابیده می شد نگاه دوختم و گفتم:

ماما پس ارامش یه دختر به خوشگلی توئه؟

خنده شیرینی کرد و کمرم رو نوازش کرد:

حامی، چشماتو ببند و فقط به من فکر کن که نشستم قهوه می خورم موهام رو روی شونه ام ریختم و تو داری با فر موهام بازی می کنی.. کاری که خیلی دوستش داری... ارامش یعنی چیزی که تو اوج عصبانیت با دیدنش یه لحظه مکث کنی و اون چیز بتونه به خشمت غالب بشه.

و من بلافاصله چشمامو بستم و مادرم رو تصور کردم با موهای فرش که روی مبل نشسته و من در اغوشش با فر موهایش بازی می کنم.

ارامش، درون ذهن من فقط تصویر همون زنی شد که با موهای فر قهوه می خوره و من در حال بازی با فر موهاشم.

و حالا، تصویر آرامش شش سالگی های من، روی مبل نشسته، موهای فرش رو روی شونه چپش ریخته، لیوان نوشیدنیش در دست و با موجی از آرامش که از وجودش تابیده می شد به مقابلش خیره بود.

من عصبی از یک قرار کاری بودم و برای لحظه ای اروم شدن از اتاقم گریخته و پا به سالن گذاشته بودم اما برق دیوارکوب های سالن مهمونی توجهم رو جلب کرده و بعد من، با تصویری از آرامش روبه رو شده بودم.

چشماتش؛ آرامش رو با دلنوازی به اطراف می تابید و لب های پرش مزه نوشیدنیش رو به خودش اغشته کرده بود.

پاهاش رو درون سینه اش جمع کرده و اونقدر معصومانه و مظلومانه نشسته بود که برای لحظه ای تصویر ارامش شش سالگی هام به ذهنم پرت شد.

ژستش دقیقا همون چیزی بود که من همیشه تصور می کردم و از تموم حرکاتش ارامش منعکس می شد.

با تر کردن لبش قصد داشت طعم نوشیدنیاش رو مزه کنه که بی اختیار گفتم:
_تکون نخور.

لحظه ای ماتش برد و بعد با استرس و ترس خواست سمت من برگرده که با غرش گفتم:

_جرئت داری تکون بخور تا نفستو بند بیارم... گفتم بی حرکت بمون.

و دیدم که با وحشت نفس کشید.

از قسمت تاریک سالن به سمتش قدم زدم.

نگاه ترسانش رو به من دوخت و خواست گردنش
رو تکون بده که گفتم:

_بچه، حق نداری حتی نیم سانت تکون
بخوری.. همونجوری که هستی بشین.
بهتش برده بود.

با قدم های استوار فاصله رو طی کرده و مقابلش
قرار گرفتم.

نزدیکش شدم، لیوان هات چاکلت در دستش و با
کمی ترس و تعجب به من نگاه می کرد.
نگاهم چرخه توی صورتش و موهای فرش
خورد.

مادرم، با اون زیبایی خیره کننده اش مقابل چشمم
اومد و تصویر آرامش بخشش.
نگاهش کردم و گفتم:

_اگه تکون بخوری خودم می کشمت..حالیته؟
تصویرش تداعی تصویر مادرم می شد.

فقط با وحشت به من نگاه کرد و خواست حرفی
بزنه که گفتم:

_ لال میشی و حرفم نمی زنی... همین طور که
نشستی، دقیقا همون طور که نشستی می مونی.
لحظه به لحظه بیشتر ترسش عیان تر و چشماش
فراخ تر می شد.

با سخط نگاهش کردم و گفتم:

_ حالا لیوانتو بلند کن بخور.

از اضطراب نمی تونست تکون بخوره. لباش
لرزید و با لرزشی که توی دستاش عیان بود
لیوانش رو بالا برد و به لب هاش نزدیک تر کرد.
تصویر مادرم با آرامش آرام کننده اش مقابلم چشم
اومد و من نفس عمیقی کشیدم.

جرئه ای از نوشیدنیش نوشید و بخاطر حیرت
ثابت موند.

دستام رو دو طرف مبل قرار داده، روش خم شده و
با پیکرم روی جسم کوچکش سایه انداختم.

_ مزه مزه اش کن.

با سردرگمی به من نگاه کرد و چشم هاش رو جمع کرد که توپیدم بهش:

_ گفتم حق نداری حالتو عوض کنی.

سرگشته و ناراحت به من نگاه می کرد و بالاخره لباس رو تکونی داد و با زبانش لباس رو تر کرد و طعم نوشیدنیاش رو مزه مزه کرد.

دقیقا مثل مادرم...

مقابل صورتش بودم و نقطه نقطه چهره اش رو از نظر می گذروندم.

از گوشه به گوشه صورتش ارامش تابیده می شد.
دستور دادم:

_ دوباره بنوش.

سیبک گلوش رو به سختی تکونی داد و بالاخره گفت:

_ جگوار.

صداشو نمی خواستم... صدای کوفتیشو نمی خواستم.

با حرص خم شده و لبای مزه دار شده اش رو بین انگشت شست و اشاره گرفتم و با برافروختگی گفتم:

_صدات نباشه... صدات هیچ جا نباشه دختر رضا.. حرف بزنی گردنتو شکستم.

و لبای نرم و خیشش رو محکم فشردم.

لباش غنچه و چشماش پر شده.

دیگه ترس تنها حسی بود که از چشماش بهت لبخند می زد.

لباش نرم، گرم و به اندازه جهنمی خوش حالت بودن.

لب هاش دقیقا مقابل صورتم بود.

چشماش پر شد و قطره اشکی از چشماش چکید که بلافاصله غریدم:

حق نداری گریه کنی...

لرزشش رو حس کردم و با تغیر گفتم:

حق نداری بترسی..حق نداری ازم بترسی..

من ارامششو می خواستم.

لباش رو بین انگشت هام با خشونت خاصی کشیدم
و با عصیانگری گفتم:

_صداتو نمی خوام...فقط کاری رو که میگم انجام
بده._

از ترسش تکون هم نمی خورد.

من متوجه شده بودم این دختر اعتیاده...مخدره.

یک مخدر قوی!!!!

لب های گرمش رو رها کرده و با غضب گفتم:

فقط نفس بکش..

از واهمه ایی که داشت نفسی کشید و نفسش دقیقا
به صورتم کوبیده می شد.

هرم نفساش سوزان و بوی شکلات می داد.

قفسه سینه اش با وحشت تکون می خورد.
من دیوانه بودم.

بهتر از هر کس این رو می دونستم.
من ادم نرمالی نبودم، من عصب هام نباید تحریک
می شد.

من نباید چیزی تحریکم می کرد.
من خطر بودم و ممکن بود هر بلایی، دقیقا هر
بلایی سرش بیارم.
من بیست سال بود ذره ای آرامش حروم شده
بود.

من بیست سال بود فقط یاد گرفته بودم باید ادم
بکشم و من وقتی روزی که تموم اندام های داخلی
هشت تا از همراهانم به روی لباسام پاچیده شد،
دیگه اون ادم سابق نشدم.

من مثل جنون نبودم... من خود جنون بودم.
و حالا، صدای یک نفر

لبخند یک نفر

ریتم نفس های یک نفر
و چشمای یک نفر
من رو خشمگین می کرد... من رو اروم می کرد.
زانوم رو روی مبل قرار دادم و دستم بی اختیار
از من خم شد و کمرش رو محکم گرفتم و به سمت
بالا کشیدمش و حالا دقیقا مقابل صورتم بود.
نفس در نفس.
صدای نفساش لحظه ای قطع شد و بعد دوباره با
شدت آزاد شد.
تموم تنم خواهان کشتن این دختر بود... این لعنتی
من رو بهم می ریخت.
چشماش از حالت طبیعی خارج و با گردی حاصل
از ترس به من نگاه می کرد.

جگوار درونم خرناس می کشید و من برای
دریافت آرامش از صدای نفساش، گردن خم کرده و

با چشمای یخ زده ام نگاهش کردم و گردنش رو
دقیقا مماس با صورتم قرار دادم.
حالا دقیقا نفساش به گونه هام می خورد.
نگاهش کردم...چشماش حالا ترسیده نبود.
یک جور عجیب و نامانوسی نگاهم می کرد...یک
تب کشنده.
کمرش رو فشار دادم و با نفس نفس گفتم:
_تو نباید حرف بزنی..نباید نفس بکشی..تو حتی
نباید زنده بمونی.
بدنش رو رعشه گرفت اما محکم گرفتمش و به
خودم نزدیک ترش کردم و با حالتی جنون امیز
گفتم:
_شاید یه روز بخاطر این وجود محرکت خودم
خفه ات کنم اما فعلا فقط یه چیز می خوام...
چشماش رو با استفهام به من دوخت و من کمرش
رو تاب دادم و پیچی خورد:
_فعلا فقط می خوام نفس بکشی!!!

و نفسای شکلاتیش روی صورتم رها شد.

ارامش

جدال نفس ها...

نفس های لرزونم با نفس های داغش در نزاع
بودن.

حصار دست های داغش روی کمرم و سرمای
چشمای زمستونیش من رو به یک تضاد دل ضعفه
آوری دعوت کرده بود.

واقعا ترسیده بودم اما این عصیانگری و سرکشی
وحشیانه اش من رو مثل یک قطب مخالف سمت
خودش می کشید.

می خواستم تمام آرامشم رو تقدیمش کنم و خشم
سرکوب شده اش رو کمی رام...

کمرم رو محکم فشار می داد و نفسای شکلاتیم
دقیقا به گونه اش برخورد می کرد.

این که چی از نفس های من می خواست اصلا
برام واضح نبود اما این وحشی گریش من رو
دیوانه می کرد.

نگاهش اونقدر نافذ بود که حس می کردم تموم
افکارم رو می خونه.

دست هام برای لمس کردنش بی تابی می کرد اما
برای این که گزک دستش ندم، ساکت و صامت
ایستاده و با نگاه ارومی بهش خیره بودم.

قفسه سینه ام با ریتم مشخصی تکون و به سینه اش
برخورد می کرد.

حرارتی عجیب تموم تنم رو در بر گرفته و من از
این نگاه گنگ و جدیش در حال ضعف کردن
بودم.

نگاهش من رو به لرزه می انداخت.

رسما من رو تهدید به مرگ کرده و بعد خواستار

نمی دونم چند دقیقه درون حالت قرار گرفتیم که
بالاخره، دستاش رو از کمرم برداشت و به ارومی
من رو رها کرد.

از تن داغش فاصله گرفته و بدون یک کلام من
رو رها و از سالن بیرون زد... رفت و من هم به
اغمایی از جنس عطر تنش فرو رفتم.

صیغه تموم شد..

دقیقا صیغه پنج ماه ما تموم شد.

تموم شدن صیغه چیز عجیبی نبود اما رفتار های
داریوس به شدت مشکوک بود.

سردرگم و عصبی بود... وقتی علت حال بدش رو
جويا شدم فقط گفت می ترسه بلایی سرم بیاد اما
نمی دونم چرا نمی تونستم باور کنم.

حس می کردم داریوس یک چیزی رو از دست
داده و در پی اون می گرده اما چی؟؟؟
نمی دونستم.

نمی خواستم زیاد فکر کنم و به همین علت خودم
رو رها و از همه چیز آزاد کردم.
فقط خواهان یک چیز بودم..
هیولا!!!

حامی

چشمای دردناکم رو بهم فشردم و سعی کردم کمی
بخوابم.

سرم رو روی بالشت قرار داده و خواستم چشمم
رو ببندم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

معمولا مهم ترین خبرات رو به من، یعنی به تلفن
شخصیم پیغام می دادن بنابراین دست دراز کرده تا
تلفنم رو از روی میز بردارم.

ابرو در هم کشیده و پیام رو باز کردم اما از دیدن
چیزی که فرستاده شده بود، به سرعت از روی
تخت بلند شده و ایستادم.

متعجب پیام رو سه بار دیگه خوندم و بعد مطمئن
شدم حقیقته.
نگاهی به شماره اش کردم و بعد تماس رو برقرار
کردم.....

داریوس

ایپد رو با جدیت درون دستم گرفته و سعی می
کردم با نهایت سرعت خودم رو به جگوار برسونم
و بالاخره خبر عجیبی رو که امروز صبح به دستم
رسیده بود رو خبر بدم.

نگاهی به ایپد که انگار مثل یک بمب اتم هر لحظه
در حال منفجر شدن بود کردم و با استرس ضربه
ای به در زدم و بعد از اذن ورود، در رو باز کرده
و وارد شدم.

با ژست جذابی پشت به من و مقابل پنجره ایستاده
و به باغ نگاه می کرد.

_سلام رئیس.

سری تکون داد و با نفوذ کلامش گفت:

_چی شده؟

نفسی تازه کرده و با هیجان گفتم:

_یه اتفاقی افتاده.

و هیبتش رو تکونی داد و چشم از منظره مقابلش
گرفت و به من بخشید.

نگاهش خیره بود و بنابراین بدون تردید گفتم:

_چند هفته پیش میثم خبر داد که فعالیت های

همایون یکم مشکوکه. دیروز خبر رسید که

همایون دستیار ارشدش رو فرستاد شیراز که سری

به جنسای بازارش بزنه اما وقتی این موضوع

جالب شد که همایون پیغامی به نوچه هاش فرستاد

که خونه رضا شرقی رو زیر و رو کنن. وقتی

اینو شنیدیم، برامون جالب شد و بالاخره امروز

صبح فهمیدیم که درست شبی که رضا شرقی کشته شده، یه بسته به دستش رسیده و بعد انگار بهش حمله شده. این که اون بسته چی بوده و الان کجاست، دقیقا یه راز سر به مهره..

با اون ابهت شاه نشینش سری تکون داد و با جدیت گفت:

پس همایون در به در دنبال اون بسته است؟
با احترام گفتم:

بله.

از مقابل پنجره با صلابت قدم برداشت و سمت میزش رفت.

ایپد رو روی میز قرار داده و گفتم:

اطلاعات دقیق تر اینجاست..

ایپد رو با اخم کمرنگی در دست گرفت و
اطلاعات رو رصد کرد. حدودا چند دقیقه بعد
گفت:

_اون بسته هر چیزی که هست، یه مدرک مهم از
همایونه.. رضا به من گفته بود که یه خبرهایی
قراره دستش برسه و من قرار بود زود خودم رو
بهش برسونم که اون بلا سرش اومد.
نفس عمیقی کشیده و گفتم:

_امیدوارم بتونیم اون مدرک رو به دست بیاریم.
خیلی جدی گفت:

_نیازی به امیدواری نیست... اون مدرک الان تو
دست ماست.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_متوجه نمیشم.

نگاه خیره اش رو به من دوخت و گفت:

_دختر رضا رو صدا کن بیاد اینجا.

ارامش

دونه های گردو زیر دندونام خرچ خرچ صدا کرد
و من با لذت باقی مونده عسل رو از روی لب هام
چشیدم و گفتم:

_بانو ممنونم... من برم.

از پشت میز بیرون اومدم و گونه چروک شده اش
رو با عشق بوسیدم و گفتم:

_خداافظ خوشگلم.

لبخندی زد و گفت:

_در پناه خدا مادر.

دستی برای بقیه تکون داده و سعی کردم تکه
گردویی رو که گوشه دندون انتهایم گیر کرده بود
رو در بیارم.

با زبونم به دندونام فشار وارد می کردم تا بتونم
تکه گردو گیر کرده رو خارج کنم.

با دست راستم کیفم رو محکم گرفتم و سرانگشت
دست چپم رو روی لپم قرار داده و سعی می کردم
با کمک دست و زبونم مسیر درستی ایجاد کرده و
اون لعنتیو بیرون بیارم که با شنیدن اسمم، با تعجب
به سمت راست چرخیدم.

متعجب و خندان به داریوس چشم دوخته و بالاخره
با فشاری که به دندونم وارد کردم، گردو از لای
دندونم خارج و با حرص بلعیدم.

_ سلام خوبی؟

چهره اش کمی مشوش بود اما با لبخند دروغینی
گفت:

_ خوبم.. داری میری بیمارستان؟

کیفم رو روی شونه ام تنظیم کردم و گفتم:

_اره.. تو اینجا چی کار داری اونم اول صبحی؟

نگاهش گشتی صورتم زد و من حس کردم تشویش
در حال جویدن افکار شه.

به ارومی گفتم:

_ چیزی شده داریوس؟

نگاهی به راه پله کرد و بعد با ناچاری گفت:

_ رییس کارت داره.

و گرمایی که درون قلبم ایجاد شد تحت اراده من
نبود...

تشویشش رو درک نمی کردم اما لبخندی زدم و
گفتم:

_ پس احضار شدم؟

گیج و سردرگم نگاهش کردم و با استفهام گفتم:

_ متوجه نمیشم.

نگاه نافذش رو به چشمام دوخت و من نفسم کش می اومد. پا روی پا انداخت و گفت:

خوب فکر کن، رضا به من گفته بود یه نفر هست که امینشه، از همه ماجرا هم خبر داره و کمکش می کنه. من هیچ وقت جویای این نبودم که اون طرف کی هست و کی نیست؛ چون رضا اونقدر ادم باهوشی بود که به هر کسی اعتماد نکنه... لازم نیست که حتما صمیمی ترین دوستش باشه یا کسی که تو کامل بشناسیش، فقط کسی که همیشه می گفت بهش اعتماد داره. حالا تو خوب فکر کن و بگو می دونی اون ادم کیه؟

فشاری به مغز شلوغم وارد کردم و سعی کردم یاد بیارم که چه کسی امین پدرمه...

پدر من اصولا ادم ساکتی بود و با کسی خیلی صمیمی نمی شد.

مغزم شروع به جستجو کرد و تمومی افراد نزدیکی که می شناختم رو مورد بررسی قرار داد و حین اینکه فکر می کردم چه کسی نزدیک ترین

فرد به پدرمه که مغزم از پستوهای ذهنیم چیزی
رو بیرون آورد.

عمو حبیب!!!

چهره ام وقتی به حالت تردید در اومد با اخم
کمرنگی گفت:

_یادت اومد؟

اینکه چقدر حدسم درست بود یا نه رو نمی دونستم
اما.. لبام رو تر کردم و گفتم:

_نمی دونم چقدر حدسم درسته یا نه، بابا خیلی با
کسی صمیمی نمی شد و از روابطش توی خونه
حرفی نمی زد اما یادمه چند باری گفته بود که من
از چشمام بیشتر به حبیب اعتماد دارم.

بلافاصله گفت:

_حبیب کیه؟

نفسی کشیدم و همون طور که زیر نگاه خیره اش
بودم گفتم:

دقیق نمی شناسمش.. خیلی رفت و امد نداشتیم فقط یکی دوباری اومد خونمون و یک ساعت با پدرم حرف زد و بعد هم هر چقدر مامانم اصرار کرد نموند.. یادمه یه بار به بابام گفتم خیلی چهره ترسناکی داره که بابامم گفت نگاه به قیافه ترسناکش نکن. اگه تو دنیا من به دو نفر اعتماد داشته باشم، دومیش حبیبه.

و حالا تردیدی نداشتم نفر اول همین هیولا بود.

با دقت من رو زیر نظر گرفته و همون طور که به صندلی سلطنتیش تکیه زده بود گفت:

پس گفتمی که رضا گفته بود که خیلی بهش اطمینان داره.

فکری کرده و گفتم:

اره.

سری تکون داد.

با سر انگشتش خطی روی میز کشید و در آخر
گفت:

_ خودتو برای رفتن آماده کن بچه.

سردرگم نگاهش کردم که گفت:

_ میریم شیراز.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که با غرش
گفت:

_ تو کلید این ماجرای.. باید بریم شیراز تا مدارک
رو بگیریم و..

نگاهش چرخى تو صورتم خورد و گفت:

_ بار اخرته چشمتو اینجوری می کنی.

**

شیراز بوی عشق می داد.

بوی کودکی... بوی نرگس و صدای حافظ!!!

عطر عشق دمیده شده و مرکز عالم احساسات بود.

این شهر زمانی برای من مملو از حس خوب و
ارامش بود اما الان فقط بوی خون می داد.

خون عزیزترین عزیزانم...

قطره های اشک گلوله از روی صورتم غلطیده و
بین پاهام چکیده می شد.

دستی به حروف اسم پدرم کشیدم و در اخر با هق
هق گفتم:

_بابایی!!

و منفجر شدم..

سرم رو روی سنگ قبر پدرم قرار داده و دستام
رو روی مزار مادرم کشیدم از عمق وجودم زار
زدم.

زار زدم برای پدري که ظالمانه کشته شده و
مادري که کسی صدای ناله اش رو نشنید.

من دختر بابایی بودم.. همیشه بیشترین کشش رو به
پدرم داشتم.

مادر م قلبم بود و پدرم، همه چیزم.
من در یک شب کشته شده، له شده، نابود شده و بی
پناه شده بودم.

من مرده بودم... من رو کشته بودن.
حس می کردم قاصدکی هستم که توسط یک پسر
بچه بازیگوشی، با شدت پریر شده و زیر کفش
هاش له شده بودم.

هر قسمت از وجودم به گوشه ای پرت شده و من
فقط ساقه ای باقی مونده و در دست مرگ بودم.
طوفانی وزیده و من پریر شده بودم...

سر بلند کرده و نگاهی به سنگ مزار سفید مادرم
که با حکاکی طلایی رنگی نامش رو حک کرده
بودن چشم دوخته و قطره قطره های اشکم ناله
کنان از چشمم پایین چکید و من با زاری گفتم:
_مامانی، من ارامشم.. ارامش قلب تو.. کجا بدون
من رفتید؟؟؟

اشک روی لبم غلطید و چند لحظه بعد شوری
اشک تنها طعمی بود که در دهانم حس می شد.
ارامش زندگی من درگیر طوفانی سهمگین شده و
من زخمی شده بودم.

چشمم تاریک بود و سعی کردم با پر شالم اشکم رو
پاک کنم که صدای دوستانه پارسا به گوش رسید:
_پاشو آرامش.. رییس گفته دیگه کافیه.

لبای لرزونم رو گزیدم و گفتم:

_الان میام.

با دلسوزی نگاهم کرد و ازم فاصله گرفت.

خم شدم و با دلی که تکه تکه شده بود بوسه ای به
مزار هر دو نفرشون زدم و گفتم:

_بهم یاد دادید تو هر شرایطی زندگی کنم و زندگی
ببخشم.. من دارم از دوریتون می میرم، اما قسم می
خورم شرمندتون نکنم و انتقامتون رو بگیرم.. میام
بهتون سر می زنم، خیلی زود دوباره میام.

مزارشون رو با بطری ابی که پارسا برام گرفته بود شسته و بالاخره از روی زمین خاکی بلند شدم. تاریکی هوا خوفناک بود اما حضور پارسا در کنارم و حضور خود کلمه امنیت در داخل ماشین، اروم می کرد.

وقتی وارد شیراز شدیم ازش خواهش کردم اجازه بده به مزار پدر و مادرم برم اما قبول نکرد تا آخر شب.

وقتی سیاهی همه جا رو احاطه کرد، ابتدا خودش به سمت مزار رفت و چند لحظه بعد سوار ماشین شد و اجازه داد چند دقیقه به سمت مزار خانواده ام رفته و کمی خودم رو تسکین بدم.

مانتو کرم رنگم رو تکونی داده و حینی که فین فین می کردم؛ شونه به شونه پارسا قدم زده و سمت ماشین رفتم.

مهرداد و یک نفر دیگه از محافظین در ماشین عقبی نشسته و به من نگاه می کردن.

پارسا در ماشینی که اون هیولا نشسته بود رو باز کرد و من در صندلی عقب، کنار خودش نشستم. حتی توضیح نمی داد چرا اینجاایم و این کلافم می کرد.

نگاهم نکرد، حتی سرش رو هم برنگردوند اما با صدای گیراش مخاطب قرارم داد:
_خودتو اروم کن.. میریم پیش حبیب.

حامی

دل دل زدن هاش عصبیم می کرد.
می شد کاملا درون چشماش تابلوی مرگ رو به چشم دید.
نگاهش رو از پنجره به بیرون دوخته و به خیابون های نسبتا خلوت نگاه می کرد.

این دختر امشب کلید ارتباطی من و حبیب نامی بود که تموم مدارک در دستش بود و تنها شرطش دیدن ارامش بود..

ساعت یک و نیم شب وقت ملاقاتمون بود. ماشین که از حرکت ایستاد، نگاه نگرانش سمت من چرخید و بالاخره مجبورا نگاهش کردم و گفتم:

_نترس!!

سری تکون داد و همراه هم از ماشین پیاده شدیم. قدم هاش کمی نامیزون بود و این از تشویشش خبر می داد.

نفس عمیقی کشید و بعد بالاخره زنگ رو فشار داد. چند لحظه سکوت و بعد صدای نسبتا کلفتی گفت:

_کیه؟

نگاه حیرانش روی من چرخید، سری تکون دادم که با اضطراب گفت:

_منم عمو.. ارامش!

و چند لحظه بعد در باز شد و چهره مردی که زخم عمیقی روی گونه و محاسن نسبتا سفیدی داشت در درگاه قرار گرفت.

تا چشمش به ارامش خورد، لبخند کمرنگی زد و گفت:

_خوشحالم که سالمی!!!

و نگاه نامفهومی به من کرد و گفت:

_بیاید تو.

این مرد کاملا از من مطمئن بود که هیچ حالت دفاعی نداشت.

ارامش با تته پته سلامی کرد و بعد بالاخره وارد خونه شد.

_یک ساعت قبل از اینکه رضا اون بلا سرش بیاد، به من زنگ زد که یه سری مدرک دستش رسیده و اونقدر مهمه که هر چه زودتر برم و

ازش بگیرم..گفت اونقدر مهم هست که نباید تو
خونه خودش نگه داره..من رفتم اما،دیر رسیدم.
سکوت کرد و آرامش با چشمایی که اشک بهش
شبیخون زده بود نگاهش می کرد.
اهی کشید و بعد ادامه داد:

_من وقتی رسیدم که کار از کار گذشته و رضا تو
خون خودش غلط می زد. من می دونستم رضا
همیشه مدارکش رو داخل تخته چوبی که زیرکمد
آرامش خودش وصل کرده قرار میده..این چیزی
بود که رضا از مدت ها قبل بهم گفته بود.

وقتی مدارک رو باز کردم رضا داخلش همه چیز
رو نوشته بود...از اینکه قراره شخصی به
دنبالشون بیاد و باید هر چه زودتر مدارک رو به
دستش برسونم و اگه احیانا بلایی سر خودش اومد
من مدارک رو به طرفش برسونم...رضا چون
فکر می کرد ممکنه بمیره و تموم برنامه ها نصفه
بمونه،همه چیز رو نوشته و ازم خواست که

مراقبتش باشم.. نوشته بود که آگه بلایی سرش اومد
من امانت دار بمونم و بعد مدارک رو دست
صاحبش برسونم.

نگاهش کردم. به جلو خم شده و گفتم:

_چرا زودتر خودتون رو نشون ندادی؟ چرا زودتر
بهم خبر ندادی؟ از کجا می دونستی دختر رضا
زنده است و چرا شش ماه بعد از این ماجرا دیشب
بهم پیغام دادی؟

دیشب، این مرد با اسم رمزی که من و رضا همیشه
استفاده می کردم به من پیغام داده و گفته بود که:

"باید همو ببینیم...النا منتظره"

و الننا دقیقا اسم رمز ما بود که هیچ احدی به جز
رضا خبر نداشت.

نگاهم کرد و با لحن جدی ای گفت:

چون رضا کاملا ادرس شما رو برای من فرستاده بود که اگه مشکلی پیش اومد پیام تهران و خودم شخصا مدارک رو به دستتون برسونم. اومدم تهران و ارامش رو دیدم و وقتی مطمئن شدم از امنیتش و بالاخره خبر های اصلی به دستم رسید، خبرتون کردم...طبق خواسته دوستم..باید اول اب ها از اسباب می افتاد و بعد اقدام می کردم و اینکه بالاخره اون رابط رو پیدا کردم.

حرفاش منطقی بود بنابراین گفتم:

رابط کجاست؟

نگاهم کرد و گفت:

یه فروشنده جدید به اسم ارحام ارشد با همایون یه ارتباطاتی پیدا کرده و نکته جالب تر اینکه این ارحام دقیقا دست راست شاهزاده عربستانه،اینکه این ها دقیقا با هم چه سر و سری دارن فعلا یه راز سر به مهره اما امروز پیغام رسید دستمون که واسطه ارحام و واسطه همایون فردا شب تو یه

مهمونی باهم ملاقات می کنن.. و این ارحام
ارشد،دقیقا رابط اون ادمیه که پشت پرده است و
هنوز نمی دونیم کیه.

با جدیت گفتم:

_ از کجا مطمئنی؟

با اطمینان گفتم:

_ مطمئنم.. اطلاعات دقیق و کامله.. مطمئن شدیم که
ارحام همون رابطه چون تو تموم برنامه ها هست
و این فقط یه معنی میده... با یکی از اون سه نفر
در ارتباطه.

ابرو در هم کشیده و گفتم:

_ من فردا شب می خوام برم اون مهمونی... هر
جوری که شده،باید خودم از نزدیک رابطو ببینم

با اطمینان گفتم:

_ حضورتون هماهنگ شده.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_ ارامش برای همین اینجاست.

متوجه منظورش نبودم اما ارامش گفت:

_من؟ من قراره چی کار کنم.

نداشتم فعلا چیزی بگه بنابراین سری تکون دادم و گفتم:

_مگه قراره این دخترم بیاد؟

چشمای اون دختر با حرص به من دوخته شد اما من توجهی بهش نکردم و حبیب نگاهش بین ما تردد کرد و گفت:

_تا ارامش فردا شب نیاد، نیمه دوم به دستمون نمیاد.

اون دختره چشم وحشی با حیرت گفت:

_من؟ چرا؟

سینی چای رو سمت ما کشید و گفت:

_نیمه دوم مدارک، دست رابط رضاست، مدرک

خیلی مهمیه.. الان که رضا مرده حاضر به

همکاری نیست، من رو هم قبول نمی کنه و تنها به

یه شرط راضی به همکاریه.

نگاه پر مفهومی به اون دختر کرد و لیوان چایش
رو بین دستش گرفت و گفت:

قبول کرد اگه آرامشو ببینه و باهش حرف
بزنه، نیمه دوم مدارک رو به دستم برسونه... اون
نیمه مهمیه و خیلی خیلی با ارزشه.

با اخم به این گفتگویی که اصلا برام لذت بخش
نبود نگاه دوخته بودم.

می خوام مدارکو ببینم.

سری تکون داد و از روی مبل بلند شد و رفت و
چند لحظه بعد با پاکتی بسته بندی شده برگشت و
من و آرامش هر دو با حالت گنگی به اون سند
نگاه دوختیم.

دستام رو مشت کرده و سعی کردم فریادم رو خفه
کنم.

فریادی که قسم خورده بودم سر اون همایون پست
فطرت خالی کنم.

همایونی که بر اش بدترین و کثیف ترین برنامه ها
رو مورد نظر داشتم و اخ از وقتی که اون پسر
رو پیدا کنم و فقط خدا می دونست چه انتقامی از
همایون می گرفتم..

این سند دقیقا همون کاغذ مرگ همایون بود. چیزی
بود که همایون تموم تلاشش رو کرده بود تا
مخفیش کنه و حالا بالاخره به دستم رسیده بود.
سند حکم قتل و عام خانواده من توسط همایون و
سه تن از شرکای پدرم.

سند مرگی که فقط توسط اعضای حلقه امضا می
شد و یک اصل مافیایی بود.

نفسام رو حبس کردم و از زور دردی که توی
قفسه سینه ام پیچید چشمام رو بستم.
اخ همایون... اخ از تو...

سه نفر دیگه اصلا مشخص نبود دقیقا کدوم جهنمی هستن و بالاخره مطمئن بودم با تعقیب همایون به اون ها می رسم.

اینکه این مدرک به این مهمی دست رضا چی کار می کرد فقط یک راز بود و بس... چون حبیب اظهار بی اطلاعی کرد و گفت که رضا هیچ وقت بهش نگفته ماجرا چیه.
تموم شب درد کشیدم.

تموم شب صدای جیغ و ناله ها در گوشم تکرار شد و من تصویر سوختن و بدن تکه تکه شده پدرم مقابلم چشمم او مد.

بدنی که به وحشیانه ترین شکل ممکن از هم دریده شده بود.

در سرم فقط یک صدا وجود داشت:

"بکش"

و من بیست سال بود که فقط ادم می کشتم... ادم می کشتم تا انتقامم رو بگیرم و بس!!!

فردا شب شب جالبی می شد و بالاخره می فهمیدم
نفر دوم کیه و بعد، تک تک انتقامم رو از همشون
می گرفتم.

ارامش

به چهره دخترک زیبای درون اینه نگاه دوخته و
نمی دونستم باید دقیقا چه واکنشی نشون بدم.
لبخند یا گریه؟

بی تفاوت یا ذوق زده؟

مات و مبهوت به آرامشی که من نبودم نگاه دوخته
و فکر کردم چقدر زیباتر شدم...

ارایشگر به زیبایی هر چه تمام تر صورتم رو با
میکاپ نسبتا ملایمی تغییر داده و چشم های درشتم
رو با خط چشم درشتی به زیبایی هر چه تمام تر
نما بخشیده بود.

سرخی لب هام جدا که به رز قرمز طعنه می زد و
من امشب آرامشی زیبا شده بودم..گونه هام
برجسته و موژه هام فر خورده بود.

موهای حالت دار و فرم با انواع روغن ها ثابت
مونده و زیر شال حریر سفیدم قرار گرفت بود.

ماکسی لیمویی استین بلند با دامنه خیلی
کوتاهی،فیت تنم بود و به خوبی تمام فراز و نشیب
های بدنم رو قالب گرفته بود.

برای اطمینان ساپورت کرم رنگی تن زده تا پاهام
مشخص نباشه.

مانتو سفید رنگ بی درو پیکری تن زده و مقابل
اینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

امشب باید به این مهمونی می رفتم؛مهمونی که
ورودش برای زوج ها بود.

زوج های زیادی به این مهمونی می رفتن و تنها
راهی که امشب باعث ورود ما می شد،این بود که
یک پارتتر پیدا کنیم.

من باید می رفتم تا صحبت کنم و اون باید می رفت تا خودش شاهد باشه.

طبق نقشه عمو حبیب پارتتر هم شده و برای مهمونی آماده شده بودیم.

کیف سفیدم رو در دست گرفته و تلفنم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم.
بعد از سه بوق، صدای گیراش بلند شد:
_بیا پایین.

و تماس رو قطع کرد.

نفسی کشیده و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

امشب قرار بود بنا به نقشه عمو حبیب پارتتر هیولا بشم و عمو حبیب اصرار داشت که من حضورم خیلی مهمه... نفهمیدم چرا ولی هر چی بود جگوار رو قانع کرد.

خرامان خرامان از پله ها پایین رفته و چند لحظه بعد اون هیولایی که جذابیت ازش منعکس می شد، سوار بر ائودی سیاهش به مقابل نگاه می کرد. کوچکترین نگاهی به من نکرد و با حس بدی سوار ماشین شدم و سوار ماشین شدم و عطر گشش به صورتم کوبیده شد...
وای از امشب و وای از حال من....

صدای موزیک نسبتا ملایمی که در حال پخش شدن بود باعث جو اروم مهمونی شده بود.. همه درگیر و دار هیجان مهمونی بوده اما من اسیر حس ممنوعه ای که دقیقا از تماس بازوهای بزرگ مردی که به بازو های من می خورد بودم.
اغراقی در کار نبود... به طور مجذوب کننده ای اکثریت نگاه ها به او بی که کنار من بی تفاوت نشسته و سیگار دود می کرد، خیره بود. آدرس پشتیبانی در تلگرام
@pouyadl_info

در جذابیت یکه تاز بود.

مانتوم رو از تنم در آورده و با ماکسی تنگم نشسته
و حس خفگی داشتم.

خفگی...

نفسام بخاطر این جذاب عوضی که حتی
کوچکترین نگاهی به من نکرده بود بند می اومد.
شالی روی سرم نبود و موهای مشخص بود.
حس بدی داشتم اما به اجبار این زورگوی لعنتی
باید شالم رو کنار می گذاشتم تا عادی جلوه کنیم.
تکونی خورد و بازوی حجیمش به پوستم کشیده شد
و من نفسم رو حبس کردم.

نگاهم به لباس سفید دخترکی که پوست برنزش در
تضاد رنگ لباسش بود، باعث جلب توجه فاحشی
شده و موهای بلوندش رو با طنازی به عقب
پرتاب می کرد و با اینکه حتی دست های
پارتنرش روی کمرش بود، نگاهش و حرکات
باسنش دقیقا سمت هیولا بود..

و غول حسادت در حال جویدن من بود.
باغ سرتاسر پر از زوج های به ظاهر خوشبخت
بود.
سیگارش رو داخل ظرف مخصوصش خالی کرد
و همین که خواست بنشینه،دی جی لعنتی تموم
زوج ها رو به رقص دو نفره دعوت کرد.
بی توجه ایستادم اما عمو حبیب که لباس خدمه رو
به تن داشت نگاهی به اون هیولا کرد و بعد عجیب
ترین اتفاق ممکن رخ داد...
از زور استرس پای راستم می پرید و قدرت بلعم
رو از دست داده بودم.
مات و متحیر نشسته بودم که با بی تفاوتی گفت:
_بلند شو.
و بالاخره نگاه سردش رو به من دوخت و من زیر
اوار نگاهش در حال مرگ بودم.
بدون اینکه توجهی به منِ نفس بریده بکنه بلند شد
و کتش رو مرتب کرد.

وقتی نگاه سردش رو به من دوخت، ناچاراً و با تموم بدبختی خودم رو جمع و جور کرده و ایستادم.

نگاهش لحظه ای گیر چشمام شد و بعد دستش رو سمتم دراز کرد و دست های لرزون من، رو در دستش گرفت و صاعقه درست به وسط قلب من خورد.

نزدیکش شدم و بعد چند لحظه دست در دست هم وارد پیست رقص شدیم.

کم کم تموم افراد دورمون رو احاطه کرده بودن که بدترین موزیک دنیا پخش شد و من مبهوت شدم.

موزیک به نرمی پخش شد و دست های قدرتمندی کمرم رو به نرمی گرفت و من رو بند سینه اش کرد.

دستام به اختیار من کار نمی کرد وقتی دست راستم رو روی بازوش قرار داده و محکم فشردم.

من رو حبس کرد و بعد صدای موزیک:

"عشق، چشم بسته دلو بهت دادم
با پای خودم به دامت افتادم
دیگه چی می خوام از جون یه ادم."

من احمق... من نادون با دست خودم به چاه عمیقی
از جنس عشق افتاده که حتی راه برگشت هم
نداشتم.

چشم در چشم هم ایستاده و چشمامون پیغامی آشنا
به سمت هم پرتاب می کرد.
نفس عمیقی کشیده و سعی کردم زیر جاذبه نگاهش
ذوب نشم.
لبی تر کردم و گفتم:
جگوار.

کمر رو فشرد و با صدای هیسی گفت:
_خودت باعث مرگ خودت میشی.

صدای موزیک سمفونی ماجرای ما شد:

"عشق تو این قهر و اشتی های یه ریزی
بهم می زنی هی مگه مریضی"

نگاهش کردم و لعنت به چشماش که من رو می
کشت.

مریض بود... این عشق لامذهب یک مریضی بود
و این ادم خود مریض اما...

"با این همه باز چه عزیزی"

دست چیم رو روی سینه اش گذاشتم و تو دلم
برای این عزیز ظالم خودم رو کشتم...
لبی تر کرده و گفتم:
_کاش دردا بتونن ادم رو بغل کنن.
اخمی کرد و گفت:
_درد داری؟

نزدیکترم کشید و دستاش رو دو طرف کمرم قاب
گرفت و من نفسام رو توی صورتش رها کردم.

اخ از خواننده که درد عمیق دلم رو شکافت و
بیرون فرستاد.
خیره شدم تو چشماش و سعی کردم پیغام رو
بهش برسونم:

"عشق بوسه ای وسط پیشونی

یه زخمی که تا همیشه می مونی
به جون خودت درد بی در مونی"

یاد حرارت لب هایی که به پیشونیم خورده بود و
یک زخم عمیق بر پیکر من زده بود افتادم
و، پیشونیم سوخت.

سر تکون دادم و گفتم:
_می سوزم...

با ریتم تکونی خورد و من رو هم همراهش کرد و
موزیک ادامه داشت:

"عشق

یه غم قشنگ پر طرفداری
حیف تو فقط که مردم ازاری

میای و میری چه بیکاری"

تکونم داد و گفت:

بسوز... اما اینجا بسوز.

دیگه نتونستم.. قلبم در حال انفجار بود و من دیگه
طاقت این همه نزدیکی رو نداشتم.

لبم رو گزیدم و با بغض گفتم:

نمی تونم.

و دستای کوچیکم رو از روی سینه اش برداشته و
برای فرار آماده شدم.

رو برگردونده و درست در حال رفتن بودم که
دستم از پشت کشیده و با قدرت به سینه عضلانی
این دیو کوه پیکر کشیده شدم.

"اهای عالی جناب عشق"

فرشته عذاب عشق

کمرم رو چنگ زد و با تموم توانش فشرد و من
اخ غلیظی از لب هام خارج شد.
با حرص غرید:

_هیچ جا نمیری... شده بمیری امشب، همین جا
میمیری.

فرشته عذاب من بود... این لعنتی خود عذاب بود.

با کدوم جسارت نمی دونم فقط خودم رو قوس دادم
و همزمان با خواننده مقابل لب هاش گفتم:
_حریف تو همیشه این قلب بی صاحب عشق.

چقدر توی مغزم کشتمت لعنتی ولی توی قلبم نفس کشیدی....

خیره نگاهش کرده و با چشمایی که برای باریدن التماس می کرد گفتم:

_منو دیونه می خوای

تو اینجوری خوشی عشق

ولی بازم دمتگرم...چه زیبا می کشی عشق!!!!

من اسیر و کشته دست های توام لعنتی...و وای

از من که مرگ رو هم در اغوش تو می خوام.

با ریتم موزیک تکونم دادم و چرخ زدم و من رو

هم چرخوند.

حامی

دیوانگی...

حس تماس تنش روی تنم، حرکت بدنش و نفسای
تب دارش کنترلم رو گرفته بود.

این اهنگ مسموم رو کی انتخاب کرده بود؟؟؟؟

چشمای لعنتیش رو به من دوخته بود و با ریتم
ملایمی تکون می خورد... در اغوش من.

"عشق

با توام کولی هر جایی

اول می کشونی کنج تنهایی

بعد خودت واسم می خونی لالایی"

نگاهش کردم و گفتم:

یه روزی که شاید خیلی دور نباشه، ممکنه تیکه

پاره ات کنم... من از اذیت شدن بدم میاد.

لبش رو گزید و بعد با صدای ناز دار جهنمیش
گفت:

_چرا درد کشیدنم رو دوست داری؟ چرا می خوای
درد بکشم؟

صدای شعر خوندناش... صدای گرمش که مثل یک
لالایی شیرین من رو به خواب برده بود...
این لعنتی مخدر بود...

تحت تاثیر خشمم کمر باریکش رو با سرانگشت
هام گزیدم که از درد چهره درهم کشید.

با اخم گفتم:

_چون ناله می کنی.. و صدای ناله ات،

کمرش رو با انگشتم با تموم فشارم فشردم که از
زور درد چشماش رو بست و با صدای نازش
گفت:

_اخ.

صورتش رو مقابل صورتم کشیدم و با حرص
گفتم:

__ ناله ات ارومم می کنه.

و اخ که صدای ناله هاش رو دوست داشتم.

"عشق

با یه اهنگ تویه گشت شبونه

گاهی حتی با یه عطر زنونه

پیدات میشه با هر بهونه"

چشماش رو با حالت مرگباری به من دوخته بود.

مغزم سوت می کشید و در حال ترکیدن بود اما من

فقط با خشم و سخط به دخترک ریز نقش ارام

کننده خیره و فقط خواستار مرگش بودم.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

_حرف نزن... نذار صدات باشه، بهم نریز... باعث مرگت نشو.

دستای گرم و کوچکش رو قفل سینه ام کرد و با دکمه بلوزم ور رفت و خودش رو کامل در حصار من کشید و من گیج شدم... دنبال چی بود؟؟

"اهای عالی جناب عشق

فرشته عذاب عشق

حریفه تو همیشه

این قلب بی صاحبش

منو دیوونه می خوای

تو اینجوری خوشی عشق

ولی بازم دمتگرم

چه زیبا می کشی عشق"

لبخند پر دردی زد و گفت:

_من درد دارم جگوار... خیلی درد دارم. می

خلاصم کنی؟؟؟

اشتباه کرده بودم...

نباید اجبار می کردم شالش رو از سرش برداره.

این فر موهایش به دستم می خورد و اونقدر چهره اش رو نفس گیر کرده بود که نگاه گرفتن ازش رو سخت می کرد.

زمان برام مفومش رو از دست داده و پیغامی که درون چشمای این دخترک وحشی بود برام مثل نسخه یک پزشک بود.

خطوطش در هم و ناخوانا بود.. هر سمتی نگاه می کردم معنیش رو درک نمی کردم.

فقط یک چیز رو مطمئن بودم.

این نسخه یاشفاست یا مرگ!!!

موزیک تموم شده اما یک حبابی هر دوی ما رو
در بر گرفته و فارق می کرد از هیاهو این جمع!!

دوباره موزیک جدیدی پخش شد و من حصار
کشیده بودم دور تن دخترکی که به معنی واقعی
عذاب و آرامش بود.

چشماش به چشمای من دوخته و از من تقاضا
کرده بود خلاصش کنم...

وقتی تموم نور پردازی ها خاموش شد و تنها
رقص نور پخش شد، تازه یاد نقشه افتادم.

افسون چشماش من رو مسخ کرده بود.

دستم رو از کمرش جدا کرده و به ارومی لب زدم:
_راه بیافت.

و بازوش رو بین دستام گرفتم.

تاریک بود و در هم لولیدن افراد دیگه باعث می
شد تو این سیاهی دیده نشیم.

متعجب بود اما حرفی نزد. کشون کشون از وسط پیست رقص به سمت سرویس بهداشتی که دقیقا انتهای باغ بود کشیدمش.

از پیچ باغ که رد شدیم، پارسا سرعاً از پشت دیوار بیرون رفت تا متوجه بشه ببینه کسی مارو تعقیب کرده یا نه.

بازوش هنوز بین دستام بود که صدای حبیب رو شنیدم:

_اینم دخترش.

سر برگردونده و به مرد جوونی که با حیرت به دختری که کنار من با ترس ایستاده بود، نگاه کردم.

مثل جن زده ها نگاه می کرد و تحت تاثیر نگاهش، اون دختر کمی خودش رو به من نزدیک تر کرد. بازوش رو رها کرده و اجازه دادم ازاد باشه.

با زمزمه ای خفه گفت:

_باورم همیشه. خودشه. آدرس پشتیبانی در تلگرام

و دخترک بیشتر پشت من سنگر گرفت.

با کمی اخم گفتم:

_رابط رضا تویی؟

بالاخره نگاهش رو به من دوخت و گفت:

_اره.

و دوباره به اون بچه خیره شد و با تعجب گفت:

_حالت خوبه؟ نمی دونی چقدر خوشحالم که زنده ای.

دخترک انگار کمی اروم شده بود که گفت:

_ممنونم.

اما از پشت من بیرون نیاومد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

_خیله خب دخترشو دیدی و مطمئن باش هیچ وقت

انقدر جاش امن نبوده..مدارکو بده.

با کمی سردرگمی و اخم به من نگاه کرد و گفت:

_باید تنها باهانش حرف بزنم.

دیگه داشت زر زیادی می زد...این غیر ممکن بود.

نگاهم اونقدر خوانا و پاسخگو بود که متوجه مخالفتم بشه. رابط اخمی کرد و خواست حرفی بزنه که دست های کوچک اون دختر ارنجم رو گرفت و گفت:

_من حالم خوبه و جام امنه..دروغ نمیگم،واقعا حالم خوبه.

و دقیقا جسم کوچکش رو کنارم قرار داد.

نگاهی به چشمای رابط کرد با اطمینان گفت:

_اگه می خواید کمک کنید اون مدرکو بدید. نگران منم نباشید،من جام امنه.

رابط انگار تازه مطمئن شده بود. نگاهش بین من و اون دختر و سپس حبیب ترددی کرد و در اخر خیره در چشمای دختر گفت:

_من به پدرت خیلی طلب دارم و قول داده بودم
هر کمکی ازم بر بیاد انجام بدم تا اون همایون
پست فطرت رو کله پا کنیم.
نگاهی به ما کرد و از داخل جیبش، فلش سیاه رنگی
بیرون کشید و نزدیک ما شد.
تکون نخوردم اما اون فاصله رو طی کرد و مقابل
اون دختر قرار گرفت و گفت:
_این چیزی بود که من بخاطرش همه زندگیمو به
خطر انداختم و الانم چون مطمئن شدم حالت خوبه
و قرار نیست تموم برنامه ها زمین بمونه بهت
میدم.
اون بچه سری تکون داد و کف دستش رو بلند
کرد.
مرد نگاه مرددی کرد و در اخر فلش رو بین دست
های دختر انداخت.
دست های لاغر و سفیدش رو مشت و پایین
انداخت.

نگاهی به من کرد و گفت:

آدرس پشتیبانی در تلگرام

_ ارحام و ادم همایون الان طبقه بالا دارن یه معامله بزرگ انجام میدن.

خیره نگاهش کردم که گفت:

_ بازار امارت رو قراره به همایون بسپارن.

کثافت های رذل.. منصور مرده و حالا این حروم لقمه ها می خواستن بازار برده رو به دست بگیرن.

سری تکون داده و گفتم:

_ متوجه ام.

و داغ این معامله رو به دلش می داشتم.

صدای قدم های اروم کسی رو شنیدم و بلافاصله خواستم اسلحه ام رو از جیب کتم بیرون بکشم که با دیدن پارسایی که نفس نفس می زد، صاف ایستادم.

نفسی تازه کرد و گفت:

_ همه چیز آماده است.

نگاهی به حبیب کردم و گفتم:

_اینارو ببر بیرون من کار دارم.
باشه ای گفت اما همین که برگشتم، صدای دیوونه
کننده ای گفت:

جگ...

میچ دستش رو محکم گرفتم و با غرش گفتم:
_برو میام گفتم.

و با چشمام براش خط و نشون کشیدم.
نه حبیب و نه حتی این رابط نمی دونست من کیم..
هیچکس نمی دونست.

رضا به هیچکس در مورد هویت من نگفته و فقط
فکر می کردن من یه کله گنده ای ام که مثل
همشون از همایون زخم خوردم.

رضا همه کسایی رو که از همایون زخم خورده
بودن رو جمع کرده و با نوید اینکه یه روزی
انتقامشون رو بگیرن کنار هم جمع شده بودن.

نگاه از چشمای متزلزل کننده اش گرفته و سمت
باغ حرکت کردیم.

ورود ما با خروج ناگهانی و مشوش پژمان نوچه
همایون همزمان شد.

پوزخندی زده و منتظر حرکت بعدیش شدم و دقیقا
چند لحظه بعد وقتی از مهمونی خارج
شدن، محافظا دور ویلا قرار گرفته و محافظت
ارحام رو شروع کرده و این آغاز بازی بود.

باغ رو دور زده و پشت درختی کمین کردیم.
در پشتی باغ سه نگهبان درشت هیکل در سه نقطه
مختلف مشغول محافظت بودن.

اسلحه ام رو از جیبم بیرون کشیده و به ارومی
حرکت کردم. پارسا قدم به قدم پشتم حرکت می
کرد.

اشاره ای کردم و پارسا سمت محافظی که قسمت
چپ ایستاده بود رفت و خودم به سراغ کسی که
دقیقا مقابل ورودی بود.

کمین کرده و از بین درخت ها خودم رو در فاصله
چند سانتی قرار دادم

اسلحه ام رو آماده کرده و بعد از قرار دادن صدا خفه کن، اشاره ای به پارسا کرده و همزمان جفتمون درست به مغز هدف هامون شلیک کردیم. و جسم سنگینشون روی زمین افتاد.

پارسا ماموریتش رو به خوبی اجرا کرد و محافظ سوم به محض اینکه متوجه صدای سقوط شد، سمتش پریدم و با یک حرکت گردن قطورش رو در هم کشیده و بعد؛ روی زمین پرتش کردم. پارسا خودش رو به من رسوند و به جنازه ها نگاه کرد.

اسلحه ام رو داخل کتم قرار داده و گفتم:

_ بمون اینجا تا من بیام.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

_ حرفم تکرار نمیشه.

ناچارا قبول کرد.

دستکشم رو در دست کرده و بعد به نرمی در ویلا رو باز کرده و وارد شدم.

نگاهی به سالن فخار کردم و بعد از شنیدن صدای خنده دلبران‌ه‌ای، به سمت طبقه بالا حرکت کردم. پله‌ها رو با احتیاط بالا رفتم و وقتی وارد طبقه دوم شدم، از دیدن نوری که از لای دری که درست روبه روم قرار داشت پوزخند زدم. الینا کارش رو خوب انجام داده بود. اسلحه‌ام رو بیرون کشیده و خشابش رو آماده کردم.

جوری حرکت می‌کردم که حتی کوچک‌ترین صدایی هم ایجاد نشه و سرانجام وقتی به نزدیکی اتاق رسیدم، با یک حرکت در رو با نوک پام فشار داده و در رو باز کردم.

ارحام از شنیدن صدای در متعجب سمت من برگشت اما خیلی نتوانست متعجب باقی بمونه چون الینا بلافاصله با زنجیر طلایی لباسش که روی تخت افتاده بود، سمت ارحام حمله کرده و دور گردنش فشرد.

ارحام بدون هیچ لباسی، عریان زیر تن الینا که فقط و فقط لباس های زیرش تنش بود قرار داشت و از شدت شوکی که بهش وارد شده بود لال شده بود.

الینا با انزجار نگاهی به تن عریانش کرد و بعد تفی درون صورتش کرد و گفت:

_حروم زاده وحشی.

کبودی زیر گردن و کمرش گویای همه چیز بود. ارحام گیج و متحیر به ما نگاه می کرد و در اخر با خس خس گفت:

_ما مرادك مني؟

اجازه ندادم خیلی لحظات اخری توی رنج قرار بگیره بنابراین با پوزخند گفتم:

_من عزرائیلم.

رنگش پرید و این همون چیزی بود که می خواستم.

الینا از روی شکمش بلند شد و ارحام رو هم از روی تخت بلند کرد و زانو زده مقابل من قرار داد.

بدن عریانش حالم رو بهم می زد.

اشاره ای به الینا کردم و اون چشمی گفت و زنجیرش رو از گردن ارحام برداشت و بعد سمت لباس هاش که هر کدوم سمتی پرت شده بود رفت و مشغول پوشیدن شد.

در تمام مدت چشمم به ارحام بود و اسلحه مقابل صورتش.

از شدت ترس به لرز افتاده بود.

الینا لباسش رو پوشید و بعد گفت:

_من آماده ام رییس.

نگاهش نکردم و خیره شدم تو چشمای ارحام که با گریه یک چیزهایی به عربی بلغور می کرد.

الینا با لبخند گفت:

_میگه از طرف کی هستی؟

و این جا دقیقا همون چیزی بود که من بهش
احتیاج داشتم.

_هر چی که میگمو برایش ترجمه کن.

دستی به بلوزش کشید و گفت:

_چشم.

اسلحه ام رو کشیدم و ارحام اشکش چکید اما من
گفتم:

_می دونی من از طرف کی اومدم؟

الینا شمرده شمرده ترجمه کرد.

ارحام سری به نشونه ندونستن تکون داد و من با
پوزخند گفتم:

_پژمان.

ماتش برد اما من به خوب جایی ضربه زده بودم.

دهانش رو باز کرد و با حیرت گفت:

__بجمان؟

اما ماشه رو کشیدم و چند لحظه بعد مغزش
درست به روی ملافه ها پاچیده شد...

الینا لباس هایی رو که از قبل داخل کمد برایش
قرار داده بودیم رو تن زد و در اخر شال مشکی
رنگی پوشید و گفت:

__تموم شد.

سری تکون دادم و گفتم:

__فیلمو گرفتی؟

با جدیت گفت:

__بله.

و از روی قاب عکسی که روی شلف چوبی که
دقیقا رو به روی تخت بود، لنز رو بیرون کشید و
گفت:

__اینجاست.

این فیلم حالا سندی بود در دست من...
@pouyadl_info ادرس پشتیبانی در تلگرام

اشاره ای بهش کردم و بعد به ارومی هر دو از
ویلا بیرون زدیم.
ارحام مرد و این آغاز مشکلات همایون بود....

ارامش

باورم نمی شد.

هیچ وقت علاقه مند به فیلم های مافیایی معمایی
نبودم. اما الان دقیقا خودم درون یک فیلم لعنتی
قرار گرفته بودم.

پلنی که اون لعنتی کشیده بود بی نظیر بود.

درست بعد از اینکه ما وارد مهمونی شدیم، کیان و
مهرداد سمت خونه قدیمی ما کشیک می کشیدن.

درست وقتی اون ها وارد خونه ما شدن، توجه افراد پژمان نامی که نمی دونستم کی بود جلب شده و با جاسوسی یک نفر از افراد، به بهانه پیدا شدن مدرک، پژمان رو از باغ بیرون کشیده بودن.

طبق خبر ها، جگوار متوجه شده بود که پژمان درخواست چند استریپر به یکی از لجن هایی که دختران باکره رو خرید و فروش می کردن داشته. طبق برنامه اون لعنتی، استریپر هایی ک قرار بود وارد مهمونی بشن با چندتا از نفوذی های خود جگوار عوض شده و بعد، کسی که شبش رو قرار بوده با ارحام به سر ببره، یکی از ادم های خود جگوار بوده.

و استریپر های واقعی که قرار بود وارد مهمونی بشن و توسط کیان و مهرداد دزدیده بودن، تو خونه قبلی من رها شده و پژمان افراش رو دقیقا دور زده بودن.

از شدت حیرت نمی تونستم حرف بزنم... این ادم
چقدر زرنگ بود!!!

ماشین که تکونی خورد، به عمو حبیب نگاهی کرده
و گفتم:

_کجاییم عمو؟ چرا نمی رسیم پس؟

مسیر سنگ لاخی بود و ماشین تکون های شدیدی
می خورد.

عمو با محبت نگاهم کرد و گفت:

_نترس... بخاطر حفظ امنیت اینجاییم.

لب تر کرده و بعد با دل نگرانی گفتم:

_پارساینا کجا موندن؟ چرا نمیان پس؟

لبخندی زد و گفت:

_نگران نباش. تو راهن.

نمی شد نگران نباشم.

نمی دونستم کجاییم و دل اشوب بودم.

تنها چیزی که از پشت پنجره به چشم می خورد
سایه ای از درخت ها بود که بخاطر چراغ های
ماشین، در ظلمات شب مشخص بود.

درست چند لحظه بعد ماشین تکون سختی خورد و
بعد یک گوشه ایستاد.

خواستم پیاده بشم که عمو حبیب مانع شد و خودش
در رو باز کرد و رفت.

خودم رو از بین دو صندلی جلو کشیده و گفتم:

_مهرداد چه خبره؟

نگاهی به من کرد و گفت:

_فعلا که هیچی.

به مقابلم جایی که بخاطر چراغ ماشین روشن شده
بود نگاه دوختم.

عمو حبیب مشغول صحبت با کسی بود.

چشم ریز کرده و سعی کردم مردی رو که درون
تاریکی بود تشخیص بدم اما چیزی عایدم نشد.

از استرس شالم رو جلو کشیده و نگران لحظه
شماری می کردم که در ماشین باز شد و خود
امنیت سوار شد و گفت:
_راه بیافت.

خوشحال و گیج بهش نگاه دوختم و گفتم:
_خوبید؟ چیزیتون نشد؟ ممکن بود تو خطر بیافتید
اخه!!!

سرش رو به پشتی تکیه داد و همون طور که
چشماش رو می بست گفت:
_اشتباهت اینجاست بچه... من تو خطر نیستم، من
خود خطرم!!!

در اغوش خواب غوطه ور و از امنیتی که نصیبم
شده بود، غرق آرامش بودم.

مثل یک گل افتاب پرست به سمت نور کمر خم کرده و از گرمای نور لذت می بردم.

نوری که برای من حکم امنیت رو داشت و امنیت من از وجود یک هیولا ساطع می شد... هیولا.

درگیر حس زیبای خودم بودم که با تکون سختی که خوردم، رویای خواب از هم شکسته و من با حیرت چشم گشودم.

چشمای گیجم رو سمت چشمای اوپی که بدون کوچک ترین توجهی به منی که ماتم برده، به مقابلهش بخشیده بود دوختم.

خواستم حرفی بزنم که ماشین از حرکت ایستاد. وقتی خوابیدم هوا تاریک بود و الان سیاهی خیلی وقت بود بساطش رو جمع کرده و روشنایی مهمون شهر شده بود.

نگاهی به اوپی که هنوز به روبه روش چشم دوخته بود کردم و با تعجب گفتم:

__رسیدیم؟

پاسخی نداد و من ادامه دادم:

_اصلا نفهمیدم.. خوابم برده بود.

دستی به یقه بلوزش کشید و حینی که در ماشین رو باز می کرد گفت:

_خواب؟ بهتره بگی بی هوش بودم.

حرف نمی زد که... شمشیر می کشید لعنتی.

منتظر جوابم نشد و از ماشین پیاده شد.

با حرص دامن لباسم رو توی مشتم گرفتم و به ارومی از ماشین پیاده شدم و....

خدای بزرگ!!!!

بی نظیر بود.

پاییز چه دلبرانه به اینجا قدم گذاشته بود.

برگ های پاییزی سرتاسر جاده رو محصور کرده و درخت های عریان شده، در خوابی شیرین به سر می برده و برای لحظه حیاط و زیبایی دوباره، زشتی عریان شدن رو به تن خریده و سعی کرده

بودن با زیبایی برگ های آتشین رنگ، جلوه بدن به
نمای خودشون.

جادوی پاییز زیبایی ژرف به این جاده طویل
بخشیده بود.

در مرتفع ترین قسمت ایستاده و به این تابلوی
خلقت نگاه می کردم.

روستایی که خونه های قدیمی و به دور از نمای
تجملاتی در دل باغ ها یک فضای وسیم و چشم
گیری ایجاد کرده بود.

صدای شرشر آب و زو زو باد حکم می کرد که
اینجا قلب طبیعته...

باد نسبتا سردی که وزید باعث شد تنم جمع بشه و
من با صدای ریزی که لبریز از شعف بود بگم:
چقدر اینجا خوشگله.

طبق معمول پاسخ من رو نداد اما نگاهی به
مهرداد و کیان کرد و گفت:

منتظر خبرم باشید.. الانم زود برید.

هر دو با جدیت چشم گفتن.

سری برایشون تکون داد و گفت:

_دنبالم بیا.

مخاطبش من بودم اما هدف نگاهش مقابلش.

ناچاراً سری برای مهر داد و کیان تکون داده و بعد

همراه اون هیولایی که کتتش رو روی ارنجش انداخته و با ژست لعنتیش حرکت می کرد، شدم.

دنباله لباسم رو در بین دستم گرفتم و از صدای

خش خش برگ هایی که زیر کفش هاش پاشنه

بلندم له می شد لبخند می زدم.

کفشم واقعا اذیتم می کرد.

مسیرمون از وسط باغ بود.

اطرافمون رو درخت هایی که در افسون پاییز گیر

کرده و به خواب رفته بودن احاطه کرده و صدای

برگ و باد تنها صدای سکوت شکل گرفته اینجا

بود.

حدودا صد متر جلوتر، یک بریدگی وجود داشت.
به سمت بریدگی حرکت کرد و چند لحظه بعد
مقابل خونه قدیمی ای که اطرافش رو با چوب
های درخت فندق حصار بندی کرده بودن قرار
گرفتیم.

در چوبی کجی هم اویزون بود اما چیزی که باعث
می شد دهانت باز بمونه، وجود باغچه های گوجه
و خیار و فلفل سبز بود که گوشه حیاط درست شده
و یک درخت توت بسیار بزرگ دقیقا مرکز حیاط
بود که شکوه و زیبایی توام با آرامش به ارمغان
آورده بود.

مبهوت زیبایی اطرافم بودم که اون هیولا صدایش
رو بلند کرد و گفت:

__گل نساء.

کنجکاو بهش چشم دوخته بودم که دوباره با صدای
بلندتری گفت:

__گل نساء.

صاف ایستاده و دامنه لباسم رو رها کردم و منتظر شدم که همون لحظه صدایی گفت:

__بله..کیه؟

سرم رو کج کردم و از حصار نگاهی به خونه انداختم.

زنی نسبتا مسن با لباس بلند محلی که گل های درشت بنفش در پس زمینه ای سفید داشت با روسری بلند سفیدی که روی سرش گره زده بود از خونه بیرون اومد و همون طور که لنگان لنگان سمت در می اومد گفت:

__کیه؟

و چند لحظه بعد در چوبی کج شده رو که با طناب بسته شده بود رو هول داد و بعد مقابل ما قرار گرفت.

چشم های کم سوش رو با تردید به جگوار بخشید و گفت:

__شما دوست حبیبی؟

دستی به بلوزش کشید و گفت:

_بله..حبیب سلام رسوند و گفت بگم قمر تاج یدونه است.

زن لبخندی زد و با محبت گفت:

_خوش اومدید...بفرمایید داخل.

نگاهش رو به من دوخت و با لبخند بزرگی گفت:

_لا حول ولا قوه الا بالله..ماشالا هزار ماشالا
چقدر تو خوشگلی مادر...خوشبخت بشید خیلی بهم
میاید.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم که اون لعنتی
گفت:

_قصد مزاحمت نداشتیم ولی چون ماشینمون توی
راه خراب شد حبیب ادرس شما رو داد.

لبخندش صادقانه بود و همون طور که از درگاه
کنار می رفت گفت:

_این حرفا چیه،مهمون رحمته...خوش اومدید.

سری تکون داد و بعد نیم نگاهی به من کرد و
وارد خونه شد.

جنتلمن بودن، صفر...

یعنی بویی از جنتلمن بودن نبرده بود.

خب می میرد اول می گفت تو برو؟

ایشی گفتم و بعد به ارومی وارد خونه شدم.

نگاهی به باغچه کردم و از دیدن زندگی ای که
بینش در جریان بود حس خوبی وارد بدنم شد.

گل نسا با دستش به خونه اشاره کرد و گفت:

_ درویشیه ولی درش به روی مهمون بازه.

با مهر و محبت نگاهم کرد و گفت:

_ عروس خانوم غریبی نکن.

نمی دونستم دقیقا چه واکنشی باید نشون بدم.

ادب حکم می کرد عوض اون بی احساسی که
کلامی حرف نمی زد تشکر کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ ممنونم... مزاحم شما شدیم.

با پاش گلدون ها رو به کناری فرستاد و گفت:

_ مهمون قدمش سر چشمای منه... تورو خدا انقدر خجالت نکشید.

دستگیره در رو فشرد و گفت:

_ بفرمایید منم الان میام.

لبخندی بهش زدم.

جگوار با دقت نگاهی به اطرافش کرد و بعد کفش هاش رو در آورد و با پاش به گوشه ای فرستاد و وارد خونه شد.

پشت بندش کفشایی که اصلا باهاشون راحت نبودم رو از پام خارج کرده و وارد شدم.

به محض ورودم موجی از گرمی مطبوع و دلنشینی به گونه های سردم خورد.

بوی نون محلی و عطر چای تازه دم شده بهت این نوید رو می داد که هنوز زندگی هست.

خونه خیلی کوچیک و قدیمی بود.

سالن توسط یک دیوار چوبی پهنی که روش شیشه های سبز و ابی قدیمی داشت به دو بخش تقسیم شده بود.

سمت راست سالن بود که انتهایش به اشپزخونه می خورد و اون سمت در، اتاقی قرار داشت که درش بسته بود.

گلیم های زیبا و تمیزی روی زمین پهن شده بود و پرده های گل دوزی شده از پنجره اویزون بود. و مرکز خونه، کرسی بزرگی بود که گرمای بی نظیری پخش می کرد.

از وسط یک معرکه به قلب یک زندگی سنتی پرت شده بودیم.

لبخندم بی اختیار بود.

هر چقدر من مشعوف این زندگی سنتی و به دور از مدرنیته بودم، اون بی تفاوت بود.

کتش رو روی پشتی قرمز مخملی رنگ قرار داد و بعد خودش بالای کرسی رفت و نشست.

سردم بود بنابراین مانتوم رو در نیاردم و سمتش رفتم و سمت چپش نشستم و پاهام رو زیر کرسی دراز کرده و پتو رو دورم کشیدم.

گرمای وسوسه انگیزی از نوک پاهام وارد بدنم شد و بعد تموم سرمای تنم رو در هم شکست و رختی دلچسب در تنم ایجاد شد.

رختی که نتیجه اش یک لبخند و یک اخی غلیظ از دهانم شد.

_هر چیزی که گفت فقط بله بله کن.

منظورش مشخص بود. به ارومی گفتم:

_باشه..

مست گرمای دلنشین بودم که در باز شد و گل نساء با چند گوجه و خیار تازه چیده شده وارد شد و گفت:

_حتما گشتونه... الان سفره صبحونه رو پهن می کنم.

معه ام مالش رفت و با خنده گفتم:
_دستتون درد نکنه..بذارید پیام کمک.
برخواستم اما گل نساء با محبت و جدیت گفت:
_بشین بشین مادر..تکیه بده استخوانات گرم
بشه..هوای سرد ظالمه..من کاری ندارم.
و اجازه نداد همراهش برم.

بالجبار نشستم و بعد نگاهم رو به اون لعنتی
دوختم.

سرش پایین و غرق در فکر بود.
حتی زیر کرسی هم نرفته بود...مغرور لجباز.
از گرمای کرسی لذت می بردم که گل نساء با
سینی بزرگی وارد حال شد.
دیگه نشستن رو جایز ندونستم و بلند شدم و کمکش
کردم سفره رو روی کرسی پهن کنه.

سفره گل گلایش رو با لذت پهن کرده و بعد نون محلی ای رو که عطر خوشش بینی ام رو نوازش می کرد درون سفره قرار دادم.

پنیر و کره محلی، مربای به و گردوی کوبیده شده، خیار و گوجه های خورد شده در کنار لیوان های شیر داغی که بخار از شون بلند می شد بهترین اتفاق ممکن بود.

با لذت لقمه از پنیر و گردو برای خودم گرفتم و بخاطر طعم بی نظیرش چشمامو بستم. شوری پنیر همراه با شیرینی گردو فوق العاده بود. نگاهی به گل نساء کردم و گفتم:

_چقدر خوش مزه است.. ممنون واقعا.

بی ریا جواب داد:

_نوش جونت مادر.

و بی مقدمه به اون لعنتی ای که فقط یک لقمه گرفته بود گفت:

_اون لیوان شیرو بذار جلوی زنت مادر..گرمش می کنه.

لقمه به گلوم پرید و من با شدت به سرفه افتادم.
تند و بی وقفه سرفه کردم و دستام رو روی دهنم قرار دادم.

چشمام پر اشک شد و صدای گل نساء رو شنیدم
که با دلهره گفت:

_اوا مادر چت شد یهو؟خاک بر سرم،دختره از بین رفت.

می خواستم حرفی بزنم اما اونقدر واکنش بدنم شدید بود که نمی تونستم و حس می کردم دارم خفه میشم که دست بزرگی محکم به پشت گردنم زد و با غرش گفت:

_اروم باش..نفس بکش ببینم.

ضربه هاش محکم اما کاری بود...راه تنفسیم باز شد و هوا با شدت وارد ریه هام شد.

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

_ ممنونم.

گل نسا با محبت گفت:

_ خوبی؟ بهتری الان؟

خواستم جواب بدم که اون لعنتی گفت:

_ صداش نباشه، چیزیش نمیشه.

ابرو در هم کشیده و خواستم چیزی بگم که گل

نساء به شیرینی گفت:

_ مادر تو چرا انقدر زود تلخ میشی؟ چرا اخمات

تو همه؟

لیوان شیرش رو مزه مزه کرد و گفت:

_ نه خوبم.

گل نساء سری تکون داد و لیوان شیرم رو مقابلم

گذاشت و گفت:

_ تلخ نباش.. بخند یکم.

پوزخندی زدمو زیر لب گفتم:

_ محالاته.

حرفم رو شنید و من سریع لیوانم رو نوشیدم.
گل نساء لبخندی زد و همون طور که لقمه ی کره
و مربا رو سمت من گرفت با لبخند به من گفت:
_شوهرت از ایناییه که زیاد اخم می کنه ولی فقط
برای تو نرم میشه؟

از شدت خنده و حیرت نمی تونستم شیرم رو
قورت بدم.

سرم رو پایین انداختم و با خنده گفتم:

_ارههه، اخم و تخمش برای بقیه است، ولی برای
من می خنده اونم چه خنده ای.

نگاه تیزش رو به من دوخت و من سرم رو به زیر
کشیدم و در دل گفتم:

_یک هیچ جگوار!!!

انار های سرخ اب دار که با نعنا خشک و نمک
اغشته شده بود، اب دهانم رو به راه انداخت.
دستی به بلوز قرمز محلی ای که گل نساء بهم داده
بود کشیدم و با ذوق از کاسه ی انار که گل نسا
برام آماده کرده بود، چندین دونه درشت رو به
دهان گذاشتم.

ترش بود و ابدار.

چشمامو جمع کردم و گفتم:

_ترش و خوش مزه است.

گل نساء لبخندی زد و گفت:

_تا شام حاضر بشه یکم میوه بخوریم.. انشالا که

واسه شام شوهرتم پیداش میشه.

لبخند بی اراده ای زدم و گفتم:

_انشالا.

همون طور که دونه های انار زیر دندونم شکسته

می شد و طعم خوشش در دهانم پخش می شد، با

حرف گل نساء یک شیرینی خاصی تموم بدنم رو
در بر گرفت.

لعنتی.. فکرشم یه جوری بود.

از پنجره به غروب خورشید نگاه دوختم و فکر
کردم که کجا رفته؟

چرا نمیاد پس؟

بعد از خوردن صبحانه، حدودا یک ساعت بعد عمو
حبیب خودش رو به ما رسوند و حدودا نیم ساعت
بعد هردوشون عزم رفتن کردن.

طبق گفته های عمو حبیب متوجه شده بودم که
برای امنیت خودمون و یک سری کار ها باید
امشب اینجا می موندیم تا تایید اصلی مدارک بیاد.
متوجه منظورش نشده بودم کاملا.

هر چقدر پرسیدم کجا می رید جواب نداد و گفت
شب بر می گرده.

نهار رو با بی میلی خوردم و دعا دعا می کردم
حداقل برای شام خودش رو برسونه.

هوا استخوان سوز اجازه نمی داد تو حیاط به
انتظارش بشینم و زیر کرسی نشسته بودم و سعی
می کردم فکرم رو ازاد کنم اما از هر طرف که
می رفتم فقط به اون می رسیدم.

صدای اذان که از تلوزیون پخش شد، گل نساء
دستی به زانوهاش کشید و برای گرفتن وضو
برخاست.

لبخندی به من زد و من بیشتر خودم رو زیر پتو
پنهان کردم.

کاسه انار رو کناری گذاشته و سعی کردم اروم
باشم.

نزدیک به دوازده ساعت بود که رفته بود.

با صدای زمزمه گل نساء سر بلند کرده و به اوپی
که با چادر سفید حریرش قامت بسته بود چشم
دوختم.

با حالت زیبا و خالصانه ای مشغول عبادت شد
آدرس پشتیبانی در تلگرام @pouyadl_info

دستم رو زیر چونه ام قرار داده و جمع تر نشستم
و از انرژی خوبی که در اطرافش موج می زد
استفاده کردم.

نگاهم به سجاده دست دوزیش بود و زیر لب
زمزمه کردم "خدایا سالم و سلامت برگرده."
گل نساء رکعت اولش رو خونند.

تسبیح سبز رنگش رو در دستش گرفت.
سرچرخوند و از دیدن منی که با دستی که زیر
چونه گذاشته و خیره نگاهش می کنم تبسمی کرد.
محو حرکات دستش بودم که با آرامش دونه های
تسبیح رو مورد نوازش قرار می داد.

تسبیحش رو بوسید و دوباره به ارومی بلند شد و
قامت بست.

موی فرم رو که از شالم بیرون زده بود رو درست
کردم و محو حرکات آرامش بخش گل نساء شدم.
قنوت گرفته و به ارومی زمزمه می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و از بوی خوش اش محلی ای
که گل نساء بار گذاشته بود لبخندی زدم که امنیت
به خونه برگشت....

ضربه ای به در خورد و بعد از چند لحظه صدای
گیراش:

گل نساء خونه اید؟

اعلام حضور کردنش هم شکل بقیه ادم ها نبود
اخه.

و بی هوا در رو باز کرد و وارد خونه شد.. امنیت
به قلب من اومد.

اشفته و خوشحال از زیر کرسی بلند شدم و به
اویی که در درگاه قرار گرفته بود سلامی دادم.

در رو به ارومی بست و سرش رو بلند کرد و
نگاهش چند ثانیه ای به لباس محلیم گیر کرد و در
آخر سری تکون داد.

می میرد اگه جواب سلام بده..

اروم و با طمانینه سمت کرسی رفت و به فاصله کمی در کنار من نشست.

رطوبت و آرامشی که در قلبم ایجاد شده بود همش از حضور ناگهانش بود..

نتونستم مسکوت بمونم بنابراین گفتم:

_چی شد؟

کتش رو از تنش در آورد و با بی تفاوتی گفت:

_قرار بود چی بشه؟

جابجا شدم و به ارومی گفتم:

_عمو حبیب کجاست؟ اصلا چرا ما اینجاایم؟ کی میریم؟

به پشتی تکیه داد و نگاه کوهستانیش رو به من بخشید و گفت:

_نه مثل اینکه تو واقعا مشکل حافظه

داری...درسته توی عمارت نیستیم ولی چرا فکر کردی می تونی ازم سوال بپرسی؟

بهتم زد.

نیش مار داشت اون زبونش.

با حرص سری تکون داده و رو بر گردو دندم.

گل نساء سلام نمازش رو داد و سمت ما برگشت و
با لبخند گفت:

_خوش اومدی پسرم.. بشین الان شام رو میارم.

تکونی به خودش داد و گفت:

_ممنونم. حبیب رفت شهر و نتونست بیاد.

سجاده اش رو روی طاقچه گذاشت و گفت:

_در پناه خدا باشه... دیر کردی، خانومت خیلی
نگران شد.

حتی نگاهش نکردم و خودم رو با گل های گلیم
درگیر کردم.

لحظه ای مکث و در اخر گفت:

_کارم طول کشید.

برای اینکه گندی که به وجود آمده بود رو درست کنم، بلند شدم و برای آماده کردن شام به آشپزخونه رفتم.

چیز زیادی از شام حالیم نشد.

هر سه نفرمون سکوت کرده و کلامی به لب نمی آوردیم.

طعم آش و پیاز داغ رو با لذت و گیجی درک می کردم.

برای اینکه به ذهن مغشوشم اجازه ازاد شدن بدم، به اصرار های گل نساء برای نشستن ظرف ها توجهی نکرده و به ارومی مشغول شدم.

آخرین بشقاب رو که اب کشیدم، دستای خیسم رو که اب ازش چکه می کرد رو محکم تکوندم و بعد با دستمالی خشک کرده و وارد سالن شدم.

گل نساء به محض دیدنم گفت:

دستت درد نکنه مادر.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

خواستم بشینم که گل نساء انگار با من سر لج افتاده بود که گفت:

_نشین مادر..جفتون خسته اید. جاتون رو اتاق

پهن کردم،برید استراحت کنید.

نفس بران گفتم:

_چر..چرا زحمت کشیدید؟همین جا زیر کرسی

می خوابیدیم.

اخم مصلحتی کرد و گفت:

_از قدیم گفتن جای زن پیش شوهرشه...برو

مادر،خسته راهی،ظهرم که از بس انتظار شوهرتو

کشیدی خوابت نبرد..اگه چیزی احتیاج داشتید منو

صدا کنید،خوابم سبکه.

از ناچاری می خواستم سرم رو بکوبم به دیوار.

مات مونده بودم که اون لعنتی بی تفاوت بلند شد و بعد از شب بخیری که گفت، نگاه تیزی به من کرد و راهی اتاق شد.

اجبارا و با بدختی شب بخیری گفته و همراهش شدم.

وارد اتاق شدم و در رو به ارومی بستم اما تا چشمم به تصویر مقابلم افتاد، اه از نهادم بلند شد.

یک تشک دو نفره سفید با دوتا بالش گرد ابی رنگ و ملافه بزرگ دو نفره قرمز مخملی رنگ که وسطش یک قلب بزرگ مروارید دوزی شده بود، وسط اتاق پهن بود.

شب حجله بود مگه؟

بی تفاوت دکمه بالایی بلوزش رو باز کرد و هیچ توجهی به این معرکه نکرد.

نوری که از بخاری برقی بلند می شد تنها روشنایی موجود در اتاق بود.

نفسی کشیدم و گفتم:

_ کی قراره روی زمین بخوابه؟

خودش رو روی تشک پهن کرد و گفت:

_ احتمالا من نیستم.

حرصی سری تکون دادم و گفتم:

_ خيله خب..ميرم از گل نساء يه ملافه ديگه
بگيرم.

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که با جدیت گفت:

_ تو هیچ جا نمیری.

متعجب برگشتم و گفتم:

_ چرا؟خب من نمی تونم روی زمین بخوابم که.

چشمای بسته اش رو باز نکرد اما گفت:

_ بهت گفتم کاری نکن به شک بیافته..بتمرگ
سرجات بخواب.

اشفته گفتم:

_ همیشه که...خب درست نیست.

چشمای کوهستانیشو بالاخره باز کرد و گفت:

_از تو هم تجاوز بیا بیرون...قرار نیست اتفاقی
بینمون بیافته.

اخمی کرد و گفت:

_حالام یا میای سر جات می خوابی یا اونقدر
اونجا و ایمیزی که جونت بالا بیاد... ولی پاتو می
شکنم اگه از اتاق بری بیرون.

و بی توجه به من سرگشته پشت کرد و چشماش
رو بست.

خدایا این چه بازی مسخره ای بود اخه؟

چند لحظه بی حرکت ایستادم و در اخر مجبورا
سمتش رفتم.

پتو رو به نرمی کنار زدم و در فاصله نسبتا زیادی
از اون هیولا دراز کشیدم.

خوادم رو کاملا زیر پتو محبوس کردم و بعد از
چند دقیقه خستگی اونقدر بهم فشار آورد که به
خوابی خوش فرو رفتم.

حامی

صدای نفسای منظم و ریتم دارش خبر از مست
خواب شدنش می داد.
صدای نفسای ارومش تنها صدای شکننده سکوت
اتاق بود.
نفساش ریتم خاصی داشت.
ملودی نفساش رام کننده بود.
بالاخره کنجکاوی بهم غلبه کرد و به سمتش
چرخیدم.
لعنتی...
چهره اش غرق در آرامش بود.
صورت معصومانه اش انچنان مست خواب شده
بود که انگار آرامش در وجودش خانه ای ابدی
ساخته بود.

لب هاش کمی از هم فاصله گرفته و موهای فرش
دو طرف صورتش رها شده بود.

با ریتم منظم و دیوانه کننده ای نفس می کشید.
صدای نفساش سمفونی مرگ بود.. سمفونی تسکین
درد بود.

این دختر دقیقا چی بود؟

من رو دچار تناقض می کرد.

ارامشش، این اسایشش من یاغی رو رام می کرد.

یک چشمه خشمی درونم همیشه شعله ور بود و
می جوشید و این دختر من رو به مرز باریک
جنون می رسوند.

من روی آرامش به خودم و خشم خفته ام ندیده
بودم و حالا این دختر من رو سرگشته می کرد.

نفس های ارومش مثل یک مخدر بدن پر تنشم رو
اروم می کرد.

جگوار نیرومند و خونخواری که در وجودم
زندگی می کرد نسبت به این دختر واکنش نشون
می داد.

من وحشی بودم و این دختر، ارامش!!!!
نفس هاش رو از نزدیک ترین جای ممکن می
خواستم.

می خواستم حسش کنم و شاید...

من در برابر این دختر گیج می شدم.

دو حس کاملا متضاد بهم حمله می کرد و من
قدرت درک ازم گرفته می شد.

بدون سر و صدا خودم رو روی تشک کشیدم و
دقیقا مقابل صورتش قرار گرفتم.

هومی کشید و بعد نفس های لعنتیش به گونه ام
برخورد کرد.

نفساش عود بود که ارومم می کرد.

نگاهم توی صورتش گشتی زد و من حس کردم
تک تک سلول هاش دارن قرار رو به من القا می
کنن.

گردن سفیدش مشخص بود.

دست هام بی اختیار مشت شد و من واقعا خواهان
این بودم که در دم خفه اش کنم.

من احمق نبودم... فهمیده بودم این دختر حضورش
داره مثل مخدر عمل می کنه.

حس می کردم کنار دریا دراز کشیده، از صدای
برخورد موج ها غرق در سکون میشم و گرمای
خورشید تن نا ارومم رو نوازش می کنه.

سلول به سلول تنم خواهان خفه کردنش بود.

دکتر به من تاکید کرده بود از انواع محرک ها
دور بمونم چون خطرناک ترین چیزیه که می تونه
من رو دیوانه کنه.

_____ کشتنت، تنها چیزی که الان مغزم دستور میده.

به زور نفسی کشید و خیره در چشمای به خون
نشسته ام، با اطمینان گفت:

_منو بکش.

اصلا توقع این جمله رو نداشتم... اصلا.

گردنش رو فشردم و چشماش کمی تنگ شد. با
درد گفت:

_اگ..اگه من دردم،اگه م...من رنجم،خلا..خلاصم
کن.

انگشتای دستم برای تیکه پاره گردنش به تکاپو
افتاده بود. دو طرف گردنش رو محکم فشردم. به
سختی اب دهانش رو بلعید و گردنش زیر دستم
مرتعش شد.

با خرناس گفتم:

_صدات نباشه،نفسات نباشه..گردنتو می
شکنم..می کشمت،واقعا می کشمت.

نفسش به خس خس افتاد..

چشماش گرد شد و نفساش دیگه یاریش نمی کرد.

واقعا در حال مرگ بود اما به زور و نفس بریده
گفت:

_من... مط... مطمئنم هی... هیولا..

سرفه ای کرد ولی من رهانش نکردم. چشمای
اشکیش رو به من دوخت و همون طور که قطره
های اشک از چشمش چکیده می شد با زاری
گفت:

_هیو... هیولا خونمو
می... میخوره.. ام... اما... نمی.. نمی کشه..

گیج شدم... ضربه اش کاری بود.

نفساش دیگه واقعا تموم شد.

چشماش داشت گرد می شد و هر لحظه امکان
داشت از بی هوایی بمیره که دستام از دور گردنش
جدا شد.

با شدت هوا رو به سینه اش کشید و با تقلا شروع
به نفس کشیدن کرد.

سرفه های بلند و پیاپی کرد تا بتونه راه تنفسیش
رو باز کنه.

دستش رو روی گردنش گذاشته و مالش می داد.
نگاهی به چشماش کردم.

من ادم تحت تاثیر قرار گرفتن نبودم...نباید قرار
می گرفتم.

تا چشمش رو بالا گرفت، با تموم جدیتی که سراغ
داشتم نگاهش کردم و یخ چشمام رو به سیاهی
نگاهش گره زدمو گفتم:

_تو مغزت فرو کن اینو...یک بار دیگه نزدیکم
بشی، نفستو گرفتم.

چشمای وحشت زده اش رو به من بخشید اما من
عصبی و خشمگین نگاه گرفته و از پله ها بالا
رفتم.

لعنتی..... لعنتییییی!!!!

بطری اب رو باز کرده و تموم محتویات رو روی صورت تم خالی کردم.

قطره قطره های اب به صورت تم پاچیده و بعد راهی موهای خیس عرقم شد.

سرم رو با شدت تکون دادم و قطره های اب رو به اطراف پاچیدم.

بطری اب رو سمت هالتر پرت کردم. کلاه سوییشرت تم رو روی سرم کشیدم و اروم از پله های جیم بالا رفتم.

ساعت پنج صبح بود و هوا هنوز در گرگ و میش
به سر می برد.

خشم و انرژی بی امانی که توی وجودم حس می
کردم باعث شده بود خودم رو سمت باشگاه
اختصاصیم بکشونم و با ورزش های سنگین کمی
خودم رو اروم کنم.

یک سکوت دوست داشتنی در عمارت پخش بود و
این باعث اروم شدنم می شد.

خواستم سمت سالن بالا حرکت کنم که صدای
موسیقی ضعیفی شنیدم.

بلافاصله برگشتم و به اطراف نگاه دوختم.

توهم نبود... صدای موزیک بود.

با دقت به اطراف نگاه دوخته و کنکاش گرانه به
سالن نگاهی کردم اما صدا از این سالن نبود.

نگاهم به درگاه سالن دوم قرار گرفت و به ارومی
اون سمت قدم زدم.

با هر قدمی که بر می داشتیم، صدای موسیقی بیشتر
به گوشم می خورد.

به نرمی و بی سر و صدا در رو باز کردم.
تصویر مقابلم، یک جنگ نرم بود.

موسیقی آرامش بخش در حال پخش، دخترک
ممنوعه روی زمین به حالت مراقبه روی زمین
نشسته و دستاش روی زانوهایش، چشمای درشتش
رو بسته، موهای فرش رو دور سرش پیچ داده و
دقیقا فرق سرش جمع کرده بود.

صدای موسیقی، در هر نفسش ادغام شده بود.
نفسای بلندش رو کاملا می شنیدم و حرکت قفسه
سینه اش مرگبار بود.
تموم آرامش کائنات درونش جمع شده و به ارومی
مراقبه می کرد.

یه حالت بی نهایت ارومی داشت که باعث شد بی حرکت بمونم.

نگاهم به گردن نسبتا کبودش گیر کرد.

دیشب تا مرز کشتنش پیش رفته بودم.

بعد از چند دقیقه، چشمای کوفتیش رو باز کرد و لبخندی زد.

خودم رو گوشه ای کشیدم تا متوجه من نشه.

لبخندش بهار بود و روح می بخشید به روح مرده این خونه.

تموم واکنش هاش رو زیر نظر گرفته بودم.

به ارومی بلند شد، در منتهی به باغ رو به ارومی باز کرد و نسیم خنکی داخل سالن پیچید.

مست حرکاتش بودم.

قطره های عرق از کمرم چکیده می شد.

می خواستم حرکت کنم که صاعقه ای از وجودش، دقیقا به وجود من خورد.

دستی به گره موهاش کشید و در حرکت
بعدی، ابشار موهای فرش از سرش پایین ریخت و
گیسوه‌های بلند و به رنگ شبش، اطرافش رها شد و
فر موهاش قاتلی شد برای کشته من.

موزیک عوض شده و صدای خواننده، خنجری به
سمتم پرت کرد:

"زیبای بی چون و چرا

هرگز نفهمیدی

تنها دلیل خوب این دنیای بد بودی"

دستی به گیسوانش کشید و من حس کردم دارم تو
جهنم می سوزنم.

این دختر نقطه پاکی و دقیقا نقطه مقابل من بود.

من ازش متنفر بودم... ازش بدم می اومد چون تنها
گناهش، پاکی بود.

پاک بود...زیبا بود.

"اما تو تقصیری نداری

کاش امکان داشت

این قدر ها زیبا نبودن رو بلد بودی"

موهایش، زنجیری دور بدنم کشید و من اسیر تار به
تار موهایی شدم که بین دستای اون دخترک
نوازش می شد.

من دیشب این دختر رو تا دم مرگ کشونده بودم
اما...

اما این دختر الان واقعا من رو کشته بود.

تموم قوام رو جمع کردم و با تموم سرعتی که از
خودم سراغ داشتم ازش گریختم.

لعنتی، چه جهنمی شده بود؟؟؟؟

"اوازه ات تا مرز های ساحلی رفته
دریا حسابت را از ادم ها جدا کرده
پیش از تو زیبایی همیشه حد و مرزی داشت
زیبایی تو مرز ها رو جابجا کرده."

ارامش

برگه A4 رو روی صورت تم کشید و با لحن بامزه
ای گفت:

توله سگ چشم قشنگ

با اخم توام با خنده اشاره ای به اطراف کردم و
گفتم:

دلی!!!

چشمات رو لوچ کرد و با صدای مسخره ای گفت:

_جناب بدر باید خیلی خر باشه از این موژه ها
بگذره.. ببینمش بهش میگم برادر تو ناتوانی جنسی
داری. بدر بره بابا.

لبم رو گزیدم و روی پرونده اطلاعات رو نوشتم:
_بسه. شرف نداشتی واسه من.

پرونده رو از دستم گرفت و چشمکی زد:
_بی شرف منی... اصلا من بی شرف می پسندم.
خوب آتویی دستم داد. لبخند پهنی زدم و گفتم:
_اع، پس بی شرف پسندی؟

خیلی زود متوجه منظورم شد، سرش رو پایین
انداخت و گفت:

_خاک تو سر منحرقت کنم.. تو حسرت دریدن
موندی داری چرت میگی.
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
_بر منکرش لعنت.

با خودکاری که داخل جیبش بود امضایی داخل
پرونده زد و گفت:

بیش لعنت.

منتظر بقیه حرفام نشد و به سرعت رفت.

رفت و امد های گاه و بیگاه مسیح به اینجا و کم کم رنگ به رنگ شدن های دلارام، نوید خبرهای جالبی می داد.

سرم رو بلند کرده و به بیمار تخت سه که یک زن و شوهر جوان بودن نگاه دوختم.

دست های زن با شیشه شکسته بریده شده بود و من به چشم خودم می دیدم که شوهرش با چه حس عاشقانه ای از اشک های همسرش منقلب می شد.

در تمام مدت دست های همسرش رو در دست گرفته و بعد هم بی توجه به نگاه های اطرافیان، پیشونی همسرش رو بوسه ای مردانه زد.

چشم غره و نگاه های تند و تیزی بود که حواله اون مرد عاشق می شد... گنااهش فقط یک چیز بود، عاشقی!!!

چون عاشق همسرش بود و مردانه ناز همسرش
رو می کشید و با عظمت و احترام با همسرش
برخورد می کرد، لایق اون همه نگاه های تند شده
بود.

فشار همسرش به شدت افتاده و زیر سرم بود.
شوهرش دستای همسرش رو بین دستاش گرفته و
به چهره زیبای عشقش که با نگاه پری به اون
چشم دوخته بود نگاه می کرد.

هیچ وقت درک نکردم چرا این مردم یاد نگرفتن
ابراز علاقه یک مرد به همسرش چیز زشتی
نیست؟

چرا این مردم نفهمیدن وقتی یک مرد با احترام با
همسرش برخورد می کنه دلیل بر صفت زشت زن
ذلیل بودن نیست و یا این که از همسرش مراقبت
کنه و بهش عشق بورزه، این کار قبحه دار و
ناسپندی نیست.

اینکه یک نفر در ملاعام نگرانش و عشقش رو
ابراز کنه و از رنج همسرش رنج بکشه چیز بدیه

ولی اگه یک جا می نشست و با بی تفاوتی به
همسرش نگاه می کرد، کار خوبیه؟

چرا نفهمیدم زندگی مردم به ما ربطی نداره؟
ما همیشه خواهان جنگ بودیم.

اگه یه مرد تو خیابون همسرش رو بزنه تموم نگاه
ها سمتش کشیده و فلش دوربین ها قاضی ما
خواهد بود.

خشونت در ملا عام چیز خوبیه ولی عشق نه؟

من خواهان این نبودم که همه عشقشون رو جلوی
همه به نمایش بگذارن... نه!!!

من حریم خصوصی رو بیشتر از هر کس دیگه ای
قبول دارم.

عشق بین زن و شوهر باید محفوظ بمونه و نیازی
نیست با پرکردن صفحه های مجازیمون از
خصوصی ترین روابطمون خبر بدیم که ایهاالناس
من خوشبختم.

نه!!!

خوشبختی جار زدنی نیست.

کسی که از حسی سرشار باشه، نیازی به فریاد
حسش نداره.

اون حس در رج به رج زندگیش بافته شده.

اما وای به حال روزی که بخوای حس دروغینت
رو عوض کنی.

برای اینکه حال بدت رو لاپوشونی کنی و بخوای
تلقین کنی که خوشبختی، دست به هر کاری می
زنی و تو بوق و کرنا می کنی.

کاش یاد بگیریم، زندگیمون رو جار نزنیم.

اما احترام به همسرت وقتی که نیاز داره و حال
روحي مساعدي نداره يه صفت مردونگيه...

کاش یاد بگیریم کسی که ارزش همسرش رو حفظ
می کنه و براش احترام قائله ادم تهی مغز و سبک
سری نیست.

اروم و با حوصله سمت تخت پر حاشیه شماره سه
رفتم و با ملایمت به مریض گفتم:

__بهتری عزیزم؟

مرد لبخند مهربانی به من زد و همسرش چشماش رو باز کرد و با کمی خجالت گفت:

__بله خوبم.

لبخند گرمی بهش زدم و سرمش رو بستم.

به نرمی سرمش رو از دستش خارج کرده و خیلی زود پنبه ای روی محل تزریقش گذاشتم.

کیسه سرم رو در دست گرفتم که مرد با احترام گفت:

__خسته نباشید.

مقابلا لبخند زده و گفتم:

__ممنونم.

همسرش هم با خجالت تشکری کرد و بعد همون طور که دستای باند پیچی شده اش در دستای شوهرش قرار گرفته بود، به ارومی از اورژانس بیرون رفتن.

محو حرکاتشون بودم.

این تصویر شاید برای من غیر ممکن بود.
اون دیو بی رحمی که چندین شب پیش دستاش رو
دور گردنم بند کرده و قصد کشتنم رو داشت هیچ
وقت نمی تونست نگران من بشه.
دقیقا بعد از اون شب دیگه ندیدمش.. یعنی نبود.
جوری ساعت رفت و ادمون تنظیم شده بود که
اصلا نمی شد ببینمش.

محتویات سرم رو در سطل مخصوص خودش
پرت کرده و بعد سمت سرویس بهداشتی رفتم.
دستام رو به ارومی شستم و مشتی اب به صورتم
پاچیدم.

به چهره بی روح چشم دوختم.
من تا کی اسیر این حس ممنوعه بودم؟؟؟
دستی دور گردنم کشیدم و چهره در هم بردم.
کبودی های گردنم دردناک بود..

مغنه ام رو بالا کشیدم و به کبودی هایی که
مختصرا دیده می شد چشم دوختم.
نشونه گذاری کرده بود من رو؟؟؟

حامی

ماگ قهوه ام رو روی میز گذاشتم و گفتم:
_ امارشونو بگیر و به معاون سپینتا بگو هر چه
سریعتر جمع بندی کاریشو برات بفرسته.
مسیح با جدیت درون ایپد چیزی نوشت و گفت:
_ چشم.

سری تکون داده و از پنجره به نمای شهر چشم
دوختم.
هیاهو و شلوغی.

ابر ها گرفته و تیره و در پی یک جرقه بزرگ
برای باریدن بودن.

برای ترکیدن!!!

ماگم رو بلند کرده و طعم تلخ قهوه فرانسوی رو
جرئه جرئه نوشیدم.

چشمام به تصویرِ اسمون شهر از پشت شیشه های
سرتاسری بود که مسیح گفت:

_میثم امروز عکس هایی رو به دستمون
رسوند، داریوس داره تحقیق می کنه.

پاسخی نداده و به تکه ابرهای خاکستری نگاه
دوختم.

کمی با ایپد مشغول شد و بعد گفت:

_همه چیز داره روند خودشو پیش میره.

چشمام به تکه ابر خاکستری اسمون بود و پاسخی
به مسیح ندادم که صدای تلفنش بلند شد.

اهمیتی بهش ندادم اما وقتی خوشحال و مشتاق
گفت:

_ احوال سایننت ملقب به ناتاشا؟

تکه ابر خاکستری از دیدم محو و تصویر چشمای درشت اون دختر مقابلم قرار گرفت.

هیچ واکنشی نشون ندادم اما بدنم بی اختیار جمع شد.

ماگم رو محکم گرفتم و جرئه دیگه از نوشیدنیم نوشیدم.

مسیح اروم خندید و گفت:

_ انشرلی چطوره؟

چشمام رو از اسمون مقابلم نگرفتم اما مسیح با عجله گفت:

_ اوه، اوه... الان میام ارامش.. اصلا یادم نبود.

لعنتی حتی اسمش محرک شده بود.

تماسش رو قطع کرد و با عجله ایپد رو روی میز گذاشت و گفت:

_ رییس من با اجازتون برم.

بالاخره نگاهش کردم و با بی تفاوتی گفتم:

چی شده؟

دستی به موهای لختش کشید و با لبخند گفت:

چیزی نشده، پارسا امروز سمت انباره، دیشب داریوس به ارامش گفته که یا به من زنگ بزنه یا به خودش که یکی بیاد دنبالش.. رفتی با داریوس رفته، بعد ظهر به من زنگ زد گفت شنیده داریوس خیلی سرش شلوغه اگه میشه من برم دنبالش.. منم قبول کردم.

تموم سعیم رو کردم حرصم رو محفوظ نگه دارم و موفق شدم.

سری تکون دادم و با پوزخند گفتم:

چه بادرک.. نمی دونستم عشق بچگی انقدر تاثیر گذاره.

خندان کتش رو از روی مبل بلند کرد و گفت:

عشق همیشه گفت، حس ارامش ربطی به عشق نداره.

بلافاصله بدنم در حالت آماده باش قرار گرفت.

به سختی سعی کردم جلوی حس کنجکاوی احمقانه
ام رو بگیرم، بنابراین با لاقیدی گفتم:

__ عشق یه طرف است؟

و نقش یک ادم بیخیال رو بازی کردم و ماگ قهوه
ام رو روی میز قرار دادم در حالی که در حال
مرگ بودم.

مسیح دکمه های کتش رو بست و بالاخره حرفی
زد که من رو لحظه ای گیر انداخت:

__ ارامش همه رو دوست داره.. همه ادما رو، از
هیچکس بدش نمیاد.. کاری به حس داریوس ندارم
اما ارامش تنها حسی که به داریوس داره یه علاقه
دوستانه است.. ارامش شاید عاشق باشه و یا یک
نفرم دوست داشته باشه، من نمی دونم اینو اما
مطمئنم اون ادم داریوس، کسی که مثل برادرش
دوستش داره نیست.

معلق...

مسیح بی توجه به اچمز شدن من، با اجازه ای گفت
و من فقط سر تکون دادم.

همین که از اتاق خارج شد، با سرعت از روی
صندلیم پایین پریدم و پشت پنجره ایستادم.

عاشق نبود.

عاشق نبود.

لعنتی عاشقش نبود.

یک خلا ای ایجاد شده و من ماتم برده بود.

این خبر انگار یک سد بزرگی رو شکست و
بعد، افکارم با شدت رها شد.

مغزم به طغیان افکارم مشغول بود و نمی دونست
دقیقا کدومش رو پردازش کنه.

به اسمون نگاه دوختم و فقط یک چیزی توی ذهنم
خیلی پر رنگ بود.

اون دختر عاشق دار بوس نبود!!!

ارامش

بلند و با قهقه خندیدم و گفتم:

_ مسیح خیلی بی ادبی.

بی اهمیت سری تکون داد و وارد خیابون اصلی
شد و گفت:

_ والا بخدا، یه جوری بعضیاشون با ادب و درست
حسابین من خجالت می کشیدم پایین مایینمو با
خودم ببرم.

از شدت خنده به سرفه افتادم و با غیض گفتم:

_ مسییح!

میدون رو دور زد و لاقید گفت:

کوفت..منو تو بلا تکلیفی گذاشته بود نمی دونستم
باید برم سر قرار یا نه...ببرم یا نه.
لبم رو گزیدم و سعی کردم از خاطرات مثبت
هجده این عجوبه رهایی پیدا کنم.
در بقیه مسیر سکوت کرده و با یاد حرف های
مسیح لبخند کوتاهی مهمون لبام می شد.
وقتی ماشین وارد عمارت شد،تشکری کرده و پیاده
شدم.

به مهر داد و کیانی که آماده باش ایستاده بودن
لبخندی زدم که مسیح با جدیت نگاهی به سمت
چپ باغ کرد و گفت:

خبریه؟

رد دستاش رو گرفتم و به بنز غریبه ای که گوشه
حیاط پارک شده بود چشم دوختم.
متعجب به مهر داد و کیان چشم دوختم که کیان به
ارومی لب زد:

_ شیخ اینجا است.

متوجه منظورش نشدم اما مسیح یکه خورد و با
تعجب گفت:

_ شاهزاده؟

هر دو سری تکون دادن و من مبهوت ایستاده
بودم.

کی اینجا بود؟؟؟

نگاه گیج مسیح بهم حس خوبی القا نمی کرد.

چشمش به ماشین و چهره اش به طور عجیبی
سخت شده بود.

با کمی تعلل گفتم:

_ مسیح چیزی شده؟

نگاه سر سخت و تیره اش رو از ماشین به من
نگران بخشید و بعد به ارومی گفت:

_ نه!!

نمی تونستم پاسخش رو باور کنم اما اجازه سخن

دیگه ای رو از من گرفت و با حالت سختی گفت:

_بریم عمارت.

در تنگنا قرارش نداده و همگام باهم سمت عمارت رفتیم.

این عمارت همون عمارت بود اما سرنوشت عجیبی که در انتظارم بود، من رو به مرز جهنم کشید...

حامی

چشمش رو با حالت پلیدی به من دوخته بود.
شاهزاده عرب اینجا و در مقابلم بود.

خالد...

رفاقت و صمیمیتی در کار نبود؛ فقط یکی از بزرگان سیاسی بود که مراوده خاصی با زیر مجموعه های من، یعنی همایون داشت.. عدنان گوشه ای ایستاده و به پسر عموش که مقابل من نشسته بود نگاه می کرد..

خالد شاهزاده و عدنان در رکابش بود.

پسر عموی وفاداری بود.

چشمش کاملا آماده به شکار بود.

احتمال داده بودم یکی از اون سه نفر، این شاهزاده باشه اما بعد از تحقیق های زیاد متوجه شدم هیچ ربطی به اون دوران نداره.

حضور ناگهانش در ایران و بعد هم در عمارت من فقط به یک دلیل بود.

حتما قطع رابطه با همایون!!!

با فیلم هایی که الینا گرفته و به طور دقیقی به دست ادم های شاهزاده رسیده بود، خبر کشته شدن ارحام جوری جلوه داده شده بود که کار همایونه.

کشته شدن ارحام اتصال همایون و خالد رو قطع کرده بود انگار.

سیاست مدار خوبی بود.

بی تفاوت به حضورش پشت میزم نشسته و به اویی که روی صندلی قراره گرفته و با لبخند به من نگاه می کرد نگاه دوختم.

گوی فلزیم رو چرخوندم و به انگلیسی گفتم:

?what s your plan_

(برنامه ات چیه؟)

لبخندی زد..می دونست علاقه ای به عربی صحبت کردن ندارم، بنابراین مجبور بود برای اینکه با من صحبت کنه طبق خواسته من پیش بره. دست و پا شکسته گفت:

.Nothing. I just wanted to see you_

(هیچی. من فقط می خواستم شما رو ببینم)

سری تکون دادم.

خیله خب، انگار نمی خواست دیگه در اون مورد صحبت کنه.

گوی ام رو روی میز رها کردم و اون مشتاق به حرکت بعدیم نگاه می کرد.

من زیر دین کسی نمی موندم.

عدنان به دیوار تکیه زده و به من نگاه می کرد.

چند سال پیش، یک شب به طور اتفاقی مهمونش شده بودم و خالد با مهمونی بزرگی ازم پذیرایی کرده بود.

نگاه نافذم رو بهش دوختم و بدون هیچ حسی گفتم:

I owe you a guest. I'll make up for it _
.tomorrow night

(من بهت یه مهمونی بدهکارم. فردا شب جبران می کنم)

لبش خندید و این دقیقا اون چیزی بود که من می خواستم.

بچرخ تا بچرخیم خالد.

ارامش

ولوله ای درون عمارت بر پا شده و تموم خدم و حشم در حال آماده سازی عمارت برای مهمونی امشب بودن.

مهمونی بزرگی که به افتخار ورود شاهزاد عرب به اینجا برگزار می شد.

دیشب موفق به دیدنش نشدم چون مثل اینکه شب جایی دعوت بود و نمونده بود.

من بی ربط ترین ادم این مراسم بودم اما به دستور اون زورگو باید شرکت می کردم.

و باز هم طبق فرمایش اون زورگو، حق نداشتم امروز به بیمارستان برم.

همه چیز یکم زیادی مشکوک بود.

برای اینکه در دست و پای بقیه نباشم خودم رو درون اتاقم حبس کرده بودم.

حمیرا شدیداً با کار کردنم مخالفت می کرد و هر چه قدر اصرار می کردم با لحن تندى مانعم می شد و حرصش رو سر بقیه خالی می کرد.
روی تختم دراز کشیدم که تقه ای به در خورد.
شالم رو از روی پاتختی برداشته و به ارومی گفتم:

_بیا تو.

پارسا با لبخند کمرنگِ اشناش همراه با جعبه سیاه بزرگی داخل شد.

سردرگم ایستادم و سلام کوتاهی گفتم.

جعبه بزرگ رو روی تخت قرار داد و گفت:

_چطوری؟

اشاره ای به اون جعبه کردم و گفتم:

_این چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نمی دونم.. مسیح فرستاده گفت بدم بهت.

مسیح؟

گوشه لبم رو به دندان کشیدم و گفتم:

_ چیزی نگفت؟

با لبخند گفت:

_ نه.

کتش رو مرتب کرد و گفت:

_ زنگ بزن ازش بپرس.. فعلا من برم.

خدا حافظی سرسری باهاش کردم و بعد به سرعت شماره مسیح رو گرفتم.

چند بوق بیشتر نخورده بود که صدای بشاشش به گوش رسید:

_ بفرما ناتاشا؟

ناخوداگاه لبخندی زدم و گفتم:

_ سلام، خوبی؟

_ سلام علیکم، خوبم.. تو چطوری؟

گوشه تخت نشستم و به جعبه مخملی دست کشیدم
و گفتم:

_خوبم.. مسیح این جعبه چیه فرستادی؟
با لاقیدی گفت:

_خب باز کن ببین چیه دیگه.

حامی

گلاس نوشیدنی رو با کمی اشفتگی به لب هام
نزدیک کردم و جرئه ای نوشیدم.

کمی بهم ریخته بودم.

صدای موسیقی ارومی در حال پخش بود و سالن
شلوغ شده بود.

تموم سعیم رو کردم چشم سمت اون دو گفتاری
که گوشه سالن با لبخند به من نگاه می کردن،
نادیده بگیرم.

خالد روی مبل نشسته و دوتا از دختر ها کنارش نشسته و با لوندی خاصشون سعی در اغوای اون احمق داشتن.

عدنان طبق معمول در سایه ایستاده و به همه چیز با دقت نگاه می کرد.. واقعا نگهبان خوبی بود.. و وفادار!!

طبق یک قانون نانوشته، هیچکس سمت نمی اومد. متوجه چراغ سبز هایی که اکثریت سمت می فرستادن می شدم.

جدا فکر کرده بودن منم یه احمقی شبیه خالد هستم که با حرکات کثیف برجستگی هاشون قراره حالی به حالی بشم؟

به منظره باغ چشم دوختم و سعی کردم از انرژی شهوت انگیز اینجا فاصله بگیرم.

پارسا جلوی ورودی ایستاده و با دقت نگهبانی می داد.

محافظین خالد گوشه حیاط کنار کیان ایستاده و

گلاس رو یک نفس بالا کشیدم و نگاهم به دختر
ستار، یکی از زیر مجموعه های شراکتیم افتاد.
چشماش روی صورتم دو دو می زد.
تا متوجه نگاهم شد، گردن صاف کرد و سعی کرد
سینه های خوش فرمش رو از چاک لباسش به
نمایش بذاره.
احمق.

بی تفاوت نگاه گرفتم و از خدمه درخواست
نوشیدنی کردم.
وقتی دوباره گلاس پر شد، موزیک عوض شده
بود.

گیج و اشفته داشتم فکر می کردم چرا اون لعنتی
پیداش نمیشه؟

جرئه دیگه ای نوشیدم و به میزم تکیه زدم و از
هیاهو جمع نهایت فاصله رو گرفتم.
ریتم موزیک دوست داشتنی بود.

نوشیدینم رو توی دستم چرخوندم و به لبام نزدیک کردم.

سر چرخوندم تا نوشیدینم رو مزه کنم که یک جنگ بر پا شد.

عاملِ طوفان درون من، با لبخندی که روی صورتش نقاشی شده بود، با لباس فخار و بی نظیرش همراه با مسیح با نازترین حالت ممکن وارد سالن شد.

"اومدی

باز اومدی با رقص اواز و اومدی
دلمو بردی ولی اخ که چه با ناز اومدی"

موزیک لعنتی.

چشمای درشتش پرتره ای از یک جنگل شب زده بود. چشماش به خاطر ارایش حرفه ایش کشیده تر و زیباتر به نظر می رسید.

شال حریرش دو طرفش رها و موهای فرش رو
سمت چپش رها کرده بود.

لباس بلندش به زیبایی روی تنش قاب گرفته شده
بود.

بنفش تیره لباسش، در تضاد رنگ پوست روشنش
اغوا گرانه بود.

"شب شد و ماه اومدی

با دل من راه اومدی

دلمو بردی ولی اخ که چه دل خواه اومدی"

خرامان خرامان قدم بر می داشت و لبخندش

نوری بود که به تاریکی درون من تابیده می شد.

نقطه عطف مجلس قرار گرفت و نزدیکم شد.

مسیح با احترام سلامی گفت و اون زیبای

وحشی، تابی به گردنش داد و با صدای کوفتیش

گفت:

سلام.

گلاس توی دستم مشت شد اما خم به ابرو نیاوردم.
نگاه خالد میخ چشمای ارایش شده این پارادوکس
بود.

مسیح متوجه ماجرا شد و به ارومی سمتشون
حرکت کرد.

نه!!!

"نه ازم دور نشو

بند نیا که

نفسی

راز زیبای منی و فاش نشو پیش کسی"

خالد با چشمای هرزش تموم تنش رو رصد کرد و
من با قدرت جلوی خودم رو گرفته بودم.

نگاه عدنان روی من بود و بعد به ارومی سری
تکون داد.

دخترک کمی استرس داشت اما مسیح در گوشش
چیزی گفت و به ارومی خنده اش گرفت

چال گونه اش پدیدار شد و من چال شدم در اون دو
گودال خطرناک.

"باز لبخند بزن

چال بی افته گونتو

که گرفتار کنی منو این دیونتو"

خالد با حرص و شهوت نگاهش می کرد. کثافت
رذل اب از لب و لوجه اش پایین افتاده بود.

چشمش روی خالد بود اما نگاه اغواگرش رو
گرفت و به منی که نگاهش می کردم دوخت.

خیره شدیم در چشم هم و چقدر سخت شد کنترل
کردن.

"چشم اهوی تو رو دیدم و بی خواب شدم

مو شرابی زدی و بدجوری بی تاب شدم"

تار موی فرش رو از صورتش کنار زد و به طرز
مرگباری چشم های وحشیش به صورتم شلاق می
زد.

"اخ چه وحشیانه زیبایی نمی دونی خودت"

نگاهمو با هزار بدبختی از چشمای خیره کننده اش
گرفتم و به مسیح دوختم.

بلافاصله اخمی کردم و مسیح لبخندی به خالد زد و
سمت من قدم برداشتن.

از اون حروم زاده فاصله گرفتن.

نگاهم رو به کفش سیاهش بخشیدم که با هر قدمش
از زیر لباسش مشخص می شد.

چشماش یک چاله شده بود و من تا چشمم بهش می
افتاد گیر می کردم.

نزدیک من شدن و دقیقا کنار میزم ایستادن.

نگاهم به گلاس بود که صدای نفساش رو شنیدم و
بعد صدای ارومش رو:

_خوبید جگوار؟

گندش بززن..

تو این صدای لعنتیش چه کوفتی وجود داشت که
من رو لرزه می گرفت.

"صدای تو اهنگ خوش بارون واسم

بذار عطر تو جا بمونه بازم روی لباسم

غریبگی نکن دوباره چون که دیگه دیره

به جز اسم تو توی گوش دل نمیره دیگه"

گلاس رو محکم به میز کوبیدم و به پارسا سر

تکون دادم.

بلافاصله همه جا تاریک شد.

مسیح درون چشماش تردید و ناراحتی موج می

زد.

چاره ای نداشتم...

نزدیک تر شد و انگار تنش موجود در درون من
رو حس کرد که با لحن نگرانی گفت:

_جگوار؟

لعنت به صداش!!!

"صدای تو لالایی که میاره خوابو

نوارش تو می سازه من خونه خرابو

غریبگی نکن دوباره چون می گیره قلبم

به هر طرف رو به تو مسیر قلبم"

به حد جهنم عصبی بودم بنابراین سر مسیح با

غرش گفتم:

_بگو خفه کنن این موزیکو.

گیج شد اما چشمی گفت و بعد به دی جی اشاره کرد و بلافاصله اهنگ قطع شد و اهنگ شادی پخش شد.

موجی از شادی درون جمع ایجاد شد و همه در هم تنیدن.

سن به یک باره ترکید.

کم کم همه جا تاریک شد و فقط و فقط رقص نور وسط سن روشن شد.

اشاره ای به مسیح کردم و سری تکون داد.

قبل اینکه اون پارادوکس بخواد تکونی بخوره، به ارومی دم گوشش خم شدم و با عصیان گفتم:

بعد از شش شماره، میری سمت اتاقت.

نفسام به لاله گوشش می خورد و عمیقا دلم می خواست به دندون بکشم.

مثل مجسمه خشک شده بود و وقتی ازش جدا شدم، نفس عمیقی کشید و با شدت رهاس کرد.

یک

دو

سه

دستی به شالش کشید

چهار

نگاهم کرد و نگاهم رو به سن دوختم.

پنج

تردید داشت.

شش

رفت.

به ارومی از گوشه سالن و تاریک ترین بخش حرکت کرد و بعد در ورودی راهرو گم شد.

دستی به کتم کشیدم و به ارومی گفتم:

_حواست باشه مسیح.

با جدیت گفت:

_چشم رئیس.

به ارومی از تاریکی عبور کردم و به سمت اتاقش رفتم.

خم راهرو رو رد کردم و مقابل اتاقش ایستادم.
لحظه ای تعلل نکرده و در اتاقش رو با شدت باز کردم.

ارامش

با وحشت برگشتم اما از دیدن دو گوی یخ زده، نفسم رو آزاد کردم و به ارومی نگاهش کردم.
نگاهش میخ چشمام بود و خدایا اونقدر در این کت و شلوار ذغالی رنگش جذاب شده بود که حتی نمی شد ازش نگاه گرفت.

با صلابت نزدیکم شد و دقیقا در یک قدمیم ایستاد.
اتاق تاریک بود و تنها روشنایی، نور ماهی بود که داخل اتاق تابیده می شد.

گیج نگاهش می کردم که بی هوا دست هاش کمرم
رو بین دستاش گرفت و در حرکتِ بعدی من دقیقا
قفل سینه اش بودم.

برای ثانیه ای فراموش کردم نفس کشیدن رو.
حتی چیزی نمی شنیدم... فقط محو چشمای یخ زده
اش بودم.

چهره اش در تاریکی و روشنی بود.
نورِ ماه به نیم رخ چپش بازتاب می شد و چشمای
کوهستانیش دلیلی می شد برای مردنِ من.
بی اختیار دستام رو روی سینه اش قرار دادم و با
لحنِ ترسیده ای گفتم:
جگوار.

خم شد و نفساش اتش زد به سلول به سلول
صورتم.

دستای مردنه اش قفل کمر باریکم بود.
به ارومی مقابل لب هام لب زد:
صدام کن.

صدایش تموم تنشم رو ازم دور کرد.
نفسی کشیدم و خیره در چشماش به ارومی گفتم:
جگوار.

نفسِ داغش رو به گونه ام پرتاب کرد و گفت:
تو جهنم منی.. کاش بشه نفس نکشی.

نفسام رو باخته بودم. پیچی خوردم و دستم روی
سینه سفتش مشت شد و به ارومی لب زدم:
نفس نکشم؟

دستِ راستش روی ستون فقراتم نشست و من از
حس عجیب غریبی که درونم شکل می گرفت چشم
بستم.

با غرش گفت:

می خوام نفستو بند بیارم ولی..

با انگشت شصتش فشاری به ستون فقراتم وارد
کرد و از لذت و درد پیچ خوردم.

با حرص گفت:

_اونوقت صدای ناله کی ارومم کنه؟
فشار دردی که به ستون فقراتم وارد شد قابل اندازه
نبود.

مخلوطی از درد و لذت فوق العاده.
لبم رو گزیدم و به ارومی و نفس نفس گفتم:
_جگ..جگوار.

چشمام رو از این حجم بیچارگی بسته بودم که با
عصیان گفتم:

_ریتم نفسات یه جنگ بزرگه دختر رضا.
فشار دست هاش به کمر و پهلوم من رو مثل یک
پیچیک دور تنش می پیچوند.

خدایا داشت با من چی کار می کرد؟
با دستش نیشگونی از پهلوم گرفت و من لب گزیدم
و نفسای کش دار شده ام رو رها کردم.

نمی فهمیدم از من چی می خواد..

دست راستش رو بلند کرد و روی چونه ام گذاشت
و من رو سمت خودش کشید و با حرصی اشکار
گفت:

_نفساتو می گیرم پارادوکس..من عوض نمیشم
گیج جمله اش بودم که بدون هیچ حرفی، ناگهانی
رهام کرد و از اتاق رفت.
چی گفت؟

لباسم رو که تعویض کردم، روی میز نشستم و
سعی کردم با دستمال مرطوب ارایشم رو پاک کنم.
هیچ چیز از مهمونی نفهمیده بودم.
دقیقا از زمانی که اتاق رو ترک کرد تا لحظه
بعدی که بهش پیوستم، همه چیز عوض شد.
حتی نگاهم نکرد.

از میزم فاصله گرفت و در اخر وقتی مهمونی تموم شد، همراه با شاهزاده و پسر عموش سمت سالن بالا رفت.

در تک تک حرکات مسیح یک نگرانی موج می زد.

نمی فهمیدم چی شده.

دستمال رو روی گونه هام کشیدم و به دقت مشغول پاک کردن کرم ها شدم.

نگاهم به چهره جدیدم افتاد و لبخند کوتاهی زدم.

صورتی که کاملا پاک شد، دستمال دیگه برداشتم و چشمام رو با ملایمت پاک کردم.

روی پلکام دست کشیده و به نرمی مشغول شدم.

دستمال خنک و خیس بود باعث لبخندم می شد.

هنوز درگیر چشمام بودم که تقه ای به در خورد و بدون اجازه چهره خندان هدی مقابل درگاه قرار گرفت و گفت:

_دلیبر جان، پاشو بیا که احضار شدی.

دستمال رو روی میز پرت کردم و با خنده گفتم:

_چی شده؟

شونه ای بالا انداخت و با لحن بامزه ای گفت:

_نمی دونم... فقط اقا دستور دادن سینی گل گاو

زبون رو تو بر اشون ببری.

و من ماتم برد.

سینی بین دستای مرتعشم می لرزید و قلبم
وحشتناک خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید.

لبخند کوفتی ای روی لبم بود و هر کاری می
کردم نتونستم جمعش کنم.

به سختی خودم رو پشت اتاقش رسونده و بعد به
زحمت ضربه ای زدم.

صدای گیراش که اذن ورود داد، باعث لبخندم شد.

سینی گل گاو زبون رو به دست چیم داده و به
ارومی در رو باز کردم.

تا وارد شدم،چشمم به قامت کشیده و تنومندش
خورد که پشت به من ایستاده و از پنجره بیرون
رو تماشا می کرد.

با قدم هایی سست و نامتوازن سمتش قدم برداشتم
و اصلا توجهی به اطراف نداشتم و تموم چشم پی
اون ظالم بی رحم بود.

چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که با صدای سردش
گفت:

_بذارش روی میز.

متعجب چرخیدم اما از دیدن شاهزاده ای که روی
مبل سیاه رنگی کنار میز جگوار نشسته و با لبخند
کریهی به من نگاه می کرد،ناخودآگاه لبخندم
فروکش کرد.

به ارومی سلامی دادم که خندید و بعد هم گفت:

_غزال.

نگاهش روی تنم گشت می خورد.

سینی رو لرزون روی میز قرار دادم که اون بی
رحم با بی تفاوتی گفت:

__ برای شاهزاده نوشیدنی بریز.
اصلا حس خوبی نداشتم.

چشمی گفتم و به ارومی قوری مسی رو بلند کرده
و مشغول ریختن نوشیدنی شدم.

تموم حواسم پی ریختن بخار گل گاو زبون بود و
با خودم فکر می کردم که هر چه زودتر از اینجا
برم که با گره شدن دستی دور کمرم، بی اختیار
پریدم و با چشمای اخم الود و متعجب به اون
هرزه عرب چشم دوختم.

لبخند خود شیطان رو داشت.

اخمی کرده و سعی کردم کمرم رو از بین دستاش
خارج کنم که با لذت خندید و به انگلیسی گفت:

__ Beautiful..so Beautiful.

از تعریفش چندشم شد و با حرص گفتم:

.dont tuch me_

(دست بهم نزن)

بلند خندید و بعد محکم من رو کشید و روی پاهاش نشوند.

جیغ محکمی کشیده و با استیصال ناچاری گفتم:
جگوار.

تموم چشم و امیدم به اون بی رحم بود اما اون
نامرد حتی برنگشت.
خشکم زد.

خدای من، چرا حتی به صدای جیغم واکنشی نشون
نداد؟

روی پاهای اون کثافت قرار گرفته و سعی می
کرد دستام رو قفل کنه که با تموم وجودم جیغ
کشیدم:

جگوار تورو خدا کمک کنید.

اما دریغ از هیچ واکنشی.

اشک با تموم وجود به چشمام نیشتر زد و من قلبم
به طرز وحشتناکی ترک برداشت.

اون عرب حروم زاده سعی می کرد بدنش رو به
بدنم بچسبونه که با تموم قدرتم پیش زدم و با
التماس گفتم:

جگو اااااار.

ذره ای تکون نخورد و از پنجره دل نکند فقط به
ارومی گفت:

صداتو خفه کن.

اوار شدن دنیا می دونید چیه؟

اوار شدن یعنی منی که به یک باره تموم درد دنیا
روی سرم اوار شد.

ماتم برده بود و با تته پته و اشکی که از گونه ام
چکید گفتم:

چ...چرا؟

دستاش رو داخل جیبش برد و برنگشت اما من
یک چاقو درست به قلبم کوبیده شد.

ضربه کاری وقتی بود که اون کثافت حیون دم
گوشم با خنده گفت:

Jaguar forgave you. He said you have _
no value for him He sold you to me and
.The deal is over

(جگوار تورو بخشید. گفت تو هیچ ارزشی برایش
نداری..تورو فروخت به من و معامله تموم شد.)

فرو ریختم.

سد اشکام شکست و تموم وجودم اشک شد و به
چشمام چکید.

دستای اون رذل روی کمرم نشست، کمری که چند
ساعتی پیش اسیر دست های اون بی رحم نامرد
بود.

قلب و غرورم باهم شکست و من تموم شدم.

اون كثافت عدنان نامی رو صدا زد و چند لحظه بعد، عدنان با جدیت وارد شد و تا نگاهش به منی که روی پای اون حیوون نشسته بودم افتاد، لبخندی زد و به ظالم و پسر عموی هرزش نگاه کرد و گفت:

.Everything is ready Excellency

چی آماده بود؟

شاهزاده بلند شد و من گریان رو هم بلند کرد اما قبل اینکه بتونه دستم رو بگیره جیغ بزرگی کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

با هق هق و گریه فریاد زدم:

دست به من نزن کثاافت.

خندید و من عقب عقب رفتم.

لرزش بدنم اونقدر شدید بود که تلو تلو خوردم..چشمام به چشمای غیر قابل نفوذ اون هیولا افتاد.

عصبی و با حالت پر خاشی جلو اومده و به معرکه ای که به راه انداخته بودم نگاه می کرد.

هیچ چیز نمی گفت اما با چشماش برام خط و نشون می کشید.

خالد نزدیک تر شد جیغ کشیدم. عقب رفتم و به میز برخورد کردم.

حرصی و شکسته دستم رو دراز کردم و اولین چیزی رو که به دستم رسید رو گرفتم.

سینی رو بین دستام گرفتم و کشیدم. خالد و عدنان نزدیک شدن اما من فریاد کشان سینی و محتویاتش رو روی زمین ریختم و پشت میز سنگر گرفتم و با ناله و فریاد گفتم:

نمیااااا... کثافتا دست از سرم بردارید.

صندلی رو محکم بین دستام گرفتم و رو به اون نامردی که بی حرکت ایستاده بود با گریه گفتم:

خیلی نامردی....خیلییییی نامردی.

اشک ها و گریه هام امونم رو بریده بود.
تار می دیدم.

انگار یخ زده بود و بی واکنش به من نگاه می کرد.

محو نگاهش بودم که عدنان از پشت دستم رو گرفت و صدای فریادم به هوا رفت.

جیغ و فریادم بلند شد اما عدنان و خالد تموم تلاششون رو می کردن من رو ساکت نگه دارن.

ترس، خشم، رنج، درد تموم سلول هام رو در بر گرفته بود.

قبل اینکه حتی بتونم کاری از پیش ببرم، هیستیریک وار بدنم رو لرز فرا گرفت.

لرز تموم بدنم رو در خودش گرفت و من بین دست های عدنان لرزیدم و بعد صدای فریاد مسیح و بعد جسمی که محکم به زمین خورد.

تموم شد...

حامی

ویران شدم....

بند بند وجودم چنان از شدت درد می لرزید که هر لحظه ممکن بود از عصیان بمیرم.

من شاهد بدترین اتفاقات توی بیست سال زندگیم بودم ولی صدای جیغ و فریاد اون لعنتی من حامی رو به مرگ کشید.

نال هاش تموم اراده ام رو در هم می شکست.

لعنتی بفهم چاره ای نداشتم...

اشکاش سند مرگم می شد...حالم رو از خودم بهم می زد.

وقتی با التماس صدام می کرد می خواستم زیر

همه چیز بزنم و سمت اون خالد کثافت یورش

ببرم.

از درون متلاشی می شدم، ذره ذره فرو می ریختم

و وقتی جیغ کشید که ازت متنفرم، فرو ریختم.

نابودش کرده بودم!!!

تو پس نگاه مرده اش، چیزی شکسته شده بود.
چیزی از بین رفته بود.

من درد اون دختر بودم و اون عاجزانه ازم
تقاضای کمک می کرد اما نمی تونستم کاری از
پیش ببرم.

دست و پاهام رو ثابت نگه داشته بودم که جسم
لرزونش رو در دست بگیرم و گاف ندم اما وقتی
هیستریک وار لرزید و از بین دست های خالد به
زمین افتاد، دیگه همه چیز برام تموم شد.

مسیح فریاد زنان خودش رو به اتاقم رسوند اما من
چشمام به جسد بی جونی که روی زمین افتاده بود
گیر کرده بود.

خالد با خشم و ترس دهان باز کرد اما مسیح
سمتش یورش برد و با یک حرکت بی هوشش
کرد.

با تموم سرعتی که سراغ داشتم، سمت اون دخترک
نیمه جون حرکت کرده و بعد بی توجه به هیچ

چیز، دستام رو زیر زانو و کمرش کشیده و با یک حرکت بلندش کردم.

نالاه می کرد.

محکم به خودم فشردمش و سمت اتاق کارم رفتم.

دل دل می زد و می لرزید.

جسم نیمه جوش رو روی تخت گذاشتم و به رد اشک هایی که روی صورتش نقاشی شده بود نگاه کردم.

کشته بودمش...

با دست های خودم امشب کشته بودمش!!

لرزش بدنش باعث شد سردرگم بمونم.

هق می زد و ناله می کرد.

تا مرز استخون ترسیده بود.. نابود شده بود.

دستای کوچکش رو بین دستام گرفتم و خم شدم دم گوشش به ارومی گفتم:

_خوب شو... اینجوری نلرز، خوب شو.

سه روز پیش، شب ساعت دو و نیم بود که مسیح باهام تماس گرفت.

ادم های من دستور گرفته بودن که تو هر ساعتی از شبانه روز اگه خبر مهمی داشتن باید من رو در جریان بذارن.

مسیح گفت خبر عجیبی شنیده و من دستور دادم هر چه سریعتر خودش رو به عمارت برسونه.

مسیح و داریوس سراسیمه وارد عمارت شدن.

مشتاق نشسته و منتظرشون بودم که مسیح گفت یک ایمیل از طرف یک نفر بهش ارسال شده.

ایمیلی با این مضمون:

_ خبر مهمی از خالد و همایون دارم.

ابتدا مسیح باور نکرده اما وقتی بار دوم طرف خودش رو معرفی کرده بود، مسیح مردد شده بود.
عدنان!!!

عدنان تماس گرفته و به مسیح گفته بود اطلاعات فوق العاده مهمی داره.. اطلاعاتی که به دختری که درون عمارت من زندگی می کنه، بر می گرده.

گفته بود تنها و در یک صورت راضی به گفتن اطلاعات میشه که شخصا با خود من صحبت کنه. داریوس ترسیده و مسیح بی اندازه نگران بود.

ابتدا قبول نکردم اما عدنان وقتی برای حسن نیتش، صدای ضبط شده خالد و همایون رو ارسال کرد، باورش کردم.

صدایی که در اون همایون و خالد از نقشه ای علیه من حرف می زدن.

شاید کمی شک داشتم اما بالاخره قبول کردم و تماسی تصویری با عدنان برقرار کردم.

من چیزی از دست نمی دادم اما همون اول به عدنان گفتم اگه متوجه بشم داره غلط اضافه می کنه، دودمانش رو به باد میدم.

عدنان مو به مو با سند و مدرک همه چیز رو برام تعریف کرد.

بعد از مرگ ارحام و مقصر شناختن همایون، اشراف عرب تموم روابط تجاری و سیاسی شون رو با همایون قطع می کنن.

ارحام یکی از بزرگترین اشراف عرب بود.

همایون پیغامی به خالد می فرسته که کسی که ارحام رو کشته اون نیست و ماجرا چیز دیگه ایه.

به اصرار های پیاپی همایون، فرصتی به همایون داده میشه و اون همه چیز رو با اسناد جعلی کاملا تغیر میده.

همایون از خودش رفع اتهام می کنه و میگه که اون شب اگه پژمان و ادماش از ویلا بیرون زدن فقط به این دلیل بوده که دختر رضا شرقی اون ها رو بازی داده و باعث شده پژمان از عمارت بیرون بزنه و ارحام تنها بمونه.

و اسم رضا شرقی برای خشم عرب ها کافی بود. رضا، یکی از کسانی بود که سه سال پیش باعث سقوط عمده سهام اون ها و کشته شدن شیخ ابواحد رئیس قبایل عرب هنگام فرار از مرز ایران بود. رضا و جمعی از دوستاش، فساد مالی اون ها رو اشکار کرده و بعد هم باعث رسوایی شدن. ابواحد بخاطر ترسش فرار کرد و در مرز کشته شد.

من اونجا با رضا آشنا شدم... رضایی که بی باکانه و شجاعانه یکی از عاملین اصلی همایون رو زمین زده بود.

اعراب خشمگین و در پی انتقامی از رضا بودن.. این چیزی بود که ارحام، جانشین ابواحد گفته بود.

من فکر می کردم کشته شدن رضا کار اعراب باشه اما وقتی مطمئن شدم خالد بخاطر مسائل سیاسی فعلا از کشتن رضا صرف نظر کرده و حکم ممنوعیت قتل ارسال کرده متوجه شدم کار اون نیست.

همایون رذل به سران قبایل گفته بود که دختر رضا شرقی چون فکر می کرده مرگ خانوادش کار ارحامه، خودش رو به جگوار نزدیک کرده و جزوی زیر مجموعه من شده.

همایون با یک سری مدارک جعلی از دختر رضا، اون ها رو به اطمینان رسونده بود که مرگ ارحام کار داریوس و ارامشه.

اعراب رو بر علیه من شوریده بود.

هفت حیوون که اشراف عرب، عدنان، خالد و همایون هم جزوی از اون ها بودن، سوگند می

خورن دختر رضا رو پیدا کرده، و تک ب تک و گروهی بهش تجاوز کرده و بعد جسد تیکه پاره اش رو بسوزونن.

طبق یک قانون مافیا ؛

خون در برابر خون.

این سندی بود که ما همگی امضا کرده بودیم.

سه نفوذی در بین افراد من وجود داشته که تموم امور مربوط به ارامش رو گزارش می دادن.

سه قاتلی که به دستور همایون منتظر بودن در اولین فرصت اون دختر رو بزدن.

عدنان با من تماس گرفت و همه چیز رو تعریف کرد.

گفت اشراف شوریده و منتظر فرصتی برای انتقام هستن.

عدنان گفت همایون از خالد خواسته تا پیش من بیاد و بگه ارامش رو در قبال خون ارحام ببخشم.

مسلمنا من می تونستم مخالفت کنم اما ماجرا وقتی حیاتی شد که عدنان گفت با این کار یک تیر و دو نشون می زنیم.

اگه من مخالفت کرده و دختر رضا رو نمی دادم؛ یک، قانون مافیا نقض می شد.

دو، همایون گفته بود سه نفوذی در بین ما داره و در صورت مخالفت چند روز بعد ارامش رو با استفاده از نفوذی هاش می دزده.

و سوم، رابطه تجاری من و اعراب بهم می ریخت.

از عدنان پرسیدم می دونه نفوذی بین ما کیه اما گفت اطلاعی نداره.

همایون حرفی نزده.

گیر کرده بودم.

نمی تونستم دست روی دست بذارم و فردا
روزی شاهد کشته شدن و یا غیب شدن اون دختر
باشم.

باید نفوذی رو پیدا می کردم.

امکان نداشت اون رو بهشون تحویل بدم اما باید
پیداش می کردم.

به عدنان گفتم دقیقا در قبال این کار ها چی میخواد
و اون جواب خوبی داد.
کشتن خالد و جانشینیش.

چند سالش پیش خواهر عدنان توسط خالد مورد
تجاوز قرار گرفته و بعد خودکشی کرده اما
هیچکس نتونسته ثابت کنه تجاوز کار خالد بوده.
من قدرت این رو داشتم از عدنان پشتیبانی کرده و
به قدرت برسونمش.

من نفوذی ها رو می خواستم و عدنان به دست
گرفتن قدرت رو.

نقشه کشیدیم، وقتی خالد به عمارت او مد
درخواستش رو مطرح کرد.

بخشیدن دختر رضا و بسته شدن پرونده.. اون ها
جوری رفتار کردن که از من شاکی نیستن، بلکه
خواهان دختر رضا بودن...

اگه قبول نمی کردم، اول اون دختر رو توی خطر
می انداختم و بعد هم باید بازار عرب رو به
همایون می دادم و نکته مهم تر اینکه همایون
متوجه رابطه منو رضا می شد و می فهمید
مدارکی که گمشده و دست رضا بوده، الان در
دست منه.

اگه برای ندادن دختر رضا پا فشاری می کردم
همه چیز بر باد می رفت. همایون بازار رو به
دستش می گرفت و تموم سعیش رو می کرد
متوجه ارتباط منو رضا بشه و این هیچ وقت نباید
اتفاق می افتاد.

من باید قبول می کردم.

برای اینکه بتونی بپری، اول باید چند قدم دور خیز کنی.

من دور خیز کردم.

وقتی خالد گفت دختر رضا رو می خواد، خون در برابر خون، قبول کردم.

عدنان بهم خبر داد بعد از رفتن از عمارت، خالد با همایون تماس گرفته و همایون گفته که وقتی دختر رضا رو گرفت، تماس رو برقرار کنه و نفوذی همایون خودش رو به اون ها می رسونه.

همه چیز طبق نقشه پیش رفت.

وقتی مهمونی تموم شد، خالد با شنودی که توی ساعتش کار گذاشته بود وارد اتاق شد.

این چیزی بود که عدنان گفته بود.

همایون می خواست کاملا متوجه ربط من به این دختر بشه و خودش همه چیز رو بشنوه.

لحظه ای دست از پا خطا می کردم همایون متوجه همه چیز می شد.

وقتی صدای جیغ و ناله های اون دختر بلند شد من مثل یک جونور داشتم دریده می شدم اما باید کوتاه می اومدم.

و بالاخره وقتی عدنان وارد اتاق شد و اعلام کرد همه چیز آماده است و صدای جیغ و فریاد ناراضی اون دختر بلند شد، طبق نقشه عدنان همون لحظه شنود از کار افتاد و همایون به اطمینان رسید که من ربطی به دختر رضا ندارم.

از طرفی داریوس به عربستان رفت، تموم هفت نفری رو که علیه من برخواسته بودن رو با نقشه ما و عدنان شبانه حمله کرده و همشون رو گیر انداخته بود.

خالد که بیهوش شد، عدنان با نقشه به همراه پارسا و کیان از عمارت خارج شدن و وقتی نفوذی همایون به استقبالش اومد، به وسیله بچه ها دستگیر شدن.

سه نفوذی بین ما عجیب ترین ادم هایی بودن که دیده بودم.

محافظ شرکت.

نگهبان جایگزین پارسا

و مبینا سعادت، همکار خود دختر رضا.

شاید دو گزینه اول رو یه روز متوجه می شدم اما هیچ وقت متوجه نمی شدم، مبینا سعادت همکار دختر رضا نفوذیه همایونه و در صدد قتل.

من خود قدرت بودم.

کسی که می خواست من رو بازی بده، به وحشتناک ترین شکل ممکن تخریب شده بود.

من جگوار بودم و هیچ کاری رو بدون نقشه قبلی انجام نمی دادم.

قبایل عرب رو به زودی به سزای خودشون می رسوندم!!!

ارامش

ضعف و نابودی تموم بدنم رو احاطه کرده بود.
حال خوبی نداشتم و بدنم به شدت سست شده بود.
نالان چشم باز کرده و بعد نگاهی به اطراف کردم.
نگاهم به سرمی که قطره قطره وارد بدنم می شد
گیر کرد.

خاطرات دیشب مثل پتک به سرم کوبیده شد و من
از دردی که توی سینه حس کردم می خواستم
فریاد بزنم.

له شده بودم.

قلبم درد می کرد.

مغزم درد می کرد و احساساتم می سوخت.

چطور دلت اومد؟؟؟؟

به اراده من نبود وقتی اشکام پشت پلکم حمله کرد.
فضای اتاق برام غریبه بود.

بغضم شکست و با لبخندی که توام با اشک هام
بود نگاهش کردم و گفتم:

_تبریک می‌گم، موفق شدی بهم ثابت کنی ظالم
ترین فرد این دنیایی.

نگاهش میخ چشمام بود و با لحن بی تفاوتی گفت:
_حرف می‌زنیم.

اشک های لعنتیم بند نمی‌اومد بنابراین بی اهمیت
بهش گفتم:

_چیزی نمی‌خوام بشنوم... هیچ چیز نمی‌تونه
زخم قلبمو درمان کنه.

نگاهش به قطره های اشک توی چشمم بود.

لحظه ای مکث کرد و در اخر بدون حرف از اتاق
بیرون زد اما نتونستم مانع دلم بشم بنابراین با خش
صداش کردم:

_جگوار!!!

ایستاد اما برنگشت.

_بگو.

خیلی نامردی... خیلی و من احمق هنوزم دلم برای
ابهتت میره.

دل شکسته و تیکه پاره ام سکان دار کشتی قلبم شد
و من بدون توجه به همه چیز گفتم:

_حتی اگه شنیدنش برات سنگینم باشه، باید بشنوی.

دستاش رو مشت کرد و من خون به دلم شد.

نفسی ازاد کرد و بعد گفت:

_چی می خوای؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به ارومی گفتم:

_تو بزرگترین اشتباه زندگیمی.

و چشمام مثل ابر بهار بارش رو از سر گرفت.

چند لحظه به همون حالت موند و بعد سریع و با
عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در رو بهم کوبید.

اون رفت و من روی زمین افتادم و بلند بلند زار
زدم.

این حق من نبود...

لختی...

بی حال و بی رمق دراز کشیده و مبحوس این زندان شده بودم.

در اتاق قفل شده و هیچکس نزدیکم نمی شد. اون نامرد من رو توی اتاق کارش حبس کرده و اجازه خارج شدن بهم نمی داد.

بعد از اینکه رفت دیگه برنگشت.

حس می کردم مچاله شدم. حس بدی که داشتم قابل توصیف نبود.

شکسته، ناامید و زخمی بودم.

به یک باره سقف ارزو هام فرو ریخته و من زیر اوار حقیقت کمر خم کرده بودم.

حتی اگه ذره ای امید به خوب شدنش داشتم، دود شد و به هوا رفت.

بهم ثابت کرده بود اون بیست سال لعنتی تموم احساسش رو ازش گرفته و اون رو واقعا به یک جگوار درنده تبدیل کرده بود.

به ته بن بست رسیده بودم..گیر افتاده و حس می کردم واقعا باختم.
واقعا باخته...

شکستی که بهم تحمیل شده بود بند بند استخون هام رو شکسته بود.

هوا تاریک شده و من حتی حال بلند شدن و روشن کردن چراغ ها رو نداشتم.

توی تاریکی روی تخت دراز کشیده و به اطراف نگاه می کردم.

ساعت نه شب بود و من اونقدر جیغ و فریاد کرده و خواهان باز شدن این جهنم بودم که گلوم گرفته بود.

جیغ و فریاد کرده بودم، با لگد به در کوبیده و خواهان باز شدن در بودم اما هیچ صدایی نبود... هیچکس به دادم نمی رسید.

مشخص بود داخل عمارت نیست...

وقتی از شدت حرص خوابم گرفت، یک نفر برام غذا آورده و وقتی از خواب بیدار شدم، حتی دست به سینی نردم.

نگاهی به اطراف کردم.

بر خلاف اتاق خوابش، این اتاق اونقدر جلال و شکوه نداشت.

یک میز و صندلی انتهایی ترین بخش اتاق بود که پشتش پر از اسناد و کتاب و پوشه بود و یک چاقوی خوش طرح مشکی کوچکی لبه میز قرار داشت. و یک تخت کوچک کشویی که به کمد وصل بود.

ساده بود اما میشد حس کرد چقدر اطلاعات اینجا دفن شده.

جسم بی حسم رو روی تخت پایین کشیده و سرم
رو روی بالشت قرار دادم.

چشمام بی دلیل پر می شد... قلبم پر می شد.

چشمام رو بستم و فکر کردم تا کی اسیر این جهنم
هستم و کی قراره به دست اون شاهزاده کثافت
برسم!!

درگیر افکار نابسامانم بودم که صدای چرخش قفل
رو شنیدم.

بی هوا ترسیده و چشمای وحشت زدم رو بستم و
خودم رو به خواب زدم.

اهرم تقی صدا داد و بعد در به ارومی باز شد.

به ارومی نفس می کشیدم که صدای نگران مسیح
رو شنیدم:

_بلایی سرش نیومده باشه رییس.

لبم رو محکم گزیدم و سعی کردم به نگرانی
موجود درون صدایش بی توجه باشم.. مسیح بازیم
دادید..

صدای نفساش رو می تونستم بشنوم.
من موج حضورش رو کاملا درک می کردم.
تخت تکونی خورد و من تموم تلاشم رو کردم
تکون نخورم و نقش یک ادم خواب الود رو اجرا
کنم.

ابتدا صدای نفس هاش و بعد صدای گیراش:
_حالش خوبه.. از سر و صداهایی که کرده
مشخصه.. خوابیده..

کثافت...

به ارومی نفس کشیدم که مسیح نفسش رو به
ارومی رها کرد و گفت:

_خدارو شکر.. فکر کردم چیزیش شده.

پاسخی نداد و من واقعا ترسیده بودم.

کمرم می سوخت و من تیر نگاهش رو روی کمرم
حس می کردم.

چند دقیقه ای سکوت شد و من هنوز غرق در ترس و تشویش بودم که با جمله بعدی مسیح لحظه ای ماتم برد:

_قراره باهش چی کار کنید؟

گیر افتاده بودم که بی تفاوت گفت:

_همون کاری که قرار بود بکنم..میدمش بره لعنتی...نامرد کثافت.

من رو می خواست تحویل بده مگه نه؟

مسیح با سردرگمی گفت:

_سرنوشت اونا چی میشه؟

کیا؟

منظورش چی بود؟

چند ثانیه نفس گیر طی شد و بعد صدای خش دارش بلند شد و من در دم خفه شدم:

_قتلِ عام.

خدای من... خدای من... این هیولا چه قصدی داشت؟

مسیح با تعجب گفت:

همشونو؟

منتظر بودم به مسیح ناسزا بگه اما در کمال خونسردی گفت:

تک تکشون... سر از تن همشون جدا می کنم فردا.. جگوار نیستم اگه فردا خون به پا نکنم. یخ زدم.

سر انگشتم از کار افتاد و من تا ریشه وجودی ترسیدم.

قصد داشت چه غلطی بکنه؟

مسیح با لاقیدی بله ای گفت و بعد از چند لحظه هر دوشون به ارومی از اتاق بیرون رفتن.

به محض این که در بسته شد، با شدت روی تخت نشسته و با وحشت نفسام رو رها کردم.

منتظر صدای قفل بودم اما چیزی نشنیدم.

خدایا من تو چه جهنمی افتاده بودم؟
نفسام خس خس می کرد.. ترس تا مغز استخوان
روی تنم نشسته بود.
چرا انقدر وحشی بود؟
چرا انقدر بی رحم بود؟
چرا می خواست من رو تحویل بده؟
منظورش کی بود؟
این لعنتی قصد داشت قتل و عام راه بندازه؟
حرفش یک درصد هم شوخی به نظر نمی
رسید، گفته بود یه قاتله.. یه هیولاست.
به فرار، به گریختن فکر کردم اما تقریبا غیر ممکن
بود...
گیر می افتادم و بعد ممکن بود بخاطر حماقت
من، مهر داد یا پارسا تنبیه بشن.
نمی تونستم کسی رو به دردسر بندازم... اصلا این
کار رو نمی کردم.
"قتلِ عام"

صداش از مغزم بیرون نمی اومد..گفته بود من رو
تحویل میده مگه نه؟

از نفرت تموم بدنم جمع شد و من سرم رو محکم
بین دستام گرفتم.

امکان نداشت برم...امکان نداشت بذارم منو ببرن.
اونقدر درمونده شده بودم که مغزم ارور داد.
چشمای خستم رو باز کرده و به رو به روم
دوختم.

تا چشمم به جسمی که روی میز قرار داشت افتاد،
تموم اعمال حیاتیم متوقف شد.

مات و مبهوت به اون جسم خطرناک فکر می
کردم و بعد،مغزم پیغامی به قلبم فرستاد.

چشمم به طرح زیبایش بود و بغض به گلوم حمله
کرد...ارامش،تو باختی....بدم باختی..
بیخش منو بابا ولی چاره ای ندارم....

با لرزش و بیم قدم بر می داشتم.
انچنان زانوهام می لرزید که تلویی خوردم و قبل
از اینکه کله پا بشم، خودم رو کنترل کردم.
نفسام کش می اومد.. نفسی نبود.
دست ازادِ متزلزلم رو بلند کرده و بدون کوچک
ترین صدایی در رو باز کردم.
موج گرمایی که به صورتم کوبیده شد باعث شد
چشم ببندم و به سختی وارد اتاق بشم.
چشمای ترسان و پررم رو توی اتاق چرخوندم و
بعد، پیداش کردم.
روی تخت دراز کشیده و به ارومی به خواب رفته
بود.

برای اینکه از خوابش مطمئن بشم، لحظه ای بی
سر و صدا ایستادم.

مثل همیشه، دست راستش رو روی پیشونیش قرار
داده و به ارومی نفس می کشید.

قلب افسار گسیختم رو به چنگ گرفتم و به ارومی
سمتش قدم برداشتم.

اونقدر بدنم در نوسان بود که حس می کردم فاصله
ام با هر قدم بیشتر میشه.

هر قدمم با تنگ شدن نفسم برابر می شد.

بند بند وجودم می لرزید..

با بدبختی نزدیکش شدم و چشمم به جسم خواب
الودش خورد.

قلبم مثل یک کودک زبون نفهم شروع به جیغ و
فریاد کرد و با دست های کوچکش چنگ به
صورتم می زد.

چنگالش به چشمای پرم خورد و قطره های لعنتی
پشت پلکم کمین کردن.

اونقدر بدنم جنبش داشت که می ترسیدم چاقو از
دستم به زمین بیافته بنا بر این، با چشمی تار، قلبی

خونین و دستی بی ثبات، چاقو رو بلند کرده و تیغه تیز چاقو رو روی گلویش قرار دادم.

چاقو دقیقا روی پوست گردنش قرار گرفت و فقط یک حرکت برای بریدنش کافی بود.

مثل بید می لرزیدم که صدای لعنتیش به گوشم رسید:

_بکش!!!

چنگال های قلبم با بی رحمی به چشمم می خورد و هر لحظه بیشتر چشم تر می شد.

نفس مرتعشی کشیدم و با لرز گفتم:

_م..من نکشم..نکشمت، تو اد..ادما رو می ک...می کشی

بدون هیچ تعللی گفت:

_شک نکن..می کشم...خیلیا رو می کشم.

و همون لحظه چشمای کوهستانیش رو باز کرد و به چشمای تر من دوخت.

قلبم،قلبم با دیدن دو گوی یخیش شیون کرد و پمپاژ
رو فراموش کرد.

مغزم تو سرمای نگاهش یخ زد و من اسیر دو
گودال یخی شدم.

هیچ حسی،هیچ حسی درون چشمش نبود.

نگاه نافذش رو به من دوخت و با آرامش گفت:

_منو بکش بچه...بکش و خودتو خلاص کن.

اشک چنان به چشمم حمله کرده و شبیخون می
کشید که پشت یک پرده می دیدمش.

فینی کشیده و خیره نگاهش می کردم که ناگهانی
مچ دستم رو گرفت و فشاری داد و باعث شد چاقو
مستقیما با پوستش تماس داشته باشه.

با کمی غیض گفت:

_تردید نکن...بزن خلاص کن.

بدنم مثل یک گوی فلزی در نوسان بود.

یخِ چشماش باعث شد اشک لشکرکشان به چشمم
حمله کنه و قطره اشکی اهسته از گوشه چشمم

غلطید و روی گونه ام افتاد و من با بغضی گلوگیر
گفتم:

_خیلی ظالمی.

_می دونم.

مچم داغ بود و لعنت بهت که ریتم قلبم تغییر کرده
بود.

اشکای لعنتیم از چشمم چکید. نگاهش کردم و در
آخر گفتم:

_تو منو کشتی.

چیزی نگفت.

لبخندی با گریه زدم، چشماش رو تنگ کرد و من
بی هوا چاقو رو از روی گلویش برداشتم، قدمی
فاصله گرفته و تیغه تیز چاقو رو سمت گلو
خودم گرفتم و با لبخند گفتم:

_تو قاتلی... تو هیولایی... منو کشتی ولی...

چشمای کوهستانیش رو چرخوند و با سرعت از
روی تخت پایین پرید و با غرش گفت:

_داری چه غلطی می کنی؟

بلور اشک روی لبم افتاد و من با درد بلعیدمش و گفتم:

_بودنت درده لعنتی... تو دردی، تو یه قاتلی.

یخ چشماش رو به من دوخت و گفت:

_گفتم درد تو خلاص کن.

نفس بران و اشک ریزان چاقو رو به گلوم فشردم و گفتم:

_تموم تنم درد می کنه.. تمومش نشونه از

توئه.. چرا انقدر ظالمی؟

نگاهش به تیغه چاقو بود و با حرص گفت:

_یا منو بکش یا گریه نکن.

لبی تر کرده و با لبخند گفتم:

_شاید تو بودنت درد باشه اما..

با تردید نگاهم کرد که چاقو رو روی گلوم گذاشتم

و مقابل چشمای به خون نشسته اش گفتم:

_ نبودنت مرگه... نمی تونم... شاید وقتی جلوی
چشمت بمیرم تو ب..

با خشم گفت:

_ تو غلط می کنی بمیری... اون کوفیتو بذارش
کنار... ممکنه اسیب ببینی.

با درد گفتم:

_ اسیب؟ تو اصلا می دونی دیشب چه بلایی سر من
آوردی؟

نزدیکم که شد، جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

_ جلو نیا.. گفتم جلو نیا.

کوچک ترین توجهی نکرد و من با صدای خش
دار و بغض الودی فریاد زدم:

_ نیا جلو ظالم... بخدا، بخدا، یه بلایی سرت میارم.

خیره در چشمام، قدم زنان نزدیکم شد و من با
واهمه به عقب قدم بر می داشتم و وقتی کمرم به
میز خورد، ایستادم و با اشک و ناله گفتم:

_ نیا جلوووو... جلوووو نیا نامرد.

چاقو یک خراشی روی پوستم ایجاد کرده و می سوخت.

فاصله رو به صفر رسوند و مقابلم قرار گرفت.
نفس در نفس ایستاده و با چشمام برای مرگ پیام دعوت می فرستادم.

وقتی نفساش به پوستم خورد، بی حواس و بی فکر و عصبی تیغه چاقو رو از روی گلوم بلند کرده و روی گردنش گذاشتم و با زاری و خشم گفتم:
_گفتم نیا جلو.. نزدیکم نیا.

گردن کج کرد و لعنتی چاقو روی پوستش مماس شد.

دستاش رو دو طرف میز قرار داد و سمتم خم شد.
نفسام تو کوچه پس کوچه های دیوانگی گم شده بود.

کمرم تا شد و روی میز حایل شدم و جسم تنومندش روی تنم مماس شد. دست از ادم رو تکیه گاه کرده

و به میز تکیه دادم و با دستی دیگه چاقو در دست داشته و به گلویش فشار می دادم.

با چشم های اشکی و گرد شده نگاهش می کردم.

لب های لرزونم رو باز کردم و گفتم:

چ...چرا اینجور.. اینجوری می کنی؟

نگاهش گشتی توی صورتم زد و گفت:

میخوام نفساتو بشنوم.

موقعیت خوبی نداشتم و حس می کردم دارم گرم می گیرم.

چاقو رو با بدختی ثابت نگه داشته بودم و لبای لرزونم رو گزیدم.

با خشم گفت:

نلرز... نذار لبات بلرزه.

با حرص و هق گفتم:

مگه دست منه؟ می دونی چه بلایی سرم آوردی؟

چشماش رو بست و نفس عمیقی از نفسام کشید و
به ارومی گفت:

_ نفس بکش.

دست راستم بخاطر فشار تنم می لرزید و من با
ناراحتی گفتم:

_ نمی خوام... ب... برو کنار.

چشمای طوفانیش رو باز کرد و گفت:

_ مگه دست توئه؟

چشمام رو گرد کردم که دست راستش رو محکم
به میز کوبید و گفت:

_ گفتم چشماتو اینجوری نکن.

به لبای لرزونم نگاه کرد و با سخط گفت:

_ نذار لبات بلرزه... نلرز، لعنتی نلرز.

اشک هام بند اومدنی نبود. با غم و افسوس نگاهش
کردم و گفتم:

_ می... می کشمت.

نفسش رو به گونه ام سوق داد و گفت:

_بکش... تو منو می کشی دختر رضا.

لبی گزیدم و با چشمای تارم نگاهش کرده و با دستای مرتعشم، چاقو رو به گلوش فشاری دادم و گفتم:

_بخ.. بخدا می کش.. می کشمت.

و اشکم چیکد.

چاقو روی گلوش، مرگ در کمینش، جنون در چشمش، عصیان در نگاهش و خشمش در حرکاتش پیدا بود که نگاهش چرخی توی صورتم خورد و با جنون گفت:

_گفتم لبات نلرزه.

ابرو در هم کشیده و خواستم دهان باز کنم و حرف بزنم که مهره ای اتشین از جنس مرگ به لب های لرزونم دوخته شد.

مُردم.... واقعا مردم.

هوا به صفر رسید، بدنم از شدت حیرت از کار افتاد و تنها نقطه ثقل بدنم، لب هایی بود که آتش گرفته بود.

خودش رو کاملا روی تنم انداخت، کاملا بدنمون چفت هم شد و من اونقدر تحت تاثیر قرار گرفته و مبهوت شده بودم که بی اختیار چاقو از بین دستام سر خورد و بعد... تق.

محکم و با صدا روی زمین افتاد.

دنیا ایستاده، جهان رو سکوت فرا گرفته و فقط من بودم و لب هایی که لب لرزونم رو محکم بین لب های نرمش گرفته و لرزشش رو قفل کرده بود. خدای من... لب هام چفت لب های هیولا شده بود.

نمی بوسید، حتی بوسه کوتاه هم نمی زد فقط با فشار زیادی که وارد می کرد، لرز لب هام رو بین لباش گرفته و لب هام رو محکم فشار می داد.

دست راستم که تکیه گاه تنم شده بود تا شد و من کاملا در حال سقوط بودم که دست های قدرتمندی کمرم رو گرفت و من رو به سینه اش بند زد.

چشمام رو از خلسه و درد بسته بودم.
نمی خواستم چشم باز کنم... این یه خواب لعنتی
بود..

جگوار نبود... اون نمی بوسید... نمی بوسید.
وقتی فشاری به لب هام وارد کرد، بین لباش اخی
گفتم که با خشمی جنون امیز لبای سوزان و
دردناکم رو از بین لب هاش جدا کرد.
نفس عمیقی کشید، کمرم رو محکم فشرد چشمای
خونینش رو باز کرد و با جنون گفت:
_دفعه آخری باشه که لبات می لرزه، دیگه چشما تو
گرد نمی کنی.

چشمای یاغیش رو به من مرده دوخت و با نفسی
بلند گفت:

_حالا نفس بکش... می خوام صداتو بشنوم
پارادوکس.

حامی

گنگ و گیج...

چشمای درشتش، نفسای تندش و حالت عجیبِ توی
چشماتش روانم رو بهم ریخت.

من دقیقا چی کار کرده بودم؟

نفساتش به گونه ام می خورد و اونقدر خلسه اور
بود که می خواستم کامل روی میز خمش کنم و
صدای نفساتش رو بشنوم.

نگاهم بی اختیار روی لب زخمیش گیر کرد. گوشه
لبش کمی اماس شده بود.

لباش... لعنت خدا..

لباش یه جام می صد ساله بود.

سکر اور و نابودگر.

مست و اغوا شده بودم.

تماس چشمیمون سوزان و بران بود.

با وحشت و کمی گیجی گفت:

_چی کار کردیم؟

نمی دونستم... واقعا گیج بودم.

چشماش دو دو می زد و در اخر با شدت خودش
رو از حصار اغوشم بیرون کشید.

نگاهم به چاقویی که روی زمین افتاده بود گیر
کرد.

نقشه ام جواب داده بود.

بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم با حالت سردی
گفتم:

_اومده بودی منو بکشی. پشیمون شدی؟

میخ نگاهش رو حس می کردم. با لحن خشکی و با
پوزخند گفت:

_اشتباه می کنی جگوار. تو رو نه، خودمو می
خواستم جلوی چشمات بکشم تا ابد قولی که به
پدرم و دادیو شکستیش یادت بیافته.

سرم رو بالا گرفتم و به چشمای بی حسش دوختم.
عمیقا ناراحت بود. سری تکون داد و با غم عجیبی
گفت:

_خیلی نامردی.

فقط نگاهش کردم و در اخر بدون اینکه منتظر
جوابی از جانب من باشه، رو برگردوند و با حالی
خراب از اتاق بیرون زد.
رفت، به همین سادگی!!!

ارامش

نگاهم به تلوزیون بود اما فکرم شلوغ و
درگیر...مجری حرف می زد و من فقط حرکت
لب هاش رو می دیدم..

سوزش لعنتی لب هام یاد اور حماقتی بود که چند
ساعت پیش مرتکب شده بودم.

من احمق چطور اجازه همچین کاری بهش دادم؟
به کسی که قصد فروختنم رو داشت. سرم رو بین
دستم پنهون کردم و واقعا احتیاج داشتم فریاد بزنم.
سرم رو ماساژی دادم و نگاهم به تیتراخبار گیر
کرد.

"راس ساعت نه امشب، یک ماه گرفتگی خواهیم
داشت. به گزارش ک"

بقیه اخبار از نظرم پنهون موند و من فقط تصویر
حلال ماهی که پشت کمر یک هیولا نقاشی شده
بود فکر کردم.

من به حد مرگ عصبی بودم.. بازی خورده بودم و
احمقانه بازی رو ادامه داده بودم.

صدای ضربه ای که به در خورد باعث شد با
گیجی سرم رو بالا بگیرم. با استفهام به در نگاه

دو ختم که دوباره ضربه ای به در خورده شد و بعد صدای نگران مسیح:

_ارامش، منم. میخوام باهات حرف بزنم.

با حرص بلند شده و شالم رو روی سرم کشیدم. طوفان وار قدم برداشته و در رو باز کردم و با غیض گفتم:

_وقتشه؟ باید منو تحویل بدید؟

نگاه ناراحتش چرخه توی صورتم خورد و گفت:

_بذار پیام تو توضیح میدم.

وقتی از اتاق اون لعنتی بیرون زدم، وارد سالن مهمونی شدم و خودم رو به اتاق همیشگیم رساندم.

بغض درون وجودم چمبره زده بود و من با خس خس گفتم:

_قیمت فروشو می خوام توضیح بدی؟ بارکد زدید روم؟

چشماش رو بست و با ناچاری گفت:

_قضاوت نکن. مجبور شدیم.

خنده بلندی کردم و گفتم:

_وای حتما بخاطر امنیتم مجبور شدید حراجم کنید
اره؟

عصبی گامی درون اتاق گذاشت و با هیس هیس
گفت:

_اره چون سند تجاوز گروهیت امضا شده بود
مجبور شدیم. چون یه قاتل دقیقا زیرگوشت زندگی
می کرد مجبور شدیم.

خشکم زد.

چی داشت می گفت؟

اونقدر ترسیده و متعجب شده بودم که با تته پته
گفتم:

_چی داری میگی؟

با محبت نگاهم کرد و با دستش به تخت اشاره کرد
و گفت:

_بشین، اروم باش.. همه چیزو برات توضیح میدم.

ننیشستم، بلکه روی تخت افتادم... چی شده بود؟؟

تحریر برای یک لحظه از حس بی انتهایی که دامنم
رو گرفته بود، توصیف می شد.

کیش و مات شده بودم. انچنان کمرم به خاک کشیده
شده که حتی نمی توانستم کلامی حرف بزنم.

مثل احمق ها با دهان باز و چشمان گشاد به مسیح
نگاه دوخته بودم.

_چاره ای نداشتیم. تموم تلاشمون رو کردیم کمتر
اسیب ببینی.

در مونده نالیدم:

_باورم همیشه.. مبینا چطو...

نتوانستم ادامه بدم و چشمام رو بستم. حس اعتمادم
پرپر شده و تموم صحنه هایی که با مبینا داشتم به
یادم اومد... من چندین ماه در کنار یک قاتل نفس
می کشیدم و حتی بغلش کرده بودم؟

چراا؟

نگاه متاسفش به من شکسته خورد و گفت:

_ قابل درک نیست ولی حقیقه!

با بغض گفتم:

_ مبینا چطور تونس..

_ ایلا.. ایلا منفرد..

با گجی گفتم:

_ چی؟

موهای مشکیش رو با دستش شونه ای کرد و
گفت:

_ اسمش ایلاست نه مبینا.. مبینا اسم قلابیش بود..

چقدر نفس کشیدن سخت شده بود.. با حال خفه ای
گفتم:

_ حس می کنم دارم می میرم..

کمی نزدیک تر شد و با ملایمت گفت:

_ اروم باش سایلنت.. تموم شد رفت.. برات سخت

تموم شد می دونم ولی باور کن چاره ای نبود.. اگه

این بازیو راه نمی نداختیم تورو از یه جایی از

دست می دادیم **من حتی جدسم نمی زدم همکارت**

جاسوس همایون باشه. نگاه به اون حالت جلادانه
رییس نکن..من می دونم چقدر بر اش سخت بود
بازی کردن. اون به پدرت قول داده مراقبت باشه
و وقتی تو بیهوش شدی،قبل اینکه من بتونم
نزدیکت بشم خودش اومد جلو و بلندت کرد.
ارامش اون ادم ظالم هست ولی نامرد نیست.
یه حس نامترادفی توی قلبم شکل می گرفت.
کم کم داشت کار دستم می داد.

با منگی گفتم:

_راست میگی؟

سری تکون داد:

_راست میگم. اون خیلی زرنگه،یادت نره
هیچکاریو بی دلیل انجام نمیده.

دستی به شالم کشیدم و گفتم:

_پس قفل نکردن در هم دلیل داشت؟

چشمکی زد و گفت:

_اون که جای خود...اون حرفا و اون نمایشی که
دیشب می شنیدی هم دلیل داشت.

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

_یعنی چی؟

ریز خندید و گفت:

_وقتی وارد اتاق شدیم به سادگی فهمید تو خواب
نیستی. تو شمشیر رو از رو

بسته بودی و اجازه نمی دادی کسی نزدیکت شه، به
من اشاره کرد و منم باز یو شروع کردم. تو نیاز
داشتی تخلیه بشی و رئیسم بهت این فرصتو داد از
حصار خودت بیای بیرون و اجازه صحبت بدی..

الانم جمع کن بریم که باید تا قبل غروب اونجا
باشیم.

و با لبخند بلند شد. حرفاش توی سرم چرخ می
خورد. با استفهام نگاهش کردم و روی تخت
چرخیدم و گفتم:

_بریم؟ کجا بریم؟

کمد لباس هام رو باز کرد و مانتو مشکی رنگ
جلو بازی بیرون کشید و همون طور که سمت من
می گرفت گفت:

_باید بیای بریم انبار.. پاشو که وقت نداریم.
متوجه منظورش نمی شدم اما با سردرگمی مانتو
رو تن زدم و چند لحظه بعد از عمارت خارج
شدیم..

حامی

سطل اب یخ ناگهانی روی صورتاشون پاچیده شد
و صدای هراس و ناله اشون باهم بلند شد.
مخلوط خون و اب از سر و صورتشون چکه می
کرد. ماهیچه دور چشمای اون اشغال به قدری
کبود شده بود که چشماش قابل رویت نبود.

دستش شکسته و لباسش بخاطر کتک های بی شماری که خورده بود، تکه تکه شده بود. پام رو روی پا انداخته و به جویبار خونی که از زیر بدنش جاری شده بود چشم دوختم. سیگارم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم. اشاره ای به داریوس کردم و وقتی فنک رو مقابل سیگارم قرار داد، روشن کردم و پوک بزرگی زدم. نگاهم به روی هر پنج نفرشون بود... حرومزاده های رذل.

بوی خون تموم فضای انبار رو مسموم کرده بود. اونقدر شکنجه و ازار شده بودن که همشون از شدت درد بیهوش شده بودن. نگاهم به عدنانی که با نفرت مقابل خالد ایستاده بود، خورد.

تسویه حساب کرده و انتقام خواهرش رو به خوبی گرفته بود.

هفت نفر حکم تجاوز و کشتن اون پارادوکس رو امضا کرده بودن.

هفت نفری که شامل خالد، همایون، چهار نفر از سران قبیله و در اخر عدنان که بخاطر لو نرفتن هویتش، مجبور به امضا شده بود.

حالا مقابل من، هر پنج نفرشون به صندلی بسته و تا آخرین حد ممکن شکنجه شده بودن. همه چیز طبق برنامه پیش رفت.

عدنان با چهار نفر از هر قبیله صحبت کرده و اون ها رو جایگزین این حروم زاده ها کرده بود. وقتی دو شب پیش، عدنان به همراه پارسا و کیان به سمت محل قرار با نفوذی های همایون رفت، درگیری رخ داده و بعد هر سه نفر اون ها دستگیر شدن.

عدنان اون موش نفوذی ها رو مجبور کرده بود که به پژمان نوچه همایون خبر برسوند که همه چیز امن و امانه. عدنان شب به همایون پیغام داد که خالد گفته بنا به دلایل سیاسی و امنیتی بهتره تا سه

روز هیچ تماسی برقرار نشه تا مثلا افراد جگوار به شک نیافتن و همایون با خوشحالی پذیرفته بود. همه چیز طبق نقشه من جلو رفت.

داریوس دیشب اون چهار رییس قبیله رو دزدیده و بدون اینکه کسی متوجه بشه به اینجا، یعنی انبار اجناس شمال آورده بود.

صبح امروز، بدل های خالد و عدنان و دختر رضا به همراه سه نفوذی از ایران خارج شدن.

بدل هایی که جزوی از افراد من بودن و برای اینکه همایون به چیزی شک نکنه این کار انجام شده بود.

مقدمات فراهم شده بود، عدنان اون سمت با چهار نفر خودش جوری برنامه ریزی کرده بود که خالد و این چهار گفتار به یک باغ خواهند رفت.

ساعت ۹ شب اون باغ اتش می گرفت و طبق صحنه سازی های ما جسدهای سوخته به جای خالد و دوستاش شناخته می شدن و اینجوری

پرونده خالد برای همیشه بسته می شد و من امشب تک تک این حروم زاده ها رو می کشتم.

نفوذی های همایون تو انبار تهران کشته و جسدشون به دست همایون می رسید.

نقشه بزرگ من، امشب به پایان می رسید.

خالد عربده می کشید، فحش می داد و عدنان رو به ناسزا می بست اما عدنان بی توجه ضربه می زد.

اون چهار حروم لقمه انچنان از ترس زبان به کام گرفته بودن که حتی نفس هم به زور می کشیدن.

خالد به التماس افتاده بود اما عدنان اونقدر خونین بود که بدون رحم، دست شکسته خالد رو زیر

کفشش قرار داد و صدای ناله گوش خراشش تموم انبار رو پر کرد.

به ساعت نگاهی دوختم... طبق گفته مسیح تا پنج دقیقه دیگه باید اینجا می بود.

من در قسمت تاریک نشسته و اونها متوجه حضورم نمی شدن.

خاکستر سیگارم رو تکوندم و به ارومی بلند شدم.

خاک بلوزم رو تکوندم و بعد اروم اروم از تاریکی به سمت اون اسرا قدم زدم.

وقتی وارد مرز روشنایی شدم، نگاه حیران و بهت زده همشون به سمت من برگشت.

پوزخندی زدم و اشاره ای به عدنان کردم. با احترام سر تکون داد.

برای اینکه اضطرابشون رو بیشتر کنم به فارسی شروع به صحبت کردم و عدنان به عربی ترجمه کرد:

__ گفته بودم حتی توی خوابتون هم پشت من نقشه نکشید. نگفته بودم؟

جوی به شدت سنگین ایجاد شده و همه از شدت وحشت انگار سکته کرده بودن.

اشاره ای به خالد نیمه جون کردم و گفتم:

_وقتی علیه من شدید و برام خط و نشون کشیدید، باید به اینجاهش فکر می کردید... یادتون رفته من کی ام؟ من شاه نشین حلقه ام.

نزدیک تر شدم و به چشمای هر اسونشون نگاه انداختم و باز هر خند گفتم:

_من شاهم و هر جور بخوام مهر هامو حرکت میدم... بارها گفتم یا مثل شاه باشید و یا جوری رفتار کنید که مهم نباشه شاه کیه.. ولی خب، فراموش کردید.

چونه خالد رو گرفتم و بلند گفتم:

_جزای خیانت به جگوار، فقط خون خون.

بی هوا بلندش کردم و با تموم وجودم، به خاطر تموم اشک و ناله های اون دختر بهش ضربه زدم. صدای جیغ و فریادش توی گوشم بود و افسارم رو می کشید.

کاملا مرده بود.. در انبار با صدای قیژی باز شد و بعد مسیح و پارادوکس وارد شدن.

با گوشه چشم نگاهش می کردم.
ترسیده و لرزون به جسم خونین اون گفتار ها نگاه
می کرد و خودش رو به مسیح نزدیک تر می
کرد.

ترسش قابل حس شدن بود.
به محض اینکه کنارم قرار گرفتن، صدای نفسای
تندش به گوشم خورد.
نگاه داریوس با نگرانی بهش دوخته شده و نگاه
اون از فرط ترس گرد شده بود.
چشمای این لاشخور ها با دیدنش به جست و خیر
افتاد.

با جدیت گفتم:

این دختر رضاست.. همون که سند تجاوزشو
امضا کردید.

مات شدن همگیشون و خشم خالد قابل رویت بود.
با سخط گفتم:

_هیچ ربطی به مرگ ارحام نداشت و کاملا از داستان جدا بود.

متوجه شدم کمی نزدیک تر شد...نگاهی به چشماشون کردم و با حرفی که زدم، وحشت رو مستولی کردم:

_الانم فقط به یه دلیل اینجاست.. به شما ثابت کنم بازی خوردید.

صدای کشیدن ضامن اسلحه ها بلند شد و دخترک جیغی کشید.

اشاره ای به مسیح کردم و با غرش گفتم:

_ببرش بیرون.

اطاعت کرد و دخترک رو کشون کشون از انبار بیرون برد.

بعدش من بودم و افرادم و گلوله هایی که به سمت جسم لاجون اون ها پرتاب می شد و صدای بلند فریاد....

ارامش

مثل بید می لرزیدم.

بطری اب رو پس زده و اوق زدم.

مسیح سعی می کرد شونه ام رو ماساژ بده اما
اجازه نمی دادم.

معدم ام انقباض های وحشتناک می زد و من با
تمام وجود زرد ابه بالا می اوردم.

اونقدر فشار به خودم وارد کردم که در اخر بی
توان روی زمین افتادم.

قطره های ابی که به صورتم پاچیده می شد باعث
شد پلک های چسبونم رو با بی حسی باز کنم.

صدای مشوشش رو می شنیدم:

_ارامش نترس.. اونا کاری به کارت ندارن... اروم

با بدبختی نگاهش کردم و با حال بدی گفتم:
_ اونا... اونا می خواستن منو بکش.. بکشن... اخیه
چرا؟
با ناله خاصی حرف می زدم... خدایا این چه
سرنوشتی بود؟؟؟
مسیح نگران شونه هام رو ماساژ داد و گفت:
_ دیگه بهش فکر نکن.. تموم شد.
اشک بی اختیار از گوشه چشمم چکید و گفتم:
_ مسیح من کاری به کار کسی نداشتم... چرا باید
چند نفر خواهان مرگ من باشن؟
بطری اب رو با زور بین لب هام گذاشت و گفت:
_ بخور یکم.
به زور جرئه ای اب وارد دهان بی مزه ام کردم.
شالم رو روی سرم تنظیم کرد و گفت:
_ فقط اروم باش و به هیچی فکر نکن. ما اجازه
نمیدیم بلایی سرت بیاد.

محو چشمای پر مهرش بودم که صدای گیراش به
گوش رسید:

_چش شده؟

نتونستم بلند بشم اما مسیح چابک بلند شد و گفت:
_یکم حالش بده.

حتی نگاهم نکرد و در اخر بدون هیچ حرف
اضافه ای گفت:

_سوارش کن.

_چشم.

عملا از من فرار می کرد.

رفت و مسیح با محبت سمتم اومد. اجازه ندادم
کسی کمکم کنه. با بسم اللهی بلند شده و همراه
مسیح شدم.

منظره باغ در تاریکی شب وحشتناک بود بنابراین
بدون اینکه نگاهی به اطراف بندازم، نگاهم رو به
کفشم دوختم و همگام با مسیح قدم برداشتم.

مسیح در صندلی جلو رو باز کرد و من نالان
سوار شدم.

سرم رو به پشتی چسبوندم و منتظر بودم مسیح
سوار بشه. مسیح از شیشه ای که تا آخر باز شده
بود نگاهم کرد و گفت:

_مراقب خودت باش و زیاد سعی کن حرف
نزنی.

با ترس گفتم:

_مگه تو نمیای؟

سری تکون داد و گفت:

_ما باید پاکسازی کنیم.. تو و رئیس باهم می رید.

یخ زدم... نه خدایا نه.

خواستم زبون به اعتراض باز کنم که هیبت کوه
پیکرش کنارم جای گرفت و بدون کوچک ترین
مکثی ماشین از جا کنده شد...

لال شده و حتی سعی می کردم به ارومی نفس بکشم.

تازه یک ساعتی می شد حرکت کرده بودیم.
من از ترس به فضای بیرون چشم دوخته و اون
حتی سر هم تکون نمی داد.

نگاه نافذش رو به جاده داده و با حرفه ای ترین
حالت ممکن رانندگی می کرد.

نگاه سرکشم به دست های بزرگش که زیادی
مردونه بود گیر کرده و من تموم تتم بی اختیار
داغ می شد.

لبام گزگز می کرد و من برای اینکه این عطش
لمسش رو کنترل کنم، لبم رو محکم بین دندونام می
گزیدم.

جاده خلوت و تاریک بود..خوفی عجیب و بی
انتها.

سعی کردم به حرکت دستش نگاه نکنم که ناگهانی
ماشین لرزید و بی ثبات شد.

به چپ و راست متمایل می شد و بی تعادل حرکت می کرد.

شتابان نیم خیز شده و با ترس گفتم:

_چی شده؟

جوابم رو نداد و با اخمی که بین ابروهاش افتاده بود به مقابلش خیره بود.

تلو تلو خوردن ماشین باعث شد بترسم و به چپ و راست متمایل بشم. خواستم با التماس صداش کنم که با صدای بلندی گفت:

_تکون نخور ببینم.

و دست بزرگ و قدرتمندش محکم به سینه ام فشارده و من با شدت به صندلی کوبیده شدم.

دستش مثل یک مانع مقابل سینه ام قرار گرفت و از پرت شدنم به جلو خود داری کرد و چند لحظه بعد ماشین از جاده منحرف و با سرعت و فشار همزمان با صدای جیغ من، به چیزی کوبیده شد.

چند لحظه به سکوت و نفس کشیدن طی شد.
چشم‌ام بخاطر ترس زیاد بسته شده و بدنم رو
رعشه گرفته بود.

گیر این ترس بودم که صدای بمش بلند شد:
_نمردی.. باز کن چشمتو.

با شدت پلک گشوده و به اویی که سریع از ماشین
پیاده شد چشم دوختم.

عوضی...

نمی تونستم تحمل کنم و خیلی سریع از ماشین
خودم رو به بیرون پرتاب کردم.

کنار ماشین ایستاده و با حرص سری تکون می
داد. با ترس و لرز نزدیکش شدم. قبل اینکه حرف
بزنم نگاهم به لاستیک های پاره شده گیر کرد.
دوتا لاستیک سمت چپ به شکل بدی پاره شده
بودن.

لعنتی ای گفتم و سعی کردم تو این تاریکی و
ظلمات خودم رو به این نقطه امنیت نزدیک کنم.

سریع تلفنش رو از جیبش بیرون کشید و مشغول شد اما بعد از لحظه ای با عصبانیت گفت:
_گندش بزنن.

و حالا محرک من، کسی که من رو به چالش می کشید و نا اروم و رامم می کرد، دقیقا مقابلم بود و نفس های اروم می کشید.

حرکت قفسه سینه اش یک جوری بود.

می خواستم لمسش کنم.. می خواستم تیکه پاره اش کنم.

یه مهی اطراف این دختر رو احاطه کرده بود که من رو سمتش می کشید.

چیزی درون وجودش بود که من رو اذیت می کرد.

عصبی شده و خواستم با تموم وجودم سمتش حمله کنم و واقعا بلایی سرش بیارم که در یک ثانیه ناگهانی ترین اتفاق ممکن افتاد.....

مثل یک بچه کوچیک ناله ای کرد و بعد به سمت منی که فقط چند سانت باهاش فاصله داشتم نزدیک شد و جسم سردش رو در اغوش من پنهان کرد. به شکل وحشتناکی یکه خوردم.

سرش رو روی بازوم قرار داد و دست های سردش روی سینه ام قرار گرفت و یک پارچه شد و خودش رو در اغوش من جمع کرد.

حتی قدرت تکون خوردن هم ازم سلب شده بود.

لرزشش عیان بود اما در اغوشم اروم گرفت.

این دختر احمق بود؟

من گرگی بودم که هر لحظه امکان دریدنش رو داشتم و این میش احمق در اغوش من دنبال گرما بود؟

امنیت؟

من خود مرگ بودم و حالا این دختر از من امنیت می خواست؟

نفساش گردنم رو می سوزوند.

من واقعا خواهان پس زدنش بودم..پرت کردنش
اما...

جگواری که من بیست سال درونم نگهش داشته
بودم،به سمت این دختر خم شد و بوی تنش رو
نفس کشید و لعنت خدا بهت بچه..

بوی تنش،بوی گرم بدنش و رایحه خاص پوستش
با ترکیب عطر موهایش زیر بینیم پیچید.

مثل یک معتاد،مثل کسی که به یک مخدر قوی
رسیده باشه گردن کج کرده و عطر کوفتیش رو
نفس کشیدم.

بوی تنش وارد تموم سلول های بدنم شد و تموم
زهر بدنم رو به یک باره اغوا کرد.
رام شدم.

تنش بدنم از بین رفت و من اروم شدم.
اون خشم ویرانگر با بوی افسونگر تنش سرکوب
شد.

دست هام بی اراده دور تنش حصار کشید و جسم کوچک سرما زده اش رو به خودم فشردم. فیت اغوشم شد و من در مخدر تنش گم شدم و بالاخره با بویی که زیر بینیم پیچیده بود و حکم ارامش ایجاد کرده بود، به خواب رفتم.

ارامش

از گرمای شیرینی که احساس می کردم، چشمای سنگینم رو به ارومی باز کردم. تصویر ابتدا تار و بعد به یک باره واضح شد. چشمای تارم رو با لختی مالیدم و وقتی چشم باز کردم، از شدت حیرت خشکم زد. صورت بی نقص و زیبای اون هیولا دقیقا مقابل صورتم بود.

ترس که نه؛ وحشت کردم.

چی شده بود؟

خواستم به ضرب بلند بشم که دست های قدرتمندی
کمرم رو به خودش فشرد.

لعنت بهت ارامش... تو بغل این هیولا چه غلطی
می کنی؟

خدایا الان بیدار بشه دقیقا چه فکری در مورد من
کنه؟

کاملا قفل تنش بودم...

دست های من گیر سینهش و دست های اون قفل
کمرم!!!

در هم تنیده بودیم.

نمی خواستم تکون خوردنام باعث بیدار شدنش بشه
و فکر های بدی بکنه.

اونقدر محفوظ اغوشش بودم که به سختی می
تونستم تکون بخورم.

نگاهم رو به چهره خاصش کشیدم.

به شکل باور نکردنی ای زیبا بود.

تموم اندام های صورتش به قدری اندازه و خاص بود که واقعا پیغام زیبایی رو بهت القا می کرد. استخون بندی صورتش قوی و اس بود. بخدا قسم که انگار یک تراشکار ماهر استخون صورتش رو تراش داده بود که انقدر نفس گیر بود.

چرا باید یک نفر انقدر جذاب باشه اخه!!!!!!
اغوشش مامنی بود که انرژی های بد رو ازم دور می کرد.

گرمای تنش و دست های قدرتمندش پایان می داد به سرما و کشمش های بدنم.

من ایمان داشتم که این هیولا خود امنیته..

نگاهی به صورتش کردم.

لعنتی..

این همون ادمیه که فقط بلده دستور بده.

همون کسیه که بارها من رو مورد آزار قرار داده.

و حالا من در اغوشش از خوشی در حال ضعف
بودم.

نگاهی به بازوش که دقیقا زیر سرم بود کردم.

لعنتی گنده بک!!!

چقدر بزرگ بود.

فکر گاز گرفتن و محبوس شدن در این بازو های
پولادین باعث شد بی اراده خنده ام بگیره.

از خنده لبام رو گزیدم و سعی کردم تکون نخورم
که خودش حرکتی کرد و من بلافاصله سرم رو
خم کرده و چشمام رو بستم.

کاملا خودم رو به خواب زدم...حتی نمی خواستم
متوجه بشه که من بیدار بودم.

صدای نفساش رو می شنیدم.

منتظر بودم تا بالاخره بلند شه بره که با جمله ای
که گفت، کیش و ماتم کرد:

_مثلا خوابی یا مردی که حتی نفس هم نمی کشی؟

تازه یادم افتاد حتی نفس هم نمی کشم.

با شدت نفسم رو آزاد کردم. دستای قدرتمندش رو
از روی گودی کمرم بلند کرد و بعد رفت.
خدایا، این ادم یه هیولای لعنتیه...

حامی

در تمام طول مسیر سکوت کرده و از پنجره به
بیرون خیره بود.

فقط صدای نفساش بود و بس!

هیچ توضیحی برای کار دیشبم نداشتم اما می
دونستم اروم شدم.

این که از من درد به خودم پناه آورده بود، برام متضاد ترین اتفاق بود.

از امروز اتفاقات بهتری در راه بود.

کم کم به اون چیزی که بیست سال براش تن به هر ذلتی داده بودم، می رسیدم.

انتقام رو از همایون و اون سه نفری که به زودی مشخص می شد دقیقا کی هستن، می گرفتم.

و وای از اون روز چون خون به پا می کردم.

نیمه دوم مدارک، سند املاک هایی بود که به نام النا گرفته شده و چندین سال بود که گم شده بود.. و الان اون املاک در دست های همایون بود.

مدرکی که من برای اثبات دوباره خانواده ام و النا شدیداً بهش احتیاج داشتم.

برای اینکه تایید نهایی اون مدارک به دستم برسه و حفظ امنیت اون دختر، اجباراً باید شبی رو در جایی که حبیب فراهم کرده بود می موندیم.

هر لحظه و هر ثانیه فکر کشتن اون کثافت ها توی
ذهنم پر رنگ تر می شد.

اگه اون پسر رو پیدا می کردم، به روح مادرم قسم
خورده بودم چنان وحشتی درون حلقه ایجاد می
کردم که حتی نفهمن دقیقا از کی و کجا دارن
شکنجه میشن.

کیان با احترام گفت:

_ اول میریم برج؟

سری تکون دادم.

باید از تک تک کارهایی که تو این چند روز
همایون انجام داده بود با خبر می شدم و اطلاعات
دست داریوس بود.

طبق قرارمون، مقابل برج توقف کردیم تا داریوس
خودش رو به ما برسونه.

نگاهش رو به برج بخشید و بدون اینکه نگاهم کنه
گفت:

_قراره مسیحو داریوسو ببینیم؟
سری تکون دادم.

لبخندی زد و با ذوق به بیرون نگاه کرد. نگاهم به
مقابلم بود که با خوشحالی گفت:
_داریوسه.

و قبل اینکه حتی فرصت حرف زدن به من بده از
ماشین پیاده شد.
دختره لعنتی!!!!

می دونستم داریوس من رو معطل نگه نمی داره
بنابر این منتظر نشسته بودم که با صدای جیغ اون
دختر لعنتی به سرعت تکون خوردم.

بی درنگ از ماشین پیاده شدم که تموم محافظا هم
همزمان با من پیاده شدن.

با عجله ماشین رو دور زدم و صدای التماس های
وحشت زده اون دختر عصبیم می کرد.

_داریوس...داریوس چی شدی تو؟

وقتی نزدیک شدم، از دیدن داریوسی که با ضعف خم شده و در جدول بندی های خیابون خونابه بالا میاورد کمی متعجب شدم اما از دیدن اون دخترک محرکی که دستاش رو دور بازوی اون بسته و با وحشت و التماس صداش می کرد بلافاصله عصبی شدم.

داشت چه غلطی می کرد؟

داریوس حتی صاف نمی تونست باایسته.

زانوهایش که تا شد، صدای جیغ دختر بلند شد و قبل اینکه جسم سنگین داریوس بخواد از دستاش لیز بخوره، پارسا و مهر داد سمتش دویده و زیر بغلش رو گرفته و مانع از سقوطش شدن.

دخترک بی خبر از همه جا، با بغض اشکار و چشم های پر شده ای گفت:

_حالش خوب نیست..حتما معده اش عفونت کرده..باید ببریمش دکتر.

با یک نگاه به چهره اش متوجه شده بودم چه بلایی
سر داریوس اومده.

این خونریزی عفونی نبود، از مصرف الکل بود...
احمق نادون همیشه بعد از مصرف زیاد الکل به
این روز می افتاد.

اشک های اون پارادوکس کوفتی اذیتم می کرد.
پارسا و مهرداد خواستن سوار ماشین خودشون
بکنن و مثل یک دیوانه فقط بخاطر اینکه اون دو
نفر تنها نباشن، اشاره ای به ماشین خودم کردم و
گفتم:

__ببریدش ماشین من.

هر دو چشمی گفته و داریوس بی جون رو همراه
با اون لعنتی که ترسیده و گریان بود سوار ماشین
کردن.

در صندلی جلو رو باز کرده و نشستم.

کیان با تعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت و
حرکت کرد.

می خواستم بیخیال باشم اما وقتی چشمم از اینه جلو به تصویر عقب افتاد، بمبی درون وجودم فعال شد.

داریوس سرش رو روی شونه های اون بچه گذاشته بود.

دخترک با ترس و محبت نگاهش می کرد.
سرم رو با حرص تکونی دادم و سعی کردم اهمیتی ندم.

صدای زمزمه دخترک رو شنیدم:

_خوب میشی داریوس.. خوب میشی.

دستم رو مشت کردم و توجهی نشون ندادم.

می خواستم اروم باشم اما وقتی از گوشه چشم متوجه دست های داریوس که روی دست های اون دخترک قرار گرفت و خودش رو به اون نزدیک تر کرد شدم؛ مغزم اذیر خطر کشید.

لعنتی اصلا از لمسش خوشم نمی اومد.

من با غرش گفتم:

_بزن کنار.

کیان با تعجب گفت:

_بله؟

نگاه وحشتناکی بهش کردم و بلافاصله ماشین رو گوشه ای پارک کرد.

اون بچه با کمی تشویش گفت:

_چی شد؟ چرا وایسادی؟

در ماشین رو با حرص باز کردم و رو به کیان گفتم:

_پیاده شو... خودم میشینم.

ارامش

گیج نگاهش می کردم که با حرص در ماشین رو بهم کوبید و پیاده شد.

چش شد یهو؟

چند لحظه بعد پشت فرمون نشست و بعد از سوار شدن کیان، در یک حرکت ناگهانی و با سرعت باور نکردنی ای ماشین از جا کنده شد. سرعتش، سرسام آور بود.

بی وقفه و با تموم قدرتش رانندگی می کرد. از ترس در حال قبض روح شدن بودم که بی هوا ماشین رو به سمت چپ کج کرد و من به چپ مایل شدم.

سر داریوس از شونه ام کمی فاصله گرفت اما تا خواستم سرش رو درست کنم، ماشین تکون سختی خورد و من دوباره جابجا شدم. با کمی ترس گفتم:

_جگوار...میشه یکم اروم برید؟

_نه!!!

حتی کسی جرئت صحبت کردن هم نداشت. چرا همچین می کرد؟

مهارتش در رانندگی بی نظیر بود.
دست انداز رو با شدت رها کرد و من محکم
لرزیدم.
دیوانه وار لایی کشان از بین ماشین ها عبور می
کرد.
سرعت زیادش باعث می شد دائم تکون بخورم و
به سمتی پرتاب بشم.
از ماشینی که مقابلمون بود سبقت گرفت و ماشین
رو به گوشه ای کشید که باعث شد سرم به سقف
بخوره و درد ضعیفی ایجاد کنه.
لعنتی چه مرگش شده؟؟؟؟

داخل خیابون فرعی پیچید، خواستم صاف بشینم که
ماشین رو با حرکت ماهرانه ای چرخوند و من با
شدت زیادی به گوشه مخالف پرتاب شدم و کمرم
دقیقا به دستگیره برخورد کرد.
نالاه ام بلند شد و به ارومی گفتم:

_جگوار... کمرم شکست.

پاسخی نداد و تا خواستم دوباره سمت داریوس حرکت کنم، لایی کشید و من به در برخورد کردم. زبونم رو گزیدم و با درد گفتم:

_جگوار لطفا.

میدون رو دور زد و نگاه عصبیش رو به من دوخت و من در دم خفه شدم.

از ترسم نمی تونستم تکون بخورم. گیج کارش بودم که به ارومی گفتم:

_اگه نمی خوای بمیری، اروم سرجات بمون.

با چشم های گشاده شده از تعجب نگاهش کردم و سعی کردم چیزی به زبون نیارم.

چند لحظه گذشت و بالاخره اروم شد و از سرعتش کاست.

نگاهی به داریوسی که کاملا بی هوش شده بود کردم و فقط سری تکون دادم.

می ترسیدم حتی از حرکت کردنم.

این لعنتی ادم نبود..

بخدا که نبود.

یهو چش شد اخه؟؟؟

یک چیزی سر جای خودش نبود.

به محض اینکه ماشین وارد عمارت شد و از ماشین پیاده شدم، جگوار بی محافظ و بدون هیچ حرفی عقب گرد کرد و با سرعت بالایی از عمارت خارج شد.

رفت...

اصلا حالت هاش برام قابل درک نبود.

داریوس رو سر راه عمارت، به خونه مسیح برده و اونجا پزشک منتظرش بود.

خواستم کلامی به لب بیارم اما مسیح خیلی ناگهانی
دم گوشم گفت که بهتره تنهاشون بذارم و من گوش
به حرفش سپردم.

در انتظار نشسته بودم.

نه برای نهار و نه حتی چند ساعت بعد از نهار
نیومد...

کلافه بودم و سعی کردم با هم نشینی کنار بچه ها
خودم رو اروم کنم.

اما نشد.

نبود.

شدت اضطرابم وقتی بیشتر شد که ساعت از ده
گذشت و نیومد.

جگوار نبود.

دست و دلم لرزیده و با مسیح تماس گرفتم.

مسیح گفت که هیچکس حق نداره بهش زنگ بزنه.

طبق قانون خودش وقتی کارشون داشته باشه
خودش زنگ می زنه در غیر این صورت احدی
حق نداره بهش زنگ بزنه و توی کارش کنجکاوی
کنه.

دلشوره امونم رو بریده و نگرانی مهمون ناخونده
قلبم بود.

سکوت عمارت اصلا خوشایند نبود.

همه در خواب به سر می برده و من محکوم شده
بودم به درد و عذاب.

نگاهی به ساعت که از یازده هم رده شده بود کردم
و با اضطراب سمت پنجره رفته و به باغ چشم
دوختم.

در دل التماس می کردم که هر چه زودتر خودش
رو به خونه برسونه که خدا صدای قلب ملتهبم رو
شنید و در حیاط باز شد و مردی که بی رحمانه
قلبم رو فتح کرده بود، با اتومبیلش وارد حیاط شد.

حامی

من گیر افتاده بودم.

کار احمقانه امروز صبحم، من رو شوکه کرده بود.

من دقیقا چه غلطی کرده بودم؟

چرا لمس شدن اون دختر توسط داریوس اونقدر

برام گرون تموم شده بود؟

چرا نتونسته بودم پاسخگوی اون خشم و حس

کوفتی ای که نمی دونستم چیه بشم؟

ساعت ها در خیابون چرخیدم.

بی هدف رانندگی کردم. من لعنتی دارم چی کار

می کنم؟؟؟

بعد از ساعت ها رانندگی، خودم رو در بالاترین

نقطه شهر رسوندم.

در نقطه اوج بام تهران ایستادم.

از ماشین پیاده شده و به کاپوت تکیه زده و چندین ساعت بی وقفه به شلوغی و تردد شهر نگاه دوختم.

مغزم شلوغ بود و پر از صدا.. پر از حرف..

من بیست سال شکنجه روحی و جسمی نشده بودم که امروز به سادگی افسار پاره کنم.

من فهمیده بودم اون دختر روی من، من لعنتی تاثیر می ذاره.

در تک تک حالتاش یه افسونی بود که روی مغز من تاثیر می گذاشت.

انگار یک مسکن قوی برای درد های عفونی بدنم بود.

داشت من رو عوض می کرد... من رو از من می گرفت.

من نباید عوض می شدم... من باید جگوار باقی می موندم.

من شاهزاده مافیا بودم.

من در خانواده مافیا ایتالیا به دنیا اومده بودم.

این خواسته من نبود، ولی اتفاق افتاده بود.

پدرم یکی از بزرگترین و مهم ترین اعضای حلقه مافیا بود.. به مدت کوتاهی شاه نشین حلقه شده بود.

از بدو تولد پدرم تموم سعیش رو کرده بود من رو جوری تربیت کنه که هیچ نقطه ضعفی دست کسی ندم.. نمی خواست من ضعیف بار بیام.

مادرم، نقطه ارامشم بود.

پدرم دیوانه وار عاشق مادرم بود و اون عشق، همه ما رو به خاک و خون کشید.

من زندگی عادی نداشتم... بعد از قتل و عام فاجعه بار خانواده ام که سر تیر تموم روزنامه های رم شد، من قسم خوردم نقطه ضعف دست کسی ندم.

من طبق آموزش هایی که دیده بودم، یاد گرفته بودم
که به هیچ احدی اهمیت ندم.
حرف امروز و دیروز نبود.

برای رسیدن به این دیو وحشتی که امروز شده
بودم، استخون ترکونده بودم.
نقطه ضعف ها ادم رو زمین می زد... پدرم رو
زمین زد.

من باید ذهن ارومی می داشتم.
باید فقط و فقط به خودم و هدفم و پلن هایی که
داشتم فکر می کردم اما...

یک چیزی جدیدا مانع از تنهایی هام می شد.
یک چیزی مغزم رو درگیر می کرد و حس
ارامش رو از من می گرفت و من یاد گرفته بودم
وقتی چیزی بتونه حالت تو رو از خودت بگیره و
سردرگمت کنه، یعنی نقطه ضعف.
من نقطه ضعفی نداشتم... هیچ وقت.

چون تموم احساس و افکارم رو محدود کرده بودم.
اما حالا داشتم تحت تاثیر قرار می گرفتم.

موج صدا

حالت نگاه

بوی تن

رایحه موها

و حتی حرکت موژه های یک نفر من رو دچار
تناقض می کرد.

من مثل ادم های احمقی که حقیقت رو نادیده می
گیرن و کورکورانه زندگی می کنن نبودم....

من مشکلاتم رو پیدا کرده و تو ریشه خشکش می
کردم.

من باید، نقطه ضعفی رو که داشت شکل می گرفت
رو در نطفه خفه می کردم...

با ذهنی مغشوش تر باز گشتم.
مهرداد در عمارت رو باز کرد و من بدون توجه
به هیچکدومشون حرکت کردم.
شب بود و تاریک.

دست در جیب و سرم پایین بود و با افکار بی
انتهایی که در مغزم بود در حال جدال بودم که
صدایی که اصل مشکلاتم گفت:

جگوار... خوبید؟

به مسیح قسم که صدای این دختر وارد بخش
ارامش من می شد و در جا تموم سلولام رو منفجر
می کرد.

خشمگین و خسته سمتش چرخیدم و به اوایی که جلوی مبل ایستاده و با چشم های درشت نگران و ارومش نگاهم می کرد، چشم در چشم شدم.

به سرم زده بود یه گلوله توی سرش خالی کنم.

پاسخی نداده و سمت راه پله حرکت کردم که متوجه حرکت تندش شدم و بعد صدایش:

_حالتون خوبه؟ چند ساعته هیچ خبری ازتون نیست.. چیزی شده؟

نگاهش نکردم اما نتونستم ساکت بمونم:

_قراره به تو جواب پس بدم؟

نزدیک راه پله شدم و هنوز پای راستم رو روی اولین پله نگذاشته بودم که با صدای نازش گفت:

_جگوار؟

بسه.... بسه.

پاهام رو روی اولین پله قرار دادم و گفتم:

_کاش یک نفر باشه دهنتم ببنده.

و سکوت کرد.

همینو می خواستم.

قدم دوم رو برداشتم که صداش بلند شد:

_چرا انقدر از من بدتون میاد؟ من گناهی مرتکب
شدم؟

دستامو مشت کردم و گفتم:

_حرف می زنی و صدات میاد؛ این بزرگترین گناه
توئه.

سرم درد می کرد و با حس بدی پله سوم رو هم
بالا رفتم که صداش مانع شد:

_چرا صدام ادیتتون می کنه؟ خب این منطقی نیست
اخه!!!

چرا صداش خفه نمی شد؟؟؟

چرا دهنشو نمی بست؟؟؟

پاسخی بهش ندادم اما پله چهارم رو که گام
برداشتتم، با صدای ناز دار و طنزش با کمی
ناراحتی صدام کرد:

_جگوار.

و دیگه همه چیز تموم شد..

نفس تندی کشیده و با سرعت سمتش برگشتم..

هنوز متعجب کارم بود که با عجله از پله ها پایین
اومدم و در ثانیه بعد مقابل صورت حیرت زده اش
غریدم:

_چته؟ دردت چیه؟ چرا اینجوری صدام می
کنی؟ چی می خوای از من؟

وحشت زده قدمی به عقب برداشت و گفت:
_م... من فق.. فقط.

محکم به تخت سینه اش کوبیدم و با شدت به عقب
پرت شد.

نمی خواستم صداشو، صدای لعنتیشو نمی خواستم
بنابر این با خشم گفتم:

_چرا لال نمیشی؟ چرا خفه نمیشی؟

قدمی نزدیک تر شدم و از ترسش قدمی به عقب
برداشت.

_قصدت چیه؟ میگم با من کاری نداشته باش... سعی
داری چه غلطی بکنی..
با تته پته و ترس گفت:
_من چ..

فریاد کشیدم و محکم به ستون کوبیدمش:
_جواب منو نمیدی.

لال شد و بخاطر درد چشماش پر شد.
محکم به ستون چسبیده و با چشمایی که ترس
درونش لبخند می زد نگاهم می کرد.
دستاش از پشت دور ستون چسبیده و با لبای
لرزونش گفت:

_م..من کاریتون ندارم که.

بی پروا فاصله بینمون رو به صفر رسونده و
چونه لرزونش رو بین دستم گرفتم و با حرص
گفتم:

_هیس... بپر صداتو... ببین منو، من قاتلم، من هیولام... من وحشیم، من ادمکشم.. من قرار نیست عوض بشم.. حالите؟ من عوض بشو نیستم.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و با لرزش و ناله گفت:

_چ.. چرا اینجوری می کنید؟

تموم بدنم خشم بود.

تموم بدنم یک پارچه خواهان کشتنش بود.

استخون فکش رو محکم فشردم و درد توی صورتش پخش شد.

اخمی کردم و با غرش همیشگی گفتم:

_از من دور باش... ازم فاصله بگیر... از من بترس دختر رضا، چون فکر کشتنت هر لحظه توی مغزم قوی تر میشه.

قوسی برداشت و همون طور که چونه اش بین دستای من بود با دلنوازی گفت:

_منو می کشی جگوار؟

لعنتی...لعنتی...

نفسای تندم رو توی صورتش پخش کردم و گفتم:

_اگه بز نم به سیم اخر، گردنتو می شکنم.

و دستام از چونه باریکش به سمت گردنش رفت.

بدون هیچ انعطافی انگشتم دور گردنش حلقه زد.

"بکشش...حامی بکشش"

صدا های توی سرم فقط خواهان نفس بریدنش

بود...دریدنش.

نفس سختی کشید.

مقابل صورتش خم شدم و گفتم:

بلافاصله فهمیدم انتن نیست.

دستش رو به کمرش بند کرد و با عصیان به ماشین نگاه کرد. منتظر واکنشش بودم که از کنارم رد شد، در ماشین رو باز کرد و خم شد و از داخل ماشین چیزی برداشت.

با استفهام نگاهش می کردم که از دیدن برق اسلحه اب دهانم خشک شد.

در ماشین رو با شدت بست و بعد بدون نگاه به من گفت:

__راه بیافت.

بدون مخالفت قبول کرده و قدم به قدم باهاش همراه شدم.

چراغ قوه گوشیش رو روشن کرد و بعد از کمی فکر به سمت راست حرکت کرد.

بی حرف دنبالش حرکت می کردم.

به فاصله دو قدم جلوتر از من حرکت می کرد و با دقت به مسیرش نگاه می کرد.

مسخره بود اما دیگه حتی نمی ترسیدم... مطمئن بودم وقتی کنارش هستم، هیچ صدمه ای نمی بینم. هوا سرد و استخوان سوز بود. باد سری می وزید و باعث لرزم می شد. دستای سردم رو از جیب مانتوم بیرون کشیده و سعی کردم لبه های مانتوم رو بهم نزدیک کنم.

با لرز "ها"یی گفتم و لبه راست مانتوم رو گرفتم و همین که خواستم دستم رو تگون بدم، اصلا متوجه نشدم چی شد که به یک باره سکندری بدی خورده و با صورت روی زمین افتادم.

نالاه و جیغم وقتی سوزش کف دستم شروع شد، به هوا رفت.

دماغ درد می کرد و باعث می شد چشمام سوزش پیدا کنه ولی بدتر از همه کف دست راستم بود که بی اندازه می سوخت.

صدای قدماش رو شنیدم و چند دقیقه بعد صدای عصبیش:

__ چته؟

لبم رو گزیدم و سعی کردم تکون بخورم. به سختی دستم رو تکونی دادم و سنگریزه هایی که کف دستم رو مملو کرده بود رهایی دادم.

کف دستم حالت سوراخ سوراخی پیدا کرده و سر انگشت شصتم بریده شده بود.

خون دقیقا از انگشتم شروع به حرکت کرده بود.

بریدگی زیاد نبود اما خیلی می سوخت.

تلفنش رو به گوشه مناسبی قرار داد و گفت:

ببینم دستتو.

لبم رو گزیدم و سعی کردم اشکم رو پنهان کنم:

چیزی نی..

اما وقتی دستم بی هوا بین دستاش گرفته شد، سوزش چشمم از قلبم منشا می گرفت.

محل تماس دست هامون می سوخت و قلبم اتش می گرفت.

با درد زمزمه کردم:

ممنون ول..

خواستم دستم رو بیرون بکشم که محکم مچم رو
گرفت و غریب:

تکون نخور.

لبم رو گزیدم و بی توجه به سوزش قلبم به چشمای
یخ زده اش نگاه دوختم.

به ارومی سنگریزه ها رو از کف دستم پاک کرد
و شصت دستم رو بین دستش گرفت.

خون لغزان بیرون می زد.

کمی نزدیک تر شد و من کمی هوا برام تنگ تر...

محو حرکات دستش بودم که بی هوا دستم رو بلند
کرد و بعد فجیع ترین اتفاق ممکن رخ داد.

وقتی حرارت لب هاش، روی محل جراحت قرار
گرفت، اونقدر شوکه شده بودم که حتی ثانیه ای
نفس هم نمی کشیدم.

لب های داغش خونم رو با شدت می مکید و چنان
شعله ای توی وجودم به راه انداخته بود که حتی
گرمای جهنم قدرت سوزاندنم رو نداشت.

اتش گرفته بودم.

مکش لب هاش قدرت مرگباری داشت و ذره ذره
شیره جونم رو می بلعید.

شل شده بودم.

بالاخره لبای داغش رو برداشت و بعد، خونم رو به
سمتی پرت کرد.

مات نگاهش می کردم که خم شد و لبه مانتوم رو
با فشاری کشید و پاره کرد.

پارچه کوچکی پاره کرد و روی محل جراحت
قرار داد و با دقت بست.

نتونستم طاقت بیارم بنابراین با زمزمه گفتم:

__ چرا بازیم میدی؟

مکت کرد و بعد با غرش گفت:

__ کاریت ندارم.

و محکم زخمم رو بست. با ناراحتی گفتم:

__ کاریم نداری؟ این رفتارای ضد و نقیضت رو باید

با خشم نگاهم کرد و گفت:

بیر صداتو.

و بلند شد.

اما من دیگه اب از سرم گذشته بود... امشب باید تکلیف همه چیز رو مشخص می کردم. با حرص بلند شدم و گفتم:

_از چی فرار می کنی؟ تا کی می خوای فرار کنی؟

ایستاد و با لحن خشونت باری گفت:

صداتو بیر... هیچ چیزی نیست.

لرزیدم، قطره اشکی از گوشه چشمم غطید و گفتم:

_خیله خب خيله خب... من فکرو خیال نمی

کنم... اصلا فکر نمی کنم.. رویا بافی نمی کنم، هیچ

فکری نمی کنم... باشه، یه لحظه ای بود و نفهمیدی

چی کار کردی.. من فراموش می کنم.. من لعنتی

فراموشش می کنم... فقط ازم فرار نکن.

قدمی برداشته و با حق گفتم:

_ اینجوری نباش.. پسم نزن، فرار نکن.. باشه من هیچیو به یاد نمیارم اصلا.

بالاخره برگشت و با جنونی اشکار گفتم:

_ چیزی نگو... هیچی نگو.. صدات نباشه.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ چرا؟ تا کی حرف نزنم؟ تا کی؟ چرا نمیخوای

صدامو بشنوی؟ چرا صدام اذیتت می کنه؟

چشمات شمشیرکشان به من دوخته شده بود و با

سخت گفتم:

_ می خوای بمیری؟ می خوای بمیری که با صدای

کوفتیت حرف می زنی؟

اشک می چکید و من با درد گفتم:

_ من چی کارت کردم؟ چی کارت کردم که ازم

بدت میاد؟ چرا داری منو بازی میدی؟ من گناهم چیه

که باید هر روز رفتار جدیدت رو درک کنم؟ چرا

مثل اسمون ابری هستی؟ چرا داری زجرم
میدی؟ چی از جونم میخوای؟ چی از م...
جمله ام با ضربه ای که به سینه ام خورد، نصفه
موند.

با شدت به عقب پرت شده و کمرم محکم به
درختی که دقیقا پشت سرم قرار گرفته بود خورد.
چنان با سرعت نزدیکم شد که حتی نتونستم جیغ
بکشم.. دستاش بلافاصله استخون فکم رو گرفت و
با عصیان گفت:

_نفسات، صدات، اون ریتم کوفتی نفسات و حرکت
موژه هات بهمم می ریزه... عصبیم می کنه.. ارومم
می کنه... تو لعنتی یه پارادوکس کوفتی هستی که
مثل افیون ارومم می کنی... تو غلط کردی که با
نفس کشیدنت منو رام می کنی... تو غلط کردی که
با صدات منو تا جنون میبری... تو لعنتی حق
نداری بشی بی قراری... تو مرگ منی و لعنت به
این صدای خنده ات که یه حالیه..

با زانوش فشاری به کمرم داد و با فریاد گفت:
_خنده هات قیامته و من گردن می شکنم کسی رو
که تمرکزمو بهم بریزه.

گردن خم کرده و با جسارت و درد گفتم:

_منو بکش.. بکش ولی دور نشو.

استخون فکم رو فشرد و گفت:

_من تیکه پاره ات می کنم.

قوسی برداشتم و گفتم:

_زخمیم می کنی... ولی درمانم می کنی.

نفس تندش رو به گونه ام پرتاب کرد و با خشم
گفت:

_هر لحظه ممکنه بکشمت... هر لحظه ممکنه

نفتو بند بیارم.

با درد گفتم:

_و اسم مهم نیست.

دست چپش روی کمرم نشست و با فشاری که تا
استخوان درد به جونم می انداخت گفت:

_من دردم.

لب گزیدم:

_منم در مانم.

نزدیک شد و با تنش، من رو مماس بدنش کرد:

_من هیولام.

پیچی خوردم و از زور درد با نفس تنگی گفتم:

_رامت می کنم.

چنگی زد و من اخ غلیظی گفتم. با صدای لعنتی
ای گفت:

_من ناله ات رو می خوام.

اهی از گلوم خارج شد و همون طور که زیر
دستش می پیچیدم گفتم:

_ناله هام برای تو.

با خشونتی شیرین گفت:

_من بدم.

با جرئت گفتم:

_هر چقدر بد بشی، من توانایی بهتر شدن دارم.

دستش دور کمرم پیچید و من رو محکم به شکمش
کوبید و گفت:

_من یاغیم.

دستام رو روی سینه اش گذاشتم و با خس خس
گفتم:

_منم آرامشم.

نفس عمیقی کشید، پیشونیش رو به پیشونیم سایید و
مقابل نفسام گفت:

_چی می خوای؟

دستار زونم رو بالا گرفتم و رقصان رقصان
روی گونه اش قرار دادم و گفتم:

_فقط می خواد کسی باشم که از نبودنش بترسی
جگوار.

حرفم با نیشگونی که از کمرم گرفته شد همزمان شد.

چشم بستم و با عصیان گفتم:

_ تو غلط کردی نباشی..

چشمای دردناکم رو باز کردم و با حرارت گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

_ تو، خیلی صعب العبوری.. چه جوری ازت بگذرم؟

نگاهش به چشمام بود.. کوهستان نگاهش طوفانی بود.. اروم بود... موج می زد و اروم می شد.

دستش روی ستون فقراتم چرخ می زد و با لحنی اغوا گر گفتم:

_ می دونی ممکنه بکشمت؟

روی درخت پیچی خوردم و خودم رو بالا کشیدم و با نفس نفس گفتم:

_ هیولا منو زخمی می کنه ولی نمی کشه... من ارامشم جگوار، او مدم که ارومتم کنم.

چنگی زد و من پیچ و تاب خوردم.

_حتی اگه خونیت کنم؟

با دردی جنون وار گفتم:

_حتی اگه خونیم کنی.

ستون فقراتم رو نوازشی کرد و گفت:

_اروم می کنی؟

لبخندی توام با اشک زدم و گفتم:

_ارامشت میشم.

مکت کرد...نگاهی به چشمام کرد و در اخر گفت:

_پس ماه بودن رو تحمل کن.

با گیجی گفتم:

_چی؟

دستاش از کمرم پیچ و تاب کنان سمت گردنم

رفت. شالم رو با خشونت پرت کرد از پشت گردنم

رو گرفت و خم کرد.

دقیقا مقابلش قرار گرفتم.

پوست و استخوان گردنم دقیقا زیر اماج شعله های
نفسش قرار گرفت.

با صدای گیرای لعنتیش گفت:

_یه افسانه بودایی هست که میگه، جگوار خونخوار
ترین حیوان توی دنیاست.. درنده ترین و خطرناک
ترین... ماه می تونه برای اینکه خشم جگوار رو
کنترل کنه و جگوار رو رام کنه، کمک بکنه.

چنان با شدت نفس می کشیدم که صدای بلند نفسم
با صدایش مخلوط شده بود.

با نفس نفس گفتم:

_ماه چی کار می کنه؟

شصتش رو روی گردنم گذاشت و گفت:

_ماه می ذاره جگوار بهش حمله کنه، خونیش
کنه، گوشتشو بدره و اروم بشه.. چون ماه افیون
ارامش داره... جگوار به ماه حمله می کنه، ماهو
زخمی می کنه و ماه خونین میشه.

استخون گلوم رو فشاری داد و من با استرس گفتم:

__ ماه گرفتگی؟

نوازشی کرد و گفت:

__اره ماه گرفتگی یعنی جگوار برای اروم شدن ماهو خونین کرده.

نفسام کش می اومد. با جنون و اغوا گفت:

__من جگوارم...چی داری برای اروم کردنم؟

عضلات سینه اش رو محکم فشردم و با استرس و حسی مرگ مانند گفتم:

__گوشت و خونمو.

__بدش.

گردنم رو قوسی دادم و کاملا بهش چسبیدم و گفتم:

__بگیر.

و با وحشت و درد و استرس نفس کشیدم.

نزدیک شدنش رو حس کردم...محکم بدنش رو فشردم. نفساش به گردنم خورد و من ضعف کردم.

__آماده ای؟

نفسم رو با شدت رها کردم و گفتم:

_ آماده ام.

خم شد و من چشمام رو بستم و منتظر درد شدم.
حرارت نفساش رو حس می کردم و درست وقتی
که منتظر درد بودم، ذغالی داغ به پوست اتشین
گردنم خورد و من منفجر شدم.
لب های نرم و داغی پوست گردنم رو لمس کرد و
بعد.....

بعد با شدت پوستم رو مکید.....

تموم بدنم جمع شد و روح از تنم رفت. با تموم
وجودش پوستم رو مکید و سعی می کرد خون رو
از تنم بیرون بکشد.

اونقدر در لذت غوطه ور بودم که کمرم شل شد و
در حال سقوط بودم که کمرم رو محکم گرفت و با
پای راستش، پاهام رو از هم باز کرد و من رو به
درخت تکیه داد.

بوسه اش من رو از حال برد و سلول به سلولم در
حرارتی ناب می سوخت.

لباش گردنم رو مکید و بعد با لذتی وسیم بوسه
نفس برانی زد و ازم فاصله گرفت.

در لختی خاصی به سر می برده و حتی نای نفس
هم نداشتم.

چشمای سستم رو بسته بودم که با صدای مرگباری
گفت:

_چشماتو باز کن.

نفس نفس زنان چشم باز کرده و نگاهش کردم.
بی حال روی دستش افتاده بودم که دیوانه وار
گفت:

_این حالت ناله زدنت، دلیل جنونه منه.

زیر نور ماه، ساعت نه شب، درست وسط ماه
گرفتگی، ماه خونین شد از خشم جگوار و من ماهی
شدم که جگوار خونینم کرد...

حامی

گرگ و میش بود..

نه تاریکی دلِ دلِ کندن داشت، نه توان مقابله با
انرژی روشنایی.

روشنایی با تموم توانش جلو اومده و سعی می کرد
غالب بشه به این سیاهی و سپیدار کنه سرزمین
رو.

نزاعشون برابر بود ولی روشنایی با انگیزه
وسوسه کننده ای جلو اومده بود و تاریکی درون
گرداب وسوسه گیر افتاده بود.

روشنایی با پیشنهاد آرامش و شور به میدون اومده بود و بالاخره به تن سرکش تاریکی افسار زد و غالب شد.

نگاهم به اسمون تیره اما تموم حواسم در پی صدای نفس هایی بود که کنارم بلند شده بود، جا مونده بود.

صدای نفساش دلیل آرامش الانم بود.

گردن خم کرده و به اوپی که به سمت من خوابیده و چشماش رو بسته بود نگاه دوختم.

ماه نشونه گذاری شده من با صدای آرامش بخشی خوابیده بود.

امشب جسورانه و فاتحانه به سرزمین من تاخته و دروازه های آهنینم رو درهم کوبیده و به قلب سرزمینم وارد شده بود.

زخمی از جنگ خشم من بود. اما با گیسوان سیاهش و چشمای بر اقلش پیکار کرده و در اخر با صدای ملکوتیش گفته بود که:

ارامش بالاخره به دژ مستحکم وجودی من برگشته بود و این شاید خطرناک بود...

نگاهش کردم...یه حسی در جریان بود.

یه نیروی عجیبی که از صدای نفسای اون بلند می شد و با نقطه آرامش من در تماس مستقیم بود.

هر نفسش افسونی می شد برای اروم شدنم.

ماشین به ارومی حرکت می کرد و من نگاه از جاده کنده و به دخترکی که امشب برای من شده بود دوخته بودم.

یاد ساعتی پیش و حس لمس گردنش، بدنم رو سرشار از حسی غلیظ کرد.

پوست گردنش به شیرینی و لذیزی یک بره بود و حرکت خون توی رگهایش به شکل دیوانه کننده ای خارق العاده دلنشین بود.

اون شتاب و سرعت خون توی رگ هاش و استرس مشهود بدنش یه جهنم اساسی بود.

با شدت و حریرانه گردنش رو مکیده و طعم
خاص و بی نظیر بدنش رو چشیدم.

پوست تنش، ذره ذره اش باده ای بود که من رو
مست می کرد و من برای تموم دنیا ممنوع خواهم
کرد حتی لمس تنش رو... آرامش وجودی این دختر
فقط برای من بود و بس.

وقتی طعمش رو چشیدم مست از شهد تنش شدم و
بعد اتصال نگاهمون به هم خورد.

نفس نفس زد و خدایا اون نفساش و ضعف سستیش
من رو به بند می کشید.

وقتی بالاخره نفسای بلندش حالت طبیعی
گرفت، فاصله گرفتم.

سرش رو پایین انداخته و نگاهش رو به زمین
بخشید.

گونه هاش گل انداخته و به شکل لعنتی ای خجالت
کشیده بود.

سکوت کرد و من هم سکوت کردم. اجازه دادم با خودش کنار بیاد.. راه افتادیم اما این سری به فاصله کمتری...

قدم زدیم و از جنگل گذر کردیم و در آخر وقتی به وسط شهر رسیدیم، با کیان تماس گرفتم و بعد کیان خودش رو رسوند و هر دو سوار شدیم.

این بار اجازه ندادم جلو بشینه، عقب و در کنار من نشست و چند لحظه بعد به خوابی عمیق فرو رفت و حالا من بودم و حالت رویایش.

خیلی کارها توی ذهنم تردد می کرد.. با این دختر کارها داشتم.

حس گرمی تنش، شنیدن صدای ارومش و لمس تنش در مغزم تکرار می شد.

دستام رو مشت کرده و سعی کردم کمی از حرارت درونم فاصله بگیرم.

دقیق نمی دونستم باید باهاش چی کار کنم..

تنها چیزی که می دونستم این بود من کشش
شدیدی به این دختر دارم.

یک کشش عجیب..اون مثل یک مخدر بود و من
بدنم نیاز داشت به این ماده.

هیچ برنامه ای برای آینده نداشتم..مرزها داشت
جابجا می شد.

اونقدر مشغول بودم که خیلی متوجه جاده نبودم.
وقتی ماشین درون حیاط عمارت ایستاد،سر خم
کرده و بعد با صدای نسبتا ارومی گفتم:

بلند شو.

تکون هم نخورد..متاسف سری تکون دادم و در
اخر بازوش رو گرفتم و تکونش دادم و با غرش
گفتم:

باز کن چشمتو.

و سریعا چشمای درشتش رو باز کرد..گیج شده
بود اما اهمیتی نداده و وقتی مهرداد در رو برام
باز کرد پیاده شدم.

هوا کاملا روشن شده بود.

نگاهش نکردم اما متوجه شدم به فاصله چند قدم
پشتم قرار گرفته.

اشاره ای به محافظا کردم و بعد با صلابت وارد
عمارت شدم.

بوی چای معطر بانو نفس کشیدنی بود.

اهمیتی نداده و سمت راه پله حرکت کردم که از
گوشه چشم متوجه شدم اهو گریزپا سمت سالن دوم
حرکت می کنه.

وارد راه پله شدم و با صدای جدی ای گفتم:

_اجازه رفتن بهت ندادم.

ایستادنش رو حس کردم و بعد با صدای لرزونش
گفت:

_چی کار کنم؟

پله دوم رو رد کردم و بدون انعطاف گفتم:

_اجازه سوال پرسیدم ندادم...حرف نزن، بیا دنبالم.

و بعد با استواری از پله ها بالا رفتم.
لحظه ای مکث کرد و بعد به ارومی سمتم اومد.
وارد سالن شدم و وقتی مقابل اتاقم قرار
گرفتم،دقیقا پشت سرم قرار گرفته بود.
خوبه...

در رو باز کردم و وارد شدم. چند لحظه بعد وارد
شد و همون طور که سمت پنجره می رفتم گفتم:
_در رو ببند.

چیزی نگفت اما ثانیه بعد صدای بسته شدن در رو
شنیدم.

دو دکمه بالایی بلوزم رو باز کردم و به باغ نگاه
دو ختم و گفتم:

_فرار بی فرار...دیشب قبول کردی ماه باشی.
نفس بلندی کشید و در اخر با صدای اروم اما
محکمی گفت:

_روی حرفم هستم.

خوشم اومدم.. سری تکون دادم و دستم رو روی پنجره گذاشتم و به باغ خزون زده نگاه کردم.

امروز و این لحظه همه چیز رو باید سر جاش قرار می دادم.. به ترتیب قانونام رو بهش می گفتم.

اروم لب زدم:

_بیا اینجا.

تعالش رو حس کردم ولی وقتی صدای قدم هاش رو شنیدم نیشخندی زدم.

به فاصله یک قدم پشتم ایستاد و گفت:

_اومدم.

برنگشتم اما دستم رو به عقب دراز کردم و مچ دستش رو گرفتم و با سرعت کشیدمش.

اوای نامفهومی از دهانش خارج شد اما اجازه درک بهش ندادم و کشیدمش و مقابل خودم، پشت به پنجره تکیه دادمش.

کمرش به پنجره خورد و وقتی دستام دو طرفش
قرار گرفت، تو حصار تنم قرار گرفت.

با چشمای درشت و کوفتیش نگاهم می
کرد.. متعجب و خجالت زده بود.

کف دستام رو روی شیشه گذاشتم و خم شدم از ش
کمی فاصله گرفتم و با غرش گفتم:

_ خوب گوش کن ببین چی میگم.. قانونام رو خوب
بخاطر بسیار چون با احدی سرش شوخی ندارم.

سیبک گلوش تکونی خورد و گفت:

_ می شنوم.

لبه های شالش کنار رفته و کبودی و نشون گردنش
کاملا در معرض دیدم بود.

تصویر جدال لب هام با پوست گردنش چقدر
خواستنی بود.

پوست سفیدش کبود و بنفشی و سیاهی های زیادی
به چشم می خورد.

نشون من شده بود.

اشاره ای به گردنش کردم:

_وقتی نشونم رو روی تنت داری، پس دیگه حق
گریز نداری بچه، چون دیگه جرئتشو نداری.
خیره بود به چشمام و سیاهی چشماش عجیب لعنتی
بود.

با زمزمه گفتم:

_شاید داستانشو شنیده باشی، زیاد شنیده باشی ولی
الان برات من تکرارش می کنم که تا ابد یادت
بمونه.

نفسی کشید و گفت:

_باشه.

دست راستم رو از روی شیشه برداشتم، قدمی
نزدیک شدم و لبه شالش رو محکم گرفتم و گفتم:
_یه گرگی، هر شب به شکار میره و بدون اینکه
چیزی شکار کنه بر می گشته. یه شب، غمگین و با
لاشه یه اهو میاد، گله خوشحال میشه از شکار.
حالشو می پرسن و بهش میگن چرا ناراحتی؟ میگه

چندماه پیش توی تاریکی، چشم های سیاه یه اهو رو دیدم و گیر کردم، شب ها می رفتم و از دور تماشاش می کردم... من در پی شکارش بودم و هر لحظه ممکن بود بکشمش اما خماری چشم اهو چنگالم رو مشت می کرد.

ماتش برده و با گیجی به من نگاه می کرد. شالش رو مشت کردم و ادامه دادم:

امشب که رفتم از دور نگاهش کنم، صدای زوزه سگ های ولگرد رو شنیدم و به سرعت رفتم و گردنش رو دریدم.

نفسش حبس شد و با چشمای وحشت زده به من نگاه دوخت. یک قدم جلوتر برداشتم و حالا دقیقا مقابلش ایستادم. دستم رو بلند کردم و دقیقا روی کبودی گردنش گذاشتم. نفس لرزونی کشید و من با شصتم پوست حساسش رو نوازش کردم و با غرش ادامه دادم:

اون گرگ بود و برای اینکه اهوی خودش سهم کس دیگه ای نشه، گردنش رو درید اما من

جگو ارم.. خوب گوش کن بین چی میگم، من اجازه
نمیدم مال من، مال کس دیگه ای بشه، حس کنم، بو
ببرم، بهت فرصت نفس کشیدن نمیدم.
گردنش رو فشردم و گفتم:

_اگه یه روز بفهمم، اهو کس دیگه ای شدی، در جا
می کشمت... این قانون منه، یا مال من میشی یا با
دستای من میمیری... من می کشمت ولی به سگی
اجازه نزدیکی بهت نمیدم.
نفسش بریده بریده بود.

گردنش رو رها کردم، دست روی کمرش گذاشتم و
به پنجره چسبوندمش.
با نفوذ و جدیت گفتم:

_نشونم روی تنته و دیگه حق نداری به کسی به
جز من فکر کنی، از من مهم تر کسی واست نه
وجود داره و نه وجود خواهد داشت. نه نگاه، نه
صدات غلط کرده برای کس دیگه ای باشه... تو
مغزت حک کن اینو، توی زندگیت فقط منم... من.

با سردرگمی نگاهم کرد و تا خواست حرف
بزنه، انگشت اشاره ام رو روی لبش گذاشتم و
گفتم:

_ هیس!!!! حر فامو گوش کن.

رو چیزایی که حساسم، رو چیزایی که اذیتم می کنه
حتی نزدیکم نشو... یادت باشه من اصلا ادم
معمولی نیستم.

قانونامو حفظ کن.

چشماش رو لحظه ای بست و بعد با حسی خاص
نگاهم کرد.

لبش رو فشردم و گفتم:

**_ اول؛ باهام مدارا کن، چشمات به هیچ خری خیره
نمیشه.. چشمات نباید به جز من به کسی دوخته
بشه.. برای کسی نمی خندی، صدای خنده ات برای
هیچ کس پخش نمیشه... به عنوان یه پرستار، اگه
جون کسی واست اهمیت داره، به کسی خیره**

نشو، برای کسی نخند چون بدون لحظه ای تردید

می کشمش.. چیزی که برای من رو کسی حق
نداره ببینه.

چشماشو با وحشت گرد کرد که با دستم کمرش رو
پیچوندم و گفتم:

_دوم؛چشماتو گرد نکن...دارم جدی جدی بهت
اخطار میدم. این کارت روی مغزم اثر می ذاره و
روانیم می کنه..این کار رو انجام بده و بعد منتظر
تنبیه بمون.

با تته پته گفت:

_تن..تنبیهم می کنی؟

ترس درون صداس موج می زد. نفسی کشیدم و
گفتم:

_اگه از قانونام سرپیچی کنی اره..تا نالتو در نیارم
ولت نمی کنم.

به سرعت گونه اش رنگ باخت.

دستم رو بلند کرده و موهایش رو گرفتم:

_ اینا قراره منه... دستای من تار به تارش میخوره
و میشه افیون من... حتی کسی حق نداره بهش فکر
کنه.

نفسی کشیدم و پیشونیم رو به پیشونیش ساییدم و
دیدم که اهی از بین لب هاش خارج شد.
با خرناس گفتم:

_ قراره بشی ارامشم.. تو باید اروم کنی، منو دیونه
نکن.. اون صدای خنده ات، موزیک مغز منه جهنم
می کنم اگه کس دیگه ای چال گونتو ببینه... لعنت
بهت که از روزی که دیدمت داری بهم میریزی.
کمی تکون خورد و بعد با دلبری گفت:

_ من چی جگوار؟ منم حقی دارم؟
اخمی کرده و پیشونیم رو لغزوندم:

_ چی می خوای؟

دستش روی بلوزم نشست و به ارومی گفت:

_ اگه من مال تو بشم، تو مال من میشی؟

منظورش رو متوجه شدم.

_من از هرز بودن متنفرم...کسی قرار نیست بیاد
و قبلی ها هم قراره برن.
نفس راحتی کشید و گفت:

_این قانونا برای خودتم هست؟فقط برای منی؟

دست روی سر شونه اش گذاشتم و تیغه بینی
هامون اصطکاکی ایجاد کرد و با نارومی گفتم:

_اونش به تو بستگی داره. بذار پرشم ازت..پر
کن از خودت. از صدات،از نفسات.
پیچی خورد و گفت:

_ارامشت بشم؟

نگاهش کردم و با جدیت گفتم:

_باش.

لبخندی زد و با صدای شیرینی گفت:

_صدام کن...اسمو صدا بزن،ارامشت میشم.

چنگم رو به کمرش وارد کردم که نفسش برید و
من با خشم گفتم:

_ باید باشی.

لبخند کوچیکی زد اما فشردمش که اخی گفت و من
به جنون رسیدم و گفتم:

_ ناله بزن ارامش وحشی!!!

ارامش

پیچیک درون وجودم انچنان رشد کرده و تموم
سطح قلبم رو گیر انداخته بود که تقریبا نفس
کشیدن غیر ممکن بود..

شاید داشتم خفه می شدم اما این خفگی اوج زندگی
ساده من بود.

من، ارامش شرقی، دختر رضا شرقی محبوس تن
یک هیولا شدم و شاید بند بند وجودم شکسته می
شد اما عشق، ترمیم می کرد و من رو به اوج می
برد.

لبخند جز لاینفک صورتم شده و از وقتی وارد بیمارستان شده به همه بخشیده بودمش..حتی با وجود جای خالی ایلا یا همون مبینا قلبی. دلارام از شدت حیرت نمی تونست حرف بزنه و من فقط سر تکون داده بودم اما وقتی ماجرای خودم و هیولا رو تعریف کردم،گردی چشماش و مات موندنش دیدنی بود.

لبخندم رو به پارسایی که حالا دقیقا داخل اورژانس و به فاصله چند قدم کنارم بود نگاه دوختم. به دستور اون لعنتی،باید بیست و چهار ساعت کنارم می موند و حتی لحظه ای رهام نمی کرد. یه رودی درون قلبم ایجاد شده که با تلاطم روان می شد.

امنیت مهمان قلبم شده بود.

از دیروز همه چیز عوض شده و بعد از گفتن قوانینش،ما انگار نزدیک تر شده بودیم. وقتی اسمم رو گفت،دنیا یه حالتی شد و من انگار

تموم حرفاش رو درک کردم به جز یکیش رو:
"رابطه ات با داریوس رو محدود می کنی و بعد
به صفر می رسونیش. حتی نزدیکشم نمی شی.
باید یه فرصت مناسب پیدا کنم و کارامو شروع
کنم اما فعلا حتی از شش فرسخی داریوس هم رد
نمیشی. این که چی شده بین ما و همه این ها فعلا
مهم نیست..کسی نمی فهمه تا وقتی لازم شد خودم
بهت میگم"

اصلا درک نمی کردم چرا انقدر روی داریوس
حساسیت نشون میده..شک می کردم بخاطر اون
چند ماه صیغه باشه ولی می دونست که اون
صوری بود و چیزی بین ما نیست.

در مورد اشکار کردن رابطه منم انچنان علاقه
ای به افشاش نداشتم.

_بیا بیرون بیا بیرون..اون افکار منشوریت رو
ببر یه جای دیگه خانوم،اینجا سینگل بدبخت
نشسته.

به سمتش چرخیدم و با چشم غره گفتم:

_ ادم باش!

چشمکی زد و گفت:

_ شما قیافتو درست کن، از صد کیلومتری فرکانس
کمر به پایین می فرستی.

لبی گزیدم و با خجالت و حرص گفتم:

_ دلا اااااام.

_ زهر مار.. دروغ نمیگم که.

پاسخش رو ندادم و خودم رو با کار دکس مشغول
کردم که با کنجکاوی گفت:

_ عکسی، کوفتی چیزی ازش نداری من ببینمش؟ بابا
مردم بس که تصور کردم.

نگاهم به خطوط گیر کرد و با خودم فکر کردم
راستی من هیچ عکسی ازش ندارم.

خودکارم رو بلند کردم و گفتم:

_ هیچی ندارم.

سری به نشونه تاسف تکون داد:

_پیچی؟ تلگرامی؟ واتس اپی؟.. یعنی هیچی؟

خودکارم رو مشت کردم و نگفتم که من حتی
شماره اش رو هم ندارم!!

از دیروز صبح که از اتاقش بیرون زدم و تا الان
که نزدیک غروب بود، نه دیده بودمش و نه حتی
صداشو شنیده بودم...

جدی این رابطه قرار بود چه جوری پیش بره؟
_هیچی.

با حرص کار دکس رو از دستم بیرون کشید و
گفت:

_ای کوفت، خب یه بار بهش بگو بیاد بریم پارکی
یه کافه ای جایی خب من ببینمش، بفهمم چه جور
ادمیه.. دیگه ادمای معمولی ام کافه رو میرن.
بی اختیار خنده ام گرفت.

جگوار با اون ابهت پارک میاد؟
کافه؟

قرار دوتایی؟

مسخره تر از این اصلا وجود داشت؟
به چشمای خوش رنگش چشم دوختم و به راحتی
گفتم:

_توقع کار های معمولی رو، از ادمی که معمولی
نیست داری؟ اون چیش نرمال هست که به نظرت
بخواد این کارا رو بکنه؟

با حس خاصی نگاهم کرد اما تا قبل اینکه بخوام
حرف بزنم، صدای پارسا رو شنیدم:
_وقت رفتنه.

نگاه دلارام مسکوت و پر حرف بود و نگاه من
پر از تردید!!!!

حتی سوز هوا هم باعث نشد از منظره خزون زده
و پاییزیه باغ چشم بگیرم. این برگ های چند
رنگ و خشک شده و برگ ریزون درخت ها یه
تصویر پاییزی فوق العاده هنرمندانه بود.

شاید الان حیات نبود و زندگی کم کم به خواب می رفت اما هر شکوفتنی، نیاز به خزون شدن داره تا جوونه بزنه.

شاید مثل ما...

لبه های پانچوم رو نزدیک تر کرده و به ارومی وارد عمارت شدم.

هوای گرم و مطبوع عمارت پوست حساسم رو نوازش کرد.

یک نفس عمیق کشیدم و بعد صدای شاد هدئ:

_خسته نباشی فرفری جان.

خندیدم:

_ممنونم قشنگ جان.

شیرین خندید. نگاهم به راه پله بود و افسوس... لعنتی چرا هیچی نمی گفت؟

چرا نبود؟

خواستم برای تعویض لباس به اتاقم برم که هدئ با احترام گفت:

یه چند دقیقه صبر کن آرامش. اقا دستور دادن
وقتی اومدی همه بریم بالا.

و سقوط قلب من از شنیدن اسمش یه تلخ شیرین
بود.

با گجی سری تکون دادم که چند دقیقه بعد، بانو و
حمیرا هم نزدیک شدن و همراه هم سمت اتاقش
رفتیم.

لرزیدن دست و پام و تپش قلبم از استرس بی امانم
خبر می داد.

وقتی مقابل اتاقش رسیدیم، تقه ای به در خورده شد
و بعد صدای گیراش:

بیاید تو.

بانو به سرعت اطاعت کرد و در رو باز کرد و
من رسماً به هن و هن افتاده بودم.

تا پا داخل اتاق گذاشتم، یه موجی به شکم خورد و
پیچش پروانه ها از اشوب درونم خبر می داد.

روی صندلیش نشسته و با ایپدی که روی میز بود مشغول بود.

دلِ بی جنبه ام با دیدن ژست بی نهایت اذیت کننده و لعنتیش چنان پر پر می زد که لحظه ای بی اراده دستام رو روی قلبم گذاشتم.
اروم باش دیوونه.

همگی سلامی گفتن به جز من... سری تکون داد
اما سرش رو بالا نگرفت.

دست راستش رو بلند کرد و چیزی داخل ایپد نوشت و اون حجم عضلات در هم تنیده بازوش نفس گیر بود.

_ زمستون نزدیکه، محافظت و امنیت سخت تر
میشه.. مثل همیشه تو بانو.

بانو بلافاصله گفت:

_ بفرمایید اقا.

کمی تکون خورد اما باز هم نگاهی نکرد:

به بقیه میگی که زودتر بیان و قبل تاریکی
همشون خونشون باشن..تحت هیچ شرایطی شبا
بیرون نمیرید، هوا سرده و محافظت سخت تره.
چشم.

با انگشت اشاره اش روی میز کوبید و نگاهش به
ایید:

حمیرا با بانو همکاری می کنی و فردا لیست این
چند وقتو میدی به مهرداد تا چک کنه.
چشم اقا.

سرش رو بالا گرفت و به من نگاهم نکرد. نگاه
جدی ای به هدئ کرد و بدن هدئ بلافاصله جمع
شد:

سفارشها و خریدا و ته فیشا رو امشب جمع و
جور کن و بده به پارسا.
با لکنت گفت:

چ..چشم.

سرش رو به ایپد دوخت. ناامید باقی مونده بودم که گفت:

_می تونید برید.

همین؟

پس برای چی منو صدا کرده بود؟

تعلم کردم اما هیچ چیزی نگفت.

ناچاراً و با حال بدی همراه با هدی برگشتم که صدای گیراش بلند شد:

_تو نه!!.. تو بمون دختر رضا.

یخ زدم و با گیجی به اون سه نفری که نگاهم می کردن، چشم دوختم.

بدون کلامی حرف بی سر و صدا و بدون حرف از اتاق بیرون زدن و من موندم مردی که حتی نگاهم نکرده بود.

وسط اتاق سردرگم ایستاده بودم که با بی تفاوتی گفت:

_بشین رو تخت و پاکتو باز کن.

سر چرخونده و از دیدن پاکت نامه سفید کرم رنگی که روی تخت بود، کمی تعجب کردم. هنوز مبهوت ایستاده بودم که با غرش گفت: برو.

نفسی ازاد کرده و بعد با قدم های ارومی سمت تخت رفتم. روی لبه تخت نشسته و بعد پاکت رو بین دستام گرفتم.

مقابلش نشسته بودم و چند لحظه نگاهش کردم که به شدت مشغول بود.

با کنجکاوی پاکت رو باز کردم. برگه A4 رو بیرون کشیدم.

یک سری نمودار و درصد هایی رسم شده بود. بخونش.

با دقت مشغول نگاه کردن بهش شدم . با کمی منگی گفتم:

سود سهام و نموداره س..

متوجه شدم صندلیش تکون خورد. سر بلند کرده
و از دیدن اوپی که نزدیک می شد اب دهانم رو با
شدت بلعیدم.

دست در جیب و با قدم های کشنده ای نزدیکم شد
و در اخر، بالاخره چشماش قفل چشمام شد.
نزدیک شدنش برابر بود با خفگی....

اون کوهستان یخ زده چشماش می تونست باعث
مرگ من بشه

حتی نمی شد حدس زد دقیقا چی توی اون مغزشه.

وقتی مقابلم قرار گرفت، سر بلند کرده و به اوپی
که با نگاه کنکاش گری به من خیره شده بود.

کاملا مسلط به تنم بود و من داشتم می مردم.

فرم دستاش که توی جیبش بود و نگاه نافذش باعث
یه سوختن می شد.

دقیقا مثل شکارچی ای که بالا سر شکارش ایستاده
نگاهم می کرد.

_____ ادامه بده.

اونقدر برام نفس کشیدن سخت بود که اب دهانم رو با بدبختی بلعیدم و سرم رو اوردم پایین.

کاغذ رو محکم گرفتم و به خطوطی که برام در هم بر هم شده بود نگاه دوختم و به سختی گفتم:

__یه امار از سود سهام و رشد اخیر این سهامه.

خدایا زیر اون نگاه لعنتیش داشتم تجزیه می شدم.
نفس سختی کشیدم و گفتم:

__حدودا شش درصد تا دو هفته پیش نزول داشته و عمده خریدارا بیشتر نفتی ها بودن. بعد از یه لرز اقتصادی، دوباره یه رشد داشته و تالا...

خم شدن ناگهانش افسار کلمات رو از دستم بیرون کشید و مشوش و لرزون نگاهش کردم که زانوش رو روی تخت گذاشت و به جلو خم شد و من بی هوا بالا تنم رو عقب کشیدم.

نگاهش میخ چشمام بود و نزدیک تر شد و متقابلا منم به عقب خم شدم.

نگاهش کردم و با خس خس گفتم:

چ.. چرا اینجور...

ابرویی بالا انداخت و با غرش گفت:

حرف زدن نداریم.

لعنتی وار به سمت می اومد و من ناچاراً به عقب رفتم و وقتی کمرم تا شد و کاملاً روی تخت افتادم، نفسم حبس شد.

دست راستش رو کنار سرم گذاشت و تکیه گاهش کرد و فقط چند اینچ فاصله بین تن های حرارت زدمون بود.

مبهوت نگاهش کردم. نگاهش به روسریم گیر کرد.

با کمی خشم گره روسریم رو کشید و با یک حرکت از سرم بیرون فرستاد.

انگشتش روی شقیقه ام رفت و موهام رو با انگشتش باز کرد.

خیره و مات زده نگاهش می کردم که گفت:

_چه حسی داری؟

خفگی!!!

دستش پایین رفت و لاله گوشم رو با انگشتاش نوازش کرد و من نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_نمی داری نفس بکشم.

_شاید نمی خوام نفس بکشی!!!

دستش که از روی گوشم سمت گردنم رفت، یک ولتاز بی اندازه ای وارد بدنم شد و من گر گرفتم.

پوست گردنم رو می کشید. با لرز گفتم:

_چی می خوای پس؟

سیبک گلوم رو بین دستاش گرفت و با حالت لعنتی ای گفت:

_نفس نفس زدن تو.

و بدون هیچ نشونه ای، بی هوا خم شد و نفساش رو با شدت روی پوست گردنم رها کرد و گردنم رو محکم بوید.

نفس نفس زنان گفتم:

جگوار.

ملافه رو بین مشتم گرفتم و چشمام رو بستم.

مثل یک معتاد، گردنم رو بویید و من تموم بدنم جمع شده بود.

ازم فاصله گرفت و دستش رو پایین تر کشید و با شصتش روی بدنم شروع به حرکت کرد.

خواستم تکون بخورم که غریب:

تکون نخور.

ثابت ایستادم و در حال لرزش بودم که دستش روی قلبم ایستاد.

نگاهم کرد و گفت:

_من، اینجا رو....

و با دستش فشاری به قفسه سینه ام و قسمت قلبم وارد کرد و من داشتم ذوب می شدم.

به تپش می ندازم... از حال طبیعی خارجش می
کنم و بخوامم بندش میارم.. فقط و فقط من. نفساتو
من می شنوم و منم می گیرم.
ملافه رو محکم فشردم که گفت:

نفسات یه جنونِ آرامش.

سمت بازوم رفت و با حالت دیوانه کننده ای روی
دستم حرکت کرد و به مچم رسید.

این حرارت لعنتی که حتی از روی لباس هم تنمو
می سوزند مرگ بار بود.

ملافه ها رو از بین چنگالم بیرون کشید و بلندش
کرد.

مچم رو مقابل صورتش گرفت و به رگ هایی که
بخاطر سفیدی پوستم مشخص بود نگاه کرد.

نقطه حیات بدنت، اون نبض زیر پوستت می تونه
یه جهنم باشه.

گنگ نگاهش کردم که مچم رو کشید و در حرکت
بعدی نبضم رو بین لب هاش گذاشت..

مکشش مرگبار و به طرز لعنتی دردناک بود.
مخلوطی از درد و لذت دیوانه وار.
این مرد نقطه به نقطه اوج رو می شناخت.
نبضم رو می مکید و اون حرارت لباش ذوب کننده
بود.

اونقدر پیچ خوردم و غرق شدم که با سستی گفتم:
_جگ..جگوار خواهش می کنم.
رسمایه شکنجه بود

می خواستم سرم رو بکوبم و از این جنب و
جوشی که توی بدنم راه افتاده بود فریاد بزنم.
می مکید، محکم با لباش مهر و موم می کرد و من
رو به اوج جهنم می کشید.
حس لباش، حرکات ماهرانه زبانش من رو به این
مرز جنون می کشید.

وقتی واقعا نفس بریدم، رهام کرد.
به قرنیه چشم های سستم نگاه کرد و گفت:

من نقطه به نقطه تنتو میخوام آرامش.

حامی

من اگه جنون بودم، آرامش دلیل جنون من بود.
اون چشمای خمار از درد و نیاز و اون حالت
افسار گسیختگی توی نگاهش بند بند بدنم رو می
لرزوند.

کاملا اگاه بودم دارم چه بلایی سرش میارم حالش
به شکل لعنتی واری اروم می کرد.
هیچ اسمی برای این حسی که داشتم نمی شد
گذاشت.

خشم، عصیان و یا حتی دیوونگی.

اما من فقط از صدای نفس های طولانی و کش
اومده اون، از لرزش بدنش، از صدای بارونیش و
تک تک وجودیش آرامش می گرفتم.

اون یه مخدر فوق العاده قوی بود و من شدیداً بدنم بهش واکنش داشت.

مچ دست کبودش، نشونه قدرت و اون غلبه ای بود که من بهش داشتم.

کسی نه می تونست نزدیکش بشه و غلط کرده بخواد نزدیکش بشه!!!

اشفته حال ایستاده و سعی می کرد تعادلش رو حفظ کنه.

روی تخت نشسته و به اویی که سعی می کرد کوچک ترین نگاهی به من نندازه نگاه می کردم.

وقتی مچش رو بوسیدم، ازش جدا شده و بعد به سرعت از زیر حصار تنم خارج شد.

این حالتش، این سردرگمیش رو می خواستم... بدم می خواستم.

روسریش رو مرتب کرد. توقع داشتم مثل اهو فرار کنه اما با صدایی که سعی می کرد لرزشش رو خفه کنه گفت:

_می خوام یه چیزی بگم.

_وقتی با من حرف می زنی به من نگاه کن.

اشوب و خجالتش رو حس می کردم اما با گونه های سرخ و گلگون سر بلند کرد و چشمای گریزونش رو به من دوخت و گفت:

_من تا به این سن رسیدم، درگیر هیچ رابطه ای نشدم.

چشمام رو تنگ کردم و منتظر بهش چشم دوختم.
با کمی اضطراب گفت:

_من نمیگم دختر خیلی مقیدی هستم، نه... ولی
چهار چوب خودمو دارم.. اهل روابط باز و پیچیده
نیستم!

جدی حرف می زد و جدی نگاهش می کردم. ته
حرفش رو متوجه می شدم اما می خواستم بشنوم.
پر روسریش رو بین انگشتاش گرفت و گفت:

_من به محرم و نامحرم شدن خیلی معتقدم.. لطفا
مسخره نکن اما نمی تونم اینجوری، انگار حس گناه
دارم.. می خوام جلوتو بگیرم ولی... ولی.
پا روی پا انداختم و با جدیت گفتم:

_ولی چی؟

نفس ازادی کشید و خیره در چشمام گفت:

_حرکات قابل پیش بینی نیست، یهو گیرم می
ندازی.

شکار کردن رو همیشه دوست داشتم!!
نداشتم حرفش رو ادامه بده با لحن دستوری ای
گفتم:

_فردا محرم میشی!

یکه خورد.

چند لحظه گیج نگاهم کرد و در اخر با لحن
عصبی ای گفت:

_ از کجای حرف من همچنین چیزی برداشت کردی؟

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ الان باید بترسم از لحتت؟

چشماشو جمع کرد و بعد اینکه متوجه کنایه ام شد با چشم غره گفت:

_ من همچین چیزی نخواستم.

بی تفاوت گفتم:

_ اره، حرف تو نیست... این دستور منه.

_ قراره همیشه زور بگی؟

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

_ قراره ازم سوال بپرسی؟

پوفی کشید و با غیض گفت:

_ الان قراره یه تیر تو مغزم خالی کنی؟

واکنشی نشون ندادم و گفتم:

_ یک کلمه دیگه باز خواست کنی، تردید نمی کنم.

مات بردنش دیدنی بود.

بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم. چشمای متعجب و عصبیش رو به من دوخت و من با قاطعیت گفتم:

_امشب محرم میشیم و حق اعتراض نداری.. این بخاطر تو نیست، این یه قانونه.

با کمی خشونت و ناراحتی گفتم:

_مگه من اسباب بازی ام یا یه ی...

با حرص و استیصال نفسش رو رها کرد و گفت:

_این چه جور قانونیه اخه؟ چند ماه پیش مجبورم کردید صیغه یکی دیگه بشم.. الانم اینجوری؟ من ادم نیستم مگه؟ چرا مثل یه کالا باهم برخورد می کنید؟ اون از دار...

حتی نمی خواستم اسمش رو به زبون بیاره با سخط لبای پر و نرمش رو بین انگشتم گرفتم و کشیدم.

متعجب و گیج نگاهم کرد و من با حالت دیوونه واری گفتم:

_ غلط کردی اسم کسی رو به زبون بیاری.

صامت ایستاد و نگاهم کرد. اون لبای نرمش داشت اذیتم می کرد.. بدون هیچ انعطافی گفتم:

_ این یه قانونه، باید یه دلیل کوفتی ای وجود داشته باشه که وقتی داریوس تورو ازم بخواد، بتونم بهش بگم نه... می فهمی؟ تو بخاطر داریوس عضو این مجموعه شدی و طبق مافیا اون میشه برتر تو.. برتر تو یعنی یا شوهرت، یا پدرت، یا برادرت... اونا می تونن برات تصمیم بگیرن.. به دو دلیل می تونی از زیر برترت خارج بشی، یا با کس دیگه ای بشی، یا بمیری.. مافیا شوخی نیست، هر کسی که واردش میشه، دیگه نمی تونه خارج بشه.

باید از برتری داریوس خارج می شد و ابداً داریوس حقی روش پیدا نمی کرد.

دیوانه وار نگاهش کردم و لباشو کشیدم:

_ در ضمن قرار نیست مثل یه اسکورت باهات رفتار بشه که واسم خط و نشون می کشی.

سرخ شد و ادامه دادم:

_بار اخریه که اونجوری فکر می کنی
ارامش..دفعه دیگه اینجوری جوابتو نمیدم.
وحشت زده نگاهم کرد و لباس رو از چنگم رها
کردم.
باید از زیر سایه داریوس خارجش می کردم..._

ارامش

با حرص و خجالت گفتم:

_خجالت بکش دلارام.

با شیطننت خندید و گفت:

_دیگه سد معبر ها هم برداشته شدن و زمین آماده
است برای کشت و زار...ای ای بازوم کبود شد
بابا.

بازوی لاغرش رو از بین چنگالم بیرون کشیدم و
نگاهی به اطراف استیشن انداختم. نسبتا خلوت
بود.

با لحنی که سعی می کردم جدی باشه و خنده ام رو
پنهان کنه گفتم:

_خیلی بیشعوری.

چشمکی زد و گفت:

_الان حکم زمین غنی شده رو داری ها.. اماده
برای کشت.

لبخندم رو با حرص فرو خوردم. کاش لال می
شدم و نمی گفتم دیشب محرم اون هیولا شدم.

یک محرمیت یک ساله.

گفته بود بعد یک سال همه چیز رو عوض می
کنه.

قصدش بازی دادنم نبود اما انگار خودش هم دقیقا
نمی دونست چی از من می خواد...

بعد از خوردن صیغه نه نگاهم کرد و نه حتی
نزدیکم شد. داخل یک دفتر رسمی صیغه کرده و
ثبت کرده بودیم.

بعد از اینکه وارد خونه شدیم، بی حرف سمت
اتاقش رفته بود.

استتوسکوپ رو دور گردنم انداختم و با جدیت
ساختگی گفتم:

_من رفتم سراغ تخت شیش.

_برو سرزمین غنی شده.

متاسف سری تکون داده و سمت پسرک خردسال
رفتم. بعد از چک کردن وضعیعتش، پرونده اش رو
ثبت زدم و بعد خرامان خرامان سمت استیشن می
رفتم که حضور پارسا رو حس کردم.

با لبخند نگاهش کردم که گفت:

_ارامش حاضر شو باید بریم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_کجا؟ هنوز چهار ساعت مونده که.

گوشیش رو بلند کرد و با احترام گفت:
_کیان زنگ زد، کیان و رییس تا ده دقیقه جلوی
بیمارستانن.. میان دنبال تو..
لبخندم و اون حس فوق العاده توی قلبم غیر ارادی
بود.

با لبخند جوابش رو دادم و خواستم سمت استیشن
برم که چشمم به گوشی پزشکی ای که دور گردنم
بود خورد.. چند لحظه مکث کردم و بعد با لبخند
حرکت کردم

بافت صورتی رنگم رو بهم نزدیک تر کردم و
پاهام رو کمی تگون دادم و منتظر کنار پارسا
ایستاده بودم.

پارسا مثل یک بادیگارد کنارم ایستاده و تموم
حواسش رو به من و حرکاتم بخشیده بود..
مثل اینکه از شرکتش به دنبالم می اومد.

شال پشمیم رو جلوتر کشیده و بدنم از سوز سرما جمع شده بود که صدای تک بوقی شنیدم.

پارسا با دقت من رو سمت ماشین کشید و بعد در عقب رو باز کرد.

لیموزین لعنتی... زیادی توی چشم بود.

سر خم کرده و به ارومی سوار شدم و عطر غلیظ و گس اون هیولا با شدت وارد ریه هام شد.

با حسی که توی قلبم شکوفه زده بود برگشتم و نگاهش کردم.

_سلام.

نگاهش به مقابلش بود اما سری تکون داد...بی ادب!!

ماشین که حرکت کرد، چند لحظه ای مکث کردم و در اخر کیفم رو روی پام جابجا کردم و گفتم:

_می خوام یه اهنگ گوش کنم، می ذاری؟

سر چرخوند و نگاهم کرد. اون کوهستان تموم تنم رو می لرزوند.

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

_ اهنک می خوام گوش کنم ولی بدون اجازه تو
نمیشه خب.

ابرو در هم کشید. دسته کیفم رو فشردم و گفتم:
_ اجازه میدی؟ خواهشا..

اخمی کرد و با حالتی که باعث خنده ام شد گفت:
_ چرا نمی تونم بهت اطمینان کنم؟؟؟
به ارومی خندیدم و گفتم:

_ باور کن قصد شومی ندارم.

_ هر وقتم بخوام قطع می کنم.

لبخندی زدم و بعد به سرعت زیپ کیفم رو باز
کردم.

متوجه نگاه سنگینش بودم و چند لحظه بعد
استتوسکوپ رو از کیفم بیرون کشیدم.

با اجازه پارسا و رفیعی آورده بودمش...

متوجه نگاهش شدم اما اهمیتی نداده و بعد گوشی رو از بین موهام رد کرده و داخل گوشم قرار دادم.

کمی نزدیک تر شدم و به چشمای جدیش که هیچ چیزی رو نمی شد ازش خوند نگاه دوختم.

با لبخند خودم رو سمتش کشیدم و در فاصله یک وجبیش نشستم و سمتش کج شدم.

قسمت دریافت صدا رو بلند کردم و به ارومی با سر انگشت هام، کت مشکی رنگش رو کنار زدم و دستگاه رو روی قلبش گذاشتم.

واکنشی نشون نداد.

چند ثانیه حالت جیغ و بعد صدای سکر اور قلبش...

گومب گومب

گومب گومب

پر قدرت و به تندی می تپید... قلب تپنده اش نقطه عطف احساساتم بود.

سر بلند کرده و به اوپی که نگاهش رو میخ چشمام کرده بود دوختم و گفتم:

_ صدای قلبت، حس خاصی داره جگوار._

نفسی کشید و بعد دکمه ای رو فشرد و شیشه های جلویی لیموزین بسته شد و ما از فضای خارجی ای که بین ما و پارسا و کیان بود عایق شدیم.

می دونستم دیگه صدایی خارج نمیشه.

_ موسیقی قشنگیه._

بی پروایی بود ولی دوست داشتم صدای قلبش رو بشنوم... دوست داشتم کاری رو که دوست دارم انجام بدم.

وقتی دست قدرتمندش دور کمرم گره خورد و من رو جلوتر کشید،مقابل صورتش قرار گرفتم و نفساش به صورتم شلیک شد.

برای حفظ تعادل دستام رو روی سینه محکم و سفتش قرار دادم و با اضطراب نگاهش کردم.

نگاهش چرخی توی صورتم خورد و گفت:

_بازی رو شروع کردی؟
لبم رو گزیدم و با ناز گفتم:
_فقط خواستم صدای قلبتو بشنوم.
به فر موهام نگاه کرد و گفت:
_من خطرناک بازی می کنم دختر.
با لبخند فروخورده ای نگاهش کردم که گفت:
_می دونی چی می خوام؟
سوالی نگاهش کردم که دستش روی کمرم لغزید و
دقیقا وسط کمرم دست نگه داشت.

_مرموز و پیچیده.
لبخندی زد و گفت:
_از نظر من غیر قابل نفوذ!!

ماگ قهوه ام رو توی دستم چرخوندم و از بخاری
که بلند می شد و حس گرمی سطح لیوان که در
تضاد با سردی باغ بود لذت بردم.

به پنجره اتاقش چشم دوختم.. صحنه گیر افتادم
جلوی چشمم رفت و لبخند اشکارا بهم هجوم آورد.
_ دل دادیا سایلنت.

جملش، سوالی نبود... خبری بود.

جرئه ای از قهوه ام نوشیدم و با اهی گفتم:

_ نمی دونم... شاید اره، شاید نه... من راستش می
ترسم مسیح!

نگاه جفتمون به باغ خزون زده بود.

_ از چی؟

با استرس پاهام رو تکونی دادم و گفتم:

_ از آینده، از فردا.. مسیح انگار معلقم، از دیروز که
صیغه خونده شده یه ترسی توی دلمه.. همیشه فهمید
به چی فکر می کنه. همیشه قدم بعدیشو تصور کرد
اصلا. همش می ترسم یهو بزنه زیر همه چی و

اونوقت من بمونم و یه قلب شکسته و غرور له شده.

نسیمی وزید و برگ های مرده درخت ها تکونی خوردن. قهوه اش رو نوشید و گفت:

اگه بهش همیشه نفوذ کرد کاملا طبیعیه..اون الکی که جگوار نشده.

ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

حتی چیزی از احساسش نمیگه. من نمی دونم اصلا باید چی کار کنم.

ماگ قهوه اش رو روی میز گذاشت. سمت من چرخید و چشمای مهربونش رو به من دوخت:

منو ببین ارامش.

کارش رو تکرار کردم و ماگم رو روی میز قرار داده و به سمتش چرخیدم:

بگو.

لبخند زد و چقدر لبخندش دلچسب بود:

_مردای عادی، مردایی هستن که قربون صدقه
میرن، ناز می کشن، حرفای محبت امیز می
زنن..میگن زن از گوش و مرد از چشم رام میشه.
زن باید اونقدر نازش کشیده بشه که رامت بشه و
مرد باید زیبایی تو ببینه که هوش از سرش بپره. تو
دل به کسی دادی که ظالمه ولی نامرد
نیست.. هرزه نیست، کثیف نیست ولی خیلی خیلی
زیاد بی رحمه. اون یه ادم عادی نیست.. اینو بپذیر.
تو الان اول راهی، فقط یک روزه که بهش نزدیک
شدی، دو تا راه بیشتر نداری؛ یا باید برای همیشه
قیدشو بزنی یا باید صبوری کنی و بجنگی.
پانچوم رو نزدیک تر کردم و با تردید گفتم:
_یعنی میگی من برم نازشو بکشم؟
خندید و سر تکون داد:

_نه ناتاشا جان...قرار نیست که قانون طبیعت رو
نقض کنی. این یه قانونه، زن نازه و مرد نیاز. این
اصله. مرد باید ناز بکشه و زن باید ناز کنه. اگه

این توازن بهم بخوره زندگی مثل یک پر سقوط می کنه.

جالب حرف می زد.

سکوت کردم که ادامه داد:

_ارامش از فکرت،ذهنت این که بخوای اونو عوض کنی بنداز بیرون. قانون اولاً ما اقایون اینه؛تا بو بیریم زوجمون قصد داره مارو عوض کنه،یه دیوار اندازه دیوار چین دورمون می کشیم و در برابر هر محبت و واکنشی شدیداً مخالفت می کنیم. این ذات مرده،نمی تونی ذاتشو عوض کنی. مرد نیاز به تایید داره..تایید بشه،حتی اگه بدترین رفتار رو داشته باشیم و خودمون به اخلاق گهمونم آگاه باشیم اما تا بفهمیم زن یا دوست دخترمون قصد عوض کردنمون رو داره به شکل وحشتناکی واکنش نشون می دیم و چه بسا اون رفتار رو تکرار هم می کنیم..پس قانون شماره یک،مثل زنش باش،نه مادرش!

مبهوت نگاهش می کردم. نگاهی به چهره گیجم
انداخت و ادامه داد:

__ برای اینکه زندگی رو نجات بدی نباید جیغ و
فریاد کنی، نباید مثل یه مادر هی موعظه
کنی.. سیاستمدار کسیه که با سکوت سکان دار
کشتی بشه. راز این اتفاق فقط صبره، جنجال
نکن، افراطی محبت نکن، تذکر نده.. این کار ها رو
نکن. اخلاق بدش رو تو صورتش نزن. نگو
اینجوری هستی باید اونجوری بشی، خط و نشون
نکش.

__ بگو بمیر دیگه.. خب باید چی کار کنم؟
با حرص پرسیدم. بلند خندید و گفت:

__ از قدرتت استفاده کن.

چهار زانو روی صندلیم نشستم و با تعجب گفتم:

__ قدرتم؟ کدوم قدرت؟

چشمکی زد و گفت:

ارامش بودنت.. ببین آرامش، سخت ترین گاو صندوق ها یه کلید دارن، سخت ترین جاده ها یه راه اصلی داره فقط باید بگردی از راه درستش پیش بری.. بی راهه نری. از روش منطقی پیش برو، اول؛ هیچ مردی از زن غرغرو و خنگ خوشش نمیاد. زنی که تفکر نداره و فقط بلده صداشو بندازه پشت سرش و دائم غر بزنه اصلا جذابیتی نداره. یاد بگیر برای قهرمان بودن باید صبور، سیاستمدار بود.. سکوت، بهترین گزینه اینه. باید در سکوت کارت رو پیش ببری. به جای این که سونامی باشی و بخوای جنگ کنی، افتاب باش و بتاب.. درس اول، یک زن آرامش دهنده باش نه یه ازار دهنده.. بذار از تمام مشکلات سمت تو، سمت صدای تو، دستای تو و لمس تو فرار کنه، بذار تا خواست اروم بشه، به تو فکر کنه، بذار تو ذهنش، کلمه آرامش فقط و فقط در تو منعکس بشه.. مردا فقط یک چیز می خوان؛ آرامش و اسودگی و این دو چیز فقط و فقط از یک نفر تابیده میشه... یک زن!

حس می کردم به وسط کتاب های روانشناسی
پرتاب شدم.

_وقتی بتونی به آرامش یک مرد نفوذ کنی اونچنان
بهش غلبه کردی که حتی خودش هم نمی فهمه.
مامنش باش، ارومش کن، بذار کنار تو به آرامش
برسه و بعد دیگه تو میشی نقطه عطف دنیاش.

با کنجکاوی گفتم:

_چطوری؟ خب چه جوری باید این کارو بکنم؟
چشمکی زد و گفت:

_هر مردی نقطه ضعفی داره و رفتار مختص به
خودش رو اما هدف یه چیزه، اسودگی و عدم تنش!
یاد بگیر یه زن جذاب باش، زنی که فکر کردن
بهش با لبخند و جنب و جوش همراه باشه.. نه ترش
رویی.. ارزش وجودیتو بشناس، یادت نره از دامن
زن مرد به معراج میره.

ایستاد و نگاهش رو به مقابلش بخشید و لبخند زد و
اروم گفت:

تمرین اولت اینه، زن بودن و آرامش بودن یاد
بگیر، زن یعنی شادی و شیطنت و لوندی.. بگرد اینا
رو پیدا کن ناتاشا.

محو حرفاش بودم که صدای گیرایی گفت:

چه خبره اینجا؟

به سرعت از روی صندلیم بلند شده و به اویی که
نزدیکمون می شد چشم دوختم.

اخ از دلم...

مسیح لبخندی زد و گفت:

یه گپ کوتاه پاییزی.

نگاهش از مسیح به من چرخید و واکنش طبیعی
قلبم، یه لبخند ملیح بود.

مسیح دستی به کتش کشید و گفت:

هوا تاریکه، با اجازه من برم.

سر تکون داد و مسیح بعد از چشمکی که زد به
ارومی دور شد.

به مسیرش چشم دوختم که چطور توی باغ گم شد
و بعد دیگه نبود.

_دنبالم بیا.

شالم رو جلوتر کشیده و دنبالش حرکت کردم.
باغ رو دور زد و پشت عمارت قرار گرفتیم. در
تاریک ترین قسمت ایستاده و به باغ نگاه می
کردیم.

کنارش ایستاده و از وجود امنیت بخشش استفاده
می کردم.

سمتش برگشتم و به ارومی گفتم:

_یه چیزی بگم؟

_نه!

چشمام رو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

_میگم، خواستی گوش نکن.

نگاهم نکرد و من گفتم:

_می خوام فردا با پارسا برم سمت انقلاب، دوست دارم هم یکم کتاب بخرم هم برم اش فروشیش، انگار یه اش فروشی خوبی اون اطراف ها هست.

واکنشی نشون نداد و ادامه دادم:

_نمی دونم اش دوست داری یا نه ولی خب من مثل بعضی ها یه ظالم نیستم و از اونجایی که خیلی هم خوب و خوشگل و مهربونم، برات یه کاسه اش میارم.

توجهش رو جلب کردم چون لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

_این حجم از اعتماد به نفس از کجا میاد؟

استاد ضد حال زدن بود اما با طنازی موی فرم رو پشت گوش زدم و گفتم:

_ملائکه خبر دادن من ارامش یه هیولام.. و هیولا ها شکارچی حوری ان.

خودمم از این بی پرواییم مات مونده بودم.
قدمی سمتم برداشت و من با دلبری قدمی به عقب
برداشتتم. سری تکون داد و قدمی به جلو برداشت
گفت:

ملائکه از خصوصیات دیگه هیولا ها چیزی
نگفتن؟

قدمی به عقب برداشتم و با شیطنت گفتم:

دیگه بقیشو گوش ندادم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و یک قدم نزدیک تر شد:

مثلا از علاقتشون به شکار کردن چیزی بهت
نگفتن؟

قدمی به عقب:

نه، شکارچی ام هستن مگه؟

دستش رو داخل جیب کتش کرد و با غرش گفت:

شکار، حمله و اچمز کردن خصوصیات
اصلیشونه.

چشماتش برق می زد

خندان و کمی مشوش به عقب رفتم و بعد به درخت کهنسال برخورد کردم و ایستادم.

نفس لرزونی کشیدم و وقتی دستاش دو طرف شونه ام قرار گرفت، اسیمه سر و هیجان زده بودم.

_خب، خوب نطق می کردی..چی شد؟
لبی تر کرده و گفتم:

_خب، دارم فکر می کنم سری بعد به توصیه های ملانک گوش کنم.

سر شونه ام رو فشرد و گفت:

_پس شکار شدی؟!!

با سر تقی سری تکون داده و گفتم:

_نچ، اهوی گریز پایی هستم، دم به تله هر شکارچی نمیدم. شما شکارچی اهویی؟

چونه ام رو گرفت و با حرص گفت:

_شکارچی دیگه به گور باباش خندیده تو قلمرو من اهو شکار کنه..و تو غلط کردی بخوای دم به تله شکاری به جز من بدی..شکار منی ارامش.

قند توی دلم اب شد و با دلبری گفتم:

_جگوار اهو شکار کردی؟

استخون فکم رو محکم گرفت و صورتم رو مستقیم
سمت خودش نگه داشت:

_ارامش شکار کردم!

خواستم حرفی بزنم که بی هوا گفت:

_هیس، صدات در نیاد.

متعجب و با اخم گفتم:

_چرا خب؟

نگاهی به اطراف کرد و با غیض گفت:

_میگم صداتو ببر.

چشم غره ای رفتم و به ارومی گفتم:

_خب بگو چر..

نزدیکم شد و کامل به تنم چسبید و با حرص گفت:

_اون صدای کوفتیو لال کن تا خودم دست به کار

نشدم.. نمی تونم تمرکز کنم.

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم:

_چرا اینجوری می کنی؟

با صدای خش خش و ارومی گفت:

_لال نمیشی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_خیر، مثلا می خو...

صدای خش خشی شنیده شد و قبل اینکه بتونم جمله ام رو ادا کنم، لب پایینم با هجوم به دندون کشیده شده و به شدت محصور لبش شدم.

بی محابا خودش رو به تنم فشرد و من بین تن سنگینش و درخت در حال له شدن بودم.

چشمای عصیانگرش رو به چشمای گشاد شده ام دوخته و خط و نشون می کشید. خواستم تکونی بخورم که صدای یکی از محافظا شنیده شد:

_اره مامان، فردا شب میام انشالا.

مثل منگ ها گوش می دادم که با دستاش کاملا من
رو احاطه کرد و من تو حجم اون هیبت بزرگش
گیر افتادم.

لبم، گزگز می کرد.

بین فشار لب ها و دندوناش محبوس بودم.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و کاملا بهش
چسبیدم.

_باشه مادر من، زنگ می زنم.. باید برم.. میام
میام.. خدافظ دیگه.

و با سرعت قطع کرد و رفت.

تازه متوجه شدم؛ صدای پای محافظ رو شنیده بود
بخاطر همین نمی داشت حرف بزنم.

وقتی صدای دور شدن قدماش رو شنیدم، لحظه ای
مکث کرد و بعد لب هام رو از بین لب هاش جدا
کرد.

بلافاصله لبم رو گزیدم و سعی کردم رد دندونا و
طعم لبش رو به خاطر بسپارم.

طعمش شیرین، تلخ و مردونه بود... لعنتی.

حرصی چونه ام رو گرفت و با غرش گفت:

نه شکارِ شکارچی دیگه ای میشی نه اجازه
داری با لحن و سوسه شکارت با کسی حرف بزنی
ارامش.. نه کسی می بینه این حالت چشمتو نه کسی
می شنوه شکارچی طلبیدنتو... شکارچی تو منم تو
یک نفر رو پیدا کن مثل من نگات کن من همینجا
دارش می زنم... حالیده؟

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

اره.

و مثل یک ماهی از بین دستاش لیز خوردم و از
حصارش فرار کردم.

داریوس

لقمه ای از نیمرو درست کردم و داد زدم:
_پاشو بیاد دیگه.

فریادم رو با فریاد پاسخ داد:

_تن لش دارم خودمو واسه تو می سابم ها.
لبخندی زدم و متاسف سری تکون دادم.

چند لحظه بعد،لباس پوشیده و با حوله ای که روی سرش بود وارد اشپزخونه شد.

تا چشمش به من خورد،چشم غره ای رفت و گفت:

_اونقدر صدام کردی که زدم خودمو خونین و مالین کردم. خاک تو سرت زدم یه جاهایی رو با تیغ بریدم.

می خواستم عصبی بشم اما خنده اجازه نمی داد.

با حرص روی صندلی نشست و لقمه بزرگی درست کرد و همون طور که می جوید گفت:

_چاقو بخوره تو اون شکم وامونده ات. تو ادمی یا

ادم اهنی؟ با جفتکایی که دیشب می نداختی کمر
@pouyadl_info ادرس پشتیبانی در تلگرام

نداشتی واسه من..ای بی کمر بمونی ام الفساد..تو
ترویج دهنده فحشا هستی بدبخت.

صبحونه رو با مزخرفاتش کوفتم کرد.

نگاه تندی بهش کردم و گفتم:

_یکم ادم باش.

_زر نرنا..شبا میشم داف خدا دادی،تا نرنی پاره
نکنی ول نمی کنی،صبحا بادت می خوابه یا شارژ
پایینت تموم میشه که با من اینجوری برخورد می
کنی؟

خواستم فحشی بدم که تکه نون رو با شدت سمتم
پرت کرد و گفت:

_نکبت،برو بمیر اشغال...با اون پشلمات پشم الفازم
نزدیکت نمیشه..باز منم که قربانی خوی کثیف تو
شدم و شبا سرویس میدم...این رفتار مناسب با
ادمیه که شب تا صبح زیر فشار بوده و داشته پاره
می شده؟ای خدا از مردونگی بندازتت که کمر
برای منو خودت نداشتی.

از شدت خنده روی میز به قهقه افتادم. لدرس پشتمانی در تگرام
@pouyadl_info

مزخرف بی شعور...

مشغول خندیدن بودم که گفت:

_تموم کن خنده هاتو بی کمر مونده، کارت دارم.
با تردید نگاهش کردم و بعد اروم نشستم و نگاهش
کردم.

لقمه اش رو جوید و گفت:

_خب، حست به ارامش چیه؟

همیشه از مسیح می ترسیدم.

این ادم، بعد طنز فوق العاده قوی ای داشت و به
ندرت جدی می شد اما وقتی که جدی می شد یعنی
پشت حرفش یک دلیل محکم پسند وجود داره.

"ارامش حق عاشق شدن داره. اگه یه روزی مال
تو نشد، فرو نریز. چون اونم انسانه و ممکنه دل
بده به دل دیگه"

حرفش شدیداً بو دار بود اما هر چه پرسیدم مگه کسی تو زندگیش هست، خندید و گفت " من نمی دونم.

من فقط می خوام جفتون اسیب ببینید".

اما من مطمئن بودم که اتفاق مهمی افتاده.

در هر حال، آرامش سهم من بود و من تحت هیچ شرایطی اون رو به کسی نمی دادم.

آرامش من بود و به زودی برای من می شد...حتی به قیمت اسیب دیدنم!!!

حامی

لرزش شدید دست هام و انعکاس صدای جیغ و فریاد تو مغزم باعث شد چشمام تیر بکشه و از فرط درد لحظه ای پلک برهم بزنم.

تا مغز استخون درد داشتم.

این رسم زندگی من شده بود. شب هایی که کابوس چندین ساله به سراغم می اومد، روز بعدش اونقدر درد می کشیدم که از شدت درد خشمگین و اشفته می شدم.

اکثریت افراد نزدیکم کاملا به این موضوع واقف بودن که وقتی به این حالت می افتم حتی نزدیک من هم نشن.. هر چیز محرکی با واکنش شدیدی همراه می شد.

امروز من حامی نبودم... جگوارای در هیبت حامی بودم.

سرم انچنان سوت و تیر می کشید که حس می کردم مغزم باد کرده و در حال شکستن استخون جمجمه.

نزدیک به بیست سال با این درد کهنه زندگی کرده و نابود شده بودم.

مسیح همراه با فاضلی، مسئول فروش سپینتا مشغول صحبت بودن اما من حتی کلمه ای متوجه نمی شدم.

فاضلی زیاد دور برداشته و مزخرفات می گفت. عملا کلاه بردار بود و من چقدر منتظر روزی بودم که سر از تنش جدا کنم.

مسیح از جزئیات می گفت و اون عوضی از دلایل دولتی.

وقتی بحث فروش پیش اومد، بدون لحظه ای تردید گفتم:

_اصلا وقت مناسبی برای حرف زدن نیست.

مسیح، نزدیک ترین فرد به من بود و کاملا واقف به درد های من.

وقتی تعلش رو حس کردم، به سمتش چرخیده و بی توجه به چهره به شدت مشوش فاضلی گفتم:

_چی شده؟

چقدر دلم می خواست فریاد بزنم و جمجمه ام رو
محکم بین دستام بگیرم و فشار بدم.

درد... فقط درد داشتم.

با تته پته گفت:

_راستش رییس، قرار داد... قرار دادمون با ترکیه
بهم خورد.

چشم تیز کرده و سرم می کوبید و می کوبید:

_یعنی چی؟

قبل اینکه مسیح بتونه حرف بزنه، فاضلی تکونی
خورد و گفت:

_رییس من طبق دستور عمل کردم اما وقتی سود
رو بیشتر کردن، ابلاغیه زدم که محصولتون از
سمت ما فروش نمیره.

مردک اشغال... گفته بودم حق نداره سرپیچی کنه.
خودش، بهانه رو به اغوشم پرت کرد....

مسیح با تشر گفت:

به تو هیچ ربطی نداشت. تو سی درصد از سود کمتر بخشیده بودی. مسلما هر کسی به فکر منافع خودشه.

دستم رو مشت کردم و تموم تلاشم رو کردم تا اروم بشم.

"بکشش... حامی فقط بکشش"

فاضلی با گستاخی تمام گفت:

من فقط به فکر منافع شرکت، شما دقیقا در جریان نیستید و نمی دونید چه اقدامی مناسبه. من کلی فک...

سمتش ندویدم، یورش بردم.

قبل اینکه حتی بتونه جمله اش رو ادا کنه مثل یک حیوون از پشت میزم سمتش پریده و در ثانیه بعدی از روی صندلی بلندش کرده و با شدت به زمین کوبیده بودمش.

دیگه مهم نبود کسی که زیر دستم در حال جون
دادنه،فاضلیه...من فقط به شکل همایون می
دیدمش!!

مشت های ظالمانه ام رو بلند کرده و با وحشی
ترین حالت ممکن به صورتش کوبیدم.
صدای التماس ها و در خواست های مسیح حتی
لحظه ای از خشم درونم کم نمی کرد.
کوبیدم.

مشت زدم.

پوست صورتش ترکید و وقتی خون از دماغ و لب
و گونه اش بیرون زد و از شدت ترس و درد بی
هوش شد،به خودم اومدم.

تیم امنیت تموم تلاششون رو می کردن اون حروم
زاده رو از زیر دستم نجات بدن اما اونقدر مملو
از خشم بودم که فقط می کوبیدم.

مسیح و کیان تموم تلاششون رو می کردن من رو
از روی نعلش فاضلی بلند کنن اما نعره کشیدم:
_دست به من نزنید.

فاضلی واقعا مثل مرده ها بود. ادا برام مهم نبود
یکی از سیاستمدار های مهمه...

مثل زمانی که در رینگ بودم، بی محابا زده بودم.
هیچکس درکم نمی کرد... هیچکس.

من دردی رو تحمل می کردم که بیست سال
همراه بود.

شدت دردم اونقدر زیاد بود که تار می دیدم.

مغزم جیغ می کشید و بوی سوختگی و خون تو
تموم مجاری تنفسیم پر شده بود.

صدای فریاد و ناله های دل لرزه اور یک
مرد، موسیقی متن داستان من شده بود و سلول های
مغزم می ترکید.

افسار پاره کرده بودم...

تموم بچه های امنیت به سمت اتاقم ریخته و با
وحشت به من نگاه می کردن.
هیچکس جرئت نداشت نزدیکم بشه.
به معنی واقعی کلمه خشم بودم.
از روی نعش اون پفیوز بلند شده و تار موهای
سرکشم رو بالا فرستادم.
نفس نفس می زدم و قطره های عرق از پشت
گردن و شقیقه هام جاری می شد.
به اندازه جهنم وحشی شده بودم.
برخواستم و دستی به بلوزم کشیدم و بعد بی توجه
به جو متشنج، از شرکت بیرون زدم.
حالم، افتضاح بود!!!

ارامش

کشک رو داخل ظرف غذام ریختم و با ذوق گفتم:
_بانو من دور سرت بگردم. چرا انقدر خوبی تو.
با ولع و ذوق قاشق محتوی اش کشک رو به دهان
کشیدم. مزه اش عالی بود.
بخاطر عدم علاقه من به نخود، نخود کمتری
استفاده کرد بود.

با اشتها مزه مزه کردم و از خوردن شدن سبزی و
حبوبات مشعوف گفتم:
_وای عالیه ، خدایا خیلی خوبه.

با محبت نوش جونی گفت و من بی توجه به نگاه
های خندون بقیه، با حالی خوش مشغول خوردن
شدم.

طعم پیاز داغ همراه با کشک محلی و این اش فوق
العاده بهترین گزینه برای رفع خستگی بود.
وقتی بانو متوجه شد هوس اش کردم، خودش
موادش رو مهیا کرد و اجازه نداد بیرون برم.

هنوز لباسای بیرونم رو از تنم در نیآورده بودم.
وقتی خسته وارد عمارت شدم و بوی اش رو
استشمام کردم، جیغی کشیده و بعد به سمت
اشپزخونه دویده بودم.

هر چند که خواستم منتظر اون بمونم اما اصرار
های بانو و بقیه باعث شد مشغول بشم.
کجا بود یعنی؟

بی توجه به چرت و پرت های نیلی و هدی
مشغول خوردن بودم که تلفن درون جیبم لرزید و
باعث شد نگاه ها سمت من کشیده بشه.

دو قاشق پشت سرهم اش خورده و باعث قهقه نیلی
شدم و بعد با خنده جواب دادم:

_جانم مسیح؟

لبخند روی لبم بود اما با صدای مضطرب و اشفته
اش خشک شد:

_ارامش کجایی؟

برای اینکه کسی متوجه حالت من نشه با لبخند
مصنوعی گفتم:

_ عمارت.. چطور مگه؟

_ آرام گوش کن، سعی کن اصلا سراغ رییس نری
امروز. تا جایی که ممکنه فاصله بگیر.

قاشق رو محکم بین دستم گرفتم و با نگرانی گفتم:
_ چرا اخه؟ چی شده مگه؟

هنوز پاسخی نداده بود که حمیرا وارد اشپزخونه
شد و بی توجه به جمع صمیمی ما با حالت خشکی
گفت:

_ خانوم، اقا بالا منتظر شمان.

خشکم زد...

دقیقا باید چی کار می کردم؟

مسیح انگار متوجه صدای حمیرا شد که با استرس
گفت:

_ آرام نرو.. اصلا تکون نخور.. به بانو بگو به
رییس بگه خواب بودی.. فقط نرو..

از روی صندلیم بلند شدم و از اشپزخونه بیرون
زدم و با کمی ترس گفتم:

_ بگو چی شده؟ تو خوب می دونی کسی حق دروغ
گفتن بهشو نداره.. چرا نباید برم ببینمش؟
نگران گفت:

_ اون الان مثل یه بمب ساعتیه ارامش.. هیچی
حالش نیست.. هیچی نمی تونه جلودارش
باشه.. اون توی دوره خوبی نیست.. بهت آسیب می
زنه.

واقعا ترسیدم اما وقتی حمیرا اخم کنان نزدیکم شد
و گفت:

_ اقا منتظره.

فقط نگاهش کردم.

نگاهم به حمیرا و گوشم به صدای نگران مسیح بود.

با ترس و جدیت بی توجه به فریاد های مسیح تماس رو قطع کردم و بعد، سمت راه پله حرکت کردم...

چندین بار به این اتاق احضار شده ولی هیچ وقت اندازه الان نترسیده بودم.

لرزش دستام بی اندازه بود.

نفسی کشیده و بعد با تقه ای اعلام حضور کردم.
_بیا تو.

صداش خود مرگ بود.

بسم الهی گفته و بعد به ارومی در رو باز کردم.
سر چرخونده و بلافاصله پیداش کردم.

پشت میز، روی صندلیش نشسته و به من نگاه دوخته بود.

نگاهش، سیاه و به خدا قسم که عاری از هر گونه
حس بود.

چشمش مثل یک سیاه چاله به نظر می رسید.

سیاه، یخ، و کمی قرمز..

مست بود؟

واکنش دفاعی بدنم ترس و جمع شدن بدنم بود.

نکنه بخواد کاری بکنه؟

نگاهش میخ من بود و اون چشمش مثل دریل

وجودم رو سوراخ می کرد.

خدای من، چی شده بود؟

نمی تونستم جلوش نقش بازی کنم بنابراین به

ارومی گفتم:

_خوبی؟

_بیا جلو.

قدمام همراهیم نمی کرد. حس بدی نداشتم اما می

ترسیدم.

وقتی نگاه منتظرش رو دیدم، دست های خیس از عرقم رو به لبه مانتوم کشیدم و بعد به ارومی سمتش حرکت کردم.

نگاهش شبیه یک دیوانه بود.

به خدا قسم که بند بند بدنم می لرزید... این ادم غیر قابل پیش بینی ترین کسی بود که تو عمرم دیده بودم.

وقتی جلوی میزش قرار گرفتم، با غرش گفت:
_اینجا.

و با دستش به کنارش اشاره کرد.

نمی خواستم متوجه ترسم بشه بنابراین سری تکون داده و میز رو دور زدم و بالاخره نزدیکش شدم.

مقابلش ایستادم و از چشمای قرمزش به اندازه مرگ وحشت داشتم.

با سرش اشاره ای به ماگ قهوه ای که روی میزش بود و کنارش یک شکلات تلخ بود کرد و گفت:

_اونو بده بهم.

قصدهش چی بود دقیقا؟

سری تکون دادم. قدمی نزدیک تر شده و سمت میزش خم شدم. ماگ کمی دورتر بود بود، بنابراین کاملا خودم رو سمت جسمش خم کرده و تا خواستم ماگ رو بکشم، دستای مردونه اش کمرم رو گرفت و در حرکت بعد، روی پاش بودم. مردمو زنده شدم.

بی اراده جیغ خفیفی کشیدم که من رو محکم روی پاش نشوند و با خرناس گفت:

_جیغ و فریاد نکن... اصلا تحریکم نکن!!!

سر بلند کرده و به چشمای قرمز و مرده اش نگاه دوختم.

چه اتفاقی برایش افتاده بود؟

مغزم فریاد می زد فرار کن اما قلبم حکم می داد پای دلت بمون.

خواستم روی پاش جابجا بشم که کمرم رو محکم
تر گرفت و با عصیان گفت:

__گفتم تکون نخور.

با ترس نگاهش کردم که خشمگین گفت:

__نترس لعنتی.. ازم نترس.. نباید بترسی

داری بدترم می کنی، محرکم نشو.

اب دهانم رو به سختی بلعیدم و نگاهش کردم.

مست نبود، بوی الکل نمی داد.

مشخص بود شدیداً داره درد می کشه.

نفس عمیقی کشیدم و بعد جمله مسیح درون گوشم

زنگ خورد:

"درس اول، یک زن آرامش دهنده باش نه یه ازار
دهنده.. بذار از تمام مشکلات سمت تو، سمت صدای

تو، دستای تو و لمس تو فرار کنه، بذار تا خواست

اروم بشه، به تو فکر کنه، بذار تو ذهنش، کلمه

آرامش فقط و فقط در تو منعکس بشه.. مردا فقط

یک چیز می خوان؛ ارامش و اسودگی و این دو چیز فقط و فقط از یک نفر تابیده میشه... یک زن!"

انگار مغز های زنگ خورده مغزم با یادآوری حرف های مسیح باز شد.

این مرد، نیاز به ترس من نداشت، به ارامش من داشت.

نگاهش کردم و بعد دست های لرزونم رو رقصان رقصان بالا گرفته و روی سینه اش قرار دادم.
دکمه بلوز سومش رو بین دستام گرفتم و با صدای ارومی گفتم:

_ نمی ترسم، ازت نمی ترسم.

خواستم خودم رو بالاتر بکشم که شدیداً واکنش نشون داد اما سینه عضلانیش رو با دستم فشردم و با ارامش گفتم:

_ نمی رم نمی رم... فقط می خوام نزدیک تر بشم.

با کمی تردید نگاهم کرد اما خودم رو بالا تر کشیدم و وسط پاش نشستم و کاملا به تنش چسبیدم. یک دستش کمرم رو گرفت و با دست دیگه اش، شالم رو از سرم کشید و روی میز پرتش کرد. نگاهش هم من رو به لرزه می نداشت و هم ارومم می کرد.

صورتم رو نزدیک تر برده و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و با صدای پیچ پیچ مانندی گفتم: می خوام آرامشت بشم.

کمرم رو محکم تر به خودش فشرد و گفت: صداتو می خوام.

پیشونیم رو روی صورتش لغزونددم و گفتم: من صدام، دستام، ناله هام برای توئه.

نفس عمیقی کشیدم و به صورتش رها کردم و بعد دستام رو از روی سینه اش به سمت صورتش بردم و دور گردنش حلقه زدم و گفتم: آرامشم برای تو.

پشت گردنش رو با سر انگشت هام نوازش کردم.
با خس خس گفت:

به جز من کسی ناله هاتو نمی شنوه ارامش.
عضلات قوی و ماهیچه ای گردنش رو ماساژ
دادم و با طنازی گفتم:

به جز تو برای کسی ناله نمی کنم.
نوک بینیم رو به بینیش لغزوندم و نفس نفس زنان
گفتم:

فقط برای تو به نفس نفس می افتم..هیچکس نمی
تونه کاری که تو باهام می کنیو بکنه.

با غرش گفت:

هیچکسی وجود نداره ارامش..هیچکسی برای تو
وجود نداره.

دستم رو روی گونه اش گذاشتم و با لحن ارومی
گفتم:

باشه باشه..کسی وجود نداره. فقط تویی.

ریتم تند نفسامون یک آتش سوزانی بر پا کرده بود.

گونه اش رو نوازش کردم و با سر انگشتم رقص کنان پوست مردونه اش رو طواف دادم.

پیشونی به پیشونی هم قرار داده و نفس های همدیگه رو می شمردیم که بی هوا خم شد و چونه ام رو گزید.

چشمم رو بستم و با حالتی که اصلا دست خودم نبود، با ناز و دلبری اخی گفتم.

بلافاصله با عصیان با انگشتاش روی کمرم حرکت کرد و وقتی کاملا روی تنش قرار گرفتم گفت:

من تا صدای ناله ات رو نشنوم ولت نمی کنم.. آرامش ناله هاتو در میارم.

نفس برانی کشیدم و گفتم:

بذار من ارومت کنم.

چشمش رو به من دوخت و گفت:

_چی می خوای؟

با دلبری گفتم:

_چی کار کنم که اروم شی؟

_موهاتو باز کن.

قند در دلم اب شد. سری تکون داده و ازش فاصله گرفتم و کش موهام رو کشیدم و بعد موهای فر و سرکشم اطراف صورتم ریخته شد.

نزدیکش شدم و مقابل لب هاش لب زدم:

_بذار ارامشت باشم.. بهم اطمینان کن لطفا.

با اخم و سوالی نگاهم کرد. کمرم رو قوس داده و بعد کمی ازش فاصله گرفته و سمت میز خم شدم.

کمرم رو با دقت گرفته بود که نیافتم. گوشه شالم رو گرفتم و سمت خودم کشیدم .

وقتی شال روی دستم افتاد، سمتش برگشتم و با لحن وسوسه انگیزی گفتم:

_بهم اعتماد کن.. بذار نزدیکت بشم.

مردد بود اما بوسه نرمی به گونه اش زدم و در
آخر، شالم رو تا کردم، بلندش کردم و بعد روی
چشماش قرار دادم.
واکنشی نشون نداد و من به ارومی شال رو پشت
سرش گره زدم.
چراغ های اتاق زیادی روشن بود.
سمت گوشش خم شدم و با دلربایی گفتم:
_می خوام برق هارو خاموش کنم..جایی نمیرم.
با احتیاط گره دست هاشو باز کردم و بعد اروم
اروم تک تک برق هارو خاموش کردم و فقط به
نور ماه از پنجره تابیده می شد اجازه ورود دادم
نفسی کشیده و بعد اروم سمتش رفتم و روی پاش
نشستم.
سرش رو به تکیه گاه صندلی تکیه دادم. دستاش
رو روی پهلو هام گذاشتم و خودم رو بالا تر
کشیدم. مو هام رو دو طرف صورتم رها کرده و
بعد سمتش خم شدم.

موهام مثل ابشاری دو طرف صورتش ریخته شد
و بعد من صورت به صورتش گذاشتم و با صدای
گرمی گفتم:

_منو نفس بکش..تصورم کن. چشماتو ببند و تو
ذهنت منو تصور کن.

پهلوهام رو محکم تر گرفت و من ته ریشش رو
نوازش کردم و گفتم:

_حسم کن..اجازه بده ارومت کنم.

دستاش رقص کنان روی پهلوم حرکت می کرد.
نفسی کشیدم و دم گوشش گفتم:

_در راه رسیدن به تو گیرم که بمیرم
اصلا به تو افتاد مسیرم که بمیرم .

نفساش ریتم طبیعی تر گرفته بود. پهلوم رو فشرد
و گفت:

_تو بدون اجازه من حق مردن نداری.

گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

_ نمی میرم.

دستاش کمر و پهلوم رو با حالت سخت و شیرینی نوازش می کرد. لبم رو روی گونه اش کشیدم و گفتم:

_ برای تو زندگی می کنم.. زندگی میسازم.

نگه داشت، قبل اینکه بخوام متوجه حرکتش بشم با خشم خاصی گفت:

_ تنها صدایی که فریاد مغزمو می شکنه، صدای نفساته.

منتظر نگاهش کردم که کمرم رو گرفت و گفت:

_ حالا می خوام بهش ریتم بدم.

گیج نگاهش کردم که شال رو از روی چشمش پایین کشید.

چشمای وحشیش رو به من دوخت و بعد به ارومی خم شد.

متعجب رفتارش بودم که با حالت مرموزی سمت حرکت می کرد.

به ناچار عقب رفته و وقتی کمرم به میز برخورد کرد، با گیجی گفتم:

_چی کار می خوای بکنی؟

پاسخی نداد اما دست دراز کرد و از گوشه میز چیزی رو کشید.

صدای خش خش و بعد روم خم شد و گفت:
_باز کن دهندو.

محو حرکاتش بودم و با منگی گفتم:

_چ..

اما اجازه نداد حرف بزنم و از بین لب های بازم شکلات رو به دهانم فرستاد.

لبم رو مالشی داد و گفت:

_بمک.

با گیجی، اب دهنم رو بلعیدم و شکلات رو به گوشه لبم فرستادم.

_چی؟

با اون پرسیتز لعنتیش،مقابل صورتم خم شد. با
حرارتی که در حال ذوب کردنم بود،دستش روی
چونه ام نشست و نفساش رو عمدا توی صورتم
فوت کرد و من درجا خلع سلاحه شدم.
لعنت به عطرش...

چشماش حکم زد،قلبم اطاعت کرد و مغزم تحت
تاثیر عنبیه وحشی چشماش به اغما رفت و بالحنی
سلطه گر،حریص و در نهایت بی انصافی،لعنتی
وار گفت:

_شکلاتو بمک ارامش.

بی اراده،شکلات رو مک زدم. گوشه لب هاش
چین خورد..فهمید سحر شدم.

دست چپش روی پهلوم و دست راستش گوشه لبم
بود:

_حالا گازش بزن.

اصلا متوجه هیچ چیز نبودم فقط روی نفس ها و
چشم هاش تمرکز کرده و رو به مرگ بودم.

دستاش لبام رو کشید و شکلات رو روی پوستم
پخش کرد و من گر گرفتم.

_حالا لباتو باز کن.

و با فشار کوچکی، لبام باز شد. نزدیک تر شد و با
لحنی که قلبم رو منگ می کرد گفت:

_مزه مزه اش کن.

طعم تلخ شیرین شکلات هشتاد و سه در صد که
تمثیلی از این مرد بود رو مزه مزه کردم و تحت
تاثیر صدای بمش، روی لبم کشیدم.

مایع شکلات به دستش خورد و بعد با خشونتی
خاص لبم رو ماساژ شکلاتی داد.

نگاهش طوفان شد، چشماش ماتم کرد و دستاش
کمرم رو میخ سینه اش کرد و لب ها... لب ها اسیر
لب هاش شد.

طعم گس شکلات، با طعم لب هاش اعجازی از
جنس نیاز افرید و شعله زده شد و بعد... من مردم.

حرارت لب هایی انچنان به وجودم شبیخون زد که
من تسخیر شدم.

لباش گرم، شیرین و به اندازه جهنم خواستنی بود.
شکلات بین لب هامون در جریان بود و عمدا لبام
رو مک می زد.

بوسه اش اونقدر قوی بود که روی دستش له شده
و شدیداً ضعف کردم.

حرکت لب هاش دیوانه کننده و خدای من... بوسه
اش بی نظیر بود.

انچنان با ولع و لذت لبام رو مهر و موم کرده که
چند ثانیه اول خشکم زده بود اما وقتی کمرم رو
فشردم، به خودم اومدم و بعد با عمق وجودم
همراهیش کردم.

دستام رو دور گردنش حلقه زده و خودم رو به
جسم داغ و ملتهبش نزدیک کردم و به شدت
بوسیدمش.

شکلات تلخ و لب هاش اغوا کننده ترین معجزه
لعنتی بود.

سکوت اتاق فقط با صدای بوسه های گرم و
شورانگیز مون شکسته می شد.

وقتی دیگه نفس کم آورده و در حال خفه شدن
بودم، با نفس نفس از هم جدا شدیم.

لبام به طرز لعنتی می سوخت.

خیره تو چشمام گفتم:

صدای نفس هات برای به جنون رسوندنم
کافیه..می خوام دنیا سکوت بشه و تو فقط نفس
نفس بزنی آرامش.

حامی

شکستن قانون ها...

خطر شکسته شدن رو حس می کردم.

قانون بوسه من امشب، با لب های داغ و نرم

آرامش شکسته شده بود.

من هیچکس رو نمی بوسیدم. طبق یک قائده روانشناسی، بوسه یعنی ارتباط نزدیک دو جسم و روح... و من ابا این رو نمی خواستم.

حتی وقتی با سوپر مدل ها و زیباترین زنان دنیا هم همبستر می شدم، اصلا نمی بوسیدم.

من با کسی عشق بازی نمی کردم. عشق بازی رابطه نزدیک بود و من این رو نمی خواستم. من فقط رابطه های کوتاه مدت، بدون بوسه داشتم و تمام و کمال اختیار رابطه رو به دست می گرفتم.

اما بوسیدن لب های شکلاتی شده ارامش، اون قانون رو نقض کرد... ارامشی که از جنون و حال وحشتناکم نترسیده و من رو به اغوش کشیده و اروم کرده بود.

نفساش هنوز به حالت عادی برنگشته و با ریتم تندی قفسه سینه اش تگون می خورد.

سرش پایین و چشماش رو عمدا از من پنهان می کرد.

موفق شده بود.. ارامشش به وجودم تزریق شده بود.

دست هاش هنوز روی گردنم بود. تکونی خورد و به نرمی گفت:

__بهتره من برم.

این اشفتگی چهره و کبودی لب هاش عجیب به دلم می نشست.

خواست تکون بخوره که با جدیت گفتم:

__این شکلی نمیری.

به لعنتی ترین شکل ممکن اشفتگیش به دل می نشست و اصلا دوست نداشتم کسی این حالتش رو ببینه.. تلفیقی از خجالت و شور بود.

بحث نکرد، سری تکون داد و بعد به ارومی از روی پام بلند شد.

خواهان نگه داشتنش بودم... خواهان تنش اما نمی خواستم بهش نزدیک بشم.

بی سر و صدا شالش رو سر کرد و بعد به ارومی
از اتاق بیرون زد.

ارامش

اروم از خم سالن رد شده و گردن خم کردم. به
محض اینکه متوجه شدم حمیرا داخل اشپزخونه
است، مثل گلوله سمت راه پله دویدم و با تند ترین
حالت ممکن از پله ها بالا رفتم.

وقتی وارد سالن شدم، از بالا نگاهی به پایین
انداختم و بعد از اینکه مطمئن شدم کسی متوجه
رفتم نشده، لبخندی زده و سمت اتاقش رفتم.

وقتی صدای جدیش رو شنیدم، در رو باز کردم و
گردنم رو از بین درگاه رد کردم و با لبخند بزرگی
گفتم:

_ اجازه هست؟

روی صندلیش نشسته و با پرونده ها و پوشه هایی که مقابلش بود درگیر بود. بدون اینکه نگاهم کنه سر تکون داد..

بی ذوق.

با حال خوشی در رو بستم و وارد اتاقش شدم. شال مشکیم رو در آورده و روی گردنم انداختم.

همچنان توجهی نمی کرد اما قبل اینکه بخوام حرف بزنم با جدیت گفت:

_ انقدر نفس نفس نزن.

لعنتی بی حیا...

بخاطر دویدن از پله ها همچنان ریتم نفسام تند شده بود. دستم رو جلوی سینه ام گذاشتم و با چشم غره گفتم:

_ عمدی نیست.

_ اروم بگیر فقط.

سمت میزش رفتم و تلفنم رو روی میز قرار دادم.
به پرونده هاش نگاه دوختم و گفتم:

_اگه کار داری من می تونم برم.

برگه ای رو بیرون کشید و گفت:

_یادم نمیاد همچین حرفی زده باشم.

خدایا صبر.

خیره نگاهش کردم که پرونده اش رو بست و بعد
نگاهم کرد.

چرخی توی صورتم زد و من گفتم:

_یه سوال بپرسم؟

لنگه ابرویی بالا انداخت:

_نخوام، جواب نمیدم.

محض رضای خدا درست حرف نمی زد. با تاکید
گفتم:

_از این که این همه دشمن داری، از اینکه چشم
خیلیا روی حرکاتت زومه، نمی ترسی؟ شوخی نمی

کنم.. فکر کنم دشمنات بیشتر از دوستات باشه!!
@pouyadl_info ادرس پشتیبانی در تلگرام

با جدی ترین حالت ممکن گفتم:

یک؛ هنوز کسی جرئت نکرده مقابلم اعتراض
کنه.. برای اینکه به من برسن حالا حالاها باید
بدوئن.. دو؛ دشمن داشتن چیز خوبیه. چون بهت
ثابت می کنه تو کاری کردی که خیلیا نتونستن
انجام بدن. مثل سگ برای جایگاهت له له می زنن
ولی حتی نمی تونن توی خواب ببینن.. سه؛ زیاد
داری حرف می زنی جدیدا.

اگه ضد حال نمی زد باید تعجب می کردم.

با حرص گفتم:

پس برات مهم نیست؟

شاه منم، قوانینو من می سازم، هر موقع بخوام
خراب می کنم... من با هر کس مطابق رفتارم
برخورد نمی کنم، هر جور که دلم بخواد رفتار می
کنم چون من اونا رو کنترل می کنم.. رفتار من
کنترل گره، نه اونا... پس؛ هیچی نمی تونه برام مهم
باشه!!!

سر تکون دادم و گفتم:

_عجیبه.. پس هیچی برات مهم نیست؟

با قاطعیت گفت:

_نه، چون من حواسم پرت نمیشه..

از پشت میزش فاصله گرفتم و سمت پنجره رفتم.

دستاش رو دو طرف بدنش حائل کرد و ایستاد.

طوطی وار حرکتش رو تکرار کردم.

هر دو به فضای باغ سرما زده نگاه دوختیم.

سکوت کرده و حرفی نمی زدیم که با یادآوری

عکس هایی که اون روز با پارسا گرفته بودم گفتم:

_بذار گوشیمو بیارم یه چی بهت نشون بدم.

ازش فاصله گرفته و سمت میز رفتم. چند قدم

بیشتر دور نشده بودم که موهام از پشت به نرمی

کشیده شد و قبل از اینکه بخوام بفهمم چی شده، کش

موهام شل شد و موهام دورم ریخت. مبهوت

برگشتم و به اوئی که با جدیت نگاهم می کرد چشم

در چشم شدم. کش موی بنفش رنگم رو جلوی چشمم گرفت و گفت:

_وقتی اینجایی، دیگه موها تو نمی بندن.. اخطار اول و اخرم.

و بی توجه به من مبهوت، کش موم رو روی کنسول پرت کرد.

همچنان مات نگاهش می کردم که تلفنش زنگ خورد. از جیب کتش تلفنش رو بیرون کشید و نگاهی به صفحه اش انداخت و قطع کرد.

خواستم حرفی بزنم که گفت:

_می مونی تو اتاق تا پیام... حتی فکر پایین اومدم از سرت پرت می کنی بیرون.

گیج نگاهش کردم که با قاطعیت از کنارم رد شد و بیرون زد.

لعنتی... چه خبر بود؟

سمت پنجره رفتم و از دیدن داریوس، لبخند شیطننت امیزی زدم.

فکر خطرناکی داشتم اما دوست داشتم امتحانش
کنم....

کش موهام رو محکم تر کشیدم و به ارومی از راه
پله پایین رفتم.

پله سوم رو که رد کردم، متوجه اش شدم. داخل
سالن نشسته و مشغول صحبت بودن.

با دیدن حالت نشستنشون لبخندی زدم... خودشه.

داریوس پشت به من و راه پله نشسته اما اون دقیقا
مقابل سالن نشسته و اگه دوتا پله دیگه پایین می
اومدم، کاملا متوجه من می شد.

کارم ریسک بود اما شدیدا دوست داشتم امتحان
کنم.

قلبم کمی تند تند می تپید اما هیجان بهم غلبه کرد و
بعد از کشیدن چند نفس عمیق، اروم و با لبخند از
پله پایین رفتم. کفشام رو در آورده بودم که صدایی
ایجاد نکنه.

وقتی پله بعدی رو هم رد کردم، توی دیدرس قرار
گرفتم.
قلبم گومب گومب صدا می کرد...نگاهی به چهره
اش انداختم و اصلا متوجه من نبود.
دستی به موهای عصیانگرش کشید و همین که سر
بلند کرد، نگاهش به من افتاد و ماتش برد و این
چیزی بود که می خواستم!!!!

حامی

انچنان خون درون رگهام یخ بست که فکر کردم
بدنم از کار افتاد.. لعنتی قصد داشت چه غلطی
بکنه؟
روی مبل خشکم زده بود و حتی نمی تونستم تکون
بخورم. تا چشمامون باهم تلاقی کرد، لبخند مکش

مرگمایی زد و بعد غیر قابل ترین کار ممکن رو انجام داد.

چشمکی زد و بعد دستای کوفتیش رو سمت موهایش برد و من روی مبل تکون سختی خوردم. از حالت تکیه ام بیرون اومدم و جدی نشستم. داریوس کاغذ قرار داد رو مقابلم گذاشت و همون طور که سرش پایین بود گفت:
-ببینید رییس. من کاملا برر سیش کر...

نمی شنیدم.. فقط درگیر موج موهایی شدم که از کش موهای اون لعنتی بیرون زد و بعد تموم صورتش رو احاطه کرد.
خدایا...

لبخند دلبرانه ای زد و تموم موهای فرش رو به سمت چپش هدایت کرد و نیم رخش رو با موهایش پوشش داد و با دلبر ترین حالت ممکن لباش رو غنچه کرد و بوسه ای فرستاد.

لعنتی...لعنتی..

دستام رو مشت کردم، اخم غلیظی بین دو ابرو هام افتاد. از دیدن اخمام، خنده شیرینی کرد و چشمکی زد.

داریوس کاغذ دیگه ای رو مقابلم گذاشت و بی توجه به معرکه ای که پشتش راه افتاده بود گفت:

-مثل اینکه قبل از ما شرکت فروغی هم برای ثبتش اقدام کرده اما خب...

حتی نمی تونستم به کاغذ ها نگاه کنم و تموم حواسم پی اون موهای افشون گیر کرده بود.

سرم رو بالا گرفتم و بهش اخمی کردم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم هر چه سریعتر از اینجا بره. اما با افسونگری خندید و بعد بوسه ای برام فرستاد و ابروهایش رو با حالت سرتقانه ای بالا فرستاد...خدا!؛ مسیح..داشت چه کوفتی اتفاق می افتاد؟

داریوس با دستش به اوراق اشاره کرد و گفت:

-اینجا تو بند شش شرایط ما رو نوشته،تموم
ضوابط رو بر..

تمرکز م به صفر رسیده و نمی تونستم فکر کنم.
نمی تونستم مغزم رو جمع و جور کنم...وای
ارامش،اگه دستم بهت برسه خدا هم نمی تونه به
فریادت برسه...وحشی...

ضربه کاریش وقتی بود موهایش رو رها کرد و با
زیباترین حالت ممکن سرش رو به چپ و راست
تکون داد و گیسوان رنگ شیش به زیبایی در هوا
رقصید...

حس می کردم دارم از شدت خشم می میرم...
لبخند روی لبش مثل خار به چشم می رفت و اون
پرتاب موهای دیوانه ام کرده بود.

داریوس بالاخره سرش رو بالا گرفت اما سریعا
نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

__ ادامه بده.

ارامش از شدت خنده قرمز شده و من با چشمای
عصیانگرم نگاهش کردم. بچرخ تا بچرخیم.
تار به تار موهایش شلاقی می شد به صورتم..
لبش رو بین دندوناش فرستاد و بعد فر موهایش رو
بین دستاش گرفت و کشید... نه نه... لعنت بهت
دختر.

با سوال ناگهانی داریوس نگاهم رو از اون
افسونگر گرفتم و به چهره متعجب داریوس
بخشیدم:

-رییس؟ نمی خواید ببینید؟

نمی خواستم متوجه عدم تمرکزم بشه بنابراین با
غیض گفتم:

-باید در موردش کامل فکر کنم.

ارامش دستش رو جلوی دهنش گرفت و چشمکی
زد. دستم بهت برسه تیکه پاره ات می کنم.

داریوس سری تکون داد و گفت:

-بله حق با شماست. من مفاد قرار دا...

حرکت بعدیش، خود جهنم بود. دستش رو سمت گردنش برد و گردنش رو نوازش کرد و موهایش رو به چپ هدایت کرد و چشماش رو خمار کرد و کف دستش رو بوسید و سمت فرستاد.

داریوس بی هوا سر بلند کرد و انگار که متوجه چیزی شده باشه، بی هوا خواست سر برگردونه که با غرش صدای نسبتا بلندی گفتم:
-بشین سرجات داریوس.

گیج نگاهم کرد اما آرامش از خنده چشماش پر شده بود. نگاه جدی ای به داریوس کردم و گفتم:
-به کارت برس.. از شرکت ققنوس بگو.

توجهش رو جلب کردم اما آرامش خودش رو پشت ستون مخفی کرده و با اغوا می خندید.

خدایا تک تک اعضای بدنم داشت فریاد می کشید.. اخ که اگه دستم بهش می رسید.

داریوس شروع کرد و آرامش بوسه ای برام فرستاد که دیگه نتونستم طاقت بیارم و نیم خیز

شدم که با ترس و خنده از راه پله به سمت بالا
دوید.

داریوس متعجب از رفتارم بود که با کلافگی گفتم:

-قرار داد رو بذار خودم می بینم...حالام برو تا
خودم بهت زنگ بزنم.

منتظر پاسخش نشدم و با تموم سرعت از پله ها
بالا رفتم. قصدم دریدنش بود...

ارامش

از شدت خنده اشک از روی گونه هام می
چکید،خدایا این دیوانگی کار من بود؟

شوخی شوخی با جگوارم شوخی؟

چی کار کرده بودم؟

هنوز نفسم بالا نیومده بود که در بی محابا باز شد
و من از هیجان و استرس خشکم زد.

هم می ترسیدم و هم هیجان داشتم. چشماش از شدت خشم می درخشید. لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

-ببین، فقط یه شوخی بود.

-صحیح.

قدمی به جلو برداشت و با اضطراب قدمی به عقب برداشتم اما هر کاری کردم خنده ام رو کنترل کنم نشد و گفتم:

-خودت گفتی واست مهم نیست.. داشتم شوخی می کردم.

دست در جیبش انداخت و سری تکون داد. دستام رو جلوم قرار دادم و گفتم:

-اینجوری نکن دیگه.. نترسون منو.

با حالت لعنتی واری گفت:

-ترس؟!.. هنوز کاری نکردم که.

کاملا متوجه غلطی که کرده بودم، شده بودم.

لحظه ای ایستادم و ایستاد. انگار تونست افکارم
رو بخونه که به سرعت سمت یورش برد و من
جیغ خفیفی کشیدم و سعی کردم فرار کنم.
با تموم سرعت سمت در دویدم اما کمرم از پشت
کشیده شد و در ثانیه بعد حبس اغوشش شدم.
نفس بلند بالایی کشیدم و وقتی دستش دور سینه
هام جمع شد، مشوش و اشفته گفتم:
-تور و خدا بذار برم.
لعنتی با دم شیر بازی کرده بودم.
لبش رو به گوشم چسبوند و با خرناس گفت:
-قانون دنیای من اینه.. زدی ضربتی، ضربتی نوش
کن.
با خنده و ترس گفتم:
-بخدا شوخی ک...اخ.
لاله گوشم رو بین دندوناش گرفت و ناله ام در
اومد. هنوز درگیر حس سوزشش بودم که با شدت

کمرم رو بین خودش و دیوار محبوس کرد و من رو مقابلش کشید.

نفس برانی کشیدم اما با حالت جنون واری دو دستم رو گرفت و بالای سرم قفل کرد.

با دست راستش دستام رو بالای سرم قفل کرده و با دست چپش کمرم رو حبس کرده بود.

کاملا به تنم چسبید و با خرناس گفت:

-تکون خوردنت با پاره شدن بلوزت یکیه ارامش.

شاید باید می ترسیدم اما از تهدید بی حیا گونه اش بیشتر ضعف کردم. سعی کردم حالت ترسانم رو داشته باشم و گفتم:

-خوا.. خواهش می کنم اروم باش.

نیشگونی از پهلوم گرفت و خواستم تکونی بخورم که گفت:

_تهدیدم واقعی بود... تکون بخوری چیزی نمی تونه مانع بشه.

از شدت ضعف سر تکون داده و تکون نخوردم. با زانوش پاهام رو کاملا باز کرد و وقتی موفق شد پاش رو بین پاهام گیر بندازه، دستش رو از پهلو برداشت و لبم رو محکم چنگ زد و گفت:

-سند مرگ ادما دیدن خنده هاته.. بد کاری کردی.

حتی نمی تونستم حرف بزنم فقط سر تکون دادم.

دستی به چونه ام کشید و قبل اینکه بفهم داره چه اتفاقی می افته، گردنم رو صاف کرد و بعد، مثل یک جگوار به تنم حمله کرد.

لباش انچنان با درد و لذت گردنم رو مکید که هینی کشیده و خواستم تکون بخورم که دستش روی بلوزم نشست و صاف ایستادم و با خس خس گفتم:

-با..باشه باشه..

لعنتی...داشت رُسم رو می کشید.

مکشش داشت تموم سیستم عصبیم رو مختل می کرد..اونقدر ماهرانه و ظالمانه پوستم رو می مکید

که واقعا چشمام از شدت ضعف تار می دید و سخت تر از همه این بود که نمی تونستم تکون بخورم.

هرم لب هاش جهنم بود و می سوزوند و می سوزند...

وقتی سمت استخون جناغم رفت و با دندونش به جون پوست گردنم افتاد، با صدای ناله مانندی صداش کردم:

-جگ..جگواااار..

گازی گرفت و نتونستم طاقت بیارم و مثل کسی که شوکر بهش زده باشن پریدم که دستش بلوزم رو کشید و وقتی دکمه ابتدایی بلوزم پاره شد و قبل اینکه بخواد تموم دکمه هام رو پاره کنه با التماس گفتم:

-با..باشه..باشه باشه تکون نمی خورم.

من سمتش شلیک کرده بودم اما اون منفجرم کرده بود...لعنتی کیش و ماتم کرده بود.

در حال مرگ بودم که بالاخره لب هاش رو جدا کرد و نفس نفس زنان مقابلش ایستادم که با سخط گفت:

-گفتم خطرناک بازی می کنم.

با حالت زاری گفتم:

-فهمیدم..فهمیدم.

بدن بی حال رو به خودش چسبوند و من رها شدم.

-ارامش وحشی، برای کسی نمی خندی.

-نمی خندم.

نفسی نداشتم و کاملا به تنش چسبیدم و سنگینیم رو

روی تنش انداختم...رسمای شیریه وجودم رو کشیده

بود بیرون.

بشقاب میوه رو ازش گرفتم و گفتم:

-چیزی نگفت؟

با ناراحتی سری تکون داد. تکه ای سیب سمتش

گرفتم و گفتم:

-شاید خب ناراحت نشده اصلا، چیزی ازش
نپرسیدی؟

غمگین نگاهم کرد و گفت:

-ارامش من می شناسمش. اون نگاهش از صد تا
فحش و فریاد بدتره.

نمی خواستم طعنه بزنم بنابراین با ملایمت گفتم:

-هدی جان، عزیزم شما که می دونستی ناراحت
میشه چرا بهش نگفتی؟
بغض کرد و گفت:

-روم همیشه بخدا. برم بهش بگم چی؟ که خواستگار
دارم و بابام موافقه؟ بیا منو بگیر؟ آرامش اصلا
انگار جدی نیست.

حق رو بهش می دادم. پارسا تو دو گانگی بدی
گیر کرده و شدیداً احتیاج به کمک داشت.

خودم رو نزدیک تر کشیده و پیشونیش رو بوسیدم
و گفتم:

-گریه نکن خوشگلم. درست میشه، قول میدم بهت.

مثل یک جوجه سرش رو داخل سینه ام پنهان کرد
و با لحن سوزناکی گفت:

-دوسش دارم.

کمرش رو نوازش کردم:

-حس قشنگیه.

سری تکون داد و وقتی بالاخره تو بغلم اروم
گرفت، با لبخند غمگینی ازم جدا شد و گفت:

-برم تا الان حمیرا جیغ و فریاد نکرده. شامتو
بیارم اینجا؟

با محبت گفتم:

-نه، خودم میام.

لبخندی زد و بعد به شونه های فرو افتاده ای از
اتاق بیرون زد. ایستادم، شال پشمیم رو از روی
صندلیم برداشته و بعد به ارومی از اتاق بیرون
زدم.

پارسا محافظ جنوبی بود و باید الان پشت عمارت
نگهبانی می داد. بی اراده نگاهی به طبقه بالا
انداختم، بعد از شام مخفیانه به دیدنش می رفتم.
لبخند شیطنت باری زدم و به ارومی از عمارت
خارج شدم.

-من حرفامو زدم پارسا، تصمیمش با تو. می تونی
عاقلانه انتخاب کنی و پای عشقت بمونی، می تونی
هم فقط بشینی ببینی که جلوی چشمت دختری که
دوستش داری با کس دیگه ای ازدواج کنه و بره.
اون وقت تو می مونی و یه دنیا حسرت.. بشین با
رییست حرف بزن.. بالاخره اونم منطق خودشو
داره دیگه.

سرش رو پایین انداخته و عمیقا به فکر رفته بود.
اجازه دادم با افکار و سردرگمی هاش کنار بیاد و
بعد به اهستگی از کنارش رفتم.

به ارومی روی برگ ها راه می رفتم و نفس های عمیق می کشیدم. امشب باید با غول این خونه صحبت می کردم.

ترس و احترامی که افراد ساکن این عمارت نسب بهش داشتن، به شدت تعجب برانگیز بود. باید کمی نرم می شد و هدی رو از این سردرگمی نجات می داد.

-خوب سخنرانی می کنی.

خشکم زد. با حیرت چرخیدم و از دیدن غول این عمارت درندشت متعجب شدم.

با گیجی گفتم:

-اینجا بودی؟

-باید اجازه می گرفتم؟

با سرتقی گفتم:

-چقدرم که حرف گوش میدی شما.

باد باعث جمع شدن بدنم شد. شالم رو نزدیک تر کشیدم که با اخم گفت:

-شب و نصفه و شب اخر شب، دیگه حتی پاتم از
عمارت بیرون نمی ذاری.

بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم:

-از عمارت بیرو..

-با منم بحث نمی کنی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-بحث چی؟دا..

-جوابم نمیدی.

لا اله الا الله..چش شده؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-چشم،امر دیگه؟

از کنارم رد شد اما بازوم رو بین دستش گرفت و
کشید:

-زیاد حرف می زنی.

بی توجه به من، بازوم رو گرفت و کشان کشان من رو تا مقابل عمارت برد. وقتی جلوی درب جنوبی قرار گرفتیم ایستادم و گفتم:

-خیله خب خيله خب ديگه.. بذار خودم ميرم.

اجازه صحبت ندادم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم. گونه هام عملا یخ زده بود. چند قدم دورتر نشده بودم که صداش رو شنیدم:

-فقط وای به حالت سرما بخوری.

برگشتم و با حیرت گفتم:

-مگه دست منه؟

حامی

بدنش، تاثیر گذار ترین نمای کاترین بود. قوس و فراز و نشیب های بدنش دلیلی برای شروع این رابطه شد.

وقتی با لباس توری صورتی رنگش در شب شو
میلان قدم زد و موهای زیتونی رنگش رو به دست
باد سپرد و با فریبانه ترین حالت ممکن حرکت می
کرد، من خواستار بدنش شدم.

چند باری نگاهش رو در مراسم شکار کرده بودم
و وقتی حسابی تشنه نگاهم کردمش، بعد از اتمام
مجلس مسیح رو سراغش فرستادم و درست همون
شب کار جفتمون به تخت خواب رسید!!!!

پارتنر به شدت خوبی بود. هات و بی اندازه خوش
بدن...

اون بدن و جذابیتش دلیل ادامه رابطه ما شد... اون
بی اندازه خواهان من، بدنم، حضورم در تخت و
قدرتم بود.

و من فقط بدنش رو می خواستم.

اما امروز، این پستی بلندی و قوس کمرش و بالا
تنه فوق العاده خوش فرمش که از چاک لباس با
سختی به نمایش گذاشته شده بود حتی ذره ای من
رو به وجد نمی آورد.

کاترین برای من تموم شده بود.. جایگزین مناسب
تری پیدا کرده بود.

پا روی پا انداخت و گفت:

- felice di vederti .

(خوشحالم که می بینمت)

سلاح کاترین، بدنش بود و الان بدنش و پاهای
خوش رنگ و خوش فرمش حتی به چشم نمی
اومد.

نزدیک به چندین ماه رابطه رو کنار گذاشته بودم
و شاید نیاز داشتم اما ابداً دلم نمی خواست بدنم رو
با کسی شریک بشم.

نیاز بود اما فعلاً مخدر قوی تری مغزم رو آرام
می کرد.. مخدری به اسم آرامش!!!

اون نگاه تیره شده و ناراحتش وقتی متوجه کاترین
شد تو ذهنم ثبت شده بود.

بی تفاوت گفتم:

- Non hai detto che stavi arrivando .

(نگفته بودی که میای)

در برنامه ام بود که بعد از اینکه تکلیفم رو با داریوس مشخص کرده و بهش فهموندم ارامش برای منه، با کترین ارتباط گرفته و این رابطه رو برای همیشه تموم کنم اما این حضور بی موقع کترین کمی برنامه هام رو بهم می ریخت.. فعلا نباید از چیزی با خبر می شد.

لبخند کوتاهی زد و تابی به گردنش داد:

- Surprise.

وقتی واکنشی نشون ندادم گفت:

Mi sei mancato e sono venuto per lo -
spettacolo invernale e te lo hai
promesso.

(دلَم برات تنگ شده بود و هم برای شو زمستونی
او مدم، خودت بهم قول دادی)

اوه لعنت...!

کاملا فراموش کرده بودم. آخرین باری که به اینجا اومدم، حتی فکر هم نمی کردم قراره با دخترک ریز نقشی وارد رابطه بشم و وقتی کاترین برای شو زمستانه اجازه گرفت، بی تفاوت بله گفته بودم و حالا... گیر افتاده بودم.

نمی تونستم زیرش بزخم بنابراین با لحن سردی گفتم:

.OK. Dico ai bambini di risolverlo -
(باشه. میگم بچه ها کاراشو جور کنن)

لبخندی زد و سمت اومد اما قبل اینکه گونه اش بتونه لبام رو ببوسه بلند شدم و گفتم:

.devo andare Catherine -
(باید برم کاترین)

و از اتاق بیرون زدم.. اصلا حوصله اش رو نداشتم.

ارامش

-نخند میگم. جلوی چشمم پرید بغلش و اون هیچی نگفت.. ببین هیچیا، لعنتی حس می کنم دارم بازی داده میشم... زهرمار به چی داری می خندی تو مسیح؟

با غیض و ناراحتی نگاهش کردم اما نتونست لبخندش رو کنترل کنه و گفت:

-بابا خب مثل رادیو خراب یه ریز داری غر می زنی.. اصلا نمی فهمم چی میگی.

اصلا حوصله شوخی نداشتم و با حال بدی گفتم:

-من جدی ام مسیح.. فکر می کنم رابطه رو تموم کرده. اخه مگه من مسخره اونم.

دنده رو جابجا کرد و گفت:

-خیر ناتاشا جان. دستور فرموده بودن که خودم
شخصا پیام دنبالت. چیزی تموم نشده، رییس
روحشم از حضور کاترین خبر دار نبوده.

با حرص گفتم:

-یه جوری نگاهم می کرد و پرید تو بغلش انگار
داره ارث باباشو می گیره.

بلند خندید و گفت:

-خب توام برو موهاشو بکش. اون بدن لعنتی اف
دارش.. ارامش بدن..

محکم زدم به بازوش و همون طور که فرمون رو
گرفته بود با خنده گفت:

-بابا شوخی کردم.. بدنش اصلا هم اف نداره... چیه
اون بدنش ادمو حالی به حالی می کنه اخه؟ خاک
بر سر باعث انحرافات یه نسل ش..

_____ مسیییییح.

لبخندش رو فرو خورد و گفت:

-شوخی بود..بخدا دیگه جدی ام.

جوابشو ندادم و به خیابون های سرما زده نگاه دوختم که گفت:

-ببین منو،اگه چیزی گفت بزن دهنشو سرویس کن. منم پشتتم. بابا رییس برای توئه. نذار اون تریاک ازت بگیره.

با جدیت برگشتم و گفتم:

-اگه قراره کسی موفق بشه از چنگم درش بیاره و از راه به درش کنه،پس خیلی هم به من لطف کرده. مردی که نتونه خودشو کنترل کنه و به هر بادی بلرزه،همون بهتر که نباشه. من براش چیزی کم نمی دارم پس اگه دنبال کسی غیر از من بدوئه و نتونه مرد باشه من نمی دارم اون بره،خودم ولش می کنم. من دنبال یه مرد می گردم که بهش تکیه کنم نه کسی که بهش اعتباری نباشه.

نگاهم کرد و من تحسین رو توی چشمش دیدم و با قاطعیت گفتم:

ببخشیدی گفت و قطع کرد اما وقتی دوباره صداش
در اومد، سری تکون دادم و بیخیال گفتم:
-جواب بده.

پرونده رو به مسیح دادم و گفتم:

-یه ملاقات رو با مهدوی ترتیب بده و ببین می
تونی عمده سهام رو بگیری یا نه.

چشمی گفت و خواستم پرونده بعدی رو بدارم که
کیان با صدای بلندی گفت:

-چه خبره؟

سریع بهش نگاه دوختم که ادامه داد:

-سر و صدای چیه؟ نیلی چی شده؟

اخم کرده و با تردید نگاهش کردم که گفت:

-ارامش چی؟

بلافاصله هوشیار شدم و با جدیت گفتم:

-چی شده؟

با احترام نگاهم کرد و گفت:

-ارامش و کاترین خانوم انگار پایین دعواشون شده.

خشم و ناراحتی توی وجودم اشباع شد و با سخط از روی صندلی بلند شده و بیرون رفتم.

ارامش

مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

What do you say? When did I insult -
?you

(چی میگی؟ من کی توهین کردم؟)

خدای من یه شیطان مقابلم ایستاده بود..

از سرکار که پا به عمارت گذاشتم، روی تاب
نشسته بود و تا چشمش به من افتاد ازم خواست
سمتش برم.

سوالات مزخرفی شروع کرد. جویای این بود که
خانواده ام کیه و چیه. وقتی جواب دادم دوست
ندارم در موردش حرف بزنم، گارد گرفت و گفت
حق ندارم باهاش اینجوری حرف بزنم.

وقتی توضیح دادم که نمی خواستم بی احترامی کنم
با صدای بلندی گفته بود که من حق ندارم بهش
توهین کنم.

رسما خشکم زده بود.

لعنتی این ادم چه مرگش بود؟

جیغ و فریاد کنان می گفت:

You have no right to insult me -

(حق نداری به من توهین کنی)

نزدیکش شدم و با مبهوتی گفتم:

What do you say, Catherine? I didn't -
.insult

(کاترین چی میگی؟ من تو هین نکردم)
اما با صدای بلندی گفت:

I am Jaguar's friend. You have no -
right to tell me to go

(من دوست جگوارم، تو حق نداری به من بگی
برو)
با بهت گفتم:

What do you have to say for -
?yourself

(چی داری میگی واسه خودت؟)

بی اهمیت به من با صدای بلند حرف می زد و کم
کم تموم اهالی عمارت رو دور سرمون ریخت.
یه شیطان بزرگ بود.. عمدا داشت منو خراب می
کرد.

یه شو راه انداخته بود و تموم تلاشش رو می کرد
من رو بد جلوه بده.

بی توجه به نگاه های ترسیده بقیه قدمی به جلو
برداشتی و با کمی خشم گفتم:

What are you doing? Why are you -
?waging war

(تو چته؟ چرا داری جنگ به پا می کنی؟)

با لحن بدی گفتم:

Who do you think you are? I don't -
even look at people like you. Do you
know who my father is? Do you know
?who I am

(فکر کردی کی هستی تو؟ من امثال تو رو حتی
نگاهم نمی کنم. تو می دونی من پدرم کیه؟ می
دونی من کی هستم؟)

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

.enough-

(بس کن.)

اما بی توجه ادامه داد:

I am one of the supermodels of my -
world ... what are you? Even you are
not my size. My family is one of the
largest in Russia. Do you understand
?who I am

من یکی از سوپر مدلای دنیام.. تو چی هستی؟ حتی
تو اندازه منم نیستی. خانواده من یکی از بزرگترین
خاندان های روسیه است. می فهمی اصلا من کیم؟

بی تفاوت قدمی به جلو برداشتم و با لحنی که می
دونستم چقدر تاثیر گذاره گفتم:

I'm sorry for your father ... you're -
right, I'm not the size of you because
I'm not someone that people know
because of his body. What are you
proud of? What exactly does your
father have left for you if his fortune
ends? Nothing..but I can be proud of
my job, I can be proud..you
?understand

برای پدرت متاسفم..تو راست
میگی،من اندازه تو نیستم چون من کسی نیستم که
مردم بخاطر بدنش اونو بشناسن. تو به چیت
افتخار می کنی؟پدرت اگه ثروتش تموم بشه دقیقا
چی برای تو می مونه؟هیچی..ولی من با شغلم
شرافتم می تونم باعث افتخار بشم..فهمیدی؟
خشم از تمام وجودش زبانه می کشید.
من کاریش نداشتم اما خودش بازی رو شروع
کرده بود.

وقتی بی هوا دستش بلند شد و به مقصد گونه هام حرکت کرد، صدای جدی و پر از حرصی گفت:

Non lo toccherai, Catherine -

(دستت بهش نمی خوره کترین)

سکوت شد و دست کترین در هوا موند.

عمیقا بغض داشتم و می خواستم خفه بشم.

کترین مات و مبهوت نگاهش کرد و با لحن لوس و بی گناهی گفت:

?Senti cosa mi sta dicendo -

(می شنوی چی به من میگه؟)

متوجه حرفشون نمی شدم اما وقتی حضورش رو حس کردم سر بلند کرده و با چشمای پر م نگاهش کردم و از دیدن چشمای حرصیش سری تکون دادم و گفتم:

-من شروع نکردم.

من انقدرم سطح پایین نبود که بخوام با جنگ و داد و فریاد خودمو ثابت کنم.

نگاهش اذیتم می کرد و برای اینکه بیشتر از این
بغضم نگیره، با حال بدی سمت اتاقم دویدم.

لعنتی.

روی تخت چمباتمه زده بودم و به ماه نگاه می
کردم.

بی خوابی درد بدیه و من واقعا خسته بودم اما
خواب از چشمام فراری بود. قطره های اشک
روی صورتم خشک شده و شدیداً حال بدی داشتم.

لعنتی این رابطه چرا انقدر پر تنش بود؟

شنیدم که سر کاترین فریاد کشید و به داخل
عمارت برد اما حتی نزدیک منم نشد و اصلاً
جویای حالم نبود.

واقعا قرار بود این رابطه به کجا برسه؟

صدای ویبره موبایلم باعث شد سر چرخونده و به
میز نگاه بدوزم.

ساعت یک شب کی پیام داده بود؟
با حس ناشناخته ای از روی تخت بلند شده و سمت
تلفنم رفتم.

با دیدن شماره اش نفسم بند اومد و با خودنش
پیامش، مات شدم.

"سه دقیقه دیگه جیم باش"

لعنتی..

به ارومی از پله ها پایین رفتم و وقتی پیچ پله ها
رو رد کردم، نفس بلندی کشیدم.

مثل همیشه تاریک و فقط لامپی که بالای رینگ
نصب شده بود، تنها عامل روشنایی بود.

وقتی پا به سالن گذاشتم با صدای ارومی گفتم:

-جگوار.

-بیا جلو.

صدایش از مقابلم بود. با احتیاط نزدیک تر شدم.
درست در چند قدمی رینگ پیدایش کردم. و اوه
خدای بزرگ...

با بالاتنه برهنه که پوست طلایی رنگش مثل طلا
می درخشید، مشغول بستن دستکش ها بود.

از دیدن عضلات درهم تنیده و مخروطی شکم و
سینه اش نفسم بند اومد و خودم رو باختم.

لعنتی می خواست چه غلطی کنه؟

-برو تو رینگ.

با تعجب گفتم:

-چی؟

سرش رو بلند کرد و با جدیت گفت:

-یادم نمیاد حرفیو دوبار تکرار کرده باشم.

پوفی کشیدم و بعد سعی کردم اون بدن کوفتیش رو
نگاه نکنم. با نفس های کش اومده ای از کنارش
گذاشتم و وارد رینگ شدم.

حس می کردم دارم اتیش می گیرم.

سردرگم وسط رینگ ایستاده بودم که با یک حرکت شیرجه زد و وارد رینگ شد و موج بدنش تموم بافت شکم رو به پیچش انداخت.

اب دهانم رو به سختی بلعیدم و گفتم:

-قراره چی کار کنیم الان؟

-فایت!!

با ترس گفتم:

-چرا؟ اخه برای چی؟

دستکش ها رو سمت پرت کرد و با بی تفاوتی گفت:

-تخلیه انرژی.

قدمی به عقب رفتم و دستکش ها رو توی هوا گرفتم و با استرس گفتم:

-من نمی خوام.

-من می خوام.

با حرص گفتم:

-چرا زور میگی؟

-جرئت داری اعتراض کن.

با درموندگی نگاهش کردم اما نگاهش هیچ
انعطافی نداشت. نفسم رو با حرص بیرون فرستادم
و خواستم دستکش ها رو دستم کنم که گفت:

-اینجوری نه.

گیج گفتم:

-چی؟

اشاره ای به سر تام کرد و گفت:

-با لباس نه.

با چشمای متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

اشاره ای به بافت تنگی که به تن داشتم کرد و
گفت:

-جلوی حرکتتو می گیره.. درش بیار.

مسخرگی گفتم:

-نه بابا؟ بد نگذره؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

-درش بیار ارامش.

با حرص و ناچاری گفتم:

-شوخیت گرفته؟ اخه چرا باید درش بیارم؟

دستاش رو به هم کوبید و گفت:

-یا درش بیار، یا خودم اینکارو می کنم.

با چشمای گرد نگاهش کردم که حرصی سمت
قدمی برداشت. با وحشت عقب رفتم و گفتم:

-خیله خب خيله خب... خودم درش میارم.

ایستاد و من با درموندگی فکر می کردم دقیقا تاپی
که زیرش پوشیدم چقدر بی در و پیکره.

دست کش ها رو روی زمین انداخته و با ناراحتی
گفتم:

-میشه برگردی؟

-نه.

خدایا صبر.

ترسان و مشوش دستم رو به لبه های بافتم انداختم
و با یک حرکت از تنم بیرون کشیدم.

حامی

لعنتی....

مثل الماس می درخشید.

بدنش سفید و محض رضای خدا... بی نظیر بود.

صورتش گلگون و سرش رو پایین انداخته بود.

تاپ بنفشش در تضاد با پوست روشنش بود و

بدنش رو به شدت گیرا کرده بود.

دستی به بالا تنه لباسش کشید و سعی کرد چاک

کوفتی لباسش رو پنهان کنه.

تاپش اصلا باز نبود. استین های مثلث مانندی

روی سرشونه اش داشت و فقط یقه اش کمی

مشکل دار بود شاید باز نبود ،اما به شدت جذب

بدنش بود و منحنی های بدنش رو به زیبایی به نمایش می گذاشت.

چشمش رو کنترل می کردم که غیر از چشمش به قسمت های دیگه ای سفر نکنه که بی هوا ستم یورش برد و جیغ کشید:
-دارم برات.

و مثل گلوله ستم حمله ور شد.

با حرص مشتت ستم حواله کرد و گفت:
-زورگو.

مشتش رو دفع کردم که با حرص حمله ور شد و گفت:

-ظالم لعنتی.

تازه انرژیش ازاد شده بود. مشتش رو گرفتم و به عقب پرتش کردم که نفس زنان و با حرص گفت:

-محض رضای خدا همیشه یه مشت زد بهت. این چه جور فایتیه؟ خب فقط تو می زنی که.

لحن حرصیش عمیقا به دلم می نشست. می خواستم
خودش رو تخلیه کنه. با بی تفاوتی گفتم:

-می تونی حمله کن.

دستی به تاپش کشید و با غیض گفت:

-از محالات فرمایش می کنید دیگه.

-زیاد حرف می زنی.

با اخم و عصبانیت تکونی خورد و همون طور که
سمتم می دوید گفت:

-دوست دارم.. اصلا می خوام فقط حرف بزنم.

نزدیکم شد و با مشت بهم حمله کرد که مشتش رو
گرفتم و پیچیدم.

چرخه خورد و محکم کمرش رو به سینه ام
چسبوندم و دم گوشش گفتم:

-من دوست ندارم حرف بزنی.

قفل شده بود و نمی تونست تکون بخوره با
ناراحتی گفت:

-این دیگه مشکل توئه.

خودش رو تکونی داد و بدن لعنتیش بیشتر بهم
کوبیده شد.

موهایش زیر بینی بود و عطر تنش داشت نفیر
کشان سلول های تنفسیم رو پاره می کرد.

کمرش رو قوسی داد و کاملا چفت تنم شد. لعنت.
با دست چپش ضربه ای به شکم زد و گفت:

-اصلا من حرف می زنم و تو باید گوش کنی.

و با یک حرکت چرخید و از اغوشم بیرون رفت.

وسط رینگ ایستاد و شروع به تکون خورد کرد.
داشت حواسم رو پرت می کرد که گفتم:

-شجاع شدی..حرف زور می زنی.

چشم غره ای رفت و گفت:

-تنم به تن یه زورگو خورده.

سری تکون دادم که با جوش و خروش سمتم قدم
برداشت و جیغ کشان گفت:

-وای خدا دارم دیونه میشم از دستت.
ضربه هاش از روی عصبانیت بود و خیلی دقیق
نبود. مشت چپش رو گرفتم که بی هوا چرخید و با
پای راستش ضربه ای به رون پام زد.
غافلگیر شدم. اصلا توقع این رو نداشتم.
لبخندی زد و چشماش رو لوچ کرد و با لحن مبارز
طلبی گفت:

-هه، گاردتون پایین حضرت اقا.
الان داشت سر به سر من می داشت؟
لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-الان داری منو به مبارزه می طلبی؟
پیچی به عضلات گردنش داد و مثل یک قلدر
حرفه ای گفت:

_دقیقا دارم مبارز می طلبم.
سری تکون دادم...خودت خواستی ارامش!!!
ثابت سر جام ایستادم که با لبخند شرورانه ای
نزدیکم شد و گفت:

-بترس از من..چون قراره هوش از سرت ببرم.
لعنتی....

حتی قبل اینکه بتونه اقدامی بکنه، بازوش رو گرفتم
و وقتی سمتم کشیده شد، خم شدم و ساق پاش رو
گرفتم و توی هوا چرخوندمش و صدای جیغش به
هوا رفت.

صاف روی زمین گذاشتمش که از ترس زبونش
بند اوامده بود. با حیرت نگاهم کرد و گفت:

-الان منو مثل کیسه سیب زمینی پرت کردی هوا؟
بی تفاوت نگاهش کردم که با خود خوری گفت:

-یکم انعطاف نشون نده ها..بابا من این کوه عضله
رو چه جوری باید ضربه فنی کنم اخه؟یه نگاه به
بدنت بنداز.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ماشالا حمله همه جانبه است..اون خانوم مدل یه
طرف تو از یه طرف.

می خواستم انرژی و خشمش خالی بشه.

عصبی نزدیکم شد و گفتم:

-دیوونه ام کردید.

مشتی زد و دفعش کردم که جیغ زد:

-چرا همیشه بهت یه مشت زد اخه؟ حرصمو سر
کی خالی کنم؟

نگاهم قدر ثانیه ای به چاک لباسش خورد و...نه.

قطره های عرق از شکاف سینه هاش به سمت
پایین سرازیر می شد و این لعنتی ترین چیزی بود
که باعث بهم ریختگی می شد.

با غرش گفتم:

-ضربه بزن.

جیغ کشید:

-دستور نده.. نمی خوام اصلا.

-دست تو نیست.

از شدت حرص گونه اش سرخ شده بود.

مثل یک بمب سمتم یورش برد و با فریاد حمله کرد. اماج ضربه هاش از هر طرف به سمتم پرتاب می شد.

مملو از خشم بود و با سرکشی حمله می کرد. اجازه دادم کمی نزدیک تر بشه و خیلی سخت نگرفتم برایش.

به عقب رفت و وقتی خواست با ساق پاش ضربه بزنه، به سادگی ضربه اش رو دفع کرده و با شدت به عقب فرستادم اما...

چرخشش باعث شد موهای فرش که بالای سرش گوجه ای بسته شده بود باز بشه و بعد...

ابشار موهایش دور صورتش رو احاطه کرد و اونقدر بدنش لیز و مملو از قطره های عرق بود که به سطح بدنش چسبید.

خدایا این چه حس لعنتی ای بود که من بهش داشتم؟

اون قطره هایی که روی بدنش سر می خورد حکم یه محرک کاملاً شدید رو برای من داشت

بوی تنش دقیقا یک افیون خالص بود و دوست داشتم سمتش رفته و بدنش رو به زیرم بکشم..حس تنش رو شدیداً خواهان بودم.

با جوش "مزخرف" ای گفت و مشغول جمع کردن ابشار موهاش شد.

بدنش کاملاً خیس و تاپ به بدنش چسبیده بود.

محو پیچ تاب کمرش بودم که گفت:

-خیله خب..کجا بودیم؟

بوی تنش انچنان توی تنم نفوذ کرده بود که می خواستم فریاد بکشم..چرا بدنش انقدر لعنتی بود؟

نزدیکم شد و گفت:

-یعنی از دس..

بوی تنش، رایحه خاص بدنش همراه با عطر موهاش سمتم نارنجک پرتاب کرد و تموم اعصابم رو در هم سوزوند.

خلع سلاح شدم و بعد، دستور مغزم بو کشیدنش بود.

کمرش رو گرفتم، مبهوت نگاهم کرد اما به نرمی
پرتش کردم روی کف رینگ و بعد خودم روی
تنش قرار گرفتم.

متعجب نگاهم کرد و خواست حرفی بزنه که گفتم:
-هیچی نگو.

زیر تنم قفل شده بود. گره موهایش رو باز کردم و
وقتی موهایش دور صورتش ریخته شد، گردن کج
کرده و نفس عمیقی از گردنش کشیدم. تکون
سختی خورد که با خرناس گفتم:

-لعنتی بوی خوبی میدی.

با نفس کشدار شده گفت:

-ازت عصبیم.

-می دونم.

بریده بریده ادامه داد:

-خیلی ناراحتم.

بینی ام رو به گردنش مالیدم و تموم عطرش رو
یک جا نفس کشیدم:

-می دونم.

تکون های ریزی خورد و گفت:

-اذیتم می کنی!!

دستم روی پهلوش نشست و گفتم:

-چون مال منی.

با حرص گفت:

-مال تو نیستم.

دیگه داشت مزخرف می گفت. با غرش گفتم:

-چرند نگو.

با سرتقی گفت:

حقیقته.

پهلوش رو به چنگ گرفتم و گفتم:

-حرف تو پس بگیر.

-امکان نداره.

خودم رو روی تنش کشیدم و صدای گره شدن
نفسش رو شنیدم. با جدیت گفتم:
-داری عصبیم می کنی آرامش.
با لحن حرص دراری گفت:
-هر کاری دوست داری بکن.
پهلوش رو فشردم و با غیض گفتم:
-زیادی خود سر شدی.
-همی..داری چی کار می کنی؟
صدای ترسیده اش هم باعث نشد دست از بلند
کردن تاپش بردارم. پیچی خورد و با جدیت گفتم:
-حرف تو پس می گیری؟
عصبی بود اما با لجبازی گفت:
-من..مال..تو..نیستم.
خودش خواست.

لبه های تاپش رو بین مشتم گرفتم و بعد با حرص
بالا کشیدم. وحشت زده نگاهم می کرد اما لباس

رو تا سینه اش بالا کشیدم و خیره در چشماش
گفتم:

-گفتم شوخی ندارم.

با تته پته گفت:

-د..داری چی..

دستای گرمم که به به پوست سرد و نرم شکمش
خورد باعث شد پیچی بخوره و بگه:

-این..این درست نیست.

با دست راستم سطح شکمش رو نوازش می کردم
و متوجه می شدم داره گاردش کم کم پایین می
افته.

اروم اروم با سر انگشتم سمت پهلوش رفتم که با
تندخویی گفت:

-ن..نکن.

گوش ندادم و گفتم:

-هنوز سر حرفت هستی؟

چشماش رو بست و گفت:

-اره. من ما..نکن اونجوری.
از حس انگشتم پیچی خورد. عمیقا داشتم از این
حالتش لذت می بردم.
همه چیز داشت طبق خواسته ام پیش می رفت
که...

برای لحظه ای سرم رو پایین بردم تا حرکت
انگشتم رو دنبال کنم که چشمم روی خطوط و
منحنی بدنش گیر کرد.
دستم از کار افتاد و به نشون کوچکی که روی
پهلوش بود، خیره شدم.
این..خدایا.

کمی از روی بدنش فاصله گرفتم و دستم رو روی
نشون پهلوش گذاشتم و با خرناس گفتم:

-چرا حرفی از این نزدی؟

انگار متوجه منظورم شد چون با لحن مشکوکی
گفت:

-دلیلی نداشت بگم.

دستم روی ماه گرفتگی پهلوش بود. با انگشتم اون هلال رو نوازش کردم و گفتم:

-رو بدنت ماه گرفتگی داری، چرا چیزی نگفتی؟
حرصی گفت:

-دلم خواست.

لعنتی.. این دختر مال من بود.

غلط کرده مال من نباشه.

عصبی و خرناس کشان گفتم:

-ارامش حرفتو پس می گیری؟

عصبی تر از من گفت:

-نه نه.. جدی فکر کردی قراره دلم ضعف بره که

جزو املاک یه ادم زور گو شدم؟

این دختر چرا شبیه هیچس نبود؟

با عصیان گفتم:

-بار اخره، ارامش حرفتو پس می گیری؟

چشم غره ای رفت و گفت:

-خیر اصل..

خشکش زد و این دقیقا چیزی بود که می خواستم.
روی تنش خیمه زده، دستاش رو محکم گرفتم و لب
هام... لب هام ماه گرفتگیش رو لمس کرد.

لبم رو روی ماه گرفتگی کمرش قرار دادم و با
تموم شکنجه ای که سراغ داشتم، شروع به کشیدن
روی سطح پوستش کردم.

بلافاصله پیچی خورد و با صدای لرزان و بریده
بریده ای گفت:

-ن..نکن..خدایا لعنتی نکن..

خواست بلند بشه که با دستم محکم حبشش کردم و
پوست نرمش رو کشیدم. پیچش زیر بدنم، بی
قراری هاش من رو به سر حد جنون می کشید.

پوست خوش بو و نرمش رو با حرارت لب هام به
اتیش می کشیدم. مثل یک ماهی زیر تنم پیچ می
خورد و با صدای لرزونی گفت:

-خواه..خواهش می کنم.

نمی بوسیدمش... فقط با لب هام روی پهلو و ماه
گرفتگیش حرکت می کردم.

-بگو مال منی.

دستش با حرص روی سر شونه هام نشست و با
حالت زاری گفت:

-نکن... نکن لعنتی.. انجوری نکن.

داشت دیوونه می شد.. دقیقا کاری که با من می
کرد رو با بدن خودش تلافی می کردم.

ماه گرفتگیش رو با بینیم نوازش کردم که با
حرص و لذت گفت:

-بخاطر خدا.. نکن اونجوری.. خدایا.

تموم تنش حرص، نیاز و لذت بود.

سر بلند کرده و نگاهش کردم:

-میگی یا نه؟

لجباز تر از خودم بود و همون طور که با دستاش
سر شونه ام رو گرفته بود گفت:

-نمی تونم.. لعنتی تو ب..

ماه گرفتگیش رو وقتی بوسیدم و لب هام با پوست شکمش در تماس مستقیم گرفت، انچنان در خودش گره خورد که انگشتاش روی پوست کمرم رفت و با جیغ گفت:

-باشه باشه.. حامی باشه.. باشه مال توام.. حامی مال توام.

خشکم زد... چی گفت؟

لب هام از حرکت باز موند و از روی تنش بلند شدم و همون طور که خیره نگاهش می کردم با حرص گفتم:

-چی گفتی؟

نفس های بلندی کشید و به ارومی گفت:

-گفتم مال توام.

به تندی گفتم:

-بعدش، بعدش چی گفتی؟

لبش رو گزید و با بی حالی گفت:

-گفتم باشه برای توام.

دست دور بازوش انداختم و بلند کردم و روی پام نشوندمش و با سخط گفتم:

-گفتم چی گفتی ارامش؟ جمله اتو تکرار کن.

بدن غرق در نیاز و مستش رو به تنم تکیه داد و دستاش رو دور گردنم گره زد. مقصد دستش روی تاتو کمرم، روی چشم جگوار بود.

صورتش رو به صورتم چسبوند و با پیچ پیچ گفت:

-مال توام.. حامی!!

حامی!!!

هیچکس، هیچکس حق نداشت به اسم صدام کنه... هیچکس حق نداشت حتی به ذهنش خطور کنه و این حرفو بزنه.

نگاهش کمی مشوش شد و همون طور که با انگشتش تاتوم رو نوازش می کرد با صدای ارومی گفت:

-تو حامی ای، حامی من.. تو بدترین شرایطم، تو
خطرناک ترین لحظات حامیم شدی و نجاتم
دادی.. تو برای من جگوار نیستی، فقط حامی ای.
چقدر اوای اسمم رو از زبونش دوست داشتم.

بینیش رو به بینی ام لغزوند و گفت:

-اگه می خوای مال تو بشم، بهم ثابتش کن.. بذار
نزدیکت بشم، بذار صدات بزنم.

گونه ام رو به نرمی بوسید و گفت:

-من ارومت می کنم. خشم چندین ساله ات رو
خاموش می کنم، بهم فرصت بده حامی. برای اینکه
مال تو بشم، باید یه فرق با بقیه داشته باشم.. باشه؟

-تو وقتی با بقیه فرق داری که فقط برای من
باشی.

دستم روی رون پاش قرار گرفت و با نگاه غیر
قابل نفوذی نگاهش می کردم. با حالت دلربایی
گفت:

-ثابتش کن.

-صدام کن.

لبخند زیبایی زد و گفت:

-چی؟

با غرش گفتم:

-صدام کن.

ماه تاتو شده ام رو نوازش کرد و به دلربایی،مقابل لب هام گفت:

-حامی..حامی ارامش.

خودشه...

با تموم قدرتم رون و کمرش رو گرفتم و بلندش کردم. جیغی زد اما محکم گرفتمش و پاهاش رو دور کمرم گره زد.

وقتی کاملا سوار تنم شد،با یک حرکت از رینگ بیرون پریدم و بعد،لب هایی بود که اسیر لب ها شد.

خودش رو کاملا قفل تنم کرد و همون طور که به سمت مقصد مشخصی حرکت می کردم،بوسیدمش.

وقتی نزدیک شدیم، از هم فاصله گرفتم و گفتم:

-اماده باش.

گیج گفتم:

-چی؟

اما کمرش رو محکم گرفتم و بعد جفتمون داخل استخر پرت شدیم. صدای جیغش توی اب گم شد اما محکم گرفتمش و به خودم چسبوندمش. شدیداً نیاز به اب سرد داشتم.

بدنش می لرزید و لب هاش به شدت می لرزید و گفت:

-س..سر دمه.

محبوس تم کردمش و گفتم:

-منو بگیر.

تنش رو تو حصارم کشیدم و همون طور که کمرش رو چنگ می زدم گفتم:

-تو بدنت، ماه گرفتی داری آرامش..نشون منو داری، تا ابد قراره زخمی تن جگوار بشی اما..

با لرزش سری تکون داد که گفتم:

-اگه قراره حامی تو بشم، باید ارامشم بشی.. ارامش شدن بلدی؟

می لرزید اما با لبخند گفت:

-بلدم.

چونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-پس به بدنت، به نگاهت بفهمون که همه چیزت مال منه.. مال حامی یه جگواره و تو ماه خونین شده ی منی ارامش.

اجازه حرف زدن بهش ندادم و بعد عمیقا و با تموم لذت بوسیدمش.

ارامش حامی رو بوسیدم!!!!

ارامش

لیوان شیر رو یک نفس سر کشیدم و گفتم:
-من رفتم جیگرا.

لبخند زنان از اشپزخونه بیرون زدم که متوجه
کاترین شدم. بخاطر ورزش زیاد نفس نفس می
زد. نگاهی به من کرد و من هم سری به نشونه
احترام تکون دادم. توجهی نکرد. زیپ
سویشرتش رو باز کرد و نیم تنه سفیدش در
معرض دید قرار گرفت.
خدایا خیلی خوش فرم بود.

موهای بلندش رو دم اسبی بسته بود و من سعی
کردم بی اهمیت به زیبایی خیره کننده اش کیفم رو
بردارم برم.

کیفم رو روی شونه ام جابجا کردم و همین که
خواستم بر گردم، صدای قدم هایی رو شنیدم. سر
چرخونده و از دیدن اوپی که در کت و شلوار ابی
خوش رنگی که به تن کرده بود قدم زنان پایین می
اومد، لحظه ای ماتش شدم.

خاطرات دیشب مثل فیلمی جلوی چشمم به پرده
رفت و حرارت بدنم ناگهانی بود.
لب گزیدم و با صدای ارومی گفتم:
-سلام.

نگاهی به چشمام کرد و بعد سری تکون داد.
کاترین با دلبری نزدیکش شد و قبل از اینکه
خودش رو در اغوشش حبس کنه، اون عقب کشید
و با لحن جدی ای رو به من گفت:
-شب زود میای.

کاترین من رو نمی دید برای همین چشم غره ای
رفتم و به ارومی لب زدم:
-زورگو.

کیفم رو محکم گرفته و بعد از عمارت بیرون
زدم..مزخرف.

"نمیشه آرامش..حس می کنم همش یه بازی بوده"
خیره و سردرگم به پیام هدئ خیره بودم که صدای
بوق ماشین رو شنیدم. سر بلند کرده و از دیدن
مسیح خندان،لبخند کوچکی زدم و اروم اروم سمت
ماشین حرکت کردم.
-احوال ناتاشا؟

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبم،تو چطوری جناب؟

-خوب. خسته نباشی.

تشکری کردم و سعی کردم از فکر هدئ بیرون
بیام. فضای گرم ماشین باعث شد دکمه های پالتوم
رو باز کنم و کمی روسریم رو آزاد تر کنم.
کیفم رو محکم گرفتم و با کنجکاوی گفتم:

-الان خونه است؟

نیازی به گفتن اینکه منظورم کیه،نبود. مسیح با
شیطنت گفت:

-خیر. در جوار تریاک عزیزه.

معرض صداش زدم که خندید و گفت:
-شوخی کردم. دستور فرموده بودن که کیان بره
دنبالش و منم پیام دنبالت. فکر کنم الان دیگه باید
رسیده باشن.

"خوبه" ای زیر لب زمزمه کردم. باید هر چه
زودتر در مورد پارسا باهاش حرف می زدم. این
قانون مزخرفش داشت باعث جدایی دو نفر می
شد.

امشب که پارسا برای کاری از تهران رفته بود
بهترین موقعیت بود تا همه چیز رو بهش بگم.
در تمام طول مسیر بخاطر افکار مغشوشم نتونستم
با مسیح زیاد ارتباط بگیرم. وقتی ماشین داخل
حیاط عمارت متوقف شد، با لبخند و تشکر پیاده
شدم و از دیدن ماشینش، لبخندی زدم و با قدم های
بلندی سمت عمارت دویدم.

سر و صدای دخترا از اشپزخونه می اومد اما اول
باید با حامی صحبت می کردم.

حامی..حامی که از دیشب بالاخره اسمش رو به زبون آورده بودم.

اروم و با احتیاط از پله ها بالا رفتم و وقتی مقابل اتاقش قرار گرفتم، با سرانگشتم ضربه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدای "بیا تو" به سرعت وارد شدم.

در رو به ارومی بستم و به محض اینکه برگشتم باهاش چشم در چشم شدم.

حوله مشکی رنگی روی موهای نمدارش بود و با یه رکابی سیاه و شلوار گرمکن مقابلم ایستاده و مشغول خشک کردن موهاش بود. عضلاتش، اون چهره خوش فرمش باعث یه جوش و خروش توی قلبم می شد. ثانیه ای ذهنم همه چیز رو فراموش کرد اما با یادآوری کاترین اخمی کردم و گفتم:
-یه لباس درست تنت کن..شاید الان به جای من کاترین می اومد.

بدون هیچ حرکتی، فقط نگاهم کرد و حوله رو روی موهایش کشید. اشاره ای بهش کردم و با کمی انعطاف گفتم:

-لباس بپوش خواهشا.

-بدم میاد بهم دستور بدن.

هوفی کشیدم و با ناچاری گفتم:

-دستور نبود. بپوش لطفا. می پوشی؟

بی تفاوت گفت:

-نه!

کیفم رو روی میزش گذاشتم و با لحن عصبی گفتم:

-کترین اینجاست. اصلا خوشم نمیاد بدنتو ببینه.

-قبلا دیده.

حرصی گفتم:

-خدایا چی ازت کم میشه حرف گوش کنی؟

نگاه بی تفاوتی به من کرد و سمت تخت رفت و گوشه اش نشست. خواستم حرفی بزنم که با حالت عصبی ای گفت:

-اون روسری کوفتی رو در بیار..فکر کنم اخطارمو داده بودم.

نمی خواستم گزک دستش بدم و تلافی کنم. سری تکون دادم و روسریم رو از سرم بیرون کشیدم و گوشه میز گذاشتم و گفتم:

-ببین،من در اوردم..لطفا لباستو بپوش باید حرف بزنیم.

-کاترین اینجا نمیاد ارامش..انقدر غر نزن.

با حرص نزدیکش شدم و مقابلش قرار گرفتم و گفتم:

-ممکن بود الان به جای من اون بیاد. ببین اصلا دوس..

حوله اش رو روی تخت پرت کرد و با کج خلقی گفت:

- عمارت نیست و بار آخرت باشه حساب پس می گیری. متوجه ساعت ورود خروجت هستم پس می دونم کی اومدی.

عصبی بود. نزدیکش شدم و پایین پاش نشستم. کف دستام رو روی زانوش گذاشتم و خودم رو تو حصار پاهاش کشیدم. سر پایین انداخت و نگاهم کرد. دست راستم رو بلند کردم، بوسه ای به کف دستم زدم و بعد به نرمی کف دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. واکنشی نشون نداد و با لبخند گفتم:

- بوس ارامش بخش بود.

زانوهایش رو جمع کرد و من قفل شدم. خودم رو سمتش کشیدم و دستام رو روی پهلوش گذاشتم و به ارومی گفتم:

- اگه گفتم لباس بیوش، فقط از اینکه ممکن بود کاترین به جای من می اومد و می دیدت عصبی شدم و اینکه اون تاتوت تمرکزم رو بهم می ریزه. نگاه جدی اش رو به من دوخت و با غرش گفت:

-نمی تونم حسست کنم. پالتوتو در بیار ارامش.
لبخندی زدم و با عجله پالتوم رو از تنم بیرون
کشیدم و گره موهام رو باز کردم. دستی بین فر
موهام کشیدم و بعد از مرتب کردنش، چند دسته از
تار موهام رو به دست گرفتم و سمت بینی اش
بردم و با شیطنت گفتم:

_ببین چقدر بوی خوب میده.

نگاهش، یه جوری بود که تک تک سلولام رو می
سوزوند. ترکیبی از عصیان و مالکیت.

-تو جدی جدی تنت می خاره.

شلیک خنده ام به هوا رفت. سرم رو به سینه اش
چسبوندم و همون طور که از شدت خنده بدنم
تکون می خورد گفتم:

-خیلی بی حیایی.

-موقع خندیدن سرتو ننذاز پایین میگم. منو ببین.
به طرز عجیبی کج خلق بود. سرم رو بالا گرفته و
همون طور که می خندیدم گفتم:

-بوست کنم اروم میشی؟

بی انعطاف نگاهم کرد و لبم رو گزیدم و با
شیطنت گفتم:

-ملائک خبر دادن بوسِ خونِ یه نفر اومده پایین.

محبوس ترم کرد و با خشونتِ شیرین کمرم رو
چنگ زد که با دلبری گفتم:

-الان بوسش می کنم.. بوس ارامشی.

ثامت ایستاده بود و خواستم سرم رو بلند کنم و
گونه اش رو ببوسم که تقه ای به در خورد و بعد
صدای لوند و پر از عشوه ای بلند شد:

- bambino .

(عزیزم)

بلافاصله تموم حسم پرید. به سرعت از بین پاهاش
بلند شدم و با غیض گفتم:

-این دقیقا چی می خواد این وسط؟

دستی به گردنش کشید که دوباره صدای کاترین بلند شد. با هول و ولا گفتم:

-چی کار کنم الان؟

کلافه از روی تخت بلند شد و گفت:

-برو تو سرویس، با این قیافه نمی خوام کسی ببینت.

سری تکون دادم و خواستم پالتو و وسیله هام رو بردارم که صدای کاترین این بار بلند تر به گوش رسید:

- Baby non lo sei ?

(عزیزم نیستی؟)

چه کوفتی می گفت؟

حامی نگاهی به من کرد و بعد با صدای بلندی گفت:

- Aspetta un attimo, Catherine

(چند لحظه صبر کن کاترین)

با عجله و بی سر و صدا وسایلم رو در دست گرفتم و قبل از اینکه وارد سرویس بشم، اشاره ای به بالا تنه اش کردم و پچ پچ وار گفتم:

-یه چی تنت کن.

و با چشم غره وارد سرویس شدم و عمدا در رو نیمه باز رها کردم.

پالتو و کیفم رو روی چوب لباسی داخل رختکن اویزون کردم و روسریم رو روی کیفم انداختم.

سمت راست رختکن، حمام بود و با شیشه های سرتاسری احاطه شده بود. نگاهم به کمدی که درون رختکن بود خورد و از دیدن انواع افتر شیو ها و لوازم بهداشتی مردونه سری تکون دادم.

جذاب خان.

این ادم واقعا مثل یک شاه زندگی می کرد. فضای رختکن و سرویس بهداشتی به قدری زیبا و خاص

بود که باعث تعجبم شد.. گل ارایی زیبایی وجود داشت.

اگه کمی سر خم می کردم کامل به حمام اشرف پیدا می کردم اما سعی کردم حرکتی نداشته باشم.

انواع دوش ها در چند مکان مختلف به چشم می خورد. وقتی صدای خندان کاترین رو شنیدم، چشم از حمام

گرفته و خودم رو به سمت در سرویس، نزدیک کردم.

صدای خندان و پر از ناز و غمزه اش باعث جوش و خروش خون توی رگهام می شد.

دختره ایکبیری...

سر کج کرده و خودم رو کامل به دیوار چسبوندم و سعی کردم از نیمه باز در نگاهی به فضای اتاق بندازم.

کمی خودم رو کشیدم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم و بعد، پیداش کردم.

کاترین با شلوار تنگ و بافت استین کوتاه مشکیش
که خیلی خوب قالب تنش شده بود، کنار تخت
نشسته و با عشوه صحبت می کرد.

حامی کجا بود؟

کمی بیشتر گردن کج کرده و به دنبال حامی چشم
چرخوندم. پیداش کردم. پشت به کاترین، جلوی
پنجره ایستاده و به باغ خیره شده بود. با دیدن بلوز
توسی رنگش، لبخندی زدم.

خیلی جو بدی نبود اما وقتی کاترین با اون چشم
های گربه ایش بلند شد و سمت حامی رفت، تنش
وارد فضا شد.

دستم رو روی سنگ های گرانیته گذاشتم و خودم
رو جلوتر کشیدم تا کاملا بهشون تسلط داشته باشم.
وقتی دستش رو با شیطنت بلند کرد و روی بازوی
حامی گذاشت، بی اختیار اخمی کرده و بدنم تکون
خورد.

حامی بدون اینکه سر بچرخونه، بازوش رو از دستش بیرون کشید و شنیدم که با صدای جدی ای گفت:

.No-

کاترین اخمی کرد و با ناراحتی الکی ای، قدمی نزدیک تر شد و گفت:

Perché non mi lasci toccare? Sai da -
?quanto tempo non stiamo insieme

(چرا نمی ذاری لمست کنم؟ می دونی الان چند
وقته که باهم نبودیم؟)

چه کوفتی داره میگه؟

متوجه حرفاشون نبودم اما لحن کاترین عمیقا
وسوسه انگیز بود. خودش رو به مقابل حامی کشید
و باعث شد حامی سر بلند کنه و نگاهش کنه.

با چشم خودم دیدم که لبای پرش رو عمدا به دندون کشید و با اغوا گری گفت:

- Voglio te. ho bisogno di te .

(من تورو می خوام. بهت نیاز دارم)

می تونستم قسم بخورم داره در مورد چیز خوبی حرف نمی زنه. حرصی و اشفته تکونی خوردم و داشتم از شدت خشم اتش می گرفتم.

ضربه کاریش وقتی بود که با لحن معصومانه ای خودش رو جلو کشید و دستش رو روی سینه حامی گذاشت و گفت:

- Per favore, sono qui per te .

(لطفا..من بخاطر تو اینجام)

داغ کردم و واقعا از خشم اشباع شدم. اونقدر حالم بد شد که می خواستم در رو باز کنم و هر چی لایقشون بود بارشون کنم.

درگیر افکار خودم بودم که حامی با غرش کاترین
رو پس زد و گفت:

Ho detto di no ... non fare nulla per -
.rovinare tutto

(گفتم نه.. کاری نکن همه چیزو خراب کنم)

کاترین رو کنار زد و قدم زنان سمت سرویس
حرکت کرد. صدای معترض کاترین رو شنیدم:

?Perché -

(چرا؟)

ایستاد اما برنگشت. با جدیت گفت:

La prima volta e l'ultima volta che me -
.lo chiedi, Catherine

بار اول و اخریه که از من سوال می پرسى
کاترین)

شاید متوجه حرفاشون نمی شدم اما سیگنال های
تنش رو به خوبی دریافت می کردم.
قدمی برداشت و بعد با یک حرکت وارد سرویس
شد و در رو بست. مثل یک عنکبوت به دیوار
چسبیده بودم.

نگاه مچ گیرانه ای به من کرد. با چشم غره از
دیوار فاصله گرفتم و خواستم حرفی بزنم که
صدای کاترین مانع شد:

- Parliamo piccola.

(بذار حرف بزنیم عزیزم)

و دستگیره در رو کشید اما قبل از اینکه در باز
بشه، حامی در رو بست و با جدیت گفت:

no-

چشم غره ای رفتم و به ارومی لب زدم:
-انگلیسی حرف بزنید.. نمی فهمم چه کوفتی می
گید.

اهمیتی نداد و کاترین با صدای تسلیم شده ای گفت:

OK. Sto aspettando che tu venga a -
.vedere le modelle

(باشه. من منتظرم تا بیای مدل ها رو ببینی)

قدمی نزدیک شدم. با سرانگشتم ضربه ای به
بازوش زدم و با پیچ پیچ گفتم:

-انگلیسی حرف بزنید میگم.

نگاهم کرد و خیره در چشمام گفت:

.verrò -

(میام)

خدایا این چه ادمی بود؟

بی توجه به منی که مثل اسفند روی اتیش
بودم، سمت کمد رفت و افتر شیو و سشوار رو
بیرون کشید.

خیلی اروم و ریلکس مشغول شیو و مرتب کردن
صورتش شد. نزدیکش شدم و با صدایی که سعی
می کردم بلند نباشه گفتم:

-بد نگذره ها.. حامی چرا بهش چیزی نمیگی؟
دستی به گونه هاش کشید و بی تفاوت گفت:
-حرفامو زدم.

حرسی گفتم:

-پس چ..

صدام کمی بالا تر رفت و برای اینکه کاترین
متوجه نشه به ارومی گفتم:

-پس چرا اینجاست؟ چرا نمیره؟

سر چرخوند و خواست جواب بده که کاترین گفت:
@pouyadl_info آدرس پشتیبانی در تلگرام

Baby, hai in mente un marchio -
?specifico

(عزیزم برند خاصی مد نظرت هست؟)

من رو نگاه کرد و با صدای بلندی گفت:

.Voglio presentare di più nuovi marchi -

(برند های جدید رو بیشتر می خوام معرفی کنم)

عصبی بازوش رو گرفتم و گفتم:

-چی می گید الان؟

به جای پاسخ سوالم،نگاهی به چشمای عصبیم کرد
و اروم گفت:

-حضور کاترین فقط بخاطر کاره.

پوزخندی زدم و گفتم:

-نه بابا.

اشاره ای به در کردم و به ارومی و توام با غیض
گفتم:

-اون بیرون رسما داشت خودشو نزدیکت می
کرد.. اینم کاریه؟

سرچرخوند و نگاهم کرد اما کاترین با صدای بلند
تری گفت:

- Ho chiuso i contratti oggi

(قرار داد ها رو من بستم امروز)

با بی تفاوتی جواب داد:

- È buono

(خوبه)

وقتی مبهوت نگاهش کردم، از مقابلم کنار رفت و
سشوار رو به برق زد.

مثل یک دیوانه نگاهش می کردم.. چرا باید من این
ادم زورگو رو دوست داشته باشم؟

با تموم حرص و خشمی که سراغ داشتم لب زدم:
-از اذیت کردن من لذت می بری؟ این کارات یعنی
چی؟ چرا تکلیف منو مشخص نمی کنی؟ اون زن
رسما برات تور پهن کرده و تو رو برای خودش
می دونه.

واقعا از حرص می لرزیدم. سشوار رو روشن
کرد و وقتی صدای وز وزش بلند شد، با مبهوتی
نگاهش کردم.

یعنی رسما من رو هیچ جاشم حساب نمی کرد.
اشفته حال ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم:
-حامی می ش..

اما اچمز شدم.. سشوار روشن شده رو روی سینک
گذاشت و بعد دست هاش دور کمرم پیچیده شد و
به دیوار فشرده شدم و قبل از اینکه بتونم اعتراض
کنم، لب هام توسط لب هاش دوخته شد.

خشکم زد. انچنان با لذت و نرمی لب هام رو به
بازی گرفته بود که قدرتم به صفر رسید.

دست های قدرتمند و مردونه اش به ارومی
مشغول نوازش کمرم شد و لب هاش به نرمی لب
هام رو می بوسید.

صدای کاترین به گوش رسید:

Il nuovo marchio italiano Karash è -
?bello

(برند ایتالیایی جدید کاراش قشنگه؟)

صدای وزوز سشوار، صدای حرکت لب ها و بوسه
مون رو پوشش می داد و صدای کاترین پس زمینه
این معرکه شد.

از خشمی که داشتم، چند لحظه اول همراهیش
نکردم اما بعد وقتی با لذت بازی رو ادامه داد، لبه
های بلوزش رو در دست گرفتم و همراهیش
کردم.

وقتی نفس هامون گره خورد، از هم فاصله گرفتیم.
دستش روی کمرم و دست من روی پهلوش...

نفس لرزونی کشیدم و سر بلند کرده و نگاهش کردم. نگاهش به لب های نبض دارم بود.
چشمای کوهستانیش رو به من دوخت و خیره در چشمام با صدای بلندی گفت:

.Si. Questo è bello. È così bello -
(اره.. خوشگله.. خیلی ام خوشگله)

فقط گیج نگاهش کردم که با دست راستش لبم رو لمس کرد و با صدای ارومی گفت:
-ارامش اینجاست.. بهم نریز.
نفس عمیقی کشیدم و ادامه داد:
-من هیچ کاریو الکی نمی کنم.. کاترین فقط بخاطر خواسته من اینجاست.
خواستم حرفی بزنم که با عصیان گفت:
-من آرامش می خوام و این نفسا دلیل آرامشه.. پس دیگه بهم شک نکن.

سری تکون دادم و بی توجه به صدای
کترین، وزوز سشوار و این اشفته بازار خودم رو
به اغوشش پرت کردم.

چی می خواستم و چی شد!!!

مغنه رو روی سرم تنظیم کردم و به خودم نگاه
دو ختم. چشمکی زدم و لبه های مغنه رو مرتب
کردم.

لبخندی زدم و خواستم از اتاق بیرون برم که
متوجه شدم دلارام وارد شد. دکمه مانتوم رو بستم
و با خنده برگشتم سمشتو گفتم:

-یعنی انقدر ح..

اما از دیدن چشمای گریون و سرخش، حرف در
دهانم ماسید.

تا نگاهش به من خورد و من چشم های سرخش
رو دیدم، با استرس و نگرانی گفتم:
-چی شده دلی؟

+++++

از شدت خشم و ناراحتی فریاد زدم:
-تو دیوونه ای؟ اخه من الان باید بفهمم؟ تو.. تو.. د
اخره بیشعور الان باید چه غلطی بکنیم؟
اشک ریزان نگاهم کرد و من داشتم از نگرانی می
مردم.. این مصیبت از کجا سرمون نازل شد؟
سرم رو با دستام پوشوندم و سعی کردم جمجه رو
با فشار له کنم. صدای هق هق دلارام از ارم می
داد.. خدایا بس نبود؟
این چه داستانیه اخه؟

مغزم درد می کرد و می سوخت..حس می کردم
اتش گرفتم.

خسته و سرگشته سر بلند کردم و با زاری به
چشمای قرمز و خیشش نگاه دوختم و گفتم:
-گریه نکن.

نفسش بالا نمی اومد و با شرمندگی نگاهم می کرد.
ته بن بست رسیده بودیم.

نه راه پس داشتیم و نه راه پیش!!!

من باید دقیقا چه غلطی می کردم؟

لبای لرزونش رو تکونی داد و با ضعف گفت:

-ببخشید..تورو خدا ببخشید. ارامش،ببخشید.

و منفجر شد. انچنان سوزناک گریه می کرد که

بغضم گرفت و دستای کوچکش رو بین دستام

گرفتم و گفتم:

-اینجوری نکن. تو بخاطر من کردی..با گریه

کاری از مون برنمیاد. اروم بگیر تورو خدا.

سرش رو به سینه کشیدم و کمرش رو نوازش کردم اما حق هفتش بند نمی اومد.

سرش رو بوسیدم و سعی کردم از خودم جداش کنم. بخاطر ناراحتی نگاهم نمی کرد. دستام رو دو طرف صورتش گذاشتم و نگاهش رو به صورت نگران خودم بخشیدم و گفتم:

-منو ببین.

اشک مثل ابر بهار از گوشه پلکش می چکید. با سر انگشتم اشکاش رو پاک کردم و با دلگرمی گفتم:

-تقصیر تو نیست.. الانم کاری رو که میگم بکن.

لب گزید و چشماش پر شد. با جدیت گفتم:

-بهش زنگ بزن.

حامی

-مطمئنی؟

مسیح سری تکون داد و پرونده رو مقابلم گذاشت
و گفت:

-تحقیقات کامله رییس. همه چیز درسته.

سری تکون دادم و و پرونده رو بین دستام گرفتم و
غریدم:

_اطلاعات لو رفته..وای به حالتون مسیح اگه
اشتباه باشه.

مطمئن ادامه داد:

-کاترین کمک بزرگی کرده رییس. درست وقتی
که فهمیدیم اطلاعات لو رفت به دادمون رسید.

با استفهام نگاهش کردم که از داخل کیفش اوراقی
بیرون کشید و گفت:

-نگاه کنید.

اوراق رو در دست گرفته و از دیدن امضاها
صاف نشسته و به دقت مشغول شدم.

مسیح ادامه داد:

-شرکت پیروز، پشت تموم این کار است. توسط یه نفر که هنوز نمی دونیم کیه، تموم اطلاعات و قرار دادای سپنتا لو رفته و بخاطر همین نتونستیم سهام مهدوی رو بگیریم. راستش من حدس می زدم کار شرکت پیروز باشه اما با کاری که کاترین کرد مطمئن شدم.

منتظر نگاهش کردم که با لبخند گفت:

-با استفاده از قدرت و نفوذ پدرش تونست پیروز رو قانع کنه.

سیگاری گوشه لبم گذاشتم:

-ادامه بده.

با احترام گفت:

-حدودا چند ماه پیش، شرکت پیروز برای کاترین یه درخواست همکاری تو زمینه برندشون می فرسته که کاترین رد می کنه. نکته مثبت این بود که هیچکس از هویت شما خبر نداره و پیروز فکر

می کرده دوست پسری کاترین فقط یه بیزینس

منه، ولی نمی دونسته که صاحب برند جگوار و رییس شرکت سینتاس. وقتی ما توی مناقصه سهام شکست خوردیم، کاترین اقدام کرد و با کمک زیر میزی که به معاون ارشد پیروز داد متوجه شد لو رفتن اطلاعات و قرار داد ها کار پیروزه. جالب شد!!!

پوکی به سیگار زدم و مشتاق گوش سپردم.

-کاترین با کمک برند معتبر خودش و پدرش با شرکت پیروز قرار داد بسته. تو شویی که فردا شب برگذار میشه، پیروز در ازای همکاری شرکت پدر کاترین و همراهی خود کاترین با برندش، تموم اطلاعات رو به کاترین می رسونه. کاترین جوری برنامه ریزی کرده که انگار دشمن و رقیب شرکت سینتاس.

در حقیقت پیروز داره فکر می کنه که اطلاعات محرمانه ما رو داره به فروش می رسونه اما دقیقا داره به خودمون بر می گردونه.. این خیلی به نفع

ماست چون اگه اطلاعات جایی درز می کرد باید
با رکود شدیدی روبه رو می شدیم.

بی تفاوت گفتم:

-خب؟ همین؟

خندان گفت:

-نه.. به همراه اطلاعات، ما فردا شب متوجه اون
کسی که اطلاعاتمون رو لو داده می شیم.. چون
کسی که اطلاعات میاره، کسیه که اطلاعات رو
ازمون دزدیده.

سر تکون دادم... این خوب بود... خیلی هم خوب
بود.

خسته و به شدت در فکر بود. نه توجهی به پارسا
کرد و نه توجهی به باغ. دست در جیب پالتوش

کرده و با قدم هایی سست و نامیزون سمت
عمارت قدم بر می داشت.

چش بود؟

تکون نخوردم و همون طور ایستاده از پشت پنجره
تماشاش کردم که چطور سلانه سلانه حرکت می
کرد.

وقتی دیگه نتونستم ببینمش، از پنجره فاصله گرفتم.

هنوز درگیر این بودم که چرا انقدر ناراحت بود
که تقه ای به در خورده شد.

خودش بود.

-بیا تو.

وقتی در باز شد و چهره غرق در فکرش در
درگاه قرار گرفت، با کنکاش نگاهش کردم. تا
چشمش به چشمای جستجوگرم افتاد، نفس عمیقی
کشید و به ارومی گفت:

-سلام.

سری تکون دادم و همچنان خیره نگاهش کردم. در رو به ارومی بست و بعد از چند لحظه همون طور که مستقیم نگاهم می کرد سمتم قدم برداشت و قبل از اینکه بفهمم چی شده، نزدیکم شد و بعد دستای نرم و کوچکش دور کمرم گره شد و سرش رو به سینه ام چسبوند.

بی حرکت و کمی متعجب بودم. دستام دو طرفم اویزون بود. سرش رو به سینه ام فشرد و با اهی عمیق گفت:

-خسته ام.. لطفا بغلم کن.

دستای بی حرکتم رو تکونی دادم و جسم نرمش رو به حصار کشیدم. وقتی دستام دور تنش گره شد، محکم بلوزم رو گرفت و خودش رو کاملا چفت تنم کرد.

دقیقا چش بود؟

با صدای گرفته ای گفت:

-اینجا جای منه

به جای پاسخ، شالش رو از روی سرش به سمت پایین کشیدم. نفس عمیقی کشید و با نق نق گفت:
-کاترین حق نداره نزدیکت بشه.
-غر نزن.

اشفته حال سر از سینه ام جدا کرد و با حالت سردرگمی گفت:
-غر نیست. خواسته دلمه.

چشماتش، یک حالتی بود. چیزی پس چشماتش پنهان بود و این ناشناختگیش داشت ادیتم می کرد.
دستاش رو روی سینه ام گذاشت و با لبخند کوتاهی گفت:

-یه درخواست ازت دارم.

سوالی نگاهش کردم. عضلات سینه ام رو فشار داد و گفت:

-فردا شب، می خوام برم خونه دوستم.
-نه.

مشوش خودش رو بهم چسبوند و عضلاتم رو
ماساژ داد و گفت:

_خواهش می کنم. مامان و باباش نیستن شب. توام
که می خوامی بری مجلس کاترین. میرم و اخر
شب میگم مسیح بیاد دنبالم باشه؟

التماس درون صداس و حشتناک من رو به شک
می نداخت. قبل از اینکه حرف بزنم گفت:

-تو که نیستی، منم تو عمارت اتهام خب. میرم پیش
دوستم زود میام دیگه. لطفا حامی!!!

پیشنهاد بدی به نظر نمی رسید اما نمی فهمیدم چرا
حس خوبی بهش ندارم؟

منتظر نگاهم می کرد که گفتم:

-اخر شب خودم میام دنبالت.

لبخندی زد و به سرعت گونه ام رو بوسید و گفت:

-مرسی!!

من هیچ وقت حس هام بهم دروغ نمی گفت و این
سری هم...دروغ نگفت.

یه اتفاقی افتاده بود.

ارامش

لبخندی به پارسا زدم و گفتم:

-خسته نباشی. برو خدا به همراهات.

با دقت به فضای ساختمون و اطراف نگاهی کرد
و گفت:

-مراقب خودتون باشید. هر چی هم شد به من
زنگ بزن.

سری تکون دادم و پارسا با نارضایتی بالاخره
ماشین رو روشن کرد و رفت. به محض دور شدن
پارسا، تلفنم رو از جیب کیفم بیرون کشیدم و شماره
دلی رو گرفتم.

هنوز بوق دوم به صدا در نیومده بود که صدای
نگران دلارام بلند شد:

-چی شد؟تونستی بیای؟

سمت ساختمون حرکت کردم و گفتم:

-درو باز کن. جلوی ساختمونم.

با عجله باشه ای گفت و بعد قطع کرد.

استرس مثل یک خوره تمام وجودم رو در برگرفته بود. بدنم با پریدن زانوم و رون پام واکنش نشون می داد.

فضای خفقان اور دفتر باعث شده بود حتی نفس هامم به شماره بیافته. با ارومی ماهیچه پام رو بین دستام گرفتم و سعی کردم با ضربه های ارومی این واکنش عجیب غریب بدنم رو اروم کنم.

نگاهی به چهره بی روح و رنگ پریده دلارام کردم. شرمندگی چشماش اذیتم می کرد.. همه این مصیبت ها بخاطر من بود. اگه من نبودم دلارام هیچ وقت به این دردسر نمی افتاد!!

لبخند کوتاهی زدم و لب های دلارام قبل از اینکه بتونه تکون بخوره، با صدای باز شدن در ثابت موند.

سر چرخونده و از دیدن اون اشغال حروم زاده بدنم از شدت نفرت جمع شد. با ژست مزخرفی پشت میزش نشست و با حالت سردی گفت:

-حاضرید؟ فکر اتونو کردید؟

هر چقدر هم تلاش می کرد جذاب دیده نمی شد. قد بلند و بی قواره اش خیلی در چشم بود. با حالت جدی ای گفتم:

-وقتی اینجایم، یعنی فکر امونو کردیم.

نگاه بدی به من کرد. دلارام کمی خودش رو به من نزدیک تر کرد. عمیقا ترسید بود.

من هم ترسیده بودم اما واقعا چاره ای نداشتم.

خم شد و از داخل کشو میزش پاکتی بیرون کشید و روی میز قرار داد. با دقت به پاکت نگاه دوختم که گفت:

-بازش کن.

دلارام از شدت ترس حتی نمی تونست تکون بخوره اما من تکونی به خودم داده و بلند شدم. خیسی دستام رو با فشردن لبه های پالتوم از بین بردم و به ارومی پاکت رو از روی میز کشیدم. نگاه تیرداد و دلارام به من بود. به ارومی پاکت رو باز کردم و از دیدن محتوی داخلش نفس عمیقی کشیدم.

دلارام از دیدن سفته ها تکونی خورد و با تعجب نگاهم کرد. سر بلند کرده و به چهره مزخرف تیرداد نگاه دوختم و گفتم:

-خب؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-این حس نیت من. همه سفته ها رو بهت دادم. می تونی پاره اش کنی.

بدون فوت وقت پاکت رو محکم گرفتم و با یک حرکت از وسط پاره کردم. درست مقابل چشماش

سفته ها رو پاره کردم و روی زمین انداختم.
نیشخندی زد و گفت:

-من سر قولم هستم. سفته ها رو دادم. قول
دومم، بعد از کارتون بهتون می رسونم.

سری تکون دادم که از داخل جیبش، بسته کاغذی
کوچکی رو بیرون کشید و گفت:
-حالا نوبت شماست.

از روی صندلی بلند شده و دست دلارام رو هم در
دست گرفتم. با بی حسی نگاهش کردم و بسته
کاغذی رو بین دستام گرفتم و گفتم:
-کی باید بریم؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-همین الان. ارشام منتظره.

بسته رو داخل کیفم قرار دادم و بعد با عجله از
دفتر بیرون زدیم.. بدبختی در انتظارم بود!!!

وقتی از ساختمون بیرون زدیم، ارشام جلوی ماشین ایستاده و منتظر نگاهمون می کرد. با اشاره ای که کرد، با حالت نمایشی سوار ماشین شدیم.

وقتی از ساختمون فاصله گرفتیم با صدای زمختی گفت:

-وقتی رفتید تو، یه نفر میاد بهتون لباساتون رو میده. فقط برای پوششه وگرنه اصلا حق ندارید از اونجا خارج بشید و خودتونو به کسی نشون بدید. سر ساعت نه، ادم ما میاد سراغتون و بهتون میگه که کجا باید برید. اونی که اقا دستور داده میره پای معامله و اون یکی بیرون می مونه. متوجه اید؟

با صدای بی حسی گفتم:

-اره.

سری تکون داد و گفت:

-خوبه، بسته رو می دید و بعد بی سر و صدا می رید به همون جایی که بودید تا خودم پیام دنبالتون.

فقط سری تکون دادم و نگاهم رو به خیابون های سرد و نسبتا شلوغ بخشیدم. تمام وجودم فریاد می زد در ماشین رو باز کرده و خودم رو پرت کنم پایین اما افسوس که نمی شد!!!

پیشبند رو دور کمرم بستم و به لباس فرمی که تنم بود نگاهی انداختم. یک بلوز و دامن سفید مشکی با پیشبند خاکستری. لباس فرم خدمه بود. ساپورت کلفتی به پا کرده و کفش های براق مشکی رنگی هم به پا داشتیم.

زن نگاه بی تفاوتی به ما کرد و گفت:

-منتظر بشینید اینجا. کسی اینورا نمیاد اما کسی یهو اومد بگید حلیمه مارو فرستاده تا مراقب نوشیدنی ها باشیم.

سری تکون دادم و با هن هن هیکل فربه اش رو تکونی داد و از اتاق بیرون رفت. گره روسریم رو کمی ازاد تر کردم و به چهره مغموم دلارام نگاهی دوختم و گفتم:

-تموم میشه. چیزی نیست.

لبش رو گزید و با بغض گفت:

-ببخشید.

با لبخند الکی ای گفتم:

-دیگه نگو اینو. چیزی برای بخشش وجود نداره.

دستش رو گرفتم و سعی کردم به مردی که امنیت

قلبم بود فکر کنم. یعنی الان کجا و در چه حالی

بود؟

حامی

گلاس رو با بی حوصلگی چرخوندم و سعی کردم

از دیدن ناز و اداهای کاترین و دوست های لوند

تر از خودش اهمیتی ندم.

مجلس تازه شروع شده و مدل ها خرامان خرامان

روی سن حرکت می کردن. کوچکترین اهمیتی

برام نداشت. هر چه سریعتر می خواستم این شو
کوفتی تموم بشه و خودم رو به آرامش برسونم.
مثل همیشه در تاریک ترین و انتهای ترین قسمت
ایستاده و به مهمونی نگاه می کردم. تجار
سرشناس زیادی به چشم می خورد و نکته ای که
خیلی دوست داشتیم این بود..هیچکس من رو نمی
شناخت.

وقتی نوبت کاترین شد،ولوله ای بین جمع بر پا
شد. بهترین و گرون ترین لباس رو به تن کرده و
با لوندی و عشوه قدم می زد. تموم حاضرین محو
پیچ و تاب کمر و برجستگی دلنشین نشیمنگاهش
بودن!!!

موهای فرش رو با اغواگری تکون می داد و بی
اهمیت به نگاه مجذوب شده همه افراد حرکت می
کرد و با غرور به مقابلش نگاه دوخته بود.

می تونستم صدای اب دهان هایی که بخاطرش
قورت داده می شد رو بشنوم...موجی از
تستسترون!!!

بی اهمیت گلاسه ام رو سر کشیدم. جمعیت مات و
مبهوت حرکات اغواگرانه کاترین بود. صدای قدم
هایی رو شنیدم و چند لحظه بعد صدای نگران
مسیح به گوشم خورد:

-رییس.

با گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:
-بگو.

با احترام گفت:

-همه چیز آماده است.

سری تکون دادم.

خیره به مقابلم بودم و وقتی کاترین لبخند زنان
سمتم اومد، خیره نگاهش کردم و به ارومی به
مسیح گفتم:

-برو.

چشمی گفت و بعد فاصله گرفت. کاترین با شهوت
و شیطنت نگاهم کرد و گفت:

.L'uomo più attraente del mondo

-جذاب ترین مرد جهان.

فقط خیره نگاهش کردم. تموم نگاه ها سمت ما و واکنش های ما بود. دستاش رو دور بازوم گره کرد و خودش رو نزدیکم کرد و با غرور گفت:

.Mi guardano con rammarico

-چقدر با حسرت دارن نگاهم می کنن.
همچنان خیره نگاهش کردم و گفتم:

È buono

-خوبه.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

.ti amo

-دوست دارم.

لنگه ابرویی بالا انداختم. نگاهم به کلبه کوچکی که مخصوص مهمان های وی ای پی بود گیر کرد.
همه چیز طبق خواسته من داشت پیش می رفت.

تموم تلاشم رو می کردم به کاترین و حرکاتش بی تفاوت باشم. خودش رو به زیرکانه ترین شکل ممکن بهم نزدیک می کرد.

عصبی و مشوش ایستاده و به سن نگاه می کردم که گوشیم درون جیبم لرزید و وقتی سر بلند کردم با نگاه خیره کیان روبه رو شدم.

تا چشم در چشم شدیم، سری تکون داد و موجی از اشفتگی درون وجودم پخش شد.

کاترین نگاهم کرد و با لبخند گفت:

.È tempo, piccola .. aspetta

-وقتشه عزیزم..منتظره.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

Andiamo

_بریم.

دوشادوش هم سمت کلبه رفته و وارد شدیم. به محض ورودمون نگاه همگی سمت ما کشیده شد.

کاترین لبخند زیبایی زد و من نگاهم به پیروز گره خورد. لبخند زنان از روی مبل بلند شد و گفت:
-مشتاق دیدار. کاترین خیلی ازتون تعریف می کرد.

هم قدم با کاترین نزدیکشون رفتم. وقتی مقابلش قرار گرفتم، دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:
-دیدنتون از نزدیک باعث افتخاره.

چشمام از چشمای بر اقاش به دستای منتظرش تردد کرد و بعد با لحن خشکی گفتم:
-خوبه که مفتخر شدی.

و بعد بی توجه به چهره در همش روی مبل نشستم.
هیچکس اینجا من واقعی رو نمی شناخت. به عنوان دوست پسر کاترین و یکی از سهامدار های اصلی برند پدر کاترین اینجا بودم و بس...

نگاه تموم شش نفر به من و کاترینی که کنارم نشسته بود دوخته شد. پیروز با حالت عصبی ای نشست و گفت:

-خب، مت..

-قبل اینکه اجازه بدم حرفش تموم بشه با لحن سردی گفتم:

-اول مدرک.

لحن قاطع ام باعث شد سری تکون بده و به محافظی که پشت من ایستاده بود دستی تکون بده. سکوت ایجاد شده سنگین و بی اندازه خفقان اور بود.

سکوت ایجاد شده با صدای پایه های میزی که روی زمین حرکت می کرد، شکسته شد.

صدا از پشت سرم شنیده می شد و هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد.

کاترین لبخند دلفریبش رو حفظ کرده و به پیروز چشم دوخته بود. مشتم تیر می کشید و منتظر لحظه دلخواهم بودم.

من اون خائن رو گردن می شکستم....

و بالاخره صدا نزدیک و نزدیک تر شد و در اخر، میزی دقیقا کنار من نگه داشته شد.

پیروز به کسی که میز رو حمل می کرد نگاه دوخت و گفت:

-آماده است؟

سکوت شد و بعد:

-بله.

کاترین هینی کشید و با وحشت به دخترکی که پاسخ داده بود نگاه دوخت. اما من..من خون درون رگ هام یخ بست و اونقدر وجودم مملو از عصیان شد که با خشم سر بلند کرده و به دختری که با نگاهی وحشت زده به من نگاه می کرد، چشم در چشم شدم.

سکوت شد و خلا...

نگاه وحشت زده اش قفل نگاهم و نگاه خشمگین
من قفل نگاهش بود.

بند بند بدنش می لرزید و لباس به شکل باور
نکردنی تگون می خورد.

کاترین با بهت و شگفتی گفت:

?Did she bring you information

-این براتون اطلاعات رو آورد؟

پیروز با تعجب و گیجی گفت:

?Yeah..how come

-اره..چطور مگه؟

ارامش، درست در مقابل چشمام لرزید و اشک از
گوشه چشمش سرازیر شد و من انچنان دست و پام
می لرزید که ریشه ای سخت بدنم رو فرا گرفته
بود.

کاترین با حالت نگران و عصبی ای فریاد زد:

?Are you the same traitor

-تو، تو همون خائنی؟

ارامش، دخترکی که ارامش من شده بود، لرزید و با بغض گفت:

-توضیح میدم.. من، من چا..

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، پیروز بلند شد و سمت ارامش رفت و مقابل چشمام بازوی ارامش رو بین دستاش گرفت و گفت:

?What's the matter

-قضیه چیه؟

خشم بهم غالب شد و بعد من بودم و عصیانی که دامن همه رو گرفت!!!

تک تکشون رو به اتیش می کشیدم.

من این خائنو به اتیش می کشیدم...

ارامش

چشم هاش، چاله خون بود. درون کوهستان سوزان
چشماش آتش انچنان شعله می کشید و هر مش در
باد می رقصید و جسم لرزوان من رو می
سوزوند.

دست های کثیف پیروز دور بازوم بود و من حتی
نمی تونستم تکون بخورم و بی دلیل بغض کرده و
در حال خفه شدن بودم.

از روی صندلیش بلند شد و بی توجه به معشوقه
شیطان صفتش نگاهش رو گره به نگاهم زد.
محو نگاهش می کردم که گفت:

Do you know what the penalty for
betrayal is in my world

-می دونی تو دنیای من جزای خیانت چیه؟

با چشم های پر نگاهش کردم و گفتم:

I know

-می دونم.

کتش رو مرتب کرد و کاترین با ترسی الکی به
من نگاه می کرد. اشاره ای به جمع کرد و با
غرش گفت:

- say بگو.

- Death مرگ!

سری تکون داد و با جدیت گفت:

Punishment for betraying me, death.

Reza's daughter

-سزای خیانت به من، مرگه دختر رضا.

اب دهانم رو به سختی بلعیدم و به فارسی و با
لرزش لعنتی واری گفتم:

-نمی خوام فرصت بدی؟فکراتو کردی؟

لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-من هیچ وقت فرصت جبران نمیدم.

فقط مات و لبریز از اشک نگاهش کردم که در یک حرکت دست داخل جیبش برده و بعد اسلحه اش رو بیرون کشید.

تشویش تموم فضای کلبه رو در گرفت...مرگ،واژه غریبیه.

محافظ پیروز اسلحه اش رو سمت حامی نشونه گرفت و پیروز با تته پته گفت:

-داری چی کار می کنی؟

اسلحه اش رو بلند کرد و دقیقا وسط پیشونیم رو هدف قرار داد. قلبم درون سینه گومب گومب صدا می داد.

جگوار همین بود...همین قدر ظالم و بی رحم.

نگاهش میخ من بود اما مخاطب جمله اش،پیروز بود:

-انتقام.

فکراش رو کرده بود. هیچکس نمی تونست نظرش
رو عوض کنه.. نمی خواست بشنوه و اجازه دفاع
نمی داد.. تقلاهام بی فایده بود.

قطره اشکی که از گوشه چشم چکید واقعا بی
اختیار بود. با جدیت و بدون هیچ انعطافی نگاهم
کرد و با سخط گفت:

.The game is over

-بازی تموم شد.

و صدای شلیک گلوله در فضا طنین انداز شد و
ناله سرشار از درد به هوا رفت.
یک گلوله نه، دو گلوله زده شد و ...

تموم شد.

صدای شلیک گلوله وحشت رو به تک تک افراد
تزریق کرد و بهت و شگفتی در نی نی چشمای
دیگران فریاد می زد.

صدای جیغ ناشی از دردش گوش خراش بود اما
ماشه رو کشیده بودم و وقتی پیروز که به جسم
غرق در خونش نگاه می کرد خواست حرفی
بزنه، کیان و مسیح طبق نقشه وارد شدن و وقتی
اسلحه رو سمتش نشونه گرفتن لال شد.

سر چرخونده و به دخترک غرق در خون نگاه
دو ختم و تموم خاطر اتم مقابل چشم روی پرده
رفت.

من با خیانتکار شوخی نداشتم....

سر بلند کرده و به چهره بی رنگ و غرق در
اشک او چشم دو ختم... رنگ به رخسار نداشت و
با چشم هایی درشت شده از فرط ترس به جسم
خونین خائن نگاه می کرد.. وحشتش اذیت می کرد.

این وحشت درون چشمای ارامش داشت بهم
ریخت.. ارامش حامی!!!

قطره قطره اشک مثل گلوله از چشماش می چکید
و با لرزشی مشهود به جسم خونین کاترین نگاه
می کرد.

تموم افراد به نمایشی که به راه انداخته بودم، با
واهمه نگاه می کردن.

پیروز نگاهی به جسد محافظش که توسط شلیک
مسیح از پشت پنجره از پای در او آمده بود نگاه
دوخت و بعد چشمای گشاد شده اش رو به جسم
خونین کاترین دوخت و با ترس و تعجب گفت:
-کشتیش؟

ارامش عملا می لرزید و با ضعف به مقابله
خیره بود. با غرش اشاره ای به دستش کردم و
گفتم:

-دستای کثیف تو از روش بردار.

پیروز فقط گیج نگاهم می کرد و وقتی حرکتی نکرد، بدون لحظه ای مکث به استخون زانوش شلیک کردم و با فریاد به زمین افتاد.

با قدم هایی ثابت و استوار سمت دخترکی که ارامشم بود و جیغ کشان به عقب پریده بود رفتم و دستای سردش رو بین دستام گرفتم و وقتی چشمای خیس و پرش رو بهم دوخت، با اطمینان گفتم:
-نترس.. من پیشتم.

چونه اش می لرزید و می خواستم بخاطر این ترس و وحشتی که درون نگاهش بود تک تک این حروم زاده ها رو تیر بارون کنم.

این ترس درون نگاهش و این لرزش بی امانش فقط بخاطر این بی شرف ها بود و من دنیا رو به خون می کشیدم اگه کوچک ترین لرزی درون چشماش ببینم... این دختر، مال من و ارامش من بود.

کیان همون طور که اسلحه اش رو سمت اون کفتار ها گرفته بود گفت:

-دستور چیه رییس؟

ارامش رو سمت خودم کشیدم و جلوی چشمای
متعجب همگی با پوزخند گفتم:

_با کترین خوب بازی رو شروع کردید اما یادش
رفته بود که من همیشه یک قدم جلوترم.. بازی رو
اونجوری که من بخوام ادامه میدم چون شاه منم.

دهان باز کرد و خواست حرف بزنه که غریدم:
-تله بود..گیر افتادید.

اشاره ای به مسیح و کیان کردم و گفتم:

-این تنش لشارو بی سر و صدا ببرید انبار.

اشاره ای به جسم نیمه جون کترین کردم و گفتم:

-رفیعی منتظره..حیف انقدره اسون بمیره..هنوز
شکنجه نشده.

چشمی گفتن و من دست آرامش رو گرفتم و با
صلابت و جدیت از کلبه بیرون زدم.

صدای موزیک به خواست و نقشه ما وحشتناک بلند بود. فاصله زیاد کلبه از باغ و حضور همه محافظا باعث شده بود کسی نتونه این سمت بیاد. آرامش همچنان در بهت بود.. با اینکه کاملا آمادگی همه چیز رو داشت و از قبل از همه چیز با خبر بود اما باز هم در شک به سر می برد. از ساختمون بیرون زدیم و مهر داد در ماشین رو به ارومی باز کرد و به نرمی آرامش رو سوار کردم و چند لحظه بعد ماشین حرکت کرد.

دمای بدنش به شدت افت پیدا کرده بود و دستای سردش تموم سیستم عصبیم رو بهم می زد. وقتی ماشین وارد عمارت شد، پارسا به سرعت بیرون پرید و در رو برام باز کرد. با جدیت پیاده شدم و دست های یخ زده آرامش رو بین دستام گرفتم و کمکش کردم از ماشین پیاده بشه.

بی توجه به نگاه محافظ ها که روی قفل دست های ما گیر کرده بود، وارد عمارت شدیم. بانو و هدی و نیلی طبق دستورم جلوی عمارت ایستاده و با دیدن ارامش، با ترس نگاهی به چهره بی روحش کردن و بانو با نگرانی گفت:

-وای خدا مرگم بده..چی شدی مادر؟

لبای لرز و تنش رو تکونی داد و دستای سردش رو از دستام جدا کرد. ازم فاصله گرفت و با بغض سمت بانو حرکت کرد. محو حرکاتش بودم که هنوز دو قدم بیشتر برنداشته تلو خورد و قبل از اینکه سقوط کنه، دستام رو دور کمرش حلقه کردم و به خودم تکیه دادمش.

بی جون روی دستم افتاد و با ناله ای ضعیف گفت:

-سر..سر دمه..

از شدت درد و ضعف حتی چشماش رو باز نمی کرد. این حالتش دلیل دیوانگی من بود...چه بلایی سرش آورده بودن!!!

من، جگوار، شاه نشین حلقه، کسی که اسمم توام با وحشت بود، بی توجه به هیچ چیز، بی توجه به نگاه ها، دست زیر زانوش برده و بعد... جسم ضعیفش رو مقابل چندین جفت نگاه ها به اغوش کشیدم و با غرش گفتم:

-یه لیوان اب قند بیار نیلی.

و با تموم عصیان و بی قراری جسم لرزونش رو به خودم فشردم و با عجله سمت اتاقش حرکت کردم.

از سالن مهمونی با شتاب گذر کردم و وقتی بانو در اتاقش رو باز کرد، با عجله وارد شدم و جسم مثل پرش رو روی تخت قرار دادم.

نیلی، ظرف اب قند رو روی میز گذاشت و با نگرانی به چهره زرد ارامش نگاه می کرد.

حوصله نگاهاشون رو نداشتم.. لبه تخت نشستم و با خرناس گفتم:

-بیرون!!!

بدون کلمه ای حرف از اتاق بیرون
زدن... سرشونه هاش رو گرفتم و بلندش کردم. ناله
ای کرد و به خودم تکیه دادمش. خم شدم و لیوان
اب قند رو برداشتم و به ارومی روی لبش قرار
دادم و با دستور گفتم:
-دهنتو باز کن ارامش.

بی جون سری تکون داد اما لبه های لیوان رو به
لبش فشردم و بالاخره با سستی لباش رو باز کرد
و تونستم اب قند رو جرئه جرئه وارد دهانش کنم.
وقتی موفق شدم نصف لیوان رو به خوردش
بدم، از لباش جدا کردم و بلندش کردم و سنگینش
رو روی دست راستم انداختم.
با حالت عصبی ای گفتم:
-چشماتو باز کن.

دستای کوچکش رو با بی حالی بلند کرد و روی
گردنم گذاشت. نیازم، افیونم برای کمی رام
شدن، چشماش بود.

با ضعف پلک زد و بعد..چشمایی رو که یک منظومه پر جاذبه بود به من دوخت.
چشماش،ساحل آرامش بود و این انعکاس اشک درون چشماش بند بندم رو به خون می کشید.
لبش رو گزید و با بغض گفت:
-مرد؟چرا؟چرا می خواست این بلا رو سر من بیاره؟چ..
دستام رو روی لبش گذاشتم و با خشونت گفتم:
-هیس...هیچی نگو..
قطره اشکی لعنتی از گوشه چشمش چکید و شلاق شد به صورتم...گریه نکن لعنتی!!
با دل ضعف اور ترین حالت ممکن گفتم:
-اگه..اگه از قبل متوجه نمی شدی،اگه بهت نمی گفتم منو..منو می کش..
عصبی لبش رو بین دستام گرفتم و غریدم:
-میگم حرف نزن.

دستورم رو برعکس اطاعت کرد و با حق هق
دستام رو از روی لباس برداشت و گفت:

-بذار حرف بزنم..دارم خفه میشم.

بدون انعطاف گفتم:

-گفتم نه..حرفشو نمی زنی.

چشمای ترش...اخ از چشمای ترش...کی این
منظومه من رو به جذب کرد؟

ناراحت و دلخور سری تکون داد و با درد گفت:

-حالا چی میشه؟

به جاذبه چشماش نگاه دوختم و لب زدم:

-امشب، همه فهمیدن..رابطمون فاش شد.

با دلخوری گفت:

-نمی خواستی کسی بفهمه؟

با کمی خشم و جدیت غریدم:

-مزخرف نگو. از فردا صبح به همه میگی من کی

توام..چی کاره اتم.

"به هر کی رسیدی بگو من چی کاره اتم."

امشب، تموم اعضای حلقه متوجه رابطه من با
ارامش می شدن..

تکونی به خودش داد و مقابلم قرار گرفت. دستاش
رو دور شونه هام قفل کرد و با چشمای لبریزش
گفت:

-تو کی منی؟

کمرش رو گرفتم و به خودم نزدیک ترش کردم و
مقابل لب زدم:

-من چی تو ام؟

بی وقفه و با قطره اشکی سمج گفت:

-حامی... حامی ارامشی.

قطره اشکش رو با سر انگشتم پاک کردم و گفتم:

-بگو ارامشی، ارامش منی.. بگو چشمام مال

حامیه، بگو نفس زدنم یه جهنمه و فقط برای

حامیه و غلط کرده کسی بخواد به جز من بشنوه
ارامش. بگو حق نه گفتن به حامیو ندارم و تک
تک شکنجه هاشو تحمل می کنم چون من آرامش
حامی ام.

"بگو هر چی بگی نه نمیارم پایتم
ورد زبونم اسمت
تو شدی عادتم"

فینی کشید و با لبخندی توام با اشک گفت:
-هنوزم داری زور میگی.
-محکومی..تا ابد محکومی آرامش.
مقابل چشمام لب زد:
-من از قیدت نمی خوام رهایی!!

شوریده حال کمرش رو فشردم و با دلبرترین
حالت ممکن ناله ای کرد و من با حرص دستی به
موهایش کشیدم و کش موهایش رو با خشونت باز
کردم و گفتم:

-بگو من ماه خونین شده ی جگوارم..بگو حق
نداره کسی موهامو ببینه چون موهام مال
حامیه..بگو نگاهم،چال روی گونه ام هر پیچ و
تاب موهام و هر ذره بدنم مال حامیه.
اشاره ای به موهایش کردم و گفتم:
_دیگه ام موهاتو بالا نبند.

"موهاتو که بالا می بندی ماه جلوت کم میاره
چشمای خاص تو مگه واسه ادم حواس می ذاره
تا نگام می کنی می لرزه دل بیچاره"

لبش رو به زیبایی گزید و گفت:
-چرا؟

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چون دوست دارم بیچم دور دستم و اگه بیچم دور دستم،دیگه اینجوری جلوم نیستی.

چهره در هم کشید و با گیجی گفت:

-جلوت نیستم؟کجام پس؟

خیره در چشماش با لاقیدی گفتم:

-زیرم،داری نفس نفس می زنی بچه.

چند لحظه مکث کرد و به محض اینکه متوجه منظورم شد،سرخ شد و با غیض گفت:

-حامی!!!

-حق اینجوری صدا کردنم نداری..اخطار اول و اخرم.

فقط با تعجب و عصبی نگاهم می کرد.

نزدیکم شد و بینی اش رو به بینی ام مالید و با پیچ پیچ گفت:

-من، حالا حالا ها شکار نمیشم.

-من شکارچی ام و وقتی که بخوام، تموم بدنت رو گاز می گیرم.... هر وقت که بخوام، تو هر شرایطی که بخوام..

پا رو دمم نذار.. من با کسی راه نمیام.

"یه لباس ساده می پوشی چی میشی وای
تو یه فرشته ای لباس و تیپ خاص نمیخوای
تو ام درست عین خودمی با کسی راه نمیای"

ریز خندید و با اغواگری گفت:

-خشونتت، شکنجه هات نفسم رو بند میاره.. پس
لطفا اروم تر شکار کن شکارچی!!

پهلوش رو محکم فشردم و وقتی از درد چهره اش
جمع شد ادامه دادم:

-اروم که بشم،اروم که باشم،اروم شکار
میشی..وای از جنونم ارامش..بترس از روزی که
دیونه بشم و تنم،تنتو بخواد...اونجا من میشم
جگوار و واقعا می درمت.

خم شد و نفس های داغش با حرارت به گوشم
پخش کرد و گفت:

-ارامشت با من..ارومت می کنم.

سرش رو سمت صورتم کشیدم و چونه اش رو با
حرارت مکیدم. استخون و پوستش رو با لذت به
چنگ گرفته و عمیقا مکیدم.

این دختر،نرم و شیرین بود.

پیچی خورد و خواست حرفی بزنه که لبام رو جدا
کردم و گفتم:

-با تو ارومم. هیچکی نمی تونه نزدیکم بشه.

"با تو رو مود خوبیم"

دستاش رو دو طرف گردن گذاشت و گونه ام رو
بوسید و با دلبری گفت:

-نذار کسی نزدیک بشه.. به جز من نذار کسی
نزدیک بشه حامی.

کمرش رو محکم گرفتم و با حرص روی تخت
پرتش کردم و روی تنش قرار گرفتم و با غیض
گفتم:

-هیچکی نمی تونه نزدیک بشه، نه قبل از تو.. نه
بعد از تو.

"هیچکی نمی تونه نزدیک شه بهم وقتی نبودى ام"

لبخندش اب روی آتش دلم بود. قبل از اینکه بتونه
حرفی بزنه، دوباره چونه اش رو مکیدم و صدای
نفس نفس های دیوانه کننده اش رو شنیدم.

داشتم در آتش می سوختم... عمیقا و شدیدآ تنش رو
می خواستم.. لمس تنشو.. نرمی بدنش و حس تنش
روی تنم.. اما الان نه!!!
گفته بود فعلا نه و الان هم اصلا موقعیت مناسبی
نبود.

اشفته و با حرص ازش فاصله گرفتم و از روی
تخت بلند شدم. با عجله سمت در حرکت کردم که
صدای متعجبش رو شنیدم:
-حا..

-جرئت داری صدام کن آرامش.
دستم به دستگیره بود که با نگرانی گفت:
-چی شد اخه؟

در رو باز کردم و با خشم گفتم:
-اگه یه ثانیه دیگه بمونم، شکار شدی.
و بعد با تموم نیاز و عطشی که داشتم رهاس کردم
و سمت اتاقم رفتم..
لعنتی لعنتی

وقتی مسیح خبر داد که توی مناقصه شکست خوردن، به فاصله دو روز بعد خبردار شدیم تموم اطلاعات محرمانه شرکت سپنتا، یکی از شرکت هایی که زیر سایه حمایت من بود لو رفته.

تحقیقات شروع شد و متوجه شدیم، اطلاعاتمون دست یکی از شرکت های رقیبه.. این که اطلاعات لو رفته خیلی چیز عجیبی نبود، اینکه چه کسی لو داده بود نکته اصلی ماجرا بود!!!

من کلا از خائن ها خوشم نمی اومد و تیم رابط امنیتی خودم رو وارد کار کردم و دستور داده بودم هر چه زودتر خائن پیدا بشه. درست زمانی که ما درگیر این پرونده بودیم و می خواستیم خودمون خائن رو پیدا کنیم، خائن با پای خودش وارد قصه شد.

کاترین...

کاترین تموم اطلاعات سپنتا رو از شرکت دزدیده بود. و دوستانه نزدیک شد و به مسیح گفته بود که دزد شرکت رو پیدا کرده.. وقتی مسیح بهم خبر داد، بی اندازه تعجب کردم. در ظاهر یک کار دوستانه بود و کاترین بخاطر دوستی این کار رو کرده بود اما در بطن مشکل بود.

کاترین چرا باید این کارو می کرد؟

و کاترین دقیقا از کی فهمیده بود اطلاعات لو رفته؟ اینکه گفته بود توسط یکی از بچه ها شنیده اصلا جور در نمی اومد چون هیچکس به جز من و مسیح و کیان باخبر نبود و این خیلی عجیب بود. قصه داشت برام گنگ پیش می رفت که ارامش، وارد قصه شد...

وقتی با اون حال اشفته وارد اتاقم شد، متوجه شدم اتفاقی رخ داده اما منتظر بودم خودش حرف بزنه. از اغوشم بیرون زد و خداحافظی کرد حتی

دستگیره در رو هم گرفت اما ناگهانی برگشت و فقط هراسون یک جمله گفت:

"کمکم کن حامی"

و داستان رو برام تعریف کرد.

پدر دلارام بخاطر یک سری بدهی هایی که بخاطر نقل مکان از شیراز به تهران دچارش شده بود، مجبور میشه از شخصی به اسم تیرداد کامیار که رییس شرکتیه که درونش کار می کرده، پول قرض بگیره.

تیرداد بهش مهلت یک ساله میده تا بتونه قرضش رو برگردونه اما چند روز پیش تیرداد خیلی ناگهانی به دلارام زنگ می زنه و میگه که باید خیلی زود خودش رو به شرکت برسونه. بدون اینکه کسی بفهمه!!!!

وقتی دلارام وارد شرکت میشه، تیرداد بهش میگه یکی از ادم های نزدیکش دچار مشکل شده و اگه

دلارام برای درمانش بره، نصف چک های پدرش رو پاره می کنه و اگه این کارو نکنه، چون وارد قصه شده، پدرش از کار اخراج میشه.

دلارام بهش اطلاع میده که دکتر نیست و کاری ازش بر نمیاد اما تیرداد خواهش می کنه که فقط بره و برای کمتر شدن دردش تلاش کنه. تیرداد با استفاده از وجدان کاریه دلارام، دلارام رو راضی می کنه که به دیدن مریضش بره.

وقتی دلارام میره متوجه مرد زخمی و رنگ پریده ای میشه که شدیدا از شدت درد به خودش می پیچیده و تقاضای کمک می کرده. دلارام طبق اصول اولیه میگه باید این مریض رو به بیمارستان ببرن و وقتی تیرداد قبول می کنه، تیرداد در اخر به دلارام امپول مسکنی رو بهش میده که حداقل برای اروم شدنش بهش تزریق کنه و دلارام قبول می کنه. وقتی

دلارم از اونجا بیرون می زنه، شب تیرداد برایش چندتا عکس می فرسته.. عکس هایی از جنازه اون مرد.

دلارام وحشت می کنه و تیرداد عکس هایی از دلارام وقتی که داشته مسکن به اون مرده تزریق می کرده می فرسته و میگه اگه باهات همکاری نکنه، عکس ها رو پخش می کنه و اون فرد چون بخاطر تزریق سم مرده، دلارام و پدرش رو به جرم قتل لو میده.. طوری برنامه چیده شده بود که همه چیز علیه دلارام و پدرش میشه.

و وقتی دلارام بی گناه و ترسیده ازشون می پرسه چی می خوان، پای ارامش به قضیه کشیده شد.

تیرداد به دلارام میگه اگه ارامش رو بیاره و با همکاری ارامش کاری رو که بخواد انجام بدن، از همه چیز چشم می پوشه و اگه احدی از این قضیه

خبردار بشه با صحنه سازی دلارام و پدرش به جرم قتل اون مرد دستگیر میشن.

تیرداد میگه ارامش یکی از اعضای نزدیک مسیحه و حضورش می تونه امنیت بخش باشه و به این بهونه ارامش رو قانع می کنه.

وقتی ارامش به تیرداد زنگ می زنه تیرداد بهش میگه اگه بسته ای رو که می خواد تو یه مهمونی به دست یک نفر برسونه، قید همه چیز رو می زنه و چک ها رو پاره می کنه.

تیرداد ارامش رو تهدید می کنه اگه کلامی از این ماجرا به من خبر برسونه، بی وقفه عکسارو پخش می کنه و دلارام و پدرش رو دستگیر می کنه و با عذاب وجدان اینکه همه این بلاهایی که سر دلارام اومده بخاطر ارامشه، ارامش رو در منگنه قرار مید.

ارامش اشفته حال این قصه رو به من گفت و با گریه ازم خواست کمکش کنم. وقتی این ماجرا رو

شنیدم، از شدت حرص می لرزیدم و وقتی فکر می کردم آگه این قصه رو به من نمی گفت و خودسرانه عمل می کرد چه بلایی سرش می اومد. وقتی از مسیح خواستم اطلاعاتی در مورد تیرداد در بیاره، چیز خیلی خیلی جالب کشف شد.

اینکه حدودا یک هفته پیش کاترین و تیرداد در ونیز باهم دیدار داشتن و این دیدار وقتی کلید ماجرا شد که فهمیدیم، لئوناردو، یکی از زیر مجموعه های مافیا هم تو اون جلسه حضور داشت.. اونجا بود که همه چیز آشکار شد!!!

لئوناردو به کاترین نزدیک میشه و تموم اطلاعات مربوط به آرامش رو در اختیارش قرار میده و میگه که ممکنه تو این مدتی که آرامش در عمارت منه، ارتباطی بین ما شکل بگیره. و با نشون دادن چندین عکس کاترین رو به بازی دعوت می کنه.

لئوناردو بهش میگه که شرکت پیروز در به در دنبال اطلاعاتی از شرکت سپنتاست و می تونه

تیرداد رو نزدیک اونها بکنه و بگه یه نفوذی بین افراد سپنتا داره و می تونه اطلاعات رو بدست بیاره و با دادن چند مردک ساده پیروز بهش اطمینان می کنه.

لئوناردو حسادت زنانه کاترین رو برانگیخته می کنه و ازش می خواد خیلی زود وارد ایران بشه. لئوناردو در قبال این کار ها فقط از کاترین می خواد وقتی خواست برای تاسیس شرکتش اقدام کنه، کاترین هم خودش و هم من برای پشتیبانی کمکش کنیم.

کاترین هم بی وقفه وارد ایران میشه و طبق نقشه ای که داشته، اطلاعات رو به کمک تیرداد می دزده و بعد طبق نقشه خودشون، دلارام رو وارد قصه می کنن. تیرداد با زرنگی اطلاعات رو در اختیار شرکت پیروز قرار میده و دقیقا همون زمان کاترین به شرکت پیروز ایمیل میده و میگه می دونه که اطلاعات دست شماست، اگه نفوذی و اطلاعات رو تحویل بده، همکاری باهاش رو

شروع می کنه. کاترین میگه که می خواد نفوذی رو به زیر حمایت خودش بکشه و ازش مراقبت کنه تا بتونه همیشه یه نفوذی بین ادم های سپنتا داشته باشه. پیروز هم مثل یک احمق گول نقشه رو می خوره و وقتی این خبر رو به تیرداد میگه تیرداد هم بی وقفه قبول می کنه و بعد داستان اونجوری که دلشون می خواست پیش میره.

تصمیمشون این بود که من وقتی گول حرف های کاترین رو خوردم و برای فهمیدن اینکه خائن چه کسیه، وارد مهمونی بشم و بعد از اینکه اونجا ارامش رو ببینم، چون تاوان خائن همیشه برای من مرگ بود و اصلا فرصت نمی دادم، ارامش رو در جا بکشم.

نقشه جوری طراحی شده بود که پیروز فکر می کرد کسی که اطلاعات رو دزدیده ارامشه و قراره اون رو به من بده.

اگه من متوجه ماجرا نمی شدم،ممکن بود همونجا از شدت خشم بلایی سر ارامش بیارم و قبل از اینکه حتی ارامش بتونه از خودش دفاع کنه و بخواد توضیح بده من یا شلیک کرده و یا دستگیرش کرده بودم و ادم های تیرداد جوری برنامه ریزی کرده بودن که پدر و مادر دلارام به همراه خودش،بخاطر سرقت از منزلشون که توسط خودشون برنامه ریزی کرده شده بود کشته شده باشن .

همه چیز کاملا بر علیه ارامش بود و شاید من هیچ وقت متوجه ماجرا نمی شدم و شاید اونقدر دیر متوجه می شدم که اتش خشمم دامن گیر می شد و ارامش رو تیکه پاره می کردم.

اما بخاطر درک و اعتمادی که ارامش به من داشت،قبل از اینکه یه فاجعه رخ بده،همه چیز رو بهم گفت و طبق نقشه ای که کشیدیم،همه چیز طبق اون چیزی که می خواستیم پیش بردیم.

خانواده دلارام در امنیت به سر برده و شبانه
تیرداد رو دستگیر کرده و گیرش انداخته بودیم.
یک فاجعه با نقشه ای زیرکانه، علیه کسایی که
علیه ما نقشه کشیده بودن، تموم شد...

و حالا من در راس بودم و باید حسابم رو با چند
نفر تسویه می کردم
و اولیش، کاترین بود.

از روی سندلیم بلند شده و از اتاقم خارج
شدم... فقط مسیح به دادت برسه کاترین؛ چون
هیچکس از خشم من در امان نیست!!

ارامش

نگاهی به چهره بی روح ام انداخته و بی رمق
مشتی اب به صورتم پاچیدم. حس خوب قطرات
اب باعث شد دوباره مشتی اب سرد پر کرده و به
صورتم بزنم.

لبخند کوتاهی زدم و بدون خشک کردن صورتم از
سرویس بیرون زدم. شال مشکی رنگی رو از
کمد بیرون کشیده و خرامان خرامان از اتاقم
بیرون زدم.

سعی کردم لبخندزنان وارد اشپزخونه بشم و
گرختی ام رو پشت لبخندم پنهون کنم. با صدای
نسبتا بلند و خندانی گفتم:
-سلام صبح بخیر.

توقع هر چیزی رو داشتم الا این...

تمومی افراد حاضر در اشپزخونه سر پا ایستاده و
با جدی ترین حالت ممکن به ارومی زیر لب گفتن:
-سلام خانوم.

متعجب نگاهشون کردم و گفتم:

-وا، چتون شده؟ چرا همچین می کنید؟

مثل یک سرباز ایستاده و آماده به خدمت بودن.. چشون شده بود؟

قدم به داخل گذاشتم و به بانو نگاهی کردم و با استفهام پرسیدم:

-چیزی شده؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-نه خانوم، الان صبحونتون رو حاضر می کنم.

نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم. قبل از اینکه بتونه از پشت میز بیرون و بیاد و سمت سماور بره، قدمی به جلو برداشته و دستای پر مهرش رو بین دستام و گرفتم و با گیجی گفتم:

-بانو چی شده؟ چرا انقدر سرد برخورد می کنید؟

وحشت زده و شرمنده دستاش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

-هیچی خانوم، هیچی نشده.

چهره در هم فرو برده و با ناراحتی نگاهی به همه شون که مثل یک غریبه نگاهم می کردن انداختم و گفتم:

-خانوم؟خوبه می دونید چقدر از این کار بدم میاد.
چیزی شده؟من کاری کردم که از دست من ناراحت شدید؟

تکونی خورده و نیلی خیلی با احترام گفت:

-توروخدا اینجوری نگید خانوم.

-اینجوری صدام نکنید.

نفس کلافه ای کشیدم که بانو با من و من گفت:

-خب،خب شما خانوم این عمارت هستید و مام کارکنای شما،باید خانوم صداتون کنیم.

اهااان...تازه متوجه ماجرا شدم. دیشب!!

دیشب متوجه همه چیز شده بودن.

با شرمندگی سری پایین انداخته و گفتم:

-پس موضوع اینه

با احترام بله ای گفتن. سری تکون داده و دقیقا مقابلشون قرار گرفتم. بی هوا خم شده و گونه بانو رو سریع بوسیدم و بی توجه به صدای متعجب و خجالت زده اش، گفتم:

-یه چیزی رو اینجا، برای اولین و آخرین بار میگم. نه من خانوم این عمارتم و نه شما زیر دست های من. ما اینجا همگی باهم داریم زندگی می کنیم و باهم خیلی حس خوبی داریم. من فقط ارامشم، همین.. هیچ چیزی عوض نشده.

نیلی خواست با اعتراض حرف بزنه که دست روی شونه اش قرار دادم و گفتم:

-این رفتار تون و این یهویی عوض شدن تون، داره منو اذیت می کنه. اگه قراره احترام و علاقه ای باشه، دوست دارم بخاطر خودم باشه، نه بخاطر رابطه ای که بین من و آقای شماست. اینجوری من حس وحشتناکی پیدا می کنم که خودم هیچ ارزشی نداشتم و فقط بخاطر این که الان اسمم کنار اسمشه

لایق احترامم. من این احترامو نمی خوام. من حسرت شنیدن کلمه خانوم رو ندارم و علاقه ای هم به شنیدنش ندارم. من از اون ادمایی نیستم که تنها افتخار و ارزش زندگیش، شغل موقعیت مالی پارتنرش باشه. من شان و شخصیتم کاملا از پارتنرم جداست و ابدا دوست ندارم بخاطر اون بهم احترام گذاشته باشه. اگه منو دوست دارید به خودم احترام بذارید. همون رفتار سابقتون رو داشته باشید، من همون ارامشم و تنها چیزی که بهش افتخار می کنم، شغل و استقلالمه. همین. اینا چیزیه که براش تلاش کردم و ارزشمند شدم وگرنه این مورد هیچ ربطی به ارزش و شخصیت من نداره. یه چیز شخصیه و بحثش جداست.

هدی با اضطراب گفت:

-اخره، اقا شاید ناراحت بشن.

لبخندی زدم و گفتم:

-نمیشه.. این حق منه که هر جور دوست دارم با
ادمای نزدیکم برخورد کنم. نگران اون
نباشید، باشه؟

لبخندی به تک تکشون زدم و با شیطنت گفتم:
-انقدر وحشت نکنید، من مگه انتم که هر چی تا
حالا گفتید رو برم بذار کف دستش؟ رفاقت
جدا.. عشق و علاقه جدا.. من هیچی رو قرار نیست
لو بدم.

با دهن کجی گفتم:

-انقدر من رو انتن فرض نکنید.

بالاخره لبخندی زدن و من با اشتیاق گفتم:

-خب، بریم صبحونه رو بخوریم که من دلم داره
ضعف میره.

متفکر سری تکون دادم و از پشت پنجره به باغ چشم دوختم. سکوت کرده و پاسخی ندادم.. راستش اصلا پاسخی نداشتم. از طرفی عصبی و از طرفی ناراحت بودم.

نزدیک به دو روز بود رفته بود و هیچ خبری ازش نبود.

زنگ هام رو پاسخ نمی داد و هیچ خبری ازش نبود...

مسیح از سکوتم استفاده کرد و گفت:

-واقعا نمی شد این کار رو کرد. اگه اینجا می مرد واسه همم..

قاطع سمتش چرخیدم و گفتم:

-من هیچ وقت خواستار مرگ کسی نبودم و نیستم مسیح.. هیچ وقت. اینکه کاترین رو باید زنده نگه می داشتید من رو ناراحت نمی کنه و اینکه تیرداد و طرف خارجی رو کشتید رو هم خوشحالم نمی کنه. من فقط از این کاری که کاترین می خواست

در حقم بکنه ناراحتم و حتی لحظه ای خواهان
نبودنش نشدم.

لبخندی زد و گفت:

-می دونم، فقط خواستم توضیح بدم. این قانون
مافیاست و خیانتکار همیشه کشته میشه. کسی که
این بازی رو راه انداخت لئوناردو و تیرداد بودن
که جواب کارشون رو گرفتن. کاترین بازی خورده
ولی خب بازم خیانت کرده اما نمی تونستیم اینجا
بکشیمش. اون یه سوپر مدل مطرحه و مرگش
واکنشای سیاسی داره و اینکه لئو و تیرداد عملا
اعتراف کردن دزدی کار خودشون بوده و کاترین
فقط یه مهره بوده. کاترین درسش رو گرفت و با
حالی خراب راهی روسیه شد. رئیس شاه مافیاست
و نمی تونه به قانون ها بی توجهی کنه. کاترین به
عنوان یه شخصیت فریفته معرفی شد و خب
جزاش مرگ نیست. همین که تیر خورده و تو
وضعیت افتضاحی به سر میبره کلی برامون
در دسر داره بماند که رئیس از شکنجه هم دریغ
نکرده. خانواده کاترین تا الانش فقط و فقط بخاطر

ترسی که دارن سکوت کردن و اعلام کردن که شکنجه اش رو که تموم کردیم، دخترشون رو پس بدیم.. ماهم مجبورا امروز کاترین رو که هیچ فرقی به مرده نداشت راهی کردیم.

متاسف شدم. تنها حسی که به کاترین داشتم تاسف بود.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم حرفی بزنم که مسیح نگاهی به پنجره کرد و گفت:
-رییس اومد.

بالاخره، از دیروز صبح که رفته بود، برگشت.
شالم رو درست کردم و به ابهت ادمکشش خیره شدم. با اخم و جذبه خاصی از ماشین پیاده شد و دست راستش رو درون جیب شلوارش برد و قدم زنان سمت عمارت اومد.

هر لحظه بیشتر قلبم به تپش می افتاد. این مرد، این مرد جذاب و بی رحمی که دلیل وحشت یک دنیا

قلبم خودش رو محکم به قفسه سینه ام می کوبید و
حسی سرشار از شعف توی وجودم پخش شد.

محو ابهت و گیرایش بودم که وارد سالن شد و
نگاهش بین من و مسیح تردد کرد. مسیح با احترام
نزدیکش شد اما من سر جام ایستادم و فقط با لبخند
سلامی دادم.

چهره اش بهم ریخته و اشفته بود. نگاهمون لحظه
ای قفل هم شد اما به سادگی ازم نگاه گرفت و به
مسیح بخشید:

-تموم بچه ها رو خبر کن، یه ساعت دیگه همشون
توی ساختمون نیلوفر باشن.

-چشم.

به ستون تکیه زده و با خیره سری نگاهش می
کردم. دستی به کتش کشید و با صدای نسبتا بلندی
گفت:

-بانو!

به دقیقه نکشیده بانو سراسیمه وارد سالن شد و
گفت:

-بفرمایید اقا.

کلافه دستی به موهای اشفته اش کشید و گفت:
_من امشب نیستم، آماده باش. ممکنه هر لحظه
زنگ بزنم و بگم باید برید ویلای کردان..متوجه
ای؟

بانو دستی به پیش بندش کشید و بدون کلام اضافه
ای گفت:

-چشم اقا.

سری تکون داد.

امشب نبود؟ کجا بود به سلامتی؟

همچنان خیره نگاهش می کردم ببینم چیزی به من
میگه یا نه اما خیلی بی تفاوت راهش رو کشید و
رفت.

بعد از دو روز اوامده و حالا هم کوچک ترین
توجهی به من نداشت...نوبر بود.

حرصی سری تکون داده و خواستم سمت اتاقم
حرکت کنم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

دست در جیبم انداخته و تلفنم رو بیرون کشیدم اما از دیدن شماره اش، با عجله پیام رو باز کردم.
"ده دقیقه دیگه اتاقم باش.. جرئت داری یه دقیقه دیرتر بیا"

پوزخندی زدم و گوشیم رو قفل کردم و داخل جیبم فرستادم.. منو رسماً ادم حساب نکرده بود. این دستور دادنش هم شدیداً روی اعصابم بود.
هر وقت دلم بخواد میرم... باش تا سر ده دقیقه پیام پیشت!!!

با نیش بازی سمت اشپزخونه رفتم و برای خودم یک لیوان چای ریختم. سر به سر هدئ گذاشته و با نیلی قهقهه زدیم.

نگاهی به ساعت کردم... هشت دقیقه گذشته بود.

اهمیتی نداده و از داخل یخچال سیب بزرگی برداشته و با اشتها مشغول خوردن شدم.

حتی برای اینکه وقت بیشتری هم تلف کنم، با خنده و مسخره بازی یکی از خاطرات دوران داشنگاهم رو برایشون تعریف کردم

نیلی از شدت خنده کبود شده و بقیه سرخ شده
بودن. مستانه خندیدم و گفتم:

-دلارام یه اعجوبه بود و یه دانشگاه و تموم
اساتیدش رو سرویس کرده بود.

هدی به زیبایی خندید و گفت:

-چقدر دوست دارم از نزدیک ببینمش.

سیم رو گازی زدم و مزه ترشش باعث شد دهانم
جمع بشه و با لذت بگم:

-انشالا یه روز صداش می کنم همدیگرو ببینید.

خوشحال شد و خندید. سیم رو گاز زدم و با
شیطنت چشمکی زدم. هدی که متوجه منظورم شد
با لبخند لایک ای نشونم داد که حمیرا با اخم و
حضور سردش وارد اشپزخونه شد و با احترامی
توام با اخم گفت:

-خانوم اقا زنگ زدن گفتن بالا منتظرتون هستن.

با عجله تکون خورده و گوشیم رو بیرون کشیدم.. شونزده دقیقه تاخیر داشتم.

لبخندی زدم و تکه سیبم رو روی میز قرار دادم و از روی صندلیم بلند شدم.

دیگه درست نبود توی جمع چیزی از ناراحتیم بروز بدم.

دستی برای بقیه تکون داده و به ارومی سمت راه پله حرکت کردم.

پله ها رو بدون هیچ عجله ای بالا رفته و وقتی مقابل اتاقش قرار گرفتم، تقه ای به در زدم و بعد از اذن ورودش، وارد شدم.

بی تفاوت، درست مثل خودش نگاهی به اویی که درون کت و شلوار مشکی رنگش بی نهایت جذاب شده بود کردم و گفتم:

-کاری داشتی؟

برق موها و بوی افتر شیوش از استحامش خبر می داد. چشمای عصیانگرش رو به من دوخت و

گره کراواتش رو شل کرد و با غرش گفت: [@pouyadl_info](#) تدریس پیشرفته در تانگرام

- شش دقیقه تاخیر داشتی.
- شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- حواسم نبود.
- چشماش رو تنگ کرد و گفت:
- حق نداری منتظرم بذاری.
- با تعجب ساختگی گفتم:
- جدا؟ اون وقت من حق دارم دو روز تمام منتظر جناب عالی بمونم؟
- با لحن عاصی گفت:
- داری تلافی می کنی؟
- خیلی جدی گفتم:
- تلافی بچه بازیه، فقط دارم بهت نشون میدم چقدر حس بدیه.
- من مجبور بودم.
- اهمیتی نداده و همون طور که سمت میزش می رفتم بی خیال گفتم:

-منم درگیر بودم...قانون خودت بود،چی
گفتی؟زدی ضربتی ضربتی نوش کن؟این بود دیگه
درسته؟

به لبه های میزش تکیه دادم و با سرکشی نگاهش
کردم و گفتم:

-قانون خودت برای خودت کاربرد نداره جناب شاه
نشین؟

حرص درون چشماش کاملا به دلم می نشست. باید
خیلی چیزا رو یاد می گرفت که قرار نبود با
دستور دادن به خواسته هاش برسه.

انچنان خیره و مستقیم نگاهم کرد که با هزار
سختی اب دهانم رو بلعیدم و برای اینکه خودم رو
بی تفاوت نشون بدم،دستم رو روی سینه چلیپیا
کردم و گفتم:

-جناب شاه نشین،چیزی که عوض داره گله
نداره..من فقط از قانون خودت پیروی کردم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و با لحن مرموزی گفت:

-پس به قوانین پایبندی؟

چشم‌ام رو به نشونه تایید بستم و گفتم:

-شدیدا.

لبه‌های کت خوش دوختش رو به عقب فرستاد و گفت:

-پس می‌دونی من با کسی که قانونم رو زیر پا می‌ذاره برخورد می‌کنم، مگه نه؟

گیج گفتم:

-قانون؟ کدوم قانون؟

حتی پاسخ هم نداد و با قدم‌های بلندی سمتم اومد و قبل از اینکه بتونم بفهمم دقیقا چی می‌خواد بگه، دست دور گردنش انداخت، مقابل چشمای متعجبم کراوات سیاهش رو از گردنش بیرون کشید و در لحظه بعد دست‌های اویزونم رو بین دستاش گرفت و به ثانیه نکشیده، با مهارت و فرزی کراواتش رو دور دستم بست.

مبهوت کارش بودم و خواستم دستم رو باز کنم که دستاش دو طرف کمرم رو محاصره کرد و با شدت من رو چرخوند.

بی هوا جیغی کشیدم و وقتی کمرم به سینه اش چسبید، با ترس گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

چهره لعنتیش رو نمی دیدم اما نفسش رو عمدا کنار گوشم رها کرد و با لحن ترسناکی گفت:
-اجرای قانون.

و با خشونت خاصی گردن و کمرم رو گرفت و در لحظه بعد، کاملاً جسمم رو روی میزش خم کرد.

از برخورد پوست صورتم با شیشه سرد به خودم لرزیدم و با حرص گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

قبل از اینکه بتونم دستای بسته ام رو بلند کنم، فرزندم دستام رو گرفت و کنار سرم قرار داد.

اشفته و مشوش خواستم از روی میز بلند شم که با دست از ادش کمرم رو گرفت و با خرناس گفت:
-جایی نمیری.. بشین و مجازاتت رو تحمل کن.
لعنتی... من رو به شکم روی میز خوابونده و پشت سرم ایستاده می خواست مجازاتم کنه؟!!!!
پاهامو رو بلند کرده و خواستم لگدی سمتش بزنم که با زانوهاش پاهام رو قفل کرد و رسماً اچمز شدم.

با غیض سر چرخونده و گفتم:

-مجازات چی دقیقا؟

نمی دیدمش... لعنتی پشتم ایستاده و جسمم رو کاملاً در اختیار داشت و نمی تونستم ببینمش.
با سخط گفت:

-مجازات منتظر گذاشتن جگوار!

سرکشانه خواستم تکون بخورم که از تکون خوردن لبه های لباسم، با حیرت گفتم:
-حای.. حامی..

بدون هیچ انعطاف و رحمتی بلوزم رو گرفت و بالا کشید.

وقتی بلوزم رو بالا کشید و پوست شکم در تماس مستقیم با سطح خنک و سرد شیشه قرار گرفت، لرزیدم و با هیجان و حرص گفتم:

-با توام..میگم داری چی کار می کنی؟

مثل خودم با حرص گفت:

-حرصمو خالی می کنم.

و انگشت شصتش رو روی وسطی ترین ستون فقراتم گذاشت. برخورد دستش به پوست کمرم همانا و خارج شدن اهی عمیق از گلوی من همانا.

دستاش، لعنتی دستاش یه حس وحشتناک خوبی داشت..لمس دستش روی تنم، تلفیقی از لذتی سرشار بود.

پوست تنم به خاطر هوای درون اتاق جمع شده و من سعی می کردم با جدیت حرف بزنم اما فقط خدا می دونست که از هیجان و لذت در حال

سستی بودم.

قبل از اینکه اجازه حرف زدن بهم بده، با غرش
گفت:

-دو روز، دو روز تمام داشتم مشکلاتی که ریخته
شده بود سرم رو حل می کردم.. دو روز داشتم ادم
می کشتم و ادم شکنجه می کردم که حرص درونم
بخوابه.. که فکر اینکه ممکن بود بلایی سرت
بیارن، باعث می شد تموم سلولام اتیش بگیره.

سر انگشتاش روی ستون فقراتم شروع به حرکت
کرد و من نفس درون سینه ام حبس شد.

با ماهرانه ترین شکل ممکن روی کمرم خطوط
فرضی کشید و عمدا سطح پوستم رو می کشید. و
وای خدایا...

با عصیانگری ادامه داد:

-دو روزه همه بدبختیا رو تحمل کردم و خودم رو
رسوندم اینجا که فقط قدر چند دقیقه ای اروم بشم و
تو چی کار کردی؟

پوست کمرم رو چنگ زد و با صدای نسبتا بلندی
"اخ" ای گفتم.

با غرش گفت:

-اروم بگیر.. صدای ناله هات در نمیاد.

دستاش رو دو طرف کمرم گذاشتم و به ارومی
رگ های کمرم رو پیدا کرد و به ارومی مشغول
ماساژ شد و من بند بند بدنم از شدت لذت رها می
شد.

نفس نفس زنان گفتم:

-منت.. منتظرت بودم. اومدی حتی یه نگاه به من
نکردی.

با دو شست انگشتش، کمرم رو نوازش کرد و با
غیض گفت:

-اینکه جلوی خودمو می گرفتم جلوی مسیح و بانو
لباسای تنت رو تیکه پاره نکنم رو می فهمی؟
ادامه حرفش وقتی صدای تلفتش بلند شد نصفه
موند.

نمی دیدمش اما صدای عصبیش رو شنیدم که
گفت:

_چی میگی مسیح؟

با دستش کمرم رو فشرد و وقتی خواستم اهی
بکشم، جلوی دهنم رو گرفت و من مات شدم.
با غرش گفت:

_جلسه بره ب درک... جرئت دارید زنگ بزنید.
و با خشم تماس رو قطع کرد.

مسیر مشخصی رو روی کمرم با سرانگشتاش
حرکت کرد و دوباره بر می گشت و این خود
دیوانگی بود.

بی اختیار ناله ای کردم که پهلوم رو فشرد و گفت:
-گفتم صدات در نمیاد..می خوای بدترش نکنم
صدات در نیاد ارامش.

بدتر؟

قصد داشت من رو از لذت بکشه؟

ناچار سری تکون دادم. نامردانه و ناجوانمردانه با سر انگشتش روی پوستم حرکت کرد و من با تمام وجودم زیر دستش پیچ خوردم و با خس خس گفتم:
-نگرا..نگران و عصبی بو..بودم.

بی رحمانه خم شد و وقتی وسطی ترین مهره کمرم رو با هرم لباش حرارت بخشید، از فوران شعف و شکنجه بی رحمانه اش خواستم جیغ بزنم که مجبورا دستای بسته شده ام سمت خودم کشیدم و با تموم توانم بند کراواتش رو بین دندونام کشیدم و سعی کردم جیغم رو در دم خفه کنم.
پارچه نازک کراوات رو محکم فشار می دادم و سعی می کردم از شدت لذت جیغ نزنم.
با عصبانیت گفتم:

-حتی اگه به خونمم تشنه باشی حق نداری آرامشتو ازم دریغ کنی..می فهمی؟ تو بیخود می کنی نباشی و آرامش نشی. من کی به کسی جواب پس دادم که این دفعه دومم باشه؟؟؟

انچنان با مهارت مشغول باز کردن گره های تن و رگم بود که مثل یک تکه گوشت روی میز افتاده و لبه های کراوات رو فشار می دادم.

حامی

پیچ و تاب بدنش رو دوست داشتم. کاملا بدنش در اختیارم بود و از بوی تن و بدنش به اوج ارامش می رسیدم.

دو روز تمام با خودم جنگیده بودم که تماسش رو جواب ندم چون می دونستم به محض شنیدن صدایش ممکنه قید کار ها رو بزnm و خودم رو بهش برسونم چون شدیداً به صدایش، به بوی تنش نیاز داشتم.

وقتی توی سالن دیدمش، تموم مغز و قلبم خواهان یورش سمتش بود. خواهان به اغوش کشیدن و اونقدر بین بازو هام فشردنش که صدای اخش در بیاد. خواهان بوسیدن گردن و بدنش. تموم تلاشم

رو کرده بودم که جلوی بقیه افسار پاره نکرده و
لباش رو مهر و موم نکنم و این خیره سر دقیقا
چی کار کرده بود؟

خودش رو از من گرفته بود.. عمدا من رو منتظر
گذاشته و من نعشه بوی تنش باقی مونده بودم.

پوست نرم و حساس کمرش رو کشیدم و دیدم که با
چشم های بسته کراواتم رو بین دندوناش فشرد.

اونقدر حرصی و شاکی بودم از دستش که می
خواستم از شدت لذت اشکش رو در بیارم.

می خواستم با بدن خودش تنبیهش کنم.

دستم رو روی پهلوش و ماه گرفتگیش گذاشتم و
خم شدم وسط کمرش رو بوسیدم.

وقتی به شدت تکون خورد، فهمیدم بدنش کاملا در
حال لذته.

لبم رو کمی تکون دادم و خواستم مهره بعدی
کمرش رو ببوسم که با بی حالی گفت:

-حامی، لطفا.. لطفا بذار ببینمت.. بخدا دیگه نمی
تونم.

و دقیقا همین رو می خواستم.

این التماس درون صداش.. نیاز به چشماش داشتم
بنابر این پهلویش رو گرفتم و از روی میزم بلندش
کردم. سمت خودم چرخوندمش و وقتی نگاه
سرکشم قفل نگاه بی حالش شد، بلندش کردم و روی
میز نشوندمش. نزدیکش شدم و اون دست های
بسته اش رو روی سینه ام گذاشت و من سعی
کردم و به لبه های کج و معوج بلوزش که کامل
پایین نیافتاده و قسمتی از بدنش رو مشخص کرده
بود نگاه ننذازم.

چند لحظه ای رو برای تقویت نفس هاش گذروند و
بعد نزدیک تر شد پیشونیش رو روی پیشونیم قرار
داد و با صدای آرامش بخشش گفت:

-من، فقط ناراحت بودم که ولم کردی رفتی و یه
خبر نمی گیری.

گره دست های بسته اش رو باز نکرد و همون
طور محبوس دستاش رو دو طرف گردنم گذاشت
و عضلات گردنم رو کشید و به نرمی گفت:
-نمی دونستم که سرت شلوغه..حامی از اینکه
نبودی نگران بودم،وقتی نیستی این عمارت برام
مثل خانه ارواح میشه،امنیت نداره..حالمو خوب
نمی کنه و من رو می ترسونه. اره قبول تو قبل از
من اینجوری زندگی کردی و به کسی جواب نمی
دادی،اما الان من تو زندگیتم..اگه من برات
ارامشم،تو برای من امنیتی.

وقتی نیستی و ندارمت انگار دنیا سیاه میشه،فقط
تاریکیه..بخاطر من،ازت خواهش می کنم دیگه بی
خبر نرو..بی امنیتم نکن.

حرفاش،درست مثل یک مسکن قوی بعد از یک
درد وحشتناک بود..ارومم کرد.

با دستاش عضلات گردنم رو نوازش کرد و
چشماش رو بست و ادامه داد:

-من الان فهمیدم که تو بخاطر چی بهم توجه
نکردی.

چونه ام رو بوسید و با چشمای براق و پر از
ارامشش نگاهم کرد و گفت:

-من می دونم که بخاطر اینکه با شنیدن صدام
وسوسه نشی و برنگردی بهم زنگ نزدی. می
دونم که جلوی خودتو گرفتی که جلوی مسیح و
بانو من رو بغل نکنی..چون حامی...

پیشونیش رو به پیشونیم سایید و گفت:

-منو تو نیاز همدیگه ایم..من دیگه خودمو ازت
نمی گیرم،اما توام هیچ وقت خودتو ازم
نگیر..بمون برام حامی. همیشه بمون.

چقدر خوب می تونست حالم رو خوب کنه.
لبخندی زد و با خجالت گفت:

-من تک تک قانونات رو زیر پا می ذارم که تو فقط اینجوری تنبیهم کنی.

لاله گوشش رو بین دندونم گرفتم و کشیدم. پیچی خورد و خودش رو بهم فشرد و گفتم:

-مجازات رو از بدنت می گیرم که بفهمی بهم نیاز داری.

گونه اش رو به گونه ام سایید و با ناز گفت:

-حالمو خوب می کنی..کاش همه مردا اینجوری مجازات کنن.

موهایش رو کناری زدم و گفتم:

-فقط مردای باهوش می دونن چه جوری باید یه

زن سرکش رو رام کرد..وقتی بدن یه زن به

نوازشت پاسخ بده،این می تونه بدترین شکنجه

باشه. چون دقیقا رو نقطه آرامشش اثر می

ذاری..اما مردای احمق فقط جسمی شکنجه می

کنن و مغز رو کاملا می بدن...و این خود حماقته.

چشم تنگ کرد و با لحن مشکوکی گفت:

-می خوای بگی به جز من،خیلیا رو اینجوری
شکنجه دادی؟این قدر لذت؟

حسادت درون کلامش به دلم می نشست.
گوشه لبش رو بوسیدم و گفتم:

-من به هیچ احدی اجازه سر پیچی از قانونام رو
نمیدم ارامش..سرپیچی برابر با مرگه تو قانون
من..وقتی با بدنت تو رو شکنجه می کنم،یه دلیل
بزرگ برای خودم دارم.

کنجکاو نگاهم کرد و من پهلوش رو بین دستام
گرفتم و با غرش گفتم:

-چون دوست دارم پیچ و تابت رو ببینم..و هیچ
مردی خواهان پیچ و تاب هیچ زنی نیست..بجز
زنی که ارومش می کنه.

لبخند زیبایی زد و با شیطنت،مقابلم لبم گفت:

-هیچ زنی،مقابل هیچ مردی پیچ و تاب نمی خوره
و از لذت به خودش نمی پیچه..حتی با شکنجه..زنا
فقط در یه صورت واکنش نشون میدن و ناله اشون

در میاد.. اونم فقط جلوی مردیه که شاهنشینه
قلبشونه.

و خم شد و محکم من رو به اغوش کشید و دم
گوشم گفت:

-شاه نشینی، شاه نشین قلبم... شاه دل!

پرونده رو امضا زدم. دستی به گره کراواتم کشیدم
و از یادآوری اتفاق چند ساعت پیش بی اختیار
کراواتم رو فشردم.
ارامش سرکش!!!

در تمام طول جلسه سعی کرده بودم با نگاه
گریزونش خیلی روبه رو نشم اما وقتی سر بلند
کرده و نگاه خیره اش رو دیدم، ناچار سری تکون

دادم و اون با احترامی اغشته به ناراحتی سر پایین انداخت.

داریوس!!!

پرونده ها رو امضا زده و با خستگی گفتم:
-کافیه.

صدای چشم همیگشون رو شنیدم. مشغول جمع کردن وسایلشون شدن و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه، با صدای دورگه ای گفتم:
-تو بمون داریوس.

مکت کرد و ایستاد. مسیح نگاه مرددی بین من و اون انداخت و بعد ایپدش رو در دست گرفت و از اتاق بیرون زد. وقتی اتاق خالی شد، با چشم اشاره ای به صندلی کردم و گفتم:
-بشین.

حتی اگه از من شاکی هم بود، حق سرپیچی نداشت. بی حرف روی صندلی نشست. با انگشتم روی میز ضربه ای زدم و با جدیت گفتم:

-حرف هایی که اینجا می زنم، فقط یک دلیل داره.. اونم تویی!

سر بلند کرد و با گجی نگاهم کرد. بدون هیچ انعطافی، خیره در چشمام غریدم:

-من و دختری که تو خیلی خوب می شناسیش، وارد یه دوره ای شدیم.

منقبض شدن بدنش رو دیدم اما بُران ادامه دادم:

-نه خیانتی در کار بود و نه ماجرای. وقتی چیزی بین من و اون دختر پیش اومد که من مطمئن شده بودم اون چیزی به اسم عشق نسبت به تو نداره. تو اینکه دوست داره هیچ شکی نیست، اما اصلا نشونه ای از عشق توی وجودش نیست. پس الکی برای خودت داستان درست نکن. من نه ادم خیانت کردم و نه انگیزه خیانت دارم.

وقتی نگاه بی حسش رو دیدم با جدیت گفتم:

-پس، اگه من جگوار اینجا نشستم و دارم برات چیزو توضیح میدم و در حالی که می تونستم این کارو نکنم، فقط بخاطر خودته. تو یکی از بهترین

افراد منی و افراد من بخشی از منن. نمی خوام هیچ فکر منفی داشته باشی، پس آگه حرفی داری الان بزن.

سکوت کرد و من منتظر نگاهش کردم. تکونی خورد و با احترام گفت:

-من هیچ وقت نسبت به شما فکر بدی نمی کنم و آگه شما می گید که آرام...-

با مشتم به ارومی روی میز کوبیدم و با لحنی که سعی می کردم خیلی عصبی نباشه گفتم:

-نشد.. حتی اسمش رو دیگه توی ذهنت نمیاری.

لحظه ای مبهوت شد اما خیلی زود به خودش اومد و گفت:

-بله رییس.

سری تکون دادم:

-بهتره یه مدت خیلی نزدیک نباشید و بعد کم کم برات اسون تر میشه.

فقط نگاهم کرد و از روی صندلیم بلند شدم.
اتوماتیک وار بلند شد و ایستاد. خیلی جدی نگاهش
کردم و گفتم:

-بهتره هیچ چیز یو باهم درگیر نکنیم. تو برای من
داریوس و یکی از بهترین افراد منی و قراره
همین هم بمونی، چیزی عوض نشده. مفهومی؟
-بله رییس.

اشاره ای کردم و گفتم:

-می تونی بری.

اروم و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت..

دلم نمی خواست افرادم نسبت به من حس بدی
داشته باشن و ابدا دلم نمی خواست اسم ارامش بین
افرادم باشه چون اون فقط ارامش من بود و بس.

ارامش

بانداژ رو داخل سطل انداخته و دستکش هام رو از دستم بیرون کشیدم. خسته و بی حال وارد استیشن شدم و با دیدن چهره خندان دلارام گفتم:

-انشرلی چرا می خنده؟

چشم غره ای رفت و گفت:

-زهرمار انشرلی.

صندلی رو عقب کشیده و جسم سنگینم رو پرت کردم و با لبخند خسته ای گفتم:

-واقعا خیلی بهت میاد.

دهنش رو کج کرد و با کامپیوتر مشغول شد.

چشمام رو بستم و دستام رو بلند کردم و پیشونیم رو دورانی مالیدم. دیشب تا خود صبح با هدی بیدار بودم و کمی خسته و خواب الود بودم.

-خسته اید؟

ترسیده از جام پریدم و به عقب چشم دوختم.

حیاطی با نسکافه ای در دست وارد استیشن شد و گفت:

-چهره تون خیلی خسته دیده میشه.

به احترامش ایستادیم و با لحن معمولی ای گفتم:

-دیشب نتونستم خوب بخوابم.

دلارام با شیطننت لبش رو گزید اما چشم غره ای
رفتم و سر چرخوند. حیاطی لیوان نسکافه رو سمتم
گرفت و گفت:

-بفرمایید. فکر کنم بتونه یکم از خستگیتون رو

رفع کنه، پرستار محبوب بیمارستان.

لبخند مصلحتی ای زدم و گفتم:

-ممنونم از محبتتون..اما باعث زحمت نمیشم خودم

میرم می گیرم.

تک خنده جذابی کرد و لیوان نسکافه رو مقابلم

گرفت و گفت:

-زحمتی نیست..تعارف نکنید،برای شما گرفتم.

سر بلند کرده و متوجه چندین نگاه شدم و برای اینکه بیشتر جلب توجه نکنم، با لبخند کوتاهی لیوان کاغذی رو از دستش گرفتم و گفتم:
- ممنونم ولی نیازی نبود.

لبخندش رو حفظ کرد و نگاهی به دلارام کرد و گفت:

- همیشه چند لحظه تنهامون بذارید؟

واقعا جا خوردم اما قبل از اینکه دلارام بخواد حرفی بزنه با جدیت گفتم:

- چرا؟

چشمکی زد و گفت:

- توضیح میدم.

و اشاره ای به دلارام کرد. دلارام مجبورا با لبخندی کوتاه از کنارمون رد شد و رفت.

سرفه کوتاهی کردم و با کمی اخم گفتم:

- بفرمایید.. چیزی شده؟

از لبخند روی لبش دیگه واقعا داشتم کلافه می شدم.

قدمی نزدیک تر شد و گفت:

- راستش، خیلی وقته که می خوام باهاتون صحبت کنم اما فرصتش پیش نمیاد.

سوالی نگاهش کردم که موهای خوش حالتش رو دستی کشید و با لحن بامزه ای گفت:

-خب در جریان هستید که تا همین هفته پیش تو یه سفر کاری بودم و تازه اومدم. راستش می خواستم چند ماه پیش قبل از سفرم بگم اما فرصتش جور نشد اما حالا که اومدم خواستم از فرصت استفاده کنم خانوم بزرگمهر.

نمی دونم چرا اصلا به حرفاش حس خوبی نداشتم..منتظر به چشماش خیره شدم که با لبخند خجولی گفت:

-من از شما خوشم میاد و قصدم کاملا جدیه. می خوام خیلی رسمی برای خواستگاری اقدام کنم

مات زدگی... به معنی واقعی ماتم برد.

از چشمای گیج و متعجبم پی به حالتم برد و با خنده گفت:

-می دونم متعجب شدید اما واقعا دیگه نمی تونستم دست روی دست بذارم.

سری تکون داده و با عجله گفتم:

-ببینید آقای دکتر، راستش من اصلا قصد ازدواج ندارم. یعنی چطوری بگم بهتون من خانو..

دستش رو به نشونه استپ بالا گرفت و با ملایمت گفت:

-انقدر هول نشید، من قبلا از دکتر رفیعی همه چیز رو پرسیدم در مورد خانواده تون.

متعجب و مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

-پرسیدید؟ چیه پرسیدید؟

به میز تکیه داد و گفت:

_راستش یه پرسشی از دکتر رفیعی داشتم و بهم گفتن که مجرد هستید و خانواده تون ایران نیستن

و اینجا یکی از دوستان پدرتون مسولیت و سرپرستی تون رو به عهده دارن.

لرزش پاهام داشت تو انم رو می گرفت. لبخند مهربونی زد و گفت:

-راستش می دونم نباید بدون اجازتون این کار رو می کردم اما خب خواستم متوجه جدیتم بشید و بخاطر همین به دکتر رفیعی که انگار با دوست پدرتون ارتباطی هم داره گفتم با سرپرستتون تماس بگیره و موضوع رو بهشون بگه. چون بهم گفتن که ایشون خیلی روی شما حساسن، اول به ایشون گفتم که سوتفاهم نشه و اجازه بدن.

زانو هام تا شد اما خیلی زود دسته صندلی رو گرفتم و وحشت زده گفتم:

-چی کار کردید؟

نگران نگاهم کرد و گفت:

-خوبید؟ چرا رنگتون پریده؟

دستی در هوا تکون دادم و با عجله و ناراحتی
گفتم:

-دکتر چی کار کردید میگم؟

نگران به چهره ام نگاهم کرد و گفت:

-از دکتر خواستم با سرپرستتون تماس بگیره و
اجازه شنایی و خواستگاری رو برام فراهم کنه.
بهم گفتن که این محافظی که همیشه اطرافتونه و
شما رو اسکورت می کنه از جانب سرپرستتونه و
ایشون خیلی روی شما حساسن. فکر کنم تا الان
تماس گرفته باشن و اجازه رو گرفته باشن پس
نگران نباشید.

خدای من...خدای من.

سرم گیج می رفت و حتی نمی تونستم بشینم.

این احمق چی کار کرده بود؟

به حامی، به کسی که به من گفته بود حق ندارم
برای کس دیگه ای بخندم زنگ زده و اجازه
خواستگاری گرفته بود؟

می خواست بمیره؟

الان کی می خواست مقابل حامی بایسته؟

دستی به سرم کشیدم و با نگرانی گفتم:

-خدایا، چی کار کردید شما...-

-چی ش..-

صدای گوشیم باعث شد با ترس بلند شده و گوشیم
رو از داخل جیب مانتوم بیرون بکشم.

از دیدن شماره اش، وحشت تموم وجودم رو احاطه
کرد... ترس نه برای خودم، برای این احمقی که بی
فکر کاری کرده بود.

جلوی چشمای کنجکاو حیاطی تماس رو پاسخ دادم
و با من و من گفتم:

-بله؟-

لحظه ای سکوت و بعد صدای عصبی و غرزشش:

-تو اون خراب شده دقیقا داره چه کوفتی اتفاق می افته؟

نگاهم به چشمای حیاطی بود و با لحنی اروم گفتم:
-توضیح میدم. یکم صبر کن.

-هر جهنمی هستی پا میشی میای عمارت..اون بیمارستان رو اتیش می زنم اگه یه دقیقه دیگه اونجا باشی.

خدایا...این اتفاق رو چه جوری باید بی در دسر حل میکردم؟

خشم و منطق بی منطقش رو چه جوری باید رام می کردم؟

من رو اهو خودش می دونست و تاکید کرده بود کسی حق ورود به حریمش رو نداره...حریم جگوار.. گفته بود کسی که حق نزدیک شدن بهم رو نداره و حق ندارم اهو کس دیگه ای باشم... مگه می شد قانعش کرد؟

با خشم این مرد باید چه غلطی می کردم؟

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به چهره غیر قابل
نفوذش گفتم:

-قراره مثل مجرما نگاهم کنی؟

دریغ از هیچ واکنشی!!!

همون طور خیره و با نفوذ نگاهم کرد و گفت:

-محبت امیز تر نگاه کنم؟

سری تکون دادم و روی تخت نشستم و با آرامش
گفتم:

-من گناهی مرتکب نشدم.

-گناه تو نیست واسه همینم می خوام اون مرتیکه
رو حلق اویز کنم.

خیلی جدی گفتم:

-تو این کار رو نمی کنی.

با نیشخند نگاهم کرد و با حرص گفتم:
- شوخیت گرفته؟ مگه این جا لاس وگاسه هر کیو
دوست داشتی بکشی؟ گناه اون بدبخت چیه اون
وقت؟

لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نمی دونی؟

مشوش گفتم:

- نه نمی دونم. اصلا این رفتار قلدر مابانه ات رو
دوست ندارم. مگه من خودم زبون ندارم؟ هزار
نفرم بیان بگن دوستم دارن و خواستگاری کنن، این
منم که بین اون هزار نفر باز تو رو انتخاب می
کنم. من قرار نیست رنگ عوض کنم و هر کسی
نزدیکم شد رو دوست داشته باشم.

اون از کجا باید بدونه من شدم زن صیغه ای جناب
عالی؟ اون بدبخت باید از کجا بدونه مافیا فقط توی
فیلم نیست و شاه نشین مافیا اینجا زندگی می
کنه؟ اون بدبخت بیچاره از ...

حرصی نفسم رو بیرون فرستادم. از روی تخت بلند شده و سمت میزش قدم تند کردم. وقتی مقابلش قرار گرفتم با قاطع ترین حالت ممکن گفتم:

-بخداوندی خدا قسم حامی، اگه بلایی سرش بیاد تا آخر عمرم نمی بخشمت. ما همکاریم و قراره باهم تو یه محیط کار کنیم و این چی..

-دستش که بهت نخورد؟

متعجب گفتم:

-چی؟

خشک و جدی گفت:

-صد بار گفتم حرف من تکرار نداره.

با چشمای گشاد نگاهش کردم:

-هیچ معلومه چی داری میگی؟

روی میز کوبید و با صدای بلندی گفت:

-گفتم دستش که بهت نخورد؟

عصبی شده و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-زده به سرت؟ مگه من هر جایی ام هر کی از راه رسید لمس کنه؟

نگاه غرق تاریکیش رو به من عصبی دوخت. از روی صندلیش بلند شد و مقابلم قرار گرفت. چونه ام رو با حرص بین دستاش گرفت و گفت:

_اگه دستش بهت بخوره، می کشمش ارامش. بدون هیچ بلوفی میگم اگه نزدیکت بشه می کشمش. دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

-هیچکس، به جز تو حق نداره نزدیک بشه.

-هیچکسی برای تو وجود نداره ارامش.

لبخندی زدم و نزدیک تر شدم و گفتم:

-هیچکس من تویی شاه دلم.

انگار اروم شده بود چون سیاهی زمستان چشماش کم کم به روشنایی تبدیل شد. فشار دستاش روی چونه ام کمتر شد ولی همچنان نافذ و بُران نگاهم می کرد.

سعی کردم متقاعدش کنم:

-حامی، بین میلیون ها ادم این دنیا، قلب من برای تو
تپیده و تورو شاه نشین دلم کرده، پس قرار نیست
هر کسی نزدیک من بشه تو بکشیش و بخوای
جنجال به پا کنی. من اجازه نمیدم کسی به حریم
نزدیک بشه چون خیلی محکم برای خودم
چهارچوب دارم. از اینکه حمایت می کنی و
خواست به من هست ازت خیلی خیلی ممنونم.
مطمئن باش هر جا نتونستم از پس کاری بر پیام و
دلم خواست به یکی تکیه کنم، تو اولین و آخرین
کسی هستی که بهش زنگ می زنم و ازش
خواهش می کنم. پس ازت خواهش می کنم، پشتم
باش و اجازه بده بهت اعتماد کنم چون تو مورد
اعتماد ترین منی.

حرفام کم کم تاثیر خودش رو گذاشت و دست از
روی چونه ام برداشت. دست روی گونه اش قرار
دادم و با نوازش گفتم:

-من همیشه برای توام و هیچکس نمی تونه اونجوری که تو باعث آرامش و امنیتم میشی بشه. پس فکر های الکی نکن.

نگاهش تموم بدنم رو می سوزوند. نفسی کشید و گفت:

-بهت اطمینان دارم ولی فردا میام یک چیزهایی رو خودم حل کنم.

خواستم اعتراضی کنم که محکم گفت:
-مرد و مردونه است.

نمی خواستم با جنجال باهانش صحبت کنم. دوست داشتم بهش این باور رو بدم که هیچکس برای من اون نمیشه و بعد ارومش می کردم. یک چیزهایی حقش بود و اینکه می خواست خودش رو نشون بده به نظرم منطقی می اومد.

وقتی صدای کیان رو شنیدیم، از هم فاصله گرفته و من بی سر و صدا از اتاقش بیرون زدم.

-واقعا کاریت نکرد؟

کاردکس رو روی میز قرار داده و با کلافگی
گفتم:

-نه. این صد بار.

ته خودکار رو بین دندوناش گرفته و با فین فین
گفت:

-عجیبه. گفتم الان عین این فیلما دعواتون میشه
بعدم یدونه می زنه توی گوشتو و توام جیغ و داد
می کنی.

لبخندی به تصوراتش زدم و گفتم:

_این وقتی اتفاق می افتاد که منطقی با قضیه
برخود نمی کردیم.

گونه های قرمز شده اش طبیعی نبود.

-منطق برای شاه نشین؟ اصلا این حرفت منطقیه؟
@pouyadl_info ادرس پشتیبانی در تلگرام

مغنه ام رو جلوتر کشیدم و گفتم:

-ببین، برای یه زن متاهل هم ممکنه توی محیط کار و یا حتی بیرون برایش یه خواستگار پیدا بشه. اول از همه اونقدر باید جدی و قاطع برخورد کنه که طرف اجازه نده به خودش دیگه نزدیکش بشه اما وقتی شوهرت کسی به بی منطقی و حسود بودن حامی بود باید یه کار دیگه هم بکنی. یاد بهش این اطمینان رو بدی که هیچکس نمی تونه جای اون رو بگیره، اونم در آرامش و خونسردی. منم اگه دیشب یکی اون می گفتم یکی من مسلما الان خیلی بد دعوا مون می شد و حامی حتی دیگه اجازه کار رو هم از من می گرفت.

اما من بهش گفتم هیچکس نمی تونه برای من اون باشه و اینکه اگه نیاز به کمک داشتم حتما صداش می کنم و اگه ببینم حیاطی پاش رو از گلیمش دراز تر می کنه، شک نکن به حامی میگم. اون

موقع یہ قضیہ مردونہ است و من دوست دارم این چیزارو به عہدہ حامی بذارم.

چند لحظہ مات نگاہم کرد و در آخر چشمکی زد و گفت:

-احسنت. بابا شما یہ فرشتہ ای ہا.

چشمکی زدم و با ناز گفتم:

-ما اینیم دیگہ.

نگاہی بہ چہرہ قرمزش کردم و گفتم:

_دلی تب داری؟

-خانوم بزرگمہر؟

با شنیدن صدای عصبی و پر از غیض حیاطی سر چرخونده و از دیدن چہرہ درہمش تعجب کردم. متعاقبا ایستادم و با احترام گفتم:

-بلہ دکتر؟

اشارہ ای بہ دلارام کرد و با لحن بہ شدت درہمی گفت:

-میشہ چند لحظہ تنہامون بذارید؟

بی هیچ حرفی دلارام عزم رفتن کرد و وقتی دو نفری تنها شدیم با جدیت گفتم:

-چیزی شده؟

-اینو بهتره شما بگید.

جا خوردم اما خودم رو نباختم و گفتم:

-میشه درست حرف بزنید؟ اصلا متوجه منظورتون نمیشم.

پوزخند حرص دراری زد و گفت:

-من راستش فکر می کردم شما خیلی ادم منطقی و عاقلی باشید اما امروز واقعا ناامیدم کردید.

بهم برخورد اما با ارامش گفتم:

-یادم نمیاد قول داده باشم که همه رو از خودم راضی نگه دارم. من بی احترامی به شما کردم که اینقدر بد با من حرف می زنید؟

با صدایی که سعی می کرد بلند نشه اما پر از حرص گفت:

-منو مسخره خودتون کردید؟ دیروز وقتی از دکتر رفیعی در مورد شما پرسیدم مجرد بودید اما امروز به من میگن متاهلید.

خیلی جدی گفتم:

-درست گفتن.

پر خاشگر نگاهم کرد و قدمی نزدیک تر شد:

_خانوم منو چی فرض کردید؟ این بازی ها چیه؟ خب وقتی نمی خواید ازدواج کنید خیلی محترمانه همین رو بگید اما من رو احمق فرض کردن خیلی توهین امیزه. شما یک روزه نامزد کردید؟

دستی به یونیفرم کشیدم و با حوصله گفتم:

-من هیچ وقت قصد جسارت نداشتم. من نامزد دارم و الان حدودا یک ماهی میشه.

پوزخندش دیگه واقعا حرص درار شده بود.

-یک ماه نامزد کردید و اونوقت هیچکس خبر نداره؟ و مسخره تر از اون اینه یک ماه نامزد کردید و هیچ انگشتی توی دستتون نیست؟

مکت کردم. دستم رو مشت کردم و به چهره بر افروخته و طلبکارش خیره شدم.

نفسی ازاد کرده و با صبر گفتم:

-دلیلی نمی بینم توضیح بدم. چون کاملا شخصیه.

متاسف سری تکون داد و گفت:

-کاملا ناامیدم کردید. کارتون خیلی بچه گانه است.

من جلوی دکتر رفیعی ابرو دارم و شما واقعا باعث شدید شرمنده بشم.

وسواس گونه مغنه ام رو مرتب کردم و گفتم:

-نمی خوام در موردش حرف بزنم.

و بی توجه به نگاه طلبکارش، کاردکس رو از روی میز برداشته و از کنارش رد شدم اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که مچ دستم اسیر

دست های مردونه ای شد و با صدای زمخت و
خشمگینی گفت:

-صبر کنید خانوم.

بلافاصله و با تموم قدرتمد دستش رو پس زدم و با
غیض و ترس گفتم:

-اقای دکتر دارید چی کار می کنید؟
نزدیک تر شد و گفت:

-می خوام یه دلیل منطقی برای کارتون بیارید.
اینکه بخواید با این دروغا دست به سرم کنید خیلی
زننده است.

مشوش و عصبی گفتم:

-کدوم دروغ؟ میگم نامزد دارم کجای این غیر
منطقیه؟

نفسش رو محکم بیرون فرستاد و گفت:

-حتی حالا هم دارید به دروغاتون ادامه می
دید؟ فکر نمی کنید کارتون خیلی زشته؟ مثلا بزرگ
شدید.

نگران سری تکون داده و خودم رو لعنت کردم
چرا پا به این اتاق کوفتی گذاشتم.

-اینکه شما باور نمی کنید مشکل خودتونه. خواهش
می کنم تمومش کنید.

وقتی قدمی جلو برداشت و مقابلم ایستاد، نالان و
اشفته خواستم ازش فاصله بگیرم که در اتاق باز
شد و بعد صدای غرش:

-اینجا چه خبره؟

حیاطی متعجب نگاهش کرد اما من فاصله گرفته و
با ترس و نگرانی گفتم:

-حامی!

نگاه بی حسش به چشمای گیج حیاطی بود. جو به
شدت سرد و متشنج بود.

کاردکس رو محکم بین دستام گرفتم و با صدایی
که سعی می کردم اصلا لرزون نباشه گفتم:

-خوش اومدی عزیزم. منم الان می خواستم بیام.

نفس لرزونی کشیدم . چشماش میخ چشمای حیاطی بود. ارتعاشی به تارهای صوتیم دادم و گفتم:
-معرفی می کنم،ایشون یکی از همکار های بنده هستن.

نگاهی به حیاطی کردم و با دستم اشاره ای با حامی کردم و با لحنی که سعی می کردم خوشحال باشه تا استرس کوفتیم رو پوشش بده گفتم:
-ایشونم نامزدم هستن..حامی.

لبخند بزرگ و پر از تشویشی زدم. حیاطی لحظه ای گیج شد اما خیلی زود پوزخندی زد و گفت:
-فیلم ترکیه ای خیلی نگاه می کنید خانوم؟
لبخندم خشک شد. سری تکون داد و گفت:
-نیازی به این همه بازی نبود.

دیگه داشت شورش رو در می آورد. قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم،صدای قدم های پر از صلابت

حامی رو شنیدم و چند لحظه بعد، جسم تنومندش
دقیقا بینمون قرار گرفت.

دستای گرم و بزرگش، دستای سرد کوچکم رو بین
دستاش گرفت و بعد جسم کوچکم من رو پشت
جسم کوه پیکرش قرار داد و خیره در چشمای
حرصی حیاطی گفت:

-متوجه حرفات نشدم، چی بهش گفتم؟

دستای گرمش رو فشردم و خودم رو به جسم پر
از امنیتش چسبوندم. حیاطی پوزخندی زد و سر
چرخوند تا با منی که پشت جسمش سنگر گرفته
بودم چشم در چشم بشه، اما حامی با خرناس گفت:
-گور خودتو کندی اگه بهش نگاه کنی. به من نگاه
کن و حرفاتو بزن.

سرم پایین انداخته و لبه های کتتش رو گرفتم و
سعی کردم از هر دعوایی جلوگیری کنم.

حیاطی نگاهش کرد و با خشم گفت:

-این مسخره بازی ها چیه؟ یار کشی می کنید؟ الان برای من ادم آوردید؟

-حتی در اندازه ای نیستی که بخوام باهات وقتمو تلف کنم.

عصبانی شد و گفت:

-برای خودم متاسفم که علاقه مند به همچین کسی بودم. مسخره اش رو در آوردید.

خواست قدمی سمتش برداره که بازوش رو از پشت گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:

-حامی خواهش می کنم.

حیاطی جری تر شد و ادامه داد:

-انقدر ادای فرشته ها رو در می آورد که فکر می کردم من اندازه اش نیستم اما الان مطمئنم که لیاقت

م..

بقیه جمله اش با مشتی که به صورتش کوبیده شد، نصفه موند.

ضربه اش خیلی قوی نبود اما حیاطی یک قدم به عقب پرت شد. بازوی قدرتمندش رو از بین دستام بیرون کشید و یقه اش رو در دست گرفت و با خرناس گفت:

-بهت اخطار داده بودم نگاهش نمی کنی. شکستن گردنت، کار چهار ثانیه است. پس صبرم رو لبریز نکن. اگه یک بار دیگه سمتی که اون وایساده حتی نفس بکشی کاری می کنم تا اخر عمرت لنگ بزنی دکتر. پس اگه الان زنده ای فقط بخاطر قولیه که دادم.

و یقه اش رو با حرص از بین دستاش بیرون کشید و بعد دستای سردم رو گرفت و از اتاق بیرون برد.

جلوی در، دلارام و دکتر رفیعی با نگرانی ایستاده و از دیدن من و حامی صاف ایستادن.

دلارام،نگاهی به من ترسیده کرد و با گجی و
مبهوتی خاصی به حامی چشم دوخت.
قبل از اینکه رفیعی بتونه حرف بزنه،با غرش
گفت:

-حتی توی بخش ارامش،سایه اشم پیدا نمیشه. خیلی
خوب حالیش کن.
-چشم.

نگاهی به دلارام کردم. قرمزی صورتش خیلی
نگران کننده شده بود. نگاهی به چشمای عصیانگر
حامی کرد و درست جلوی چشمام،سقوط کرد.
قبل از اینکه جسم کوچکش به زمین بیافته با
چشمای پر و جیغ کشان سرش رو بین دستام گرفتم
و با بغض گفتم:
_دلارام...دلارام باز کن چشمتو.

اما هیچ حرکتی نکرد. قطره اشکی که از چشمم
چکید باعث تاری دیدم می شد. بدنش داغ بود و
شدیدا می سوخت.

چش شده بود؟

سرش رو بوسیدم و با هق گفتم:

دلارام، تورو خدا. مرگ من چشمتو با...

وقتی دستم بین دستای گرمی فشرده شد و صدای
خرناش بلند شد، لال شدم.

_بلند شو برو اونور بذار پارسا بلندش کنه و اون
دهنتم ببند ارامش تا دندوناتو تو دهنتم خورد
نکردم.

گیج و با چشمای پر نگاهش کردم.

از چی شاکی شد یهو؟

پارسا جسم سبک دلارام رو از بین دستام بیرون
کشید و به سمت بخش برد.

به چهره عصبی حامی چشم دوختم اما دوان دوان
سمت بخش رفتم.

از چی شاکی شد اخه؟

حامی

اگه می تونستم، وسط همین بیمارستان یه بلایی سر سپیدی پوستش می اوردم.. دخترک لعنتی..

لیوان کاغذی نسکافه رو روی میز قرار داد و با لبخندی که فقط برای اروم شدن من بود گفت:

-خب چه خبر؟

دست به سینه و خیره نگاهش کردم. تریا کمی شلوغ بود و این نگاه ها برای من کلافه کننده بود..

نگاه همکاراش با کنجکاوی خاصی به میز ما دوخته شده بود. وقتی متوجه شد مشکل دوستش

سرماخوردگی و از حال رفتنش بخاطر فشار کاریه، اروم گرفت... اما من هنوز درگیر اون قسم کوفیش بودم.

مغنه اش رو مرتب کرد و با لحن مثلا بی خیالی
گفت:

-خب خبری نیست؟

نگاه ناخوانام رو بهش دوخته بودم. معذب و
مشوش گفت:

-حداقل بگو چی شده؟ چرا انقدر وحشتناک نگاهم
می کنی؟

بدون اینکه چشم از چشمای وحشیش بگیرم با
جدیت گفتم:

-دارم فکر می کنم چه جوری اون دهن تو ببندم.
قدر چند ثانیه گیج نگاهم کرد و بعد لبخند شیطننت
باری زد. لیوان نسکافه اش رو به لب هاش
نزدیک تر کرد و به ارومی گفت:

-کراوات؟

لنگه ابرویی به بی پرواییش زدم

-تنت می خواره نه؟

از خنده قرمز شد و باز هم به ارومی گفت:

-نمی دونم..شاید دلم مجازات می خواد.

تکون خفیفی خوردم...دختره سرکش.

وسط بیمارستان خود داری من رو به چالش می کشید.؟!

نگاه سوزانش رو به کراواتم دوخت. چشمکی زد و همون طور که جرئه ای از نسکافه اش می نوشید گفت:

-کراوات خوشگل داری جناب.

با دستم محکم کتم رو فشردم. با حالت خاصی سری تکون دادم و گفتم:

-تو فکر بستن دهنتم هستم،ولی این سری نه با کراوات.

برق چشماش درست به مغزم برخورد می کرد. نامحسوس نگاهی به اطراف کرد و همون طور که لب های شیرینش رو مک می زد گفت:

-با چی؟

نگاه عاری از هرگونه حسم رو به چشمای کنجکاوش بخشیدم و از تکیه گاه صندلی فاصله گرفتم. منتظر نگاهم می کرد. دستام رو روی میز قرار داده و گردن سمتش خم کردم. چشمای مشکوکم رو به چشماش دوختم و وقتی استفهام رو درونش دیدم، نگاهم رو از چشماش به لباش دوختم. متوجه بودم داره حرکت چشمام رو دنبال می کنه. خیلی ریلکس نگاهم رو از لب های خوش فرمش به سمت گردنش کشیدم و وقتی نگاهم رو از سرشونه هاش پایین تر کشیده و روی قفسه سینه اش رسیدم، مکث کردم.

رد نگاهم رو دنبال می کرد و وقتی متوجه مقصد نگاهم شد، سرش رو با گیجی کمی پایین تر برد. با گیجی نگاهی به قفسه سینه و بالا تنش کرد و چشم تنگ کرد و بعد از چند لحظه از جنب و جوش ایستاد.

چند لحظه ای مبهوت موند و بعد انچنان خون درون گونه هاش پمپاژ شد که باعث شد پیروز سری تکون بدم.

با حیرت و شرم سر بلند کرد و چشمای خجول و وحشیش رو به من دوخت و بعد با صدای پچ پچ و اغشته به حرصی گفت:

-یعنی چیزی به اسم حیا توی دایره المعارفت پیدا نمیشه؟
-نه.

لبش رو گزید و چشمای پر التهابش رو پایین دوخت . لیوان نسکافه اش رو محکم بین دستاش گرفت و با غرغر گفت:

-شوخی ام همیشه باهاش کرد. ادمو اچمز می کنه می داره کنار.

با پیروزی سری تکون دادم و دوباره به صندلیم تکیه کردم و با لحن بی خیالی گفتم:

-چی می گفتی؟ چیزی که عوض داره گله نداره؟

چشمای فراریش رو به من دوخت و با خجالت
گفت:

-خب..خب من یه چیزی گفتم.

دستی به کتم کشیدم و گفتم:

-ولی من کاملا جدی گفتم.

نسکافه به گلوش پرید و از شدت سرفه سرخ شد.

لیوان ابی رو که مقابلم بود رو سمتش گرفته و

دستوری گفتم:

-یه قلب بخور.

سری تکون داد و بلافاصله لیوان اب رو سر

کشید. وقتی نفساش اروم تر شد، بدون اینکه نگاهم

کنه از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-بریم..بریم ببینم دلارام بیدار شده یا نه.

و مثل تیری که از چله رها میشه، گریخت.

دستی به پیشونیش کشیدم و گفتم:

-بهتری؟

سری تکون داد و با صدای خروسی گفت:

-اره بابا خوبم. خاک تو سر غشی ام کنن. شرف
نموند برام.

نخودی خندیدم و سعی کردم از روی تخت بلندش
کنم. وقتی از حالت درازکش در اومد با مبهوتی
نگاهم کرد و با صدای بلندی گفت:

-اون اقاهاه، همون.. همون جگ..

دست روی دهنش قرار داده و به ارومی گفتم:

_اروم حرف بزن، اره خودشه.

با چشمای سرخ و خوش رنگش مشوش نگاهم
کرد. دستم رو از روی دهنش برداشتم که با حیرت
گفت:

-حس می کنم خواب دیدم.

لبخندی بهش زدم و یونیفرمش رو از تنش بیرون کشیدم:

-چرا؟

خم شد و اجازه داد استین لباسش رو بیرون بکشم. با هیجان خاصی گفت:

یه لحظه که دیدمش فکر کردم انگار رفتم تو فشن شو ایتالیا. اخه مگه میشه یه نفر انقدر جذاب باشه؟

حالت چشماش رو دوست داشتم. من هم روز اولی که دیدمش فکر می کردم از دل یه مجله مد بیرون اومده.. همون اندازه جذاب و همون اندازه هم بی حیا.

از یادآوری حرف چند دقیقه پیشش ناخودآگاه گر گرفتم.

-منم مثل تو بودم روزای اول. میشه گفت یه زن برتره. یه دورگه ایرانی ایتالیایی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خداوکیلی یه لحظه قلبم وایساد. اصلا شبیه ایرانی
ها نیست. اگه فارسی حرف نمی زد شاید اصلا
نمی فهمیدم..یه صدای بم و خیلی عجیب.
خنده ام گرفت و گفتم:

-مثل اینکه خیلی تحت تاثیر قرار گرفتی.
دکمه های مانتوش رو بستم و اون با لحن سوالی
گفت:

-ارام چشماش چه رنگیه؟مثل مونگلا داشتم
نگاهش می کردم اما اونقدر گیج شده بودم که
نفهمیدم..یه رنگ عجیب غریبی بود. ابی
توسی؟خاکستری؟چه رنگیه؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-زمستونی..مثل اسمون زمستونه برای من.
از روی تخت بلند شد و شالش رو مرتب کرد و
دستی به گونه های من کشید و گفت:

-خداوکیلی تو نمی ترسی ازش؟ازش وحشت نمی
کنی؟

نخودی خندیدم و لبه های شالش رو مرتب کردم و
اروم دم گوشش گفتم:

-چرا، خیلی ام می ترسم. بیشتر از اون چیزی که
فکرشو بکنی می تونه وحشتناک باشه.

ترس درون چشماش باعث شد قهقهه ای بزنم و
بگم:

-نترس، یکم وحشتناک هست اما نامرد نیست.. و
مهم ترین نکته اینه، من دوسش دارم.

سری تکون داد و بعد همراه هم از اتاق خارج
شدیم. پارسا به محض خروجمون برگشت و
نگاهمون کرد. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-ماشین آماده است؟

-بله خانوم. مهرداد جلوی دره.

سری تکون دادم و همراه هم از بیمارستان خارج
شدیم.

در تمام طول مسیر، یکی از وکیل هاش زنگ زده و مشغول صحبت بود. برای اینکه گزک دستش ندم اروم و بی سر و صدا روی صندلیم نشسته بودم. مهر داد دلارام رو به خونه اش برده و من و این جناب لعنتی هم با پارسا و کیان سمت عمارت می رفتیم.

نگاهی به تلفنم کردم. چرا زنگ نمی زد؟
چند روزی می شد که به تلفن داریوس زنگ می زدم اما هیچ پاسخی نمی داد.. چرا یعنی؟
وقتی از حامی پرسیدم، با لحنی که سعی می کرد خیلی حرصی نباشه گفته بود درگیره... اما نمی دونم چرا باور نمی کردم.

وقتی ماشین وارد عمارت شد، قبل از اینکه پارسا بخواد در رو باز کنه بیرون پریدم.

لبخندی زدم و برگشتم به اوایی که با ژست جذابی از ماشین پیاده می شد چشم دوختم.

تلفنش در دست و به ایتالیایی حرف می زد. از گوشه چشم نگاهم کرد و اشاره ای کرد. بی هیچ حرفی نزدیکش شده و شونه به شونه هم وارد عمارت شدیم. به محض ورودمون مسیح از روی مبل بلند شد و با احترام گفت:
-سلام رییس.

سری تکون داد و با دستش اشاره کرد که بنشینه. با لحن کلافه ای چیزی به شخصی که پشت تلفن بود گفت و از پله ها بالا رفت.

دکمه بزرگ بافت صورتی خوش رنگ رو باز کردم و گفتم:

-چطوری شما؟

با لبخند روی مبل نشست و گفت:

-شما بهتری انگار.

خودم رو روی مبل کناریش رها کردم و گفتم:
-خوبم.

به محض اینکه حامی کامل از پله ها بالا رفت با شتاب و ارومی گفتم:

_ مسیح داریوس کجاست؟

مکت کرد و بعد خیلی بی خیال گفت:

_ چه بدونم. صبح که خونه بود.

_ پس چرا تماسام رو جواب نمیده؟

بی خیال سری تکون داد و گفت:

_ چه بدونم.. سرش خیلی شلوغه.

و قبل از اینکه بذاره حرفی بزنم گفت:

_ انشرلی چطوره؟ خوبه؟

با یادآوری دلارام اهی کشیدم و گفتم:

- راستش نه زیاد. یکم مریض و ناخوش احواله

بلافاصله با نگرانی گفت:

- مریض؟ چرا؟ چی شده مگه؟

لنگه ابرویی بالا انداخته و گفتم:

-این نگرانیت رو نگه دار، زنگ بزن و از خودش
بپرس.

انگار متوجه کافی که داده بود شد. با بی خیالی
روی مبل لم داد و گفت:

-چرا حاشیه می کنی؟ فقط خواستم بدونم چش شده.
وگرنه ما که نسبتی نداریم.

عجب... تا کی می خواست موش و گربه بازی در
بیاره؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خیله خب.

و از روی میز سیبی برداشته و به ارومی گاز
زدم. چند لحظه نگاهم کرد و بعد منتظر گفت:

-خب؟

سوالی نگاهش کردم و گازی به سیمم زدم:

-خب چی؟

خودش رو جلوتر کشید و گفت:

-خب حالش چطوره؟

چشمای بی خیالم رو بهش دوختم و مقابل صورتش
گازی به سییم زدم و گفتم:

-مگه نسبتی باهم دارید؟ چرا باید بگم؟

حرصی سری تکون داد و گفت:

-مگه باید نسبتی داشته باشیم؟

-نه.

و مثل خودش روی مبل لم دادم. با لحن بامزه
ای، تهدیدم کرد:

-حرف می زنی یا نه؟

خندیدم و شونه ای بالا انداختم.

-چرا همچین می کنی ناتاشا؟ خب بگو چی شده؟

بی نهایت از این حالش لذت می بردم و با لحن
حرص دراری گفتم:

-نمی تونم راز مریضو فاش کنم.

چهار زانو روی مبل نشست و گفت:

-منو مسخره کردی؟

-نه.

و وقتی چشمم به چشمای حرصیش افتاد، شلیک خنده ام به هوا پرتاب شد. کلافه و عصبی نگاهم کرد و من با مشت به بازوش کوبیدم و گفتم:

-حرص خوردنت خیلی جذابه مسیح.

خم شد و با شک گفت:

-منو ایستگاه کردی؟

خنده مهلت حرف زدن بهم نمی داد. بلند و با قهقهه می خندیدم.

-الو، آرام با توام ها.

دستم رو جلوی دهنم قرار داده و سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم اما وقتی بی هوا ضربه ارومی به شونه ام زد، بین خنده "اخی" گفتم و از شدت خنده قطره اشکی از چشمم پایین چکید.

-ارا..

-مواظب باش مسیح!

صدای جدی اش باعث شد بلافاصله خنده ام قطع بشه و مسیح با سرعت ازم فاصله بگیره.

جفتمون مثل خطا کار ها صاف ایستادیم. نگاه پر حرصش رو به من دوخت و با غرش گفت:

-کسی هم هست که صدای قهقه ات رو نشنیده باشه؟

از لحن عصبیش خنده ام گرفته بود اما لبم رو بین دندونام کشیدم و سکوت کردم. لباس هاش رو عوض کرده دورس ابی رنگی تن زده بود..لعنتی جذاب.

خیلی اروم روی مبل نشست و ماهم مثل جوجه های ترسیده نشستیم. نگاهی به مسیح کرد و گفت:

-کارا خوب پیش میره؟

-بله.

"خوبه"ای زمزمه کرد و نگاهش رو به باغ بخشید. برای اینکه کمی ارومش کنم، از روی مبل بلند شده و گفتم:

-من برم یه چای خوش رنگ بریزم و پیام.
سیب گاز زده شده ام رو داخل پیش دستی انداخته
و با لبخند الکی ای سمت اشپزخونه رفتم.
سلام بلند بالایی داده و از بوی خوش غذا با لبخند
گفتم:

-به به..کدبانوی منی تو بانو.

گونه اش رو بوسیدم و سر به سر بقیه گذاشتم. نگاه
مغموم و گرفته هدی واقعا ناراحتم می کرد. وقتی
متوجه رابطه من و حامی شد قسم داد کلامی به
حامی حرف نزنم..دوست نداشت من چیزی بگم.
معتقد بود پارسا اگه بخواد می تونه خودش
مشکلش رو حل کنه و اگه من این وسط چیزی به
حامی بگم،فکر می کنه پارسا رو در معذوریت
قرار داده.

بی توجه به اصرار های باران و رها و نیلی،سه
لیوان خوش رنگ چای ریختم.

بوسی برای تک تکشون فرستادم و از اشپزخونه
بیرون زدم.

نگاهم به چایی های خوش رنگ بود. هنوز پیچ
سالن رو رد نکرده بودم که صدای مسیح رو
شنیدم:

-رییس، آرامش سراغ داریوس رو می گیره.
دهنی برای مسیح کج کرده و خواستم قدم بعدی رو
بردارم که با جمله حامی ایستادم:
-چیزی که بهش نگفتی؟

یعنی چی؟ چیه به من نگفتن؟

کارم خیلی زشت بود اما نتونستم جلوی کنجکاویم
رو بگیرم. پشت ستون قائم شده و گوش سپردم.
قبل از اینکه مسیح بتونه حرفی بزنه، حامی با
صدای بی خیالی گفت:

-ولش کن.

یعنی چی؟

و بعد گفت:

-از پروژہ نیلوفر بگو.

مسیح چند لحظه ای تردید کرد اما بعد مشغول توضیح دادن شد.

چی شده بود؟

چرا حرفشون رو نصفه رها کردن؟

گوش و ایسادن فایده ای نداشت بنابراین از پشت ستون بیرون اومده و با گجی سمتشون رفتم.

سینی رو روی میز قرار داده و با فکری درهم روی مبل نشستم. نگاه مسیح به حامی و نگاه حامی میخ صورت من بود.

نتونستم خوددار باشم بنابراین با جدیت رو به مسیح کردم و گفتم:

-دار یوس چیزیش شده؟

سکوت!!!

نگاهی به حامی کرد و با لبخند گفت:

-نه، چرا همچین فکری می کنی؟

از نگاه خیره حامی حس خوبی نداشتم اما نمی
تونستم مانع اشوب دلم بشم. داریوس دوست و
رفیق بچگی من بود و حامی می دونست مثل
برادرم دوستش دارم.

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم حامی با صدای
دورگه ای گفت:

-فال گوش و ایسادن رو ترک می کنی.

لعنتی، فهمیده بود.

انکار بی فایده بود بنابراین با خیره سری گفتم:
-مسیح چیو به من نگفته؟ چه بلایی سر داریوس
او مده مگه؟

-به تو مربوط نیست.

عصبی و نگران روی مبل تکونی خوردم و گفتم:
-یعنی چی؟ داریوس کجاست؟ چرا جواب تلفنامو
نمیده؟

سکوتشون رو اصلا دوست نداشتم. با ترس و نگرانی گفتم:

-تورو خدا، بگید چی شده اخه؟ کجاست؟

لرزیدن لبام و حس وحشتی که به سراغم اومد باعث شد با ناچاری به حامی نگاه کنم.

وقتی دیدم کلافی حرف نمی زنن، با بغض نگاهش کردم...خدایا من ترس از دست دادن داشتم.

من تک تک اعضای خانواده ام رو از دست داده ام. داریوس دوست و رفیق و برادر من بود...چه بلایی سرش اومده؟

تموم تلاشم رو کردم ارتعاش صدام رو کنترل کنم بنابراین با حرص سر مسیح فریاد زدم:

_داریوس کجاست؟

اما قبل از اینکه مسیح بتونه حرفی بزنه، صدای فریادش مثل سیلی به صورتم کوبیده شد:

-گریه نکن.

اشک از گوشه چشم چکید و لب و بدنم لرزید و
با حرص نگاهم کرد و گفت:

-لرز..لرز گفتم.

لبم رو محکم گاز گرفتم و دسته های مبل رو فشار
دادم و با صدای خفه ای گفتم:

-داریوس کجاست؟

*

اشفته بازاری بود...

مسیح سکوت کرده، من مشوش و حامی... حامی
یک خشم اشکار بود.

نگاه پر از نگرانی ام رو به اون ظالم دوخته و از
فریادی که سرم کشیده بود دلگیر بودم. زمستان
چشمش رو به من بخشید و قبل از اینکه مسیح
فرصت حرف زدن پیدا کنه، با غیض گفت:

-بیا اتاقم.

و مقابل چشمای ترم بالا رفت. مسیح مطمئن سری
تکون داد و من بی وقفه به سمتش حرکت کرده و
چند دقیقه بعد، وارد اتاقش شدم.

متزلزل گفتم:

-چرا نگفتی؟

بی انصاف حتی نگاهم نمی کرد. این تاری چشم
و سوزش قلبم باعث شد با ناراحتی بگم:
-باتوام، منو نگاه کن.

اما حتی ذره ای تکون نخورد و همون طور
صامت نگاهش رو از پنجره به باغ دوخت.

دستی به گوشه های چشم کشیدم و با دلخوری
گفتم:

-خیلی بی انصافی، تو حق نداشتی از م پنهانش کنی.
تو حق نداشتی موضوع به این مهمی رو بهم نگی.
تو ح..

-حق داشتم و هر غلطی بخوام می کنم و نه تو و
نه گنده تر از تو ام نمی تونه جلومو بگیره.

دستای لرزونم رو مقابل دهانم گرفتم و با چشمای
پر به چشمای حرصیش نگاه دوختم و گفتم:

-تو چته؟ مگه اسیر گرفتی؟ من برده توام مگه؟ اون
تنها شخصیه که از خانواده و گذشتم برای من باقی
مونده.. با کدوم منطق منو ازش دور
کردی؟ گناهمون چیه؟

مشت شدن دست هاش رو دیدم اما با غرش گفت:
-لال شو ارامش.

خدایا باورم نمی شد. داریوس تو یه ماموریت
اسیب دیده و پاش شکسته بود و این ظالم حتی به
من نگفته بود... کسی که مثل برادرم بود رو با
منطق احمقانه اش از من گرفته بود.

داریوسی که نیاز به کمک داشت رو از من دور کرده و کلامی به من نگفته بود.. اصلا درکش نمی کردم.

از شدت حرص تموم تنم می لرزید،مقابل چشماش دست به جیب برده و تلفنم رو بیرون کشیدم .
بخاطر بغض و چمبره اشک ها پشت پلکم کمی تار می دیدم. پیامکی با مضمون "کار واجب دارم داریوس" برایش فرستادم.

-داری چه غلطی می کنی؟

بی توجه به صدای خشمگینش،ایکون مخاطبین رو لمس کردم. نفس هام بخاطر بغض درون گلوم کشدار شده بود. شماره اش رو پیدا کرده و همین که خواستم لمسش کنم، غرید:
-بهش زنگ نمی زنی.

حتی اهمیتی به حرفش نداده و صفحه رو لمس کردم.

وقتی قدمی سمتم برداشت،به عقب پریده و با بغض گفتم:

-لعنتی تو چته؟ نمی بینی دارم از نگرانی می
میرم؟

و بوق اول...

چشمات، مثل یک گرداب بود و من هر لحظه
بیشتر انعکاس مرگ رو درونش می دیدم.

-قطعش کن ارامش.

قدمی رو که به سمت برداشته بود رو با دو قدم به
عقب جبران کرده و بالرز گفتم:

-تورو خدا حامی..اخه چرا همچین می کنی؟

بوق دوم...

قدمات تند تر شد و من به عقب پریدم. اما تیری
که از چشمات به سمت پرتاب می شد رو حس می
کردم:

-حق نداری باهات حرف بزنی.

بوق سوم...

درکش نمی کردم... این منطقتش رو درک نمی کردم... گفته بودم حسم به داریوس چیه و الان حق نداشت من رو ازش دور نگه داره.
بوس چهارم...

هنوز بوق پنجم تموم نشده بود که صدای خسته داریوس به گوشم رسید:
-الو؟

الو گفتنش با شره کردن اشکم همزمان شد.
لب باز کرده و تا خواستم کلامی حرف بزنم
اما... اچمز شدم!!!

در سه ثانیه، فقط در سه ثانیه اسیر شدم.
ثانیه اول، مثل یک جگوار سمتم یورش برده، دستی که تلفن رو گرفته بود گرفت.. ثانیه دوم، کمرم محکم به عقب پرتاب شد و ثانیه سوم... ثانیه سوم لب های باز شده از شدت درد و حیرت، گرفتار شد.

تلفن در دست من و دست من در بین دست های
بزرگش، کمرم تکیه به دیوار، پاهام قفل پاهاش و
لب هام بین دندان هاش گرفتار!!!

صدای "ارامش؟ آرامش چرا حرف نمی زنی؟" های
داریوس شنیده می شد اما توان پاسخگویی
نداشتم.. و درست چند لحظه بعد با فشاری که به
مستم وارد کرد باعث شد تلفن رو از دستم بکشه و
فقط متوجه لرزش گوشی و بعد، خاموش شدنش
شدم.

گزگز و سوزش لب هام باعث شد تکونی خورده و
با دست از ادم به قفسه سینه اش بکوبم.
در دم خفه ام کرده بود...

حس گرم لب ها و اثر دندوناش یک پارادوکس
عجیبی بود. عصبی پهلوم رو فشرد و وقتی هنوز
لبام اسیرش بود و خواستم اعتراضی بکنم، لب
پایینی ام توسط دندوناش به ارومی گزیده شد و
نالہ "اخ" ام در لب هاش گم شد.

نفس عمیقی کشید و بعد بالاخره لب هاش رو جدا کرد.

نگاهش، یک پارچه خشم و عصیان بود. چشم های وحشت زده ام رو به نگاه یخ زده اش بخشیدم و لب زیرینم رو که نبض می زد رو به دهانم کشیدم. نفسش رو به صورتم فوت کرد و با خرناس گفت:
- فقط یک بار دیگه، یک بار دیگه به حرفم گوش نکن، ببین چه بلایی سرت میارم.

تحت تاثیر کدوم حس نمی دونم ولی اشک از گوشه پلکم چکید و گفتم:
- حامی.

چونه ام رو بین دستاش گرفت و گفت:

- هر کسیو، هر کسیو که می تونه نزدیکت بشه رو می خوام سر از تنش جدا کنم آرامش.. تو به جز من، برای هیچ احدی نیستی و تو غلط کردی جلوی چشمای من، جلوی من برای هر خر دیگه ای اشک بریزی.

نفس عمیقی کشیدم و با ضعف گفتم:

-تو حس منو به خودت می دونی. داریوس حسش فرق داره. من ذره ذره بدنم تو رو می خواد اما داریوس مثل برادرمه، رفیق بچگیمه حامی.. دوست داشتنش با حسی که به تو دارم فرق داره. دستش رو گرفتم و ادامه دادم:

-حس ما مثل رفاقته اصلا اون چی..

شونه هام رو گرفت و محکم من رو تکون داد و با حرص گفت:

-حس اون به تو این نیست.. بفهم، حس داریوس به تو، به دختری که فقط مال منه عشقه.. داریوس عاشقته.. می فهمی اینو؟

ماتم برد... با چشم های گشاد شده نگاهش کردم و برای لحظه ای حتی نمی تونستم نفس بکشم... چی داشت می گفت؟

متوجه بهتم شد چون با سخط ادامه داد:

-اگه یه بار دیگه اسمش رو بیاری،می زنم به سیم
آخر،اون وقت من میشم وحشی ترین ادم این
شهر،هر بلایی ممکنه سرش بیارم. من با کسی
شوخی ندارم ارامش. بیست ساله برای تک تک
چیزایی که دارم جنگیدم،ادم کشتم و بازم می کشم.
تو الان جزو دارایی های جگوار ی و دارایی
جگوار فقط برای جگواره و اگه کسی نزدیکش
بشه،بدون لحظه ای تردید می کشمش..پس،
نگاه نافذش رو به من ترسیده دوخت و با قاطعیت
ادامه داد:

-با خط قرمز اسم شوخی نکن،با محدودیتام بازی
نکن. اسمش رو هر چیزی که دوست داری بذار.
جنون،انحصار طلبی یا هر کوفت دیگه ای اما من
اینم و تو هم یا مال منی،یا غلط کردی برای من
نباشی. اگه امروز به این نقطه رسیدم و شدم شاه
نشین،فقط به این دلیل که اجازه ندادم چیزی که
مال من برای کس دیگه ای بشه. پس گوشاتو باز
کن ببین چی میگم،مرد دیگه ای برای تو وجود
نداره. هیچکسی برای تو وجود نداره و اول و آخر

تو منم. بهت گفتم اسیری، روزی که بهم ااره گفتی
و قبول کردی ماه من بشی، باید همه جور باشی.
حرف اخرم آرامش..

فشار روی چونه هام واقعا دردناک بود اما با
جدیت و بدون ذره ای رافت گفت:

-من، شده تو همین عمارت، شده با دستای خودم می
کشمت آرامش اما تو رو به هیچ کسی
نمیدم.. آرامش منه، فقط آرامش منه و اگه بخواد
برای کس دیگه ای بشه، زنده اش نمی دارم!!!

فقط با چشم های ترسیده نگاهش می کردم که ازم
فاصله گرفت و گوشیم رو بین دستاش گرفت و با
شدت در اتاق رو بست و رفت... رفت.

رفت و اما من لیز خوردم و روی زمین افتادم.

اون روز، حرفاش رو باور نمی کردم... اما چند
سال بعد، فهمیدم جگوار، بلوف نمی زد!!!

اگه اهوش، اهو گرگ دیگه ای بشه.. گرگ رو می
کشه و اهو رو...

اهو رو تیکه پاره می کنه!!!
امرس پیشانی در تلگرام

دقیقا نمی دونستم باید چه حسی داشته باشم... عصبی، ناراحت، نگران، دلخور و یا متاسف!!

بخار بلند شده از لیوان چای دلنشین بود و بوی دارچین دوست داشتنی بود.

-شوکه شدی؟

نگاهم هنوز به بخار چای بود اما سری تکون دادم.

-کارت اشتباه بود آرامش!

به چهره جدی اش چشم دوخته و با پوزخند گفتم:

-اشتباه؟ ببخشید که این رو میگم، اما از وسط یه زندگی روتین و عادی پرت شدم تو یه زندگی پر از خطر. نزدیک به یک ماهه از مردی که رفیق بچگیم و تنها عضو باقی مونده از خانواده از هم پاشیده امه خبری نبود. مامان و بابام رو از دست دادم و بعد اونقدر بلا سرم اومد که حتی فرصت

نکردم برایشون عذاداری کنم. هر روز استرس و عذاب. کارم به جایی رسیده بود که فقط برای حفظ پاکیم تلاش می کردم. بعدم که اسیر مردی شدم که هر بلایی که دلش خواست سرم آورد. کتکم زد، تحقیرم کرد، از خونش پرتم کرد بیرون و من احمق باز عاشقش شدم. اونقدر دل بی جنبه ام بر اش رفته بود که نتونستم مانع حسم بشم. تو تمام اون روزایی که ازش می ترسیدم فقط یک نفر بود که کمک می کرد و همیشه کنارم بود و اون داریوس بود. ازش خبری نبود، نگرانش بودم و وقتی فهمیدم چه بلایی سرش اومده، بهم ریختم. ولی ببخشید من باید از کجا می دونستم مردی که مثل برادرم دوشش دارم، عاشقمه؟ من احمق چه می دونستم داریوس دوستم داره وگرنه امکان نداشت جلوی اون ظالم حرف بزنم.

تقصیر منه که دوست بچگی هام عاشقم شده و من حق ندارم بخاطر مردی که عاشقم برای دوستم ناراحت بشم؟ مسیح تقصیر منه که عاشق مردی شدم که من رو جزو دارایی هاش می دونه و

تهدیدم کرده اگه دل به کس دیگه ای بدم، منو می
کشه؟ این چه جوری رابطه ای اخه. این رابطه
سمیه.. سادیسمیه!!!

ترکیده بودم... واقعا مملو از حس های متفاوت و
درد بودم.

نگاه منعطفش رو به من بخشید. چای دارچینم رو
مقابلم قرار داد و با لبخند گفت:
-یکم ازش بخور.

لبه های لیوان رو گرفته و به لبم نزدیک کردم.
جرئه ای نوشیدم.. لب سوز بود و من این طعم رو
دوست داشتم!!

لبخند کوتاهی زد و بعد نگاهش رو به نقطه
نامعلومی دوخت و گفت:

-راست میگی شبیه یه رابطه سادیسمیه.. اما از
خودت پرسیدی چرا؟

لیوانم رو سفت فشردم و اون با تک خنده ای گفت:

-ادمای پر مدعا رو دیدی؟ تو همین فیلمای ابکی، یا همین شخص بنده، برای اینکه دل دختری رو ببریم بهش می گیم تو مال منی و یا ما بخاطرت یه شهر و به اتیش می کشیم یا چه می دونم، می گیم بخاطرت کتک می خوریم و کسی حق نداره بهت نزدیک بشه. خدای ادعا هستیم بعضی از ما. لحنش باعث شد به خنده بیافتم.

-راستش جدیدا پسر خشن و نمی دونم وحشی خیلی مد شده ماهم از این قضیه نهایت استفاده رو می بریم. ادا مغرورا و مثلا تنگا رو در میاریم و تا دلت بخواد زر مفت می زنیم.

این بار دیگه واقعا خندیدم و گفتم:

-داری مسخره می کنی؟

چابیش رو نوشید و با بی خیالی گفت:

-نه، دارم یه چیز یو برات روشن می کنم. فرق مایی که ادعامون میشه و همیشه حرف می زنیم اینه که ما فقط لبو دهنیم، وقتی پای عمل پیش میاد، یه

جوری راه کابلو می گیرم که ساکنای افغانستانم

نتونن تشخیصمون بدن..ارامش،ما یه حرف برای
دل خوشی می زنیم و میریم اما جگوار،پای
حرفش می مونه و هست.

لیوانش رو روی میز قرار داد و گفت:

-یه دکتر،یه مهندس،یه آتش نشان،یه کارگر،یه
خواننده،یه بازیگر و الی آخر رو در نظر
بگیر..مثلا یه ادم عادی ان درسته؟
سر تکون دادم.

-یه ادم عادی،خشمی که جگوار داره رو
نداره،جنونی که جگوار داره رو نداره..دلیلشم
واضحه چون یه مرد عادیه. خب صد در صد
طبیعی نیست که یه مرد عادی بخواد یه شهرو
اتیش بکشه،یا مردم یه شهرو قتل و عام کنه یا چه
می دونم تخیلای دیگه رو انجام بده..بابا اون یه
مرد عادیه،عادی!!اما یه ادمکش،به نظرت عادیه؟
لیوان چای درون دستم خشک شد. انگار متوجه
شد چه شوکی بهم وارد کرده که ادامه داد:

-هیچ کدوم از مردای اطرافت نمی تونن جای جگوار باشن چون بلاهایی که سر اون اومده رو حتی یک درصدش هم ندیدن ارامش. ادما تو طول زندگیشون شخصیتشون رو تشکیل میدن. کسی که هر روز مورد لطف پدر و مادر و خواهر و عمه و خاله و خانجایی باشه، به نظرت یه ادم جنون زده مثل جگوار میشه؟ نه همیشه.. اما چی میشه یه نفر بشه یکی مثل جگوار که باورش انقدر سخته؟ که کسی باورش نشه مگه هستن همچین مردایی که بخوان بخاطر یه نفر ادم بکشن یا نمی دونم قتل و عام کنن؟

دستاش رو ستون تنش کرد و با برش کلامش گفت:

-بهت گفتم، اون ادم وقتی فقط یازده دوازده سالش بوده، ادم کشته ارامش. اون ادم جلوی چشمش سر بریده شده و بیست سال داره عذاب می کشه.. بابا طرف شاه نشین مافیاست، توی کارش مثل برگ درخت ادم می کشن پس مسلمه رفتارش خشن یا جنون زده بشه و حالا تو تصور کن یه ادم کارش

پر از درد باشه و گذشته وحشتناکی هم داشته باشه، اون یه ادم عادی میشه؟

قبل از پاسخ من گفت:

-نه همیشه.. تک تک اعضای خانواده اش جلوی چشمش سلاخی شدن و حسه مرد.. الکی نیست، امکان نداره حس یه ادم بمیره اما وقتی جلوی چشمت بدترین بلاها سرت بیاد، تو دیگه اون ادم سابق نمیشی. میشی پر از خشم و خلا.. خلا همه چی. یه ادم بی رحم که فقط می خواد انتقام بگیره. جگوار از دست داده، بد هم از دست داده. مامن ارامشش رو، مادری رو که از جونش بیشتر دوست داشته از دست داده، جلوی چشمش از دست داده. خانواده اشو از دست داده. همه چیزشو از دست داده، پس اگه انقدر دورت حصار زده و اجازه خروج نمیده فقط یه دلیل داره ارامش. منتظر نگاهش کردم و اون با جدیت گفت:

-ترس از دست دادن داره.. ترس اینکه دوباره اون خلا بیاد سراغش و حال بدش شروع بشه. گفتم

نقطه آرامش یک مرد شو و جگوار با تو ارومه
چون تو ارومی آرامش. لحنش جنونه، خطرناکه اما
این ادم زخمیه. اگه اون دکتری که ازت
خواستگاری کرد و گفت بخاطرت ادم می کشم و
اینا همش پرته محضه.

نمیشه جگوار رو درک کرد چون شبیه کسی
نیست، چون واقعا یه خشم و جنونه.. چون زخمیه و
ادم زخمی زخم می زنه و اذیت می کنه. مردای
عادی زیاد دیدی، ادعا داشتن ولی نمی تونن کارای
جگوارو بکنن.. هر کس برای پارتنرش قمپز زیاد
می کنه اما نمی تونه عملیش کنه.

نمی تونه.. چون ادم عادیه. ولی جگوار نه. شغلش
اینه.. دیوونه ها رو دیدی؟ جگوارم یه دیوونه است
و داره توسط تو اروم میشه.. روز اول بهت گفتم
سخته آرامش، اما اگه بتونی تو بردی.. چون تمامیت
یه مرد رو برای خودت کردی و اون ادم تا ابد
پشتته. پس هیچ وقت جگوار رو با کسی مقایسه
نکن، چون اونا حتی یه لحظه هم جای اون نبودن و
نیستن.

بلند شد و گفت:

_داریوسو بیسر به من!

حرفاش تاثیر خودش رو گذاشت.. به فکر فرو
رفتم.

اینکه چای چه زمانی سرد شد و مسیح کی رفت و
نفهمیدم اما فقط به این فکر می کردم باید با این
مرد زخمی چی کار کنم؟

لقمه عسل و گردوم رو بین دستام گرفته و با
خدا حافظی خندانی از اشپزخونه بیرون زدم.

کیفم رو روی دوشم تنظیم کرده و به تندی لقمه ام
رو جویدم. هنوز از خم سالن رد نشده بودم که
دیدمش.

چیزی داخل تلفنش تایپ می کرد، از دستش دلخور بودم.

دیشب تا ساعت دوازده به انتظارش نشستم وقتی دیدم نیومد بهش زنگ زدم اما جواب نداد. پیام داده و ازش خواستم وقتی اومد حتما خبرم کنه اما پیامی نداد و من اونقدر تو اتاقم به انتظار نشستم که خوابم برد.

فکر می کردم هنوز به عمارت نیومده باشه اما مثل اینکه اشتباه می کردم.

نزدیکش شدم:

-سلام.

سر بلند نکرد اما سری تکون داد. با ذوق گفتم:

-تازه اومدی؟

تلفنش رو درون جیب کتش انداخت و سمت

ورودی رفت:

-نه.

دنبالش رفته و با دلخوری گفتم:

-از دیشب؟ پس چرا بهم خبر ندادی؟
قبل از اینکه از عمارت خارج بشه، از گوشه چشم
نگاهی به من کرد و گفت:
_یادم نمیاد به کسی دلیل کارامو توضیح داده باشم.
و جلوی چشمای متحیرم، از کنارم رد شد و
رفت... لعنتی!!

عمارت تاریک و در سکوتی محض فرو رفته
بود.. عمارت سرد بود.. عمارت ناامن بود چون
هنوز امنیت نیومده بود.

همه در خواب به سر می برده اما من توی سالن
روی مبل نشسته و منتظر به باغ چشم دوخته بودم.
تلفنم رو جواب نمی داد و مسیح فقط گفته بود
حالش خوبه ولی نمی تونه چیز بیشتری بگه.. کش
موهام رو باز کرده و روی میز قرار دادم.

می دونستم هیچ کدوم از محافظا حق ورود به عمارت رو ندارن بنابراین راحت بودم. کلافه نگاهی به تلفنم انداختم.

ساعت یازده و بیست دقیقه بود و هنوز نیومده بود. امروز مریض اورژانسی زیاد داشته و خیلی خسته بودم.

خمیازه ای کشیده اما صاف نشستم تا خوابم نبره.. کوسن مبل رو در اغوش گرفته و لبام رو جمع کرده به پنجره چشم دوختم. نگاهم به باغ تاریک و روشن بود اما خواب بوسه ای به چشمانم زد و بعد، چشم بسته و به خواب فرو رفتم...

حامی

-بفرمایید رییس.

توجهی به هیچ کدوم از محافظا نکرده و با چهره ای در هم سمت عمارت قدم زدم.

گرفته، عصبی و در هم بودم.

یه حس بدی داشته و بی نهایت کلافه بودم. هوا سرد بود و باد سوزناکی می وزید. با سری پایین و فکری اشفته وارد عمارت شدم. عمارت تاریک و سکوت بود. قدم کج کرده و خواستم قدم به پله ها بگذارم که چشمم به چیزی خورد.

برای لحظه ای فکر کردم اشتباه کردم اما وقتی سکوت کرده و سعی کردم تمرکز کنم، صدای نفس های ارومی هم شنیدم.

اصلا نیازی به فکر کردن نبود. کاملا به صدای نفس های جهنمیش واقف بودم.

پر غیض سمتش قدم برداشته و مقابلش قرار گرفتم. با توپ پر مقابلش رفتم و خواستم تشر زنان صدایش کنم اما تا چشمم به موهای ازاد و رهانش افتاد مکث کردم.

مثل یک جنین جمع شده و روی مبل دراز کشیده بود. کوسن رو بین دستاش گرفته و موهای وحشی و فرش اطرافش رها شده بود.

ارامش وجودیش دقیقا روی گره های مغزیم اثر می گذاشت... هر نفسش، هر ریتم قفسه سینه اش یک گره عصبی رو باز می کرد.

حسی که به این دختر داشتم، قوی ترین چیزی بود که تا به حال داشتم.

باعث جنون و آرامشم می شد و این دختر همون اندازه که می تونست من رو افسار گسیخته کنه همون اندازه هم می تونستت ارومم کنه.

افیون این دختر، یک چیز دیگه بود!!!

لباش از هم فاصله گرفته و اون انحنای لبش افریده شده بود که بین دندان های من قرار بگیره...

خم شدم و به ارومی و با جدیت گفتم:

-ارامش؟

واکنشی نشون نداد. پوفی کشیده و با کلافگی گفتم:

-ارامش، چرا اینجا خوابیدی؟
فشاری به شونه هاش وارد کردم. تکونی خورد و
اخم کرد اما چشم باز نکرد.
با انگشت شصتم دوباره سرشونه اش رو فشردم و
گفتم:

-ارامش برای چی نرفتی تو اتاقت؟
بالاخره تکونی خورد و با غرغر و خواب الود
گفتم:

-منتظرت بودم.
چشمام رو با ناچاری رو هم قرار داده و به جسم
غرق خوابش چشم دوختم. اینجا، به انتظار من
نشسته بود؟

با سردرگمی، یک دست زیر زانوش انداخته و با
دست دیگه کمر باریکش رو گرفتم و جسم مثل
پرش رو بلند کردم.

به محض در اغوش گرفتنش، خودش رو به هم چسبوند و دستای کوچیکش رو دور گردنم گره زد و سرش رو درون گردنم قرار داد.

نفساش، دقیقا به گردنم می خورد و می سوخت... محکم به خودم فشردمش و خواستم سمت اتاقش قدمی بردارم اما، لحظه ای مکث کرده و بعد برگشتم.

مبل رو دور زده و به سمت پله ها حرکت کردم. بینی اش رو به گردنم مالید و انگاری بخاطر بالا و پایین پله ها متوجه ماجرا شد چون با لحن خماری گفت:

-داریم می بریم اتاق؟

جوابی ندادم اما جسمش رو بیشتر به خودم فشردم. مثل یک گربه صورتش رو به گردنم می لغزوند و گفت:

-مجازاتم کن اما دور نشو حامی.

نیشگونی از کمرش گرفتم و صدای ناله اش رو
عمدا در گوشم رها کرد و من لرزه خفیفی گرفتم.
با صدای بمی گفتم:

-حرف نزن، فعلا تنت رو می خوام.

خودش رو درون اغوشم جمع کرد و سینه ام رو
بوسید و گفت:

-منم تو رو می خوام.

لحنش خواب الود بود اما فعلا نیاز بهش داشتم.. در
اتاق رو با ارنج باز کرده و به ارومی وارد اتاق
شدم

عمدا در اغوشم خودش رو ننو وار تگون می داد
و باعث اصطکاک بدن هامون می شد.. خیره سر!

جسم سبکش رو روی تخت قرار داده اما قبل از
اینکه بتونم ازش فاصله بگیرم، دستای کوچکش رو
دور گردنم قلاب کرد و من رو محکم سمت
خودش کشید و با صدای اغواگری گفت:

-نرو..من مجازاتمو می خوام شاه نشین.

اثر خواب یا هر چیزی دیگه ای بود،حسابی بی پروا شده و روی اراده من پیاده روی می کرد.

روی تنه اش خیمه زده و با لحن خشکی گفتم:

-عواقب کارات پای خودته.

لبخندی زد و وحشی چشماش رو به من دوخت و گفت:

-شکار؟

لحنش متزلزل نبود اما چشماش کمی مشوش بود. فتح کردن تنش،ذره ذره شناختن و لمس تنش باعث می شد دچار حال عجیبی بشم.

قبل از اینکه پاسخش رو بدم،دست دراز کرد و پالتو مشکی رنگ بلندم رو از سرشونه ام خارج کرد و با صدای دیوانه کننده ای گفت:

-خیلی نامردی.

اجازه دادم پالتوم رو از تنم خارج کنه و وقتی روی زمین افتاد،کاملا روی تنش قرار گرفتم.

لبش رو بین دندوناش گرفت و ناراحت گفت:
-زنگ می زنم به مسیح، میگه نیستی. سرت
شلوغه. از کیان می پرسم کجایی میگی درگیر
کاری. به خودت زنگ می زنم جواب نمیدی. بهت
میگم وقتی اومدی صدام کنی اما حتی تو نگاهم
نکردی. چرا باهام این کارو می کنی؟
دلَم می خواست موهاش رو دور دستم بگیرم اما
خودم رو کنترل کردم و به استفهام گفتم:
-چی کارم داشتی؟ دلخور ضربه ارومی به سینه ام
زد و با چشمای پری گفت:
-دلَم تنگ شده بود برات خب.
لبای لرزونش رو فشاری داد و با صدای مرتعشی
گفت:
-دلَم تو رو می خواست، دل زبون نفهم تو رو می
خواست و منم هی می زدم تو سرش که اروم
بگیر، اما دل

دیگه.. زبون نفهمه. همش می خواست تو بغل یه
ظالمی مچاله بشه.

و قبل از اینکه بغضش عیان بشه، سرش رو کمی
از بالشت جدا کرد و روی سینه ام گذاشت .

هر جمله اش، هر کلمه اش من رو از یک بند رها
می کرد.. آرامشی بود این دختر.

سر خم کرده و موهاش رو کناری فرستادم و کنار
گوشش گفتم:

-پس منتظر بودی پیام تنبیهت کنم؟ بدون اینکه
حرفی بزنه اروم سری تکون داد. نفسی کشیده و
گفتم:

-خیله خب!

و نرمه گوشش رو بین لب هام گرفتم. زیر تنم
لرزید اما با دستاش محکم عضلات سینه ام رو
گرفت و با صدای لعنتیش گفت:

-خیلی نامردی ظالم.

و محکم تر خودش رو به من فشرد. نرمه گوشش رو بوسیدم و با دست چپ فشاری به قفسه سینه اش وارد کردم و اجازه دادم کاملا دراز بکشه.

وقتی چشم در چشم شدیم، حس کردم مردمک درشت چشم های سیاهش تر شده. دستاش رو دوباره دور گردنم گره زد و گفت:

-چرا میری؟ مگه نگفتم ازم دور نشو حامی؟.

اون بغض درون صداش واقعا یک جنگ نرم بود. دستی به گوشه لبش کشیدم و گفتم:

-چقدر غر می زنی بچه.

عصبی شد و با ناراحتی گفت:

-من اونقدر غر می زنم که تو بفهمی باید لباتو بذاری روی لبام ساکت کنی.

با انگشت شست روی لب برجسته و نرمش دست کشیدم و با غرش گفتم:

-به لمس لبِت حتی فکر هم نکن.

ولیش رو با انگشتم گرفتم و کشیدم که باعث شد
تکونی بخوره.

دستم رو پایین تر برده و پایین ترین دکمه بلوزش
رو بین دستم گرفتم و گفتم:

-امشب می خوام صدای ناله هات تو ذهنم ثبت
بشه.

چشمات، چشمای خوش حالتش رو به من دوخت و
با دلبری گفت:

-چی از من می خوای؟ بی مکث گفتم:

-لمس پوست به پوستتو. مکیدن گردنتو و محکم
بین بازو هام فشر داددنتو .

انگار از حرفم به خودش لرزید اما نفسای
کشدارش رو به صورتم دوخت و گفت:

-پس محو چی شدی الان؟

-انحنای لبتم.

با شیطنت لبش رو بین دندوناش گرفت و با خس
خس خم شده و با لبام، لبای نرمش رو از بین
دندوناش بیرون کشیدم و بعد بی رحمانه ، انحنای
لبش رو گزیدم.

نالہ اش درون وجودم خفه شد اما با دستش گردنم
رو فشار داد.

لبش رو اروم گزیدم و وقتی از ادش کردم، لبش رو
مزه کرد و با صدای کوفتیش گفت:

-بوسه ممنوعه امشب؟ مجازاتت اینه؟ چیزی نگفتم
اما اون لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مجازات خوبیه. چون بعدش لبام کبود میشه.
بعدش نمی تونم بخندم برای کسی چون من فقط
قراره برای جگوار بخندم.

محکم دست دور کمرش انداخته و بی هوا
چرخیدم.

هین بلندی کشید و وقتی روی تخت افتادم، جسم
نرمش رو روی تنم کشیدم. خودش رو روی تنم

قرار داد و ابشار موهایش از سمت چپش اویزون شد. موهایش رو پشت گوشش زدم و گفتم:

-همین که نخندی برای کسی، همین که لال بشی کافیه.

دهنی کج کرد و گفت:

-زورگو.

دستام رو به ارومی از زیر بلوزش رد کرده و وقتی سر انگشتم با سطح پوستش در تماس مستقیم قرار گرفت، چشم بست و تکون خفیفی خورد.

از بین لب های باز شده اش با کمی اشفتگی گفت:
-بهمم نریز حامی.

بی توجه به حرفش ستون فقراتش رو لمس کردم. پیچی خورد و وقتی دستم به بند لباسش خورد، بی وقفه لرزید و با چشمای بسته ای گفت:

-تنبیهت خیلی..

وبالآخره از اداش کردم که سریع تکونی خورد و گفت:

-باشه باشه تسلیم.

با کف دستم روی پوست نرم و گرمش کشیدم. بدنش ریلکس شد و چشم باز کرد.

حرارت تنش، پیچ و تابش رو دوست داشتم. انگار کمی اروم شد چون به ارومی نگاهی به چهره من انداخت.

دست راستش رو بلند کرد و روی چونه ام قرار داد و گفت:

-یه جایی خوندم، تو زندگی هر کسی یه ادمی هست که می تونه حالش رو بد کنه و یه نفرم هست که می تونه حالش رو خراب کنه.

از چونه ام به سمت گونه هام رفت و من همچنان کمرش رو نوازش می کردم. گونه ام رو با سر انگشتای جادویی نوازش کرد و گفت:

-و بدا به حال من که اون دو نفرم، تویی حامی.

من پوست کمرش رو کشیدم و اون ابرو هام رو
دستی کشید و ادامه داد:

-هیچکسی برای من نیست..تو می تونی باعث
بشی هم حالم خراب بشه هم خوب بشم. تو
حامی..فقط تویی که منو به اوج می کشی.

دستام بالاتر رفت و روی سرشونه هاش نشست و
لرزید پاسخی به حرفش نداده و فقط از ارامشی که
از سطح پوستش دریافت می کردم،خودم رو
ارومی می کردم.

مکت کرد. دستاش رو سمت گوشه چشمام برد و با
دقت نگاهم کرد .

درون چشماش چیزی بود که باعث شد من..من
جگوار فکر کنم این دنیا هنوز ارزش زندگی کردن
داره.

نفسش رو به شدت رها کرد و در اخر گفت:
-منم.

سوالی نگاهش کردم و همون طور که روی

کمرش دایره وار حرکت می کردم گفتم: [@pouyadl_info](https://www.pouyadl.com) آدرس پشتیبانی در تلگرام

-چی منم؟

لبخند زیبایی زد، خم شد و صورتش رو دقیقا روی صورتم قرار داد و مقابل لبام گفت:

-گفتم منم دوست دارم.

بی اختیار تکونی خوردم و گفتم:

-من همچین چیزی نگفتم.

لبش رو روی لبم کشید و من دستم از پهلوش به سمت شکمش رفت .

شوریده حال گفت:

-نیازی نیست حرف بزنی. من حرف چشمتو می خونم.

لعنتی... این دختر چرا شبیه هیچکی نبود؟!!

ادا کردن کلماتش باعث برخورد لب هامون می شد.

نمی بوسیدمش.. نمی بوسیدم.

دستی به ماه گرفتگیش کشیدم و با غرش گفتم:
-زیاد توهم می زنی دختر.

تیغه بینی ام رو مالید و با خنده گفت:

-عالی جناب،ارومی؟ سری تکون دادم. گوشه لبام
رو بوسید و گفت:

-ارامش تتم خطرناکه..مراقب باش بهش اعتیاد پیدا
نکنی.

لنگه ابرویی بالا انداخته و گفتم:

-داری منو به چالش دعوت می کنی؟ سرتقانه نچی
گفت و لباش رو کنار گوشم قرار داد و با دلبری
گفت:

-نه،فقط میگم تتم،اعتیاد اوره و من کاری می
کنم،وقتی وسط یه جلسه بزرگ،بین صد هزار
مولتی میلیارد و کله گنده نشستی و داری
بزرگترین معامله رو می کنی،به یه حالتی دچار
بشی اونم فقط با فکر تتم که نتونی تمرکز کنی و
فقط و فقط اون لحظه،جگوار معروف یه چیزی
بخواد.

حرفاش لعنتی ترین دلیل برای دیونگی بود.
با حرص بدن صاف و نرمش رو گزیدم و گفتم:
-چی می خوام؟

-اینو!

و خم شد دم گوشم با صدای ضعیفی با نازترین
حالت ممکن ناله ای کرد و من اونقدر بدنم واکنش
نشون داد که

اشاره ای به عمارت کرد و گفت:

-سرما بخور، اونوقت من می دونم و تو.

با حرص سری تکون دادم و زیر لب گفتم:
-زورگو.

کمی از اینه فاصله گرفتم و از دیدن چهره
ام، لبخندی زدم. ارایش نکرده بودم اما با رژگونه
کمی جلا به صورتم بخشیده بودم.

شال ابی رنگم رو با احتیاط روی موهای فرم انداختم و بعد از برداشتن کیفم به ارومی از اتاق بیرون زدم.

وقتی وارد سالن شدم، صدای بانو رو شنیدم. لبخند زنان سمت اشپزخونه رفتم و با ذوق گفتم:
-سلام قلب خونه.

به شیرینی خندید و گفت:

-سلام خوشگل دختر خونه.. صحبت بخیر.
حالم خوش بود و با لذت گونه چروکش رو بوسیدم و گفتم:

-قربون دست و پنجت برم من.

خدا نکنه ای گفت و همون طور که صندلیم رو بیرون می کشیدم به حمیرا نگاهی کردم و گفتم:

-سلام حمیرای عزیز..صبح شمام بخیر.

با لحن سردی گفت:

-سلام خانوم.

پووف.. باید تکلیفم رو باهاتش مشخص می کردم
حتما.

بانو لیوان شیر که با شیره انگور و خرما مخلوط
شده و شکلاتی رنگ شده بود رو مقابلم گذاشت. با
لب و دهن جمع شده گفتم:
-بانو.

به تندی و غیض مادرانه گفت:

-بخور صداتم در نیار.

ریز خندیدم و بعد یک نفس تموم محتویاتش رو
سر کشیدم.

چند لقمه ای از مربای توت فرنگی خوردم و به
ارومی بلند شدم:

-دستت درد نکنه. عالی بود عزیزم.

با دستمال میز رو تمیز کرد و من هم ظرف ها رو
از روی میز جمع کردم و داخل سینک گذاشتم.

همین که برگشتم، هدئ با اخم وارد شد و بی حواس
گفت:

-گندشو در آورده.

چشم و ابرویی او مدم اما متوجه نشد و بانو با
تعجب گفت:

-با کی ای تو؟ جنی شدی؟ واسه چی با خودت حرف
می زنی؟

سر بلند کرد و به تته پته افتاد. کیفم رو در دست
گرفتم و برای اینکه بحث رو جمع کنم گفتم:

-فکر کنم از این تای..

اما هدی با عجله گفت:

-چیزه..بابا از این دختره خوشم نمیاد.

قبل از من بانو پرسید:

-کیو میگی؟ باز با نیلی دعواتون شد شما؟

خندیدم اما به ثانیه نکشیده گیر افتادم. هدی با
ناراحتی گفت:

-نیلی چیه مادر من.. این دختر خارجیه رو
میگم.. مهمون اقا.

لبخندم خشک شد و کیف از دستم سقوط کرد و
روی زمین افتاد.

بانو و بقیه با تعجب نگاهم کردن اما من حس فوق
العاده بدی داشتم. با ببخشید کوتاهی کیفم رو
برداشتم و بعد با عجله از اشپزخونه بیرون زدم.

بیرون رفتن من از اشپزخونه همانا و ورود
افسونگر زیبا یک طرف.

تو اون کلاه پشمی و پالتوی خز دار قرمز مثل یک
تابلوی هنری، زیبا و نفیس شده بود.

لعنتی... بی نهایت زیبا بود.

کیفش رو جابجا کرد و وقتی سر چرخوند، چشم در
چشم شدیم.

با اون چشم های گربه ایش لبخندی زد و گفت:

.Baby-

نزدیک تر شدم و زیباییش بیشتر به چشمم کوبیده
شد. چند قدم بیشتر سمتش نرفته بودم که صدای
گیرای غول این عمارت رو شنیدم:

.Catherine-

(کاترین).

لبخند اغواگرانه کاترین مثل یک نارنجک به سرزمین وجودیم پرتاب شد. نگاهم بین اون لعنتی که با اون چشمای یخش جذابیت ازش تابیده می شد چرخید.

محو حرکات تن کاترین شدم که با لوندی و مدهوش کنندگی سمت اون هیولا رفت و خودش رو در اغوش اون پرت کرد و با دلبری گفت:

Mi manchi caro -

(دلم برات تنگ شده عزیز دلم)

من یخ زده و مثل مجسمه ایستاده بودم و چشمای کوهستانی اون لعنتی به من دوخته شد.

حس می کردم دارم از زور حرص می میرم. دست دور کمرش حلقه نکرد اما به کاترین گفت:

vai su -

(برو بالا)

چه کوفتی می گفتن؟

نگاهی به من کرد و با جدیت گفت:

-تو ام برو سر کارت.

مبهوت نگاهش کردم که برگشت اما گفت:

-ساعت چهار خونه ای.

و بعد بی توجه به من اوار شده به سمت بالا

حرکت کرد و من خفه شدم.

-چی منم؟

لبخند زیبایی زد، خم شد و صورتش رو دقیقا روی

صورتم قرار داد و مقابل لبام گفت:

-گفتم منم دوست دارم.

بی اختیار تکونی خوردم و گفتم:

-من همچین چیزی نگفتم.

لبش رو روی لبم کشید و من دستم از پهلوش به سمت شکمش رفت .

شوریده حال گفت:

-نیازی نیست حرف بزنی. من حرف چشمتو می خونم.

لعنتی... این دختر چرا شبیه هیچکی نبود؟!!

ادا کردن کلماتش باعث برخورد لب هامون می شد.

نمی بوسیدمش.. نمی بوسیدم.

دستی به ماه گرفتگیش کشیدم و با غرش گفتم:

-زیاد توهم می زنی دختر.

تیغه بینی ام رو مالید و با خنده گفت:

-عالی جناب، ارومی؟ سری تکون دادم. گوشه لبام رو بوسید و گفت:

-ارامش تنم خطرناکه.. مراقب باش بهش اعتیاد پیدا نکنی.

لنگه ابرویی بالا انداخته و گفتم:

-داری منو به چالش دعوت می کنی؟ سرتقانه نچی
گفت و لباش رو کنار گوشم قرار داد و با دلبری
گفت:

-نه، فقط میگم تتم، اعتیاد اوره و من کاری می
کنم، وقتی وسط یه جلسه بزرگ، بین صد هزار
مولتی میلیارد و کله گنده نشستی و داری
بزرگترین معامله رو می کنی، به یه حالتی دچار
بشی اونم فقط با فکر تتم که نتونی تمرکز کنی و
فقط و فقط اون لحظه، جگوار معروف یه چیزی
بخواد.

حرفاش لعنتی ترین دلیل برای دیونگی بود.
با حرص بدن صاف و نرمش رو گزیدم و گفتم:

-چی می خوام؟

-اینو!

و خم شد دم گوشم با صدای ضعیفی با نازترین
حالت ممکن ناله ای کرد و من اونقدر بدنم واکنش
نشون داد که

ارامش

نفس های گرمی به پیشونیم می خورد. نفس ها بوی خاصی می داد.

بی اختیار بینی ام رو به منبع بو نزدیک تر کرده و عمیقا نفس کشیدم...گس و تلخ!

استشمام بو باعث شد سلول های خوابیده ام از حالت خاموشی در بیان و چند لحظه بعد فرمان بیداری صادر شد.

پلک های سنگینم رو باز کرده و بالاخره رویای خواب رو پس زدم. چشمام باز شد و اولین تصویری که به چشمم خورد، کوهستان چشم های مردی بود که شاه نشین قلبم شده بود.

برای لحظه ای مکث کردم و به چشمای خاصش
که با حالت عجیبی بهم نگاه می کرد نگاه کردم.

جنس نگاهش، یه لرز و یه جویباری از شعف رو
درون وجودم جاری می کرد.. نگاهش عاشقانه نبود
اما پر از مالکیت بود.

جوری جز به جز صورتم رو از نظر می گذروند
و چشمای سردش رو به من دوخته بود که در نی
نی اون نگاهش فقط یک چیز رو فریاد می زد:

"مال منی" این مرد بی نهایت انحصار طلب
بود. درست در اغوشش به خواب رفته بودم.
بازو هاش دور تنم پیچیده بود. شده بود و سرم
روی بازوی راستش لبخندی زدم و گفتم:

-صبح بخیر.

پاسخی نداد اما نگاهش عجیب تر شد. نگاهش
جوری بود که باعث می شد به دل ضعفه بیافتم.

دست بلند کرده و روی صورتش قرار دادم و با
ناز گفتم:

-نمی دونستم شب کنارت خوابیدن انقدر کیف میده.

-فکر نمی کنم شب های دیگه ام همچین نظری
داشته باشی.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟ من رو به خودش چسبوند و گفت:

-چون فکر نمی کنم صبحش بتونی راه بری.

برای چند لحظه گیج نگاهش کردم و به محض اینکه متوجه منظورش شدم، آتش گرفتم.

ملافه رو روی سرم کشیدم و با جیغ و فریاد گفتم:

-حامی خیلی بی حیایی.

متوجه تکون خوردن تخت شدم و فهمیدم که بلند شده. از زور شرم نمی تونستم سر بلند کنم. خدایا خیلی بی شرم بود.

-تا قبل از اینکه نظرم عوض بشه بهتر بلند شی و بری آرامش و گرنه امروز همون روزی میشه که نتونی راه بری.

مثل فشنگ از روی تخت پایین پریده و با تموم
سرعتی که در توانم بود از اتاقش خارج شدم.

قبل از اینکه در رو ببندم، با شیطنت چرخیدم و به
اویی که بلوزش رو از تنش بیرون می کشید گفتم:

-شکار شدن اونم با یه همچین بدنی، اروزست.

پرت شدن بلوزش با حرص به سمت تخت همانا و
خارج شدن من با خنده از اتاقش همانا.

چهره عصبی و حرصیش دیدنی بود. خدای
من، من کی انقدر بی پروا شده بودم؟

نم نم برف باعث شد شیشه رو پایین بکشم و دست های گرمم رو برای لمس برف از ماشین خارج کنم.

صدای هشدار امیز پارسا رو شنیدم اما توجهی نکرده و به انتظار لمس برف نداشتم و بالاخره قطره برفی به کف دستم افتاد.

حس خیزی و خنکی برف باعث شد لبخندی بزدم و به ذوق به آسمون برفی چشم بدوزم.

وقتی پارسا دوباره اعتراض امیز صدام کرد، مجبوراً عقب کشیده و شیشه رو بالا فرستادم.

بخاری رو زیاد کرد و گفت:

-رییس بفهمه همه مون توییخ میشیم.

خدایا خنده ام گرفته بود..خون این محافظای
بیچاره رو توی شیشه کرده بود که اگه سرما
بخورم و بلایی سرم بیاد همشون رو توییخ می
کنه.

بماند که من رو هم تهدید کرده بود اگه هوس بازی
تو برف به سرم زد و مریض شدم،تنبیه میشم.

این مرد خیلی زورگو بود..و من شدیدا این زورگو
رو دوست داشتم.

با یادآوری دیشب لبخند مهمون لب هام شد.

من روزی که قبول کردم کنارش باشم،می دونستم
اونقدر ادم مغرور وکله شقی هست که هیچ وقت
اعتراف نمی کنه.

حامی برای من امینت بود و من برای حامی
ارامش بودم. شاید حسرت یه دوست دارم رو به
دلَم می گذاشت اما اگه من ارامش بودم، کاری می
کردم اونقدر مملو از من بشه که بفهمه اسیر
شده.. زمان و صبر..

فقط کمی زمان و صبر می خواستم.

وقتی ماشین وارد عمارت شد، زمستون کاملا دامن
سپیدش رو در باغ پهن کرده و سطح باغ رو از
قطره های برفیش مملو کرده بود.

از فضای سپید و زیبای باغ به وجد اومده و با
ذوق گفتم:

-وای خدای من.. اینجارو ببین.

اما از نگاه پارسا متوجه شدم حق ندارم با ایستم و
بنابر این سمت عمارت رفتم.

متعجب به اطراف نگاه دوختم و گفتم:

-پس بقیه محافظا کجان؟

به جز دو نفر از محافظا، هیچکس درون حیاط نبود.
پارسا کمی فکر کرد و گفت:

-فکر کنم همه داخل باشن.

متعجب نگاهش کردم و وقتی وارد عمارت
شدم، فهمیدم درست میگه.

تموم محافظ ها و خدمه در سالن نشسته و به اویی که در صدر مجلس روی مبل تک نفره نشسته بود نگاه می کردن. حتی ورود ما هم باعث نشد کسی سر برگردونه.

نگاهم به نگاه خندان مسیح افتاد و سری تکون داد. متقابلا سری تکون دادم و به ارومی لب زدم:

-چه خبره شده؟ قبل از اینکه پارسا بتونه چیزی بگه صداش بلند شد:

-بیاید بشینید.

پارسا چشمی گفت و من هم طوطی وار کاره اش رو تکرار کردم.

درست کنار بانو، یعنی نزدیک ترین صندلی به خودش یک صندلی

درست کنار بانو، یعنی نزدیک ترین صندلی به خودش یک صندلی خالی بود، دو دل بودم باید اونجا بشینم یا نه که متوجه شدم پارسا سمت دیگه ای نشست و تنها صندلی خالی، همون صندلی کنار بانو بود.

به ارومی قدم زدم و روی صندلی قرار گرفتم.

صدر نشسته و من دقیقا سمت راستش بودم. نگاهی به همگی کرد و گفت:- هماهنگی های زمستونی رو انجام بدید. هماهنگ با بچه های اطلاعات باشید و امشب برنامه خودتون رو آماده کنید. فردا تیم اطلاعات برای چک دوربینا میاد، مثل همیشه آماده باشید.

صدای "بله رییس" گفتنش همزمان و یک صدا بود.

سری تکون داد و گفت:

-امینت رو به صد می رسونید. تیم دوم رو هم تشکیل بدید که اگه به مشکلی خوردیم پشتیبانی داشته باشیم. کوچک ترین بی احتیاطی رو تویخ می کنم.

همچنان متوجه ماجرا نمی شدم و با چشم های درشت نگاهش می کردم اما اون نگاهش رو کاملا به مقابلش بخشیده بود.

اشاره ای به بانو و بقیه بچه های اشپزخونه کرد و گفت:

-مثل هر سال با بچه ها هماهنگ عمل کنید و لیست رو بهشون تحویل بدید.

بانو چشمی گفت و حامی با دستش اشاره ای به مسیح کرد و گفت

-بقیه موارد رو مسیح توضیح میده..می تونید برید.

بلافاصله همگی ایستادن و "بله رییس" ای گفتن.

مثل دیوونه ها نگاهشون می کردم و وقتی همراه مسیح سمت انتهای سالن رفتن، برگشتم و با تعجب گفتم:

-قضیه چیه؟

مسیح با لبخند و دقت برای همگی چیزی
روتوضیح می داد. نگاهش همچنان به اون ها بود
اما گفت:

-برنامه ریزی امنیتی زمستونه. یه سری چیزا
چک میشه و برنامه ها یکم عوض میشه.

متفکر سری تکون دادم و به مسیحی که برگه
هایی رو به تک تکشون ارائه می داد نگاه دوختم.

همگی با دقت به برگه ای که در دست داشته نگاه
می کردندو به حرف های مسیح گوش می دادن.

سر چرخونده و بهش نگاه دوختم.

او به مسیح نگاه دوخته و من با لذت به او چشم
دوخته بودم.

شدیدا دلم می خواست دستی به موهای
عصیانگرش بکشم. لبخندم بیشتر شد و با تموم
حسی که بهش داشتم نگاهش کردم. همون طور که
چشمش به مسیح بود ناگهانی گفت:

-اگه تا سه ثانیه دیگه به اینجوری نگاه کردنت
ادامه بدی، روی همین میز خمت می کنم.

چشمای درشت شده ام رو بهش دوختم و گفتم:

-مگه چه جوری نگاهت می کنم؟

خودش رو جلو تر کشید و خیلی اروم دستاش
روی زانوم قرار گرفت .

نگاهش به مقابل بود اما با غرش، توی اون شلوغی
گفت:

-یه قیافه بیا منو ببوسی داری که داره تمرکز رو
بهم می ریزه.

بی پروا خودم رو سمتش کشیدم و با شیطنت گفتم:

-پس چرا نمی بوسی جناب؟

نگاه طوفانیش رو از مقابلش گرفت و بالاخره به
چشمای شرور من دوخت و با خرخر گفت:

-تو تنت می خاره نه؟

چشمکی زدم و دست های بزرگش، از زانوم به سمت ماهیچه هام حرکت کرد و محکم فشرد.

لبم رو گزیدم و با لحن حرص دراری، اروم گفتم:

-می خوام دیونه ات کنم و تو فقط شکنجه ام کنی.

لبم رو مکیدم و نگاهش به لب هام افتاد و با حرص تکونی خورد اما قبل از اینکه بتونه بلند بشه، با خنده ای که سعی می کردم به قهقه تبدیل نشه ایستادم و گفتم:

-من رفتم حضرت اقا.

و با خنده از سالن خارج شده و وارد اتاقم شدم و بلند بلند خندیدم..کی تلافی می کرد خدا می دونست!

حامی

لیوان رو روی میز کوبیدم و بی توجه به صدای
دلخراشش خریدم:

-اگه چیزی که حدس می زنم باشه، اتیششمی زنم.
هم اونو هم شمایی رو که موضوع به این مهمی
رو بهم نگفتید.

سکوت شده و با سری پایین مقابلم قرار گرفته
بودن.. داشتم دیوونه می شدم.

نگاه تیزی به مسیح کردم و گفتم:

-کی رفته؟

کتش رو صاف کرد و گفت:

-یه چند ساعتی میشه.

موهام رو بین چنگام گرفتم و با حرص گفتم:

-مگه نگفتم چشم ازش بر نمی دارید؟ سرفه ای کرد و گفت:

-رییس به محض خروجش میثم ما رو خبر کرد.
باور کنید نمی تونستیم کار دیگه ای بکنیم.

ناچار سری تکون دادم و گفتم:

-حالا طرفش کی هست؟

ارامش

قهقه زدم و گفتم:

-یعنی گند زدی.

و از شدت خنده اشکم چکید. حرصی پرونده روی
میز رو به سرم کوبید و گفت:

-تو رو خدا نخند آرامش.. بگوچه غلطی کنم؟

خنده ام بند نمی اومد. وقتی نگاهم به چهره
ناراحتش افتاد سعی

کردم خودم رو کنترل کنم و گفتم:

-د اخه مگه میشه گندی رو که زدی جمعش
کرد؟ حالا خیلی استیکره ناجور بود؟ و دوباره
منفجر شدم.

سرش رو بین دستاش گرفت و با حرص گفت:

-خدایا من دیشب چه مرگم شده بود؟ چرا اونو
براش فرستادم اخه؟!

با خنده به بازوش زدم و گفتم:

-خیلی نافرمان بود؟ گوشیش رو با نفرت از جیبش بیرون کشید و کلافه گفت:

-اینه.

به استیکر نسبتا ناجوری که نشون داد نگاه کردم و تموم سعی ام رو کردم نخندم:

-سین خورد؟ دید؟ سری تکون داد و با زاری گفت:

-اره.. ارامش بخدا می خواستم استیکر گل بفرستم. بخدا یهو دستم خورد و این خاک بر سری براش رفت. قبل از اینکه پاکش کنم سین خورد و می خواستم از خجالت بمیرم. چند دقیقه چیزی نگفت و آخر سرم نوشت که

"چقدر زیبا." از خنده ترکیدم. وای خدایا.. استیکر بوسه برای مسیح فرستاده و مسیح لعنتی چه جوابی داده بود.

از خنده شکم در می کرد. وقتی یادش می افتادم می خواستم جیغ بزنم.

دلارام که خودشم خنده اش گرفته بود، سرش رو روی میز گذاشت و با ناله گفت:

-خدایا گند زدم. الان با خودش چه فکری می کنه؟ اخه اون بیشعورا نمی تونستن یکم اروم تر ببوسن؟ اخه موقع بوسه مگه میرن توهم دیگه؟ اصلا من خر سینگل چرا باید اون استیکرا رو داشته باشم؟ جلوی دهنم رو گرفته بودم و بدنم بخاطر خنده می لرزید.
با خنده و حرص نگاهم کرد و گفت:

-شرفم رفت اره؟ فقط نگاهش کردم. محکم به سرش زد و به زاری افتاد.

-خانوم پرستار؟

به سرعت بلند شده و به زن میانسالی که با نگرانی نگاه می کرد نگاه دوختم و گفتم:

-بله؟ با استرس به تخت پسرش اشاره کرد و گفت:

-میشه یه کاری کنید؟ پسرم خیلی درد داره.

با لبخند دلگرم کننده ای نزدیکش شدم و گفتم:

-این طبیعیه ولی الان میام یه مسکن بهش تزریق می کنم.

لبخند گرمی زد و گفت:

-ممنونم.

لبخندش رو پاسخ دادم و سمت تجهیزات رفتم. از باکس داروها مسکنی برداشته اما قبل از اینکه بخوام سمت تختش برم، صدای پیامک گوشیم بلند شد.

توجهی نشون نداده و سمت مریض تخت پنج رفتم. مسکنی بهش تزریق کرده و موهای پسر بچه رو نوازش کردم. مادرش تشکری کرد و به ارومی از اتاقش بیرون زدم.

وقتی وارد سالن شدم، با خوشحالی تلفنم رو از جیبم بیرون کشیدم و پیام رو باز کردم.

لبخند روی لبم بود اما با خواندن پیام، لبخندم خشک شد:

"ارامش شرقی می دونه چرا پدرش کشته شده؟"

**

نگاهش بین تلفن و چشمام ترددی کرد و با لحن مشکوکی گفت:

-خب؟

با دستم تلفنم رو سمتش کشیدم و گفتم:

-خودت ببین.

نگاهش قفل چشمام بود اما دست دراز کرد و از روی میز تلفنم رو

برداشت. نگاهش رو از من گرفت و به صفحه روشن گوشی بخشید.

واکنشش فقط بال انداختن لنگه ابرو و تنگ کردن گوشه چشمش بود و

بعد، با جدیت پرسیدن:

-کی اینو برات فرستادن؟

لبی تر کرده و گفتم:

-یه چند ساعتی میشه.

سری تکون داد. روی مبل تکونی خوردم و سوالی گفتم:

-قضیه چیه؟ چیزی هست که من ازش بی خبرم حامی؟

-نه!

اشاره ای به تلفن توی دستش کردم و گفتم:

-ولی اینجوری به نظر نمیاد. من بهت اعتماد کامل دارم، اما مطمئنی همه

چیزو به من گفتی؟

تکیه داد و خیلی جدی گفت:

_چیزی که باید بدونی رو می دونی، بقیه اش نیازی نیست.

چشمی چرخونده و خواستم چیزی بگم که گفت:
-ارامش؟

نگاهش کردم و خیره در چشماش گفتم:
-جانم؟

انگار توقع این رو نداشت چون قدر لحظه ای، لحظه کوتاهی ردی از
تعجب توی چشماش دیده شد اما بعد دوباره به
حالت سابقش برگشت و
گفت:

-نیازی نیست نگران چیزی باشی.
و مقابل چشمای کنجاوم بلند شد. میز رو دور زد
و سمت راه پله رفت

اما قبل از اینکه بخواد اولین پله رو رد کنه، بدون
اینکه برگرده گفت:

-هر چی شد، هر کی هر چی گفت و هر چی شنیدی، آرامش بدون اجازه من هیچ جا نمیری. با هیچکی حرف نمی زنی. متوجه ای؟
مشکوک بودم و کامال مطمئن شدم اتفاقی افتاده.
-منظ..

بین حرفم پرید و با لحن قاطعی گفت:
-کاری نمی کنی، مفهومی؟
اعتماد داشتم بهش اما یه چیزی داشت لنگ می زد. نفسی کشیدم و گفتم:
-باشه.
-خوبه.

و از پله ها بالا رفت اما فقط خودم می دونستم، این بله خیلی قاطع نیست...

سرمش رو تنظیم کردم و به چهره اشک الودش
نگاهی کردم و گفتم:

-خیلی درد داشت؟

فینی کشید و اشک هاش رو با دست های
کوچیکش پاک کرد و گفت:
-یکم.

پدرش لبخندی زد و مادرش دستش رو بوسید.
لبخندی زد و موهای فرش
رو نوازش کردم و گفتم:

-افرین دختر شجاع.

پاسخ "ممنونم خانوم پرستار" پدر و مادرش رو با
لبخند ارومی داده و از
اتاقش بیرون زد.

به بهاره، مریض تخت نه که تازه بستری شده بود
و توی سالن قدم می زد
نگاهی کردم و گفتم:

-بهتری؟

چشمکی زد و گفت:

-عالی.

سری تگون داده و سمت استیشن رفتم. نگار
مشغول نوشتن گزارش

شیفتش بود و دلارام هم برای چک کردن مریض
ها رفته بود.

نگار کش و قوسی به گردنش داد و با خستگی
گفت:

_فکر کنم ارتروز گرفتم.

تک خنده ای کرده و بلند شدم پشتش قرار گرفتم و
گردنش رو ماساژ دادم

و گفتم:

-خدا نکنه.

"اخیش" ای از بین لب هاش خارج شد و خودش
رو به قفسه سینه ام
چسبوند و با لذت گفت:
-وای چه کیفی میده.

گردنش رو فشاری دادم که با مسخره بازی اخ و
نالاه ای کرد باعث شد به
خنده بیافتیم.

-میگم نامزدت باید خیلی روت حساس باشه که
محافظ گذاشته.

جمله اش باعث شد به پارسایی که ابتدای راهرو
ایستاده و آماده باش بود
نگاهی بندازم.

سری تکون داده و همون طور که ماهیچه های
گردنش رو فشار می دادم
گفتم:

-یه جور احتیاطه.

-دوست داره.

پاسخی نداده و فقط دستام رو از گردنش سمت سر
شونه هاش برده و

ماساژش دادم. نگار همکار خوبی بود و موقع
هایی که من و دالرام از

خستگی ناله می کردیم، با مهربونی کارهای ما رو
به عهده می گرفت.

-ولی محافظت خیلی تیکه است.

خندیدم و نگاهی به پارسای جدی کردم و گفتم:

_پسر خوبی ام هست.

-میمیری ما رو بهم معرفی کنی؟

سر بلند کرده و خواستم پاسخی بدم که برای لحظه
ای، چشم در چشم کسی

شدم. نگاهش خیره و کامال محتاط بود.

به محض چشم در چشم شدن، سرش رو پایین
انداخت و با تلفنش مشغول

شد.

فشار دستام روی سرشونه های نگار کمتر شد و به
مرد غریبه ای که

توی سالن نشسته بود چشم دوختم. سرش پایین بود
اما بعد از چند لحظه

به ارومی سر بلند کرد و تا متوجه نگاهم شد، سر
به زیر انداخت.

نمی دونم تحت تاثیر اون پیام یا شکی که توی دلم
بود یا هر چیز دیگه ای

باعث شد با شک و تردید به مرد عجیب و غریب
کاله به سر نگاه کنم.

-هوی، چت شد؟

سری تکون داده و نگاه از مرد گرفته و با فشار
ماهیچه های نگار فشردم

و با لبخند الکی ای گفتم:

-خودش یکی رو داره.

-ای به خشکی شانس.

و با حرص چرخید. دستام رو از سرشونه هاش
برداشته و به چشمای
حرصیش دوختم. بی اختیار سر کج کرده و به مرد
کاله به سر نگاه
دوختم اما.. اما نبود.
نگار ضربه ای به سرشونه اش زد و با راحتی
گفت:
-خدا خیرت بده.

حواسم روی صندلی ای که چند لحظه پیش اون
مرد نشسته بود گیر کرده
و متوجه حرفای نگار نمی شدم.
یعنی چی؟ کجا رفت؟

ورود پر سر و صدای دالرام باعث شد از فکر
اون مرد عجیب بیرون
بیام و وقتی نگار با خوشحالی از پیشمون رفت، با
پرونده ها مشغول بشم.
پرونده رو امضا زدم و مقابل دالرام قرار دادم:

-بفرما.

تند چیزی تایپ کرد و گفت:

-بعدا می برمش.

خودکارم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-حواست به بخش باشه، من می برمش.

از خدا خواسته قبول کرد و بوسه ای برام فرستاد.

متاسف و خندان از

کنارش گذشتم و قدم زنان سمت پارسا حرکت کردم.

تا متوجه من شد، صاف ایستاد اما دستی تکون داده و گفتم:

-راحت باش، میرم دفتر دکتر.

و به انتهای سالن اشاره کردم. سری تکون داد و

من هم به سمت اتاق

دکتر رفتم.

بعد از تایید دکتر، با تشکر و احترام از اتاقش

بیرون زدم. در رو بسته اما

به محض اینکه برگشتم، کسی بهم تنه زد و باعث شد برگه های توی دستم به زمین بیافته.
خم شده و با لحنی که سعی می کردم کاملا محترمانه باشه گفتم:

_ آقای محترم حواس..

اما تا چشمم به چشماش افتاد، بی اختیار سکوت کردم. تند و با عجله خم شد و تموم کاغذ هام رو جمع کرد و بعد شنیدم که به ارومی گفت:
- به کمکت نیاز دارم خانوم شرقی.

متوجه قدم های پارسا بودم اما نمی تونستم حرفی بزنم. کاغذ توی دستم خشک شده و با گیجی به مرد کاله به سر چشم دوختم.

- لطفا کمک کن. نباید کسی بفهمه.

و همون لحظه پارسا سر رسید و مرد، کاغذ هام
رو سمتم گرفت و با لبخند
گفت:

-معذرت می خوام.

و قبل از اینکه پارسا بتونه حرفی بزنه، از کنارم
بلند شد و رفت.

پارسا خم شد و گفت:

-چیزی شده؟

کاغذ هام رو بین دستام گرفتم و فقط تونستم
مبهوت "نه" ای بگم.

ایستادم و سر چرخوندم تا اون مرد رو پیدا کنم اما
هیچکس توی سالن

نبود. پارسا نگاهی به من کرد و با لحن استفهامی
گفت:

-دنبال کسی می گردی؟

نگاهش کردم و ناخواگاه گفتم:

-نه.

و سمت استیشن رفتم.

تاییدیه رو روی میز گذاشتم و بی توجه به دالرامی
که مشغول تایپ بود

روی صندلیم نشستم. هنوز کامال جا گیر نشده
بودم که صدای پیامک تلفنم
بلند شد.

نمی دونم چرا اما تکون سختی خورده و با تردید
تلفنم رو از جیب مانتم
بیرون کشیدم.

برای احتیاط نگاهی به پارسا کردم و وقتی متوجه
شدم حواسش نیست، پیام
رو باز کردم:

"خانوم شرقی، به کمکت احتیاج دارم. لطفا کمک
کن، ازت خواهش می کنم

کمکم کن.. نذار کسی متوجه بشه، التماس می کنم.
بذار حرفامو بهت بزنم

بعد تصمیم بگیر اما اول حرفای من رو
بشنو..منتظر جوابت می مونم"
خشکم زده بود. چی شده بود؟
تنها کاری که اون لحظه از دستم بر اومد، فقط تایپ
یک چیز بود:
"کی هستی؟"
و بالفاصله پاسخش برام فرستاده شد:
"یه آشنا"

حامی
با انگشتم روی میز ضرب گرفته بودم.
-هیچ ردی ازش نیست رییس.

ارامش

صدای تق تق پاشنه کفش هام که توی اتاق پخش
می شد باعث می

شد صدای افکار موزی تو مغزم خاموش بشه.

مشوش بودم و برای اینکه کمی اروم بشم به هر
ریسمانی چنگ

می نداختم. تو نقطه بدی ایستاده بودم.

تردید امونم رو بریده بود. شک مثل خوره مغزم
رو می جوید و

من وسط این همه بلا نمی دونستم دقیقا باید به
کدوم سمت حرکت
کنم.

پر از ترس و شک بودم.

صدای باز شدن در باعث شد نگاه از دیوار گرفته
و به چشمای

سرد مردی که با چهره درهم به چهارچوب تکیه
داده بود نگاه

بندازم.

قدر چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم و بعد بالاخره
ایستادم که
گفت:

-میشه بگی اینجا چی کار می کنی؟
من، بدترین ادم برای پنهان کردن احساساتم بودم.
حالت صورتم
همیشه احساسات رو لو می داد و من اصلا نمی
تونستم چیزی رو
پنهان کنم و، حتی اگه قصد پنهان کردنم
داشتم، مقابل این ادم، با این
چشمای جستجوگرش شانسم صفر بود.
برای پنهان کردن خودم و احساسم، خودم رو تو
اتاقم پنهان کرده
بودم تا باهش چشم در چشم نشم.
اب دهانم رو قورت دادم و گفتم:
-یکم خسته بودم.

از نگاهش می ترسیدم. می ترسیدم انقلاب درونم
رو متوجه بشه و
من اصال این رو نمی خواستم.
وقتی نگاه نافذش نفسم رو بند آورد، سری تکون داد
و گفت:

-خیله خب.

و برگشت. قدمی سمتش برداشته و با شک صدایش
کردم:
-حامی؟

پاسخی نداد اما برگشت و نگاهم کرد. دستی به
موهام کشیدم و
گفتم:

-مطمئن باشم چیزی رو از من پنهان نکردی؟
و سکوت...

از بالا تا پایینم رو با دقت نگاهم کرد و بعد فاصله
بینمون رو طی

کرد و مقابلم قرار گرفت

بی اختیار قدمی به عقب برداشتم که غریذ:
- بمون سرجات.
و من خشکم زد.

فقط با چشم های درشت نگاهش می کردم که چونه
ام رو بین
دستاش گرفت و توپید:

-هیچ وقت این کارو نکن، به تنها کسی که قصد
اسیب رسوندن

ندارم تویی ارامش. پس بهمم نریز.

سری تکون دادم و ثابت ایستادم. خیلی جدی گفت:
-سمتش نمیری.

با تته پته گفتم:

-چی؟

با انگشتش به شونه ام فشاری وارد کرد و گفت:

-پیامی که امروز برات فرستاده شد و هر چی شنیدی رو فراموش کن.

عصبی و نگران گفتم:

-تو منو چک می کنی؟

-لازم بود چکت کنم.

از زیر دستش خارج شده و گفتم:

-به چه حقی این کار رو کردی؟ مگه اسیر گرفتی؟

نفس بلندی کشید و گفت:

_تو خطری احمق، مجبور شدم بگم چکت کنن. هر

چی تو اون

گوشی کوفتیت بشه رو فقط من می تونم ببینم، اونم

تا وقتی که اون

حرومز..

حرفش رو خورد... پس درست بود.

با سوظن نگاهش کردم و گفتم:

-پس حرفاش درسته؟

-به تو ربطی نداره.

صبرم سر رسید و با حالت خشمگینی گفتم:

-ولی من و خانواده ام دقیقا وسط این ماجراییم.

چرا مخفیش می

کنی؟

حرصی بازوم رو گرفت و گفت:

-به من شک داری؟

-ندارم ولی چرا نمیگی قضیه چیه؟

کلافه دستی به موهایش کشید. نگاهی به چهره

جدی من کرد و خیلی

جدی گفت:

-به تو مربوط نیست.

و از اتاق بیرون زد.

لعنتی می دونستم چیزی شده!!!

گوشه تخت نشسته و ملافه ها رو بین دستام گرفتم.
باید چی کار

می کردم؟

تلفن بین دستای لرزونم گرفتم و به دالرام رنگ
پریده نگاهی کردم

و گفتم:

-مطمئنی نفهمید؟

گیج سری تکون داد و من نفس نفس زنان تلفن
غریبه رو بین دستام

گرفتم و قفلش رو باز کردم. انچنان استرسی داشتم
که اصلا قابل

گفتن نبود.

با هزار لرز، ایگون مخاطبین رو لمس کرده و تنها
شماره ای که به

اسم "بهم زنگ بزن" سیو شده بود رو لمس کردم.

هر دو ترسیده و نگران به تلفن نگاه می

کردیم، وقتی بوق خورد

دلارام سریع روی بلندگو قرار داد و بعد از دومین بوق، صدای

"الو خانوم شرقی؟" گفتن یک مرد بلند شد.

ترسیده و نگران نفسی ازاد کرده و گفتم:
-سلام.

با شنیدن صدام نفس عمیقی کشید و گفت:

-مرسی که تماس گرفتید.

سکوت کردم و دلارام از گوشه در بیرون رو
نگاهی کرد تا

موقعیت پارسا رو بفهمه.

مردد گفتم:

-از من چی می خواهید؟

-باید ببینمتون. اینجوری نمیشه.

مخالف سری تکون دادم و گفتم:

-نمیشه، اصلا امکانش نیست. پارسا لحظه ای منو
رها نمی کنه.

-خواهش می کنم، باید ببینمتون تا کامل همه چیزو توضیح بدم.

نگران نگاهی به دلارام انداختم. باید چی کار می کردم؟

پای خیلی چیزها در میون بود.. باید تکلیفم رو روشن می کردم.

دستی به گردنم کشیدم و بالاخره گفتم:

-ساعت دو، کافه سر خیابون بیمارستان می بینمتون. فقط یک

ساعت.. بیشتر از این نمی تونم.

دلارام با بهت ضربه ای به بازوم زد و مرد با خوشحالی گفت:

-عالیه، عالیه.

با عجله تماس رو قطع کرده و تلفن غریبه رو داخل جیبم قرار

دادم.

دلارام مبهوت نگاهم کرد و گفت:

-داری چه غلطی می کنی؟

دستی به مغنعه ام کشیدم و گفتم:

-پرستار عمل امروز دکتر المئی کیه؟

سردرگم، عصبی و کلافه بودم.

دیروز، بعد از اون که پیامی به اون مرد

فرستادم، خیلی چیز ها برام

عوض شد.

پیغام اون مرد خیلی عجیب بود.. گفته بود زندگیش

در خطر ه و فقط

و فقط بخاطر من. گفته بود که همه چیز اونجوری

که من فکر می

کنم نیست.

دو به شک بودم که باید بهش اطمینان کنم یا نه که

عکسی از

خودش و پدرم و عمو حبیب، تو اتاق پدرم فرستاد

و گفت که از

اشناهای پدرمه.

گفته بود اطلاعات مهمی دستشه و ادم های جگوار
و همایون نامی
دنبالش هستن.

گفته بودم از دست من کاری ساخته نیست که گفته
بود مرگ پدر و

مادرم اون چیزی که فکر می کنم نیست و قصه
خیلی خیلی پیچیده

تر از این حرف هاست. گفته بود اگه پدر و مادرم
رو دوست دارم

و دنبال علت مرگشون هستم باید حرف بزنیم.

ازم خواسته بود باهانش همکاری کنم و من پاسخی
نداده بودم.

دیشب وقتی متوجه شدم حامی تموم پیام هام رو
چک می کرده

مطمئن شدم اتفاقی افتاده و وقتی حامی از زیر
جواب شونه خالی

کرد، شکم کاملا به یقین تبدیل شد. تو آخرین پیامش
بهم گفته بود

اگه جگوار بفهمه که پیام مهم داده مانع دیدار ما
میشه.. گفته بود

جگوار حقیقت رو از من مخفی می کنه.
چیزی شده بود.

صبح امروز وقتی وارد بیمارستان شدم، تلفنم رو
خاموش کرده و

داخل کیفم پرت کردم اما وقتی در کمد رو باز
کردم، تلفن سفید

رنگ و غریبه ای داخل کمد بود که کنار یاد
داشت کوچکی قرار
داشت:

"اگه دنبال حقیقت می گردی باهام تماس بگیر. می
دونم گوشیت

چک میشه، اگه پدرت برات مهمه، باهام تماس
بگیر"

و من تماس گرفته بودم. حامی یک چیزی رو از
من مخفی می
کرد و من امروز می فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

حامی

-امنه؟

روی صندلیم نشستم و پارسا با احترام گفت:
-بله رییس.

ماگ قهوه رو بلند کرده و جرئه ای نوشیدم و گفتم:
-تموم چشمت بهش باشه، حتی لحظه ای ازش غافل
نمیشی.

-چشم.

و تماس رو قطع کردم.

نگاهی به مسیح متفکر کردم و گفتم:

-خب؟

به سرعت چیزی درون لپ تاپ تایپ کرد و من
جرئه دیگه از

قهوه تلخم نوشیدم.

نگاهی به من کرد و گفت:

-تا به جایی ردشو گرفتیم، تا قبل از شب گیرش می
ندازیم.

-خوبه.

پوشه روی میز رو باز کرده و عکس مردی که
درونش بود خیره

شدم.

کیهان سلطانی... دانشجوی مهندسی لیزر و اپتیک.
نقطه ربط منو

این ادم فقط یک نفر بود... رضا. رضا شرقی.

رضا و این ادم در مورد موضوع مهمی شروع به
تحقیق کرده

بودن. من و حبیب تنها کسانی بودیم که از این
قصه خبردار بودیم.
وقتی تحقیقات و آزمایش های این دو نفر به جایی
رسید، خبر به
گوش همایون رسید.
همایون مثل همیشه با شعار حمایت از نخبه ها
نزدیک کیهان شد و
اظهار حمایت کرد و این دقیقا چیزی بود که ما
براش زحمت
کشیده بودیم.
همایون کاملا از وجود رضا در پشت صحنه این
قضیه بی خبر
بود و به دامی که پهن کرده بودیم افتاد.
کیهان حمایت همایون رو طبق نقشه ما پذیرفت و
وارد مجموعه
همایون شد. کاملا مخفیانه .

همه چیز خوب پیش می رفت اما وقتی رضا کشته شد، تا مدتی

ارتباط با کیهان سخت شد.

بالخره و توسط میثم اطلاعات به دستمون رسید
اما کیهان کاملا

عوض شده بود.. تحت هیچ شرایطی راضی به همکاری نبود.

گفته بود دیگه از من پیروی نمی کنه و طبق پلن خودش عمل

خواهد کرد. اگه افراد همایون بو می بردن کیهان با رضا و من

ارتباط داره سر از تنش جدا می کردن.

در صدد ارتباط با کیهان بودم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده که انقدر

تغییر عقیده داده اما وقتی مسیح خبر عجیبی بهم رسوند، متوجه

ماجرا شدم.

من و همایون و سه تن از اعضای حلقه رو پروژه
مشترکی به اسم

نیل کار می کردیم. یک پروژه مشترک.

در جلسات مختلف شرکت کرده و باهم قراردادی
بسته بودیم و

کیهان اون قرار داد رو دیده بود.

وقتی پرس و جو می کنه همایون بهش توضیح
میده من شریک

کاریش هستم و اونجا کیهان به من شک می کنه.

شکش خیلی دوام نداشته چون فکر می کرده این
هم یک نقشه است

اما وقتی از زبون یکی از ادمای همایون می شنوه
که همایون با هم

دستی یکی از شریک هاش باعث کشتن رضا شده
کاملا به من

شک می کنه و وقتی اعتمادش رو به من از دست داد که همایون

به دروغ بهش میگه پشت تموم کارهایی که کرده، من هستم.

کیهان بخاطر نزدیکی که به همایون پیدا می کنه متوجه میشه که

من و ارامش باهم هستیم و همایون بهش میگه که همه این ها یک

نقشه است و من در صدد قتلش هستم.

همایون به کیهان گفته بوده که مهره منه و هر کاری هم تا به حال

انجام داده به خواست من بوده.

و این حرفش وقتی تبدیل به مدرک میشه که کیهان حکم مرگ

رضا رو پیدا می کنه.

حکم مرگی که امضای من هم ضمیمه اش بود..

اگه ارامش اون حکم رو می دید، کاملا به شک می افتاد. من توی

این ماجرا کاملا بی تقصیر بودم اما اون حکم و عکس هایی که در

دست کیهان بود و کاملا علیه من، همه چیز رو خراب می کرد.

باید از اول متوجه می شدم چه کسایی پشت این ماجرا هستن تا از خودم رفع اتهام می کردم.

وقتی متوجه این شدم سعی کردم باهاش ارتباط بگیرم و از اشتباه

درش بیارم. همایون با مدارک عظیمی جلو اومده بود و کاملا

ناخواسته من رو مقابل کیهان خراب کرده بود اما دیر شد.

کیهان با اطلاعات زیادی از همایون و تحقیقاتش فرار کرده و

همایون رو دیوانه کرده بود.
تموم افراد همایون، شهر رو برای گرفتن کیهان
زیر و رو می
کردن.
توقع داشتم به سراغ من بیاد و اطلاعاتی که از
اول قرار گذاشته
بودیم دست من باشه رو به من برسونه اما وقتی
سراغ من
نیومد، فهمیدم کیهان کامال اعتمادش رو به من از
دست داده و من
رو مقصر مرگ رضا می دونه.
حدس می زدم با آرامش ارتباط بگیره و آرامش
رو با مدارکی که
داره علیه من کنه اما خب فکر نمی کردم تا این حد
پیش بره.
غرق در افکارم بود که مسیح با هول و هراس
گفت:

-رییس بچه ها امارشو گرفتن.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-خب؟

مشوش دستی به بلوزش کشید و گفت:

-نصفه شب قراره بچه های فریبرز از مرز ردش

کنن اما..

با حرص گفتم:

_اما چی؟

نگرانی درون چشماش باعث شد مغزم فریاد بزنه

اتفاق خوبی در

راه نیست.

-اما..اما گفته یه همراه هم داره. یه دختر هم قراره

باهاش بیاد.

و سوت ممتدی درون مغزم ایجاد شد.

با تموم سرعتی که داشتم، شماره پارسا رو گرفتم.

ترس.. ترس..

به محض "الو" گفتنش فریاد زدم:

-ارامش کجاست؟

با گیجی گفت:

-چی شده رییس؟

کتم رو از روی میز برداشته و همون طور که از

اتاق بیرون می

زدم خروشیدم:

-جواب منو بده. ارامش کجاست؟

-اتاق عمله.

مسیح دوان دوان پشت سرم حرکت می کرد و

همون طور که با

سرعت از پله ها پایین می رفتم گفتم:

-برو پیشش، برو همین الان از اتاق بکشش بیرون.

-رییی..

تموم تنم ترس شده و از حس بدی که توی دلم بود
می خواستم نعره
بزنم.

-برو آرامشو بیار..برو برو..

کیان در رو برام باز کرد و لحظاتی بعد،ماشین از
جا کنده شد.

اشوب و مستاصل به صدایی که از پشت خط شنیده
می شد گوش

سپر دم و چند لحظه بعد،نفس هم نکشیدم:

-نیستش رییس..اتاق عمل نیست.

وای وای وای...ارامش وای.

کجا بودی آرامش؟

ارامش

نفس عمیقی کشیدم. چشمام خیره به کاغذ مقابلم و
امضای خاصی

که ضمیمه اش شده بود.
اگه بگم دست و پام سر شده بود دروغ نگفته بودم.
حس خیانت مثل زهری لحظه به لحظه بیشتر
وجودم رو تسخیر
می کرد.

اونقدر حیرون و اچمز شده بودم که قدرت بیان
حتی کلامی رو هم
نداشتم.

یک حیرون و سرگشته واقعی بودم.
انگار متوجه شد چه بالایی سرم اومده که با لحن
متاسفی گفت:

-می دونم شوکه شدید ولی باید خبردار می شدید.
بغضی گلوم رو گرفته و داشت خفه ام می کرد.
نگاهی به چهره اش کردم و با بغض گفتم:
-مطمئنی؟

مطمئن سری تکون داد و گفت:

-من خودم یه روزی جزوی از ادم هاش بودم.
حتی جاسوسش بودم
ولی وقتی فهمیدم مرگ استاد تقصیر اونه، از خودم
بدم او مد. به
هممون خیانت کرد.
حس می کردم دارم بال میارم.
یک ترحم زننده ای درون چشمای کیهان بود.
دلارام انگار متوجه حال بدم شد که دستم رو بین
دستاش گرفت و
گفت:

-خوبی آرام؟

سری تکون دادم.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-اگه هنوز به حرفام شک دارید و مطمئن

نیستید، حق دارید ولی من

مدارک دیگه ای هم دارم که ثابت می کنه مرگ

استاد و خانواده

تون کار جگواره.

نمی دونم چرا نمی تونستم نفس بکشم.

مشکوک گفتم:

-چه مدرکی؟

پاکتی از کیف سیاه رنگش بیرون کشید و سمت من
قرار داد.

مشوش دست هام رو بلند کرده و پاکتی رو بین
دستام گرفتم.

دیده شدت اولین عکس همانا و چکیدن اولین قطره
اشک از چشم
من همانا.

تصویر رنجور و رنگ پریده پدرم با اون
مهربونی چشماش در
بیمارستان.

بغض در حال خفه کردنم بود.

این عکس رو خوب بخاطر داشتم. دو سال پیش
بخاطر سو قصدی

که بر اش رخ داد، به مدت طوالتی ای توی
بیمارستان بستری شد.

محو چهره دوست داشتنی پدرم بودم و اونقدر
حالت مظلومانه و

دردمندش اعصابم رو تحریک کرد که بی توجه به
شلوگی کافه
گریه کردم.

خدایا، من پدرم رو قهرمان زندگیم رو از دست
داده بودم.

هر کاری می کردم نمی تونستم اروم بشم.

دلارام سعی می کرد با صدا کردن و فشردن بازوم
ارومم کنه اما

اونقدر لبریز از درد شده بودم که نتونستم مانع
اشکام بشم.

-خانوم شرقی، لطفا اروم باشید. همه دارن به ما نگاه می کنن.

دستمال کاغذی رو بین دستام گرفته و به تندی مشغول پاک کردن اشک هام شدم.

عکس ها رو با دقت و بغض نگاه می کردم.
عکس هایی از پدر و مادرم در بیمارستان.

دو سال پیش وقتی پدرم بخاطر کار از شیراز خارج شده و به

سمت تهران می رفت، بین راه بهش سو قصد شده بود.

قرار نبود مادرم همراه پدرم باشه اما وقتی من و دلارام تصمیم

گرفته بودیم یه مسافرت دو نفره بریم، مادرم هم همراه پدرم رهسپار

شد.

طبق گفته های پدرم، وسط های راه زانتیا توسی
رنگ جلوشون

قراره می گیره و بی وقفه شروع به شلیک می
کنه.

نمی دونم باید اسمش رو شانس یا تقدیر گذاشت اما
همون لحظه

ماشین پلیس سر می رسه اما مادرم بخاطر ترس و
شوکی که بهش

وارد شده بود بی هوش میشه و پدرم بخاطر دو
گلوله ای که به

پاش خورده بود و آسیب هایی که به عصب پاش
وارد شده

بود، چیزی نزدیک به دو هفته در بیمارستان
بستری شد.

بدترین روز زندگیم بود وقتی از تلوزیون خبر
سوقصد به پدر و
مادرم رو شنیدم.

من و دلارام به اصفهان رفته و در حال خرید
بودیم که از تلوزیون

مغازه خبر سو قصد رو شنیدم و همون روز
نیروهای انتظامی

باهام ارتباط گرفته و من رو با اولین پرواز به
تهران فرستادن.

وقتی وارد بیمارستان شدم، مادرم بی هوش و پدرم
تو اتاق عمل
بود.

دوران سخت و بدی بود.

محو عکس ها بودم. چندین عکس از پدرم در
حالت های مختلف.

عکس هایی از من و پدرم و حتی مادرم در اتاقی
که پدرم بستری
شده بود.

تعجب برانگیز بود اما. ضربه شدید آخرین عکس
بود.

عکسی از کیان و مرد میان سالی در اتاق پدرم.
با دیدن کیان چشمام از وحشت گرد شد و واقعا
حیرون شدم.

طبق گفته های پدرم، وسط های راه زانتیا توسی
رنگ جلوشون
قراره می گیره و بی وقفه شروع به شلیک می
کنه.

نمی دونم باید اسمش رو شانس یا تقدیر گذاشت اما
همون لحظه

ماشین پلیس سر می رسه اما مادرم بخاطر ترس و
شوکی که بهش

وارد شده بود بی هوش میشه و پدرم بخاطر دو
گلوله ای که به

پاش خورده بود و آسیب هایی که به عصب پاش
وارد شده

بود، چیزی نزدیک به دو هفته در بیمارستان بستری شد.

بدترین روز زندگیم بود وقتی از تلوزیون خبر سو قصد به پدر و مادرم رو شنیدم.

من و دلارام به اصفهان رفته و در حال خرید بودیم که از تلوزیون

مغازه خبر سو قصد رو شنیدم و همون روز نیروهای انتظامی

باهام ارتباط گرفته و من رو با اولین پرواز به تهران فرستادن.

وقتی وارد بیمارستان شدم، مادرم بی هوش و پدرم تو اتاق عمل بود.

دوران سخت و بدی بود.

محو عکس ها بودم. چندین عکس از پدرم در حالت های مختلف.

عکس هایی از من و پدرم و حتی مادرم در اتاقی
که پدرم بستری
شده بود.

تعجب برانگیز بود اما..ضربه شدید اخرین عکس
بود.

عکسی از کیان و مرد میان سالی در اتاق پدرم.
با دیدن کیان چشمام از وحشت گرد شد و واقعا
حیرون شدم.

کیهان با دستش اشاره ای به مرد میان سال توی
عکس کرد و
گفت:

-همایونه.

و من نفرت در تموم تنم پیچید.

قد بلند و لاغر اندام بود اما نگاهش به پدرم به
شدت کینه توزانه
بود.

-اون سو قصد و بلایی که سر استاد اومد همش
زیر سر جگوار
بود.

ترسیده و هیرون نگاهش کردم و گفتم:
-از کجا می دونی؟

کلاش رو پایین تر کشید و گفت:
-من بخاطر خدماتی که به همایون کردم، خیلی
خیلی بهش نزدیک

شدم. جوری که بعد از مدتی وقتی از تست
اعتمادش رد شدم، وارد

زیر مجموعه اش شدم. اول ها چیزی از جگوار
نمی گفت، کلامی

به لب نمی آورد اما بعد ها بالاخره اسمش رو
گفت. چند شب قبل

از مرگ استاد، من یه چیزهایی متوجه شدم. به
استاد خبر دادم باید

فرار کنه اما گفت جگوار قراره به کمکش بیاد اما
وقتی خبر مرگ

استاد به دستم رسید، من حیرون شدم.

لیوان اب رو یک نفس سر کشید و ادامه داد:

راستش کمی به جگوار مشکوک شدم اما هنوز ته
دلم بهش

اطمینان داشتم تا یه شب همایون وقتی با یکی از
دوستای خارجیش

صحبت می کرد گفت که هر کاری کرده همش به
دستور و اجازه

جگوار بوده و بابت این حرفش مردک داره و
اونجا من دیگه خیلی

مردد شدم. شبی که به افتخار مهمون خارجیش
مراسم گرفت، من با

کمک یکی از ادماش تونستم به گاو صندوقش
دست پیدا کنم و

اونجا همه چیز رو فهمیدم.

اب دهانم رو بلعیدم و فقط نگران و کنجکاو
نگاهش کردم که
متاسف گفت:

-همایون مدارک زیادی داره اما مدرکی که باعث
شد من همه چیز
رو بفهمم، فیلمی بود که همایون مخفیش کرده بود.
با عجله پرسیدم:
-چه فیلمی؟

سکوت کرد و در اخر اروم گفت:

-ویدیویی که توی اون همایون و جگوار و دو نفر
دیگه که یکیش

همون مهمون خارجی همایون بود، برنامه سو قصد
استاد رو ترتیب
دادن.

دلارام هینی کشید و من... من مردم.

واقعا مردم.

فقط تونستم با تته پته بگم:

چی..چی؟

با ناراحتی دستی به کلاهش کشید و گفت:

-اون سو قصد کار خود جگوار بود که استاد به
من گفت کار

همایونه. استاد از همه چیز بی خبر بود. فکر می
کنی چرا جگوار

به استاد نزدیک شد و کمکش می کرد؟ برای
امنیتش نبود..فقط

برای این بود که طبق نقشش پیش بره. اونا یه
گروه تروریستی

لعنتی ان که به نخبه ها نزدیک میشن و بعد از
جلب اعتمادشون

اونا رو می کشن. استاد کشته شد،منم فقط یه الت
دست جگوار شدم

که وقتی تحقیقاتم تموم شد، سرمو زیر اب کنن.
جگوار هممون رو
بازی داد.

من نه می خواستم، نه می تونستم حرف بزنم اما
دلارام با ناراحتی
گفت:

-برای چی؟ چرا این کار ها رو کرد؟
-گروه اونا به دانشمندا نزدیک میشه و با حمایت
های مالی اونا رو
سپورت می کنن. طبق اون چیزی که من
فهمیدم، همایون و استاد
دشمنی دیرینه ای دارن. این که دشمنی شون چی
بوده رو نتونستم
بفهمم اما همایون از جگوار کمک می خواد. با
نقشه، جگوار
نزدیک استاد میشه و با بدگویی و امار دادن به
استاد بالاخره

اعتمادش رو جلب می کنه. وقتی می خوان سر
استاد رو زیر اب

کنن، استاد از رابطه اش با من و شروع
تحقیقاتشون میگه و اونجا

نقششون عوض میشه. همایون رو نزدیک من
فرستادن و من با

نقشه جگوار وارد مجموعه اش شدم اما نمی
دونستم این ها همش

نقشه جگواره. قرارشون این بود وقتی آزمایش ها
جواب داد، اقدام

به کشتن ما بکنن که استاد یه سری مدارک از
همایون پیدا می کنه

و همایون پارسال بهش سو قصد می کنه. اون سو
قصد همش نقشه

و خواسته خود جگوار بود. یادم هست که استاد
بهم گفت جگوار

بهش خبر داده قراره همایون بهش حمله کنه اما
توی اون
فیلم، جگوار شخصا دستور سو قصد رو میده. یه
سری مدارک
دست همایون هست که جگوار می خواست با
استفاده از من و
استاد به اون ها برسه و می دونست اون فیلم هایی
که همایون ازش
گرفته و اون سند می تونه برایش در دسر ساز بشه
برای همین به
من گفته بود مدارک رو به دستش برسونم.. جگوار
همه مون رو
بازی داد.
نمی تونستم حرفش رو باور کنم... امکان نداشت
این قدر پست
باشه.
دستم رو مشت کردم و عصبی گفتم:

-امکان نداره. اون انقدر ادم پستی نیست. امکان نداره.

لبی تر کرد و گفت:

-می دونستم باورتون نمیشه.

خیره و پر از درد نگاهش کردم که تلفنش رو از کتش بیرون کشید

و چند لحظه بعد مقابلم گذاشت و گفت:

-خودتون ببینید.

نمی تونستم.. نمی تونستم.

نمی خواستم باور هام رو بکشم، نمی خواستم اعتمادم رو نابود کنم

اما تردیدی که درون وجودم بود باعث شد دست دراز کرده و تلفن

رو بین دستام بگیرم.

صفحه رو کشیدم و فیلم رو پلی کردم.

فرو ریختم....

تموم شد.

واقعا تموم شدم و حس کردم حتی دیگه هوایی
برای نفس کشیدن
ندارم.

به یک باره تموم باورام شکست و نابود شد.
دلارام هینی بلندی

کشید و من..من فقط خیره به چهره مردی شدم که
به مرد میان
سالی که مقابلش نشسته بود گفت:

"رضا شرقی داره زیادی تو کارا دخالت می
کنه..یه گوش مالیش

بکنید تا سرش به کار خودش برگرده،مفهومه؟"
و صدای خنده های مرد،نفس هایی که تموم شد و
باور هایی که
شکست.

چقدر مسخره بازی خورده بودم.

چقدر ظالمانه بازی ام داده بود و چقدر
ناجوانمردانه من رو
شکست داده بود.

گوشی از بین دستام روی زمین افتاد و کیهان
نگاهی به من کرد و
گفت:

*

—

بوی نم حس مشمئزکننده ای بهم می داد.
پاهام رو کنار هم جمع کرده و سعی کردم خیلی به
اطراف نگاه
نکنم. کیهان داخل حیاط رفته و با تلفن صحبت می
کرد. دلارام اخم الود و کمی مضطرب روی مبل
مقابلم نشسته و تموم تلاشش رو می کرد فریاد
نزنه.

و من، من فقط مبهوت بودم.

به نقطه ای رسیده بودم که نمی دونستم باید چه حسی داشته باشم.

صدای نخراشیده باز شدن در باعث شد سر بلند کرده و به چهره غرق فکر کیهان چشم بدوزم.
لبخند کوتاهی زد و گفت:
-بخشید طول کشید.

کوتاه سری تکون دادم. وقتی روی مبل کهنه و زوار در رفته قرمز رنگ نشست، نفسی کشیدم و گفتم:

-گفتید مدارک دیگه ای هم دارید. می خوام ببینمش.

مردد سری تکون داد اما بلند شد و سمت اتاق حرکت کرد.

دلارام اشفته بود و من فقط تونستم مطمئن نگاهش کنم.

ترسیده بود و عسلی چشماش گشاد شده بود. وقتی کیهان با پاکت ها و بسته سفید رنگی وارد سالن نم زده شد، با دقت نگاهش کردم.

مدارک رو روی میز مقابلم قرار داد و با لبخند گفت:

-اینجا تموم چیزیه که من برداشتم. افراد همایون و جگوار بخاطر این دنبال منن.
پس این بود.

به کاغذ هایی که یک سری نمودار و نتیجه تحقیق بود رو نگاهی کرده و بعد به سراغ بقیه مدارک رفتم.

عکس هایی از همایون و جگوار، سند های امضا شده و در اخر چندین سند زمین و املاک به اسمی عجیب.

النا ملکشاه.

با تعجب به اسم روی سند نگاه کردم و گفتم:

-النا ملکشاہ؟ کیهان بی اطلاع سری تکون داد و گفت:

-نمی دونم کیه ولی وقتی داشتم بررسی می کردم فهمیدم همایون یه سند جعلی درست کرده که تموم این املاک به اسم خودش در آورده. اینا اصلا نمی دونم چیه ولی جگوار بهم تاکید کرده بود یه سری مدارک و سند هست که باید پیدا کنم. گفته بودم به اسم الناست.

یه حسی بدی داشتم اما سکوت کرده و تموم مدارک رو به دقت بررسی کردم.

وقتی بالاخره کارم تموم شد، مدارک رو داخل کیف مشکی رنگ ریخته و به چهره متفکر کیهان که به من خیره شده بود چشم دوختم.

نفسی کشیدم و گفتم:

-گفتید امشب می رید درسته؟ سری تکون داد.
روی مبل نشسته و گفتم:

-اگه افراد جگوار بیداتون کنن.. اوم یع. @pouyadl_info آموزش پیشه‌یابی در تلگرام

-خلاصم می کنن.

نفسم رو به شدت رها کردم که گفت:

-من خیانت کردم و شما باید بهتر از من بدونید
تاوان خیانت چیه.

می دونستم. خیلی خوب می دونستم.

تصمیمم رو گرفته بودم بنابراین با تاکید گفتم:

-مرسی که بهم کمک کردید از خواب بیدار بشم.

خیره نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-لطفتون رو فراموش نمی کنم.

خوشحال نگاهم کرد و گفت:

-من فقط واقعیت رو گفتم، الانم همه افراد جگوار

حتما متوجه غیبتتون شدن. توی دردسر می افتید.

من قسم می خورم نجاتتون بدم. اگه با من بیاید

همه چیز تموم میشه.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-بیام؟ کجا بیام؟

نگاهی به دلارامی که با خیره سری نگاهش می کرد انداخت و گفت:

-من امشب قراره از ایران برم، بخاطر اینکه ادماشون دنبالمن نمی تونم قانونی خارج بشم اما به کمک یکی قراره غیر قانونی ردم کنن برم. من بهشون گفتم یه همراه دارم. با من بیاید، خواهش می کنم. اینجا جای شما امن نیست.

-اونا کاری به من ندارن. نمی تونن بلایی سرم بیارن.

با هول و ولا گفت:

-اینطوری نیست، اگه جگوار دستش به شما برسه کار تمومه. شما باید با من بیاید.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-گفتید یه نفر قراره بهتون کمک کنه، مطمئنه؟
لبخندی زد و گفت:

-خیالتون راحت، امینه.

به محض ایستادن من، دلارام هم ایستاد. نگاهی به
چهره خندان کیهان کردم. متاسف سری تکون
دادم و گفتم:

-شما به جگوارم اعتماد کرده بودید ولی بعد
فهمیدید بهتون خیانت کرده، اینطور نیست؟
مکت کرد.

انگار گیر افتاد. به چشم های کنجکاوم نگاهی
دوخت و بعد بالاخره گفت:

-به من اطمینان کنید. این ادم واقعا قابل اطمینانه.
پوزخندی زدم و گفتم:

-من الان دیگه به خودمم اطمینان ندارم.

نگاهی با ساعت کثیف روی دیوار انداختم. نفس
عمیقی کشیدم و خیره در چشمای کیهان گفتم:
-خیله خب.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-خب؟ نگاهی به دلارام کردم و گفتم:

-من اینجا دیگه پایی برای موندن ندارم. یه روزه تموم باور هام شکست، پس دیگه دلیلی برای موندن نیست.

اسوده خاطر نفسش رو بیرون پرت کرد و گفت:
-خدارو شکر.

اشاره ای به دلارام کردم و گفتم:

-اول دلارام رو ببرید خونه اش.

تایید وار سری تکون داد و دلارام فقط با خشم نگاهم می کرد. کیهان با خوشحالی سمت من اومد و گفت:

-به موقعش بر می گردیم و انتقام استاد رو می گیریم.

دروونم زلزله بود. ر عشه بود. درد و ترس بود.

سری تکون دادم و گفتم:

-بر می گردیم.

کیهان با عجله خم شد و تموم مدارک رو داخل
کیف مشکی رنگش ریخت. وقتی سر پا شد،مقابل
صورتتم قرار گرفت و به چشمام خیره شد.

نگاهش حس خوبی بهم القا نمی کرد اما صدای تته
پته دلارام باعث شد نگاه ازش گرفته و بهش
بدوزم:

-ای.. اینج.. اینجا.

رنگش پریده و نگاهش به حیاط دوخته شده بود.
مقصد نگاهش رو گرفتم و درست همون لحظه،در
با صدای مهیبی باز شد و روی زمین افتاد.
وحشت... تک تک سلول های تنم وحشت شد و
خیره شدم به چشم های کوهستانی و خونین مردی
که..مردی که عاشقش بودم.

در نی نی نگاهش انچنان جنونی وجود داشت که
بند بند وجودم رو می لرزوند...لعنتی چرا این
قدر خشمگین بود؟

کیهان از ترس زبونش بند اومده بود. نگاهش، خیره
به چشمای من بود.

به منی که از ترس قبضه روح شده بودم.
مسیح متاسف نگاهم کرد و سری تکون داد.
لعنتی.

همه چیز به فاصله یک دقیقه اتفاق افتاد...

مثل یک درنده پرید و من وقتی به خودم اومدم که
یقه کیهان رو در دست گرفته و ثانیه بعدی کیهان
روی زمین پرت شده بود.

جیغ بلندی کشیدم و صدای ناله کیهان رو شنیدم.
روی قفسه سینه اش قرار گرفت و بعد ضربه های
مشتش به صورتش کوبیده می شد.

صدای مشت ها پس زمینه یک تراژدی شده بود و
ناله های از سر درد کیهان سر به فلک می کشید.

مسیح و پارسا با عجله سمتش حرکت کرده و هر
کاری کردن نتونستن مانعش بشن.

یقه اش رو بین دستاش گرفت و با غرش گفت:

-حرومزاده. حرومزاده.

و دوباره مشتی به صورتش زد. دست های پارسا و مسیح دو طرف شونه هاش رو گرفته بود و سعی می کردن بلندش کنن که تکونی به خودش داد و جفتشون رو با دستاش پرت کرد و دوباره با حرص بیشتری به صورت کیهان ضربه می زد. انچنان چهره کیهان در کسری از ثانیه غرق در خون شد که واقعا نمی شد تشخیص داد زنده است یا مرده.

مشت بعدی رو زد و فریاد کشید:

-اون مال منه. مال منه.

صدای "رییس خواهش می کنم" های مسیح و پارسا حتی ذره ای تاثیر گذار نبود. هر دو با تموم قدرت سعی می کردن از روی

نعش کیهان بلندش کنن اما انچنان خشم به وجود حامی غلبه کرده بود که موفق نمی شدن.

پیغام چشماش واضح بود:

"مرگ" چه بلایی می خواست سرم بیاره؟

حاضر بودم قسم بخورم برای لحظه ای از دیدن
عصیان نگاهش حتی نفس هم نکشیدم.

زانو هام می لرزید و من حس می کردم پاهام تحمل
وزنم رو نداره.

یه جور وحشتناکی از چشمای به خون نشسته اش
می ترسیدم.

چشماش، عنبیه وحشی چشماش میخ چشمای
گریزونم بود و پس نگاهش یک حس به شدت وهم
انگیزی بهم القا می کرد.

پیشونیش برآمده و رگ های صورتش به خوبی
قابل رویت بود.

نفس های بلند و کشدار می کشید و پره های بینی
اش تگون می خورد.

با نگاهش، سر از تنم جدا می کرد و من رو تا مغز
استخون می ترسوند.

هیچ وقت، هیچ وقت به اندازه الان ازش نترسیده
بودم.

حس می کردم چشم هاش مثل دو قطبی ها سیاه
سیاه شده و ممکنه

سمتم حمله کنه و همون بلایی که سر کیهان آورده
بود رو سر من
هم خالی کنه.

این سیاهی چشماش واقعا قدرتم رو ازم می گرفت.
وقتی قدمی سمتم برداشت، طبق غریزه و ترسی که
مثل خوره دامنم

رو گرفته بود، دو قدم به عقب پریدم که غریذ:
-بمون سر جات.

صداش مثل خرناس یه حیوون وحشی بود.

متوجه نمی شد، من می خواستم ثابت بمونم اما
اونقدر ازش ترسیده

بودم که مغزم فقط فریاد می زد فرار کن .فرار کن.

میخ چشماش داشت اذیتم می کرد،خیره در چشمام و ناگهانی سمتم

قدمی برداشت که بی اختیار جیغی کشیده و قدمی به عقب برداشتم.

اما قبل از اینکه بتونم تکون بخورم بازوم اسیر دستش شد و محکم

به سینه اش کوبیده شدم.

از شدت فزع و اضطراب جرئت سر بلند کردن و نگاه کردن به چشم هاش رو نداشتم.

مثل جوجه ای ترسیده سر به سینه اش گذاشته و می لرزیدم.

بازوم رو محکم فشرد و دم گوشم با خشونت گفت:
-لرز.

دستام رو مشت کرده و طوطی وار سر تکون دادم
که با صدای ارومی غریذ:

-روزگار تو سیاه می کنم خیره سر.

و بعد همون طور که بازوم رو در دست داشت من
رو کشون کشون از از خونه بیرون برد.

در ماشین رو با عجله باز کرد و با فشار وادارم
کرد سوار بشم.

وقتی سوار شدم، با وحشی گری در ماشین رو بهم
کوبید و باعث شد از ترس بپریم.

چند لحظه بعد کیان و پارسا به همراه خودش سوار
ماشین شدن و

از اینه بغل متوجه شدم مسیح کیهان و دلارام رو
همراه مهرداد سوار ماشین عقبی کرد.

چسبیده به در نشسته و دستام رو مشت کرده بودم.

راستش، حرف برای گفتن داشتم. حرف زیاد هم
داشتم. من کار اشتباهی مرتکب نشده بودم اما از
خشمش ترسیده و اراده ام رو باختہ بودم.

اگه خودش کله شقی نمی کرد، کارمون به اینجا نمی کشید.

بهتر دونستم سکوت کنم و بنابراین کلامی به لب نیاوررده و حتی سعی می کردم به اروم ترین حالت ممکن نفس بکشم.

از گوشه چشم نگاهش می کردم که مثل مجسمه به مقابلش خیره و نفس های عمیقی می کشید.

وقتی صدای کیان رو شنیدم، گوش تیز کردم.
-رییس، دستور چیه؟

متوجه شدم دستی به پیشونیش کشید و با سخط گفت:

-برو عمارت.

-چشم.

در تمام مدت سکوت کرده و بالاخره اروم شدم.

ترسم به نسبت کمتر شد و تونستم نفس های
منظمی بکشم.

حدودا یک ربع بعد ماشین در حیاط عمارت قرار
گرفت. قبل از اینکه به پارسا و کیان فرصت بده
از ماشین پیاده شد و چند لحظه

بعد بازوی من رو هم بین دستاش گرفت و سمت
عمارت برد.

با حرص گفتم:

-اینجوری نکن، باید حر..

اما حتی توجهی به حرفم نکرده و به سرعت من
رو داخل عمارت

کشید و همون لحظه مسیح همراه با دلارام ترسیده
وارد شدن.

خواستم حرفی بزنم که از دیدن رنگ و روی مثل
گچ دلارام پشیمون شده و سراغش رفتم و دست
دور کمرش انداختم و به خودم تکیه دادمش و
درست همون لحظه حامی فریاد زد:

-همگی برید سالن مهمونی.

صدای "چشم"گفتن هاشونو شنیدم

هدی و نیلی بازوی دلارام رو گرفتن و با اب قندی که دست بانو بود سمت اتاق من رفتن.

وقتی سالن خالی شد و صدای بسته شدن در رو شنیدم، برگشتم و نگاهی به چشم های پر از جنونش نگاه دوختم که خرید:

-هیچ فکر کردی چه غلطی کردی؟ چهره در هم فرو برده و با مسخرگی گفتم:

-الان طلبکاری؟ هیچ فکر کردی چرا اینجوری شد؟ اصلا به ذهنت

خطور نکرد مقصر کیه؟

کلافه سری تکون داد و با حرص گفت:

-چی با خودت فکر کردی و رفتی پشتم نقشه کشیدی؟ مگه نگفتم حق نداری بدون اجازه من جایی بری؟ عصبی دستی به گره روسری ام کشیدم و گفتم:

-جوابمو دادی؟ جواب سوالامو دادی؟ صبح قبل رفتن التماس کردم

حامی بگو، حامی حرف بزن. چیزی گفتی؟ فقط گفتی به من مربوط نیست.

-به تو مربوط نبود.

خشمگین گفتم:

-پس این مدارک چیه؟ هان؟ اینا چیه؟ حاضر به توضیح شدی؟ لعنتی

گفتن قاتل بابامی، گفتن بابامو تو کشتی. توقع داشتی چی کار کنم وقتی حتی جوابمو نمی دادی؟ دستی به موهاش کشید و کلافه گفت:

-حق نداشتی بری. حق نداشتی اون نقشه احمقانه رو بکشی.

ممکن

بود کشته بشی می فهمی اینو؟

قدمی برداشته و مقابلش قرار گرفتم و با تموم
دردی که حس می کردم گفتم:

-تو حق داشتی من رو بین زمین و آسمون معلق
نگه داری؟ می دونی چه بلایی سرم اومد وقتی
فیلمتو دیدم؟ می دونم می خواستم بمیرم وقتی
امضاتو پای اون حک مکوفتی دیدم؟ می فهمی چه
جهنمی

رو از سر گذروندم وقتی بهم گفتن تموم این مدت
یه بازی بوده و

تو فقط داشتی ازم استفاده می کردی؟ حسمو درک
می کنی وقتی فهمیدم داره بهم خیانت میشه؟ وقتی
دنیا دنیا علیه ات مدرک بود و
می گفتن تو.. تو لعنتی.

محکم به سینه اش کوبیدم و با صدای نسبتا بلندی
گفتم:

-توئه ظالم قاتل پدر می . می فهمی من امروز چه
بلایی سرم اومد؟ می فهمی منو؟

پاسخی نداد و فقط به سری نگاهم کرد و تکرار کرد:

-حق نداشتی بری.

افسار پاره کرده و فریاد زدم:

-حق داشتم، حق داشتم. تموم دنیا علیه ات شده بود، متهم بودی.

مغزم فریاد می زد فرار کن ارامش، از پیشش برو اون ادم تور و

بازی داده. اون ادم خانواده تو نابود کرده و تو رو هم به زودی می

کشه. همه مغزم پر از این حرفا بود. اما..

بغض داشت خفه ام می کرد و مشت راستم رو بلند کرده و روی قلبش گذاشتم و گفتم:

-اما دل احمقم قبول نمی کرد. دلم می گفت

دروغه، حتی وقتی صداتو شنیدم، وقتی عکسارو

دیدم و امضاتو دیدم قلبم داد می زد دروغه ارامش

اون ادم ظالم هست اما نامرد نیست . نمی تونستم
باور کنم.

مشتم رو گرفت و با غرش گفت:

-بهم اعتماد نداری؟

لبم رو گزیدم و قطره اشک مزاحمی از گوشه
چشمم پایین چکید و

با هق هق گفتم:

-دارم دارم . بهت اطمینان داشتم که اون نقشه رو
کشیدم، بهت باور

داشتم که بهت گفتم بیای دنبالم . بهت ایمان داشتم
که وقتی تموم مدارک رو دیدم بازم گفتم حامی
قاتل نیست . حامی نامرد نیست .

وقتی با سند و مدرک تو رو برای من یه شیطان
ترسیم می کردن، قبول نمی کردم . می گفتم حامی با
من این بازیو نمی کنه .

می فهمی منو؟ می فهمی من احمقو؟

همچنان سکوت کرده بود که تخت سینه اش زدم و
ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-هنوزم سکوت می کنی؟ نمی خوای چیزی
بگی؟ چرا چیزی نگفتی؟

-خودم می خواستم حلش کنم.

اشاره ای به خودم کردم و متاسف گفتم:

-اینجوری؟

انگار عصبی شد چون تهدید وار دستش رو بلند
کرد و گفت:

-اگه تو اون نقشه احمقانه رو نمی کشیدی، من به
همه کارام میرسیدم و این همه جنجال به پا نمی شد
تو می فهمی ممکن بود سر

به نیستت کنن؟ مگه بهم اطمینان نداری؟ قدمی عقب

رفته و با حرص گفتم:

-تو اگه حرف می زدی من می رفتم؟ من می
رفتم؟ نه نمی رفتم .

می

تونستم هیچ وقت بهت نگم و خودمو بسپرم دست
کیهان مثل ادم های احمق حرفای دیگرانو باور کنم
و بدون اینکه بهت فرصت حرف زدن بدم، برای
همیشه ولت کنم . اما نکردم . کاری کردم تا خبردار
بشی و خودت بیای حرف بزنی و تو چشمام نگاه
کنی بگی

اشتباه ارامش . دروغه، من این کارو نکردم . من
اون گناهکاری که

میگن نیستم و اون وقت من قبول می کردم اما تو
لعنتی فقط سکوت کردی . سکوتت رو باید چی
معنی می کردم؟ مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-تو به من شک داری؟ حس خفگی داشتم . حس
باختن .

دستی به گلوم کشیدم و با اشک هایی که دیدم رو
تار کرده بود با فریاد گفتم:

-ندارم..شک ندارم .هر کاری می کردم نمی
تونستم،نم یتونستم باور کنم .اونقدر تو ذهن و قلبم
نفوذ کرده بودی که خودم رو علیه
خودم کرده بودی .قدرت فکرم رو ازم گرفته بودی
و نمی پذیرفتم
حرفا رو.ولی می دونی چرا؟می دونی چرا بهت
شک نکردم کهتو
قاتل پدرمی؟

سکوت کرد و من بالاخره منفجر شدم و با حق حق
و جیغ و فریاد گفتم:

-چون دوست دارم .چون اگه تموم دنیا هم بگن تو
بدترین ادم دنیایی،قبول نمی کنم .چون اگه همه
بگن تو پدر و مادر مو کشتی،باورم نمیشه .چون
وقتی کسیو دوشش داری نمی تونی اعتماد نکنی
.نمی تونی نبخشی .نمی تونی فکر کنی اون یه
هیولا

خونخواره .من هزار تا زخم دارم اما اونقدر
دوست دارم که بخشیدمت و به قلبم تو رو راه دادم
@pouyadl_info آدرس پشتیبانی در تلگرام

اون قدر بهت اعتماد دارم که می دونم بهم دروغ
نمی گی . عاشق نمی تونه به معشوقه اش شک

کنه و اعتماد نکنه، که اگه اعتماد نکنه دیگه عاشق
نیست . یه بز دله

که به حرف هر کی نظرش رو عوض می کنه اما
من با گوشت و

استخون باورت دارم و باور نکردم.. باور نکردم
که تو قاتلی.

لعنتی نمی تونستم باور کن چون دوست دارم و
دوست داشتن نمی

ذاره ادم بدی باشی.

مات و مبهوت نگاهم می کرد و من همون طور
که هق هق می کردم ادامه دادم:

-اما تو چی کار کردی؟ یه جواب رو ازم دریغ
کردی . خواستم کمکت کنم اما اجازه ندادی
. چرا؟ چرا چیزی نگفتی؟ عقب رفته و با همه

حرص و دردی که داشتم ضربه ای به میز عسلی زدم و وقتی با صدای مهیبی روی زمین افتادم، مثل دیوانه ها جیغ کشیدم:

-چرا چیزی نگفتی؟ چرا؟ و بالاخره فریاد زد:

-چون فکر می کردم از دست میدمت.

خشکم زد.

چی گفت؟

با قدم های بلندی سمتم قدم برداشت و شونه هام رو محکم بین دستاش گرفت و گفت:

-چون فکر می کردم میری. چون فکر می کردم باور نمی کنی.

چون اره لعنتی من یه قاتل و یه ادمکشم. می فهمی؟ من یه ادمکشم.

گیج و دردمند نگاهش کردم خروشید:

-اره اونا راست میگن، من ظالمم، نامردم، قاتلم. به

قول خودت یه هیولام. یادته به کاترین چی

گفتی؟ گفتی من یه هیولام. یه ادمکش درجه یکم که

تو سه ثانیه می تونم گردنتو بشکنم .دوازده سالگی
ادم کشتم و کشتم و کشتم .از ز روی خون مردم
رد شدم،از جنازه هاشون رد شدم که امروز به
اینجا و این قدرت رسیدم.

عصبی سری تکون دادم و مثل دیوونه ها گفتم:
-نه نه .باور نمی کنم.

دست راستش رو از روی سر شونه ام برداشت و
از داخل

کتش اسلحه اش رو بیرون کشید و مقابلم چشمم
گرفت و گفت:

-اینو می بینی؟این همیشه کنار منه .من باهات ادم
می کشم،باهات

ادم ها رو زخمی می کنم،قلبشون رو سوراخ می
کنم و مغزشون رو توی دیوار می ریزم .من اینم
بیست ساله دارم این کارو می کنم.

نمی خواستم بشنوم،نمی خواستم چیزی بگه.

اسلحه رو روی شقیقه ام گذاشت و من از وحشت
ثابت ایستادم که
با حرص گفتم:

-اره بترس، این ترس رو من تو چشمای خلیا دیدم
ترس توی چشماشون رو دیدم و ماشه رو کشیدم
و خونشون رو دیدم که چه جوری می جوشه و می
زنه بیرون. من به بی رحمی و درندگی یه
جگوارم و هیچ مرزی واسه این زندگی کوفتی
ندارم و سالهاست توی ذهنم حک شده که فقط
بکشم.

حرفاش اونقدر بهم ریخت که دستام رو بلند کرده
و خواستم روی
گوشام قرار بدم و با بغض و خشم گفتم:
-نمی خوام بشنوم.

اما میچ دستام رو بین دستش گرفت و گفت:
-چرا فرار می کنی؟ من اینم. این من واقعیه.

مثل ابر بهار اشک می ریختم و سعی می کردم
مچ دستم رو از بین دستاش خارج کنم اما من رو
به سینه اش چسبوند و نعره زد:

-چشماتو باز کن و ببین،اره من یه ظالم نامردم که
فقط بلام ادم بکشم .من یه شیطانم،من بزرگترین و
بدترین گناهکار این دنیام.

من سیاهم،من ته همه بدی هام و هر غلطی کردم و
هر کاری هم می کنم چون باید بکنم .قرار نیست
عوض بشم،من سیاه بودم و هستم .من سیاه سیاه
ام،سفیدی برای من معنی نداره .من جهنم و خود
مرگم.

مثل بید می لرزیدم .اشک هام اونقدر می وقفه می
چکید که

تصویر حامی رو مات می دیدم.

با مشت هام سعی کردم ضربه ای به سینه اش
بزنم و با گریه ای سوازن گفتم:

-تورو خدا ولم کن، اذیتم نکن. تورو خدا حرفی
نزن. چیزی نگو.

و محکم به سینه اش مشت کوبیدم و تقلا می کردم
از حصارش فرار کنم و خودم رو به سمت جایی
مسکوت برسونم اما قدرتمنداته
تر من رو گرفت و با خشم خرید:

-فرار نکن، ببین منو. به چشمای این قاتل نگاه کن
و همه واقعیتو ببین. تموم اون کثافتی که میگی رو
ببین و بفهم چی کار کردم.

بفهم که من یه قاتلم و قرارم نیست خوب بشم. قرار
نیست با یه بوسه خوب بشم، قرار نیست با یه هم
اغوشی من بشم ادم خوبه.

قرار نیست ادم بده مثل قصه ها اخرش خوب بشه.
از رویا بیا بیرون، قصه هایی که خوندی فقط قصه
بود. تو واقعیت

ادم بده همیشه بد می مونه چون باید بمونه.

من قرار نیست پاک بشم .من قرار نیست خوب
بشم .من نمی تونم
خوب باشم و نمی خوام خوب باشم .اینو بفهم که
من یه تباهکارم.
حرفاش، تک تک کلماتش درست مثل یک نیزه بر
پیکره ضعیفم اصابت می کرد و باعث می شد
تموم بدنم زخمی بشه.
زخمی ت ن جگوار.
مویرگ به مویرگ مغزم بخاطر حرفای کشنده اش
ترکید و من با
چنان عجزی بین حصارش دست و پا زدم و با
زاری و اشک ریزان هق زدم:
-بسه بسه تورو خدا چیزی نگو.
و با مشت و لگد به جونش افتاده و بالاخره با تموم
ضعف و دردی
که داشتم، از اغوش مرگبارش بیرون اومدم و
همون طور که اشک

هام می چکید، با صدای بلندی نالیدم:
-بس کن بس کن .سه،داری با این حرفا از پا می
افتی .سه .

داری

منو می کشی می فهمی؟

خواست قدمی برداره که لرزیدم و قدمی به عقب
برداشتم و اشک

های کوفتیم ریخت و من جیغ گفتم:

-هیچی نگو .تورو به هر کی می پرستی هیچی
نگو .لعنتی من قلبمو بهت دادم،من با تموم حسی
که بهت داشتم قلبم رو گذاشتم کف
دستت .اگه یه کلمه دیگه ای بگی،قلبم نمی
شکنه،منفجر میشه .

خفه

میشه .می میرم و دیگه هیچکس نمی تونه کاری
بکنه .اگه یه کلمه

دیگه حرف بزنی همه چیز از بین میره، امیدم از
بین میره. من فقط

به امید زنده ام، اگه کلمه دیگه ای بگی دیوار امیدم
ترک بر می داره و هیچ وقت دیگه ترمیم نمیشه
نمی خوام، لعنتی بفهمم نمی خوام امیدمو از دست
بدم.

بی وقفه باریدم و چشمای مبهوت اون به من
ویران شده بود و با درد مقابل چشماش همزمان با
اشکی که از گوشه چشمم چکید گفتم:
-چون نمی خوام از دستت بدم.

یک ویران شده و یک باخته به تمام معنا بودم.
حامی انچنان به وجودم سنگ زده و من رو کشته
بود که فکر می
کردم از شدت عفونت حرفاش بدنم از کار افتاده.
سکوت بود و صدای هق هق های من و نگاه خیره
و گیج حامی.

اونقدر درد می کشیدم و اونقدر بدنم درد می کرد
که می خواستم بمیرم . از زور درد خفه بشم و
بمیرم.

چند دقیقه ای خیره نگاهم کرد و بعد...
بعد اسلحه اش رو بین دستاش گرفت و از عمارت

بیرون زد.

نامرد... نامرد.. نامرد.

روی زمین افتادم و دستام رو روی صورتم گذاشته
و تا توان داشتم

جیغ کشیدم و زار زدم.

زار زدم به حال دلی که بی رحمانه شکسته شده
بود و عشق ممنوعه ای که توی قلبم ریشه زده
بود.

حس نامردانه ای که تموم وجود من رو به خودش
اغشته کرده و با

عطر تلخ یک مرد رشد کرده بود.

هنوز هق می زدم و با تموم توان گریه می کردم
که صدای شلیک
گلوله شنیدم.

دنیا برام از حرکت ایستاد و خلا همه چیز رو در
بر گرفت.

نمی تونستم باور کنم.

نمی تونستم.

با هزار سختی، اشکام رو با دستام پاک کرد و بعد
با همه توانم از

عمارت بیرون زدم.

دوان دوان، از باغ عبور کرده و بالاخره به انتهای
باغ رسیدم و از

دیدن تصویر مقابلم، اونقدر مبهوت شدم که سست
شدم و به عقب تلو خوردم و کمرم به درخت پشت
سرم خورد.

صدای نعره اش رو شنیدم و اسلحه اش رو روی
زمین پرت کرد

و با خشم گفت:

-لعنتیییییییییی.

من مثل دیوانه ها با چشم های گشاد شده به دو
جسم غرق در خون
نگاه کردم.

کشته بود... واقعا کشته بود.

دو نفر رو با چندین تیر خلاص کرده و جویباری
از خون به راه انداخته بود اما کیهان هنوز زنده
بود و نفس می

کشید.

راست گفته بود... واقعا یه قاتل بود.

کلافگی و خشمش رو می دیدم.

با پاش با نرده چوبی ضربه زد و با کلافگی دستی
به موهایش کشید.

فقط نگاهش می کردم و نگاهش می کردم.

اسلحه اش رو با پاش به طرفی پرت کرد.
متوجه من نشد و چند لحظه بعد فقط صدای
لاستیک هایی که روی
سنگفرش ها کشیده می داد خبر از رفتنش می داد.
به همین راحتی.. رفت که رفت! _+

شب قبل از این اتفاق، با مسیح تماس گرفتم.
ازش خواهش کردم بگه این کسی که در پی من
هست کیه.
ابتدا قبول نمی کرد اما در اخر گفت کسیه که فکر
می کنه خانواده رو جگوار کشته.
با این حرفش واقعا اذیتم شد اما مسیح گفت که
حامی سعی کرده باهش ارتباط بگیره اما قبول
نکرده.

مسیح با شک و تردید بهم گفت که مدرکی در دست داره که اون رو به اطمینان رسونده جگوار قاتله.

وقتی ازش پرسیدم چی، من و من کرد و جواب نداد اما گفت که کیهان مدارک مهمی در دست داره و نباید این ها دست هر کسی بیافته.

حامی برای اینکه من رو نسبت به خودش دچار بدبین نکنه بهم اجازه نمیده.

و در اخر گفت که یک نفر داره به کیهان کمک می کنه و جگوار

می خواد بفهمه اون یک نفر کیه.

البته می گفت حدس زدن کسی که پشت کیهان ایستاده و کمکش می

کنه شاید یکی از شرکای همایونه و در اضای گرفتن مدارک، کیهان رو از مرز خارج می کنه.

صبح قبل از اینکه به بیمارستان برم از حامی خواهش کردم که حرفی برای گفتن داره، اما خیلی ریلکس گفته بود که چیزی نیست.

وقتی وارد بیمارستان شدم و اون تلفن رو دیدم و
بعد از صحبت با
کیهان، خیلی تردید داشتم.
سکوت حامی رو نمی تونستم درک کنم اما بالاخره
تصمیم گرفتم با
یک تیر دو نشون بزنم.
وقتی با دلارام وارد اون کافه شدیم، قبلش با نگار
هماهنگ کردم.
نگار به شکل ناشناسی وارد کافه شد و یک میز
اون طرف تر از ما نشست.
بهش گفته بودم که حواسش رو کاملا به ما ببخشه.
وقتی اون تصاویر و فیلم ها رو دیدم، یک تردید
بدی درونم ایجاد شده بود اما... عاشق خیانتکار
نیست.
باور نکردم.

حتی با اینکه واقعی ترین اتفاق ممکن بود اما باور نکردم چون به

قول بابا، هیچ وقت بدون شنیدن قضاوت نکنم.

من هنوز حرف های حامی رو نشنیده بودم.

هر چقدرم که کیهان سعی می کرد قانع ام کنه.. موفق نمی شد.

چرا؟

چون نسبت به یک مرد غریبه، حامی همیشه حامی من بود.

تو بدترین شرایط به دادم رسیده بود پس؛ حتی اگه مقصر هم بود باید به پاس تموم این حس و اعتماد بهش فرصت حرف زدن می دادم.

من هم تصمیم داشتم عجولانه و غیر منطقی انتخاب کنم و به جای

اعتماد به حامی، به مرد غریبه ای اطمینان کرده و پشت پا بزنم به

همه چی و احمقانه دست به دستش بدم و برم.

مثل تموم قصه های کلیشه ای.

قصه های دروغی.

قصه های که تهش اشتباه از اب در اومد... فقط بخاطر تصمیم احمقانه.

باید حرف های حامی رو می شنیدم و بعد تصمیم می گرفتم.

اون همه احساس و آرامش نمی تونست دروغ بشه. تصمیم نداشتم باهاش برم اما وقتی گفت مدارک دیگه ای هم داره، مصمم شدم.

و همراهش رفتم اما به نگاری که اون سمت نشسته بود اشاره کردم.

به نگار گفته بودم، سایه به سایه ما رو تعقیب کنه و اگه وارد خونه

یا مکان خلوتی شدیم، با شماره حامی تماس بگیره و ادرس من رو

بهش بده.

خواهش کردم به حامی بگه که فقط در یه صورت حاضر به

لو دادن جای کیهان هستم که سلامتتش رو تامین کنید.

برای گرفتن باقی مدارک و اینکه بفهمم کیهان دقیقا با کی وارد رابطه شده تن به این نقشه دادم.

وقتی ما وارد اون خونه شدیم، نگار با حامی تماس گرفته و در اضای سلامتی کیهان ادرس رو گفته بود.

من مطمئن بودم حامی خواهد آمد برای همین استرس نداشتم چون پشتم قرص بود.

شک و تردید داشتم اما خب، هنوز بهش اطمینان داشتم.

به حسی که درونم بود اطمینان داشتم.

و درست سر موقع حامی رسید.

خشمگین و گرفته رسید.

عصبی و مشوش رسید اما رسید.
رسید ولی اونقدر عصبی بود که فرصت حرف
زدن به کیهان نداد
و زیر مشت و لگد لهش کرد.
من کارم ریسک بود اما بی فکر و الکی تن به ای
نقشه نداده بودم.
حامی رو در آخرین لحظه در جریان برنامه هام
قرار داده بودم.
از حامی شاکی و عصبی بودم و دلیل سکوتش رو
نمی فهمیدم.. اما
وقتی فریاد زد فهمیدم.
تموم مدارک علیه حامی بود.
اون صدا و اون فیلم کاملا علیه حامی بود. حامی
فکر می کرد با
دیدن اون فیلم من بهش شک کرده و پشت پا می
زنم.
چون خودش باور داشت به قاتله.

چون من فریاد زده بودم یه هیولا و قاتله.
چون گذشته سیاهش باعث این تردیدش شده بود.
حامی پر از درد بود و فکر می کرد من ارامشش
ممکنه رهانش کنم.

تنها کسی که می تونست بهم ثابت کنه و بگه این

حرفا و اون صداها فقط یه برنامه ریزی بود، پدرم
بودم.

اما پدرم در میان ما نبود.

ایمیل ها تموم حساب ها پاک شده و چیزی برای
اینکه حقیقت رو

روشن کنه نبود.

ما هر دو برای حفظ رابطه بینمون جنگیده بودیم.

حامی با مخفی کردن من از دروغ ها و من به دل
دروغ ها زده برای افشای حقیقت.

برای نگه داشتن این عشق چون مطمئن بودم این
شک تا ابد من رو از پا در میاره.

و حالا، همه چیز اشکار شده بود.
با نقشه جسورانه و البته کمی بی مبالاتی من، حامی
به مدارکش رسید و من هم به حقیقتی تلخ رسیده
بودم.

وقتی حامی خونه رو ترک کرد، مسیح به سراغم
اومد.

قسم خورد که اون فیلم همش یک نقشه بود و پدرم
کاملا در جریان بوده.

اثبات این حرف، صحبت با عمو حبیب بود.

تماس گرفته و بهم گفت که پدرم به حامی اطمینان
کامل داره و یک

سری مدارک از کارهای پدرم با حامی برام
فرستاد.

مسیح بهم گفت که حامی بخاطر من با همایون به
مشکلات زیادی

خورده اما دستم رو رها نکرده.

وقتی همایون من رو تو دام شاهزاده عرب
انداخت، نجاتم داد و طرف من رو گرفت.
تردید ها و شک هام بر طرف شده مخصوصا
وقتی چیز عجیبی کشف کردم.
اینکه متوجه شدم پدرم و حامی بخاطر انتقام از
همایون با هم متحد
شدن و حامی برای انتقام از همایون حاضر به
همکاری بود. همایونی که تموم خانواده حامی رو
تو یک شب سلاخی کرده بود
و این وحشتناک ترین اتفاق ممکن بود.
مسیح از اون واقعه خیلی حرف نزد اما با دلیل و
مدرک بهم ثابت
کرد همایون دشمن اصلی جگواره و تموم اون فیلم
ها و
سند ها نقشه خود حامی بود.

بعد از شنیدن اون حقایق نفس عمیقی کشیدم... اما
ضرب حرف های امروز حامی من رو زخمی
کرده بود.

ترک برداشته و نابود شده بودم.

ترمیم می خواستم.

حامی خودش شکسته و درهم بود و سعی کرده بود
با ظالم بودن اون حس عذابش رو پنهان کنه.

حامی، گناهکار بی گناهی بود.. جبر زمانه بازی
وحشتناکی باهاش کرده بود.

هر دو زخمی و رنجور بودیم.

حامی ای که از بعد ظهر رفته و نیومده بود.

میدونستم امشب نمیاد، اما راستش نمی خواستم
چیزی هم بگم.

این سری، نوبت حامی بود.

من احساسم رو فریاد زده بودم و حالا نوبت اون
بود که تکلیفش رو مشخص کنه.

مسیح گفته بود کیهان تحت درمانه و اون دو نفری که کشته شده بودن، مسئل دزدی من بودن.

حدس حامی درست بوده و یکی از رقیب های حامی پشت پرده بود.

قرار بود وقتی شب کیهان مدارک رو تحویل بده، من رو گروگان گرفته تا از حامی اخاذی کنن و کیهان رو خلاص کنن.

متوجه شدم مثل همیشه، زودتر نقشه دشمن رو فهمیده و به شکارش رفته بود.

شریک همایون رو دستگیر کرده و قرار بود حسابش رو تصفیه کنه.

اگه متوجه نمی شد که جگوار نبود.

با هوش و سیاست و زیرکیش تونسته بود به این نقطه برسه.

خواب الود بودم. دلارام با مسیح رفته و روی تختم دراز کشیده بودم.

دست دراز کرده و از روی روی میز تلفنم رو برداشتم.

پیامم رو تایپ کرده و برایش فرستادم و بعد هم بدون

اینکه منتظر

جوابش باشم، تلفنم رو روی سایلنت قرار داده و خوابیدم.

حامی

"اینکه ازت دلخورم و ناراحتم به جای خود، ولی حق نداری بیشتر

نگرانم کنی و شب نیای، مراقب خودت باش" واقعا گیرم انداخته بود.

واقعا من رو در منگنه قرار داده و قدرت فکر رو ازم گرفته بود.

وقتی خبر به دستم رسید که کیهان فرار کرده، زنگ های مغزم به

صدا در اومده و برای اولین با گیر کرده بودم.

نمی فهمیدم باید چی کار کنم.

یه حس مزخرفی داشتم که اگه آرامش رو ببینه و بخواد باهش ارتباط بگیره و اون فیلم رو نشونش بده باید چی بهش بگم؟ تردید و مشوش بودم.

در هر لحظه منتظر یه اتفاق و یه خبر بد بودم و بالاخره سرم اومد.

حسم به آرامش باعث می شد با تموم توانم بجنگم و نذارم لحظه ای

ازم دور بشه.

نمی خواستم از دست بدمش و برای این کار هر کاری می کردم.

حتی مخفی کاری و پنهان کاری.

لحظه ای که دوستش تماس گرفت و من داشتم
بیمارستان رو به مخروبه تبدیل می کردم و اتاق
رفعتی رو تبدیل به جهنم می کردم، بالاخره تونستم
نفس بکشم.

فکر نبودنش، فکر رفتنش و فکر از دست دادنش
باعث شده بود افسار پاره کنم و بیمارستان رو به
جهنم تبدیل کنم.

وقتی فکر می کردم دیگه ندارمش، وقتی فکر می
کردم دیگه قرار

نیست داشته باشمش و اون آرامشش رو دیگه حس

نخواهم کرد، دیوانه می شدم.

با فکر نبودن و لمس نکردن تنش، نبوییدن عطر
افیون اور تنش یک پارچه خشم می شدم.

وقتی یادم می افتاد قراره دیگه موهاشو بو
نکنم، لبای نرمش رو نبوسم و تن شیرینش رو
نچشم، انچنان دردی توی مغزم شکل می گرفت که

من یک افسار گسیخته می شدم و می خواستم تک
تک ادم

ها رو نابود کنم.

همه رو نابود کنم که به ارامش برسم.. به ارامشی
که مال من بود برسم.

اون دختر، افیون اون دختر دقیقا روی مغز من اثر
گذاشته و من رو

جنون زده کرده بود.

می دونستم.. می دونستم با حرفام شکسته بودمش
می دونستم ناراحتش کرده بودم اما اونقدر لبریز
از حس های مختلف بودم که

مجبور شدم بهش سنگ بزنم.

اخ از چشمای ترش.

تلفنم رو بین دستام گرفته و با قدم هایی محکم
سمت ماشینم رفتم.

سوار ماشین شده و از انبار بیرون زدم.

دست من نبود، می رفتم که داشته باشمش.

+
_ _

صدای خنده اش درون سالن پخش می شد.
نفسی کشیده و سعی کردم خودم رو با تلفن مشغول
نشون بدم و به
اهستگی از پله ها پایین اومدم.
تموم تلاشم رو کردم تا سر بلند نکرده و به چهره
اش نگاه نکنم و
اشکار نکنم که با صدای خنده هاش حال خاصی
گرفته و آرامشی
عمیق به تنم تزریق شده بود.
نگاهم به تلفن درون دستم بود اما تموم حواسم پی
دخترکی بود که
جلوی در وردی سالن ایستاده و کیفش رو در دست
گرفته و مستانه می خندید.

تموم تلاشم رو می کردم که خیلی طبیعی رفتار کنم.

حضورم رو حس کرد چون چرخید و من خیلی ریلکس سر بلند کرده و نگاهش کردم تا از اشوب درونم چیزی نفهمه.

نیلی به محض دیدنم لبخندش رو فرو خورد و به ارومی سلامی داد.

سری تکون دادم. نگاهم مثل همیشه بود. شکی نداشتم اما درونم، چیزی از دیدن چشمای براق و سیاهش می جوشید.

چیزی که نمی فهمیدم و علاقه ای هم به درکش نداشتم.

تا چشم در چشم شدیم، بر خلاف تصورم لبخند بزرگ و زیبایی زد و گفت:

-سلام صبح بخیر.

واقعا مبهوت شدم.

این لبخندش یعنی ناراحت نبود؟

فقط تونستم سری تکون بدم . تلفنم رو درون جیب
شلوارم گذاشتم و

نگاهی به چشمای براقش کردم.

کیفش رو روی شونه ای قرار داد و با خوشحالی
نگاهی به نیلی کرد و گفت:

-من برم، پارسا منتظرمه.

و بی هوا گونه نیلی رو بوسید . فقط نگاه می
کردم.. نگاه و نگاه.

چشمکی بهش زد، چرخید نگاهی به من کرد و با
لحن معمولی گفت:

-میز صبحونه آماده است . نوش جان.

و فرصت پاسخ به من نداد و از عمارت بیرون زد
. نیلی نگاهی به

من کرد و با احترام گفت:

-امری ندارید اقا؟

به نشونه منفی بودن سری تکون دادم و سعی کردم
با قدم های بلندی از عمارت بیرون بزنم.

درکش نمی کردم .نه به پیام دلخور دیشبش،نه به
این لبخند دل انگیز صبحش.

پارسا تا متوجه من شد،صاف ایستاد اما آرامش
فقط از گوشه چشم

نگاهم کرد.

دقیقا برای چی بیرون اومده بودم؟

برای اینکه به اشتباه نندازمش،اشاره ای به کیان
کردم و با جدیت گفتم:

-میریم شرکت

. -چشم.

و درست همون لحظه آرامش با قدم های منظم و
لعنتی ای ستم قدم برداشت و مقابلم قرار گرفت.

چشمای براقش رو بهم دوخت .لبخند به زیبایی ماه
زد و گفت:

-مرسی که دیشب اومدی.

نگاهش کردم که به ارومی سر چرخوند و نگاهی
به اطراف کرد.

هیچکس حق نگاه کردن نداشت بنابراین وقتی
متوجه شد کسی حواسش به ما نیست، لبخند از
روی لب هاش پاک شد و با لحن جدی ای گفت:
-خواستم فقط همینو بگم. خدافظ.

و منِ مبهوت شده رو باقی گذاشت و سوار ماشین
شد و رفت.

لعنتی، این دختر قصد داشت من رو دیوونه کنه؟؟؟

ارامش

شلیک خنده ام به هوا پرتاب شد و از شدت خنده
قرمز

شده بودم.

پارسا با تعجب نگاهم می کرد اما من اونقدر از
دیدن چهره متعجب

حامی لذت برده بودم که نمی تونستم خودم رو
کنترل کنم.

اون تغییر توی چشماش و اثر کمرنگی از تعجب
باعث شده بود به

سرعت خودم رو سوار ماشین کنم تا از انفجارم
خود داری کنم.

نیاز به تنبیه داشت و من حالا حالا ها می خواستم
تنبیهش کنم.

اون چهره غیر قابل نفوذش چیزی رو بروز نمی
داد و سخت می

شد فهمید به چی فکر می کنه.

تقریبا غیر قابل درک بود اما خب من با این ادم
کار ها داشتم.

بچرخ تا بچرخیم حضرت اقا.

بازی جالبی به راه انداخته بودم.

دو روز تمام، نه سمت اتاقش رفتم و نه نزدیکم شد.
این غرور مزخرفش داشت اعصابم رو خورد می
کرد. باید یه جوری بهش می فهموندم. باید یه
کاری می کردم.

می دونستم اگه قهر به درازا بکشه عادی میشه و
این نمی خواستم

عادی بشم، پس تصمیم رو گرفتم و به مسیح زنگ
زدم.

ازش در خواست کمک کردم و اون بهترین حرف
رو به من زد:

"اگه گناهکارترین ادم این دنیا باشیم و خودمونم
بدونیم گناهکاریم، باز قدرت معذرت خواهی نداریم
ارامش. نمی تونیم، توی سرمون یه جنگ میشه
ولی نمی تونیم، می دونی چرا؟"

متعجب پرسیده بودم چرا که با جدیت گفته بود:

"چون ترس پس زده شدن داریم. چون می ترسیم
که له بشیم.

مردای عادی به سختی معذرت خواهی می کنن
این که جگواره.

یه مدت دووم داره، بعدش کم کم بر اش عادی میشه
بر اش عادی نشو"

با گله گی گفته بودم:

-هر سری من باید برم؟ خب این نمیشه که.

خندیده بود و گفته بود:

"نه ناتاشا. اونجوری که گند زدی به رابطه. بهش
کد بده"

-کد؟

-یه جوری بهش بفهمون که اگه بیاد جلو قرار
نیست پس زده بشه، بهش ثابت کن تو هر شرایطی
دوسش داری و پیش نمی زنی.

زنی موفقه که خواسته دلش رو با کد به مردش
بگه. مردا بلد نیستن، یاد نگرفتن دنیاشون یه چیز
دیگه است، بهشون یاد

بدی، بردی چون اون مرد رو برای خودت کردی
و اون یاد می گیره تو رو. توقع نداشته باش یه
مرد تو رو بفهمه چون کلا نمی فهمه. نگو باید
خودش بفهمه، ما مردا کلی نگریم، جزئی نگر نیستیم
و اگه زیاد اصرار کنی که خودت باید بفهمی فکر
می کنیم به شعورمون توهین مردی و عمرا سمتت
بیایم.

بهش کد بده تا تو رو کشف کنه و بعد اونی میشه
که تو می خوای.

به جگوار بفهمون که منتظرشی و دلت شکسته و
بهش یادآوری کن

حسش به تو چیه و بگو که منتظرتم اما اگه
نیای، دیگه اون حسه نیست. برام بجنگ تا ابد
برات آرامش باشم. بهش بفهمون باید برات بجنگه
و تو با اغوش باز می پذیریش وگرنه تو رو از
دست

میده"

و من باید بهش کمک می کردم.

نه بخاطر اون..بخاطر عشقمون.

و بخاطر حسی که داشتم..باید بهش یاد می دادم.

کش موهام رو محکم دور سرم بستم و سینی

دمنوش رو همراه با

پاکتی که رفعتی فرستاده بود برداشتم و با

لبخند سمت راه پله حرکت کردم.

درخواست دمنوش کرده بود و من هم برای طبیعی

جلوه دادن کارم،پاکتی که رفعتی بهم داده بود تا به

دستش برسونم رو هم برداشتم و با لبخند از پله ها

بالا رفتم.

وقتی مقابل اتاقش قرار گرفتم،ضربه ای به در زدم

که صدای "بیا تو" گفتنش رو شنیدم.

لبخندم رو فرو خوردم و با چهره معمولی ای وارد

شدم.

حوله مشکی رنگی روی موهایش می کشید و پشت

به من ایستاده بود.

-بذارش رو میز بانو.

-باشه.

متوجه شدم از حرکت موند اما من سعی کردم
توجهی بهش نشون

ندم و سینی رو به ارومی روی میز قرار دادم.

به ارومی نفسم رو ازاد کردم و برگشتم.

حوله رو روی موهای خیسش می کشید و
سویشرت مشکی رنگی

تنش بود که زیپش رو باز گذاشته و رکابی
مشکیش مشخص بود.

تموم تلاشم رو کردم تا محو جذابیت های مردونه
اش نشم بنابراین

با لحن بی خیالی گفتم:

-کارت داشتتم،گفتم سر راه دمنشوم بیارم که پیرزن
با اون پاش زحمت نکشه.

فقط سری تکون داد و چشم های خیره اش رو بهم
دوخت.

زیر نگاه مستقیمش نمی تونستم به راحتی نفس
بکشم .اب دهانم رو
بلعیدم و گفتم:

-دکتر رفعتی یه سری درخواست و گزارش کلی
نوشته،ازم خواهش کرد بهت برسونم.
و پاکت رو از روی سینی برداشتم و گفتم:
-اینه،یه نگاهی بهش بنداز.
خدایا داشتم دیوونه می شدم.
شدیدا دوست داشتم برم و تو اغوشش مچاله بشم
برای این که این

افکار مزخرف رو پس بزنم،به شدت سری تکون
دادم و گفتم:

-دمنشوت رو با دارچین دم کرده.
و به قوری اشاره کردم که بی هوا گفت:
-ارامش؟

نفس عمیقی کشیدم، قوری رو خم کرده و همون
طور که داخل لیوان می ریختم به ارومی گفتم:
-جانم؟

سکوتش رو حس کردم.

لبخندی زدم. قوری رو دوباره روی سینی گذاشته
و لیوان دمنوش
رو جلوتر کشیدم و گفتم:

-نوش جان.

و برگشتم برم که با صدای کنجکاوای گفتم:

-فکر می کردم هنوز دلخوری!!!

اینه... پس می خواست حرف بزنه.

روی پاشنه پام چرخیدم و نگاهی به چشمای
زمستونیش کردم.

دستی به بلوزم کشیدم و با قاطعیت گفتم:

-هنوزم ازت دلخورم، خیلی ام دلخورم ولی قراره
دیگه بهت توجه نکنم؟

قدمی جلوتر برداشته و گفتم:

-هنوزم ازت ناراحتم، خیلی ام ناراحتم ولی مگه
قراره دیگه کنارت نباشم؟

بالاخره فاصله بینمون رو تموم کردم، مقابلهش قرار
گرفتم و با حرص و غیض گفتم:

-هنوز ازت عصبیم اما مگه قراره دیگه دوستت
نداشته باشم؟ هوم؟ قراره؟

چشماش..چشماش باعث می شد گر بگیرم.

حوله روی موهایش، چشماش خیره به من و فاصله
مون دقیقا یک نفس بود.

او مده بودم که بهش یاد بدم پس باید درست پیش
می رفتم.

دست بلند کرده و روی کنارهای سویشرتش قرار
دادم.

کمی اضطراب داشتم اما خب، تصمیم رو گرفته
بودم

چهره در هم

فرو برده و با دقت به حرکاتم نگاه می کرد و من
لبه ها سویشترش

رو گرفتم و از تنش خارج کردم.

هیچ نگفت و هیچ حرکتی نکرد فقط خیره نگاهم
می کرد.

آماده باش جناب شاه نشین چون قراره دهننت رو
سرویس کنم.

حامی

یه معما عجیب غریب بود این دختر.

پر از رمز و راز و پر از سوپرایز. نمی دونستم
دقیقا داره چی کار می کنه اما نیاز داشتم که لمس
کنه، که لمسش کنم.

با اون جمله هاش، عملا من رو اچمز کرده بود.

حریف قدر و قدرتمندی بود و حالا داشت من رو دیوانه می کرد.

سویشرت روی سر شونه هام گیر کرد، دلبرانیه و با لبخند شروری

دست های نرمش رو روی سر شونه ام گذاشت.

خودش رو به جلو تر کشید، نفس هاش رو با تموم شیطنتش روی گونه ام رها کرد و به ارومی سویشرت رو از تنم خارج کرده و روی تخت پرت کرد.

با رکابی مقابلش قرار گرفته و سعی داشتم بفهمم دقیقا به چی فکر

می کنه که بازوم رو گرفت و من رو سمت تخت هدایت کرد.

وقتی روی لبه های تخت نشستم، تایید وار سری تکون داد. داشتم فکر می کردم که می خواد چی کار کنه که مقابلم قرار گرفت.

موزیانه خندید و مقابل صورتم خم شد . دست
هام .. دست هام تمنا می کرد که لمسش کنن اما با
خودم جنگ می کردم که حرکتی نکنم.
لبخندی زد و دست روی سر شونه ام گذاشت، کاملاً
روم خم و درست موقعی که فکر می کردم قصد
داره در اغوشم
بنشینه، زانوش رو روی تخت قرار داد و خودش
رو جلوتر

کشید و

بعد در کمال حیرت، پشتم قرار گرفت.
گیج کارش بودم و خواستم برگردم ببینم کجا رفته
که از پشت، نفس
هاش به گوشم خورد و با پیچ پیچ گفت:
- هیش، برنگرد جگوار.

ثابت قرار گرفتم . دستاش رو روی سرشونه ام
قرار داد و نفساش

به گونه ام می خورد.

داشت چی کار می کرد؟؟؟

درون مغزم یک مبارزه ای به راه افتاده و فرمانده
این نبرد هم دخترک دلبر و چموشی بود که پشتم
قرار گرفته و نمی تونستم بفهمم دقیقا داره چی کار
می کنه.

سر انگشت های جادویی اش رو روی پوستم و
قسمت تاتو کشید و

با صدای اغواگری گفت:

-دوسش دارم.

با پنج انگشتش روی پوستم می کشید و نفسای
داغش رو روی پوستم رها می کرد.

دختره وحشی می خواست من رو بازی بده؟

نوازشش طوفان درونم رو رام می کرد و صبرم
رو لبریز.. این دختر واقعا یه پارادوکس کوفتی
بود.

با صدایی که سعی می کردم بم نباشه گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

به جای پاسخ، کاملاً به کمرم چسبید و بعد رو
پاش رو از دو طرف کمرم رد کرد و خودش رو
کاملاً به من فشرد و کنار گوشم گفت:

-مجازات.

لحنش، اغواگر بود.. داشت من رو به جهنم می
کشد.

نفس لرزونی کشیدم و از حس بدنش داشتم لذت
می بردم و گفتم:

-مثلاً می خوای چی کار کنی؟

از سرشونه ها به سمت بازوم هام رفت، بازو هام
رو با کف دستاش

نوازش کرد و وسوسه انگیز گفت:

-می فهمی.

هر تماس، هر حرکت دستش یک گره عصبی رو
باز می کرد و آتش به جونم می انداخت.

می خواستم لمسش کنم.

تتم فریاد می زد که لمسش کنم که دستاش از حرکت ایستاد .

منتظر

نشسته بودم که دوباره با صدای اغواگری گفت:
-تنت داغه.

لعنتی...

برای اینکه جمعش کنم گفتم:

-شکنجه ات این بود بچه؟واق..

و بلافاصله تموم عصب هام ترکید و از کار افتاد.
حتی نتونستم جمله ام رو کامل ادا کنم.

به معنی واقعی خشکم زد.

هرم لب هاش،اون لب های کوچک و نرمش روی پوست تتم،دقیقا

روی تاتوم شروع به حرکت کرد.

لب هاش رو با حالت دیوانه کننده ای روی پوست
تتم می کشید و

بدنم می سوخت و می سوخت.

اتشی درونم شکل گرفته و نیاز تموم تتم رو تسخیر
کرد.

بی اختیار دست هام رو مشت کردم که با حالت
پیروزی گفت:

-کنترل کن خودتو.

نفس سختی کشیده و گفتم:

-بازی خطرناک، جواب خطرناک داره.

بینی و لبش رو به تاتو ماه کشید و تتم رو بویید و
گفت:

-من بازی های خطرناک دوست دارم.

سعی کردم اروم بشم. محکم زانوم رو فشردم و با
هزار سختی گفتم:

-بازی کردن رو اراده مردونه و حساسیت مردونه
تاوان سختی داره.

لبش رو بالا و پایین پوستم کشید و بی پروا گفت:
-شکار شدن سخت رو دوست دارم.
بسه.. بسه..

می خواستم از هجوم نیاز فریاد بزنم که بدترین و
بی رحمانه ترین
کار ممکن رو انجام داد.

مکش لب هاش، لب های خوش حالت و گرمش
باعث شد گر بگیرم.

درست مثل خودم، پوست کمرم رو دقیقا قسمت
چشم جگوار رو با

دلبرانه ترین حالت ممکن بوسید و مکید.

دستاش دو طرف کمرم رو گرفت و بعد به ارومی
شروع به بوسیدن کرد.

موفق شده بود... کاملا شکستم داد.

به سختی و غرش کنان گفتم:

-ارامش!!

توجهی نکرد.. لب هاش رو تکونی داد و بعد به زیبایی و پر حرارت تاتوم رو بوسید.. لب هاش رو مثل پر روی تتم می کشید و

خونم رو با یک قدرت خاصی از رگ هام بیرون می کشید..

من فقط یک مرز با فریاد زدن داشتم.. بوسه های پر شورش از کمرم به سمت بازوم رفت و با لذتی نابی شروع به بوسیدن و بعد

هم گزیدن بازوم های حجیم کرد..

بازو هام رو ابتدا بین لب هاش قرار داده و بعد ناگهانی با دندون هاش می گزید و بعد از چند دقیقه به نرمی می بوسید..

یک انقلاب به پا کرده بود و با تمام توانش به قصد کشتن من جلو اومده بود..

نتونستم....دیگه نمی تونستم تحمل کنم..

نیاز و لذت مغزم رو از کار انداخت، دست دراز کرده و از پشت کمرش رو گرفتم و بعد جسم سبکش رو بین پاهام قرار دادم.
جیغ خفیفی کشید و سر بلند کرد و به من چشم دوخت.

نفس نفس می زد و لب هاش..خیس و باز بود.
نتونستم خوددار باشم، کمرش رو گرفتم و کش موی لعنتیش رو از موهاش بیرون کشیدم.
گیسوان فر و به رنگ شبش اطرافش رها شد و موج موهاش به وجودم کوبیده شد.
هنوز هم نفس نفس می زد.
با عصیان گفتم:

-چی می خوای از من؟

دست های معجزه اساش رو روی قفسه سینه ام گذاشت و لبش رو

مزه ای کرد و با نفس نفس گفت:

-می خوام بفهمی همون قدر که من تو رو می
خوام، تو ام منو می خوای.

کمرش رو فشردم که چهره در هم فرو برد اما
عضلات سینه ام فشرد و گفت:

-هر چقدرم یه مرد باهوش و بی همتا باشی، ولی
همیشه یه زن هست که می تونه حواست رو پرت
کنه. اونم اوم زنیه که تو جسما
و روحا بخوایش.

عضلات گردنم رو گرفت و گفت:

-هیچکس من تویی حامی. هیچکسی برای من
وجود نداشت چون فقط تو بودی، اون زنی که می
تونه حواس تو رو پرت کنه کیه حامی؟
سکوت کرد و سکوت کردم.

لبخندی زد، سرش رو خم کرد و گفت:

-ارامش تو کجاست؟

پیشونیش رو لمس کردم و خریدم:

-بوی تنته.

خوشحال خندید و لب هاش رو مقابل لب هام آورد
و گفت:

-پس ارامشت رو حفظ کن .برای داشتنش تلاش
کن و اون زنی که
برات مهمه رو نگه دار .یه مرد می جنگه و یه
بازنده رها می کنه.

قرار نیست کسی پست بزنه اما قرارم نیست ساده
بدست بیاره شاه نشین.

و مقابل چشم های پر از سوالم مثل ماهی از
اغوشم بیرون جهید و خندان گفت:

-اینجا دنیای خطرناکیه اگه خیلی رها کنی،بالاخره
از دست میدی.

و بعد رفت.

این دختر نیاز من بود...می خواستمش.

بدم می خواستمش.

ارامش

هوا سرد بود و زمستانی اما خب اگه کمی عمیق
نفس می کشیدی بوی خاصی رو استشمام می
کردی.

خواب و مرگ بر سیطره باغ نفوذ کرده بود اما
می شد کمی بوی حیات رو نفس بکشی. بوی که
نوید زندگی می داد و زندگی یعنی بهار.
فصل زندگی.

اسفند ماه به نظرم یه تضاد زیباست . خط بین مرگ
و زندگیه و فاصله اش فقط یک نفسه.

به انتهای باغ چشم دوخته و با خودم فکر کردم
امروز بعد از بیمارستان حتما یه سری به کیهانی
که هنوز اون انبار پشتی اسیر بود بزنم. دیروز

زخم های صورتش رو چک کرده بودم. بدنش کوفته بود ولی خیلی حالش بد نبود.

دست در جیب پالتوم کرده و به فضای زمستونی باغ خیره بودم. نفس عمیقی کشیدم و ذوق زده "ها"یی کرده و از دیدن بخار بلند شده از دهانم لبخند زدم.

صدای روشن شدن ماشین رو شنیدم، بنابراین چشم از باغ گرفته و چرخیدم.

کیفم رو در دست گرفته و خواستم سمت ماشین قدم بردارم که صدای گیرایی متوقف کرد:
-صبر کن.

ایستادم اما برنگشتم.

صدای قدم هاش رو شنیدم و بعد جسم تنومندش مقابلم قرار گرفت .

سربلند کرده و به چشم های یخش نگاه دوخته و گفتم:

-سلام، صبح بخیر.

چشمای کوهستانیش رو به من دوخت و خیره نگاهم کرد و نگاهش کردم.

من دیروز قدمم رو برداشته بودم و حالا نوبت حامی بود. بی صبرانه منتظر بودم ببینم می خواد چه کاری انجام بده و راستش، کمی استرس داشتم. می ترسیدم راهکارم جواب نده و حامی هیچ وقت اقدامی نکنه و اون وقت من می موندم یک دل شکسته و غرور زخمی

شده.

نفس بلندی کشید و خیره در چشمای من با صدای بلندی گفت:

-سوئیچو بده کیان.

"چشم" کیان رو شنیدم و با کنجکاوی به حامی چشم دوختم. لحظه ای چشم ازم بر نمی داشت و لحظه ای ارتباط چشمی مون رو قطع نمی کردم.

وقتی سوئیچ بین دستاش قرار گرفت، ریموت رو فشار داد و بعد از باز شدن قفل ها، با سر اشاره ای به ماشینش کرد و فقط یک کلام گفت:
-سوار شو.

ورفت.

این ادم یه کتاب پر رمز و راز بود و به سختی می شد درک کرد خواسته اش چیه.

سری تکون داده و سمت ماشینش رفتم. در کمال تعجب، به جای اینکه پشت بنشینه، روی صندلی راننده قرار گرفت و وقتی متوجه نگاه من متعجب شد، با نگاهش اشاره ای به صندلی کرد.

دسته کیفم رو فشردم و با گیجی نزدیکش شده و کنارش نشستم.

به محض اینکه کیان در ماشین رو برام بست، تیک اف کشید و با سرعت از عمارت بیرون زد.

سکوت کرده و سکوت کرده بودم اما از اینه بغل متوجه ماشین پارسا شدم که پشتمون به فاصله

هوای سرد باعث شد کمی در جام تگون بخورم
انگار متوجه شد و بخاری رو تنظیم کرد و بعد
گرمای دلنشینی پخش شد.

نمی دونستم باید سکوت رو بشکنم یا نه و با تردید
هام دست و پا می زدم که متوجه شدم سرعت
ماشین کمتر شد و بعد کنار خیابون خاموش کرد.
نگاهم به مقابلم بود اما بخاطر توقف ناگهانی سر
کج کرده و گفتم:

-چر..

و خشکم زد. دستاش رو دور کمرم گره زد و با
شدت من رو به سمت خودش کشید و بعد جمله ام
رو درون دهانم نیمه کار گذاشت.

حرکت اروم و بی نهایت دلنشین لب هاش روی لبم
بی اراده باعث شل شدن بدنم شد. من چندین بار
مورد بوسه هاش قرار گرفته بودم اما این بوسه
اش به طرز عجیبی متفاوت بود.

ملایم بود. نرم و شیرین. آهوس پستیانی در تلگرام

هیچ خشونتی در کار نبود با آرامشی عجیب مشغول بوسیدن لبم بود و اونقدر ماهرانه لب هام رو به بازی گرفته بود که کرخت شده و چشمام رو بستم. دستام رو از جیب پالتوم بیرون کشیدم و دور گردنش حلقه کردم.

همراهیم رو که حس کرد، لب بالاییم رو محکم و شیرین کشید و در اخر گاز کوچیکی از لبم گرفت و بالاخره جدا شد.

صدای بلند نفس کشیدن هامون تنها صدای مسکوت درون ماشین بود.

چند ثانیه بخاطر عادی شدن ریتم نفس هام بلند و بی وقفه نفس کشیدم و در اخر چشمام رو باز کردم.

این نگاهش. این نگاه تیره و روشن و پر از مالکیتش بند بند وجودم رو به لرزه می انداخت. جنس نگاهش مثل یک جنون وحشی بود. گفته بود انحصار طلبه.

لبام هنوز نیمه باز بود و با صدای گرفته ای گفتم:

-این چی بود الان؟

و دوباره نفس بلندی کشیدم. کمرم رو نزدیک تر کشید و با غرش گفت:

-جواب سوالتو دادم.

برای راحت نفس کشیدن دست روی سینه اش قرار دادم که با لحن حرص ای گفت:

-انقدر نفس نفس نزن ارامش.

با مهارت بوسیده و نفسم رو بند آورده بود و حالا شاکی بود که

چرا نفس نفس می زنم؟ با لجبازی گفتم:

-چرا اون وقت؟ نفس نفس زدن گناهه مگه؟

خشمگینانه جلوترم کشید و با غیض گفت:

-نفس نفس زدندات حواسمو پرت می کنه. من لعنتی حواسم به همه

جمعه اما پرت تو میشه ارامش. اون صدای نفس نفس زدندات میره

تو مغزم و تو سلول به سلولم نفوذ می کنه و
اونقدر اشفته ام می کنه که می زخم به سیم اخر و
اون وقت من می مونم و تن تویی که زیر تنمه و
اونقدر لمست می کنم و تنت رو بو می کشم که از
حال

بری و تا صدای ناله هات بلند نشه مغزم اروم
نگیره. پس اگه نمی خوای همین جا بلایی سر
لباسای تنت نیارم این نفس نفس زدن کوفتیت رو
تموم کن چون مغزم داره داد می زنه یه لباس
توی تنت نذارم.

به معنی واقعی بهتم زد.

این مرد خیلی خیلی بی حیا بود. راستش اونقدر
جدی و حریصانه صحبت کرده بود که حتی نفس
هم نمی کشیدم.

بی شرمی بود ولی از شنیدن جمله هاش دگرگون
شده و تنم گر گرفته بود.

نفس ارومی کشیدم و برای اینکه حرارت تنم رو کنترل کنم و از فکرش بیرون بیام با حالت خنده داری گفتم:

-مثلا الان داری منت کشی می کنی دیگه درسته؟ یکم دیگه حرفتو گوش نکنم حتما یه تیر توی سرم خالی می کنی نه؟ کم مونده فقط بزنی توی گوشم. اخه کجای دنیا اینجوری منت می کشن؟ دستاش سمت انحنای کمرم رفت و با لحن بی خیالی گفت:

-تو مال منی ارامش پس غلط کردی نخوای برای من باشی و به نبودن کنار من حتی فکر کنی. منت کشی ای وجود نداره، فقط طعم لب تو می خواستم. زیاد حرف می زنی بچه.

حرصی به سینه اش مشت ارومی زدم و گفتم:
-نوبرشو آوردی. اخه منت کشیتم زورگویی. اخه کی تو منت کشی کردن تهدید می کنه؟
ناخودآگاه خنده ام گرفت. الان طلب بخشش می کرد یا تهدید می کرد؟

با یادآوری دیروز، با لبخند شیطننت امیزی گفتم:
-خب، جواب سوالمو ندادی. فهمیدی اون زن کیه؟
-جواب سوالتو دادم.

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-نگفتی، فقط بوسیدی.

سکوت کرد. می دونستم نباید خیلی بهش فشار

بیارم و باید کمکش کنم تا کم کم احساسش رو به
زبون بیاره بنابراین، لبم رو بین لب هام گرفتم و با
دلبری گفتم:

-یکی شبیه منه؟ محکم لبام رو بین دستاش گرفت
و با خرناس گفت:

-تو ارامش، فقط تو. حتی به کسی که شبیه توام
باشه راضی نیستم.

پس وای به حالت اگه نباشی.

تهدید نمی کرد که اصلا باید به جگوار بودنش
شک می کردم

لبخندی زدم و برای اینکه بهش اعتماد خاطر بدم و برای اینکه راغبش کنم برای پیش قدم شدن گفتم:

-می دونم منو می خوای حامی و می دونی که می خوامت. پس آگه

ازت دلم شکست و ازت ناراحت شدم، آگه ازم دوری کنی فقط داری به حس بدم دامن می زنی. عصبی ترم می کنی. من نیاز

دارم اون لحظه ای که عصبی ام کنارم باشی و حتی آگه پست زدم نرو. بمون کنارم. بغلم کن و اونقدر منو بین بازو هات فشار بده تا

اروم بشم. یادته باشه آگه اون لحظه ای که ازت قهر می کنم سراغمو بگیری، احتمال صد در صد داره که باهات اشتی می کنم و می پرم تو بغلت اما آگه بذاری روز بعد و هی فاصله بدی این درصد هی کم و کمتر میشه و یه جایی دیگه خودتو بکشی ام فایده

نداره چون ازت دل شکسته ام. الانم آگه با تهدیدت کنار او مدم وو طلب بخششت رو می بخشم دو دلیل

داره. یک اینکه دوست دارم و دومی اینکه خیلی خانومم.

ازش فاصله گرفتم و همون طور که ماشینش رو روشن می کرد با لحن بی خیالی گفتم:

-در ضمن، از فکر شکار تنم فعلا بیا بیرون حضرت اقا. شاید یه روزی توی ماشین بلوزت رو در بیارم و فانتزیم رو اجرا کنم روت، اما دوست دارم اولین بارم توی جای خاطره انگیز تری باشه. محض اطلاع.

حرصی سری تکون داد و من لبخند زدم.

خیلی رویایی منت کشی نکرده و طلب بخشش نکرده بود اما

همین که قدمی برداشته بود یعنی داشت به واکنشام واکنش می داد. باید بهش یاد می دادم چی کار می کرد. مسیح گفته بود بهش کد بدم و منم بهش یاد می دادم که کم چه جوری نباید اذیتش می کردم.. اسه اسه رابطمون رو می ساختم.

حامی

به عکس های مقابلم نگاه دوخته و سعی داشتم
بالاخره یکی رو انتخاب کنم.

کلافه دستی به مو هام کشیدم و بعد از این وضعیت
مسخره ای که داشتم عصبی شده و ایپد رو با
حرص روی صندلی پرت کردم.

سرم رو به پشتی تکیه داده و چشمام رو بستم. نمی
دونم چقدر تو این حالت بودم اما وقتی ماشین وارد
عمارت شد، بی حوصله پیاده شده و سمت عمارت
قدم برداشتم اما هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم
که از انبار پشتی صدای فریاد شنیدم.

چند لحظه ای ایستادم اما وقتی صدای مهرداد رو
شنیدم حس بدی پیدا کردم.

-ولش کن. کاری به خانوم نداشته باش.

و همون لحظه بانو و نیلی سراسیمه از عمارت بیرون زدن و به محض دیدن من با رنگ و روی پریده و سراسیمه گفتن:
-اقا، خانوم.

دست هام مشت شد و با غرش گفتم:

-خانوم چی؟ بانو دست به قلبش گرفت و نیلی با نگرانی گفت:

-خانوم رفتن انبار پشتی.

و درست همون لحظه صدای شلیک گلوله و صدای جیغ ارامش بلند شد و بعد من بودم و از دهای خشمی که درونم شعله ور شد و پاهایی که با تموم سرعت به سمت انبار پشتی می دوید.

+

جگوار شدن من از یک اتفاق شروع شد.

وقتی وسط یک دوره گزارش اصلی بودیم و
خبردار شدم انبار حامی اجناس کارتل های
مکزیک بدون اجازه وارد بازار شده و باعث
کشتن سیصد و چهل و نه نفر شده، برای لحظه ای
انچنان از خود بی خود شده که از پشت میز مثل
یک حیوان وحشی بیرون پریده و در سه ثانیه
بعدی انچنان استخون گردن " کین " مسئولشون
رو بین انگشتم گرفتم و با تموم قدرتم فشار دادم
که صدای خرخر

گردنش درون سالن پیچید و مقابل چشم، چشم
هاش درشت شد و

جسم بی جوش رو به زمین می زد تا بتونه راه
تنفسیش رو باز کنه و در اخر مقابل چشم بقیه
اعضای حلقه استخون گردنش شکست و اونقدر
گلوش رو فشردم تا مرد.

جلوی هفت نفر از بزرگترین سران مافیای دنیا
بدون کوچک ترین رحمی گردنش رو فشردم و
جون دادنش رو به چشم دیدم.

من اون زمان هنوز شاه نشین حلقه نشده و جزو اعضای رده اول بودم اما وقتی شنیدم این اتفاق افتاده بی توجه به "کایل" شاه نشین حلقه، "کین" رو کشتم.

بعد از اون اتفاق زمزمه های وحشی گری من بین افراد پخش شد .

من با احدی سر قانون شکنی شوخی نداشتم.

کم کم هوش و ذکاوتم و فرصت طلبیم به تموم اعضا ثابت شد و جذابیت و زیبایی که داشتم مزید بر علت شد و من لقب جگوار رو به دست گرفتم.

روز اولی که شاه نشین جگوار صدام کرد، برام بی معنی بود. اما بعد ها که از خاص بودن و توانایی عجیب غریب این حیوون مطلع شدم، خیلی هم بدم نیومد.

این حیوون قدرتمند ترین ارواره رو بین گربه سانان داشت و خیلی راحت قدرت کشتن داشت و من، بارها و بارها ثابت کرده بودم اگه کسی خلاف

قوانینم کاری بکنه، گردنش رو درست مثل جگوار می شکستم.

چه در قفس مبارزه و چه در هنگام درگیری های مافیایی، قدرت بدنیم ثابت شده بود و من تا سر حد مرگ

مشت می زدم.

من مثل یک جگوار نبودم.

من، خود جگوار بودم.

باور داشتم این حیوون خونخوار درون من زندگی می کنه و وقتی افسارش رو ول کنم، سر از تن بقیه جدا می کنه و حالا

من قصد داشتم سر از تن این حیوونی که اسلحه روی شقیقه های ارامش من گذاشته بود جدا کنم.

ارامش ترسیده و چشمای درشتش رو به من بخشیده بود و سعی می کرد کوچیک ترین حرکتی نکنه اما اون اسلحه ای که کیهان حروم زاده روی

سرش گذاشته بود و باعث ترس چشم های ارامش شده بود من رو به مرز نیستی می کشید.

هیچکس، هیچکسی حق نداشت باعث بشه دخترکی که جسما و روحا برای من بود اسیب بزنه و من اون دست ها رو می شکستم که دور بازوی ارامشم گره خورده بود.

تموم محافظینی که همراه من وارد انبار شده بودن، بخاطر دستوری که داده بودم اسلحه هاشون رو روی زمین پرت کرده و دست هاشون رو بالا برده بودن.

به مسیح قسم من این حیوون رو می کشتم و اون بند های انگشتش رو زیر پام له می کردم.

کیهان با اون چهره کبود و زرد رنگش نگاهی به من کرد و با تمسخر گفت:

-از سر راهم برید کنار.

جگوار درونم خرناس کشید و من فقط غریدم:

-اون اسلحه رو از روی سرش بردار حیوون.

مثل دیوونه ها خندید و اسلحه رو بیشتر به شقیقه های ارامش فشرد و دیدم که چشمای ارامش از درد بسته شد.. می کشتمش. من این حروم زاده رو می کشتم.

-اتفاقا بر عکس. طرف حساب من این خائنه که با قاتل باباش همکاری می کنه.

اگه دستم به کیهان می رسید که به زودی می رسید، یک استخون سالم توی تنش قرار نمی دادم اما اگه دستم به ارامش می رسید انچنان بلایی به سرش می اوردم تا یاد بگیره حق نداره بدون اجازه من هر قبرستونی بره.

ارامش کله شق ترین و احمق ترین دختر توی دنیا بود چون وقتی اسلحه روی سرش بود با غرغر گفت:

-اون قاتل بابام نیست. چرا نمی فهمی؟

بی اختیار خواستم قدمی به جلو بردارم و ارامش رو از دستاش

بیرون بکشم که اون روانی ارامش رو با شدت به
عقب کشید و مقابل گوشش شلیک کرد و صدای
جیغ ناشی از ترس ارامش همزمان با فریاد من در
انبار پیچید:

-ترسونس بی شرف.

کیهان قهقه زد و ارامش به شدت می لرزید.

لرزش لب ها و دستاش باعث می شد من به اوج
دیونگی کشیده بشم.

من امنیت این دختر بودم و مگه این که من می
مردم که جایی من وجود داشته باشم و ارامشم از
ترس بلرزه.

با صدای بمی گفتم:

-لرز ارامش. من اینجام .

چشمای بسته اش رو به سختی باز کرد و اون
قطره اشک های لونه کرده در چشمش باعث می
شد یک وحشی به تمام معنا بشم.

نگاهی به کیهان کردم و گفتم:

-چی می خوای؟

-بذار برم. با این دخترم میرم.

جمله اش حرص و اشوب درونم رو فعال کرد و با
غرش گفتم:

-تو به گور بابات خندیدی بخوای با اون جایی
بری. ولش کن گفتم.

-امکان نداره.

داشتم دیوانه می شدم و دیوانه شدن من تاوانش
همه گیر بود.

با حرص سری تگون داده و گفتم:

-خیله خب. میگم ماشین آماده کنن هر جهنمی می
خوای برو ولی اسلحه ات رو از روی سرش بیار
پایین.

پوزخندی زد و گفت:

-کاریش ندارم فعلا.

اشاره ای به محافظا کردم و وقتی کنار کشیدن
گفتم:

-برو.

پیروز مندانه لبخندی زد و آرامش رو به خودش چسبوند و من قسم خوردم بخاطر این لمسش دستاش رو می شکنم.

محافظا و من به گوشه انبار رفته و از اسلحه هامون فاصله گرفتیم و کیهان آرامش به دست از کنارمون گذشت و من از دیدن قطره اشکی که از چشمش چکید خروشیدم.

کیهان نگاهش با ما بود و عقب عقب قدم بر می داشت تا از انبار خارج بشه و به محض اینکه وارد محدوده پنجره کوچک شد، بهارومی سری تکون دادم و بعد آماده شدن پندار رو حس کردم .

وقتی چشمم به چشمای آرامش که به من خیره شده بود خورد، با چشمم به ارومی به پاش اشاره کردم. لعنتی باید آرامش کنار می رفت تا امکان تیراندازی فراهم می شد .

کیهان یه ادم مبتدی بود و از اسلحه گرفتنش قابل حدس بود که اولین بارش و گیج کردن این ادم کار راحتی بود فقط آرامش باید کمی زرنگ می شد.

خیلی اروم و بی جلب توجه به پاهاش اشاره کردم. کیهان همون طور که عقب عقب می رفت آرامش از تعجب چهره در هم کشید و به ارومی به پاش نگاه کرد و دوباره نگاهش رو به من بخشید.

فایده نداشت. اگه از انبار خارج می شد کار سخت تر می شد چون می تونست از مانع استفاده کنه و با کلیدی که از جیب مهرداد بیرون کشیده بود می خواست همه ما رو در انبار گیر بندازه.

آرامش ترسیده و کمی مشوش بود و وقتی دیگه داشتم ناامید می شدم، فقط خیره چشماش شدم و با اطمینان چشمام رو بستم.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و انگار مغزش تونست پردازش کنه. می دونستم وقتی ترسیده تموم تمریناتش یاد میره و نمی تونه تمرکز کنه اما باید بهش یاد می دادم.

انگار متوجه منظورم شد و در لحظه بعد، پای
چپش رو با شدت به عقب و وسط پای کیهان کوبید
و با ارنجش به گردنش زد.

صدای فریاد کیهان رو شنیدم. کیهان ادم به شدت
غیر

حرفه ای بود. از درد خم شد و دستاش از دور گردن
ارامش شل شد که فریاد زدم:

-سرتو بیار پایین ارامش.

یه لحظه طول کشید اما با مهارت سرش رو خم
کرد و ثانیه بعد تیر پندار درست به سرشونه کیهان
خورد و بعد منی بودم که با تموم سرعت سمتش
یورش بردم.

کیهان از درد ناله کرد و خم شد و ارامش رو با
شدت به عقب پرت کرد و فقط صدای جیغ ناشی
از درد ارامش بلند شد.

قبل از اینکه بتونه تکونی بخوره بچه ها دوره اش

کردن و پارسا به اسبونی اسلحه رو از دستش
آدرس پشتیبانی تلگرام @pouyadl_info

بیرون کشید و همه اسلحه با دست مقابلش قرار گرفتند.

پارسا رو به عقب فرستاده و اسلحه اش رو از دستش بیرون کشیدم و دوان دوان سمت ارامش و کیهان حرکت می کردم.

بچه ها دور کیهان و ارامش حلقه زده و وقتی بهشون رسیدم، بی توجه به همه دست دور شونه های ارامش انداخته و بلندش کردم.

دستاش رو روی سینه هام گذاشت و با "اخ" دردمندی از روی زمین بلند شد.

بی اراده نگاهی به پاش کردم و متوجه شدم نمی تونه پای راستش رو روی زمین قرار بده و خم کرده.

با تموم حرصی که داشتم، اسلحه ام رو بلند کرده و سمت کیهان گرفتم که ارامش بی هوا "نه" ای گفت و بعد جسم مثل پرش رو در اغوشم پرت کرد.

دست های سرد و کوچکش رو دور گردنم گره زد
و سرش رو داخل گودی گردنم قرار داد و با لحن
ترسیده ای گفت:

-نه حامی نه. تو رو خدا.

به محض بو کشیدن موهاش انگار راه تنفسیم باز
شد و تونستم نفس بکشم.. این دختر دلیل نفس
کشیدن من بود.

با دست راستم اسلحه رو در دست گرفته بودم و
برای حفظ تعادل آرامش، دست چپم رو بلند کرده و
محکم کمرش رو به سینه ام چسبوندم.

مثل بچه به بدنم چسبیده بود و با بغض حرف می
زد. نگاهم خیره به چشمای ترسیده و پر از درد
کیهان بود اما آرامش رو در اغوشم گرفته و سعی
می کردم بوی موهاش رو نفس بکشم.

خودش رو بالاتر کشید و با لحن ملتمسانه ای گفت:
-خواهش می کنم. خواهش می کنم حامی.

و محکم تر گردنم رو بین دستاش گرفت و در گودی گردنم نفس کشید. جوری چفت تنم شده بود و سرش رو درون گردنم قایم کرده بود که کسی نمی تونست ببینتش.

کسی حق نگاه کردن نداشت و اسلحه به دست به کیهان خیره بودن. آرامش رو با تموم وجود به خودم چسبوندم و بعد با تموم حرصیکه داشتم به دستی که دور بازوی آرامش گره خورده بود شلیک کردم.

آرامش بلند جیغ کشید و با دستای کوچکش یقه بلوزم رو بین مشتش گرفت و نالید.

کیهان از شدت درد ناله بلندی سر داد و دست زخمیش رو با دست سالمش فشرد.

گفته بودم این دستا رو می شکنم. و اگه هنوز بلایی سرش نیاورده بودم فقط بخاطر دخترک ترسیده ای بود که در اغوش داشتم.

کنار گوشش، خم شده و به ارومی گفتم:

-نمرده.

نفس بلندی کشید و بیشتر سرش رو توی گردنم
پنهان کرد. با صدای ضعیفی گفت:

-نمی خوام ببینم. منو ببر.

نمی خواستم چیزی ببینه. همون طور که سر به
گردن من داشت، دست زیر زانوش انداخته و در
اغوشم گرفتمش و از انبار بیرون کشیدمش.

وقتی پام رو از باغ بیرون گذاشتم خودش رو به
من فشرد و من با تیغه بینی ام روسریش رو عقب
زده و لابه لای موهایش رو نفس کشیده و بعد
محکم بوسیدمش.

دستاش رو دور گردنم گره زد و با لحن متزلزل
کننده ای نالید:

-حامی.

کمرش رو محکم بین دستام گرفتم و غریدم:

-هیسس، هیچی نگو. ناله هاتو نگه دار برای شب
چون امشب شکار منی.

ارامش

-اخ-

بانو با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-اخه دختر چی باید بهت بگم؟ چرا یه جا ساکت
نمی شینی؟ برای اینکه نگرانیش رو رفع کنم
لبخندی زدم و گفتم:

-قول میدم دختر خوبی باشم.

با افسوس سری تکون داد و مچ پای راستم رو با
دستمال سفید تمیزی بست.

بخاطر پرت شدنم پام پیچ خورده و در رفته بود و
بانو برام جا انداخته بود. بماند که آقای شکارچی
تاکید کرده بود نذاره زیاد درد بکشم.

با یادآوری حرف یک ساعت پیشش ناخواگاه بدنم
گر گرفت و لبم رو گزیدم.

تهدید به شکار کرده بود و نمی دونستم تا چه حد
روی حرفش مصممه.

مردد بودم. دقیقا در مرز خواستن و نخواستن گیر
کرده بودم.

بعد از اینکه بانو پام رو جا انداخته بود مسیح تلفن
کرده و همراه کیهان و تعدادی از محافظ ها رفته
بود.

پام رو کامل روی کاناپه گذاشتم و از اب میوه ای
که نیلی برام درست کرده بود جرئه ای نوشیدم.

دست خودم نبود ولی سعی داشتم فکر کنم دقیقا
زیر این بافت بنفشم چی پوشیدم. توی فکر بودم که
هدیء وارد اتاقم شد و با لبخند گفت:

-خوبی؟ لبخندش رو با لبخند پاسخ داده و گفتم:

-اره عزیزم.

تلفن خونه در دستش بود و بلندش کرد و با احترام
گفت:

-اقا زنگ زدن گفتن بهت خبر بدم شب با اقا مسیح
میرن جایی و بر نمی گردن.

نمی دونم چرا اما دو حس کاملا متضاد داشتم.
از طرفی کمی ناامید شده و از طرفی خوشحال
شدم و نفس راحتی کشیدم. اون لحن غرش مانندش
واقعا من رو ترسونده بود. من

دخترک بی جنبه ای نبودم اما از تماس دست هاش
از خود بی خود می شدم و اون شکارچی اونقدر
ماهرانه نقاط تنم رو لمس می کرد که می دونستم
ممکنه خودم رو تسلیمش کنم.
خب،شکار کنسل شد.

حامی

-همه چیز مرتبه؟ مسیح اسلحه اش رو داخل جیب داخلی پالتوش قرار داد و گفت:
-بله رییس.

سری تکون داده و از انبار بیرون زدم. هوا سرد بود و تاریک.

از دیشب که این خراب شده بودم نتونسته بودم یه ساعت چشمام رو درست حسابی ببندم.

مشتم رو چرخوندم و سمت ماشینم رفتم. وقتی استخون دست های کیهان رو شکستم تونستم نفس ازادی بکشم و حالا تنها چیزی که می خواستم، تن آرامشم بود.

اگه الان زنده بود فقط بخاطر آرامش بود و بسس.

دیشب تهدید به شکار کرده بودم و امشب عملیش می کردم. برای لمس تنش بی قرار بودم اما باید نظر خودش رو می فهمیدم.

باید با میل و دل خودش تنش رو فتح می کردم.

-رییس؟ سر چرخونده و به چهره خندانش نگاه
دو ختم.

این پسر، سوای ادم های دیگه بود برای من. شاید
تا ابد چیزی بهش نمی گفتم و از احساسی که بهش
داشتم حرفی نمی زدم اما مسیح برای من حکم
پسرم یا برادرم رو داشت.

اختلاف سنی خیلی کمی داشتیم و وقتی پیداش
کرده و بزرگش کردم، مهرش عجیب به دلم نشست
و ثابت کرده بود وقتی در تنگنا قرار بگیرم، اولین
کسیه که دستم رو می گیره.

وقتی نگاه خیره ام رو دید، خندید و گفت:

-دوست دارم زودتر گمشده همایون رو پیدا کنید و
به اون ارامشی که دوست دارید برسید. من فقط
می خوام شما اروم باشید. شاید هیچ وقت جسارت
گفتنش رو پیدا نکنم اما الان دوست دارم بگم .

شما خونواده منید. اگه بمیرم، دوست دارم
کنارتون بشم و تا ابد بهتون مدیونم. تو گلوم مونده
بود. باید بهتون می

گفتم که چقدر برادرانه دوستتون دارم. می دونم اشتباه بزرگی کردم و نباید این حرفو بزنم ولی دست خودم نیست. به اندازه همه نداشته هام، شما هستید و برام بسه.

گاهی وقت ها شدیدا دوست داشتم شونه های پهنش رو بگیرم و در اغوشم بکشم... اما هیچ وقت این کار رو نمی کردم.

فقط نگاهش کردم و مسیح باز زیبا خندید و گفت:
-من مخلص رییس هستم.

بی هوا مشتی به پهلوش زدم که از خنده و درد خم شد و بی خیال گفتم:

-زبون نریز بچه.

بلند خندید و "چشم" غرایبی گفت.

سری تکون دادم و از کنارش گذشتم.

اگه گمشده همایون رو پیدا می کردم که مطمئن بودم به زودی پیدا

می کردم، دقیقا مقابل چشم هاش تک تک استخون
هاش رو می شکستم و بعد جسم نیمه جوش رو
دقیقا مقابل چشم هاش اتیش می زدم. به مسیح قسم
که این کار رو می کردم من فقط و فقط برای این
انتقام زنده بودم.

وقتی کیان در ماشین رو بست، سرم رو به پشتی
تکیه داده و بستم اما هنوز چند لحظه بیشتر نگذشته
بود که تلفنم زنگ خورد.

بدون اینکه چشم باز کنم تلفنم رو جواب دادم:
-بگو.

نفس ازاد کردنش رو شنیدم و بعد صدای جدی و
مملو از احترامش:

-سلام رییس، بسته ای که سفارش داده بودید تازه
رسید دستم.

برای لحظه کوتاهی متوجه حرفش نشدم اما با
یادآوری سفارشم، چشمام رو باز کردم و گفتم:
-بیارش جلوی عمارت و وایمیسی تا خودم بیام.

-چشم. تلفن رو قطع کردم و با خودم فکر کردم
دقیقا باید چی کار کنم؟؟؟

ارامش

مستانه قهقهه زدم و گفتم:

-پارسا تو خیلی با استعدادی بچه.

درد مانع از صاف حرکت کردنم می شد.

متوجه شدم قدم هاش رو تند تر کرد و قبل از اینکه
بذاره من خیلی قدم بردارم، خودش رو بهم رسوند
و مقابلم قرار گرفت.

لبخندی زده و گفتم:

-سلام. خوش اومدی.

نگاهی به پام کرد و با اخم کوچکی گفت:

-برای چی با این وضعت اومدی بیرون؟ سری
تکون دادم و گفتم:

-اره منم خوبم. ممنون.

حتی توجهی هم به تمسخرم نکرد. بازوم رو گرفت
و با جدیت گفت:

-بریم تو.

بازوم رو عقب کشیده و بالحن نرمی گفتم:

-اع نه. پارسا برام اتیش درست کرده. بیا بریم
اونجا بشینیم.

قاطع سری تکون داد و بازوم رو کشید و گفت:
-سرده.

خیلی اروم بازوم رو از بین دستاش بیرون کشیدم
و گفتم:

-نميام. می خوام کنار اتیش بشینم.

و بی توجه به چهره اخم الودش، پشت کرده و باز
هم لنگان لنگان سمت اتش دوست داشتنی ام
حرکت کردم.

برای اینکه حرصش رو در بیارم، قدمی به ارومی
برداشته و با صدای بلندی گفتم:

-یه ذره احساس نداره.

لبه های پتو رو دورم کشیده و همون طور که قدم می زدم ادامه دادم:

-فقط بلده بی...-

وناگهانی در هوا قرار گرفتم.

جیغی کشیده و محکم به گردنش اویزون شدم.
محکم من رو به خودش فشرد و با لحن عصبی ای گفت:

-خیره سر.

خودم رو بالاتر کشیده و پاهام رو همون طور که در اغوشش بودم تکونی دادم و با لبخند بزرگی گفتم:

-زورگو.

متوجه شدم به جای عمارت، سمت آتش حرکت می کنه. برای اینکه حسابی ازش پذیرایی کنم، زیر

گلویش رو محکم بو کشیدم و با صدای خماری
گفتم:

-چه قدر بوی لعنتی میدی.

هشدار گونه صدام کرد:

-ار امش؟

-جانم؟

به جای پاسخ، جسم سبکم رو روی زیر انداز قرار
داد و خودش هم به ارومی مقابلم نشست.

نگاه اون به شعله های آتش و نگاه من به چهره
جذابش بود که در تالو شعله های آتش به شدت
گیرا شده بود.

برای اینکه توجهش رو جلب کنم با صدای ارومی
گفتم:

-حامی.

کلامی نگفت اما نگاهش رو از آتش گرفت و به
من بخشید. دستام رو روی دستای گرم و بزرگش
قرار دادم و گفتم:

-دلم تنگ شده بود.

پاسخم فقط نگاه سوزانش بود.

کمی خودم رو جلو تر کشیدم و گفتم:

-دلت تنگ شده بود؟ و باز هم سکوت و یک نگاه

استخوان سوز...

سری تکون دادم و دستاش رو محکم فشردم:

-نمی خوای احساس خودت رو ببینی نه؟ چهره در

هم فرو برد و گفت:

-چیزی برای دیدن نیست.

سفت و سخت داشت مقاومت می کرد. خودم رو

روی زیر انداز کشیدم و نزدیک ترش ایستادم و با

صدای ارومی گفتم:

-گفتی بو کشیدن تنمو دوست داری؟

خیره نگاهم کرد و ادامه دادم:

-بوسیدنمو دوست داری نه؟ دیدم نگاهش سخت شد

و همچنان بی پروا ادامه دادم:

-گفتی لمس تن عرق کرده ام رو دوست داری نه؟

-بس کن.

لنگه ابرویی بالا انداخته و گفتم:

-گفتی مغزت داد می زنه که یه لباس توی تنم
نداری

درسته؟

-گفتم بس کن.

لبخند شیطنت امیزی به بمی صداش زدم و گفتم:
-جناب شاه نشین.

دست روی سر شونه هاش گذاشتم و کمی کمرم
رو از روی زمین بلند کرده و گفتم:

-یه دیوار کشیدی دور خودت، اجازه ورود به
هیچکس نمیدی. وسط یه دژ محکم نشستی و ورود
همه رو ممنوع کردی. احساسات هیچکس رو نمی
بینی. می بینی و بی تفاوت رد میشی. دیوار
غرورت اونقدر بالاست که هر کسی بخواد
نزدیکت بشه زخمی میشه و میمیره. اما..

روی پاش نشستم و پاهام رو از دو طرف پهلوش
رد کرده و دستام رو روی سینه هاش قرار دادم و
گفتم:

-اما یه چیزی رو فراموش کردی این وسط. اگه تو
به حامی بودن خودت اعتماد داری.
مقابل لب هاش لب زدم:

-منم به ارامش بودن خودم ایمان دارم. پس یه
روز، من ارامش این دیوار رو رد می کنم و وارد
این دژ مستحکمت میشم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چی کار می کنی؟ دیوار رو می شکنی؟ دست دور
گردنش انداخته و خودم رو به تنش چسبوندم و
گفتم:

-نیچ، من مرد شکسته دوست ندارم. حامی رو با
غرورش دوست
دارم.

دست روی قلبش گذاشتم و همون طور که خیره در نگاه هم بودیم و داشت جرقه های حرارت دهنده ای بینمون شکل می گرفت با دلبری گفتم:
-ارامش حامی از در اصلی وارد میشه.

و با اغوا گری چشمام رو بستم و باز کردم.

دیدم که نفس محکمی کشید و محکم کمرم رو گرفت و من رو بهخودش فشرد. وقتی نیشگونی از کمرم گرفت با لحن اغوا گری دم گوشش "اخ" ارومی گفتم.

انگار منتظر این کلمه بود که کمرم رو چنگ زد و گفت:

-اشوبم نکن.

لب روی لبش کشیدم و گفتم:

-چی ارومت می کنه؟

گردنم رو گرفت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با لحن دیوانه کننده ای گفت:

-تنها چیزی که الان اروم می کنه صدایی نفس
نفس زدن تو زیر
تنمه.

گر گرفتم و با خجالت و هیجان گفتم:

-منو می خوای؟ پاسخم رو با پیچوندن بلوزم داد و
من با لجبازی گفتم:

-منو، تنمو، ارامشو می خوای حامی؟ می دیدم انگار
شدیدا داره عذاب می کشه. با لحن عصبی ای
گفت:

-اون چیزی رو که می خوای نمی تونم بگم
ارامش. اما لعنت بهت که وارد هر جهنمی میشم
نگاهم سمتت کشیده میشه و با ریتم نفسات اروم
میشم.

نفس بلندی کشیدم و به زیبایی گفتم:

-من مال توام حامی.

-دستتو بنداز تو جیب کتم.

متعجب از این تغییر بحث گفتم:

-چی؟ دست روی کمرم گذاشت و با کلافگی گفت:

-دستتو بنداز تو جیب کتم.

مبهوت از این حرفش، دست از روی گردنش برداشته و به ارومی

داخل جیب کتش کردم. چند لحظه ای گیج بودم اما به محض اینکه دست راستم به چیزی برخورد کرد، سر بالا گرفتم و با شگفتی نگاهش کردم که خیلی جدی گفت:

-بیارش بیرون.

فقط تونستم سری تکون بدم و اون شی رو بیرون بکشم.

تتمون از هم فاصله نگرفت و کاملاً چفت هم بودیم بنابراین مجبور شدم اون شی رو بالا و مقابل چشمم بیارم اما به محض دیدنش، متوقف شدم. انگار متوجه بهت زدگیم شد که با تحکم گفت:

-بازش کن.

من، فقط گیج بودم. وقتی دوباره خرید، دستای
لرزونم رو بلند کرده و مقابل چشماش و چشمای
متعجبم جعبه رو باز کردم.
به محض دیدن و برق ناشی از زیبایی اش خشکم
زد.

دهانی باز و چشم های گشاد شده به انگشتر هلال
ماه چشم دوختم. خدای من، باید چی برداشت می
کردم؟؟

به شکل وحشتناکی اون هلال ماه نگین کاری شده
که درونش یک گل ظریف با الماس ابی رنگ
وجود داشت، دلم رو به تپش می انداخت.

الماسی که زیر شعله های آتش دقیقا به رنگ چشم
های کوهستانی مردی بود که قلبم رو فتح کرده
بود.

ماهی که نیلوفری در اغوش گرفته بود.

لب باز کرده و با حیرت گفتم:

-این چیه؟ بدون کوچک ترین خجالت و یا شرمی گفت:

-گفتی قبول کردی ماه خونین شده جگوار بمونی ارامش. ماه نیلوفر منی پس، ثابتش کن. نمی دونم چرا اما بغض کرده و دلم می خواست شدیداً بیارم.

به الماس هم رنگ چشماش که هلال ماه در اغوشش کشیده بود نگاهی کردم و گفتم:

-الان داری ازم خواستگاری می کنی؟ درست فهمیدم؟ توقع هر چیزی رو داشتم... الا این.

انگشتر رو از جعبه چوبی خاصش بیرون کشید، دستم رو گرفت و با لحن به شدت قاطعی گفت:

-اشتباه برداشت نکن. خواستگاری یعنی اجازه برای اینکه مال خودت شدن. وقتی چیزی که مال منه، نیازی به اجازه نداره. تو مال منی ارامش، فقط دارم بهت میگویم. همین.

و بدون اینکه حتی کوچک ترین اجازه ای بگیره، انگشتر ماه و نیلوفر رو درون انگشتم کرد و من رو رسماً ماه خونین شده خودش کرد. ماهی که در آسمان چشمای خودش می درخشید. اونقدر گیج و متعجب بودم که نمی تونستم کلامی به لب بیارم و حامی نگاهم کرد و با غرش گفت: -هیچ وقت، هیچ وقت از دستت بیرون نمیاریش آرامش.

سری تکون داده و با صدای گرفته ای گفتم: -این انگشتر انداختن مسئولیتت رو بیشتر می کنه، قول میدی دلمو نشکنی حامی؟ با نگاهش بهم باور داد و من محکم به جسم داغش چسبیدم و گفتم: -تا ابد از دستم در نمیاریش. اما حامی، اگه یه روزی دلم

شکستی و تو مرز ناامیدی بودم، می ندازمش گردنم تا بفهمی ازت دل شکسته ام و نیاز دارم ترمیم

کنی. باشه؟ با اطمینان گفت:

-هیچ وقت درش نمیاری.

لبخندی زدم و با اغواگری دم گوشش گفتم:

-من چی توام؟

محکم به اغوشش کشید و گفت:

-تو ارامش حامی ای.

از سر رضایت خندیدم و با دلبری، پتویی که دورم بود رو باز کردم و دور حامی پیچیدم .

ابرو هاش رو با حالت کنجکاوی جمع کرد و من پتو رو به ارومی دور خودم و خودش پیچیدم. ریشه های پتو رو دقیقا کنار پهلو هامون گره زدم و بعد جفتمون محبوس پتو شدیم.

پتو نازک بود اما کاملا بدن هامون رو از دید محفوظ کرد و وقتی مطمئن شدم کاملا خودمون رو پوشوندم، دست هام رو مشوش بلند کرده و روی اولین دکمه بلوزش قرار دادم و گفتم

: -حامی ارامشی؟ متوجه شد دارم بازی رو شروع می کنم و با غرش گفت:

-حامی ارامشم.

چشم در چشم هم بودیم و با ناز اولین دکمه بلوزش رو باز کردم و گفتم:

-پس گرم کن. ارامشتو گرم کن.

نفس بلندی کشید و من بی پروا تر دکمه دومش رو بین دستام گرفتم که اخطار داد:

-ارامش.

تیغه بینی ام رو به بینی اش مالش دادم و گفتم:

-گرمی تنتو می خوام. همین حالا و همین جا می خوام.

می دونستم کسی حق نداره این سمت بیاد و از طرفی پتو کاملا تن هامون رو احاطه کرده و کسی متوجه نمی شد داریم چی کار می کنیم.

وقتی دکمه سوم رو باز کردم، تکونی خورد و بعد..

دستای بزرگ و گرمش رو از روی کمرم برداشت و بلوزم رو بلند کرد و چند ثانیه بعد، دستای مردونه و بزرگش، روی پوست سرد و

نرم نشست.

از تماس دستش لرزیدم و با ناله اسمش رو صدا کردم.

دستاش..اون دستای لعنتی اش ماهرانه شروع به بازی روی سطح پوست شکم و پهلو هام کرد .
پیچی خورده و نفس نفس زنان،خیره در چشماش دکمه های بلوزش

رو باز کرده و وقتی تمام دکمه هاش رو باز کردم،بی محابا دست هام رو روی قفسه سینه اش قرار دادم و با ناز گفتم:

-تنت گرمه.

دستش رو خیلی نرم رو سطح شکم کشید و من از دل ضعفه لرزیدم و برای اروم شدن خودم خم شدم و با تموم لذت خط بین دو سینه اش رو بوسیدم و غرش حامی رو بلند کردم.

دستاش روی شکم قفل شد و من با اشتیاق سر
شونه هاش رو بوسیدم و گفتم:
-گرم می کنی.

غرش مردونه اش رو شنیدم و با نوازش ارومی
روی عضلات مخروطی شکمش کشیدم و گفتم:
-چه حس خوبی داری.

دستاش روی پهلو و شکم رفت و من خم شدم و با
تموم عطش زیر گلوش رو مکیدم. بوی تن و عطر
مردونه اش رو به دهان گرفته و بی حد و مرز
بوسیدمش.

لبریز شدنش رو حس کردم و فشار و پیچش
دستاش هر لحظه روی پهلوم می شد.

از گردنش، به سمت پایین تر رفته و خط گردن و
سر شونه هاش رو بوسیدم و وقتی به مرز قفسه
سینه اش رسیدم، غرش کرد: -ارامش.
و دستاش به سمت بالا رفت و من ناله سر دادم.

گزش دستاش باعث شد نفس کم آورده و همون
طور که از پیچیدن پوست تنم زیر دستاش از لذت
به خودم می پیچیدم، با نفس نفس گفتم:
-حستو میگی؟

-لعنت بهت نکن اون طوری.
سر شونه اش رو گاز گرفتم و گفتم:
-می خوام بفهمی منو حسمو، نیازمو. پس خوب
گوش

کن شاه دلم.

می دونستم صدام رو دوست داره و برای
همین، روی تنش جابجا شدم و حامی با دستاش
روی تنم حرکت می کرد و من به ارومی و زیبایی
مقابل لب هاش لب زدم:
-یه حس خوب الان تو تارو پودمه حرف هایی که
میگم بهت از عمق وجودمه.

نفس بلندی کشیدم و گردنش رو ماساژ دادم و ادامه دادم:

-می خوام تو رو اندازه روزایی که هیچکس منو نخواست

دوست دارم اندازه روزایی که هیچکس دوستم نداشت.

چشمش به حالت عجیب و پر از مالکیتی به من دوخته شد و من محکم خودم رو روش پرت کرده و حامی به کمر روی زیر انداز قرار گرفتم.

روی تنش قرار گرفته و دستام رو روی عضلات سینه و شکمش کشیدم و لبم روی لب هاش کشیدم و با ناز گفتم:

-ارامشی

ارامشم

عشقت کرد نوازشم نذاری من تنها بشم.

دستاش روی کمرم گیر کرده بود و فقط مات من و صدای من بود. دستام رو از روی بدنش بی

نقصش برداشته و روی صورتش قرار دادم و تنم
رو مماس با تنش قرار دادم و با بغض عجیبی
همون طور که صورتش رو ناز می کردم گفتم:
-هر چی گله می چینم برات می دونی من می میرم
برات می میرم
تو جونمی

جونم فدات اروم اروم باهات.

کمرم رو گزید و با ناله "اخ" گفتم. روی تنم خط
کشید و من لرزیدم و لرزیدم. با غرش گفتم:
-تو جنون منی آرامش.

لبخندی زدم و گوشه لبش رو بوسیدم و گفتم:
-بمون، تا بمونم. آرامشم باش تا آرامشت بشم. من
فقط با تو اروم و فقط تو رو اروم می کنم. پس
تنهام نذار چون بدو..

ادامه جمله ام توسط یورش می که به لب هام برد، نیمه
موند.

حریص و با تموم نیاز بوسید.
لب هام رو به بازی گرفت و با مالکانه ترین حالت
ممکن بوسید و بوسید.
دستاش تجاوز نکرد و روی شکم حرکت کرد و
من رو به ضعف انداخت و حرکت لب هاش من
رو سست کرد.
کنار اتش، زیر نور مهتاب، در سرمای اسفند ماه و
همراه با بوی بهار، بوسید و بوسیدم.

خودکارم رو درون جیب روپوشم انداخته و به
ارومی از اتاق بیرون زدم.
برای دلارام سری تکون داده و به رختکن اشاره
کردم. چشماش رو به نشونه فهمیدن بست و باز
کرد.

سر شونه هام رو ماساژ داده و به ارومی از بخش
بیرون رفتم .

با دیدن انگشتر درون دستم بی اختیار لبخند زدم.
دیشب بهترین شب زندگیم بود.

درسته که تنم رو فتح نکرد اما قلبم رو فتح کرد.
درسته که بعد از بوسه خیلی سری من رو در
اغوش گرفت و تا اتاقم برد و به سرعت از اتاقم
بیرون زد.

درسته که گفت اگه ثانیه ای اینجا بمونه تنم رو فتح
می کنه و بعد با شتاب رفت.

دیشب تنم فتح نشد اما قلبم حامی رو درون خودش
حک کرد و حامی شاه دلم شد.

سر شونه هام درد می کرد و سعی کردم با ضربه
های کوچک کمی ارومش کنم که با شنیدن اسمم
متوقف شدم.

-ارامش.

مردد شدم اما بالاخره برگشته و از دیدن مردی که
مقابلم بود ناخودآگاه خندیدم و گفتم:

-داریوس!

لبخند کوتاهی زد و سمت قدم برداشت. ظاهرش اشفته و زیر چشماش گود شده بود.

وقتی مقابل هم قرار گرفتیم با لبخند و نگرانی گفتم:

-خوبی؟ چشماش رو با درد بست و گفت:

-نه.

مادرم یک بار گفت وقتی رفته بودم مدرسه و نیم ساعت دیر کرده بودم، خبر دار شده بود تصادف شده و سرویس مدرسه در راه تصادف کرده و چند نفر از دانش آموزا از دنیا رفتن.

یادم هست وقتی این حرف رو می زد، اشک می ریخت و گفت که وقتی این خبر رو شنید، بند دلش پاره شد.

اون زمان نمی فهمیدم دقیقا بند دل پاره شدن یعنی چی، اما الان از قلبم چیزی افتاد و من ندونسته بدنم لرزید.

با چشمای پری نگاهش کردم و گفتم:

-چی شده؟

می لرزیدم.

می لرزیدم.

می لرزیدم.

اشک می ریختم و اشک می ریختم.

از شدت بهت و ترس تک تک سلول هام فلج شده بود و منی بودم که حتی قدرت حرکت نداشتم.

تصویر چشمای همیشه خندان و مهربونش مقابل چشمم اومد و من چشمام رو با درد بستم و باریدم.

وقتی چشمم به چشمای پر از اشک داریوس افتاد، با بغض و دردمندی گفتم:

-بگو دروغه. خواهش می کنم.

و داریوس چشماش رو بست و دیدم که قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

گریه نکردم... منفجر شدم و با حق حق صورتم رو پوشوندم. خدایا، چرا؟؟؟ اخه چرا همچین کاری با ما کردی؟ - ارامش، اروم باش. باید کمک کنی.
اشک هام بی اختیار از من می چکید و بازاری گفتم:

-چی کار باید بکنم؟ اخه مسیح؟ این امکان نداره.
ممکن نیست داریوس. تورو خدا بگو دروغه. بگو اینجوری نیست.

اشکش رو با سر انگشتش پاک کرد و گفت:
-باید اروم باشی.

بلند و با حق حق گفتم:

-اروم؟ چه جوری اروم باشم وقتی زندگی بهترین دوستم توی

خطره؟ هان؟ بهم بگو چه جوری باید اروم باشم
وقتی فهمیدم مردی که مثل یه برادر و دوست
کنارم بود الان شده پسر بزرگترین دشمن مردی

که عاشقشم؟ هان؟ تو بگو؟ چه جوری اروم باشم
وقتی حامی بیست ساله نقشه کشیده که پسر
همایون رو جلوی چشمش بکشه و

حالا باید بفهمم کسی که بیست ساله داره دنبالش
می گرده همون مسیحیه که بزرگش کرده و بهش
به چشم برادر نگاه می کنه؟ می دونی چه بلایی
سرمون اومده؟ اشکش چکید و با درد گفت:

-باید کمک کنی ارامش. اگه رییس بفهمه، بدون
اینکه به چیزی فکر کنه مسیحو می کشه. قسم
خورده بکشه. باید کمک کنیم تا مسیح زنده بمونه.

من فقط باریدم و فکر کردم چقدر این کلاف
سرنوشت گره خورده.

اونقدر گره خورده که حامی باید کسی رو که به
چشم پسر یا برادر

خودش می بینه رو اتیش بزنه؟ مسیحی که همراه
ابدی حامی بود؟ خدایا چرا؟؟؟

اتشی که از موهای قرمزش بلند می شد دقیقا به قلب من می خورد .

سپیدی بی اندازه صورتش در کنار چشم های به رنگ عسلش و اون شعله های قرمز موهاش یک تصویر خیره کننده بود.

هیچ وقت نفهمیدم کی یا کجا دلم لا به لای سرخی موها و عسل شیرین چشماش گیر کرد اما وقتی ی به خودم اومدم دیدم که عسل چشماش وجودم رو شیرین می کنه.

دل آرامی که آرام نبود و بی اندازه تند بود.

به تصویرش خیره شدم و فکر کردم چه قدر دیگه باید صبر کنم تا بتونم موهاشو لمس کنم؟

روی تخت غلطی خورده و تلفنم رو خاموش کردم. چشمام رو بستم و خودم رو از هر چیزی رها کردم.

به کمی خلوت و تنهایی احتیاج داشتم و خوشحال بودم که صبح زود داریوس خونه رو ترک کرده و الان نیست.

نه اینکه نخوام باشه، نه.. فقط کمی به خلوت احتیاج داشتم تا مسیح رو پیدا کنم و بفهمم دقیقا کجا قرار گرفته ام.

من هیچ وقت با دلم غریبه نبودم. فهمیده بودم دلم برای دل ارام نام اتشین اخلاقی رفته و می خوامش.

باید هر چه سریع تر کار هام رو سر و سامون می دادم و بعد رابطمون رو رسمی می کردم. البته با اجازه رییس.

پتو رو روی سرم انداخته و خواستم کپه مرگم رو بذارم که صدای گوشیم بلند شد.

حدس می زدم داریوس باشه بنابراین بدون نگاه کردن به شماره اش گفتم:

-بنال ببینم.

-اقا سلام.

شاهان بود. بی خیال و بی توجه به سوتیم گفتم:

-چطوری شاهان؟ چیزی شده؟ تند تند نفس می کشید و گفت:

-اقا پیداش کردیم. بالاخره پیداش کردیم.

گلوله از روی تخت بلند شده و روی زمین پریدم و با هیجان گفتم:

-مطمئنی؟ خودشه؟ می تونستم خنده اش رو حس کنم:

-بله اقا. خودشه. گفتم که ردش رو زده بودیم و بالاخره تو استانبول پیداش کردیم. داستانش طولانیه ولی خب گیرش انداختیم. بلوزم رو تن زده و همون طور که شلوار کوفتیم رو بالا می کشیدم گفتم:

-دمتون گرم. با اولین پرواز بیاید تهران. ببین همه
تنتون چشم بشه و مراقبتش باشید و حواستون باشه
به هیچکس چیزی نمی گید.

-چشم. چشم.

تماس رو قطع کرده و کمر بند شلوارم رو بستم و با
تموم سرعت بیرون زدم.

بالاخره پیداش شد. اول باید خودم مطمئن می شدم
و بعد رییس رو

در جریان می داشتم.

حامی

نگاه کردنش باعث می شد اروم بشم.

حال عجیب و غریبی داشت و پس نگاهش انگار

چیزی مرده بود.

موهای به رنگ شبش رو به نرمی شونه کرد و من همون طور که روی تخت نشسته بودم، با ولع نگاهش می کردم.

شونه رو به نرمی روی موهایش کشید و وقتی خواست کش موش رو برداره، مکث کرد و بعد هم بی خیالش شد.

از روی صندلی بلند شد و خرامان خرامان سمتم اومد. زیبا بود و نور خورشیدی که به صورتش می تابید درخشان ترش کرده بود. اینکه اول صبح چرا به اینجا اومده بود و جلوی من موهایش روشونه می کرد رو نمی فهمیدم، اما هر چی که بود بهم آرامش می داد. درست مثل اسمش.

تنها چیزی که اذیتم می کرد، غم چشماش بود و من اطمینان داشتم که حس بینمون امیخته به اعتماد و چیزی بینمون مخفی نیست.

مثل یک گربه ملوس خودش رو در اغوشم پرت کرد و سرش رو به سینه ام چسبوند و چشماش رو بست.

کمرش رو گرفتم و کمی عقب تر رفتم. به تاج
تخت تکیه

داده و ارامش رو به خودم چسبوندم و موهایش رو
محکم بو کشیدم.

دستاش دور کمرم گره خورد و با صدای نازش
گفت:

-حامی؟

با بینی ام موهایش رو کناری زدم و فقط تونستم
"هوم" ارومی بگم .

سینه ام رو بوسید و با اه گفت:

-کاش دنیا همین جا وایسه. هیچ وقت دیگه حرکت
نکنه.

مطمئن شدم اتفاقی افتاده اما سکوتم رو نشکسته و
اجازه دادم حرف بزنه.

مثل اینکه واقعا حالش بد بود که با صدای لرزونی
گفت:

-هیچ وقت نگفتی چرا خواستی جگوار
بشی، هوم؟ چرا خواستی جگوار بشی؟ پاسخش
اسون بود.. جگوار شدم که انتقام بگیرم.
انتقام مرگ تک تک اعضای خانواده ام که به
وحشیانه ترین شکل ممکن مقابل چشم تیکه پاره
شده بودن.

با یادآوری اون اتفاق، بی اختیار بدنم سفت شد و
بوی سوختن توی مغزم پیچید و غریدم:

-چون می خوام تقاص پس بگیرم.

فشار دست هاش دور کمرم بیشتر شد و سرش رو
درون سینه ام پنهان کرد:

-انقدر اون انتقام مهمه؟

مشکوک شدم. سرش رو از سینه ام برداشته و
وقتی نگاهی به چهره غمگینش کردم با جدیت
گفتم:

-بیست سال الکی جنگیدم؟ فکر می کنی تا انتقامم
رو نگیرم اروم می شینم؟ چشمات واقعا پر بود یا
من داشتم خیال می کردم؟ لبی گزید و با درد گفت:

-انتقام همه چیز و حل می کنه؟

-نه. فقط منو اروم تر می کنه.

لب برچید و با ناراحتی گفت:

-من ارومت نمی کنم؟ مگه نگفتی آرامشتم؟ آرامش
چش شده بود؟؟؟

چونه اش رو بین دستام گرفتم و با جدیت گفتم:

-دلیل آرامش حامی تویی ولی دلیل جگوار شدنم

انتقامه.

-من برات کافی نیستم؟ همیشه فقط با من اروم بشی؟
و قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید.

چی شده بود؟ چرا همچین می کرد.

چونه اش رو فشردم و با غرش گفتم:

-صد بار گفتم وقتی با منی گریه نکن. تو چته

آرامش؟ با دستش اشکاش رو پاک کرد و با

ناراحتی گفت:

-فقط نمی خوام به جز من با چیز دیگه اروم بشی.
انتقام اروم نمی کنه فقط دورت می کنه از من.

موهانش رو کناری زدم و گفتم:

-فرصت بده بذار دلیل جگوار شدنم رو از بین
ببرم و بتونم راحت زندگی کنم. تا وقتی قلبم رو
اروم نکنم نمی تونم زندگی کنم.

اصلا دلیل گریه اش رو متوجه نمی شدم اما بلوزم
رو بین مشتش گرفت و با بغض گفت:

-من قلبتو اروم می کنم حامی. بخدا دردت رو
بیرون می کشم. فقط بهم اعتماد کن. انتقام نمی
تونه اروم کنه فقط دردت رو عفونی تر می کنه.
مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-تو چیزی می دونی مگه؟ از کجا می دونی قراره
بدترم کنه؟ محکم سری تکون داد و گفت:

-نه چیزی نمی دونم اما وقتی فکر می کنم بیست
ساله داری با فکر انتقام زندگی می کنی ناراحت
میشم. وقتی بیست ساله فکر کشتن یه

ادم رو توی ذهنت داری و میگی با کشتنش به
ارامش میرسی بهم می ریزم. حامی انتقام چیز
قشنگی نیست. از فکرش بیا بیرون .

خودم مرحمت میشم و زخماتو درمان می کنم ولی
انقدر با کینه زندگی نکن.
-نمی تونم.

و ارامش رو کناری زده و از روی تخت بلند شدم.
وقتی مقابل پنجره قرار گرفتم خودش رو به من
رسوند و با گریه گفت:

-اخه چرا انقدر پر از کینه و خشمی؟ چرا نمی
ذاری بهت نشون بدم ارامش چیه؟ حامی اخه این
انتقام مگه چقدر ارزش داره که

حاضری منم پس بزنی؟ عصبی شونه هاش رو
گرفتم و خرناس کشیدم:

-دهنتو ببند خب؟ تو چی از من می دونی؟ می دونی
وقتی جلوی

چشمت خونواده ات رو سلاخی کنن یعنی چی؟ می
دونی من چه

دردی رو دارم تحمل می کنم؟ ببین منو، تو آرامش
منی و تنها چیزی هستی که باعث میشه افسار
خشمم رو کنترل کنم و رام بشم اما تا وقتی انتقامم
رو نگیرم، مثل یه انبار باروتم و ممکنه یه روز
اونقدر پر بشم از خشم که حتی وقتی داری ارومم
می کنی زخمیت کنم . چشماش درشت شد و فقط
می بارید و ادامه دادم:

-ارامش حامی بمون و منم خشمم رو خالی می کنم
و بعد اون وقت فقط من می مونم و تویی که افیون
زندگیمی.

خواست حرفی بزنه که تقه ای به در خورد و بعد
صدای بانو:

-خانوم، پارسا منتظر شماست. گفته بودید خبرتون
کنم.

اشکاش رو با عجله پاک کرد و گفت:

-بهش بگو الان میام.

دستی به صورتش کشید، نگاهی به من کرد و گفت:
-شب حرف می زنیم باهم. خواهش می کنم زود بیا
باشه؟

سری تکون دادم. سمت در رفت اما قبل از اینکه
دستگیره رو بکشه، بی هوا برگشت و محکم خودش
رو در اغوشم پرت کرد و زمزمه کرد:
-من ارومت می کنم.

دستی به موهام کشیدم و از دفتر بیرون زدم. سعی
کردم به درد توی سرم توجهی نکنم. کیان به
محض دیدنم ایستاد و اشاره ای کردم و همراه هم
از ساختمون شرکت بیرون زدیم.

به ارامش قول داده بودم که امشب کمی زود برم.
کیان در ماشین رو باز کرد اما هنوز سوار نشده
بودم که صدای تلفنم بلند شد. "مسیح" سوار شدم و
در همون حین جواب دادم:
-بگو.

با هیجان و خوشحالی گفت:

-پیداش کردیم رییس.

کیان ماشین رو روشن کرد و من ابرو در هم کشیده و گفتم:

-چی؟ و ماشین از پارکینگ خارج شد. مسیح خندان گفت:

-دایه رو. همون زن رو پیدا کردیم رییس.

لحظه ای سکوت شد و تنها صدای خنده های النا درون مغزم پخش شد.

گیج شدم.

تموم خاطرات النا مقابل چشمم روی پرده رفت و با صدای بمی گفتم:

-کجاست؟

-ویلای دماوند.

تموم شد. بالاخره به انتقامم می رسیدم. بالاخره می تونستم تقاص خون خانواده ام رو پس بگیرم.

نگاهی به ساعت کردم.

پنج و بیست دقیقه بعد ظهر بود.

به ارامش قول داده بودم. قول داده بودم زود بیام.

النا با اون موهای بور و لبخند شیرینش نگاهم می کرد و من مات زبیاایش شدم.

تنها چیزی که از دهان بیرون اومد، این بود:

-دارم میام.

ارامش منتظرم بود.

می رفتم و زود بر می گشتم. فقط می فهمیدم کیه و

بعد بر می گشتم ولی باید اول با دایه حرف می

زدم.

ارامش رو بالاخره به دست می اوردم.

نفسی گرفته و به کیان گفتم:

-دور بزن. میریم ویلای دماوند.

"چشم" ای گفت و من نفسی آزاد کردم.

بالاخره بهش رسیدم. امشب که همه چیز رو می

فهمیدم و بعد که انتقام رو گرفتم، همه چیز رو با

ارامش رسمی می کردم و به

ارامشی که بیست سال ازم دریغ شده بود می رسیدم.

ارامش

گل ها رو درون گلدون کریستال پایه بلند قرار داده و با لذت بوی غذا رو به ریه هام فرستادم.

خودم برایش غذا پخته بودم و دوست داشتم امشب رو به بهترین نحو به اتمام می رسوندیم.

من مطمئن بودم می تونستم ارومش کنم و کمکش کنم خشمش اروم بگیره.

بانو و بقیه دخترا با هزار اصرار به سالن مهمونی فرستاده بودم تا کمی استراحت کنن و اجازه بدن خودم غذا آماده کنم.

یک برگ از کاهو برداشته و به دهان بردم که گوشیم درون جیبم لرزید. مشوش پیام رو باز کردم:

"ارامش، فقط یه امشب نذار رییس با هیچکس ارتباط بگیره و مراقبتش باش. فردا صبح زود میام دنبالت باید بریم سراغ مدارک"

استرس داشتم. خیلی هم استرس داشتم. بیشتر از هر چیزی می ترسیدم اما نمی تونستم اجازه بدم مسیح بلایی سرش بیاد.

داریوس گفته بود امشب حامی رو هر جور شده حفظش کنم و فردا باهم بریم سراغ مدارک.

امشب حامی رو نگه می داشتم و چند وقت بعد همه چیز رو به ارومی بهش توضیح می دادم.

امشب شب خوبی می شد و من نمی داشتم مسیح آسیب ببینه. ساعت شش و نیم بود. زیر خورشتم رو کم کردم و برای تعویض لباسام به اتاقم رفتم.

حامی

نه چیزی حس می کردم و نه چیزی می شنیدم.
فقط با تموم سرعتی که سراغ داشتم از باغ به
سمت ویلا می دویدم.

محافظ ها آماده باش ایستاده بودن و مسیح به
استقبالم اومد. حتی توجهی بهش نکرده و با صدای
دورگه ای گفتم:

-کجاست؟ لبخندی زد و گفت:

-داخل ویلاست رییس. اروم باشید.

بزرگی و زیبایی باغ برام به هیچ رسیده بود. این
درخت های

سرما زده و پوشیده از برف هیچ جذابیتی برام
نداشت. حتی اون کلبه چوبی که خودم دستور
ساختش

داده بودم و استخر اب نمای گل نیلوفرش هم به چشم نمی اومد.

نفسی ازاد کرده و برای اولین بار در زندگیم استرس داشتم.

دستی به شونه مسیح زدم و گفتم:

-کارت خوب بود.

وقتی چشمم به چشم شاهان خورد، سری تگون دادم. صاف ایستاد و آماده به خدمت قرار گرفت.

-تیمت یه هدیه پیش من داره. خسته نباشید.

لبخندی زد و "ممنونم رییس" ای گفت.

قلبم کمی تند می تپید و من حس می کردم دارم سخته می کنم .

دستگیره ویلا رو گرفتم و قبل از اینکه وارد بشم، با جدیت گفتم:

-هیچکس داخل نمیاد.

فرتوت بود اما چشم های خوش رنگ و زوایای خاص صورتش نشون می داد این ادم جوانی زیبایی داشته.

این زن فرتوت، کلید تموم ماجراهای من بود. با نگاه عجیبی نگاهم می کرد و من دست به سینه مقابلش نشسته و فکر می کردم باید از کجا شروع کنم.

خودش دستی به صورتش کشید و با لبخند ارومی گفت:

-جگوار درسته؟

پس من رو می شناخت. ته لهجه استانبولی بامزه ای داشت. نمی تونستم حرف بزnm فقط سری تکون دادم.

باورم نمی شد بالاخره بهش رسیدم.

لبخندش رو حفظ کرد و گفت:

-زیاد در موردتون شنیده بودم.

نفسی ازاد کرده و بالاخره گفتم:

-فکر کنم بدونی برای چی اینجام.

موهای سپیدش که از زیر روسریش بیرون زده بود رو دستی کشید و گفت:

-دقیقا نمی دونم.

خیله خب.

دستی به کتم کشیدم و خیلی جدی گفتم:

-گمشده همایون.

چهره اش در هم رفت. شنیده بودم این زن هم زخمی همایونه.

برای اینکه راحتش کنم گفتم:

-من همه چیزو می دونم. من همایون نیستم و قصد ندارم بهت آسیب بزنم، فقط می خوام بدونم اون بچه کجاست.

سکوت کرد انگار هنوز کمی مردد بود که گفتم:

-می دونم که فقط تو می دونی اون بچه کجاست.
تو دایه اون بچه و خدمه زنش بودی و بعد از
مرگ زنش فرار می کنی و بعد

همایون می فهمه بچه اش زنده است و زنش از اش
قائم کرده ولی هیچ وقت تو رو پیدا نمی کنه چون
تو غیبت زده بودی. می دونم همایون بارها خواسته
بهدت حتاکی کنه و برادرت رو کشته. می بینی، من
همه چیزو می دونم. پس بهم بگو.

چهره اش رو غم گرفت و اون چشمای بی
فروغش رو اشک پر کرد.

صندلیم رو جلوتر کشیدم و با لحن قاطعی گفتم:

-من خودمم از همایون زخمی ام و قسم می خورم
انتقامت رو بگیرم.

با پر روسریش بازی کرد و قطره اشکی از
چشمش بیرون چکید.

داشت اعتماد می کرد. دست های چروکش رو
محکم فشرد و گفت:

-همایون خیلی ظلم کرد. هم به من هم به خانوم.
اونقدر خانوم رو

اذیت کرد که خودش رو خلاص کرد. خانوم از
فراغ بچه اش اونقدر قصه خورد که نتونست تحمل
کنه و اخرم جلوی چشم همایون خودشو کشت.
سکوت کردم و اجازه دادم حرفاش رو بزنه.

-خانوم خیلی سعی کرد فرار کنه و بره ولی
همایون فهمید و زندانش کرد و وقتی اخرین بار
نتونست فرار کنه، اسلحه رو برداشت و خودشو
خلاص کرد. خانوم مثل برگ گل پاک بود ولی اقا
اونقدر اذیتش کرد که زندگی رو براش سخت کرد.
قابل حدس بود اون زن چقدر درد کشیده.
برای اینکه مشتاقش کنم گفتم:

-همایون در به در دنبالته وقتی پیدات کنه خودت
می دونی اونکثافت چه بلایی ممکنه سرت بیاره.
پس بهم اطمینان کن و بگو اون پسر کجاست.

به محض این حرفم، خیره نگاهم کرد. حس می کردم داره با چیزی کلنجا میره. نمی تونستم فرصتم رو از دست بدم.

باید پسره رو پیدا می کردم چون فقط این زن می دونست کجاست.

بافت قهوه ایش رو جلوتر کشید و گفت:

- شما گفתי همه چیزو می دونی ولی انگاری از یه چیزی خبر نداری.

راستش کمی شوکه شدم اما با حالت جدی ای گفت:

- منظورت چیه؟ دستی به صورتش کشید و با بغض گفت:

- اون بچه به دنیا اومد ولی..

- ولی چی؟ زنده نموند؟ ولی چی خب؟ سکوت کرد و سکوتش داشت مغزم رو می شکست.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- ولی چی؟ چرا حرف نمی زنی؟ سر تا پام رو نگاه می کرد و بعد قفل لب هاش شکست و گفت:

-اون بچه دنیا اومد. سالم هم به دنیا اومد اما،اون بچه پسر نبود .

خانوم یه دختر به دنیا آورد!

خشکم زد. یعنی چی؟ از روی صندلیم بلند شده و گفتم:

-یعنی چی؟چی داری میگی؟ اشکش چکید و گفت:
-همه فکر می کنن خانوم یه پسر باردار بود ولی فقط من و

خودشون فهمیدیم که بچه دختره. وقتی خانوم دردش شروع شد،ما برای اب و هوا اومده بودیم شمال و همایون تهران بود و قرار بود فرداش بیاد ویلا. بچه دختر بود و به محض اینکه به دنیا اومد خانوم بچه رو به من داد تا به برادرشون برسونم. من همون شب دختر بچه رو به داداش خانوم رسوندم و فقط بهش گفتم خانوم چه اسمی براش انتخاب کرده .وقتی همایون سر رسید ما گفتیم بچه مرده و خانوم همه چیز رو با دکترش هماهنگ کرده بود.

عصبی و اشفته فریاد زدم:

-اون دختر لعنتی کجاست؟برادر زن همایون کیه؟
انگار ترسید و خیلی زود گفت:

-من خبر ندارم الان اون دختر کجاست. فقط دختر
بچه رو به اقارضا دادم و ایشون بچه رو از من
گرفت و من دیگه هیچ وقت ندیدمش.

ریزش هایی درون قلبم شروع شده بود و بدنم می
لرزید. با بهت زدگی گفتم:

-رضا؟کدوم رضا؟ اشکش رو پاک کرد و گفت:

-رضا شرقی. برادر ریحان خانوم. دختر بچه رو
ایشون بزرگ کرد و بعد از اینکه خانوم فوت کرد
من فهمیدم اقا رضا با زنش و بچه گم شدن و منم
برای نجات جونم فرار کردم.

فرو ریختم.

به معنی واقعی فرو ریختم.

خلا همه چیز رو در بر گرفت و تنها صدایی که
پخش شد، صدای خنده های مستانه ارامشم بود.

بوی سوختن رو حس می کردم.

بوی سوختن تن پدر و مادرم. بوی خون زیر بینی
ام بود و من وسط یک معرکه گیر کردم.

به میزی که پشتم بود تکیه دادم و با صدای مرده
ای گفتم:

-اسم اون دختر بچه چی بود؟ انگار داغ دلش تازه
شد و با هق هق گفت:- ارامش. خانوم خودش
اسمشو انتخاب کرد تا ارامشی که هیچ وقت نداشت
رو با بچش بدست بیاره.

و من زانو هام سست شد و برای دومین بار در
طول زندگیم سقوط کردم.

با شدت و محکم روی زمین افتادم.

سقوط کردم و مردم... تموم شدم.

زمین و زمان دور سرم می چرخید و من حتی
نمی توانستم نفس بکشم.

می کشتمش.

من قسم خورده بودم بکشتمش.

تنها تصویری که مقابل چشمم بود، جسد بی جون مادرم بود که شش ضربه چاقو به شکم برآمده اش خورده بود و برادرم که مادرم پنج ماه حامله بود به قساوت کشته شده بود.

صدای جیغ های دلخراش النا و فریاد های ناشی از درد پدرم من رو به بدبختی کشید.
دیگه چیزی مهم نبود.

بوی تنش از مغزم پاک شد و فقط و فقط بوی خون و سوختن در بدنم پیچید.

دستای خونیم رو روی صورتم کشیده و موهام رو عقب زدم و با غرش گفتم:

-میریم عمارت.

اشتباهم رو جبران می کردم.

بالاخره انتقامم رو می گرفتم و سر از تن دختر همایون جدا می کردم.

حالا این دختر هر کسی که می خواست می بود..حتی ارامش.

ارامشی که دیگه ارامشم نبود.
می کشتمش.

جلوی چشم پدرش،گردنش رو می شکستم و اونقدر
گلوش رو می فشردم تا تموم کنه.
من جگوار بودم و انتقامم رو می گرفتم.

هیچکی تو دنیا نمی دونه شاید حال منو من غمگینم
پنجره شاهد بوده که یه عمره تنها کنارش می شینم
هیچکی مثل من نکشیده دردو

کی مثل من تنها مونده

خاطره ی تو کنارمه دائم قلب منو می سوزونده

عاشقتم نخند و نرو

کم میارم دوباره تو رو کنج اتاق گرفته دلم
دنبال عشق تو رفته دلم خواب شبم صدای تو
عکس تو به جای تو
طاقت من تمومه خدا چی اومده سر رویای ما؟؟؟
هیچکی نمی دونه شاید حال منو من غمگینم پنجره
شاهد بوده که یه عمره تنها کنارش می شینم
هیچکی مثل من نکشیده درد رو
کی مثل من تنها مونده
خاطره ی تو کنارمه دائم قلب منو می سوزونده

پایان جلد اول.

به نام خدا

شروع جلد دوم نیلوفر ابی:

"ماه خونین شده"

من، زندگی نمی کنم من حکومت می کنم هر
چیزی رو که بخوام بدست میارم.
هر چیزی رو که بخوام تصاحب می کنم
دنیا اونجوری که من تعیین می کنم می چرخه
چون من شاه نشینم!!!
من یه جگوارم و تا قطره قطره خونت رو نریزم
اروم نمی گیرم
همایون افخم، من آرامشت رو ازت می گیرم و
جلوی چشمت انتقام رو می گیرم
بترس از من آرامش افخم چون من قراره خونت
رو بریزم!!

فصل اول

ارامش

نالہ برخواستہ از گردنم باعث شد چشمای خمارم
رو باز کرده و سرم رو صاف قرار بدم.

برای غلبہ بہ خواب چشمام رو با دستم فشردم و
دوبارہ باز کردم . بہ محض واضح شدن
بیناییم،چشمم بہ میزی کہ غذاش سرد شدہ بود
افتاد. دستی بہ گردنم کشیدہ و بہ ساعت بزرگ
عمارت خیرہ شدم.

از ده گذشته و هنوز نیومده بود. لب برچیده و با
خودم فکر کردم وقتی اومد حسابی حالش رو
بگیرم.

ناامید دوبارہ شماره اش رو گرفتم کہ ریجکت
کرد. متعجب بہ تلفن نگاه کردم و فکر کردم نکنہ
این نزدیکی ہا باشہ؟

با ہمین تفکر از پشت میز عذا خوری بلند شدہ و
دوان دوان سمت سرویس رفتم. چشمام هنوز خمار
و خواب الود بود. دست دراز کردہ و مشتی اب
سرد بہ صورتم پاچیدم.

قطره های سرد باعث لرزش ثانیه ایم شد. لبخندی زده و با حوله بنفشم صورتم رو خشک کردم. دستی به موهای فرم که به زیبایی شونه کرده و اطرافم رها کرده بودم کشیدم و با لبخند از سرویس بیرون زدم.

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای ماشین ها رو شنیدم و لبخندم گسترش یافت.

دستی به بلوز خوش دوختم کشیدم و خرامان خرامان سمت میز رفته و دست به سینه به انتظارش ایستادم.

اختیار تپش قلب گرفته بودم. نفس عمیقی کشیده و سعی کردم خودم رو اروم کنم.

امشب حامی رو اروم می کردم و جون مسیح رو نجات می دادم .

مطمئن بودم حامی هیچ وقت به مرگ مسیح راضی نمیشه.

مطمئن سری تکون داده و منتظر به در خیره شدم
که بعد از چند لحظه ای در با صدای نسبتا بلندی
باز شد.

به محض ورودش، موجی از سرما وارد عمارت
شد و این سرما دقیقا به قلب من خورد و من بی
دلیل لرزیدم.

لبخندم رو حفظ کرده و بلند گفتم:

-سلام جناب شاه نشین.

مکت کرد، سر بلند کرد و نگاهمون در هم گره
خورد.

به خدا قسم که چیزی درون چشماش شکسته بود.
جنس نگاهش، از جنس نگاه حامی من نبود.

سرد بود.

تلخ بود.

دور بود.

خیلی دور بود.

اگه بگم تا انتهای وجودم از سرمای چشماش
لرزیدم، گزافه نگفتم.

برای چند لحظه ای میخ چشمانم شد و بعد با قدم
های نسبتا بلندی ستم حرکت کرد.

خوشحال شده و لبخندم رو گسترش دادم و چند قدم
به سمتش برداشتم و بالاخره مقابل هم قرار گرفتیم.
چشماش... اون کوهستان چشماش تنم رو منجمد می
کرد و من نمی فهمیدم این سرمای درون چشماش
از کجا نشات می گیره.

قلبم تند می زد و من زیر زمهریر چشماش دست و
پام رو گم کرده بودم. سرفه مصلحتی کرده و به
ارومی گفتم:

-خوش اومدی.

هیچ... دقیقا هیچ واکنشی نشون نداد.

مردمک چشماش روی صورتم ثابت شده و هیچ
حسی رو نشون نمی داد.

یک خلا واقعی.

لب گزیده و با حال خوبی به میز اشاره کردم و
گفتم:

-بشین ببین ارامش چی کار کرده.

با دستم به خورشفت قورمه سبزی اشاره کردم و با
لبخند شیطننت امیزی گفتم:

-دست پخت منه ها. بخدا نداشتم هیچکس حتی
نزدیک اشپز خونه بشه.

می ترسیدم.

از سکوتش، از خیرگی چشماش دیگه داشتم می
ترسیدم. چش شده بود؟

سر چرخونده و تار موی فری رو که کنار صورتم
اویزون شده بود رو پشت گوشم قرار دادم و
بالاخره مردمک چشماش حرکت کرد و حرکت
دستم رو تعقیب کرد.

نگاهش کردم و نگاهم کرد.

نگاهش، واقعا مرده و سیاه بود.

تو هم نبود، حامی و جنس نگاهش عوض شده بود.
دروغ نبود اگه می گفتم کسی که مقابلم ایستاده و با
این نگاه سیاه و ترسناکش نگاهم می کنه همون
جگوار معروفیه که اسمش ممنوعه دنیا بود.
بالاخره لب باز کرده و با دلجویی صدایش کردم:
-حامی؟

خلا...

خلا...

خلا...

حتی نفس هم نکشیدم. یعنی نتونستم نفس بکشم.
ترک خوردن شیشه قلبم رو حس کردم و باور نمی
کردم. باور نمی کردم دقیقا چه بلایی سرم آورده
بود.

پرت شده بودم.

با تموم قدرت روی کف پارکت ها افتاده و گونه
چیم..گونه چیم می سوخت.

نمی سوخت... آتش گرفته بود.

موهام تموم صورتم رو احاطه کرده و نمی تونستم ببینمش.

به وحشیانه ترین شکل ممکن پاسخم رو با ضرب

دستش داده و من با شدت به کف زمین پرت شده بودم.

ضرب دستش بیشتر از توانم بود.

باور نمی کردم. دقیقا به کدوم گناه؟؟؟

چشمام، پر شده و قلبم درد می کرد. دست روی گونه دردمندم قرار داده و بالاخره سر بلند کردم و نگاهش کردم.

حامی نبود.

جگوار بود.

چشماش، کوهستان چشماش خونین شده و با چنان غضبی به من زخمی نگاه می کرد که بند بند وجودم از ترس صدا می کرد.

نمی خواستم گریه کنم اما بغض در گلویم چمبره زده و با صدای دورگه ای گفتم:

-چرا؟ پاسخم فقط نگاه خیره و خشمگینش بود.

کف دستام رو روی پارکت ها گذاشته و به سختی بلند شدم. سر پا ایستاده و بی توجه به گزگز گونه هام گفتم:

-چرا حا...!

وحشیانه و با همه خشمش فریاد زد:
-اسمم رو نمیگی.

خشکم زد. چش شده بود؟ سرم فریاد زده و با نگاهش داشت سر از تنم جدا می کرد. من لعنتی گناهم چی بود مگه؟ چی کار کرده بودم؟ با بغض گفتم:

-چی شده؟ چرا، چرا همچی...!

من، ظالم بودن این مرد رو بارها و بارها به چشم دیده بودم.

من قدرت بدنیش رو بارها دیده بودم ولی این
بار، شکستم.

مثل یک حیوان ستم یورش برد و با قدم های
بلندی خودش رو به

من رسوند و قبل از اینکه بهم اجازه درک بده، پسم
زد و فقط منی بودم که با نیروی دستش به عقب
رونده شده و بعد محکم و با شدت به میز برخورد
کردم.

صدای ناله تک تک مهره های کمرم بلند شد و من
بی جون، از میز روی زمین افتادم.

انچنان دردی توی کمرم شروع به رشد کرد و من
رو از نا

انداخت که چشمم رو بسته و بعد قطره اشکی از
پلک های بسته شده ام بیرون چکید.

صدای شکسته شدن میز رو شنیدم اما چشم باز
نکرده.

درد داشتم.

واقعا درد داشتم.

نعره می زد. تموم میز رو با محتویاتش روی زمین ریخته و صدای شکستن ظروف پس زمینه صدای نعره های بلندش بود.

مثل تکه گوشتی روی زمین افتاده و به سختی نفس می کشیدم. گناهم چی بود؟

چشمای مملو از دردم رو باز کردم و به چهره یاغی اش چشم دوختم.

به محض دیدنش چشمام باریدن رو از سر گرفت و من سعی کردم صاف بشینم.

نگاهم کرد و با در کمال حیرت و ناباوری غریب:
-می کشتمت. به مسیح قسم می کشتمت.

نیازی به کشتن نبود.

زیر نفرت درون چشما و کلامش کمر خم کرده و واقعا مرده بودم.

فقط تونستم لب بزنم:

-چرا؟ من رو نمی دید. حاضر بودم قسم بخورم
من رو نمی بینه.

من رو آرامش نمی بینه. واقعا من رو به شکل یک
دشمن می دید که با اون چشم های خون الودش
سمتم حمله کرد، دست دور شونه هام انداخت و با
یک حرکت از روی زمین بلندم کرد و من "اخ" ام
رو در گلو خفه کردم.

نفس در نفسش ایستادم و به چشماش که رگه های
خون احاطه اش کرده بود چشم دوختم. تو چت شده
بود حامی؟

متوجه ترسم نبود. متوجه دردم نبود که تکون
سختی به تنم داد و فریاد کشید:

-بلایی سرت میارم که اون پدر بی شرفت روزی
هزار بار از روزی مرگ بکنه. جلوی چشماش سر
از تنت جدا می کنم.

ترس... ترس تا انتهای وجودم رخنه کرد. چی
داشت می گفت؟ وحشت زده خواستم دهان باز کنم
که بلند تر گفت:

-خفه شو و یک کلام حرف نزن. اگه نمی خوای با پای خودت حرکت کنی حرف بزن.

خدای من، خدای من. این ادم چش شده بود؟
قطره قطره های اشک از چشمم پایین می غلطید و من همه چیز رو باخته بودم.

دستاش رو از روی سر شونه هام برداشت و من لیز خوردم و روی زمین افتادم.

عقب گرد کرد و بعد با صدای بلندی فریاد زد:
-بیاید تو.

وبه ثانیه نکشیده، مسیح و پارسا سراسیمه وارد عمارت شدن.

تا چشمشون به من نابود شده خورد، با حیرت صداش زدن.

هنوز قدرت درک نداشتم که با قساوت گفت:

-ببریدش انبار ته باغ

-رییس!

مسیح ناباور و پارسا با دلشوره نگاهم می کردن و
من بالاخره دهن باز کردم و گفتم:

-چرا داری همچین می کنی؟

-خفه شو حرف نزن.

اشفته حال بلند شده و با صدای خفه شده ای گفتم:

-چی شده؟ چی کارت کردم؟ به کدوم گناه داری این
بلا رو سرم میاری؟

برگشت. جگوار برگشت و خیره شد به چشمای
ترم و گفت:

-قسمتت، مرگه دختر همایون! راه دیگه ای نداشتی
برام.

"نگو قسمتم اینه نگو راهی نمونده برامون"

حس می کردم دنیا از حرکت ایستاد و فقط من
بودم و جمله کمر شکنی که به لب اورد. چی
داشت می گفت؟؟؟

مگه من رو دختر رضا صدا نمی کرد؟ پس چرا
الان گفت دختر همایون؟ -چی..چی گفتی؟ فقط
تونستم همین رو به لب بیارم. دستی به موهای
افسار گسیخته اش کرد و گفت:

-وقتی مقابل چشمای اون پدر حروم لقمه
ات، انتقامم رو گرفتم

متوجه میشی. برات بهتره که بمیری. این برای
جفتمون خوبه.

"نگو عادت عشقه نگو بهتره واسه دوتامون"

حس می کردم از یک برج آسمان خراش سقوط
کردم.

صدای شکستن استخون به استخونم رو شنیده و به
چشم خودم دیدم که قلبم تکه پاره شد.

پشت به من کرد و همون طور که سمت راه پله
حرکت می کرد گفت:

-ببریدش انبار و نگهش دارید تا با پدرش حرف
بزنم.

بلند شدم. تن زخمی ام رو بلند کرده و با ناله گفتم:
-نرو. تورو خدا ولم نکن اینجا.

برگشت و نگاهی به مسیح و پارسا کرد و غرید:
-کرید؟ مگه نگفتم ببریدش؟

اونقدر در بهت بودن که نمی تونستن حرکت بکنن
اما وقتی سرشون فریاد زد، هر دو با سری به زیر
افتاده نزدیک شدن اما من با فریاد گفتم:

-جگوار نرو. منو ول نکن اینجا تورو خدا نرو.

مثل یک سنگ شده و فقط به مسیح و پارسا اشاره
کرد وقتی هر دو با شرمندگی دست دور بازوم
انداخته و خواستن از عمارت بیرون ببرن، جیغ
کشیدم:

-جگوار نرو. تورو خدا نرو.

رو برگردوند و به سمت راه پله قدم برداشت که
دست و پا زده و با تموم توانم فریاد کشیدم:

-تورو خدا تنهام نذار. بی انصاف اینجوری نرو.
این حقم نیست.

"منو ول نکن اینجا

با یه بغض شکسته

چشما خیس

نرو بی انصاف بسم نیست"

هق هق ام رو از سر گرفتم و با وجود درد توی
کمرم دست و پا

زدم. مسیح و پارسا نتونستن مقابلم بایستن و
بالاخره وقتی بازو هام از دستشون آزاد شد، با تموم
توانم سمت پله ها حرکت کردم و با صدای بلندی
گفتم:

-جگوار.

لنگان لنگان جلو رفته و مقابلش ایستادم و با زاری
گفتم:

-میری؟چی شنیدی که داری اینجوری قلبمو می شکنی؟چه بلایی سرت اومده که انقدر زود تونستی دل بکنی؟

فقط نگاهم کرد و چشماش رو بست و از کنارم رد شد اما مچ دستش رو از روی کتتش گرفتم و همون طور که هق هق می کردم گفتم:

-انقدر اسونه؟انقدر واست راحتته که می تونی چشمتو روی من ببندی؟کسی که جلوت و ایساده منم.ارامشم،یادته گفتمی ارامشتم؟ غرید و دستش رو از دستم بیرون کشید:

-تو دیگه برای من هیچی نیستی.
شکستم.

واقعا شکستم. قدمی جلو برداشته و با چشمای پر گفتم:

-همین؟فقط همینو داری بهم میگی؟من لعنتی واست مهم نیستم؟من مهم نبودم؟منی که بخاطرت هر کاری می کنم و با تموم زخما بازم دوست داشتم ارزش نداره؟ بلند و با صدای سوزناکی گفتم:

-اخه لعنتی بگو داری تاوان چی رو از من پس می گیری؟

"بگو چی سرت اومد

که به این زودی دل کندی

داری چشمتو رو کی می بندی من که برای تو با هر کی بگی جنگیدم تاوان چی رو بگو دارم پس میدم؟"

سرد و پر از کینه گفت:

-تاوان قتل پدرتو. بازی تموم شد دختر همایون.
کار سرنوشت بود

والان دیگه همه چیز بین ما تموم شد.

شکسته های قلبم اونقدر زیاد بود که نمی تونستم حتی جلوش رو بگیرم. جلوی چشماش باریدم.

جلوی چشمای مردی که همه چیز رو تموم شده می دید.

به جرم گناه بی گناهی.

چقدر سنگدل بود. چقدر ظالم بود.

چقدر راحت ازم گذشت . کار سرنوشت؟؟؟ کار
دل بود احمق. این دل احمق.

اگه ما الان کنار همیم فقط بخاطر دله نامرد.
چون من دل به دلت دادم و نمی تونم... نتونستم
ازت

دل بکنم.

لعنت به دلم که هنوزم دوست داره.

تو هیچکس من بودی لعنتی!!!

"کار دله که هنوزم عادت به تو داره دلم می خوام
از تو جدا شم نمی داره دلم اخه جز تو نداره دیگه
چاره دلم"

نگاهش توی صورتم چرخ می خورد و با تموم
نامردی گفت:

-اگه یک بار دیگه جلوم قرار بگیری، پاهاتو می
شکنم.

با دستش کنارم زد و با خرناس گفت:

-ببریدش.

فقط تونستم لب باز کنم و با صدای اشک الودی
بگم:

-مگه این حس از دلم پاک میشه جگوار؟

حرکت کرد و به منی که شکسته بودم توجه نکرد
و من دست روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-تورو اینجا جا دادم، این لعنتی مگه زبون می
فهمه. اینجا اومدی

پس انقدر به دلم زخم نزن نامرد.

برنگشت.

برنگشت.

صاف از پله ها بالا رفت و فقط منی بودم که
بازو هام اسیر دست

های مردونه ای شد و از عمارت بیرون کشیده
شدم.

"منو حال خراب

نم باورن پشت به شیشه

منو خاطره هامو
یه علاقه که کشته نمیشه من دیوونه از تو
مگه میشه یه لحظه جدا شم
تو بری از هم می پاشم
تا تو فکر تو میرم
همه جا اروم می گیره
مگه این احساس از قلبم میره گوشه این دل
وامونده
اره جات اینجاست ضربه نزن به دلم انقدر بی
انصاف کار دله
که هنوزم عادت به تو داره دلم
می خوام از تو جداشم نمی زاره دلم اخه جز تو
نداره دیگه چاره دلم"

داریوس

مشت محکمی به میز زد و ایپد رو با قدرت پرت کرد.

نعره کشید:

-بی پدر می کشمت.

سعی کردم کلامی به لب نیارم اما تشویشی که از اون پیام بهم منتقل شده بود همه ارامشم رو محو می کرد. سر بلند کرد و نگاه سرخش رو به من دوخت و با حرص گفت:

-قرار بود بیاریش. تو بی عرضه گفتی همه چیز طبق برنامه داره پیش میره و میاریش اینجا.

شرمنده بودم و سکوت کردم. با اون چشم های سبز و حشیش نگاهم کرد و فریاد زد:

-تو گفتی صحیح و سالم میاریش اینجا. پس الان دختر من دست اون حیوون چه غلطی می کنه؟ چه جوری بایید ازش پس بگیرم وقتی پیام فرستاده تا اخر ماه سرشو برام می فرسته؟ بی شرف، من بی همه چیز الان باید چه جوری دخترمو ازش پس بگیرم؟ پاسخی نداشتم و فقط سر به زیر انداختم.

همه چیز یک شبه خراب شد.

همایون عربده کشید و هر چیزی که مقابلش بود
رو با خشم به زمین می کوبید. تموم افرادش
سکوت کرده و کسی کلامی به لب نمی آورد.
کاملا دیوانه شده بود.

مثل من. مثل جگوار و مثل خود ارامش که مطمئن
بودم بعد از شنیدن این خبر نابود شده بود.

وقتی همه چیز رو فهمیدم و برای اطمینان تست
دی ان ای گرفتم، دنیا سرم خراب شد.

باورم نمی شد دخترکی که جگوار در اغوش داره
همون گمشده همایون باشه.

باید هر طوری می شد ارامش رو بدون اینکه
بلایی سرش بیاد از

عمارت بیرون می کشیدم. تصمیم کمی بی عقلی
بود اما می دونستم همایون در به در دنبال پسر
گمشده اش می گرده غافل از اینکه گمشده اش، پسر
نیست و یه دختره.

وقتی مخفیانه پیشش رفتم و ماجرا رو تعریف کردم اول خندید و حتی اسلحه اش رو سمت نشونه گرفت اما وقتی هر چی دیده و شنیده بودم رو گفتم و جواب ازمایش رو نشونش دادم، با تموم جبروتش مقابل پام به زمین افتاد.
باورش نمی شد.

باورش نمی شد نقشه قتل دخترکی رو کشیده بوده که در واقع دختر خودش بوده.

وقتی عکس ارامش رو دید، با چشم خودم دیدم که در هم شکست و تنها چیزی که از دهانش بیرون اومد، یک کلمه بود:

"ریحان" حدس می زدم نام مادر ارامش باشه.

شوکه شده بود و قدرت تکلمش رو هم از دست داده بود. همه چیز رو برایش تعریف کردم.

خیانت به جگوار بود و کاملا در جریان بودم چه بلایی قراره سرم بیاره اما حتی نمی تونستم به این فکر کنم که ارامشی توی دنیا نباشه.

بهش توضیح دادم اگه جگوار بفهمه به سادگی سر
از تن ارامش جدا می کنه اون هم مقابل چشمای
خودش.

همایون ترسید و دیدم که به تکاپو افتاد. تنها یه
چیزی بود که داشت ادیتش می کرد و نمی فهمید
چرا جگوار باید این همه ازش کینه به دل داشته
باشه؟

همایون از هویت اصلی جگوار خبردار نبود.
هیچکس خبردار نبود.

من هم نمی دونستم. فقط می دونستم خانواده اش
رو توسط همایون از دست داده و وقتی این رو به
همایون گفتم، به فکر رفت و مکث کرد.

فکر کرد اما به نتیجه نرسید. نتونست بفهمه
جگوار چرا انقدر دشمنی دیرینه ای باهاش داره.
مگه برای کدوم خانواده است و اصلا سوال اصلی
این بود:

"جگوار کی بود؟"

فعلا این سوال مهم نبود. باید هر چه سریع تر بدون اینکه جگوار دستش به دایه می برسد آرامش رو از عمارت بیرون می کشیدم. همایون به التماس افتاده بود. ازم خواهش می کرد به هر نحوی شده آرامش رو پیشش بیارم. گفته بود هر چیزی بخوام بهم میده و من واقعا فقط می خواستم آرامش رو از اونجا بیرون بیارم... همین!

طبق نقشه پیش رفتم. آرامش رو با استفاده از مسیح نرم کردم. میدونستم وقتی جون مسیح پیش بیاد آرامش حاضر به همکاری میشه. می دونستم نمی تونم بدون نقشه فراریش بدم. نیاز داشتم اول بهم اعتماد کنه و کمی جگوار رو مشغول کنه و طبق قولی که بهم داده بودیم، وقتی صبح برای گرفتن مدارک می رفتیم، از بیمارستان فراریش می دادم و پیش پدرش می بردم.

همه چیز داشت خوب پیش می رفت و آرامش حاضر به همکاری شد و فقط قرار بود اون شب

لعنتی صبح بشه تا بتونم برم دنبالش و همه چیز رو تموم کنم. اما ناگهانی همه چیز خراب شد. اون مسیح لعنتی مخفیانه دست به کار شده بود و دایه رو پیدا کرده بود. مطمئنم اگه می فهمید ارامش همون گمشده است

این کار رو نمی کرد. البته مسیح حاضر بود بمیره اما به جگوار خیانت نکنه.

جگوار همه چیز رو فهمید، تلفن ارامش ناگهانی خاموش شد و بعد، پیام جگوار به همایون رسید. پیام داده بود دخترت پیش منه و تا اخر ماه اونقدر شکنجه اش می کنه تا تک تک دنده هاش توی بدنش بشکنه و در اخر جلوی چشم خودش، سر از تن دخترش جدا می کنه.

جگوار، دوباره به هیبت اصلی خودش برگشته بود. مردی که بیست سال با انتقام زندگی کرده بود حالا قرار بود انتقام خونینش رو اجرا کنه.

همایون دیوانه شده و با تموم قدرتش نعره می کشید.

شنیده بودم دیوانه وار عاشق همسرش بوده و به همین دلیل دنبال بچه گمشده اش می گرده.

حالا که فهمیده بود بارها خودش قصد کشتن دخترش رو داشته و بارها تا مرز فساد کشیده، کاملاً ازم هم پاچیده بود.

عذاب وجدان و نگرانی مثل خوره در حال جویدن مغزش بود و کاملاً عقلش رو از دست داده بود.

نگاهی به من کرد و با جنون و بیچارگی گفت:
-بیارش اینجا. اون دختر رو هر جور شده بیار پیش من.

مطمئن سری تکون دادم.

هر جور شده آرامش رو از چنگ جگوار بیرون می کشیدم.

حامی

تمام شب بیداری

تمام شب دود کردن سیگار

تمام شب نابود کردن ریه

تمام شب سوختن چشم تمام شب قدم زن

تمام شب نعره زدن تمام شب خراب کردن

کوبیدن و از هم دریدن

تمام شب کلافگی

تمام شب خشم تمام شب درد تمام شب درد و درد

و درد

تمام شد. چشم بر هم نگذاشتم و خودم رو در دود

خفه کردم تا صدای خنده ها از ذهنم پاک بشه.

تموم شب شکستم تا صدای التماس هاش پاک بشه.

تموم شب سیگار دود کردم تا اون چشمای وحشی

و

افسونگرش از یادم بره.

و تموم شب قدم زدم و قدم زدم تا دلبری ها و
ارامشش از مغزم پاک بشه.

پاک بشه، دختری که حالا واقعا برام یک
پارادوکس واقعی شده بود از همه جا پاک بشه.
حس یک بازنده رو داشتم. جگواری که همیشه
پیروز بود، امروز

و این لحظه بدجور شکست خورده بود.

تموم جبروت و آرامشم به یک باره فرو ریخت و
فرو ریخت.

از درون متلاشی شده بودم. وقتی یادم می اومد
دختری رو بو کشیدم که بوی قاتل مادرم رو میده.
دختری رو بوسیدم که پدرم رو تکه تکه کرده.
دختری رو به اغوش گرفتم که النا رو وحشیانه
کشته.

من لبه تیغ ایستاده بودم و اونقدر درد می کشیدم که
حس می کردم مغزم متورم شده.

تک تک خاطره هایی که با اون پارادوکس داشتم
مقابل چشمم رفت و تموم جهنمی که بیست سال
پیش سرم اومده بود مقابلم قرار گرفت.

صدای ناله های النا، فریاد های دلخراش پدرم و
هق هق های پر درد مادرم.

بوی خون، بوی سوختگی با بوی تن پارادوکس این
روز های من در هم می آمیخت و من می شدم
سرگردون ترین مردی که دنیا به خودش دیده.

مغزم درد می کرد. چشمام می سوخت و برای
لحظه ای خواب ناله می کرد.

در یک شب خانواده ام رو از دست دادم و در یک
شب، ارامشم رو از دست دادم.

شب، هیچ وقت دوستم نداشت و بدترین اتفاق ها رو
توی خودش برام رقم زد.

در تموم ذهنم صدا و ناله و فریاد بود اما لعنت خدا
بهش که صدای ناله های استخوان سوز یک نفر
بیشتر شنیده می شد.

صدای ناله ها و هق هق هایی که پیش زده بودم
درس پشتیبانی در تلگرام @pouyadl_info

وقتی چشم در چشم شدیم، پرده ای توی چشم

شکست.

اون چشمای وحشی، اون لبخند دلبرانه و اون
صدای ناز دارش قفلم کرد.

هر چقدر بیشتر بهش خیره می شدیم بیشتر اثر این
زخم رو حس می کردم. وقتی صداش به گوشم
رسید تازه فهمیدم سحر شده بودم.

تازه فهمیدم چه قدر بد بازی خورده بودم و وقتی
لب باز کرد تا اسمم رو صدا کنه، عقم، حامی
دروم رو با قفل و زنجیر بست و جگوار درونم
رو ازاد کرد و جگوار، نمی خواست اسمش شنیده
بشه.

جگوار نمی خواست اروم بشه و پیش زد.
با قدرت پیش زد و اجازه نداد صداش کنه.

اجازه نداد اوایی به لب بیاره، چون جگوار زخمی بود و می ترسید مرهم زخمش در دست این دختر باشه.

من، به عمق درد رسیده بودم.

از خودم و از همه چیز فراری بودم.

حامی رو قفل و زنجیر کردم و بی توجه به فریاد هاش، سیلی محکمی به گوشش زدم و اجازه ندادم حرفی بزنه.

جگوار به قدرت رسید.

جگوار به اوج رسید اما فقط من می دونستم این جگوار همون جگوار زخمیه که با مرهم دست های اون دختر رام شد.

ووای از ارامش کشنده اون دختر!

وای از حال حامی ای که جگوار درونش زخمی بود!!!

کتم رو جلوتر کشیدم و بی سر و صدا از پله ها پایین اومدم.

منتظر شنیدن صدای خنده های مستانه نبودم...

وقتی وارد سالن شدم، تموم خدمه به همراه مسیح، پارسا، مهر داد و کیان ایستاده بودن.

دست داخل جیب کتم برده و با صدای بی انعطافی گفتم:

-چه خبره؟ بانو بغضش ترکید و با صدای ارومی گفت:

-اقا خواه..

حتی قبل از اینکه جمله اش رو کامل کنه با جدیت گفتم:

-اسمشو ببرید، اخر اجید. کسی بخواد توی چیزی دخالت کنه با من طرفه.

زن ها رنگ پریده و با نگاه گریانی نگاهم می کردن و بدون هیچ رحمی گفتم:

-هر بلایی سرش بیارم به هیچکدومتون ربطی نداره. من برای زمان مرگش تصمیم می گیرم.

و پارسا و مسیح رو از سر راهم کنار زدم و از عمارت بیرون زدم.

مقصدم، کنار ماشینم بود اما.. ایستادم.

هوا سرد بود. سرد بود و سوزان.

دستم رو مشت کرده و چرخیدم و به سمت انبار انتهای باغ قدم زدم.

هر قدم باعث می شد هوا برام سنگین تر بشه.

سخت تر و نفس کشیدن مرگ اور تر.

وقتی مقابل انبار قرار گرفتم، نفسم سخت بالا می

اومد، محافظ ها کنار رفته و قفل رو باز کردن.

من ادم لرزیدن و افتادن نبودم بنابراین بدون هیچ

لرزشی دستگیره رو کشیدم و وارد شدم.

"تو حامی آرامشی"

جمله اش درون مغزم چرخید و چرخید و وقتی

چشمم بهش خورد، مثل پتک به سرم کوبیده شد.

سر به زیر انداخته، موهای به رنگ شبش از شال

پشمیش بیرون زده و دورش رها شده بود.

حتی سر بلند نکرد تا نگاهم کنه. دو زانو روی زمین نشسته و به اروم ترین حالت ممکن نفس می کشید.

قدمی به جلو برداشته و مشتم سفت تر شد. وقتی قدم هام رو حس کرد، سر بالا گرفت و... نگاهم کرد و اون نگاهش دیگه نگاه آرامش نبود. سیاه و لبریز از درد.

حس می کردم عوض شده. گونه اش کبود، رنگ پریده و لب هاش بی رنگ بود.

پسنگاهش شکسته شده بود.

وقتی چشم در چشم شدیم، چشماش رو محکم بست و قبل از اینکه قدمی به جلو بردارم با صدای گرفته ای گفت:

-جلوتر نیا. نمی خوام ببینمت.

حرفش رو گوش نداده و قدمی جلو تر برداشتم که
با صدای دورگه ای گفت:

-فقط برو. نمی خوام نگاهت کنم.

چشماش رو محکم فشار داد. شدیداً داشت درد می
کشید. خم شدم و مقابلش قرار گرفتم.

دست خودم نبود که وقتی فاصله ام با تار موهاش
کم شد نفس عمیقی کشیدم. چشمام توی صورتش
چرخ می خورد و با لحن جدی ای گفتم:

-زندگیت تو دستامه، برام تعیین تکلیف نکن. مرگت
رو جلو ننداز دختر همایون.

لرزشش رو حس کردم و من دستم رو مشت کردم
که خطایی ازش سر نزنه.

لباش لرزید، چشماش رو باز نکرد اما با درد گفت:

-برو. فقط برو. نمی خوام ببینمت، چرا نمی فهمی.

با تحکم گفتم:

-دهنتو ببند و چشمات رو باز کن.

محکم سری تکون داد و گفت:

-نمی تونم. نمی خوام.

عصبی ضربه ای به سر شونه اش زدم، تکونی خورد اما چشم باز نکرد و من با غرش گفتم:

-قبل از اینکه بزنم پاهاتو بشکنم چشمتو باز کن.
صبرمو لبریز نکن و قبل از اینکه بزنه به سرم و انگشتات رو خورد نکردم نگام کن.

لرزید و گفت:

-نمی خوام.

هلش دادم و غریدم:

-دوست داری با شکنجه بمیری؟ نترس، قرار نیست به این اسونی بمیری. وقتی تک تک استخو...

دست روی گوشش گذاشت و با چشم های بسته و با تموم توان جیغ کشید:

-برو. برو. فقط برو لعنتی.

دیدم که اشکش ریخت و با صدای هق هق واری گفت:

-نمی خوام ببینمت. نمی خوام تصویری که ازت دارم نابود بشه. چرا نمی فهمی؟

خشکم زد. چی گفت؟؟؟

دستی که به نیت سیلی زدنش بلند شده بود در هوا موند و با هق هق گفت:

-برو هر بلایی دوست داری سرم بیار. بزن تموم استخونام رو بشکن. من نمیگم زنده ام بذار فقط به حال خودم بذار. دوست ندارم تصویری که ازت داشتم نابود بشه. نمی خوام این هیولا رو ببینم. نمی خوام به خودم اعتراف کنم که یه هیولا رو دوست داشتم. نمیخوام آخرین تصویرم، تصویریر یه قاتل باشه. نمی خوام به احساس خودم شک کنم و همه چی رو دروغ حس کنم.

عقب تر رفت و همون طور که چشماش رو بسته بود ادامه داد:

-نمی شناسمت و دیگه نگاهت نمی کنم. هر بلایی
سرم بیاری

چشمامو باز نمی کنم. نمی خوام و نمی تونم. نمی
خوام ببینمت. از اینجا برو نمی خوام تصویر امنیتم
از بین بره. هر کاری دوست داری بکن ولی دیگه
نگات نمی کنم. چشمام رو به یه قاتل نمی بندم.

هر کلمه اش اش درونم رو فعال تر می کرد و
مغزم رو آشوب تر.

دست خودم نبود اما تنها کاری که ازم بر اومد تا
دیگه حرف نزنه رو اجرا کردم.

وقتی سکوت کرد، دستم رو پایین اوردم.

دستم می سوخت و گونه لعنتیش سرد بود.

ضرب سیلی ام خیلی زیاد نبود، لحظه ای مکث
کرد و بالاخره سر چرخوند و چشماش رو باز
کرد.

باز کردن چشمش همانا و چکیدن قطره ای اشک
همانا.

نی نی نگاهش دستم رو شکوند و دستی که به صورتش سیلی زده بود، آتش گرفت.

چشمای وحشیش رو به من دوخت، با نگاه سردی خیره ام شد و صورتم رو کنکاش کرد و در آخر با جمله ای که گفت، مغزم رو ترکوند:

-تموم شد. کسی که دارم نگاهش می کنم، فقط یه جگواره. یه هیولاست. تصویر اون مردی که امنیت بود رو تا ابد توی ذهنت حک کن ارامش، چون ادم مرد و تموم شد.

نفس عمیقی کشید و با لحن کشنده تری باز هم خیره در چشمای من اما خطاب به خودش گفت:

-کسی که مقابلمه فقط یه ظالم بی رحمه و من به این ظالم هیچ حسی ندارم. دیگه می تونی خوب نگاهش کنی ارامش. چون چیزی این وسط نیست!!! فقط سکوت کردم.

چشماش... چشماش دیگه اروم نبود.

واقعا تموم شد.

خیره به چشماش با لحن قاطعی گفتم:

-من قراره بکشمت، پس باید زنده بمونی و با دست
های من جلوی چشم پدرت بمیری. یکم صبر
کن، بعد خلاصت می کنم.

ترسش رو حس کردم اما بی توجه به حسش بلند
شده و از انبار بیرون زدم.
فرار کردم.

ارامش

اسارت...

چقدر این کلمه در زندگی من مورد استفاده قرار
گرفت.

محبوس بودم. زندانی بودم. اون هم به جرم بی
گناهی.

از خودم، از خونی که توی رگ هام بودم بدم می اومد.

نه به خاطر حامی... که دیگه حامی ای نبود.
بخاطر خودم.

چون فکر اینکه دختر یه قاتلم، حالم رو بهم می زد.
احساسی که کشته شده و دلی که شکسته شده بود.
لب مرز ایستاده بودم.

بهش حق می دادم. درک می کردم که بیست سال
نقشه انتقام کشیده و بخاطر اون زنده است اما، گناه
من چی بود؟؟؟

وقتی می دیدمش قلب شکسته ام بی جنبه می شد و
التماسش می کرد که بغلم کن.

من مطمئن بودم دیگه تو زندگی این ادم جایی
ندارم و چقدر دلم به حال احساس خودم می سوخت
که هنوزم احمقانه در پی چشماتش می رفتم.

هوای سرد بدنم رو به لرزه انداخت و مسیح و پارسا وقتی متوجه لرزشم شدن، با عجله و قدم های تندتری تا عمارت همراهیم کردن.

وقتی قدم به درون عمارت گذاشتم، گرمای مطبوعی به گونه

هام خورد و سردی بدنم رو کاست.

کف دست هام رو به هم ساییدم و خودم رو تگون مختصری دادم .

از گوشه چشم متوجه بانو و دختر ها شدم.

سر بلند کرده لبخند کوچکی زدم و بی توجه به نگاه مغموم و گرفتشون، سری تگون دادم.

بعد از یک هفته اسارت در انبار، به اینجا احضار شدم.

مسیح با شرمندگی به پله ها اشاره کرد و من فقط سری تگون دادم و با قدم های کوتاهی وارد راه پله شدم.

وقتی مقابل اتاقش قرار گرفتم، دستی به قلبم کشیدم. نفسام ریلکس شد و بعد به ارومی ضربه ای به در زدم.

همه چیز مثل سابق بود. صدای "بیا تو" گفتنش هنوزم قلبم رو می لرزوند.

دستگیره رو کشیده و وارد اتاق شدم.

توقع داشتم مثل همیشه مقابل پنجره پیداش کنم اما پشت میزش نشسته و به لپ تاپ مقابلش خیره شده بود.

ارتعاشی به تار های صوتیم داد و گفتم :
-سلام.

مسخره بود اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. حتی دیگه سر هم تکون نداد. کاملا عوض شده بود.

نگاهش خیره به لپ تاپ مقابلش بود و من کمی این پا و اون پا کردم که بالاخره پوزخندی زد و گفت:

-پدر عزیزت، رگ محبتش گل کرده و گفته هر چیزی که بخوام بهم میده تا تو رو بهش تحویل بدم. حتی با اینکه هنوز ندیده بودمش اما شدیداً حالم ازش بهم می خورد. پدر؟؟؟ پدر من فقط بابا رضا بود و بس.

پاسخی نداده و فقط به مقابلم خیره شدم که با مسخرگی ادامه داد:

-گفته همه ثروتو مکنتش رو بهم میده. هر چیزی که داره و نداره رو به اسمم می زنه تا تو رو بهش بدم.

نگاهش کردم اما نگاه اون به مقابلش بود و با استهزا گفت:

-حتی گفته حاضره بیاد و به جای تو هر بلایی رو تحمل کنه. فکر کنم عذاب وجدان داره و به هر دری می زنه

تا گمشده اش رو صحیح و سالم برگردونه. هوم؟

پاسخی نداده و نگاه از لب تاپ گرفت و به من
دوخت و به سردی گفت:

-تو چی فکر می کنی دختر همایون؟

فقط نگاهش کردم، چند لحظه ای صورتم رو
کنکاش کرد و از پشت میزش بلند شد و گفت:

-فکر می کنی چرا انقدر دنبالته؟ چرا حاضره
بخاطرت هر کاری بکنه؟

توی نگاهش واقعا هیچ حسی دیده نمی شد.

جوری عوض شده بود که این چند روز فکر می
کردم حتما تموم این خاطرات دو نفره یه خواب
کوتاه بوده. یه رویای شیرین.

وقتی نزدیکم شد و عطرش زیر بینیم رفت و بوی
اشنایی داد، یادم اومد خواب نیست و روزگاری که
خیلی دور نبود، من در اغوش این مرد دلبری ها
می کرده و این مرد رو به آرامش می رسوندم.
و حالا... حالا فقط دختر یه قاتل بودم.

دلَم به حال خودم می سوخت... بد هم می سوخت.

نگاهش کردم و تصویر حامی ای که من رو به اغوشش می کشید مقابل چشمم رفت.

چقدر نامرد بود... چقدر بی انصاف بود.

می شد حس کرد اون حامی مرده و دیگه اثری ازش وجود نداره.

نزدیک تر شد و با غرش گفت:

-چقدر قراره برام بیارزی دختر همایون؟ مرده ات به دردم می خوره یا زنده ات؟

این حامی بود؟؟؟؟

این ادم همون حامی ای بود که خنده هام رو برای کس دیگه ای جز خودش ممنوع کرده بود؟ دستش رو بلند کرد و چونه ام رو محکم فشار داد و گفت:

-چه جوری باید ازت استفاده کنم تا خوب انتقامم رو گرفته

باشم؟ چه جوری باید شکنجه ات کنم که خوب تسویه حساب کنم؟ چونه ام درد گرفت و بالاخره لب باز کردم:

-دریدن کار جگواره. من هیچ تجربه ای ندارم.
برای لحظه ای فشار دستش روی چونه ام کم شد و
بعد

با شدت بیشتری فشرده شد و گفت:

-من قرار نیست بدرمت دختر همایون. من قراره
تیکه پاره ات کنم.

و محکم هلم داد. به عقب خورده و کمرم در
برخورد کرد. درد نسبتا شدیدی توی کمرم پخش
شد و من برای اینکه جلوش ناله نکنم، لب بستم.
با قدم های بلندی سمت پنجره رفت و به باغ خیره
شد.

دست به کمر گرفته و از در فاصله گرفتم.

نگاهم توی اتاقش چرخی خورد و همون لحظه
گفت:

-اونقدر توی ذهنم برای کشتنت نقشه می کشم که..

ادامه جمله اش رو وقتی چشمم به شی ای که روی
میز افتاد رو نشنیدم. درنگ نکردم.
با تامل گفتم:

-پس برای کشتن من برنامه داری جگوار؟ و قدم
ارومی سمت میزش برداشتم.

-برای اروم شدن و گرفتن انتقامم هر کاری می
کنم.

قدمی نزدیک تر شده و گفتم:

-چرا؟ مگه همایون کیه که انقدر بخاطرش
وحشتناک شدی؟

و دست دراز کرده و از روی میز بلندش کردم و
بلافاصله صدای غرشش رو شنیدم:

-همایون یه حیوونه. یه بی شرف نامرد.

وقتی چاقو درون دستم قرار گرفت، با درد خندیدم
و گفتم:

-نامرد؟

متعجب از صدای خنده ام سر بلند کرد و وقتی چشم در چشم شدیم، لبخند زنان چاقویی که بهم هدیه داده بود رو بلند کرده و گفتم:

-مطمئنی همایون نامرده؟

خواست قدمی برداره که چاقو رو بلند کرده و روی گردنم گذاشتم و با جدیت گفتم:

-به روح پدرم، یک قدم دیگه بردار تا حسرت کشتتم رو به دلت بذارم جگوار. بمون سر جات. ایستاد.

چاقو رو روی گلویم ثابت کردم و نگاه بی حسش رو به من دوخت و گفت:

-داری چه غلطی می کنی؟ سوالش رو با سوال جواب دادم و گفتم:

-مطمئنی تنها نامرد این دنیا همایونه؟ هوم؟ همایون خانواده ات رو قتل و عام کرده درسته؟ پس حتما

نامرده مگه نه؟ سکوت کرد و من با لبخند
در دناکی گفتم:

-همایون، جلوی چشم تو بی گناه، پدر و مادر بی
گناهت رو قتل و عام کرده درسته؟ شماهایی که بی
گناه بودید درسته؟ همایون، یه بی شرف، یه حیوون
و یه نامرده که شمایی که بی گناه بودید رو قتل و
عام کرده.

خیره در چشماش با درد گفتم:

-پس تو چی هستی جگوار؟ تو چه جور آدمی
هستی که تقاص یه

گناهکار رو از یه بی گناه پس می گیری؟ صفت تو
چییه؟

حامی

کیش و مات!!!

به معنی واقعی کیش و ماتم کرد.

چاقو زیر گلویش، نگاهش پر از بغض و لحنش محکم و برنده بود. دقیقا چی گفت؟

چشمای وحشیش رو به من دوخت و با تمسخری که فقط من درک می کردم گفت:

-همایون ظالمه؟ حیوونه؟ بی شرفه؟ خيله خب باشه قبوله. پس تو چی هستی وقتی دقیقا داری کار اون رو تکرار می کنی؟ تو چی هستی وقتی تقاص کار یکی دیگه رو از خونواده بی گنااهش می گیری؟ تو لعنتی چی هستی وقتی یه بی پناه رو به جرم خونی که توی بدنشه طردش کردی؟ چشماش پر شد و من نمی دونم چرا خفه شده بودم؟ لرزشش رو حس می کردم و بعد با صدای بلندی گفت:

-تو لعنتی چی هستی وقتی یه دختر بی گناهی که حتی نمی دونه گنااهش چیه رو سیلی زدی؟ تو چی هستی وقتی به دختر بیچاره ای

که تنها گنااهش اینه که تازه فهمیده شده دختر یه قاتل و باید بخاطر دختر یه قاتل بودن که این

چیزی نبوده که خودش انتخاب کرده باشه مورد
شکنجه قرار دادی؟ تو لعنتی چی هستی وقتی از
احساسات یه دختر استفاده کردی و بعدم به

راحتی پرتش کردی؟

صداش دورگه، چشماش درشت و مملو از اشک
شد و با جیغ بلندی گفت:

-نامرد تویی، عوضی تویی. بی رحم تویی، ظالم
تویی. هیولا تویی، بدترین ادم دنیا تویی که انتقامت
رو از یه مظلوم می گیری.

همایون گناهکاره ولی تو یه هیولایی که با اینکه
می دونی چه دردی اون دختر می کشه باز داری
تکرارش می کنی. با اینکه می دونی و طعمش رو
چشیددی که انتقام رو از یه بی گناه گرفتن چقدر
ظالمانه است باز داری اون بلا رو سرش میاری.
جگوار تو هزار

برابر از همایون وحشتناک تری.

همه جا سکوت شد و ضرب حرف هاش دنیام رو از کار انداخت.

تک تک حرفاش من رو از پا انداخت و سستم کرد. من داشتم چه غلطی می کردم؟؟؟ دیگه بی وقفه بارید و با تموم غمی که حس می کرد گفت:

-فقط به تو ظلم شده؟ فقط تو؟ فقط تو درد کشیدی؟ من چی؟ مگه من ادم نیستم؟ من احمق احساسم رو پات ریختم، بهت گفتم قلبم تو دستته، گفتم تو رو تو قلبم جا دادم و تو لعنتی فقط از من استفاده کردی. من دوست داشتم و تو فقط با من اروم می شدی. من لعنتی از دلم مایه گذاشتم، از تمام وجودم برات مایه گذاشتم و درست وقتی که فهمیدی من دختر کی ام، چشمای نامردت رو روی همه چی بستنی و نگاه نکردی دختری رو که به باد کتک گرفتی و با حرفات خوردش کردی همون ارامشیه که تنشو بو می کردی. وقتی هویت اصلی من بی گناه رو فهمیدی اونقدر ظالم شدی که به گناه بی گناهی من رو نابود کردی. اخه نامرد من، خود من، خود خودم برات هیچ ارزشی نداشت که با فهمیدن پدر و

مادرم اون بلا رو سرم آوردی؟ تو ظالمی یا
همایون؟ سست شده بودم.
حس می کردم حقیقت رو به صورتم کوبیده.
دستاش دور چاقو محکم شد و با هق هق گفت:
-کی از کی استفاده کرده؟ کی نامرد تره؟ کی ظالم
تره؟ کی بهش ظلم شده؟ من یا تو؟ اونی که بیشتر
درد می کشه کیه؟ اونی که این وسط نابود شده
کیه؟ اونی که همه چیزشو باخته کیه؟ اونی که هم

روح و قلبش رو باخته کیه؟ کی شکسته؟ کی
باخته؟ من یا تو؟ کی اتیش گرفته جگوار؟ نمی
تونستم تکون بخورم.

نمی تونستم حرف بزنم. خیره بودم به دو گودال
سیاه که هر لحظه پر تر می شد.

لبش رو گزید و با هق سوزناکی گفت:
-تو فقط آرامشت رو از دست دادی اما من همه
چیزو باختم. تو می

تونی ارامشت رو جای دیگه پیدا کنی اما من
احساسم رو دیگه نمی

تونم سر پا کنم. من دیگه باورامو نسبت به عشق
از دست میدم. باورامو به همه چی از دست میدم.
به اینکه دلم بهت دادمو ندادی، به اینکه حسمو به
پات ریختمو و تو فقط بازیم دادی، به اینکه دوست
داشتمو نداشتی، به اینکه من باهات صادق بودم و
نبودی، به

اینکه عاشقت شدم و نشدی. به اینکه من احمق
فکر کردم برات

مهمم و به قلبت راه پیدا کردم در حالی که تو یه
ادم سرد خشک و یخی که فقط من رو بخاطر
ارامشم خواستی و هیچ حس دیگه ای بهم نداشتی و
اونقدر برات کم بودم که به سادگی ولم کردی.
اونی

که بازی خورده منم که فکر کردم دوستم داری
جگوار.

حامی درونم دست و پا می زد.

حامی ای که به غل و زنجیر بسته شده بود دست و پا می زد و جگوار...جگوار زخماش تیر می کشید.

یک چیزی،یه حسی..یه اشوبی توی مغزم رخ داد. قسم می خورم چیزی توی قلبم فشرده شد و قطره قطره اشکش شد نیزه ای به قلبم.

هر کلمه اش،جگوار رو بیشتر به خاک می کشید.

حامی درونم فریاد می زد...چیزی می گفت.

یک حرفی می زد که قادر به شنیدنش نبودم و فقط تنها چیزی که توی مغزم اگو می شد،یک جمله بود:

"دوستت داشتم و نداشتی" لعنتی چرا نمی تونستم

این جمله رو هضم کنم. چرا مغزم فریاد می زد

حقیقت این نیست؟ چرا حس می کردم یه چیز

جهنمی داره اتفاق می افته؟ چرا حس می کردم این

جمله حقیقت نداره؟ من لعنتی،چه مرگم شده بود؟

مگه این دختر فقط ارامش نبود؟ مگه فقط ارامشم

نبود پس چرا داشتم اذیت می

شدم؟ چرا اشکاش داشت روانم رو بهم می ریخت؟
این دختر، چیه من بود؟ من چه مرگمه؟؟؟

عقب عقب رفت، به میز تکیه داد و با چشمایی که
داشت من رو می کشت نگاهم کرد و گفت:

-دوستم نداشتی که راحت له شدنمو دیدی و دم پس
نزدی. اشکامو دیدی و هیچی نگفتی. تو دوستم
نداشتی که تونستی تو فکرت من

رو بکشی و به مرگم فکر کنی. اون احمق بازی
خورده منم نه تو .

تویی که جلوی من، مقابل چشمام از شکنجه
کردنم، از شکستن استخوانام میگی یه عوضی به
تمام معنایی که از احساساتم استفاده
کردی و بعدم نابودم کردی.

سینه اش با شدت خاصی تکونی خورد. سکسکه
عصبی ای کرد و چشماش رو محکم بست و باز
کرد. نفس عمیقی کشید و وقتی چشماش رو باز
کرد، لبخندی توام با اندوه نزد و گفت:

-خیله خب، حالا که همه چیز تموم شده، حالا که ازم استفاده کردی، بیا و همه چیزو تموم کنیم.

مشکوک نگاهش کردم که چاقو رو روی گلویش
فشرده و گفت:

-تمومش می کنم امشب. زندگیمو تموم می کنم، ولی
نه جلوی چشمای همایون، جلوی چشم تویی که
قصد کشتنمو داری. جلوی تویی که عاشقم
نشدی!!!

تکون شدیدی خوردم و با غرش گفتم:

-می خوای چه غلطی بکنی؟

لبخندی زد و گفت:

-گرفتن انتقامت. همین.

وقتی چاقو رو خواست تکون بده با خرناس گفتم:

-زده به سرت؟ اون ماسک شوخی نیست.

بذارش کنار.

-می دونم. بشین و قشنگ تماشا کن جگوار.

دیدم که روی پوست نرمش کشید که با صدای
بلندی گفتم:

-دیوونه بازی در نیار. قرار نیست چون عاشقت
نیستم خودتو بکشی.
لبخند زیبای زد و گفت:

-مرسی که گفتیش. نیاز داشتم بشنومش.
وقتی روی پوستش کشید و خراش سطحی ایجاد
شد، بی هوا و با غرش گفتم:
-نکن احمق. این عاشقی کوفتی چیه وقتی حتی
نمی دونم حسش چه شکلیه. بذارش کنار میگم.
خندید و من قدمی به جلو برداشتم که گفت:
-می خوای بگم عاشقی چه شکلیه؟ میگم بهت.
چاقو رو پایین نیاورد اما مکت کرد و گفت:
-عاشق یعنی همه جا فقط یه نفر و ببینی. له له
بزنی که یه نفر رو

نوازش کنی. که موهاشو دست بکشی و برای بغل
کردنش دست و

پا بزنی. وقتی نباشه برای بو کشیدن تنش بی تاب
بشی. بخاطرش با همه دنیا بجنگه. حاضر باشی
بمیره ولی یه اخ نگه. عاشق یعنی

بی هوا دلت برای بوی تنش تنگ بشه و وسط یه
معرکه بتونی بوش رو حس کنی. با یه خنده و یه
قطره اشک از این رو به رو بشه. وقتی داره
نگاهش می کنه یه چی ته قلبش سقوط کنه. عاشق
یعنی...

نمی خواستم بشنوم.

نمی خواستم چیزی بشنوم و قبل از اینکه جمله اش
رو تموم کنه، با سرعت سمتش یورش برده و
دستاش رو گرفتم. یکه سختی خورد اما دو دستی
چاقو رو گرفت و محکم روی گردنش فشرد. دست
و پام رو بسته بود و اگه فشار کوچیکی بهش وارد
می کردم رگش رو می زد.

دسته چاقو رو بین دستم گرفتم و خیره در چشماش
با حرص گفتم:

-روانیم نکن. بدش من.

فقط چشماش پر شد و با جرئت گفت:

-چرا؟ چرا بهت بدم؟ مگه نمی خواستی بکشی؟ مگه
نگفتی می خوامی بکشی ام؟ خب بکش دیگه.

چاقو رو کشیدم ولی سمت خودش کشید و وقتی
حس کردم داره روی پوستش کشیده میشه خریدم:
-نکن دختر.

نفس در نفس، چشم در چشم هم ایستاده بودیم و تن

هامون بهم چسبیده بود. با لبخندی امیخته به اشک
گفت:

-ار امشت نیستم مگه نه؟ دختر همایونم درسته؟ مگه
دختر قاتل خونواده ات نیستم؟ مگه بابای من
خونواده ات رو نکشته؟ خب پس خلاصم کن دیگه.
بکش منو، همین حالا. من دختر قاتل خونواده ام.

با دست چپش، دستم رو گرفت و چاقو رو روی
گلویش گذاشت و گفت:

-ببین فقط یه فشار کوچیک کافیه. بزن و به قول
خودت خلاصم کن. دختر قاتل رو بکش و تمومش
کن.

دستم می لرزید، قطره های اشکش روی دستم می
چکید و مناونقدر مملو از حس های مختلف بودم
که چاقو رو محکم گرفتم و به گلویش فشاردم.
دست خودم نبود، واقعا همایون می دیدمش.

می لرزید و می لرزیدم.

چاقو داشت پوستش رو خراش می داد، نفس کشیدن
براش سخت تر شد و ادامه داد:

-معطل نکن شاه نشین. بزن و بعد به تموم دنیا بگو
انتقام خانواده ام رو گرفتم. با سر بلندی بگو که از
همایون پست فطرت انتقام گرفتم. همایونی که
مادرتو کشته، تیکه پاره کرده. پدرت رو
سلا... سلاخ..

چاقو داشت می برید و آرامش داشت نفس کم می
آورد. بلند بلند نفس کشید، چشماش فراخ شد و با
صدای خفه ای گفت:

-جگ..جگو..ار باش و.. انتقام..انتقامت
رو..پس..پس..

و نفهمیدم چی شد.

واقعا نفهمیدم.

فقط من پسر بچه دوازده ساله ای رو دیدم که شاهد
سلاخی شدن و سوختن خونواده اش بود و فریاد
می کشید. وقتی به خودم اومدم که دستای آرامش
دستم رو کشید و من..م ن لعنتی با دستای
خودم، گلوش رو بریدم.

مبهوت از کاری که کرده بودم به قطره قطره
خونی که از گردنش بیرون می زد خیره شدم.

چاقو از بین دست جفتمون لیز خورد و روی زمین
افتاد. نفس های بلند و کشداری کشید و لبخندی به
زیبایی ماه زد و من تازه از

تو هم بیرون اومده و به خونی که از گردنش بیرون می زد خیره شدم.

تازه به خودم اومدم. من لعنتی چی کار کردم؟؟؟
محکم سر شونه هاش رو گرفتم و مشوش گفتم:

-تو چه غلطی کردی؟

-فقط راحتت کردم.

خون...

از دستم خون می چکید.

هراسون نگاهش کردم که به ارومی گفت:

-راحت شدی.

دست خودم نبود.

لعنتی نمی خواستم اینو.

لبخند زد و گفت:

-بمی..بمیرم راحت میشی.

نمی خواستم. لعنتی مرگشو نمی خواستم.

نمی خواستم.

کمرش رو گرفتم و به خودم تکیه دادمش، با غرش
گفتم:

-ببر صداتو.

کم کم داشت چشماش بی حال تر می شد که
زخمش رو با دستم گرفتم و با صدای بلندی گفتم:
-چشمای کوفتیت رو نبند ارامش.

نفساش کشدار تر، طولانی تر شده بود. خونی که
از گلوی زخمیش بیرون می چکید از بین انگشتم
بیرون زد.

نمی خواستم مرگشو.

لعنتی نبودنش رو نمی خواستم.

بی حال لب زد:

-صدام کن. اسممو صدا کن.

تنها کاری که به فکرم رسید رو انجام داد.

دستم رو برداشته و بعد لب هایی بود که روی
گردنش قرار داده و با تموم قدرتم خونش رو
مکیدم.

پیچ تابی خورد و من با شتاب بزاق دهانم رو با
گردنش امیخته کردم.

وقتی لب هام رو برداشتم، ارامش بی جون روی
دستم افتاد و من با شالی که روی زمین افتاده
بود، گردنش رو بستم.

دست زیر زانوش انداخته و بلندش کردم. وقتی در
اغوشم افتاد، مقابل گوشم با صدای کشنده ای گفت:

-دوری، ولی شاه نشین قلبمی. اگه می تونی و دلشو
داری منی که اسیرتم رو بکش جگوار.

محکم به خودم فشردمش و روی تخت قرارش دادم
و غریدم:

-دهنتو ببند ارامش.

اهای تویی که دوری این همه تو جات تو شاه نشین
قلبمه

اگه تمومتم بدی کمه

به عاشقی که زیر تیغته

اهای تو که دوست دارم زیاد

با لشکر موهات تو دست با

بکش منو اگه دلت میاد این عاشقو که زیر تیغته

به سرخی دست هام خیره شده بودم.

سرخی که از قطره های خون آرامش منشا می

گرفت. منگ و اشفته بودم.

حتی نمی تونستم باور کنم من اون بلا رو سرش

اوردم.

افکار کشنده ای درون مغزم پیچ می خورد و
سیستم عصبیم رو گلوله باران می کرد. شکست
خورده و ناتوان به نزاع قلب و ذهنم نگاه می
کردم.

وقتی درون دستم از هوش رفت، حامی زندانی شده
قفل و زنجیر ها رو با وحشی گری شکست و وقتی
اون چشم های وحشی بسته شد، نعره زده و با تموم
قدرتم اسمش رو صدا زدم.

حس می کردم از دست دادمش.

حس نبودنش، حس نداشتنش بند بند وجودی من رو
از هم گسیخت.

به صدای فریادم، مسیح و هدی سراسیمه وارد اتاق
شدن و تا چشمشون به ارامش بی هوش و خون
الود خورد، هین بزرگی کشیده اما تا به چاقوی
روی زمین افتاده و دست های خونین من نگاه
کردن، مات شدن.

ر نی نی چشم هاشون وحشت دیده می شد و من به
سادگی می تونستم ببینم در انعکاس چشم اون
ها، یک هیولا شدم.

همون هیولای خونخواری که دخترک بی گناهی
که اسیر من شده بود با گریه فریاد زده بود.
من واقعا تبدیل به یک هیولا شده بودم.

وقتی مسیح ناباور لب زد:

-چی کار کردی رییس؟ من فقط لرزیدم و فکر
کردم چی کار کردم؟؟؟ من با این دختر چی کار
کرده بودم؟؟

برای اولین بار در طول زندگیم، مسیح رو ازم
گرفت و بی توجه به منی که نابود شده
بودم، دخترک زخمی ام رو از روی تخت بلند کرد
و وقتی چشمش به دست های خون الودم افتاد، با
صدای بمی گفت:

-یه بی گناهو شکنجه کردی رییس.

و مقابل چشمانم جسم بی جون ارامش رو از اتاقم
بیرون کشید.

نمی تونستم به خودم دروغ بگم، بارها به کشتنش فکر کرده بودم.

در این یک هفته به شکنجه و اسیب زدنش بارها و بارها فکر کرده بودم.

تبدیل به هیولا شده و قصد داشتم تموم نفرتم با ذره ذره کشتن این دختر تخلیه کنم.

مملو از خشم و نفرت بودم و می دونستم می تونم بکشمش اما... اما وقتی جسم نیمه جونش روی دستم افتاد، وقتی چشم های وحشیش رو بست و فکر نداشتنش در مغزم پردازش شد، انچنان ر عشه ای به تنم افتاد که من رو از پای در آورد.

خشم، نفرت و تموم غضبی که نسبت بهش داشتم به یک باره فروکش کرد و نگرانی و دلهره وحشتناکی جایگزین شد.

تموم حرفاش، گریه ها و التماس هاش درون مغزم به جریان افتاد و من مثل یک مار زخمی به خودم می پیچیدم.

زمین و زمان رو بهم می دوختم و برای باز شدن
اون چشم های جادویش حاضر به انجام هر کاری
می شدم.. هر کاری!!

من، امروز درمانده ترین فرد دنیا شدم. درمانده
ترین فردی که بین مرز باریکی دست و پا می زد.
نه طاقت از دست دادنش رو داشتم و نه دلیلی
برای

نگه داشتنش.

این اتفاق ضربه بزرگی به پیکره دلم زده و من
فقط از سوالی که ته مغزم کمین کرده بود فرار می
کردم:

"این دختر چه چیز من بود؟"

ارامش

سوزش پوست گردنم باعث گزیدن لبم شد. چشمام
رو بسته و منتظر تموم شدن پانسمانم شدم.
زمزمه "الهی بمیرم برات" بانو رو شنیدم و بدون
اینکه چشم باز کنم نالیدم:
-خدانکنه.

پیرزن با حس مادری صادقانه ای زخم رو
پانسمان می کرد و اجازه نمی داد هیچکس جز
خودش دست به زخم بزنه.

وقتی چشمش به زخم می خورد، در نگاهش غم
ژرفی دیده می شد. غمی که دل خونینم رو خونین
تر می کرد.

در این سه روز، هیچ ردی ازش دیده نشد.
وقتی در اغوش مسیح قرار گرفتم، فقط لب زدم که
بیمارستان

نمیرم. از زخم خودم خبر داشتم، انچنان عمیق نبود
اما بخاطر ضعف این چند روز کمی سست شده
بودم.

دکتر رفعتی هر اسون به دیدنم اومد اما اجازه بخیه زدن ندادم. دکتر

هم خیلی مخالفت نکرد و فقط با تاکید شدید برای استراحت و عوض کردن به موقع پانسمانم برای جلوگیری از عفونت راضی به ترک اینجا شد.

می دونستم ادم امین و رازداریه اما باز هم ازش خواهش کردم چیزی از وضعیتم به دلارام همیشه نگران گزارش نده.

وقتی بانو زخم رو بست، مثل همیشه بوسه ای به پیشونیم زد و لیوان اب پرتقال رو مقابلم گذاشت و با تاکید برای خوردنش از اتاق بیرون رفت.

خودم رو بالاتر کشیده و سرم رو به تاج تخت تکیه دادم.

سوزش زخم اذیتم می کرد.

زخمی که خودم با دست های اون ظالم به خودم زده بودم.

بهتر از هر کس دیگه ای می دونستم فشار دست

های خودم باعث این اتفاق شد.

شاید کار احمقانه ای کرده بودم اما از نتیجه
راضی

بودم.

وقتی خون از گلوم بیرون چکید و از درد سست
شدم، نگاهش... اون نگاه افسار گسیخته و
خشمگینش به یک باره پر کشید و چیزی درون
چشمش شکست.

به چشم خودم دیدم که هیولایی که درون وجودش
بود و کاملاً تسخیرش کرده بود، از پای در اومد و
وقتی چشمام بسته شد، نابود شد.

جگوار معروف، مقابل چشمام حرف از مرگ و
کشته شدن من زده و با خشم و غضب نگاهم کرده
بود اما وقتی پای عمل افتاد، نتونست.

نتونست که با بزاق دهانش سعی بر بسته شدن
زخم می کرد. نتونست مرگم رو تحمل کنه که
فریاد زده و من رو به مسیح سپرده بود.

جگوار فکر می کرد من رو نمی خواد اما وقتی
نبودنم رو حس کرد، تازه شوک بهش وارد شده و
مطمئن بودم الان به شدت کلافه است.

کلافه و سردرگم احساسش .

در هر حال، هنوز بهش اعتماد نداشتم.

اون ادم جگوار و غیر قابل پیش بینی ترین فردی
بود که تا به حال دیده بودم و من واقعا می تونستم
تصور کنم اگه اون ادم حسی هم به من داشته
باشه، قدرت سر بریدن اون حس رو داره.

ومن سردرگم و کلافه بودم. قرار بود پایان این
قصه چه جوری رقم بخوره؟؟؟

حامی

تضاد

پارادوکس

عجز و بیچارگی تموم حسی که در این مدت تحمل می کنم.

روز و شب برام به حالت لعنتی ای اذیت کننده بود. از هر چیزی خسته و گرفته بودم.

درد و درمانم حالا در وجود دخترکی که گلوش رو بریده بودم خلاصه می شد.

من انقدر احمق و یا سست اراده نبودم که بخوام دل به کسی ببندم.

مطمئن بودم حسی که بهش دارم عشق نیست اما نمی فهمیدم دقیقا چه مرگمه.

زندگیم بیهوده و بی هدف شده بود و منی که همیشه برای ساعت به ساعت زندگیم برنامه داشتم، حالا حتی نمی دونستم باید چی کار کنم. نه به دیدنش رفتم و نه می تونستم که برم.

دیدنش برام سمی بود و من مطمئن شده بودم نمی
تونم بهش آسیب بزنم. نمی تونم باعث رنجش بشم
و نمی تونم از دستش بدم.
به ته بن بست رسیده بودم و بالاخره تصمیم رو
گرفتم...

-تو این جهنم داری چه گهی داری اتفاق می
افته؟ مگه نگفته بودم حق نداره جنسا رو وارد
بازار کنن؟

از زمین و اسمون داشت بدبختی می بارید. دستی
به یقه بلوزم کشیدم و سعی کردم این خفگی توهم
زا رو از مغزم بیرون بکشم.

مسیح متاسف سری تکون داد و گفت:

-رییس واقعا نمی شد جلوش رو گرفت. اینجا
حرف حلقه نیست، طرف خیلی کله گنده است. یه
سیاسیه، نمی شد کاریش کرد.

مشتی به میز مقابلم زدم و با غرش گفتم:

-همین سگی که داری میگی صد بار برای من دم
تکون داده و خواسته تو هر کثافتی باشه، الان که
کار از کار گذشته و بازار رو گرفته دستش
اعضای حلقه به خوددشون او مدن؟
فقط شرمنده تر شد و سکوت کرد. با این جهنمی
که اتفاق افتاده بود

باید چی کار می کردم؟ چرا الان همه چیز با هم
گره خورده بود؟ دستی به مو هام کشیدم و سعی
کردم فکر کنم تا یک جوری از این مخمصه
بیرون بیام. وقتی سر بلند کردم با نگاه نگران
مسیح رو به رو شدم.

دکمه بالایی بلوزم رو باز کرده و با کلافگی گفتم:
-دیگه چیه؟ باز چی شده؟

کاملا مشخص بود مرده. چشمام رو با درد بستم
و بدون اینکه خم به ابرو بیارم گفتم:
-حرف تو بزن.

نفس عمیقی کشید. می دونست حق منتظر گذاشتنم
رو نداره بنابراین با من و من گفت:

- راستش.. کسی که باهش ارتباط گرفته و شریک
شده..

و من نگفته حرفش رو خوندم. عامل بدبختی های
من همایون بود و بس!!!
به مسیح قسم که من این مرد تیکه رو تیکه پاره اش
می کردم.
با خرناس گفتم:

- همایونه؟ سریع سری تکون داد و گفت:

- فقط همایون نیست، چند نفر از سیاسی های رقیبم
هستن که ربطی به حلقه ندارن.

بدبیاری پشت بدبیاری..

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و روی صندلیم
نشستم. چشمام رو بستم و برای لحظه ای اروم
شدن چشم بستم.

-رییس؟

پاسخی نداده و فقط چشم بسته سر تکون دادم. با کمی تاخیر گفت:

-ارامش چی میشه؟ فیلمارو می بینن امشب، من طبق دستورتون جلوشونو نگرفتم.

بریده بودم. نمی تونستم از دست بدمش.

من لعنتی احمق نمی تونستم بهش اسیب بزنم. زندانیش کرده و داشتم فقط خودم رو زجر می دادم.

مسیح با دلگرمی گفت:

-همایون دنبال دخترشه و از اون طرف داره خیلی غلط می کنه. حتی اگه همه چیزشو بگیریم، اونقدر زرنکه که دوباره خودشو می کشه بالا. باید کار دیگه ای کرد.

چشمام رو باز کرده و مشکوک نگاهش کردم. قدمی جلو برداشت و گفت:

-همایون فکر می کنم شک کرده شما بلایی سر
ارامش نمیارید اما اگه مطمئن بشه،دیگه کاری
ازمون ساخته نیست.

همچنان خیره نگاهش کردم و قبل از اینکه بخواد
حرف بزنه،لنگه ابرویی بالا انداخته و گفتم:
-معکوس؟

لبخندی زد و گفت:

-شکی توی جگوار بودنتون نیست.

چند لحظه ای مکث کردم و در اخر سر تکون
دادم. درست می گفت. چرا به فکر خودم نرسید؟؟؟

ارامش می تونست اهرم فشاری برای من باشه و
همزمان می تونست اهرم فشاری برای همایون
باشه. پس،باید این اهرم رو از سد راهم بر می
داشتم.

دستم رو مشت کرده و بالاخره غریدم:
-می کشمش.

ارامش

موهام رو با کش نازکی بالای سرم بستم. دست
دراز کرده و قرصم رو به زور اب سیب بلعیدم.
کمی درد داشتم و حس می کردم سرما خوردم.
گلوبم می سوخت و سرم هم درد می کرد.

بدنم به نسبت کرخت تر شده و دوست داشتم فقط
بخوابم. دستی پانسمانم کشیده و از روی صندلی
بلند شده و سمت تخت حرکت کردم.

می دونستم بعد ظهر بانو و دخترا سرشون شلوغ
تر میشه و دوست نداشتم الان باری روی دوششون
باشم.

یه بغض بدی روی گلوبم بود و می خواستم بشینم
به حال بیچاره خودم زار زار گریه کنم.

هنوز روی تخت ننشسته بودم که در با صدای بدی باز شد و به دیوار برخورد کرد.

وحشت زده چرخیدم اما از دیدن چشمای کوهستانی تاریک مرد مقابلم برای لحظه کوتاهی قلبم لرزید. دل تنگم، دل تنگی می کرد.

رویای اغوش کشیدنش خیلی دوام نداشت چون سرمای چشماش باعث لرزشم شد و وقتی محکم و قاطع قدمی سمتم برداشت، طبق غریزه قدمی به عقب برداشتم اما قبل از اینکه بتونم قدم دوم رو بردارم، با شتاب جلو اومد و محکم بازوم رو گرفت و من رو به مقابلش کشید.

سینه به سینه اش بودم. عطرش زیر بینی ام رفت. عطر تلخ و گسش اما دست خودم نبود که می ترسیدم.

از این هیولا هر کاری بر می اومد.

چشماش رو تنگ کرد و با لحن به شدت ترسناکی گفت:

-دختر همایون در چه حاله؟؟؟ فقط تونستم نفسم رو حبس کنم و دستام رو مشت.
خدایا من لعنتی ازش می ترسیدم.

وقتی سکوت کرده و متوجه ترسم شد، تکون شدیدی بهم داد و با لحن جدی ای گفت:

-بخور و بخواب تمومه بچه. اذیت کردن یه ادم زخمی هیچ لذتی برام نداشت اما حالا که سرپایی همه چیز فرق می کنه. بهتم برد...چی گفت؟
نکنه تا الان مثل یه قربانی ازم مراقبت می کرد که بعدا با لذت شکنجه ام کنه؟؟؟ ترسیده و مضطرب نگاهش کردم که غرید:

-اره بترس. فردا جلوی چشم پدرت انچنان بلایی سرت بیارم که وقتی صدای شکستن استخوانات بلند شد و از درد فریاد می نی، پدر بی شرفتم مثل سگ به زمین بیافته التماسم بکنه.

تا مغز استخون ترسیدم. لب باز کرده و با بهت گفتم:

-چی..چی گفتی؟

فشاری به بازوم داد و من از زور درد چهره در هم فرد بردم که بی تفاوت گفت:

-بازی تموم شد. وقت تسویه حسابه. جگوار نیستم اگه فردا اشک اون حروم لقمه رو در نیارم.

بغض لعنتی خفه ام کرد و بالاخره لب زدم:

-من هیچم؟ بخدا قسم که بدون کوچک ترین رحم و واکنشی گفت:-دیگه تموم شدی. فقط دختر یه قاتلی و بس. هر چقدرم بی گناه باشی، باید قربانی بشی.

و مقابل چشم های گشاد شده از ترس و لبریز از اشکم، با بی رحمی روی تخت پرتم کرد و با قدم های محکمی از اتاق بیرون زد.

رفت و من واقعا حس کردم که تموم شد.

داریوس

زانو هام سست شد و خم شدم.

همایون مثل مجسمه ای خشک شده و به مقابلش خیره بود. تموم باورام فرو ریخت و فقط تصویر آرامش مقابل چشمم رفت.

"صبح فردا، خودت رو برسون انبار اصلی. هر چه زودتر بیای، فرصت بیشتری برای دیدن دخترت داری. بیا و جلوی چشمت ببین چه بلایی سرش میاد همایون افخم"

پیغام جگوار به دستمون رسید. انبار اصلی توی شمال بود و فقط من و اعضای جگوار از مکانش خبر داشتیم و این پیغام یعنی جگوار از هر دوی ما انتقام می گرفت.

محتویات معده ام می جوشید و من می خواستم همه چیز رو بالا بیارم.

همایون با بی حسی لب زد:

-می کشتش.

می دونستم جگوار زخمی تر از این حرف هاست
اما فکر می کردم جادوی محبت آرامش کمی تاثیر
گذار بوده باشه اما انگار اشتباه می کردم.

فردا چه طور باید می رفتم و شاهد قتل و عام
دخترکی که قلبم رو به اسم خودش زده بود می
شدم؟؟

دستی به زانو کشیده و بلند شدم. همایون گیج
نگاهم کرد که لب زدم:

-نمی تونم.

و با قدم های سستی از اتاقش بیرون زدم.

آرامش

اشفته و نگران نگاهی به مهرداد کردم و با بغض
گفتم:

-نصف شب منو کجا می برید اخه؟ شب
بود، تاریک بود و سرد.

اینکه نصفه شب به اتاقم ریخته و کشون کشون
سوار ماشینم کرده و با جدیت و خشم نگاهم می
کردن باعث می شد فکر کنم واقعا قراره بمیرم.
مهرداد به همراه دو تن از محافظا تو ماشین همراه
من نشسته و تمام مدت سکوت می کردن.

وقتی به زور سوار ماشین شدم، پارسا و مسیح سر
چرخونده و بی توجه به التماس درون نگاهم
برگشتن و سوار ماشین خودشون شدن.

مطمئن بودم من رو به یه جهنمی می برن تا
جگوار بتونه جلوی چشم همایون خلاصم کنه.
از این زندگی بی رحمانه ای که داشتم گله مند
بودم.

می تونستم بگم بازنده ترین ادم دنیا من بودم که

دیگه حتی سوالی نپرسیده و به خیابون های تاریک خیره شدم .

قطره قطره اشکی که از چشمام می چکید بی توجه شدم و اجازه رهایی دادم.

قسمت من هم این بود.

عاشق یک ظالم شدن.

چیزی که خیلی اذیتم می کرد این بود که از لحظه به لحظه ای که باهاش داشتم حتی ذره ای پشیمون نبوده و دوستشون داشتم. من در اغوش اون مرد خیلی حس ها رو تجربه کرده و به آرامش رسیده بودم.. هر چند که وحشتناک از دستش دادم.

با گوشه شالم اشکام رو پاک کردم که مهرداد با صدای مشکوکی گفت:

-اونجا چه خبره؟

خواستم خودم رو تکون بدم و به مقابلم خیره بشم
که ماشین تکون وحشتناکی خورد و قبل از اینکه
به خودم بیام، صدای تیر اندازی بلند شد.

انچنان واهمه ای دامنم رو گرفت که حتی نتونستم
کلمه ای به لب بیارم.

لال شده و تنها کاری که ازم بر اومد، گذاشتن
دستام روی سرم بود .

خم شده و به سختی نفس کشیدم.

ماشین به شکل وحشتناکی به چپ و راست
برخورد می کرد و محکم به چیزی خورد و من
بالاخره تونستم جیغ محکمی بکشم.

مهر داد و محافظا اسلحه هاشون رو آماده کردن اما
اونقدر گلوله به سمتون پرتاب می شد که نمی
تونستن تکون بخورن.

واهمه و ترس امونم رو بریده بود. محافظی که
کنارم نشسته بود من رو از روی صندلی به کف
ماشین فرستاد و ازم خواست تحت هیچ شرایطی
سر بلند نکنم و چند دقیقه بعد خودشون پیاده شدن.

صدای گلوله اونقدر زیاد تر شد که مطمئن شدم
بلایی سرشون اومده و از شدت خفگی و ناراحتی
نفس کم اوردم.

درست لحظه ای که فکر می کردم دارم خفه
میشم، صدای گلوله خاموش شد.

دست روی دهانم گذاشته و به سختی نفس می
کشیدم و وقتی در ماشین باز شد بی مهابا جیغ
کشیدم.

چشمم رو بسته و سرم رو روی زانوهام قرار
دادم. وقتی دستی دور بازوم گره خورد با تموم
قدرتی که سراغ داشتم جیغ کشیدم و خودم رو به
عقب کشیدم.

صدای فریادم وقتی شکسته شد که صدای شنایی
صدام کرد. ابتدا فکر می کردم توهم زدم اما وقتی
دوباره صدام کرد، چشم باز کرده و نگاهش کردم.
تا چشم در چشم شدیم، شوکه و بغض الود نگاهش
کردم که خنده محبت آمیزی کرد و گفت:

-نترس، منم.

رفیق کودکی هایم اینجا بود.

تکون سختی خورده و دست خودم نبود که اشکم
چکید. فشار ارومی به سرشونه ام وارد کرد و با
مهر گفت:

-نترس عزیزم. من اینجا. نمی دارم بلایی سرت
بیاد.

و به ارومی جسم ترسیده ام رو بلند کرد و از
ماشین بیرون کشید.

وقتی از ماشین رفتم، از سردی هوا و تاریکی
ترسیدم و خودم رو به داریوس نزدیک تر کردم.
متوجه خش خشی شدم و وقتی فرد

اسلحه به دستی نزدیک شد از شدت ترس تکون
بدی خوردم.

داریوس متوجه شد، نگاه پر اطمینانی کرد و گفت:

-نترس، از بچه های خودمون.

تازه مغزم به کار افتاد و با وحشت گفتم:

- مهر داد،مهر داد و بقیه چی شدن؟ وقتی سکوت کرد،مبهوت نگاهش کردم و گفتم:
- کشتیش؟ وقتی دستم رو کشید،دستش رو پس زده و با صدای بلندی گفتم:
- کشتیش؟ حیران سری تکون داد و با غم خاصی گفت:
- من نمی توئم دوستای خودمو بکشم.
- مشکوک نگاهش کردم که ادامه داد:
- یکم زخمی شدن،مطمئن باش زنده ان.
- وقتی خواستم قدمی سمت تاریکی بردارم،دستای سردم رو گرفت و با جدیت گفت:
- ماشین مسیح و تیمشون از پشت داره میاد. هر لحظه ممکنه پیداشون بشه. باید بجنبیم ارامش.
- چشمام رو بسته و سرم رو روی زانو هام قرار دادم. وقتی دستی دور بازوم گره خورد با تموم

قدرتی که سراغ داشتیم جیغ کشیدیم و خودم رو به عقب کشیدیم.

صدای فریادم وقتی شکسته شد که صدای آشنایی صدام کرد. ابتدا فکر می کردم توهم زدم اما وقتی دوباره صدام کرد، چشم باز کرده و نگاهش کردم. تا چشم در چشم شدیم، شوکه و بغض الود نگاهش کردم که خنده محبت آمیزی کرد و گفت:
-نترس، منم.

رفیق کودکی هایم اینجا بود.

تکون سختی خورده و دست خودم نبود که اشکم چکید. فشار ارومی به سرشونه ام وارد کرد و با مهر گفت:

-نترس عزیزم. من اینجام. نمی دارم بلایی سرت بیاد.

و به ارومی جسم ترسیده ام رو بلند کرد و از ماشین بیرون کشید .

وقتی از ماشین رفتم، از سردی هوا و تاریکی ترسیدم و خودم رو به داریوس نزدیک تر کردم. متوجه خش خشی شدم و وقتی فرد اسلحه به دستی نزدیک شد از شدت ترس تکون بدی خوردم .

داریوس متوجه شد، نگاه پر اطمینانی کرد و گفت:
-نترس، از بچه های خودمونن.

تازه مغزم به کار افتاد و با وحشت گفتم:

-مهر داد، مهر داد و بقیه چی شدن؟ وقتی سکوت کرد، مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

-کشتیش؟ وقتی دستم رو کشید، دستش رو پس زده و با صدای بلندی گفتم:

-کشتیش؟ حیران سری تکون داد و با غم خاصی گفت:

-من نمی توئم دوستای خودمو بکشم.

مشکوک نگاهش کردم که ادامه داد:

-یکم زخمی شدن، مطمئن باش زنده ان.

وقتی خواستم قدمی سمت تاریکی بردارم، دستای
سردم رو گرفت و با جدیت گفت:

-ماشین مسیح و تیمشون از پشت داره میاد. هر
لحظه ممکنه پیداشون بشه. باید بجنبیم ارامش.

نمی تونستم رهاشون کنم اما داریوس بی توجه به
فریاد هام، بازوم رو گرفت و چند لحظه بعد که
سوار ماشین شدم، ماشین با صدای
بدی از جا کنده شد.

حامی

با سر انگشتم روی میز ضربه می زدم.

اتاق تاریک بود و مسکوت.

تموم پرده ها کشیده شده و حتی به نور ماه هم
اجازه ورود ندادم .

درون تاریکی دنیای خودم بود.

به چیز هایی که قرار بود انجام بدم فکر کردم. به
اینده ای که سعی داشتم عوضش کنم و به ارامشی
که قرار بود از بین ببرم!

وقتی صدای تلفنم بلند شد، دست از ضربه زدن
برداشته و به ارومی تماس رو برقرار کردم.
به محض برقراری، مسیح با صدای خندانی گفت:
-تموم شد رییس.

اولین چیزی که درون مغزم بود رو به زبون
اوردم:

-زخمی که نشد؟
با احترام گفت:

-نه. خیالتون راحت، یکم ترسیده بود که طبیعی
بود.

وبالآخره تونستم نفس ازادی بکشم. خلاص شد.
با جدیت پرسیدم:

-به چیزی که مشکوک نشدن؟ همه چیز اکیه؟
صدای خنده اش روشنیدم:

-حتی به مغزشونم خطور نمی کنه همه چیز یه نقشه بود. اونقدر طبیعی بود که خودمونم داشت باورمون می شد ارامشو از مون دزدیدن. همایون و داریوس کاملا تو تله افتادن.

سری تکون دادم و در اخر با قاطعیت گفتم:

-برگردید. کارتون خوب بود. خسته نباشید.

تلفنم رو با بی حسی روی میز پرت کرده و چشمام رو بستم.

ارامش رو خودم، با دست های خودم از دست دادم. دیگه موندنش کنار من هیچ دردی رو درمان نمی کرد.

از دست دادمش و حالا بازی من با همایون و پائول شروع شده بود.

بازی ای که عجیب بوی خون می داد!!!

ارامش

او با مات زدگی و اشتیاق نگاهم می کرد و من
با نفرتو حقارت.

چشم های او از اشک پر شده و چشم های من از
درد.

مردی که مقابلم بود با لذت و علاقه خاصی خیره
چشمانم بود و من تموم انزجار و کینه ای که
درونی می جوشید رو تقدیمش می کردم.

دریغ از ذره ای حس!!!

هیچ چیز درون وجودم از دیدنش تگون نخورد به
جز وازدگی.

مردی که مقابل من بود و با شعف نگاهم می
کرد، یک قاتل بود و بس.

همایون افخم هیچ سنخیتی با من نداشت و من
کوچک ترین حسی بهش نداشتم.

ازش بیزار بودم که باعث شکنجه های روحیم شده
بود. قتل پدر و مادرم دزدیده شدنم کتک خوردنم
اسیر شدنم همه و همه کار این مرد بود و در آخر

بخاطر وجود خون نجسش که درون وجودم

بود از چشم های مردی که عاشقش بودم افتادم.
بزرگترین ضربه رو همین مرد به اصطلاح پدر
به من زده بود.

با حیرت دستی به لب هاش کشید و با شگفتی و
علاقه خاصی گفت:

-انگار ریحان اینجاست.

دریده نگاهش کردم و متوجه منظورش نشدم.

از روی صندلی تاج دارش بلند شد و وقتی
خواست قدمی سمت برداره با غضب گفتم:

-سمت من نیا.

انگار متوجه شد قرار نیست مثل فیلم های هندی
در اغوشش بپریم و مویه سر بدم.

محتاط سری تکون داد و با لبخند اطمینان بخشی
گفت:

-کاریت ندارم.

فقط بیزاری بود. واقعا ازش متنفر بودم. [@pouyadl_info](http://pouyadl.info) ادرس پشتیبانی در تلگرام

با کنجکاوی تموم صورتم رو رصد کرد و با
ارامش خاطر گفت:

-خیلی خوشحالم که سالمی. مطمئن باش اجازه
نمیدم کوچک ترین اسیبی ببینی.

دست خودم نبود. من انقدر تلخ نبودم اما این
ماجراها به شدت تلخ کرده و با نفرت گفتم:

-مطمئنی؟ مگه تو همون کسی نبودی که حکم
تجاوز مو امضا کردی؟

دیدم که رنگش پرید و زخم زدم:

-مگه تو نبودی که پدر و مادر موم کشتی و من رو
اواره کردی؟ مگه تو کسی نبودی که باعث شدی تو

ویلای اون اشغالا تا سر حد مرگ کتک

بخورم؟ مگه تو کسکسی نبودی که ادم اجیر کرده
بودی که منو بکشن؟

و نتونستم بگم تو لعنتی باعث شدی مردی که
عاشقشم با نفرت ارزوی مرگم رو بکنه... نمی
تونستم این رو بگم.

عقب رفت و به میز تکیه داد و نفسش رو با
کلافگی بیرون فرستاد. دست هام رو عصبی بهم
فشردم و با دردی که توی قلبم حس می کردم، با
صدای بلندی گفتم:

-باعث و بانی تموم بدبختی های من تویی. تویی
که

منو بدبخت کردی و باعث شدی تا پای مرگ برم.
عامل همه گرفتاری های من تویی اون وقت داری
بهم اطمینان میدی که بلایی سرم نمیاد؟ تا سر حد
مرگ بغض داشتم.

این ادم رو هیچ وقت نمی تونستم ببخشم... هیچ
وقت!

به تاسف سری تکون داد و با لحن صلح طلبی
گفت:

-من، من از وجودت بی خبر بودم. من قصد نداشتم
این بلا ها رو سرت بیارم. آرامش من..

جیغ کشیدم:

-اسم منو نیار.

تسلیم وار نگاهم کرد و گفت:

-باشه اروم باش. من به روح ریحان قسم می خورم از همه چیز

بی خبرم. من تا چند هفته پیش فکر می کردم بچه ای که در به در دنبالشم یه پسره. تازه فهمیدم گمشده من دختره. اونقدر رضا به دست و پای من پیچید و همه چیز رو سخت تر کرد که مجبور شدم. من حتی روحم از وجود تو خبر نداشتم. یک بار هم تو رو ندیدم. فقط شنیده بودم رضا یه دختر داره، همین. رضا خیلی خوب موفق شده بود تو رو از همه چیز دور نگه داره.

با یادآوری بابا رضا، چشمام پر شد و با عجز گفتم:

-چون داشت انتقام مرگ خواهرش رو ازت می گرفت باید می کشتیش؟ چون می خواست انتقام منو ازت بگیره به اون قساوت کشتیش؟ چون فکر می کردی من دختر رضام که هنوزم هستم به خودت این حق رو دادی هر بلایی خواستی سرم

بیاری؟ کینه ای که از رضا داشتی اونقدر زیاد بود که حتی بعد مرگشم بیخیال دخترش نشدی؟ به شدت سری تکون داد و با حالت ملتمسی گفت:
-من نکشتمش. من دستوری برای قتل رضا ندادم.
رضا اونقدر پیشروی کرده بود و اوضاع رو سخت کرده بود که دستور قتلش قبل از من صادر شده بود.

اشکام رو پس زدم و بلند گفتم:

-دروغ میگی. مثل سگ داری دروغ میگی پست فطرت. تو باعث مرگ پدر و مادرم شدی.
دستی به صورتش کشید و گفت:

-اینطوری نیست. قضیه خیلی پیچیده تر از این حرفاست.

به چشم یه حیوون می دیدمش. نمی تونستم حرفاشو باور کنم. وقتی بی هواس سمتم اومد، از روی صندلی ام بلند شده و گلدونی که مقابلم بود رو با شدت روی زمین کوبیده و فریاد زد:

-تو یه قاتلی. تو یه ادمکشی. خدا ازت نگذره که بدبختم کردی.

فکر کنم باورش نمی شد شدت نفرتم رو. با چشم های متعجب و شرمنده ای نگاهم می کرد و در اتاق با شدت باز شد و داریوس سراسیمه وارد شد. نگاهی به من گریان و همایون شرمنده کرد. با احتیاط نزدیکم شد و صدام زد.

چشمام خیره به چشمای همایون بودم و پاسخی ندادم. داریوس با حواس جمعی بازوم رو گرفت و سمت خودش کشید:

-اروم باش آرامش.

می لرزیدم و داریوس با زمزمه ارومی گفت:

-اروم باش آرامش. بیا بریم.

حتی حاضر نبودم یک ثانیه تو جایی که اون نفس می کشه، نفس بکشم. خودم رو به داریوس سپرده و با قدم های سنگینی از اتاق بیرون زدم.

اونقدر درگیر بودم که نمی تونستم کوچک ترین توجهی به چیزی بکنم.

نه به دیزاین خاص و شیک ویلا و نه به تابلو های نفیسی که روی دیوار ها اویزون بود. همه چیز برام سیاه و سفید شده بود.

وارد اتاقی که چهار روز درونش سکنا کرده بودم ،شدم. بازوم رو از بین دستاش بیرون کشیدم و جسم سنگینم رو روی رو تختی بنفش رنگ پرت کردم.

توجهی به حضورش نداده و بالا تنه ام رو روی تخت پرت کرده و چشمام رو بستم.

تنها صدای نفس های عمیق خودم رو می تونستم بشنوم.

من چنان وارد بازی وحشتناکی شده بودم که حتی فرصت ترمیم هم نداشتم.

از هر طرف زخمی و از رده بودم.

در عرض چند هفته زندگیم دوباره زیر و رو شده بود.

جگوار معروف به هیبت سابقش برگشته و تنبیهم کرده بود.

تو چشمام نگاه کرده و گفته بود جلوی چشمای پدر بیولوژیکیمن رو خواهد کشت.

تو مسیر اون انبار کوفتی بهم حمله شده و بعد اسیر دست های داریوس و همایون شده بودم.

راستش به هیچکس اعتماد نداشتم و وقتی فهمیدم وارد ویلای همایون شدم، قیامت به پا کرده و با وحشی گری همه چیز رو شکسته بودم.

داریوس رو مورد ضرب و شتم قرار دادم و ازش دلگیر بودم اما وقتی سرم فریاد کشید که اگه زودتر اقدام نمی کرد باید شاهد مرگم می شد، متوقف شدم.

ابتدا حرفش رو باور نکردم اما با دیدن پیام و عکس هایی که جگوار از من فرستاده بود، سقوط کرده بودم.

جگوار...جگوار ظالم تصمیم داشته صبح اون شبی
که توسط داریوس دزدیده شدم،من رو تو انبار
مخصوصش و جلوی چشم همایون و داریوس دار
بزنه.

حس می کردم موهای سرم از شنیدن این خبر زق
زق می کرد.

سرگشته و درمانده شدم. باورم نمی شد قصد داشته
همچین بلایی

سرم بیاره اما وقتی یادم افتاد که تو آخرین
دیدارمون گفته بود

براش هیچی نیستم و می خواد استخونام رو
بشکنه،فهمیدم من خیلی وقت پیش محبت این مرد
رو نسبت به خودم از دست دادم و بازی رو باختم.
چهار روز بود که تو این خراب شده بودم.

هر وقت همایون به دیدنم اومده بود،مثل یه گراز
وحشی سمتش حمله کرده و جیغ و فریاد راه
انداخته بودم.

کراهتی که نسبت به این مرد داشتم، تموم شدنی نبود. تا آخرین لحظه عمرم نمی تونستم هدیه بخشش رو بهش تقدیم کنم.

امروز ناخواسته پام به اتاقش باز شده و بالاخره باهاش هم صحبت شده بودم.

-چیزی نمی خوای؟

اونقدر بیچاره بودم که نمی دونستم باید چه حسی به داریوس داشته باشم. گله مند باشم یا شکر گزار؟

ازرده خاطر باشم که چرا من رو از جگوار دزدیده و به همایون رسونده یا تشکر کنم که من رو از چنگ قاتلم رهایی داده و به امنیت رسونده. بهم گفته بود جگوار بعد از دزدیده شدنم، مثل یک مار زخمی اسمون رو به زمین دوخته و در پی من می گرده.

نه برای نجاتم، برای کشتنم.

و من ناتوان ترین فرد دنیا بودم که برای نجات از چنگال مردی که عاشقشم باید به اغوش مردی که ازش بیزارام پناه ببرم.

من از اغوش مرگبارش آزاد شده بودم اما بخدا قسم که هیچ امنیتی اینجا حس نمی کردم.

قلبم گرم نمی شد. امنیت من تنها یک مرد بود که حالا کمر به قتل من بسته بود!!!

سوالش رو بی پاسخ قرار دادم. چی می خواستم؟ ذره ای آرامش که تموم شده بود.

سرم درد می کرد و دوست داشتم ساعت ها بخوابم. متوجه نزدیک شدنش شدم اما باز هم چشم باز نکردم و چند لحظه بعد صدایش رو از بالای سرم شنیدم:

-یکم بخواب، میگم برات غذا بیارن.

فقط سکوت کردم و وقتی صدای بسته شدن در رو شنیدم، چشمام رو باز کردم. چرا یک شبه انقدر دنیای من سیاه شده بود؟؟؟

حامی

جام رو یک نفس سر کشیده و روی میز قرارش
دادم.

طعم گس الکل، صدای خنده های بارونی دخترک
رو در ذهنم تداعی کرد و تلخیش، شیرینی لب هاش
رو.

بوی نامطبوعش، بوی تن خوشش رو برام به یاد
آورد.

تن بوسیدنی و قابل پرستشش رو.

هیولای قصه ها، درون عمارتی عاری از هر
گونه زندگی محکوم شده بود.

نه صدای خنده هایی، نه نگاه وحشی ای و نه
ارامشی در این عمارت وجود داشت.

همه چیز مرده بود.

بالاخره تونستم، بالاخره و بعد از مدت ها جنگ و

درگیری پیروز شده و رهاس کردم.

دخترکی که ارامش من، ماه خونین من شده من بود
رو از دست دادم. دخترکی قرار بود نیلوفر ابی من
بشه و نشد... نشد.

هنوز به سختی سنگ، به بی رحمی جگوار و به
وحشتناکی یک هیولا بودم.. اما عصبی
تر، خشمگین تر و داغون تر از قبل.

افیون اون دختر رو از دست داده و مثل یک معتاد
از دوری تنش، درد می کشیدم.

استخوان به استخوان درد بود و درد.

قدرت اسیب زدن بهش رو نداشتم و بنابراین
رهاس کردم. رهاس کردم تا بلایی سرش نیارم.

ارامش رو برای همیشه از خودم دریغ کردم.

زندگی سرد و سیاهم رو ادامه دادم.

هر نفس، هر لحظه مملو از صدای نازش، نگاه
خاصش و نوازش دلکشش بود.

تصویر چشمای درشت و سیاهش مثل یک درد
بزرگ مقابل چشمم بود و می سوزوند و می
سوزوند.

تموم این عمارت مرده، صدای خنده هاش رو
درونش جا داده و من دیوانه ای شده بودم که
قدرت ویرانی داشتم.

ارامش رفته بود ولی صدای خنده هاش هنوز پا بر
جا بود.

"تو حامیِ آرامشی" دیوانه شده و دست به سرم
کشیده و با تموم وجود نعره زدم:
-لعنت بهت.

لعنت بهت که آرامش رو ازم گرفتی و رفتی.
جسم سنگینم رو روی تخت پرت کرده و چشمام
رو بستم.

به وضوح رد دست هاش رو روی بازو هام حس می کردم. گرمی تنش، شیرینی لب هاش.

صدای نفس نفس زدن هاش که پس زمینه مغزم شده بود و ناله های از سر لذتش.

اون صدای ناله در تموم تنم رخنه کرده بود و من اونقدر افسارپاره کرده بودم که تموم تن و مغزم دیدن دوباره و به ناله در آوردنش رو می خواست.

ناله ای که می تونست رامم کنه.

چشم بستم، چشمای درشتش رو با قدرت از ذهنم پس زدم و فکر کردم که بازی شروع شده و من باید برم... باید می رفتم.

چشمش رو پاک کردم و آرامش رو خط زدم...
دکمه های سر استینم رو بستم و گفتم:

-کی؟

-یه نیم ساعتی میشه. پروازشون تازه نشسته.

کتم رو از روی تخت برداشتم و همون طور که تن می زدم، با جدیت گفتم:

-ببرش جایی که تعیین کردیم.

کتم رو کمی جلوتر کشیدم و به تصویر خودم درون اینه خیره شدم .

مکشش رو حس کردم، عطرم رو برداشتم و غریدم:
-قراره منتظر باشم؟

و با فشار کوچیکی، مولکول های عطر در هوا پخش شد و روی گردنم قرار گرفت.
نفس عمیقی کشیدم و بالاخره گفتم:
-تنها نیست

. عطر رو روی میز گذاشتم و با لنگه ابرویی بالا انداخته گفتم:

-و؟ نفسش رو با شدت رها کرد و گفت:
-باهم او مدن.

حدس می زدم بخاطر همین شوکه نشدم. سری تکون دادم و با جدیت گفتم:

-طبق برنامه پیش برو.

وتماس رو قطع کردم.

ابو ظبی، گرم است و سوزان. حتی در این موقع
سال که تهران در

اغوش زمستونه و از سرما به خودش می
لرزه، اینجا جوری افتاب به فرق سرت می تابه که
برای لحظه ای فکر می کنی، این شهر خورشید رو
در بطن خودش جای داده. فقط نسیم خنکی بود و
بس. این شهر کاملا با سرما غریبه است و شور و
گرمایی که در بینمردم در تدرده باعث میشه
مطمئن باشی، اینجا رنگ زندگی، به طلایی اشعه
های خورشیده.

زیباست و حرارت بخش.

پنجره اتاقم به ساحل نسبتا شلوغ جزیره سعد نگاه
می کردم و قهوه ام رو که بوی زعفران و نعنا
مخصوصی می داد رو بلند کرده و جرئه ای
نوشیدم.

قهوه های اینجا رو به خاطر ترکیب خاصش می پسندیدم. طعمی که مخصوص این کشور بود.

این جزیره خصوصی محیطی اروم و مناسبی داشت و من ترجیح می دادم از شلوغی های دبی دوری کنم.

شاید دبی بیشترین رخ رو در امارت داشت اما فقط من و سیاس هایی که در خفا و مسکوت بودن می دونستن پایتخت سیاسی فقط ابو ظبیه و بس.

دبی تفرجگاه خوبی بود و ابو ظبی کمینگاه خوبی برا تجارت و سیاست بود.

ومن الان فقط برای سیاست کاری اینجا بودم و بس.

به محض ورودم به این سرزمین خشک و افتابی، با استقبال با شکوه عدنان و احمد ال نهیان رو به رو شدم.

زیر پوست این شهر گرم، فقط من می دونستم و دولتمردای این شهر که چه اتفاق هایی در حال رخ داده.

ملیت ها و قومیت های مختلفی در این شهر دیده می شد و این کشور رنگی رنگی بود.

مثل همیشه، تموم ملاقات های ما مخفیانه و به دور از دید بقیه بود و به همین دلیل فقط با ارتباط های کوتاهی چند نفر از بزرگان رو ملاقات کردم. اون همه برای لحظاتی کوتاه.

هر کسی لایق دیدن جگوار و شاه نشین حلقه نبود.

ادم های عدنان و تیم امنیت دائمی خودم، دوشا دوش من قدم برداشته و جان بر کف آماده بودن.

تموم ارتباط های سیاسی رو با سران این سرزمین به حداقل رسونده و تاکید اکید کرده بودم دیگه مایل به دیدن کسی نیستم.

من بخاطر دلیل دیگه ای پا به این شهر گذاشته بودم.

جزیره خصوصی بود و طبق دستور خاندان نهیان تا چند روزی از هر گونه پذیرش خودداری می شد. و این چیزی بود که من در خواست کرده بودم.

قهوه خوش عطر و بو رو مزه ای کرده و همون لحظه صدای کیان رو شنیدم:
-رییس، مهمونا منتظر اجازه شمان.

سری تکون دادم. من هیچ وقت به انتظار کسی نمی موندم. قهوه ام رو بدون کوچک ترین عجله ای نوشیدم و بعد دستام رو بلند کردم. کیان اطاعت کرد و به سمت در حرکت کرد. نفس عمیقی کشیده و چند لحظه بعد صدای پاشنه کفش هایی که به زمین کوبیده می شد

رو شنیدم و تق تقی که از برخورد پاشنه های زنانه ای به کف پارکت ها خورده می شد، باعث پوزخندم شده و سر تکون دادم.

وقتی جفتشون مقابلم قرار گرفتن، بالاخره سر بلند کرده و نگاهشون کردم.

برق چشم های پائول و چاک سینه های خوش فرم امبر، اولین چیزی بود که به چشم خورد.

نگاه بی تفاوتم رو از بدن خوش انحنای امبر گرفتم
و به پائول دوختم و بی توجه به اشتیاقش، به
صندلی اشاره کردم.

کمی تکون خوردم و وقتی پائول همراه با دخترک
زیبایش مقابلم نشستن، نگاهشون کردم.

پائول لبخندی زد و با لهجه امریکن مخصوصی
گفت:

-جگوار، از دیدنتون خیلی خوشحالم.

سری تکون داده و اهمیتی به امبر که پا روی پا
انداخت و پاهای خوش فرمش رو به نمایش گذاشت
ندادم.

پائول لبخندش رو ادامه داد و به دخترش اشاره
کرد و گفت:

-دختر زیبای من، امبر.

بالاخره نگاهم رو از چشم های مشتاق پائول گرفته
و به ابی چشمان امبر بخشیدم.

نگاهش، براق و به زیبایی یک دریای زندگی بخش بود.

تلاقی نگاهمون باعث شد لب هایی که شاید برای بوسیدن افریده شده بودن رو با ناز تکونی بده و با صدای زیبا و لهجه فوق العاده دلپذیرش به انگلیسی گفت:

-از شنایی باهاتون خوشحالم جگوار.

بدون اینکه چشم از چشمای براقش بگیرم، متوجه تغییر حالتش شدم .

کمرش رو خیلی نامحسوس صاف تر کرد و گردن

بلندش رو به ارومی تکون داد و گردن بند ظریف به شکل گلش رو به نمایش گذاشت.

وقت عرض اندام بود، لبی تر کرده و مثل خودش به انگلیسی روونی گفتم:

-خوبه.

متوجه شدم ابروهای نازکش رو به ظرافت بالا
برد اما من هیچ وقت قرار نبود از دیدن کسی
خوشحال بشم.

دیدن کسی برام خوشحال کننده نبود...

تصویر چشم های درشت و به رنگ شبی مقابل
چشمم روی پرده رفت.

دستم رو مشت کرده و سیاهی چشماش رو از قاب
ذهنم پس زده و به ابی چشمای امبر بخشیدم.

موهای بلوند استخونیش رو از ادانه و با مهارت
خاصی اطرافش

رها کرده و صد البته که چشم گیرترش کرده بود.

پائول خودش رو جلوتر کشید و همچنان با لبخند
گفت:

-دیدنتون از نزدیک حس جالب و خوبی داره.

پائول سیاس و مرد به شدت باهوشی بود. مرد ابر
قدرت دنیای غرب، در زمینه دارو و نفت امروز

مقابل من نشسته و برای رسیدن به خواسته اش خیلی هوشمندانه قدم بر می داشت.

احمق نبودم، می دونستم جذابیت های خیره کننده دخترش یک سلاح بزرگ در دستانشه و به همین امید دخترکش رو همراهش آورده.

دخترکی که اوازه زیبایی و دوشیزگیش، در بین رقبا پیچیده بود.

دختری که با کسی وارد رابطه نمی شد و تموم فدایی هاش رو پس می زد.

منافع مشترک، چیزی بود که هر دوی ما رو به میز مذاکره کشیده بود.

با اشاره سر، خدمه مشغول پذیرایی شدن . وقتی لیوان ابم رو در دست گرفتم، نگاهم رو به پائول بخشیدم و گفتم:

-دیدن ادم های قدرتمند، دلیل قدرتمند می خواد.
قدرتمند

هستید یا نه؟

ویقه بی نهایت باز امبر، عجیب به من چشمک می زد.

پائول بلند خندید و نامحسوس نگاهی به دخترش کرد و گفت:

-اینجا حرف مرگ و زندگیه جگوار، حالا حالا قصد مردن ندارم.

پوزخندی زده و سری تکون دادم. امبر لب های خوش رنگش رو به دهان کشید و با طنازی گفت:

-ترسوندن رقبا و همیشه برتر بودن بخاطر جگوار بودند؟

این دختر خیلی زرنگ بود. لیوان اب رو روی میز قرار داده و خیره در ابی چشماش لب زدم:

-این فقط حکومت کردنه.

گوشه چشماش جمع شد و ادامه داد:

-حتی با وجود مخالفتا و دشمن هایی که هست؟ حتی با کسانی که قصد پایین کشیدنتون رو دارن؟

-یه جگوار، قدرتش به درنده ها ثابت شده است، نیازی به تثبیت قدرتش به سگ و لگرد نداره . کسی که بخواد جگوار رو پایین

بکشه حداقل باید بتونه به جگوار نزدیک بشه و نزدیک شدن به جگوار بازی با مرگه. راه برگشت نداره، وقتی نزدیک بشی سرتو از دست دادی.

لرز درون چشماش یعنی اثبات قدرت!!!

اسوده خیال تکیه به صندلیم داده و با لذت به تشویشی که بین پدر و دختر به راه انداخته بودم نگاه کردم.

اچمز شدنشون کاملا به مزاقم خوش می اومد. لبخندی به لبنداختم، هیچ وقت به لب نداختم اما می تونستم لبخند مغزم رو حس کنم.

پائول با لبخند مصلحتی ای رشته کلام رو در دست گرفت و گفت:

-جگوار و قدرتش چیز ثابت شده است.
فقط نگاهش کردم. امبر پاهاش رو جابجا کرد و با
لوندی گفت:
-و جذابیتش.

لنگه ابرویی بالا انداختم. عملا داشت مهره هاش
رو حرکت می داد و آماده برای این کار بودم.
پدر باهوشش با نکته سنجی گفت:
-عموما ادمای جذاب خیلی زود هم رو تشخیص
میدن.

سکوت کردم و به مچ پای نازک امبر خیره شدم و
اون ادامه داد:
-به نظرم وارد بحثمون بشیم.

نگاهم همچنان به پاهای خوش فرمش بود که گفت:
-دلیل حضورمون مشخصه جگوار. خوب می
دونید که چقدر همه چیز بهم ریخته.

نگاه انحنای پاش گرفته و به صورت پائول چشم
دوختم که ادامه داد:

-می دونم که مطمئنا می دونید از چی حرف می
زنم و اگه حرکتی نکنیم مجبورا خیلی چیزا این
وسط عوض میشه و من نمی تونم کاری از پیش
ببرم.

لنگه ابرویی که بالا انداختم باعث شد لحنش نرم
بشه و لبخندش بزرگتر:

-من حتی به تهدید و هشدار شما فکر هم نمی کنم
جگوار. فقط دارم اصل قصه رو بازگو می کنم.
می خوام بگم باید هر چه سریع تر یه کاری کرد و
خوب می دونید که دو راه بیشتر جلوی پامون
نیست.

بالاخره چهره از هم گشودم و پوزخند زدم:

-اشتباهت همین جاست. همیشه سه تا راه وجود
داره. راهی که وجود داره، راهی که مردم می بینن
و راهی که من می سازم.

لحظه ای مکث و بعد لبخند بر لب های جفتشون
اومد و من دقیقا همین رو می ساختم.
قهقهه پائول و مستانه خندیدن امبر بلند شد و من فقط
به ساحل چشم دوختم.
وقتی پائول صدام کرد، چشم گرفته و نگاهش کردم
که گفت:

-پس معامله تمومه.

-تموم شده بود.

لبخندش رو گسترش داد و با مکث کوتاهی گفت:
-فقط به مشکلی این وسط هست.

چهره در هم فرو برده و با کنجکاوی نگاهش
کردم. نگاهی

به دخترش کرد و دخترش لبخند زیبا و شرمگینی
زد. ادامه داد:

-برای این که معامله به ثمر بشینه باید به اقدام
بزرگی انجام بدیم تا قدرتمون رو اثبات کنیم.

-باید؟من و باید؟

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه،امبر با لبخند گفت:
-نه،مسلمنا منظور ما این نبود. این فقط یه نشونه
اعتماده.

شک، کم کم داشت به یقین تبدیل می شد. سری
تکون دادم و چشم های جستجوگرم را به دریای
نگاهش بخشیدم و گفتم:

-چی می خواید؟

سکوت شد و امبر لبخند خجلی زد و موهایش رو
پشت گوش فرستاد.

لعنتی!!!

ارامش

شالم رو روی سرم تنظیم کرده و وارد باغ شدم.
هوا دیگه بوی زمستون نمی داد،بوی بهار می داد

زمستون نفس های اخرش رو می کشید و بهار
روح دمیده بود به درختان.

فقط یک هفته تا فصل شروع زندگی مونده بود تا
همه چیز دوباره حیاتی جدید آغاز کند.

شاید فقط یک هفته تا فصل بهار مونده بود اما بهار
من از دو هفته پیش که به این جهنم پا گذاشته
بودم، مرده بود.

من دیگه بهاری نداشتم، در زمستان مرده بودم. قلبم
مرده بود و زیر برف ها یخ زده بود.

بوی خوشی که در باغ استشمام می شد به تنم روح
تازه می داد و باعث می شد برای مدت کوتاهی
همه چیز رو فراموش کنم.

در این دو هفته ای که اینجا بودم، تنها کاری که
کرده بودم، فقط نفس کشیدن بود و بس.

حتی زندگی هم نکرده بودم، فقط نفس می کشیدم و
شب هام رو روز می کردم و روز هام رو شب.

با کسی حرف نمی زدم، از اتاق خوابم اصلا بیرون

نمی

رفتم و به جز مواقعی که داریوس به سراغم می
اومد لب به سخن باز نمی کردم.

تنها کاری که می کردم، لمس انگشترم بود.
انگشتری که هیچ جوره نمی تونستم از انگشتم
بیرون کنم.

حالم اصلا خوب نبود. حس بدِ بازنده بودن داشت
تموم مغزم رو می جوید و بدبختی اینجا بود حتی
اجازه نداشتم با کسی ارتباط بگیرم.. حتی بهترین
دوستم.

توجهی به محافظ ها نداده و سمت انتهای باغ قدم
زدم. شالم رو جلو تر کشیده و موهای بازیگوشم
رو با کلافگی اسیر کردم.

من یخ زده بودم. در اغوش اون مرد ظالم یخ زده
بودم.

اغوشی که تا ابد ازم گرفته شده بود.

وقتی همایون از ویلا بیرون زد، برای تازه کردن

نفس از اتاقم بیرون زده و به حیاط اومده بودم
پس پشتیبانی در گرام

لخ لخ کنان حرکت می کردم که صدای باز شدن
در رو شنیدم. سر چرخونده و خودم رو پشت
درخت کهنسالی پنهون کردم. فکر می کردم
همایون برگشته باشه اما از دیدن داریوسی که
اشفته و عصبی از ماشین پیاده شد، متعجب شده و
بی اختیار صداش زدم:
-داریوس.

هنوز قدم بعدیش رو برنداشته بود که با شنیدن
اسمش متوقف شد .

لحظه ای با گیجی به اطراف نگاه کرد و وقتی
متوجه من شد، با تعجب نزدیکم شد و گفت:
-چیزی شده؟

بی تفاوت سری تکون داده و به پاکت چوبی ای که
در دست داشت نگاهی کردم و گفتم:
-خواستم یه هوایی عوض کنم.

نفسی ازاد کرد و با خیال راحت گفت:
-خوب کردی.

سری تگون دادم و خواستم سمت باغ قدم بز نم که
با کمی نگرانی گفت:

-ارامش، همایون خونه است؟

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

-نه، رفت بیرون. تو خوبی؟

ضربه ای به سنگ مقابلش زد و با عصبانیت
گفت:

-نمی دونم.

و پاکت چوبی رو بین دستاش فشرد. خیلی معمولی
نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی شده؟ چرا انقدر سردرگمی؟

شالم رو جلوتر کشیدم و پاهام رو کنار هم جمع
کردم که داریوس با غیض گفت:

-بدبختی پشت بدبختی. اینو کجای دلم باید بذارم
اخه؟

-خب بگو چته. از چی عصبی ای؟

و متاسف سری تکون داده و برگشتم اما هنوز قدم
از قدم برنداشته بودم که با جمله ای که گفتم، از
پای در اومدم:

-تو این همه بدبختی فقط ازدواج کردن جگوار رو
کم داشتیم. اصلا نمی دونم چه جوری باید بگم.

اغما اغما

اغما

و نابودی!!!!

نفس هام یاری ام نمی کرده و قلب لعنتی ام پمپاژ
نمی کرد. برای لحظه ای دنیا مقابل چشمم سیاه شد
و وقتی به خودم اومدم که داریوس با وحشت مقابلم
ایستاده و تکونم می داد.

مثل یک صاعقه زده خشک شده و به چهره اش
نگاه می کردم .

متوجه نمی شدم.

متوجه هیچ چیز نمی شدم فقط اصوات نامفهومی
رو شنیده و حس می کردم دنیا دور سرم می
چرخه.

قلبم بر اثر شوک وارد شده لحظه ای از کار ایستاد
و بعد با شدت

تپید. نفس های گم شده رو با شدت رها کرده و بلند
بلند سرفه کردم. دست های داریوس با نوازش
خاصی پشتم کوبیده می شد ولی من هوا می
خواستم.

هوا برای نفس کشیدن.

محکم و با قدرت هوا رو بلعیدم و بلعیدم.

سر بلند کرده و چشم هایی رو که بخاطر سرفه
های شدید پر شده بود رو به داریوس بخشیدم و با
بیچارگی گفتم:

-کی داره ازدواج می کنه؟

متحیر نگاهم کرد و وقتی خواست دستم رو بگیره
با شدت پشش زدم و فریاد زدم:

-کی داره ازدواج می کنه؟

گیج از فریادم، نگاهی به چهره مرده من کرد و با
بی میلی گفت:

-جگوار.

و نفس هایی که دوباره در این شهر غارت زده گم
شد. به سختی و با هزار بدبختی نفسی کشیدم و
گفتم:

-کی؟ با کی؟

عصبی نگاهم کرد به جای پاسخ گفت:

-اینا مهم..

-جواب سوالمو بده.

کلافه تکونی خورد و پاکت چوبی رو که مثل خار
به چشمم می رفت فشرد و با ناراحتی گفت:

-با دختر یه کل گنده. مراسمش اخر همین

هفته، شب عیده.

گفته بودم من دیگه بهاری نخواهم داشت... تموم
زندگیم زمستون بود و بس!!!
بهارم رو زمستون کردی جگوار... تبریک میگم.
خیره به ماه، انگشترم رو لمس کردم. انگشتری رو
که تا به امروز از دستم بیرون نیآورده بودم.
من ماه خونین شده تو بودم اما انگار فقط یک ماه
مرده ام.
ماهی که خشم جگوار رو اروم کرد و مرد.
مقابل چشم های داریوس غش و ضعف
نکردم، گریه هم نکردم اما از درون فرو ریختم.
نگاهی به ماه کردم، نشونم رو پاک کردم، قطره
اشکی چکید و من انگشتر رو از دستم بیرون
کشیدم.
تموم شد.
قطره قطره اشک ها چکیده می شد و من یک ماه
زخمی باقی موندم.
"تو ماه خونین شده جگواری"

روی زمین افتاده و اون صدای گیرای لعنتی در
سرم پخش شد و من با دست جلوی دهان گرفته و
با تموم وجودم زار زدم.
زار زدم به حال دخترکی که دیگه ارامش نبود.

وجودش خونی جریان دارد که قطره قطره اش باید
به قصاوت ریخته شده تا دیگر نسلی از این حیوان
باقی نماند.

-مثل اینکه خیلی هم بر اش عزیزه.

دستی به ته ریشش می کشد و با لبخند تمسخر
امیزی می گوید:

-اس دست ماست.

مردان قهقهه می زنند و او فقط سری تکان می دهد.

تصویر بعدی را با دقت نگاه می کند. دخترک
درون باغ بزرگی ایستاده و نگاهش به ناکجا اباد
خیره شده. در عمق چشمان درشتش غمی بزرگ
دیده می شد.

-مطمئنی برای مراسم جگوار میاد؟ عکس را بی هدف روی میز پرت می کند و لب می زند:
-اره، بچه ها امارشو دادن.

همگی سری تکان می دهند. تصویر بعدی را در دست می گیرد.

این مرد ابر قدرت حتی در عکس هم ابهت خود را دارد. جگوار همراه با دو تن از نزدیک ترین یارانش در فرودگاه.

کیان را چند باری در سایه ها دیده، اما ان پسر لبخند به لب را خوب می شناسد.

مسیح!!

مسیح را کمتر کسی است که نشناسد این پسر فدایی جگوار است. چهره مردانه و لبخند با نمکی همیشه در چهره داره. مرد زیرک و باهوشی است و خوشحال است که دخترک همایون دیگر در چنگال این ها نیست، چون در این صورت ربودنش کاریست غیر ممکن.

هجوم به دژ مستحکم جگوار؟.. غیر ممکن ترین اتفاق ممکن است.

عکس را کناری زده و تصویری را که باعث تموم بیزاری و دلزدگی اش می شود را بلند می کند.
خدا هنگام خلقت این مرد تمام پلیدی ها را با تار و پودش سرشته بود که تبدیل به چنین حیوان رذلی شده بود.

همایون افخم.

با دیدنش، دستانش مشت می شود و اشمئزاز درون وجودش به غلیان می افتاد.

مردکی که کنارش ایستاده برایش سنبل یک خیانت است و عمیقا

دوست دارد با یک گلوله مغزش را روی زمین بریزد. در عجب است چطور جگوار معروف با ان همه قانون های عجیب و خاصش هنوز این داریوس نامی را که خیانت کرده و به افراد همایون پیوسته را زنده نگه داشته؟

از قانون مافیا سر در نمی آورد اما می تواند حدس
بزند داریوس به مجموعه همایون پیوسته و
برترش را تغییر داده. مسخره است. همایون را به
جگوار ترجیح داد؟ بخاطر ان دختر چشم اهویی؟
مگر حسی بینشان هست؟؟؟

و اینجاست که لبخندش بزرگتر می شود. بی شک
مردن این دختر ضربه بزرگی به همایون و
داریوس خواهد زد.

روی صندلی اش می نشیند و با لبخند شیطانی می
گوید:

-به بچه ها بگو آماده باش باشن. به محض اینکه
مهمونی تموم شد و از ویلا زدن بیرون، برید سراغ
دختره.

همگی تایید می کنند و او چشمانش را می بندد. در
مهمانی جگوار

باید حضور داشته باشد و بدون اینکه توجهش را
جلب کند به دخترک نزدیک شده و در درست

ترین زمان، او را از پدر بی همه چیزش گرفته و بعد اوست و آن دختر که برایش برنامه ها دارد. زیبایی افسانه ای ندارد اما زیبا و طناز است. می تواند همراه خوبی برای یک شب و گرم شدن تختش باشد. آرامش افخم به زودی در جوار او خواهد بود.

آرامش

به شکل عجیبی بی حس شده بودم. سکوت کرده بودم. حتی دیگه با داریوس هم صحبتی نداشتم. نه که حرفی برای گفتن نداشته باشم، نه. کاملاً بر عکس. از حرف زدن می ترسیدم، از اینکه لب باز کرده و دل شکسته ام کار دستم بده می ترسیدم. دلم، شکسته شده بود. بد هم شکسته بود.

دل شکسته ام را با انگشتی که با زنجیر کوچکی
به گردنم او یخته بودم فعلا مسکوت نگه داشته
بودم.

انگشتی که دیگه برای من نبود و من قصد داشتم

فردا شب که به مراسم میرم، مقابل چشمانش همه
چیز رو تموم کنم.

همایون از ترس پس زدنش، داریوس رو واسطه
کرده بود تا من رو برای رفتن به مراسم نامزدی
جگوار راضی کنه.

می خواستم با چشمان خودم ببینم و این عشق
نافرجام رو ذبح کنم و حرفام رو به صورتش
بگویم. بی چون و چرا قبول کرده بودم و داریوس
بهم گفته بود اگه مایل نیستی می تونم فقط بهش
اشاره کنم اما من رد کرده بودم.

خود ازاری بود ولی باید می رفتم.

می رفتم و نامزدیش رو لحظه به لحظه درون

به قلبم این باور رو دادم که کسی که من رو از دست داد اونه و کسی که پشیمون خواهد شد اونه، چون مطمئنا هیچکس اون طور که من ارومش می کردم، نخواهد کرد.

سعی می کردم با دلایل منطقی قلبم رو اروم نگه دارم اما فقط من و قلب شکسته ام می دونستیم همه این ها بهانه است.

عشق، سه حرفه اما لعنتی ترین سه حرفی دنیاست. باید برای قلبم مرهمی پیدا کرده و ارومش می کردم.

شب‌هایی که انگشترم رو از دستم بیرون کشیدم، تا خود صبح زار زدم و به حال عشقی که مرد و تموم شد اشک ریختم.

از روز بعد، اشک نریختم فقط در درون خون گریه کردم. تموم درد ها و حرفام رو در قفسی ریخته و در خرابه های قلبم پنهان کردم تا به محض دیدن باعث تمام شکست هام، نابودش کرده و زخم های عفونیم رو درمان کنم.

به پنجره اتاقم تکیه دادم و فکر کردم بهار
امسال، بدترین بهار
زندگیم خواهد بود.

سر و صدایی که از بیرون اتاق به گوشم می
خورد باعث شد کلافه از روی تخت بلند شده و
سلانه سلانه بیرون بزنم.

نگاهم بین داریوس و زن جوانی که با کمی
ناراحتی جعبه بزرگ و سیاهی رو در دست گرفته
بود چرخ می خورد و بی تفاوت گفتم:

-چه خبره؟ داریوس عصبانیتش رو پنهون کرد و
با لبخند گفت:

-بیدار شدی؟

سری تکون دادم. زن نگاه خاص و پر معنایی به
من کرد. سلامی داده و اشاره ای بهشون کرده و
دوباره تکرار کردم:

-چی شده؟

زن با احترام سلامم رو پاسخ داد و داریوس نگاه
پر حرصی روانه اش کرد و گفت:

-چیز خاصی نیست، یکم در مورد لباست که برای
امشب سفارش دادیم مشکل پیش اومده.

زن با هیجان گفت:

-باور کنید من گفتم بهتون . شما گفتید بهترین لباسی
که توی مزون

داریم رو بیارم منم همین کار رو کردم. این تازه
سه روزه دستمون رسیده، اخه اون لباسی که گفتید
به خوبی این نبود و رنگشم خیلی مناسب نبود.

داریوس خواست اعتراضی بکنه که بی میل گفتم:

-ول کن داریوس. لباس، لباسه دیگه. چه گیری
دادی. همینو می پوشم.

خواست اعتراض کنه که خیلی جدی نگاهش کردم.
مغلوب شده سری تکون داد و گفت:

-خیله خب. تا تو یه دوش بگیری، بقیه گروه
میان.

دستم به دستگیره نرسیده برگشتم و با تعجب گفتم:
-گروه؟چه گروهی؟ نگاهی به ساعتش کرد و
گفت:

-یه تیم میک اپ و مد برای آماده کردنت دارن
میان. تا نیم ساعت دیگه اینجا.

مبهوت و کمی سرگردان گفتم:

-لازم نبود انقدر شلوغش کنی. چه خبره مگه.

سکوت کرد که من بی حوصله تر گفتم:

-تازه ساعت ده،چه خبره از الان؟مراسم مگه شب
نییست؟ دستی به کت خوش دوختش کشید و با
خنده الکی گفت:

-مراسم از غروب شروع میشه و ما حداقل باید
ساعت سه راه

بیافتیم تا برسیم.

مردد لب زدم:

-مگه مراسم تهران نیست؟ همچنان لبخندش رو به لب داشت و به ارومی گفت:
-نه.

قدمی به جلو برداشته و با مبهوتی گفتم:
-کجاست؟
-ساری!

بچه که بودم، هیچ وقت نتونستم کارتون عروس مرده رو نگاه کنم .

یه حس بدی ازش می گرفتم و بی دلیل ازش فراری بودم.

کم سن و سال بودم و هیچ درکی از ماجرا نداشتم
اما جلوه ها ویژه و گرافیک شخصیت ها بهم اسیب می زد.

یه جوری که نمی فهمیدم باعث استرس و ناراحتیم می شد. عروس مرده بار منفی داشت و توی ذهنم ناخودآگاه پس زده می شد.

وقتی روزی برای لحظه ای چشمم به شخصیت ها خورد، دلشوره بدی گرفته و سریع رو برگردوندم. بعضی شخصیت ها زیبا بودن اما مرده بودن. حالت چهره شون مرده و احساساتشون دفن شده بود.

اون زمان نمی فهمیدم اما حالا کاملا حس عروس مرده رو درک می کردم.

دختری که مقابل اینه بود، زیبا بود، مثل شاهزاده ها به نظر میرسید اما مرده بود و چه بد بود که هیچکس مرگ این دختر رو نمی دید.

به چشم هام که بخاطر میک اپ حرفه ای کشیده و درشت تر دیده می شد چشم دوختم.

انقدر دقیق و حرفه ای بزرگ شده بودم که خودم لحظه ای با دیدن خودم جا خوردم.

نه این چشم هایی که به شدت گیرا شده و نه اون لب هایی که به طور عجیبی برجسته و زیبا تر شده بود و نه این گونه های برجسته نمی تونست اشوب درونم رو پوشش بده.

رنگ مات لب هام رو شاید اگر این بلا ها سرم نمی اومد رو دوست داشتم.

رنگی که نه خیلی ملایم بود و خیلی به چشم می اومد اما به طرز عجیبی زیباترم کرده بود.
می تونستم با قاطعیت بگم که امشب، زیبا و گیرا شده بودم.

موهام رو بنا به درخواست خودم، موج داده و سمت چپ صورتم رها کرده بودن.

این موهای تاب دار و موج دار که دور صورتم رها شده حس خوبی به بیننده می داد و با گیره به شکل برگ گلی در سمت راستم بسته شده بود.

گیره ای که نگین هاش به رنگ لباس بی نظیری که تن داشتم بود. ای زیبا و آسمانی قشنگی داشت.

اگه شادی و شور سابق رو داشتتم حتما از دیدن این لباس ذوق می کردم اما الان هیچ ذوقی درونم نبود.

دقیقا از بالای خط سینه، تور نازک ابی رنگی کار شده و تمام دست

ها و قسمت بالایی کمرم رو پوشش می داد. یک ردیف نگین های

به شدت زیبایی از قسمت چپ کمرم شروع شده و به صورت کجی تا از روی سینه ها و سرشونه ام رد شده و دو طرف استین هام رو در بر گرفته بود.

نگین هایی که جلوه کار رو صد برابر گیرا تر کرده بود.

دامن به شدت بلند و نسبتا دنباله داری اما خیلی خیلی ساده ای داشت. هیچ طرح و نقشی روی پایین تنه اش کار نشده بود به جز یک لایه تور اکلیلی که روی پارچه لباس قرار گرفته بود.

وقتی لباس رو تن زدم و طراح مد زیپ لباسم رو کشید، صحنه جالبی راه افتاد.

مات و با هیجان خاصی نگاهم می کردن و من درون انعکاس چشماشون می تونستم پیغام زیبایی رو دریافت کنم.

شاید کمی اغراق به نظر می رسید اما به قول میکاپ کارم شبیه ملکه ها شده بودم. ملکه ای که فقط یک تاج کم داشت.

بیتا، دخترکی که مسئول پیرایش موهام با لبخند گفته بود به زیبایی و ابهت دنریس تارگیرن شدم فقط ورژن چشم مشکیش.

متوجه منظورش نشده و با گیجی پرسیده بودم منظورش کیه که با خنده گفته بود مادر ازدها!!

و من چقدر دوست داشتم ازدهایی داشتم تا سوار بر اون می شدم و برای همیشه از این جهنم فرار می کردم.

کفش های پاشنه بلند که بند هاش دقیقا کنار زانوم بسته می شد و ضربدر هایی که با بند هاش روی پام ایجاد کرده بود رو دوست داشتم.

مثل لباسم ساده و با نگین های ریزی بود همراه با کیفِ مخمل مشکی رنگم که تگ نگین درشت ابی ای داشت.

ارامشی ماهرو نیک منظر شده بودم.

دخترکی مه جبین شده بودم که انگشتر هلال ماهش را در گردنش انداخته و منتظر شروع قصه بود.

شال حریرم رو با احتیاط روی سرم انداخته که بیتا با لبخند گفت:

-باید به انتخاب شوهرتون احسنت گفت. لباس خیلی بهتون میاد .

مثل ماه شدید.

دستی به لبه ها دامنم کشیدم و به ارومی لب زدم:

-داریوس شوهر من نیست.

اهانی گفت و من بعد از تشکر کوتاهی از اتاق بیرون زدم. رفتم که تمومش کنم.

تنش و اضطرابی که داشت ذره ذره وجودم رو می بلعید با فشار دادن به کیف کوچیم خالی می کردم. داریوس به ارومی چیزی به راننده گفت و من اونقدر سردرگم اوهام خودم بودم که متوجه نشدم.

جاده نسبتا شلوغ بود و تردد ماشین ها در مقابل ذهن شلوغ و پر تردد افکارم یک اتفاق مسخره به نظر می رسید.

افکار مزاحمی در خیابان های مغزم پرسه می زدن، شلوغ می کردن و با بوق های گوش خراششون مقررماندهی رو نابسمان می کردن. چهره آرامی به خود گرفته اما از درون متلاشی می شدم.

برای کم شدن تنش موجود، لب باز کرده و گفتم:
-نهمیدی چرا ساری رو انتخاب کرده؟

-هیچ وقت همیشه فهمید چی تو مغز جگوار می
گذره، ولی فکر

کنم بخاطر دور شدن از حاشیه اومده اینجا.

سری تکون دادم و لب فرو بستم.

اونقدر درگیر ترافیک مغزی خودم بودم که گذر
زمان رو از دست داده و وقتی به خودم اومدم که
ماشین از حرکت ایستاد.

استرس، غم و اندوه همزمان به وجودم تزریق شد
و من نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم.

وقتی در توسط محافظ ها باز شد، با احتیاط گوشه
دامنم رو گرفته و با اضطراب پیاده شدم.

منگ و بهم ریخته بودم و مغزم قدرت پردازش
هیچ چیزی رو نداشت. هوا تاریک شده و سوز
سرما اینجا بیشتر حس می شد.

پالتو کوتاه مشکی رنگم رو جلوتر کشیده و سعی کردم لرزش دندون هام که ناشی از استرس و سرما بود رو کنترل کنم.

کوچک ترین نگاهی به همایون ننداخته و دوشادوش داریوس وارد باغ شدیم.

سرتا سر باغ چراغونی و به شکل زیبایی گل کاری شده بود. نسیم سرد باعث می شد خیلی میلی به موندن نداشته باشی ولی این زیبایی خیره کننده درخت ها و جویبار ابی که در وسط باغ رده شده بود و چراغ های تزئیناتی که در بین شاخ و برگ ها و کناره های اب اتراق کرده بود، دلنوازی باغ رو تاثیر گذار تر کرده بود.

خدمه با لباس مخصوصشون به استقبال اومده و خوش امد می گفتن.

درون هاله ای از مه قرار گرفته و همه چیز از نظر من سیاه و

سفید شده بود. لخ لخ کنان قدم بر می داشته و شاید به خاطر جاذبه هنوز روی پاهام ایستاده بودم و گرنه شک نداشتم تا حالا سقوط کرده بودم.

سقوطی که باعث شکست قلبم شده بود. بی اختیار گردن بندم رو لمس کرده و با برخورد دستم به تگ نگین گل، نفسی ازاد کردم. همراه با داریوس وارد ویلای بزرگی که درون باغ مثل مرواریدی می درخشید شدیم.

پالتوم رو به زنی که مقابلم آماده به خدمت ایستاده بود تحویل دادم و از دادن شالم امتناع کردم.

لرزی که درون زانو ها و قلبم ایجاد شده بود طبیعی نبود. حس می کردم قلبم بین چنگال های یک جگوار در حال فشرده شدن و به زودی چنگال هاش قلبم رو سوراخ خواهد کرد.

صدای موزیک ملایمی خیلی دور شنیده می شد. وقتی آماده شدیم، در اصلی باز شد و من حس کردم نفس کشیدن سخت ترین کار دنیاست.

اصلا قصد باختن نداشتم و بدون کوچک ترین درخواست کمکی حرکت کردم.

متوجه همه چیز بودم و نبودم.

نگاه های بی شماری که بهمون دوخته می شد باعث دامن زدن به حس توهم زای خفگیم می شد.

دستم رو مشت کرده و تموم تلاشم رو کردم تا اروم بگیرم. همایون بی توجه به اطرافش به قسمت مد نظر خودش رفت.

وقتی به میز پایه بلند که خالی از افراد بود رسیدیم، با دستم خیلی نامحسوس گوشه ای از میز رو گرفتم. ریتم قلبم همچنان نابسمان بود.

داریوس مابین من و همایون ایستاده بود. نفس بلندی کشیدم و قتیسر بلند کردم، از دیدن چشمان غمگین اما چهره خندان مسیح خشکم زد.

نگاهمون بهم گیر کرد و من سنگ به دلم می زدم که اگه گریه کنی، نابودت می کنم.

به احترام سری تکون داد و لبخندی زد ولی من

فقط مات و مبهوت نگاهش می کردم. چشم از من [@pouyadl_info](#) [امرس پشتیبانی در تلگرام](#)

گرفت و به داریوس دوخت و به عینه دیدم که
جنس نگاهش کدر شد.

وقتی زن جوانی برای پذیرایی نزدیکمون شد، چشم
ازش گرفتم و به زمین دوختم. برای ایستادن نیاز
به قوا داشتم و بنابراین تکه ای از شیرینی رو
بریده و به دهن گذاشتم.

شیرینی که به تلخی مرگ بود. با هزار زحمت
بلعیدمش و برای ازاد شدن ذهنم نگاهی به سن
رقص انداختم.

چندین زوج با حس عاشقانه ای در حال هنرنمایی
بودن. مغز و قلبم سر ناسازگاری با من گذاشته
بود که فیلم رقص دوتایی خودمون در مهمونی
شیراز رو برام روی پرده بردن.

کمری که از حرارت دستش می سوخت و چشمایی
که

تمنا می کرد بباره. چقدر این قصه تمسخر امیز
بود.

دخترکی که به عروسی معشوقه اش اوامده بود...مضحک بود.

چشمام رو برای لحظات کوتاهی بستم تا حرارت درونم رو اروم کرده و به چشمام فورجه ای برای نباریدن بدم.

هنوز از وهم لمس دستش بیرون نشده بودم که صدای دست و جیغی شنیدم.

سریعا چشم باز کرده و به نقطه ثقل مهمونی چرخیدم.

چرخیدن همانا و مردن همانا.

چنگال جگوار قلبم رو سوراخ کرد و چشم های من بی اذن من قصد پر شدن داشت. همه تن چشم شده و به مردی که در جذابیت یکه تاز بود خیره شدم.

جذاب بود، نفس گیر تر شده بود. درون کت و شلوار سرمه ای راه راه ای که فیت تنش بود، اس تر شده و اون شونه های پهن و سینه های ستبر مثل خاری به قلبم می رفت.

دل ضعفه ای که از دیدن جذابیتش گرفتم باعث
تشدید بغضم شد. سر بلند کرده و به چهره همیشه
بی تفاوت و جدیش چشم دوختم. تا چشمم به
چشمای کوهستانیش خورد، بهمن قلبم شروع به
ریزش کرد و از بالاترین نقطه قلبم سقوط کرد.
اون کوهستان، اون اسمون ابی قصد کشتنم رو
داشت. موهای سیاه و برافش رو به زیبایی ارسته
و به سمت بالا پیراسته بود.
مرد جذاب من در کت شلوار دامادی وسیم شده
بود.
مثل همیشه سرد و خشک اطرافش رو از نظر
گذروند و من مثل کودکی گمشده در خیابان برای
پیدا کردن چشم هاش ناله می کردم. انگار تازه به
خودم اومدم، چشمانم به دست های ظریفی که
دور بازوهای بزرگ و حجیمش گره خورده بود
افتاد و بهمن سهمگینانه تر حرکت می کرد.
زنی که در کنارش بود، یک زن نبود... یک الهه
زیبایی بود.

زنی که لیاقت همراهی جگوار رو داشت چون
واقعا دلکش بود.

موهای بلوند استخونیش رو سمت چپش ریخته و
چشمان اقیانوسیش رو با شعف و شادی به اطراف
بخشیده بود. رقیبی که

مقابلم بود بیشتر از تصورم زیبا بود.

وقتی به زوایای صورتش رو از نظر گذروندم
مطمئن شدم خدا این زن رو سمبل زیباییش خلق
کرده. زنی که سرخی لب هاش عجیب به سرخی
یاقوت طعنه می زد.

همه افراد با هیجان خاصی به زوجی که جذابیت
ازشون تابیده می شد چشم می دوختن و هیچکس
نفهمید زنی اینجا نفس های اخرش رو می کشید.

هنوز محو دلنوازی زن مقابلم بود که برای لحظه
ای سر بلند کرده و چشم های کوهستانی جگوار
رو روی خودم شکار کردم.

تا چشم در چشم شدیم، بهمن شدید به وجودم خورد
و از پای در او مدم.

خیره در چشم های هم و من به چشم خود دیدم که
دارم دست های

مرگ رو به دست می گیرم!!!

*

—

چشم ها قدرت کشتن داشتن...

چشم ها قاتل بودن و چشم های این قاتل بوسه گاه
مرگ بود.

به سادگی چشم از من بی نفس گرفت و همراه
دوشیزه زیبای خودش به کنار میز طراحی شده ای
رفت.

صدای موسیقی بلند تر و جو سنگین تر شده بود.
تموم تلاشم رو به کار برده بودم که حتی سمتی

که ایستاده نگاهی نندازم و این دشوار ترین کار به نظر می رسید.

همایون و داریوس چیز هایی زمزمه می کردن. خیلی درکی از حرفاشون نداشتم اما انگار ادم های خیلی خاصی اینجا حضور داشتن.

برای گول زدن قلبم، سر بلند کرده و نگاهی به تک تک مهمون ها انداختم. همایون راست می گفت، فقط در یک نگاه متوجه نژاد های مختلف می شدی.

مردان و زنانی که رنگ پوست و حالت چهره شون بیگانگیشون رو فریاد می زد. با یک حساب کوچک می شد حدس زد امروز تمام اعضای حلقه حضور دارن.. البته شاید!

چهره خشن و عاری از حس بعضی ها بی دلیل باعث جمع شدن

ودست و پام می شد. اینجا چندین تن از خلافکار
ترین ادم های وجود داشت که شاید ادم کشتن
براشون یک کار روتین و روزانه است.
-حروم زاده.

با شنیدن صدای مملو از تاو همایون نگاه از مرد
سیاه پوست گرفته و به مسیر نگاهش بخشیدم.
مرد میان سال و خوش پوشی ستمون قدم می زد.
هر کسی که بود باعث اشفگی همایون شده
بود. پس مرد خوبی بود.

وقتی نزدیک تر شد، لبخند بزرگی زد و به لهجه
امریکایی خیلی غلیظی شروع به احوالپرسی کرد
و پاسخ سنگین همایون هم باعث کاستن لبخندش
نشد.

نگاه روشنش رو به من دوخت و با کنکاش نگاهم
کرد و با حالتی که اصلا دوست نداشتم گفت:
-بانو شما خیلی زیبا هستید.

فقط برای احترام تشکری کردم. نگاهش همچنان بود و من داشت حالم از نگاهش بهم می خورد که همایون رو مخاطب قرار داد:

-این دختر زیبا ارزشش رو داشت همه دنیا رو بخاطرش بگیری .
بی نهایت جذابه.

داریوس خودش رو به من نزدیک تر کرد و همایون پوزخند زنان گفت:

-فامیل شدن با جگوار حسابی بهت ساخته پائول.
قهقه بلندی زد و من داشتم فکر می کردم منظور همایون دقیقا چیه که گفت:

-فکر کنم من اولین پدر زنی باشم که از دامادش حساب میبره. البته که جگوار قدرتمندترین ادم دنیاست.

پس پدر اون دختر زیبا،ایشون بود.

نگاهم رو دقیق تر بهش دوختم و ته وجودم از
بیزاری خاصی به غلیان افتاد. هنوز نگاهم به مرد
مرموز مقابلم بود که متوجه هیاهو
کوتاه سالن شدم. سر بلند کرده و متوجه شدم الهه
زیبا روی خرامان خرامان با لبخندی که نشانه
فرشته ها بود سمت ما در حرکت بود.

چشم ریز کرده و به لباس بدن نماش خیره شدم.
لباس سفید کریستال دوزی شده اش که از برند
محبوب یوسف الجسمی بود، تمام پیچ و خم بدنش
رو به ظرافت به نمایش گذاشته بود.

اشکارا تمام بدنش از پارچه سنگین و مجلش در
معرض دید بود به جز اندام هاض خصوصیش.
هر قدمی که بر می داشت، مثل یک جواهر نفیس
زیر نور لوستر ها می درخشید.

انعکاسی که از جواهرات و سنگ های لباسش به
چشم می خورد چشم هر بیننده ای رو میخکوب
می کرد.

درست مثل سوپر مدل هایی که در بهترین شب شو
ها قدم می

زدن، گام بر می داشت. بار ها این لباس و پارچه
ها رو در اینترنت دیده بودم و به قول دلارام قیمت
های پدر مرده ای داشت.

زیبایی با شکوهش دهانت رو می بست و من از
چشم گیریش لذت برده بودم.

وقتی کنارش پدرش قرار گرفت، دلفریبیش بیشتر
به چشم می اومد و غیر قابل انکار تر بود.

چشم های اقیانوسیش رو تنگ کرد و همگی رو از
نظر گذروند و وقتی به من رسید، نگاهش کنکاشگر
تر و لبخندش وسیع تر شد.

ما حتی تا به حال یک بار هم همدیگه رو ملاقات
نکرده بودیم اما کاملا مسلم بود هر دو از وجود
همدیگه حس خوبی نمی گیریم.

نگاهش چیزی رو مشخص نمی کرد اما خب می
شد حدس زد خیلی به حضورم میلی نداشته.

-تبریک میگم.

تیری که به قلبم زدم رو ندیده گرفتم. اینکه جگوار کجا بود مهم نبود اما عروسش لبخند دلربایی زد و گفت:

-ممنونم.

پائول نگاهی به دوئلی که بین اقیانوس و شب نگاه من ایجاد شده بود دوخت و گفت:

-این تعهد خیلی برای ما ارزشمنده. از حضورتون ممنونیم.

فقط سکوت من و نگاه خاص امبر..

همایون نگاه کینه توزانه حواله اش کرد و با غضب گفت:

_برای شیرین شدن امشب، بهتر نیست یه صحبتی داشته باشیم؟

پائول نیشخندی زد و با دستش به قسمتی اشاره کرد و گفت:

__ با کمال میل!!! __

داریوس نگاهی به من کرد و من مطمئن سری
تکون دادم. امبر نگاهی به مسیری که رفته بودن
نگاهی کرد و با لبخند گیرایی نگاهم کرد و گفت:

__ امیدوارم لذت ببری.

و دامنه لباس فخارش رو در دست گرفت و بدون
شنیدن جوابم رفت.

متوجه شدم داریوس و همراهش به سمت باغ
حرکت کرده بودن.

دست دراز کرده و لیوان ابی ریخته و یک نفس
سر کشیدم. چشم چرخوندم، جگوار نبود و من باید
امشب حرفم رو بهش می زدم.

متوجه نزدیک شدن کسی شدم و وقتی سر
چرخوندم، مسیح با جام اب پرتغالی کنارم قرار
گرفت و خندان گفت:

__ عاری از الكل

خیره به چشماش نگاه کردم و برای گرفتن اون
جام هیچ اقدام نکردم. تک خنده ای کرد و جام رو
روی میز قرار داد و چشمک زد
_ ناتاشا خیلی زیادی خوشگل شدی

واقعا حوصله شوخی کردن رو داشت؟؟؟
وقتی نگاه خیره ام رو دید، چشمای همیشه خندان
رو دوخت و با عجز خاصی گفت:
_ لطفا اینجوری نگام نکن

_ چه جوری؟

از رده دستی به موهاش کشید و گفت:

_ فقط بدون خیلی شرمنده ام

از حرفش تموم استفاده رو کرده و لب زدم:

_ جبران کن _

با استفهام نگاهم کرد و گفت:

_ چی کار کنم؟

دستم رو مشت کردم و لب زدم:

یه امانتی داماد امشب دست منه، باید بهش تحویل بدم

سکوت کرد. خیره شدیم در چشمای هم و وقتی قاطعیت رو در نگاهم دید، کلافه گفت:

بذار یه وق..

گفتم همین امشب مسیح.

دستی به صورتش کشید. نگاهش درون سالن چرخ می خورد و بالاخره گفت:

رقص نور که روشن شد، برو سمت بار. بیچ سمت چپ و برو. تو بالکن و بی حرف دیگه ای رفت

سری تکون دادم. چند دقیقه به بدبختی گذشت و وقتی سالن تاریک شد و فقط رقص نور ها به رقص در اومد، دامنه لباسم رو گرفتم و

مثل کسایی که به پیشواز مرگ می رفتن، قدم زدم.

طبق گفته اش از بار رد شدم و به سمت چپ
پیچیدم

با دیدن در بالکن، نفس هام گره خورده ان و هوا
کم کم داشت به صفر می رسید
دامنه لباسم رو توی مشتم گرفتم و استوار قدمی
زدم و چند دقیقه
بعد وارد بالکن شدم.

نیازی به جستجو نبود، پیداش کردم.
پشت به من، به نرده ها تکیه داده و با ژست کشنده
ای مشغول کشیدن سیگار بود
دود سیگار گشش لعنتی ترین خاطرات رو برام
یادآوری کرد
_چی می خوای؟

پاسخی نداده و قدم زنان نزدیکش و دقیقا کنارش
قرار گرفتم

قلبم رو پشت میله ها زجر اوری زندانی کرده و
کلیدش رو به پرتگاه پرت کردم

قفل و زنجیر کشیدمش و بهش هشدار دادم اگه
بخواد بازی در بیاره و باعث لرزش کلمات و پر
شدن چشمم بشه، تا اخر عمر به اسارتش می کشم
_ تبریک میگم

_ گفتی، به سلامت!!!!

ظالم تر از این ادم خدا افریده بود؟؟؟؟
شک داشتم

!نماد ظلم خود این ادم بود و بس
لبخندی زدم و دیدم که پُک محکمی به سیگارش
زد

_ او مدم امانتیم رو تحویل بدم و برم

حتی نگاهم نمی کرد و من مطمئن شدم تو
وجودش کشته شدم

حرفی نزد و من دست دور گردنم انداخته و قلب
سرکشم رو دریدم و با بیچارگی گفتم:

_ این دیگه برای من نیست

از گوشه چشم، نگاهی به انگشتر کرد و مکث کرد
چند لحظه ای مردد نگاهش کرد و در آخر لب زد
:

__ بندازش دور

شمشیر تیزی به قلبم فرو رفت و زخمیم کرد.
سری تکون دادم، با تموم ناتوانی و
درماندگیم، زنجیر نازک رو کشیدم و از گردنم پاره
کردم

سیگارش رو با حرص خاصی داخل باغ پرت کرد
و سمت من چرخید و به گردنم چشم دوخت .

سوزش گردنم سطحی بود و اهمیتی ندادم
خیره شدیم در چشم های من و این کوهستان کم کم
داشت باعث یخ زدگیم می شد:

__ بهت گفتم وقتی ازت دلم بشکند، انگشترت رو می
ندازم دور گردنم. الان که از گردنم در
اوردمش، هر چیزی که بهت داشتم و نداشتم رو

باهم از دلم کشیدم بیرون. اتیشش بزن، بشکشنش و هر

بلایی که دوست داری سرش بیار. اصلا به من مربوط نیست. فقط باید امانتیم رو بهت تحویل می دادم و و خودم رو خلاص می کردم.

کسی که الان مقابلت ایستاده هیچ حسی نداره که دیگه بهت تقدیم کنه. امیدوارم هیچ وقت دیگه همدیگرو نبینیم و اگه روزی بر حسب اشتباه مقابل هم گرفتیم، حتی نمی خوام یاد روزی همچین ادمی توی سرنوشتم بوده. با ادمکشیت سرگرم باش و من به خاطر تموم روزهایی که بهت حسی داشتم و برات ارزش قائل بودم مغزم رو غسل میدم که رد خاطرات اشتباهت رو پاک کنه و به یاد نیاره روزی اونقدر احمق بودم که فکر می کردم یه هیولا ممکنه انسان بشه

بدون حتی پلک زدنی نگاهم کرده بود. لبخند زدم تا خونریزی قلبم رو حس نکنه و گفتم:

__بند اسارتت رو از گردنم بیرون کشیدم، دیگه

از ادم. باید برم دنبال زندگی خودم

اون چشمای کوفتیش جوری میخ نگاهم شده بود که
به سختی می تونستم نفس بکشم از مقابلش که رد
شدم، صداش رو شنیدم:

_زندگیت با اون احمق خیانتکار گره خورده؟ قراره
که بخاطر انتقام احمقانه از دواج کنی؟

قهقه زد و به سمتش برگشتم. قدمی برداشته و
دقیقا سینه به سینه اش ایستادم و گفتم:

_دقیقا چی در مورد خودت فکر کردی
جگوار؟ جدی فکر کردی انقدر ادم حقیری ام که
بخاطر کسی که از علاقه بهش پشیمونم برم و
خودم رو بدبخت کنم؟ فیلم ها و داستان های ابکی
زیاد شنیدی و دیدی؟ چون تو از دواج کردی منم
قراره برم خودمو پرت کنم تو بغل یکی دیگه؟؟؟

نفس های عمیق کشیدنش رو حس کردم و خیره در
چشماش با عصیانگری گفتم:

__ اشتباه فکر کردی جگوار. من، تو نیستم. من، تو
نیستم که برای سرکوب کردن خودم با اولین کسی
که دیدم ازدواج کنم. اونقدر تو زندگیم مهم نیستی
که مهم ترین تصمیم زندگیم رو تحت تاثیرت بخوام
بگیرم. اگه قرار باشه روزی با هر کسی ازدواج
کنم، نمی خوام حتی سایه ای از تو توی تصمیماتم
باشه. رابطه منو تو تموم شد و رفت. اونی که از
دست داد، تو بودی نه من!!! با سیاهیت سرگرم
باش چون برای همیشه از سیاهیت بیرون میرم.

اگه فقط لحظه دیگه ای باقی می موندم، بغضم می
شکست و تمام دروغ هایی که گفته بودم اشکار می
شد

اگه فقط ثانیه دیگه ای به چشماش خیره می
شدم، اشکم می ریخت و بلند فریاد می زدم که همه
چیز هایی که گفتم دروغ محضه و محکم به

اغوشش می پریدم فریاد می زدم که عاشقشم و نمی
تونم از دستش بدم
اما... عوض تموم کارهایی که قلبم زجه می زد و
برای اغوشش مویه سر می داد، مثل یک احمق
دروغگو فرار کردم.

از خودم و دروغ هایی که گفته بودم حالم بهم می
خورد .

چون شکسته شده بودم می خواستم غرورم رو
ترمیم کنم وگرنه فقط خودم می دونستم عطر و
اغوش این مرد تا ابد نزدیکی هر مردی رو برام
حرام خواهد کرد

من همه چیزم رو در راهش باختی و تموم احساسم
رو تا اخر در خفا و قفش خواهم کرد

از بالکن که بیرون زدم، دوان دوان خودم رو به
میز رسوندم

بلند بلند نفس کشیدم و با صدای ارومی گفتم:

اگه گریه کنی می کشمت آرامش

دستور اکید به مغزم صادر کردم و برای اروم شدن چشمام رو بستم

چند لحظه ای در همون حال موندم و سعی کردم خودم رو ریکآوری کنم .

رو به رو شدن باهاش دشارژم کرده و تموم انرژی رو بیرون کشیده بود.

وقتی چشمام رو باز کردم، با نگاه غریبه ای رو به رو شدم.

چهره اش نااشنا بود اما چند باری متوجه نگاهش شده بودم. تا متوجه شد نگاهش رو شکار کردم، لبخندی زد و جامش رو تکونی داد .

بی تفاوت از چشماش رو گرفتم اما نمی دونم چرا از حالت چشماش حس بدی دریافت می کردم.

یه حالت پلیدی داشت و اون لبخند روی لبش خبر از افکار شومی می داد!!!

خوبی؟

دستی به جای خالی گردنم کشیدم و با حس خفگی
ای که داشتم گفتم:

حوصله موندن ندارم. قول دادی هر وقت نتونستم
منو ببری

نگاهی به ساعت دستش کرد و با تعجب گفت:

الان؟ هنوز نیمه ام نشده

وقتی جدیت رو درون چشمام دید، سری تکون داد
و گفت:

خیله خب، حاضر شو من ماشین رو روشن می
کنم

"باشه" ای گفتم و کیفم رو از روی میز برداشتم.
وقتی قدمی به سمت درب اصلی برداشتم، متوجه
ورود جگوار شدم.

چشم از چشمای کوهستانی‌اش گرفتم و فهمیدم که من
دل و ایمانم رو بهش باختم

نگاه ازش گرفته و از سالن بیرون زدم اما حاضر
بودم قسم بخورم نگاه اون مرد نااشنا تا لحظه آخر
تعقیبم کرده بود

تلفن همراهش را از جیب کتش بیرون کشیده و بی
اهمیت به

شلوغی مجلس، برای شخص مورد نظرش تایپ
کرد :

_دختره او مد بیرون

به محض سند شدن پیام، نگاهش را در اطراف
سالن چرخاند و به مرد قدرتمندی که بازوان
حجمیش در گره دستان نامزد زیبایش
بود، بخشید.

باید از دژ این مرد دور می شد تا اتویی دستش
ندهد.

این مهمانی جگوار بود و اگر اینجا بلایی سر دختر همایون می افتاد، بی شک بخاطر تجاوزی که به حریم جگوار کرده باید تاوان سختی می داد.

ابدا دوست نداشت با این مرد در بیافتد و به همین علت وقتی دخترک از مجلس خارج شد دستور ربایشش را داده بود.

جگوار با ابرو های گره خورده ای به مرد روسی تباری که کنارش ایستاده و صحبت می کرد نگاه دوخته بود.

وقتی آرامش افخم را امشب تصاحب می کرد، ضربه محکمی به پیکره همایون می زد .
انقدر از خودش و نقشه اش مطمئن بود که می دانست هیچ وقت کسی متوجه او نخواهد بود .

به شلوغی سالن و اندام جذاب زنان نگاه دوخت که تلفن درونش جیب کتش لرزید .

چشمش به پیچ و خم اندام دخترک رقاص بود و تلفنش رو بیرون کشید.

"دختره رفت تو همون ساختمونی که حدس می
زدیم و اون یالقوزی که همراهش بودم رفت. چند
تا از محافظش اطراف پرسه می زنن. ماجرا رو
حل شده بدون "

لبخند بزرگی زد و تلفنش را با پیروزی درون
جیبش بازگرداند.

مشب عجیب شب خوبی بود !!!

*

فراموشی!!!

چقدر این بیماری نعمت بزرگی بود.

کاش انسان ها روزی می تونستن داروی فراموشی
رو کشف کنند.

مطمئنم نصف مردم اشفته و سردرگم شهر اسوده
می شدن

خاطرات در بعضی موقع ها اونقدر اذیت کننده و زجر دهنده بود که بهترین هدیه ای که خدا می تونست بهت ببخشه، قدرت فراموشیه

کاش می شد به درگاه خدا پناه ببرم و خدا بخاطر بغض هام معجزه فراموشی رو به من ببخشه و وقتی صبح چشم باز می کردم، نه جگواری بود و نه خاطرات کشنده ای

بدون اینکه حتی پالتوم رو از تنم در بیارم و بخوام تصمیمی برای تعویض لباس مجلسیم داشته باشم، روی تخت دراز کشیده بودم

چشم هایی رو که برای باریدن و ازاد شدن داد و فریاد می کردن

رو بستم و در سکوتی محض فرو رفتم

اون نگاهش رو برای همیشه در گوشه قلبم قاب گرفتم و دوست

داشتم با دیدنش کمی نفس بکشم

هوای اینجا سردتر بود و بوی بهار بیشتر استشمام

می شد

دوست داشتم فردا سری به دریا بزنم و به موج
هاش چشم بدوزم

داریوس برای موندن اصرار کرد اما می دونستم
باید بره و لازمه که اونجا باشه. از طرفی نیازی
به تنهایی داشتم و پینشهادش رو رد کردم
سری تکون داده و دو نفر از نگهبان ها رو پایین
ساختمون گذاشته
بود.

قول داده بود فردا صبح به دنبالم میاد تا باهم لب
دریا بریم
قلب مغلوب شده و زخمی از افکار جنگنده ام، تن
زخمیش رو
کناری کشید و نفس های اخرش رو می کشید
چشم باز کرده و از روی تخت بلند شدم. باید
دوش می گرفتم

با لختی بلند شده و دستی به دکمه ها پالتوم کشیدم

حس می کردم بوی مرگ میدم. لبخندی به حال
زدم و دکمه اول. رو باز کردم
تصویر اون چشم های هیولا مقابل چشمام رفت و
با لبخند امیخته

به اشکی دکمه رو باز کردم

کوهستان چشماش من رو منجمد کرد. دستی که
برای باز شدن

دکمه سوم رفت، با شنیدن صدای افتادن چیزی از
حرکت ایستاد

لحظه اول فکر کردم بخاطر افکار نابسامانم دچار
توهم شدم اما

وقتی سایه ای از پشت پنجره دیدم، خشک شدم

یعنی چی؟

پالتو نیمه باز شده ام رو بین دستم گرفتم و با قدم
های مردد و مملو از واژه ای از اتاق بیرون زدم
به اهستگی از پیچ سالن رد شده و با صدای بلندی
گفتم:

_کسی اینجا نیست؟

و هیچ صدایی به گوش نرسید

ترسیده و لرزون سمت در رفتم و دوباره گفتم:

_کسی نیست؟

فشارم رو به کاهش بود و با حس مردگی دستگیره
در رو گرفتم و از خونه بیرون زدم

با وهم نگاهی به اطراف کردم اما وقتی چشمم به
جسد دو تن از نگهبان ها افتاد، با تموم وحشت
حین بلندی کشیدم

بی جون روی زمین افتاده و من حتی نمی تونستم
حدس بزنم هنوز زنده ان یا نه؟؟

وحشت انچنان به وجودم مستولی شد که لرزش
زانو هام رو حس کردم و درست وقتی که داشتم
پس می افتادم، سایه سه نفر رو از گوشه چشم دیدم

سر بلند کرده و وقتی چشمم به برق اسلحه ای که در تاریکی دستشون بود افتاد، کاملاً خودم رو باختم و چند ثانیه بعد قبل از

اینکه بخوام سقوط کنم، محکم دستی بازوم رو گرفت و قبل از اینکه فرصت جیغ زدن بهم بده، دستمال مرطوبی رو مقابل بینی ام قرار داد.

خاطرات دردآور گذشته به وجودم حمله کرد و من با تموم قوا دست و پا زدم ولی اون بوی تند در وجودم رخنه کرد و مغزم رو از کار انداخت دیگه چیزی حس نکرده و دست و پا زنان شل شده و روی دست

.های مرد افتادم

آخرین چیزی که یادم بود، قطره اشکی بود که از چشمم چکید و لب

هایی که فقط یک کلمه از دهانش خارج شد:

"حامی"

حامی

پیچی خورد و با ناله کوتاهی گفت:

_بیشتر!

مقصد دست هام از گودی کمرش به بالا تنه و
گردنش حرکت کرد.

فراتر از تصورم، هات و مشتاق بود. هر لمس
باعث پیچش می

شد و خودش رو به سمت دست ها و تنم سوق می
داد

بینی اش رو روی پوست گردنم کشید و لب هاش
رو با حرارت
خاصی به گردنم بخشید

عمیقا گردنم رو می بوسید و مقصد دست های من
به سمت زیب لباسش بود

وقتی دستم به زپیش خورد، از شدت نیاز چشم بست
و خودش رو به بدنم کوبید

شهوت به شکلی که دوست داشتم امبر رو پای در
آورده بود. کاملا آماده و مشتاق !!

گردنم رو با حالت کثیفی مک زد و با نیاز گفت :
_تو رو می خوام.. همین حالا می خوام

روی دست هام از بی خود شده بود. هر لمسم، به
نقطه اثر مغزش .برخورد می کرد و حریص تر و
آماده ترش می کرد

دست هاش رو دور تنم پیچید و کاملا حس می
کردم توانی برای ایستادن نداره

برای بوسیدن لب هام سر بلند کرد اما روی
برگردونده و گونه ام رو مورد اماج بوسه هاش
قرار داد

وقتی دست هاش وحشیانه و بی تاب سمت کمر
بندم رفت، لحظه ای دست به جیبم کشیده و بعد
کمرش رو گرفته و از روی زمین بلندش کردم
جیب خفه ای کشید و به شکل بدی خودش رو به
بدنم چسبوند، وقتی روی تخت پرتش کردم، دست
دور گردنم انداخت و با حالت زاری گفت:

_____ لطفا

پیروز نگاهش کردم و دست درون جیب شلوارم
کردم و با حالت وسوسه انگیزی گفتم:

_____ آماده ای؟

به تندی سرش رو تکون داد و من سمتش یورش
بردم.....

ارامش

چشم های دردمندم با ناتوانی به اطراف خیره شده بود

چند دقیقه ای می شد که به هوش اومده و به این جهنم خیره شده بودم.

کلبه چوبی و قشنگی بود اما مطمئن بودم مثل فیلم ها این مکان

زیبا قتلگام خواهد شد

حوصله کنکاش نداشتم ولی چیدمانش ناخوداگاه حس خوبی بهت القا می کرد

نمی دونم چند ساعت بیهوش بودم اما ماهی که از پنجره دیده می شد خبر از نیمه شب بودن می داد

می دونستم دزدیده شدم اما اونقدر خودم رو گم کرده و خسته از این نزاع بودم که حتی جیغ و فریاد هم نکرده بودم

متوجه شده بودم در قفله و اونقدر بیرون تاریک بود که چیزی از پنجره دیده نمی شد

بوی خیزی و رطوبت دریا رو کامل حس می
کردم

خسته تر از همیشه روی زمین افتاده و این لباس
های لعنتی حالم رو بهم می زد

هنوز پالتو و لباس هام تنم بود و می شد امیدوار
بود که کاری بهم نداشتن.

هر چند که می دونستم این ها همش یه خیال باطله
کسی از صبح روز بعد خبر نداشت

به ماهی که درون اسمان بود خیره شدم و فکر
کردم چه زود ماه .مرده شدم

با فکر به اینکه الان با نامزد زیبا روش در حال
معاشقه .است،چشمام پر شد و دست خودم نبود که
چشمام بارونی شد

من لعنتی عاشقش بودم و باید امشب هر چه زودتر
این قصه تلخ .رو به پایان می رسوندم

جلوی چشمم،تصویری به پرده رفت. جگواری که
دست دور تن نامزدش انداخته و تن پر از وسوسه

اش رو طواف می کنه

باورن چشمام تند تر شد، رعد و برق زد و من با
هق هق روی زمین افتاده و اون تصویر عشق
بازی برام واضح تر شد من احمق به کدوم گناه
انقدر باید درد می کشیدم؟؟؟ با تموم زوری که
داشتم هق هق کرده و بلند بلند گریه کردم
امشب و تو این نقطه باید خودم رو شکنجه می
دادم و

از فردا برای ابد از ذهنم خطش می زدم
قصه تلخ و بی رحمی بود. دختری اینجا از زور
درد هق می زد و
. کمی اون طرف تر زنی از نیاز ناله می کرد
من از زور دردی که در سینه داشتم اشک می
ریختم و زنی از
. شهوت اشک می ریخت

بازی ها مساوی بود چون پیروز هر دو
میدون، مرد ظالم و نامردی . بود که قلب من و جسم
اون زن رو فتح کرده بود

اون تصویر مقابل چشمم با بدترین حالت ممکن
روی پرده رفت و من طاقت نیاورده، از روی
زمین بلند شده و سمت میزی که نزدیکم
بود لنگان لنگان رفته و گلدون رو محکم به زمین
کوبیدم

.گلدون با صدای بدی روی زمین افتاد و من بلند
مویه سر دادم به نقطه اخر رسیده بودم
صدای شکستن باعث درد سیناپس های عصبیم شد
و من تحریک شده و می خواستم همه چیز رو
شکسته تا شکسته های قلبم رو . جمع کنم
دست دراز کرده و دکوری طلایی رنگی که گوشه
خونه قرار گرفته بود رو در دست گرفتم. با شدت
بلندش کرده و به محض اینکه خواستم روی زمین
بکوبمش، دستگیره در تکونی خورد و قفل باز شد

دکوری درون دستم خشک شد و من باخته و
وحشت زده به در خیره شدم
انتظارم زیاد طولانی نشد و چند لحظه بعد در باز
شد و به محض دیدنش انچنان وهم برم داشت که
بدنم از کار ایستاد و من مثل یک مرده ماتم برد
باورم نمی شد این ادم... این ادم مگه....
لب باز کرده و با عجز و بدبختی گفتم:
_تو... تو... تو این... چرا... تو چرا اینج..

نمی تونستم کلماتم رو ادا کنم. لعنتی باخته
بودم... داشتم می لرزیدم
محکم قدمی برداشت و خیره در چشمام با لحن
قاطع گفت:

_به جز من، کی حق دیدنت رو داره، نیلوفر ابی
جگوار؟

دکوری از روی دستم افتاد و من با چشم های پری
به قامت مردی که قلبم رو فتح کرده بود نگاه

دوخته و اون کوهستان چشماش تموم وجودم رو
تسخیر کرد.

نگاه حامی و پر از مالکیتش. خدای من، حامی
اینجا چی کار می کرد؟؟

صبر کن ببینم، نکنه همه این ها دوباره یه بازی
بود؟؟؟

سه ساعت قبل

حامی

ویلان و واله بودم.

هیچ تمرکزی روی اطرافم نداشته و در دریای
اوهام غرق شده بودم. تک تک جملات ارامش
میخی شده و به مغزم خورده بود.

در جریان ناراحتی و دلخوریش بودم اما بخاطر
شرایط موجود و نگاه هایی که در پشت پرده روی
ما زوم شده بود باعث شد نتونم همه چیز رو برایش

توضیح بدم و آرامش بدون اینکه از اشوب درون
من خبری داشته باشه، من رو گلوله باران کرده
بود.

وقتی همراه داریوس و با اون نگاه مغموم از
مهمونی رفت، همه چیز برام سیاه شد و در مه
قرار گرفتم.

اون دختر، اون پارادوکس مال من بود و به زودی
به

دستش می اوردم.

اگه شرایطش فراهم بود حتما بهش توضیح می
دادم تموم این اتفاق ها فقط یک نمایش برای جنگ
بزرگیه که آغازش شده بودم. من تا ابد آرامشم
رو در اغوشم حفظ می کردم.

نگاهم به اسمیت، مرد روسی امریکایی تباری که
یکی از شرکای اصلی من حساب می شد دوخته
شده اما تموم حواسم رو در چشمان غمگین آرامش
جا گذاشته بودم.

باید هر جوری شده متقاعدش می کردم. متوجه نزدیک شدن امبر شدم اما واکنشی نشون ندادم. برای لحظه کوتاهی چشم از اسمیت گرفته و به مردی که به فاصله چند متر اون طرف، با لبخند شیطانی ای به تلفنش نگاه دوخته شده بود، نگاه انداختم.

حرومزاده رذل... انچنان بلایی سرش می اوردم که برای مردن به التماس بیافته.

با اینکه تا آخر عمرش حتی نمی تونست از صد کیلومتر پارادوکس من عبور کنه اما همین که تو ذهنش علیه اون نقشه کشیده بود یعنی حکم مرگش رو بوسیده بود.

ماکان، مردی که کینه عمیقی از همایون در سینه داشت و برای ضربه زدن به همایون از آرامش استفاده می کرد.

از گوشه چشم متوجه نزدیک شدن مسیح شدم. سری برای اسمیت تکون داده و با "یک لحظه

منتظر باشید"، ازش فاصله گرفته و دست های امبر رو از بازو هام جدا کردم.

صدای بلند موسیقی، نگاه های خیره پائول و همایون روی پیکره اعصابم تاثیر می گذاشت و ممکن بود به سیم اخر زده و فریاد بزنم تک تکشون رو نابود کنم.

از ازدحام فاصله گرفته و به سمت باغ رفتیم. قبل از اینکه حرفی بزنم، نگاهی به اطرافش کرد و به چندین نگهبانی که اون اطراف ایستاده بودن دستور ترک کردن داد.

وقتی اطرافمون از ادم ها خالی شد، نگاهی به چهره متفکر من کرد و با احتیاط و صدای ارومی لب زد:

-مهر داد و شاهان ماشین داریوس رو تعقیب کردن. حدستون درست بود. ادمای ماکان تعقیبشون می کردن.

دستم رو مشت کردم و نگاهی به اطراف کردم و
غریدم:

-کارای اون طرف چطور پیش رفت؟ لبخندی زد
و پیچ کرد:
-مهرکه.

سری تکون دادم. این بازی به زودی تموم می شد
و ضربه ای که به این لاشخور ها وارد می
شد، غیر قابل جبران می شد.

دست در جیب شلوارم کرده و به ارومی گفتم:
-به بچه ها بگو حواسشون بهش باشه. تموم ادمای
ماکان رو زنده

می خوام. دارم تاکید می کنم بهت که زنده می
خوام. به تیم شاهان بسپر اگه یه مو از سر ارامش
کم بشه، همشون رو دار می زنم. دست بهش نمی
زنم، مثل جون خودشون باهاشون برخورد می کنن
و یه حرکت اضافه بکنن، یه انگشت سالم برایشون
نمی دارم .

مفهومه؟

با احترام و جدیت گفت:

-بله رییس.

خوبه ای زمزمه کرده و به ویلای غرق در نور
چشم دوختم. مشتم درد می کرد و به زودی مورد
لطف بدن های دیگه قرارش می دادم.

تا اینجا همه چیز خوب پیش رفته بود.

فقط آخرین حرکت باقی می موند... دور کردن

امبر!!!

شهوت و طمع بزرگترین دلیل برای سقوط انسان
ها به حساب می اومد و زنی که مقابل من
بود، حالا درون وجودش هر دو موج می زد.

امبر از نیاز به خودش می پیچید و طمع روحش
رو جویده بود .

باید به دلیلی امبر رو از مهمونی بیرون می کشیدم
تا تموم نقشه هام رو عملی می کردم و چه دلیلی
بالاخر از سکس برای زنی که بی تابه رابطه
است؟؟؟

وقتی توی مهمونی نزدیکم شد، با خشونت و
حرارت ساختگی

پسش زدم. متعجب و کمی گیج بود که با نقشه و
حالت اغوا کننده ای جوری که انگار دارم درد می
کشم بهش گفتم نیاز به خلوت
دارم، لبخند بزرگی زده و برای پوشیدن لباسش
رفته بود. پائول

کاملا متوجه منظورم شده بود و فکر می کرد من
حیوونی هستم که اونقدر شهوت وجودم رو تسخیر
کرده که نیاز دارم هر چه زودتر خودم رو با بدن
بی نقص دخترکش اروم کنم.

وقتی ادام نزدیکم شد و خبر داد که امبر تو حیاط
پشتی تو ماشین منتظرمه، وقت رو تلف نکرده و به
ارومی از مهمونی بیرون زدم و مهمونی رو به
پائول سپردم.

سوار ماشین شده و تا خود ویلایی که مدد نظرم بود، حرکات تحریک امیر امبر رو تحمل کردم. از اینه بغل متوجه ماشین پارسا و بچه های خودم بودم که طبق نقشه دنبالم حرکت می کنن. وقتی به ویلا رسیدیم، خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو می کردم راهی اتاق خواب شدیم!!!

این دختر تشنه تر از چیزی بود که فکر می کردم. برام عجیب بود چه جوری تونسته بود خودش رو دوشیزه نگه داره.. اشتیاق زیادی برای این کار داشت.

دل به دلش دادم و کاری کردم که فکر کنه تسلی مبدنش شدم. اشفته

حال مقابلم ایستاده و برای لمس بیشتر التماس می کرد. دستم رو خیلی نامحسوس درون جیبم فرستاده و از شیشه دسفلوران که اطمینان خاطر پیدا کردم، کمرش رو گرفته و روی تخت پرتش کردم.

امبر در اوج به سر می برد و حریصانه برای
یکی شدن به لباس
های تنم چنگ می زد. لباس هاش هنوز تنش بود و
من داشتم از لمس کمرش حالت تهوع می
گرفتم، برای بوسیدن بی تاب و برای لمس لب هام
به تمنا افتاده بود.

نگاهی به چهره غرق در هوسش کردم. پیروز
نگاهش کردم و دست درون جیب شلوارم برده و با
حالت وسوسه انگیزی گفتم:
-آماده ای؟

احمق فکر می کرد منظورم رابطه است. برای
عریان شدن تن هامون و لمس کردنش از نا افتاده
بود. به تندی سرش رو تگون داد و من سمتش
یورش بردم!!!

شیشه بیهوش کننده رو به سرعت از جیب بیرون
کشیده و قبل از اینکه امبر بتونه واکنشی نشون

دستمال رو مقابل دهنش گرفته و چند لحظه بعد، نفس هاش کش اومده و با چشم های وحشت زده اش از هوش رفت.

به محض بی هوشیش، از روی تنش بلند شده و دستی به بلوزم کشیدم. پیام "همه چیز تموم شد" رو برای مسیح فرستاده و با جعبه دستمال مرطوبی که روی میز بود، گردنم رو پاک کردم.

خنکی دستمال باعث شد آتش درونم فعال تر بشه. حس می کردم بوی تن امبر رو گرفتم و سعی کردم با پاک کردن گردنم این بوی توهم زا رو بیرون پرت کنم.

نگاهی به جسم بیهوش امبر کردم که تلفنم لرزید. به ارومی پیامش رو باز کردم: "عروسی تموم شد".

پیروز از این نبرد، پوزخندی زده و به ارومی از اتاق بیرون زد. پله ها رو دو تا یکی پایین اومده و وقتی از ویلا بیرون زد، پارسا و بچه ها، ادا و

تیمش رو با دست و دهان بسته روی زانو قرار داداده بودن.

چشم های ادام، محافظ شخصی امبر با وحشت به من دوخته شده بود. بی توجه ازش رو گرفته و به پارسا گفتم:

-مطمئنی همشون رو گرفتید؟

-بله رییس.

سری تکون داده و نگاهی به نگاه ترسیدشون کرده و پارسا رو مخاطب قرار دادم:

-مشکلی که نیست؟ خیلی جدی و قاطع گفت:

-خیالتون راحت رییس. وقتی داشتن اطراف ویلا

می چرخیدن و زاغ سیاه شما رو چوب می

زدن، رسیدیم. وقتی به پائول خبر دادن که شما و

دخترش وارد اتاق شدید و تماسش رو قطع

کرد، ریختیم سرشون. با مسیح هماهنگ کردیم

رییس، پائول کاملا از همه چیز بی خبره و داره به

مهمونیش میرسه.

همه چیز تو مشتم بود. تا چند دقیقه دیگر پائول و همایون به اوج بدبختی کشیده می شدن. نگاهم رو با نفرت به ادام دادم و بلند گفتم:

-دختره بالا بیهوشه. یکی دو ساعت دیگه بهوش میاد. می بریدش جایی که دستور دادم. همه حواستون رو می دید بهش. پائول ممکنه کار خطرناکی بکنه پس یه لحظه چشم ازش بر نمی دارید.

ادام وحشت زده تکونی خورد و اوایی از دهان بسته اش بیرون فرستاد اما من نگاه ازش گرفته، خسته نباشیدی به بچه ها گفتم و از ویلا بیرون زدم.

ماشین رو روشن کرده و چند دقیقه بعد شماره مسیح رو گرفتم .

بوق دوم نخورده بود که شادمان جواب داد:
-در خدمتم رییس.

با تموم سرعتی که داشتم وارد خیابون اصلی شده
و با جدیت گفتم:

-بدون فوت وقت، با بچه ها از مهمونی بزن
بیرون. چند دقیقه دیگه خبرا به دست پائول
میرسه.

خندید و گفت:

-چشم.

تماس رو قطع کرده و نفس راحتی کشیدم. شاید به
روی کسی نمی اوردم اما ابداً دوست نداشتم ادم
های خودم رو از دست بدم.. مسیح که برای من
چیز دیگه ای بود!!!

تمام بدنم شورش کرده و صدای خنده اون دختر
رو منعکس می کردن. برای رسیدن بهش بی تاب
و برای داشتنش حریص بودم .

میدون رو دور زده و شماره شاهان رو گرفتم.

-در خدمتیم رییس.

دستی به یقه بلوزم کشیدم و با غرش گفتم:

-کجاست؟

-همون جایی که دستور داده بودید.

نفس بلندی کشیده و گفتم:

-حالش چطوره؟ بلایی که سرش نیاوردید؟

محترمانه گفت:

-فعلا بی هوشه و مطمئن باشید کسی جرئت

نزدیک شدن به امانتی شمار و نداره.

می خواستمش..اون نیلوفر ابی رو شدید می

خواستم.فرمون رو محکم فشردم و گفتم:

-مراقبش باشید،اگه بهوش اومد و هر چقدر داد و

فریاد کرد،حق ندارید وارد بشید. در ها رو قفل

کنید تا خودم برسم.

-امر،امر شماست.

چیزی نگفته و تماس رو قطع کردم.

پام رو روی پدال گاز فشردم و بعد با تموم سرعت

به سمت ارامشم راندم.

شاهان و تیمش آماده باش ایستاده و مهر داد قدمی
به جلو برداشت و گفت:

-خوش اومدید رییس.

سری تکون داده و به سمتشون رفتم. نگاهم به
مقابلم بود اما روحم برای دخترکی که درون کلبه و
به فاصله کمی از من فاصله داشت له له می زد.

بی تاب بودم و می خواستم هر چه زودتر این جا
رو ترک کنند. جلوتر رفته و بچه ها آماده باش
ایستادن. سری تکون داده و با جدیت گفتم:

-کارتون خوب بود.

سکوت کرده و چیزی نگفتن اما قبل از اینکه بتونم
کلامی به لب بیارم، صدای هق هق بلندی به گوشم
خورد و من رو رعشه فرا گرفت.

صدا، صدای آرامش من بود.

دستم رو درون شلوارم مشت کرده و غریدم:

-خسته نباشید، می تون...

و صدای شکستن چیزی باعث شد جمله ام نصفه
رها بشه. دیگه نمی تونستم تعلل کنم،حتی ثانیه ای
هم نمی تونستم نداشتنش رو تحمل کنم.

به سختی خریدم:

-می تونید برید.

صدای چشمشون رو شنیدم و بی توجه به
تکاپوشون برای ترک کردن،به سمت پله ها دویدم.

هر قدمی که بر می داشتم،چیزی درون وجودم
فرو می ریخت و قدرتم رو ازم می گرفت.

وقتی مقابل در ایستادم،حتی نفسی برای کشیدن
نداشتم. نفس های عمیق کشیده و بالاخره قفل در
رو باز کرده و وارد شدم و...

دخترک زیبایی که مقابلم ایستاده بود،تا چشمش به
چشم های

حریص من خورد،اشوب زده قدمی به عقب
برداشت. ماتش برده و با ترسی خالص به من نگاه
می کرد اما من

روی اون چشم های مملو از اشکش گیر کرده بودم.

کاملا حدسم درست بود.

این لباس، فقط برای آرامش وحشی من، گل نیلوفر من دوخته شده بود. لباسی که وقتی طرح اولیه اش رو، الیزا؛ طراح لباس مخصوص ایتالیایی ام برام فرستاد، تایید کرده بودم.

می دونستم وقتی درون تنش قرار بگیره، شکوه یک ملکه رو پیدا خواهد کرد. ملکه ای که قرار بود کنار من و برای من زندگی کنه.

دلَم می خواست با همین لباس وارد مهمونی بشه و تموم افراد رو مسخ کنه. دوست داشتم تصویری که بعد ها پیدا در ذهنشون حک میشه، تصویر یک ملکه باشه و بس.

شاید رسوندن این لباس بدون اینکه کسی متوجه من در پشت پرده

بشه سخت بود اما خب مسیح کارش رو بلد بود و درست موقعی که متوجه شد داریوس لباس ارامش رو سفارش داده، با همکاری با مسئول مزون، لباس مخصوص من رو به دستش رسونده بود.

وقتی با اون عظمت وارد میهمانی شد، نفسم بند اومده بود. نفس هام رو گرفته بود این دختر!!!
بالاخره لب باز کرده و با عجز و بدبختی گفت:
-تو..تو..این..چر..تو چرا...تو چرا اینج...

از شوکه وارد شده حتی نمی تونست حرف بزنه.
متوجه لرزشش شده بودم.

محکم قدمی برداشته و خیره در چشماش با لحن قاطعی گفتم:

-به جز من، کی حق دیدنت رو داره، نیلوفر ابی جگوار؟

دکوری از دستش روی زمین افتاد و با چشم های پری به من چشم دوخت.

لعنت بهت ارامش، من چه جوری بدون این چشم ها
زندگی کرده بودم؟؟؟

ارامش

سرگشته و حیران نگاهش می کردم. مردی که با
نگاه غیر قابل نفوذی مسخم می کرد رو نگاه می
کردم.

مثل ماهی بیرون اومده از اب، لب هام رو تکون
می دادم تا بلکه حرفی بزنم اما فقط زیر نگاه پر
از جنونش له می

شدم.

سراب بود.. مطمئن بودم یه سرابه.

حامی باید الان کنار معشوق زیبا و روی خودش
باشه، باید اون رو لمس می کرد، پس این مرد با این
چشم های کوهستانی و نگاه انحصار طلب کی

بود؟ کی بود که داشت اراده من رو در هم می شکست؟

وقتی قدمی سمتم برداشت، متزلزل و مشوش قدمی به عقب برداشته و گفتم:

-برای چی اینجایی؟ نگاهش، لعنت به اون نگاهش که داشت ذوبم می کرد.

خیلی جدی گفت:

-چون تو اینجایی.

عصبی دست دراز کرده و گفتم:

-برای چی منو آوردی اینجا؟

-چون باید اینجا باشی.

ایستادم و ایستاد. حرصی موهای سرکشم رو پشت گوش فرستادم و لب زدم:

-شوخیت گرفته؟ مگه نباید پیش نامزدت

باشی؟ برای چی منو دزدیدی؟ قاطع تر از همیشه گفت:

-تو جایی هستی که باید باشی، منم جایی هستم که باید باشم و گور خودشو هفت جد و ابادش رو کنده هر کس که بخواد نذاره، حامی پیش ارامشش باشه. حیران تر از همیشه نگاهش کردم و با درماندگی گفتم:

-نمی خوام ببینمت. برو بیرون.

دست از جیب شلوارش بیرون کشید و خیلی معمولی گفت:

-یاداوری کرده بودم از دستور دادن بدم میاد. خشم الود فریاد زدم:

-برو بیرون و انقدر برام خط و نشون نکش. فشرده و سفت شدن فکش رو حس کردم و با تغییر گفت:

-تو تنها کسی هستی که با صدای بلند باهام من حرف زدی و هنوزم زنده ای. پوزخندی زده و طعنه امیز گفتم:

-چرا؟ چون دختر همایونم؟ نگاهش سخت شد اما قاطع

گفت:

-چون من یه زخمی ام و صدای تو یه جوری ارومم می کنه که گور بابای هر چی مسکنه. وکیش و مات شدم...

قدرتمندانه قدم زد و فاصله بینمون رو به صفر رسوند. چشم در چشم و نفس در نفس ایستاده بودیم و من از غم و ذوق لبریز بودم. خدایا این مرد داشت با من چی کار می کرد؟؟؟

میخ چشمام بود و من اونقدری ازش دلخور بودم که نمی تونستم ببخشمش، بنابراین لب زدم:
-نمی خوامت.

-مجبوری.

دستش رو که برای گرفتن دستم بلند کرد، بی اختیار پس زده و ناله کردم:

-چرا اینجایی؟ نگاهم کرد:

-چون می خوام چشمتو ببینم و..

خم شد دقیقا مقابل صورتم نفسش رو رها کرد و با حالت خلسه اوری گفت:

-چشمتا حال خوب می کنه.

بی رحم بود..ظالم بود. ظالم بود که فکر نمی کرد این جملاتش چه بلایی سر قلقلب بی جنبه من میاره.

داشتم نابود می شدم .

مستاصل به چشم های دیوانه کننده اش چشم دوخته و گفتم:-تو نامزد کردی،گفتی منو نمی خوای. می خواستی منو بکشی،می خواستی دارم بز...

چونه ام که اسیر دست های قدرتمندش شد،جمله ام نصفه موند .

نفسش رو محکم به گونه هام پرتاب کرد و خرید:

-من حاضرم گلوله بارون بشم و تو لعنتی یه اخ نگی،پس انقدر مزخرف نگو ارامش.

بہت زدہ نگاہش کردم و ادامه دادم:

-تو ولم کردی و خواستی اون بلا رو سرم بیاری
بعدم کہ نامزد کردی، الان باید چیو باور کنم؟
-منو فقط منو.

مسخ نگاه ہم بودیم و من حس می کردم هر لحظه
دارم قدرتم رو از دست میدم.

-نامزدی...

-ہمیش بازی بود.

گیج نگاہش کردم کہ چونہ ام رو فشرد و غرید:

-حساسیتہم ہنوز سر جاشہ، چشماتو گرد نکن.

چشم غرہ ای رفتہ و گفتم:

-منظورت چیہ؟ نفس عمیقی از نفسم کشید و

گفت:-کسی تو زندگی جگوار نمیاد و جگوار ادم

از دواج نیست. خیلی سادہ است، یہ بازی بود تا سر

دشمنو بکوبم بہ طاق تا ہمہ دستشون بیاد کسی کہ

قانون رو تعیین می کنہ، منم و بس.

پاسخ دلخواهم نبود. حس بدتری پیدا کردم. چونه ام رو با حرص از دستش بیرون کشیدم که فرصت عقب نشینی نداد و کمرم رو سفت چسبید و لحظه بعد محکم به سینه اش کوبیده شدم.

محکم به سینه اش کوبیده و با خشمی که درون وجودم به غلیان افتاده بود گفتم:

-دست از سرم بردار. گفتم کسیو نمی خوام پس دست از سرم بردار.

-حتی به اینکه ولت کنم، فکرم نکن ارامش. گفتم کسیو نمی خوام، اما یادم نمیاد گفته باشم ماه خودمو نخوام.

تند پریدم:

-چرا؟

-چون سر همه رو کوبیدم به طاق که فقط مال من باشی.

قلبم خیلی بی جنبه بود. نه، این مرد زیادی ظالم بود.

نفساش از ارم می داد و وقتی با خیره سری گفتم:
-چی از جون من می خواهی؟ پاسخش منفجرم کرد:
-نفس نفس زدنتو. واسه اون صدای نفسات، من یه
شهر و قتل و عام می کنم ارامش.
وقتی اچمز شدنم رو حس کرد، تیغه بینی اش رو
روی پوست حرارت زده گونه ام کشید و خروشید:
-من ولت نکردم، حتی یه لحظه. فقط باید یه مدت
جای امنی می داشتتم تا اروم بگیرم. تا برنامه
هام رو عملی کنم.
اون مجلسی که امشب شاهدش بودی فقط یه چیز
پوشالی

بود و بس. برای امنیت، برای اینکه بتونم تورو
داشته باشم باید اول تورو حفظ می کردم و بعد با
یه کمین درست و حسابی، دشمنم رو از پا
در می اوردم. کاری که همیشه کردم، کاری که
جگوار می کنه. کمین و بعدم تیکه پاره کردن

شکار. اون دختر، تقاص کارشو پس داد و الان جایی هست که باید باشه و تو جایی هستی که باید باشی.

و کمرم رو فشرد. لب گزیدم ولی کلامی به لب نیاوردم. قانع نشده بودم.

دستم رو مشت کرده و خیره در چشماش اظهار کردم:

-تو از من، بخاطر بی گناهییم عصبی بودی. از خودت روندی منو، بخاطر خونی که توی بدنمه منو ترد کردی، تو گفתי هیچ وقت نمی تونی منو ببخشی و تا اخر عمرت ازم متنفر و خشمگینی. من بای..

دستش به وسط کمرم رسید و خط و نشون کشید:

-همه چیز رو فردا با چشم خودت می بینی ارامش. من یه خشمبیست ساله داشتم و باید اروم می گرفتم. باید قاتلای پدر و مادرم

رو به خاک سیاه می شوندم تا اروم بگیرم. امشب بالآخره انتقامم

رو گرفتم. باید ولت می کردم. باید می رفتی وگرنه ممکن بود تو خطر بیافتی. من ازت دست نکشیدم آرامش، فقط به کسی امانت دادم تا دوباره برت گردونم.

لبم لرزید و با بغض گفتم:

-ولی تو گفتی.. تو چشمام نگاه کردی و گفتم ازم متنفری. چشمات پر از خشم و کینه بود.

کلافه نفسی کشید و گفت:

-همش یه نقشه بود که باید به خوبی حل و فصل می شد وگرنه بخاطر اون همایون حرومزاده ممکن بود جوری سر به نیست بشی که انگار از اول وجود نداشتی آرامش.

نفسم حبس شد و با فزع نگاهش کردم و ادامه دادم:

-خشم و عصبانیت چی؟ قرار نیست سر من خالی کنی؟ با چشم های به خون نشسته ای نگاهم کرد و قاطع گفت:

-بفهم اینو که تو همون ادم هستی که فکر کردن

بهت، تو اوج عصبانیت منو اروم می کنه و تو
لعنتی فقط با اون خنده های

جهنمیت یه آرامشی رو برای من ساختی که همه
ادمای دنیا با کل وجودشون نمی تونن بسازن، پس
تو آرامش منی و هیچ چیز قادر به تغییرش نیست.
گاردم شکست.

نتونستم در برابر جمله هاش تاب بیارم و وقتی
اشکم چکید، بی هوا خم شد و اشکم رو به دهان
کشید. شوریده حال نگاهش کردم و گفتم:

-من دختر همایونم، همون که خانواده ات رو نابود
ک..

-تو فقط آرامش حامی ای.

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و با خرناس تاکید
وار گفت:

-تو فقط آرامش حامی ای.

نمی خواستم. باید مطمئن می شدم. باید از حسش
اطمینان پیدا می کردم. ازش فاصله گرفتم و ادامه
دادم:

-تو نمی تونی ببخشی، منم دیگه طاقت له شدن
ندارم. تو با من نمی تو..
با سخط لب های رژخورده ام رو به چنگ گرفت
و با حرص غریذ:

-ببند دهن تو آرامش. اره تو شاید دختر همایون
باشی اما قبلش ماه من شدی. آرامش من شدی و
مال من شدی و غلط می کنی نباشی .
اره من جنونم ولی تو گفتی آرامشی .
اره مثل سیگاری هستی که دودش داره میره تو
چشم و اشکمو در میاره، ریه هامو نابود می کنه
ولی هر کاری می کنم همیشه گذاشتت کنار چون تو
لعنتی نشون شده منی پس گوشاتو باز کن ببین چی
میگم، چون جدی ترین چیزیه که دارم میگم، من
لعنتی تا حالا بهمچین روزی نیافتاده بودم. زندگی
برام تو یه مدار خاصی می

چرخید و ادامه داشت تا اینکه یه صدای خنده، با
بقیه خنده ها فرق کرد. نفس های یه نفر سلولای
مغزمو منفجر کرد و بالاخره بوی تن یه نفر اروم
کرد. من لعنتی نمی فهمم چه مرگمه فقط وقتی به

او مدم دیدم زندگی برام از موقعی فرق کرد که تو
خندیدی و صدای خنده تو باهم فرق کرد و اون
روز فهمیدم من یه مرگیم شده که حاضرم کل دنیا
رو خفه کنم که تو فقط بخندی برام.

سوت پایان!!!

ضربه فنی شدم و پشتم به خاک مالیده شد.
حامی، انچنان دوخم رو گرفت و من رو به خاک
کشید که من حتی فرصت نفس کشیدن هم پیدا
نکردم. خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد؟
قلبم؟ راستی قلبم کجا بود؟ چرا نمی تپید؟
قلبم؟

اهان قلبم... قلبم با جمله هاش ترور شده و خونین
روی زمین افتاده بود.

متوجه از هم گسیدگی من شد که محکم من رو به
سینه اش کشید و خرید:

-اشوبم نکن ارامش.

اشوب؟

من ویران بودم.

دستش از کمرم به سمت سرشونه ام رفت، کاملاً
چفت تنش قرار گرفتم که گفتم:

-تم اروم می کنه؟

-تو فقط نفس کشیدنت توده های مغزمو باز می
کنه.

دستام رو روی صورتش گذاشتم و با دلی اشفته و
لبریز از شوق گفتم:

-بودنمو می خوای؟

با بینی اش روی گردنم خطی کشید و عمیقاً نفس
کشید. تار به تار موهام قیام کرد و من محکم کتتش
رو چسبیدم که گفت:

-برای اینکه دنیا اروم باشه، برای اینکه جگوار
زننه به سیم اخر باید نیلوفر ابی باشه وگرنه دنیا
جهنم میشه آرامش.

متوجه منظورش نمی شدم و با گیجی گفتم:

-نیلوفر ابی؟ گردنم رو با لب هاش مورد شکنجه
قرار داد و گفت:

-داستانش طولانیه، فقط همین قدر بدون که اگه
چشم جگوار رو خون بگیره، اگه اروم نشه دنیا رو
بهم میریزه آرامش. تنها چیزی که جگوار رو رام
می کنه، رایحه نیلوفر ابیه. نیلوفر دور جگوار
چمبره می

زننه و اونقدر از خودش پرش می کنه که جگوار
اروم بشه و قدرت خانه براندازش اروم بگیره.
اگه نیلوفر ابینباشه، جهان نابود میشه چون چیزی
نیست که دور تن جگوار بیچه و با رایحه اش
ارومش کنه .

نفس کم اوردم. باورم نمی شد. سر از گردنم بلند کرد و خیره در چشمام با لحن لعنتی و خماری گفت:

-نیلوفر شدن بلدی ارامش؟ می تونی دور تنم بخزی و اروم کنی؟ نمی دونم چرا اما اشکم چکید و گفتم:

-جگوار فقط برای نیلوفره؟ موهام رو پشت گوش زد و گفت:

-گلای دیگه حتی نمی تونن نزدیک جگوار بشن چون تیکه پاره میشن. تنها چیزی که قدرت جگوار رو رام می کنه، نیلوفر ابیه که دور تنش خیمه می زنه. جگوار مال نیلوفر ابیه و نیلوفر مال

جگواره و هیچکس حق نزدیکی بهشون نداره چون اگه ارامش جگوار گرفته بشه، دنیا رو به اتیش می کشه. بخاطر همین نیلوفر

ابی نماد پاکی و ارامشه و جگوار نماد قدرت. قدرت دنیا تو دستای نیلوفر ابیه چون یه دنیا از جگوار می ترسه و جگوار فقط نیلوفر ابی رو می

خواد و بس. می تونستم نیلوفر ابی این مرد
قدرتمند نباشم؟؟؟ خودم رو بالا کشیدم و مقابل لب
هاش گفتم:

-نیلوفر جگوار میشم. دور تنش می پیچم و از
خودم پرش می کنم. این جمله، فقط همین
جمله، حرص و نیاز حامی رو در هم شکست و با
خشونت گفتم:

-تو رو می خوام. تو لعنتیو همین حالا می خوام.
قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهم بده، دست های
بزرگ و قدرتمندش، زیپ لباسم رو در دست گرفت
و کشید.

تکون شدیدی خوردم و دستش معرکه گیری کرد
اما وقتی چشمش به چشمای ترسیده من خورد، از
حرکت ایستاد.

نگاهم کرد و دستش از حرکت ایستاد. می
دونستم، می دونستم به محض باز شدن زیپ
لباس، دیگه هیچ چیز نمی تونه جلوی شعله ای که
بین ما زده میشه رو بگیره.

نیاز داشتم به شنیدنش. باید می شنیدم.
وقتی تردید رو درون نگاهم دید، دست کشید.
خواست

قدمی به عقب برداره که دستش رو گرفتم و گفتم:
-نیاز دارم، نیاز دارم یه چیزی بشنوم.
ابرو در هم کشید و خیره نگاهم کرد که ادامه دادم:
-یه چیزی که دلمو قرص کنه، یه چیزی که قلب
زخمیم رو اروم کنه. یه چیزی که اجازه بده توی
بغلت که دارم براش له له می زنم بخزم.

"Tell me something I need to know"

یه چیزی بهم بگو که باید بدونم

Then take my breath

and never let it go

پس یه چیزی بگو مات و مبهوت بمونم و نتونم
هیچ وقت بیخیالش

شم! ا

اگه if you just let me invade your space

فقط بذاری تو آغوشت جا بگیرم"

خودم رو به بدنش چسبوندم و لب زدم:

-یه دلیل، یه چیزی بگو که بفهممت. که بذارم تنم با

تنت یکی بشه.

دستش کمرم رو فشرد و "اخ" بی اختیار از دهنم

بیرون اومد و نالان گفتم:

-یه چیزی که بذاره این لذتی که داره وجودم رو

اب می کنه رو

کامل قبولش کنم و دردام رو دور بریزم.

"

I'll take the pleasure, take away the

! pain

این لذت رو قبول می کنم و غصه رو دور میریزم

"

لبم رو گزیدم و درست در مقابل گوشش، ناله ای
سر دادم و دست حامی حریصانه دور تنم گره
خورد و خروشید:

-چی می خوای از من؟ با جسارت گفتم:
-منظورمو می فهمی. من تورو می خوام فقط یه
دلیل برای موندن
و ادامه دادن می خوام.

And if in the moment I bite my lip"

و الان لبمو گار می گیرم!) با این کارش نشون
میده طرفشو دوست
(!داره

Baby, in the moment, you'll know this
is عزیزم

تو هم الان باید منظورمو بفهمی something
bigger thanus and beyond bliss ،یه چیزی

مهم تر از خودمون و فراتر از خوشبختی G

ive me a reason to believe it
بیار تا باور کنم"

دستش رو روی زیپ لباسم قرار دادم و دیدم که
نفساش تند تر شد و با غضب گفت:

-بگو چی می خوامی از من؟ با اراده یه مرد بازی
نکن.

لبم رو روی چونه اش کشیدم و گفتم:

-اگه منو می خوامی، تنو بدنمو می خوامی، می خوامی
نیلوفر ابیت بشم، باید عاشقم بشی جگوار. باید
دوستم داشته باشی حامی. باید
خیلی دوستم داشته باشی.

"

Cause if you want to keep me, you
gotta gotta gotta gotta got to love me
Harder

چون اگه بخوامی من داشته باشی، باید باید باید
بیشتر عاشقم باشی

And if you really need me, you gotta
gotta gotta gotta got to love me Harder

و اگه واقعاً بهم نیاز داری، باید باید بیشتر دوستم
داشته باشی

Gotta love me harder

باید بیشتر عاشقم شی

Love me, love me, love me دوستم داشته

باش، دوستم داشته باش، دوستم داشته باش H

harder, harder, harder بیشتر، بیشتر، بیشتر "

حامی در هم پیچید و زیپ لباسم رو در دست گرفت
و گفت:

-بهم نریز ارامش. بهم نریز لعنتی.

لب مقابل لبش قرار دادم و گفتم:

-یه حرف، یه جمله، یه کلمه، یه چیزی بگو که اجازه

بدم این لباس روی زمین بیافته. بذارم که توسطت

لمس بشم و باهات یکی بشم.

قدرتش رو باخت، عصیانگر نگاهم کرد و گفت:
-بفهم اینو، یه دیوونه رو هیچکس نمی تونه اروم
کنه، جز اونی که دیوونش کرده. من یه دیوونه ام
ولی تو به جنونم کشیدی، پس تو جنون ارامش
بخش منی.

جمله اش، تموم قفل ها رو شکست و لحظه بعد، فقط
صدای کشیده شدن زیپ و پایین افتادن لباس از
روی تنم بود.

نگفت دوست دارم اما چیزی فراتر از رو گفت.
با حرص خشونت خاصی لباس از تنم بیرون کشید
اما ازار نرسوند. وقتی لباسم روی زمین
افتاد، سرمای درون اتاق باعث شد به خودم بلرزم
و شرم و هیجان باعث گلگون شدن بدنم بشه اما
قبل از اینکه بتونم تکونی بخورم، مهر داغی روی
سرشونه های عریانم خورد و دست های مردونه و
قدرتمندی دور کمر باریکم قفل شد و جسم سبک و
ترسیده من رو به خودش فشرد.

سر در گودی گردنش فشردم و بوسه های داغ
حامی روی سرشونه هام اراده ام رو در هم می
شکست.

متوجه ضعف من شد، کمرم رو محکم فشرد. هنوز
کاملا عریان نشده بودم ولی خب تا حالا این گونه
هم مقابلش نبودم.

لب هاش.. اون لب های لعنتی..

از سرشونه به سمت قفسه سینه ام رفت و نفس من
جایی در کوچه

های خیال گم شد و رفت. دستاش، دستای کوفتیش
روی کمرم حرکت کرد و وقتی به بند لباس زیرم
رسید، با سر انگشت هاش

روی تنم خط فرضی کشید و لرزش خفیف من رو
در هم شکست و همون طور که گوشه به گوشه
پوست قفسه سینه ام رو می بوسید گفت:

-تو منو به جنون می کشی لعنتی و این پیچ و تاب
بدنت انگار برای دست های من درست شده. تو

می دونی من چی می خوام و اره من دقیقا تو رو می خوام .

بوسه هاش پایین تر رفت و دستش دور غزن لباس زیرم گیر کرد و با غرش گفت:

-نلرز و اروم بگیر چون امکان نداره بذارم درد بکشی. پس اروم بگیر و این لذتی که می خوام بهت بدم رو قبولش کن.

اونقدر غرق در نیاز و لذت بودم که متوجه حرفاش نمی شدم. هیچدرکی از اطرافم نداشته و فقط کنار گوش حامی نفس های بلند می کشیدم. اما وقتی غزن باز شد و ثانیه بعدی توسط

لب های نرمش

پوستم کشیده شده و بدن حساس و ناز دارم توسط دست هاش کشیده شد، نفس کم آورده و بی اختیار ناله کرده و از لذت و درد به خودم پیچیدم.

نفس هام بریده شد و چشمام عملا تار می دید. درر
چنان خلسه ای فرو رفته که بودم که حتی خودم
رو هم فراموش کردم.

دست هاش ماهرانه بدن حساسم رو می کشید و
اون فشار و اون درد لحظه ای با بوسه های داغش
روی قفسه سینه، سرشونه ها و گردنم من رو به
قعر می کشید. داشت چه اتفاقی می افتاد؟

"

I know your motives and you know
mine

تو انگیزه من می دونی و منم از نیت تو خبر
دارم! The onest

what love me, I tend to leave behind

که عاشقمه، خیال دارم بیخیالش بشم! If you

know about me and choose to stay

Then منو می شناسی و قبول کردی باهام بمونی

take this pleasure and take a

way the pain پس این لذت رو قبول کن و غصه

And if in them! رو دور بریز!

moment you bite your lip اگه الان لب ت

گاز بگیری،

When I get you moaning you know it's

real

"!!وقتی گیر من بیفتی، می فهمی که این لذت

واقعیه

تنش رو می خواستم و وقتی دستام ناخودآگاه دکمه

بلوزش رو در

بر گرفتم، حامی ناله مردونه ای کرد و جسم سبکم

رو همراه با کفش هایی که هنوز در پام بود در

اغوش گرفتم و دستاش وحشیانه دور ماهیچه پام

قفل شد، و با یک حرکت من رو از زمین بلند کرد.

جیغ نکشیدم چون بلافاصله لب هام اسیر لب هاش

شد و با مهارت دهانم رو بست.

حرکت لب هامون یک سمفونی ایجاد کرده و این موزیک بهترین موزیک دنیا شد. غرق در بوسه بودم و دقیقا نمی فهمیدم داریم کجا میریم. صدای باز شدن در رو لحظه ای شنیدم اما اونقدر مبهوت

بوسه هاش و نوازش دستش بودم که از خود بی خود شدم.

مثل یک مداد روی تنم خط می کشید و داشت ذره ذره نابودم میکرد. اصلا حال خودم رو نمی فهمیدم. تنم داغ و مملو از عطر تلخ حامی بودم. اتاق تاریک بود و هیچ نوری نبود اما اونقدر در هم پیچیده بودیم که چیزی حس نمی کردیم. صدای حرکت ریلی وار چیزی رو شنیدم اما باز هم قدرت درک نداشتم و وقتی روشنایی خاصی در اتاق طنین انداز شد، ما نفس کم آورده بالاخره از هم جدا شدیم.

جدا شدن از ش همانا مبهوت شدنم همانا... به معنی واقعی ماتم برد.

حامی که متوجه گیجی و مبهوتی من شد، چشماش از لذت درخشید و ناگهانی روی تخت پرتم کرد. جیغ خفه ای کشیده اما وقتی سر بلند کرده و به ماه و ستاره ای که از سقف شیشه ای قابل رویت بود چشم دوختم خفه شدم. خدای من... خدای من.

چقدر زیبا و باشکوه بود. نفهمیدم چی کار کرد اما سقف ریلی خونه تکون خورده و حالا فقط سقف شیشه ای بالای سرمون بود.

ماه و ستاره هایی که بهم چشمک می زدن دلیلی می شد برای نفس کشیدنم. چقدر خیره کننده بود. وقتی جسم داغ حامی به تنم خورد، به خودم پیچیدم و به اوایی که با بالاتنه برهنه روی تنم قرار گرفته بود خیره شدم.

نمی تونستم حرفی بزنم، دست هاش مثل یک پر

روی تنم حرکت کرد و من دور تنش به خودم

پیچیدم و لب هام اسیر لب هاش شد .بی حد و مرز
بوسید و مقصد لب هاش، به گردنم، و بعد نرمه
گوشم بودم.

بوس های شیرین و نفس برش.

نرمه گوشم رو مکید و من دست هام رو دور تنش
گره زدم و دست های حامی تموم تنم رو طواف
کرد.

روی شکم و عضلات شکم حرکت کرد و
منقبضی عضلاتم رو با

حرکات ماهرانه اش اروم کرد. داشتم به خلسه می
رفتم که محکم پوستم رو کشید و گردنم رو گزید.
به خودم

پیچیدم و وقتی ناله هام رو در آورد، همون طور که
بدن حساسم رو می فشرد گفت:

-اروم بگیر و این درد و لذت مال توئه ارامش.
نمی دارم اسیب ببینی.

Can you feel the pressure between "
your hips

می تونی این فشار رو توی بدنت حس کنی؟! |
'll make itf

feel like the first time
انگار بار اولته

اونقدر نوازشم کرد، اونقدر بدنم رو گزید و مکید
که دیگه داشتم به التماس می افتادم. وقتی امدگیم
رو حس کرد، همون طور که روی تنم خیمه زده
بود، کفشم رو به ارومی از پام بیرون کشید و دست
بلند کرد و کمرم رو از تخت فاصله داد و بعد با
دستاش دور کمرم حلقه زد و کمرم رو روی دست
هاش قرار داد. گیج بودم اما وقتی متوجه گیجی ام
شد، پیشونی ام رو بوسید و گفت:

-نمی خوام سینگینی تنم اذیت کنه.

برای این همه دقت و مراقبتش لبخندی زده و گفتم:
-لطفا.

بازو هام رو بوسید و من مردد دستام رو دور
کمرش فشرده تر کردم و ناله زدم:
-بهم بگو، قبل از اینکه تمومش کنیم. من چی توام؟
بازوم رو مکید و بعد نگاهی به چشم های پر من
کرد و با نفس بلند بالایی گفت:
-تو بهونه منی و به احدی نمیدمت.
تموم شد.

تب و حرارتی که داشتیم ما رو به جنون کشید و
بدن ها در هم امیخته شد. انچنان شعله ای زده شده
و آتش برخواستہ بود که سلول به سلول تن های ما
رو به سوزش و خاکستر شدن تبعید کرده بود.
حامی بود و دست های نوازش کننده اش، من بودم
و ناخون هایی که از لذت و درد روی تنش فرو
رفت.

حامی بود و ملاحظه گری هاش و اروم پیش
رفتاش، من بودم و ناله هام و دلیل دیوانه شدن
های حامی.

نفس نفس زدم و نفس نفس زدم، تن و روح یکی شده
و عرق از تن هامون چکه می کرد. بی تاب و
حریص در هم گره خورده و برای لذت بیشتر تمنا
می کردیم.

برق می زد و مالکیت تموم اسمون کوهستانی
چشمش رو احاطه کرده بود. موازی تنم قرار
گرفت و همون طور که با حرکاتش من رو به اوج
کشیده بود، کنار گوشم غرید:
-ناله هات مال منه ارامش. فقط برای من ناله کن
نیلوفر ابی.

و من از لذتی که بهم داده بود ناله زده و حامی
طاقت از کف برید و خشونت بار بهم یورش برد.

چند لحظه بعد صدای ناله هایی بود که بلند
شد، جسم هایی که یکی شده، روح هایی که باهم
یکی شده و بدن هایی از عرق خیس خیس شد.
چشمم رو از درد و لذت بسته و به سینه حامی
چسبونده بودم و بلند بلند نفس می کشیدم.

موهام خیس از عرقم رو کناری زد، پیشونیم رو
بوسید و بعد به

ارومی دستاش رو از دور تنم برداشت و من رو
روی تخت قرار داد. هنوز کامل نمی تونستم نفس
بکشم که از پشت کشیده شده و به سینه اش
چسبیدم. حرکت لب هاش رو روی موهام حس
کردم اما اونقدر مملو از حس خوب و آرامش شده
بودم که چشمام بسته شد و در اغوش مردی که
رسما و جسما همسرش شده بودم از هوش رفته و
به خوابی عمیق فرو رفتم.

در گیر رویای خودم بودم اما حاضرم قسم بخورم
لحظه اخر، قبل از اینکه بی هوش بشم، صدای پر
از جذبه اش رو دم گوشم شنیدم که گفت:
-تو آرام منی.

ومن در اغوش همسرم به خوابی خوش فرو رفتم.

التماس کردم:

-حامی تورو خدا. با من این بازی رو نکن. تورو خدا.

بی توجه به چهره غرق در اشکم، بازوم رو گرفت و وحشیانه از تخت بیرونم کشید.

بدن عریانم، محکم به کف زمین افتاد و ناله تمام استخون هام بلند شد.

انگشتش رو به سمت نشونه گرفته و با عتاب گفت:

-گورت رو از زندگیم گم کن. تو فقط یه بازیچه بودی تا انتقامم رو از پدرت بگیرم.

باورم نمی شد. این ادم سفاکی که مقابلم ایستاده بود، همون حامی ای بود که دیشب ذره ذره بدنم رو بوسیده بود؟ با حقارت نگاهی به تن عریانم کرد و با تمسخر گفت:

-برای یک شب، سرگرمی خوبی بودی.

از شدت درد مردم و زنده شدم و وقتی ظن رو درون نگاهم دید، ابرویی بالا فرستاد و با جدیت گفت:

-حالام گورتو گم کن از زندگیم.

وقتی بی حرکت ایستادم و با بدبختی نگاهش می کردم، با خشم ستم یورش برد وقتی بازو هام اسیر دستاش شد، با تموم توانم جیغ کشیدم:

-دست بهم نرزرزرزرزرزرزرن.

-ارامش، آرامش چشماتو باز کن.

نفس بریده و هر اسیده "هین" ای کشیده و چشم باز کردم. خوف زده نگاهی به اطراف انداختم و به اولین چیزی که به دستم رسید، چنگ زدم.

دست های گرم و مردونه اش پیچک وار دور تن برهنه ام پیچید و من ترسیده رو به سینه اش کشیدم.

می دونستم خواب دیدم.. خواب که نه، کابوس دیده بودم.

حتی جرئت چشم باز کردن هم نداشتم اما جسم ترسیده ام به گرمای تن حامی چسبیده بود. هیچ چیز خاصی نمی گفت و با دست هاش کمرم رو ماساژ می داد.

از دیدنش، نگاه کردنش و ا همه داشتم. از این که با هاش چشم در چشم بشم و اون نگاه ظالمانه رو درون نگاهش ببینم بیم داشتم.

-چشماتو باز کن.

باید با واقعیت روبه رو می شدم. با دشواری قفل چشمم رو باز کرده و پلک گشودم.

نگاهش، کوهستانی، سرد و یخ زده بود اما بی رحمانه نبود.. مالکانه بود.

اخم کمرنگی بین دو ابروش بود و با لحن خاصی گفت:

-بهتری؟

فعلا سکوت رو ترجیح می دادم، بنابراین سری
تکون دادم. نگاهش، تیز و نفس گیر بود و جوری
به رگ و پی ات نفوذ می کرد که شک نداشتی
مطمئنا مغزت رو می خونه.

نگاه عجیب غریبش گشتی توی صورتم زد و با
لحن ارومی گفت:

-درد نداری؟

چند لحظه ای متوجه منظورش نشدم، اما تا متوجه
بدن

برهنه ام که لابلای ملافه ها پیچیده بود شدم، شرم
بهم غلبه کرد و تند سری تکون دادم.

حس می کردم ذغالی داغ روی گونه هام قرار داده
و در حال آتش گرفتن هستم. می سوختم.

از گوشه چشم نگاهش کردم، برخلاف من، لباس بر
تن داشت. کی بیدار شده بود؟

متوجه تکون خوردن تخت شدم. از زور شرم نمی
تونستم سرم رو بلند کنم و شک نداشتم گلگون
شدم. سر و صدای چیزی رو شنیدم اما اصلا سرم
رو بلند نکردم و سرم رو بین بالشت ها پنهان
کردم .

بی سر و صدا، ملافه رو بالاتر کشیده و تا گردنم
رو پوشش دادم .
وحشتناک خجالت می کشیدم.

-الان دقیقا داری چی رو از من پنهون می کنی؟
صداش، اون هم از بالای سرم باعث شد شرمگین
و ترسیده صورتم رو به بالشت فشار داده و ملافه
رو محکم بین دستام بگیرم. لعنتی کی اومد بالای
سرم؟

متوجه شدم روی تخت نشست و من بیشتر در
خودم جمع شدم.
-سرتو بگیر بالا.

تلاش بیهوده بود. می دونستم باید باهاش چشم در چشم بشم و به همین علت بحث نکرده و سر بلند کرده و بهش نگاه دوختم.

خدایا این نگاهش قدرت تبخیر من رو داشت.

جدی تر از همیشه نگاهم کرد و بعد لیوان بزرگی که محتوی قهوه ای رنگی داشت رو سمتم گرفت و با حالت دستوری گفت:

-سینی صبحونه و این سوسول بازی ها تو استایل من نیست. تنها چیزی که به ذهنم رسید که بتونی سر پا بشی، همین بود. حامی و سینه صبحونه؟

عجیب ترین و نادرترین پدیده دنیا بود. بی اراده خنده ام گرفت اما به ارومی گفتم:

-خوبم، نیازی نیست.

خیلی قاطع گفت:

-کاری به نیاز تو ندارم. بهتر از خودت می دونم
دیشب

باهات چی

کار کردم و مطمئن تر از تو می دونم که تا چند روز توان تکون خوردن رو ازت گرفتم، پس برای اینکه بتونی دوباره راه بری و به زندگیت بررسی، بلند شو و اینو بخور وگرنه منم خیلی مایلم لباس هام رو در بیارم و تا اخر هفته باهم تخت رو گرم نگه داریم.

دریغ از ذره ای شرم... بی حیا تر از این بشر خدا خلق نکرده بود. خون درون گونه هام با فشار زیادی پمپاژ شد و من برای اینکه بیشتر از این از حرف های بی پرواش ترور نشدم، برخواستم.

به نرمی روی تخت نشستم و ملافه رو با دست راستم نگه داشتم و درد ناگهانی که در کمرم پیچید باعث شد لب گزیده و اروم تر به تاج تخت تکیه بدم. با دست چپ لیوان رو ازش گرفتم.

محتوی لیوان شیر بود، اما قهوه ای بود و شیرکاکائو هم نبود.

مزه خاصی می داد. حس می کردم شیره خرما
درونش ریخته باشه.
زیر نگاه سنگینش داشتم طاقت از کف می دادم.
شیر رو به زحمت بلعیدم و به دستش دادم و نفس
راحتی کشیدم اما وقتی دستش به سمت ملافه
حرکت کرد، بی اختیار نالیدم:
-حامی!
-نالاه نکن.

حامی

تن و روح یکی شده...
رها شدم. بعد از بیست سال زندگی اسف
بار، دیشب، وقتی مرز های تن این دختر رو فتح
کردم، به عمق آرامش رسیدم.
آرامشی که چندین سال از من دریغ شده بود.

ذره ذره و هر سانت بدنش رو بوسیده و لمس کرده
بودم.

بدن پر جاذبه اش که انگار خدا اندازه دست های
من افریده بود .

برای اغوش من. برای یکی شدن با من.

هر گوشه بدنش رو با عطش و حرارت بوسیده
بودم. بدنش لایق پرستش بود و باید عبادت می
شد.

معبد من شده و من تموم بدنش رو با بوسه هام به

مالکیت گرفته بودم.

از تنش، تن زیبا و نرمش تسکین تابیده می شد و
من حریصانه تموم شهر بدنش رو به تصرف
کشیده بودم. سر تا سر بدنش مهر مالکیت زده و
حکم "این سرزمین برای حامی است" رو در تموم
دنیا ابلاغ کرده بودم.

من، تعداد رابطه هایی که داشتم از دستم خارج شده بود اما هیچ وقت، هیچ وقت به همچین حالی گرفتار نشده بودم.

هر پیچ و تابش، هر حرکتش، هر ناله و اوای از سر لذت و دردش من رو تا قعقرا کشیده بود.

سلول به سلول تنم خواهانش بود و برای یکی شدن با این دختر تمنا می کرد.

من هیچ وقت ادم خود داری نبودم و همیشه در تموم رابطه هام هر کاری که می خواستم انجام می دادم و چه بسا که تمام پارتنر هام مشتاقانه همراهیم می کردن اما این دختر...حتی از اینکه قسمتی از بدنش خراش برداره خودداری می کردم.

دوست نداشتم کوچک ترین اسیبی ببینه و تموم لذت رو به پاش ریخته بودم.

صدای نفس نفس زدن هاش که به گوشم می خورد، من مثل یک یاغی افسار پاره می کرده و بدنم رو موج فرا می گرفت.

بعد از بیست سال، جگوار به آرامش رسید.

بدن نیلوفر ابی من دور تنم پیچید و من رو مملو از خودش کرد و بالاخره من به آرامش رسیدم.

وقتی تنش رو طواف داده و بالاخره برای خودم کردم، موجی از فراغت خیال در من جاری شد. دیشب وقتی نفساش به بدنم می خورد متوجه یک چیز شده بودم.

هر نفس این دختر شفا و من مریض شفا می او بودم.

انحنا و پیچ و تاب اراده شکن تن این دختر، من رو تسلیم کرد.

نفس نفس زد، دستاش رو با شدت دور کمرم گره زده و بالاخره هر جفتمون با ناله های اون و غرش من درهم امیخته شدیم.

ماه صبیح و وسیم من، نیلوفر ابی خوش بوی من، من رو

درهم شکست و به آرامش کشید.

اونقدر بهش لذت داده و لبریزش کرده بودم که از توان افتاده در اغوشم چشم بسته و زودتر از من به خواب رفت.

نفس هاش رو بلعیده و محکم به خودم فشردمش و با خیالی اسوده به خواب رفته بودم.

زودتر از او چشم باز کرده و وقتی جسم کوچکش رو در اغوشم دیده بودم، نفس ازاد کردم.

خورشید تازه طلوع کرده و با اینکه این کلبه در پرت ترین و

خصوصی ترین نقطه مازندران بود، اما دوست نداشتم اشعه افتابی که از سقف شیشه ای تابیده میشه به بدنش بخوره، برای همین

برخواسته و با ریموت مخصوصش اون کرکره مخصوص رو روی سقف شیشه ای کشیده و اتاق رو از افتاب و اسمون دور نگه داشتم.

سرش رو بوسیده و بعد به حمام رفته بودم. برای تجدید قواش لیوان شیر با شیره خرمايي که صفیه در یخچال قرار داده بود به استقبالش رفته بودم.

خواب بود، سمت خودم کشیده و محبوسش کرده
بودم. با لب هام، روی سرشونه هاش کشیده و سعی
می کردم با بوسیدنش از خواب بیدارش کنم اما
وقتی لرزیده و سخت تکون خورده بود، لب بر
داشته و صداش زده بودم.

حدس می زدم کابوس بدی دیده اما خب من اصلا
اروم کردن بلد

نبودم و نمی دونستم باید چی کار کنم!؟
وقتی دستم سمت ملافه رفت، نالید:
-حامی.

تموم تنم رو موجی فرا گرفت و غریدم:
-ناله نکن.

کاملا متوجه خجالتش بودم و راستش این حالت
سرخ و سفید شدنش، بیشتر از تصورم به دل می
نشست.

این دختر بکر بود و فقط و فقط دست های من حق
لمسش رو داشت.

-چیزی هست که ندیده باشم؟ لب گزید، لبی که
دیشب بارها و بارها بوسیده و گزیده بودم.

به یک شیوه ای این از رمی که نسبت به اتفاق
دیشب داشت رو بر طرف می کردم. خیلی محکم
گفتم:

-دیشب بدنتو با من قسمت کردی و مال من
شدی، دقیقا چيو داری ازم پنهون می کنی؟ تنتو یا
جای انگشتم روی تنتو؟

متوجه نفس بریدنش شدم و بی وقفه دست دراز
کرده و ملافه رو بین دستم گرفتم و تاکید وار گفتم:

-اکی، می خوام دوباره بدنتو با رد دستام رو ببینم.
می خوام اثری که دیشب با دستم روی تنت
کشیدمو ببینم.

مستاصل و درمانده نگاهم کرد و گفت:

-لازمه انقدر بی پرده حرف بزنی؟

برای دیدن تنش و شاهکاری که روی تنش خلق کرده بودم بی تاب بودم اما باید اروم اروم پیش می رفتم .

برا گفتم:

-من از حرف زدن خوشم نمیاد، تو عمل ثابت می کنم تا چه اندازه بی پرده عمل می کنم. فکر کنم دیشب یه گوشش رو نشون دادم.

چشم هاش رو با حالت بامزه ای گرد و گفت:

-کم لطفی می فرمایید دیگه درسته؟ فقط یه گوشه از مهارتتون بود دیشب؟ لنگه ابرویی بالا انداختم و جدی گفتم:

-یک، چشما تو گرد نکن، چون ممکنه توجهی به دردت نکنم و

اونوقت نه این ملافه کوفتی و نه حتی زره جنگی ام نتونه جلومو

بگیره. دوم؛ اگه نمی خوای مهارت هام رو کامل نشونت بدم، بهتره بلند شی و حاضر شی وگرنه

بهد قول میدم کاری کنم تا آخر هفته نتونی (روی) [@pouyadl_top](https://www.pouyadl.com) [آدرس پشتیبانی در تلگرام](https://www.pouyadl.com)

پاهات راه بری، هر چند الانم مطمئنم تا چند روز درست راه رفتن رو باید فراموش کنی. پس انقدر این ملافه رو دور تنت نیپیچ و روی اعصابم نرو.

بهت زدگی و کیش و مات شدنش رو دوست داشتم. فکر نمی کرد بخوام اینجوری جوابش رو بدم اما فقط خودم می دونستم چقدر تشنه دوباره نوشیدن جام تنش هستم.

تکونی به خودم دادم و گفتم:

-خیله خب، انگار تا اخر هفته روی...-

قبل از اینکه بخوام سمتش حرکت کنم، با سریع ترین حالت ممکن از روی تخت بلند شد و بیرون جهید .

لعنتی، به خودش آسیب می زد.

هنوز پا روی پارکت ها نگذاشته بود که مثل جگوار از روی تخت پریدم و قبل از اینکه صاف با ایسته کمرش رو گرفتم و با تحکم و سخط گفتم:

-از کی داری فرار می کنی؟ می فهمی ممکنه به خودت آسیب بزنی؟

ممکن بود بخاطر فشار ناگهانی ایستادن، درد کمرش شدت بگیره.

در اغوشم مثل یک جوجه تکونی خورد و انگار حالا که سر پا ایستاد تازه متوجه درد شد. چهره در هم کشید و ملافه رو بیشتر دورش پیچید.

خیلی دلم می خواست در اغوشم گرفته و به حمام ببرمش و اونجوری که دوست داشتم، ماساژش بدم اما باید کمی بهش فضا می دادم.

خیلی اروم و ماهرانه از روی ملافه کمرش رو ماساژ دادم که با لبخند و سرخی خاصی نگاهم کرد و گفت:

-خوبم، می خوام برم دوش بگیرم.

سری تکون دادم. به نرمی مثل یک ماهی از اغوشم لیز خورد اما قبل از اینکه قدمی برداره، برش گردونده و گردن خم کردم و محکم گردنش رو بو کشیدم.

لعنتی... بوی تن خودم رو می داد و این تملک
چقدر مسرورم می کرد.

کبودی های بدنش، این عطر تنش که با عطر تنم
مخلوط شده بود، کشنده ترین ترکیب دنیا بود.

سرش رو خم کرد و اجازه داد بیشتر نفسش بکشم
و من غریدم:

-می خوام همیشه بوی تنمو بگیری آرامش.

گردنش رو بوسیدم و رهانش کردم. خیلی اروم و
محتاط ازم فاصله گرفت و با قدم های کوتاهی
سمت حمام رفت.

حدسم درست بود، از راه رفتنش مشخص بود تا
چند روز نمی تونه خوب حرکت کنه.

دخترک ریز نقش آرامش بخش.

شعف خاصی داشتم، نگاهی به تخت کردم و وقتی

صدای شرشر آب رو شنیدم، از اتاق بیرون زدم.

ارامش

حق با حامی بود، نمی تونستم خیلی درست حرکت کنم و وقتی نگاه حامی بهم بر خورد می کرد، ناخودآگاه هم خنده ام می گرفت هم شرمنده. مرد ماهر و قدرتمند من.

دیشب، بهترین و لذت بخش ترین شب زندگی من بود.. پر حرارت و عاشقانه.

بازوش رو گرفته و همراهش حرکت می کردم. نمی فهمیدم اینجا کجاست و دقیقا داریم می ریم اما این مسیر پر درخت و چشم نواز با کلبه های کوچکی که در اطراف به چشم می خورد باعث ذوق زدگیم می شد.

میشد حدس زد یک جای عمومی اما به طرز عجیبی همه جا خالی

و مسکوت بود. هماهنگ باهم قدم می زدیم و من اونقدر مشعوف حس و حال خوبی که این درختان

بهارى كه شكوفه زده و اوای زندگى مى دادن
بودم كه حواسم به زمین زیر پام نبود.
وقتی كمرم رو گرفت و از چاله كم فاصله ام داد، با
تشكر نگاهش کرده و بازوش رو محكم فشردم.
سكوت کرده بود و من هم از این فضای تسلی
بخش اسودگى و انرژی پاک دریافت مى كردیم كه
گفت:

- رسیدیم.

نگاه از درخت ها گرفتم و گفتم:

- چى؟

با سرش به مقابلش اشاره كرد و من وقتی سر
چرخونده و نگاهم به تصویر وصف ناپذیر مقابلم
خورد، بهتم زد.

خدای من... خدای من.

از دیدن تصویر مقابلم كه پرتره ای از قدرت بی
نظیر خالق بود بی هوا جیغ کوتاهی کشیده و با
هیجان گفتم:

-چقدر خوشگله.

کمرم رو گرفت و من رو به سمت پل چوبی
باریکی که روی اب بود برد و گفت:

-اوج زیباییش، تابستونه.

بارها اسم پارک نیلوفر ابی رو شنیده بودم اما از

نزدیک ندیده بودم. مرداب یه بوی خاصی می
داد، بوی زننده ای نداشت، بیشتر بوی طبیعت می
داد.

قابل توصیف نبود، خیلی زیبا بود. همراه هم از پل
چوبی عبور کرده و درست در مرکزی ترین
قسمت قرار گرفتیم.

برگ های پهنی روی مرداب بود و این نی های
بلند و کوتاهی دیده می شد. نیلوفر های ابی زیادی
درون اب دیده نمی شد. می دونستم فصل
رویششون، تیر ماهه اما چندین گل نیلوفر در وسط
تالاب دیده می شد.

قابل حدس بود که این ها بیشترش به دستور کسی قرار گرفته و طبیعی روپیده نشده اما اونقدر وجیه بود که هر سخنی رو کوتاه می کرد.

درخت های بهاری تازه شکوفه زده و بوی حیاط با بوی مرداب که در نقطه ثقلش رایحه مسخ کننده نیلوفر ابی بود، یک سکانس زیبای سکر اور بود. هر قدرتی رو از تو می گرفت و تو رو در عمق خودش می کشید.

تازه می فهمیدم این گل چرا این قدر مقدسه. زندگی و زاینده گی، تقدس و پاکی داشت.

-تازه وارد حلقه شده بودم، پیه ادم پر از کینه و خشم. توی تجارت اسمی در کرده و یکی از غول های تجاری رو به خاک سیاه

نشونده بودم. بی رحمانه بهش زده و به پایین کشیده بودمش. کم کم اعضای درجه یک حلقه رو کشف کردم و بالاخره با معامله ها و هشدار ها و قدرتی که گرفتم، وارد حلقه شدم، حلقه مافیای دنیا.

من، به هویت جعلی ای که به واسطه یکی از
اشناهای پدرم درست کرده بودم، وارد دنیای
سیاست و تجارت و مافیا شدم.

نفس بلندی کشید و به نقطه نامعلوم مقابلش خیره
شد و من کنارش قرار گرفته و به چهره متفکر و
فک سفت شده اش چشم دوختم:

-اینکه چه بلایی سر خانواده من اومد، اینکه چی
شد و چه بلاهایی سر من اومد و با چه پشتوانه و
چه راهی وارد مافیا شدم، یه داستان طولانیه که
وقت خاص خودش رو می طلبه، وقتش که برسه
هم همه چیز رو تعریف می کنم، الان برای چیز
دیگه ای اینجا مییم.

نمیخواستم بهش فشار بیارم، بنابراین سری تکون
دادم. دست درون جیب شلوارش برد و با حالت
سختی گفت:

-از همون ابتدای ورودم به حلقه، جزو بالا دستی
ها و هشت راس اصلی حلقه شدم. پشتوانه های

خوبی داشتیم و مهره هامم رو اونقدر خوب حرکت داده بودم که قدرتم رو برای همه به اثبات برسونم. خب، ادم کشتن برای من، ساده ترین اتفاق دنیا بود، چون تو دوازده سالگی این کار رو کرده بودم. لرز خفیفی گرفتم، اما نگاه ازش نگرفتم. انگار غرق در دنیای عجیب و ترسناکش شده بود که چهره اش رو هاله سیاهی گرفت و ادامه داد: -بخش هایی که تو دست من بود، ماموریت هایی که به عهده من بود، با موفقیت تموم می شد. یک شبه، تموم خیابون های وگاس رو خون می کشیدم و مکزیکی رو بمبارون می کردم. بی رحمیم اثبات شده بود. جگوار شدم، از وقتی شروع شد که یه احمق بر خلاف دستورم جنس هاش رو وارد بازار کرده و باعث کشتن صد ها ادم

شده بود. از پشت میزم سمتش پریده و گردنش رو تو چند ثانیه شکسته بودم. اون هم جلوی بزرگترین سرای مافیا. مردن یک نفر

رو به چشم دیدم و بعد، بخاطر یه سری خصوصیات مشترک، لقب جگوار رو از شاه نشین قبلی گرفتم. جگوار شدم و کم کم اسمم تو امان با وحشت شد. با مرگ!!

اگه می گفتم نترسیدم، دروغ گفتم اما از حامی نه، از سیاهی اطراف حامی.. چه بلایی سر این مرد اومده بود؟

مکت کرد، نگاهش رو به نیلوفر های داخل مرداب داد و بدون انعطاف گفت:

-درست بعد از اینکه شاه نشین شدم، یه قدرت نمایی ویژه انجام دادم و یه سری قانون تعیین کردم. برای یکم ارامش، به دعوت یکی از اعضای بلند بالا، رفتم به دریاچه مالاوی. یه اعجاب و زیبایی خاصی داره که تا از نزدیک نبینی متوجهش

نمیشی. جاذبه هاشخیلی برام جذابیت نداشت، تنها چیزی که حال رو خوب می

کرد، ساحل و فضای خاصش بود.

باز هم سکوت کرده و با چشمان کنجکاوی نگاهش می کردم. حتی اسم این دریاچه رو هم نشنیده بودم.

-شب سوم، هر کاری کردم نتونستم بخوابم. درگیری های ذهنی داشت مثل خوره مغزم رو می جوید، از هتلی که توش اقامت داشتم زدم بیرون. شب بود و هوا خنک. هیچکسی اون اطراف دیده نمی

شد. تو این سه روزی که اونجا مونده بودم، مقصدم فقط ساحل بود و بس. برای راحتی ام، محافظ ها رو از خودم دور کرده و با خیال راحت رفتم ساحل. ساحل هیچ وقت از ادم ها خالی نیست. همیشه

تنها می رفتم و بر می گشتم اما اون شب، وقتی کنار ساحل ایستاده

بودم و به سیاهی اب نگاه می کردم، حضور کسی رو حس کردم. زن سیاه پوست و درشت هیكلی کنارم ایستاده بود و یه سری چیزای عجیب غریب به خودش وصل کرده بود. اول فکر می کردم گدایی چیزیه، اما وقتی چشمم به اون تیکه های استخون و موی گراز و مزخرفات دیگه اش افتاد، فهمیدم یه جور پیشگو یا همون رماله. هیچ وقت درخواست کسی رو قبول نمی کردم اما

وقتی برگشت بهم گفت بوی خون میدی، توجهم جلب شد. وقتی ازش پرسیدم منظورش چیه، به تندی گفت که بوی خون و مرگ میدم. من ابدادم خرافاتی نیستم، نگاهش کردم و گفتم، نمی ترسیازم؟ اما توجهی به حرفم نکرد و اسمم رو پرسیده بود. مسخره

بود، تو ساحل کنار یه رمال و ایساده بودم و به مزخرفاتش گوش می

دادم. توجهی به حرفش نکردم اما وقتی گفت توی
عذابم و دارم

زجر می کشم، عصبی شدم و پریدم بهش. یا اون
زن زیادی احمق بود که برای پول به مردی که
بوی خون می داد چسبیده بود یا من خیلی بدشانس
بودم که خلوتم رو به احمق بهم زده بود. نمی دونم
چرا اما بی دلیل بهش گفتم جگوار صدام می کنن
و اون زن نگاهم کرد و گفت خونریزم. حرفش رو
تایید کردم که بهم گفت افسانه جگوار یه حیوون
ظالمه که قدرت و پروون کردن داره. می دونی
ارامش، تو افسانه های بودایی، جگوار نماد
قدرته، حتی میگن پرستیده میشده و این حیوون
حافظ دنیاست. افسانه

جگوار رو شنیده بودم و راستش خیلی برام معنی
نداشت. همچنان به چرت و پرتای اون زن گوش
می دادم که گفت جگوار یه قاتله و نتونم

نیلوفرش رو پیدا کنم، تموم دنیا رو خون می گیره.

نمی دونم چرا اما لبخند زده و با دقت به حرفاش گوش می دادم که گفت:

-بهم گفت اگه نیلوفر جگوار پیدا نشه،جگوار نفرینش خونده میشه و اون وقت دنیا رو خون می گیره و جهان تموم میشه. کنجکاو شدم و گفتم منظورش از نیلوفر چیه که گفت افسانه نیلوفر و جگوار.مشتاق نگاهش کردم. سر چرخوند و به منی که با هیجان نگاهش می کردم،نگاه دوخت. چشم های کوهستانیاش رو به شب چشمای من داد و اعلام کرد:

-طبق یه افسانه،میگن وقتی انسان ها روی زمین شروع به زندگی

کردن،تو اسمون بین خدای خشم و خدای عشق نزاع میشه. خداها و مردم،طرف خدای عشق رو می گیرن و خدای خشم رونده میشه. خدای خشم وقتی می بینه زندگی مردم بدون اون زیباتره،به ستوه میاد و تموم قدرتش رو یک جا جمع می کنه و به شکل یه

جگوار در میاره و روی زمین می فرسته. زمین
پر از قتل و

خونریزی میشه. جگوار همه مردم رو از دم قتل و
عام می کنه. هیچکس نمی تونه نزدیک جگوار
بشه چون نزدیکی بهش با تیکه

پاره شدنش یکیه. تموم اسمون و زمین به فکر
کشتن جگوار می

افتن اما اونقدر قدرتش ویرانگر بوده که اجازه
نزدیکی نمیده. مردم شروع به گریه زاری می
کنن. وحشت همه جا رو می گیره و زندگی برای
همه مثل مرگ میشه. میگن رودها پر از خون
مردم میشه و جگوار روز به روز تشنه تر از
دیروز میشه. وقتی تموم

خدایان شاهد نابودی مردم میشن، تصمیم می گیرن
قربانی کنن. کسی که داوطلب مرگ میشه، خدای
عشقه. شب ها، جگوار به یک

برکه می رفته، برکه ای که پر از خون مردم بوده
و جگوار ازش می

نوشیده. خدای عشق، قلبش رو سوراخ می کنه و از سینه بیرون میندازه. قطره قطره خون خدای عشق وارد اون برکه میشه و قلب خدای عشق، تبدیل به یک بوته گل میشه. اون شب، وقتی جگوار به برکه میرسه، وقتی شروع به نوشیدن می کنه، قطره قطره خون خدای عشق وارد بدنش میشه، جگوار دیوانه میشه و با تموم قدرتش شروع به نعره می کنه. خون خدای عشق، استخون های بدن

جگوار رو می شکسته و بهش درد علیمی می داده. جگوار بی تاب و ناتوان روی زمین دقیقا کنار اون بوته گل می افته. قطره اشکی

از چشم جگوار بیرون می زنه و وقتی داره نفس های اخرش رو

می کشه، قطره اشکش به بوته گل می خوره و نیلوفر ابی رشد می

کنه. رایحه نیلوفر که از قلب خدای عشق بیرون می زنه، استخون

های شکسته جگوار رو ترمیم می کنه و مغز درد
کشیده اش رو

اروم می کنه. نیلوفر ابی، پیچ می خوره و دور تن
جگوار می پیچه

و اونقدر جگوار رو از عطر خودش پر می کنه
که خشم جگوار

ذره ذره فروکش می کنه و در اخر، از بدن جگوار
بیرون می زنه. نیلوفر ابی، جگوار رو تطهیر می
کنه و دنیا رو از خشم جگوار نجات میده
جگوار، نیلوفر رو ایین خودش قرار میده و محافظ

نیلوفر میشه. خون های درون برکه تبدیل به لجن
شده و نیلوفر های ابی تموم تالاب رو پر می کنه.
خشم جگوار اروم می

گیره، مردم دوباره به زندگی بر می گردن و
جگوار میشه محافظ دنیا و نیلوفر ابی میشه
قهرمان و مقدس ترین گل دنیا. همه نیلوفر

رو می پرستند و کسی جرئت نزدیکی به نیلوفر
رو پیدا نمی کنه چون میدانن اسیب زدن به
نیلوفر، یعنی ازادی خشم جگوار و نابودی دنیا.
وقتی به چشم های پر من نگاه دوخت، نفس حبس
شده ام

رو بیرون فرستادم و قطره اشکم رو رها کردم.
دست دور کمرم انداخته و به ارومی من رو به
سینه کشید.

زیر نگاه خاص و مالکانه اش خودم رو گم کرده و
عمیقا دلم می خواست در اغوشش حل بشم. دست
بلند کرده و روی سینه اش قرار دادم که با تعصب
خاصی گفت:

-دیشب، وقتی تنت رو فتح کردم، اروم گرفتم
ارامش. بالاخره جگوار اروم شد. مثل نیلوفر دور
تتم خزیدی و من رو از رایحه بدنت پر کردی، پس
تو نیلوفر ابی جگواری. من یه دیوونه، یه ادم جنون
زده ام که فقط با تو اروم می گیرم.

سینه اش رو فشردم، محکم من رو به سینه اش کشید و با آز و جنون گفت:

-من، نه خدا دارم، نه دین و ایمون. نه پایبند به اصول خاصی هستم نه ارزشی. من هیچ باوری ندارم. من فقط تو رو دارم ارامش. تو

دین و مذهب منی، تو ایین منی و کافر درونم رو مسلمون می کنی. من برای داشتن تو، برای حفظ تو هر کاری می کنم ارامش، وقتی میگم هر کاری، یعنی هر کاری، من بخاطرت یه شهر رو قتل و عام می کنم، ادم می کشم و همه دنیا رو به بند می کشم. تو ایمان منی و من زمین خدا رو به خون می کشم اگه کسی نیلوفر رو ازم بگیره.

نابودم کرد. تک تک کلماتش خاکسترم کرد. نیلوفر از جگوار رشد کرد یا جگوار از نیلوفر اروم شد؟ این دو از هم به وجود اومده بودن و عجیب زیبا شده بودن.

کمرم رو چنگی زد و من تشنه، دست هام رو بلند کرده و برای رسیدن به تنش اسیمه سر بودم. دست

دور گردنش انداختم و خودم رو بالاتر کشیدم. نفس در نفس، مقابل هم ایستاده بودیم که با عتاب خاصی گفت:

-اگه کسی، به هزار کیلومتری تو نزدیک بشه، اتیشش می زخم ارامش. من بیست ساله ارامشم رو گم کرده بودم و وقتی دست های تورو گرفتم، تازه فهمیدم حس ارامشو. من قراره خیلی اذیتت کنم، اما تو حق نداری ترکم کنی ارامش. به همه مقدسات قسم، کسی بخواد تورو ازم بگیره، دنیا رو جهنم کنم.

گردنش رو فشردم، لب روی لبش کشیدم و با حالت اغوا کننده ای گفتم:

-هیششش، کسی نمی تونه منو ازت بگیره، کسی جرئتشو نمی کنه.

همیشه برای شناختن ادم ها، به درونش باید نگاه کرد، جگوار تو قلب منو داری، تو ادم بدی نیستی، تو امینت منی. من دور تنت پیچ خوردم

حامی و این پیچ خوردگی هیچ جوره جدا شدنی نیست.

نفسش رو درون صورتم رها کرد و با عصیانگری گفت:

-پس زندانی منی ارامش.

دستم را روی دست هاش که دور تنم گره زده بود گذاشتم و با لبخند گفتم:

-وقتی دست های تو دور کمرمه، اینجا قشنگترین زندان دنیاست درست در تالاب نیلوفر، وقتی بوی نیلوفر ها بلند شده بود، وقتی جگوار اروم شده بود، نیلوفر شدم و دور تن حامی خزیده و محکم بوسیدمش.

در درون خدارو شکر کردم. مدتی بود از خدا شاکی بودم، از این سکوتش، اما تازه یادم افتاده بود، استاد موقع امتحان همیشه سکوت می کنه.

من امتحان عاشقیم رو پس دادم. صبوریم من رو بالاخره به حامی و محافظم رسونده بود.

و من تو این نقطه، تو این لحظه همه چیز رو
بخشیدم.

می خندیدم، من خدا نبودم، اما بنده خدا بودم و می
بخشیدم.

وقتی دست های حامی مثل عشقه دور تنم پیچید و
من رو به خودش چسبوند و با عطش بوسید، من
همه چیز رو بخشیدم.

در اغوش جگوار، نیلوفر ابی شدم و همه چیز رو
بخشیدم.

به انگشتی که با ناراحتی از دستم بیرون کشیده
بودم و حالا عاشقانه به دست کرده بودم، نگاه
کردم.

از دیدن برق نگین ابیش ناخودآگاه لبخندی زده و با
یاداوری اتفاق یک ساعت پیش، کوه قند در دلم اب
شد.

مهر عقدی که هنوز خشک نشده و دختری که حالا
رسماً همسر حامی شده بود .

حالا شرعا و قانوناً، ار امش، حامی بودم. [ادرس پشتیبانی در تلگرام](#)
@pouyadl_info

وقتی دوباره انگشترم را بهم داد، متعجب نگاهش کردم. مثل فیلم های هندی زانو نزد و با عز و جز ازم تقاضای ازدواج نکرد.. کاملاً برعکس، خشمگین تر از همیشه حلقه رو در دستم کرد و دستور

داده بود که تا آخر عمرم، ابدا حق بیرون آوردنش رو نداشتم و من با لبخند اجابت کرده بودم.

وقتی حامی موبه مو همه چیز رو تعریف کرد، ابتدا شوکه و بعد عصبی شدم. سعی کردم درکش کنم و وقتی بیشتر فکر کردم، قبول کردم.

حامی کار خطرناکی کرده و رسماً جنگ به پا کرده بود و فقط خدا می دونست چه چیزی در آینده اتفاق خواهد افتاد.

انتقام خطرناکی گرفته بود... انتقامی که واقعا بوی خون می داد.

من رو در خانه ای که حالا خانه ارزو هام بود، خانه ای که باهم یکی شده بودیم، به محافظ ها سپرده و برای اتمام کارش رفته بود.

از اینکه رسما همسر حامی نامدار شده بودم، حس خاصی داشتم .

البته که نمی دونستم، فامیلیش حقیقیه یا نه!!!

حامی لعنتی با این انتقام جون خودش رو سخت به خطر انداخته بود و اشوبی که در دلم راه افتاده بود، ندای خوبی نمی داد. خدایا چرا حامی نمی اومد؟؟؟

حامی

من فکر می کردم واقعا قدرت کشتن آرامش رو دارم.. واقعا به این عقیده استوار بودم تا روزی که گلوی آرامش رو بریدم.

وقتی خونش روی دستم ریخت و چشماش رو بست، فهمیدم اگه یه روز چشمای این دختر بسته بشه، من غیر قابل کنترل ترین ادم این دنیا میشم.

من بد نبودم، بدترین بودم. سیاهی مطلق اما آرامش حق من بود و کسی حق نداشت اون رو از من بگیره.

قطره قطره خونش به وجود من نفوذ کرد و درست مثل افسانه جگوار و نیلوفر ابی، من رو دیوانه کرد. من یاغی شدم و وقتی اروم گرفتم که آرامش در اغوشم خزید.

من اگه انحصار طلب ترین و بدترین ادم دنیا بودم، که الان هم هستم، آرامش حق بیرون رفتن از اغوش من رو نداره.

این یه حرف نیست، یه قانونه.

وقتی زخمی شد، ازش فاصله گرفتم. واقعا سردرگم شده بودم. چندین و چند سال دویده بودم تا بالاخره به مقصد برسم. تا با گرفتن انتقامم اروم بشم اما تموم زحماتم وقتی به مقصد رسیدم، بر باد رفت. مقصد، جنون و آرامش بود و من فکر کردم می تونم بلایی سرش بیارم، اما نتونستم...

می تونستم با یه نقشه خیلی حساب شده همایون رو به قتل برسونم اما این کار هیچ وقت اروم نمی کرد. باید جوری ضربه می زدم که دشمنم رو به خاک سیاه بنشونم تا مزه درد و ذلت رو به خوبی متوجه بشه.

هر کس تو زندگی چیزی برای از دست دادن و همایون، علاوه بر دخترش، چیز دیگه ای برای از دست دادن داشت... اعتبار و سرمایه اش!!!
اگه اعتبارش رو از بین می بردم، همایون رو کاملا به زمین زده بودم.

کشتنش هیچ دردی از من دوا نمی کرد، اما ذلت کشیدنش اروم می کرد.. کشتنش در آخرین مرحله جای می گرفت.

رفتن داریوس به تیم همایون ،ابدا برای من سنگین تموم نشده بود... فقط یک چیز برام گرون تموم شده بود، خیانت و اضحش به من!!!

مشکلاتم بهم گره خورده بود.

سه تن از بزرگترین اعضای حلقه که همیشه آماده به خدمت من بودن، به طرز مشکوکی سهامشون افت پیدا کرده و عملا بازار رو به رقیب های تجاری و سیاسی باخته بودن. انبار اجناسشون به یک بار آتش گرفته و تموم محصولات به خاکستر تبدیل شده بود.

مافیا همیشه در سیاست و تجارت و اقتصاد هر کشوری نقش بزرگی داره. هزینه هایی که در

تبلیغات ریاست جمهوری انجام میشه، عموما توسط ما تامین میشه.

ما اون ها رو به قدرت می رسونیم و وقتی اون ها به قدرت می رسیدن، مهره کلیدی ما می شدن. این یک تعامل دو طرفه و پر سود بود.

بازار وگاس، مکزیک، و میلان به یک باره دچار بحران شده و عملا نصف اعضای حلقه رو دچار تشویش کرده بود.

بعضی نقاط، نقاط حیاطی و مهم مافیا هستند، وگاس و مکزیک مهم ترین نقاط به حساب می اومدن.

تنها کسانی که هنوز قدرتشون پا بر جا بود، من، و سه تن از افراد بالا دستی بود که یکی از اون ها همایون بود!!!

مسلمانا هیچ وقت نمی تونستن به زمین بازی من حمله کنند اما با از بین بردن هم پیمان ها و از بین بردن پیمان وفاداری، همه چیز رو از دست من خارج می کردن.

نالہ ہا و شکایت تموم اعضا بلند شدہ و انگشت
اتہام ہمگی بہ سوی من بود۔ اگہ نمی تونستم این
مشکل رو حل کنم و دوبارہ نبض بازار رو بہ
دست بگیرم، باید شاہ نشینی رو بہ کس دیگہ ای
می بخشیدم و این یعنی سوت پایان بازی برای
من!!!

بیست سال زحمت نکشیدہ بودم کہ یک شبہ ہمہ
چیز رو از دست بدم۔

مافیا بود و قانون های حکم شدہ اش.. چیزی بود
کہ از ابتدا تایید شدہ بود۔

این نقشہ، نقشہ نابودی سرای دیگہ نبود، نقشہ
نابودی من بود۔

ہر جوری شدہ باید این قضیہ رو فیصلہ می دادم۔
وقتی خبر دار شدم، پائول با قدرتش تموم این کار
ہا رو کردہ متوجہ شدم یک جای کار عجیب لنگ
می زنہ۔

پائول قدرتمند و ثروتمند بود، اما جزوی از مافیا
نبود۔ هیچ وقت نمی تونست حدس بزنیہ ادم های

اصلی من دقیقا چه کسای هستن، پس یک نفر پشت این ماجرا بود.. همایون!

اطلاعات حلقه توسط همایون به پائول لو رفته بود. تازه متوجه زد و بند بین اون ها شدم.

ورود به کاخ سفید، و قرار گیری در رتبه سیاسی و تجاری خواسته پائول، به قدرت رسیدن و شاه نشینی خواسته همایون بود.

همایون با تحریک پائول، تموم اعضای حلقه که بیشترین نزدیکی با من رو داشتن مورد اذیت قرار داده و همایون با قول رسیدن به غول تجارت به پائول، یک معامله دو طرف سود رو در برنامه قرار داده بود.

داستان کاملا به هم پیچیده بود. همایون تموم تلاشش رو کرده بود من رو زمین گیر کنه.

از طرفی، آرامش زخمی بود و من ازش فراری. دنبال راه و نقشه ای بودم تا بتونم به طریقی خودم

رو اروم کنم که مسیح خیر جالبی بهم رسوند

هر سال، نزدیک به عید یه تیم ویژه برای تعویض تمام سیستم امنیتی به عمارت می اومدن. بهترین متخصص ها که نقطه به نقطه عمارت رو مورد بازرسی قرار می دادن.. به جز طبقه دوم رو. اونجا ممنوعه ترین قسمت بود.

چیز عجیبی نبود، هر سال برای تعویض و تازه سازی سیستم های امنیتی به عمارت می اومدن اما موضوع وقتی جالب شد که سهراب، سرپرست تیم با مسیح تماس گرفت و گفت به دلیل حجم زیاد سفارش ها و رفتن چند نفر از متخصص ها، برای اینکه بتونن بهترین خدمات رو با بهترین متخصص ها ارائه کنن، می خوان زودتر از موعد، یعنی یک هفته زودتر برای تازه سازی بیان.

وقتی مسیح این موضوع رو بهم گفت، بی اهمیت تایید کرده بودم. سیستم امنیتی قلب عمارت محسوب می شد و نمی خواستم هیچ خللی توی کار ایجاد بشه.

توی شرکت بودم که مسیح باهام تماس گرفت و خبر جالبی داد. سهراب، یکی از هم پیاله های داریوس بوده و مسیح به این زود او مدن سهراب به عمارت شک کرده بود. اون هم درست زمانی که من ارامش رو زندانی کرده بودم.

وقتی تیم سهراب شروع به بازرسی می کنند، مسیح خودش رو به عمارت می رسونه و متوجه میشه، سیستم امنیتی کل عمارت و مخصوصا اتاقی که ارامش در اون اقامت داره، برای داریوس ارسال میشه.

مسیح خودش متوجه تماس سهراب شده و متوجه ماجرا شده بود. وقتی این خبر به دستم رسید، ابتدا عصبی شدم و به مسیح دستور دادم زندشون نذاره اما مسیح انگار فکرش باز تر از من بود که بهم گفت، کمی صبر کنم.

و من تن به نقشه اون ها دادم و اجازه دادم فکر کنن تونستن من رو مغلوب کنند.

اون ها با دیدن آرامش که خیلی راحت و بی هیچ شکنجه ای زندگی می کنه، مطمئن شده بودن من قصد کشتنش ندارم.

همایون مطمئن شده بود انگار قرار نیست من بلایی سر آرامش بیارم و با خیال راحت به نقشه هاش رسیدگی می کرد، هر چند حاضر بودم قسم بخورم همایون برای شاه نشینی حتی از آرامش هم علیه من استفاده می کنه.

دقیقا به نقطه مرزی رسیده بودم که با نقشه "معکوس" مسیح، همه چیز رو عوض کردم. پائول، چندین بار برای مذاکره و ایجاد معامله با من درخواست داده بود اما من قبول نکرده بودم. همایون یک چیز رو فراموش کرده بود.

وقتی جگوار به میدون بیاد، اولین کار بیرون کردن شغاله... و من شغال رو از صحنه بیرون کردم. شخصا به پائول درخواست معامله دادم اما کاملا مخفیانه.

پائول ادم باهوشی بود. مطمئن بود من خیلی زودتر از همایون می تونم به نقشش جامعه عمل بپوشونم.

پس درخواست ملاقات پائول رو در ابوظبی و به صورت محرمانه قبول کردم.

این وسط، آرامش اهرم فشار من شده بود.

اگه اعضای حلقه می فهمیدن دختر همایون در اختیار منه، مطمئن بودم هیچکس جلودار شون نخواهد شد. من باید برای سر و سامون دادن به اوضاع از ایران می رفتم و مطمئن بودم اگه آرامش رو اینجا رها کنم، هیچ وقت زنده تحویلش نمی گیرم. از طرفی آرامش رو نمی تونستم همراه خودم ببرم.

کاملا وفاداری افرادم رو از دست می دادم و خشم اون ها آرامش رو از من می گرفت. اول باید آرامش رو به نقطه امنی می فرستادم و امن ترین نقطه، در اغوش دشمنه.

اگه آرامش پیش همایون می رفت، امنیتش تضمین می شد چون همایون می تونست بهترین امنیت برای آرامش باشه وقتی من در ایران نبودم.

باید اول این باور رو به آرامش و همایون می رسوندم که آرامش کنار من جای امنی نداره.. باید معامله رو برای همایون سخت می کردم پس مجبور شدم... به اتاق آرامش حمله کرده و جوری نقش بازی کرده بودم که وقتی همایون و داریوس از دوربین من رو تماشا می کنن متوجه واقعی بودن ماجرا بشن.

از طرفی آرامش هم باید واقعی بودن این اتفاق رو درک می کرد تا وقتی از عمارت میره، با نفرت و نگرانی بره و هیچ جای شکی برای داریوس و همایون قرار نده. آرامش ابدانمی تونست فیلم بازی کنه و مطمئن بودم همایون زرنگ تر از این حرف هاست و متوجه نقش بازی کردنش خواهد شد.

پیغام مرگ رو برای همایون فرستادم و همایون عملا رابطش با پائول به مشکل افتاد.

طبق نقشه، داریوس از طریق سیستم شنود، در دام افتاد. باید جوری ارامش رو از دست می دادم که طبیعی بودنش ثابت بشه.

پس به مهرداد و بچه ها دستور دادم همون شب ارامش رو به ویلای شمال ببرن، می دونستم داریوس از طریق شنود همه چیز رو می شنوه. داریوس در تله افتاد، وقتی ماشین بچه ها وقتی که ارامش رو با خودشون به شمال می بردن از عمارت خارج شد، داریوس و افرادش به دنبالشون رفتن و درست طبق نقشه ماشین مسیح و پارسا که پشت ماشین مهرداد بود، خراب شد و بعد مسیح و تیم امنیت از ماشین مهرداد فاصله گرفتن و درست همون موقع داریوس به سراغ بچه ها آمده و ارامش رو دزدیده بود. دقیقا طبق برنامه ما. ارامش که رفت و در امنیت قرار گرفت، من کاملا مخفیانه از ایران خارج شدم.

معامله با پائول انجام شد. پائول نصف سرمایه اش رو در شرکت اصلی من در وگاس سرمایه گذاری کرد، در ازای عروسی با دخترش قبول کرد تموم سرمایه رو در خدمت من قرار بده و من قبول کردم.

پائول بعد از معامله با من، کاملا همایون رو پس زد و دشمنیش با همایون آغاز شد.

بعد از اینکه سرمایه پائول به شرکت تزریق شد و دوباره بازار به دستم افتاد و ملک های تصرف شده سرای دیگه ازاد شد، قدرت نمایی من شروع شد.

وفاداری تموم افرادم رو دوباره در دست گرفتم و ضربه نهایی رو شب مراسم نامزدی دروغینم به همایون و پائول زدم.

بعد از معامله ازدواج، متوجه نقشه پدر و دختر شدم. بعد از اینکه من رسماً امبر رو به همسری خودم در می آوردم، یعنی حدوداً چند هفته

دیگه، همون شب، توسط امبر و ادم هاش کشته می شدم و بعد پائول و دخترش قدرتمندترین فرد دنیا می شدن.. شاه نشین.

اما خب، همه چیز اونجوری پیش میره که من می خوام... شب نامزدی، با برنامه درست و دقیق با لیام، وکیل اصلی پائول و کریس، یکی از شرکای پائول، تموم انبار های مخفی پائول و همایون به اتیش کشیده شد.

تموم سهام به اسم لیام و کریس در اومد و سهام و اجناس همایون و پائول به اتیش کشیده شد.

به جای پائول، تموم سهام به اسم کریس و پائول در اومده و به جای پائول، کریس وارد کاخ ابی و ارتباط سیاسی می شد.

امبر رو با نقشه از ویلا بیرون کشیدم و بعد هم دستگیرش کردم.

حالا دوباره قدرت مطلق قرار گرفته بودم... متوجه شده بودم پائول از دزدی و بدبخت شدنش دیوانه شده.

همایون از دزدی ارامش و نابود شدن سهامش در وگاس، رسماً کمرش شکسته شده بود.

حالا من، ارامش رو به همسری خودم در آورده بودم، پائول و همایون رو از سر راهم کنار زده و دوباره قدرتم رو به همه اثبات کرده بودم.

امبر رو در انباری که مثلا قرار بود ارامش رو اعدام کنم زندانی کرده بودم.

وحشیانه جیغ می کشید و بچه ها تا تونسته بودن صورت زیبایش رو مورد لطف قرار داده بودن. پائول به التماس افتاده بود و برای آزادی دخترش به زانو در اومد.

همه چیزش رو ازش گرفته و دخترش رو بهش بخشیدم. تهدیدش کرده بودم اگه تا بیست و چهار ساعت دیگه ایران رو ترک نکنه، جونش رو تضمین نمی کنم.

پائول رفته بود اما گفته بود انتقامش رو می گیره. همایون پیغام فرستاده بود که انتقامش رو می گیره اما خب، هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد..

جنگ به پا کردم و بالاخره آتش بس رو اعلام کردم.

و حالا تنها چیزی که دلم می خواست، آرامش بود و تنش روی تخت!!!

آرامش

با بیل، خاک ها رو داخل باغچه ریختم و با پشت بیل، پخشش کردم.

لبخندی زده و نگاهی به باغچه انداختم. توی گلخونه مقداری بذر پیدا کرده و برای کاشتنشون کمر همت گزیده بودم.

راستش، از وقتی حامی من رو داخل کلبه رها کرده بود، تشویش دامنم رو گرفته بود.

از کلبه بیرون زده و برای اروم شدن مغزم در حیاط قدم می زدم. تموم نگهبان ها، پشت در

بیرونی ایستاده و هیچکس داخل حیاط نبود برای همین بدون پوشش سر قدم می زدم. وقتی چشمم به گلخونه خورد، سری به اونجا زده و با پیدا کردن بذر، برای راحتی ذهن اشوبیم، اون ها رو در باغچه انتهای حیاط کاشته بودم. هوا تاریک شده و تموم چراغ هایی که لابه لای درخت و ها و بوته ها قرار داده بودن، روشن شده بود.

نمی ترسیدم اما حس خوبی هم نداشتم. می دونستم نگهبان ها پشت در ایستادن و نمی خواستم خیلی باهاشون فاصله داشته باشم، بخاطر همین وارد خونه نمی شدم.

بیل رو گوشه ای قرار داده و خم شدم شکوفه های انار رو دست کشیدم.

لمس گلبرگ هاش باعث شد کمی، فقط کمی از اون حالت مضطرب خارج بشم.

با لذت نوازشش کرده و فکر کردم، بهار چه قدر مادر خوبی برای طبیعت است.

واقعا زندگی هیچ وقت قابل پیش بینی نیست، یادم هست دیشب، قبل از اینکه حامی رو ببینم، در کلبه فکر می کردم چه قدر بیچاره و شکسته ام اما وقتی حامی وارد شد و تن و روح یکی شدیم، زخم های قلبم رو مرهم داد.

واقعا یک شبه زندگی عوض شده بود.

دست از نوازش شکوفه های انبار برداشته و برای بوییدن گل هایی که کمی اون طرف تر بود، قدم برداشتم اما هنوز قدم از قدم برداشته بودم که کمرم، اسیر دست های مردونه ای شد و بعد محکم به سینه عضلانی ای کوبیده شدم.

دست راستش روی دهانم و مانع از خروج هر اوایی می شد اما همین بوی مردونه، این عطر تلخ و گس و این گرمی دست های قدرتمند به من اثبات می کرد، کسی که اجازه نزدیکی به حریم رو

داشته، کسیه که حق نزدیکی به من رو داره و این فقط یک نفره... حامی!

نترسیدم، اما شوکه شده بودم. نفسای داغش به گوشم خورد و با لحنی که باعث طوفان درونم می شد گفت:

-اهوی شکار شده، برای چی توی خونه نیستی؟
از پشت کاملا به بدن گرمش چسبیدم. سرم رو عقب فرستاده و و گونه ام رو به ته ریشش ساییدم و با دلبری گفتم:

-شاید منتظر شکار شدن بودم.

قفل دستاش روی شکمم محکم تر شد و با خس خس گفت:

-وسوسه ام نکن ارامش، همینجوریش، تنم تنتو روی تخت می خواد.

لب گزیده و همون طور که نفساش روی گونه ام و حرکت ته ریشش روی پوستم داشت خاکسترم می کرد، با شیطنت گفتم:

-یه تن داغ، یه زن بی تاب و یه شکارچی ماهر
اینجاست که خوب بلده نفس نفس های یه زن رو

جمله ام کامل نشده بود که به شدت مثل یک توپ
چرخیده و بعد صورت در صورت این شکارچی
ماهر قرار گرفتم.

کمرم رو گزید و با حرص گفت:

-گفتم شکارچی نطلب ارامش.

لبخند شیرینی زده و قبل از اینکه بفهمم می خواد
چی کار کنه، خم شده و به ارومی روی چمن ها
افتادم.

مات و مبهوتش بودم که روی تنم قرار گرفت و با
گیجی و خنده گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

بلوزم رو که به چنگ گرفت، بالحن قدرتمند و
حریصی گفت:

-شکار اهو.

بلوزم که بالا رفت و تنم به سردی چمن ها
خورد، لرزیده و با خنده ای که باعث تکون خوردن
تنم شد گفتم:

-اینجا؟

بلوزم رو تا روی سینه هام بالا کشید و خرید:

-همین جا.

خجالت زده و با خنده ریزی پیچی خوردم و گفتم:

-ممکنه یکی ببینه.

-یکی غلط کرده.

دستای حریش رو گرفتم و با خنده ای که بزرگ تر شده بود گفتم:

-همسایه ای، نگهبانی، حامی ممکنه کسی ببینه.

دستم رو بین دستاش گرفت و همون طور که روی تتم حرکت می کرد با خرناس گفت:

_وقتی من نزدیک توام، حتی بادم حق نداره نزدیکت بشه ارامش، نگهبانا و همسایه ها که گور خودشون کندن بخوان به نیلوفر ابی من نگاه نکنن.

شل شدم. دست از روی لباسم برداشتم و با لبخند

گفتم:

-پس کسی نگاه نمی کنه؟

لنگه ابرویی بالا انداخت و با جدیت گفت:

-تو فکر کردی من اجازه میدم کسی حتی نزدیک
تو بشه؟ اینجا یه روستای پرته و کسی می تونه بیاد
اینجا که ارزوی مرگشو داره.

امنیت بالاتر از این؟

یه زن چی می خواد جز امنیت و احترام؟

وقتی مغلوب شدنم رو حس کرد، بلوزم رو بالاتر
کشید اما وقتی تنم بیشتر به سرمای چمن ها
خورد، بی اراده لرزیدم و محکم سینه حامی رو
فشردم.

متوجه لرزشم شد و با یک حرکت، من رو از زمین
کند و ثانیه بعد روی تنش قرار داد.

روی چمن ها دراز کشید و من رو روی خودش
قرار داد.

-لرز، لرزیدنت یعنی یه پیام برای دریدن
لباست، پس لرز.

روی صورتش خم شده و بوسه ای روی گونه اش
قرار دادم و گفتم:

-پس من همیشه قراره بلرزم جگوار.

اون شب، روی چمن ها شکار نشدم اما تا ساعت ها
روی و در اغوش حامی بوسیده شدم... بوسه ای که
عجیب بوی مالکیت می داد.

گیج و گنگ بودم.

رفتار عجیب و غریب پارسا و کیان و تموم محافظ
ها به شکل عجیبی عجیب شده بود.

وقتی از خونه بیرون زدم، تک تک کسانی که
جلوی در ایستاده بودن به حالت آماده باش ایستاده
و سر پایین انداختن.

مطمئن بودم به جز نوک کفششون، هیچ جایی رو
نگاه نمی کنن. وقتی نزدیک پارسا شدم، کاملا
عکس همیشه، سلام کوتاه و مملو از احترامی داد و

کوچک ترین نگاهی، یعنی کوچک ترین نگاهی به
من نکرد و وقتی صدایش زدم، فقط "بله خانوم" ای
گفته بود و این یه پدیده عجیب غریبی بود!!!
این ها چشون شده؟؟؟

همراه حامی سوار ماشین شدم. پارسا و کیان جلو
نشسته و من حامی در پشت نشسته بودیم.
چند دقیقه بیشتر حرکت نکرده بودیم که حامی
شیشه های ارتباطی با جلو رو بالا کشید و ما در
فضای عایق قرار گرفتیم.

به سمتش چرخیده و با مبهوتی گفتم:

یه سوال بپرسم؟

سری تکون داد و نگاه خاصش رو به من بخشید.
کمی نزدیک تر شده و گفتم:

-محافظا چرا همچین کردن؟

چهره در هم کشید و با چشم های تنگی نگاهم کرد.
موهام رو پشت گوش زدم و با کنجکاوی گفتم:

-تا از خونه زدم بیرون،انگار همشون جن دیدن.
صاف ایستادن و سرشون رو انداختن پایین.
خیلی معمولی گفت:

-خب؟

چشمام رو درشت کردم و گفتم:

-خب؟خب چرا این کار رو کردن؟چرا پارسا
نگاهم نمی کنه؟

-چون نمی خواد بمیره.

خشک شدم. همونجوری مبهوت نگاهش کردم که
خیلی قاطع گفت:

-اونا به وظیفه اشون عمل کردن. کسی حق نداره
با زنِ ریسشون چشم تو چشم بشه. همه شون
اعضای بدنشون رو لازم دارن.

خدای من،چی کار کرده بود؟

با تته پته گفتم:

-چرا خب؟

با اون نگاه عصیانگرش چرخى تو صورتِ غرق
تعجب من کرد و با تحکم گفت:

-من شاهم و ملکه ام، فقط برای شاهه نه کل قصر.

کوه قند در دلم اب شد و با شیطنت گفتم:

-الان یعنی من ملکه ام؟

دستی به موهاش کشید و با جدیت گفت:

-بشین و از منظره لذت ببر.

چشم غره ای رفته و رو ازش گرفتم. ایپدش رو
روی پاش قرار داد و با دقت مشغول شد.

نگاهم رو جنگل دو طرفه جاده بخشیدم که متوجه
صدای تلفنش شدم. اهمیتی ندادم اما گوش تیز
کردم.

ایپد رو رها کرد و با جدیت گفت:

-همه چیز رو قبل از اینکه برسیم حاضر کن
مسیح، خیلی چیز ها باید مشخص بشه.

سمتش چرخیده و نگاهش کردم، منظورش چی
بود؟؟؟

+

_خب انشالا کی محصول میدی عزیزم؟
کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
-دلار اااام.

چشمکی زد و با خنده گفت:

-بابا مگه دروغ میگم، سرزمین بایر بودی، حالا
تبدیل شدی به کشتزار. بیل زدن و حسابی ابیاری
شدی دیگه بذر انشالا کاشتن و به زودی محصول
میدی.

نه می تونستم جلوی خنده رو بگیرم نه می تونستم
مانع گره شدن ابرو هام بشم. یه عجوبه به تمام
معنا بود.

یک پر از پرتغالی که بانو با سلیقه درون ظرف
میوه چیده بود برداشتم و چشم غره ای بهش رفتم.

پرتغال رو به ارومی جویدم و به غر غر هاش هم
گوش می دادم:

-هی روزگار نامرد، مردم دارن کشت و زار می
کنن و اونوقت ما تو مرحله ابیاری ساده هم
موندیم.

موزیانه برگشتم و نگاهی به چهره دوست داشتنی
اش انداختم و گفتم:

-از ابیاری مطمئن نیستم اما انگار یه دستی به
زمین ها کشیده شده. زمین وسعت گرفته.

متوجه منظورم شد، لبخندی ریزی زد و موهای به
رنگ آتشش رو با دلبری به کناری فرستاد و گفت:

-از دور خیلی خطرناک به نظر می رسه وگر نه
کبریت بی خطر.

از تصور مسیح به عنوان کبریت خنده ام گرفت و
همون طور که پر دیگه ای به دهان می گذاشتم
گفتم:

-بذار یه مدت بگذره، اونوقت حسابی کشتزاری
میشه.

-امین یا رب العالمین.

به این حالت التماس گونه اش جفتمون به خنده افتادیم. حس خوبی بود. یه آرامشی حکم فرما شده بود.

وقتی وارد عمارت شدیم، تموم دخترا همراه با بانو به استقبال اومده بودن. هر چند که جلوی حامی خیلی مراعات کرده و نزدیک نشدن اما خب تک تکشون ذوق زده بودن...حتی حمیرا!

خوشحالیم وقتی تکمیل شد که حدودا یک ساعت بعد، مسیح همراه با دلارام وارد عمارت شد. دیدن جفتشون در کنار هم تعجب برانگیز بود اما بیشتر قاب دوست داشتنی ایجاد کرده بود.

اونقدر از دیدن هم ذوق زده بودیم که محکم هم رو به اغوش گرفتیم و اشک ریخته بودیم. غریب به یک ماه بود همدیگه رو ملاقات نکرده بودیم. همراه دلارام وارد اتاقی که سابقا درونش اقامت داشتم رفتیم.

از دیدنش ذوق زده بودم اما وقتی تعریف کرد تو این مدتی که من خونه همایون بودم، مسیح پا پیش گذاشته و حرف دلش رو زده باعث شد حیرت زدگیم شد.

دور شدن من از حامی شاید یک تلنگر خوبی برای مسیح به حساب اومده بود که فرصت رو از دست نداده و هر چه زودتر برای بدست آوردن دلارام اتشین موی من اقدام کرده بود.

دیدنش جفتشون در یک قاب شیرین ترین اتفاق امروزم بود. تفاوت های فاحشی که داشتن جاذبشون رو هزار برابر کرده بود.

هر چقدر بیشتر به دلارام نگاه می کردم بیشتر به زیباییش پی می بردم. دوست من واقعا زیبا بود.

بعد از مدت ها، بالاخره در کنار هم خندیدیم. مثل کودکی هامون روی تخت دراز کشیدیم و پاهامون رو در هوا تکون دادیم.

من حال خوب بود و این خوب بودن عجیب به مزاجم خوش اومده بود.

سهم من از دوستم فقط چندین ساعت بود. مسیح که به دنبالش اومد، با دلی تنگ از هم جدا شدیم اما بهش قول دادم به زودی دوباره به بیمارستان خواهم اومد.

حمیرا و هدی تموم وسایلم رو از اتاق پایین سالن، به اتاق حامی منتقل کرده بودن. چند ساعتی در کنارشون نشستم و دور از چشم حامی باهاشون اشپزی کرده و سر به سرشون گذاشته بودم. حامی از صبح برای کار هایی که من هنوز نمی دونستم چی هستن از عمارت رفته بود.

شام صرف شده بود که برگشت، روی مبل نشسته و در تاریکی مشغول چرت زدن بودم که وارد عمارت شد.

یکه خورده نگاهش کردم اما اجازه حرف زدن بهم نداد، دست زیر کمر و زانوام انداخته و من رو به نرمی از مبل کنده بود.

حتی فرصت رسیدن به اتاق رو نداد، زیپ لباسم رو به ارومی باز کرده و دستاش، روی شکمم نشسته بود.

وقتی وارد اتاق شدیم، صحبتی نکرد، صحبتی نکردم. می دونستم برای احترام به بدنم فعلا از رابطه خودداری می کنه و از این بابت ارزش ممنون بودم.

تن و شکمم رو بوسید و در اخر وقتی در اغوشش مچاله شده بودم، به خواب فرو رفتم.

-تا ساعت شش آماده باش.

لقمه عسل و گردوم رو اروم اروم جویدم و گفتم:

-یه مهمونی کاری یا دوستانه؟

ماگ قهوه اش رو بلند کرد و خیلی معمولی گفت:

-چیزی به اسم دوستانه تو فرهنگ من نیست. یه مهمونی کاری و اثبات ازدواج منه.

نون تست رو روی زمین گذاشته و با سر انگشت
شست و اشاره ام مشغول پاک کردن لبم شدم و
اعلام کردم:

-پس یه چیز رسمی می پوشم.

بی تفاوت سری تکون داد. با دقت نگاهی به
اطراف کردم و وقتی متوجه شدم همه دخترا در
اشپزخونه ان، صندلیم رو کمی نزدیک تر کشیدم و
کنارش قرار دادم.

ماگ قهوه درون دستش بود اما نگاه نارومش رو
به من بخشید. خم شدم و دقیقا کنار گوشش، وقتی
دقیقا نفسای گرمم به لاله گوشش برخورد می کرد
لب زدم:

-امشب خیلی نگرانتم حامی چون قراره دیوونت
کنم.

از گوشه چشم با چشم های ریز شده ای نگاهم کرد
و غرید:

-شجاع شدی، قراره چی کار کنی اون وقت؟ قراره
کتک کاری کنی؟

نخودی خندیده و گفتم:

-نچ، قراره از جاذبه های زنانه ام استفاده کنم و
نفستو بند بیارم.

مشت شدن دستاش رو به دور ماگ رو دیدم اما
سرسختانه خودش رو ثابت نگه داشت و گفت:

-تو جرئت داری این کارو بکن، منم قول میدم یه
ادم زنده تو مهمونی ندارم.

و بی توجه به من بهت زده از پشت میز بلند شد و
با قدم های محکمی از عمارت بیرون زد... لعنتی!

امشب دیوونت می کردم.

چرخ زده و از اینه به پایین تنه لباسم چشم
دو ختم. قالب تنم بود و گودی کمرم و برجستگی
تنم رو به خوبی نشون می داد.
-خیلی بهت میاد.

همچنان مردد نگاهی به تصویر خودم در اینه
نگاهی کردم و با لحن استفهامی گفتم:
-پشتش خیلی تنگ نیست هدی؟
نزدیکم شد و با دقت بررسی کرد و گفت:
-به نظرم که خیلی خوب روی تنت نشسته. قشنگه.
شاید حق با هدی بود و زیادی حساسیت نشون می
دادم. سرهمی مشکی رنگی تنم بود.
پایین تنه و قسمت شلوارش گشاد بود اما بالا تنه
اش حسابی جذب بود.

یقه مستطیلی داشت و استین بلند بود اما استین
هاش از ارنج چاک خورده و دست هات رو
مشخص می کرد.

تن خورش بی نهایت شیک بود و اونقدر بهم می اومد که باعث می شد لبخند بزنم.

به انتخاب طراح مد، کفش های قرمز رنگ مخملی به پا کرده و کیف هم رنگش رو هم فرستاده بود.

موهام رو با روغن مخصوص اغشته کرده و فر اطرافم رها کرده بودم. ارایش ملایمی و خیلی خیلی کم رنگی به چهره داشتم اما تمام توجه رو به لب هام بخشیده بودم.

رژ مایع زرشکی رنگی روی لب هام کشیده شده بود و مرکز توجهات شده بود. گردن بند ظریفی به شکل گلی در گردن انداخته و شال حریر مشکی رنگی روی سر داشتم.

مهمونی خیلی بزرگی نبود و و نه خودم و نه میک اپ کارم مایل نبودیم صورتم رو رنگ بندی کنم.

به شکل وحشتناکی، سفیدی تنم در تضاد با سیاهی لباسم بود و این تضاد فراتر از تصور گیرا بود و سرخی لب هام مثل شلیک اخر بود.

از خودم راضی بودم.

از بین کت و شلوار سرهمی لیمویی مشکی و این سرهمی مشکی، این سرهمی رو انتخاب کرده بودم. میک کاپ کارها به همراه بچه های تیم مد رفته بودن. برای آخرین بار نگاهی به خودم کردم و هدیه لایک بزرگی بهم نشون داد. لبخندی زده و روی تخت نشستم دست دراز کرده تا تلفنم رو از میز بردارم، در بی هوا باز شد.

هدیه به سرعت دست پاچه شد و با دادن سلام کوتاهی سر به زیر انداخت. حامی حواسش پی تلفنش بود و برای هدیه سری تکون داد. هنوز کامل متوجه من نبود، هدیه به سرعت اتاق رو ترک کرد.

-اون ایمیلی که تو داری میگی خیلی وقته من حتی بهش سرم نمی زنم.

کلافه به نظر می رسید و با قدم های محکمی سمت میزش رفت، لپ تاپش رو روشن کرد و

دستی بین تار موهای سرکشش کشید و با عتاب گفت:

-الان تموم اطلاعاتشو برات می فرستم.
برای اینکه کاری کرده باشم، از روی تخت بلند شده و خرامان خرامان به سمتش حرکت کردم.
تلفنش رو جایی بین گردن و شونه اش قرار داده و به تندی چیزی تایپ می کرد. وقتی نزدیک تر شدم، دکمه اینتر رو با سخط فشرد و به محض اینکه سرش رو بالا گرفت، نگاهش قفل کمرم شد.
اخم های خیلی اروم روی صورتش سایه انداخته و با غرش گفت:

-حرف می زنیم.

و تماسش رو قطع کرد. لبخندی زده و با ارومی گفتم:

-خسته نباشی.

همچنان خیره نگاهم بود اما سری تکون داد.
لبخنده ام رو حفظ کرده و گفتم:

-من آماده ام.

_واقعا قراره با این لباس بیای؟
با گیجی نگاهی به لباسم کردم و گفتم:
-اره، چشمه مگه؟

خیلی جدی از پشت میزش بیرون اومد و مقابلم
قرار گرفت و گفت:

-هیچیش نیست، فقط من قراره به جای معامله به
صورت هر کی نگات می کنه مشت بزnm.
نمی دونم چرا خنده ام گرفته بود.

-حامی چی داری میگی؟

تاکید وار گفت:

-فقط ده دقیقه وقت داری لباست رو عوض کنی.
و خیلی راحت از اتاق بیرون رفت. می خواستم
از زور حرص جیغ بزnm.

زیپ لباسم رو باز کرده و از تنم بیرون کشیدم و با حرص و خنده لباسمو عوض کردم.
عصبی بودم اما خودمم نمی فهمیدم از چی خنده ام گرفته؟!

-اونجوری نگام نکنا.

چیزی به اسم لبخند عجیب با چهره این مرد بیگانه بود اما چشماش از پیروزی برق می زد.

لنگه ابرویی بالا فرستاد و بی خیال به چندین نگاهی که ما رو زیر نظر داشتن گفت:

-من هر جور دلم بخواد نگات می کنم ارامش، خط و نشون نکش.

دستی به کت لیمویییم کشیدم و با از مندی گفتم:

-هر کاری دلم بخواد می کنم جناب.

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و به مقابلش نگاه دوخت. مهمونی خیلی بزرگی نبود اما موج و حرارت خاصی در جمع بود.

به محض ورودمون حاضر بودم قسم بخورم نفس های خیلی ها حبس شد. کوچک ترین اهمیتی به کسی نداد و همون طور که بازوش رو گرفته بودم به گوشه ای رفته و ایستادیم.

عمارت بزرگ و باشکوهی بود و باغ زیبایی هم داشت اما مهمونی داخل عمارت بود و به خاطر سردی نسبی هوا کسی بیرون نبود.

جام شربت اب پرتغال رو به لبام نزدیک کردم ولی متوجه سخت شدن فک حامی شدم.

تیزی نگاهش رو دنبال کردم و به کسی رسیدم که باعث غلیان نفرتم می شد.

همایون همراه با داریوس دوشادوش وارد مهمونی شدند. نگاه حامی، سرد و سیاه شد و مشت شدن دست هاش رو دیدم.

همایون سر چرخوند و به محض اینکه حامی رو دید، نگاهش تغییر حالت داد اما تا چشمش به منی که تکیه به بازوهای حامی داده بودم خورد، نرم شد.

از این محبت درون نگاهش حالم بهم می خورد و هیچ علاقه ای بهش نداشتم. برعکس نگاه همایون، نگاه داریوس خیلی تیره و تار بود.

چشم از شون گرفته و خودم رو با جام درون دستم سرگرم کردم. خدمه ای برای تعویض جام ها اومد و حامی بالاخره نگاه از شون گرفت.

متوجه تشویش و شره حامی شده بودم. اگه تنها بودیم می تونستم خیلی کار ها برای اروم شدنش انجام بدم اما اینجا واقعا دست و بالم بسته بود. اون هم زیر نگاه چندین نفر!!!

تصمیمم رو گرفتم، جامم رو روی میز گذاشتم، ارتعاشی به تارهای صوتیم دادم و با لحن دلبرانه ای گفتم:

-بخشید جناب؟

و با سر انگشتم بازویش رو نامحسوس فشردم. سر
چرخوند و با دقت به من نگاه کرد. لبخندی زده و
با شیطنت گفتم:

-انگار تنها هستید، کسی همراهتون نیست؟
بی هیچ واکنشی نگاهم کرد. شال مشکی رنگم رو
جلو تر کشیده و با خنده گفتم:

-مردی به جنتلمنی شما بعیده تنها باشه، هیچ
همراهی ندارید؟ مایل هستید من همراهیتون
کنم؟ عشقی؟ دوست دختری چیزی؟

نگاهش مالکانه گشتی توی صورتم زد، جامش رو
درون دستش چرخوند و با قاطعیت گفت:
-یکی که فقط برای منه اینجاست.

لنگه ابرویی بالا انداختم و با حالت نمایشی نگاهی
به اطراف کردم و گفتم:

-جدا؟ پس چرا نمی بینمشون؟

-چون فقط قراره من ببینم.

خنده ام رو حفظ کردم و سرم رو تکون دادم.
خواستم خودم رو بالا بکشم و چیزی درون گوشش
بگم که با شنیدن صدای مردی که "جگوار" صدایش
کرد، صاف سر جام ایستادم.

نگاه از چشماش گرفتم و به مرد بور و بی نهایت
سفیدی که مقابلمون ایستاده بود نگاه کردم.

چهره اش ناخوداگاه باعث لبخندت می شد. موژه
های بورش در صورت مثل گچش نمای جالبی
داده بود. راستش خیلی بامزه بود.

قد متوسطی داشت و چشم های ابی خوش رنگش
واقعا زیبا بود.

با احترام نزدیکمون ایستاد و به انگلیسی غلیظی
گفت:

-مشتاق دیدار جگوار.

از حالت چهره حامی متوجه شدم شخص مقابل
دشمن نیست.. چهره اش اروم و بی تفاوت بود اما

سرش رو تکون داد. مرد نگاه مملو از احترامی به من انداخت و با همون لهجه غلیظ انگلیسیش گفت:
-خوش اومدید بانو. جنک هستم.

سعی کردم لبخند کوتاهی بزنم و به انگلیسی تشکر کردم. مقابل ما قرار گرفت و با خوشحالی گفت:
-تبریک میگم جگوار.

حامی همچنان سکوت کرده و با سر پاسخ می داد. من هم مثل یک عروسی کوکی فقط لبخند می زدم.
-مایل باشید، بقیه بچه ها رو برای شنایی صدا کنم.
بالاخره لب به سخن باز کرد و با اون صدای گیرا و لهجه خاصش گفت:
-مشکلی نیست.

جنک مسرور تشکری کرد و به خدمه ای که کمی اون طرف تر بود دستور داد تا همراهش رو صدا کنند.

خودم رو به حامی نزدیک تر کرده و حامی با دست راستش من رو به خودش فشرد. برای لحظه

ای سنگینی نگاهی رو حس کردم، سر که بلند کردم
متوجه نگاه غمگین و عصبی داریوس شدم اما
توجهی نکرده و به مقابلم بخشیدم.

دو مرد که دقیقا کپی برابر اصل جنک
بودن، نزدیک میز شدن. نمی تونستم مانع خنده ام
بشم. چهره هاشون به شدت بامزه بود. سفیدی
فاحش پوست و بوری موهاشون که به سفیدی می
زد برای من یک تصویر غریبی بود و همین
باعث جلب شدن توجهم می شد.

مقابل میز قرار گرفتن و با احترامی که از هر
حرکتشون دیده می شد، عرض ادب کردن. دوباره
مثل یک عروسک فقط لبخند کوتاهی زده و تشکر
کرده بودم.

جنک به موزیسین اشاره کرد و موسیقی اروم و
زیبایی پخش شد. چندین نفر از زوجین دست در
دست هم وارد سن شدن و کم کم سن شلوغ شد.
مردی که اسمیت نام داشت و کوچک تر از بقیه
دیده می شد، از داخل کیفش، پوشه ای رو بیرون

کشید و روی میز قرار داد و حامی جامش رو روی میز گذاشت و با دقت به نوشته های ایتالیایی مقابلش خیره شد.

هر سه مرد به ترتیب شروع به توضیح دادن کردن. خیلی دست و پا شکسته متوجه شدم در مورد خرید و فروش قطعات ماشین صحبت می کنن. حامی فقط شنونده بود و با چشم هایی تنگ شده به ورقه های مقابلش خیره بود.

انگار نظرش به یکی از چارت ها جلب شد که وسط صحبت جنک گفت:

-این بند رو خط بزن.

جنک با اکرام پرونده رو از دست حامی گرفت. با دقت نگاهی کرد و در اخر با عزت گفت:

-حتما.

سری تکون داد و بقیه برگه ها رو مطالعه کرد. حوصله ام سر رفته و سردرگم بودم. دقیقا هیچی

از حرفاشون متوجه نمی شدم.

همون طور که حامی به کاغذ ها نگاه می کرد، جنک توضیح داد:

-اگه قرار داد بسته بشه، از فردا تموم کار ها شروع میشه. خیالتون راحت باشه، مسیر عبور رو امن کردیم و با اسم شما تونستیم امنیت رو بگیریم. بی اهمیت نگاهی به رقص پاتر ها کردم که حامی اظهار کرد:

-هماهنگی ها رو بچه ها انجام دادن. فقط یه کار های کوچکی مونده که امشب تمومش می کنم. اسمیت برگه دیگه ای رو روی میز قرار داد و گفت:

-اینم نمودار سود و زیانی که خواسته بودید.

انگار این سود و زیان براش مهم تر بود، چون برگه درون دستش رو روی میز قرار داد و نمودار ها رو با توجه بررسی کرد.

-مطالعه می کنید که هشت درصد سود از بازار های محلیه و باید در دست بگیریم.

نفس های بلندی کشیدم. دوست نداشتم زن
غرغروی به چشم پیام برای همین سکوت کرده
بودم.

حامی با دستش به قلعه نمودار اشاره کرد و گفت:
-این صعود خیلی ناگهانیه، یه بررسی کامل
میخواد.

پیتر که تا به حال سکوت کرده بود گفت:

-مطمئن بودیم باهوش تر از این حرفا هستید برای
همین جزئیاتش رو می توئم کامل بهتون ارائه کنم.
و از برگه ها زیر دستش برگه ای بیرون کشید و
با تعظیم گفت:

-الان توضیح میدم.

ننو وار تکون خوردم و با صدای محبت امیزی
گفتم:

-حامی جان.

بلافاصله و سریع تر از چیزی که فکر می
کردم، حرف رو در دهان پیتر قرار داد و به سمت
برگشت و با چشم های سوالیش نگاهم کرد.
چشم تنگ کرد و با دقت نگاهم کرد.
وقتی هر سه مرد سر پایین انداخته و به برگه های
مقابلشون سرگرم شدن، از فرصت استفاده
کرده، خودم رو بالاتر کشیدم و مقابل گوشش به
اهستگی گفتم:
-می دونی حامی، من فانتزی های جنسی زیادی
دارم.

سفت شدن عضلاتش رو حس کردم و دست حامی
مثل حصار دور کمرم پیچیده شد.
لبم رو گزیدم و جنک برادر هاش بدون اینکه سر
بلند کنند، گفت:
-از دو تا شعبه ای که تو ال ای داشتیم، یکیش..

تمام تن حامی گوش شده و به صحبت های جنک سپرده بود اما من بی پروا تر از همیشه، لب به گوشش چسبوندم و با نفس هایی که عمدا رها می کردم گفتم:

-یکی از فانتزی هام، پاره شدن لباسمه اونم وقتی قراره روی کانتر خم کنی.

نفس بلندش، منقبض شدن عضلاتش و فشار شدیدش روی کمرم خبر از خراب بودن حالش می داد.

-یکی از شعبه هام توی ونیز حدود نود درصد از نیاز..

سه مرد هیچ توجهی به ما نمی دادن و من هم اونقدر به حامی چسبیده بودم و اروم صحبت می کردم که اون ها رو به شک نمی انداختم. فقط برای احترام سر بلند نمی کردن.

نفسم رو با حالت خاصی روی لاله گوشش پخش کردم و گفتم:

-البته که تو میز خوبی هم داری. همون میزی که
روش خم کردی و با کراوات دستام رو بستی.
لعنتی کراوات!

نیرویی که هر لحظه به کمرم وارد می شد، بیشتر
و بیشتر می شد. بهش گفته بودم قراره دیوونش
کنم.

بهش گفته بودم قراره کاری کنم وسط یه قرارداد
میلیاردی نابودش کنم... باید حرفم رو ثابت می
کردم.

پیتر سرش رو بالا گرفت و لبخندی زد و من هم
لبخندی زدم اما حامی چهره اش در سخت ترین
حالت ممکن بود.

می تونستم فشاری که به دندون هاش وارد می کنه
رو حس کنم. دستم رو جلوی دهنم قرار دادم و به
صدای ارومی که فقط خود حامی قادر به شنیدنش
بود گفتم:

-کراوات خوشگلی داری، فکر کنم بشه باهاش
دستام رو به تخت بست.

تند دست دراز کرد و جامش رو از روی میر برداشت و همون طور که پهلووم رو فشار می داد، جامش رو مقابل لب هاش قرار داد و با غرش ارومی گفت:

-با این کراوات امشب دهنتم رو می بندم.
لبخندی زدم و همون طور که به مقابلم خیره بودم گفتم:

-اشتباه می کنی جناب، بستن دهنم کار کراوات نیست، کار لباته. تو دیوونه نفس نفس..اخ..اهوم..
از گزش پهلووم لب بستم و سرم رو پایین انداختم.
جنک با حالتی خوشایندی گفت:
-البته که حضور شما خیلی موثر بوده.

حاضر بودم قسم بخورم هیچی از حرفای اون ها نفهمیده. سرم پایین بود اما با شیطنت گفتم:
-لعنتی کراواتت حواسمو پرت می کنه.
با خشم خفته ای لب زد:

-هی بتازون ارامش، کروات به درک، چیزی که
امشب تو رو به تخت می بنده کروات
نیست، کمر بنده.

تتم لرزید اما با هیجان خاصی گفتم:

-لعنتی از فکرش دارم دیوونه میشم. کی میریم
خونه؟

جامش رو محکم به میز کوبید و بالا فاصله سه مرد
مقابل با تعجب به حامی نگاه کردن. لبخند عمق
گرفته بود اما سرم رو پایین انداختم.
قبل از اینکه جنک چیزی بگه، حامی با قاطعیت
گفت:

-ادامه بدید.

هر سه مرد تایید کردن اما حامی به خرناس
خطاب به من گفت:

-به همین کارات ادامه بده تا زودتر از موعد بریم
خونه.

خواستم حرفی بزنم که پیتر گفت:

-فکر می کنم همسرتون رو اذیت کردیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-نه مشکلی نیست.

جنک خندید و گفت:

-اگه مایل باشید،خواهرم رو صدا کنم. خیلی مایل بود باهاتون آشنا بشه.

پیشنهاد بدی به نظر نمی رسید. می تونستم کمی بگردم. حامی به چشم های منتظری نگاهم کرد و من با اکرام گفتم:

-حتما.

چند لحظه بعد وقتی دخترک سفید موی با کک های قهوه ریزی در اطراف بینی و چشم هاش مقابلم قرار گرفت،ناخودآگاه خندیدم. چشم های زمردینش رو به من دوخت و با عزت و احترام گفت:

-خوشحالم از شناییتون،ایز ابلا هستم.

اسم های خوبی هم داشتن. حامی سری تکون داد
و من با لبخند دستی رو که سمتم دراز شده بود
گرفتم و گفتم:

-خوشبختم، ارامش هستم.

خنده شیرینی کرد و دستم رو فشرد. سری برای
حامی تکون دادم و از حامی و برادر های بور
فاصله گرفتم. همراه هم به سمت میزی که به
فاصله کمتری از حامی قرار داشت ایستادیم.
نگاهی به من کرد و با ذوق و لحن بی ریایی گفت:
-شما واقعا زیبااید.

از تعریفش لبخندی زدم و گفتم:

-پس خودت رو تو اینه نگاه نکردی.

گونه هاش قرمز شد و لبخند زد. با سر نگاهی به
سن کردم که با خنده گفت:

-مردا برعکس ما علاقه ای به رقص ندارن، بیشتر
معامله رو ترجیح میدن.

سری تکون دادم که گفت:

-میاید باهم بریم بیرون قدم بزنیم؟

اتفاقا خودمم در همین فکر بودم. قبول کردم. اشاره ای به حامی کردم و به بیرون اشاره کردم. کمی متفکر شد اما سری تکون داد و من دوشادوش بلا از ویلا بیرون زدیم.

وارد باغ که شدیم، کمی بخاطر سوز سرما در خودم جمع شدم و کتم رو نزدیک تر کشیدم. بلا به انبوه درخت ها توتی که انتهای باغ بود اشاره کرد و گفت:

-بریم اون سمت؟

خیلی دور به نظر می رسید از طرفی می دونستم حامی از پنجره ها حواسش به من هست، بنابراین گفتم:

-نه خیلی دوره. همین اطراف باشیم.

خندید و گفت:

-بله حتما.

چرخیدم و از گوشه چشم متوجه شدم که حامی از پشت پنجره نگاهم می کنه.

-راستش، خیلی دوست داشتم پیام و از نزدیک ببینمتون، اما برادرهام اجازه نمی دادن.

نگاهش کردم و با محبت گفتم:

-چرا؟

با لحن ترسیده و مملو از حرمتی گفتم:

-کسی حق نداره نزدیک جگوار باشه.

حامی چقدر در نظر ادم ها ترسناک بود. دستش رو گرفتم و با محبت گفتم:

-خوشحال شدم اومدی، منم حوصله ام سر رفته بود.

کودکانه ذوقی کرد و گفتم:

-جدی میگی؟

لب باز کرده تا جوابش رو بدم که بلا با چهره درهمی به پشت سرم نگاهم کرد و قبل از اینکه بتونم تکون بخورم، صدای اشناس رو شنیدم:

-ارامش؟

بلافاصله چرخیدم و به چشمای خشمگینش چشم
دوختم اما با لحن بی تفاوتی گفتم:

-اینجا چی کار می کنی؟

-باید حرف بزنیم.

می ترسیدم، از اینکه توسط حامی دیده بشه می
ترسیدم. پشت سرم بود و حامی نمی تونست متوجه
بشه.

دست بلا رو گرفتم و با جدیت گفتم:

-ولی من حرفی ندارم.

دست های بلا دور دستم قفل شد اما هنوز قدم از
قدم برنداشته بودم که بازوم توسط دست های
قدرتمندش اسیر شد و صدای پ غضبش:

-گفتم باید حرف بزنیم.

دستش رو پس زدم و بازوم رو از دستش بیرون
کشیدم. بلا ترسیده بود و من با قدرت سمت ویلا

قدم برداشتم ولی وقتی داریوس مقابلم قرار گرفت
و کتش رو کنار زد و برق اسلحه اش به چشمم
خورد، از ترس ایستادم.

لعنتی می خواست چه غلطی بکنه؟؟؟

همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد، بلا
جسورانه من رو به عقب فرستاد و محکم به سینه
داریوس زد و بعد...

حامی

امضایی به برگه مقابلم زدم و گفتم:

-می تونید کارتون رو شروع کنید.

بی صبرانه و حریصانه تر از همیشه فقط چشمم
دنبال آرامش می چرخید. امشب من رو به جنون
کشیده بود.

سر بلند کرده تا از پنجره پیداش کنم اما ندیدمش.
ابرو در هم کشیده و با دقت به باغ نسبتا تاریک
نگاه دوختم.

-به پاس این شراکت بهتره..

بقیه جمله اش وقتی سایه ای در باغ حرکت کرد
رو نشنیدم. بی اختیار دچار تشویش شدم اما وقتی
صدای جیغ و لحظه بعد جسم سبک ارامش که
روی زمین افتاد رو دیدم، تموم ارامشی که انباشته
بودم به یک باره منفجر شد.

همه چیز رو برام سیاهی فرا گرفت و فقط و فقط
چشمم روی جسمی که روی زمین افتاده بود گیر
کرد.

جسمی که مقدس ترین من بود و حالا توسط یک
کفتار روی زمین افتاده بود.

از نبودن داریوس در جمع حس خوبی نداشتم و
حالا شک نداشتم خود بی شرفش این بلا رو سر
ارامش آورده.

تموم شد!!!

با تموم تاو و سخطی که در وجودم جوشید، دست بلند کرده و میزی که مقابلم بود رو به زمین پرت کردم.

برادرانِ براوون، وحشت زده از میز فاصله گرفته و صدای شکستن جام ها و میز باعث ولوله ای درون جمع شد.

هراسون و بهت زده همه به منی که افسار پاره کرده بودم نگاه می کردن که خطاب به جنک فریاد زدم:

-هیچکس بیرون نمیاد.

وقتی خواست قدمی برداره دستم رو تهدید وار تکون دادم و نعره زدم:

-تاکید می کنم هیچکس حق نداره بیاد بیرون.

و مثل گلوله ای که آتش گرفته باشه، از ویلا بیرون زدم.

دوان دوان و با تموم انرژی ای که داشتم وارد باغ شدم. از دور متوجه اشون شدم و بعد با تمام قوا دویدم.

صدای نگران "ارامش، آرامش چی شدی؟" اون حرومزاده رو شنیدم و ثانیه بعد، گردنش رو از پشت گرفته و با انرژی مضاعفی به سمت خودم چرخوندمش و به محض اینکه صورتش مقابلم قرار گرفت، تموم خشم و نگرانی ام، تبدیل به مشت محکمی شد و به چشمش فرود اومدم.

چشمای پر آرامش تصویری شده و روی سلول های عصبی مغزم روی پرده می رفت و من با تموم دردی که حس می کردم، مشت بعدی رو محکم تر روی ابروش فرود اوردم و فریاد زدم:
-کثاااااافت.

مشت هام، ظالمانه و بی رحمانه به ابرو و لب و گونه اش فرود می اومدم. داشتم از خشم له می شدم.

از قدرت مشت های خودم خبر داشتم، از دستم بیرون پرید و محکم روی زمین افتاد.

بلا جیغ می زد و من با اشفتگی به چشم های بیمناک و توام با اشک ارامش نگاه کردم.

مثل یک حیوون وحشی سمتش یورش برده و تن لرزیده و سبکش رو از زمین بلند کردم.

مثل یک گنجشک خودش رو در اغوشم رها کرد و محکم کمرم رو گرفت. این چشم های ترسیده و لبریز از درد و اشکش من رو به قعر جهنم می کشید.

من دنیا رو به جهنم می کشیدم اگه کسی باعث پر شدن چشم های نیلوفر ابی من می شد. این دختر همه چیز من بود.

کیان و مسیح، با شنیدن صدای فریادم سراسیمه خودشون رو به این سمت باغ کشیده و با بهت به صحنه مقابلشون نگاه می کردن.

اون بی شرف که از روی زمین بلند شد، اون چهره خون الودش، ابروی شکسته و خون های چکیده از

لب و گوشه ابروش باعث شد آرامش بی امان
بلرزه و خودش رو به من بچسبونه.

من، یک بوکسور قهار بودم و بهتر از هر کس
دیگه ای می دونستم باید کجا رو ضربه بزنم تا
خون از صورتش جاری کنم و ابرو یکی از
بهترین قسمت ها بود. پوست نازکی داشت و با
مشت های خیلی قوی پاره می شد. و من بارها و
بارها ابروهای ادم ها رو در رینگ مبارزه با
مشت های محکم دریده بودم.

وقتی خون الود سر پا شد و مقابلم قرار گرفت، یک
انفجار خاصی در ارگان های بدن به راه افتاد و
وقتی خواستم سمتش حمله کنم، دست های کوچک
و لرزیده آرامش محکم کمرم رو گرفت و با
صدای نالروم و اشفته ای، خیره در چشمام گفت:
-خوبم حامی، خوبم، بخدا دردم نگرفت.

از بین دندان های کلید شده ام، نگاهی به چشمای
درشت و پریشاننش انداخته و غریدم:

-ولی من دردم گرفت آرامش.

من تا مغز استخون از پرت شدن و افتادنش درد کشیده بودم. بدنم درد می کرد.

مغزم درد می کرد

ارامشم درد می کرد.

سرش رو به سینه ام گذاشت و با عجز گفت:

-بریم حامی، تورو خدا منو از اینجا ببر.

تتم، دستم، مشتم برای تیکه پاره کردن داریوس بی تابی می کرد اما الان به چیز دیگه ای نیاز داشتم.

اروم کردن لرز آرامش و چشیدن تنش.. باید هر طوری شده ارومش می کردم.

ارامش رو به سینه گرفتم اما اشاره ای به مسیح کردم و بی توجه به ادم هایی که پشت پنجره ایستاده بودن و به این نزاع خیره بودن، آرامش به بغل از باغ خارج شدم.

ارامش

پهلوم کمی تیر می کشید اما ابا جرئت ابرازش رو نداشتم. چنان خشم بهش غالب شده و در بدنش یکه تازی می کرد که سکوت رو به صحبت ترجیح دادم.

به این باور رسیده بودم حامی اگه هیولا هم باشه، هیچ وقت به من آسیبی نمی زنه.. بیشتر از جونم به این قضیه اطمینان داشتم.

اروم لبه تخت نشستم و کتم رو از تنم بیرون کشیدم. نفس های بلند و کشدارش، سکوتش، خیره شدن به باغ مقابلش اصلا نشونه خوبی نبود.

برای تعویض سرهمی مشکی که زیر کت به تن زده بودم، خواستم سمت سرویس حرکت کنم که لب باز کرد:

-می کشمش.

وحشتناک ترین قسمت رابطه ما این بود. وقتی حرف می زد، فقط حرف نبود. واقعا عمل می کرد.

دستی به موهام کشیدم و به لحن صلح طلبی گفتم:

-حامی، به من گوش کن.

مطمئن بودم حتی صدام رو نمی شنونه. تو یه هاله ای فرو رفته و این هاله بوی خون می داد. سمتش رفته و اروم دست روی بازوش قرار دادم و گفتم:

-حامی؟

نیم نگاهی به من انداخت و همین نیم نگاه برای قبضه روح شدن من کافی بود. بارها به خودم تاکید کرده بودم این ادم ظلم دیده که انقدر ظالم شده اما یادم هست که بابا همیشه می گفت کسی که قدرت کشتن ادم ها رو داشته باشه، چشماش سیاه میشه.

چشماش سیاه بود. حامی دو بعد مجزا داشت.

بعدی که حامی می شد، بعدی که جگوار می شد و حالا قسم می خورم حامی نبود، جگوار بود.

ترسیدن، همه چیز رو بدتر می کرد. نزدیک ترش شده و گفتم:

-نفس عمیق بکش، من اینجام.

چشم‌اش، اون چشم‌های به خون نشسته اش گشتی
توی صورتم زد و گفت:

-باید می داشتی بکشمش.

-هیشش، کشتن ادما چیزی نیست که من دوست
دارم.

دست روی سینه اش گذاشتم که غریب:

-نباید می داشتی نزدیک بشه، باید تا او مد سمت
می او مدی پیش من.

خدایا چش شده بود؟

عمدا نفس هام بلندی می کشیدم تا کمی صدای نفس
هام اروم‌ش کنه:

_مهم اینه من الان اینجام، پیش تو. اتفاق خاصی
نیافتاده.

انگار روی حرارت درونش کبریت کشیدم که
شعله ور شد و ازم فاصله گرفت و خرناس کشید:

-اتفاق خاصی نیافتاده؟ اون حرومزاده بهت دست زد، می فهمی یا نه؟

فاصله گرفتنش همه چیز رو بدتر کرد. عملاً دیوانه شده بود.

سمت میزش حرکت کرد و با حرص گفت:

-اون بی شرف تورو پرت کرد رو زمین و تو به من میگی هیچی نشده؟

نفس بلندی کشیدم و با کلافگی گفتم:

-حامی داری گنده اش می کنی، الان که سالم جلوت و ایسادم چرا داری اذیتم می کنی؟

روی پارکت ها با غضب قدم می زد، نگاه عصبی ای به من کرد و با تهدید گفت:

-تو چرا وقتی نزدیکت شد چیزی نگفتی؟ باید داد می زدی تا می اومدم سراغت قبل از اینکه اون حیوون بهت دست بزنه. تو باید صدام می کردی تا من سر از تن اون بی شرف جدا کنم.

داشت شورش رو در می آورد. با سخط دست به
کتش کشید تا از تنش جدا کنه که من عصبی شده و
با صدای بلندی گفتم:

-الان مقصر منم؟ منطقت اینه؟ خب من احمق وقتی
دیدمش بدو بدو داشتم می اومدم پیش تو اما وقتی
روم اسلحه کشید باید چه غلطی می..

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود... لعنت.

دستی که برای باز شدن دکمه های کتش بلند شده
بود، خشک شد. داور سوت مسابقه رو زده بود و
حامی به خاک کشیده شد. چشم های مبهوتش و
دست هایی که قفل شده بود باعث شد خودم رو
لعنت کنم.

نگاه طوفانیش رو به من دوخت و گفت:

-چی گفتی؟

سرفه مصلحتی کردم و خودم رو بیخیال نشون
دادم:

-گفتم منطق..

-بعدش؟ بعدش چی گفتی؟

دستی به گردنم کشیده و بی تفاوت گفتم:

-بعدش چیز خاص..

حتی نداشت جمله ام رو کامل ادا کنم. مثل یه

حیوون وحشی نعره کشید:

-اون بی شرف روی تو، روی زن من اسلحه کشیده

و تو الان داری اینو بهم میگی؟

وحشت زده به چهره کبودش نگاه دوختم که دست

در جیبش کرد و گفت:

-می کشمش، من اون حرومزاده رو می کشمش.

و با سرعت و قدم های بلندی سمت در حرکت.

اصلا نفهمیدم چه طور و با چه نیرویی اما با تموم

توانی که در خودم سراغ داشتم سمتش دویده و قبل

از اینکه بتونه دستگیره رو باز کنه، خودم رو روی

در انداخته و مقابلش قرار گرفتم و گفتم:

-حامی، حامی تورو خدا اروم باش.

دستش روی دستگیره قرار داد و با عتاب گفت:

-بکش کنار ارامش. تا نزد من یه بلایی سر خودم و خودت نیارم بکش کنار.

می ترسیدم، یه واهمه لعنتی کل بدنم رو اشباع کرده و قلبم گومب گومب می تپید. نفس نفس زنان گفتم:

-منی ذارم بری. یه دقیقه اروم بگیر بذار حرفمو بزنم.

-بکش کنار ارامش.

کلافه بودم، پهلوم هنوز تیر می کشید و این خشم و غوغای حامی داشت بدترم می کرد، بنابراین محکم تخت سینه اش زدم و با صدای بلندی گفتم:

-منو ببین، اینجوری می خوای حفظم کنی؟ اینجوری مراقبمی؟ که هر کی نزدیکم شد رو بگیري بکشی؟اره؟

اون سیاهی غضب الود چشماش باعث می شد بترسم. از جگواری که درونش بود بترسم.

قاطع و سرزنشگر گفتم:

-برو بکش، برو هر بلایی دوست داری سرش
بیار. من این محافظت کردنت رو نمی خوام، می
فهمی؟ عوض اینکه بری سر از تن اون جدا
کنی، ازم بپرس، حالمو بپرس، بگو خوبی؟ بگو درد
نداری؟ بگو چیزی نمی خوامی برات بیارم؟ عوض
این عربده کشیدنا، اول به من برس. اول منو اروم
کن بعد هر کاری دوست داشتی بکن. منی که اینجا
جلوت و ایسادم و درد دارم رو اروم کن بعد برو یه
شهر رو بکش.

از در فاصله گرفتم و با صدای مرتعشی گفتم:

-برو، برو هر کاری دلت می خواد بکن اما هیچ
وقت توقع آرامش از من نداشته باش وقتی الویتت
خشمته نه درد من.

نگاه بدی به من کرد و گفت:

-چوب خطتت پره آرامش.

چهره در هم فرو برده و گفتم:

-چی؟

دستاش که دور کمرم پیچید و به سینه اش سنجاق
شدم، با غیض گفتم:

من، یه استخون سالم تو تن اون حیوون نمی دارم
اما قبل از اون، امشب تو رو اروم نمی کنم، امشب
دردت رو دو برابر می کنم تا بفهمی حق بازی با
اراده منو نداری.

لبخندی زدم و گفتم:

-شلوغش کردی، من می خواستم با لبخند همه چیزو
حل و ف..

-تو غلط کردی برایش خندیدی.

بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم:

-خنده رو بیخیال، کمر بند یا کراوات؟

یه ناله مردونه ای از دهنش بیرون اومد و گفتم:

-درد نکشیدی ارامش، امشب بهت نشون میدم درد
یعنی چی!

لرزه خفیفی گرفتم و با هیجان گفتم:

-بی صبرانه منتظرم.

دستاش دور رون پام قفل شد و در حرکت بعد، از روی زمین کنده شدم. جیغ خفه ای زدم و پاهام رو دور کمرش قفل کردم که با غرش گفت:

-امشب به تموم فانتزی های کوفتیت عمل می کنم اما قبلش دهن تو سرویس می کنم.

دستام رو دور گردنش انداخته و همونطور که حرکت می کرد گفتم:

-با کمال میل!

توقع داشتم سمت تخت حرکت کنه اما وقتی سمت سرویس رفت، ادرنالین در خونم پمپاژ شد و من محکم تر بهش چسبیدم.

دستگیره حموم رو باز کرد و قبل از اینکه وارد بشیم، نگاهی به چهره من کرد و با طغیان گفت:

-هر چقدر بیشتر نگات می کنم، بیشتر می فهمم مقصر همه چیز تویی.

دستگیره رو محکم کشید و قبل از اینکه اجازه بده
اعتراض کنم، با غرش گفت:

-من کم مصیبت دارم، توام وسط این معرکه هی
لعنتی تر شو و من رو وحشی تر کن، مای دلچه.

متوجه جمله اخرش نشدم اما اجازه پرسش بهم
نداد، جسمم رو روی زمین قرار داد و بعد دست
هام رو بالای سرم گرفت و با حرص گفت:

-کمر بند یا کراوات دیگه،اره؟

از لحن حرصیش خنده ام گرفت و داشتم فکر می
کردم دقیقا توی حموم می خواد چی کار کنه که
وحشیانه کمر بندش رو از شلوارش بیرون کشید.

چشم های درشتم رو با ترس بهش دوختم و کم کم
داشتم پشیمون می شدم که جلوی چشمای ترسیده
ام، کمر بند رو بالا آورد، جفت دست هام رو دورش
قفل کرد و بالای سرم فرستاد.

-حامی؟

پاسخم، کشیده شدن دستم و کشیدن اندام های بدنم شد. کشش دست هام باعث شد صاف با ایستام اما قبل از اینکه بفهمم قضیه چیه، با همون کمر بند لعنتیش، به دوش اب بسته شدم.

لعنتی.. پاهای اندازه یک سانت از زمین فاصله گرفت و من عملا مثل یک عروسک به دوش اب بسته شدم.

تکونی خوردم و گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

با انگشت شست و اشاره اش لب هام رو محکم گرفت و با چهار انگشتش، گونه ام رو با فشار شیرینی فشرد و گفت:

-یه بلایی سرت بیارم که برای اروم شدن به التماس بیافتی آرامش. هزار برابر دردی که امشب بهم دادی رو با بدنت در میارم.

من یا واقعا مریض بودم یا توی حالت عادی نبودم که از تهدیدش به درد، بیشتر به خودم لرزیدم و مشتاق تر شدم.

نفس در نفس، صورت در صورت هم ایستاده بودیم
که دست دراز کرد و گره های سرهمی رو که
روی سر شونه هام بود رو باز کرد.

وقتی اولین گره رو باز کرد، من تابی خوردم اما
بی رحم تر از همیشه دست دراز کرد و گره دیگه
رو هم باز کرد و لباس از روی تنم، مثل یک پر
خزید و روی زمین افتاد.

نفس بلندی کشیدم و پاهای عریانم، در قفل پاهای
مردونه اش قرار گرفت.

حبس تنش شدم و این دست های بسته به مرز
دیوانگی و نیاز می کشید.

-برای مجازات آماده باش ارامش.

تو یه حباب خاصی بودم و از عطش و هیجان
سرخ شده بودم و درکی از حرفش نداشتم اما وقتی
قطره اب سردی به تیره کمرم چکید، مثل کسی که
بهش شوکر زده باشن، پریدم و پیچ و تابی خوردم.
خدای من... خیلی سرد بود.

دست های بسته ام تموم جنب و جوشم رو ازم گرفته بود اما با صدای زجه مانندی گفتم:

-چرا دارم مجازات میشم.

قطره بعدی که به کمرم چکید، وحشیانه لرزیدم و اون کمر بند لعنتی رو محکم تکون دادم اما حتی تکون هم نخورد و با لرز گفتم:

-حامی؟

سردم بود.. لعنتی داشتیم یخ می زدم.

تو سرما بودم و تنم، گرمی تنش رو می خواست. جسم سردم رو به جسم داغش نزدیک کردم اما با عصیانگری دست دور پهلوام ها

انداخت و من رو به سمت خودش کشید و من مقابل لبش، با نفس های بلندی لب زدم:

-بگو چرا داری مجازاتم می کنی؟

گرمی تنش، لعنتی گرمی تنش رو می خواستم اما سکوت کرد. خیره شد در چشم های غرق نیازم و

-نخندیدم. من فقط خواستم اروم ش کنم.
وقتی پهلوی راستم رو گزید، در هم تندیم و حامی با
خشم گفت:

-تو غلط کردی خواستی اروم ش کنی. خنده های
تو مال منه، غلط کرده کسی بخواد بهش نگاه کنه.
اون بی شرف به گور خودشو و هفت جد و ابادش
خندیده که چال گونه هات رو دیده ارامش.

حرکت نامردانه دستاش روی کمرم باعث شد با
نفس نفس بگم:

-نزدیکم شد... نزدیکم شد که حرف بز نیم.
-از هر کس که بتونه بهت نزدیک بشه متنفرم
ارامش.

برای گرمی تنش به التماس افتاده بودم. به شدت
تکونی خوردم و با عجز گفتم:
-اینجوری نکن.

از گرمای تنش محروم کرد و قطره اب سرد
دیگه ای روی سرشونه ام چکید.

نالہ های خارج شده از دهانم، از سر بیچارگی بود.
قطره اب از سرشونه ام به سمت پایین چکید و
بعد، لب های گرمش مسیر قطره اب رو دنبال کرد.
از لمس لب هاش روی پوست سردم، شعف و
حرارت خاصی وارد تنم شد و حامی بی رحمانه
تنم رو بین لب هاش گرفته، می بوسید و می مکید.
نفس نفس هام بلند شده و از زور نیاز واقعا به
التماس افتاده بودم که دست روی شکم قرار
داد، قفسه سینه ام رو بوسید و بعد قطره اب دیگه
ای به کمرم ریخت.

کمرم قوسی برداشته و با تموم قدرت این کمر بند
کوفتی رو تکون دادم و ناله زدم:
-حامی تورو خدا!

به مرز جنون رسیدن می دونید چیه؟
من تو مرز جنون بودم.
از هر طرف در حال فشار بودم.

نرمی و گرمی لب هاش در تضاد با سردی اب بود
و حرکت دست هاش روی تنم شروع کننده یک
انفجار درون بدنم بود.

-گفتم جهنم می کنم برات روزگاری رو که کسی
بخواد چاله گونتو ببینه..نگفتم ارامش؟
سری تکون دادم و با درد گفتم:

-نخندی..اخ.

چنگی به پهلوم زد و اونقدر بین مشت هاش فشار
داد که درد باعث شد محکم به خودم بپیچم.

متوجه دردم شد،خم شد و سریعا با لب هاش،جای
چنگش رو بوسید. یه جهنم ساخته بود و اونقدر تو
مرز لذت و درد می کشید که واقعا چشمام پر شده
بود.

برای رهایی و رسیدن به تنش به تمنا افتاده بودم.
ماهرانه،بدنم رو می بوسید و می گزید و تک تک
اعصابم رو منفجر می کرد.

لباش، لبای لعنتیش روی تنم کشیده می شد، می گزید
و لذت می بخشید و به محض حس کردن
دردم، لباش دردم رو می مکید... درد می داد و
درمان می کرد.

بالاخره دل از تنم کند، سر بالا گرفت، خیره در
چشمام با لحن مالکانه ای گفت:

-گفتم دلبریت، چاله گونه ات، هر ذره بدنت، هر پیچ
کمرت، هر رقص تارموت، همه وجودت مال منه.
گفتم می شکنم دستیو که بهت دست بزنه آرامش.
گفتم تو جهنم می سوزونمت وقتی حواست جایی
جز من باشه. جهنمو دوست داری؟
جهنم نبود.. مرگ و جنون بود.

درد و درمان بود.. لذت و درد بود.

لذتی خالص و دردی وحشی کننده!!

لبش روی سرشونه ام نشست. بوسه نرمی روی
استخون سرشونه ام زد و به محض اغوا
شدنم، گازی از سرشونه ام گرفت. درد و لذت تموم
تنم رو از هم گسست

نفس نفس زدم اما کوتاه نیومدم:

-حام..حامی،تو اونجوری که من تحریکت می کنم
رو دوست داری..همونجور که من لمست رو
دوست دارم..نمی تو...ای..تو..اخ حامی.

بدنم رو با دست هاش می گزید و نفسم رو بند می
آورد. با دست هاش روی تنم پیکار می کرد و از
من یک مریض نیاز به لمس درست می کرد.

نیشگونی از کمرم گرفت،محکم در خودم پیچیدم
اما ادامه دادم:

-وقتی تنم رو برای خودت کردی،وقتی شب کنار
گوشت نفس نفس زدم،تو فهمیدی که ما درد و لذت
همیم. ما درد داریم ولی..ولی..

لبش رو روی لبم کشید و با سخط گفت:

-جمله ات رو تموم کن.

خودم رو به تنش چسبوندم. با پاهای
عریانم، کمرش رو قفل کردم و حامی رون هام رو
فشار داد و من رو بالا کشید و من مقابل لبش گفتم:

-ما درد بهم میدیم ولی اونقدر از تن هم لذت می
گیریم که دردمون گم میشه. نمی تونی باهаш
بجنگی حامی، مثل الان.. الان که دارم درد می کشم
ولی دارم از لذت تنت میمیرم.

ماهیچه ام رو فشاری داد و با خس خس گفت:

-درد و لذت رو دوست داری؟

-من خشونت تو رو دوست دارم.

لاله گوشم رو گزید و غرید:

-شکنجه رو دوست داری؟ این درد رو دوست
داری؟

تند سری تکون دادم و گفتم:

-وقتی هدر نده حامی، من رو بگیر و این شکنجه
رو تموم کن. من روحتو از تاریکی می کشم
بیرون. تو می دونی من بدنم چی می خواد.

-تو چی می خواهی؟

لب بالایش رو بوسیدم و گفتم:

-من کاری که با تنم می کنی رو می خوام، تو افسانه ها میگی، زن یه خداست و من امشب با تنم بهت نشون میدم که این افسانه یه حقیقته. پس من ملکت نیستم!

با خشونت کمرم رو به بدنش کوبید، به اتیش تنش نیاز داشتم، خیره در چشمای وحشیم گفتم:

-تو ملک من نیستی. تو جنون منی، تو مرگ منی. تو آرامش منی. تو گل نیلوفرِ ابی منی آرامش وحشی!

حریص! تشنه و به لب هام یورش برد. پر عطش بوسیدم و بوسیدم، دست ها رو به ارومی باز کرد و من اونقدر تشنه تنش بودم که به سرعت دکمه های تنش رو باز کرده و بدن برهنه اش رو به بدنم فشردم.

همون طور که می بوسیدم، لبم رو گزید و وقتی ناله ام بلند شد، با خرناس گفتم:

-لعنت بهت ارامش،من برای شنیدن این ناله ها
توی گوشم،یه دنیا رو خفه می کنم.

روی دست هاش بلند شدم،و چند لحظه بعد هر
دو،سرمست و بی تاب روب تخت افتادیم.
دست های تنم رو طواف کرد و دوباره یکی شدیم.
در لحظه اوج بودم که گفتم:

-وقتی زیر می،با نفس نفس زدنات منو تا مرز
جنون می کشی ارامش.

نفس نفس زنان،دست دور گردنش انداخته و همون
طور که خیس از عرق بودیم،در هم پیچیده و
بالاخره هر دو ازاد و رها شدیم.

من دور تنش پیچیدم و بهش ثابت کردم،زن یه
خداست!!!

بغرنج ترین کار ممکن، باز کردن چشmatesه وقتی خواب تو سلول به سلولت رسوخ کرده و تو توانی برای بیداری نداری.

به دشواری پلک زده و تموم اراده ام رو به کار بردم تا رویای خواب رو از چشمام پس بزنم. دست دراز کرده تا خودم رو به جسم پر امنیت حامی برسونم اما وقتی جای خالیش رو حس کردم، مغزم هشدار داد و بی توجه به اغواگری خواب، چشم باز کردم.

نبود... ملافه رو بالاتر کشیدم و سعی کردم هوشیار تر بشم، یعنی چی کجا بود؟

با گیجی سری تکون دادم و موهای اشفته ام رو پشت گوش فرستادم و خودم رو روی تخت پرت کردم. با یادآوری اتفاقات دیشب، لبم رو گزیدم و از حرارت و هیجانی که بهم تزریق شد لبخند بزرگی زدم.

من برای هر لمسش می مردم.

راستش خیلی حال ایستادن و بلند شدن نداشتم اما خوابم پریده بود، افکار منحرفانه ام رو پس زدم و همون طور ملافه پیچ، به حموم رفته و خودم رو به قطرات اب سپردم هر چند که با دیدن دوش اب، نیشم شل می شد.

چشمام رو بستم و فکر کردم، حامی کجاست؟؟؟

حامی

مچ دستام رو دایره وار چرخوندم و روی صندلی ای که کیان برام گذاشته بود، قرار گرفتم.

پا روی پا انداخته و به چهره خون الودش نگاه دوختم و گفتم:

-می دونی، ابدا از رفتنت ناراحت نیستم
داریوس، اصولا ادم ها میرن پی لیاقتشون ولی یه توصیه ای بهت دارم.

شکاف ابروش بیشتر و شره کشیدن خون باعث شده بود بیش از نیمی از صورتش خونین باشه. اشاره ای به پارسا کردم و وقتی بطری اب رو باز کرد، دست های خونی شده ام رو به لطافت اب سپرده و تطهیرش کردم:

-باید یادت باشه، فقط شکستن قانون ها کافی نیست، باید اونقدر قدرتمند باشی که بتونی از نو قوانین رو بسازی.

گردنم رو تکونی دادم و خیره در چشم هاش که بخاطر ضربه های ناشی از مشت، کبود و جمع شده بود نگاه کردم و گفتم:

-و ادم قدرتمند یعنی من، پس همین امروز همه اون قانونای لعنتیو گل می گیرم و یه قانون جدید تصویب می کنم.

با دستمال، خیسی دست هام رو گرفتم و با جدیت گفتم:

-اگه از شعاع یک کیلومتری زخم رد بشی، گور بابا
به تموم قانون های مافیا میگم و بی توجه به
برترت، زنده ات نمی دارم. می دونی

که اصل اول مافیا چیه، اگه به حریم خصوصی
کسی تجاوز کنی، باید با شکستن دستت تاوان بدی.
خر خر کرد و با صدای بدی گفت:

-من برترم رو عوض کردم جگوار، شاید شاه نشین
باشید اما باید به اصول خودتون پایبند باشید. شاید
تو قدرت و خشونت حرف اول رو بزنی ولی اونی
که به اون یکی نیاز منده، شما یید نه من.

لنگه ابرویی بالا انداختم، از روی صندلی بلند شده
و از گوشه چشم دیدم که ابروهای مسیح درهم گره
خورد. استوار سمتش قدم برداشته و مقابلش قرار
گرفتم.

به خوبی متوجه ترس درون نگاهش بودم اما
پوزخندی زدم و گفتم:

-می دونی من چرا شدم شاه نشین؟

نفس های کش دارش و لرز مردمک هاش اثبات
قدرتم بود. خم شده، فیس در فیش ایستادم و
چشمم رو روی صورت داغونش چرخوندم و با
پیروزی گفتم:

-چون امثال تو رو ادم حساب نکردم. اشتباهت
اینجاست داریوس، قدرت یه مرد به خشونتش
نیست، به تا کجا پیش رفتنش.

و قبل از یک نفس دیگه، با تموم قدرتم به پهلوش
لگدی زده و فریاد ناشی از دردش با صدای
سهمگین افتادن صندلی اهنیش به زمین همزمان
شد.

تکون خوردن مسیح رو حس کردم اما جرئت جلو
اومدن رو نداشت. جسم تتومند داریوس روی زمین
افتاد و از درد ناله می کرد.

دستی به بلوزم کشیدم و با جدی ترین لحن ممکن
گفتم:

-پس من بخاطر حریمم، تموم مافیا رو هم بهم
میریزم و تا ته جهنم پیش میرم. دهن تو گل بگیر و

قدرتم رو اندازه نگیر. و اگه فکر می کنی بهت نیاز دارم...

دستی به موهام کشیدم و سری تکون دادم:
-به فکر کردنت ادامه بده.

به سرفه افتاد اما گفت:

-انتخاب ب...برتر دست خودته جگوار. من زیر
مجموعه شم..شما نیستم.

جدا فکر می کرد واسه مهمه؟

با دستم بازوش رو گرفتم و به ارومی گفتم:

-من از سگای ولگرد بدم میاد،سگای بی اصالتی
که برای همه دم تکون میدن،اینا تو مجموعه من
هیچ جایی ندارن. این اصلا مهم نیست که می
تونی با یه برتر دیگه باشی،مهم ترین اصل رو
فراموش کردی،تو دیگه نمی تونی با من باشی. هر
چند که تو نمی فهمی،من ازت توقعی هم برای
فهمیدن ندارم،چون اصلا داخل ادم حسابت نمی
کنم.

بلند شده، نفسی ازاد کردم و گفتم:

-حد و مرزی برای من وجود نداره چون حد و مرزا رو من تعیین می کنم، پس برو به اون برترت و تموم اعضا بگو اگه می خوان دیگه نفس نکشن، نزدیک زخم بشن.

و به ارومی از انبار بیرون زدم.

کیان که ماشین رو روشن کرد، سرم رو به پشتی تکیه دادم و چشمام رو بستم و اولین تصویری که روی پرده رفت، آرامش بین ملافه ها و به ارومی نفس کشیدنش بود.

آرامش درون وجودش افیونی داشت که من برای ادامه این زندگی شدیداً بهش احتیاج داشتم. برای حفظ این آرامش، اول باید حفظش می کردم و من قسم می خوردم که هر کسی بخواد نزدیکش بشه رو زنده نمی دارم.

درد افتادنش، درد اسلحه کشیدن و ترسوندش تا خود صبح توی مغزم رژه رفته بود هر چند که

تنش ابی روی اتش تنم شده بود اما وقتی سپیده
صبح زد، به سختی ازش جدا شده اما برای اروم
شدن مغزم به اینجا اومده و اونقدر داریوس رو
مورد ضرب و شتم قرار داده بودم که کمی اروم
گرفته بودم.

نمی داشتم.. نمی داشتم ارامش رو ازم بگیرن!!!

ارامش

-نه نمی دونه، ولی من می خوام برم پیشش.
پارسا نفس کلافه ای کشید و گفت:

-رییس بفهم..

نداشتم جمله اش رو کامل کنه، اخمی کرده و با
دلخوری گفتم:

-یعنی حرف من اهمیتی نداره؟ همه چیز رو خودم
گردن می گیرم.

خودم رو مظلوم کردم و گفتم:

-قول میدم. لطفا.

می دونستم قبول می کنه، نفسش رو با شدت بیرون فرستاد و به ارومی گفت:

-می دونم که رییس تنبیهمون می کنه.

تکونی خوردم و با خنده گفتم:

-چیزی نمیگه، اینو ارامش داره بهت تضمین میده.

لبخندش رو حس کردم اما خیلی زود محو شد.

قانون های سفت و سخت حامی من رو از دوستانم جدا کرده بود البته که کی بود به قانون هاش گوش بده؟!

وقتی نبود، بی توجه به همه حرفا با همگی حرف

زده و می خندیدم. به زودی بهش می فهموندم

اصلا دوست ندارم بین من و کسایی که باهاشون

حال خوبی دارم فاصله بیافته.

پارسا وارد اتوبان شد و من برای اینکه گزگ دستش ندم خیلی خانوم وار روی صندلیم نشستم اما

توی دلم به قول دلارام کرم های زیادی وول می خورد.

بالاخره از دیروز همراه با پارسا دوباره وارد بیمارستان شده بودیم. هر چند که رفتار های رفعتی یه چی فراتر از تصور تغییر کرده و عزت و احترام از هر حرفش چکیده می شد.

همین که به محیط کار برگشته و می تونستم کاری که توش استعداد دارم رو انجام بدم،حالم رو خوب می کرد و حضور دلارام با شیطنت هاش یکی دیگه از دلایل برای خوشحالییم بود.

حامی در مورد اینکه اون صبح کجا رفته چیزی نگفت اما خب میشد حدس زد کجا بوده و برای اینکه وارد جزئیات نشم چیزی نمی پرسیدم.

مسیح بهم یک جوری رسونده که یک تسویه حساب مردونه بوده و بهتره من دخالت نکنم.

به سرم زده بود امروز برم سرکارش و سوپرایزش کنم هر چند که راضی کردن پارسا کمی سخت بود چون حامی بهش دستور داده بود

حق نداره به جز مسیر بیمارستان و عمارت جای دیگه ای بره اما خب من ارامش بودم و باید تک تک این قانون هاشو می شکستم.

ماشین که از حرکت ایستاد، سر کج کرده و به برج بلند بالایی که مقابلم بود خیره شدم و با تعجب گفتم:

-اینجاست؟

تصدیق کرد:

-اره همین جاست. اتاق کنترل اصلی رییس اینجاست.

سری تکون دادم و وقتی پارسا از ماشین پیاده شد و در رو برام باز کرد، با لبخند کوچکی پیاده شدم. مثل یک سد آهنین من رو از اطراف محفوظ کرد و ما با جبروت خاصی وارد لابی شدیم.

مختصر و کوتاه زمزمه ای برای لابی من کرد و بعد با احترامی وافر سوار اسانسور شدیم. به محض توقف، با قدم های نسبتا نا مطمئنی قدم

براشتم و فکر می کردم، اگه خوشحال نشه چی؟

اما خب، برای پشیمونی خیلی دیر بود چون مقابل
واحدش قرار گرفته و پارسا زنگ رو فشرده بود.

مشوش تکونی خورده و وقتی در باز شد، شدت
تشویشم بیشتر هم شد. مرد نااشنایی در رو باز
کرد و به محض دیدن پارسا، سری تکون داد و از
سر راه کنار رفت.

پارسا در جدی ترین حالت ممکنش بود. دستش رو
با فاصله پشت کمرم گذاشته و من رو به داخل
هدایت کرد. جو سرد و سنگین فضا باعث شد
بیشتر خودم رو به پارسا نزدیک کنم.

اینجا یه برج مسکونی بود و نمی فهمیدم این تعداد
مرد غریبه که در سالن نشسته بودن، دقیقا کی
بودن؟؟؟

شش میز در اطراف سالن قرار داده شده و روی
هر کدام، یک مانیتور به چشم می خورد.

چهار مرد پشت صندلیشون نشسته و چیزی تایپ می کردن و دو نفر هم با پوشه ای که مقابلشون بود، سرگرم بودن.

بلااستثنا، هر کس که متوجه ما شد، ایستاده و سلام مملو از احترامی به لب آوردن و من فقط تونستم سری تکون بدم.

گیج و نسبتا سردرگم بودم که صدای اشنای کیان رو شنیدم:

-پارسا، شما اینجا چی کار می کنید؟

چشم از مرد های غریبه برداشته و به چهره متفکر کیان دادم و قبل از اینکه اجازه بدم پارسا پاسخ بده خیلی محکم گفتم:

-من ازش خواستم منو بیاره اینجا.

طبق معمول نگاهم نکرد اما با لحن ارومی گفت:

-نباید بدون هماهنگی تشریف می آوردید، امروز اینجا کمی شلوغ میشه.

-زیاد وقتش رو نمی گیرم.

نگاهش گشتی توی صورت پارسا زد و پارسا سر
به زیر انداخت که با جدیت گفتم:

-سرزنش پارسا رو بذارید کنار. این اصرار و
خواهش من بوده.

نگاهی به پشت سرم کرد و گفت:

-پس تشریف ببرید داخل، رییس فکر نکنم
خوششون بیاد اینجا منتظر بمونید.

لبخندی زده و گفتم:

-ممنونم.

با دستش، به اتاقی که انتهای سالن بود اشاره کرد و
من با قدم های بلندی سمتش حرکت کردم.

وقتی مقابل در قرار گرفتم، تقه ای به در زده و بعد
از شنیدن صدای "بیا تو" مسیح، با لبخند وارد شدم.

خیلی زود پیداش کردم، پشت میز نشسته، گوی

فلزی در دستش و نگاهش میخ پنجره بود. مسیح

برگه های توی دستش رو جابجا کرد و گفت:

-بچه ها دارن امار اصل..اع،تو اینجا چی کار می کنی؟

به لحن بامزه و چشم های متعجبش لبخندی زده و سمتش قدم برداشتم اما متوجه چرخش صندلی حامی و خیره شدنش شدم.

-عوض سلامته،بد کردم او مدم؟

لبخند مردونه ای زد و گفت:

-سلام. نه،خوش اومدی.

زیر تیغ نگاهش نفس بریده بودم اما بی تفاوت سری بلند کرده و به چشم های تنگ شده و غیر قابل نفوذش چشم دوختم و گفتم:

-سلام،خسته نباشی.

هیچی نگفت اما چشماش تنگ تر شد و جنس نگاهش، کوهستانی تر..

ترس نبود،اما میون حسی مثل اضطراب و خنده دست و پا می زدم.

مسیح کاغذ هاش رو مرتب کرد و گفت:

-با اجازه من مرخص میشم.

لبخندی زدم اما نگاه حامی حتی سانی از صورتم فاصله نگرفت.

صدای بسته شدن در رو که شنیدم، برای حفظ خونسردی با حالت نمایشی نگاهی سر چرخونده و به فضای اتاق نگاهی انداختم.

هیچ چیز خاص و فاخری توی اتاق نبود. فقط یک میز بزرگ و چندین صندلی که در راسش حامی نشسته بود. سمت راست دیوار، چهار تا مانیتور به دیوار نصب شده که فعلا خاموش بود.

می شد حدس زد از اینجا خیلی جاها رو کنترل می کرد.

-چه اتاق جالبی.

-حرف گوش نکردن تو تیپت نیست نه؟

نیشم رو شل کردم و انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و گفتم:

-ای ای، افرین بهت. معلومه خیلی خوب منو شناختیا.

گوی فلزیش رو روی میز قرار داد و به جد گفت:
-ولی انگار تو منو خوب نشناختی.

لبخندی زده و همون طور که اروم اروم نزدیک میزش می شدم گفتم:

-استغفرالله، نزنید این حرفا رو. شما مرد عملید و ما مردای اهل عمل رو خوب می شناسیم.
-تو جدی جدی تنت میخواره.

نگاهش، یه بمبارانی درون قلبم ایجاد می کرد.
حریص و تشنه به نظر می رسید.

هر ذره وجودیم رو با نگاهش می بلعید و میخ نگاهش رو به درونم می کوبید. وقتی نگاهم می کرد، از نی نی نگاهش مالکیت تابیده می شد و این، خیلی شیرین بود.

نزدیک شده و کنار میزش قرار گرفتم و گفتم:

-او مدم وسط این کلافگی ها، یکم حالت رو عوض کنم.

چشمکی زده و نشمین گاهم رو روی میز قرار دادم و گفتم:

-می دونی حامی، یه جایی خوندم، یه رابطه جذاب رابطه ایه که وقتی از پیشش بر گردی، لبات درد بگیره.

لنگه ابرویی بالا فرستاد و من دستی به لبم کشیدم و همون طور که خودم رو مقابلش می کشیدم با شیطنت گفتم:

-ولی فکر می کنم اشتباه گفتن، چون وقتی من از پشت میام، به جای لبم، همه تنم درد می کنه.
مکشش، غرشش اوج دیوانگی بود:

-اونازر مفت زدن، چون رد دندونای من باید همیشه روی تنت باشه وگرنه به بودنم شک کن ارامش.

هومى گفته و روى لبه ميزش،مقابلش نشستم و پاهام رو اویزون کردم. صندلیش رو تگون داد و خودش رو جلو کشید و دقیقا مقابلم قرار گرفت. دست دراز کرده و دور گردنش انداختم و با دلبری گفتم:

-خب،بریم که لبم درد بگیره؟

فشردن کمرم و نزدیک کردن من به خودش باعث شد نفسام کاملا روى گونه اش پخش بشه و با سخط لب باز کنه:

-یه رابطه جذاب می خوای نه؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

-دارم بهت پیشنهاد میدم.

عصبی انگشت شستش رو محکم روى لبم کشید و با حرص گفت:

-صبرمو لبریز نکن ارامش. صبرمو لبریز نکن وگرنه همینجا یه کارى دست جفتمون میدم.

لب باز کرده و با لحن مشتاقی،مقابل صورتش
گفتم:

-اصلا من انجام که تو فقط کار بدی دستم.

و انگشت شستش رو بوسیدم. جمله ام،اراده اش و
بوسه ام،استقامتش رو به اتش کشید.

لبام رو با شستش باز کرد و محکم فشرد و باعث
شد ناله ای بکنم. در هم شکست.

پرت شدنم در اغوشش و حبس شدن بین بازوهای
حجیمش فقط کار سه ثانیه بود.

من بازی رو شروع کردم اما فکرشم نمی کردم
قراره اینجوری کیش و مات بشم.

دست ها. دست های لعنتیش پایین لغزید و نفسم رو
بند آورد و ذره ذره تنم از هم گسست.

لب روی پیشونیم گذاشت و به منی که مثل مار به
خودم می پیچیدم گفت:

-خطرناک بازی کردن یعنی این.

پیچی خورده و سرم رو به گردنش نزدیک کرده و
با نفس نفس گفتم:

-ای.. این انص.. انصاف نیست..

-چی گفتی؟ زدی ضربتی ضربتی نوش کن؟!!

بدنم رو ارتعاش گرفته و من در خودم می پیچیدم
و با حالت عصبی و نیازمندی گفتم:

-قرار ب.. قرار بود من... من اروم.. ارومتم کنم
ولی.. ولی تو.. تو داری منو اش.. اشوب می
کنی.. نامر.. نامردانه با... بازی می کنی لعنتی..

موهام رو کناری زد و از دیدن منی که در هاله
ای غرق بودم، چشماش برقی زد و گفت:

-تو فقط نفس نفس بزنی، من اروم میشم..

کتش رو چنگی زدم و با حرص و التذاذ گفتم:

-ولی من.. من اشوبم..

لنگه ابرویی بالا انداخت و با حظ گفت:

-اشوب کردن تو کار منه فقط من..

سرم رو به گردنش فشردم، لبه های کتش رو محکم
تر فشار دادم و با برافروختگی گفتم:

-دستات.. دستات رو کن...کنترل کن وگرنه

-وگرنه چی؟ حامی و تهدید؟ فکر کردی جواب
میده؟

لب گزیده و با تاو و لذت گفتم:

-وگرنه باور ک.. باور کن جی.. جیغ می کشم تا
همه صدای نفس نفس زد..

کمرم رو چنگی زد و با تعصب گفت:

-تو جیغ بزن اونوقت منم قسم می خورم تک تک
اونایی که بیرونن رو بکشم که صدایی رو شنیدن
که نباید. می دونی بلایی سر تو نمیارم، ولی دمار
از روزگار اونا در میارم.

از این عصیان و تعصبش، حامی گریش و تهدید
خاصش، به اوج کشیده شدم و با نفس نفس گفتم:

-چرا؟.. چرا ب.. بلایی سرم نم.. نمیاری؟

-چون هیچکس نمی تونه به نیلوفر ابی من اسیبی
بزنه. چون همچین کسی اصلا زاییده نشده ارامش.

خدایا می تونستم این مرد رو نخوام؟

مردی که با قاطعیت می گفت کسی حق ازار
رسیدن به من رو نداره؟

حتی خودش؟

شور گرفتم، نفس های بلند کشیدم و برای اینکه
صدای ناله و نیاز مملو از لذت رو خفه کنم، پوست
گردنش رو گزیدم و با فشار نسبتا زیادی بین
دندون هام فشردم.

هیچ واکنشی نشون نداد و همچنان من رو در
اغوشش حفظ کرده بود. طعم مردونه و تلخش رو
به دهان کشیدم و با نفس هایی که کم کم اروم می
گرفت گفتم:

-پس.. پس هیچکس.. هیچکس به من اسیب نمی
زنه؟

خیلی جدی گفتم:

-هیچکسی وجود نداره.

نفسام ریتم ملایمی گرفت، روی دستاش رها شده و
گفتم:

-پس خوشحال به من که انقدر دوست داشتی ام.
من رها شده و اروم رو به خودش فشرد، بالاخره
دست هاش دور کمرم گره خورد و مقابل گوشم، با
مالکیت گفت:

-تو وقتی دوست داشتی میشی که فقط مال من
باشی!

گردنش رو بوسیدم، خودم رو چفت اغوشش کردم
و گفتم:

-فقط مال توام.

لاله گوشم رو بوسید و با لحنی که باعث شد قلبم
منفجر بشه گفت:

-پس چقدر دوست داشتی میشی وقتی مال منی
ارامش!

جزوه ام رو کناری زده و با انقباض عضلات شکم لعنتی ای گفته و کامل روی تخت دراز کشیدم.

اصولا دختری نبودم که دردهای ماهیانه خیلی بهمم بریزه اما کوییزی که قرار بود فردا از بخش پرستاری گرفته بشه با شروع دوره ام یکی شده بود و این بی نهایت من رو بهم زده بود.

استرس فردا با درد امروزم پکیجی شده بود تا سر به دیوار کوبیده و فریاد بزنم. بانو برام دمنوش فرستاده بود اما خب، سه روز اول بیشترین درجه درد رو تحمل می کردم.

دست دراز کرده و جزوه ام رو برای مطالعه دوباره برداشتم اما متاسفانه اونقدر بهم ریخته بودم که قدرت تمرکز کافی نداشتم. چشمام فقط خطوط نامفهومی می دید و عملا قدرت پردازشم با

انقباض های قوی شکم و کمرم به صفر رسیده بود.

اونقدر کلافه بودم که می خواستم جزوه هام رو تیکه پاره کنم و بشینم زار زار گریه کنم، البته که هیچ وقت این کار رو نمی کردم!

تاپ توری مشکی رنگم رو پایین تر کشیده و سعی کردم این مغز اشفته رو ترمیم کنم که در اتاق ناگهانی باز و بعد جسم تنومند حامی در دیدرس قرار گرفت.

حامی

با یک نگاه کلی به صورتش می شد حدس زد حال خوبی نداره. رنگش سفید و لب هاش بی رنگ شده بود.

مریض شده بود؟

پاسخ سلامش، تکون دادن سرم شد و اشاره کردم
بشینه. بی حال تر از همیشه به نظر می رسید
برای همین بدون حرف روی تخت نشست.
کتم رو روی میز پرت کرده و نگاهم رو به چهره
بی حالش بخشیدم. سرش پایین و با جزو ای که در
دست داشت مشغول بود. اروم و بی سر و صدا
نزدیکش شده و وقتی سایه ام رو بالای سرش حس
کرد، سر بلند کرد و با لبخند کوتاهی گفت:
-خوبی؟

-تو خوب نیستی.

خنده اش رو همچنان حفظ کرده بود:

-خوبم، چیزیم نیست.

خودش رو بالاتر کشید و بالا تنه اش رو به تاج
تخت تکیه داد. زندگی؛ از روزی که وارد حریم
شده بود، به شکل دیگه ای در او مده بود. زندگیم
تغییر کرده بود که تو اولین فرصتی که سرم

بدست می آوردم، خودم رو به این مخدر می
رسوندم اما امروز مشخص بود این آرامش، آرامش
همیشگی نبود.

روی تخت نشسته و به چهره مملو از آرامش
نگاه کردم. نگاهش خیره به چشمام بود اما خب
نمی فهمیدم رنگش چرا انقدر پریده؟

جزوه درون دستش رو کناری گذاشت اما لحظه
ای چشماش رو از درد گزید و نامحسوس دستی به
شکمش کشید و بلافاصله متوجه همه چیز شدم.

در این سی و خورده ای سال، شاید با زنان زیادی
ارتباط داشتم اما هیچ وقت درد های زنانه و
ماهیانه اون ها برام اهمیتی نداشت.

تو طول زندگی ما مرد ها، همچین چیزی به شدت
عجیب غریب بود. نه درکی ازش داشته و نه شدت
دردی که اکثر زن ها گله می کردن رو می
فهمیدیم.

نامجهول ترین اتفاق زندگی ما بود و
راستش، درکش خیلی مشکل به نظر می رسید.

مطمئن بودم تموم مرد ها هیچ درک درستی از این اتفاق ندارن، من که دیگه در اوج بی خبری بودم.

نه آموزشی بوده و نه حتی در طول این زندگی یاد گرفته بودم که چه جور با یک زنی که هورمون هاش بهم ریخته برخورد کنم. یک معادله مجهول و غیر فهم!!!

لب باز کرده و بالاخره گفتم:

-درد زنونه؟

تمام خونِ بدنش به گونه هاش هجوم آورد و به ارومی سری تکون داد.

من شاید یه سیاستمدار، یه تاجر، یه بیزنیس، شاه نشین مافیا و با هزار صفت دیگه بودم اما در این لحظه حتی نمی دونستم درست ترین واکنش چی هست؟!

یک سری چیز ها اصلا در استایل من نبود و هیچ وقت نخواهد اومد.. من از لوس بازی و ادا اصول به شدت بر حذر بودم.

واقعا نمی دونستم درست ترین واکنش چی هست

باید چی کار می کردم براش وقتی هیچ درک
درستی از این ماجرا نداشتم؟

راستش، این ندونستن برام سنگین تر شده و از
اینکه حرفی بزنم که باعث بدتر شدن یا حرکتی
انجام بدم که باعث ناامیدیش بشه اذیتم می کرد.
مرد های دیگه دقیقا تو این دوران چی کار می
کنن؟

بی حرکت و بی واکنش خاصی مقابلش نشسته و با
چشم های سردم نگاهش می کردم که گفت:

-زنت اذیته، اروم کردن بلدی؟

چی باید بهش می گفتم؟

جواب یک جمله بود:

"من هیچی از دنیای زن ها نمی دونم"

ارامش

ناامیدی و افسوس...

راستش توقع داشتم حالا که متوجه دردم شده، کاری انجام بده اما خب حامی بود و این نگاه غیر قابل نفوذش.

هر لحظه منتظر بودم کاری بکنه و برای اروم شدنم کاری انجام بده ولی دریغ از حرکتی.

عصبی بودم و حالا این بی تفاوتیش داشت بیشتر بهم می ریخت، خب مگه متوجه دردم نبود؟

چرا کاری نمی کرد؟

چرا برای اروم شدنم کاری نمی کرد؟

بارها شنیده بودم وقتی یک زن هورمون هاش بهم میریزه در متشنج ترین حالت خودش قرار داره اما خب الان به این حرف رسیده بودم. شدیداً دوست داشتم سرش داد بزنم و بگم چرا برای اروم شدنم کاری نمی کنه؟

فانتزی های زیادی درون ذهنم چرخ می خورد.

بوسیدنم، ماساژ دادن، ناز کشیدن و به اغوش کشیدنم.

دم گوشم زمزمه کردن و ریلکس کردن تنم اما خب هیچ اقدامی نمی کرد.

می تونستم ته نگاهش کمی نگرانی رو ببینم اما من به چیزی بیشتر احتیاج داشتم.

صبرم لبریز شده و می خواستم سرش فریاد بزنم "چرا هیچ کاری نمی کنی؟" که یه جمله مسیح در گوشم زنگ خورد:

"اصولا توی باغ تشریف نداریم آرامش، یعنی اصلا تو باغ نیستیم ما. قدرت ذهن خونی نداریم، توقع کارای عجیب غریب از ما نداشته باش، چون اصلا بلدش نیستیم. چیزی که توی ذهن توئه، توی ذهن توئه نه من. توقع نداشته باش نگفته بفهمیم دردت چیه، این غیر ممکنه. برای اینکه به تموم خواسته ها، نیازها و فانتزی هات جامعه عمل پوشیده بشه، فقط به جای رویا و توهم، یک کلام حرف بزن. بهمون یاد بده، ما شاید نر باشیم، ولی خر

نیستیم. اون چیزی رو که می خوای برات انجام
بشه رو به ارومی بهمون یاد بده،مام خرت میشیم
و یاد می گیرم،به همین سادگی. اما بخوای اخم و
تخم کنی چرا فلان موقع فلان کار رو نکرد و
بزنی تو سرمون،خودتو اون وسط پاره ام کنی،قدم
از قدم بر نمی داریم چون تو غرورمون رو به گه
کشیدی و حالا از درد و حرص بمیری ام سمتت
نمیایم چون مارو متهم به نفهمیدن کردی. ختم
کلام،ما بلد نیستیم،تویی که بلدی و ادعات میشه یاد
بده..بسم الله سایننت"

حرفاش باعث شد محل اتصالی مغزم رو پیدا کرده
و اتش غضبی که درونم راه افتاده بود رو خاموش
کنم.

حق با مسیح بود،این کوه یخ کی تو زندگیش
فرصت کرده بود یاد بگیره با یه زن که تو دوره
حساسیه چه جوری برخورد کنه؟

حرف های مسیح، اب شد روی جرقه های مغزم.
انفجار رو در نطفه خفه کرد و سیستم عصبیم رو
در دست تعمیر قرار داد.
برای خودش نه، برای خودم و این زندگی باید بهش
یاد می دادم.

لبخندی زدم و گفتم:

-زنت اذیته، اروم کردن بلدی؟

چشمات تنگ شد و بی واکنش خاصی نگاهم می
کرد که لب زدم:

-ناز کشیدن بلدی؟

باز هم سکوت و یک نگاه غیر قابل نفوذ.

لبخند زدم، خودم رو جلوتر کشیده و دست های
مردونه اش رو در دست گرفتم و گفتم:

-تو ماه، یه تایم خاصی یه درد وحشتناک، خیلی

خیلی وحشتناک برای من قراره شکل بگیره.

کمرم، پهلوام، زیر شکمم به شدت تیر می کشه و

اونقدر ماهیچه های شکمم انقباض می زنه که من

رو لبریز می کنه. مثل یه لیوان، ممکنه اونقدر درد بهم غلبه کنه که سر ریز بشم و الکی دعوا درست کنم، درحالی که من اصلا این رو نمی خوام. همچنان واکنش خاصی نداشت که بدون هیچ طعنه و کنایه ای ادامه دادم:

-پس تو این دوره، بیشتر از هر زمان دیگه بهت نیاز دارم. به حضورت، به درکت، به گرمی بغلت و حس امنیتت. می دونی چرا بهت نیاز دارم؟

دست راستم رو روی گونه اش گذاشتم و با محبت گفتم:

-چون وقتی ادما درد می کشن، برای اروم شدن به کسی که دوشش دارن احتیاج پیدا می کنن. به مردشون، به کسی که حس امنیتشونه، تکیه گاهشونه. به حضور اون نیاز پیدا می کنن تا اروم بگیرن. یه مرد واقعی که درد زنش رو تسکین بده و بهش نشون بده که برای بودنش ارزش قائله.

مسیح بهم گفته بود باید به این باور برسونم قهرمان
زندگی منه. مرد اول زندگیم.

در این صورت می تونستم پیش ببرمش چون بهش
حس اعتماد داده بودم!

نمی دونم چقدر موفق بودم اما گره ابروها حامی
همچنان کور بود:

-الان بهت نیاز دارم و می خوام برام یه کاری
بکنی.

بالاخره لب باز کرد:

-چی می خوای؟

دست روی شونه اش گذاشته و روی تخت هدایتش
کردم. بدون هیچ حرفی خودش رو به من سپرد.

وقتی به تاج تخت تکیه داد، دستاش رو بلند

کرده، خودم رو سمتش کشیده و کمرم رو به سینه

اش تکیه دادم. دست های گرمش رو روی شکم

قفل کرده و خودم رو حبس اغوشش کردم.

خیلی نرم و محتاط جسم دردمندم رو به خودش
فشرده و لب روی موهام قرار داد که گفتم:

-اینجوری نازم کن. بغلم کن، بذار حس کنم وجود
داری و برات مهمم. دوست دارم ماساژم بدی و
بدنم رو ریلکس کنی.

سرم رو به سینه اش نزدیک کرده و به ارومی
گفتم:

-یادت باشه حامی، دست هات می تونه روی تنم
معجزه کنه.

متوجه تکون خوردنش شدم اما برنگشتم. چشمام
رو بسته و سرم رو به امن ترین نقطه دنیا سپرده
بودم.

صدای کشیده شدن چیزی رو شنیدم و ثانیه
بعد، تاپ توری مشکیم از روی شکم کنار تا روی
سینه ام بالا کشیده شد.

حامی

حس می کردم از دل ظلمات به روشنایی رسیدم.
کم کم اون حالت سیاهی و تاریکی از بین رفت و
بالاخره تونستم نور رو ببینم.

اون او هام و سردرگمی با حرفاش از بین رفت و
من سرگردون متوجه شدم باید چی کار کنم.

جاده خاکی ذهنم رو آرامش با حرفاش صاف کرده
بود. سوال هایی که سنگ لایحه شده بود رو از
روی ذهن خاکیم برداشته و به گوشه ای پرت کرده
بود.

من رو از یک دوگانگی بزرگ بیرون کشیده و
حالا همه تصویر رو اشکار کرده بود.

روغن مخصوص ماساژ رو به دست هام مالیده و
تاپش رو از روی شکمش بالا کشیدم.

چشمش رو باز نکرد اما نفسش لحظه ای متوقف
شد و وقتی دست روی شکمش کشیدم، با وقفه

روی پوستش، پوست نرم و شیرینش دست کشیده و با حرکات دایره واری بدنش رو به روغن اغشته کردم. طبق گفته خودش، منبع درد رو پیدا کرده بودم، از زیر شکمش شروع کرده و به پهلو هاش ادامه دادم.

نرم، اروم و بدون هیچ خشونتتی.. حس خوبی بهم دست داده بود.

اینکه تونسته بودم ارومش کنم و مرد اول ذهنش قرار بگیرم، حالم رو خوب می کرد.

اینکه من باعث این شل شدن نفس ها، ریلکسی تن و اروم گرفتنش شدم، حس قدرت بهم می داد.

تنش، معبد دست های من بود.

مقدس ترین و محترم ترین بود برای من و این بدن بکر و ناز فقط و فقط برای من بود.

ارامش باعث می شد من حس قدرت کرده و این حس رو به هیچ چیز دیگه ای ترجیح نمی دادم.

روغن رو روی سطح شکمش ریختم، تکونی خورد و با لذت خودش رو به من چسبوند.

روی پوستش خطوط در همی می کشیده و سعی می کردم با حرکات ارومی انقباضات عضلاتش رو اروم کنم. گردن کج کرد و صورتش رو به ته ریش من قرار داد و با لبخند گفت:

_دستات حس خوبی داره. با این کار مطمئن شدم تو همه چیزو به بهترین نحو انجام میدی.
حس می کردم داره معکوس اتفاق می افته. کسی که سعی در اروم کردن مقابلش بود، من نبودم... ارامش بود.

از حرفش، از اعتماد درون جمله اش، انرژی و حس زاید الوصفی بهم تزریق می شد. اینکه تو چشم کسی که برات مهمه قدرتمند دیده بشی حس غرور و مردونگی بهت دست می داد.

گونه اش رو روی ته ریشم کشید و با شیطنت گفت:

-البته اینم بگم، مثلا مو بافتن هم خیلی خوبیه.

روی انقباضات شکمش تمرکز کردم و همون طور که موهایش رو می بوییدم گفتم:

-دیگه داری می زنی جاده خاکی. مو بافتن بچه بازیه، یه مرد باید بلد باشه بتونه موهاشو از پشت بکشه.

مکث کوتاهی کرد و به محض اینکه متوجه منظورم شد، تکون سختی خورده و همون طور که از خنده بدنش می لرزید و از شرم قرمز شده بود گفت:

-میشه من یه جمله بگم تو منفجرم نکنی؟ چرا انقدر بی پروا حرف می زنی اخه؟

کمرش رو بلند کرده و روی بازوم قرارش داده و مشغول نوازش پوست کمرش شدم، اظهار کردم:
-جوابت رو دادم.

لب گزید و با غرغر گفت:
-تو بی حیایی لنگه نداره.

پاسخی نداده و به نوازش کمرش مشغول شدم.
وقتی مطمئن شدم روغن جذب بدنش شده، برای
آخرین بار دستی روی شکم و پهلو و مخصوصا
ماه گرفتگیش کشیدم که با لبخند گفت:
-جناب شاه نشین، مافیا رو که بذاری کنار می تونی
ماساژو...چی کار می کنی حامی؟

خنده بریده بریده اش وقتی زیر بازوهاش دست
کشیدم تشدید و شد همون طور که از خنده به پیچ
و تاب افتاده بود گفت:

-حالا می..حامی تورو خدا..من غلغلکی...حامی
تورو خدا نکن.

عمدا به سمت زیر بغلش حرکت می کردم و
ارامش از خنده مچاله می شد. شنیدن صدای خنده
اش، باعث تسلی روحم می شد.

خنده اش، اب می شد روی تن زخمی من!!!
وقتی از خنده قطره اشکی از گوشه چشمش غلطید
و مغلوب روی دست هام افتاد، دست از بدنش
کشیده و در اغوشم کشیدمش.

دست روی سینه ام قرار داد و همون طور که با
برق چشماش نگاهم می کرد، لب زد:
-خیلی دوست دارم.
-بیا جلوتر.

متعجب و گیج نگاهم کرد که کمرش رو گرفته و
صورت به صورتش گذاشتم و با غرش گفتم:
-می خوام صدای گرم نفسات، جنونم رو اروم کنه.
مثل گربه ملوس خودش رو به صورتم چسبوند و
دست دور گردنم انداخت و با لبخند، خیره در
چشمام گفت:
-دوست دارم شاه دلم!

ارامش

نگاهی به خورشفت قیمه خوش عطر بانو انداخته و
با لذت گفتم:

-به به،چه کرده این شاه بانو.

لبخندی زد و من به لیمو امانی هایی که درون خورشت به قل قل افتاده بود نگاهی کرده و ادامه دادم:

-دلارام هوش از کله اش میره بیاد اینا رو ببینه.
عاشق قیمه است.

-نوش جونش.

دست انداخته و گونه اش رو بوسیدم و با قر دادن کمرم که باعث خنده هدئ شد از اشپزخونه خارج شدم. نسبت به دو روز پیش درد کمرم خیلی کمتر شده بود..معجزه دست های حامی.

دستی به شال یاسی رنگم کشیدم و با فکر قرار امشب ذوق کردم. مسیح برای موضوعی که نمی دونستم چیه امشب به اینجا می اومد و به خواهش من، دلارام هم همراهیش می کرد و من چقدر از این مهمونی چهار نفر مسرور بودم.

حامی هنوز نیومده و من برای حضورش بی تاب بودم.

نگاهی به ساعت کرده و فکر کردم کم کم باید
پیداشون بشه که با شنیدن اسمم به عقب چرخیدم.
تا چشمم به شهد عسل درون چشمش خورد، لبخندی
زده و با ذوق گفتم:
-دلیییی.

بی توجه به دردم، سمتش دویده و ثانیه بعد محکم
هم رو در اغوش کشیدیم. فقط یک روز بود که هم
رو ندیده بودیم اما خب ما همیشه به این شکل از
هم استقبال می کردیم.

دلارم دست دور گردنم انداخت و همون طور که با
عشق من رو به اغوش گرفته بود به ارومی گفت:
-دل برات تنگ شده بود زمین غنی شده.

نیشگونی از کمرش گرفتم و همون طور که ازش
جدا می شدم گفتم:

-یادم باشه بگم مسیح یه دستی به زمینت بکشه.
با هیجان و ذوق تکونی خورد و گفت:

ثواب می کنی خواهر.

و با شدت سمتم خم شد و لب هاش رو روی گونه
هام قرار داد و محکم و با صدا بوسید که صدای
غرش یک نفر باعث پریدن جفتمون شد:

-یوالتش!

دلارام خجالت زده عقب کشید و حامی نگاهش رو
به گونه قرمز شده من بخشید و اخم کمرنگی کرد.

لبخندی زده و گفتم:

-خوش اومدی.

سری تکون داد و به سمت راه پله حرکت کرد که
دلارام با صدای ارومی گفت:

-چه بهش برخورد، وقتی بوسیدن گونه ات انقدر
حساسش کرده، به نظرت بهش بگم من به مکان
های مقدس دیگه ای مفتخر شدم و جایی نمونده که
ندیدم چه واکنشی نشون میده؟

با ارنجم به بازوش زده و گفتم:

-لال بمیر.

نگاهی به اطراف کرده و به ارومی گفتم:

-امشب برنامه ها دارم دلی.

نگاهی به چشمای شرورم کرد و به محض متوجه شدن منظورم لبخندی زد و با شیطننت گفت:

-پایه اتم حسابی!

حامی

-غیر ممکن نیست، ولی باید تموم تلاشمون رو بکنیم.

سری تکون دادم و به برگه های مقابلم چشم دوختم که مسیح ادامه داد:

-پروژه خیلی خوب داره پیش میره رییس، اگه فقط یکم روی خوش نشون بدیم می تونیم جذبشون کنیم.

با خودکار درون دستم به یکی از کاغذ ها اشاره کردم و گفتم:

-خبر موثقه؟

-مطمئن باشید،خودم کامل بررسیش کردم و از کریس هم اطلاعات رو گرفتم. اونم بهم گفت که یه ادم حسابیه.

پیشنهاد خیلی بدی به حساب نمی اومد. همچنان به اطلاعات مقابلم نگاه می کردم که مسیح با لحن اروم کننده ای گفت:

-رییس،می دونید که من هیچ وقت تو تصمیم های شما دخالت نمی کنم و الویت همیشه من شما بودید،فقط بخاطر خودتونه که میگم این شراکت رو قبول کنید،حتی اگه سودی نداشته باشه،جلوی همه ضرر رو می گیره. ما به این پل ارتباطی نیاز داریم و می تونیم به موقع ارزش استفاده کنیم. مجاب شدم. چشم تنگ کرده و با جدیت گفتم:

-می دونی دقیقا کی قصد دارن بیان؟

-اونا همین الانم اونجان،تو نزدیک تری...

صدای خنده هایی که بلند شد،رشته کلام رو از دست مسیح و تمرکز رو از من گرفت.

مسیح بی حواس به پشت برگشت و من هم با دیدن
ارامشی که از خنده قرمز شده و با دستش به
صندلی نهار خوری فشار می آورد، مکث کردم.
یه جور اغما اوری می خندید. دنیا سکوت می شد
و صدای خنده هاش مثل نسیم بهاری که بر پیکره
طبیعت می وزید، به تن سرما زده ام می خورد.
مسیح لبخندش رو جمع کرد و با سرفه کوتاهی
گفت:

-ببخشید، داشتم می گفتم؛ تو نزدیک ترین هتل به
پروژه اقامت دارن. بررسی کردم و متوج..
شلیک خنده اشون به هوا پرتاب شد و مسیح به
سرعت سر چرخوند. آرامش سر روی میز گذاشته
و از شدت خنده تمام بدنش تکون می خورد و
دوستش دست روی کمرش گذاشته و پوستش از
شدت خنده به رنگ موهای سرخش در اومده بود.
دقیقا به چی می خندیدن؟

کوچک ترین توجهی به ما نداشتن و مست
احوالات خودشون بودن اما خب، خواسته یا

ناخواسته صدای قهقه مستانه اشون تمرکز رو از ما می دزدید.

ارامش به ارومی سر از میز برداشت و من اخم کوتاهی کردم و گفتم:

-ادامه بده.

مسیح که از هیروت بیرون اومد،بله بله ای کرد و گفت:

-می تونیم به بهونه سر زدن به پروژہ بریم و خیلی زود تورمون رو سمتشون پرت کنیم.

خودکار رو روی میز قرار داده و از گوشه چشم نگاهی به آرامش که برگ کاهویی در دهان گذاشته و با خنده بشقاب ها رو روی میز قرار می داد انداختم و گفتم:

-خیلی دقت کن،نمی خوام کسی بویی ببره.

-چشم.

برگه های روی میز رو جمع کرد و همون طور
که داخل کیفش قرار می داد، با احترام گفت:

-فقط به موردی رییس؟

سوالی نگاهش کردم که اعلام کرد:

-ارامش چی؟ اونم همراهتون می برید؟ یا قراره
این..

پا روی پا انداختم و با قاطعیت گفتم:

-تنها گذاشتن ارامش یعنی فرصت دادن به
همایون، تا وقتی معامله رو تموم نکنم، نمی تونم
تنها بذارمش.

تایید کرد:

-حق با شماست.

-ببخشید؟

با صدای ارامش، هر دو سر بلند کرده و به چهره
خوشحالش نگاه دوختمیم که گفت:

-بفرمایید سر میز، شام آماده است.

سری تکون داده و همراه مسیح برخواستیم. با سر بهش اشاره کرده و آرامش لبخند زنان، جلوتر از ما قدم برداشت و سمت میز رفت.

درک آرامش کار سختی بود، با وجود خدمه، خودش مایل بود میز رو آماده کنه. حتی از پیچ هاش متوجه شده بودم که اصرار برای پختن شام هم داشته که این اصلا قابل درک نبود.

هر چهار نفر رو به روی هم نشستیم و آرامش در کنارم جای گرفت.

یک مهمونی به ظاهر ساده بود، غذا ریختن تو بشقاب و این ادا اصول ها اصلا با شخصیت من یکی نبود.

حتی نمی توانستم بهش فکر بکنم اما خب حواسم بود اجازه ندم از ترشی کلم بنفشی که سر میز هست، میل کنه.

ترشی برایش خوب نبود و دردش رو تشدید می کرد. نامحسوس ظرف ترشی رو از مقابلش برداشتم و کنار خودم گذاشتم. با تعجب نگاهم کرد

که به ارومی به شکمش اشاره کردم، گیج شد اما خیلی زود منظورم رو گرفت و لبخندی زد.
مسیح و به اصطلاح نامزدش روبه روی ما نشسته و به ارومی از خودشون پذیرایی می کردن.

همه چیز نسبتا خوب پیش می رفت که با سوال ارامش، همه ارامشی که رشته بودیم، پنبه شد:
-مسیح یه چیزی شنیدم چند وقت پیش، گفتم ازت بپرسم.

سرم پایین بود اما این لحن خطرناک ارامش یعنی شروع یه بازی لعنتی.

مسیح قاشقش رو روی میز گذاشت و گفت:
-بفرما.

لبخندی زد و گفت:

-راستش شنیدم خیلی ادم خشنی هستی و خیلی خیلی سخت کارمندات رو مجازات می کنی؟ مجازات های خاص!

قاشق رو بین مشتم گرفتم و نفسی کشیدم که مسیح
با تعجب گفت:

-من؟ نه بابا. اشتباه شنیدی، من واقعا اهل مجازات و
این حرفا نیستم.

قاشق برنج رو به دهان کشیدم اما وقتی دست های
ارامش روی رون پام قرار گرفت، موجی درون
بدنم شروع شد و تموم عصب هام مورد اماس
قرار گرفت.

-پس اشتباه شنیدم حتما. اخه مطمئنم یه بار شنیدم با
کراوات چشم های یه نفرو بستن و بخاطر اینکه به
حرفات گوش نداده بود مجازاتش کردی.

ماهیچه پام منقبض شد و لحن اروم آرامش داشت
دیوونه ام می کرد.

-بابا اینا دروغه بخدا، شاید عصبی بشم و یکی دوتا
سیلی بزنم ولی دیگه با کراوات که طرفو خفه نمی
کنم... دلی چرا همچین نگام می کنی؟

زیر چشمی به دوستش که با چهره درهم و
منتظری به مسیح نگاه می کرد چشم دوختم.

واکنش خاصی نداشتم اما وقتی آرامش به ارومی
رون پام رو فشرد، غذا توی گلوم موند و جویدنش
سخت ترین کار ممکن شد:

-ای بابا، مسیح تقصیر منه. اشتباه شنیدم حتما. ای
خدا، پس کی بود که با کراوات میگن مجازات می
کرد؟

یک دستم رو روی میز گذاشته و همون طور که
مشغول جویدن غذام بودم، خیلی نامحسوس دستم
رو پایین برده و روی دست آرامش قرار دادم و
بین مشتم گرفتم.

دقیقا داشت چه غلطی می کرد؟؟؟

دوستش با بد عنقی نگاهی به مسیح کرد و ظرف
ماست خیار رو مقابل مسیح گذاشت و با حرص
گفت:

-بخور بخور توان داشته باشی مجازات کنی
مردمو.

مسیح با حیرونی و لبخند نگاهش می کرد و
آرامش از شدت خنده لباش رو می گزید. در ظاهر
[@pouyadl_info](https://www.pouyadl.com) آدرس پشتیبانی در تلگرام

لبخند می زدیم اما دست هامون در زیر در حال
دوئل بود. ارامش سعی می کرد دستش رو از
دستم بیرون بیاره و من محکم گرفته بودمش.
دختره سرتق.. داشت اتیش به پا می کرد.

مسیح سرفه ای کرد و گفت:

-حتما اشتباه شنیدی، مطمئن باش.

-شاید، اخه از مافیا و مجازات هاش خیلی چیزا
شنیدم.

مسیح به دقت گفت:

-بین خب، مافیا یه چیز اصلیه و قانون هاش چندین
ساله و محکمه، ولی خب مجازات هایی هم داره.

ارامش با سر انگشت هاش روی رون پام حرکت
کرد و گفت:

-من شنیدم خیلی روی قوانین پایبندنو شکنجه گر
های قهاری ان.

پوف.. قصد داشت به کجا برسه؟

مسیح بی توجه لبخندی زد و گفت:

-ببین، هر کسی که به ریاست میرسه خب یه جور مخصوص به خودش تنبیه می کنه، قانون یکی و اگه کسی ازش سرپیچی کنه مجازات میشه ولی خب کمی مجازات ها متفاوته. مافیا اگه هنوز پابرجاست بخاطر قانون هاشه وگرنه مثل خیلی گروه های دیگه تا به حال از بین رفته بود.

دلارام لیوان نوشابه اش رو روی میز قرار داد و با لبخندی که از هزار تا ناسزا بدتر بود گفت:

-به به، چقدرم که اطلاعات دارید شما. زیبا فرمایش می کنید، ادامه بدید لذت ببریم. حتما پیچ و مهره هم می کنید، درستته؟

ارامش از خنده کبود شده بود و تکون های ریزی می خورد. مسیح با ناچاری نگاهی کرد و با غذاش مشغول شد.

ارامش برای اینکه حرفی زده باشه، با خنده گفت:

-دلی، این بافتت همونی نیست که باهم خریدیم؟

دوستش نگاهی به بافت نازک بنفشش کرد و گفت:

-اره خودشه. می دونی که چقدر دوسش دارم.
ارامش پر از سالاد رو در دهانش گذاشت و گفت:
-اره می دونم. خیلی بهت میاد. یادته مامانت چی
گفت وقتی اینو خریدیم؟
دلارام مکثی کرد و با تفکر گفت:
-قانون زیر و رو میگی؟
چشماش برقی زد و گفت:
-اره.

نفسام تند تر شده بود..دقیقا داشت چه غلطی می
کرد؟

سالادش رو جوید و نگاهی به مسیح کرد و با
مخاطب گفت:

-مسیح،خاله باران عزیزترین زنیه که تو دنیا
وجود داره. نکته سنج،دانا و خانوم. وقتی باهاش
حرف می زنی از هم صحبتی باهاش سیر نمیشی.
یه مثال های شیرینی می زنه.

مسیح کنجکاو شد و با لبخند گفت:

و_واجب شد ببینمشون حتما.

-ماست خیار تون رو هم میل کنید.

مسیح نگاهی به چهره اش کرد و سری تکون داد
ولی ارامش گفت:

-مطمئنم عاشقش میشی. ببین، منو دلی وقتی رفتیم
این بافت رو خریدیم، بهش نشون دادیم کلی خوشش
اومد. اونروز حرف جالبی زد، گفت زندگی مثل
همین رشته های بافته. یعنی چی؟ یعنی یه روز
پایینی یه روز بالا و زندگی با همین بالا و پاییناش
ادامه پیدا می کنه و در اخر با صبر و حوصله به
چیزی میرسی که می خوای. یعنی برای این
زندگی، باید روز زیر و یک روز رو هستی، یه
روز بالایی و یه روز پایینی، این قانون خاله بود.
لعنتی... دستش رو فشردم و نفس عمیقی کشیدم.
داشت طعنه می زد درسته؟

تموم تنم داغ شده و از گوش هام حرارت بیرون
می زد.

-چه جالب،چه نگاه عمیقی به زندگی دارن. واقعا تا به حال از این منظر نگاه نکرده بودم،خیلی خوشم اومد.

خندید،نگاهی به من کرد و گفت:

-نظر تو چیه حامی؟با قانون خاله موافقی؟

سکوت شده و همه به من نگاه می کردن که با حرصی که فقط خود لعنتیش متوجه می شد گفتم:

-جالبه،ولی برای من کاربردی نداره. من همیشه بالا و روی زندگی بودم. تحت هیچ شرایطی پایین و زیر زندگی قرار نمی گیرم.

چشمکی زد و گفت:

-خیلی ام عالی. بالا بودن قشنگه حتما.

دوستش جرئه ای از نوشابه اش نوشید و اعلام کرد:

-راستی ارامش؟

همون طور که در حال نزاع بودیم،لبخندی زد و گفت:

-جانم؟

-سر دردت بهتر شد؟

نیم نگاهی بهش کردم، سرش درد می کرد؟
با دست از ادش، دستی به شالش کشید و با محبت
گفت:

-اره عزیزم، هر وقت موهامو بالا می بندم، یکم بدنم
اینحوری مجازاتم می کنه دیگه. یه درد جزئی بود.

چنگالم رو با حرص داخل ظرف سالاد کوبیدم و
لبخند آرامش گسترش یافت.

دوستش با پوزخند گفت:

-مجازات که کار ایشونه.

نگاهی به مسیح کرد و گفت:

-بخور بخور یه وقت عقب نمونی.

مسیح با بیچارگی به نامزدش نگاه می کرد و
نامزدش چشم غره ای رفت و با غذایش مشغول
شد.

ارامش به ارومی گفت:

-کلا موهامو که بالا می بندم می پیچه دور دست.

نفس بلندی کشیدم که دوستش با تایید گفت:

-اره درک می کنم. یادته تو مدرسه از پشت موها تو می کشیدم.

اخم کوتاهی کردم و آرامش نیشگونی از رون پام گرفت و گفت:

-اره یادمه، کلا موهامو که بالا می بندم کار میدم دست خودم.

سرفه کوتاهی کردم و آرامش لیوان اب رو کنارم گذاشت و با محبت گفت:

-نوش عزیزم.

خیره در چشم های براقش، لیوان اب رو یک نفس سر کشیدم. مسیح برای اینکه بیشتر مورد تمسخر قرار نگیره سکوت کرده و من با فشار دادن به دست های آرامش سعی می کردم خودم رو کنترل کنم.

تموم مغزم بهم ریخته و هیچ درکی از طعم و مزه غذا نداشتم، وقتی به هزار مشقت شام صرف شد، از روی میز بلند شده و برای گرفتن نفس به باغ رفتم.

نفس های بلندی کشیده و تو ذهنم برای آرامش خط و نشون می کشدم که حضور مسیح رو حس کردم. اصلا تمرکز کافی نداشتم، اصلا... تموم حواسم رو پی حرف های آرامش گذاشته بودم.

قبل از اینکه مسیح حرف بزنه، با قاطعیت گفتم:
-بمونه برای بعد.

-چشم.

نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت:

-پس اگه امری نیست ما زحمت رو کم کنیم، داره دیر میشه.

از خدا خواسته سری تکون دادم و مسیح سمت عمارت حرکت کرد. نگاهی به ماه انداخته و کمی اروم گرفتم.

چند لحظه بعد مسیح و دلارام همراه با اون دلبر
چموش وارد باغ شدن. تموم حواسم پی ارامش
بود، سری برای مسیح و دلارام تکون داده و به
محض اینکه سوار ماشین شدن، تیر نگاهم به
سمتش نشونه رفت.

کاملا مطمئن بودم که متوجه نگاهم هست اما عمدا
خودش رو به اون راه می زنه. دستی به شومیزش
کشید و گفت:

-هوا گرم شده ها. منم بهتره برم بخوابم، خیلی
خسته ام.

-که قانون زیر و رو دیگه، درسته؟

دستی به پشت گوشش کشید و با حالت نمایشی
گفت:

-چی؟

وقتی قدمی سمتش برداشتم، خنده روی لبش جا
خوش کرد و گفت:

-شوخی بود.

-یه شوخی نشونت بدم.

چشمکی زد و با خنده گفت:

-عرض تسلیت، یک هفته عزاداری شما.

و با تموم سرعت به سمت عمارت حرکت کرد.

تسلیت؟

فکر می کرد تنها راه مجازاتش رابطه است؟

پس حامی رو نشناخته!!!!

ارامش

منفجر شده و از شدت خنده روی تخت افتادم.

خدایا لذت بخش ترین کار ممکن پرت کردن

حواس مردی بود که هیچ چیز نمی تونست

تمرکزش رو ازش بگیره.

حس قدرت بهم دست می داد. حس باارزش بودن.

اینکه تنها کسی که توی دنیا می تونه هوش و هواس این مرد رو درگیر کنه، کسی جز من نیست باعث شد ذوق کنم و روی تخت غلط بزنم.

خنده ام بند نیومده بود که صدای باز شدن در رو شنیدم. نیشم رو بستم و سر از بالشت بلند کرده و بهش نگاه دوختم اما با دیدن لیوان ابی که داخلش چندین تکه یخ وجود داشت، تعجب کردم.

سکوت کرده و سعی کردم خنده رو کنترل کنم. لیوان اب رو که قطرات اب از سطحش تراوش می کرد رو میز قرار داده و سمت کمد لباس هاش رفت.

می خواست لباس عوض کنه؟

لباس هاش خوب بود که!!!

کنجکاو بهش نگاه می کردم که کمدش رو باز کرد و پشتش قرار گرفت. کمی تکون خوردم تا متوجه بشم می خواد چی کار کنه که کناری رفت و کمدش رو بست. با کنجکاوای نگاهی به لباس هاش انداختم. همون لباس ها تنش بود!

هنوز گیج بودم اما وقتی قدمی سمتم برداشت و چشمم به کروات‌ای که در دستش بود افتاد، خنده ام آزاد شد.

-بخند بخند.

دست روی دهانم گذاشته و سعی می کردم اروم بشم اما این اخم‌ها و صورت درهمش همه چیز رو برام سخت تر می کرد.

لعنتی!!!

زانوش رو روی تخت قرار داد و گفت:

-دوست داشتی بدونی کی با کراوات مجازات می کرد درسته؟

شونه هام از زور خنده تکونی خورد و با سخط گفت:

-امشب متوجه میشی.

ترسی در کار نبود. ایمان داشتم اسیبی نمی بینم اما هیجان؟ چرا بود... زیاد هم بود.

با چشم های درشتی نگاهش کردم که گفت:

-خوبه،چشماتم درشت کن.

قبل از اینکه بذاره حرفی بزنم،با کراواتش سمتم خم شد و بعد چشمام رو بست.

تاریکی...

مخالفتی نکرده و خودم رو به دستش سپردم.

دوست داشتم بفهمم می خواد چه کاری انجام بده.

صامت روی تخت نشسته بودم که سردی خاصی رو نزدیک لب هام حس کردم و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم،تکه یخی روی لب هام کشیده شد. لرز کوتاهی گرفته و بدنم واکنش نشون داد.

درکی از محیط اطرافم نداشته و این بستن چشم ها باعث شده بود روی هر صدا و هر حرکتی واکنش نشون بدم.

دست هام رو گرفت و به سمت تاج تخت تکیه داد و گفت:

-تا بهت نگفتم،حق نداری دستات رو بیاری پایین.

تشویش رو کنار زده، گوش به حرفش داد و محکم
تاج تخت رو گرفتم که گفت:
-دختر خوب.

لبخندی زده و برای حدس کاری که می خواست
انجام بده بی تاب بودم. راستش، بسته شدن چشم هام
یکی از فانتزی های من بود که چند روز پیش به
حامی موقع خواب گفته بودم.. خوشحال بودم که به
خواسته ام جامعه عمل پوشیده شده.

قفسه سینه ام بخاطر نفس های نسبتا بلندم به تنگی
بالا و پایین می شد اما وقتی سرمای نابود کننده ای
رو روی سرشونه هام حس کردم، تکونی شدیدی
خورده و دست هام بی اختیار از تاج تخت جدا شد
و گفتم:
-حامی!

-دستات رو تکون نده.

حسم، غیر قابل توصیف بود. شدیداً می خواستم
ادامه بده و از طرفی می خواستم متوقفش کنه.

وقتی تشرگونه اسمم رو صدا کرد، اطاعت کرده و دستام رو دوباره روی تاج قرار دادم.

وقتی دوباره اون سرمای لعنتی رو روی سرشونه برهنه ام حس کردم، نفس بلندی کشیده و بی توجه به همه چیز اه غلیظی از دهانم بیرون زد.
لعنتی، حسش معرکه بود.

درست مثل راه رفتن روی یک پل که به تارمویی بند بود و یک لحظه غفلت می تونست باعث مرگت بشه اما هیجان و لذت خاصی هم داشت.

متوجه شده بودم قطعه یخ رو روی لبش قرار داده و روی تنم می کشه.

پیچی خوردم اما دستام رو بلند نکردم. از سرشونه به سمت گردنم رفتم، کمربند قوسی گرفتم اما با فشار من رو به تخت کوبید.

یخ رو با سر انگشتش روی تنم کشید و با غرش گفت:

-تا وقتی این یخ اب میشه،حق نداری تکون بخوری.

یخ به درک..ابدا دوست نداشتم اب بشه.

خنکی یخ،حرکت دست های ماهرانه اش روی تنم و نفس های داغش روی پوستم،خود خود لذت بود.

حتی ذره ای از اینکه فانتزیم رو بهش گفته بودم،پشیمون نبودم. این حقم بود...

تموم مغزم،روی حرکات کشنده اش تمرکز کرده و لمسش روی پوستم من رو تا سر حد دیوانگی می کشید.

قفسه سینه ام رو که لمس کرد،درهم گره خوردم که با حرص گفتم:

-جواب سوالت رو گرفتی یا نه؟فهمیدی کی با کراوات مجازات می کنه؟

لبخندی زدم و همون طور که به حرکت یخ روی تنم تمرکز کرده بودم،با خنده شیرینی گفتم:

-حامی..حامی مجازت می کنه.

قطره ابی از قفسه سینه روی شکم غلطید و من
تکون سختی خوردم که گفت:

-دقیقا سر میز داشتی چه غلطی می کردی تو؟ می
فهمی بازی با اراده یه مرد یعنی چی؟
تاج رو محکم فشار دادم و گفتم:
-یعنی مجازات.

دستاش روی تنم طواف می کرد که با حرص
گفت:

-اسمت رو نباید می داشتن ارامش!
اخم کوچیکی کرده و سعی کردم به لمس یخ روی
تنم بی توجه باشم و گفتم:
-چرا او..اونوقت؟

حرکات دیوانه وار یخ روی پوستم، من رو به اوج
می کشید..خدایا چقدر حس خوبی داشت.

وقتی دستش روی شکم قرار گرفت، با غرش
گفت:

-چون تو یه ثانیه قدرت روانی شدن و اروم کردن
منو داری، چون باعث خشم و اشوب منی، تو لعنتی
چی هستی ارامش؟

از ذوق و لذت لبخندی زده و با تموم عشقی که
داشتم لب زدم:

-من ارامش حامی ام. جنون و ارامشش.

یخ روی شکم اب شد و من رو لرزه ای فرا
گرفت. بوسه نرمی به ماه گرفتگیم زد و بعد دست
دراز کرد و من رو از روی تخت بلند کرد و روی
تنش قرار داد.

اروم و لبخند زنان دست دور گردنش انداخته و
حامی با یک حرکت کراوات رو از روی چشم
پایین کشید. تن خیسم رو به تنش چسبوند و مقابل
لب هام لب زد:

-تو حال دنیای من رو بهم ریختی ارامش!

-تو تموم دنیای من رو بهم ریختی شاه نشین.

با تموم عشقم لب هاش رو بین لب هام گرفته و
روی تنش افتادم.
دست روی کمرم انداخت و روی تخت افتاد.
در اغوشش، خشم و جنونش رو بیرون کشیدم، چون
من ارامش حامی ام!!!

-یعنی گه توش، صد بار گفتم بدون هماهنگی غلطی
نکنید.

عصبی دستی به موهاش کشید و من نگاه از باغ
زیبای مقابلم گرفتم. مسیح با صدای محتاطی از
پشت تلفن گفت:

-رییس، قول میدم تا قبل از امشب همه چیز رو
تموم کنیم.

نفس عمیقی کشید و با حرص گفت:

-پاکسازی می کنید وگرنه همتی و اون بچه های
خرش رو به گل می کشم.

و با خشم تماس رو قطع کرد. عجب مسافرتی شد!!!

هنوز یک ساعت نبود که وارد این روستای خوش اب و هوا شده بودیم اما به شدت بی حوصله و عصبی شده بود.

جو متشنج بود و مطمئن بودم اگه این طور ادامه پیدا کنه این سفر سه روزه به شمال، زهر مارمون می شد.

به شکل واضحی کلافه بود. دست روی گردنش می کشید و نفس هاش بلند و عمیق تر شده بود. تو این یک هفته ای که گذشته بود، امروز به شکل عجیب غریبی عصبی بود.

من مطمئن بودم اتفاقی افتاده اما اینکه سکوت کرده و چیزی نمی گفت باعث می شد به انتخابش احترام گذاشته و حرفی نزنم.

راستش، دلم اصلا گواه خوبی نمی داد... اصلا! باغ مقابلمون اونقدر وسیم بود که نمی تونستی نگاه ازش بگیری. وقتی به جای هتل های لوکس وارد

این روستا شده راستش هم تعجب کردم و هم ذوق
اما وقتی چشمم به ویلای سفید رنگی که وسط یک
باغ بزرگ قرار گرفته بود خورد، فهمیدم عمدا
برای آرامش بیشتر به اینجا اومدیم.
به شانس خوب ما، هوا شرجی نبود، بالعکس افتابی
و گرم بود.

عینک افتابیم رو روی چشمم جا بجا کردم که با
صدای عصبی ای گفت:
-اون عینک کوفتی رو از چشمات بردار آرامش.
متعجب سمتش چرخیده و گفتم:
-چرا؟

-چون آرامش چشماتو می خوام.
و دستم رو گرفت و وارد الاچیق کرد. با لبخند
عینک رو برداشته و روی موهام قرار داد اما
قبل از اینکه روی صندلی بنشینم، چشمم به فضای
مقابلم افتاد و با هیجان گفتم:

-واللهای، اینجا رو ببین.

ویلا در بالاترین نقطه بود و به خوبی تموم روستا رو در بر گرفته بود و از این الاچیق، رودخونه زیبایی که به فاصله کمتری از ما قرار گرفته بود رو به خوبی به تصویر کشیده بود.

خدای من، محشر بود.

تموم حواسم رو لابه لای درخت های شکوفه زده که به رنگ صورتی در اومده بود بخشیدم و با جیغ جیغ گفتم:

-خدایا چقدر خوشگله. عاش...

کشیده شده و محکم درون اغوشش قرار گرفتم که با سخط گفت:

-وقتی با منی، به جز من حق نداری جای دیگه ای رو ببینی ارامش.

شک نداشتم چیزی شده. این حامی، وحشتناک درگیر چیزی بود. مثل پسر بچه ها تخس شده و شر به پا می کرد.

دست دور گردنش انداخته و همون طور که خیره نگاهش می کردم گفتم:

-جناب زورگو، سرتو بلند کن و یه نگاه به پایین بنداز، مگه میشه همچین منظره زیبایی به چشمت نیاد؟

با جدی ترین حالت ممکن گفت:

-چشمات نمی ذاره جایی به چشم بیاد.
کیش و مات شدم.

چیزی مثل یک نسیم به قلبم برخورد کرد و من مردم و زنده شدم.

خودم رو بالا تر کشیده و دست دور گردنش انداختم.

هیچ واکنشی نشون نداد، چشماش دوباره تیره به نظر می رسید. حامی داشت عذاب می کشید، ولی چرا؟

چی شده بود که حامی رو انقدر بهم ریخته بود؟

مردمک چشم هاش جوری میخ چشم های من شده
بود که انگار به جز من و چشم های من هیچ چیز
دیگه ای در دنیا وجود نداره.

با حالت سکرآوری نگاهم کرد و انگار اصلا تو
این دنیا نبود که لب زد:

-قضیه چیه، هوم؟ تو چشمات چیه که وقتی نگام
نمی کنی بهم میریزم؟

بینی ام رو روی تیغه بینی اش لغزوندم و گفتم:
-شاید چون چشمام داد می زنه که حامی نامدار
دوست دارم.

دستش رو بلند کرد و گوشه چشمم قرار داد و با
لحن مسخ کننده ای گفت:

-تو حال و هوای چشمات یه جور عجیب غریبی
همه چیز ارومه. همه چی یه شکل دیگه است، همه
چیز قشنگ میشه.

خدای من، حامی به انعکاس خودش تو چشمای من نگاه می کرد.. حامی به حالتی که نگاهش می کردم اشاره می کرد.

چرا انقدر عضلاتش سخت شده بود؟

نفسی کشیده، گردنش رو محکم فشار دادم و تموم صداقتم رو درون چشمام ریختم و گفتم:

-چون همه چی قشنگه حامی. تو بد نیستی، من مطمئنم تو ادم بدی نیستی، تو هیولا نیستی، تو فقط حامی آرامشی.

نگاهش، نگاه لعنتیش گشتی توی صورتم زد و با حالت عجیبی گفت:

-انعکاس خودمو توی چشمای تو دوست دارم آرامش. وقتی خودمو توی چشمت می بینم، اروم میشم.

نمی دونم چرا اما بغضم گرفتم و با لرزی که توی لب هام بود گفتم:

-حامی، چرا داری منو می ترسونی؟ چرا انقدر

چشمت تیره شده؟ چرا داری درد می کشی؟

نفسی که روی صورتش ازاد کردم رو محکم نفس کشید و گفت:

-بهت گفتم آرامش، من همیشه تو دردم، چشمات قدرت درمانم رو داره.

وقتی پارسا نزدیکمون شد، قطره اشک من چکیده شد و حامی نگاه خاص و پر از مالکیتی روانه صورتم کرد و من رو از خودش جدا کرد.

دستی به چشمام کشیدم و سعی کردم تری چشمام رو بگیرم که حامی گفت:

-حواست بهش باشه.

-چشم.

نگاهی به من نکرد و سمت ویلا قدم زد و من نمی دونم چرا حس می کردم یک نفر داره قلبم رو از قفسه سینه ام جدا می کنه؟؟؟

پارسا کنارم بود و همزمان باهم قدم بر می داشتیم اما تموم ذوق و شوقم برای دیدن روستا از بین رفته بود.

حامی کار واجبی داشت و برای اینکه من داخل ویلا نمودم و حوصله ام سر نره، برای دیدن روستا همراه پارسا رهسپارم کرده بود.

سکوت کرده و به حرف هایی که بینمون رد و بدل شده بود فکر می کردم و نمی دونم چقدر در راه بودیم که پارسا گفت:

-بفرمایید این طرف.

بهم ریخته بودم اما از دیدن باغ نارنج مقابلم، بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

_چقدر خوشگله.

سعی کردم افکار داغونم رو توی پستو های مغزم پنهان کنم و از فضای بکر مقابلم لذت ببرم.

خندیدم و با ذوق شروع به دویدن کردم.

راستش فرار می کردم، از مغزم، از سوالا، از حامی و از بغضی که توی گلویم بود.

از همه چیز!!!!

پارسا کنارم ایستاده بود و تموم حواسش رو به من
بخشیده بود. برای ازاد سازی مغزم از
هیاهو، دست دراز کرده و گلبرگ های خیس رو
لمس کردم.

یاد ایام کودکی باعث شد با خنده ارومی یکی از
گلبرگ های شکوفه ها رو چیده و با ذوقی بچه
گانه به دهان بکشم.
طعم بچگی می داد.

طعم خانواده و خاطرات تلخ و شیرین می داد.
اشتباه کردم، بغضم تشدید شد. سر بلند کرده و
نگاهی به اسمون انداخته و چشمام رو چرخوندم.
خدایا من چه مرگم شده بود؟

دست دراز کردم تا گلبرگ دیگه ای رو بچینم که
صدای جیغ ملتمس یک زن رو شنیدم.
بلافاصله پارسا من رو در پشت خودش کشید و به
دقت به اطراف نگاه کرد.
چه خبر شد؟

صدای جیغ زن هر لحظه بلند تر و شدید تر می شد. از پشت پارسا سر کج کرده و با گیجی گفتم:

-چی شده؟

-نمی دونم.

با دقت گوش دادم که زن بلند فریاد زد:

-کسی نیست؟

و به زبون محلی چیزی می گفت. کت پارسا رو گرفته و ازش کمی فاصله گرفتم، صدای گریه زن نزدیک به نظر می رسید.

بی توجه به غرغرهای پارسا، سر چرخونده و وقتی زنی رو که در فاصله زیادی زیر درخت نشسته بود و فغان می کشید رو دیدم، با هیجان گفتم:

-اونجاست پارسا.

اما قبل از اینکه حرکت کنم، بازوم توسط پارسا گرفته شد و با نگرانی گفتم:

-نه، نباید برید.

اخمی کرده و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و
گفتم:

اگه فکر کردی قراره به حرفت گوش بدم، اشتباه
فکر کردی. اگه محافظمی همراهم بیا وگرنه حق
نداری جلومو بگیر.

و با غیض رو ازش گرفته و با سرعت سمت زن
حرکت کردم اما متوجه شدم پارسا همگام با من
قدم بر می داره.

دوان دوان خودم رو به زن رسونده و با نفس های
بلندی گفتم:

-خانوم؟

سر بلند کرد و چشم های گریونش رو به من
دوخت و با عجز گفت:

-خانوم تورو خدا به فریاد بچه ام برس.

چهره در هم کشیده و سر پایین انداختم و به دخترک پنج شش ساله ای که زیر درخت از هوش رفته بود نگاه دوختم.

عرق از صورتش چکه می کرد و دل دل می زد. دستش رو گرفتم و گفتم:

-اروم باش خانوم، من پرستارم. هر کاری ازم بر بیاد انجام میدم.

با عجله روی زمین نشستم و دست روی پیشونیش گذاشتم، بدنش سرد بود.

زن زجه می زد و با التماس ازم می خواست کاری بکنم. دست دراز کرده و سعی کردم نبضش رو بگیرم اما اونقدر ضعیف بود که وحشت زده حس کردم، از دنیا رفته.

زن نگاه پر سوزی به من کرد و من با کلافگی گفتم:

-خانوم گوش کن ببین چی میگم، دخترتون بیماری خاصی داره؟ مشکل خاصی؟

اشک هاش گلوله می چکید و با زحمت گفت:

-مادر زاد مشکل قلبی داره، یکی از دریچه های قلبش مشکل داره.

خدایا، حالش خیلی بد بود. متوجه حضور پیرمردی که چهره نورانی داشت شدم، بقچه گل گلایش رو روی زمین گذاشت و با محبت گفت:

-چی شده سلیمه؟

خدا رو زیر لب صدا زدم و نگاهی به پارسا کردم و بی توجه به گفتگوی اون دو نفر گفتم:

-باید ببریمش بیمارستان.

-ولی..

تن سرد دختر بچه باعث شد فریاد بزنم:

-ولی بی ولی، این بچه داره میمیره.

عذاب وجدان تموم چهره اش رو در هم گرفت و سری تکون داد و گفت:

-میرم ماشین رو بیارم.

تند سری تکون داده و گفتم:

درس پشتیبانی در تلگرام

-تو تا بری و برگردی این بچه تلف شده. یکم جلوتر جاده است، باید بریم اونجا.

مردد بود اما اونقدر فضا متشنج بود که یا علی گفته و با یک حرکت دخترک رو در اغوش گرفت و از روی زمین بلند کرد.

وقتی با عجله از باغ بیرون زدیم، پارسا مردد نگاهم کرد و گفت:

-خواهش می کنم، برید ویلا. رییس بفهمه بدون اجازه اش شما رو جایی بردم که امنیتتون تامین نشده، همه رو به گلوله می بنده. مشتی شما رو میبره عمارت.

مشتی تند تند سری تکون داد و گفت:

-حتما حتما.

وقتی برای تلف کردن نبود، سری تکون دادم و با اطمینان گفتم:

-باشه، تو برو منم با مش فاضل میرم ویلا.

اصلا راضی به نظر نمی رسید اما خب الان پای
جون یک بچه در میون بود.

پارسا و سلیمه، دوان دوان به سمت جاده حرکت
کردن.

-خدا خیرتون بده خانوم.

دستی به مانتوم کشیدم و گفتم:

-کاری نکردم مشتی.

قدم هام اروم و بدنم کمی لخت شده بود. مشتی با
لهجه شیرینش گفت:

-بخشید که شما رو به جا نیاوردم، نور چشم ما
هستید.

خندیدم و گفتم:

-ایرادی نداره، شما بهم لطف دارید.

به دسته گل گل های وحشی که در دست داشت
اشاره کردم و گفتم:

-چقدر قشنگه، برای خانومتون می برید؟

خجول خندید و گفت:

-خانوم عمرش رو داده به شما. برای دخترم می
برم، عاشق این گل و گیاهاست.

تبسمی کردم و گفتم:

-خیلی خوشگله.

هول زده گل ها رو سمتم گرفت و گفت:

-پس بفرمایید، برای شما.

خنده بلندی کردم و گفتم:

-ممنونم مشتی، دخترت منتظره.

از چاله ای که مقابلمون بود پریدم که با احترام
گفت:

-من هر روز بر اش گل می چینم، بخدا ناراحت
میشم قبول نکنید.

شکستن دل این پیرمرد، آخرین چیزی بود که می
خواستم. با خوشحالی دست دراز کرده و دسته گلی
رو که با نخ نارنجی رنگی بسته بود گرفتم و بو
کردم.

-چقدر بوی خوبی میده.

-خدارو شکر که دوشش داشتید.

چشمکی زدم و گفتم:

_عاشقش شدم.

لبخند زد و با مهربونی سر پایین انداخت. زیبایی
جاده برام کمرنگ تر شده و فکر دختر بچه از
ذهنم بیرون نمی رفت.

خونه های کاه گلی که دو طرف جاده ردیف شده، با
صدای مرغ و خروس و غاز ها باعث می شد
حس کنی هنوز زندگی هست.

بوی نم، آب و طبیعت بهت لبیک پاکی می داد

امروز تموم مشکلات به من هجوم آورده بود اما
خب می شد لابه لای این سبزه ها رها شد.

وقتی مقابل ویلا قرار گرفتیم، نگاهی به مشتی کردم
و گفتم:

-ممنونم مشتی، بفرما بیا بالا، یه چایی در خدمتت
باشیم.

دستی به سینه اش زد و گفت:

-شرمنده نکنید خانوم، از اقا به ما رسیده. مزاحم میشیم حتما.

تشکری کرده و قبل از اینکه زنگ رو فشار بدم، در توسط یکی از نگهبان ها باز شد. انگار صدای من رو شنیده بود که سر خم کرد و گفت:
-خوش اومدید.

وارد حیاط شده و برای نگهبان هایی که آماده به خدمت ایستاده بودن، سری تکون داده اما با دیدن ماشین غریبه ای که داخل حیاط بود، تعجب کردم و با قدم های بلندی وارد ویلا شدم.

دسته گل ها رو با علاقه خاصی در دست گرفتم بوییدم. یکی از گل ها رو روی موهام گذاشته و با خوشحالی از پله ها بالا رفتم. ذوق دیدن دوباره اش باعث شد پله ها رو دوتا یکی بالا رفته و با نفس نفس مقابل اتاقش قرار بگیرم.

نگاه خاصی به گل ها کرده، از انرژی پاکشون نفسی ازاد کرده و با ذوق خاصی دست بلند کرده

و خواستم ضربه ای به در بزنم که صدای خنده بلند مردونه ای باعث شد دستم از کار بایسته. پس مهمون داشت.

افسوس خورده نفسی کشیده و برگشتم اما قدم از قدم برنداشته بودم که جمله مرد، پاهام رو با میخ به زمین کوبید:

-پس اگه اینطوره، دختر همایون چی میشه؟ همسرتون نیست مگه؟

جمله دختر همایون بودن، چرخید و چرخید و به سرم کوبیده شد. چرا این جمله انقدر کریه بود؟ ضربان قلبم شدید شده بود و خواستم فریاد بزنم که من دختر همایون نیستم که جمله حامی، تکه تکه ام کرد:

-هر کس، به موقعش تاوان کارش رو پس میدهد. اون دخترم برای انتقام لازمه.

سونامی شد... مثل یک غرق شده وسط دریا، دست و پا زده و برای ذره ای نفس جان می‌کندم.

-این چه جور انتقامیه؟میشه برای من توصیف کنید
جگوار؟

نمی تونستم نفس بکشم،قدرتش رو نداشتم،کاملا
نابود شده بودم.

تموم تو انم،تموم شیره و قوای بدنم با جمله حامی
در هم شکست:

-بدترین انتقامی که میشه از یه دختر گرفت
چییه؟عاشقش کنی و بعد پرتش کنی از
زندگیت،این انتقاممه. داره وابسته میشه،یکم دیگه
از زندگیم پرت میشه بیرون،اونم وقتی نابود شده
می دونی که،دخترش نقطه ضعفشه. و نابودی
دخترش،نابودی خودشه. همایون فکر کرده من
قراره انتقام بیست ساله ام رو رها کنم؟فکر کرده
این اتیش خاموش میشه؟
و سقوط کردم.

تموم اکسیژن دنیا از من گرفته شد و من،مردم.

پشت در، وقتی حامی از قربانی کردنم می
گفت، تموم کردم.
چقدر این زندگی با من نامردانه تا کرده بود.
ارامش، تموم شد.

به چهره غرق در فکرش نگاهی دوختم و گفتم:
-اجازه هست؟

سرش رو بالا گرفت و با دیدنم، لنگه ابرویی بالا
انداخت و گفت:
-بهتری؟

بهتر؟

مگه مرده ها خوب میشن؟
دروغ گفتن سخت ترین کار ممکن بود، اما خب
غیر ممکن نبود.

دستی به لباس خوابم کشیدم و گفتم:

-خوبم. یکم معده ام بهم ریخته بود.

سری تکون داد. از پنجره اتاقش نگاهی به ماه
درون اسمون انداخته و با قدم هایی که سعی می
کردم لرزون نباشه، سمت میزش حرکت کردم.
وقتی سنگینی سایه ام رو حس کرد، سر بلند کرد
اما قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه، خم شده و لب
روی لبش قرار دادم.

شوکه شد اما قبل از اینکه اجازه بدم، حرفی
بزنه، لباش رو قفل کرده و بازی با لب هاش رو
شروع کردم.

درون دهانم غرشی کرد و با خشونت به لب هام
هجوم آورد.

بغض داشت خفه ام می کرد.

از شدت دردی که در قلبم حس می کردم، در حال
له شدن بودم.

لب از روی لبش جدا نکرده اما دست به سمت
بلوزش برده و چند لحظه با تموم عطشی که

داشتم، بلوزش رو از تنش بیرون کشیدم. [آدرس پشتیبانی در تلگرام](#) @pouyadl_info

حامی تشنه تر از من بود، دست به گره لباس خوابم انداخت و به سرعت از تنم بیرون کشید.

درد....درد تا تک تک استخون هام نفوذ می کرد.
من مرده بودم، واقعا مرده بودم.

دست دور کمرم انداخت و ثانیه بعد هر دو برهنه روی تخت افتادیم. دست هام رو دور گردنش قفل کردم و به چشم های کوهستانیش خیره شدم.

حامی تو واقعا موفق شدی، من رو کشتی.

خیلی خوب انتقامت رو گرفتی.

از فشار درد ناخون هام رو درون تنش فشرد و از درد قلبم که داشت من رو فلج می کرد، قطره اشک هایی از گوشه چشمم چکید.

مبهوت نگاهی به من کرد و از حرکت

ایستاد، اخمی کرد و با سخط گفت:

-درد داری؟

اره داشتم... داشتم می مردم، داشتم نابود می شدم.

وقتی نگاه مچ گیرانه اش رو دیدم، لبخندی زدم، با دست هام به سمت خودم کشیدمش و مقابل لب هاش گفتم:

-نه ،خواب بد دیدم حامی، بهم ریختم.

لبش رو بوسیدم و همون طور که اشک از گوشه چشمم می غلطید گفتم:

-تورو خدا، تو رو می خوام حامی. خواهش می کنم.

باید این معاشقه رو تا ابد تو پست تو های ذهنم حک می کردم. باید بوی تنش رو روی تنم ذخیره می کردم تا برای روز هایی که نداشتمش، هوا برای نفس کشیدن داشته باشم.

خم شد و تموم اشکم رو به دهان گرفت، در هم گره خوردیم و صدای نفس نفس هامون در هم ادغام شد.

قلبم، قلب زخمی و شرحه شرحه ام از برخورد بدن هامون خونریزی می کرد و از شدت درد مویه می کرد.

-گریه نکن آرامش.

نمی تونستم، خدایا چه جوری قرار بود ترکش کنم؟
چه جوری باید بدون این تن و این اغوش گرم
زندگی می کردم.

پیچ و تاب خورده، تموم صورتش رو بوسیدم و
عطر تلخش رو درون ریه هام حبس کردم. کنترل
اشک از دستم در رفته و تار می دیدم.

عصبی شد، غرشی کرد و همون طور که لب هام
رو تب دار می بوسید، من رو محکم به خودش
کوبید.

درون دهانش ناله زده و همزمان با اشک هایی که
از گوشه چشم چکید، بالاخره آزاد شدم.

نفس بلندی کشید و با شدت خودش رو روی تخت
پرت کرد. نفس نفس های بلندی کشیده و سعی
کردم خودم رو اروم کنم.

وقتی نفس هام ریتم طبیعی گرفت، مثل یک جنین
درون اغوشش جمع شده، سر به سینه اش گذاشتم و
گفتم:

_بغلم کن.

بی هیچ حرفی من رو به سینه کشید، اشک هام
روی سینه هاش می چکید، حرفی نمی زد و اجازه
تخلیه شدن می داد.

بوسه ای روی سینه اش زده و گفتم:

-دوست دارم، شاه دلم.

دیدم که قلبم مرد و بعد، درون اغوشش، برای
آخرین بار به خواب رفتم.

امشب، آخرین شبی بود که کنار هم بودیم... از
امشب به بعد، دیگه هیچ آرامش و حامی وجود
نخواهد داشت.

بعد ها باید بنویسند که یک زن در اغوش یک مرد
مُرد، اما کسی نفهمید!!!

حامی

تکونی خورده و برای گرفتن تنش، دست دراز کردم. بلافاصله وقتی جای خالیش رو حس کردم، چشمای خواب الودم رو باز کردم. سر بلند کرده و با صدای زمختی گفتم:
-ارامش؟

سپیده صبح زده و آرامش در اغوشم نبود.. کجا رفته بود.

تکونی خورده و با صدای بلندی گفتم:
-ارامش.

وقتی جوابی نشنیدم، بی مکث بلند شده و همون طور که لباس هام رو تن می زدم با صدای بلند و عصبی گفتم:

-ارامش؟ کج...

حرف درون دهانم ماسید، بلوزم رو گوشه ای پرت کرده و با حس بدی که درون وجودم بود، دست دراز کرده و یاد داشتی که روی میز بود رو بلند کردم.

از تنم آتش بلند می شد.

تمام سلول های عصبیم له شده و در آتش جانم
ذوب می شدن.

یک یاغی، یک افسار گسیخته شده بودم.

مثل یک معتاد برای مخدرش، به در و دیوار زده و
هر چیزی که به دستم می رسید رو تیکه پاره می
کردم.

رایحه تنش هنوز روی تنم بود و من بوی اون
مخدر گمشده رو می دادم و این رایحه به مغزم
نفوذ می کرد و تموم اعصابم رو فلج می کرد.

عطر تنش رو حس می کردم و رد انگشت هایی
که روی تنم کشیده شده بود می سوخت.

خودم به خودم حمله می کردم.

مغزم در نبود عطرش، شورش به پا کرده بود.
فرمان حمله به بدنم صادر کرده و سم قدرتمندی
تولید کرده و سلول های خیانتکار تنم، بدون وجود
اون رایحه مخدر، یاغی گری کرده و ذره ذره بدنم

ضعف از مغزم شروع شده و به کمر و پاهام رسیده بود. سلول های شورشگر غارت می کردن و سم در تنم پخش می شد.

ام اس... تازه حال یک بیمار ام اسی رو درک می کردم.

وقتی بدن خودت به خودت رحم نکنه و سلول های خودی رو نابود کنه، یعنی ویرانی.

یعنی من.

منی که مغزم بدون عطرش قیام کرده و یک شهر رو بهم ریخته بود.

ضربان قلبم رو در مغزم حس می کردم و مغزم اونقدر خودش رو به در و دیوار می کوبید که حس می کردم هر لحظه ممکنه جمجمه ام شکاف برداره.

درد زیاد بود و علت مشخص... آرامش مغزم درد می کرد و تا درمان پیدا نمی شد، اروم نمی گرفتم.

-رییس؟

چشم از تخت ویران مقابلم برداشته و به مسیحی
که با تعجب به تکه های شیشه و چوب نگاه می
کرد، نگاه دوختم.

نگاه عاری از حسم گویای همه چیز بود که مسیح
بلافاصله گفت:

-بی سر و صدا پارسا و کیان رو فرستادم. فکر
نمی کنم زیاد دور شده باشه.

مشت شدن دستام باعث شد صدای تیر کشیدن
استخون هام رو بشنوم اما با غضب گفتم:

-هر جوری شده، هر جوری شده تا شب پیداش می
کنید.

-چشم.

متوجه شد نیاز به تنهایی دارم و بدون هیچ حرف
اضافه ای رفت.

اخ که اگه پیداش می کردم که صد در صد پیداش
می کردم، اونقدر بین بازو هام فشارش می دادم تا
تک تک استخون هاش رو بشکنم.

تا درون خودم حلش کنم.

مطمئنم حرف های دیروز با سالار رو
شنیده... مطمئنم.

خیره سر وحشی، نباید می رفت.

نباید ترکم می کرد.

نباید من رو تو این برزخ قرار می داد.

ارامش حق نداشت من رو رها کنه.

دست روی سرم گذاشتم و فکر کردم، کجایی تو
لعنتی؟؟؟

ارامش

پاهام رو دراز کرده و با خیال راحت، بی توجه به
همه چیز روی سبزه ها دراز کشیدم.

خنکی خاک، حرارت درونم رو سامان می داد.

چشمام رو بسته و خودم رو رها کردم. صدای
جیر جیر پرنده ها، هوهوی باد و شرشر اب روح
رو جلا بخشید.

تموم افکارم رو در کیسه ای ریخته و به دور ترین
نقطه پرت کرده بودم.

نه حامی و نه مافیای لعنتی... هیچ چیز برام اهمیت
نداشت.

نیاز داشتم کمی برای خودم باشم، برای خودم وقت
بذارم. خودم لذت ببرم، به دور از هیاهو، به دور از
دروغ، به دور از شک!!

شک.. مامان همیشه می گفت، شک ریشه یک
زندگی رو خشک می کنه.

حقیقی ترین حقیقت ممکن بود.

مثل یک خوره، روح و روانت رو می جوید و می
جوید و بدبختانه ورود هرگونه آرامش رو در دم
قطع می کرد.

من بارها و بارها مورد آزمایش حامی قرار گرفته بودم.

بارها بهم ثابت کرده بود همیشه پشت حرفش، علتی وجود داشته.

از لحظه ای که به دست شاهزاده عرب افتادم و تا لحظه ای که توی چشمم نگاه کرد و گفت من رو می کشه، بهم ثابت کرده بود که دقیقا عکسش رو انجام میده.

جوری مهره ها رو حرکت می داد که احدی از نقشه اش بویی نبره و در اخر، در آخرین لحظه به داد من رسیده بود.

حامی ثابت کرده بود قصد آسیب زدن به من رو نداره، اما نه تا وقتی که من رو دختر همایون می دید، نه ارامشش.

بهش گفته بودم، من از اینکه دختر همایون مخاطب قرار بگیرم، وحشت دارم.

حامی بیست سال به فکر انتقام زندگی کرده، به فکر کشتن، دریدن و نابود کردن گمشده همایون.. و گمشده همایون یعنی من!

می دونستم امکان نداره بی خیال انتقامش بشه که در این صورت جگوار نبود.

حامی با فکر انتقام زنده بود و من در راس این انتقام بودم.

حامی با چه چشمی من رو نگاه می کرد؟
ارامش یا دختر همایون؟

فرض محال رو بر این قرار می دادم که تموم حرف های حامی یک نقشه بوده، از کجا معلوم چند سال بعد و یا حتی چند ماه بعد از من به عنوان طعمه استفاده نکنه؟

چه تضمینی وجود داشت که وقتی حامی از همایون به مرز دیوانگی رسید، با من تسویه حساب نکنه؟ اون هم وقتی که حامی هنوز من رو به چشم دختر همایون می دید...

یه زندگی اروم کمترین حق من از این دنیا بود اما
هر لحظه ام مملو از اتفاقات عجیب و غریب بود.
با این شک چه جور باید اروم می گرفتم وقتی هیچ
وقت نمی تونستم بفهمم چی در سر حامی می
گذره؟

هیچ تضمینی وجود نداشت که بهم ثابت کنه حامی
من رو ول نمی کنه!!!

حامی با قصاوت از شکستن قلبم گفته بود. از نابود
کردنم.

دختر بی منطقی نبودم، دوست داشتم شب همه چیز
رو بر اش تعریف کنم، از ناراحتیم بگم، اما نتونستم.
جام اعتمادم ترک برداشته بود.

شاید به دلایلی قانع می کرد، پای رفتنم رو سست
می کرد اما نمی تونست به بی قراری و تشویشی
که درونم به راه انداخته پاسخی بده.

حامی من رو از نقطه ضعفم زده بود. عفونی ترین
نقطه، بدترین نقطه.

تاب و توان درد های دیگه رو نداشتم، اصلا!!!
من تضمین می خواستم، من آرامش می خواستم و
حامی اگه من رو آرامش می دید باید انتخاب می
کرد.

همیشه می دونستم وقتی چیزی رو از دست
میدی، تازه ارزشش رو درک می کنی.. حامی باید
از دست می داد. از دست می داد تا انتخاب می
کرد.

من دل به دلش دادم، برایش نوشتم موفق شده، تونسته
قلبم رو بشکنه و من برای همیشه از پیشش میرم.

من قدمم رو برداشته بودم، اگه واقعا یه طعمه بودم
که حامی باید نفس راحت می کشید و به زندگیش
بر می گشت، چون به اون چیزی که می خواست
رسیده بود اما، اگه همه چیز یک نقشه بود، باید
برای بدست آوردنم تلاش می کرد.

باید من رو از دست می داد تا بفهمه بدون من می
تونه؟

باید می فهمید که با دیدن من، قراره اون رنج هایی که کشیده رو به یاد بیاره یا ارامش بگیره؟

من باید می فهمیدم حامی به چه چشمی به من نگاه می کنه که چند سال بعد دختر همایون بودن رو برای من حکم شکنجه نکنه.
مرگ یک بار، شیون یک بار.

شاید هیچوقت حامی به دنبالم نمی اومد اما خب من از سردرگمی و این شک بیرون می اومدم.

من زندگی با شک و تردید، با هر لحظه ترس پس زده شدن رو نمی خواستم، باید تمومش می کردم.

حامی تا به حال باید فهمیده باشه قلبم شکسته و برای ترمیم قلبم چه کاری از دستش بر می اومد؟

نیمه شب، وقتی از اغوشش بیرون زدم، برای

آخرین بار پیشونیش رو بوسیده بودم چون هیچ فکری برای فردا نداشتم.

با تموم رنجی که حس می کردم، چشمام رو محکوم کردم که این چهره غیر قابل نفوذ رو تا ابد حفظ

کنه و رنگ چشماش رو قاب بگیره و به مغزم

دستور دادم که بوی تنش رو تا ابد حبس کنه، چون شاید این آخرین باری بود که می دیدمش.

حتی با تصور این حرف هم اشک از گوشه چشمم چکید و من بی سرو صدا از اتاق بیرون زدم.

از در پشتی ویلا، مخفیانه بیرون زده بودم. به دستور حامی اون سمت بخاطر مسیر تردد من خیلی نگهبان نداشت و من از باغ، خودم رو بیرون پرت کرده بودم.

قصد نداشتم خیلی دور بشم، بنابراین سمت باغی که دیروز مثنی رو دیده بودم رفتم.

حدسم درست بود، اونجا بود.

در باغ دیروزی مشغول کار بود. گفته بود صبح زود برای ابیاری و تمیز کردن زیر درخت ها به اینجا میاد.

با دیدن من، اون هم صبح به اون زودی، ترسیده بود اما وقتی با چشم های پر از اش در خواست کمک کردم، بدون هیچ حرفی پذیرفت.

وقتی من رو به منزلش که در دل تپه و صحرا بود برد، اسوده خاطر شدم. می دونستم از حامی می ترسه اما بهش اطمینان دادم هیچ اتفاقی نمی افته، فقط قدر چند روز در اینجا خواهم موند.

پیر مرد دانا و مهربانی بود، مطمئن بود اتفاق افتاده اما چیزی نمی پرسید و این باعث می شد احترامم نسبت بهش، چند برابر بشه.

گفته بود تا هر وقت که بخواد مهمانش هستم و قدمم سر چشم اما فقط سه روز، فقط سه روز به حامی فرصت می دادم و بعد واقعا برای همیشه می رفتم.

باید با چشم خودم واکنشش رو می دیدم و بعد تصمیم می گرفتم.

دلارا، دختر زیبای مشتی، به گرمی ازم استقبال کرده بود. روی خندانیش باعث شده بود حس معذب بودن نداشته باشم.

دلارا پشت کنکوری بود و امید داشت امسال رشته دلخواهش رو قبول می شد. با همت و ایمانی که در صدایش بود، مطمئن بودم به خواسته اش میرسه. مشتى به روستا برگشته بود و دلارا برای مطالعه آماده می شد و من و مغز پر از دردم رو به دوش کشیده و به دل صحرا آورده بودم تا کمی اروم بگیرم.

بیشتر از هر چیز دیگه ای مایل بودم بدونم الان حامی در چه وضعیتی و از هر خبری هراسون بودم.

می ترسیدم، از اینکه بازی خورده باشم می ترسیدم و قلبم اصلا تحمل این درد رو نداشت!!!

-اع، آرامش جان اینجایی؟

چشم باز کرده و سر از سبزه ها بلند کردم با لبخند خجولی گفتم:

-اره ، راستش یادم رفت بهت بگ...

با دیدنش ادامه جمله رو رها کرده و با هیجان و

-وای،چه خوشگله این.

دلارا لبخندی زد و اسب،جسورانه شیه ای کشید.
تموم غمی که داشتم رو برای لحظه کوتاهی به
دست باد سپرده و بعد نزدیکش شدم.

تاللو خورشید روی پوست به طلا مانندش باعث
می شد مثل یک الماس بدرخشه.

نفس گیر و وجیه!!!

یال های طلایی و بلندش،پوست روشن و طلایی
اش که به شکل وحشتناکی خیره کننده بود آغازگر
همه زیبایی ها بود.

چشمای درشت و خوش رنگش رو به چشم های
من دوخته بود و با لذت گفتم:

-اسمت چیه تو خوشگل؟

دلارا دستی به یالش کشید و با لبخند گفت:

-طلا..مثل رنگ بدنش.

با وجد اعلام کردم:

-این خوشگل ترین اسبیه که تا حالا دیدم.

دلارا یال هاش روکناری زد و گردنش رو به
ارومی لمس کرد و گفت:
-اخال تکه ها همیشه تکن، ادم سیر همیشه از نگاه
کردنشون.

و افسار از دستش رها شد و بعد، سزار با سریع
ترین حالت ممکن محوطه رو دور زد و خودش
رو به من نزدیک کرد.

پا کوبیدنش، با غرور تکون دادن یال ها و
دمش، شیهه های قدرتمندش و در اخر خم شدن و با
حالت دیوانه واری بو کشیدنش نشون از دلتنگیش
می داد.

دست دراز کرده و روی سرش قرار دادم بلافاصله
شیهه خاصی کشید و بعد اروم گرفت اما هنوز بو
می کشید.

عظمت یال و دم سیاهش و رنگ قهوه ای بدنش از
شکوه و فخرش خبر می داد. سفیدی وسط پیشونی
و بالای چشمش اوج اصالتش بود.

این حیوون وحشی و زیبا ارزش یک بخشش کوتاه رو به عرب ها داشت. پیشکش یکی از قبایل اصلی عرب ها که بخاطر بخشش خطای ممنوعیت فروششون برام فرستاده شده بود.

وقتی این پیشکشی رو از نزدیک دیدم، اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، استخون بندی خوش تراشش و غروری که از گردن برافراشته اش دیده می شد با دم های بلند شلاق مانندش بود.

یادم هست فاضل چیز هایی در مورد زیبایی و خاص بودن این اسب گفته بود اما چیزی که باعث شد این پیشکشی به چشم خاص تر بشه، قدرت و وحشی گریش بود.

اصالت و شکوهش!!!

سزار، اسب اصیل و قدرتمندی بود که برای داشتنش خیلی ها در تلاش بودن.

خوی سرکشش، رام نشدنش رو بی نهایت می پسندیدم. اینکه فقط رام من شده و برای من بود رو دوست داشتم.

افسارش رو گرفته،خودم رو جلو کشیده و با یک حرکت خودم رو روی زین بالا کشیده و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-برو سزار.

ضربه ارومی به پهلویش زدم و با تموم سرعت از محوطه خارج شدم.

باید خودم روستا رو می گشتم و پیداش می کردم.
باید خودم برای ارامشم کاری می کردم.

لحظه به لحظه،ذره ذره دردم چندین برابر می شد. شدت فشاری که تحمل می کردم غیر قابل تصور بود. از تصور نبودنش و اینکه اگه اتفاقی برایش افتاده باشه،موهای سرم درد می گرفت.

زن من،ارامش من دو روز بود که از کنار من رفته و من هیچ جا پیداش نمی کردم.

دیروز مسیح متوجه شده بود آرامش از روستا خارج نشده چون هیچ تصویری ازش در دوربین های مدار بسته ابتدای روستا ثبت نشده بود و از طرفی، کسی اون رو اطراف ندیده بود چون به محض دیدنش اون هم در ورودی روستا، افراد به من خبر می دادن و تا به حال چیزی شنیده نشده بود و حدس می زدیم آرامش همینجاست!!

امروز تموم روستا رو به طرز نامحسوسی گشته بودن اما هیچ اثری ازش پیدا نشده بود.

اطراف روستا رو با سزار تاخته بودم اما هیچ خبری نبود...

می تونستم کل روستا رو به گل بگیرم و تک تک پستوها رو کنکاش کنم اما این کار باعث می شد متوجه نبودن آرامش بشن و این یعنی قرار گرفتنش در خطر!!!

اگه از رقبای من کسی بو می برد همسرم رو گم کردم، همه چیز تموم شد چون باید برای همیشه قید آرامش رو می زدم.

در منجلاب بودم.

امشب دومین شبی بود که در کنار خودم نداشتمش
و از فکر اسیب دیدنش، صدای ناله مغزم بلند می
شد.

با من چی کار کرده بودی ارامش؟؟؟

به جز مسیح، کیان و پارسا هیچ احدی از نبودن
ارامش خبر نداشتن.

پوکی به سیگارم زده و به جای خالیش روی تخت
چشم دوختم.

نفس نفس زدن هاش، ناله هاش و نوازش
هاش، مقابل چشمم روی پرده رفت.

اون نفس ها قدرت کشتن من رو داشت.

حاضر بودم تموم دنیا رو قتل و عام کنم تا دوباره
صدای نفس کشیدنش رو می شنیدم.

نیلوفر ابی من رفته بود و جگوار خونین چشم باز
کرده بود.

وحشی تر، دردنده تر و بی رحم تر..

اگه پیداش نمی کردم، اگه دوباره حسش نمی کردم، وحشی ترین مردی می شدم که دنیا به خودش دیده و اونقدر غارت می کردم تا بالاخره پیداش کنم.

اون دختر نیلوفر من بود و من بدون اون، استخون به استخون درد می کشیده و صدای شکستن استخون هام رو می شنیدم.

سیگار نیمه سوخته ام رو داخل جام کریستال پرت کرده و بعد با تموم خشمی که داشتم لگدی به میز زدم.

دست روی گردنم گذاشته و بوسه های داغش رو به یاد آوردم. بوسه هایی که بوی خداحافظی می داد اما من متوجه نشده بودم..

بوی تنش حالا هم روی بدنم بود و من با این بو به اوج مرگ کشیده می شدم.

ارامش رفته بود و تموم آرامش دنیا رو هم برده بود.

دستی به مو هام کشیدم و با غیض گفتم:
-مطمئنم همین جاست،جایی نمی تونه بره وقتی
هیچ جا دیده نشده.

مسیح با بیچارگی به خونه های کاهگلی مقابل نگاه
می کرد و من فکر می کردم دقیقا باید کدوم خونه
رو بگردم؟

دیشب تا خود صبح پلک بر هم نزده و تا خود
صبح سیگار کشیده بودم.سپیده صبح همراه با
مسیح و پارسا از ویلا بیرون زده بودم.

-چی شد؟

با سوال مسیح،سر چرخونده و به پارسایی که با
ناراحتی مقابلمون ایستاده بود نگاه کردم:

-هیچ چیز مشکوکی نیست. همه خانوم رو
میشناسند و مطمئنا اگه من رو می دیدن چیزی می

گفتن، بعد هم کسی جرئت نمی کنه خانوم رو بدون اجازه رییس نگه داره.

نفس کشیدن چقدر سخت تر شده بود.

اسمون خدا رو به زمین می کشیدم اگه امشب پیداش نمی کردم.

مسیح دستی به کتش کشید و گفت:

-رییس، من امروز میرم دوباره سر و گوشی اب میدم و یه پرس و جویی می کنم.

هیچ پاسخی نداده، به درخت های نارنج خیره شدم. باید چی کار می کردم.

سری تکون داده و همراه پارسا به طرف ویلا قدم زدیم. هر قدمم با فکرای کشنده مغزم یکی می شد.

پارسا تنه درخت کهنسالی رو که وسط جاده بود با فشار پاهاش به کناری فرستاد و من بی اهمیت به کارش به توهمات خودم برگشتم.

صدای زنگوله گوسفندان باعث شد سر بلند کرده و به انبوه گوسفندانی که مقابلم بود خیره بشم.

چوپان، مرد میان سالی بود که چوب نسبتا بزرگی در دست داشت و سعی می کرد گوسفند ها رو به یک سمت متمایل کنه.

پشت سرش، پسرک جوانی بود که با او اهای مخصوصش گوسفندان رو هدایت می کرد.

خودم رو کناری کشیده و در جواب سلام توام با احترام مرد و پسر جوان، فقط سری تگون دادم. گوسفند ها رو با عجله به کناری فرستاد و با "ببخشید، ببخشید" گفتن عذر تقصیر کرد.

پاسخی نداده اما پارسا در جواب محبتش "خواهش می کنم" ای گفت.

اونقدر پریشون حال بودم که هیچ چیز برام اهمیت نداشت.

صدای گوسفند ها و زنگوله هاشون هنوز به گوش می رسید، دست در جیبم کرده که صدای "برفی، برفی صبر کن" یک دختر رو شنیدم.

سر که بلند کردم، دختر بچه پنج شش ساله ای با موهایی که از دو طرف بسته شده بود و دوان دوان می دوید رو دیدم.

تا متوجه ما شد، ایستاد و با ترس به من نگاه کرد. جنس نگاهش به من غریبه بود اما وقتی چشمش به پارسا خورد، لحظه ای چشم تنگ کرد و بعد ناگهانی لبخند به لب هاش خوش آمد کرد و با ذوق گفت:

-عموی قهرمانم!

متوجه منظورش نشدم اما قبل از اینکه پارسا نزدیکش بشه، دامن لباس قرمزش رو در دست گرفت و با ذوق خودش رو به سمت پارسا کشید. پارسا متعاقبا خم شد و بعد جسم کوچک دختر رو به اغوش گرفت. با چشم های تنگ شده ای به این اتفاق نگاه می کردم که دختر بچه با لهجه شیرینی گفت:

-تو خیلی قوی هستی عمو.

دختر بچه با شوق کودکانه ای به پارسا نگاه می کرد و پارسا در معذورات قرار داشت. می دونستم مقابل من، خجالت می کشه.

نگاه کنجکاو ی به من کرد و بالاخره گفت:

-سلام، شما دوست عمویی؟

پارسا با اعتراض گفت:

-صنم، ایشون رییس من هستن.

خیلی بامزه دستی به چونه اش کشید و گفت:

-رییس چیه؟

پارسا دستی به موهای بورش کشید و گفت:

-بهتری صنم؟ برای چی اومدی بیرون؟ مگه دکترت نگفت چند روز باید استراحت کنی؟

با لحن کودکانه ای گفت:

-خوب شدم عمو. شیر می خورم قوی میشم، تازه اشم، خاله بهم گفته اگه دارو هامو به موقع بخورم دیگه هیچ وقت مریض نمیشم.

پارسا همچنان معذب بود اما دختر بچه مسرور از دیدن عموی قهرمانش، گفت:

-عمو، موهام خوشگل شده؟

چهره دختر بچه حس خوبی بهت می داد. و من نمی فهمیدم چرا دارم به حرفاش گوش میدم؟

پارسا لبخند مردونه ای زد و گفت:

-اره عمو، خوشگل تر شدی.

صنم با ذوق گونه پارسا رو بوسید و گفت:

-عمو، توام مثل دوستت از این سوراخا روی لپت داری. خاله ارامم وقتی می خنده، گونه اش اینجوری سوراخ میشه، انقدرم خوشگل میشه.

پارسا مکث می کنه و نفس من، یک وقفه چند لحظه ای می کنه. چی داشت می گفت این بچه؟

پارسا به لحن کنجکاوی گفت:

-کدوم خاله؟

صنم موهایش رو تکونی داد و با هیجان گفت:

-خاله ارام دیگه دوستت، همون که دکتره..نه
پرستاره. موهاشم اینجوری گرد گردیه، تازه خیلی
ام مهربون و خوشگله. قراره برای برفی زنگوله
درست کنه.

این مشخصات لعنتی برای کسی به جز ارامش من
بود؟

اون چال گونه و فر موهاش رو مگه کسی می
تونست نبینه؟

اون چال ها گرداب شد و من رو غرقاب کرد و
اون فر موها شلاق شد به تن من.

حتی نتونستم خود دار باشم، سمتش پریدم و به تندی
گفتم:

-کجاست؟

صنم ترسید و محکم خودش رو به سینه پارسا
فشرد و من با صدای عصبی ای گفتم:

-ارامش کجاست؟

چشم های بچه پر و پارسا با صدای ملایمی گفت:

-رییس، لطفا اجازه بدید.

دستی به سرم کشیده و تموم تلاشم رو کردم تا
اروم بگیرم. پارسا بوسه ای به سرش زد و با
دلگرمی گفت:

-نترس عمو، میشه به من بگی خاله ارام کجاست؟
نگاهش بین چشم های طوفانی من و نگاه منتظر
پارسا ترددی کرد و در اخر با زمزمه گفت:

-صحرا، پیش طلا.

نفس بلندی کشیده و به عجله گفتم:

-سالمه؟ حالش خوبه؟

نگاهی به من کرد و گفت:

-خوبه.

نفسم رو به ارومی رها کرده، نگاهی به پارسا
کردم و با قاطعیت گفتم:

-سزار رو آماده کن.

با تموم توانم، به تاخت پیش اون سرتق وحشی می
رفتم.

به تاخت به سوی صحرا می رفتم.
سزار انگار متوجه انقلاب درون من شده بود که
تیز پا و با تموم سرعتش هنر نمایی می کرد.
از دل روستا گذشته و بی توجه به ادم هایی که با
دیدن من دست از کار کشیده و صاف می
ایستادن، حرکت می کردم.
صدای شیهه های قدرتمند سزار، قبل از خودمون
اعلام حضور می کرد و اکثریت از راه کناری می
رفته و اجازه می دادن بی وقفه حرکت کنه.
حس عجیبی داشتم و حاضر بودم برای رسیدن
بهش، هر کاری انجام بدم. حرص و غضب درونم
می جوشید و هیجان دیدنش شعله ورترم می کرد.
اخ ارامش... اخ!
همین که فکر می کردم امشب دوباره در کنارم
خواهم داشت و نفساش رو حس می کنم، تنم رو
جریان خاصی در بر می گرفت.

با تموم توان روستا رو رد کرده و وارد صحرا شدیم. صحرا، زیباترین بخش این روستا بود. مزارع سبز، چشمه های جوشان و نسیم خنک!! به جز مشتی و دخترش کسی در صحرا زندگی نمی کرد و حالا مطمئن بودم ارامش اونجاست. راه کج کرده و به سمت کلبه مشتی حرکت کردم. سزار جسورانه حرکت و خاک بلند می کرد. وقتی از دور کلبه مشتی رو دیدم، خم شده، مقابل گوش هاش گفتم:

-افرین پسر، بالاخره رسیدیم.

جوش و خروشی کرد و به هوا بلند شد و بعد با غرور به حرکت ادامه داد. نزدیک کلبه که شدیم، سزار شیهه بلندی کشید و مشتی از داخل حیاط سر بلند کرد و تا چشمش به من خورد لبخندی زد اما من خواستم لب باز کرده و سراغش ارامش رو بگیرم که با شنیدن شیهه اسبی، منصرف شده و به عقب برگشتم.

طلا برای من غریبه نبود اما دو چشم براق و وحشی سوارِ طلا، دلیل جنون من بود.

تا نگاهمون در هم تلاقی کرد، ابرویی بالا انداخت و من تموم خون بدنم به جوش و خروش افتاد.

روسری سفید محلیش رو مثل نقاب تا بینی اش بالا کشیده و پشتش بسته بود و فقط و فقط چشم های درشت و دریده اش مشخص بود.

حالا که دیده بودمش، حس می کردم نفس کشیدن کار راحتی. با احتیاط نگاه کلی به بدنش که پوشیده در لباس محلی سبز و سفیدی بود انداخته تا از سالم بودنش اطمینان پیدا کنم.

دو جفت چشم، خیره در چشم های هم... یکی حریص و یکی وحشی.

@darkhast_romannn

♡ چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و
چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

حریص نگاهش بودم و تموم نگاهش رو برای
خودم می خواستم و نگاه وحشی و سرکش
اون، عصبی و پیرومندانه بود.

قبل از اینکه فرصت پیاده شدن به من بده، افسار
طلا رو کشید و در مقابل چشم هام، "هی" بلندی
گفت و به تاخت از م فاصله گرفت.

لعنتی، بازی می کرد؟

افسار سزار رو گرفته و بعد با تموم سرعت پشتش
حرکت کردم. آرامش وحشی اگه دستم بهت
برسه، تا ابد حبس اغوشم می کنمت.

ارامش

لبخند زنان، لگد ارومی به طلا زده و برگشتم تا
فاصله امون رو نگاه کنم.

لعنتی، خیلی نزدیک بود. چهره اش در هم و عصبی
بود.

لبخندم پر رنگ تر شد، و این روسری که جلوی
دهنم بسته بودم مانع رونمایی لبخندم میشد.

حامي نامدار بايد تنبيه بشی. وقتی صدای پاهای
اسبش رو شنیدم و متوجه شدم داره نزدیک تر
میشه، لعنتی ای گفتم.

من یه سوارکار مبتدی بودم و اون یه حرفه ای
لعنتی بود. افسار طلا رو گرفته و نجوا کردم:
-برو دختر خوب، زودتر برو.

از چشمه گذشتیم و درست وقتی فاصله امون به
چند متر رسید، برعکس تصورش، چشمه رو دور
زده و به سمت پرتگاه حرکت کردم.

پرتگاهی که مرگ درونش نفس می کشید!!!

طلا عصبی شده و من خودم هم استرس داشتم اما
خم شده و به ارومی یال هاش رو لمس کردم و
گفتم:

-اروم دختر، اروم. چیزی نمیشه.

صدای پای عصبش رو که شنیدم، سر بلند کرده و
به اوپی که حالا با اخم واضحی نگاهم می کرد
چشم در چشم شدم.
با تشر گفت:

-زده به سرت؟ بیا این ور ببینم.
سرتقانه سری تکون دادم و گفتم:
-واسه چی اینجایی؟

اگه فقط طلا چند قدم دیگه بر می داشت، هر
جفتمون به ته دره سقوط می کردیم. ریسک
بزرگی بود اما نمی خواستم فعلا نزدیکش بشم.
-تو واسه چی اینجایی؟ به چه حقی رفتی؟

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-حق؟ با کدوم حق رفتم؟ باحق خودم. تو با کدوم حق
می خواستی قلبمو بشکنی؟

طلا عصبی بلند شد و حامی با عتاب گفت:

اشفته حال نگاهم کرد و خواست از روی اسب
پیاده بشه، اما با این که ترسیده بودم طلا رو
نوازش کردم و به تندی گفتم:

-نیا نزدیک، بخدا قسم پیاده بشی داغمو به دلت می
ذارم حامی.
-تو غلط کردی.

خشم از تموم صورتش منعکس می شد. باید
مطمئنم می کرد، باید یه دلیل مهم بهم می داد. باید
شک رو از دلم پاک می کرد.

طلا مضطرب بود و حامی خشمگین و من... من
مردد بودم.

افسار طلا رو گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

-واسه چی اینجایی؟ چی از جون من می
خوای؟ مگه نگفتی پرتم می کنی از زندگیت
بیرون؟ مگه نگفتی یه بازیچه ام؟ هان؟ من که گفتم
موفق شدی، افرین بهت تونستی دلمو بشکنی، دیگه
چی از جونم می خوای؟

نگاهش، از چشمای من به پشت سرم و فاصله
کوتام تا دره در گردش بود و با غرش گفت:

-بیا اینور دیوونه. بیا اینور حرف می زنیم.

جیغ کشیدم:

-نمیام. تا کی باید بخاطر دختر اون کثافت بودن
تو بدنم بلرزه؟ تا کی باید شکنجه بشم؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-احمق، تموم اون حرفا برنامه بود. باید همایون با
گوشای خودش می شنید یه چیزایی رو .

چشم تنگ کرده و محکم گفتم:

-از کجا معلوم چند سال بعد به جرم دختر همایون
بودن منو ول نکنی؟ از کجا معلوم که انتقامت را با
قلب من تسویه نکنی؟ چه دلیل کوفتی وجود داره که
من مطمئن بشم تو قصدت بازی دادنم نیست؟

اسبش از بی قراری طلا تکون می خورد و طلا
لگد می زد. نگاه هاش سرگردون بود و با عتاب
گفت:

-داری اسبا رو بهم میریزی. بیا این طرف خیره سر.

امکان نداشت. این ته دیونگی بود و باید بهم اطمینان می داد.

-من دیگه به حرفت، قدم از قدم بر نمی دارم. جوابمو بده وگرنه راهتو بکش برو.

صبرش لبریز شد و با صدای بلندی گفت:

-چی می خوای؟چه جوابی؟

خیره در چشماش،چشمای به خون نشسته اش گفتم:

-واسه چی اینجایی؟چرا میخوای من رو برگردونی؟

-چون باید برگردی.

این جواب من نبود. افسار طلا رو کشیدم و با دیوانگی گفتم:

_این جواب من نیست لعنتی،واسه چی باید برگردم به جایی که هیچ تضمینی برام نداره؟هان؟با

تو ام؟ فرق بود و نبودم برای تو چیه وقتی راحت از نبودنم حرف می زنی؟

طلا دیگه اروم نمی گرفت. شیشه می کشید و خودش رو تکون می داد و حامی با نگرانی گفت:
-بیا اینور ارامش. بیا این سمت بهت می‌گم.

عصبی شدم، محکم افسار طلا رو کشیدم و با فریاد گفتم:

-نمیام. جواب سوالمو بده. فرق بود و نبودنم برای تو چیه هان؟

و بالاخره طلا دیوانه شد، شیشه بلندی کشید و پاهاش رو محکم به زمین کوبید و باعث شد یک قدم به عقب برداریم که حامی با نعره گفت:

-فرق مرگ و زندگیه، مرگ و زندگیه لعنتی، فهمیدی؟

صداش، درون صحرا اکو شد و هر موج قوی تر از قبلی به قلبم می خورد.

چی گفت؟

افسار طلا درون دستم خشک شد و طلا ایستاد.
چشماش، چشمای کوهستانیش به خون نشسته و پره
های بینی اش به سرعت تکون می خورد.
با تته پته گفتم:

-چ..چی گفتی؟

نفس بلندی کشید، چشمای عصیانگرش رو به من
دوخت و با سخط و حرص گفت:

-تو هر ثانیه ای که ازت دور بودم، زندگیم جهنم
بود. هر ثانیه این مغز مریض تو رو می خواست.
تو لعنتی از من یه دیوونه ساختی که با هیچی اروم
نمی گیره به جز خود لعنتیت. آرامش مغزم رو ازم
گرفتی و تموم بدنم رو معتاد بدنت کردی، پس اون
چشمای کورت رو باز کن، چشما تو باز کن و ببین
من به هیچکس تو این دنیای لعنتی اهمیت نمیدم اما
حاضرم تیکه تیکه بشم تا تو رو از دست
بدم، فهمیدی؟

فرو ریختم... تموم اراده ام مختومه شد!!!

قلبم از حرکت ایستاده بود و مرگ درست در مقابل چشمم بود. له شدم.

تموم اراده ام له شد و من از تک تک جمله هاش، از نی نی نگاهش اوای دوست دارم رو دریافت کردم.

کی گفته بود دوست دارم قشنگترین جمله دنیاست؟

اشتباه گفته، باید ارامش باشی تا بفهمی شنیدن این حرف ها از طرف این مرد از هزار هزار دوست دارم بالاتره.

بغضم رو خفه کردم و به سختی لب زدم:

-خب که چی؟ نمی خوام برم؟ نمی خوام خلاص بشی از این درد؟

_اره، بمون لعنتی. بمون.

متوجه شد مغلوب شدم، با یاغی گری همراه با اسبش نزدیکم شد و من بی حرکت نگاهش می کردم. طلا اروم گرفته بود و بالاخره نزدیکم

شد، قبل از هر چیز، دست دراز کرد و افسار طلا
رو از دستم بیرون کشید. خیره در چشم های
کوهستانیش بودم که غافلگیرانه خودش رو سمت
من متمایل کرد و بعد، دست هاش روی کمرم
نشست و لحظه بعد من رو مقابل خودش، روی
اسب خودش کشید.

جیغ نکشیدم اما نفس بلندی کشیدم و دستام رو
روی سینه اش قرار دادم. دست هاش مثل پیچیک
دور کمرم پیچید و من رو به خودش بند زد. با
دست چپش، گره روسریم رو از پشت باز کرد و
وقتی روسری از مقابل لبم کنار رفت، نفسی ازاد
کردم که بلافاصله خم شد و نفسم رو بو کشید و با
حالت خاصی گفتی:

-لعنتی نمی فهمی که وقتی نفسات ازم دور میشه
نفس کشیدن چقدر برام سخت میشه.

لبخندی زده، دستام رو از سینه اش بالاتر برده و
گفتم:

-خوشحالم که اومدی.

نگاهش که باعث می شد نفسم بند بیاد رو به من
دوخت و یه جور آرامش خاطر درون چشماش
جاری شد و اون غضب فروکش کرد. با حال
عجیبی گفت:

-دلَم می خواد، یه دیوار بکشم دورت و اجازه ندَم
هیچکس، هیچ خری به جز من صدای نفسات رو
بشنوه.

اسبش تکونی خورد، و من لب زدم:
-چرا؟

روسریم رو از سرم کنار زد و با خرناس گفت:
-چون نمیخوام ادما بگیرنت از من. پس، هیچ وقت
ازم رو برنگردون آرامش که دیوونه میشم، نگو
میرم چون من دیوونه خیلی لعنتی روی این کلمه
حساسه، فهمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:
-نمیگم.

من رو به سینه کشید، دست هام رو دور کمرش قفل کردم و حامی طلا رو به جلو کشید و بعد با "هی" بلندی اسبش رو تکونی داد و تاخت.

نگاهش به مقابلش بود و اسب ها کنار هم اروم گرفته بودن. نزدیکش ایستاده و رد نگاهش رو گرفتم. به غروب افتاب خیره شده بود.

این صحرای سرسبز امید به زندگی رو درون ادم تقویت می کرد. فکر می کردم قرار بود به کلبه مشتی بریم اما وقتی لب چشمه ایستاد و من رو هم پایین کشید، متعجب شدم ولی سکوت کردم.

#883

دست روی بازوش قرار دادم و خواستم حرف بزنم که بی هوا گفت:
-دوتا دوست بودن.

چهره در هم کشیده و با تعجب نگاهش کردم که نگاهم کرد و گفت:

-همایون و پدرم.

لب فرو بسته و با سری تکون دادم. نگاه از من گرفت، به غروب خورشید بخشید و با دردی که از نفس هاش بلند می شد گفت:

-پدر بزرگم، پدرم جفتشون از شاه نشین های مافیا بودن. یه جورایی من شاهزاده مافیام چون از روزی که چشم باز کردم تو مافیا بودم. وقتی پدر بزرگم برای یه قرار کاری به ملبورن میره، پدرم رو که یه نوجوون بوده رو هم با خودش میبره و اونجا پدرم با همایون آشنا میشه. همایون پسر یکی از افراد رده بالا بوده که پدر بزرگم خیلی قبولش داشته. خیلی اتفاقی این دوتا باهم آشنا میشن و بعد دوست میشن. مکث کرد، پاهاش رو تکونی داد و گفت:

-دوستی کم کم بزرگتر میشه، تو مهمونی ها، دورهمی ها و قرار داد های کاری همایون و

پدرم باهم برخورد می کنن و کمکم این دوستی
بزرگتر میشه، تا وقتی که پدرم بیست سالش میشه.
بیست سالگی تو مافیا سن مهمیه، اگه برای
جانشینی انتخاب شده باشی، علاوه بر تولدت، جشن
جانشینیت رو جشن می گیرن. پدر بزرگم جشن
بزرگی برای پدرم می گیره و همایون شرکت می
کنه، چند ماه بعد جشن بیست سالگی و جانشینی
همایون گرفته میشه، اما نه تو ملبورن، تو ایران.
دست تقدیر باعث میشه پدرم برای جشن تولد
بیست سالگی رفیقش، به ایران بیاد. که ای کاش
هیچ وقت نمی اومد.

با گجی نگاهش کردم، منظورش چی بود؟؟؟

حامی

گذشته.. کی میگه گذشته، گذشته؟

مزخرف گفته، گذشته هیچ وقت نگذشته. لااقل برای
من گذشته!!!

من هر روز، هر لحظه تو اون ساعتی که همه
چیزو از دست دادم زندگی می کنم. ضربه ای که
به پیکره من وارد شد، اونقدر سمی و مهلک بود که
از من یه دیو خونخوار ساخت.

دیوی که فقط با کشتن اروم می گرفت.
ارامش منتظر نگاهم می کرد، یک بار برای همیشه
باید این دمل چرکی رو باز می کردم، هر چند که
عفونتش، بیشتر از تصور به رگ و خونم نفوذ
کرده بود.

می دونستم بازگویی این اتفاق، نفس هام رو حبس
می کنه به همین علت نیاز به هوای آزاد داشتم. به
صحرا!!!

-پدرم تو اون مهمونی، کاری می کنه که نباید.. دلی
میبازه که نباید. اونجا یه دختر ایرانی تبار، توجه
پدرم رو به خودش جلب می کنه و اون سرنوشت
شوم رقم می خوره. پدرم دل داده دختر شریک پدر

همایون میشه، فعلا چیزی بدی نیست، بدبختی و قتیه که اون دختر، عشق دیرینه همایون بوده و همایون دیوانه وار دوشش داشته. اون دختر، ریحان؛ مادر توئه.

ارامش در بهت خاصی فرو رفته و با چشم های درشت به من نگاه می کنه. نگاهم رو ازش می گیرم و ادامه میدم:

-ریحان و والنتینو، پدر من، جذب هم میشن و بهم علاقه مند میشن، بدون اونکه بفهمن همایون عاشق در پی یک فرصت بوده. پدرم وقتی از علاقه اش به همایون میگه، همایون که خیلی بهش برخورد، بهش میگه امکان نداره ریحان قبول کنه. مطمئن بوده ریحان دوشش داره اما وقتی پدرم چند باری سراغ ریحان میره و باهاش هم صحبت میشه متوجه میشه اون دختر هم بهش بی میل نیست و دوستیشون شروع میشه. پدرم بی خبر از همه چیز، از عشق خودش و ریحان بهم تعریف می کنه و همایون بخاطر حفظ غرورش، هیچ وقت از حسی که به ریحان داشته حرف نمی زنه. ریحان

دختر پاک و ساده ای بود و باعث میشه پدرم روز به روز بیشتر شیفته اش بشه. پدرم خیلی نمی تونسته ایران بمونه، از ایران میره و دوباره یک ماه بعد بر می گرده. به بهونه همایون به ایران می اومده اما فقط همایون می دونست که لبخند ریحان باعث این مسافرتیه. حدودا یک سال پر شور و عاشقانه بین پدرم و مادرت شکل می گیره، تو این مدت همایون که از حرص و عشق دیوونه شده بوده، از پدرم فاصله می گیره. ریحان که می ترسیده کسی از خانواده اش متوجه این اتفاق بشه، چون پدر مستبد و نسبتا متعصبی داشته، توسط همایون از پدرم خبر می گرفته. یک روز هایی، ریحان به شرکت می اومده و همایون ارتباط با پدرم رو شکل میداد. پدرم بخاطر ترس ریحان هیچ وقت به خونه اون ها زنگ نمی زده و از همایون خواهش می کرده این ارتباط رو تشکیل بده و خواهش می کرده مراقب ریحان باشه.

آخرین سفری که پدرم به ایران میاد، قول ازدواج به ریحان می‌ده و می‌گه سری بعد که به ایران بیاد، همه چیز رو تموم می‌کنه، اما خب، پدرم هیچ وقت به ایران بر نمی‌گرده.

دست دراز کرده و دکمه ابتدایی بلوزم رو باز کردم. اون گذشته شوم!!!

-پدر بزرگم، پدر پدرم، تو سفری که از مادرید به سیسیل داشت، ترور شده بود. خب، پدر بزرگ من شاه نشین بود و کشتنش یه نقطه مهم تو مافیا بود. شاه نشینی وراثتی نیست، باید برای رسیدن بهش تلاش کنی، پدر من یه جوون خام و کم تجربه بود و خب نمی‌تونست خودش رو ثابت کنه. شاه نشینی رو که از دست داد، اونقدر درگیر کارهای خونه و زندگی شد که نتونست یک ماه به ایران برگرده. از همایون در خواست می‌کنه به ریحان خبر بده که منتظر بمونه و خودش برای حل این شکست اقتصادی و وضعیت مزخرفی که خانواده گرفته، به امریکا میره. باید دوباره هولدینگ‌ها رو راه می‌انداخت، باید خودشون رو نجات می‌داد چون اگه

دیر اقدام می کرد و نمی تونست حریم خودش رو مشخص کنه، خیلی زود همه چیز رو از دست می داد. رقبای دیگه می تونستن نابودش کنن. پدرم یه سفر هشت ماه به امریکا میره، نامه های زیادی برای ریحان می نویسه و چون نمی خواسته برای ریحان در دسر بشه، برای همایون پست می کرده، و ازش خواهش می کرده این نامه ها رو به ریحان برسونه. پدرم سرش به تجارت و بدبختی سرگرم بوده و خیالش راحت بوده وسط این گرفتاری، حداقل ریحان هست اما نمی دونسته که همایون هیچ وقت نامه ها رو به دستش نمی رسونده. همایون به پدرم اطلاع میده که ریحان شرایط بیرون اومدن نداره و نمی تونه نامه ای بنویسه. بعد از اتفاقی که برای پدر بزرگم می افته و پدرم مجبور میشه به امریکا بره، همایون هیچ حرفی به ریحان نمی زنه. ریحان وقتی یک ماه منتظر می مونه و خبری از والنتینو نمی شنوه خودش رو به همایون می رسونه اما همایون کاملا اظهار بی اطلاعی می کنه و میگه والنتینو گفته

قصدی برای او مدن به ایران رو نداره. ریحان اولاً باور نمی کنه اما وقتی یک ماه میشه دو ماه و دو ماه میشه سه ماه و هیچ خبری از والنتینو نمیشه، همه چیز رو باور می کنه. حدوداً یک سال بعد، پدرم کم کم قدرت رو در دست گرفته و تموم چاله ها رو پر میکنه و به یه ثبات میرسه و همون موقع همایون به دیدنش میره. پدرم سراغ ریحان رو ازش می گیره و بهش میگه که همین ماه برای خواستگاری به ایران میاد اما در کمال وقاحت، همایون به پدرم میگه که ریحان ازدواج کرده. شوک حاصل از این خبر پدرم رو دیوونه می کنه، باورش نمیشه، اما همایون بهش میگه ریحان هیچ وقت نامه ها رو دریافت نکرد و سه ماه بعد با پسر یکی از شرکا ازدواج کرده. پدرم دیوانه میشه، به در و دیوار می زنه اما همایون تموم امیدش رو نابود می کنه. میگه ریحان و همسرش از تهران رفتن. پدرم وقتی قطع امید می کنه، همه چیز رو قبول می کنه. بعداً شنیدم پدرم یک بار هم به ایران میاد اما وقتی متوجه میشه

ریحان اینا برای همیشه از اون محل رفتن، کاملاً ناامید میشه. حدود شش ماه بعد از اون اتفاق، پدرم

بخاطر یه توافق و یه قرار داد با لیا، دختر ایرانی ایرلندی یکی از شرکاش ازدواج می کنه. لیا، مادر منه.

تصویر مادرم، مسخ کننده ترین تصویر ذهنیه منه. موهای سیاه و مواجش، لبخند های مثل عسلش و محبت دریایی اش.

مادرم، آرامش بخش ترین زن دنیا بود.

چهره زیبای مادرم مقابل چشمم قرار گرفت و ادامه دادم:

-مادر من درست بود که در مافیا به دنیا اومده بود اما سعی کرده بود فارغ از این دنیا برای خودش زندگی کنه. وقتی با پدرم ازدواج می کنه، چند ماه اول پدرم هیچ ارتباطی باهاش نمی گیره اما ابداً هم بهش آسیب نمی زنه. صبر و محبت بی دریغ

مادرم باعث میشه پنج ماه بعد از ازدواجشون، پدرم

به مادرم علاقه مند بشه و دو ماه بعد، مادرم خبر بارداریش رو به پدرم میده. بعد از عروسی پدرم، همایون به طرز مشکوکی ارتباطش رو کمتر می کنه و از طرفی پدرم بخاطر زن و زندگیش راضی نمیشه به ایران برگرده، در نتیجه خیلی پیگیر کار های همایون نمیشه. مادرم، مادر ایرانی تباری داشته اما هیچ وقت بخاطر خاطرات پدرم به ایران بر نمی گرده و هیچ تعلق خاطری به ایران نداشت، به جز فارسی حرف زدنش که مادر بزرگم بهش یاد داده بوده. نه ماه بعد، زندگی دو نفره پدر و مادرم بزرگتر میشه چون النا به دنیا میاد.

النا...

خواهر زیبا و نفسگیر من. خواهر ساده و مظلوم من!!!

ارامش با لکنت گفت:

-حامی تو.. تو خواهر داری؟

تموم عضلاتم منقبض شد و آتش درون بدنم به راه افتاد. اخ از النا و اخ از خونواده من... من لعنتی چه جوری با این درد زنده موندم؟
قفسه سینه ام درد می کرد اما توجهی به درد کشنده ام نکرده و گفتم:

-وجود النا خیلی چیز ها رو برای زندگی پدر و مادرم عوض کرد، پدرم بی قید و شرط عاشق مادرم شده بود و به زندگیش ادامه می داد. اون عشقی که بینشون بود اونقدر حرارت بخش بود که به فاصله چند ماه بعد مادرم دوباره باردار میشه و نه ماه بعد، مادرم من رو به دنیا میاره.

ارامش کنجکاو و منتظر خیره من شده بود که ادامه دادم:

-شبی که من به دنیا اومدم، همون شب پدرم بعد دو سال شاه نشینی رو بدست گرفت. خب این موقعیت خوبی بود و حضور من باعث شده بود کل خاندان ذوق زده بشن و من رو باعث قدرت و شانس پدرم بدونن. پدر مادرم، شبی که من به دنیا اومدم من رو

نشونه قدرت دوتا خاندان اعلام کرد و گفته بود که من قوی ترین انسان خواهم بود و تموم مافیا رو قراره در دست بگیرم، و بخاطر همین اسم رو بر همین مبنا گذاشت.

دست روی بازوم گذاشت، چرخید و مقابلم قرار گرفت و به ارومی گفت:

_ اسم ایتالیایی تو چیه حامی؟

می خواستم لمسش کنم، احتیاج داشتم لمسش کنم اما می ترسیدم. ممکن بود اونقدر بهم خشم غلبه کنه که بلایی سرش بیارم، برای همین دستام رو مشت کردم و خیره در چشماش گفتم:

-زئوس. پدر بزرگم بخاطر اینکه من رو نماد قدرت نشون بده با افسانه ها بتونه پدرم رو صاحب تاج و تخت مافیا نشون بده بخاطر همین این اسم رو روی من گذاشت و پدرم مخالفتی نکرد اما مادرم خیلی موافق این اسم نبود و بخاطر همین بر حسب علاقه ای که به برادر مرده اش داشت، اسم من رو

حامی گذاشت. من، حامی و زئوس شدم و از وقتی
به دنیا اومدم زندگی پدر و مادرم رو بزرگتر و
قدرتمند تر کردم تا دوازده سال بعد.

سخت ترین نقطه... عفونی ترین نقطه.

لکه های سیاه قلبم شروع به ریزش کرده و قلبم
درد می گرفت.

بازوم رو فشار داد و با محبت گفت:

-حامی، بقیه اش رو بذار برای بعد.

بی اختیار دستش رو پس زدم و گفتم:

-باید تمومش کنم.

می دونست اصرار بی فایده است، سری تکون داد
و خیره در چشمام گفت:

-من اینجا حامی.

خوب بود که اینجا بود. به عطرش احتیاج داشتم.

به سیاهش چشمش خیره شدم و لب زدم:

-وقتی دوازده سالم بود، همه چیز عوض شد. برای

یه سفر کاری، پدرم مجبور شد به ایران بره. اون

هم خیلی بی خبر. با خودش فکر کرده بود بره و همایون رو سوپرایز کنه. همایونی رو که تموم ارتباط ها رو با پدرم فقط به زمینه کار کشیده بود. پدرم رفت، من و مادرم و النا رو به پدر بزرگم سپرد. وقتی پدرم رفت مادرم متوجه شد دوباره بارداره و بر حسب تجربه ای که داشت مطمئن بود بچه اش پسره. خب همه مون خوشحال بودیم که قراره عضو جدیدی وارد خونمون بشه و مشتاقانه منتظر اومدن بابا بودیم. یک هفته بعد بابا اومد اما اثری از اون بابا نبود. شکسته، عصبی و نابود شده بود. بچه بودم، خیلی درک درستی نداشتم اما متوجه شده بودم مشکلی پیش اومده. یه شب، وقتی خوابم پرید، برای اروم شدن سمت اتاق مامان و بابا رفتم تا مامان رو صدا کنم اما وقتی نزدیک اتاق شدم، صدای گریه مامان رو شنیدم و تو عالم کودکی نتونستم برم داخل. پشت در اتاق نشستم و همه چیز رو شنیدم. مادرم دائم می گفت خیلی متاسفه و پدرم می گفت باورش نمیشه. پدرم به مادرم گفت که متوجه شده تموم این سال ها

دروغ شنیده، باورش نمیشده دوستش بهش خیانت
کنه و مادر مم به حال پدرم اشک می ریخت. پدرم
چند سال پیش متوجه شده بوده که همایون با
ریحان ازدواج کرده اما چون نمی خواسته زندگیش
بهم بخوره، چیزی نمی گفته و همایون هم حرفی
نمی زده اما وقتی سر زده به خونه همایون میره
و ریحان رو که باردار بوده رو می

بینه، یه جوری میشه. پدرم فکر می کرده ریحان
بهش خیانت کرده و با علم بر این با ریحان خیلی
سرد برخورد می کنه اما وقتی ریحان بغضش می
ترکه و میگه هیچ وقت نمی بخشش، تعجب می کنه
و وقتی ریحان همه چیز رو تعریف می کنه، نابود
میشه. پدرم متوجه میشه همایون هیچ وقت نامه ها
رو به ریحان تحویل نداده و به ریحان گفته که
والنتینو هیچ وقت نمی خواد به دیدنش بره. ریحان
هم باور می کنه و چهار ماه بعد بخاطر
ورشکستگی پدرش مجبور میشن از تهران برن.

همایون تموم مدت سکوت می کنه و وقتی پدر من

از ریحان ناامید میشه و ازدواج می کنه،خبر ازدواج پدرم با مادرم رو همراه با یک عکس دو نفره به ریحان تحویل میده و ریحان باورش میشه که والننتینو فراموشش کرده. همایون همه ارتباط ها رو با پدرم کم می کنه و خودش برای بدست آوردن ریحان اقدام می کنه. نزدیک به دو سال خودش رو با نقشه های دوستانه نزدیک ریحان می کنه و بعد ازش خواستگاری می کنه اما ریحان بخاطر خاطراتی که مشترک باهاش داشته قبول نمی کنه و چند وقت بعد،وقتی برادر ریحان با کلاه برداری شریکش به زندان می افته،همایون در ازای کمک به رضا،ریحان رو به عقد خودش در میاره. ریحان هیچ علاقه ای به همایون نداشته،حدودا یک ماهی همایون به ریحان وقت میده و محبت می کنه اما ریحان اونقدر افسرده و شکسته بوده که نمی تونسته محبتی رو پذیرا باشه تا اینکه صبر همایون به سر میره و هتک حرمت می کنه. همایون با اون کار ریشه محبتش رو در دل ریحان خشک می کنه و وقتی باردار میشه و

بچش تو شکمش سقط میشه، کاملا از همایون دل می کنه. ریحان از پدرم اظهار نفرت می کنه چون مرگ دو فرزندش رو که توی شکمش از دست داده رو تقصیر پدر من می دونسته. این همه بلاهایی که سر ریحان اومده بود همش رو تقصیر پدر من می دونسته. کسی که این وسط بیشتر از همه صدمه دیده بوده، ریحان بوده. ریحان دو فرزند از دست میده و خیلی اتفاقی متوجه میشه پاپوشی که برای برادرش اتفاق افتاده بود هم تقصیر همایون بوده و اینجوری برای همیشه از همایون متنفر میشه. وقتی ریحان پدر من رو می بینه، برای بچه سوم باردار بوده. همایون اونقدر احمق بوده که می خواسته ریحان رو با بچه پای بند این زندگی بکنه اما خب فقط گند می زده. ریحان که همه چیز رو تعریف می کنه، پدرم عصبی میشه و تموم حقیقت رو به ریحان میگه. ریحان ابتدا باور نمی کنه اما وقتی پدرم از حضورش در ایران و نبودن ریحان میگه، همه چیز رو باور می کنه. شاید دیگه عشقی بینشون

نبوده باشه اما خب افسوس چرا. افسوس برای زندگی ای که می تونست بهترین باشه و با خودخواهی یه نفر، دو نفر دیگه بدبخت شده بودن. لحظه ای که ریحان و والنتینو بعد سال ها حقیقت رو می فهمن و ریحان با گریه نگاهش می کرده، همایون وارد خونه میشه و پدرم بر حسب خشمی که داشته با همایون دعوا می گیره و تموم حرصش رو با کتک زدن همایون خالی می کنه و همایون اون رو از خونه اش پرت می کنه بیرون. پدرم سیر تا پیاز قصه رو برای مادرم تعریف می کنه و مادرم برای ریحان که قربانی این بازی بوده به شدت ناراحت میشه. پدرم از عذاب وجدانی که داشته نمی تونسته اروم بگیره. کسی که از همه بیشتر

مصیبت کشیده، ریحان بوده. ریحان به پدرم گفته بود همایون تحت هیچ شرایطی طلاقش نمیده و هیچ راه فراری نداره. مادرم بنا بر دلسوزی زنونه اش برای خلاصی ریحان پیشنهادی ارائه میده.

پدر بزرگم متوجه میشه پدر و مادرم تصمیم به کاری دارند اما اون ها خیلی سر بسته از همه چیز حرف می زنن تا پدر بزرگم رو راضی نگه دارن. پدر بزرگم فقط متوجه میشه که پدر و مادرم برای رفع عذاب وجدان میخوان کاری کنن، خیلی از جزئیات حرف نمی زنن.

چشم های سیاهش، لبریز از اشک بود. چیزی درون چشماش شکسته بود و مطمئن بودم برای مادرش که تا به حال حتی چهره اش رو هم ندیده، دلش شکسته.

چهره ناباورش به من بود و من به سختی گفتم:
-مادر و پدرم مخفیانه با ریحان ارتباط می گیرن و بهش قول میدن که کمکش کنن اما ریحان میگه فعلا باید بچه اش رو به دنیا بیاره و به جای امنی بفرسته. بعد از رفتن پدرم، همایون زندگی رو برای ریحان جهنم کرده و بهش شک می کنه. ریحان، به بهونه آرامش خاطر و اسودگی و استراحت به شمال میره و همایون که بخاطر سقط

دو بچه دیگه می ترسیده، قبول می کنه. از طرفی با برنامه ریزی های پدرم، شبی که ریحان در دوش می گیره، همایون توسط یک سری اوباش تو جاده گیر می کنه. ریحان که بچه رو به دنیا میاره، با همکاری پزشکی که پدرم فرستاده بوده، بچه رو با یه بچه مرده تعویض و بچه ریحان رو توسط خدمتکار اصلی ریحان، به رضا می رسونه. رضا اون موقع تو تبریز بوده اما بخاطر خواهرش، به شمال بر می گرده. رضا و همسرش بچه رو از دایه می گیرند و شبونه از اونجا میرن. ریحان می خواسته همایون رو به این باور برسونه که بچشون مرده و بعد برای همیشه فرار کنه. چون می ترسیده اگه همایون بو بیره بچه اش زنده است، شاید بیخیال ریحان می شد اما دنیا رو برای بدست آوردن بچه اش زیر و رو می کرد. همایون وقتی سر می رسه که خبر فوت این بچه هم به دستش میرسه. اما به همایون خبر میدن، بچه به دنیا اومده، یه پسره در حالی که کسی که اون شب به دنیا اومده، تو بودی.

مبهوت بود، گیج بود و چشماش بارانی.
صحرا کم کم تاریک می شد و خورشید رفته رفته
توانش رو از دست می داد. روی لبه تیغ ایستاده
بودیم و باید امشب تمومش می کردیم.
-هیچکس به جز پدر و مادر من، ریحان و رضا و
دایه از جنسیت و زنده بودن اون بچه خبر نداشتن.
حتی از این موضوع حرفی به پدر بزرگم نمی‌زن
و از اینکه اون بچه رو به برادر ریحان تحویل
دادن هم چیزی نمی‌گن، یه قانون تومافیا هست که تا
حد ممکن راز دار باش. وقتی همایون خبر فوت
بچه اش رو میشنوه روانی میشه و ریحان رو به
تهران بر می گردونه. مادرم دوباره با ریحان
ارتباط می گیره و برای فرارش برنامه ای قرار
میده و ریحان قبول می کنه. پدرم قرار می ذاره با
یه برنامه ای همایون رو از خونه بیرون بیره و
نصفه شب ادم ها به سراغ ریحان بیان و با
خودشون ببرنش. ریحان قبول می کنه، اول شب
یکی از انبار های همایون اتیش می گیره و
همایون مجبور میشه از خونه بره.

همایون میره اما بدبختانه توسط یکی از نگهبان هاش متوجه فرار ریحان میشه. اونقدر باهوش بوده که بفهمه این اتیش سوزی تمامش نقشه است، انبار رو ول می کنه و به دنبال ریحان می افته و درست وقتی که ریحان به پیش ادم های پدر من رسیده، همایون از راه میرسه و با دیدن افراد پدرم، همه چیز رو می فهمه. ریحان رو با کتک به خونه میاره و به پدرم پیغام میده که این کارش رو تلافی می کنه. همایون با فکر خیانت ریحان دیوونه میشه و ریحان رو به باد کتک می گیره. پدر و مادرم هیچ جوره نمی تونستن با ریحان ارتباط بگیرن اما متوجه میشن بارها و بارها ریحان قصد فرار داشته و موفق نشده. ریحان در فراق بچه اش بود و برای رسیدن بهش دست به هر کاری می زد و متاسفانه وقتی آخرین بار موفق نمیشه و امیدش رو از دست میده، جلوی چشم های همایون با اسلحه خودش رو می کشه.

اشکاش چکید.. صورتش از غم درهم شد و اشک
هاش از روی گونه هاش سر خورد و به زیر
افتاد... تازه شروع ماجراست ارامش!!!

نباید لمسش می کردم چون ممکن بود بهش آسیب
بزنم. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-همایون یک دیوانه تمام عیار شد. وقتی ریحان
رو مقابل چشمش از دست داد، عقلش زایل شد.
همایون فکر نمی کرد از دست دادن زنش بخاطر
کارهایی که به سرش آورده، همه چیز رو به گردن
پدر من انداخت و اون حیوون انتقام همه چیز رو
از ما گرفت. خبر مرگ ریحان پدر و مادرم رو به
شدت بهم ریخت و حدودا یک ماه بعد، هممون آتش
گرفتیم.

صدای ناله.. جیغ و فریاد، بوی سوختن و زجه
ها... التماس های بابا...

دمل های چرکی سر باز کرد و عفونت بدنم رو در
برگرفت. مغزم از صدا های ناله و زجه باد کرده
و با شدت نبض می زد و هیولای وجودی

من، چشم باز کرد و من مثل یک مریض رو به مرگ به سختی اظهار کردم:

-درست لحظه به لحظه اون اتفاق رو به یاد دارم. برای اروم تر شدن پدرم، به خواست مادرم به یکی از باغ های خارج از شهر رفته بودیم. محله اروم و ساکتی بود. شب بود و همگی تو باغ خونه نشسته بودیم. النا و من از جشن بزرگی که قرار بود چند روز دیگه توی مدرسه گرفته بشه صحبت می کردیم و من لباس النا رو مسخره می کردم. النا دختر اروم و ساکتی بود، درست مثل مادرم. پدر و مادرم روبه روی هم روی صندلی نشسته و باهم صحبت می کردن. پدرم به شدت درهم و ناراحت بود و مادرم سعی می کرد ارومش کنه. النا برای اینکه من رو اروم کنه، ازم خواست توپم رو بیارم که باهم والیبال بازی کنیم. از خدا خواسته قبول کردم و به سمت انتهای باغ رفتم اما هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بودم که گلوله ها از آسمون و زمین به سمتون حمله کردن. در لحظه، همه چیز عوض شد. از گوشه گوشه خونه

تیراندازی می شد و فرصت تکون خوردن بهت
نمی داد. ما بزرگ

شده مافیا بودیم، برای اینجور مواقع امدادگی داشتیم.
طبق آموزش هایی که دیده بودیم، هر کدوممون
روی زمین خوابیدیم و به محافظ ها اجازه
تیراندازی دادیم. ما برای یه مسافرت به این باغ
اومده بودیم و همه محافظ ها رو همراه خودمون
نیاورده بودیم. پدر من شاه نشین بود و همایون
تنهایی نمی تونست کاری از پیش بیره اما خب
فراموش کرده بودیم همایون چقدر رذل تر از این
حرف هاست. من بچه بودم و می خواستم خودم
رو به النا و مادرم برسونم، فکر می کردم نگهبان
ها می تونن از مون محافظت کنن اما وقتی همشون
کشته شدن و روی زمین افتادن، امیدم برای همیشه
ناامید شد. به ثانیه نکشیده تعداد زیادی محافظ و
نگهبان به باغ ریخته و لحظه بعد همه مون رو
دستگیر کرد. دست و پا می زدم و مادرم به

التماس افتاده بود اما وقتی همایون وارد باغ شد، مادر و پدرم از تک و تا افتادن.

اکسیژن به صفر رسیده بود و قفسه سینه ام برای ذره ای هوا به شدت بالا و پایین می شد. گلوم می سوخت و مغزم تیکه تیکه می شد.
-حامی.

دستش رو محکم پس زده و با غرش گفتم:
-نزدیکم نشو آرامش.

با وحشت به من نگاه می کرد و من لحظه به لحظه اون اتفاق شوم رو روی پرده گذاشتم و با تموم دردی که بیست سال بود حبس سینه ام کرده بودم فریاد زدم:

-اون رذل، اون حیوون حرومزاده، به یکی از افرادش دستور داد که جلوی چشمای ما، جلوی چشمای پدرم که نعره می زد، التماس می کرد و مادرم که جیغ و فریاد می کرد، به النای سیزده ساله جلوی چشم پدر و مادرش و منی که مثل مرده ها نشسته بودم، تجاوز کنه. الناجیغ می

کشید، صدای پاره شدن لباسش، صدای ناله های از سر التماسش، صدای فریاد ناشی از درد و تمنا برای کمکش من رو نابود کرد. وقتی جلوی چشمت به عزیزترین کست تجاوز بشه و تو نتونی قدمی برداری یعنی مرگ. یعنی بدبختی و من این بدبختی رو با پوست و استخون حس کردم. اون حیوون درست بعد از اینکه جلوی چشم ما و چندین چشمی که خیره نگاه می کردن و همایونی که قهقهه می زد، از النا جدا شد و مقابل چشمامون، انایی رو که نفسی برای کشیدن نداشت رو خفه کرد. به همین راحتی، به همین راحتی نفس های خواهرم رو حبس کرد و من با چشم های خودم دیدم که خواهرم دست و پا می زنه و بعد اروم گرفت.

اب دهانم رو بلعیدم و مزه خون رو احساس می کردم، بوی اتیش و صدای زجه و موپه ها مثل یک ناقوس درون مغزم تکرار می شد.

حتی نداشتم کلامی حرف بزنه، چشماش وحشت زده و با حق حق به من نگاه می کرد و من باز ادامه دادم:

-النا مرد، اونم جلوی چشم ما، همایون بعد به سراغ مادرم رفت، من حتی توانایی این که بخوام فریاد بزnm رو هم نداشتm، مادرم که برای برادرم حامله بود رو از روی میز صندلی بلند کرد و به هفت نفر از اون حیوون ها دستور داد اونقدر کتکش بزnen تا هم خودش و

هم بچه اش بمیرن. هفت قلچماق با جون مادرم افتاده و با ضربه های سختی به شکمش لگد می زدن. مادرم توی خون غلط می خورد ولی برای اینکه پدرم رو که زار زار گریه می کرد رو بدتر نکنه هیچ حرفی به لب نیاورد. مادرم فقط لب فرو بسته بود و اظهار درد نمی کرد و عاقبت اونقدر کتک خورد که استخون هاش شکست و بعد با چند گلوله، کارش رو تموم کردن. وقتی مامانم رو از

دست دادم، وقتی چشم های بازش رو روی خودم دیدم انگار تازه شدت ضربه رو درک کردم، نعره زدم. داد و فریاد می کردم و با تموم وجودم اسمش رو صدا می زدم اونقدر دست و پا زدم که یکی از اون ها برای خفه کردنم یه گلوله به پام زد و منو به زمین انداخت. وقتی ریختن سرم و شروع به کتک کاری کردن. من زئوس و یک جورایی فرد قدرتمندی یاد می شدم. پدرم واقعا مرده بود و فقط با چشم هایی که مثل ابر بهار می بارید نگاهم می کرد، جلوی چشمم پدرم رو به باد کتک گرفته بودن. جفتمون در حال مردن بودیم که یکی خبر داد بهشون تیم امینت داره نزدیک میشه. همایون بدون لحظه ای تردید رفت و اما ادم هاش خونه رو به اتیش کشیدن. درست آخرین لحظه، وقتی یکی از ادم ها خم شد تا بطری بنزین رو بندازه، اسلحه اش جلوی من روی زمین افتاد. درست قبل از اینکه بخواد روی پدرم بنزین بریزه، با تموم قدرتی که برام باقی مونده بود به مغزش شلیک کردم. فقط دوازده سالم بود که یک

نفر رو کشتم و بعد افتادم. از شدت کتک و دردی که داشتم نمی تونستم چشم باز کنم اما کاملا بوی سوختن جسد رو حس می کردم. وسط اتیش بودیم و من حتی قدرت بلند شدنم نداشتم. فکر می کردم دارم میمیرم و چشمام رو بستم، پدرم توی اتیش بود و بوی سوختن جنازه اش به دماغم میخورد. دقیقا آخرین لحظات بود که پدر بزرگم سر رسید و من رو از دل اتیش بیرون کشید و با خودش برد. تک تک اعضای خونواده ام سلاخی شده و ذوب شده بودن و فقط من از اون جهنم زنده بیرون اومدم. هق هق نمی کرد، زار می زد. چشماش سرخ و گلوله گلوله اشک می ریخت. دست روی دهانش گذاشت و با نفس تنگی گفت:

-بس.. بسه بسه..

نزدیکم شد، دست دراز کرد که در اغوشم بکشه که با غضب پیش زده و با جدی ترین حالت ممکن گفتم:

-جلو نیا گفتم، باید تموم بشه..

زار زد:

-تورو خدا اینجوری نکن.

از خودم می ترسیدم، می ترسیدم که ناخواسته
بلایی سرش بیارم. عقب رفته و با رنج گفتم:

-از اون جهنم فقط من سالم موندم. بلایی که سر
خانواده ام اومد، شد تیترا خبر ها. مافیا یه رتبه
قدرتمند توی ایتالیاست و پدر من یکی از مردای
سیاسی به حساب می اومد. یک ترور اعلام شد و
هیچکس نفهمید چه کسی پشت پرده بوده. همه جای
دنیا مورد بحث قرار گرفتیم. همه فکر می کردن
من کشته شدم و فقط و فقط پدر بزرگم از وجودم
باخبر بود. هویت مخفی بود، سه ماه تمام حرف

نزددم، نمی تونستم بخوابم، لحظه ای آرامش نداشتم.
مثل یک جنون زده به یک نقطه خیره می شدم و
در اخر همه چیز رو می شکستم. یک سال بعد، تو
سالگرد مراسم خانواده ام، تصمیم رو گرفته بودم.
پدر بزرگم همه چیز رو برام تعریف کرد، اما اون

هم از دختر بودن گمشده همایون خبر نداشت و از طرفی نمی دونست اون بچه دست کیه چون پدر و مادرم سخنی نگفته بودن. انتقام می خواستم. پدر بزرگم ابتدا قبول نمی کرد اما بعد پذیرفت. توسط نفوذش، به مکزیک فرستاده شدم. زیر نظر سه نفر از روسای کارتل ها آموزش دیدم. روسایی که جزو افسران ارتش امریکایی بودن و بدترین شکنجه ها رو به خوبی بلد بودن. یازده سال تمام، همه جور تمریناتی رو تحمل کردم، سرما و گرمای صفر درجه، از ادم کشتن، تا سر بریدن، همه چیز، هر چیزی که تو فکرش رو بکنی به چشم دیدم و ادامه دادم. و بالاخره بعد یازده سال برگشتم. زئوس مرده بود اما به اسم حامی نامدار وارد دنیای مافیا شدم. پدر بزرگم فوت کرد و من با پشتیبانه چند تا از آشنا ها تونستم مال و ثروت به جا مونده از پدر و پدر بزرگم رو به دست بگیرم و سری توی سر ها در بیارم. جنگیدم، خون ریختم، از روی جنازه ادم ها رد شدم تا اخر سر شدم شاه نشین. شدم رئیس. باید انتقام می

گرفتم، انتقام از اون چهار نفری که این بلا رو سر خونواده من آورده بودن. سه نفر دیگه ای که اون شب به همایون کمک کرده بودن تا بتونه خانواده من رو قتل عام کنه. به واسطه همایون به اون سه نفر می رسیدم باید حکمی که امضا کرده بودن رو پیدا می کردم. به واسطه یه اتفاق و یه دشمنی مشترک با رضا آشنا شدم اما هیچ وقت فکر نمی کردم گمشده همایونی که دنبالش می کردم تو باشی آرامش.

و نگاه پر از خشم رو به چشماش نشونه رفتم.

آرامش

تغییر کرد. به خدا قسم که حامی رفت و کسی که مقابلم قرار گرفت، جگوار بود.

چشماش خون افتاده و حس می کردم بزرگ تر از حالت عادیه. تنش مملو از تاو و تغیر بود.

هر اسی بابت خودم نداشتم، از خودش می ترسیدم.
بیم این داشتم به خودش اسیب بزنه. یک انبار
باروت بود، یک زخم صد ساله از درون وجودش
سر باز کرده بود و اون هیولای وجودیش قصد
در دیدن داشت.

دلَم، پارچه پارچه شده بود. از دیدن درد و رنجی
که می کشید، از شنیدن عذابی که بیست سال پیش
تحمل کرده بود قلبم شیون سر می داد.

چه بلایی سر این مرد آورده بودن؟

عذابی که کشیده بود حتی قابل لمس هم نبود. حس
می کردم بند بند وجودش داره از هم گسسته میشه
و غضب قصد کشتنش رو داره. گریه نمی
کردم، غوغا به پا کرده بودم. از عمق وجودم ناله
سر می دادم.

به حال عشقی که به ثمر نشست، به حال زنی که از
عشق و فرزندش محروم شد و اونقدر رنج فراق
کشید که خودش رو کشت و به حال مرد شکست
خورده ای که با عذاب زندگی کرده بود و.... به

حال مرد مقابلم، مردی که چشماش کاسه خون بود
اما اشکی برای باریدن نداشت!!!
مردی که له شده بود.

زیر این غصه کمر خم کرده بود.
قلبش سیاه شده و تموم احساسش کشته شده بود.
حق داشت، حق داشت انقدر نگاهش یخ و استخوان
سوز باشه.

حالا بهش حق می دادم اگه خشونت لاینفک
زندگیش باشه. این ادم فرو ریخته بود.
کوهستان چشماش زمهریر شد و با پر خاش گفت:
-تصورشم نمی کردم کسی که بیست سال نقشه
کشتنش رو دارم، کسی که بیست سال برای
زجرکش کردنش برنامه ها ریخته بودم، تو باشی
ارامش. تویی که نفسات باعث بهم ریختگی من
میشه.

حرفی برای گفتن نداشتم و فقط به قطره هایی که
از چشمم چکیده می شد اجازه باریدن دادم.

نگاه سردش رو به من دوخت و گفت:

-رضا بعد فوت خواهرش، جوری مخفی شده بود که هیچکس پیداش نکرد. مدت زیادی به ترکیه رفته بود و چند سالی اونجا زندگی کرده بود. میشه حدس زد تنها کسی که از رفتن رضا به ترکیه باخبر بوده پدر و مادر من بودن وگرنه رضا به همین سادگی نمی

تونسته از ایران بره. و بعد از کشته شدن پدر و مادرم، اقامتگاه رضا برای همیشه مخفی می مونه. رضا می دونست من چقدر دنبال اون گمشده هستم اما جوری تو رو از من مخفی کرده بود که من به ذهنم خطور نمی کرد گمشده تو باشی. رضا فقط به من گفته بود خواهرش توسط همایون کشته شده، من چیز دیگه ای نمی دونستم. الان مطمئنم اون فقط قصد داشت به من کمک کنه همایون رو به خاک سیاه بنشونم تا اروم بگیرم، ولی هیچ وقت قصد نداشت تو رو به من بده. اون اونقدر باهوش

بود که کسی که من در به در دنبالش بودم رو به اغوشم فرستاده بود تا کاملا حواس من رو از همه چیز پرت کنه. اون تو رو پیش من فرستاد تا مسئول امنیت بشم. رضا همه مون رو بازی داد. دایه ای رو که من چند سال دنبالش می گشتم رو با هویت ناشناس پیدا کرده و بهش پناه داده بود. کاملا من رو از همه چی دور کرده بود. پیدا کردن دایه رو خودش به عهده گرفته بود و به کمک یکی از اشناهاش تو ترکیه، وقتی پیداش کرد، جایی مخفی کرد و خودش رو به دایه نشون نداد تا مبدا من رو به شک بندازه. حتی دایه هم نمی دونست کسی که ازش نگه داری می کنه، رضاست. دایه رو از راه دور کنترل می کرد و جایی حبس کرده بود که عقل جن هم بهش نمی رسید. بعد از فوت رضا، داریوس توسط اون رابطی که مسئول نگه داری دایه بود، به دایه رسید و زودتر از من برای فهمیدن حقیقت رفت. رضا همه مون رو گول زد، همه مون رو.

بابا.. باورم نمی شد بابا برای حفظ و نگه داری من چه کار ها که نکرده بود.

فاصله امون، فقط چند قدم بود. قطره اشکی که روی لبم بود رو کناری زدم و با تالم گفتم:

-کسی که در به در دنبالش می گشتی، کسی که برای کشتنش برنامه ها داشتی، الان دقیقا مقابل

چشمته جگوار. بدون هیچ مانعی، بدون هیچ

سلاحی و بدون هیچ قصد فراری. فقط دو قدم، دو

قدم بردار و بعد هر کاری که برای اروم شدن

احتیاج داری رو انجام بده. من دردت نیستم

مگه؟ خپله خب، خودتو خلاص کن.

قدم اول رو من برداشته و چشم های مرگبارش

تیره شد اما... قدم دوم رو اون برداشت.

فاصله به صفر رسید، سینه به سینه و نفس در نفس

هم قرار گرفتیم. از خونی که توی رگهام بود حالم

بهم می خورد. از عذاب و مشقتی که تحمل می

کرد می خواستم زار بزوم.

حق ما این نبود... حق والدینمون هم این نبود.

دستاش، دست هایی که روی تنم طواف کرده و من
رو به اوج کشیده بود رو بلند کرد و روی گردنم
گذاشت. تکونی نخوردم اما خیره شدم توی
زمستون چشماش که لب زد:
-می خوای اروم بگیرم؟

حامی

اروم شدن؟

من بیست سال بودم که زجر می کشیدم اما بالاخره
افیونی پیدا شده بود تا دردهای کشنده مغزم رو
تسکین بده و اون، خود درد بود.

این دختر، درد و درمان من بود.

پارادوکس من بود.

این دختر حتی هیولای درون من رو اهلی کرده
بود.

من رام شده دستش بودم و هیچ وقت، هیچ وقت نمی تونستم بهش اسیبی بزنم چون اون ارامش من بود.

گلوش رو فشاری دادم و ارامش، از شدت بغض لباش لرزید و بارون چشماش مغزم رو داغون می کرد. با انگشت شستم، قطره اشکش رو پاک کردم و گفتم:

-بیست سال دارم درد می کشم و به خودم قول دادم بالاخره یک روز انتقامم رو می گیرم. بیست سال به انتقام گرفتن فکر می کنم و بیست سال برای کشتن نقشه می کشم، شدت دردی که می کشم رو هیچ وقت نمی تونی درک کنی و نمی دارم درکش کنی.

اشک می ریخت و من چونه اش رو بین دستم گرفتم و با حرص گفتم:

-درد و درمان منی و من یه مریض بدخیم. انتقامم همیشه پا برجاست و تا ته این قصه رو میرم، ولی

هیچ چیز قوی تر از جنون و مالکیتی که بهت دارم نیست.

درد کشنده مغز می اما هیچ وقت خلاصت نمی کنم ، چون وقتی که نباشی نمی توئم نفس بکشم. تو حق منی، آرامش مغز می، پس اروم کن. اشک و لبخندش یکی شد، دست دور گردنم انداخت و بعد، لب روی قفسه سینه ام قرار داد و قلبم رو بوسید.

ضربان قلبم به هزار رسید و لب هاش، مرهم شد و درد سوزانم رو بیرون کشید. لب هاش همچنان روی سینه ام بود که خیسی اشک رو حس کردم و بعد لب زد:

-هیچ وقت، این حسی که من داشتمو هیچ زنی درک نمی کنه، چون حامی رو کنار خودش نداره. امنیت و عشقی که من پیش تو دارم رو با هزار تا دوست دارم توی دنیا عوض نمی کنم. تو صاحب قلب و روح منی حامی و من قسم میخورم نیلوفر ت بشم و تموم تن زخمیت رو اروم کنم.

سر روی سینه ام قرار داده و در غروب
صحرا، زهر کشنده از بدنم بیرون کشیده شد.

ارامش

از شیشه به ستاره هایی که چشمک می زدن نگاه
می کردم. چقدر اسمون از اینجا زیباتر بود. زیر
چشمی نگاهی به حامی کردم که متوجه شدم دنده
رو جابجا می کنه.

وقتی به کلبه مشتی رسیدیم، شب شده بود و مسیح
ماشین رو جلوی کلبه پارک کرده بود. سزار و
طلا رو به مشتی سپرده و با خداحافظی گرمی از
خودش و دخترش، بالاخره جدا شدیم.
جاده خاکی بود و باعث می شد تکون های کوتاهی
بخوریم.

دقیقا نمی دونستم چی شده، اما حامی به شدت کلافه بود. حرکت تند دست ها و نفس های کشدارش و این سکوتش، کمی نگران کننده بود.

بعد از تعریف گذشته، حس می کردم وارد یک دژ محکم شده و ورود همه رو ممنوع کرده. کاملا مشخص بود دور خودش یه دیوار کشیده.

حامی ادم حرف زدن نبود، همیشه سکوت می کرد و با چشم های زمستونیش نگاهت می کرد. باید چی کار می کردم؟

سرفه مصلحتی کرده و با ذوق گفتم:

-ستاره ها رو ببین، چقدر خوشگلن. خیلی جای قشنگیه.

نگاهم نکرد فقط سری تکون داد. خودم رو تکونی دادم، دست روی بازوش قرار دادم و گفتم:
-خیلی دوست دارم بدونم جایی هست که تو دوست داشته باشی؟ مثلا باهم بریم اونجا. هوم؟ جایی هست که خیلی ازش خوشت بیاد؟

نفس بلندی کشید و بایه حال عجیبی گفت:

-اره،تختی که توش زیر من باشی و نفس نفس
بزنی رو دوست دارم.

نفسم برید...لعنتی!

خواستم حرفی بزnm و برای این پاسخ نفس برش
چیزی بگم،که ماشین خرخری کرد و بعد در کمال
تعجب از حرکت ایستاد.

بی خیال حرفم شده و به ماشین چشم دوختم. حامی
اخم غلیظی کرد و با زمزمه کوتاهی مشغول
روشن کردنش نشد،اما ماشین خرخر کرد،اما
روشن نشد.

حامی عصبانی دوباره استارت زد اما ماشین فقط
صدا های ناهنجاری خارج کرد و در اخر خفه شد.

پرشون حال،نفس های بلندی کشید و با
گفتن "لعنتی"ای ضربه ای به فرمون زد و به
سرعت پیاده شد.

قدم هاش تند و عصبی به نظر می رسید. مقابل
ماشین قرار گرفت،پشت به من و دست هاش رو

داخل جیبش قرار داد و دیدم که نفس های عمیق می کشه.

خاموش شدن ماشین مهم نبود، مهم این حال حامی بود...

چه جوری باید ارومش می کردم؟

برای اروم تر شدنم، سه تا نفس عمیق کشیدم و بعد دستگیره رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

صحرا ساکت و تاریک بود. تا چشم کار می کرد سیاهی بود و این تاریکی باعث شد قدم هام رو تند کنم سمتش حرکت کنم.

نزدیکش شده، دست روی بازوش قرار دادم و بعد خودم رو مقابلش کشیدم. چشم های اشوبگرش رو به من بخشید و با چهره درهمی نگاهم کرد.

دستام رو روی سرشونه هاش گذاشتم، سرم رو کج کردم و با لبخند دلبرانه ای گفتم:

-روا نیست وقتی آرامشت کنارت باشه اشوب باشی شاه نشین.

سکوت کرد، اما عصیان چشماش داشت نفس های من رو نابود می کرد.

هیچ وقت به این نگاهش عادت نمی کردم. اونقدر خاص و با جدیت نگاهم می کرد که خودت رو تسلیم شده می دیدی.

خدایا برای این نگاه متعصب و خودخواهانه اش حاضر بودم بمیرم. حامی جوری نگاهم می کرد که نفسم بند می اومد.

فشاری به سرشونه هاش وارد کردم و گفتم:

-این کلافگیت داره منو بهم میریزه، حس می کنم داری ازم دور میشی، داری فاصله می گیری و من اینو نمی خوام حامی.

دستی به موهاش کشید و با اشفتگی گفت:

-بهم می ریزم وقتی عطرت رو روی خودم حس نمی کنم.

نگاهش رو به نگاه تب دار من گره زد و گفت:
-تو خیره سر، الان باید روم افتاده بودی و من تموم
حرصم رو با فشار دادن کمرت خالی می کردم نه
اینکه وسط یه صحراایی که دور از شهر گیر کنم.
از نیاز به خودم لرزیدم و موجی از خواستن بدنم
رو در برگرفت. لعنتی، ما داشتیم برای هم می
مردیم.

این دیواری که حامی کشیده بود، باید فرو می
ریخت. حامی زبانی برای حرف هاش عاشقانه
نداشت اما عموما تو رابطه اروم می گرفت.
متوجه بودم شدیداً داره عذاب می کشه. تصمیم
رو گرفتم، روی پاشنه های پام بلند شدم و مقابل لب
هاش لب زدم:

-وظیفه یه شوهر، انجام فانتری های زنشه جناب.
دستاش به لحظه نکشیده دور تنم گره خورد و بهش
چسبیدم. غرید:

-ارامش!

لب پایینیش رو لب کشیدم و با لحن و سوسه
انگیزی گفتم:

-گور بابای همه چیز، یه صحرای تاریک و سوت
و کور، وقتی یه ماشین هست، یعنی وقت انجام
فانتزی منه. و من تورو می خوام، همین حالا و
همین جا.

فرصت اعتراض ندادم، وقتی لب هاش رو بین لب
هام کشیدم، غرشی کرد و بعد با شدت همراهیم
کرد.

مثل یک پر از روی زمین بلندم کرد و لحظه
بعد، کمرم رو روی کاپوت ماشین قرار داد. به
سختی ازش جدا شدم، نفس بلندی کشیدم، تو این
تاریکی، تنها چیزی که دیده می شد، برق چشم های
من و تب نگاه اون بود.

دست دراز کرده و دکمه های بلوزش رو باز کردم
و دست های حامی دور کمرم قفل شد و همون

طور که با دستش کمرم رو گرفته بود، من رو روی کاپوت قرار داد.

با اینکه دستش کمرم رو نگه داشته بود اما از گرمی سطح کاپوت که به کمرم و نسیم خنکی که به شکمم می خورد، لرزیدم و لب های لرزیده ام قبل از اینکه بخواد چیزی بگه، اسیر لب هاش شد و بعد حریص ترین بوسه رو برای هم رقم زدیم.

تب دار و پر نیاز هم رو بوسیدیم، نفس نفس زدم، محکم کمرش رو چنگ زدم و می خواستم از خوشی فریاد بزنم اما متوجه شیطنتم شد و دهانم رو با بوسه اش بست.

سرم رو به سرشونه اش فشردم و نگاهم رو به ستاره ها بخشیدم. لعنتی... خیلی خوب بود.

وقتی جفتمون رها شدیم و به یک ارامش رسیدیم، لاله گوشم رو گزید و با جنون گفت:
-تو لعنتی اخر منو دیوونه می کنی.

خنده ریزی کردم، نفس بلندی کشیدم، سر از سرشونه هاش برداشتم و خیره در چشماش لب زدم:

- دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش اید جناب.
بی توجه به هیچ چیز، بی توجه به همه دنیا خودم رو به دستش سپردم و به آرامش رسیدم.

مسیح از اینه نگاهی به من کرد و چشمکی زد.
لبخندم رو فرو خوردم و به اوایی که حالا به راحتی نفس می کشید و با اخم همیشگی از شیشه ماشین به بیرون خیره شده بود اشاره کردم.

مسیح لبخند نیم بندی زد و سرش رو تگون داد.
برای اینکه صدای خنده ام رو کنترل کنم دستی به لب هام کشیدم. سکوت شده بود.

حامی بی حرف جلو نشسته و منو مسیح با اشارات ریزی باهم صحبت می کردیم. وقتی بالاخره از تن هم سیراب شدیم، از هم جدا شدیم و با مسیح تماس

گرفت. حدود بیست دقیقه بعد مسیح خودش رو به ما رسونده بود.

چیزی که باعث خنده من شده بود، ماشینی بود که مسیح همراهش اومده بود. یک لندرور نارنجی رنگ بود. وقتی چشمم بهش افتاد، بی اختیار خنده ام گرفت و حامی با تعجب پرسیده بود این ماشین اینجا چی کار می کنه که به حالت بامزه ای سرش رو خوارونده بود و گفته بود برای بازرسی نهایی روستا توی باغ و اطراف چشمه ها، این ماشین رو از یکی از ادم های خودشون گرفته بود.

پمپ اب اصلی روستا خراب شده و مسیح برای بازرسی به اونجا رفته بود.

چون مسیر باغ ها خاکی بود و باید مسیر زیادی رو طی می کرد، نمی تونست با ماشین های لوکس این کارو بکنه بنابراین از این ماشین های صحرایی استفاده کرده بود.

وقتی حامی باهاش تماس گرفته، بدون اینکه به ویلا بره و ماشین عوض کنه خودش رو از باغ به اینجا رسونده بود. از طرفی، کیان و پارسا برای ماموریت مهمی که مارو به اینجا کشیده بود، از روستا خارج شده بودن.

سکوت ماشین نسبتا ازار دهنده بود، با کمی شیطنت گفتم:

-این دوست اهل دلت، اهنگی چیزی نداره ما گوش کنیم؟

حامی سر چرخوند و از گوشه چشم نگاهم کرد اما من شونه ای بالا انداختم و مسیح گفتم:
-نمی دونم واقعا.

شیطنتم عجیب گل کرده بود. می دونستم بخاطر حامی چیزی نمیگه. دستم رو جلو کشیدم، روی گردن حامی گذاشتم و با ناز گفتم:

-ریاست ناراحت نمیشه. داره حوصله ام سر میره خب، یه اهنک بذارید حداقل.

حامی نفسی ازاد کرد و بی تفاوت سری تکون داد.
مسیح لبخندی زد و همون طور که با یک دستش
رانندگی می کرد گفت:

-خب بذار ببینم اینجا چی داریم.

و ضبط رو روشن کرد. تک صدایی از ضبط
خارج شد و مسیح با خنده و پیروزی گفت:

-بله. اینم که روش...

و اهنگ قدیمی که با صدای بلندی پخش شد باعث
شد لحظه ای مکث کرده و بعد با ریتم اهنگ بلند
بلند به خنده بیافتم.

مسیح خشکش زده و حامی هیچ واکنشی نشون
نمی داد. دست مسیح که برای خاموش کردنش
رفت، با عجله و خنده ای که هر لحظه بلند تر می
شد گفتم:

-صبر کن صبر کن. تورو خدا بذار بخونه.

مسیح گیر کرده و با تعجب به ما نگاه می
کرد، حامی فقط سری تکون داد و نگاهش رو به

بیرون بخشید و صدای خواننده بلند شد و من از شدت خنده روی صندلی افتادم:

"توی ماشینیم ولی

شاد و غزل خون می رویم

دست جمعیمون به سوی شهر تهرون می رویم

هر چه پیش اید خوش اید

ما که خندون می رویم

داری می بینی که ما با جمع کارون می رویم"

صدای خنده بلندم با صدای خواننده ادغام می شد و مسیح از اینه نگاهم می کرد و خیلی نامحسوس گردنش رو با ریتم اهنگ تکون می داد و باعث می شد از خنده نفسم بند بیاد.

سکوت حامی اصلا خوشایند نبود، اما خب اونقدر خنده امون گرفته بود که نمی تونستیم بهش اهمیت بدیم.

مسیح چشمکی زد و به خودش اشاره کرد و
خواننده با صدای بلندی خواند:

"اخ برم راننده رو
اون کلاج و دنده رو
گاز فرمون رو ببین
شور و حال بنده رو"

از اشاره هایی که غیر مستقیم به خودش می
کرد، از خنده به نفس نفس افتاده بودم. دست روی
شکم گذاشته و بی حد و مرز قهقهه می زدم. از
شدت خنده چشمام پر شده بود اما قبل از اینکه
خواننده بیچاره بتونه ادامه بده، حامی با خشم
خاصی ضبط رو خاموش کرد و با عتاب گفت:
-خفه شدی تو، توام به رانندگیت برس.
-چشم.

مسیح از اینه نگاهم کرد و من لبخندم رو جمع و
جور کردم اما تا چشمم به چشمش افتاد، محکم
دستی دور دهانم گذاشته و خنده رو کنترل کردم.
خدا خفه ات کنه مسیح!!!

حواله رو دور موهام پیچیدم و با خستگی خودم رو
روی کاناپه پرت کردم و گفتم:
-وای، دارم میمیرم.

بوی خوش شکلات، معده ام رو تحریک و حال
خوبی به وجودم تزریق کرد و بعد صدای
غرغرش رو شنیدم:

-پاشو جمع کن خودتو، باز فردا شب تو تا خود
صبح قراره برای یه بنده خدایی دعای ندبه بخونی
و مراسم سینه زنی، زنجیر زنی داری، من بدبخت
باید به فکر ندبه خوندن برم تا خود صبح خیار
بخورم.

دست روی دهنم گذاشته و همون طور که می
خندیدم گفتم:

-خاک تو سرت نکنم دلی، ندبه خوندن توام می
بینیم.

-امین امین.

از شدت خستگی نای ایستادن هم نداشتم. چشمام
رو بستم اما صدای دمپایی های دلارام که روی
پارکت ها کشیده می شد باعث شد چشم باز کرده و
با لبخند بزرگی به دو لیوان شکلات داغی که
دستش بود نگاه کنم.

چشم غره ای رفت و گفت:

-نیشتو ببند.

و خودش رو کنار من پرت کرد. لیوان شکلاتم رو
روی میز گذاشته و به خونه نگاهی کردم. تقریبا
همه چیز تموم شد، یک سری خورده ریزه ها باقی
مونده بود که فردا کارگر ها انجامش می دادن.

هومی کشید و با تفکر گفت:

-ولی جدی خیلی خوب شده.

چشمکی زده و با شیطننت گفتم:

-اره،مخصوصا اتاق خواب.

نیشش شل شد،با مچ پاش ضربه ای به رونم زد و گفت:

-عوضی اون فکر از کجا به ذهنت رسید؟

با ناز موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:

-ما اینیم دیگه.

خودش رو پایین تر کشید و بعد کاملا روی من لم

داد. پاهاش رو روی دسته های کاناپه گذاشت و

کمرش رو به شکم من چسبوند و سرش رو روی

سینه ام قرار داد و با لبخند گفت:

-می دونی چیه؟از دوستی با تو حس غرور می

کنم. با این ایده امروزت حسابی کیف کردم. اصلا

روایت داریم جلوی آینه ثوابش دو چندانه.

موهانش اتشیشش رو اروم کشیدم و با خنده گفتم:

-خدا به داد مسیح برسه.

_از خدایم باشه، یه زن اتشین مزاج پایه گیرش اومده.

سری تکون دادم و گفتم:

-صد در صد.

جرئه ای از شکلاتش نوشید و با کنجاوی گفت:

-راستی چی شد یهو خواستید برید یه خونه جدید؟

خم شدم و لیوان شکلات رو برداشتم و جواب دادم:

-نمی دونم بخدا، از شمال که اومدیم گفت قراره

بریم یه خونه جدید. من اول فکر کردم قراره بریم

یه عمارت دیگه، بعد که اومدیم تو این

اپارتمان، یکم تعجب کردم. می دونی که اصولا

خیلی معتقد نیستم بخواد بخاطر کار هاش جواب

پس بده. منم بیخیال شدم و پیگیر نشدم.

شکلات رو از روی لبش پاک کرد و گفت:

-شاید یه محیط خصوصی دو نفره می

خواستته؟ هوم؟

-شاید، راستش اصلا هم از این اتفاق ناراحت نیستم، تو عمارت خیلی راحت نبودم، هرچقدرم می گفتم مردی نیست، بازم نمی تونستم خیلی راحت بگردم و لباس بپوشم. از بانو و دخترا خجالت می کشیدم، دوست دارم یکم شبیه زن و شوهرای عادی زندگی کنیم، هرچند که حامی گفت همیشگی نیست و فقط یه روزای خاص میایم اینجا، مثلا آخر هفته ها و تعطیلات.

سرش رو خم کرد و نگاهی به من انداخت و گفت:

-شاید میخواد اینجا رو اتاق بی دی اس ام بکنه.

متاسف نگاهش کردم و گفتم:

-تو ادم نمیشی.

-می دونم.

سرش از روی سینه ام برداشت و روی پام قرار داد و شکلاتش رو روی میز گذاشت و با چشم های تنگ شده ای گفت:

-به نظرت امشب کجا رفتن؟

نفسی آزاد کرده و موهای خوش رنگش رو با دستم کناری زده و گفتم:

-هیچ ایده ای ندارم، هر چی هست مربوط به اون چیزیه که مارو به شمال کشوند. خیلی سر از حرفاشون در نیاوردم، اما انگار برای تایید یه سری چیزا باید شخصا می رفتن.

-هوم، منم هیچی ازش نپرسیدم. وقتی می پرسم، جواب نمیده و میگه جای خاصی نمیرم. می دونی آرام، راستش اگه بگه می ترسم. ندونستن رو ترجیح میدم، اینجوری خیلی فکر و خیال نمی کنم. دارم سعی می کنم با شرایطش کنار بیام، یه چیزای کوچیکی ام به مامان گفتم. دقیق مسیحو نمی شناسه، اما خب بهش گفتم یکی هست که دوشش دارم و قصدم باهاش جدیه.

سکوت کردم و عمیقا باهاش احساس همزاد پنداری می کردم. اجازه دادم حرف هاش رو بزنه، خوبه که امشب برای هم بودیم.

موهایش رو پشت گوش زد و نگاه من به چشمای اون و نگاه اون به دیوار مقابل:

-می دونم هیچ وقت نمی تونم از شرایط مسیح به خونواده ام چیزی بگم. بهم گفته به مامانم بگم که معاون یه شرکت واردات صادراته، دروغم نگفته، در اصل یکی از کاراش اینه، اما خب می ترسم ارامش. از جدی شدن این رابطه می ترسم. میگه هر چه زودتر باید علنیش کنیم. من یه زندگی اروم و بی دغدغه داشتم، یهو قراره وارد یه چیزی بشم که فقط توی فیلما دیدم، برام سخته، از اینکه نکنه همه چیز بهم بخوره، یا مثلا، یه چیزیش..

جمله اش رو ادامه نداد و سکوت کرد. لیوانم رو روی میز گذاشتم، دیگه میلی برای خوردنش نداشتم. دست روی شونه هاش گذاشتم و مجبورش کردم بنشینه. وقتی نگاهم کرد، با اطمینان نگاهش کردم و گفتم:

-همه این چیزایی که تو میگی رو من قبول دارم، من هر ثانیه که حامی به جایی میره قلبم از

نگرانی تیکه تیکه میشه، دیوونه میشم و می زنه به سرم بگم نمی خوام اما وقتی می بینمش همه چیز از ذهنم پاک میشه. سخت هست، ولی باید تحمل کرد. اینکه کنارش باشی و باهش گریه کنی خیلی بهتر از اینه که ازش دور باشی و بخندی. من خیلی سر از کاراش در نمیارم، فقط همین قدر می دونم که کارای کثیف انجام نمیده. سیاستش یه چیز دیگه است و تموم تلاشش اینه حداقل یه ثباتی ایجاد کنه. منکر کارهای بدی که انجام داده نمیشم، اما همه ادم های یه فرصت دوباره برای زندگی دارن، منم میخوام این فرصتو به خودم و حامی بدم. توام امتحان کن. باور کن ارزشش رو داره.

دلارام، شخصیت محکمی داشت اما این قطره های اشکی که توی چشمش جمع شده بود، خبر از تلاطم درونش می داد.

دست دراز کرد، محکم خودش رو در اغوشم کشید و با صدای بمی گفت:

-خوش به حال حامی، تو خیلی خوب اروم کردن
رو بلدی سلیطه.

لبخندی زدم و کمرش رو نوازش کردم. هر دوی
ما به این آرامش احتیاج داشتیم.

حامی

سری برای بچه ها تکون دادم و وارد اتاق شدم و
گفتم:

-رسیدی؟

صدای کشیده شدن چیزی، از پشت تلفن به گوشم
خورد و بعد صدای ارومش:
-اره، همین الان او مدم خونه.

پشت میز قرار گرفته و پرونده پروژہ نیلوفر رو
بیرون کشیدم که صدای خندانش رو شنیدم:

_حامی، حامی، اگه بدونی چی تنمه.

مکت کوتاهی کردم..لعنتی!

عکس ها رو از داخل پرونده بیرون کشیدم و با صدای بمی گفتم:

-چی تنته؟

-یه چیزی که تو به راحتی از تنم در بیاریش.

با شیطنت خندید و من دستم مشت شد. از پشت تلفن دلبری می کرد؟

وقتی سکوت رو دید، با اب و تاب ادامه داد:

-از این لباس های بند دار، از اینایی که فقط یه بندش رو بکشی، همه اش از تن..

لبه های میز رو فشردم و با غرش گفتم:

-ارامش؟

-جااانم؟

صندلی رو جلو تر کشیده و با غیض گفتم:

-شجاع شدی، صبح که دیدمت هیچی نمی

گفتی، الان داری بازی می کنی؟

صدای ریز نفس کشیدنش که از پشت تلفن شنیده می شد رو با دنیا عوض نمی کردم.
-صبح خوابم می اومد، اونقدر شب تا صبح با دلی بیدار بودیم، ویندوزم بالا نیومده بود کامل. هر چند حامی، خونه بدون تو امنیت نداره.
چقدر خوب بلد بود من رو اروم کنه... چقدر خوب بلد بود حس خوب به مردش بده.
خندید و ادامه داد:

-سعی کن زود خودت رو برسونی خونه، هر چقدر دیرتر کنی، به ضررته.
متوجه منظورش نشدم و گفتم:
-چی؟

خمیازه ای کشید و گفت:

-متوجه میشی، منتظرتم شب.

پاسخی ندادم که با خنده گفت:

-هشدار ی که دادمو جدی بگیر. فعلا خداافظ شاه دلم.

خدافظی ارومی کرده و تماس رو قطع کردم.
منظورش چی بود؟؟

پوشه مدارک رو از داخل کشو در آورده و شماره
مسیح رو گرفتم، بلافاصله پاسخ داد:
-جانم رییس؟

مانیتور روشن کردم و گفتم:

_به مهندسا بگو بیان تو.
-چشم.

نگاهم به نقشه های مقابل بود که سرمدی گفت:
-حدود یک سوم کار را انجام شده، مجوز، کارای ثبت
و اداریش رو موحد انجام داده.

مسیح در جواب سرمدی، اوراقی که دیشب امضا
شده بود رو روی میز قرار داد و گفت:

-با شرکت بهساز هم توافق کردیم. یه جلسه دیگه
باید بذاریم تا همه ایده هایی که برای این زمین

داریم رو بهشون انتقال بدیم. طرح و ایده اولیه رو حتما حتما باید طی این چند روز آماده کنید.

سر بلند کرده و به سرمدی نگاه کردم. لبخندی زد، نگاهی به تیم خودش انداخت و با خضوع گفت:
-یکم سخت میشه، اما خب غیر ممکن نیست.
سری تکون دادم. همینه..

اینکه سرمدی رو به عنوان سرپرست تیم نقشه کشی انتخاب کرده بودم همین بود. ادم جا زدن نبود، هیچ چیزی رو غیر ممکن نمی دونست.

نقشه هایی که مقابلم بود رو کناری زده و گفتم:

-ایده هاشون خیلی خامه، دقیقا نصف اون چیزی که بچه های ما در توان دارن هم نیست، پس یه چیز تمیز و خاص میخوام.

از گوشه چشم متوجه لبخند غرور امیز مهندسین شدم و سرمدی مسرور گفت:

-ممنونم از اعتمادتون، مطمئن باشید یه طرح خوب رو به زودی ارائه میدم.

-شکی ندارم.

مسیح با ایپد مقابلش مشغول شد و لحظه بعد، تصویر زمین ها از نمای بالا روی برد هوشمند مقابل روی پرده رفت.

با کنترل دورن دستش به قسمت هایی که نارنجی شده بود اشاره کرد و گفت:

-قسمت های تفریحی که قراره انجام بدیم، بیشتر تمرکز کنید. یه طرح الکیه، چیزی که شما قرار ارائه بدید حتما باید پخته تر بشه.

سرمدی با دقت مشغول نگاه کردن به زمین شد و مهندسینش چیزهایی رو یاد داشت می کردن. به صدلیم تکیه دادم و به پروژه بزرگی که قرار بود راه اندازی بشه فکر کردم. مسیح اسلاید بعدی رو که از نمای متفاوت تری بود نشون داد و اعلام کرد:

-فضاش بکره، یه محیط عالی برای این پروژه.

سرمدی خودکار درون دستش رو تابی داد و با دقت گفت:

-فاصله تقریبش از مرکز شهر خیلی زیاده؟

قبل از اینکه مسیح جواب بده، پاسخ دادم:

-نه، یکی از خوبی های دیگه اش اینه به خیلی امکانات نزدیک تره.

لبخندی زد و با احترام گفت:

-مثل همیشه، درجه یک.

سری تکون دادم و به تصویرهایی که روی تخته نشون داده می شد نگاه می کردم که مسیح گفت:

-متر از بالا و خوب بودن لوکیشن یکی از بهترین دلایلشه. میشه گفت یه پروژه خیلی خوب از اب در میاد، مخصوصا که پای تیم مخصوص رییس در میونه.

-مطمئن باشید بهترینمون رو ارائه می کنیم.

خسته و بی حوصله بودم. تقریبا دوست داشتم همه چیز زود تموم بشه. انرژیم ته کشیده بود.

پاسخی ندادم و مسیح با لبخند، مشخصات حدودی زمین رو نشون داد و گفت:

-معاون بهساز قراره برای ثبت یه چیزهایی بیاد و تاریخ جلسه رو اعلام کنیم، شما کی امدادگی دارید برید سر زمین؟

سرمدی فکری کرد و نگاهی به تیش انداخت و گفت:

-فکر کنم، فردا صبح تای..

صدای هشدار بلند شده، باعث شد چشم از سرمدی بگیرم و به اطراف نگاه کنم. در کمال تعجب، صدا از گوشی من بلند می شد.

لعنتی من کی گوشیم رو زنگ گذاشتم؟

همه نگاهشون رو به تصویر مقابل دادن و من با کنجکاوی دست دراز کردم و تلفنم رو از گوشه میز برداشتم. پام رو روی پام انداخته و به هشدار ی که راس ساعت شش تنظیم شده بود نگاهی کردم اما وقتی چشمم به یادداشتی که پایین

صفحه افتاده بود خورد، نفسم برای ثانیه کوتاهی حبس شد.

گره شدن ابرو هام و مشت شدن دستام کاری بود که اون متن بامن انجام داد:

"جناب شاه نشین، اگه راس ساعت هشت خودتون

رو به منزل رسوندید، صد در صد شب خوبی

خواهید داشت، حورالعین بهشتی در انتظار

شماست، از الان دو ساعت وقت دارید خودتون رو

برسونید، اما خب اگه یک دقیقه دیر کنید، باید قید

همه چیز رو بزنید. دوستدار شما، ارامش شما"

دستم بهش می رسید.. اخ که اگه دستم بهش می

رسید..

انرژی ای که به وجودم تزریق شد همه از وجود

اون خیره سر وحشی ای بود که حتی در نبودش

هم تمرکز رو بهم می ریخت.

-ما امدگی لازم رو داری..

حتی نمی تونستم تمرکز کنم، لعنتی داشت با من

چی کار می کرد؟

-نظر شما چیه رییس؟

نفسی کشیده و با انرژی خوبی که داشتم گفتم:
-بهتون اطمینان دارم، نتیجه رو هرچه زودتر برام
بفرستید.

-چشم.

تموم خستگی یک جا از تنم دود شد و رفت و این
فقط و فقط می تونست کار یک نفر باشه.

انچنان من رو مبهوت کرد و خستگی رو از تنم
بیرون کشید که مغزم، کیش و مات شد.

اون دختر، اون آرامش من بود و من تحت هیچ
شرایطی از دستش نمی دادم.

صاف نشستم و با دقت به اسلاید ها نگاه کردم که
سرمدی سرفه کوتاهی کرد و گفت:

-فقط، جسارتا یه سوال داشتم رییس.

سر بلند کردم و با چشم های تنگی نگاهش کردم و
سری تکون دادم که نفس ازادی کشید و گفت:

-اسم این پروژه چیه؟

سر همه اعضا به سمت من چرخید، بدون لحظه ای
تعطل، وقتی بوی تنش زیر بینیم رفت گفتم:

-نیلوفر ابی!

ارامش

گرما و حرارت خاصی رو احساس می کردم. یه
چیز داغی روی سرشونه هام کشیده می شد اما
اونقدر لذت بخش بود که با چشم های بسته خودم
رو بهش نزدیک تر کرده و دستام رو برای
گرفتنش جلو کشیدم.

هرم شیرین و گرمی روی پوست سرشونه ام حس
می شد. چشم باز نکرده اما لبخند زدم و خودم رو
دستش سپردم، درست وقتی داشتم از این گرما و
نوازش لذت می بردم، با گزش و سوزش
گردنم، خواب جل و پلاشش رو از چشمام جمع
کرد و من با "اخ" کوتاهی چشم باز کردم

اولین چیزی که به چشم خورد، چشم های ازور و زیاده خواه حامی بود. کوهستان چشماش رو به من چشم های خندون من بخشید و با دلبری گفتم:

-خوش اومدی، ساعت چنده؟

هیچی نگفت و فقط با حرص نگاهم کرد که دست های عریانم رو دراز کرده و دور گردنش انداختم و به شیرینی گفتم:

-جر زنی نداری..

با چشم های درشت و متعجبی به دست هام و بعد به سرشونه های عریانم نگاه انداختم. لعنتی من کی لباس از تنم در اوردم؟.

مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

-می تونم قسم بخورم وقتی خوابیدم لباس تنم بود.

دست روی بازو هام قرار داد و با تایید گفت:

-خب؟

نگاهی به چهره شرورش انداخته و گفتم:

-و الان لباس تنم نیست، توضیحی واسه این کار هست؟

دکمه بلوزش رو باز کرد و گفت:

-از اینکه لباس هات بیست و چهار ساعته روی تنت قرار می گیرن، متنفرم. مانع لمسم میشدن، درشون اوردم.

خدای من... این مرد چقدر لعنتی بود.

از زیر ملافه نگاهی به بدن نیمه عریانم کردم و با لبخند شیطننت امیزی گفتم:

-جناب، تا ساعت رو نبینم اجازه هیچ کاری رو صادر نمی کنم.

-تو غلط کردی.

قهقه مستانه ای زدم و خم شده و به ساعتی که روی پاتختی بود نگاه کردم. بیست دقیقه به هشت بود.

خوادم رو بالاتر کشیده، گردنش رو بوسیدم و با دلبری مقابل گوشش گفتم:

-خب، از بالا دستور صادر شد، بریم که رستگار بشیم.

به تندی دست دراز کرده و بلوزش رو از تنش بیرون کشیدم، ناله مردونه ای کرد و دست روی کمرم گذاشت و با خشونت گفت:

-خیلی سخت می خوام باهات باشم آرامش، بهت هشدار دادم بهمم نریز.

نیشخندی زده و با لحن شیطنت باری گفتم:

-جونم خشونت.

و بعد، لب هایی که اسیر شد و نفس نفس هایی که به هوا خواست و آرامشی که روی تنمون سایه انداخت.

غلٹی زده و برای در اغوش کشیدنش دست دراز کردم اما وقتی جای خالیش رو حس کردم، چشم باز کردم.

نور خورشید دقیقا به اینه برخورد می کرد و روی تن برهنه ام که پیچیده در ملافه ها بود بازتاب می شد.

از یادآوری دیشب، لبخندی زده و به تخت نگاهی کردم.

تخت طلایی سلطنتی با پرده های حریر سفید و طلایی که از قسمت تاج بالایی اطرافش رها شده بود، اولین چیزی بود که به چشم می خورد. تختی که شاهد عشق بازی های دو نفره ما بود اما نقطه عطف این اتاق، تخت سلطنتی نبود، اینه سرتاسری بود که دقیقا در دیوار مقابل نصب شده بود. اینه بزرگی که تموم دیوار مقابل

رو احاطه کرده بود. بالاترین قسمت، با خط نستعلیق بیت زیبایی نوشته شده بود:
"سوگند به نامت که آرام منی"

ایده خودم بود. نیازی به میز و وسایل دیگه نبود. با دیزاینر صحبت کرده بودم و قسمت چپ و

راست اینه، تکه های چوب کار شده و لوازم ارایشم
رو روی اون ها قرار دادم بودم. به طرز اغراق
امیزی جذاب شده بود.

صدای صحبت های اروم حامی رو از بیرون اتاق
می شنیدم.

قرار بود این روز رو فقط برای هم باشیم، اما خب
انگار قسمت نمی شد...

نگاهی به خودم انداخته و بعد با فکری که عجیب
به مزاجم خوش اومد ابرویی بالا انداختم.

جناب، ارامش نیستم اگه امروز دهنتم رو سرویس
نکنم.

کش مو هام رو باز کرده و مقابل اینه قرار گرفتم.
با دیدن استایل بامزه ام به خنده افتادم.

بلوز حامی در تنم زار می زد و سرشونه راستم
کاملا از لباس بیرون زده بود. غول دوست داشتنی
من.

قد لباس تا دو و جب بالای زانوم بود و به سختی بدنم رو پوشیده بود اما خب برای اجرای نقشه ام، احتیاجی برای پوشیدن شلوارک ندیدم. بلوز کرم رنگش، شاید خیلی برام گشاد بود اما خیلی بهم می اومد. دستی میون موهام فرم کشیدم و به شلوغی اطرافم رها کردم. رژ قرمز رو خیلی کمرنگ روی لبم کشیدم و لب هام رو محکم فشردم و با انگشت شستم، مرتبش کردم.

خوب بود..چشمکی زدم و سمت تخت حرکت کردم و بعد ملافه سفید رنگ رو از روی تخت برداشته و با یک حرکت بلند کرده و دور تنم پیچیدم.

جلو تر رفته و از اینه به خودم نگاه کردم. خوب بود. کاملا تنم رو پوشونده بود، به جز زانو به پایینم رو که اون هم عمدی بیرون گذاشته بودم. بوسه ای برای خودم فرستادم و به ارومی از اتاق خارج شدم.

صدای مکالمه اش رو می شنیدم، هیجان زده لبخند زده و به ارومی از راهرو گذشته و بعد وارد سالن شدم.

حدسم درست بود. با بلوز استین کوتاه مشکی رنگی که تنش بود، مقابل پنجره ایستاده و با تلفن صحبت می کرد.

دلَم برای این ژست جذابش مالش رفت. مرد جذاب من!!!

سرفه ای کردم و بلافاصله به عقب برگشتم. نگاهش ابتدا گشتی توی صورتم زد و بعد به ملافه سفیدی که دور تنم پیچیده بودم گیر کرد و به مخاطب پشت تلفنش گفت:

-که اینطور.

چند قدم جلو تر رفته و در فاصله خوبی ایستادم و بعد به ارومی، یکی از گوشه های ملافه رو از دستم رها کرده و شونه چپم که از لباس بیرون زده بود، در معرض دیدش قرار گرفتم.

چشمکی زدم و نگاه گرسنه و از مند حامی سخت تر شد و من خرامان خرامان جلوش قدم زده و سعی می کردم پاهای عریانم رو به زیبایی به تصویر بکشم.

سعی می کردم روی یک خط راه برم. نگاه حامی، قفل انحنای پاهام بود.

کاملا نمایشی، دست دراز کرده و موهام رو تکونی دادم و ملافه از روی سرشونه ام سر سرخورد و روی شکم، توسط دست هام اسیر شد.

نگاهش، روی بالاتنه ام گیر کرد و من مقابل چشمش، قری به کمرم دادم و ملافه پایین تر رفت اما از دستم رها نشد.

نگاهش سخت شد و من با لبخند شروری، ابرویی بالا انداختم و دو طرف ملافه رو کناری زدم و بالاخره چشم های حامی به کوتاهی لباسم خورد.

سرفه کوتاهی کرد و من دست مقابل دهانم گذاشته و لبخندم رو فرو خوردم و مقابل نگاه

عصیانگرش، موجی به کمرم دادم و به نرمی و
دلفریبی پاهام رو همراه با ریتم کمرم تکون دادم.
نفس های تندی کشید و دستی به گردنش کشید و
گفت:

-خب،... تایی... اهوم،.. تاییدیه... تاییده لعنتی...-

لبم رو گزیدم و سعی کردم لبخندم رو خفه کنم.
خدایا چقدر حس خوبی می داد.

با دلبری، کمرم رو قوس دادم و رقص زیبایی از
خودم شروع کردم و لباس حامی، روی تنم به
حرکت در می اومد.

نگاه غیر قابل نفوذش میخ حرکات کمرم بود و با
غرش گفت:

-چقدر؟... کی؟.. سرم... سرمدی
گفت؟... مهند... مهندس ها چ..-

کمرم رو پیچی دادم و حامی با صدای بلندی
گفت:

-مهندسای لعنتی غلط کردن...-

چشمش رو برای من تیز کرد و بعد سمت یورش برد اما دست روی دهانم گذاشته و ملافه رو جمع کرده و به سرعت خودم رو پشت مبل پرت کردم و لنگه ابرویی برایش بالا انداختم.

ملافه رو دور تنم جمع کردم و لبام رو غنچه کرده و موهام رو به چپ مایل کردم و حامی با غیض گفت:

-هر غلطی ک..زنگ می زنی مسیح.

و تماسش رو قطع کرد و مقابل مبل قرار گرفت و گفت:

-بیا اینور.

قهقه بلندی سر دادم و گفتم:

-عمر!!

حریص نگاهم کرد و با عتاب گفت:

_دستم نمیرسه دیگه بهت نه؟

چشمکی زده و گفتم:

-خیر!

و اتیش گرفت و مثل جگوار سمتم حمله کرد. جیغ کوتاهی کشیدم و از پشت مبل فرار کردم. صدای غررش رو شنیدم اما قهقهه زده و گفتم:

-بدو جگوار.

پشت کاناپه سنگر گرفتم و با کرمی که درون وجودم بود، کمرم رو تکونی دادم و گفتم:

-بچرخ تا بچرخیم جناب.

دست به کمر گذاشت و با ولع نگاهم کرد. از زور خنده و شعف قری به نشیمنگاهم دادم و گفتم:

-دنیا دار مکافات، فکر کردی می..

حتی نفهمیدم چه جور اتفاق افتاد. درست در عرض یک ثانیه سمتم یورش آورد، از روی کاناپه بالا پرید و قبل از اینکه فرصت فرار بهم بده، ملافه رو چنگ زد و بعد سینه به سینه، حبس اغوشش شدم.

دست هاش دور کمرم گره خورد و کنار گوشم با
نفس های تندی گفت:

-تو خیلی عجیب تنت میخاره.

لبخندی زدم و گفتم:

-اقا جان شوخی بود بخدا.

-یه شوخی نشونت بدم.

دست زیر رون هام انداخت و با یک حرکت از
روی زمین بلند کرد و همون طور که دست دور
گردنش انداخته بودم، عقب عقب رفت و روی مبل
نشست.

مثل گربه صورتم رو به صورتش می لغزوندم و
بوسه های نرمی بهش هدیه می دادم. وقتی ساکن
شدیم، نفس بلندی کشید و من با سیاست گفتم:

-من آرامش حامی ام و خواستم آرامش کنم.

دستش رو از روی لباس رد کرد و کمرم رو فشرد
و گفت:

-تو اشوبی.

نمایشی لب گزیدم و گردن کج کرده و گفتم:

-بالاخره آرامشم یا اشوب؟

لبش رو نزدیک لبم کشید و با حرصی اشکار
گفت:

-تو مثل خنده هات، یه آرامشِ پر اشوبی. تو اشوب
و آرامش حامی.

غنچه لبخندم شکفت و به زیبایی گل شد و من با
عشق گفتم:

-تو ام باعث خوشبختی قلبمی.

خودم رو روی پاش ثابت کردم و با لحن وسوسه
انگیزی گفتم:

خب، لازم به ذکره که بگم من دوست دارم گوشه
گوشه خونه باهم باشیم؟ کانایه، جزیره، میز نها..

-آرامش!

لبش رو بوسیدم و با لبخند گفتم:

-غر نزن، فعلا از کانایه شروع کن خدا بزرگه

پر عطش بوسید و پر عطش همراهیش کردم.
حامی زبونی برای گفتن احساسات نداشت اما
خوب زبان بدن رو بلد بود و ما می تونستم هم رو
اروم کنیم.

-خسته نباشی پارسا.

نگاه کوتاهی کرد و گفت:

-ممنون خانوم.

چشم غره ای رفتم و قبل از اینکه اجازه بدم پیاده
بشه تا در رو برام باز کنه گفتم:

-نمیخواد بیای، زود برو پیش بانو، پیرزن منتظره.

-اما..

اخمی کرده و جدیت گفتم:

-بابا جلوی خونه ایم، دیگه توی برج که بلایی سرم
نمیاد بابا. بچه های امنیت هستن. تو برو.

دستگیره رو کشیده و با خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شدم. همچنان منتظر نگاهم می کرد و وقتی وارد محوطه شدم، ماشین رو روشن کرد و رفت.

به درخت ها و باغچه گل ها نگاهی کرده و برای زنی که روی نیمکت نشسته و به فرزند کوچکش که با توپ کوچکی بازی می کرد، نگاه دوخته بود، با لبخند سری تکون داده و وارد لابی شدم. لابی من، تند تند چیزی یادداشت می کرد و متوجه ورودم نشد. شونه ای بالا انداخته و خواستم سمت اسانسور حرکت کنم که با یادآوری شام امشب، "ای وای" کوتاهی گفته و بعد مسیری که طی کرده بودم رو دوباره دور زدم.

به مسیح قول داده بودم برایش لازانیا درست می کنم. از لابی خارج شده و کیفم رو روی شونه تنظیم کرده و سمت در خروجی حرکت کردم. زن همسایه با تعجب نگاهم کرد اما فقط تبسمی کرده و به سمت هایپری که سر خیابون بود، قدم تند

کردم. قدم زنان، فکر می کردم چه چیز های دیگه
ای نیاز دارم.

پنیر پیتزا و ذرت... از عرض خیابون رد شده و به
سمت هایپر قدم برداشتم. همچنان فکر می کردم
چیز خاصی احتیاج دارم یا نه.

خرید یکی از علایق من بود، باید به زور هم شده
حامی رو به اینجا می کشوندم.

سبد قرمز رنگ رو از قفسه مخصوص برداشته و
حرکت کردم. طبق معمول شلوغ بود. دختر بچه
زیبایی در اغوشش پدرش بود و با چشم های
درشت مشکی اش به من نگاه می کرد. قیافه ام رو
چپ کرده و دختر بچه با ذوق لبخندی زد و دست
و پایی تکون داد. پدرش متعجب از حرکت بچه، به
عقب برگشت و با دیدن من، لبخند نجیبی زد و من
با مهر گفتم:

-دختر شیرینی دارید.

مادر و پدرش با محبت "ممنونم" ای گفتن و من با تکون دادن سر، به قسمت مورد نظر رسیدم. دو بسته لازانیا برداشته و بعد اروم اروم سمت مواد غذایی حرکت کردم. از داخل یخچال، بسته پنیر پیتزا بزرگی برداشته و هنگامی که داشتم دور می زدم، قوطی کنسرو ذرت رو از قفسه ها برداشته و سمت صندوق حرکت کردم.

بی اختیار نگاهم به خط رژ زن صندوقدار دوخته شد. جدا تا نزدیکی بینی رژ لب کشیدن چه جذابیتی داشت؟

-بفرمایید خانوم، یکم سریع باشید.

ابرویی بالا انداخته و بعد از اینکه نفر مقابلم کارش تموم شد، اقلام رو روی قسمت مخصوص گذاشتم و دختری که مسئول صندوق بود، با اخم غلیظی که باعث چین افتادن روی پیشونیش شده بود، مشغول قیمت گذاری شد.

چرا فکر می کردن اخم زیبایشون میشه؟

پشت یه صندوق نشستن انقدر افتخار بود که با
لحن تحقیر آمیزی با مشتری ها حرف می زد؟
وقتی قیمت رو گفت، لبخندی زدم و کارتم رو
تحویلش دادم. با ناز و ادا نگاهم کرد و گفت:
-رمزتون؟

لبخند بزرگی زدم و خیره در چشم هاش گفتم:
-یازده، بیست دو.

سری تکون داد. کیسه خرید هام رو از مردی که
مسئول جمع کردن اقلام بود گرفتم. وقتی کارتم رو
زن اخمو تحویل داد، ابرویی بالا انداخته و گفتم:

-یکم استراحت کنید، از خط روی پیشونیتون
مشخصه خیلی خسته اید.

و بی توجه به قیافه هاج و واجش و لبخند
پسرک، از هایپر بیرون زدم.

باید یک روز در تموم دنیا اعلام می کردن که هیچ
وقت اخم جذاب نیست. هیچ وقت.

با احتیاط از خیابون رد شدم. کیفم رو روی شونه
ام بالا کشیدم و کیسه های خرید رو جابجا کردم.
پوفی کشیده و به این افکار در هم و برهم فکر می
کردم که صدای بلند و گوش خراش ترمز یک

ماشین و بعد صدای ناهنجار برخورد یک چیز و
صدای بلند فریاد مردم باعث شد به سرعت
سرچرخونده و با دیدن چیزی که مقابل اتفاق افتاده
بود، از شدت حیرت چشمانم دو دو زد.
خدای من...

دویست و شش، چند لحظه مکث کرد و در اخر قبل
از اینکه مردم سمتش هجوم ببرن، بی توجه به جسم
نیمه جون زنی که غرق خون روی زمین افتاده
بود، لایی کشید و با سرعت گریخت.

مردم هیاهو کشان و با عجله و فریاد و ناسزا
سمتش حمله کردن اما من، چشمم به جسد نیمه جون
زن بود که مثل مرغ سر بریده تکون می خورد.

نفهمیدم با چه سرعتی، فقط کیسه خرید از دستم رها شد و با تموم سرعت به سمت زن حرکت کردم.

شالم رو جلو کشیده و دوان دوان سمت اون زن حرکت کردم. با عجله و تندى تموم زن ها و مرد هایی که دور اون جسم نیمه جون دایره زدن بودن رو کناری زده و با فریاد بلندی گفتم:

-برید کنار، برید کنار. من پرستارم، برید کنار گفتم.

همه با تعجب و حیرت نگاهم می کردن که بالاخره سد رو شکستم و خودم رو به زن رسوندم.

وضعیتش از چیزی که فکر می کردم بدتر بود.

نبضش رو گرفته و به خونی که از بینی و گوشش بیرون می زد خیره شدم، نمی تونستم ریسک کنم.

باید سریع به بیمارستان می رسید.

سرفه های بدی می کرد و عملا خون از دهانش بیرون می زد.

هیاهوی مردم باعث شد با جیغ بگم:

-کسی نیست بتونه کمک کنه؟

یکی از زن ها که نسبتا کم سن و سال بود با عجله گفت:

-زنگ زدم امبولانس بیاد.

دست زن زخمی رو گرفتم و گفتم:

-دیره، باید خیلی زود ببریمش.

دستی به مانتوش کشید و گفت:

-ماش... ماشینم اون سمت خیابونه.

خوبه ای زمزمه کرده و بعد به دو مرد جوون و همراه اون زن، جسم دردمندش رو بلند کرده و داخل ماشین قرارش دادیم.

دخترک جوون می ترسید، روی صندلی عقب نشسته و سر زن زخمی رو روی پام گذاشتم و به تندی پریدم بهش:

-برو بیمارستان، برو. هر چی شد من گردن می گیرم. برو این داره میمیره.

باشه باشه ای گفت و بعد با عجله ماشین رو روشن کرد و تیک اف کشان از جمعیت گذشت و رفت.

حامی

کاغذ ها رو امضا زده و گفتم:

-خسته نباشید.

مسیح لبخند پیروزی زد و گفت:

-باورم همیشه انقدر خوب همه چیز تموم شد.

متاسف سری بر اش تکون دادم که با احترام و

خوشحالی گفت:

-رییس، از خدا که پنهون نیست، از شما چه پن..

تقه ای به در خورد و بعد از بیا تو مسیح، در باز

شد. چشم های هراس انگیز و نگران پارسا که به

چشم های تنگ شده ام دوخته شد باعث شد لب باز

کنم و با کنجکاوی بگم:

-چه خبره؟

نفس عمیقی کشید و بی وقفه گفت:

-رییس، خانوم نیست.

مکت کرده و خون درون رگهام به جوش و
خروش افتاد و گفتم:

-نیست؟ یعنی چی نیست؟

شرمنده نگاهم کرد و با صدای بلندی فریاد زدم:

-دهن باز کن ببینم، ارامش کجاست؟

ارامش

خسته دستی به گردنم کشیدم و وارد لابی شدم.
میدونستم رنگم پریده و چشمام سوزن سوزن می
شد.

از یادآوری اتفاقات چند ساعت پیش، نفس های
بلندی کشیده و زیر لب خدارو شکر کردم.

انگار ورودم باعث ولوله شد چون لابی من به محض دیدنم، از پشت استیشن بیرون پرید و جلوی من قرار گرفت و با بهت گفت:

-خوبید خانوم؟

با چشم های درشت شده و خندون نگاهش کردم و گفتم:

-خوبم، شما خوبی؟

-رییس نگر..

سردی نگاه، غضب و خشم چشمان مردی که روی نگاهم سایه انداخت باعث شد سر بلند کنم و به مرد عصبی جنون زده مقابلم نگاه بدوزم.

یخ نگاهش باعث شد تنم رو سرما در بگیره. لعنتی چش شده بود؟

لابی من بی سر و صدا حرکت کرد و نگاه عصیانگرش به دست های خونی شده من دوخته شد. با چشماش تموم وجودم رو اسکن کرد و در

آخر با قدم های بلند و محکمی سمتم قدم برداشت و
از بین دندان های کلید شده اش به سختی گفت:
-قبل از اینکه بزنم یه دندان سالم توی دهن
نذارم، راه بیافت برو بالا.

خشم

خشم

خشم

از تموم وجودش خشم زبانه می کشید و با نگاهش
شمشیر به وجودم می زد.

می خواستم چیزی بگم اما اونقدر مملو از سخط
بود که لب فرو بستم. دعوا اون هم مقابل چشم بقیه
تو قاموس من نبود.

سری تکون داده و به سمت اسانسور حرکت کردم
اما بازوم اسیر دستش شد و همون طور که من رو
همراه خودش می کشید با تغییر گفت:

-که بی خبر میری،اره؟

لحظه ای مکث کرده و با تعجب نگاهش کردم.
چی گفت؟

با تعجب سر بلند کرده و به ساعتی که مقابل
اسانسور بود چشم دوختم. خدای من، دو ساعت
گذشته بود و من چیزی نفهمیده بودم؟
لعنتی چه جوری باید برایش توضیح می دادم.
حتی دیگه جرئت نگاه کردن بهش رو نداشتم!!!!

قفل در رو باز کرد و بدون اینکه مخالفتی نشون
بدم، من رو داخل خونه کشید. با پشت پاش در رو
بست و دستش از روی بازوم رها شد.

من به حامی حق می دادم، اما به خودمم حق می
دادم.

من سال های سال از ادانه و بدون هیچ فکر و
نگرانی راجب امنیتم زندگی کرده و در مواقع
لزوم کمک کردم بودم، دقیقا بر عکس حامی!!

حامی تموم زندگیش بر مبنای محافظت پیش رفته
و امنیت بر اش حرف اول رو زده بود.. ما دو نفر
دقیقا در نقطه مقابل همدیگه بودیم و این قشنگترین
تضاد دنیا بود.

-کجا بودی؟

حتی غضبش قابل تخمین هم نبود. چشمام رو به
چشمای یخش دادم و گفتم:
-بیمارستان.

-صحیح.

سمت میز نهارخوری رفت و قبل از اینکه فرصت
حرف زدن بده، با پاش لگدی به میز زده و بعد
صدای گوش خراش افتادن و شکستن بلند شد.

چشمام رو برای لحظه ای آرامش بستم و تموم
تلاشم رو به کار بردم تا ارومشم کنم. سه نفس
عمیق کشیدم و بالاخره چشم باز کردم. نگاهم به
شیشه شکسته و پایه های کج شده میز افتاد.

کیفم رو روی مبل رها کرده و به ارومی گفتم:

-بذار برات توضیح بدم.

به سرعت سمتم چرخید و با عتاب گفت:

-توضیح بدی؟ دقیقا چه کوفیتو باید توضیح

بدی؟ اینکه دو ساعت معلوم نیست کدوم جهنمی رفتی؟

خیر...انگار اصلا قصد کوتاه او مدن نداشت.

شمشیرش رو از رو بسته بود.

قدمی برداشته و سعی کردم تموم شرمندگیم رو با نگاهم بهش انتقال بدم:

-حامی، من واقعا شرمنده ام. بهت حق میدم نگران باشی اما توام به من ح..

این نفس های بلند، این رگ برجسته و این چهره سرخ شده خبر از کنترل کردنش می داد. حامی هیچ وقت به من آسیب نمی رسوند. مطمئن بودم.

نگاهش گشتی توی صورتم زد و با لحن بدی گفت:

-به چه اجازه ای سر خود پا شدی هر جا دلت خواست رفتی؟ کی بهت گفت حق داری هر جایی

دلت بخواد بری؟ تو بدون اجازه من، بدون تیم امنیت غلط کردی بیرون رفتی.

دلم می خواست دهان باز کنم و هر چی دلم می خواود بارش کنم اما سکوت کردم و با قاطعیت گفتم:

_مگه من اسیرتم؟ این چه طرز حرف زدنه؟

ناگهانی قدمی به جلو برداشت و من بی اختیار دو قدم به عقب پریدم که با سخط فریاد زد:
-بمون سرجات ببینم.

بدون مکث ایستادم و اون فاصله بینمون رو تموم کرد و مقابلم قرار گرفت و با نفس های بلند گفت:

-تموم زورم رو دارم می زنم تا دندوناتو توی دهنت خورد نکنم آرامش، تا پاهات رو نشکونم، پس جلوی دهنت رو بگیر و انقدر با من یکی بدو نکن.

نمی دونم چرا خنده ام گرفته بود.. قدمی برداشته، نفس هام رو عمدا روی صورتش پخش کردم و به نرمی گفتم:

-مرد من، تو هیچ وقت به من اسیب نمی زنی.

کاملا حس می کردم نفس هام رو رو نفس می کشه. باید ارومش می کردم...باید!

چشمام رو مظلوم کرده و با لحن صلح طلبی گفتم:

-بابت نگرانی ای که بهت دادم، متاسفم. حق

باتوئه، نباید بدون خبر می رفتم. کاملا حق باتوئه.

اینجا، وسط این هیاهو چیزی به اسم رابطه جنسی نمی تونست حامی رو اروم کنه. اول باید خشمش رو سرکوب می کردم و بعد کم کم ارومش می کردم.

حرف برای گفتن زیاد داشتم، اما الان جاش نبود.

الان که مثل انبار باروت بود و منتظر یک جرقه

بود وقتش نبود. من زن بودم نه مرد...من تمثیلی

از زیبایی و جمال خدا بودم، به دور از خشونت و

جنگ.

من زن بودم و باید به بهترین شیوه همسرم رو
اروم می کردم، نه با فریاد... با آرامش.

حس می کردم کمی، فقط کمی اروم تر گرفت و
همین کافی بود. نگاهی به چشمام کرد. می خواستم
لمسش کنم اما فکر می کردم هنوز خیلی وقت
مناسبش نرسیده باشه، بالاخره نگاه خیره اش رو
رها کرد و بعد از کنارم رد شد و سمت اتاق
حرکت کرد.

صدای باز شدن در تراس رو شنیدم و بعد جسم
سنگینم رو روی مبل رها کردم... عجب شبی شد.

وقتی اون زن رو به بیمارستان رسوندیم، اونقدر
نگران و دلواپس بودم که اصلا به ذهنم خطور
نکرد باید حامی رو در جریان بذارم.

خداروشکر که خودش به هوش اومد و شهادت داد
کار ما نبوده. مهمونی امشب هم کنسل شد.

شالم رو از سرم باز کرده و به سمت اتاق حرکت
کردم.

حامی

انبار باروت بودم. قصد منفجر شدن داشتم، دلم می خواست تموم

حرصی که در انبار وجودیم ذخیره کردم رو با یک مشت به صورتش خارج کنم.

گارد گرفتنش آتش درونم رو سه برابر کرد اما درست لحظه ای که قصد داشتم شعله بکشم، با یک ضربه، دقیقا یک یک ضربه فیتیله درونم رو خاموش کرده بود.

"حق باتوئه"

این جمله، اب روی آتش شد. جرقه های وخیم مغزم رو خاموش کرد و هر کاری کردم، هر کاری کردم نتوانستم حرف بزنم.

چهره مظلومش و لحن صلح طلبش باعث شد ضربه فنی بشم. توقع داشتم حرفی بزنه و این

جنگ رو ادامه بده اما خب برخلاف نظرم، سکوت کرده و من رو به خاک کشیده بود.

روی تراس ایستاده و نفس های ارومی کشیدم. حس می کردم لحظه لحظه اروم تر میشم. وقتی برای شام صدام کرد، اونقدر بهم ریخته بودم که جوابی ندادم.

از تراس بیرون زده و بدون حرفی، سمت تخت رفته و بدون تعویض لباس هام روی تخت افتادم.

چشمام رو بستم و سعی کردم نفس های اروم بکشم که متوجه حضورش در اتاق شدم. بی سر و صدا بدون اینکه برق رو روشن کنه، لباس هاش رو به ارومی عوض کرد و من باید سرم رو به دیوار می کوبیدم که رایحه تنش قصد جون من کرده بود.

با حرص خودم رو به گوشه تخت کشیدم و دقیقا نمی فهمیدم از چی شاکی ام؟؟؟

خیلی اروم روی تخت خزید و گوشه دیگه ای قرار گرفت. حس می کردم تمام مشاعر من رو از دست

داده و قدرت بویایی ام پنج برابر شده بود که بوی
تنش انقدر دقیق زیر بینی ام پیچیده بود.

دقیقا نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با کلافگی
خواستم نفسی از اد کنم که دست نرمی از زیر
پهلوم رد شد و ثانیه بعد دست های کوچکش دور
شکم حلقه شد.

ماتم برد. به معنی واقعی کلمه ماتم برد. هنوز این
حرکتش رو هضم نکرده بودم که پاش رو بلند کرد
و روی پام قرار داد.

لعنتی قصد داشت چه غلطی بکنه.

صورتش رو به کمرم سابید و پاهاش رو بین پاهام
قرار داد و کاملا با پاهاش پاهام رو قفل کرد.

لعنتی لعنتی..

مثل بچه ها نق نق می کرد و دست هاش از روی
شکم، بالا و پایین می رفت و خودش رو کاملا به
تم چسبونده بود. داشتم دیوانه می شدم.

به صدای نفس هاش واقف بودم. سعی کردم با پام پاش رو از روی پام بلند کنم که محکم تر پاش رو بین پاهام پیچید و دورم تنید.

از کلافگی، می خواستم فریاد بزنم. ضربه کاریش وقتی بود که با ملچ ملوچی که کرد، خودش رو بالا کشید و بعد بدون اینکه کلامی حرف بزنه، روی تنم قرار گرفت.

سرش رو روی سینه ام گذاشته، دست هاش رو دور گردنم گره زده و با پاهاش کاملا قفل کرده بود. عمدا خودش رو روی تنم می کشید و این اصطکاک حکم جهنم داشت برای من شد.

نتونستم، دست روی کمرش گذاشته و غریدم:

-داری چه غلطی می کنی ارامش؟

-هیس، من خوابم.

پوزخندی که رو لبم شکل گرفته بود رو کنترل کردم و به سختی گفتم:

-برو سر جات بخواب.

خمیازه ای کشید و گفت:

-ممنون که نگرانی، جام راحتی.

و خیلی لعنتی وار خودش رو روی تنم جا بجا کرد.
من قرار بود چه جوری با این دختر سر کنم وقتی
انقدر زود اراده ام رو در هم می شکست.

لباس هام اذیتم می کرد، اما نرمی تنش و نفس های
گرمش ارومم می کرد. سر از سینه ام بلند
کرده، تو اون تاریکی برق نگاه تیره اش به سردی
چشمام خورد و بعد، سه دکمه ابتدایی بلوزم رو باز
کرده و در کمال شگفتی، دست دراز کرد و
کمر بندم رو با اوا های عجیب غریبی که از
خودش در می آورد، از تنم خارج کرد.
راستش، راحت تر شدم.

خیلی بی خیال، دوباره سر روی سینه ام گذاشت و
همون طور که کاملا روی تنم قرار گرفته بود
گفت:

-زیاد تکون نخور بد خواب میشم.

کمرش رو چنگی زدم و گفتم:

-فرمایش دیگه؟

بوسه ای به قفسه سینه ام زد و خواب الود گفت:
-نه هیچی، حالا چیزی یادم افتاد میگم. شبت خوش
شاه دلم.

و پاهاش رو کاملا باز کرد و روی تنم به خواب
رفت. اون اتش، اون درد و سختی به راحتی
فروکش کرد.

وقتی از خواب بودنش اطمینان حاصل کردم، دستام
رو دور تنش پیچیده و به راحتی به خواب رفتم.
اما یک چیزی درون مغزم من رو اذیت می کرد.
یک چیزی که قادر به درکش نبودم!!!

ارامش

نگاه مچ گیرانه ای به من کرد و گفت:

-بابت اتفاق دیشب؟

هوفی کشیده و با حرص گفتم:

-بابا من یه کاری کردم دیگه، قبول دارم اشتباه کردم باید بهش خبر می دادم، اما خب یادم رفت و تلفن بی صاحبم تو اون موقعیت خاموش شد. خب تقصیر من چیه؟

لبخندی زد و گفت:

-حرف تو بزن سایلنت، بهم بگو چی شده.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

-خب باهام سر سنگینه، امروز صبح وقتی داشتم می اومدم سرکار اصلا حرفی نزد. من همون دیشب کوتاه اومدم و سعی کردم از دلش در بیارم اما صبح اصلا مثل همیشه نبود مسیح. بخدا دیگه نمی دونم چی کار کنم.

خنده از نگاهش رفت و با جدیت گفت:

-ارامش، هر مردی دیشب بود، مثلا من؛ با دوتا دعوا و داد و بیداد و این چیزا و سکوت طرف مقابل اروم می گرفتم اما طرف حساب تو، من یا ادمای هم شکل من نیست، طرف حساب تو ریسه.

چهره نامفهومی گرفتم و گفتم:

-نمی فهمم چی میگی!

خودش رو جلوتر کشید و گفت:

-هر کسی، تو زندگیش یه نقطه ضعیفی داره

ارامش. همه ادما دارن، اصلا زن و مرد نداره.

نقطه ضعف رییس، گذشته اش. کاری که تو دیشب

باهاش کردی باعث شد دوباره نقطه ضعفش عود

کنه. ببین، اون ادم زخمیه، اذیته و قدرتمند. حالا یه

سوال ازت می پرسم، دیشب رییس اسیبی به تو

زد؟

بدون لحظه ای مکث گفتم:

-نه!

چشماش برقی زد و گفت:

-بفرما،اگه این سرپیچی رو هر کس دیگه ای سر
رییس می آورد الان یه استخون سالم توی بدنش
نبود. تو دیروز نبودی ببینی به چه حالی افتاده بود.
اون ادم،دیشب بلایی سر تو نیاورد اما احساس
ضعف می کنه،ارامش یک شبه و یک ماه همیشه
خصوصیت یه ادم رو عوض کرد. علیه قانون
های زندگیش قدم برداشتی و داری خودشو علیه
خودش می کنی. اون ادم داره کنار تو عوض
میشه،با تو چیزی میشه که قبلا نبوده. این داره
اذیتش می کنه. داره میریزه تو خودش. تو باعث
شدی اون یاد خاطرات بدی بیافته،فکر کرد بلایی
سرت اومده و من توی چشماش می دیدم می تونه
همه ادمارو خفه کنه. اما همین که هیچ بلایی سر
تو نیاورده،یعنی اون بدترین فرد دنیام باشه،جلوی
تو نمی تونه بد باشه.

سکوت کردم و مسیح ادامه داد:

بذار برات واضحش کنم. ارامش، تو میگی کوتاه اومدی و رییس رو اروم کردی، منم میگم قبول اما می دونی داری چیو این وسط فراموش می کنی؟ کنجکاو سری تکون دادم که گفت:

-اینکه اون متفاوته. اون الان رفته تو یه دژ محکم و اکیدا ورودت رو ممنوع می کنه، سعی می کنه بهت بی توجه باشه چون داری باعث میشی اون رفتاری رو انجام بده که تا حالا انجام نمی داده. برخلاف قانون و اصولش داره پیش میره و این تغییر براش سخته، ادم یه شبه نمی تونه ادم خوب بشه. بیست سال زندگیش رو با الان مقایسه کن. ارامش این کوتاه اومدنه کمکم باعث میشه فکر کنه پیش تو ضعیفه. جگوار سابق، با جگواری که تو داری ازش میسازی دارن باهم جنگ می کنن. اگه نتونه به اون حس برسه، ممکنه کوتاه بیاد اما یه خشمی دائم همراهش هست چون داری عوضش می کنی، چون اون داره حس می کنه داره عوض میشه، بهت گفتم اگه گه ام باشیم از این که یکی بخواد عوضمون کنه ناراحت میشیم. خوبیت داره

روش اثر می ذاره ولی مثل فیلم ها و قصه ها
توقع نداشته باش یه شبه تموم رفتاراش رو ببوسه
بذار کنار و از جگوار به یه پیشی ملوس تبدیل
بشه. این تقریبا غیرممکنه.

سرم درد می کرد. هم می فهمیدم هم نمی فهمیدم.
با ناچاری نگاهش کردم و گفتم:

-خب الان یعنی چی؟ یعنی باز من برم سراغش؟ بابا
یه بار من رفتم دیگه، حالا نوبت اونه.
چشمش رو درشت کرد و گفت:

-مگه بچه بازیه یه بار من رفتم یه بار اون
بیاد؟ برو پیشش، به زبون نرم، با زنانگیت بهش
ثابت کن که هر جوری باشه تو قبولش می کنی.
بهش ثابت کن، بهش برسون که تو چشم تو یه مرد
قدرتمنده و کاری که دیشب کرده باعث شده تو
بیشتر به مرد بودنش افتخار کنی و قسم می خورم
ارامش، اگه نتونی این منظور رو برسونی، یه
فاصله زیادی بینتون می افته و در اخر، باز خوی
وحشیش بهش سوار میشه و اون وقت تا قصد

دریدنتم پیش میره، پس برو و بهش ثابت کن که
دوسش داری، بابت اشتباهی که کردی حرف بزن و
عذر بخواه. و بذار حرف بزنه، باعث شو حرف
بزنه و اون افکار مزخرفی که توی سرشه رو
بشور و پاک کن.
مطمئن نگاهم کرد و گفت:

-می تونی ارامش، اگه می خوای زندگی خوبی
داشته باشی، فقط باید تلاش کنی اون چیزی که داره
وجود رییس رو میخوره رو بکشی بیرون.
حق با اون بود.. من می تونستم.

**

بیسکویتم رو گازی زدم و با دهن کجی گفتم:
_ادم یخی.

لیوان شیر رو بلند کرده، جرئه ای نوشیدم و با
حرص گفتم:

-اع، انگار نه انگار دیشب کلی واسش بازی در
اوردم. رسما پریدم روش.

از یادآوری کار دیشبم، خنده ام گرفت و لبم رو گاز
گرفتم. کاملا می دونستم داره اذیت میشه اما خب
نباید بدون بغل کردنم می خوابید.

روی لبه مبل نشستم و بیسکویت رو گوشه دهنم
گذاشتم و گوش تیز کردم:

-خیله خب.

یعنی با کی صحبت می کرد؟

بیسکویتم رو جویدم و کشمش هایی که زیر دندونام
له می شد، حس خوبی بهم می داد.

-اینجوری؟ گه خورد با هفت جد و ابادش.

ابرویی بالا انداخته و لیوان شیرم رو بالا گرفته و
جرعه ای نوشیدم اما صدای بلندش رو می شنیدم:

-غلط کرده، گور خودشو کنده بی ناموس.

نه انگار قضیه خیلی جدی تر از این حرف ها بود.
خواستم لیوانم رو روی میز قرار بدم که صدای

فریادش باعث شد یکه بخورم و شیر توی دستم
چپه بشه.

شانس اوردم، داغ نبود.

-همینه که هست. بگو من یه قدم بر نمیدارم.
اصلا بگو اگه بدون تاییدم جنسا رو وارد بازار
کنی، همشون اتیش می زنم. مردک پفیوز.

لیوان رو با چشم غره روی میز گذاشتم و با
دستمال کاغذی مشغول خشک کردن دستم شدم.
وقتی از روی مبل بلند شدم، صدای عصبیش رو
شنیدم:

-بگو اگه حرف زیادی بزنه، یه جای سالم توی
بدنش نمی دارم.

و بعد صدای تق.. متوجه شدم تلفنش رو پرت
کرده.

هوفی کشیده و دستی به بلوز گشاد و اسپرت و
شلوار کم کشیدم. اینطوری نمی شد. از صبح
سرسنگین شده بود. خودش رو توی اتاق حبس

حق با مسیح بود. این ادم نمی تونست یه شبه عوض بشه و باید کاری می کردم که اروم می شد.

باید این کدورت رو رفع می کردم. می دونستم اون ادم چیزی به اسم معذرت می خوام توی زندگیش نیست. می دونستم این حال بد، این سردرگمی حامی از چی منشا می گرفت.

حامی از اینکه نتونسته بود من رو تنبیه کنه، از اینکه در برابر من کوتاه اومده بود شاکی بود. از خودش، نه از من.

جگوار درون حامی، حامی رو اذیت می کرد. جگوار اجازه نمی داد حامی اروم بگیره و حامی نزدیک بشه. باید بهش کمک می کردم. این ادم دور خودش یک دیوار کشیده بود و من باید می شکستم.

موهام رو با کش بالای سرم بسته، خرده های بیسکویت رو از لبم پاک کرده و با قدم های محکمی سمت اتاقمون حرکت کردم.

در اتاق رو باز کرده و متوجه شدم در حال تعویض بلوز شه. توجهی به من نشون نداد و با بستن دکمه های بلوزش مشغول شد. به در تکیه دادم و گفتم:

-کجا میری؟

پاسخی نداد. خيله خب... شونه ای بالا انداخته و سمت اينه رفته و از روی ميز کلید اتاق رو برداشتم و سمت در رفتم. متوجه شدم از گوشه چشم حرکاتم رو دنبال می کنه.

در رو به ارومی قفل کردم و بعد کلید رو داخل جیب پشتی شلوار کم گذاشتم. نگاهی به چشمای پر از شیطنت من کرد و گفت:

-چی کاری می کنی؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-بازی، قوانینش خیلی ساده است. من سوال می پرسم، توام جواب میدی و در عوض...
چشماش رو تنگ کرد و گفت:
-در عوض؟

سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم و گفتم:
-در عوض، به جای هر سوالی که جواب بدی، منم یه تیکه از لباسام رو در میارم.
نگاهش سخت شد و با سخط گفت:
-دیوونه بازی در نیار.

لبام رو با زبون تر کردم و گفتم:
-می تونی امتحان کنی و حتی، برای شروع من حرکت اول رو انجام میدم.

و مقابل چشم هاش، زیپ لباس اسپورتم رو که از روی سینه هام تا زیر شکم بود رو کشیدم اما درش نیاوردم.

نگاهش، نگاه سرد و تیزش به قفسه سینه ام خورد و من با جدیت گفتم:

-حالا شروع می کنیم،چرا باهام حرف نمی زنی؟
نگاهش روی بدنم دو دو می زد اما همچنان
مقاومت می کرد که دست روی لبه های تایم
گذاشتم و گفتم:

-می دونی این دوری کردنت چقدر داره نیلوفرت
رو اذیت می کنه؟

بالاخره لب باز کرد و با غیظ گفت:

-نباید می رفتی. نباید بدون اجازه ام جایی می
رفتی.

لبخندی زده و با یک حرکت بلوزی که از روی
تایم پوشیده بودم رو بیرون انداختم. نگاهش روی
بالا تنه و سرشونه های عریانم گشتی زد و من
گفتم:

-من،حتی توی ذهنم به اینکه بخوام اذیتت کنم و
تو رو زیر سوال ببرم فکرم نکردم. قصدم نداشتم
قدرتت رو محدود کنم. من فقط یادم رفته بود. حالا

تو به سوالم جواب بده، از اینکه بدون اجازه ات
رفتم عصبی ای؟

نگاهش عصیانگر بود اما لب زد:

-اره.

چشمکی زده و در کمال خباثت دست دراز کرده و
کش موهام رو باز کردم. دیدم که قیافه اش در هم
شد اما لبخند شروری زدم و گفتم:

-یه چیزی رو خواستم بهت بگم حامی، دیشب من
می ترسیدم، از جگواری که درونت بود. من عاشق
حامی و جگوار شدم و تو دیشب کاری کردی که
باعث بشم هزار بار بیشتر عاشقت بشم. می دونی
چرا، چون تو ثابت کردی یه مردی. حالا تو
بگو، تو دیشب می خواستی منو بزنی؟

نگاهم کرد و من حس می کردم اون سایه ای که
روی صورتش افتاده، کمرنگ تر شده.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-قصدا داشتم یه جای سالم توی بدنت نذارم که

با محبت نگاهش کردم و جلوی چشمش دست به لبه تایم کشیده و با یک حرکت از تن بیرون کشیدم.

سبیک گلوش به سختی تکونی خورد و من با بالا تنه نیمه برهنه ای جلوش ایستادم، موهام رو روی سرشونه ام رها کردم و گفتم:

-اما نزدی، می دونی چرا؟ چون تو ادم بدی نیستی، تو برای من بهترین ادم دنیایی. باعث میشی من از تموم مردای عالم بدم بیاد چون کنار خودم یه مردی رو دارم که شاید سر از تن بقیه جدا کنه اما حاضر نیست حتی من خراش بردارم و این باعث میشه من کنار تو خوشبخت ترین زن دنیا باشم چون مردی به مردی تو دارم. حالا تو بگو، تو ارامش من رو می خوای؟

دیدم که نفسش منقطع میشه و نگاهش وحشی تر. داشتم موفق می شدم. نگاهش کاملا مالکانه و تشنه روی تنم گشتی می زد و گفت:

-اره.

لبخندی زده و دکمه های شلوارکم رو باز کردم و گفتم:

-پس خوب گوش کن حامی، تو قوی ترین و مرد دنیایی که مثل وحشی ها به جون منی که مقصر بودم نیافتادی و باعث شدی

کنارت آرامش بگیرم. تو بیرون شاید یه درنده باشی اما کنار من یه مرد قدرتمندی که باعث میشه احساس آرامش و امنیت کنم و هیچ زنی این رو احساس نمی کنه. تو قدرتم...

فاصله تموم شد. سمتم قدم برنداشت، حمله کرد. دست دور کمرم انداخت و لحظه بعد من رو بین خودش و اینه سرتاسری حبس کرد. از پشت به کمرش و از جلو به اینه چسبیده بودم. صورتم به نرمی روی اینه قرار گرفت و من نگاهی به چهره خشمگینش کردم. نفس نفس می زد. از اینه نگاهی به پستی بلندی های هم انداختیم

و دیدن خودمون در اینه وقتی انقدر چفت بدن هم بودیم باعث لبخندم می شد.

نفس تندی کشید و از اینه خیره به چشمام شد و مقابل گوشم گفت:

-تو لعنتی قصد داری منو دیوونه کنی؟

دست روی دستش که روی شکم قفل شده بود گذاشتم، تکون نرمی خوردم و گفتم:

-فقط می خوام بگم این مسیری که در پیش گرفتی داره به ضررمون تموم میشه.

لاله گوشم رو مکید و من بی اختیار ناله کرده و و نفس هام روی اینه رد انداخت. محکم من رو به خودش کوبید و گفت:

-گور بابای این مسیر، مسیری که من می خوام برم، اینجاست آرامش.

دست روی گلوم گذاشت و با سر انگشت هاش رو روی تنم کشید و نرم نرم از قفسه سینه ام حرکت کرد و روی پهلوم رفت. پیچ و تاب خورده و

سعی کردم خودم رو کنترل کنم. دستش، دست های

لعنتیش روی پهلوم غوغایی کرد و بعد روی ماه گرفتگیم گذاشت و با لحن وسوسه انگیزی گفت:
-از گلوت تا این ماه گرفتگی لعنتیت، مسیر دست های منه و من می شکنم هر چیزیو که نذاره من به این مسیر برسم. من حتی از هوایی که بخواد بین بدن منو تو قرار بگیره متنفرم ارامش.
دست روی دستش گذاشتم و با ناله گفتم:
-پس محکم بغلم کن.

شلوارک پایین کشیده شد و از روی تنم پایین افتاد.
لرزی گرفته و خودم رو به تنی که هنوز در پوشش لباس بود چسبوندم. دست روی کمرم گذاشت، چنگی زد و پیچی به پهلوم داد و همون طور که از اینه خیره چشم های هم بودیم با حرص گفت:

-تو از کجا پیدات شد ارامش؟ تو لعنتی از کجا پیدات شد!!!

لبخندی زدم و همزمان با حرکات نوازش گونه اش کمرم قوسی گرفت و با نفس نفس گفتم:

-از غوغای مغزت، به قلبت رسیدم. من جایی نبودم، من توی وجودت بودم فقط تازه شکوفا شدم. تو درد کشیدی و من نیلوفر شدم و دردی که بهت دادمو اروم کردم.

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه، با حرکت خشونت باری من رو چرخوند، نفس در نفس هم ایستادیم و من دست دور گردنش انداختم و گفتم:
-نیلوفر ابی توام.

خیره شد در چشمام و با نفس های تند و عصبی گفت:

-خدا لعنتت کنه یه لحظه نمی تونم از فکر چشمام در پیام.

لب روی لبم گذاشت، دست روی تنم و دست های من سمت دکمه های لباسش رفت و بعد، هر دو برای تن و بدن هم به پیکار افتادیم.

جگوار رفت، حامی دوباره برگشت و من در

اغوش این مرد نیلوفر شدم. به نفس نفس افتاده و
@pouyadl_info ادرس پشتیبانی در تلگرام

بالاخره از لذت و خوشی ناله بلندی سر داده و در
اغوشش از لذت بی هوش شدم.

حامی

دستی به موهای سرم کشیدم و گفتم:

-نمیشه نرفت. باید بریم.

نگاه مسیح همچنان به ایپد بود و گفت:

-اگه می شد، می تونستیم بندامیش چند ماه بعد.

سری تکون دادم و خیره به ساختمون مقابلم گفتم:

-نه!!!باید برم.

می تونستم سوالش رو حدس بزنم، بنابراین قبل از

اینکه لب باز کنه گفتم:

-ایتالیا.

بدون چون و چرا گفت:

-چشم.

اهمیتی نداده و فکر کردم، چقدر همه چیز در هم پیچیده!!!

ارامش

-خب، فکر نمی کنی یه توضیح بدی؟

زیپ چمدون رو بستم و منتظر نگاهش کردم.
دکمه های بلوزش رو باز کرد و بی تفاوت گفت:

-یه مسافرت اجباریه. اگه مجبور نبودم، نمی رفتم
ولی باید برم.

موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:

-انقدر یهوویی؟ حامی جان قرار نیست بریم
شمال، داریم میریم ایتالیا. داریم میریم یه قاره دیگه
و انقدر یهوویی و بی خبر؟ مطمئن باشم چیزی نشده؟

بلوزش رو از تنش کند، خودش رو روی تخت
پرت کرد و با یک جمله ختم قائله کرد:

-فقط کاره ارامش،اگه یه درصد از امنیت مطمئن
بودم نمی بردمت،پس دیگه سوال نپرس.
نفس ازادی کشیدم و چمدونم رو با پام کناری زدم.
موهام رو شونه کرده و بعد خرامان خرامان
سمتش رفتم. طبق معمول دستش روی پیشونیش
بود،خودم رو نزدیکش کشیدم و سر روی سینه اش
گذاشتم. چیزی نگفت فقط دست دور کمرم انداخت
و من رو محکم به خودش فشرد.
هیچ ایده ای برای این اتفاق نداشتم اما خب باید می
رفتم. رفتنی که...

سیسیل...

اگه بخوام یک کلمه در وصف زیبایی غیرقابل
وصف این جزیره بگم،تنها یک کلمه گویای همه
چیز بود.

رنگی رنگی!!!

این شهر به معنی واقعی رنگی رنگی بود. شهری

به شکل خیره کننده ای این شهر زیبا بود. رشته کوه هایی که لباس سبز بر تن زده، درختان رو به اغوش کشیده، شهری که در دل این رشته کوه گسترش یافته و انسان هایی که در اغوش این مادر مهربان نفس می کشیدن.

حیرت زده بودم. واقعا حیرت زده بودم. نمای زیبا و رنگی رنگی شهر دهانم رو بسته بود. جذاب ترین و دیدنی ترین بخش، خونه های تماما رنگ کاری شده بود.

ساختمون های بلندی که رنگ های شادش، شادی به روح آدمی تزریق می کرد.

سبزی و صورتی و ابی ساختمون ها، تموم امواج منفی ای که درونت بود رو می بلعید و تموم انرژی های مثبت رو به وجودت تزریق می کرد.

خدای بزرگ، میشد این شهر این نماهای کشنده رو ببینی و لبخند نرنی؟

میشد از ذوق مثل بچه ها یای بر زمین نکوبی؟

هیاهو و شلوغی و موج زندگی بخشی که بین مردم جاری بود رو به شدت دوست داشتم. چیزی که خیلی برام جالب بود، وجود قومیت های مختلف بود. وقتی با کنجکاوی سوال پرسیدم، حامی گفته بود قومیت ها و نژاد های مختلفی در سیسیل به جز ایتالیایی هم وجود داره و تعجب اور ترین بخشش این بود که بیشترش از خاورمیانه و اسیا بود.

برای راه رفتن و قدم زدن بین مردم با سرور و شادی و چرخیدن بی تاب بودم اما حامی کاملا مخالفت کرده بود و علاقه ای به موندن در این شهر رو نداشت و در نتیجه، به شهر خصوصی تری رفتیم.

جزیره ایولین...

همون زیبایی و همون چشم نوازش رو داشت. دریای اروم، پوشش گیاهی چشمگیر، باد خنک، نسیم دلنواز دریا و رطوبت خاص و حرارت گرما باعث آرامش بود.

اینجا بیشتر آرامش دهنده بود و هیاهوی پالمرو رو
نداشت!!

ارام بود اما وسیم....

دستم رو جلوی چشم گذاشتم و با ذوق گفتم:

-باورم همیشه، حامی خیلی خوشگله.

به ابی دریای مقابلم خیره شدم و از افتاب حرارت
بخشی که به پوست تنم می خورد مشعوف شدم و
گفتم:

-وای خدا باورم همیشه یه جزیره بتونه انقدر
خوشگل بشه.

حضورش رو در کنار خودم حس کردم. بازوش به
بازوم می خورد و حس امنیت رو بهم القا می کرد.
هر چه ذوق و انرژی درون من انباشته شده و با
هیجان تخلیه می شد، ذره ای در وجود اون دیده
نمی شد.

خیلی خیلی معمولی به جزیره مقابلمون چشم
دوخته بود و جوری چشم می چرخوند انگار عادی

موهام رو که با باد به رقص در اومده بود رو
پشت گوش فرستادم و با هیجان، قایق ها تفریحی
رو نشون دادم و اظهار کردم:

-وای خدا من عاشق قایق سواری ام حامی.

با یادآوری چند ساعت پیش، ذوق زده پاهام رو
تکونی دادم و گفتم:

-وای خونه های صورتیو بگو، حامی چقدر اون
شهر قشنگ و رنگی رنگیه.

بی ذوق گفتم:

-و زیادی شلوغ پلوغ.

دهنی کج کرده و گفتم:

-کجاش شلوغه؟ چرا اون شهر نموندیم؟

دستی به موهاش کشید، نگاه از دریای مقابلش
گرفت و گفت:

خدای بزرگ، میشد این شهر این نماهای کشنده رو
ببینی و لبخند نرنی؟

میشد از ذوق مثل بچه ها پای بر زمین نکوبی؟

هیاهو و شلوغی و موج زندگی بخشی که بین مردم جاری بود رو به شدت دوست داشتم. چیزی که خیلی برام جالب بود، وجود قومیت های مختلف بود. وقتی با کنجکاوی سوال پرسیدم، حامی گفته بود قومیت ها و نژاد های مختلفی در سیسیل به جز ایتالیایی هم وجود داره و تعجب اور ترین بخشش این بود که بیشترش از خاورمیانه و اسیا بود.

برای راه رفتن و قدم زدن بین مردم با سرور و شادی و چرخیدن بی تاب بودم اما حامی کاملا مخالفت کرده بود و علاقه ای به موندن در این شهر رو نداشت و در نتیجه، به شهر خصوصی تری رفتیم.

جزیره ایولین...

همون زیبایی و همون چشم نوازش رو داشت. دریای اروم، پوشش گیاهی چشمگیر، باد خنک، نسیم

دلتواز دریا و رطوبت خاص و حرارت گرما
باعث آرامش بود.

اینجا بیشتر آرامش دهنده بود و هیاهوی پالمرو رو
نداشت!!

ارام بود اما وسیم....

دستم رو جلوی چشم گذاشتم و با ذوق گفتم:
-باورم همیشه، حامی خیلی خوشگله.

به ابی دریای مقابلم خیره شدم و از افتاب حرارت
بخشی که به پوست تنم می خورد مشعوف شدم و
گفتم:

-وای خدا باورم همیشه یه جزیره بتونه انقدر
خوشگل بشه.

حضورش رو در کنار خودم حس کردم. بازوش به
بازوم می خورد و حس امنیت رو بهم القا می کرد.
هر چه ذوق و انرژی درون من انباشته شده و با
هیجان تخلیه می شد، ذره ای در وجود اون دیده
نمی شد.

خیلی خیلی معمولی به جزیره مقابلمون چشم دوخته بود و جوری چشم می چرخوند انگار عادی ترین اتفاق روز مرشه.

موهام رو که با باد به رقص در اومده بود رو پشت گوش فرستادم و با هیجان، قایق ها تفریحی رو نشون دادم و اظهار کردم:

-وای خدا من عاشق قایق سواری ام حامی.

با یادآوری چند ساعت پیش، ذوق زده پاهام رو تکونی دادم و گفتم:

-وای خونه های صورتیو بگو، حامی چقدر اون شهر قشنگ و رنگی رنگیه.

بی ذوق گفتم:

-و زیادی شلوغ پلوغ.

دهنی کج کرده و گفتم:

-کجاش شلوغه؟ چرا اون شهر نموندیم؟

دستی به موهاش کشید، نگاه از دریای مقابلش گرفت و گفت:

_منظورم جمعیتش نیست، زیادی شلوغ و من
جاهای مسکوت رو ترجیح میدم. ایولین، مکان
همیشگیه منه.

چشمکی زده و گفتم:

-ولی من حسابی باهاتش حال کردم، خدا اون خونه
های رنگی رنگی از ذهنم پاک نمیشه.

متاسف سری تکون داد و از تراس خارج شد. مثل
جوجه دنبالش کرده و وارد اتاق شدم. بلوز مشکی
استین کوتاهش رو از تنش خارج کرد و از داخل
کمد، بلوز استین بلند سفید رنگی برداشت و گفت:

-تا حد ممکن، از خونه بیرون نمی زنی ارامش.
هیچ جا، حتی تا سر خیابون بدون لئو نمیری، دارم
تاکید می کنم حتی یک قدم بدون محافظ از خونه
بیرون نمیری.

گوشه تخت نشسته و بالشت بنفش رنگ مخمل رو
روی پام گذاشتم و گفتم:

-باشه، ولی تو کجا میری؟

جلوی اینه ایستاد،دستی به موهاش کشید و بدون نگاه کردن به چهره کنجاو من گفت:

-منو مسیح باید بریم جایی. رز،مسلط به انگلیسیه.
من که برم میاد بالا. هر چیزی خواستی ازش می تونی بگیری.

کتش رو از روی دسته صندلی برداشت که بلند شدم و جلوش ایستادم. با نگاهش صورتم رو کنکاش کرد و ابرویی بالا انداخت که لب برچیده و با مظلوم نمایی گفتم:

-خب،من تنهایی چی ک...

-حتی فکرشم نکن!

چشم درشت کرده و با تعجب خواستم حرف بزنم که اخم کمرنگی کرد و گفت:

-امکان نداره بذارم بدون من بری بیرون.

لب به اعتراض باز کردم اما با قاطعیت گفت:

-گفتم نه.

و بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاق بیرون رفت.

لعنتی ای گفته و خودم رو روی تخت پرت
کردم... کجا رفت؟

حامی

-حتما-

سری تکون داده و از اسپرسویی که مقابلم بود
جرئه ای نوشیدم. مسیح کاغذ ها رو مقابل
ریکاردو قرار داد و با لهجه خوبی به ایتالیایی
گفت:

-یک سری چیز های اضافی باقی مونده که وکیل
حل می کنه.

ریکاردو لبخندی زد و با احترام گفت:

-اطمینان دارم.

از پنجره اتاق به دریای مقابلم خیره شدم. شلوغی
ساحل و رقص و پایکوبی مردم معمولی ترین

اتفاق اینجا بود. سنگینی نگاه ریکاردو حس کرده، سر چرخونده و با دقت نگاهش کردم که حرفش رو مزه مزه کرد:
-قانون فروش..

چشم تنگ کرده و نگاهش کردم که ادامه داد:
-قانون فروش اسلحه، برای متیو داده شده؟
مسیح سکوت کرد و سر پایین انداخت اما من با ابروهای در همی گفتم:
-چی؟

مسیح نفس کلافه ای کشید و به فارسی گفت:
-می خواستم بهتون بگم.
-اما نگفتی.

شرمنده سری پایین انداخت و با لحن جدی ای رو به ریکاردو گفتم:

-چه خبره؟ از چی بی خبرم من؟

ریکاردو که متوجه جدیتم شد، با اشاره سر به تموم خدمه اذن رفتن داد. نفس بلندی کشیدم و به

دستمالی که روی میز قرار گرفته بود و گوشه اش به ایتالیایی "هتل تراسیا" نوشته شده بود نگاه کردم.

اکثریت ما می دونستم این هتل که به لطف ریکاردو به پراوازه ترین هتل سیسیل در اومده، محل اصلی ملاقات های ماست و تموم خدمه تا حد زیادی از ادم های خودی حساب میشدن.

وقتی اتاق رو تخلیه کردن، ریکاردو چشم های ممصممش رو به من دوخت و اروم گفت:

-خب راستش، قرار بود فروش اسلحه طبق قانون شما فقط به بخش های مرزی بره. معامله با کارتل های مکزیکی محدود شد و بخاطر شرارت ها فعلا قرار نبود هیچ فروشی از وگاس صورت بگیره. اما چند روز پیش خبر دار شدم که متیو بر خلاف قانون، با کمک یکی از نفوذی های امریکا، تعداد خیلی بالایی از اسلحه ها رو به دست مکزیکی ها رسونده و خب، یه سری شلوغی ها اتفاق افتاده. دیمن هم بخاطر فشاری که متیو و ادماش بهش وارد کردن، همه ورود و خروج رو

ازاد کرده و متاسفانه خیلی از سرای اصلی رو به زحمت انداخته.

مردک بی شرف حروم زاده...

به مسیح قسم که تیکه تیکه اش می کردم. خشمگین دستی به مو هام کشیدم و با غیظ گفتم:

-یه بلایی سرش بیارم که برای مردن به التماس بیافته.

نگاهی به مسیح کردم و با عتاب گفتم:

-به بچه ها بگو هر جهنمی هست، زنده بیارنش اینجا. تو جلسه پس فردا شب، هر جوری شده باید اینجا باشه. باید.

و با حرص از روی مبل بلند شدم و همون طور که روی پارکت ها حرکت می کردم غریدم:

-دقیقا چه اتفاقی افتاده که فکر کردن می تونن از قانونم سرپیچی کنن؟

محکم به گلدون ضربه ای زدم و صدای شکستنش هم باعث ارامشم نشد.

بهتر از این نمی شد. تموم زحماتم رو مردک بی ناموس بر باد داده بود.

با دستم اشاره ای به مسیح کردم و گفتم:

-ساعت دوازده شب، برای همه اعضا پیام بفرست و بگو تا فردا شب هر قبرستونی هستن باید بیان اینجا. لوکیشن جلسه رو فعلا مخفی نگه دار تا خودم بگم. فقط بگو جلسه امسال تو سیسیل برگزار میشه.

-چشم.

نفس هام کشدار شده و برای کشتن بی تاب بودم. دکمه ابتدایی بلوزم رو باز کردم. پنجره اتاق رو باز کرده و با دم عمیق، نفسی تازه کردم.

هوای تمیز که وارد ریه هام شد، انقباض عضلاتم کمی شل اما خشمم هنوز پا بر جا بود. دستام رو داخل جیب شلوارم گذاشته و نفس بلندی کشیدم که ریکاردو گفت:

-رییس؟

قفسه سینه ام از شدت تاو تکون های سختی می خورد. جوابی ندادم که با لحن مرددی گفت:

-این پیشنهادی که دارم میدم، صرفا جهت اروم کردن شماست و اثابت قدرت و حل معامله. یعنی نمی د..

-حرف تو بزن.

بدون تعلل گفت:

-یه سری گردشگر جدید تازه وارد هتل شدن. راستش خیلی برام مهم نبود اما متوجه شدم از ورزشکارای به نام یو اف سی بودن که بخاطر دیوونه بازی هاشون اخراج شدن. چند شب پیش از ولزی شنیدم که تو انبار نیکولاس، مسابقه میدارن. طبق اون چیزی که شنیدم، خیلی هم شلوغ میشه. اگه بخوای...

حتی نذاشتم جمله اش رو تموم کنه. نگاهم رو به ساحل و موج های بزرگش بخشیدم و گفتم:

-همه‌هنگ کن. همین امشب

آدرس پشتیبانی در تلگرام

نگاهم کرد و گفت:

-اما به مشکلی هست!!!

ارامش

کش و قوسی به تن خواب الودم دادم و با کرختی چشم باز کردم و اولین چیزی که به چشم خوردم، سیاهی بود.

اتاق در تاریکی محوی فرو رفته بود. نسیم خنکی می وزید و پرده ها در باد به یاپکوبی افتاده بودن.

حرکت پرده ها باعث می شد چشم به سیاهی اسمون دوخته بشه. خمیازه ای کشیده و از روی تخت بلند شدم. به موهام که پشت گردنم چسبیده بود دستی کشیدم و خواستم تکون بخورم که با دیدن سایه بزرگ و سیاهی که مقابلم ایستاده بود، وحشت زده هینی کشیدم و بعد بلافاصله با شنیدن صدایش، اروم شدم:

-منم!

چهره اش غرق در تاریکی بود و فقط سایه ای از هیکلش دیده می شد. نفسی ازاد کردم و گفتم:

-ترسیدم.

-نترس.

متوجه شدم از روی صندلیش برخواست، لبخند زدم و اروم روی تخت قرار گرفتم که نزدیک شد و بعد مقابلم نشست. کوهستان چشمانش مطمئنا یک روز من رو می کشت.

حالا بخاطر چراغ شب خواب، چهره اش رو در تاریکی و روشنایی می دیدم. دست دراز کرده و روی صورتش گذاشتم و گفتم:

-خوشحالم که اومدی. خیلی وقته اومدی؟

لب باز نکرد و فقط سری تکون داد و با نگاهش من رو ذوب می کرد. ته ریشش رو نوازش کرده و با ناز گفتم:

-پس چرا بیدارم نکردی؟

-چرا باید بیدارت می کردم وقتی می خواستم صدای نفس کشیدنت رو بشنوم؟

جویباری درون قلبم به راه افتاد. خودم رو جلو تر کشیده و زانو به زانوش چسبوندم و با ذوق گفتم:

-می خواستی نفس هام رو بشنوی؟

دست دور کمرم گذاشت و من رو محکم به خودش فشرد. پیشونی روی پیشونیش گذاختم، نفس هامون در هم ادغام شد و با لحن جنون زده ای گفت:

-وقتی خوابی، یه شکلی میشی. یه شکل کوفتی ای

که دست و پام رو می بنده و نفس کشیدم رو

راحت می کنه. خیلی بهت نگاه می کنم، و هر

نفست من رو اروم می کنه. تو وجود من، یه چشمه

ای از نفرت و خشم و کینه است که همیشه می

جوشه اما به جز وقتی که به صدای نفس کشیدن تو

نگاه می کنم. تو یه آرامشی توی وجودت

داری، آرامشی که من برای زندگی کردن بهش

احتیاج دارم. پس نفس بکش آرامش حامی.

بی اختیار و از انقلابی که درونم به پا شد، نفس عمیقی کشیدم و دست های حامی حریص تر من رو در چنگ کشید. بوسه نرمی به گونه اش زدم و با شیطنت گفتم:

-منم امروز یه چیزی کشف کردم جناب شاه نشین.
اخمی کرد و همون طور که با استفهام نگاهم می کرد گفتم:

-دلچه، معنیش رو فهمیدم.

چشم تنگ کرد و منتظر نگاهم کرد که روی پاش نشستم و پاهام رو از دو طرفش رها کردم و با دلبری گفتم:

-من شیرین توام؟ از نظر تو، من شیرین ام؟

توقع داشتم منکرش بشه اما خیلی عادی گفت:

-اره.

مشتاق نگاهش کردم و خواستم ابراز شادمانی کنم که با جمله ای که گفت، ترورم کرد:

-شیرین و خوش طعمی. طعم مخصوصِ حامی
ای.

گر گرفتم. از این بی حیایی و جدیتش گر گرفتم و
همون طور که لب می گزیدم با نفس های حبس
شده ای گفتم:

-خدا، تو خیلی بی حیایی.

دستاش بی قرار، از کمرم به پهلو هام سفر می
کرد. نوازش می کرد، چنگ می زد و بعد به سمت
رون پام رفت.

بوسه های نرمی به گوشه لب، ابرو ها و چشمش
می زدم. ته ریشش رو روی گونه ام می کشید و
باعث خنده ام می شد. لبخند کوتاهی زد و حامی
با حالت کلافه ای گفت:

-نمی تونم ببرمت، نمی تونم تنها بذارمت.

سر بلند کرده و نگاهی به چهره در همش کردم و با
محبت گفتم:

-چی شده حامی؟

رونم رو فشاری داد، ناله ای کرده و حامی مقابل
لبم با دیوانگی گفت:

-باید برم مسابقه، باید برم تو رینگ ولی نمی تونم
تورو اینجا ول کنم. نمی تونم با خودم بیرمت.
هیجان زده و نگران دست دور گردنش انداخته و
گفتم:

-بوکس؟ میخوای بری تو رینگ؟

سری تکون داد که محکم بهش چسبیدم و گفتم:
-منم میام. خواهش می کنم.

عمیقا درد می کشید. حس می کردم سایه های سیاه
دوباره روی تنش خیمه زده. نفسم رو نفسی کشید
و گفت:

-مجبورم، باید برم. باید برم و نمی تونم ولت
کنم، وقتی نیستی نمی تونم تمرکز کنم آرامش. فکر
اینکه ممکن بلایی سرت بیاد باعث

میشه بزخم به سیم آخر. از طرفی نمی تونم
ببرمت، خیلی خطرناکه. از طرفی باید باشی، بودنت
ضروریه.

تیغه بینی ام رو روی بینیش کشیدم و به ارامش
گفتم:

-چیزیم نمیشه. قول میدم. خواهش می کنم
حامی، من اینجا دق می کنم. باید ببینمت وگرنه
نصف جون میشم. مسیح هست. بچه ها مراقبمن.

حامی مردد بود اما من نیاز داشتم کنارش باشم.
باید می رفتم. مطمئن بودم چیزی شده که حامی
اینجوری بی تاب شده و نیاز به حضورم داره.

پس باید می رفتم

می رفتم تا کنارش باشم!!!

حامی

ولوله به پا شده بود.

سر و صدای جمعیت گوش خراش بود و صدای
اهنگ متالی که پخش می شد، شور جمعیت رو صد
برابر کرده بود.

مچ دستم رو چرخونده و تکونی به گردنم دادم.
نفس بلندی کشیده و برای گرم شدن شروع به
پریدن کردم. اصولا نیازی به گرم شدن و تمرین
نداشتم، همیشه آماده به کشتن بودم.

رعد و برقی توی مغزم به راه افتاده بود و صاعقه
هاش اعصابم رو نابود می کرد. افکار مزاحم و
بدی توی سرم بود و لحظه ای اروم قرار نداشتم
که در اتاق باز شد و اروم قرار مغزم وارد شد.

مسیح با احترام سری تکون داد و بیرون رفت اما
ارامش با گیجی نگاهی به اطراف کرد و به محض
اینکه من رو دید، لبخندی زد و با قدم های بلندی
خودش رو به من رسوند و با ناز گفت:

-خب، احوال جناب قهرمان؟

به بلوز گشاد و اسپرتی که تنش بود نگاهی کردم.
بلوز مشکی و کت چرم مشکی رنگ با زیپ کج و

شلور جین سیاهی هم پوشیده بود و با کلا راک
استار مشکی رنگی که روی سرش گذاشته بود، بی
نهایت دیوانه کننده شده بود. نگاهش کردم و
غریدم:

-لعنت خدا، نیاز دارم لمست کنم.

لبخندی زد و بعد با یک حرکت خودش رو پرت
اغوشم کرد.

دست هاش رو دور گردنم گره زده و با پاهاش
کمرم رو قفل کرد و با ذوق گفت:

-مرد قهرمان من!

کلاه راکی که روی سرش بود رو از روی سرش
برداشته و بعد گره موهاش رو ازاد کردم و اون
گیسوان به رنگ شبش رو ازاد کرده و نفس عمیق
کشیدم.

بوسه محکمی به گردنم زد و من بوی تنش رو
نفس عمیقی کشیدم که ازم جدا شد، با نگاه براقی
نگاهم کرد و با انرژی زیادی گفت:

-برو بزن نابودش کن. حقم نداری کتک بخوری.
تعریف تو زیاد شنیدم و بهت اطمینان دارم.

این اطمینان و ایمانی که توی صداش بود باعث
قدرتم می شد. کمرش رو فشار دادم و محکم سمت
خودم پرتش کردم و لب هایی که برای بوسیدن و
اروم شدن من افریده شده بود رو به چنگ گرفتم و
محکم بوسیدمش.

خوشحال و شادمان بوسه ام رو همراهی کرد. طعم
شیرینش باعث می شد تنفسم راحت تر بشه. تشنه
وجودیش بودم و بالاخره وقتی برای نفس کشیدن
به سینه ام فشاری داد، ازش جدا شدم.

نفس بلندی کشید و پیشونیش روی پیشونیم گذاشت
و دست روی قلبم گذاشت و نفس های بلند بلند
کشید.

لب های باد کرده و خیشش دلیل جنون و افسار
پاره کردنم می شد. نگاهم کرد و با محبت گفت:

-ارومی؟ چیزی نیاز نداری؟

فر موهایش رو از روی صورتش کناری زدم و به
تندی و نیاز گفتم:

-تو هستی، گور بابای همه چی. به جز تو به چیز
دیگه ای احتیاج ندارم.

پیشونیم رو عمیق بوسید و گفت:

-تو قهرمان منی حامی!

اروم گرفتم. اروم شدم. وقتی بلندگو با صدای
بلندی به انگلیسی غلیظ گفت "شکارچی
درنده"، برای آخرین بار بوسیدمش و بعد روی
زمین قرارش دادم.

موهایش رو جمع کرد و داخل کلاهش قرار داد.
در اتاقک باز شد و مسیح وارد اتاق شد. نگاهی
بهش کرده و با تموم جدیتی که داشتم دستور دادم:
-حتی یه لحظه چشم ازش بر نمی دارید.

چشمش رو شنیدم و بعد بدون اینکه نگاهی به
چهره ارامش بندازم، از اتاقک بیرون زدم.

نگاهمون در هم قفل شده بود. کری نمی خوند، پوز خندم نمی زد. فقط به دقت نگاهم می کرد. مشخص بود حریف باهوشیه.

دستی به گردنم کشیده و توجهی به چشم های کنجکاوش ندادم و از بین جمعیتی که قصد کشتن هم رو داشتن، منبع ارامشم رو پیدا کردم. کلا هش رو بالاتر کشیده و با نگرانی و افتخار نگاهم می کرد. به محض چشم در چشم شدنمون، بوسه ای برام فرستاد و کنار مسیح و لئو ایستاد.

سری تکون داده و از امنیتش اطمینان پیدا کردم. انتونیو قوانین مسابقه رو با صدای بلندی به همه یاداور کرد و نگاهی به من و جان کرد.

وقتی هر دومون سری تکون دادیم، دستش رو بالا برد و بعد سوت مسابقه رو به صدا در آورد.

جمعیت ترکیب و صدای جیغ و تشویق ها کر کننده بود. نگاهم به عضلات پا و شکمش در تردد بود.

متوجه حرکتش شدم گامی به عقب برداشت اما قبل از اینکه اجازه بدم حمله رو شروع کنه، چرخیده و لگد محکمی به شکمش زدم و با شدت به تور رینگ برخورد کرد.

صدای تشویق سرسام آور شد و از گوشه چشم دیدم که اون خیره سر لبخندی زد و از هیجان تکونی خورد.

جان، ایستاد و نگاه بدی به من کرد و من مثل یک وحشی یاغی، سمتش حمله کردم. مشتش رو با گاردی که گرفته بودم دفع کردم و وقتی برای لگد زدن پا بلند کرد، با ضربه بدی که به مچ پاش زدم، روی زمین پرتش کردم.

صدا زنگ به هوا بلند شد و ادرنالین در جمعیت به هزار رسید.

قصد داشتم سمتش حمله کرده و برم سر و صورتش به باد مشت هام بگیرم اما برای هیجان بازی و تخلیه انرژیم بهش فرصت ایستادن دادم.

نفس بلندی کشید و سمت حرکت کرد. گارد گرفته و اجازه دادم اون جنونش رو تخلیه کنه. وقتی چشماش از حرص قرمز شد و وحشی گریش ازاد شد، گاردم رو بهم زدم و با تموم قدرت مشت محکمی به بالای ابروش زدم و بلافاصله پوستش پاره و اولین خون مسابقه ریخته شد.

تماشاچی ها به رقص در او مده، بلند بلند جیغ می کشیدن و جان رو با الفاظ رکیکی خطاب می کردن.

سر چرخونده و به آرامش چشم دوختم. چهره اش درهم و با نگرانی نگاهم می کرد. تا چشم در چشم شدیم، تایید وار سری تکون داد و من آرامش رو از وجودش دریافت کردم و بعد مثل جگوار ی گرسنه سمت جان حرکت کردم.

فرصت دفاع نداده و با مشت های محکمی به جونش افتادم. نزاع سخت شد.

مرگبار و به تندی باد به وجودش مشت می زدم و مشت هاش رو دفع می کردم. لحظه اخر، قبل از

اینکه روی رینگ پرتش کنم، مشت محکمی به شکم زد و بعد با ضربه اخرم، وقتی خون از سر و صورتش می چکید روی رینگ افتاد.

قبل از اینکه روی تنش بیافتم، آخرین بار بهش نگاه دوختم. دست روی دهانش گذاشته و با هر اس نگاه می کرد. بخاطر نگرانش، افسار پاره کرده و روی جسم جان افتادم و با قدرت بی شماری که از خشم و کینه درونم نشات می گرفت بهش مشت زدم.

فرصت ندادم، کوبنده و محکم ضربه زدم.

تماشاچی ها با او اهای تحریک کننده ای تشویقم می کردن و من تموم حرصی که از متیو داشتم رو سرش خالی کردم.

دست و پا می زد و سعی می کرد خودش رو نجات بده اما اجازه ندادم.

کوتاه نگاهی به آرامش انداختم و دوباره به مبارزه ادامه دادم.

دقیقا در یک قدمی پیروزی بودم، جان غرق خون بود اما هنوز دست و پا می زد و تسلیم نمی شد. با پاش سعی کرد ضربه ای به کمرم بزنه که روی تنش جابجا شدم و پاش رو زیر کمرم گذاشتم، دست بلند کرده و خواستم مشتم رو به صورتش بکوبم که برای ثانیه ای سر بلند کرده و جای خالی ارامش خاری شد به چشمانم.

گیج شدم. یعنی چی؟

جان بلافاصله از فرصت استفاده کرد و مشتی به چونه ام زد. جمعیت متعجب و ناسزا گوینان نگاهم می کردن اما من بی توجه به هیاهو به دنبالش چشم چرخوندم.

لعنتی کجا بود؟

حضور جان رو حس کرده، تموم حرصم رو سرش خالی کرده و مشتی به شکمش زدم و در جمعیت به دنبالش گشتم نبود.. لعنتی نبود.

گفته بودم حق نداره تکون بخوره چون تمرکز بهم
میریزه. توجهی به مسابقه نکرده و سمت رینگ
حرکت کردم. لعنتی ارامش کجا بود؟

وقتی چشمم به مسیحی که با نگرانی و وحشت به
اطراف نگاه می کرد، منفجر شدم.

نه.. نه

انبار خشم درونم آتش گرفت و من آتش گرفتم و
سوختم.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که توسط جان از
پشت کشیده شدم. دیوانه شدم....

مشت زدم و تموم اون هیاهوی مغزیم باعث شد
دست دور گردنش انداخته و با وحشی گری به
دیواره رینگ بکوبم.

سالن منفجر شد.

ارامش نبود...

ارامش نبود...

یاغی شده و بعد مثل حیوون به جونس افتاده و اونقدر به صورتش ضربه زدم و اونقدر با زانو و مشت به سر و شکمش ضربه زدم که از شدت درد بیهوش شد و از روی دیواره لیز خورد و روی زمین افتاد.

نابود شده بودم.

استخون به استخون درد کشیدم و جمجمه ام ترکید. بی توجه به هیاهوی جمعیت و رقص و شادی، تور رو کناری زده و با یک حرکت از رینگ بیرون پریدم. طرفدار ها با ذوق اسمم رو صدا می زدن اما من همه رو پس می زده و با تموم سرعت می دویدم.

ارامش نبود... لعنتی آرامش نبود.

گره جمعیت رو با داد و فریاد باز می کردم و به مردی که مقابلم ایستاده بود مشت محکمی زده و دوان دوان به سمت خروجی دویدم.

لعنتی تو کجا رفتی؟؟؟؟

فردا شب منتظر باشید

ارامش کجا رفت؟ 😞

ارامش

در کسری از ثانیه اتفاق افتاد.

بی تقصیر ترین ادم این قصه من بودم اما خب، هر چی سنگه زیر پای لنگه و این مثل خیلی به حال روز من شباهت داشت.

درندگی حامی، مشقت کوبیدن و وحشی گریش چیزی فرای تصور بود. شوخی که نبود، اون واقعا قدرت کشتن ادم ها رو داشت.

بهم گفته بود حق ندارم از جایی که ایستادم حتی قدمی جابجا بشم و من برای اینکه تمرکزش رو بهم نریزم، بدون مخالفت ایستاده بودم و تکون نمی خوردم.

من قصد تکون خوردن نداشتم اما وقتی از پشت کشیده شدم، نتوانستم بی حرکت بمونم. درست در آخرین لحظه که بی تاب و تحمل به مبارزه نگاه می کردم و معده ام به جوش و خروش افتاده بود، خیلی وحشتناک از پشت کشیده شدم.

دست های قدرتمندی به کت مشکی رنگم چنگ زد و منی که دست بر دهان گذاشته بودم و با دلشوره به رینگ مقابلم نگاه می کردم رو با قدرت زیادی کشید.

اونقدر شوکه شدم که حتی نتوانستم فریاد بزنم. دو نفر دست دور کمرم انداخته و مثل یک کیسه سیب زمینی من رو همراه خودشون می کشیدن.

مسیح و لئو بلافاصله به عقب چرخیدن اما به محض چرخیدنشون، دو قل چماق به صورتشون مشت زده و گیجشون کردن.

بدترین اتفاق ممکن بود زمانی بود که لئو و مسیح سمت حرکت کردن اما من توسط اون دو ناشناس در بین جمعیت کشیده شدم.

جمعیت مثل ریسمانی در هم گره دوخت و عمدا جوری در هم تنیده ان که مسیح و لئو حتی فرصت نزدیکی هم پیدا نمی کردن.

دست روی دهانم گذاشته و اونقدر محکم فشار می دادن که حتی نفس کشیدن هم بر اش ممنوع شده بود. نگران خودم نه، نگران حامی بودم.

کاملا مشخص بود یک چیز هماهنگ شده است و چیزی که خیلی جالب بود این بود که به لهجه امریکایی خیلی غلیظی حرف می زدن، نه ایتالیایی!!!!

دست و پا زدم و کشون کشون از بین جمعیت و هواداران جان، حریف حامی رد شدم. خدایا یک فاجعه بود. هیچکس کوچک ترین اهمیتی به منی که دست و پا می زدم نمی داد.

اشک به چشمام نیشتر زده و بعد از اون انبار متروکه بیرون زدیم. دست روی بازوم گذاشته و سعی کردن داخل ماشین پرتم کنن که مقاومت

کرده و با تموم قوایی که برام باقی مونده بود جیغ زده و با دست و پا تلاش می کردم.

هراسون به من نگاه می کرده و سعی می کردن صدای فریادم رو خفه کنند که بلند تر و با صدای گوش خراشی فریاد زدم:

-کسی نیست اینجا؟ کمک کنید!

به سادگی قابل فهم بود برای عدم تمرکز حامی من رو از رینگ بیرون کشیدن. چون هر دو هراسون و ترسیده بودن.

وقتی دهان باز کرده تا فریاد بزنم، ضربه بدی به سرم خورد و بعد چشمام گیج رفت. تلو تلو خورده و بعد روی بدنه ماشین تکیه دادم. سر درد بدی حس کرده و چشمام به سوزش افتاده بود که دست زیر زانوم انداخته و تن نجسی من رو از روی زمین بلند کرد. حتی طاقهت حرف زدن هم نداشته و درست در آخرین لحظه، قبل از اینکه جسم بی

حسم رو سوار ماشینن کنند، نعره امنیت قلبم بلند شد
و بعد من رها شدم.

مثل یک شی قیمتی به اغوشش کشیده شدم. خیسی
تنش و عطر بدنش باعث شد جسم بیم زده ام رو
بهش برسونم و بعد صدای گیراش نفسام رو به
ریتم ارومی تبدیل کرد:
-باز کن چشمتو آرامش.

اون ترس درون صدایش باعث شد به جنگ همه
گرختی ها رفته و چشمای بی رمقم رو باز کرده و
به چشمای کوهستانی اش چشم بدوزم. بدون لحظه
ای تعطل من رو به سینه کشید و بعد اونقدر خسته و
ناتوان بودم که در اغوشش پر از امنیتش به خواب
رفتم!!!

حامی

-حالم خوبه، ب..

کوچک ترین اهمیتی به حرفش نداده و همراه خودم کشیدمش. تنش هنوز کرخت بود و بخاطر داروهایی که رز برایش آماده کرده بود نسبتا سست بود. به خودم تکیه دادمش و با دست راستم کمرش رو نگه داشتم.

عمدا از نگاه کردن بهش فرار می کردم.

نمی خواستم نگاهش کنم. خم شدم تا گرمی اب وان رو چک کنم. سرانگشت هام که به اب داغی که ازش بخار بلند می شد خورد، سری تکون داده و صاف ایستادم.

چشم ها..

چشم هامون برای اتصال نگاه ها به شورش افتاده بودن. چشماش خورشید تب دار و سوزناکی بود که قدرت ذوب کردن یخ های چشم های من رو داشت و من... این رو نمی خواستم.

دست به لبه های بلوزش کشیده و به نرمی از تنش خارج کردم. مخالفتی نکرد و بی حرکت ایستاد. بلوزش رو که از تنش در آوردم، با دیدن قرمزی

هایی که روی پهلوهاش به یادگار مونده بود،خونم
به جوش اومد. حرومزاده ها.

اگه ریکاردو کمک نمی کرد چه جوری می
خواستم پیداش کنم؟

حتی از تصور این اتفاق شوم،ابروهام بیشتر در
هم گره خورد. وحشی و برق چشماش رو احتیاج
داشتم اما نمی خواستم ببینمش.

به جای خون،گدازه های آتش درونم به حرکت
افتاده بود. می سوختم و خاکستر می شدم.

با اخم و برافروختگی،شلوار جینش رو هم از تنش
بیرون کشیدم و بی توجه به سرخ شدن گونه هاش
که باعث التهاب درونم می شد. دست به لبه های
بلوزم کشیده و اروم از تنم بیرون کشیدمش. چهره
متعجب و گلگونش دست و پام رو می بست اما
کمر بند شلوار راحتیم رو محکم تر بستم و بعد
دست زیر زانوش انداخته و بدن نیمه برهنه اش
رو بلند کردم و به ارومی وارد وان قرارش دادم.

بلافاصله دست دور گردنم قرار داد و من به ارومی داخل وان قرار گرفتم و روی پاهام قرارش دادم. وقتی گرمی اب به پوستش برخورد کرد، تکون کوچیکی خورد و بین پاهام جاگیر شد. نگاهش نمی کردم، اما مقابل خودم کشیدمش و پاهاش رو از پهلو هام رد کردم. همچنان دستش دور گردنم بود و با حجب و حیای خاصی سکوت کرده و لب گزیده بود.

دست دراز کرده و از لوسیون مقابلم، روی دستم ریخته و بی توجه به نگاه نیازمندش روی پهلویش کشیدم. پیچی خورد و خودش رو به جسم نزدیک تر کرد.

شدیدا نیازمند حس کردن بدنش بودم. دلم می خواست با دست های خودم، ذره ذره بدنش رو لمس کنم و از سلامتتش اطمینان حاصل پیدا کنم. فکر اسیب دیدنش، من رو از پای در می آورد.

دست روی شکم و ماه گرفتگیش کشیده و با لوسیون نوازشش می کردم. ریلکس شدن بدن و

اروم گرفتن انقباض عضلاتش گره های عصبیم
رو باز می کرد.

لمس بدنش تموم انرژی های منفی من رو از بدنم
بیرون می کشید.

-حامی، نمی خوای نگاهم کنی؟

اخمام بیشتر در هم رفت و همون طور که به ماه
گرفتگیش خیره بودم گفتم:

-کارت رو بگو.

-می خوام نگاهم کنی.

نمی تونستم. توی سرم، جنگ بزرگی به پا شده
بود. برای اولین بار از نگاه کردن به چشم های
کسی بیم داشتم. من، حس می کردم درون یک
باتلاق گیر افتادم.

باتلاق چشم های سیاه این دختر. وابستگی برای
کسی مثل من، یک سم بزرگ بود. یک درد بزرگ
بود.

از نگاه کردن بهش بر حذر بودم چون حس می کردم قدرت کافی برای جمع کردن اخم هام ندارم. ادا نمی خواستم دیوارم رو بشکنم. وقتی هیچ اقدامی برای نگاه کردنش نکردم، دست های کوچکش رو روی سینه ام قرار داد و به نرمی گفت:

_چی داره اذیتت می کنه؟

هزاران چیز... هزاران هزار مشکل قصد نابودی من رو داشت و در صدر، این دختر بود. هیچ وقت فکر نمی کردم روزی خواهد رسید که من با ریتم نفس های یک نفر اروم بشم. روزی فکر هم نمی کردم اون عذاب و رنجی که بیست سال بود تحمل کرده بود، بالاخره با جسم یک دختر کمرنگ بشه.

زخم بیست ساله ای که هر نفس این دختر، مرهمی شده و اروم گرفته بود.

خطوط روی بدنش یک راه برای رسیدن به
ارامش بود.

خودش رو به سینه ام چسبوند، دست روی گردنم
گذاشت و گفت:

-منو ببین، من خوبم. هیچیم نشده حامی. بهم نگاه
کن و بگو چی می خواهی؟

سر بلند کردم و به چشم های براق و مملو از
حسش نگاه کردم. نگاهم سخت تر و غیر قابل نفوذ
تر شد و گفتم:

-حس نفس ها و ضربان قلبت رو می خوام. اونم
بدون هیچ فاصله ای، پس انقدر حرف نزن.

لبخند زد و توی کدوم قانون گفته بودن لبخند ها
مسکن دردن؟

کجای دنیا این قانون تصویب شده بود؟ پس چرا من
خبری نداشتم؟

بوسه نرمی به گونه ام زد و گفت:

-پس به جای حرف زدن، ناله کنم؟ من اگه بفهمم
چرا شنیدن صدای ناله ام رو دوست داری.
کمرش رو فشاری دادم، پیچ و تابى خورد و لبخند
زد و من با کلافگی گفتم:
-یه جور لعنتی به خودت می پیچی و اون صدای
ناله ات ارومم می کنه.
سرخ شد و با خجالت گفت:
-می دونی که دست خودم نیست.
با قدرت گفتم:
-دست منه، کاریه که من باهات می کنم و اون
لحظه ای که به خودت می پیچی، از قدرتی که فقط
من دارم.
خنده اش و تکون خوردن های نامحسوسش ابی
می شد روی اتش درونم.
گردنم رو نوازش کرد و با ناز گفت:
-خداوندگار من، تو قدرتمندترینی. من همه چیمو
تقدیمت کردم، زئوس.

قفل شدم.

فکر نمی کردم شنیدن این اسم از زبون این دختر
انقدر سکر اور باشه. دستام رو پهلوش بود که با
دلبری، بوسه های ریزی به گونه ام زد و گفت:

-اسمت بهم قدرت میده پس تا ابد تو زئوس
ارامشی. منم الهه عشق میشم و قسم میخورم شده
قلبمو از سینه بیرون بکشم ولی هر جوری شده
ارومت کنم.

بی محابا لب روی لب هام گذاشت و بوسه ارومی
به لبم زد. تو خلسه خاصی بودم. باید ازش جدا می
شدم.

بلندش کرده و بعد از شستشوی کامل بدنش، از
سرویس بیرون زدم.

جسم حوله پیچش رو روی تخت قرار داده و در
اغوشم کشیدمش. به نفس هاش احتیاج داشتم که
شیطنت وار تکونی خورد و باعث بهم ریختگیم شد
که با غرش گفتم:

بهمم نریز.

لبخندش رو حس کردم و بعد محکم خودش رو به
من فشرد.

اون شب، بدون هیچ معاشقه ای تا خود صبح فقط
رایحه اش رو نفس کشیدم و از دوباره زئوس شدنم
حس عجیبی داشتم.

زئوس و الهه عشق؟؟؟

احترام و عزت!!!

هر شش نفر، دور میز نشسته و با جدیت و احترام
نگاهم می کردن. با نگاهم تک تکشون رو از نظر
گذروندم.

هفت راس اصلی حلقه مافیا اینجا و در سیسیل دور هم جمع شده بودیم. طبق قراره هر ساله به جز یک نفر، همایون!!!

همایونی که در سقوط قرار داشت و به زودی جایگزینی برایش پیدا می شد.

اشوبی که متیو به پا کرده بود اکثریت این ادم ها رو به زحمت انداخته بود. نگاهم روی دیمن که چهره اش کبود و زخمی شده بود دوخته شد.

متیو حسابی مارو به دردسر انداخته بود. افسار گسیخته ای که دو سال پیش بخاطر حرومزادگیش از کارتل ها اخراج شد و جایگاهش به دیمن رسید. اینجا، محرمانه ترین برنامه های مافیا برنامه ریزی می شد.

هر هفت نفر، از نقاط مختلف خودشون رو به اینجا رسونده بودن. سیاهی و سفیدی رنگ پوست و لهجه های غلیظشون گویای تفاوت فاحش ما بود.

تتو های ژاپنی ها، خط روی صورت کارتل

ها، انگشتر های عقرب امریکایی ها، و لباس های

راک استار افریقایی ها نشانی بود که فقط و فقط ما هشت تن ازش باخبر بودیم.

هر گروه، یک رسم و نشان جدا!!!

همه سکوت کرده و تنها صدایی که بلند می شد، صدای ضربه زدن سرانگشت های من به میز بود.

به گلدون گل های ارکیده خیره شدم و سعی کردم نفس های ارومی بکشم.

صدای پیام تلفن ریکاردو که بلند شد، نگاه از گل ها گرفته و بهش چشم دوختم. با نشونه تایید سری تکون دادم و چند لحظه بعد، در اتاق باز شد و دو نفر از نگهبان ها دو جسم غرق در خون رو همراه خودشون وارد اتاق کردن.

هیاهویی در جمع راه افتاد و تموم اعضا با نفرت و کینه به متیو و برادرش امت که از شدت کتک خونین و مالین شده بودن، نگاه می کردن.

محافظ ها این دو حرومزاده رو مقابل پای من
قرار داده و بعد از کسب تکلیف و با اجازه ای که
دادم اتاق رو ترک کردن.

از گوشه چشم نگاهی به دیمن که چهره اش سخت
شده و آماده انفجار بود کردم. حتی اگه از زور
حرص می مرد هم حق نداشت جایی که من
هستم، حرفی بزنه.

حرف اول و اخر رو من می زدم و بقیه مجبور به
اطاعت بودن.

متیو در نی نی نگاهش وحشت سو سو می زد و
امت حتی نگاه هم نمی کرد. دستی به فکم کشیدم و
با لحن بی خیالی به لاتین گفتم:

-خب، حالا توضیح بدید دقیقا چه اتفاقی افتاد، چی
خوردید که توهم برتون داشت می تونید بر خلاف
گفته من حرف بزنید؟

صندلیم رو کج کرده و به سمتشون چرخیدم. هر
دو سکوت کرده و حرف نمی زدن. سری تکون
دادم و گفتم:

-قانون خرید و فروش اسلحه رو من سه ماه پیش
تایید کردم و اعلام کردم تا حد ممکن باید بخاطر
این اشوب ها کاهش پیدا کنه و شما چه فکری
کردید که قانون رو زیر پا گذاشتید و برای من و
اعضای اصلی در دسر درست کردید؟
متیو با صورت ترکیده و غرق خونی نگاهم کرد و
با وحشتی که در تک تک حرکاتش واضح بود
گفت:

-ما... ما قصد دخالت... تو کار های شما رو نداشتیم
جگوار.

نمایشی سری تکون دادم. خم شدم و دقیقا مقابلش
قرار گرفتم و اظهار کردم:

-که قصد دخالت نداشتید؟

تند تند سری تکون داد.

لنگه ابرویی بالا انداخته و گفتم:

-خیله خب!

از روی صندلیم برخورداره و اشکارا اون ها عقب کشیدن. نگاهی به اعضا که با چهره سختی به اون گفتار ها نگاه می کردن انداختم و گفتم:

-خب، حرفاش رو شنیدید؟

و قبل از یک نفس دیگه با وحشی گری چرخیده و با کفشی که بر پا داشتم، لگد محکمی به صورت متیو زدم. نعره زد و روی زمین افتاد اما امت وحشت زده عقب رفت و من خم شدم و با تمام نیرو به شکمش ضربه زدم.

وقتی هر دو ناتوان و نالان روی زمین افتادن، اجازه قدرت نمایی به جگوار درونم دادم و با اسلحه درون دستم، دو گلوله به زانو هاشون زدم و بی توجه به فریاد های گوش خراششون گفتم:

-مادر به خطا، دزدیدن پنجاه و هفت تا بچه سیزده ساله که از قضا تو ایتالیا هستن و وحشیانه عمل کردن بدنشون و جاسازی مواد تو کبدشون، بر

خلاف قانون های من نیست؟ ترنسفر کردن بچه ها

به عنوان واسطه مواد به مکزیک، برخلاف قوانین من نیست؟ حرومزاده من حکم نزده بودم این کار ممنوعه؟

با یادآوری اتفاقی که افتاده بود نعره زدم و اسلحه ام رو محکم پرتاب کردم:

-کشته شدن اون بچه ها بخاطر ترکیدن دراگ تو شکمشون رو تو حرومزاده باعث شدی و من بخاطر این بی قانونیت سر از تنت جدا می کنم.

با هر چیزی می تونستم اروم برخورد کنم، به جز این مورد.

نفس بلندی کشیده و بی توجه به جوی خونی که به راه افتاده بود، به چهره غرق در لذت دیمن نگاهی کردم و گفتم:

-کشتنش با تو. بخاطر تقاص بلایی که سرت آورده. فقط سر از تن جفتشون می کنید و واسه اون اد حرومزاده بفرستید و بگید سزای این کارت رو پسرات پس میدن. اگه یک بار دیگه بخواد تو

کار های من دخالت کنه، این بار سراغ خودش
میرم.

از پشت صندلیش بلند شد و با احترام گفت:
-بله.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون زدم. من اد
حرومزاده رو به خاک سیاه می نشوندم. اونقدر
بزدل و رذل بود که از بچه هاش برای رسیدن به
جایگاه سابقش استفاده می کرد. من تک تک
کسایی که حکم مرگ پدرم رو امضا کرده بودن
رو به خاک سیاه نشونده بودم.

هنوز دستم به آخرین نفر نرسیده بود. آخرین نفری
که فعلا هیچ خبری ازش پیدا نمی شد!!!

پوک محکمی به سیگارم زده و حس خفگی لحظه
ای رهام نمی کرد. اشفته دستی به گردنم کشیدم و
تلاش کردم اون حس توهم زای خفگی رو از
مغزم بیرون کنم اما موفق نمی شدم.

خفگی!!!

خفگی. خفگی ای که از چند ساعت پیش و از پیغام ناشناسی که به دستم رسیده بود، نشات می گرفت. سرم نبض می زد و عضلات در منقبض ترین حالت ممکن بود.

خاطرات منحوس گذشته دوباره به سرم حمله کرده و مثل یک دیو خونخوار تمام آرامش اعصابم رو می درید.

با گرم شدن و ریلکسی تنم، متوجه حضورش در اتاق شدم. سیگار گوشه لب هام بود و همون طور که به تاج تخت تکیه زده بودم، نگاهش می کردم. فریبنده و چشمگیر بود.

خرامان خرامان سمتم قدم برداشت و من با یادآوری پیام اون متن، دوباره به حالت انقباض در اومدم. بی شرف رذل!!!
پیداش می کردم.

موهای موج و به رنگ شبش رو ازادانه رها کرده و تو تاریکی روشن عرشه کشتی، سمتم قدم بر می داشت. باریکه ای از نور ماه روی صورتش افتاده و نسیمی که از دریا می وزید موهایش رو به رقص و طنازی دعوت کرده بود. برای یک نفس راحت با کشتی خصوصی به دریا زده بودیم. خدمه رو مرخص کرده و هیچکس حق نداشت به این قسمت نزدیک بشه.

عروس زیبای من، به ارومی حرکت می کرد و من رو به اوج می کشید. می خواستم سمت یورش برده و تموم تنش رو فتح کنم اما نمی تونستم. عصبی بودم.

در هم بودم

و قابلیت منفجر شدن داشتم. لبخند زنان نزدیکم شد و نگاه من، میخ چشم های براق و وحشیش بود. این چشم ها...

نگاهی به چهره گرفته ام کرد و گفت:

-چرا انقدر عصبی ای؟چی شده حامی؟

پوکی زده و با غرش گفتم:

-باید یه حیوونی رو پیدا کنم تا سر از تنش جدا کنم.

چشماش رو گرد کرد و گفت:

-چ

-چشماتو گرد نمی کنی!!

از خشم درونم با خبر شد و با چشم غره گفت:

-زورگو. چرا انقدر عصبی ای تو اخه؟

پاسخی ندادم. وحشتناک بهم ریخته بودم.

لبه صندلی،به فاصله کوتاهی از من نشست و

همون طور که خیره نگاهم می کرد گفت:

-می خوام یه اعترافی بکنم.

بدون هیچ واکنشی نگاهش می کردم. اگه می

شد،قصد داشتم با نگاهم تموم وجودش رو به

تصرف در بیارم.

برق چشمای سیاهش، به سوسوی ستاره ها و خیره
کنندگی اسمون شب، طعنه می زد

موهای بازیگوشش رو پشت گوشش زد و از بین
موژه های فر و تاب دارش نگاهم کرد و گفت:

- راستش، سیگار خیلی بهت میاد ولی نکش.

پوکی زده و دودش رو در خلاف جهت صورتش
رها کردم و ابرویی بالا انداختم.

خودش رو جلو تر کشید، نگاهی به چشم های
عصبی من انداخت و لب زد:

-گفتی باید فقط طعم و مزه بوی تورو بگیرم.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-خلاف این مگه جرئت اتفاق افتادن داره؟

لبخند زد و چال گونه اش پدیدار شد و من خیره
چالش شدم. دستی به فیلتر سیگار قرار داد و با
چشمک گفت:

-با این،لبت طعم می گیره و وقتی منو ببوسی،په
طعم دیگه ای لبامو شریک میشه. و تو گفته بودی
حتی اجازه نمیدی موقع لمس من،لباس های تنم
مزاحمت بشن.

چموش!!!

سیگار روی لبم گذاشتم و محکم روی صندلی،کنار
خودم پرتش کردم و در اغوشم گرفتمش. سر روی
سینه ام گذاشت و با حرص گفتم:

-بازی در نیار ارامش.

در اغوشم گرفتمش و به سیگار کشیدم ادامه دادم.
به حضورش در اغوشم و تلخی گس سیگار نیاز
داشتم. بوسه ای به قفسه سینه ام زد. سیگار هنوز
گوشه لبم بود و از حضورش ارامش می گرفتم که
صدای تلفنم بلند شد.

ارامش پوفی کشید و از اغوشم بیرون زد. از روی
صندلی بلند شده و همون طور که سمت اتاقک
اصلی حرکت می کردم جواب دادم:

-بگو مسیح!!!

ضربه های محکمی به نرده ها زدم و به سیاهی
دریا خیره شدم. من پیداش می کردم. این
حرومزاده رو هر جور که بود پیدا می کردم. نفس
های بلند و پی در پی ای کشیدم و به ماه در آسمان
خیره شدم.

حتی اجازه نمی دادم یه تار مو از سرش کم
بشه... قسم می خوردم. از عرشه پایین رفته و به
سمت اتاقی که مخصوص خودمون آماده شد بود
حرکت کردم. صدای نفس های بلندش رو که
شنیدم، متوجه خواب بودنش شدم.

مثل یک رویای شیرین بود و به زیبایی خوابیده
بود.

در چهار چوب در تکیه داده و به تصویرش خیره
شدم اما اون پیغام کوفتی مغزم رو درگیر کرده
بود.

"حساب بی حساب شدیم جگوار. می دونی که تو
دنیای ما هیچ چیز بی جواب باقی نمی مونه. می

دو نم مشتاق دیدارم هستی، به زودی می بینمت.
در ضمن، بانوی شرقی و زیبایی داری. خیلی
مراقبتش باش. ما باید از دست بدیم تا به قدرت
برسیم"

ارامش

لبخند بزرگی زده و اسه اسه سمت تخت حرکت
کردم. این عمیق خوابیدنش نشونه خوبی بود.
حامی کنار من به راحتی نفس می کشید و اروم
می گرفت. دقیق نمی دونم چه ساعتی به تخت
اومده بود اما خب بخاطر دیر خوابیدنش، خوابش
نسبتا سنگین شده و به من اجازه این کار رو داده
بود.

اینکه دست بهش می زدم تکون ارومی می خورد
و بلافاصله تا نزدیکش می شدم اروم می
گرفت، حس خوبی بهم می داد.

خیله خب.. نوبت توئه آرامش.

باید قانون ها عوض می شد و من عوضش می کردم.

روی تخت حرکت کرده و لحظه بعد روی شکمش نشستم. نگاهی به وضعیتی که برایش درست کرده بودم انداخته و لبخند زدم.

دست هاش رو با شال ابی رنگ و چشم هاش رو با کراوات بسته بودم... لعنتی اگه می فهمید من رو می کشت!!!

نفس عمیقی کشیده و دست هام رو اروم روی شکم و عضلات مخروطیش کشیدم و نوازشش کردم و با صدای نرمی گفتم:

-زئوس؟

بلافاصله تکون خورد. دستاش رو تکونی داد اما خم شدم و روی سینه عریانش رو بوسیدم و گفتم:

-دستات بسته است شاه دل.

یکه سختی خورد و با غرش گفت:

-چشمامو واسه چی بستى ارامش؟ باز کن ببینم.

حرص خفته درون صداش باعث لبخندم شد. به نرمی روی شکمش حرکت می کردم و استخوان برجسته سینه اش رو با لذت بوسیدم و صدای نفسش رو که حبس کرد شنیدم.

یک هیچ آقای وحشی!!!

لب هام، از روی استخونش به سمت عضلات تکه تکه و پیچیده شکمش رفت و اون رود خروشان وی شکل رو با بوسه طواف دادم. تکون عصبی خورد و من از حس عضلات سفت و سخت عضلاتش غرق لذت شدم.

-داری چه غلطی می ک...می کنی آرامش؟

نقطه به نقطه شکم پر پرپیچ و خم و عضلانیش رو بوسیدم. می دونستم خشونتش کار دستم میده. کار دادنی که عجیب دوسش داشتم.

لب روی عضلاتش کشیدم و به ارومی گفتم:

-می خوام ارومت کنم.

باید ارومش می کردم. باید آرامشم رو بهش تزریق می کردم.

غرضی کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:
-باز کن دستامو آرامش.

حامی هیچ وقت اجازه نمی داد من روی تنش خیمه بزنم. غرور لعنتیش هیچ وقت بهش این اجازه رو نمی داد و من می خواستم که بهش ثابت کنم قدرت رام کردنش رو دارم.
-باتوام آرامش.

سخت در عذاب بود. لذت و عذاب!!!

امکان نداشت این کار رو بکنم. می خواستم بازی رو شروع کنم. از عضلات شکمش تا روی چونه اش رو با اغواگری بوسیدم.

خم شدم و کاملا روی تنش قرار گرفتم و بدن های عریانمون چنان اصطکاکی داشت که کوره ای از حرارت ایجاد کرد.

سوختیم.. هر دو در آتش تن هم.

بوسه روی گوشه گوشه صورتش زدم که تکون سختی خورد و با غرش گفت:
-نکن آرامش.

اما من سرسختانه خم شدم و لاله گوشش رو به دهان کشیدم و محکم مکیدم. در هم گره خوردیم و حامی تکون سختی خورد و نفس های بلند بلندی کشید.

صدای جیر جیر تخت رو شنیدم. ممکن بود تخت رو بشکنه. شک نداشتم بزنه به سیم اخر همین کارو رو می کنه.

لاله گوشش رو رها کرده و با لحن وسوسه انگیزی گفتم:

-بازی شروع شد شاه دل.

و مقابل گوشش، با نازترین حالت ممکن ناله ای کرده و بعد افسار همه چیز از دستم رها شد. محکم تکونی خورد و شال رو تیکه پاره کرد و دست روی کمرم گذاشت و با یک حرکت جابجا شدیم. جیغی کشیده و جسم سنگینش روی تنم خیمه

زد و با خشم کراوات رو از چشمش باز کرد و
نگاهی به چهره خندون من زد و با غیظ گفت:
-گفتم با صبر من بازی نکن.

-پس مجازاتم کن!

غرضی کرد،لباس ها در دیده شد و شور به
وجودمون تزریق شد و نیاز به اوج کشیده شد.
در هم تنیدیم و زیباترین پیچش رو ایجاد کردیم.
دور تنش گره خوردم و با نفس نفس هام،خشمش
رو سرکوب کردم.

خشونت شیرینش رو تحمل کردم و با ناله
هام،غول خونخوار رو رام کردم!!!

دل کندن از این کشور برام سخت شده بود.
لذت های بی شماری رو لمس کرده بودم و
خب،رنجی هم تحمل کرده بودم اما،وجود مملو از
امنیت حامی همه چیز رو برام اسون می کرد.

برای آخرین بار به دریای مقابلم خیره شدم و با یادآوری اتفاق شب گذشته و عهدی که در این شهر، در کنار دریا بستیم فکر کردم و تمام وجودم رو گرمای شیرینی احاطه کرد.

عهدی که فقط ما و ژرف های اب از وجودش با خبر شدن. عهدی که...

و نیز، شهر سفید برای من ابدی شد.

دست دور بازوش انداخته و همگام باهش قدم می زدم. او سکوت کرده و من نیز سکوت کرده بودم. شک نداشتم به اتفاقی که دیشب بینمون افتاده و عهدی که بستیم فکر می کرد.

مسیح مقابلمون قرار گرفت و با لبخند گفت:

-وقت رفتنه!

او سکوت کرد و من لبخند زدم و در دل گفتم:

"به زودی بر می گردم"

حامی

سری تکون دادم با تاکید گفتم:

-حتی به قدر یک ثانیه. تاکید می کنم به قدر یک ثانیه هم رهاس نمی کنی.

-چشم.

دستی به مو هام کشیدم و پارسا بدون حرف اضافه ای اتاق رو ترک کرد. مسیح با امیدواری گفت:

-مطمئنم پیداش می کنیم. به بچه ها گفتم دارن دنبالش می گردن. فقط...

با استفهام نگاهش کردم که با تردید گفت:

-نمی خواید به آرامش حرفی بزنید؟

دست روی میز گذاشته و با کلافگی گفتم:

-حتی نمی خوام گوشه فکرش درگیر این موضوع بشه.

مصمم سری تکون داد و با احترام و اسوده خاطر گفت:

-نگران نباشید، می سپرم توی بیمارستان چند تا از بچه های امنیت به شکل ناشناس در رفت و آمد باشن.

خوبه ای زمزمه کردم و با خودم فکر کردم باید هر چه سریع تر این مشکل کوفتی رو حل کنم.. پیام های تهدید امیزش شدت گرفته و کوبنده تر شده بود.

پیام هایی که بوی مرگ می داد.

"مراقب زندگیت باش جگوار"

من قصد داشتم این مشکل رو حل کنم اما چه می دونستم تاوان خیلی سنگینی تری قراره پس بدم.

تاوانی که....

موهایش رو شونه کرد و من از اینه خیره به موج
موهایش شدم. لوسیون مخصوصش رو با حرکات
ارومی به گردنش زد و رایحه مخصوصش به زیر
بینی ام رفت.

از اینه لبخندی بهم زد و بعد بلند شد و خرامان
خرامان سمتم قدم برداشت. میخ چشم های هم
بودیم، نزدیک تخت قرار گرفت و با لبخند بزرگی
خودش رو روی پام کشید.

دست روی رون هاش گذاشته و نزدیک تر به
خودم کشیدمش. دست هاش قفل گردنم شد و با
دلبری گفت:

-یه چیزی بگم؟

سری تکون دادم و بوی تنش رو نفس کشیدم.
عضلات گردنم رو ماساژ داد و بدون ناراحتی و
دلخوری گفت:

-من عمارت رو دوست دارم، اینجا هم صحبت
دارم و می تونم با بانو و دخترا حرف بزنم، ولی

خونه دو نفره مون رو بیشتر دوست دارم. همیشه دوباره برنامه بچینی بریم اونجا؟

من هم دلم می خواست. دوست داشتم تنها باشیم و هر جور که دلم می خواست لمسش کرده و توجهی به اینکه ممکنه کسی صداش رو بشنونه نمی دادم. اما خب، مجبور بودم.

امنیت عمارت به مراتب خیلی بالاتر از اون برج بود و تا اون حرومزاده رو پیدا نمی کردم، نمی تونستم ریسک کنم.

دلم می خواست آرامش رو در عمارت حبس کنم و نذارم هیچ جایی بره اما به دو دلیل این کار رو نمی کردم.

اول از اینکه ذهن آرامش رو بهم بریزم بر حذر بودم. نمی خواستم بیخود نگرانش کنم و دوم، نمی خواستم اون بی شرف فکر کنه تونسته من رو بهم بریزه و این یعنی دادن اوانس و تایید!!!
-میریم، اما فعلا نه.

بوسه ای به چونه ام زد و گفت:

-ممنون.

دست روی گونه هام گذاشت و سعی کرد فاصله ای بده و بلافاصله تا متوجه نیتش شدم، اخمی کردم و گفتم:

-داری چی کار می کنی؟

گونه ام رو نوازشی کرد و با محبت گفت:

-هیچ وقت، هیچ وقت قرار نیست بخندی؟ قرار نیست من لبخندت رو ببینم؟

سکوت کرده و به چشم هاش خیره شدم. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-جدی چرا؟ چرا نمی خندی؟

-چون تو می خندی!

سردرگم نگاهم کرد و خودش رو روی پام تکونی داد و گفت:

_چی؟ من می خندم برای خودم می خندم.

پاهاش رو فشاری دادم و گفتم:

-اشتباهت اینجاست، تو می خندی، چون برای من می خندی و دیگه دلیلی نداره من بخندم. تو لبخند می زنی و همین کافیه.

لبخند زد و با مشت به ارومی روی سینه عریانم کوبید و گفت:
-خودخواه.

پاسخی ندادم و به ریتم نفس هاش نگاه کردم.
پیشونی روی پیشونیم گذاشت و با دلبری گفت:

-بالاخره، یه روزی، یه جایی، یه جوری اچمز میشی، یه جوری از خود بی خود میشی که لبخند نزدن بشه سخت ترین کار دنیا و قسم می خورم اون لحظه، اون لبخندت رو تا ابد قاب بگیرم.
سوالی نگاهش کرده و متوجه منظورم شد که چشمکی زد و گفت:

-بذار به موقعش. متوجه میشی.

متوجه منظورش نمی شدم اما علاقه ای هم به کنکاش نداشتم. پوفی کشید و گفت:

-چقدر کم حرف تر شدی.

چون می خواستم فقط صدای اون باشه. می خواستم صداش رو بشنوم و اروم بشم.

پاسخی نداده و کاملا روی تنم خیمه زد و گفت:

-هر چی بشه، من مطمئنم تو از پیشش بر میای.

احتیاج داشتم به این جمله و اروم گرفتم. دست روی کمرش گذاشته و گفتم:

-این روزا، زیاد حرف بزن.

سر روی سینه ام گذاشت و با تعجب گفت:

-چرا؟

روی تنم چفتش کردم و همون طور که موهایش رو از پیشونیش کنار می زدم گفتم:

-چون به ارامش بودنت نیاز دارم. حرف بزن تا

بفهمم وجود داری!!!

ارامش

محکم گونه ام رو بوسید و گفت:

-سلیطه، چقدرم دلم برات تنگ شده بود.

محکم در اغوشم کشیدمش و گفتم:

-منم.

ازم فاصله گرفت و با محبت گفت:

-خب خداروشکر. حسابی ایاری شده قشنگ. اب

به کجاها که نرفته.

جیغ خفیفی کشیده و با تشر گفتم:

_دلارام.

-زهرمار.

دکمه های رو پوشم رو بستم و گفتم:

-متاسفم واست.

کمدش رو بست و با بی خیالی گفت:
-بایدم متاسف باشی. من ابیاری نشدم که. خشک و
بر هوت موندم.

با دستم ضربه ای به سرش زدم و گفتم:
-ادم باش.

و دوشادوش هم از رست خارج شدیم. بالاخره بعد
از ده روز مسافرت، به کارم برگشته بودم.

به مزخرفاتش توجهی نکرده و سمت استیشن
حرکت کردیم. با همکارانم سلام و علیک گرمی
کرده و پرونده های روی میز رو مرتب کردم.
گوشه چشمی به پارسایی که با دقت اطراف رو
می پایید دادم و تا خواستم دهان باز کنم، نرگس با
صدای بلندی گفت:

-ارامش ارامش، بدو بیا. تصادفی داریم.
باشه ای گفته و با عجله به سمت ورودی اورژانس
حرکت کردم.

خب، این هم از اولین روز کاری!!!

مسیح

دسته گل رز اتشینی که در دست داشتم رو با بی
قراری جابجا کردم.

کافه نسبتا خلوت بود و زوج های عجیب غریبی به
چشم می خورد. البته از نظر من.

با خودم کلنجار می رفتم و زیر لب گفتم: شیطونه
میگه پرتش کنم اونور!!

وقتی سر بلند کرده و چشم های عسلیش رو
دیدم، نفسی کشیدم و گفتم، شیطونه گه خورد با پدر
پدرش. مردیکه نسناس!

وقتی نزدیکم شد، لبخند گرمی زد و با شرمندگی
گفت:

-سلام، ببخشید. خیلی منتظر موندی؟

نیش شل شده ام هیچ جوړه نمی تونستم جمع کنم.
گل ها رو به سمتش گرفتم و گفتم:
-نه بابا. فدای سرت.

چشماش برقی زد و گل ها رو با ذوق از دستم
گرفت و گفت:

-وای مرسی. خیلی خوشگلن.
-مثل خودت.

لبخند خجولی زد و همون طور که روی صندلی
می نشست گفت:

_سفازش دادی؟

-اره. دوتا قهوه تلخ و یه کیک شکلاتی.

گل ها رو روی میز گذاشت و با قدردانی گفت:

-مرسی. بابت گل هام خیلی لطف کردی،قرار بود
زودتر پیام اما اونقدر از دیدن ارام ذوق داشتم که
اصلا نفهمیدم چه جوړی وقت گذشت. تا پارسا
ارام رو برد منم بدو بدو اومدم اینجا.

-عب نداره.

دست هاش رو در هم گره زد و نگاهی به من کرد
و با شیطنت گفت:

-خب، شما بگو. ایتالیا خوش گذشت؟

چشمکش رو با چشمک شرور تری پاسخ دادم و
همون طور که به تکیه گاه صندلی تکیه می زدم
گفتم:

-فکر کن یه درصد خوش نگذره. ویو رو می
دیدید برق از سرت می پرید لامصب ادم حالی به
حالی می شد.

چشم های گربه ایش رو تیز کرد و با لحن تندی
گفت:

-اع، انگار برق از جاهای دیگم پریده.

قهقهه زدم و بی توجه به چندین چشمی که به
سمتمون دوخته شد گفتم:

-اصلا یکی از دلایلی که من ازت خوشم اومد، همین زبونت بود که بالا پایین ادم رو نابود می کرد.

لبخندش رو فرو خورد و گفت:

-یکی باید باشه جلوی زبون تورو بگیره دیگه.

دیدنش، حس خوبی بهم می داد. از گرفتاری هایی که جدیداً به مشکلاتمون اضافه شد، این دیدار کوتاه می تونست انرژی ام رو افزایش بده.

دلبر اتشین موی من!!!

وقتی پیمان سفارش هامون رو آورد، تشکری کرده و مشغول شدیم. با لذت مقداری از کیکش رو به دهان کشید و لبخند زد.

نگاهی به چهره اش کردم و به ارومی گفتم:

-دلی؟

-بله؟

و منتظر نگاهم کرد. جرئه ای از قهوه ام نوشیدم و گفتم:

-کار مهمی باهات دارم.

ردی از نگرانی درون چشماش دیده شد اما خیلی زود پنهان شد و خیره نگاهم کرد که ادامه دادم:

-این یکی دو هفته یکم سرم شلوغه. یه سری کارا دارم که باید هر چه زودتر انجام بدم.

بین حرفم پرید و با دلشوره گفت:

-خب؟

لبخند زده و دستش رو در دست گرفتم. دست های سفید و کوچیکش.

-نگران نباش، فقط وقتی کارم تموم بشه، دیگه حتی یک روزم از دست نمیدم. میام خواستگاری و قال قضیه رو می کنم، باشه؟

بلافاصله نفسش رو آزاد کرد و گفت:

-باشه.

اشاره ای به قهوه اش کردم و گفتم:

-بخور.

کمی منگ می زد اما بدون مخالفت قهوه اش رو نوشید. دستش رو رها نکرده و همون طور که نوازشش می کردم با شیطننت گفتم:
-پنبه؟

گیج نگاهم کرد و چهره در هم فرو برد که با لحن بی تفاوتی گفتم:

-یکی از مزیت های ازدواج با تو می دونی چیه پنبه برفی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-چیه؟

خودم رو بی خیال نشون دادم و گفتم:

-حفظ و نگه داری و صرفه جویی در مصرف برق!

دستش رو از دستم در آورد و گفت:

-بی مزه.

دستش رو گرفتم و خودم رو جلو تر کشیدم و با صدای ارومی گفتم:

-جدی میگم، خب توی شب کاری هامون نیاز نداریم برق روشن کنیم، هزار ماشالا انگار لامپ توی وجودت گذاشتن. البته خب اینم بگم، من از تاریکی می ترسم و توی مراسم های شب کاری، با خیال اسوده می تونیم به توکل خدا بپردازیم.

به ثانیه نکشیده صورتش به رنگ موهای سرخش در اومد و با زمزمه مملو از حرص و خنده گفت:
-یعنی تو خیلی بی حیایی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حقیقته. مرسی که باعث حفظ سرمایه ملی هستی
پنبه برفی!!!

-مسیح!

تشرش باعث لبخندم شد و با لذت گفتم:

-تو اومدی و تاریکی شب های پر زجر من رو روشن کنی. خدا می دونه که چقدر تو شب کاری ها به همکارایی که باهم توکل می کردیم غر می زدم بابا یکم روشن باشید ادم بدونه کجا به کجا رو می زنه.

نتونست خود دار باشه و با شدت به خنده افتاد و
من دقیقا همین رو می خواستم.
لبخندش رو!!!

حامی

گوشیم رو کناری پرت کرده و با تمام وجود نعره
زدم:

-بی شررررررررررررف. می کشمت. من تو
حرومزاده رو می کشم.

کیان سکوت کرده و با نگرانی نگاهم می کرد.
نفس های بلندی کشیده و از خشم به خودم می
لرزیدم.

مغزم درد گرفته بود. این بزدل د*ی*و*ت رو هر
جور شده پیداش می کردم.

نگاهم به ساختمون مقابلم بود اما ذهنم روی اون
پیام گیر کرده بود:

"مرگ خانواده خیلی چیز بدیه اما خب گذشته.
مراقب باش، اتفاقی که برای خواهرت افتاد، برای
کس دیگه ای تکرار نشه. زئوس"

دست روی سرم گذاشته و با صدای بلندی گفتم:
-زنگ بزن به پارسا و بگو آماده باشن. میریم
دنبالشون.

-چشم.

نمی داشتم... نمی داشتم بلایی سرش بیاد.

ارامش

قهقه زده و دست روی دهانم گذاشتم که دلارام با
حرص و لبخند گفت:

-یعنی ادم به بی حیایی این من ندیدم آرامش.

چشمام از شدت خنده پر شده بود و دلارام رو تار
می دیدم. گوشیش رو روی میز گذاشت و با
غرغر گفت:

-اع اع. بابا من چه می دونستم داخل پک اون استیکر کوفتی چه خبراییه. فکر می کردم همش قلب ملبه. بخدا نگاه نکرده بودم.

کاردکس رو محکم بین دست هام گرفتم و سعی می کردم صدای خنده ام بلند نشه اما نمی شد.. از خنده عضلات شکم درد می کرد.

با پاش ضربه ای به من مدهوش از خنده زد و گفت:

-زهرمار. حالا من یه اشتباهی کردم ارامش. اون حق داره برگرده اون حرف رو به من بزنه؟
با یادآوری جمله مسیح، خنده ام شدت گرفت و با صدای خفه ای گفتم:

-وااای. خدا لعنتتون نکنه. رسما دوتا دیوونه به تور هم خوردن.

خودش هم خنده اش گرفت و من روی صندلیم ولو شدم. نگاهی به تلفنش کردم و دوباره خنده ام از سر گرفته شد.

دلارام، یک استکیر قلب برای مسیح فرستاده بود
اما قسم می خورد خبر نداشته این پک، یک پک
در همه و همه جور استیکری هم درونش وجود
داره. وقتی برای مسیح فرستاده بود، مسیح بر
حسب فضولی پک رو باز کرده و بعد ریپلای زده
بود:

"پنبه، من فکر نمی کردم انقدر روشن فکر باشی.
الان نامحسوس اشاره کردی که باید اینا رو
آموزش ببینم تا توی شب های توکل برات اجرا
کنم؟"

و این پیام باعث انفجار دلارام و من شده بود.
دلارام از شدت حرص و خجالت، مسیح رو بلاک
کرده بود و من از خنده کبود شده بودم.

خنده ام رو کنترل کرده و همون طور که روی
پرونده چیزی یاد داشت می کردم گفتم:

-از این به بعد مراقب پک ها باش.

-حرف نزن.

تک خنده ای کرده و تموم اطلاعات رو یاد داشت کردم. خودکارم رو درون جیبم قرار داده و خواستم سمت اتاق هشت حرکت کنم که سایه ای رو بالا سرم حس کردم. سر بلند کرده و از دیدن پارسایی که با جدیت نگاهم می کرد، لبخند زدم و گفتم:

-چیزی شده؟

دلارام سر از مانیتور مقابلش بلند کرد و به مسیح نگاهی کرد و من منتظر بهش چشم دوخته بودم که گفت:

-باید بریم.

چشم تنگ کرده و گفتم:

-بریم؟ کجا؟

دلارام از روی صندلیش بلند شد و با نگرانی گفت:

-چی شده؟

پارسا نگاهی به جفتمون کرد و با اطمینان گفت:

-نگران نباشید. چیزی نشده. رییس دارن میان
دنبالتون. گفتن آماده بشیم.

حامی؟

این وقت روز؟

چه خبر بود؟

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه. بذار برم حاضر بشم.

پرونده رو به دلارام دادم و با شرمندگی گفتم:

-بقیه اش با تو.

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

-برو خیالت راحت.

اما من، خیالم راحت نبود!!!

حامی

نمی دونم چرا انقدر احساس خفگی می کردم.
شیشه ها رو پایین کشیده و سعی کردم نفس عمیقی
بکشم اما هر لحظه حس خفگیم بیشتر می شد.

دستی به گردنم کشیده و در نهایت برای استشمام
اکسیژن با بی حوصلگی پیاده شدم. بلافاصله کیان
هم از ماشین پیاده شد و به منی که به ساختمون
بیمارستان مقابلم خیره شده بودم گفت:

-چیزی شده رییس؟

سری تکون دادم و با جدیت گفتم:

-نه!

اما خیلی نامحسوس دستی به گردنم کشیده و سعی
کردم نفس بکشم. بوق ماشین ها و همه شهری
باعث بهم ریختگیم می شد.

می خواستم ارامشم رو از این جهنم بیرون کشیده
و با خودم به امن ترین نقطه دنیا ببرم.

دست درون جیب کتم انداخته و نفس های بلندی
کشیدم. هوا الوده و سمی بود..کشنده!!!

به بدنه ماشین تکیه داده و سعی در اروم شدن داشتم که دیدمش و نفس هام اروم گرفت. همراه با پارسا از بیمارستان خارج شد. نگاهم مثل تشنه ای، حریص و نیازمند به چشم هاش دوخته شده بود.

پارسا به خوبی ازش مراقبت می کرد و در محدوده خودش داده بود. سر که بلند کرد، چشم در چشم شدیم. لبخندی زد و سرش رو تگون داد. تار موی فری از گوشه شالش بیرون افتاد و من اعصابم بهم ریخت.

لبخندش می تونست اب روی اتیش من باشه. پارسا با دقت به اطراف نگاه می کرد تا از خیابون عبور کنن. تموم تن چشم شده بودم و به قدم هاش که از خیابون عبور می کرد نگاه می کردم. باید از دو طرف خیابون عبور می کردن تا به ما می رسیدن.

چشم هاش خیره در چشم های من بود و لبخندش گیرا ترین جاذبه رو داشت.

وقتی از خیابون اول رد شدن، نفس بلندی کشیدم.
وارد فضای سبز شدن و پارسا دوباره نگاهی به
اطراف کرد و به محض اینکه متوجه موقعیت
مناسب شد، با احترام همراهش کرد و وارد این
خیابون شدن.

نفس بلندی کشیده و برای گرفتن دست هاش و حس
کردنش بی اراده قدمی برداشتم و آرامش لبخند
دندون نمایی زد.

غرق سیاهی چشم هاش بودم و برای رسیدن بهش
ثانیه شماری می کردم که در عرض یک ثانیه همه
چیز نابود شد!!!!

نگاهم برای لحظه ای از چشماش جدا شد و به
موتوری که با سرعت سرسام اوری نزدیک می
شد دوخته شد و بعد تنها صدایی که از گلوم بیرون
زد این بود:

-مر!!!!!! اقب باش.

نعره زدم و با سریع ترین حالت ممکن سمتش
دویدم اما دیر رسیدم....
صدای جیغ، سرعت تند و سرسام اور موتوری و
مثل باد رد شدنش و بعد، ضربه زدنش...

چی شد؟ 😨 😊

ارامش

لب گزیده و بی توجه به بغض گلوگیرم گفتم:
-خوبم بانو.

و نگاهم رو به اون جسم مرده بخشیدم. مرده ای
که به دیوار تکیه زده و با حالت ترسناکی به باند
دور پام خیره شده بود. نگاهش، از پای دردمندم به
صورت کبود شده ام در تردد بود و اونقدر

وحشتناک خیره شده بود که قدرت حرف زدن رو
از من می گرفت.

چی شد واقعا؟؟؟

دقیقا تو یک ثانیه همه چیز زیر رو رو شد. صدای
فریاد حامی و برخورد جسم سختی به کمرم و بعد
پرت شدنم روی جدول یکی شد. چقدر شانس
اوردم که پارسا من رو دور خودش کشید و اون
میله به سر پارسا و کمر من خورد. مطمئن بودم
اگه به سرم می خورد، هیچ وقت زنده نمی موندم.
با یادآوری پارسا و سر شکسته اش، بغضم تشدید
شد. خدا چقدر بهمون رحم کرده بود!!!

شدت ضربه بخاطر اینکه به جفتمون خورده
بود، کمتر شده بود.

بانو پتو رو روی پام کشید و با اجازه کوتاهی از
اتاق رفت و من، نیازمندتر از همیشه به اویی که
چندین ساعت بود سکوت کرده خیره شدم.

چرا حرفی نمی زد؟

من از حالت نگاه مرده اش می ترسیدم. این حامی من نبود.

دقیقا بعد از اینکه جسم دردمندم رو از روی زمین بلند کرد و در اغوش گرفت، نگاهمون که در هم گره خورد، برای همیشه جنس نگاهش عوض شد.

به خراش های روی پوستم خیره شد و نگاهش تیره و سرد شد. یک چیزی درون چشم های حامی خاموش شده بود.

دوان دوان من رو به بیمارستان رسونده بود و در تمام مدت پانسمان کردن، کنارم ایستاده بود و تا همین لحظه، یک کلمه حرف نزده بود.

مچ پام ضربه دیده و در رفته بود.

به اغوشش نیاز داشتم. به حضور پر از امنیتش.

نگاه از گچ پام گرفت و وقتی نگاهش به چشمام رو شکار کردم، نفس عمیقی کشید. کوهستان چشماش چرا انقدر سرد شده بود؟

نمی خواستم گریه کنم. می دونستم درد کشیدنم چه بلایی سرش میاره، فقط با نگاه محتاجی نگاهش می کردم که بالاخره لب باز کرد:
-استراحت کن.

صداش... صداش بم و خش دار شده بود.

قدمی سمتم برداشت و با غرش گفت:
-چیزی لازم داشتی صدام کن.
-تو.

چهره در هم فرو برد و گفت:
-چی؟

دست روی پتو کشیدم و با بغض گفتم:
-تو رو لازم دارم.

دیدم که فکش سفت شد و چشم هاش تاریک تر.
چند لحظه تو چشم های هم خیره شدیم اما خیلی زود ازم نگاه گرفت و با گام های بلندی از اتاق رفت...

مطمئن بودم این حامی، حامی سابق همیشه!!!

حامی

"فقط یه هشدار کوچولو بود جگوار. اون بانوی زیبا، حقش مردن نیست اما خب... ما باید از دست بدیم. همونطور که من از دست دادم و قراره تو از دست بدی"

روی صندلیم افتاده و برای هزارمین بار، صحنه افتادن ارامش رو توی مغزم به پرده فرستادم.
درد داشتم. سرم درد می کرد و مغزم نبض می زد. حس می کردم تمام عصب هام فلج شدن.
چهره زخمیش، بغض درون چشماش برای ثانیه ای از مقابل چشمم دور نمی شد.
من با زندگی خودم چی کار کرده بودم???

چشمام رو بستم و بعد از بیست سال، به خاطرات
کودکیم پرتاب شدم. به خاطراتی که بوی خون می
داد و سمی بود!!!

پدرم... یک بار پدرم حرف جالبی بهم زده بود.
وقتی تو باشگاه مشغول تمرین بودم، به دیدنم آمده
بود.

هیچ وقت، هیچ وقت اون حرفش رو فراموش
نکردم.. عرق های روی صورتم رو با دستمال
پاک کرد و با حسرت گفت:

"زئوس، ما نمی تونیم یه زندگی معمولی داشته
باشیم. تو شاهزاده مافیایی و تا ابد هم خواهی بود.
می دونی چه جوری باید تو این راه زنده بمونی؟"
من پسر بچه کم سنی بودم و با تعجب نگاهش کرده
بودم که پدرم بوسه ای به پیشونیم زد و ادامه داد:
"هیچ وقت، هیچ وقت اجازه نده قلبت تصمیم گیرنده
باشه. هیچ وقت قلبت رو به روی ادم ها باز نکن.
دوست داشتن ادم ها وابستگی میاره و وابستگی
میشه نقطه ضعف"

پدرم حقیقت رو گفته بود. ما نقطه ضعف های
پدرم بودیم که اون فاجعه برامون رقم خورد. وقتی
بعد از چند سال در به دری کنار

پدر بزرگم برگشتم، شب اخر، قبل از اینکه برای
همیشه از دنیا بره بهم گفت که هیچ وقت نقطه
ضعف دست کسی ندم. من نمی تونم مثل مردم
عادی زندگی کنم و نباید نقطه ضعف به دست
کسی بدم. دوست داشتن ادم ها یعنی نقطه ضعف و
نقطه ضعف یعنی، مرگ... یعنی درد... یعنی عذاب.
عذابی که من بیست سال پیش کشیده بودم.

عذابی که هر روز تحمل کرده بودم. و حالا....
بعد از بیست سال دوباره داشتم تحمل می کردم.
من چرا این بازی رو با زندگیم کرده بودم؟

چرا وابسته اون دختر شدم؟
چی شد که انقدر ضعیف شدم؟

چی شد که درد کشیدن اون دختر من رو نابود کرد؟

چی شد که فراموش کردم من شاه نشین مافیام و هر لحظه ممکنه بلایی سرم بیاد؟؟؟

دقیقا چه جهنمی برای من اتفاق افتاد که من وابسته شدم؟

که علاقه مند شدم؟

که ضعیف شدم؟؟؟؟

مطمئن بودم دیگه قدرت تحمل درد بیست سال پیش رو ندارم. این ریسمان رو باید می کندم.

باید به حرف پدر و پدربزرگم گوش می دادم. نباید قلبم رو به روی اون دختر باز می کردم... من حتی هنوز نمی فهمم چه حسی بهش دارم؟

من عاشقش نبودم... مطمئن بودم.

جگوار که عاشق نمی شد. فقط یه وابستگی شدید بود.

بس بود.

هر چیزی که تا به حال برام اتفاق افتاده بود، بس بود.

من باید عوض می کردم. باید عوض می شدم. باید عوض می شدم تا بتونم به زندگیم ادامه بدم!!!!
ضربه ای به در خورد و بعد مسیح وارد شد. چشم های درد الودم رو بهش دوختم و گفتم:
-باید حرف بزنیم.

تمام شب راه رفتم. درد کشیدم و سیگار کشیدم.
من نباید به بیست سال پیش بر می گشتم. نباید.
من از یک سوراخ دوبار گزیده نمی شدم.
قدم زدم و در اخر تصمیم رو گرفتم.
من، باید خودم رو از هر بندی خلاص می کردم.

ارامش

سینی رو کناری گذاشته و با دردمندی گفتم:

-بانو بخدا دیگه نمی تونم بخورم. سه روزه دارم
پاچه میخورم. حس می کنم بو میدم.

اخم مصلحتی کرد و با جدیت گفتم:

-این یه قاشقم بخور تموم شه بره. باید استخون پات
جوش بخوره یا نه.

کلافه سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و تو دلم
غرغر کردم. با بد اخلاقی چند قاشق باقی مونده از
سوپ رو خوردم و با چهره درهمی گفتم:

-تموم شد؟

لبخندی زد و با محبت گفتم:

-اره عزیزم.

لبخندی زدم و بانو بعد از بوسیدن پیشونیم، لنگان
لنگان از اتاق پایین رفت. سرم رو روی بالش
قرار دادم و وقتی از رفتن بانو مطمئن شدم، به
چشم های پرم اجازه باریدن دادم.

این چه جور سرنوشتی بود؟

تو این سه روز لعنتی کجا رفته بود که یک عیادت کوتاه رو هم از من دریغ می کرد؟

مگه همسرش نبودم؟ مگه ار امشش نبودم؟

پس کجا بود؟؟؟ چرا نمی اومد؟ چرا نبود؟

مگه نمی دونست بیشتر از هر وقت دیگه بهش نیاز دارم؟؟؟

دردِ پام، در مقابل دردِ قلبم هیچ بود. من قلبم می سوخت. من حالا که بهش نیاز داشتم، نداشتمش.

مثل یه ترسو فرار کرده بود.... رفته بود.

می دونستم بهم ریخته، می دونستم عصبیه اما من چی؟

تا کی باید من درک کنم؟

قرار نیست اون یه قدم برداره؟؟؟

تقه ای که به در خورد، باعث شد اشکام رو پاک کنم و با صدای خش داری بگم:

-بیا تو.

در کمال تعجب، به جای هدی، مسیح وارد اتاق شد
اما چهره اش به شدت در هم و گرفته بود.

تا چشمش به چشم های خیس من خورد، با لبخند
گفت:

-خوبی؟

سری تکون دادم. مردد به نظر می رسید. پاهاش
رو با بی قراری جابجا می کرد که لب باز کردم:
-حرف تو بزن مسیح.

انکار نکرد. فقط چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و
در آخر گفت:

-رییس میخواد ببیننت آرامش.

نمی دونم چرا خوشحال نشدم. مگه نباید خوشحال
می شدم؟ پس چرا دلشوره داشتم؟

لب باز کرده تا چیزی بگم که بین حرفم پرید و به
تندی گفت:

-ارامش، هر چی گفت، هر حرفی زد، بدون فقط
بخاطر خودته. حاضرم قسم بخورم بخاطر خودته.
اولویت اون ادم تویی. من این رو تضم...

و دری که باز شد، جمله ای که نصفه موند و
مردی که نگاهش، من رو کشت.

نگاه استفهامی به مسیح کرد و سری تکون داد که
مسیح من و منی کرد و گفت:

-او مدم حالشو بپرسم.

-پرسیدی. به سلامت.

چه مرگش شده؟

مسیح برای آخرین بار نگاهم کرد و با چشماش
چیزی رو التماس می کرد. خدایا چرا دست و پام
می لرزید؟؟؟

وقتی رفت، او با اون حضور مملو از امینتش، با
استواری سمت میز رفت و بعد خیلی معمولی
نشست و به منی که با چشم های نگران و دلخور
نگاهش می کردم، چشم دوخت و با لحن خیلی
معمولی، خیلی معمولی گفت:

-خوبی؟

نمی خواستم کنایه بزنم اما تلخ شده بودم:

-مهمه؟

قدر چند ثانیه به چشمام خیره شد و گفت:

-مهم نبود، نمی پرسیدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-ولی من مهم بودنی این وسط نمی بینم.

سکوت کرد و به انگشت هاش که در هم قفل شده بود خیره شد. ده دقیقه، یا شاید هم یک دقیقه... نمی دونم چقدر گذشت که نفس بلندی کشید و با جدیت گفت:

-باید حرف بزنیم.

-گوش میدم.

قلبم به شکل غریبی درد می کرد و تمام تن گوش شده بودم و منتظر حرفش بودم.

نگاهش رو به خط های روی میزش داده بود و

بالاخره لب باز کرد:

_از کجا شروع شدنش مهم نیست، مهم نتیجه است.
نتیجه ای که باید زودتر بهش می رسیدم ولی
خب، متوجه نشدم.

قلب لعنتی... اروم بگیر. خواهش می کنم.

چشماش رو به چشمای من دوخت، خیره در چشمام
و گفت:

-من ادم رویاهای تو نیستم آرامش. نمی تونم
باشم.

جمله اش، تبر شد و نفس های من رو قطع کرد.
سکوت کردم و به سوزشی که در بینی ام آغاز شد
اهمیتی ندادم. اصلا به حرف هاش حس خوبی
نداشتم و باید تا ته اش رو می شنیدم.

نگاهش... نگاه لعنتیش بند بند وجودم رو به لرزه
می انداخت:

-نمی فهمم دقیقا چی شد که من فراموش کردم شاه
نشین بودم رو. شغل و حرفه ام رو. اما

خب، بالاخره به یاد اوردم. من نمی تونم یه زندگی معمولی داشته باشم. بیرون کشیدن از مافیا ممکن نیست. فیلم ها و قصه هایی که خوندی رو بذار کنار. غیر ممکن، غیر ممکنه. من نمی تونم ادم رویاهای تو باشم چون دنیای ما از هم جداست ارامش. من فکرم همش مشغول کاره. مشغول مافیا و این حلقه. یک چیز هایی تو دنیا غیر ممکنه. نزدیکی من به تو و رابطه مون هم از دسته های غیر ممکنه. ممنوعه!!

چرا قفسه سینه ام درد می کرد؟ چرا چشمام می سوخت؟

نگاهش اتش به خرمم زد و جمله هاش، خاکسترم کرد:

-من برای دنیای تو نیستم. توام برای دنیای من نیستی. یه نگاه به خودت بنداز، به حالی که الان داری. یکی مثل تو که دنیاش یه دنیای عادیه، نمی تونه با یکی مثل من که دنیاش عادی نیست سر کنه. من تو جایی زندگی می کنم که نمی تونم

بیخیال خیلی چیز ها بشم. نمی تونم معمولی باشم.
من، پر از بلا و دردسرم. دنیایی که زندگی می
کنم، دردسره. تو کنار من نمی تونی طاقت بیاری.
کنار من، روی لبه یه شمشیری. هر لحظه ممکنه
بمیری. هر لحظه ممکنه مثل الان اسیب ببینی.
روی یه پرتگاه قرار گرفتی و اخرش سقوط می
کنی. قوانین بازی همینه. من فراموش کرده بودم و
داش.. آرامش، چرا خیره شدی به چشمام؟ چیزی
نمی خوای بگی؟

بغض... بغض مگه می داشت حرف بزنم؟

لب هام می لرزید و من با حال خرابی لب باز
کرده و گفتم:

-حرفت اینه به من؟ که نمیشه؟

با چشم هام التماسش کردم. التماسش کردم که بگو
نه اما استوار و قاطع گفت:

-اره آرامش. باید تمومش کنیم. برو دنبال
زندگیت، یه جای دیگه. یه جای بهتر. کنار من
نمون. به پای من نمون چون کاری ازم بر نمیاد.

انتظاری از منی که درگیر این دنیا نداشته باش.
برو و راحت زندگی تو بکن. رضا همیشه می گفت
خط های موازی هیچ وقت بهم نمی رسن و اگه
بهم برسن، کل قوانین ریاضی رو زیر سوال
میبرن. ما نباید کنار هم قرار می گرفتیم. حالام
دیر نشده. تمومش می کنیم.

دستی به گردنش کشید و گفت:

-نمی خوای حرف بزنی؟

لب هام رو محکم گزیدم و لب باز کردم:

-تصمیمت اینه؟

سری تگون داد و گفت:

-اره. جدا میشیم. من تنهایی رو ترجیح میدم.

اینجوری حس بهتری دارم. خب، رسیدیم به ته خط.

فکر کنم باید دست های ه...گریه نکن ارامش.

گریه؟؟؟

مگه من گریه می کردم؟؟

تند دست بلند کرده و دست روی صورت کشیدم و سر پایین انداختم. خدایا می شد تمومش کنی؟

میشه این بازی رو تموم کنی؟

چند نفس عمیق کشیدم و سر بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش در سخت ترین و غیر قابل نفوذ ترین حالتش بود. دستی به موهاش کشید و با لحن عصبی ای گفت:

-حرفی نداری؟

دستم رو مشت کردم و با لحن گرفته ای گفتم:

-فقط یه سوال دارم.

سری تکون داد. خدایا میشه این بغض کوفتی رو خفه کنی؟

میشه غرورم رو نشکنی؟ میشه اجازه بدی نفس بکشم؟؟؟

میشه بذاری بمیرم؟

فشاری به پتو وارد کردم و گفتم:

-واسه خاطر خودم،یا بخاطر خودت می خوامی
طلاق بگیری؟

مکت کرد و چشم هامون نزاع سختی در پیش
گرفت. شب چشمام،چشمات رو تاریک کرد و
کوهستان چشمات،من رو به سرما کشید و این
جدال نابرابر وقتی به پایان رسید که گفت:

-جفتش. تو به زندگی عادی و امنیت میرسی و من
به آرامش. تو جایگاهی نیستم که حوصله در دسر و
مشکل اضافه داشته باشم.

در دسر ???

مشکل ???

من ???

سری تکون دادم و قلبم رو سنگ زدم و گفتم:
-قبوله. جدا میشیم.

-خوبه.

از روی صندلیش بلند شد و نگاه فراریش رو به
هر جا به جز چشم های من بخشید و گفت:

-سپر دم به وکیل. چند روز دیگه کاراش انجام
میشه.

_خوبه.

و در کمال وقاحت، بی توجه به منی که داشتم
مرگ رو می بوسیدم از اتاق بیرون زد.
از اتاق بیرون رفت و من پتو رو جلو دهنم گذاشتم
و با تموم شکستگی ای که حس می کردم، زار
زدم.

تا خود صبح، تا وقتی افتاب طلوع کنه، هق هق زدم
و نالیدم.

بس بود...دیگه بس بود.

وقتی خورشید طلوع کرد، من هم گریه هام رو به
سیاهی شب بخشیدم و همه چیز رو پاک کردم.

تموم شد!!!!

**

بلوزم رو تا زده و گفتم:

-نه هدئ. اونو نمی برم.

بینی اش رو به ارومی بالا کشید و با بغض بدی گفت:

-چشم.

بلوز رو داخل چمدونم گذاشته و شالم رو از کنار پام برداشتم و وقتی صدای گریه های ریزش رو شنیدم، بی حوصله دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-هدئ؟

تند اشک هاش رو پاک کرد و با احترام گفت:

-چشم چشم. لال میشم خانوم.

شالم رو با حرص روی چمدون پرت کردم و گفتم:

-من خانوم نیستم. هدئ نمیرم که بمیرم. رابطه ام رو با حامی دارم قطع می کنم. مطمئن باش میام بهت سر می زنم.

انگار جمله به جای اروم کردنش، اشوب ترش کرد
که با صدای بلندی زیر گریه زد و دست روی
دهانش گذاشت.

چشمام رو با درد بستم و در دل زمزمه
کردم "خدایا بهم قدرت بده".

پاهام رو جلوتر کشیده و خودم رو سمتش کشیدم و
دست دور شونه هاش انداخته و به اغوشم
کشیدمش. سر روی سینه ام گذاشت و بغضش رو
با صدای بلندی ازاد کرد.

قلبِ شرحه شرحه من، دیگه طاقت هیچ چیزی
نداشت. به اندازه کافی نابود شده بودم. به اندازه
کافی له شده بودم و دیگه طاقت اشک های کسیو
نداشتم.

این زندگی مزخرف، همیشه برای من بدترین ها
رو رقم زده بود. جام خوشبختی من، در یک لحظه
شکست و پودر شد. دست روی کمرش کشیده و
بوسه ای به سرش زدم و زمزمه کردم:
-جان دلم. هیسس، اروم باش هدئ جان.

به تلخی سرنوشت من اشک می ریخت. بامزه می شد آگه من مثل فیلم ها باردار می شدم اما خب، دوره ای که امروز شروع شد، تموم امیدم رو کور کرد.

محکم پیراهنم رو فشرد و با حق حق گفت:

-ارامش، کاش نری. بخدا من مطمئنم اقام دوست نداره بری.

-هیسس. گریه نکن دختر.

از روی سینه ام بلندش کردم و به چشم های گریونش نگاهی انداختم و با لبخند گفتم:

-هدی من مردما.

با عجله میون حرفم پرید و گفت:

-خدا نکنه. تورو خدا اینجوری نگو.

من قسم خوردم دیگه گریه نکنم اما قلبِ له شده ام این حرف ها حالیش نبود. چشم هام خیانت کرد و

خون ابه های قلبم رو به خودش راه داد و چشم
های من پر شد و با بغض گفتم:

-بعضی چیزا همیشه هدئ. تلاش برای درست
کردنش بیهوده است. من تموم تلاشم رو کردم که
نجاتش بدم ولی خودش نمی خواست. از دست من
دیگه کاری بر نمیاد. اینجا حرف از غرور زنانه
من در میونه و من هیچ وقت حاضر به شکستش
نیستم.

دست روی چشمام کشیدم و اجازه باریدن ندادم.
سکسکه ای کرد و بوسه نرمی به پیشونیش زدم و
با محبت گفتم:

-بهتون سر می زنم. قول میدم.

چشم های خوش رنگش پر شد و با اخم مصلحتی
گفتم:

-دیگه گریه نکن.

سری تکون داد و من با لبخند گفتم:

-حواست به پارسا باشه حتما. به بانو سپردم که حتما پانسمانش رو تو عوض کنی.

چشماش دوباره پر شد اما قبل از اینکه بتونم اعتراض کنم، در بی هوا باز شد و جسم تنومندش در درگاه قرار گرفت.

بلافاصله هدئ از روی تخت بلند شد و با دست پاچگی گفت:

-سلام اقا.

سری تکون داد و نگاهش رو به چمدون بخشید. دستی به بلوزم کشیده و به ارومی سلامی زمزمه کردم.

فقط، سر تکون داد. دیگه اهمیتی نداشت.

نمی تونستم منکر حس کشنده و بی انتهایی که بهش داشتم بشم. من هنوزم عاشقش بودم اما قرار نبود عشقم رو به پاش بریزم. در کنج خلوتی، جای دنجی از این عشق مراقبت می کردم و بر اش اشک می ریختم. اما نه مقابل چشمش. من از تحمیل شدن بیزار بودم.

هدی با عجله اتاق رو ترک کرد و من بی توجه به او بی که روی صندلیش نشسته و با ایدش مشغول بود، دست دراز کردم و لباس هام رو تا زدم. صدای نفس هاش رو می شنیدم و دل بی قرارم عجیب برای چهارچوب اغوش مردونه اش بی قرار می کرد.

من روح و جسم با این مرد یکی شده بودم. کنارش به آرامش رسیده بودم مگه می تونستم یک شبه بیخیال همه چیز بشم؟

مگه فیلم و قصه بود که عشقم رو به دست باد بسپرم؟ امروز عاشق بشم و فردا فارق؟؟

و یک چیز مهم، من مگه حامی بودم؟

من آرامش بودم و قرار نبود بخاطر این ادم از خودم دور بشم.

- آرامش!

صدای بلند و اعتراض امیزش باعث شد سر بلند کرده و به او بی که مقابلم قرار گرفته بود نگاه بندازم. کی اومد اینجا؟

دستی به مو هام کشیدم و با لحن جدی ای گفتم:
-کاری داشتی؟

چشم تنگ کرد و با حالت میچ گیرانه ای گفت:
-حواست کجاست؟ حالت خوبه؟ درد داری؟

بی تفاوت نگاهش کردم و به قلبم هشدار دادم بازی در نیار.

-خوبم.

مکت کرد و به چشمام خیره شد و من زیر تیغ نگاهش بلوز بنفشم رو برداشتم و مشغول تا زدن شدم که گفت:

-آماده ای؟

نگاهش نکردم اما سری تکون دادم. تعلش رو حس کردم اما اهمیتی ندادم که گفت:

-خوبه، هر چه زودتر تموم بشه به نفعمونه. بدون در دسر و حرف اضافه از دست بدیم یه چیزایی رو بهتره.

لنگه ابرویی بالا انداختم و بلوز رو روی زمین گذاشتم. سر بلند کرده و با پوزخند گفتم:

-ببخشید، متوجه منظورت نشدم. از دست بدیم؟ دقیقا چی از دست بدیم؟

سکوت کرد و من با لبخندی که از هزار گریه سوزناک تر بود ایستادم و مقابلش قرار گرفتم. نگاه سرد و تاریکش اراده ام رو در هم می شکست اما خیلی جدی و با خنده گفتم:

-فکر کنم داری اشتباه می کنی. من قرار نیست چیزی از دست بدم. اونیه که داره از دست میدی تویی نه من.

قدمی جلوتر برداشته و نفس در نفسش ایستادم و دیدم که گاردش بیشتر شد. موهام رو کناری زده و با لحن پیروزی گفتم:

-من زندگی خودمو دارم. قراره به زندگیم برسم.
و مطمئن باش، مطمئن باش هر چیزی که به تو
مربوط میشه رو تا ابد قراره فراموش کنم و به
قسمت های مخروبه ذهنم پرت کنم. همه چیزی که
ربطی به تو داره رو برای خودت می دارم و
میرم. حتی نمی خوام ردی ازت تو زندگیم باشه.
می دونی چرا؟

نفس های بلندی کشید و چشماش به خون نشست و
من در حالی که داشتم از شدت درد جان می
دادم، انگشت اشاره ام رو به سینه اش کوبیدم و با
لحن کاملا جدی ای گفتم:

-چون لیاقت عشقی که بهت داشتمو نداری. چون
حتی دیگه لایق کنارم بودنم رو هم نداری. چون
هیچ حقی به گردنم نداری. بعد از تو، قرار نیست
زانوی غم بغل بگیرم. بعد از تو، به کارم میرسم.
برای موفقیت تلاش می کنم. برای ادم بودن تلاش
می کنم. و سعی می کنم خوشبخت بشم. اونیه که

از دست داد تویی که قراره توی این زندگی
سیاهت باقی بمونی. من میرم و غرورم رو هم
همراه خودم می برم ولی تو حتی توی خوابتم نمی
تونی مثل من رو پیدا کنی. می دونی چرا؟
دروغ گفتن چقدر راحت شده بود!!!

قلبم مویه کرد و ترکید و من، لبخند زدم و خیره در
چشم های کوهستانیش که فاتح قلبم بود گفتم:

-چون من یه آرامشی دارم که تویی که اوازه
وحشی گری و یاغی گریت زبون زد مردم دنیاست
رو رام کردم. چون من آرامشی دارم که تونستم تو
رو اروم کنم و تو دنیا رو هم بگردی نمی تونی
مثل من رو پیدا کنی. من به زندگیم بر می گردم و
تو بگرد دنبال آرامش. و بگرد ببین کی چیو از
دست داده!!!!

تو من رو از دست میدی و من، همه چیزو. امنیت
و عشق رو برای همیشه از دست میدم.
لنگه ابرویی بالا انداخت و با غیظ گفت:
-زیاد فیلم دیدی. من کار بدی نکردم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-بد یا خوب بودن کارت اهمیتی نداره. تو می
دونستی من از بعضی کارات بدم میاد و انجامش
دادی. پس منم می تونم هر جور دلم بخواد زندگی
کنم.

فقط خیره نگاهم کرد و گفت:

-زود حاضر شو. فردا شب میام دنبالت، میری یه
جای دیگه.

و دست های مشت شده ای ازم فاصله گرفت و با
قدم ها بلند و پر از حرصی از اتاق بیرون زد.

به سیم اخر زدم و با صدای بلندی گفتم:

-ازت متنفرم ظالم.

و با بغض روی تخت افتادم اما گریه
نکردم....دیگه گریه نمی کردم.

شالم رو روی موهام انداخته و گفتم:

-نمی دونم دلارام. خبر میدم بهت.

دلگیریش رو حس کردم اما بحثی نکرد و گفتم:
-باشه. فقط مراقب خودت باش آرامش.
نگاهی به صورتم کردم و گفتم:

_هستم. زنگ می زنی بعدا.

-باشه. خدافظ.

دستی به صورتم کشیدم و اروم گفتم:

-خدافظ.

زخم صورتم خوب شده بود. اصلا چیزی مشخص
نبود. زخم هام ترمیم شده بود اما قلبم هیچ وقت
خوب نمی شد چون درمان قلبم تو دست های
مردی بود که گفته بود دیگه نمی خواد ادامه بده.

نفسی ازاد کردم و لنگان لنگان سمت تخت رفتم و
پا روی پا انداختم و به انتظار نشستم. برای آخرین
بار به اطراف اتاق نگاهی کردم و فکر کردم چقدر
خاطره من اینجا جا گذاشتم.

صدای قهقهه و خنده هام در گوشم پیچید. خاطراتِ لعنتی مثل یک ویدیو مقابلم قرار گرفت و حس خفگی هر لحظه بیشتر می شد.

چرا؟؟؟ فقط چرا؟؟؟

یعنی من حتی ارزش جنگیدن هم نداشتم؟؟؟

دستی به صورتم کشیدم و زمزمه کردم:

-گریه کردی نکردیا احمق. اون اد..

و باز شدن ناگهانی در، وحشت درون چشم های مسیح و بلند بلند نفس کشیدن و رعشه بدنش باعث شد بی توجه به درد پام، مثل فنر از روی تخت بلند بشم و با وا همه بگم:

-چی شده مسیح؟

خدایا نه... خدایا خواهش می کنم بگو نه... بگو که چیزی نشده.

مسیح می لرزید و خدایا این حالتش اصلا عادی نبود. دوان دوان خودش رو به مقابلم کشوند و با عجز گفت:

-نرو آرامش. تورو به ارواح پدر و مادرت جلوشو بگیر.

وحشت... وحشت.

زانو هام می لرزید و با التماس و ناله گفتم:

-چی شده مسیح؟ تورو خدا حرف بزن بگو چی شده.

برای اولین بار نگاهش پر شد و با التماس گفت:

-تورو به جون خودش قسم میدم نذار بره آرامش. بره هیچ وقت زنده بر نمی گرده. ترس درونش رو بکش بیرون و نرو.

با عجله و قدم های تند روی پارکت ها قدم می زدم و با تموم وجود زار می زدم. دست و پاهام می لرزید و چشمام مثل ابر بهار اشک می ریخت. خدایا چرا داشت اینجوری می شد؟

این چه بلایی بود؟؟؟

از زور اشک به سکسه افتادم و با دستام، دهنم رو فشار می دادم. حامی تو کجایی؟؟
کجایی؟

وقتی در باز شد و چشمم به چشمای کوهستانیش افتاد، بغضم ترکید و با صدای بلندی به گریه افتادم. چهره در هم فرو برد و با استفهام گفت:

-چته؟ چی شده؟

عقب عقب رفتم و سری تکون دادم. نگاهش از چشمام به چمدونی که گوشه زمین افتاده بود گیر کرد و با سخط گفت:

-پاشو، باید بریم.

اشک های لعنتی...

تند تند سری تکون دادم و گفتم:

-نميام. هيچ نميام.

انگار متوجه یک چیزهایی شد که اخمی کرد و با غرش گفت:

-تو بیخود کردی.

وقتی متوجه شد قصد بلند شدن ندارم، باخشم سمت
اومد و بازوم رو گرفت و گفت:

-مسخره بازی در نیار ببینم.

خودم رو عقب کشیدم و با هق هق گفتم:

-نمیام. حامی هیچ جا نمیروم. تو رو خدا تمومش
کن. تو خدا نرو.

نفس های بلندی کشید و با خرناس گفت:

-من اون مسیحو می کشم تا بفهمه حق نداره زر
اضافه بزنه.

و با بی رحمی بازوم رو گرفت و کشید اما من به
سیم اخر زده و با صدای بلند و با هق هق گفتم:

-نمیاااااااااااااااااا. ولت نمی کنم. نمی خوام ازم

محافظت کنی. نمی خوام اینجوری ازم محافظت
کنم.

چشم ها..خدایا من احمق چه جوری نفهمیدم این
چشم ها رو؟؟؟

حامی نابود شده بود و من احمق این رو نفهمیده
بودم.

بازوم رو کشید و من قفل سینه اش شدم و مقابل
لب هام با غرش گفتم:

-بهمم نریز ارامش. بیا برو.

باریدم. با تموم وجود باریدم و لرزون گفتم:

-نمی تونم ولت کنم. نمی خوام برم.

فریاد زد:

-میمیری احمق. کنار من میمیری. چرا نمی
فهمی؟؟؟

عصیان و عشق چنان اتیش به خرمم زد که با
دست هام محکم به سینه اش کوبیدم و با بغض و
اشک گفتم:

-الان من زنده ام؟ من زنده ام الان؟ یه نگاه به من
بنداز. من زنده ام؟ من بدون تو زنده ام؟ من بدون تو
شبیه زنده هام؟ این ادمی که جلوت و ایساده شبیه
زنده هاست؟

چشم های بارونیم رو به چشم های کوهستانی
سوزناکش قفل زدم و با زجه گفتم:

-این قرار مون نبود حامی. این عهد منو تو نبود.
بخدا این قرار ما نبود. قرار نبود عاشقم کنی و
بعدم ولم کنی بری. قرار نبود زجه زدتم رو ببینی
و بری. قرار نبود بدون من جایی بری. حامی
قرار نبود چیزی ما رو از هم جدا کنه. این دلم
واسه تو مرد بی رحم. می دونی من دارم چه
دردی می کشم؟چه قدر سخته تو این اتاق باشم اونم
بدون تو؟من قراره بدون تو چه جوری زندگی کنم
اخه؟این حق من بود حامی؟بخدا این حق من نبود.
د اخه لعنتی جلوی کوه داد می زنی عشق،به
خودت بر می گردونه. من هر روز دم گوشت از
عشق گفتم و تو لعنتی از سنگ سخت تری؟چرا
نمی فهمی؟

فشار دست هاش هر لحظه بیشتر و چشم هاش هر
لحظه خونین تر می شد.

اشکم رو بلعیدم و دست روی سینه اش کشیدم و با التماس گفتم:

-اخه چرا؟؟؟ چرا منو نمی فهمی؟؟ چرا احساس منو نمی فهمی حامی؟ چرا منو به بازی گرفتی؟ چرا عاشق بودنم رو نمی فهمی؟ چرا داری همه چیزو نابود می کنی؟ چرا داری زجر کشم می کنی؟! نگاهم کرد و با حالت درد مندی گفت:

-گفتی دوستم نداری. پس چرا نمیری؟ چرا اصرار به مردن داری؟

بهتم برد. دست و پا زده و از اغوشش بیرون زدم و با صدای بلندی فریاد زدم:

-من؟ من گفتم دوست ندارم؟ من؟

-برو ارامش. برو.

تخت سینه اش زده و ازش فاصله گرفتم و دیگه واسم مهم نبود این اشک ها دارن نابودم می کنن. من داشتم له می شدم.

عقب عقب رفتم و جیغ زدم:

-من لعنتی اگه دوست نداشتم که ولت می کردم. که تنهات می داشتم و می رفتم پشت سرم نگاه نمی کردم. اما تو، تو لعنتی اگه دوستم داشتی، اگه از دوست داشتن نمی ترسیدی، از بودن من و عاشق شدن من وحشت نداشتی، نمی رفتی. نمی رفتی و نمی تونستی فراموشم کنی. من لعنتی اگه عاشقت نبودم، از شدت دوست داشتنت بند بند وجودم درد نمی کرد و تو الان به اشک هام خیره نمی شدی. ولی محض رضای خدا فکر کن ببین اگه تو دوستم داشتی، طاقت اشکام رو نداشتی و از شدت غصه باید و بیرون می شدی. نمی تونستی تحمل کنی و این فاصله رو برای جفتمون نمی خریدی. تو ترسوئی، تو می ترسی، تو از گذشته و آینده می ترسی و فرار می کنی. پس کی این وسط داره دروغ میگه؟ کی داره زیر قولش می زنه؟

دست روی سرم گذاشته و بی توجه به چشم های غرق خون و اشفته اش ناله زد:

-تو دروغگویی. تو داری دروغ میگی. تویی که داری زیر همه چی می زنی و مثل ترسو ها فرار

می کنی. تو ظالم همه قول و قرار هات یه دروغ پوشالی بود اما من احمق باور کردم. باورت

کردم. تو بد بودی، قصد کشتنم رو داشتی ولی من تسلیمت شدم و قول دادم خوبت می کنم. توی وجودت هیچ عشقی و احساسی نداشتی ولی من همه علاقه ام رو پات ریختم و من... همه دنیام تو بودی و من، برای تو هیچ چیز نبودم.

حس می کردم ماتش برده و من با باقی مونده توانم ادامه دادم:

-تو رفتی و من اینجا له شدم. به جرم عاشق بودن هر بلایی سرم اومد. از عشقی که بهت داشتم فقط تنهایی شد سهم من. بخدا دلیل کاراتو نمی فهمم. عاشق بودن ترس نداره. من قرار نیست بشم یه درد مثل درد خانواده ات. من قرار نیست گذشته رو واست تکرار کنم.

دست روی گلوم گذاشته و ب ناتوانی گفتم:

-حامی، تو اصلا منو دوست داری؟

نگاهش، خنجری به قلب من زد و از بین دندون
های قفل شده اش گفت:

-نه!

لبخندی زدم و گفتم:

-چقدر نه؟ اندازه نه ای که داری میگیو بگو.

جلو رفتم، فاصله رو تموم کردم و خیره در چشم
های یخ زده اش با لبخند گفتم:

-امروز نه، ولی بعد از رفتنم، تو یه روز می
فهمی، دلیل بی قراری هات، سیگار هایی که قراره
هر شب بکشی و عدم تمرکزت توی کار و حواس
پرتیت سر نقشه هات، بی خوابی های شب و
روزت و ذره ذره اب شدنت، منم حامی. هر چقدر
دوست داری انکار کن اما من خیلی خوب می
دونم به کجای قلبت شلیک کردم.

حرفم رو زدم...دیگه هیچ کاری از دستم بر نمی
اومد.

هیچ کاری!!!!

نفسی کشید و با حالت ظالمانه ای گفت:

-ده دقیقه دیگه بیا پایین. باید بری.

و رفت...

تموم شد این قصه.

دیگه تموم شد!!!

نگاه بی روح، از شیشه به خیابون های خلوت و تاریک بود.

صدای نفس های بلندش رو می شنیدم و سعی می کردم ذخیره اش کنم.

بازی تموم شد.

نخواست. من التماس هام رو کردم. بهش یادآوری کردم. خودش نخواست.

چقدر ما پایان تلخی داشتیم.

دقیقا نمی دونم چند دقیقه بود که حرکت کردیم و وقتی ماشین از حرکت ایستاد، بی تفاوت به ساختمون مقابلم خیره شدم.

اپارتمان لوکسی به نظر می رسید.

می دونستم باید برم. تموم شده بود.

نگاهش نکردم اما با صدایی که بخاطر گریه خروسی شده بود گفتم:

-وقتی پامو از ماشین گذاشتم بیرون، یه جوری برو که هیچ وقت نبینمت. چون دیگه همه چیز بین ما تموم شد.

سکوت کردم و اجازه دادم که چیزی بگه اما فقط سکوت پاسخم شد.

شالم رو درست کرده و خیلی خب زیر لب زمزمه کردم. تکونی خورده و دست روی دستگیره گذاشتم. برای آخرین بار، قسم خوردم برای آخرین بار.. نفس عمیقی کشیده و عطر تلخش رو به ریه کشیدم و بعد دستگیره رو کشیدم و رفتم.

برای همیشه.

دستگیره رو هنوز کامل نکشیده بودم که صدای "لعنتی نمی تونم" اش رو شنیدم و بعد ماشین با صدای وحشتناکی تیک اف کشید و به حرکت افتاد.

وحشت زده در رو بستم و روی صندلیم افتادم و با ترس نگاهش کردم و با صدای بلندی گفتم:
-داری چی کار می کنی؟

دنده رو جابجا کرد و با سرعت سرسام آوری خیابون رو دور زد و ماشین صدای بدی داد. با عصیان نگاهی به چشمام کرد و با درد گفت:
-نمی تونم بذارم بری.

همین جمله، همین جمله من رو به عمق طوفان کشید.. به عمق درد.

شور و عشق به وجودم دمیده شد و با صدای ناله ماندی گفتم:
-حامی؟

-اونجوری صدام نکن ارامش. اونجوری صدام نکن.

به صندلیم تکیه زده و قطره اشکی از گوشه چشم چکید.

باورم نمی شد. نداشت...نتونست.

به جوونه خوشبختی ای درون قلبم ریشه زد،لبخندی زده و خدارو شکر کردم. من فکر می کردم خوشبخت شدیم اما....

درست وقتی خواستم دست بلند کرده و دست روی دستش بگذارم،پرتاب شدیم.

بومب....

ماشین بخاطر ضربه شدید که از پشت بهمون خورد به جلو پرتاب شد و من به چشم خودم دیدم که فرشته مرگ دقیقا مقابلمون ایستاد. ماشین با مهیب به جدول خورد و صدای بدی ایجاد کرد و بعد..درد..واقعا درد.

من فکر می کردم من دزدیده شدم اما خبر نداشتم
من و حامی هر دو باهم دزدیده شدیم چون قرار
بود مقابل چشم هاش دوباره تاریخ تکرار بشه و
این بار، من، لیا و النا خواهم بود!!!

بدنم بوسه گاه درد شده بود و درد بی رحمانه
گوشه گوشه بدنم رو می بوسید و من رو به عمق
مشقت می کشید.

اسیر و واله شده و ناتوان ترین فرد دنیا بودم.
علت تبی که درون بدنم جریان داشت رو نمی
فهمیدم اما اونقدر بی طاقت شده بودم که حتی نمی
تونستم پلک هام رو باز کنم.

بوی نم، جلز و ولز چوب ها در آتش و اوای
مختلف باعث شد به جنگ با بی هوشی رفته و
چشم های مستم رو به سختی باز کنم.

تاریک و روشن بود. منبع نور جلوتر قرار گرفته
بود و من در تاریکی پنهان قرار گرفته بودم. به
محض هوشیاری، همه چیز مثل پتک به سرم

کوبیده شد و من با فزعی که درونم به جریان افتاد
نگاهی به این خرابه بی در و پیکر انداختم.

دهانم رو با دستمال بسته بودن و خواستم تکونی
بخورم که درد وحشتناکی رو در ناحیه شکم حس
کردم. بدنم سوزن سوزن می شد و یک نفر انگار
قصد دریدن ماهیچه هام رو داشت.

چه اتفاقی افتاده بود؟؟؟

پر شدن چشمام و بی حال شدنم عواقب اون درد
کشنده بود. نمی توانستم تکون بخورم، دست و پام
بسته شده بود و درد شکم اجازه هر حرکتی رو
از من سلب کرده بود.

وقتی صدای حرکاتی شنیدم، دردم رو فراموش
کردم و بیمناک به مقابلم خیره شدم. کمی تار می
دیدم، متوجه می شدم مردی از فاصله زیادی به
سمت حرکت می کنه. برخورد پاشنه های کفشش
به زمین سمفونی ر عشه برانگیزی ایجاد کرده بود
و درست وقتی وارد تاریکی شد، تاریکی شکسته و
روشن شد.

نور به چشم خورد و باعث شد بر طبق غریزه
چشمم رو برای لحظات کوتاهی ببندم. درست
وقتی که چشم باز کردم، شیطان رو در مقابلم دیدم.
ترس بهم غالب شد و چشم درشت کرده و با
هراس به مرد میان سال اما شروری که مقابلم بود
خیره شدم.

انگار از ترس لونه کرده در چشمم لذت می برد
که با لبخند بزرگی به لاتین گفت:
-ترس بیبی.

و من هزار برابر بیشتر وحشت کردم. خدایا
قصدشون چی بود؟

نگاهش درون صورتم کنکاشی کرد و با لحن
کریهی گفت:

-چقدر زیبایی. زیبا و شیرین. حیفه که بلایی سر
این صورت و چشم های زیبا بیاد.

بی اراده دهان باز کرده و تکونی خوردم که با
جریان درد شکم، چشمم رو با دردمندی بستم که
با دلسوزی نمایشی گفت:

-اروم دختر. زخم شکمت بیشتر باز میشه و از خون ریزی ممکنه سخته کنی. اروم بگیر بچه،قراره شب خوبی داشته باشیم.
زخم شکم؟

چی شده بود مگه؟

با گیجی و وهم سر پایین انداخته و با دیدن مانتوی سبزم که به رنگ سرخ در اومده بود،مات شدم.
چه بلایی سر من اومده بود؟

شکم درد می کرد و حس می کردم خونریزی دارم،اما اخه چرا؟

بخاطر فشاری که به عضلات شکم وارد می شد نمی تونستم خم بشم و این وضعیت رو برام دشوار تر می کرد.

-بیب،سرتو بالا بگیر. تازه مهمونی شروع شده.
و با صدای بلندی گفت:

-مهمونمون رو بیدار کنید.

-اروم،اروم. اینجاست.

شیطان از مقابلم کنار رفت و بعد چشم های به خون نشسته و غرق در نگرانش به منی که بی حرکت به صندلی بسته شده بودم نگاه کرد. تکون شدیدی خورد و نگاهش از چشمام،به شکم رفت و نمی دونم دقیقا چی دید که با فریاد گفت:

-بی شرررف. حیوون،باز کن دستاشو.

نگاهی به چشم های ترسیده من کرد و به فارسی و با لحن ارومی گفت:

_نترس ارامش.

می تونستم نترسم؟

قهقه بلند مرد،یاغی ترش کرد و اون پست فطرت با خنده گفت:

-جگوار،نترسون منو. لطفا. می دونی چقدر اذیت شدم تا تونستم شاه نشین رو بدزدم؟نمیگی با این حرفت ممکنه بترسم؟همین جوریش درگیری بچه هام با تیم امنیت حسابی برام گرون تموم شده.

قدم زنان جلو رفت و با دیوانگی خندید و گفت:
-راز این موفقیتت رو بهم بگو. این ادم ها رو از
کجا پیدا می کنی؟ می دونی چقدر بچه های منو
اذیت کردی؟ نهج نهج، جگوار تو خیلی واسه من
گرون تموم شدی. خبر داری؟

تیم امنیت؟

_متاسفانه، بیست سال پیش نتونستم شخصا شاهد
اون ماجرا باشم اما خب، هنوزم فرصت هست.
میشه دوباره همه چیز رو تکرار کرد.
صدای کشیده شدن دستگیره های حامی روی میله
باعث نابودی من می شد. از درد و خشم مملو بود
و داد و بیداد کرد:
-خفه شو. خفه شو.
-به من اطمینان کن. قول میدم لذت ببری.
با صدای بلندی گفت:

-بیاید تو.

نفس کشیدن برام سخت تر شده بود و درد هر لحظه بیشتر. اضطراب و هراس به قلب مغزم اصابت کرده و قصد کشتنم رو داشت.

تموم خونم به جوشش افتاده و وقتی هفت مرد بزرگ و غول پیکر وارد این دخمه شدن تازه معنی واقعی ترس رو حس کردم.

اد لبخند بلندی سر داد و نگاهی به چشم های جنون زده حامی انداخت و گفت:

-جگوار، این هفت مرد چیزی رو برات یادآوری می کنن؟

-خفه شو خفه شو.

من کاملا به درد علیمی که حامی حس می کرد واقف بودم. می تونستم جنگی که درون سرش به راه افتاده رو ببینم و مطمئن بودم درد یک لحظه رهانش نمی کنه. قصد داشتن حامی رو ذره ذره نابود کنند.

اد مقابلش قرار گرفت و بالحن بدی گفت:

-اگه تو کارم دخالت نمی کردی، الان هیچ کدوم از اینا واست تکرار نمی شد. من کاری به کارت نداشتم، از وقتی والنیتینو مرد، من تموم ربطم باهش رو نابود کردم. وقتی همایون بهم خبر داد تو زئوسی، مخفی شدم. مثل تموم این سال هایی که تو سایه بودم اما تو اونقدر سرت رو تو جاهایی کردی که نباید و برای گرفتن انتقام عقلت رو از دست داده بودی که همه زحماتم رو به باد دادی. دقیقا مقابل صورتش قرار گرفت و با صدای ترسناکی گفت:

-وقتی زدی همه چیز رو نابود کردی، باهم بی حساب شدیم و وقتی سر پسر ام رو واسم فرستادی، انتقام گرفتی اما یادت رفته بود ماها با انتقام و تلاش برای پس گرفتن جایگامون زنده ایم. من پسر امو از دست دادم و توام مثل والنیتینو همه چیز تو. تخت شاهنشاهی رو من ازت می گیرم و بشین و ببین با زنت قراره چی کار کنم.

هر لحظه بیشتر انرژی تحلیل می رفت و لحن کینه
توزانه اد باعث می شد از زور ترس به لرزه
بیافتم.

حامی چشم هاش رو با درد بست و با عصیان
گفت:

-حرفی داری با من بزن. زخمی بفرست بره. اون
زخمیه بی شرف، هر کاری دوست داری با من
بکن بذار اون بره.

-نه نه نه. اتفاقا قراره با این بانوی زیبا رو شروع
کنیم.

دست و پا زد. نعره زد و با دیوانگی فریاد زد:
-کاری به کارش نداشته باش. دست به اون نزن
حیوون.

اد اما کوچک ترین توجهی به حامی ای که بی
مهابا دست و پا می زد نداد و به یکی از مرد ها
اشاره کرد. وقتی اون خوک کثیف با نیشخند

نزدیکم شد، از ترس قالب تهی کرده و با چشم های گرد شده ای نگاهش کردم که حامی نعره زد:

-دست بهش نمی زنی . سمتش نرو کثافت .
نترسونش . کاری به کارش نداشته باش . نزدیکش نشوووووو .

نگاهش به منی که روح از تنم رفته بود افتاد و با لحن قاطعی به فارسی گفت:

_نترس ارامش . نمی دارم بلایی سرت بیاد .

مرد ها قهقهه می زدن و اون خوک با قدم های بلندی سمت منی که در یک قدمی مرگ بودم قدم بر می داشت که حامی صیحه زد:

-هر کاری می خوای با من بکن . بهش دست نزن .
به اون دست نزن . هر کاری بخوای انجام میدم فقط بهش دست نزن . هر چی بخوای بهت میدم فقط نترسونش .

دقیقا وقتی اون خوک در چند قدمیم قرار گرفت،اون پیر گفتار کنار اد قرار گرفت و با صدای بلندی گفت:

-صبر کن.

مرد ایستاد و اد با تعجب به رفیق رذالش نگاه کرد
که اون حرومزاده با لبخند به یکی از مرد ها
دستور داد:

-بازش کن.

همه در بهت به سر می بردن و من نفس هام به
خس خس افتاده بود. حامی با شک و تردید نگاهش
می کرد که اد با غرغر گفت:

-چی داری میگی؟

با دستش اشاره ای به اد کرد و به ارومی گفت:
-صبر کن.

به چشم خودم می دیدم که محافظ با دلهره و ترس
دست و پای حامی رو از بند باز کرد و قبل از
اینکه حامی به عقب بچرخه، گریخت.

اد ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت و اون حیوون
ثابت ایستاد و طناب رو سمتش پرت کرد و گفت:

-حالا خودت دستات رو ببند.

وقتی حامی بی حرکت نگاهش کرد، پوزخندی زد
و گفت:

-شنیدم ام ام ای کار قدری هستی. یه بار مبارزه
ات رو دیدم، دیدم که چقدر بی رحمانه ضربه می
زنی. کتک خوردن همچین آدمی خیلی باید لذت
بخش باشه. حالا دوتا انتخاب داری، یا دستات رو
می بندی و اجازه میدی هر جوری که بچه ها
تونستن ازت پذیرایی کنن، یا دوباره دستات رو می
بندم و به اتفاقی که قراره برای زنت بیافته نگاه
کن.

خدایا... این ادم ها بویی از انسانیت نبرده بودن.

به یه ورزشکاری که هیچ وقت شکست نخورده
پیشنهاد کتک خوردن می دادن؟

حقارت و خواری بدتر از این؟

دست و پا زدم و صداهای نامفهومی از دهانم
خارج شد. فک حامی سفت شده و نگاهش رو به
منی که مثل ماهی بال بال می زدم انداخت. با

چشمام و تکون های سرم بهش التماس کردم که این کار رو نکنه.

نمی خواستم از خودش بگذره. نگاهش، قفل چشم های پر م بود.

اد لبخندی زد و گفت:

-موافقم، بیا این شب رو هیجان انگیز تر کنیم. خب جگوار، حاضری کتک بخوری یا بگم نیکولاس بره سراغ اون فرشته؟

فکش فشرده شد، به چشم های خیسم نگاهی کرد و بعد، طناب رو بلند کرد و دور دستش بست. هر دو قهقه زده و یکی از نگهبان ها جلوتر رفته و دست هاش رو با طناب محکم تر کرد.

نگاهش خیره به چشم های من بود که اون حیوونی که کنارم ایستاده بود، دستمال رو از روی لب هام برداشت و بعد، اولین لگد به شکمش زده شد و من با صدای بلندی فریاد زدم:

-نهههههه.

هفت نفر.. هفت قلچماق نزدیکش شده و بی رحمانه و از فاصله نسبتا زیادی بهش ضربه می زدن.

شکمش، عضله های سینه، کمرش و صورتش مورد اصابت ضربه ها قرار می گرفت و با من اشکی که چشمام رو پر کرده بود فریاد زدم:

-حامی تورو خدا. نزنیش کثافتا. نزنید حیوونا.

سرپا ایستاده و از شدت درد خم می شد اما به زمین نمی افتاد. هر ضربه ای که بهش می زدن دقیقا به قلب من برخورد می کرد و من با زاری جیغ کشیدم:

-ولش کنیددد. تورو به مسیح قسم ولش کنید.

نزنیدش. حامی تورو خدا بلند شو. تورو خدا پاشو. نذار کتکت بززن.

سرش پایین و به مشت و لگد هایی که سمتش پرتاب می شد توجهی نمی کرد. وقتی مشت دیگه ای به صورتش خورد، تلو تلو خورد و به عقب پرت شد. دیدم که ابروش پاره شد و خون روی صورتش به گردش افتاد.

-دست بهش نزن.

نعره کشید اما محافظ ها بازوش رو گرفته و از روی زمین بلندش کردن. وقتی نیکولاس نزدیکم شد، حامی دست و پا زد و با فریاد التماس گونه ای گفت:

-دست بهش نزن حیوون. دست بهش نزن.

من به چشم خودم می دیدم که حامی داره از شدت فشاری که بهش تحمیل میشه در حال جون دادنه. برای اولین بار در صداش نگرانی دیده می شد. دست و پا می زد و فریاد می زد اما... نتونست کاری از پیش بیره.

نیکولاس نزدیکم شد و بعد، شالی که از سرم بیرون کشیده شد، صداهای جیغ و نعره من و حامی که باهم بلند شد و بعد با بی رحمی تمام، طناب ها از دست و پام برداشته شد.

وقتی با یک حرکت از روی صندلی بلند
شدم، شکم تیر و حشتناکی کشید و با صدای بلندی
فریاد زدم و حامی فریاد زد:
-اذیت نکن. حیوون اون زخمیه، اون زخمیهههههه.
دستات رو از روی بازوهاش برداررررررر.

مگه تیم امنیت هم همراهمون بود؟ مگه فقط ما دو
نفر نبودیم؟

تکون های شدید حامی باعث ایجاد سر و صدا می
شد و چشماش از شدت غضب می درخشید.
مقابل جسم غل و زنجیره شده اش قرار گرفت و
گفت:

-سخت بود، اما نشدنی که نیست. کشتن شاه نشین
سخته ولی خب غیر ممکن نیست. تجربه اش رو
داری که. پدر بزرگت و پدرت.

حامی دست و پایی زد و با خنده بلندی گفت:
-اوه، مادر و خواهرت. یادت رفته.

-حرومزاده. ببند دهن تو مادر به خطا. دستامو باز کن بزدل.

مرد قدمی به عقب برداشت و اظهار کرد:

-از جونم سیر نشدم جگوار. انقدر تکون نخور، انرژی هدر میره و نمی تونی از نمایشی که به راه انداختیم لذت ببری. اروم باش پسر، اروم.

لحن شرورش حامی رو به آتش کشید و حامی بی محابا دست و پا می زد و من... نفس بریده بودم. یک نفر پشتم قرار گرفت و با قیافه عبوسی نگاهم کرد.

با صدای باز شدن در، نگران سرچرخونده و از دیدن مرد میان سال دیگه ای که با لبخند بزرگی وارد این انبار کوفتی می شد به خودم لرزیدم. هر دو شیطان باهم دست داده و حامی با بانگ گفت:

-می کشمت. من می کشمت.

دو مرد قهقهه زده و مردی که تازه به جمع ما پیوسته بود با لذت گفت:

-جگواری که شکار شد، چقدر این صحنه لذت بخشه.

سر چرخوند و چشمش به منی که از ترس قبض روح شده بودم افتاد و با نیش بازی گفت:

-واو، خدای بزرگ. این فرشته رو مریم بوسیده؟ چقدر زیباست.

قبل از اینکه اون یکی بی شرف بتونه نظری بده، حامی مثل مار به خودش پیچید و با زوزه گفت:

-کاری به کار اون نداشته باش بی شرف. منو نگاه کن.

جلو نیومد اما از همون فاصله، ادای احترامی کرد و با لبخند گفت:

-خوشحالم از دیدنت بانوی من. اد هستم. از رفقای همسرتون.

و من، بیشتر و بیشتر وحشت کردم. اد به همراه
اون بی شرفی که هنوز اسمش رو نمی
دونستم، نگاهی به حامی انداختن و اد با لحن
مرموزی گفت:

-خب، مشتاق دیدار جگوار. من امشب برات خیلی
سوپرایز دارم. شنیدم علاقه خاصی به گذشته
داری، من قسم می خورم امشب به خوبی برات
تکرارش کنم.

غرزش، حرکت های تند و بی امانش، چشم های به
خون نشسته اش خبر از عمق فاجعه می داد.

_متأسفانه، بیست سال پیش نتونستم شخصا شاهد
اون ماجرا باشم اما خب، هنوزم فرصت هست.
میشه دوباره همه چیز رو تکرار کرد.

صدای کشیده شدن دستگیره های حامی روی میله
باعث نابودی من می شد. از درد و خشم مملو بود
و داد و بیداد کرد:

-خفه شو. خفه شو.

-به من اطمینان کن. قول میدم لذت ببری.

با صدای بلندی گفت:

-بیاید تو.

نفس کشیدن برام سخت تر شده بود و درد هر لحظه بیشتر. اضطراب و هراس به قلب مغزم اصابت کرده و قصد کشتنم رو داشت.

تموم خونم به جوشش افتاده و وقتی هفت مرد بزرگ و غول پیکر وارد این دخمه شدن تازه معنی واقعی ترس رو حس کردم.

اد لبخند بلندی سر داد و نگاهی به چشم های جنون زده حامی انداخت و گفت:

-جگوار، این هفت مرد چیزی رو برات یادآوری می کنن؟

-خفه شو خفه شو.

من کاملا به درد علیمی که حامی حس می کرد واقف بودم. می تونستم جنگی که درون سرش به راه افتاده رو ببینم و مطمئن بودم درد یک لحظه

رهاش نمی کنه. قصد داشتن حامی رو ذره ذره نابود کنند.

اد مقابلش قرار گرفت و با لحن بدی گفت:

-اگه تو کارم دخالت نمی کردی، الان هیچ کدوم از اینا واست تکرار نمی شد. من کاری به کارت نداشتم، از وقتی و المنتینو مرد، من تموم ربطم باهاش رو نابود کردم. وقتی همایون بهم خبر داد تو زئوسی، مخفی شدم. مثل تموم این سال هایی که تو سایه بودم اما تو اونقدر سرت رو تو جاهایی کردی که نباید و برای گرفتن انتقام عقلت رو از دست داده بودی که همه زحماتم رو به باد دادی. دقیقا مقابل صورتش قرار گرفت و با صدای ترسناکی گفت:

-وقتی زدی همه چیز رو نابود کردی، باهم بی حساب شدیم و وقتی سر پسر ام رو واسم فرستادی، انتقام گرفتی اما یادت رفته بود ماها با انتقام و تلاش برای پس گرفتن جایگامون زنده ایم. من پسر امو از دست دادم و توام مثل و المنتینو

همه چیز تو. تخت شاهنشاهی رو من ازت می
گیرم و بشین و ببین با زنت قراره چی کار کنم.
هر لحظه بیشتر انرژی تحلیل می رفت و لحن کینه
توزانه اد باعث می شد از زور ترس به لرزه
بیافتم.

حامی چشم هاش رو با درد بست و با عصیان
گفت:

-حرفی داری با من بزن. زنمو بفرست بره. اون
زخمیه بی شرف، هر کاری دوست داری با من
بکن بذار اون بره.

-نه نه نه. اتفاقا قراره با این بانوی زیبا رو شروع
کنیم.

دست و پا زد. نعره زد و با دیوانگی فریاد زد:
-کاری به کارش نداشته باش. دست به اون نزن
حیوون.

اد اما کوچک ترین توجهی به حامی ای که بی
مهابا دست و پا می زد نداد و به یکی از مرد ها
اشاره کرد. وقتی اون خوک کثیف با نیشخند
نزدیکم شد، از ترس قالب تهی کرده و با چشم های
گرد شده ای نگاهش کردم که حامی نعره زد:

-دست بهش نمی زنی . سمتش نرو کثافت .
نترسونش . کاری به کارش نداشته باش . نزدیکش
نشووووووو .

نگاهش به منی که روح از تنم رفته بود افتاد و با
لحن قاطعی به فارسی گفت:

_نترس ارامش . نمی دارم بلایی سرت بیاد .

مرد ها قهقهه می زدن و اون خوک با قدم های
بلندی سمت منی که در یک قدمی مرگ بودم قدم
بر می داشت که حامی صیحه زد:

-هر کاری می خوای با من بکن . بهش دست نزن .
به اون دست نزن . هر کاری بخوای انجام میدم فقط
بهش دست نزن . هر چی بخوای بهت میدم فقط
نترسونش .

دقیقا وقتی اون خوک در چند قدمیم قرار گرفت،اون پیر گفتار کنار اد قرار گرفت و با صدای بلندی گفت:

-صبر کن.

مرد ایستاد و اد با تعجب به رفیق رذلتش نگاه کرد که اون حرومزاده با لبخند به یکی از مرد ها دستور داد:

-بازش کن.

همه در بهت به سر می بردن و من نفس هام به خس خس افتاده بود. حامی با شک و تردید نگاهش می کرد که اد با غرغر گفت:

-چی داری میگی؟

با دستش اشاره ای به اد کرد و به ارومی گفت:

-صبر کن.

به چشم خودم می دیدم که محافظ با دلهره و ترس دست و پای حامی رو از بند باز کرد و قبل از اینکه حامی به عقب بچرخه،گریخت.

اد ناخوداگاه قدمی به عقب برداشت و اون حیوون ثابت ایستاد و طناب رو سمتش پرت کرد و گفت:
-حالا خودت دستات رو ببند.

وقتی حامی بی حرکت نگاهش کرد، پوزخندی زد و گفت:

-شنیدم ام ام ای کار قدری هستی. یه بار مبارزه ات رو دیدم، دیدم که چقدر بی رحمانه ضربه می زنی. کتک خوردن همچین آدمی خیلی باید لذت بخش باشه. حالا دوتا انتخاب داری، یا دستات رو می بندی و اجازه میدی هر جوری که بچه ها تونستن ازت پذیرایی کنن، یا دوباره دستات رو می بندم و به اتفاقی که قراره برای زنت بیافته نگاه کن.

خدایا... این ادم ها بویی از انسانیت نبرده بودن.

به یه ورزشکاری که هیچ وقت شکست نخورده
پیشنهاد کتک خوردن می دادن؟

حقارت و خواری بدتر از ناگرام؟

دست و پا زدم و صداهاى نامفهومی از دهانم خارج شد. فك حامی سفت شده و نگاهش رو به منی که مثل ماهی بال بال می زدم انداخت. با چشمام و تکون های سرم بهش التماس کردم که این کار رو نکنه.

منی خواستم از خودش بگذره. نگاهش، قفل چشم های پریم بود.

اد لبخندی زد و گفت:

-موافقم، بیا این شب رو هیجان انگیز تر کنیم. خب جگوار، حاضری کتک بخوری یا بگم نیکولاس بره سراغ اون فرشته؟

فکش فشرده شد، به چشم های خیسم نگاهی کرد و بعد، طناب رو بلند کرد و دور دستش بست. هر دو قهقه زده و یکی از نگهبان ها جلوتر رفته و دست هاش رو با طناب محکم تر کرد.

نگاهش خیره به چشم های من بود که اون حیوونی که کنارم ایستاده بود، دستمال رو از روی لب هام

برداشت و بعد، اولین لگد به شکمش زده شد و من
با صدای بلندی فریاد زدم:

-نههههههه.

هفت نفر.. هفت قلچماق نزدیکش شده و بی رحمانه
و از فاصله نسبتا زیادی بهش ضربه می زدن.

شکمش، عضله های سینه، کمرش و صورتش مورد
اصابت ضربه ها قرار می گرفت و با من اشکی
که چشمام رو پر کرده بود فریاد زدم:

-حامی تورو خدا. نزنیش کثافتا. نزنید حیوونا.

سرپا ایستاده و از شدت درد خم می شد اما به
زمین نمی افتاد. هر ضربه ای که بهش می زدن
دقیقا به قلب من برخورد می کرد و من با زاری
جیغ کشیدم:

-ولش کنیددد. تورو به مسیح قسم ولش کنید.

نزنیدش. حامی تورو خدا بلند شو. تورو خدا پاشو.
نذار کتکت بززن.

سرش پایین و به مشت و لگد هایی که سمتش

پرتاب می شد توجهی نمی کرد. وقتی مشت دیگه

ای به صورتش خورد، تلو تلو خورد و به عقب پرت شد. دیدم که ابروش پاره شد و خون روی صورتش به گردش افتاد.

از دیدن اون صحنه مثل یک مریض در حال احتضار دست و پا زدم و با جیغ بلندی گفتم:
-ولشششش کنید. توروخدا ولش کنید. هر کاری می خواید با من بکنید. ولششششش کنید.
نگهبانی که سمتش رفت و خواست روی قفسه سینه اش بشینه، با صدای "بس کن" اد متوقف شد.
نفس نفس زده و از شدت درد و وحشت به خودم پیچیدم. خون ابه هایی که از دهانش بیرون می زد من رو به جهنم می کشید و وقتی

فکر می کردم قراره همه چیز تموم بشه، اد به سمت من برگشت و با چشمک گفت:
-خب، فرشته عاشق. برای مهمونی آماده ای؟

اشاره ای به مرد مقابلش کرد و بعد با لبخند
کریهی همون نیکولاس حیوون نزدیکم شد.
وحشت زده بهش نگاه می کردم که حامی عربده
کشید:

-دست بهش نزن.

نعره کشید اما محافظ ها بازوش رو گرفته و از
روی زمین بلندش کردن. وقتی نیکولاس نزدیکم
شد، حامی دست و پا زد و با فریاد التماس گونه ای
گفت:

-دست بهش نزن حیوون. دست بهشش نزن.

من به چشم خودم می دیدم که حامی داره از شدت
فشاری که بهش تحمیل میشه در حال جون دادنه.

برای اولین بار در صداش نگرانی دیده می شد.

دست و پا می زد و فریاد می زد اما...

نتونست کاری از پیش بیره.

نیکولاس نزدیکم شد و بعد، شالی که از سرم بیرون
کشیده شد، صداهای جیغ و نعره من و حامی که

باهم بلند شد و بعد با بی رحمی تمام، طناب ها از دست و پام برداشته شد.

وقتی با یک حرکت از روی صندلی بلند شدم، شکم تیر وحشتناکی کشید و با صدای بلندی فریاد زدم و حامی فریاد زد:

-اذیت نکن. حیوون اون زخمیه، اون زخمیههههههه.
دستات رو از روی بازوهاش برداررررررر.

حامی

تمام تنم شکسته شده بود. حس می کردم یک تریلی از روی بدنم رد شده و استخون هام رو له کرده اما همه این درد ها در مقابل صدای جیغ و فریادی که ارامش می کشید، حتی به حساب هم نمی اومد.
کر و کور شده بودن.

و بعد، لب هایی که به چنگ گرفته شد. لب هایی که فقط من لمس کرده و با طعم شیرینش اروم گرفته بودم، بوسیده شد.

دست و پا زد و من صیحه کشیدم. بند بند استخون هام له و مغزم منفجر شد.

با اون حال زخمیش تا آخرین لحظه برای نجابتش جنگید اما نشد...

نشد.

محکم به سینه هاش کوبید و با تموم قوا ازش فاصله گرفت. دیگه نگاهم نکرد اما اشک از چشمش مثل ابر بهار جاری می شد.

جلوی چشمم، اون بی شرف سیلی محکمی به صورتش زد و همون طور که خون رو روی زمین تف می کرد، فریاد زد:

-وحشی.

لبش رو گاز گرفته بود و من دیگه هیچ توانی برای مبارزه نداشتم. واقعا مرده بودم. چی می شد

مثل تمام قصه ها، یک نفر وارد می شد و ما رو از این جهنم نجات می داد؟؟؟
نفس های اخرم بود. مابین گذشته و حال ایستاده بودم و ذره ذره توانم نابود می شد.
وقتی اون حرومزاده دست به کمر بند شلوار ارامش برد، نابود شدم. افرادی که بازوم رو گرفته بودن، محکم نگهم داشتن و بعد... بنگ!!!
مات و مبهوت به تصویر مقابلم خیره شده و بعد توسط سه نفر از پشت کشیده شدم.
ولوله شد.

چه جهنمی اتفاق افتاد؟

هنوز گیج بودم که اد فریاد زد:

-دارید چه غلطی می کنید؟

و صدای گلوله ای که شلیک شد و فریاد گوش خراشی که به هوا خواست.

چی شده بود؟

درست وقتی نیکولاس دست به شلوار آرامش زد، همه چیز عوض شد. نگهبانی که پشت سرش ایستاده بود، در یک حرکت، گردنش رو گرفت و بعد خلاصش کرد.

سه نگهبان من رو از پشت کشیده و مثل دیوار دفاعی مقابلم ایستادن و بعد اسلحه هایی که به سمت اون ها نشونه گرفت و ادی که با زانوی زخمی روی زمین افتاد.

لوکاس نگاهی کرد و با وحشت و اضطراب گفت:
-دارید چه غلطی می کنید احمقا؟

به ثانیه نکشیده، مثل مور و ملخ از در و دیوار نگهبان ها وارد انبار شده و اسلحه هایی که به سمت اد و ادم هاش نشونه رفت.

گیج به صحنه مقابلم نگاه می کردم... نکنه.. شادو؟
لعنتی حس می کردم ضربه های بعضی هاشون خیلی سنگین نیست..

نگهبانی که آرامش رو گرفته بود، مقابلم قرار گرفت و با احترام و مطبوعانه گفت:

-بخاطر همه چیز متاسفیم جگوار. فکر نمی کردیم
قراره تا اینجا پیش بره. برنامه بهم ریخت، قبل از
اینکه ادما بریزن اینجا، باید بریم.

وقتی نگاه سخت من رو دید، با احترام سری تگون
داد و گفت:

-ای جی هستم، از شادو.

سایه ها... لعنتی چه طور فراموش کرده بودم؟

لب باز کرده و با خرناس گفتم:

-به مت بگو می کشمش.

و محکم به سینه اش زده و از کنارش رد شدم.

نگاهم از لوکاس و اد به سمت آرامش کشیده شد.

با دیدن جسم غرق در خونش، نگهبان ها رو به

کناری فرستاده و دوان دوان خودم رو به جسم

خونینش کشیدم. ای جی، کتتش رو به تنش کشیده

بود و آرامش... با چشم های درشت و وحشت زده

ای به نقطه نامعلومی خیره شده بود.

نمی تونستم نفس بکشم، حس مرگ داشتم. بی توجه
به همه نگیان ها، زانو زده و مقابلش قرار
گرفتم. نگاهم نمی کرد. مردمک چشم هاش درشت
شده و با هراس و وهم به جلو خیره شده بود.
ارامش، مرده بود.
واقعا مرده بود!!

نمی تونستم صداش کنم، نمی تونستم حرف بزنم.
دست دراز کرده و خواستم روی بازوش قرار
بدم، اما به محض اینکه سر انگشتم به کت
خورد، جیغ بلندی کشید و با حالت جنون زده ای
خودش رو تکونی داد و با ناله و فریاد گفت:
-دست بهم نرزرزرزرن. بهم دست نرزرزرن.
تند و بی وقفه سرش رو تکون می داد و مثل یک
دیوانه خودش رو به عقب و جلو می کشید و حتی
اجازه نمی داد لمسش کنم. بلند و از انتهای
وجودش جیغ می کشید و دستم رو پس می زد و
مثل ابر بهار اشک می ریخت.

ارامش از دست من رفته بود.....درون یک هاله
قرار گرفته و به جنون کشیده شده بود.

نالاه می زد و شیون سر می داد که بی توجه به
نگاه های مقابل،خودم رو جلو کشیدم و محکم به
اغوشم کشیدمش. فریاد کشید،با صدای بلندی جیغ
کشید و به سینه ام کوبید و به التماس می گفت
ولش کنم که محکم تر در اغوشم فشردمش و کنار
گوشش به ارومی گفتم:

-منم آرامش. منم. حامی ام آرامش. آرامش منم.
قدرت دست هاش کمتر شد و نسبتا اروم گرفت.
بوسه ای به موهاش زدم و قلبم...قلبم ترور شد.
سرش رو از روی سینه ام بلند کردم و خیره شدم
به چشم های مملو از درد و فزعش.
با منگی نگاهم می کرد و اشک می ریخت.
حاضر بودم قسم بخورم قدرت شناسایی نداره.
دست روی گونه هاش گذاشتم و بی توجه به درد
خانمان برانداز مغز و قلبم،با لحن قاطعی گفتم:

-منم آرامش، منم. نگام کن. حامی ام. نترس، نترس.
نلرز، خواهش می کنم نلرز. نترس لطفا، تا وقتی
من هستم، من نفس می کشم از هیچی نترس. نمی
ذارم بهت اسیبی برسه، باشه؟ آرامش منو نگاه کن، تا
وقتی من هستم از هیچی نترس.

هاله چشم هاش شکست و اون بهت از نگاهش
رفت و با بغض و هق هق گفت:
-حامی.

محکم به اغوشم کشیدمش و از لرزش
بدنش، صدای هق هق سوزانش، خاکستر شدم.
دست روی سینه ام گذاشت و با عجز و لابه گفت:
-حامی. حامی. حامی.

کمرش رو نوازش کردم و بعد... وحشتناک ترین
اتفاق ممکن رخ داد. لرزشش به رعشه تبدیل شد و
در اغوشم شروع به لرزیدن کرد. خودم رو گم
کردم و با وحشت به جسم نیمه جونش که می
لرزید خیره شدم و با صدای بلندی فریاد زدم:

ای جی سری "حتما جگوار" ای گفت.

در اغوشم، پر پر می شد. مثل مار به خودش می پیچید و بعد، چشم های نیمه جوش رو به من دوخت و با لب هایی که کبود شده و بی امان می لرزید گفت:

-حاض...حاضرم الان بمی..بمیرم تا بعدا بد...بدون تو زندگی کنم.

محکم به خودم فشردمش و لب روی پیشونی سردش گذاشتم و با سخط گفتم:

-تو نمی میری آرامش. تو اجازه مردن نداری.
سرفه ای کرد و لرزشش بیشتر و سرمای بدنش عیان تر شد:

-حامی، حت...حتی اگه سرنوش...سرنوشتم
مر..مردن باشه..ممنو..ممنونم که تو
سرن..سرنوشتم بودی..همین که تو زند...زندگیم
بودی، من..من رو خوشبخت می کنه.

و در هم شکستم.

چشم هاش بسته شد، دستش از روی سینه ام پایین افتاد و... قطره اشکی از چشمش بیرون پرید.

گسل درونیم فعال شد. تار و پودم از هم گسست، یک فغانی از عمق قلبم بیرون زد و یک چیزی دقیقا در عمق وجودم شکست....

دست روی صورتش گذاشتم و با نعره زدم:

-ارامشششششششش.

من اشتباه می کردم، چون خدا بزرگتر از تصور من بود!!!!

جسم نیمه جانش رو روی تخت قرار دادم و به حمیدی که با دقت و نگرانی به جسم بیهوشش نگاه می کرد، نگاه دوختم و دستور دادم:

-هر جوری شده صحیح و سالم تحویل میدیش.

مشوش قدمی به جلو برداشت و با استفهام گفت:

-چشم. ولی چه بلایی سرش اومده؟
کلافه و اشوب دستی به موهام کشیدم و گفتم:
-شیشه شکمش رو بریده.

رنگ از رخس پرید و به ارومی سمتش قدم برداشت. لحظه ای که شیشه های ماشین شکسته شد و روی تنش ریخت، مثل فیلم مقابل چشم رفت. بخاطر حرکت وحشیانه اون حیوون ها و فشاری که موقع بیرون کشیدن از ماشین بهش وارد کردن، زخمی شده بود.

حمیدی دستکش هاش رو در دست کرد و به ارومی خواست کت رو از تنش بیرون بکشه که ارامش ناله ای کرد و من، مثل یک جنون زده، مثل یک حیوون زخمی سمتش قدمی برداشته و مچ دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.

وحشت، در نی نی نگاهش دیده می شد. پرستار جیغ خفه ای کشید و من با تموم حرص و خشمی که داشتم، مقابل صورتش غریدم:

-معامله با جوته دکتر، اگه فقط یک بار، فقط یک بار بدون اینکه احتیاجی باشه بهش دست بزنی، تک تک انگشتای دستت رو می شکنم. اگه باعث بشی درد بکشه، میلیون ها برابرش رو سرت

میارم. اگه باعث اسپیش بشی، قسم می خورم سر از تنت جدا کنم. خوب گوش کن دکتر، همه فکرت رو بذار تا صحیح و سالم به من تحویلش بدی. اگه نمی خوای بمیری، باهات بهتر از ارزش نفسات رفتار می کنی، اگه اخ بکشه، نفسات رو قطع می کنم.

ذره ای تردید نداشتم. اگه بهش اسپیب می زد، می کشتمش. بدون هیچ حرفی می کشتمش.
تند تند سری تکون داد و با واهمه و اکرام گفت:

-چشم. چشم.

سری تکون دادم و دکتر با قدم های لرزونی سمتش رفت. خواست دست به کت بندازه که فریاد زد:

-همتون گمشید برید بیرون.

بدون کلمه ای حرف، محافظ ها و پرستار از اتاق بیرون زدن. به دختر کم سنی که کناری ایستاده و قصد رفتن داشت، اشاره ای کردم و گفتم:

-تو نه. تو بمون.

ثابت ایستاد و تند سری تکون داد. قبل از اینکه اجازه بدم دکتر کت رو از تنش خارج کنه، خودم جلو تر رفته و حمیدی رو کناری زدم. خودش رو عقب کشید و من به اروم ترین حالت ممکن، دست دراز کرده و دکمه های کت رو باز کرده. پیچ و تابی خورد من خنجر به وجودم خورده شد. نگاهم به زخم هاش افتاد.

زخم هاش اصلا عمیق نبود، اما تعدادش زیاد بود. گوشه گوشه پهلو و شکمش خراشیده و زخمی شده بود. عمیق ترین زخم، زخم پایین شکمش بود که نسبت به بقیه بزرگتر و خونریزی بیشتری داشت.

دست دراز کرده و دستمال سبزی که روی میز استریل بود رو برداشته و روی تنش کشیدم. کل

بدنش رو پوشش داد. تنها قسمتی که تحت پوشش قرار ندادم، قسمت زخمش بود. وقتی کامل بدنش رو پوشوندم، اشاره ای به دکتر کردم و گفتم:
-پارچه رو بالا نمی زنی. به این زخمش رسیدگی کن و بقیه رو به خودم بسپر.
-چشم.

کناری رفته و به حمیدی و اون پرستار اجازه نزدیکی دادم اما سرم تیر می کشید.
همشون رو می کشتم... همه رو!!!

خیلی نیازی به کنکاش نبود، من تو عمارت بودم. نگاه کلی به اتاق انداخته و به سرمی که بالای سرم قرار گرفته بود چشم دوختم. همه چیز مثل یک ویدیو کوتاه مقابل چشمم قرار گرفت و من با رنج، نفسی آزاد کردم.

تکونی خورده و شکم تیر کشید. اخ کوتاهی گفتم و خودم رو به سختی بالا کشیدم. شکم درد می کرد اما توجهی نکرده از روی تخت نیم خیز شدم

هنوز درگیر و دار برخوردارستن و باز کردن سرمم
بودم که در اتاق باز شد و بعد صدای "هین"
وحشت زده یک نفر به گوش رسید.

با گیجی سر بلند کرده و به دخترک کم سن و سالی
که با عجله و ترس نزدیکم می شد چشم دوختم.
این دیگه کی بود؟؟

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، با اضطراب و بیم
گفت:

-خانوم تورو خدا بلند نشید.

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چی میگی؟ چی شده؟ واسه چی انقدر هراسونی؟

دست روی سرشونه هام گذاشت و با التماس گفت:

-خانوم خواهش می کنم استراحت کنید. تورو خدا
بخوابید.

چی شده بود؟

دستش رو پس زده و بخاطر درد شکمم، چهره
درهم کشیدم و با عصبانیت گفتم:

-چی میگی دختر؟ اصلا تو کی هستی؟ من باید برم
حامیو ببینم.

و در کمال حیرت، چشم هاش پر شد و با بغض
سوزناکی گفت:

-تورو خدا استراحت کنید. اقا گفتن اگه کسی مانع
استراحتتون بشه گردنشو می شکنه. شما که اقا رو
می شناسید، بخدا ما رو می کشن. تورو خدا
بخوابید، التماستون می کنم.

خدای من... حامی با اینا چی کار کرده بود؟

تند تند سری تکون دادم و گفتم:

-خیله خب، خيله خب. بلند نمیشم. نترس، گریه نکن
دختر.

وقتی سر روی بالشت گذاشتم، اروم گرفت و کنارم
نشست و با لبخندی که در تضاد چشم های پرش
بود گفت:

-خوبید؟ درد ندارید؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نه ممنون. حالم خوبه. گریه نکن. قرار نیست
اتفاقی واست بیافته.

با عجله دست روی چشمش کشید و به ارومی
گفت:

-گریه نمی کنم. ممنونم که به حرفم گوش دادید.
مطمئنم اقا همه مون رو می کشت.

نفس عمیقی کشیدم و دستش رو در دست گرفتم و
با اطمینان گفتم:

-نمی دارم اتفاقی واسه هیچکدومتون بیافته. نگران
نباش. فقط همیشه به سوالم جواب بدی؟

_اره اره حتما.

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

-شکم واسه چی درد می کنه؟

بدون هیچ سوال و حرف اضافه ای گفت:

-بخدا منم دقیق نمی دونم. فقط گفتن شیشه شکسته

ریخته شده روی تنتون. یکم زخم هاتون زیاد

بود، اما خیلی جدی و عمیق نبود. فقط زخم زیر شکمتون یکم عمیق بود که دکتر حمیدی ام سه تا بخیه زدن. خیالتون راحت. چیز خاصی نیست. لبخند کم جونی زدم و گفتم:
-ممنونم.

مثل بچه ها ذوق کرد و لبخند بامزه ای زد.

-میشه برام یه کاری بکنی؟

با کنجکای نگاهم کرد که لب زدم:

-میشه بهش زنگ بزنی؟

حامی

-مافیا بره به درک. زن من ممکن بود بمیره، می فهمی چی میگی تو یا نه؟

شرمنده سری تکون داد و خودش رو روی صندلیش جابجا کرد و با صلح طلبی گفت:

-جگوار، الویت شادو چیه؟ نجات شاه نشین و کمک به مافیا. این قانونیه که خودتون حکمش زدید، ماهم انجامش دادیم. ما هیچ وقت، هیچ وقت به شما اسیب نمی زدیم، برای نجات جون شما ما اونجا بودیم. اما ما باید تاییدیه رو می گرفتیم بعد اقدام می کردیم، ولی من وقتی دیدم کار داره به جای باریک می رسه، بی توجه به اون تاییدیه، دستور حمله دادم چون می دونستم بعدا شما سر از تن هممون جدا می کنید. من قبول دارم جون اون بانو به خطر افتاد، اما شما هم منطقی فکر کنید و لطفا فکر کنید جون هفت صد نفر ادم در خطر بود. ما باید تاییدیه رو هم می گرفتیم بعد حمله رو شروع می کردیم اما انجام ندادیم. درسته جون ادما رو نجات دادیم اما تموم اطلاعاتی که نیاز داشتیم از دست دادیم. جگوار، قبول کنید الویت ما شما بود، این قانونی همیشگی ما بود

لگدی به میز زده و با دیوانگی سمتش رفته و یقه اش رو در دست گرفتم و از روی صندلیش بلند

کردم. مشت محکمی به صورتش زده و با وحشی
گری گفتم:

-خوب گوش کن ببین چی میگم. شادو رو من به
وجود اوردم، پس قانوناشم خودم تعیین می کنم.
دهنتو ببند و گوش کن ببین چی میگم. بیلدر
برگا، شوالیه ها، چلیپای گلگون و انجمنای
ایلومیناتی و هزار گروه های دیگه نتونستن به
کارشون ادامه بدن چون گه زدن به خودشون.
چون یه قانون واحد نداشتن. اما شادو قرار نیست
مثل

اونا منقرض بشه، چرا؟ چون من اجازه نمیدم کسی
از دستورم سرپیچی کنه. اگه شادو بخاطر مافیا
تشکیل شد، پس فقط باید به مافیا خدمت بده و مافیا
یعنی کی؟ یعنی جگوار. از ایین تاگی های هند
بگیر تا جمجه و استخون ها. هر خری که به
وجود او مد و منقرض شد یا به کار خودش ادامه
میده، به من مربوط نیست اما شادو به من مربوطه.

تموم این گروه هایی که به وجود اومدن، یه دلیل واحد داشتن اما قانون درست نداشتن. مجستیک دوازه رو یادت بنداز، هری ترومن نتونست جمعش کنه و اون فاجعه رو بار آورد اما من، هیچ وقت شما رو اشکار نمی کنم و هر بلایی بخوام سرتون میارم. پس خوب گوش کن ببین چی میگم.

چهره اش جدی شد و با اطاعت سری تکون داد که اظهار کردم:

-از این به بعد، امینت زخم، میشه الویت شادو. گور بابای همه اطلاعات و ارزشا. وقتی اون هفت صد نفر رو نجات دادید، باید بیخیال ادامه مافیا می شدید و اجازه نمی دادید اون بلا سر زخم بیاد. اگه یک بار دیگه، یک بار دیگه تو همچین موقعیتی گیر کردیم، الویتتون میشه، زخم. دیگه الویت جگوار و نجات مافیا نیست. تحت هر شرایطی، تحت هر شرایطی اول زخم رو نجات می دید. من این قانون رو خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو بکنی حکم می زخم و بعد، اون بی شرف هایی که فرار کرد رو اتیش می زخم. حالته؟

قاطع سری تکون داد و گفت:

-چشم، حق با شماست.

بقه اش رو ول کرده و با غرش گفتم:

-اد و لوکاس رو بفرست وگاس. بقیه ام جمع کن

اونجا. خودم همه چیزو حل می کنم.

و با قدم های بلندی از اتاق بیرون زدم.

ارامش

شلوارم رو از تنم بیرون کشید و زجه زدم:

-نه، تورو خدا نه. تورو خدا بهم دست نزن.

وحشیانه قهقه زد و به بدن عریانم نگاهی کرد. با

دست های کثیفش روی تنم حرکت می کرد و من

التماس می کردم. اشک می ریخته و با جیغ و

فریاد مانعش می شدم. اون حیوون دست به

شلوارش برد و بعد مثل یک حیوون بهم حمله

چشمام رو بستم و سعی کردم از اغوش پر از
امنیتش بهره ببرم. کمرم رو ماساژ می داد و بوسه
های ارومی به موهام می زد.

ریتم نفس هام کم کم اروم شد و بالاخره در
اغوشش اروم گرفتم.

سر بلند کرده و تو تاریکی روشن اتاق نگاهی به
چشم هاش انداختم. اخم، جزو لاینفک چهره اش
بود. چشم هاش همیشه کوهستانی بود اما این
بار، عصیان و کینه هم به نگاهش اغشته شده بود.
از تمام نگاهش مالکیت تابیده می شد. نگرانی و
امینت رو می تونستم درون چشماش ببینم. خم شد
و پیشونیم رو بوسید و لب هاش رو از روی لبم
جدا نکرد اما با اطمینان گفت:

-قسم می خورم تا وقتی زنده ام و نفس می کشم
اجازه ندم حتی یه خراش بردای ارامش. بخاطر
ترسی که توی چشمته، همه رو به خاک و خون می
کشم.

نیاز داشتم به وجودش. حرفی نزدم و فقط سری تکون دادم و بعد در اغوش پر از امنیتش، به خواب رفتم.

کابوس ها شبانه، بخش بزرگی از زندگی من شده بود اما حضور حامی، اروم می کرد.

دو هفته، هر شب سرم رو به سینه می کشید و بهم اطمینان می داد که کسی بهم آسیب نمی زنه.

دلارام و یک روانکاو رو برای اروم شدنم فرستاده بود. گریه کردم، زار زار اشک ریختم و بالاخره اروم شدم.

جلسات روزانه ای که داشتم کم کم اون زخم رو اروم می کرد.

حضور حامی و بوسه های پر از مالکیتش روحم رو شفا می داد و بالاخره بعد از دو هفته، نسبتا بهتر شدم.

نگاهی به پاکت ها انداختم و گفتم:

-همه چیز تمومه؟

لبخندی زد و گفت:

-خیالتون راحت.

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبه. آماده باش.

-چشم.

پاسخی نداده و به ارومی سمت اتاق ارامشم، قدم برداشتم.

موهایش رو به سمت چپ فرستاد و روی تخت نشست. با نگاهم، وجودش رو به مالکیت می کشیدم. با چشم های درشت و وحشیش نگاهم کرد و گفت:

-من خوبم حامی.

نیاز داشتم لمسش کنم. دست دراز کرده و به ارومی روی تنم کشیدمش. بین پاهام جاگیر شد و دست روی گردنم گذاشت و من شروع به نوازش پهلوش کردم.

نفس هاش... اخ از نفس هاش.

جهنم دنیای من رو به بهشت تبدیل می کرد. این دختر، بودنش برای همه چیز کافی بود.

لبخند ارومی زد و گفت:

-حامی، باور کن من خوب میشم. حتی الان خیلی بهترم، اما تو اروم نیستی.

جلوتر کشیدمش. به حس بودنش احتیاج داشتم. به وجودش. به اینکه هست و وجود داره.

چهره در هم کشیده و با غرش گفتم:

-تو که می خندی، مغزم اروم می گیره آرامش. تموم دنیام رو آرامش می گیره وقتی می خندی و من می خوام دنیا رو اروم کنم و تو تا آخر عمر، تو بغلم، برای من بخندی.

لبخند شیرینی زد و زخم های من، اروم گرفتن.
دست روی گونه ام گذاشت و با ارامش گفت:
-مطمئن باش قراره تا اخر عمرم برای تو، فقط
برای تو بخندم.

-کاش وقتی می خندیدی، خودت رو می تونستی
ببینی که چقدر خیره کننده میشی.

خنده اش بلند تر شد و به نرمی بوسه ای به گونه
ام زد و گفت:

-خودمو توی چشمت می بینم و نمی دونی چه
کیفی داره این مالکیت.

سری تکون دادم و خیره نگاهش کردم. با شیطننت
روی پام جابجا شد و من ذره ذره نفس هاش رو
ذخیره می کردم. قوی ترین حسی که باعث زندگی
کردنم می شد، حسم به این دختر بود.

حسی که هیچ اسمی براش پیدا نمی کردم.

-حامی، چیزی شده؟

عصبی سری تکون داده و با سختی لب زدم:

-باید برم آرامش.

ترس در چشماش لونه کرد، خودش رو جلوتر کشید
و با استرس گفت:

-بری؟ کجا بری؟

دست روی رونش کشیدم و کاملا به خودم
چسبوندمش و مقابل لبش، لب زدم:

_مکزیک. هیچی ازم نپرس آرامش، یه سری کار
ها رو باید خودم انجام بدم. باید خودم بهش
رسیدگی کنم تا بتونم به زندگی برسم. اگه نرم، باید
یک عمر با ترس از دست دادنت زندگی کنم. میرم
و همه چیز رو تموم می کنم و بر می گردم.
بغضش گرفت و لب هاش لرزید که با کلافگی
گفتم:

-گریه نکن آرامش. نلرز لعنتی، به خاطر خدا نلرز.
تند تند سری تکون داد و با نگرانی گفت:

-بیا همه چیز و ول کنیم برای همیشه از اینجا بریم.
بیا بریم به جایی که هیچکس مارو نشناسه حامی.
تورو خدا بیا بی سر و صدا بریم.

لب روی لب لرزونش گذاشتم و لرزشش رو
متوقف کردم. با لب هام فشار ارومی به لب هاش
دادم و وقتی لرزشش اروم گرفت، ازش جدا شدم و
اعلام کردم:

-فرار کردن هیچ چیز و حل نمی کنه آرامش.
چیزی به اسم کنار گذاشتن و فرار از مافیا نداریم.
من تا آخرین روز عمرم باید تو این دنیا بمونم. من
ادم پا پس کشیدن و جا زدن نیستم. باید برم قدرتم
رو به اثبات برسونم، برم که مشکلاتم رو حل کنم و
امنیتت رو تضمین کنم. من نمی تونم فرار کنم
آرامش.

اشکش چکید و با بغض گفت:

-اخه چرا؟

موهایش رو دو طرفش رها کرده و محکم عطرش
رو استشمام کردم و گفتم:

-چون فرار کار ترسوهاست. کسایی که چیزی برای از دست دادن ندارند، اما من دارم. من باید ازت محافظت کنم.

می دونستم باید هر چه زودتر همه چیز رو برایش توضیح می دادم!!!

اشکاش چکید و صورتش رو خیس کرد. طاقت از کف داده و قطره قطره اشکش رو بوسیدم. محکم تر دور تتم پیچید و بعد، لب روی لبم گذاشت.

عطش تنش، اراده ام رو سست کرد. با تشنگی و دلتنگی می بوسید و می بوسیدم. طعم شیرین و بی نظیر لب هاش رو به چنگ گرفته بودم و با گرسنگی می بوسیدمش.

دست هاش که سمت دکمه های بلوزم رفت، غرشی کرده و لباس خوابش رو از روی سینه اش پاره کردم.

اشفته و سرمست، هم رو بوسیدیم و در هم گره خوردیم. وقتی پوست تنش رو لمس کردم، نفس

کشیدن برام راحت تر شد. نفس هاش تنگ شد و برای گرفتن هوا، از هم جدا شدیم. نفس نفس زد و دست روی سینه عریانم گذاشت که به ارومی چرخیدم و زیر تنم قرارش دادم. بدنش که به بدن، نابود شده من می خورد اروم می گرفتم. من به اطمینان رسیده بودم این دختر، همه چیز منه و من برای همه چیزم، دنیا رو بهم می ریختم.

در هم پیچیدم و اشک از گوشه چشمش جاری شد و من، پر تنش خم شدم و اشکش رو بوسیدم. پیچ و تاب خورد و ناله ای کرد و من مغزم اروم گرفت. ناله اش رو خفه کرده و لب هاش رو به چنگ گرفتم.

نفس هامون به هوا برخواست، نیازمند و حریص هم رو بوسیدیم و من گوشه به گوشه بدنش رو بوسیدم.

نالہ ہاش انقباض عضلاتم رو اروم کرد و من، لب
روی ماہ گرفتگیش گذاشتم و با تموم دردی کہ در
سرم حس می کردم، بوسیدمش۔

کمرش قوسی برداشت و وقتی سرمست و پر از
نیاز نگاهم کرد، لب روی لبش گذاشتم و خیرہ در
چشمایش، لب زدم:

-ارامش، تو تموم اون چیزی هستی کہ این دنیا بہ
من بدہکارہ۔ تا تو مال من شدی، با دنیا بی حساب
شدیم۔ پس من واسہ داشتن تو، ہر کاری می کنم۔

نفس نفس زد و ما در ہم تنیدیم و بعد با نفس های
بلند و نالہ مملو از آرامشش رہا شدیم۔

تن خیس از عرقش رو بوسیدم و با آرامشی کہ در
وجودم جاری شدہ بود گفتم:

-تو آرامش حامی ای۔

اروم گرفت و خوابید و من، فکر می کردم چطور
باید شادو رو برایش توضیح بدم؟؟؟

ارامش

-شادو؟

سری تکون داد و به ارومی زمزمه کرد:

-اره، شادو.

ابرو در هم برده و با استفهام نگاهش کردم که خودش رو جلوتر کشید و خیره در چشمام گفت:

-هر چیزی که اینجا می شنوی، همینجا هم می ذاری

بمونه. تحت هیچ شرایطی حرفی ازش نمی

زنی، فهمیدی؟

با عجله گفتم:

-باشه.

نگاهش گشتی توی صورتم زد و گفت:

-چیزی در مورد گروه های مخفی شنیدی؟ اصلا می دونی چیه؟

وقتی چهره گیجم رو دید، سری تکون داد و ادامه داد:

-گروه های سری یا مخفی، یه سری گروه با هویت مجهول و سکرتن که زیر نظر یه شخص یا یه مجموعه تشکیل میشه. ببین منو، هر مجموعه مهمی که تو دنیا تشکیل میشه، برای اینکه پایدار باقی بمونه و بتونه به کارش ادامه بده، نیاز به چیزی به اسم پشتیبانی یا تیم نجات داره. تیم نجات همیشه آخرین مهره اون مجموعه. یا خود اون مجموعه، یه تیم نجات برای خودش تشکیل میده یا با کمک گروه های سری و مخفی این کار رو می کنه. در قبال یک سری ازادی ها و قدرت ها، یه تعامل دو طرفه صورت می گیره و اون ها میشن پشتیبان.

چقدر دنیا وحشتناک بود. کنجکاو شده بودم که گفت:

-مثلا مجستیک دوازده. اسم یه گروه سریه، نکته خیلی جالبش اینه که این تیم اعضاش خیلی جنجالی بود، چرا؟ چون اعضاش هم از قاتلا بود و هم نخبه ها. تعجب نکن، نخبه ها نقش خیلی بزرگی تو دنیا دارن. و جالب تر از همه اینه که می دونی کی دستور ساخت این گروه رو داده؟ بدون مکث سری تکون دادم که گفت:

-رییس جمهور وقت امریکا، هری ترومن. سال هزار و نهصد و چهل و هفت. عموما روی فضا و موجودات فضایی، به دور از چشم عموم تحقیق می کردن. این که چی شدن و چی نشدن، یه چیز طولانیه فقط بدون یهو منقرض شدن. یا مثلا ایین تاگی های هند، اینا کلا یه گروه قاتل بودن که گوشه کنار هند سفر می کردن و با ایین و رسم و رسوم هایی که داشتن، به فعالیت ادم کشی خودشون ادامه می دادن. یه گروه سکرت و کاملا مخفی!!! حتی توی دانشگاه ها هم این گروه های مخفی بوده، مثلا جمجمه و استخون. اینام تو دانشگاه بیل تشکیل شدن و یه روزای خاصی به مراسم های عجیب

غریبی برگزار می کردن. اطلاعات خیلی کامل نیست اما خب انگار رییس جمهورهای امریکا جرج بوش جزو این تیم بودن. کوکلوکس کلان که به نژاد خاصی تعلق داشت و ضد کمو نیست

بودن. اما بیلدربرگا، یکم فکر کنی حتما واست آشنا میاد. اینا خیلی مخفی نیستن، از شخصیت های خیلی خیلی تاثیر گذار دنیا که سیاست مدارا، تاجرا و .. تشکیل شده و مثل مافیا سالی یه بار دور هم جمع می شدن و یه کارایی رو برنامه ریزی می کردن. محفل قاتلین و ایلومیناتی ها که برای یه فرقه خاص بودن تا اپوس دئی ها، همشون یه گروه مخفی و به دور از عموم بوده. یه سریا نابود شدن، یه سریا همچنان به کار خودشون ادامه میدن اما خب، سکرتن و هیچکس ازش خبر نداره. متوجه منظورم هستی ارامش؟

مات و مبهوت نگاهش می کردم و با گیجی گفتم:

-یعنی، همه اینا واقعین؟

چشم‌اش رو به نشونه تایید بهم فشرد. خدای
بزرگ، تو این دنیا لعنتی چه جهنمی داشت اتفاق
می افتاد؟

ترسیده خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

-خب؟ ربط اینا به تو چیه؟

نگاهم کرد و با جدیت گفت:

-تو مافیا یک چیز هایی حکم اصلیه. ارامش ما به
گروه های دیگه کمک می کنیم و کمک می گیریم.
می توئم با امار بالایی بگم اکثر ریخت و پاش های
ریاست جمهوری و مجالس از اعتبار ما صورت
می گیره. یه تعامل محرمانه. من به گروه های
مخفی دنیا کاری ندارم، یک بار هم بیشتر شرکت
نکردم. تا وقتی کاری به کارم نداشته
باشن، کاریشون ندارم. من برای امنیت و ثبات
خودم، شادو رو تشکیل دادم. سایه ها رو.
لب باز کرده تا حرفی بزنم که مانع شد و با اخم
گفت:

-گوش کن به حرفام،یه تیم صدو سیزده نفره به اسم شادو. از اعضاش هیچی نپرس. تلفیقی از نخبه ها،هکرا و خب قاتلا. گروه توسط من تشکیل شد و فقط دو نفر تو دنیا از وجودش خبر دارن،من و تو. الویت اصلیشون،نجات شاه نشین و کمک به مافیاست. چرا شادو؟چون مخفی ترین قسمت و سایه زندگی منه. ما توسط یه رابط هایی باهم ارتباط می گیریم. من از اونا حساب و کتاب پس نمی گیرم،من بهشون یه وظیفه ای رو محول می کنم و اونا باید به بهترین نحو انجامش بدن. عموما چیزی از نحوه کارشون نه می پرسم،نه میگن. هر چیزی،هر چقدر مخفی بمونه،دوامش بیشتره. فکر می کنی من چه جوری از همه کارای اعضا با خبرم؟فکر می کنی چه جوری همیشه یک قدم جلو ترم؟چون شادو همیشه در دسترس منه. من حتی خودمم از اعضای شادو بی خبرم. دقیقا نمی شناسم. من مت رو سرپرست این کار کردم و اون،تیم رو اداره می کنه. شادو حتی از سرای اصلی مافیا هم نیستن اما هر کدومشون تو یه بخش

مختلفی هستن و خبر ها رو به من می رسونن.
متوجه ای؟

با دهان بازی سری تکون دادم که اعلام کرد:
-وقتی اد و لوکاس من رو تهدید می کردن، من به
مت خبرش رو دادم اما بدبختانه هیچ سر نخ
ازشون پیدا نمی شد چون هویت

خودشون مرده ثبت شده و با یه هویت دیگه زندگی
می کردن. هویتی که فعلا نمی تونستیم پیداش کنیم.
شبی که اون بلا سرمون اومد، من قصد داشتم تو
رو به تیم امنیت بسپرم و بعد خودم سر میز معامله
برم. می تونستم پیداشون کنم اما خب احتمال زنده
موندنم فقط ده درصد بود چون ممکن بود هیچ
وقت زنده بر نگردم. چیزی که خیلی برای ما
عجیب بود، اعضای تیم اد و لوکاس بود. ای جی و
حدود سیزده نفر از اعضای شادو، تونسته بودن
رابطی که تو مکزیک دنبال ادمکش می گرده رو
پیدا کنن و به اد رسیده بودن. شادو به اد و لوکاس

رسیده بود اما این همه چیز نبود، چون متوجه شده بودن شخص قدرتمندی این ها رو ساپورت می کرد که تونسته بودن به این نقطه برسن و اون شخص در سایه ها بود. اصل ماجرا اون شخص بود، کسی که از دشمنای من، به نفع خودش استفاده می کرد. بهت گفتم، شادو خیلی به من گزارش کار نمیده، اونا فقط باید وظیفه شون رو درست انجام بدن. شبی که ما دزدیده شدیم، قرار بود اون شخص، بعد از دیدن سر من، معامله بزرگی تو خالایا انجام بده و برای همیشه کارتل های مکزیک که غیر قابل کنترل ترین جانی ها دنیا هستن رو به زیر مجموعه خودش بکشه. نزدیک به هفت صد نفر ادم، از دختر و بچه و تعداد زیادی ادم محلی که قرار بود اون شب به جاهایی که فکرشم نمی کنی، برای قاچاق فرستاده. بچه های شادو باید اون ادم ها رو از اون نقطه زنده بیرون می کشیدن چون اگه قاچاق میشدن، تموم نقشه ها و قانون هایی که ما اعضا امضا کرده بودیم نابود می شد و باید فاتحه بعضی از اعضای مافیا رو هم

می خوندیم. اون هفت صد نفر، جایی تو خالایا مخفی شده بودن و شادو باید پیداشون می کرد. اعضای شادو، اون مخفی گاه رو پیدا می کنن. نقشه بر این قرار بود، اعضای شادو تو مخفی گاه منتظر ورود اون سایه ای که پشت پرده قرار داشته بمونن و اطلاعات اصلی رو به دست بیارن و امنیت من رو حفظ کنند. قرار بود وقتی اون ادم به اون انبار رسید، بچه ها حمله کنن چون اگه من رو نجات می دادن، بلافاصله اون ادم همه چیز رو می فهمید چون از طریق دوربین ها ما رو زیر نظر داشت. وقتی کار به بدترین نقطه میرسه و اعضای شادو متوجه میشن که اگه بلایی سر تو بیاد من همشون رو نابود می کنم، نقشه رو عوض می کنن. الویت اون ها، نجات اون هفت صد نفر هم بوده. همه نقشه بهم ریخته. وقتی شادو به تنگنا میرسه و می بینه چاره ای نداره، نقشه رو عوض می کنه. اونا باید همزمان هم ما و هم اون ها رو نجات می دادن. اگه هر کدوم از ماها رو نجات می دادن، طرف دیگه می مرده. مجبور

میشن، نگهبان های اون هفت صد نفر رو می کشن
و اون ادما رو زنده از اونجا بیرون می کشن خب
خبر به اون شخص میرسه و هیچ وقت به اون
انبار نمیره. انتخاب بین و بد و بدتره بوده. جون
هفت صد نفر ادم و ما دو تا. ارامش نفس بکش
بییم.

تازه فهمیدم چرا قفسه سینه ام درد می کنه و با
مکت، نفس بزرگی کشیدم.

چقدر وحشتناک... چقدر بد!!

چشم درشت کرده و با وحشت و گیجی نگاهش می
کردم. انگار متوجه شد این قصه برام خیلی سنگین
تموم شده. نفس های بلندی کشیدم و فکر کردم چه
مصیبتی رو از سر گذروندیم. خدایا کی خلاص
می شدیم؟؟؟؟

دست روی دستش گذاشتم و با ترس گفتم:

-خب، تو داری کجا میری حامی؟ واسه چی میری؟

دست روی کمرم گذاشت و من رو به سینه کشید و
با غرش گفت:

-میرم تا خودم پیداش کنم، اد و لوکاس از هیچی
خبر ندارن. با اونام توسط یه رابط هایی ارتباط
گرفته. بچه ها خبر دادن هر چی که هست، توی
مکزیکه و فعلا خارج نشده. باید برم خودم پیداش
کنم و تسویه حساب کنم.

من چرا می ترسیدم؟؟؟

چرا حس خوبی نداشتم؟

نمی خواستم گریه کنم اما بغض کرده و با درد
گفتم:

-حامی، منم ببر.

-فکرشم نکن. امنیت اینجا تضمین شده است و
همه چیز درسته. زود بر می گردم آرامش، باید یه
ثباتی برقرار کنم و زود میام.

نفس هام توی سینه گیر کرده بود و من نمی تونستم
نفس بکشم. وقتی ضربه ای به در خورد، حامی من
رو کناری کشید و با سخط گفت:

-بیا تو.

مسیح لبخند زنان وارد شد و با احترام گفت:

-بچه ها منتظرن رییس.

سری تکون داد و مسیح با لبخند مهربونی به من،
اتاق رو ترک کرد. دست روی سینه اش گذاشتم و
با قطره اشکی که چکید گفتم:

-قول بده، قسم بخور بر می گردی.

نگاهم کرد...خیره و عمیق!!!

موهام رو کناری زد و با اطمینان گفت:

-بر می گردم آرامش.

من چرا اشک می ریختم؟

محکم خودم رو به چهارچوب اغوشش کشیدم و با
دردمندی گفتم:

-قسم بخور حامی، بگو به جون آرامش.

-هییسس، تو به من اعتماد نداری؟

خدایا چشمام بی اذن من پر می شد. دست روی
قلبش گذاشتم و با بغض گفتم:

-دارم.

سری تکون داد و با قاطعیت گفت:

-پس مطمئن باش بر می گردم آرامش. من یه هفته
است دارم تورو آماده می کنم آرامش، قرار نیست
گریه زاری کنی.

تند سری تکون دادم. تو این یه هفته، هر شب هم
اغوشی و بوسه من رو مملو از خودش کرده بود.
گوشه به گوشه بدنم و اشکام رو می بوسید. سه
هفته از اون اتفاق گذشته بود و من به طور کامل
ترمیم شده بودم.

بدنم رو با بوسه هاش طواف داده بود و من رو از
همه چیز مصون نگه داشته بود.

جدایی سخته.. همیشه سخته!!!

دست دور گردنش انداختم،خودم رو بالا کشیدم و لب روی لبش گذاشتم و با چشم هایی که می بارید و لبی که می لرزید،گفتم:

-یادت باشه حامی،یه نفر،یه جای دنیا چشم انتظارته. اگه نیای،اگه بلایی سرت بیاد اون ادم نابود میشه. نیلوفر ابیت نابود میشه،تموم میشه. کمرم رو فشرد و من روی لب هاش ناله کردم که لب روی لبم کشید و با عصیان گفت:

-من،بخاطر تو خودم رو از وسط جهنم بیرون می کشم آرامش. مطمئن باش حتی اگه اتفاقی برای من بیافته،نمی دارم اتفاقی واسه تو بیافته.

شکستم و به هق هق افتادم. اشک روی لبم غلطید. لبم رو با تشنگی و بی حد و مرز بوسید. خدایا من چرا قلبم درد می کرد؟؟؟

با نگرانی و دلتنگی بوسیدمش. طعم مردونه اش رو به خاطر سپرده و امینت اغوشش رو برای روزهایی که نبود،ذخیره کردم.

شدت بوسه اش زیاد شد و من دیگه افسار اشک
هام رو از دست دادم که بی هوا ازم فاصله گرفت.
به نفس نفس هام نگاه کرد، خم شد و با دم عمیقی
نفسم رو نفس کشید و بعد.... رفت.
بدون اینکه حرفی بزنه، رفت.
رفت که رفت.....

هیچ کلمه ای، هیچ جمله ای حسی که بهش دچار
شده بودم رو توصیف نمی کرد.
من بال بال می زدم. من دیوانه شده و به در و
دیوار نگاه می کردم و اشک می ریختم.
تو این یک هفته بی خبری، تو این یک هفته ای که
نبود، هیچ چیز نمی تونست حال رو خوب کنه.. هیچ
چیز.
نه نگرانی های مادرانه بانو و نه دلک بازی های
دلارام.

هر شب، کنار پنجره می نشستم و از ته دل دعا می کردم. خدارو قسم می دادم که اون رو به من صحیح و سالم بر گردونه.

من منتظر حامی بودم اما نمی دونستم سرنوشت چیز دیگه ای برای من رقم زده!!

سرم رو تنظیم کردم. نگاهی به صورت پر از چین و چروکش انداختم و با مهربونی گفتم:
-مادر جون، سرمتون تموم شد بر می گردم. یکم استراحت کنید.

لبخند دردناکی زد با لهجه ای شیرین گفت:
-الله ساخلسن بالام.

منظورش رو متوجه نشدم، اما فکر کنم حتما تشکر کرد. سری تکون دادم از اتاق بیرون زدم. پارسا به محض خروجم، نگاهم کرد و تا دم استیشن همراهم اومد. با چشمام دنبال دلارام گشتم اما نبود. متعجب روی صندلیم نشستم و به لیوان نسکافه ای

که روی میز بود نگاه کردم. حالا فهمیدم کجا رفته بود!!

دست دراز کرده لیوان نسکافه رو در دست گرفتم و جرئه ای نوشیدم. نسبتا داغ بود.

-هوی،اون واسه من بود سلیطه.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حالا واسه منه.

فحش مثبت هجده ای زیر لب زمزمه کرد و من خنده ارومی کردم. کش و قوسی به کمرم دادم و با خمیازه گفتم:

-حواست به تخت هشت هست؟ سرمش تموم میشه
یه نیم ساعت دیگه.

چیزی تایپ کرد و با غرغر گفت:

-اره،برو یکم بکپ بیشعور. از دیشب سر
پایی،حالا این یه مدتی که اقاتون نیست قراره
خودتو بکشی؟

توجهی به حرفش نداده و از روی صندلیم بلند شدم. پارسا تا دم اتاق همراه اومد و به محض اینکه وارد رست شدم، پشت در به نگاهی ایستاد. مغنه ام رو به سرعت از سرم خارج کرده و دسته مبل تاشو رو کشیدم و وقتی به صورت تخت در اومدم، جسم خسته ام رو پرت کردم. سر روی بالشت گذاشته و چشمام رو بستم. اون چشم های کوهستانی.. در خیالم، بوسه ای به چشم هاش زده و خودم رو حبس اغوشش کردم. تو این یک هفته ای که رفته بود، خودم رو اونقدر غرق کار کرده بودم که فرصت دلتنگی و بی قراری رو از خودم گرفته بودم. حالا که از خستگی روی پاهام بند نبودم، با تصورش به خواب می رفتم. در رویای خواب غوطه ور بودم که صدای هشدار شنیدم. ابتدا توجهی نکرده اما وقتی دوباره صدا رو شنیدم، با کرختی چشم باز کرده و به دنبال معدن صدا گشتم.

یعنی چی؟

اینکه صدای گوشى من نیست!!!

دست به جیب روپوشم انداختم و سعی کردم تلفنم رو بیرون بکشم اما وقتی چشمم به صفحه سیاهش افتاد، با تعجب به اطراف نگاه کردم و همچنان صدای هشدار امیزی پخش می شد.

بی دلیل استرس گرفته و به اطراف نگاهی انداختم. چه خبره؟

گوش سپرده و به دنبال منبع صدا، از روی تخت بلند شدم.

با گیجی به اطراف نگاه می کردم و بعد... پیداش کردم.

صدا از کمد اتاقم بود.

دست های لرزونم رو بلند کرده و کمد رو به سختی باز کردم و بعد....

حامی

-مطمئنی پیداش کردید؟

دستی به موهای بافته شده اش کشید و با احترام گفت:

-بله رییس.

ای جی،نگاهی به نقشه مقابلش انداخت و دست روی یکی از قسمت های علامت گذاری شده انداخت و گفت:

-هیچ جوره امکان خارج شدن نداره رییس. هر چی که هست،همینجاست. پس احتمالش هست بخواد از مزدورای خارجی استفاده کنه.

سری تکون دادم. اشاره ای به خیابون های اصلی کردم و با تاکید گفتم:

-تحت هیچ شرایطی خیابونا رو ازاد نمی کنید،متوجه اید؟

-بله.

استین های بلوزم رو بالا زدم و با خودکار، روی یکی از منطقه های ممنوع خط کشیدم و گفتم:
-ممکنه از اشوبای داخلی استفاده کنه. هر کسی که هست، خیلی خوب امار اینجا رو داره.
ای جی داخل تلفنش چیزی یاد داشت کرد و گفت:
-رییس، من احتمال میدم با خ...

لحظه اول تاریکی و لحظه بعد، صدای اژیرهای اضطراری به هوا برخواست. بلافاصله ای جی و دیوید من رو پشت خودشون کشیده و با بی سیم تلفنی مشغول حرف زدن شدن. دیوید نور گوشیش رو روشن کرد و مقابل پای من انداخت.
چه خبر شد؟؟؟

سر و صدای بچه ها با صدای اژیر همزمان شد. دقیقا داشت چه کوفتی اتفاق می افتاد. ای جی نگاهی به من کرد و چشم های روشنش برقی زد و با آرامش خاطر گفت:

-درگیری شده رییس،گلف ها بازم سر و صدا کردن.

نفس پر از حرصی کشیدم و با غیظ گفتم:

-این دیمن دقیقا داره چه غلطی می کنه؟

با چراغ قوه اش روشنایی رو به اتاق بخشید و با عجله گفت:

-باید بریم رییس.

تند سری تکون دادم و همراهشون از اتاق بیرون زدم. مطمئن بودم کار خودشونه،لوس زتا و گلف ها همیشه درگیری داشتن ولی حالا....

وقتی از ساختمون خارج شدیم،نگهبان های جلوی در ایستاده و با دقت نگهبانی می دادن. خواستم سوار ماشین بشم که خیلی اتفاقی به مسیحی که از سرش خون می چکید نگاهی کردم و به تندی گفتم:
-چه خبره؟

لبخند کم جونی زد و رنگ پریده اش بیشتر به چشم اومد. با آرامش خیال گفت:

-چیزی نیست رییس،یه درگیری همیشگی بین دوتا گروه رقیب بود اما تا فهمیدن شما اینجااید،تمومش کردن.

دستم مشت شد. من این وحشی های بی عقل رو می کشتم. اشاره ای به ماشین کردم و گفتم:
-سوار شو.

نگاهی به ای جی انداختم و با قاطعیت گفتم:
-برو به جفتشون بگو،اگه تا بیست و چهار ساعت دیگه پاکسازی نکنن،خالاپا رو اتیش می زنم.
-چشم.

سوار شده اما من هنوز حس خوبی نداشتم.

استخون هاشون له شده و خون از تموم جوارحشون بیرون می زد.

خوادم،با کف کفش هام اونقدر روی پاهاشون راه رفته بودم که صدای شکستن استخون هاشون رو شنیده بودم.

نگاهی به چهره غرق خونشون انداختم و خرناس کشیدم:

-گفته بودم خونتون رو می ریزم. نه به خاطر خونی که از من ریختید، بخاطر خونی که از زخم ریختید. بخاطر ترس و وحشتی که تو جونش انداختید. اونقدر شکنجه تون می کنم که واسه مردن التماس کنید.

جفتشون ناله زدن اما اهمیتی نداده و سری برای نگهبان ها تکون داده و از انبار بیرون زدم.
به زودی پیداش می کردم!!!

روی صندلیم نشستم و با کلافگی گفتم:
-برو دنبالش، هر جور شده پیداش کن.
-حتما.

سر به تکیه گاه صندلی داده و نفس هام رو رها کردم. بعد از حدودا یک ماه دوندگی، تازه به یک

سرنخ هایی رسیده بودیم. سر نخی که امشب همه چیز رو مشخص می کرد.

امروز مطمئن شده بودم پشت تمام این اتفاقات چه کسانی هستن و اخ که اگه دستم بهشون می رسید...

چشم هام بسته شد و مثل تموم این یک ماه، تصویر اون چشم های درشت و وحشی روی پرده رفت. مغزم اروم گرفت و صدای خنده هاش پخش شد.... چقدر سگراور بود این دختر!!

نیاز داشتم به آرامشش. به حضورش.

بی توجه به اختلاف ساعت، تلفن رو از روی میز برداشتم و شماره اش رو گرفتم. پنجمین بوق هنوز به صدا در نیومده بود که تماس برقرار شد اما صدای آرامش پخش نشد.

-سلام اقا.

به سرعت روی صندلیم نشستم و به تندی گفتم:

-آرامش کجاست هدی؟

صدای قدم هاش رو می شنیدم و با احترام گفتم:

-نگران نباشید اقا. خوابن.

با کلافگی و عصیان گفتم:

-این وقت روز؟ چش شده؟

-اقا بخدا حالشون خوبه، یکم سردرد و سرگیجه داشتن، با پارسا بیمارستان بیرون بودن یکم گرما زده شدن، گفتن یکم می خوابن. می خوابید بیدار شون کنم؟

تند سری تکون دادم و گفتم:

-نه نمی خوابد.

خواستم تماس رو قطع کنم که چیزی درون ذهنم روشن شد و با غرش گفتم:

-گوش کن ببین چی میگم هدی.

ارامش

خون...جنازه و بعد بنگ!

چشم هام بی اراده باز شد و به واقعیت برگشتم.

کرخت بودم و یکم بی حوصله. خمیازه ای کشیده
و به اطراف نگاهی کردم. دستی به سرم
کشیدم، سر درد و سرگیجه ام بهتر شده بود.

از روی تخت بلند شده و موهام رو که بخاطر
عرق به گردنم چسبیده بود رو کناری زدم. خواستم
از روی تخت بلند شم و به سمت سرویس برم اما
از دیدن اوپی که با اخم غلیظ و نگاه غیر قابل
نفوذی و سیگاری گوشه لب، میخ صورتم شده
بود، خشکم زد.

خدایا...زلزله ای قلبم رو فرا گرفت و ساکنین قلبم
زیر اوار له شدن.

پوکی به سیگارش زد و با لحن جذاب و صدای
گیرایی گفت:

-چشم درشت نکن.

از لحنش، کلافگی و دیوانگی منعکس می شد.
همچنان بی تحرک ایستاده بودم که با بی
حوصلگی گفت:

-فاصله به قدر جهنم هست، بیا نزدیک تر ببینمت.
تکونی خورده و با چشم های نمناک، جلو تر رفته
و دست دراز کردم و لپ تاپ رو از میز برداشته
و روی پام قرار دادم.

با رکابی مشکی رنگی و موهای درهمی روی
صندلی نشسته و به من نگاه می کرد. کی تماس
رو وصل کرده بود؟

من فقط مبهوت بودم و می خواستم تموم این
دلتنگی یک ماهه رو با دیدن چشم هاش پاک کنم
که غریب:

-حتما باید سرت داد بزنم تا حرف بزنی؟ چرا
حرف نمی زنی؟

لبام لرزید و با تموم حسی که داشتم لب زدم:
-حامی؟

تند سری تکون داد و سیگارش رو خاموش کرد و
با کلافگی عیانی گفت:

-اونجوری صدام نکن ارامش. اونجوری صدام
نکن گفتم.

اشکام رو کناری زدم و با دلتنگی گفتم:
-دلم واست تنگ شده.

سکوت کرد و خیره نگاهم کرد و بعد از چند لحظه
گفت:

-حرف بزن.

لبخندی زدم و اشکم چکید و گفتم:

-از کی داری نگام می کنی؟ چرا بیدارم نکردی؟

دستی به موهای کشید و با سخط گفت:

-یه چهل دقیقه ای میشه. می خواستم نفس کشیدناتو
نگاه کنم.

خدایا دلم داشت برایش پرپر می زد. چقدر دوسش
داشتم من.

دست بلند کرده و روی لب تاپ، روی موهایش
گذاشتم و با بغض کشنده ای گفتم:

-دلم تنگ شده واست.

-ارامش!!

خرید و من چشمام رو از زور گریه بستم.
بس بود دیگه. بیشتر از یک ماه بود که رفته بود.
دستی به گردنش کشید و گفت:

-ارامش، می خو...

جمله اش رو نیمه تموم گذاشت و با اخم های
درهمی به مقابلش خیره شد و به انگلیسی گفت:
-تموم؟

تصویر اون شخص رو نداشتم اما صدای کلفتش
رو شنیدم:

-بله رییس.

حامی سری تکون داد و گفت:

-می تونی بری.

با تعجب و کنجکاوی نگاهش می کردم که نگاهی
به چهره من کرد و با عجله گفت:

-باید برم. حرف می زنیم.

فقط مبهوت نگاهش کردم، از روی صندلیش بلند
شد، خودش رو جلو کشید، چند ثانیه ای خیره نگاهم
کرد و بعد با خرناس گفت:

-بتازون ارامش، صد بار گفتم چشمت رو گرد
نکن. فقط صبر کن از این جهنم بیرون.

لبخندی زدم و حامی، مکثی کرد و در آخر گفت:
-مراقب باش.

و بعد... تماس رو قطع کرد.

اشکام رو پاک کردم و با یادآوری چشماش، لبخند
پر دردی زدم.

حامی

به جنازه سوخته اش نگاهی انداختم و چهره در هم کشیدم. مسیح و ای جی با قیافه گرفته و عصبی به جنازه سوخته اش نگاهی انداختن.
دستم رو مشت کردم و فریاد زدم:
لعنتیییییییییییییی.

ای جی سری پایین انداخت و مسیح مقابلم اومد و با صلح طلبی گفت:
-جگوار، تموم شد. مهم اینه تموم شد.
لگدی به اهن پاره های مقابلم زدم و با حرص گفتم:
-باید خودم می کشتمش. باید.

لعنتی تصورشم نمی کردم پشت تموم این اتفاق ها، ریکاردو باشه.

نگهبان ها دور تا دور ایستاده و اعضای کارتل ها، مثل یک سگ شکارچی، اطرافم رو احاطه کرده بودن و با جوشون ازم مراقبت می کردن.

خوب بود...می دونستن باهاشون شوخی ندارم.

من یک بار این کارو کرده بودم!!!

نگاهی به ای جی انداختم و گفتم:

-همشون رو اتیش بزن. حتی نمی خوام جنازشون

روی زمین باقی بمونه.

-حتما.

سری تکون دادم. شاید سر کرده بزرگ رو از

دست داده باشم اما هنوز اد و لوکاس رو داشتم.

اونا رو اتیش می زدم.

هر چند که الان زنده و مرده شون خیلی فرقی نمی

کرد.

ادوارد در ماشین رو باز کرد،خواستم سوار بشم

که ای جی با صدای بلندی به مخاطب تلفنش گفت:

-چی؟

ایستادم و با چشم های تنگ شده ای نگاهش کردم

که نگاهی به من کرد و با تاسف و نگرانی گفت:

-سندا نیست رییس.

بلافاصله بدنم در حالت آماده باش قرار گرفت و با
خرناس گفتم:

-چی گفتی؟

و بعد بومب!!!

بوی سوختگی و هرم اتش...

ارامش

قهقه زده و گفتم:

-هدی، به چیا داری فکر می کنی دختر؟

ذوق زده دستی به بلوزش کشید و گفت:

-وای آرامش، دارم دیوونه میشم.

لبخندی زدم و با هیجان گفتم:

-یه چند روزم دندون رو جیگر بذار، بعد برو به

همشون بگو باشه؟ باید اول خودم به حامی بگم.

-چشم چشم.

گونه اش رو بوسیدم و سمت اینه رفتم. اینکه پارسا
بالاخره اعتراف کرده بود، چیز خوبی بود!!
در اتاق که به صدا در اومد، هدئ دستی به لباس
کشید و من با خنده گفتم:
-بیا تو.

بانو، لنگان لنگان وارد شد و تا چشمش به هدئ که
روی تخت نشسته بود افتاد، با غر غر گفت:
-از زیر کار در برو، بیا اینجا بشین روی تخت
باشه؟

شونه رو روی میز گذاشتم و با علاقه گفتم:
-بانو، بخدا خودم صداش می کنم. انقدر ادیتش
نکنید.

بانو متاسف سری تکون داد و من و هدئ هر دو
به خنده افتادیم.

-پاشو یه دستی به پنجره ها بکش حداقل. بیکار
نشین ببینم.

خواستم لب به اعتراض باز کنم که بانو شربت ایلیمو رو مقابلم گذاشت و با جدیت گفت:

-حرف رو حرفم نیار مادر. اینم تا ته بخور.

هدی چشمکی زد و من با متانت گفتم:

-چشم.

بانو سمت تخت خواب رفت و ملافه ها رو درست کرد. جرئه ای از شربت نوشیدم و طعم ترشش حسابی به مزاجم خوش اومد.

پر های لیمو که زیر دندونم می رفت، حال خوبی بهم می داد.

-راستی مادر، نیلی زنگ زده بود می گفت رفته انقلاب، اش فروشی دیده یادت افتاده.

ذوق کردم و با نیش شلی گفتم:

-خب؟ قراره بگیره؟

بالشت ها رو بلند کرد و ضربه ای بهشون زد و گفت:

-نه، نداشتم. به پارسا سپردم بره یه سری
وسی... بچه واسه چی خیره من شدی تو؟ کار تو
بکن ببینم.

هدی که با شنیدن اسم پارسا نیشش شل شده و
دست از کار کشیده بود، با تشر بانو به سرعت به
خودش اومد و مشغول پاک کردن پنجره شد.
به این کل کل بامزه ای که داشتن، لبخندی زد و
گفتم:

-خب، چی شد؟

بالشت رو روی تخت گذاشت و دستی روی ملافه
ها کشید و ادامه داد:

-هیچی دیگه، گفتم مال بیرون رو قبول ندارم. همه
وسیله ها رو خونه داشتیم، یه خورده نخود و کشک
کم بود که..

سرفه ای کرد و تموم خطوطه ملافه ها رو باز
کرد و گفت:

-که گفتم بخره بیاره. تازه فرستادمش رفت. گفتم

بپرسم ببینم دوست داری ام...
ادرس پشتیبانی رو تلگرام

-اع، اقا او مد؟

به سرعت سر چرخونده و به هدئ ای که پشت
پنجره ایستاده و با شگفتی به باغ نگاه می
کرد، چشم دوختم و گفتم:

-چی گفتی؟

خودش رو تکونی داد و بعد با صدای بلندی گفت:

_وای ارامش، اقاینا برگشتن.

درون قلبم، عروسی و پایکوبی شد. مثل فنر از
روی صندلی بلند شدم و با قدم های بلندی خودم
رو به پنجره رسوندم. با دیدن ماشین ها، جیغی
کشیدم و با هیجان گفتم:

-وای برگشت. اره برگشت.

هدئ محکم به اغوشم کشید و بانو لبخندی زد و
خداروشکری زیر لب زمزمه کرد. بدو بدو سمت
کمد رفتم و شال مشکی رنگم رو بیرون کشیده و با
تمام توانم سمتش قدم برداشتم.

می دویدم.

من نمی دویدم، قلبم به سمتش پرواز می کرد و
افسارم رو ازم گرفته بود.

صدای "مادر اروم تر بدو" بانو و "ارامش مواظب
باش" هدی رو می شنیدم اما اهمیتی نداده و دل به
دل قلبم داده و به سمتش دویدم.

پله ها رو دو تا یکی پایین رفته و سمت باغ دویدم.
نه چیزی می دیدم، نه چیزی می شنیدم و فقط و
فقط می خواستم مرغ دلم رو با دیدن هیبتش اروم
کنم.

قلبم، تالاپ تالاپ به صدا در اومده بود و من با
نفس هایی که در حال تموم شدن بود، وارد باغ
شدم.

اروم بگیر دلم... اروم بگیر دل بی قرارم.

دست روی قلبم گذاشته و با وجد به مقابلم خیره
شدم. همه تن چشم شدم و در به در دنبالش گشتم.
نفس های بلندی کشیده و دست روی قلبم گذاشتم.

از تموم نگهبان هایی که با حالت آماده باش ایستاده بودن، نگاه گرفتم و مثل تشنه ای، برای رسیدن به آب، برای خیره شدن در چشماش، دست و پا می زدم.

لعنتی پس کجا بود؟

نگهبان ها همه سر پایین انداخته و سکوتی وحشتناک ایجاد شده بود. خواستم قدمی بردارم که چشمم به چهره مسیح خورد. لبخند بزرگی زده و خواستم صدایش کنم اما از دیدن سر باند پیچی و دست گچ گرفته اش، ایستادم.

چی شده بود؟؟؟

قلبم....خدایا قلبم به صیحه افتاده بود.

به پارسا چیزی گفت و من به چشم خودم دیدم شونه های پارسا فرو ریخت. خدایا چی شده بود؟؟؟

وقتی سر بلند کرد و چشمش به چشمای من منتظر و دیوونه افتاد، ماتش برد.

چرا حس می کردم یک نفر داره قلبم رو فشار
میده؟؟؟

چرا حس می کردم قلبم داره میمیره؟

نگاهش، مغموم و گرفته بود. نگاهش مرده بود. لب
باز کرده و با بدبختی گفتم:
- مسیح، حامی کو؟

تموم نگهبان ها سر پایین انداخته و مسیح... مسیح
چشمش رو توی کاسه چرخوند و نگاهش رو به
اسمون بخشید.

خدایا اون برق درون چشمش از اشک بود؟؟؟؟
خدایا چی شده بود؟؟؟

قدمی زده و با دیوانگی گفتم:

- چرا نگاه می گیری؟ حامی کجاست؟

مرد ها چه جوری گریه هاشون رو پنهان می
کنن؟ لب می گزن و چشمشون رو می دزدن؟

بانو کمرم رو نوازش می کرد و من پیراهنش رو
بین مشت هام گرفته بودم و با صدای سوزناکی
هق هق می کردم.

-جانِ مادر. جانم عزیزم. خواب بد دیدی مادر.

هق زدم و با صدای دورگه ای گفتم:

-کابوس بود بانو. کابوس دیدم.

موهام رو بوسید و من با التماس گفتم:

-بانو تورو خدا شمارشو بگیر. باید باهش حرف
بزنم.

تند تند سری تگون داد و من، بی توجه به همه چیز
شماره اش رو گرفتم.

بوق سوم نخورده بود که با صدایی که نگرانی
درونش حس می شد گفت:

-ارامش؟ آرامش خوبی؟

صداش...خدایا صداش.

صداش سد اشکام رو شکست و با صدای شکسته
ای گفتم:

-حامی.

مکت کرد و در اخر با صدای عصبی ای گفت:

-ارامش چی شدی؟چه اتفاقی افتاده؟

بانو سرشونه هام رو ماساژ می داد و با حق حق
گفتم:

-چیزی نشده،فقط. فقط کابوس دیدم.

شنیدم که نفسش رو ازاد کرد و بعد گفت:

-ارامش،من خوبم. چند روز دیگه میام پیشت.
چیزی نیست،کابوس دیدی.

دست خودم نبود،من داشتم تموم می شدم. نفس هام
حبس می شد و نمی تونستم حرف بزنم که با
کلافگی گفت:

_ارامش،دیوونه ام نکن لعنتی. نلرز آرامش. نلرز.

تند تند سری تکون دادم. باید تمومش می کردم.

نمی تونستم ادامه بدم. دیگه نمی تونستم.

اشکام چکید و با بغض کشنده ای گفتم:

-حامی گوش کن ببین چی میگم،هیچ حسی تو دنیا،با حسی که من بهت دارم برابری نمی کنه. من عاشقتم و تا ابد هم عاشقت می مونم،باشه؟ انگار به چیزی مشکوک شد که با غرش گفت:

-ارامش،تو چته؟چی شده؟

من فقط اشک ریختم و با زجه گفتم:

-فقط دلم تنگ شده.

می فهمیدم داره اذیت میشه.

-میام آرامش. زود میام.

اون می اومد اما...

لبخند تلخی زدم و با بغض گفتم:

-دوست دارم شاه دلم.

سکوت کرد و من برای آخرین بار به صدای نفس هاش گوش سپرده و بعد...قطع کردم.

مرده...

شکمم تیر می کشید و تموم عضلاتم انقباض می زد. چشمام درد می کرد و فقط یک چیز می خواستم.. مرگ!!!

برگه آزمایش رو مقابلم پرت کرد و با لبخند موزیانه ای گفت:

-خب، حاملگیم کنسل.

شکم انقباض زد و من، نفرت درون وجودم جوشید. چقدر یه ادم می تونست پست باشه.. چقدر؟؟؟

اینکه حامله نبودم و دوره ماهیانه ام شروع شده بود، خوشحالش می کرد؟؟؟

حتما اگه حامله بودم بچه ام رو از شکم بیرون می کشید؟؟؟

به جرم بچه جگوار بودن؟؟؟

وقتی نگاه مرده و سردم رو حس کرد، لبخندش
رنگ باخت و و سر پایین انداخت. نگاهی به چشم
های شیطان صفتش انداختم و گفتم:
-کی میری؟؟؟

حامی

-شما مرده بودید؟ اطلاعات به این مهمی دزدیده
شده و شما مرده بودید؟؟؟

همه سر به زیر انداخته و سکوت کرده بودن. سرم
درد می کرد.

محکم ضربه ای به میز زدم و با صدای بلندی
گفتم:

-کرید؟ میگم چه غلطی می کردید وقتی اون
اطلاعات لو رفت؟

از هیچکس صدایی در نمی اومد.

مونده تکونی خورد و با من و من گفت:

-جگوار، هیچکس فکرشم نمی کرد به صندوق
دست زده ب...

وقتی نگاه غضب الودم رو دید، لال شد. خوب بود
چون اگه یک کلمه دیگه حرف می زد، می
کشتمش.

دست داخل جیبم انداخته و با پوزخند گفتم:

-محرمانه ترین برنامه ها دزدی شده و شما حتی
حدسم نمی زدید درسته؟

وقتی شش تن سکوت کردن، با سیم اخر زده و
صندلیم رو با عتاب به شیشه کوبیدم و بانگ زدم:
-پس برید گور مافیا رو بکنید که همیشه گه کاری
های شما رو من باید جمع کنم. وقتی نمی تونید از
ادماتون مطمئن بشید، گه می خورید وارد می شید.
می خواستم از شدت فشاری که روم بود، سرم رو
به دیوار بکوبم.

این فضاحت رو چه جوری باید جمع می کردم؟؟؟

ای جی گوشه اتاق ایستاده و با دقت به این شش تن نگاه می کرد. می تونستم حدس بزنم به چی فکر می کنه.

نفس های بلندی کشیده و سعی می کردم خودم رو اروم کنم که در باز شد و مسیح با لبخند بزرگی گفت:

-انجام شد.

همه با تعجب نگاهی به من و لبخند روی لب های مسیح نگاهی انداختن که با قاطعیت گفتم:

-تله رو پهن کردیم.

سر و صدا شد و ای جی، از گوشه اتاق نزدیک شد و کنارم ایستاد. با لبخند مخصوصی، نگاهی به بقیه کرد و گفت:

-نقشه ساده است، اما مطمئنیم می گیره.

وقتی همه سکوت کردن، نگاهی به من کرد. به نشونه تایید سری تکون دادم که گفت:

-از جزئیات چیز زیادی نمی تونم بگم. فقط در همین حد بدونید،کسی که اطلاعات رو دزدیده،برای کامل کردن یه سری چیز ها،امشب به جایی که ما منتظریم میاد و بعد....
چشمکی زد و با لبخند گفت:
-بعدشم که مشخصه.

لبخند روی لب های همه شکل گرفت و من اگه پیداش می کردم....

دیمن نگاهی به من کرد و گفت:
-جگوار،می دونید کیه؟

سری تکون دادم و وقتی نگاه مشتاقشون رو دیدم با پوزخند گفتم:
-امبر،دختر پائول.

اسلحه ام رو از داخل جیب کتم بیرون کشیدم و با سر اشاره ای به بالا پشت بوم کردم.

مسیح سری تکون داد و با دیوید به سمت بالا
رفت. گیرش می نداختیم... همین امشب!!
خودم ورودش رو دیده بودم.

ای جی به ارومی در رو باز کرد و من با قدم های
ارومی وارد خونه شدم.

پاورچین پاورچین، توی تاریکی مطلق، سمت سالن
حرکت کردیم. سری تکون دادم و ای جی چراغ
قوه اش رو روشن کرد.

نور رو به تندی به گوشه کنار خونه انداخت.
خبری نبود!!!

خواستم سمت چپ حرکت کنم که صدای قیژی از
انتهای سالن شنیدم و بلافاصله هر دو ایستادیم.

نگاهمون در هم گره خورد و پاورچین پاورچین به
اون سمت حرکت کردیم.

به اروم ترین شکل نفس می کشیدم. اجازه ندادم
ای جی جلوتر حرکت کنه، با دستم مانعش شدم.

سری تکون داد. وقتی مقابل در ایستادیم، اسلحه ام رو آماده کرده و بعد سری تکون دادم و ای جی در عرض یک ثانیه در اتاق رو با شدت باز کرد و من با اسلحه وارد اتاق شدم.

سایه اش رو دیدم.

خودش بود. مطمئن بودم خود حروم زاده اشه.

اسلحه رو سمتش گرفته و با غرش گفتم:

-برگرد.

تکون نخورد و ای جی از فرصت استفاده کرد و برق ها رو روشن کرد. به محض روشنایی، نگاهم به جسم سیاه پوشی که پشت به من ایستاده و پرونده رو در دست گرفته بود خیره شدم.

ای جی ضامنش رو کشید و با صدای هشدار امیزی گفت:

-به نفعته بر گردی.

هر دو میخ زن مقابلمون بودیم که متوجه شدیم پرونده رو بست.

این حروم زاده تموم نقشه های ما رو به باد داد بود.

پیچ و تاب تنش رو به خوبی می شناختم. موهای بلوندش که از زیر کلاهش بیرون زده بود، گویای همه چیز بود.

امشب فاتحه اش رو می خوندم.

چند لحظه مکث کرد و در اخر، به سمتون برگشت.

یک ثانیه و بعد.....مرگ!!!

وقتی چشمم به چشم های وحشیش افتاد، دنیا برام از حرکت ایستاد.

مرگ دست دور گردنم انداخت و صدای سکر اورش بلند شد:

-خب، قصد کشتن زنت رو داری جگوار؟

ای جی اسلحه اش رو غلاف کرد اما من....من مرده بودم.

کلاهش رو بالاتر فرستاد و خیره در چشم هام
گفت:

-متاسفم جگوار، ولی دنیا اونجوری پیش نمیره که
ما دوست داریم.

من واقعا نفس نمی کشیدم....واقعا تموم شده بودم.
ارامش اما با خونسردی نگاهم می کرد...

ای جی قدمی به عقب برداشت و بعد در کمال
حیرت، صدای گلوله به هوا برخواست و درد
وحشتناکی که در شکم پیچید.

دنیا سیاه شد... تیره و تار.

و بعد، سه گلوله به شکم خورد و تمام....

پایان جلد دوم!!!!

#جلد سوم نیلوفر_ابی

#نیلوفر و جگوار

مسیح

قدم ها مقصد مشخصی داشت اما ثبات نداشت.
گیج و مبهوت بودم. معادله های توی سرم در حال
پردازش بود اما به بن بست می رسیدم.
نمی توانستم حلش کنم. اون عدد پنهان شده در این
معادله رو با هیچ روشی به دست نمی اوردم.
چرا؟

چون اون معادله غلط بود.

چون معادله اشتباه نوشته شده بود. چون ضرب و
تقسیم ها سر جای خودش نبود چون ارامش سر
جای خودش نبود!!!!

چون ارامش ادم خیانت نبود. پس، معادله غلط بود.
از ریشه غلط بود... پس اونی که سه تا گلوله به
قفسه سینه رییس زد، اونی که فرار کرد و
رفت، دقیقا کی بود؟؟؟

وقتی پاهام به مقصد رسیدن، از او هام در او مده و
به در سفید رنگی که مقابلم بود نگاه کردم، نفس
عمیق کشیدم و تقه ای به در زدم.
پاسخم، باز شدن در شد.

به چشم های عجیب و کمی تیره ای جی نگاهی
کردم و بدون هیچ سوال و جوابی، خودش رو کنار
کشید و اجازه ورود بهم داد.

نیازی به کنکاش نبود، هیبت کوه پیکر مردی که
روی تخت دراز کشیده و دست روی پیشونیش
گذاشته بود ناخوداگاه توجهت رو جلب می کرد.

هیچ کس، هیچکس نمی تونست شدت رنجی که این
مرد تحمل می کنه رو حتی تصور کنه.

خیانت....

خیانت سمی ترین کلمه دنیاست و این سم به رگ و
خون این مرد وارد شده بود چون این ضربه از
سمت کسی بود که حتی فکرش رو هم نمی
کردیم!!!

نگاهم از جلیقه ضد گلوله به چشم های عجیب ای
جی تردد کرد. شادو!!!

وقتی نگاه کنجاو من رو شکار کرد، بی تفاوت
شونه ای بالا انداخت و نگاهش رو به رییس
بخشید.

این لعنتی ها از کجا فکر جلیقه ضد گلوله افتاده
بودن؟

چه طور به فکرشون رسیده بود؟؟؟

نتونستم خود دار باشم. لب باز کرده و با لحن مچ
گیرانه ای گفتم:

-چه طور شد که جلیقه ضد گلوله به فکرتون
رسید؟ مگه به چیزی شک داشتید؟

نیشخندی زد و با لحن عادی ای گفت:

-فکر کنم فراموش کردی کار سایه ها رو. ما
الویتمون امنیت شاه نشینه، پس مسلما تحت هر
شرایطی به ایشون فکر می کنیم. این جلیقه جزئی

از برنامه های ماست و ما همیشه و هر لحظه به همه چیز و همه کس شک داریم.

و نگاه معنا داری حواله من کرد... لعنتی!!!

سکوت رییس اصلا خوشایند نبود.

نمی خواستم بحث کنم، حداقل اینجا نه اما قبل از اینکه بخوام دهان باز کنم، صدای بمش رو شنیدم که گفت:

-خبری نشد؟

سر چرخونده و بهش نگاه دوختم. در همون حالت قبل بود و هیچ تغییری نکرده بود. صاف ایستادم و گفتم:

-بچه ها تو راهن.

پاسخی نداد و از گوشه چشم دیدم که اون سایه لعنتی روی صندلی نشست.

عقب گرد کرده و به دیوار تکیه دادم. حرف برای گفتن زیاد داشتم اما نمی دونستم از کجا باید شروع کنم!!!

مهم ترین سوالی که درون مغزم پردازش می شد
این بود؛

ارامش چرا این کار رو کرد؟؟؟

انچنان در بهت رفته بودیم که حتی قدرت بیرون
اومدن از این غرقاب رو هم از دست داده بودیم!!
دقیق نمی دونم چند دقیقه در سکوت گذشت اما
بالاخره ضربه ای به در زده شد و بعد از گفتن بیا
تو، کیان وارد شد.

نگاه مرددی به من کرد و جگوار بدون اینکه
حرکتی بکنه غرید:

-حرف تو بزن کیان.

تند سری تکون داد و گفت:

-متاسفانه، تموم مدارک توسط خانوم دزدیده شده
من دیدم که محکم چشماشو بست.. من دیدم که این
مرد، خنجری به قلبش وارد شد!!!
کیان مکث کوتاهی کرد و گفت:

-اما به اتفاق دیگه ام افتاده رییس!

ارامش

مسرور و شادمان لبخند می زد. نگاهش به مدارک بود و از شدت ذوق کمرش رو تگون می داد و من.....

من یخ زده بودم!!!

من لحظه ای تموم شدم که سه گلوله رو به شکمش شلیک کردم.
نه.. عقب تر..

لحظه ای نابود شدم که چشم های متعجب و پر از حیرتش رو به چشم های من، وقتی در حال دزدی مدارکش بودم دید.

اون شکست درون چشم هاش من رو کشت..من رو نابود کرد.

به پوستیژ لعنتی نگاهی انداختم و در دل، خودم رو
نفرین کردم. با این پوستیژ بلوند، خودم رو پوشش
داده بودم... من احمق!!

من تاوان پس دادم. ما تاوان پس دادیم اما حالا
دیگه نمی تونستم کوتاه بیام.

نه من

نه حامی

باید تا ته این قصه رو می رفتم. باید انتقامم رو می
گرفتم.

این تازه شروع ماجرا بود.

تا ابد، در مغز حامی یه شخص خیانت کار باقی
خواهم موند و مطمئنم از چشمش می افتم اما من تا
ابد حسم رو حفظ می کنم و انتقامم رو می
گیرم... به هر روشی!!!

مکزیک برای من تبدیل به جهنم شد. این پرواز
ناگهانی تموم برنامه ها رو بهم ریخت اما می
ارزید... به جون عزیزام می ارزید.

من خائن شدم اما همین که اون ها سالم کنار هم هستن برای من کافیه. هر بازی ای یه قربانی می خواد و قربانی این بازی، من بودم.

همایون با لبخند پیروز مندانه ای نزدیکم شد، کاغذ رو مقابلم گذاشت و با لحن پدرانہ ای که باعث می شد بیشتر از خودم متنفر بشم گفت:

-امضاش کن. وکیل منتظره!

در پس نگاهش، یک دریا خون و سیاهی بود و من قسم می خوردم خودم یک روز نفس های این رذل رو بگیرم... قسم می خورم!

وقتی سکوت و نگاه پر از تنفرم رو دید، عقب نشینی کرد. کاغذ رو روی میز قرار داد و بدون حرف اضافه ای اتاق رو ترک کرد و بعد... من بودم و سکوت و برگه ای بالای صفحه اش با فونت بزرگی نوشته شده بود:

"داد خواست طلاق"

بی حسی!!!

دقیقا بی حس بی حس بودم. هیچ چیزی رو حس نمی کردم.

حس یک تازه از کما رها شده رو داشتم. همه چیز برام گنگ و بی معنی بود.

یک خلا خاصی اطرافم ایجاد شده بود و خالی از هر چیزی بودم.. خالی از ادم ها و خالی از ارامش!!

بنگ بنگ!!!

صدای شلیک گلوله و اون تصویر کذایی دوباره در ذهنم روی پرده رفت.

این درد من رو می کشت.

با این اتفاق شوم چه جور باید کنار می اومدم؟؟؟؟
چطوری ارامش انقدر عوض شد؟

یعنی تموم این مدت، تموم این حس دیوانه واری که
بهم داشتیم نقشه بود؟؟؟

یه بازی بود؟

امکان نداشت... بیشتر از چشمام به این قضیه
اعتماد داشتم اما چی شد که آرامش انقدر عوض
شد؟

لعنتی تو این مدتی که من نبودم چه بلایی سرش
اومده بود که توی چشمام نگاه کرد و سه تا گلوله
رو شلیک کرد و بعد... بدون اینکه به پشت سرش
نگاه بندازه، فرار کرد و رفت!!!

رفت... واقعا رفت.

همه چیز عوض شد..

تموم سرمایه و اطلاعات اصلی ریکاردو توسط
ارامش دزدیده و بعد به همایون رسید.

بخاطر زن شاه نشین بودن و بخاطر سهامی که به
اسمش زده بودم، تونست ثابت کنه که خود ریکاردو
همه چیز رو بهش بخشیده و در نتیجه هیچکس

نمی تونست هیچ کاری بکنه چون آرامش یکی از

سهام دار های اصلی بود و الان...یکی از هشت
راس!!

بدون هیچ سر و صدایی این اتفاق تموم شد. همه
اعضا با دیدن مدارک سکوت کردن. اینکه ارامش
جایگزین ریکاردو شده بود رو تموم اعضا بدون
هیچ حرفی قبول کرده بودن چون این قانون مافیا
بود.

همیشه زرنگ ترین فرد، جایگزین دیگری می شد.
اما کسی خبر نداشت چه بلایی سر من اومده؟!
خیانت...

چه طور تونست همچین کاری با من بکنه؟
چشمام رو بستم و به برگه ای که جمله "داد
خواست طلاق" به صورتم کوبیده می شد چشم
دوختم!

به همین سادگی...

بدون هیچ حرفی، سهمش رو گرفت و حالا
دادخواست طلاق داده بود. حتی نداشته بود به
ایران برسیم!!!

بخاطر حمله به شاه نشین می تونستم سر از تنش
جدا کنم اما، زن خودم رو؟؟؟
کسی که زیر مجموعه خودم بود رو چه طور می
تونستم تنبیه کنم؟؟؟

مغزم فریاد می زد برو و باهش حرف بزن
اما... من ادم این کار نبودم.
وقتی یک نفر من رو نمی خواست، تموم شده بود.
نیازی به شنیدن دلیلش نداشتم وقتی فقط یک پیام
فرستاده بود:

"ما به درد هم نمی خوریم و من نمی تونم این
زندگیو تحمل کنم. به قدر کافی اذیت شدم. دیگه
تحمل ندارم که هر لحظه به جرم زن شاه نشین
بودن تو خطر تجاوز و مرگ قرار بگیرم، میرم
پیش همایون. سعی می کنم زیر سایه اون به

زندگی عادی خودم برگردم. بابام راست می گفت، ما دوتا خط موازی بودیم که نباید بهم می رسیدم، اشتباه کردیم. با طلاق، هر دو به زندگی خودمون بر می گردیم. ممنونم بابت تموم حمایت هات اما دیگه من نیستم. امیدوارم همیشه سالم و سلامت بمونی، بابت اون اتفاق هم متاسفم، اما حضورت نقشه ام رو خراب کرد. می تونی هر بلایی خواستی سرم بیاری، مشکلی باهات ندارم. وکیلتموم کارها رو انجام میدی، مطمئن باش نیازی نیست من رو ببینی. این قصه این شکلی به پایان رسید، شاه نشین."

من ادم در به در دنبالش افتادن و التماس نبودم.

تموم شده بود؟ خیل خب... تموم شد!!!

اما مجازاتش سر جاش بود... خیانتش بی جواب نمی موند.

خم شدم و برگه مقابلم رو امضا زدم و با صدای بلندی گفتم:

-آماده باشید، شب بر می گردیم ایران.

نیلوفر ابی از دور تنم رها شد.
درد در تموم تنم پیچید و بعد..
جگوار چشم باز کرد و با چشم های به خون
نشسته، یک شهر رو غارت کرد!!!

ارامش

-امضاش کرد.

و نور امیدم به خاموشی رفت.

مطمئن بودم امضاش می کنه اما این دل بی قرار
که این حرف ها حالیش نبود.. به چی امید داشتم؟

به اینکه بیاد و داد و فریاد کنه؟

به اینکه بیاد دنبالم و از زبون خودم بشنوه؟

مگه فراموش کرده بودم کسی که مقابلمه، حامیه؟؟؟

حامی ادم این کار ها بود؟؟؟؟

سری تکون دادم و نگاه پرم رو به امضای
خاصش بخشیدم.. تموم شد.

بغض، بغض لعنتی مثل یک غده سرطانی توی
گلوب گیر کرده و اجازه نفس کشیدن بهم نمی داد.

مقابلم نشست و من چشمای پرم رو به زمین
بخشیدم. نمی خواستم شاهد اشک هام باشه.

دست درون جیبش کرد و با لحن بی حسی گفت:

-نمی دونم گفتن این چه تاثیری روت می
ذاره، شاید کمکت کنه ازش متنفر بشی و شاید نه
اما باید بگم خیلی خیلی واسش بی اهمیت تر از
اون چیزی بودی که فکر می کردم. چون خیلی
زود دادخواست رو امضا زد و بدون هیچ سوالی
پس فرستاد و بعدش ...

وقتی قطره اشکم لغزید، سکوت کرد و دستمال
کاغذی رو سمتم گرفت. اهمیتی بهش نداده و سعی
کردم حس کشنده ای که درون قلبم ایجاد شده بود
رو اروم کنم.

خدایا چقدر ظالمانه بود. سر بلند کرده و به چشم
هاش نگاهی کردم و با صدای خفه ای گفتم:
-بعدش؟ بعدشو نگفتی.

چشم هاش گشتی توی صورتم زد و با حالت
غمگینی گفت:

-بعدشم ایزابلا رفته برای اروم کردنش.
و چکیدن اشک!!!

بدنم می لرزید و لب هام رو گزیدم و چشمام رو با
درد استخوان سوزی بستم.

به راحتی... به راحتی جایگزین شدم. دست درون
جیب شلوارش کرد و گوشیش رو بیرون کشید.
چند لحظه ای باهاش کار کرد و با تاسف سمت من
گرفت و رفت.

داریوس از اتاق رفت و من با عجله دست دراز
کرده و فیلم رو پلی کردم.

خودش بود!!!

دختری خوش اندامی که کنارش ایستاده و دست دور بازوش انداخته بود، قاتل نفس های من بود. کلاب شلوغ بود اما تا لحظه آخر، تا آخرین لحظه که وارد اتاق بشن، فیلم برداری شده بود. از روی صندلی به زمین افتاده و با صدای بلندی زار زدم.

چقدر این بازی کثیف بود.

گوشی رو روی میز پرت کرده و از عمق وجودم هق زدم. قطرات درشت اشک از صورتم چکید و من ذره ذره جون دادم.

سیم کشنده حامی در وجودم بود و قصد ترک بدنم رو نداشت. اون ظالم گوشه گوشه بدنم رو به مالکیت خودش در آورده و بدنم، این بدن لعنتی قدرت پس زدنش رو نداشت.

من می دونستم اون ادم شکست خوردن و غم عشق کشیدن نبود. ساده تر از چیزی که فکرشو می

کردم به زندگی برگشته بود... اما من تا ابد باید
زجر می کشیدم!

اشک ها چکیدن، قلبم که از غصه و غم ترک
برداشته بود، اروم گرفت و بالاخره باریدن رو رها
کردم.

دست روی زانو گذاشته و از روی زمین بلند شدم.
تصمیم رو گرفته بودم.

از مدت ها قبل!!!

بدون اینکه تصمیمی برای پاک کردن اشک هام
داشته باشم، از اتاق بیرون زده و سمت اتاقش
دویدم.

دست دراز کردم تا دستگیره رو فشار بدم اما مکث
کردم. دستم در چند سانتی دستگیره متوقف شد.

لعنتی نمی تونستم...

من نمی تونستم...

سر تکون داده و برگشتم اما قدم از قدم برداشته
بودم که با یادآوری تصمیمم، مثل یک بیچاره و بی
پناه، به عقب برگشتم.

دستام رو مشت کردم. می ترسیدم، بدنم می لرزید
اما باید انجامش می دادم... باید!

اون تصویر، اون چشم ها مقابل نگاهم قرار گرفت
و من بی هوا در اتاق رو باز کردم.

نگاه متعجبش رو به نگاه خالی از حس من دوخت.

ماهیچه های پام نبض می زد و زانوم می پرید اما
باید ادامه می دادم. چشم های گیج داریوس با

کنجکاوی و حیرت به من دوخته شده بود که

فاصله رو تموم کردم و مقابلش قرار گرفتم. نفس
عمیقی کشیدم و خیره در چشماش گفتم:

-داریوس تو عاشق منی؟

خشکش زد. چشم هاش گرد و نگاهش دو دو می
زد. وقتی برای این کار ها نداشتم. دستام رو مشت
کردم و گفتم:

-برای بار آخر می برسم داریوس تو عاشق منی؟
آدرس پشتیبانی در انگرام

همچنان در بهت فرو رفته بود. مثل اینکه فایده ای نداشت. محزون سری تکون داده و خواستم برگردم که بازو هام اسیر دست هاش شد. ایستادم و به چشم های کنجاوش نگاه دوختم که گفت:

-واسه چی می پرسی؟

-فقط جوابمو بده، هستی یا نه؟

نگاهم کرد. خیره و با مکت و در اخر زمزمه کرد:

-اره. و هر کاری هم کردم بخاطر علاقه ای که بهت دارم.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

-واسه همین عشق با امبر خوابیدی درسته؟ واسه همین عشق منو تو این مخمصه انداختی؟

ماتش برد و سر به زیر انداخت. نفس عمیقی کشیدم. باید یه کاری می کردم.

دستی به گلوم کشیدم و با بغضی که سنگ شده بود
و چشم هایی که پر شده بود گفتم:

-پس ثابت کن دوستم داری. می تونی اروم کنی؟

بهتش برد. چشمام رو محکم بستم و چرخیدم و
پشتش قرار گرفتم و منتظر ایستادم.

صدای نفس های کش دارش رو می شنیدم.

قلبم... قلب بیچاره ام فریاد می زد اما من از سینه
ام بیرون پرتش کردم.

لبم رو محکم بین دندونام فشار دادم که متوجه
نزدیکیش شدم و تمام بدنم جمع شد.

نفس های بلندی کشیدم و چند لحظه بعد، دست های
مردونه اش روی سرشونه هام نشست و نفساش
کنار گوشم قرار گرفت. تموم بدنم به تلاطم افتاده
بود.

دستم رو مشت کرده و وقتی از پشت موهام رو
کناری زد، اتیش گرفتم.

دقیقا قصد نابودی خودم رو داشتم.
دستاش... دستاش بلند شد و وقتی روی زیب لباسم
قرار گرفت، صدای مرگبارش در مغزم اکو شد:
"تو ارامش حامی ای"

قطره اشکم چکید و با ناله بلندی گفتم:
-نمی تونم. نمی تونم. نمی تونم.
و ازش فاصله گرفتم. دست روی صورتم گذاشته و
سعی کردم اشکام رو پاک کنم.
خدایا من ادم این کار نبودم. می دونم گند زدم اما
واقعا نمی تونستم.
اشکام رو پاک کرده و به چهره گرفته و ناراحت
داریوس خیره شدم.

قفل و زنجیر محکمی به قلبم زده، ناله اش رو خفه
کردم و با قاطعیت گفتم:

-طبق خواسته همایون، ما ازدواج می کنیم. من
طلاقم رو از حامی می گیرم و ازدواج می
کنیم، من زندگیتو نجات میدم. هم تو هم امبر رو.

بهش بگو بچه اش رو نگه داره، نیازی نیست بچه اش رو بندازه. بهش بگو می تونه به ازدواجش با اون کارتل احمق فکر کنه و بچه اش رو بعد از به دنیا آوردن به من بده.

بهت زده دهان باز کرد که حرفی بزنه بین حرفش پریدم و با دیوانگی گفتم:

-حرفم تموم نشده. می دونی که اگه اعضا بفهمن وقتی برنامه نامزدی امبر با یکی از اعضا ریخته شده و بعد شما دوتا احمق باهم رابطه داشتید پخش بشه، جفتتون اعدام می شید. بخاطر کاتولیک بودن و خطراتی که برای امبر ممکنه بعد از سقط پیش بیاد، مطمئنا سقطم نمی تونه بکنه. من مشکلی برای سقط ندارم، اما

#1029

هم تو بچه رو می خوای و هم امبر اگه سقط کنه، ممکنه جونشو از دست بده یا بخاطر این

سقط، دچار نازایی بشه و باید قید سلطنتش رو بزنه چون کارتل ها وارث می خوان. خودم پرونده اش رو خوندم، وضعیت رحمش خیلی مناسب نیست، در هر دو صورت سقط کنه، به خطر می افته. پس، یر به یریم داریوس.

منگ بود و من با قاطعیت ضربه بعدیو زدم:

-تو منو از عشقم گرفتی و حسرت یه بچه از اون رو به دلم گذاشتی، اونقدر ازمایش های مسخره ازم گرفتید و تا مطمئن شدید باردار نیستم، ولم نکردید. من برای همیشه قید بچه رو می زنم، برای همیشه قید حامی ام می زنم اما این وسط بازی اونجوری پیش میره که من میگم.

-ارا...-

دست بلند کردم و با صدای خش داری گفتم:

-فقط گوش کن داریوس. من مجبورم با تو ازدواج کنم چون اگه با تو مخالفت کنم، مطمئنم همایون چند ماه دیگه نقشه ازدواجم رو با یکی دیگه می کشه و این برای من مرگه. چون بعد از یه مدت هم از من

یه وارث لعنتی می خوان و من حاضرم بمیرم تا با
مرد دیگه ای هم خواب باشم. ما ازدواج می کنیم
اما طبق اون چیزی که من می خوام.
اب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-اگه عاشقمی، اگه واقعا دوستم داری، بهم زمان بده.
بذار باهات آشنا بشم، بذار کم کم بفهممت، ازم توقع
نداشته باش یک ماه عاشقت بشم. من بچه تو رو
بزرگ می کنم، درست مثل بچه خودم. دختر یا
پسر. با این کار، من به جفتون فرصت زندگی
میدم. امبر میره پی زندگی لاکچریش و تو، همیشه
یکی از اعضای اصلی و من، از ازدواج با هر مرد
دیگه و به دنیا آوردن یه وارث و هم خواب شدن
رها میشم. یه معامله پر سود. من قسم می خورم با
بچه ات بهترین رفتار رو داشته باشم و عقده هامو
سرش خالی نکنم، من نامرد نیستم. فقط ازت می
خوام نقش یه شوهر رو برای من بازی کنی، و تا
وقتی بهت اجازه ندادم، وارد حریمم نشی. من نمی
خوام قصه مادرم برای من تکرار بشه. نمی خوام
اجبارا ازت حامله بشم و مجبور بشم فرار کنم. من

فقط یه زندگی بی دردسر می خوام. حالا خوب
فکراتو بکن داریوس، قبول می کنی؟
انگار شوکه شده بود. بهش حق می دادم اما باید
تکلیفم رو مشخص می کردم.
اگه با داریوس ازدواج نمی کردم، خیلی زود هم
خواب مرد دیگه ای می شدم... مطمئن بودم.
با چشم های درشت و حیرت زده اش نگاهم کرد و
گفت:

-تو مطمئنی؟

شونه ای بالا انداخته و گفتم:

-چاره ای ندارم. حداقل می تونم به تو اطمینان
کنم، دیدی که نمی تونم فعلا با هیچ رابطه ای کنار
بیام. اگه بخواد مجبورم کنه، خودمو می کشم اما تن
به یه رابطه زوری نمیدم.

دیدم که امید به چشم هاش برگشت. دیدم که چشم
هاش برق زد. این وسط کسی که به سرنوشت شوم

دچار می شد من بودم... من بودم که محبت حامی
رو از دست دادم...
سری تکون داد و با اشتیاق گفت:
-قبوله.

سری تکون دادم. دستی به چشم هام کشیدم و با
قاطعیت گفتم:

-و یه چیز دیگه، به امبر بگو اگه بعدا فیلش یادو
هندوستان کرد و بخواد بیاد بچش رو پس
بگیره، قید همه چیزو می زنم و تا پای اعدامش
پیش میرم. اون بچه قراره بشه سپر دفاعی من و
هیچ وقت قرار نیست ازش دست بکشم تا اتو دست
همایون ندم. بهش بگو خوب فکر اشو بکنه.
بدون لحظه ای مکث گفت:

-امبر هیچ وقت حتی دنبالشم نمیاد. قول میدم، اون
همین الانشم به فکر قتل بچه است. اونقدر امال و
ارزو داره که یاد این بچه نیافته.
-خوبه.

دستی به صورت تم کشیدم که انگار چیزی یادش اومد
و با نگرانی گفت:

-همایون چی؟ چه جوری قراره از همایون مخفی
کنیم؟

سوال خوبی بود!!!

عقب رفته و روی صندلی نشستم و با ابرو های
در همی گفتم:

-اگه از چند وقت بعد تو یه اتاق بخوابیم، می تونیم
همایون رو به این باور برسونیم که ما رابطه
داریم. می دونی که، خیلی واسش شرع و این چیزا
اهمیت نداره. حدودا سه ماه بعد می تونیم ازدواج
کنیم و می تونیم کاری کنیم، ماه بعد همایون باور
کنه من حامله ام. خوشحالم میشه. زیاد واسش مهم
نیست این چیزا. اون فقط می خواست مطمئن بشه
من از حامی باردار نباشم که وقتی دکتر عوضیش
ازمایش گرفت و متوجه شد نیستم، راضی شد. می
تونیم ماه های بارداری کذایی ام رو یکم عقب جلو
کنیم و بگیم بچه زود به دنیا اومد. هزار تا کار

میشه انجام داد، فقط می مونه یه چیز که به عهده توئه.

خودش رو جلو کشید و مقابل پام قرار گرفت و با هیجان گفت:

-چی؟

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

-اینکه چه جور بچه به من برسه و همایون متوجه نشه به عهده خودت. اینکه امبر قراره چه طوری بارداریش رو مخفی کنه هم به عهده خودته من هیچ کمکی ازم بر نمیاد.

کمی فکر کرد و در اخر، لبخند خوشحالی زد و گفت:

-درستش می کنم، می تونم از مسافرت امبر استفاده کنم. برنامه مون رو از قبل درست کردیم.

اهمیتی ندادم، سر به تکیه گاه مبل دادم و با خیال راحت چشمام رو بستم.

این بازی، تازه شروع شده بود.

یک سال بعد

داریوس

خودکارم رو از روی میز برداشته و دور یکی از بند ها خط کشیدم و با اخم گفتم:

-حق فروشم بهشون دادی؟

پیپ رو گوشه لبش گذاشت و با بی خیالی گفت:

-مجبور بودم، اما در عوض کاری که قرار بود برامون انجام بدن، این هیچ به حساب میاد.

پوف غلیظی کشیده و با ناراحتی سری تکون دادم.

مردک خرفت، یک کار رو نمی تونست درست

انجام بده.

متوجه ناراحتیم شد که لبخندی زد و گفت:

-سگرمه هاتو جمع کن، باید یه چیزایی رو بخشید تا

یه چیزایی رو به دست آورد.

سکوت کردم و به بقیه بند های قرار داد نگاه کردم
که همایون اهی کشید و با حسرت گفت:

-من بچگی و لذت پدر شدن رو از دست دادم اما
حالا، هم پدر شدم، هم پدر بزرگ. خیلی چیزها از
دست دادم اما وقتی به ارامش و بچه اش نگاه می
کنم، می تونم بگم دارم زندگی می کنم. ریحان رو
از دست دادم اما خوبه که ارامش رو پیدا کردم.
ناخودآگاه سکوت کردم. اگه یک درصد احتمال
داشت همایون متوجه حقیقت بشه، همه مون رو
نابود می کرد.

منو

ارامشو

و بچمون رو...

سری تکون دادم و به اوراق امضا زدم و سر بلند
کردم تا حرفی بزنم که متوجه شدم همایون با لبخند
به مقابله خیره شده.

رد نگاهش رو که گرفتم، به اون تصویر سکر اور

رسیدم.

چقدر جفتشون در کنار هم آرامش بخش بودن.

بی اختیار لبخند زدم. پدر بودن، بهترین حس دنیاست. و من چقدر خوشبخت بودم که بالاخره بعد از سال ها انتظار، در کنار زنی که عاشقش بودم با فرزندم زندگی می کردم.

هر چند که این بچه از وجود آرامش نبود اما به چشم خودم دیدم که آرامش محبتش رو همه جوره پای فرزندم می ریزه.

ما مادر شدن رو از آرامش گرفتیم اما آرامش خلاش رو با دختر من، دختر من و امبر پر کرد.

می دونم چقدر اذیت شد. می دونم چه رنجی تحمل کرده. می دونم خودش رو بخاطر حاملگی دروغینش حبس کرد و تا زمانی که امبر زایمان نکرد، از خونه بیرون نیومد.

کاوه برام تعریف کرده بود وقتی بچه رو از امبر گرفتن و به آرامش دادن، تا ساعت ها گریه می کرد. کاوه برام تعریف کرده بود که آرامش با

محبت به دخترم رسیدگی می کرد و رفتار بدی
باهش نداشت.

کاوه و تیم امنیتی که مخفیانه برای زیر نظر گرفتن
ارامش گذاشته بودم، بهم گفته بودن ارامش اونقدر
اسارت کشید و اونقدر تو قرنطینه و به دور از
چشم مردم موند تا وقتی بچه به دستش رسید. من
کاملا واقف بودم چه بلایی سر ارامش اوردم!!!

نتونستم خود دار باشم، خودکار رو روی میز رها
کرده و با لبخندی که با دیدن اون دو نفر جزو
لایفک زندگیم شده بود، سمتشون قدم زدم.

همایون لبخند زنان سری تکون داد و من با قدم
های مشعوفی وارد باغ شدم.

به چند قدمیش که رسیدم، صدای خنده دلبرانه اش
رو شنیدم و بعد، صدای شیرینش:

-قربونت بشم من اخه.

و دیدم که محکم گونه هاش رو بوسید و به اغوش
کشید. یادم هست مادرم همیشه می گفت، ادم ها

زود وابسته میشن. اگه با دو نفر یه هفته یه جا زندگی کنی، بهش عادت می کنی.

راست می گفت، ارامش به دخترم عادت کرده بود. روزای اول کمی سخت تر ارتباط می گرفت اما هر چقدر بزرگتر می شد، بهتر از پیش بر می اومد.

بچه ها وابستگی می آوردن و ارامشی که حسرت مادر شدن داشت، خوب وابسته شده بود. من مطمئن بودم به زودی ارامش رو تصاحب می کنم. مطمئن بودم!!!

قدم هام رو بلند تر کردم و در چند قدمی شون بودم که ارامش بلافاصله متوجهم شد و سر چرخوند و تا چشمش به چشم های مسرور من خورد، لبخندی زد و با ذوق گفت:

-کچل غرغرو، بفرما ددی اومد.

لبخندی زده و به موهای کم پشت و کم دخترم نگاه کردم. موهایی که به قول ارامش، فقط یه تعداد شیوید بود.

جلوتر رفته و با ذوق و شوق برای به اغوش کشیدنش ثانیه شماری می کردم که آرامش بلند خندید و گفت:

-ای دورت بگردم که همیشه خدا گشنه ای تو.
ای، بچه این انگشته. پناه، نکن مامان.

و بلافاصله با بوسیدنش، صدای خنده جفتشون بلند شد. آرامش پناه رو در اغوشش چرخوند و سمت من گرفت و گفت:

-خسته نباشی. بیا این کچلو بگیر تا برم شیرش رو آماده کنم.

پناه تا چشمش به من خورد، لب هاش رو تکونی داد و دست و پایی زد و بعد من.... بی تاب ترین پدر دنیا شدم و دخترک شیرینم رو به اغوش کشیدم.

آرامش لبخندی زد و من، سر پناه رو در گودی گردنم فرو برده و با لذت و تموم احساسم گفتم:

-جان بابا.

عطرش رو بو کشیدم. خدای من، پدر شدن چقدر لذت بخش بود!!!

ارامش به ارومی سر کم موی پناه رو نوازشی کرد و با محبت گفت:
-من الان میام.

سری تکون داده و سر پناه رو بوسیدم اما با یادآوری امشب، چرخیدم و صداش کردم:
-ارامش؟

ایستاد و با استفهام نگاهم کرد که گفتم:
-امشب رو که یادت نرفته؟

چهره در هم کشید و با دقت به من نگاه کرد اما خیلی زود متوجه منظورم شد و گفت:
-حواسم هست. حواست به پناه باشه بالا نیاره.

تند سری تکون دادم و وقتی آرامش از میدان دیدم خارج شد، پناه رو از اغوشم جدا کردم و با حس غیر قابل وصفی بهش خیره شدم و با عشق گفتم:
-جیگر بابا چطوره؟

غر غری کرد و من، قلبم لبریز از عشق شد. این
غر غر می تونست زیباترین ملودی دنیا باشه.

نگاهم توی صورتش گشتی زد. صورتی که
شباهت خاصی به من و مادرش داشت.

پناهی که موهای من و چشم های امبر رو به
یادگار گرفته بود.

پناهی که شبیه مادرش بود اما کنار آرامش بزرگ
شده بود.

امبر شاید مادر خونیش بود اما آرامش، مادر واقعی
این بچه بود. آرامشی که تموم محبتش رو پاش
ریخته بود.

پای پناه کوچک من.

دلیل زندگی من!!!!

آرامش

تق تق کفشام، جدیتِ نگاهم و قاطعیت کلامم این روزها ورژن جدیدی از آرامش ساخته بود. آرامشی که آرامش نبود، طوفان بود. اشوب بود.... اشوب...

دست روی موهای صافم کشیدم و زیر چشمی به اویی که همگام با من قدم بر می داشت، نگاه کردم. به طرز مشخصی استرس داشت. قدم هاش ثبات نداشت اما من؟

من آماده برای یه فایت حسابی بودم.

امروز و همین لحظه تکلیفم رو با این بی شرف روشن می کردم.

نگار به محض دیدنم، از پشت میزش بلند شد اما من کوچک ترین توجهی نکرده و بی توجه به داد و فریادش، در اتاق رو باز کرده و خیره به سیزده نفری که دور میز نشسته و با لبخند ماسیده ای بهم نگاه می کردن، شدم.

لنگه ابرویی بالا انداختم و با لبخند گفتم:

_ آ... انگاری یکم دیر رسیدم.

احم غلیظ بین ابروها و درهم شدن چهره ها نشون می داد دقیقا هیچ کدومشون از حضور من راضی نیستن.

و کی بود که به این موضوع اهمیت بده؟!!

با قدرت، لبخند زنان جلو رفته و بی توجه به مرد پشت سرم، اولین صندلی که مقابلم بود رو جلو کشیدم و گفتم:

_ خب، امیدوارم که جلسه رو بدون من شروع نکرده باشید آقایون.

غرولندشون رو شنیدم و من چشم چرخونده و تک تکشون رو از نظر گذروندم. داریوس با نفس کوتاهی کنارم جای گرفت. منوچهری واکنشش کمتر از بقیه و فتاح، شدیدترین واکنش رو داشت. دست روی میز گذاشتم و خواستم حرف بزنم که فتاح با احم و لحن بدی گفت:

_ کسی منتظر ورودت نبود و نیست! عروسکات

بدنم از توهینش منقبض شد اما لبخندم رو حفظ کردم و گفتم:

_اومدم با عروسکام بازی کنم.

تکون سختی خورد و من با جدیت گفتم:

_بر حسب کدوم قانون فکر کردید می تونید بدون من این جلسه رو شروع کنید؟ من یکی از سهام دار های اصلی ام.

خودکارش رو محکم روی میز کوبید و من بدون کوچک ترین واکنشی بهش چشم دوختم که با صدای بلندی گفت:

_همایون گندش رو در آورده. خودش بود یه جور بدبختی داشتیم، حالام که نیست، یه جور بدبختی.

دختر جون داریم در مورد یه بیزنس بزرگ حرف می زنیم و این کار بچه بازی توش جایی نداره.

کاملا نمایشی سری تکون دادم و گفتم:

_می دونم و دقیقا بخاطر همین موضوع من اینجام. یه جلسه محرمانه، تو یه جای محرمانه و به دور از چشم بقیه. خب، حالا اومدم و می تونیم بحثمون رو شروع کنیم.

همشون سکوت کرده و رو برگردوندن. خم شدم و پرونده رو از مقابل الیاسی کشیدم بی توجه به اعتراضش با ارامش نگاهی به پرونده انداختم و با دیدن عکس ها سوتی زدم و گفتم:

_واااو، یه سرمایه گذاری تو کیش؟ پیشنهاد خوبیه. چشمکی زدم و با لحن معناداری گفتم:

_و راه ارتباطی خوبی.

همشون به نشونه اعتراض سری تکون دادن و داریوس فقط نگاه می کرد که خواستم به عکسی که داخل پوشه بود اشاره کنم که فتاح با پیروزی گفت:

_فکر کنم یه چیزی رو نمی دونی، ورود و حق دخالت ممنوعه!

لنگه ابرویی بالا انداختم و با لحن حق به جانبی
گفتم:

_ ممنوعه؟ دقیقا با کدوم استدلال؟

همشون لبخند پیروزی زدن من، عصبی و اشفته
بلند شدم و گفتم:

_ جوابو می دید یا نه؟ کی این حقو گذاشته؟ کی
گفته من حقی ندارم؟

یک سکوت مطلق، یک سرمای کشنده، یه حس
لعنتی و یه لحن گیرا و کوبنده:
_ من!

و من، مات شده سر جای خودم باقی موندم و نفس
هام... نفس هام گیر کردن!

همگی سرپا و آماده به خدمت ایستاده و من با نفس
هایی که به نزاع افتاده بودن، چرخیدم و چشم به
کوهستان چشم های مردی بخشیدم که فاتح قلبم
بود.

اون چشم ها... همون چشم ها بود اما یخ زده بود!!!
سرد بود و تاریک و جگوار درونش خرناس می کشید.

جگوار برگشته بود!!!

همگی سرپا و آماده به خدمت ایستاده و من با نفس هایی که به نزاع افتاده بودن، چرخیدم و چشم به کوهستان چشم های مردی بخشیدم که فاتح قلبم بود.

اون چشم ها... همون چشم ها بود اما یخ زده بود!!!
سرد بود و تاریک و جگوار درونش خرناس می کشید.

جگوار برگشته بود!!!

حامی

دستی که درون کت بود رو مشت کردم و سعی کردم به سیاهی کشنده چشم های صاحب پارادوکس نگاه نکنم.

میخ چشم هاش مغزم رو از کار می نداخت.

حس می کردم تموم اکسیژن دنیا به صفر رسیده و من دارم در خلا دست و پا می زنم.

چرا نمی تونستم نفس بکشم؟؟؟

این نفس های لعنتی چرا حبس شده بودن؟؟؟

اهمیتی به هیچکس ندادم... هیچکس!

بی تفاوت و جدی از کنارشون رد شدم و به سمت

صدر میز حرکت کردم. فتاح صندلیم رو با لبخند

مسرووری عقب کشید و وقتی روی صندلی قرار

گرفتم، سری تکون دادم و نماینده ها به ارومی

روی صندلیشون نشستن. پرونده مقابلم رو باز

کردم و همون طور که با خودکار دور یکی از بند

ها خط می کشیدم، بدون نگاه کردن بهش غریدم:

_یادم نمیاد به تو اجازه نشستن داده باشم، دختر

همایون!

سکوت و صدای نفس هاش بلند شد...

نفس های لعنتیش!

سرفه ای کرد و با لحنی که سرشار از اعتماد به نفس بود گفت:

_تفاوتی بین من و بقیه نیست. من یکی از سهام دار هام و باید اینجا باشم. راستش، دلیل حضور شما رو درک نمی کنم!

لنگه ابرویی بالا انداختم و همون طور که نگاهم به پرونده ها بود با لحن بی تفاوتی گفتم:

_درک کردن تو مهم نیست، مهم منم که هر جا بخوام میرم.

سر بلند کردم و به چشم های گستاخش خیره شدم و گفتم:

_و شکایتی داری؟

لبش رو گزید و چشماش رو با حالت بدی به من دوخت. و اون چشم ها...گودال بود و غرق می کرد.

دست روی میز گذاشتم و ادامه دادم:

_مدیر اصلی این پروژه تیم منه، و همایون وقتی سند شراکت رو امضا کرد اونقدر خوشحال بود که یادش رفت بند ها رو بخونه. از شرکا هستی اما حق دخالت تو امور کار ها رو نداری، ارامش افخم! برق چشم هاش خاموش و متوجه شدم که شوکه شد.

همینه!

ضربه ای به در زده شد و بنیامین، یکی از محافظ ها وارد شد و کنار الیاسی قرار گرفت و با تلفنش چیزی بهش نشون داد.

دست روی میز گذاشتم و گفتم:

_خب اقایون، دختر همایون زحمت رو کم می کنه. می تونیم شروع کنیم.

نه، من هیچ جا نمیرم!

دستی که برای دراز کردن خودکار بلند شده بود، متوقف شد. حتی کسی نفس هم نمی کشید.

مخالفت با جگوار؟؟؟؟

تکیه به صندلیم دادم و با پوز خند گفتم:

برای مردن، زیادی عجله داری. به فکر خودت نیستی، به فکر دخترت باش!

و جوش و خروشی که در بدنم به راه افتاد، نشانگر آغاز شورش بود.

تکون نامحسوس داریوس رو متوجه شدم اما ارامش لبخندی زد و گفت:

از توجهتون به دخترم ممنونم، اما قصد مردن ندارم فقط می خوام تکلیفم رو با یک نفر مشخص کنم. بعدش میرم.

متوجه منظورش بودم.

فتاح!

فتاح لبخند کریهی زد و گفت:

تکلیف مشخصه.

داریوس به ارومی ایستاد و بازوش رو در دست گرفت و من نگاه نگرفتم اما روح مشت محکمی به مغزم زد!

خیلی نرم بازوش رو از دست داریوس بیرون کشید و با قاطعیت گفت:

حرفامو می زخم و بعد میرم. فتاح، دفعه اول و اخریه که تو پروژہ هایی که تو دست منه موش می دوونی و پروژہ رو می بندی. اخطار اول و اخرم، اگه یک بار دیگه اینکار رو بکنی، بیکار نمی شینم نگات کنم، دهنت رو سرویس می کنم! این دختر، یک لعنت خدا بود...

اعتماد به نفس، قدرت و برندگی کلامش مبهوت کننده بود.

این زنی که مقابل من ایستاده بود، یک زن قدرتمند بود که کوبنده حرف می زد.

فتاح خنده بلندی کرد و با تمسخر گفت:

_دختر جون، فیلم هندی زیاد دیدی؟
لبخندش رو با لبخند پاسخ داد و گفت:
_تو فکر کن همینطوره. جرئت داری امتحانش کن
و منتظر واکنشم باش.
نزاع جالبی بود. این ورژن ارامش به شدت گیرا
بود.
لعنتی این دختر چش شده بود؟؟؟

الیاسی وقتی متوجه شد قضیه داره به جاهای
باریک تری کشیده میشه، محافظش رو روونه کرد
اما هنوز محافظش قدم از قدم بر نداشته بود که
فتاح قهقه زد و گفت:

_نترسون منو دختر، ممکنه از ترس بزنه به سرم
و سری بعد به جای پروژره، دخترت رو ازت
بگیرم. دختر زیب....

و بنگ!!!

صدای شلیک گلوله، حرکت ماهرانه و
فرزش، فریاد ناشی از درد فتاح، همه رو در بهت
فرو برد.

همگی بجز من، سرپا ایستاده و به معرکه ای که
راه انداخته بود نگاه می کردن.

لعنتی چه طور انقدر ماهر شده بود؟

در عرض چند ثانیه، وقتی بنامین از کنارش رد
شد، مقابلش قرار گرفت و در یک حرکت خیلی
خیلی ماهرانه دست داخل جیب کتش کرد و اسلحه
رو بیرون کشید و بعد.... بنگ!
شلیک کرد. واقعا شلیک کرد.

مثل بقیه متعجب نشدم اما خیره شدم به چشم
هاش...

چشم های وحشی و یاغیش!

فتاح فریاد می زد و ناسزا می گفت و داریوس و
بقیه با دستپاچگی به دست خونین فتاح و چشم های
برنده ارامش نگاه می کردن.

وحشی نگاهش رو به من دوخت و با صدای
ارومی گفت:

قصد بی احترامی به شما رو نداشتم جگوار. فقط
یک تسویه حساب خانوادگی بود!
فقط نگاهش کردم.

قبل از اینکه فتاح لب باز کنه، اسلحه رو روی میز
قرار داد و چرخوند و با لبخندی که بدتر از
هزاران ناسزا بود گفت:

اخطار اول و اخرم، فقط یک بار دیگه، یک بار
دیگه تهدید کن تا اون وقت جور دیگه ای تسویه
حساب کنم.

قبل از اینکه اجازه بدم کسی حرفی بزنه، با انگشت
هام روی میز ضربه زدم، میخ نگاهم رو به
چشماش دوختم و با صدای بلندی گفتم:

همه بیرون!

بدون هیچ حرفی همگی از پشت صندلی هاشون
بلند شده و وقتی دست داریوس روی بازوش
نشست، اخمی کردم و با خرناس گفتم:

_ تو بمون دختر همایون.

بنیامین و چند نفر از نماینده ها دست دور بازوی
فتاح انداختن و با زور بیرون کشیدنش.

وقتی اتاق خالی شد، لنگه ابرویی بالا انداختم و
گفتم:

_ که جلوی من، اسلحه می کشی؟

خودش رو نباخت. مصمم و مطمئن و بدون ترس
نگاهم کرد و گفت:

_ گفتم قصد بی احترامی ندارم جگوار!

صداش... اون اوای جهنمیش، اون چشم های
مرگبارش.

از پشت میز بلند شده و با قدم های بلندی سمتش
حرکت کردم. هر قدم با منفجر شدن عصب هام
یکی می شد.

وقتی فاصله به صفر رسید و مقابل هم قرار
گرفتیم، چشم در چشم، نفس در نفس هم ایستادیم.

صدای نفس هاش، ریتم آرامش مغزم رو بهم می زد. این دختر.... اخ از این دختر!

نگاهم توی صورتش گشتی زد. به طرز قابل توجهی عوض شده بود.

مو هاش فر نبود، صافِ صاف بود.

ردی از قدرت و هاله ای از ابهام در صورتش دیده می شد و تنها چیزی که عوض نشده بود.... چشماش بود!

چشم های وحشی و درشتش.

پرتره ای از یک جنگل شب زده که موژه های مشکی اش روش سایه زده بود.

دقیقا چه غلطی کردی؟

یک دستش رو روی میز قرار داد و گفت:

فقط هشدار دادم.

بابته؟

نفس عمیقی کشید و من تموم اندام هام رو رعشه گرفت و گفت:

_بابت خانواده ام. کارم، شخصیتم و دخترم!
و این کلمه درست مثل یک تیری به عفونی ترین
قسمت مغزم خورد!

دخترش... دختر ارامش و داریوس!

ناخوداگاه ازدهای خشم درون وجودم فعال شد و
من خواستم فریاد بزنم که تو لعنتی چه بلایی سرت
اومد که بعد از من، انقدر زود خودت رو در اغوش
یکی دیگه انداختی؟

تو لعنتی چه مرگت شده که رفتی و ارامشت رو
سهم یکی دیگه کردی؟؟؟

چشمام فریاد می زد اما من استاد تغییر چهره
بودم.

سری تکون دادم و غریدم:

_خوب گوشاتو باز کن، اگه فقط یک بار
دیگه، جایی که من هستم حتی نفس اضافه
بکشی، خودتو تموم خانواده ات رو به ته جهنم می
فرستم. حالیه؟

متوجه شدم که جنس نگاهش عوض شد و من با
کسی شوخی نداشتم!

تکونی خورد و به سختی گفت:

_اره.

_خوبه.

لبخندی زد و عزم رفتن کرد

اما اسلحه رو چرخوند و با لبخندی که داشت روانم
رو بهم می ریخت گفت:

_روز خوش جگوار!

به اختیار من نبود. این دست های لعنتی بی اختیار
از من دراز شده و من با غیظ بازووش رو گرفتم و
قبل از اینکه اجازه بدم قدمی برداره، کشیدمش و در
لحظه بعد تخت سینه ام کوبیده شد.

تغییر کرد، بلافاصله جنس نگاهش عوض شد و
من... من نفسم ازاد شدن.

رایحه شیرین تنش زیر بینیم پیچید و سلول به
سلولم ترکید و تنها تصویری که برام روی پرده
رفت، صحنه عشق بازی دو نفرشون بود...
و بعد.... جگوار درونم ازاد شد.

قفلِ سینه ام شده بود و نگاهش ردی از اشنایی
داشت... و دلتنگی!

من از چیزهای مجهول بدم می اومد و این دختر
معادله مجهول زندگی من شده بود.

نگاهش همون بود اما این دختر، ارامش سابق نبود!
با فشار شدیدی که به بازوش وارد کردم، از اون
ابهام خارجش کردم. چشماش از درد جمع شد اما
لب باز نکرد.

بازوش رو بیشتر فشردم و حس کردم دارم
استخونش رو له می کنم....

سر خم کرده و مقابل صورتش، وقتی نفسم عمدا
توی صورتش پخش می شد، با واومه اور ترین
لحن ممکن گفتم:

_جایی که هستم، نفس نکش، حرف اضافه رو حرفم
نزن. فقط یک بار دیگه جایی که نباید باشی
ببینمت، استخونت که الان توی دستمه، شکسته
میشه. پس؛ به اون پدر بی شرفت بگو، مگه اینکه
خوابشو ببینه بخواد شاه نشینی رو از من بگیره.
شاید جای درجه یک بشینه، اما هیچ وقت درجه
یک نمیشه، چرا؟ چون وقتی که من هستم، درجه یک
منم و قدرت دست منه. پس خنده هاتو جمع کن و
گورت رو گم کن.

شبِ چشماش، رعد و برق زد. بارونی شد و پر
شد.

از شدت فشاری که به دستش وارد می کردم خبر
دار بودم.

با پوست حساسش، مطمئن بودم کبودش کردم.
شکی نداشتم.

اما دیگه چیزی واسم مهم نبود.. الویت نبود!
بارون چشماش رو پر کرد اما نبارید... فقط
چشماش یک باتلاق شد و غرق کرد.

دست از ادش رو بلند کرد و روی انگشتم که
بازوش رو احاطه کرده بود گذاشت و با لحن
دردمندی گفت:

_لبخند، خیلی چیزا رو قای... قایم می کنه
ج.. جگوار.. تم... تموم ح.. حسایه اد..._

چشمش رو از زور درد بست و من نفس های بلند
بلندی کشید. نفس هاش دقیقا به گونه هام می
خورد.

چشم باز کرد و اون رد اشک، یک چیز هایی رو
نابود می کرد:

_حس های کوفتیمو پنه.. پنهان می کنه
جگوار... ام... اما یه چ... چیزو خوب ثابت می
کنه، او... اونم قدرته!

دستاش رو روی دستم گذاشت و با لحن ازمندی
گفت:

_قدرت رو اثب... اخ.

و ناله کوتاهی کرد و به نفس نفس افتاد.

دستم، از روی بازوش کنده شده و آرامش به سختی از م فاصله گرفت.

سر پایین انداخت، چشماش رو بست و خیلی اروم بازوش رو ماساژ داد و من فقط یک کلام گفتم:
_اگه نمی خوای زنده بمونی، یه ثانیه دیگه بمون.

چیزی نگفت، فقط نفس بلندی کشید و بعد، صدای تق تق کفش هاش سمفونی این معرکه شد!!

داریوس

در تمام مدت سکوت کرده و کلامی حرف نزده و نزده بودم.

نگاهش رو به پنجره بخشیده بود و به خیابوت نگاه کرده بود و حالا که می خواستیم وارد خونه منوچهری بشیم، داشتم کلافه می شدم.

_آرامش.

در ماشین رو باز کرد و تنها یک کلمه گفت:

_ الان نه.

و سمت خونه حرکت کرد.

الهام، پناه به بغل نزدیکمون شد و من سری برای
منوچهری و همایون تکون دادم.

خواستم حرفی بزنم که با کلافگی گفت:

_ گفتم نه.

و اهمیتی بهم نداد و پناه رو از الهام گرفت، گونه
اش رو با لذت بوسید و گفت:

_ شیرش رو دادی؟

_ بله خانوم.

پناه رو در اغوشش جابجا کرد و اعلام کرد:

_ لباساشو عوض کن. نمی خواد بخوابونیش، خودم
میام.

و پناه رو به اغوشش داد و الهام با گفتن "چشم"

همراه پناه به سمت طبقه بالا رفت. دخترم رو

بوسیدم و منتظر شدم تا از مون دور بشن.

وقتی از کنارم رد شد، صبرم سر او مده و بازوش رو گرفتم. ناگهانی ایستاد و با حالت رنجوری بازوش رو از دستم بیرون کشید و گفت:
_اروم تر.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

_چیزی شده مگه؟

متاسف سری تکون داد و به سختی گفت:

_پناه رو داشتم بغل می کردم بازوم خورد به کنسول. گفتم که بهت.

اهانی گفتم. خواستم دستش رو بگیرم که با کلافگی نگاهم کرد و با حرص گفت:

_داریوس دنبال چی هستی اخه؟ گفتم تهدیدم کرد که باید پامو از همه چیز بکشم بیرون و گرنه با دخترم تلافی می کنه. راضی شدی؟ ول کن دیگه.

چشم هاش عصبی و ناراحت بود. پا پیچش نشدم و
ارامش با قدم های بلندی ازم فاصله گرفت و سمت
اتاق خوابمون رفت.

نمی دونم چرا حس خوبی نداشتم.

_داریوس؟

با شنیدن صدای منوچهری، به راه پله نگاهی کردم
و بعد بی خیالی گفته و به سمت سالن حرکت
کردم.

حامی

_همشون هستند؟

روی دوربین شماره هشت کلیک کرد و گفت:

_بله رییس.

سری تکون دادم و بعد روی صندلی ای که ال جی
برام کنار کشید، نشستم.

مطمئن بودم همایون خودش رو به منوچهری می رسونه... مردک کلاش.

به پیشنهاد مسیح، دوربینی داخل خونه کار گذاشته بودیم و می خواستم از کاراشون باخبر بشم..

نگاهم به داریوس و منوچهری که باهم روی مبل نشسته و شطرنج بازی می کردن افتاد.

علی تا متوجه نگاهم شد، دستگاه رو از گوشش فاصله داد و با احترام گفت:

_می خواهید گوش کنید؟

سری به نشونه مخالفت تکون دادم و پرسیدم:

_حرف مهمی می زنن؟

_خیر، بیشتر در مورد تجاربشون حرف می زنن. انگار منتظر همایونن.

لنگه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_همایون کجاست مگه؟

موس رو تکونی داد و زیر لب زمزمه کرد:

_باید همین جا باشه. فکر کنم رفت حیاط

بذارید دوربین هارو چک کنم.

پاسخی نداده اما منتظر ایستادم. علی دوربین هارو جابجا کرد و تموم هیجده دوربین در صفحه اصلی قرار گرفت. چشم چرخونده و به دنبال همایون گشتم. خیلی طول نکشید، پیداش کردم. تو حیاط ایستاده بود و با تلفنش حرف می زد و قهقهه می زد.

با دیدنش تموم نفرتم به غلیان افتاد.

دست روی میز گذاشتم و نیم تنه ام رو سمت مانیتور خم کردم. فقط ثانیه شماری می کردم برای شکستن گردنش... حروم زاده.

دستم رو مشت کرده و خواستم روی میز بکوبمش که برای لحظه ای، قدر ثانیه ای نگاهم ازش گرفته شد و به تصویری خورد و همون جا... دقیقا همون جا نگاهم گیر کرد.

هیاهو و همه مه مغزم به صفر رسید و تنها چیزی که می دیدم، اون لعنتی با دختری که در اغوشش داشت، بود.

مسخ شدم..

تموم عضلاتم منقبض شد و من مات و مبهوت به
اون دوربین شماره سیزده خیره شدم.
لعنتی.

مثل یک مسخ شده به تصویر مقابلم خیره بودم و
وقتی علی خواست روی دوربین شماره یازده
کلیک کنه، فریاد زدم:

_برید بیرون.

شاید همگی متعجب شده باشن اما کسی حق
اعتراض نداشت و بلافاصله تخلیه کردن.

دست دراز کرده و صندلی رو جلوتر کشیده و
جسم سنگینم رو روش پرت کردم. یک حس غیر
قابل وصفی داشتم و تموم نفرت درون وجودم به
غلیان افتاده بود... نفرتی که جنس متفاوتی داشت.
دستام برای گرفتن هدفون همراهیم نمی کرد.

حس بدی داشتم... به شدت!

تردید رو کنار زده و هدفون رو برداشته و
بعد، روی دوربین شماره سیزده رو بزرگ کردم و
بعد... تصویر اون لعنتی و دخترش!!!

حس های بد به سراغم اومده و با مشقت، صدا رو
روشن کردم. به محض روشن شدن، صدای خنده
مستانه و جهنمیش بلند شد.

موهای بچه رو بوسید و گفت:

_اخ دورت بگردم من کچل.

چهره بچه، خیلی مشخص نبود. سر در گردن
ارامش داشت و خیلی واضح نبود اما خب... به
شدت اذیت کننده بود.

وقتی صدای نق و نوقی شنیدم، متوجه شدم دختر
بچه شروع به غر زدن می کنه ک آرامش شیرین
لبخندی زد و گفت:

_خوابت میاد مامان؟

و من مشت کردم دست هامو.....

از روی تخت بلند شد و بچه رو روی دستش گذاشت و من تازه موفق به دیدن چهره بچه شدم. اصولا ادم بدبینی بودم اما اصلا به این بچه حس خوبی نداشتم... اصلا!!!

وقتی خبر زایمانش رو شنیدم، اون شب تا خود صبح سیگار کشیدم و صبح روز بعدش، همه چیز رو فراموش کردم.

واسم مهم نبود که بچه اش دختره و علاقه ای هم به دیدنش نداشتم.

من از این بچه، بچه ای که از نطفه اون پدر خائن و مادر نامردش باشه بیزار بودم.

نگاهم رو از دختر بچه گرفتم و به ارامشی دادم که کنار پنجره قرار گرفت، نگاهش رو به چشم های اون بچه بخشید و با صدای ارومی گفت:

واست شعر بخونم کچل؟

خم شد و پیشونیش رو بوسید، بچه نق نقی کرد و
بعد.... صدای زجر اورش:

_چشم های بسته ی تورو، با بوسه بازش می کنم

قلب شکسته ی تورو، خودم نوازش می کنم

نمی زارم تنگ غروب، دلت بگیره از کسی

تا وقتی من کنارتم، به هر چی می خوای می رسی

دستی به موهای بچه کشید و به ارومی در
اغوشش تکونش داد و صداش... من رو مسخ کرده
بود.

_خودم بغل می گیرمت

پر میشم از عطر تنت

کاشکی توام بفهمی که میمیرم از نبودنت

خودم به جای تو شبها بهونه هاتو می شمارم
جای تو گریه می کنم
جای تو غصه می خورم.

چرخی خورد و من... جگوار درونم خرناس می
کشید و برای ذره ای آرامش دست و پا می زد.
تمنا می زد برای شنیدن صداش.

دختر بچه رو به ارومی ناز کرد و با صدای
دلنشینی ادامه داد:

_هر چی که دوست داری بگو

حرفای قلبتو بزن

دلخوشیات مال خودت

در و دلات برای من

من واسه داشتن تو

قید یه دنیا رو زدم

کاشکی ازم چیزی بخوای تا به تو دنیا بدم.

خلا

خلا

خلا

گردن بچه رو محکم بو کشید و با صدای بلندی
گفت:

_ایی قربونت بشم من. بخواب دیگه بچه، توام مثل
داریوس خواب نداری چرا؟!!

بچه سر و صدایی کرد و من...من اجازه دادم خون
برای جگوار درونم ازاد بشه.

خون هر کسی که مقابلم قرار می گرفت!!!

زمان از دستم در رفت. فقط با عصیانگری به
ارامش و دخترش خیره بودم. بچه رو در اغوشش
تکون می داد، می بویید و می بوسید و من با هر
نوازشش، خشمم بیشتر بهم غلبه می کرد.

وقتی بچه در اغوشش خوابید، به ارومی روی تخت
قرارش داد، سرش رو بوسید و بعد بی سر و صدا
سمت تراس حرکت کرد.

من قصد شکنجه خودمو داشتم که دوربین تراس
رو روی صفحه اصلی قرار دادم. به نرده ها تکیه
داده و دست هاش رو دور سینه جمع کرده بود و با
نگاه عمیقی به مقابلش خیره بود.

متوجه شدم نفس عمیقی کشید و قفسه سینه اش با
ریتم بلندی تکون خورد.

زووم کرده و دقیقا روی صورتش متوقف شدم. با
سرانگشت هاش، بازوش رو مالش داد و خیلی
اروم لب هاش رو تکون داد.

صاف نشستم و متوجه شدم چیزی زیر لب زمزمه
می کنه. صدا رو بلند تر برده و گوش تیز کردم و
چشم دوختم به لب هاش تا متوجه منظورش بشم که
صداش زمزمه اش رو شنیدم:

-تو مرا از ردی

که خودم، کوچ کنم از شهرت

تو خیالت راحت

میروم از قلبت

می شوم دور ترین خاطره در شب هایت

یک سکوت وحشتناکی رخ داد و تنها صدای نفس
هاش بلند شد و پتکی به سر مغزم کوبیده شد.

خیلی اروم به نوازش بازوش ادامه داد و لب زد:

-تو به من می خندی

و به خود می گویی

باز می آید و می سوزد از این عشق، ولی

بر نمی گردم، نه!!

سرش رو بلند کرد و من نمی فهمیدم چرا سرم

داره منفجر میشه؟

شب نگاهش رو به آسمون بخشید و با غم خاصی

زمزمه کرد و من معلق بودم در بی هوایی:

-میروم انجا که دلی

بهر دلی

تب دارد

عشق، زیباست و حرمت دارد.

نفس های کشدارش، نگاه غم ناکش، ناک اوتم
کرد!!!!

داریوس

سر بدون موش رو بوسیدم و گفتم:

_کچلِ بابا چطوره؟

دست و پا زد و با ذوق تکونی به خودش داد و من
دلَم برای این حرکتش ضعف رفت. نگاهم به ابی
چشم هاش گیر کرد. چشم هایی که از مادر بی
رحمش به یادگار گرفته بود.

با یادآوری امبر، چشمام رو بستم و خودم رو
بخاطر اون هم خوابی احمقانه لعنت کردم..

ابدا از وجود پناه ناراضی نبودم، پناه تموم زندگی
من بود اما از خبیطی که مرتکب شده
بودم، چرا... از خودم متنفر می شدم.

اون شب شوم و نحس!!!

از روی تخت بلندش کرده و در اغوشم گرفتمش.
ارامش همیشه گردنش رو بو می کشید و من با
لذت گردنش رو بو کشیدم و گفتم:

-خوش بوی بابایی تو.

سرش رو در گودی گردنم قرار دادم که با صدای
عصبی همایون، پناه رو محکم گرفتم و به عقب
چرخیدم.

دست روی موهاش کشید و با حرص گفت:

-حروم لقمه. الان تازه فیلس یاد هندوستون کرده.

تا چشمش به پناه افتاد، صورتش از حالت منقبض
در اومد و سری تکون داد که با استفهام نگاهش
کردم و گفتم:

-چی شده؟

جلوتر اومد و همون طور که پناه رو از اغوشم
می گرفت با بدقلقی گفت:

-پائول بی شرف.

یخ زدم..پدر امبر؟

قبل از اینکه بتونم کلامی به لب بیارم،صدای پر
از بهت ارامش رو که با شیشه شیری در دست
مقابل اتاق ایستاده بود رو شنیدم:

-بابای امبر؟

همایون بوسه ای به سر پناه زد و گفت:

-اره،خود د*ی*و*ت*ش.

نگاهمون قدر لحظه ای بهم گیر کرد و اون ترسی
که در نی نی نگاهمون دیده شد،نشون از عمق
فاجعه داشت. خیلی سریع نگاه از من گرفت و با
قدم ها بلندی سمت همایون رفت و پناه رو به
نرمی از اغوشش بیرون کشید و با لحن قاطعی
گفت:

-چی شده؟درست حرف بزن همایون.

ابروهای همایون درهم رفت. هر بار با شنیدن اسمش از زبون ارامش دلخور می شد اما چیزی نمی گفت.

-هیچی، داره میاد ایران. تو دبیه و تهدید کرده بیاد ایران باید خسارتش رو بهش بدم. گفته که باید بخاطر اون سهامی که ازش گرفتم، خسارت بدم وگرنه می زنه زیر قرار داد و میره با جگوار شریک میشه.

حس بدی داشتم. خیلی خیلی بد.

ارامش عمیقا در فکر رفته بود و همایون پیپ رو گوشه لبش گذاشت و با تمسخر گفت:

-مردک بعد از مرگ دخترش دیوونه شده. خب مشخصه با کارتل ها ازدواج کنی اخرش تیکه تیکه میشی. اونقدر حرص پول زد که دخترش رو به کشتن داد.

من سکوت کردم و ارامش با طعنه گفت:

- شما ها باید جایزه نوبل بهترین پدر دنیا رو بگیریید.

همایون تکون سختی خورد و آرامش با لحن تلخی گفت:

- من میرم پناهو بخوابونم.

با چشماش خیلی نامحسوس بهم اشاره کرد، سری تکون دادم و خیلی زود اتاق رو ترک کرد.

همایون پیپ می کشید و من در تفکرات خودم غوطه ور بودم که صدای پیامک تلفنم بلند شد.

یکه خورده دست دراز کردم و پیام رو باز کردم اما از دیدن متن داخلش که به انگلیسی نوشته شده بود، کیش و مات شدم:

- به پدر زن عزیزت بگو بهتره خسارت رو قبول کنه وگرنه همه چیز رو تموم می کنم. بهتره نوه ام رو آماده کنی، چون دارم میام که پشش بگیرم... داریوس!!!

و دنیا دور سرم چرخید و چرخید... نبودن

پناه، آخرین چیزی بود که می خواستم. [آدرس پشتیبانی در تلگرام](#) @pouyadl_info

نگاهش به دست های پناه بود اما روحش جای
دیگه ای بود. پناه روی پاش تکون می خورد و
اون بی حواس فقط نگاهش می کرد. هر دومون
شوکه شده بودیم. می تونستم درک کنم چقدر داره
اذیت میشه.

نقطه ارتباط ما پناه بود و اگه پناه رو از ما می
گرفت، هر دومون نابود می شدیم.
-اینجوری نمیشه.

گنگ نگاهش کردم که پناه رو روی تختش گذاشت
و جق جق سبز و صورتیش رو به دستش داد.
دستی به سرش کشید و سمتم قدم برداشت. مقابلم
قرار گرفت و با لحن محکمی گفت:

-با اینجا نشستن و دست روی دست گذاشتن کاری
درست نمیشه.

دستی به ته ریشم کشیدم و با کلافگی گفتم:

-خب، پیشنهادی داری؟

-اره.

چشم‌ام رو تنگ کردم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

-میریم دبی. خودم باید باه‌اش حرف بزنم.
مقابلش ایستادم و با تردید گفتم:

_قبول نکرد چی؟

نگاهش جدی و صد‌اش برنده شد:

-مجبورش می‌کنیم قبول کنه.

و از مقابلم به سمت کمدش رفت و گفت:

-آماده شو داریوس، ما میریم دبی!

ارامش

پرده‌ها رو کنار زده و به نور گرما بخش خورشید اجازه ورود دادم. شاید اگه تو موقعیت بهتری به

این کشور می اومدم، خیلی از جاذبه و زیبایی های اینجا لذت می بردم اما الان، حتی پاکی و زیبایی این خلیج هم برام بی معنی شده بود.

فکر نبودن پناه می تونست من رو از پای در بیاره. تا جایی که امکان داشت حتی حاضر نبودم برای ثانیه ای رهاس کنم و حالا که بچه ام رو در به دست همایون سپرده و به مملکت غریب اومده بودم، برای محافظت ازش هر کاری می کردم... هر کاری.

به شلوغی ساحل و همه مردم نگاه کردم. چقدر بی قید و شرط لبخند می زدن. چقدر اروم و بی دغدغه زندگی می کردن.

هیچکس درک نمی کرد حال منی رو که تنها دلیل زندگیم رو قرار بود ازم بگیرن.

دبی گرم بود و جمیرا، گرم تر... اما یخ درون من با هیچ گرمایی ذوب نمی شد.

من یک سال بود که یخ زده بودم.

از پنجره فاصله گرفته و با نوک کفشم، چمدونم رو به عقب پرت کردم و خودم رو روی تخت رها کردم.

شقیقه هام درد می کرد اما باید سر پا می موندم. باید این مشکل رو هر جور که شده حل می کردم. او مدن بی موقع پائول، تموم برنامه های من رو بهم می ریخت. یک سال نابود نشده بودم که به سادگی همه چیزم رو از دست بدم.

مگه در خواب می دید که من پناه رو بهش تحویل بدم. من شایدم می مردم ولی اجازه نمی دادم حتی نزدیک پناه بشه..

صدای باز شدن در رو که شنیدم، چشمام رو باز کرده و نیم خیز نشستم. ایپد درون دستش و اخماش به طرز قابل توجهی در هم بود.

-خب؟

هنوز یک ساعت از ورودمون به این کشور نگذشته بود که برای پیدا کردن یه سری اطلاعات

از اتلانٹیس خارج شده بود و حالا امیدوار بودم دست پر برگشته باشه.

خسته روی صندلی نشست و گفت:

-یه چیزایی بدست اوردم.

-مثلا؟

و صاف روی تخت نشستم و به چشماش خیره شدم که با بی حوصلگی گفت:

-امشب تو کلاب بیلینر دور هم جمع میشن.

شاهزاده و خاندان ال نهیان هم دعوتن، خصوصیه

و فقط یه تعدادی که کارت دارن می تونن وارد

باشن.

لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم:

-خب، اینکه عالیہ. رفتن داخل اون کلاب چیزی

نیست که نتونیم از پیشش بر بیایم.

پیشونیش رو فشاری داد و با ناراحتی گفت:

-مشکلم ورود به کلاب نیست، معامله تو کلاب انجام میشه اما تموم جنساشون تو ابوظبیه. یکی بای..

حتی اجازه ندادم حرفش رو تموم کنه. اخمی کرده و با پوزخند گفتم:

-از اینکه به چشم یه زن ضعیف نگاه می کنی،حالمو بهم می زنی. تو میری ابو ظبی سر جنسا و ایمیزی و منو بچه هام میریم تو اون کلاب و کارمون که تموم شد،می زنیم بیرون. همین. دستی به موهای صافم کشیدم و گفتم:

-من میرم حاضر بشم.

و با قدم های بلندی سمت حموم حرکت کردم. امشب دخترم رو نجات می دادم.

پوستیژ عسلی رنگی که روی سرم بود، اذیت کننده بود اما اذیت کننده تر، کوتاهی دامن و تنگی لباسم بود.

صدای موسیقی، کر کننده بود. رقص نور ها کلاب رو پوشش داده بود و سیاهی موجود، کثافت کاری های این شاهزاده و رفقاش رو نسبتا پنهان می کرد.

نوشیدنی هایی که سرو می شد، بیشتر از حالت معمول بود.

به نسبت معمول، جمعیت کمتری وجود داشت اما شدت کثافت کاری ها بیشتر بود.

کلاب های خصوصی معمولا یک جهنم به تمام معنا می شد. صد ها سلبریتی و ثروتمند دور هم جمع می شدن و اونقدر خودشون رو در عیش و نوش غرق می کردن که بیهوش می شدن.

نکته زننده، استریپر ها بود. رقص میله و حرکات تحریک آمیزشون باعث حالت تهوع می شد.

بوی مارتینی و الکل ها بینی ام رو پر کرده بود. نگاهی به بارمن کردم و شات ها رو روی میز قرار دادم.

نگاهی به جمعیت انداختم. رقص استریپر ها خیره کننده بود و عده ای میخ لباس های نامناسب و برجستگی های بدنشون بودن. با سری متاسف نگاه گرفته و برای بردن سفارش از بار خارج شدم.

کفش های پاشنه بلند کمی ازار دهنده بود اما فعلا چاره ای نبود.

خیلی اروم چشم چرخونده و پائول رو پیدا کردم. در قسمت تاریکی همراه با شاهزاده و چند تا از کله گنده های تجارت صحبت می کرد و همراهش، دوتا از دختر های خودمون کنار صندلیش نشسته بودن.

سینی رو روی میز گذاشته و بی توجه به چشمک یکی از پسر ها به سمت بار برگشتم. سعی کردم خودم رو به شکلی نزدیک پائول بکنم. قدم در تاریک ترین نقطه گذاشته و سعی کردم با قدم های ارومی سمتش حرکت کنم که از دیدن صدای ناله

شہوت الودی، مبهوت روی پاشنه کفشم چرخیدم و
از دیدن اون دو حیوونی که کنار ستون در هم
لولیده بودن، تموم محتویات معده ام به جوش و
خروش افتاد.

دوان دوان خودم رو به بار رسونده و با خوردن
لیوان اب، سعی کردم کمی اروم بگیرم.
لعنت...

بدون جلب توجه، دست دراز کرده و گل سر مشکی
رنگم رو لمس کردم. تیغه چاقویی که درونش
بود، عامل دفاعی من به حساب می اومد و باید به
خوبی ازش محافظت می کردم.
-انا-

با شنیدن اسم جلیم، سر بلند کرده و به مروه که با
اخم نگاهم می کرد خیره شدم. دستی به لباسم
کشیدم و به انگلیسی سلیسی گفتم:
-بله خانوم؟

به شات های خالی اشاره کرد و من با گفتم "الان"
سمت انبار رفتم. با فشار بام، در انبار رو باز کردم
[@pouyadl_info](https://t.me/pouyadl_info)

و با دقت به اطراف نگاه کردم. خیلی محتاط سمت
جعبه ها قدم می زدم که با شنیدن صدای کاوه، سر
جای خودم ایستادم:
-خانوم.

به تندی برگشتم و نگاهش کردم. وقتی متوجه شدم
کسی اطرافمون نیست، نزدیک اویی که که با لباس
مخصوص و کلاه مسخره اش مقابلم بود قرار
گرفتم و به ارومی گفتم:
-چه خبر؟

قدمی عقب تر رفت و من قدمی به جلو برداشتم و
بین کارتون ها مخفی شدیم که با عجله گفتم:
-داریوس رفته، الان خبرشو داد که رسیده اونجا.
-خوبه.

پاهام رو از داخل کفش خارج کردم. فشاری که به
انگشت های پام وارد می شد، دردناک بود. به
محض راحتی، لبخند محوی زدم و همون طور که
انگشت های پام رو بازی می دادم گفتم:

-حواست به اطراف باشه، مهمونی که به اوج رسید، من میرم سر وقت پائول و توام بچه ها رو ببر بیرون باشه؟

با احترام سری تکون داد و من از داخل کارتون ها، شات ها رو بیرون کشیدم و گفتم:

_برو سراغ دی جی.

و به تندی از انبار خارج شدم. مروه با دیدنم رو برگردوند و من با لبخند احمقانه ای شات ها رو به وین تحویل دادم.

خیلی نمایشی خودم رو پشت بار کشیدم و شونه به شونه وین ایستادم و سعی کردم در تاریکی پائول رو پیدا کنم. یکی از دختر ها روی پاش نشسته بود و یکی دیگه وسط پاهای شاهزاده بود. لب گزیده و نگاهم رو اطراف سالن چرخوندم.

وین شات ها رو از مایع گس کهربایی پر کرد و کسایی که کنار بار ایستاده بودن، با قهقه سر می کشیدن. وقتی دست دراز کرده و موهای عسلیم رو

لمس کردم، ناگهانی موزیک عوض شد و دی جی
موزیک بیس دار و تند رو پلی کرد. کلاب
منفجر شد!!!

خودشه...

همه جا تاریک شد و تنها نقطه ای که در معرض
دید رقص نور ها قرار گرفت، مرکز کلاب، سن
مخصوص رقص بود. اکثر استریپر ها آماده برای
عریان شدن بودن و جمعیت خیره به هنرنمایی
چندش اورشون.

از گوشه چشم به پائول خیره شدم. همراه با
شاهزاده لبخند می زدن و نهایت استفاده رو از
دختر ها می بردن. وقتی سر پا ایستادن، دستام رو
مشت کردم و آماده برای نقشه شدم. پائول لبخند
مستانه ای زد و همراه با یکی از دختر ها سمت
قسمت وی ای پی حرکت کرد. بی اختیار لبخندم
زد. همه چیز داشت طبق نقشه پیش می رفت.
تموم حواسم رو به اون دو نفر بخشیدم و وقتی
وارد بخش وی ای پی شدن، لبم رو از شدت خوشی

گزیدم و خیلی اروم به ارنج وین ضربه زدم و برای سارا سری تکون دادم. بلافاصله متوجه منظورم شدن. سارا نگاهی به اطراف کرد و وقتی مروه مشغول دیدن اطراف شد، بسته قرص رو درون دهانش انداخت.

و چند لحظه بعد، ادی با اون هیبت بزرگ و ترسناکش از بخش وی ای پی نزدیکمون شد و بدون اینکه نگاهمون کنه، مقابل مروه قرار گرفت و با لحن جدی ای گفت:

-یکیو بفرست وی ای پی، یکی از دخترا داره خراب کاری می کنه. بفرست اونجا رو جمع و جور کنه تا صداشون در نیومده.

مروه اخم غلیظی کرد و من برای اینکه خودم رو بی توجه نشون بدم، مشغول پاک کردن میز شدم که متوجه نگاه خیره مروه شدم. نگاه مروه سارا رو نشونه گرفت اما قبل از اینکه مروه بتونه کلامی حرف بزنه، سارا از پشت بار به عقب رفت و با

صدای بدی روی زمین افتاد و از تموم دهانش کف بیرون زد.

مروه و بقیه با نگرانی بهش نگاه می کردن و من با نگرانی ساختگی جیغی کشیدم اما قبل از اینکه بتونم بشینم، مروه با صدای بلندی گفت:

-جلو نیا انا، برو وی ای پی ببین چه خبره. منم سارا رو می برم پایین.

در دل جیغی کشیده اما در ظاهر سری تکون دادم که مروه کارت مخصوصش رو به دست ادی داد و همون طور که سارا رو همراه با یکی از دخترها بلند می کرد گفت:

-این کارت عبور.

لبخندی زده و شونه به شونه ادی به سمت وی ای پی حرکت کردم. زیر لب گفتم:

-قدر چند ثانیه حواسشون رو پرت کن، تا من برم اتاق پائول.

-چشم.

وقتی وارد وی ای پی شدیم، یکی از محافظ هایی که هیبت و چهره ترسناکی داشت، مقابلم قرار گرفت و ادی با نشون دادن کارت مروه، حکم ورودم رو صادر کرد اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با صدای خش دارش به اتاق کناری اشاره کرد و گفت:

-برو این اتاق، ببین چه خبره.

وا رفتم. ادی که متوجه ماجرا شد، با لحن بی خیالی گفت:

-مگه قرار نبود بره پیش اون مهمون ویژه؟

خیلی جدی سری تکون داد و گفت:

-نمی خواد بره اونجا. مروه رو می فرستم اونجا. مهمون سفارشیه شاهزاده است.

خدایا نه نه...

ادی تل تل کرد و با من گفت:

-ولی ی..

خیلی جدی اخمی کرد و به اتاق کناری اشاره کرد
و با لحن خشمگینی رو به ادی گفت:

-رو حرفم حرف نزن.

و نگاهی به من بیچاره کرد و با تشر گفت:

-تو ام برو اینجا ببین چه خبره.

ناامید و عصبی سری تکون دادم و وارد اتاق هفت
شدم. السا به محض دیدنم از روی تخت بلند شد و
به مرد نیمه عریانی که بی هوش روی تخت افتاده
بود نگاهی کردم و چشم گرفتم. مردد نگاهم می
کرد که دست روی لبم گذاشتم و السا فقط سر
تکون داد. دست دراز کرده و از داخل جیب
دامنم، تلفنم رو بیرون کشیدم و پیامی با مضمون "
این غول رو به یه روشی از اینجا بکش بیرون"
برای ادی فرستادم.

کف پارکت ها حرکت کردم و چشمم به کبودی
فاحش روی گردن السا افتاد. با چشمم اشاره ای
بهش کردم که لبخندی زد و به نشونه اکی
بودن، لبخندی زد.

چشم‌ام رو بستم و به محض ویریه گوشیم ایستادم.

"فقط پنج دقیقه، بیشتر از این ممکن نیست"

خوشحال شده لبخندی زدم. به در تکیه دادم و به محض اینکه متوجه شدم ادی به همراه اون غول تشن از اینجا رفتن، چشمکی برای السا زدم و از اتاق بیرون زدم.

تند تند سمت انتهای سالن حرکت کردم. نفس هام به شماره افتاده بود و من با دقت به شماره اتاق‌ها نگاه می‌کردم. لعنتی کدوم اتاق بود؟؟؟

در اتاق شماره هفت رو باز کردم اما با دیدن صحنه مقابلم، به سرعت چشم‌ام رو بستم و با حالت تهوع در رو بستم.

لعنتی کدوم یکی بود؟

پاورچین پاورچین سمت اتاق بعدی حرکت کردم و در رو باز کردم و سرکی داخلش کشیدم. وقتی از داخل پرده به داخل نگاه کردم، خیلی سریع متوجه شدم شخصی که داخل بائول نیست.

تصمیم گرفتم از ابتدای سالن، از اتاق اول شروع به گشتن کنم. حدس می زدم در دور ترین اتاق رفته باشه.

کفشام رو در آورده و با قدم های بلندی از خم سالن رد شدم. اما هنو چند قدمی بیشتر دور نشده بودم که صدای جدی مروه رو شنیدم که گفت:
- انا کجاست؟

تند تند سمت انتهای سالن دویدم. لعنتی اونا اینجا چه غلطی می کردن؟

مروه ضربه ای به در اتاق زد و قبل از اینکه وارد بشه، السا به حالت نمایشی جیغی کشید و مروه با گفتن "عذر می خوام" در اتاق رو بست و با غضب فریاد زد:

- اون دختر کجاست احمق؟

باید چه غلطی می کردم؟ آگه گیر می افتادم کارم تموم بود و حتی آگه مروه هم کاری به کارم نداشت، نمی تونستم پائول رو گیر بندازم و باید قید پناه رو می زدم.

اگه نمی تونستم دلیل موجهی بیارم، بخاطر فضولی تو کار، توسط شاهزاده تنبیه می شدم.

مروه جیغ می کشید و با اخم و فریاد تک تک اتاق ها رو بررسی می کرد و من نفس ها دیگه یاری ام نمی کردن. وقتی متوجه شدم دارن وارد قسمت دوم میشن، پاهام از شدت ترس به لرز افتاده بود و وقتی سایه مروه و اون گنده بک رو حس کردم، نفس بلندی کشیدم و قبل از اینکه خم سالن رو رد کنن، در اتاقی که بهش تکیه داده بودم رو باز کرده و خودم رو داخلش پرت کردم.

نفس نفس زده و با وحشت به در تکیه دادم و صدای پیچ پیچ های مروه رو شنیدم. دست روی قلبم گذاشته و بی توجه به تاریکی اتاق، سعی کردم فکر کنم باید چه غلطی بکنم که صدای گیرا و بم یک نفر، باعث شد خشکم بزنه:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

وحشت زده سر چرخوندم و از دیدن اوپی که در تاریکی روی صندلی نشسته و لیوان مارتینی اش

رو تکون میده و چشم های سردش رو به من
بخشیده، ماتم برد.

کفش ها از دستم رها شد و با تق، روی زمین افتاد.
اونقدر بهتم برده بود که حتی نمی تونستم حرف
بزنم، غرشی کرد و بعد، لیوانش رو محکم روی
میز کوبید و با قدم های بلندی نزدیکم شد. بوی

عطر مخصوصش زیر بینی ام پیچید و من مثل
یک رها شده در وسط یک جنگل باران زده بودم.
سینه به سینه نفس در نفس هم ایستادیم و با غرش
گفت:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

من گیر کرده بودم. نمی تونستم حرف بزنم.
جذابیت و حضور لعنتیش قدرتم رو ازم گرفته بود.
چشماش رو تنگ کرد و با حرص گفت:

-لالی؟ تو اینجا چه غلطی داری می کنی؟

عطرش رو نفس کشیدم و قبل از اینکه بخوام لب
باز کنم، صدای مروه رو شنیدم و از بهت خارج
شده و با تمنا گفتم:

-به کمکت نیاز دارم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و وقتی غرغر مروه رو
شنید، با اخم گفت:

-دنبال توان؟

تند تند سری تکون دادم که مروه تقه ای به در زد.
با جدیت گفت:

-چرا؟

لب فرو بستم و با ترس نگاهش کردم که با بی
تفاوتی گفت:

-کاری از من بر نمیاد.

به معنی واقعی کلمه ناامید شدم....

بغضم گرفت و حامی بی توجه به نگاه ملتسم، ازم
رو گرفت و من با صدای خش داری گفتم:

-خواهش می کنم.

کوچک ترین توجهی نکرد و سمت صندلایش حرکت کرد و من شنیدم که قلبم به فغان افتاد. مروه همچنان در می زد و من دست روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-خیلی بی رحمی.

پاسخی نداد و من، بغض درونم رشد کرد و اشک به چشمم نیشتر زد. صدای مروه رو شنیدم که خواست در اتاق رو باز کنه و من با ناله گفتم:

-جگوارا نیلوفر ابیشون رو رها نمی کنن.

ایستاد اما...

دستگیره در تکونی خورد و قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید و دستگیره کشیده شد و خواست در باز بشه که در یک لحظه همه چیز عوض شد.

دست های قدرتمندی دور کمرم گره شد، مثل یک پر از روی زمین کنده شده و لحظه بعد، روی میز بزرگی که مقابلم بود افتادم، وحشت زده و با چشم های درشتی به چشم های عصیانگرش چشم دوختم... اتیش گرفتم.

سو ختم...

جسم سنگینش روی تنم افتاد، کاملاً من رو در
حصار تنش کشید و دست هاش کمرم رو گرفت و
گزید و کامل من رو روی میز خم کرد.

خشکم زد...

واقعا خشکم زد.

در باز شد و به محض اینکه مروه وارد اتاق
شد... لب ها، اسیر لب هاش شد و من... من از زور
درد، وقتی لبش، لبم رو لمس کرد... مردم.

حامی

طوفان شد، زلزله شد، زمین و زمان از پای در
اومد و جهان به یک بار به نابودی کشید وقتی لب
های پرش، قفل لب هام شد.

این سم قوی در تموم بدنم گسترش یافت اما این
سم، سم اشنایی بود!!!

پادتن وجودی این دختر هنوز در رگ و خونم
بود... هنوز بدنم پادتن آرامش رو تولید می کرد.
هر دو گیج و گنگ بودیم، روی تنش خیمه زده و
لب هاش رو بین لب هام گرفته و قفل کرده بودم.
نمی بوسیدم، فقط نفس هاش رو حبس کرده بودم.
قدر چند لحظه ای اون زن مکث کرد و بعد با
گفتن "عذر می خوام" اتاق رو ترک کرد.

تق!!!

یک جاذبه شدیدی بینمون در جریان بود و هرم
اتش هر دومون رو در بر گرفته بود. اتصالی های
مغزم شدت گرفته بود و من می دونستم این مغز
خراب نیاز به ریکآوری داره.
درد و درمان من...

سخت ترین کار دنیا، جدا کردن لب هام از روی
لب هایی بود که ردی از گذشته و آرامش داشت.

برای بوسیدن و بازی گرفتن لب هاش یک انقلاب درون وجودم به راه افتاده بود اما این جاذبه رو شکسته و با یک دم عمیق، ازش فاصله گرفتم و لب هام رو جدا کردم.

دست از روی کمرش برداشته و روی لبه های میز قرار دادم. سر که بلند کردم، چشم در چشم شدیم.

چشم هاش مبهوت و لرزون بود.

انگار توی اون چشم های کوفتیش با خط درشتی نوشته بودن؛ اشوب و آرامش!!

این دختر اشوب و آرامش بود. خشم و اغوای من. یک جرقه ای در مغز هر دوی ما زده شده بود و اون خاطرات لعنتی در مغز من روی پرده می رفت.

انگار در شوک به سر می برد که با حیرت به من نگاه می کرد. صورتم رو جلوتر برده و همون طور که هرم نفس هاش، من رو به جهنم می کشید خرناس کشیدم:

-فقط یک بار دیگه حرف از نیلوفر ابی بودن بزن
تا بزنم به سیم اخر و بهت نشون بدم جگوارا با
هیچ کس شوخی ندارن. نیلوفر ای ابی،بوی غریبه
نمیدن. پس دهنتو ببند و درست حرف بزن.
لب گزیدنش رو دیدم. سبیک گلوش تکونی خورد
و به ارومی گفت:
-اشتباه کردم.

تایید کردم که تلفنم درون جیبم لرزید. فاصله گرفته
و پیام رو باز کردم:
"همه چیز آماده است رییس"

دستی روی لبم کشیدم و تایید رو فرستادم. کتم رو
لمس کردم و دقیقا دو دقیقه بعد،همه جا در تاریکی
محض فرو رفت.

بلافاصله در اون تاریکی نگاهی به من کرد و
صدای همهمه بلند شد که بی تفاوت گفتم:
-اگه نمی خوای بمیری،برو.

و بی توجه به نگاه گیش از اتاق بیرون زدم.
همه شده و همه با صدای بلندی غرولند می
کردن. به دیوار تکیه دادم و تا بیست شمردم و بعد
صدای جیغ و فریاد از سالن شنیده شد.
خودشه، بچه ها او مدن.

دست دراز کردم و از داخل جیب کتم، اسلحه ام رو
بیرون کشیده و از خم سالن به قسمت ورودی نگاه
کردم. محافظ ها با بچه ها درگیر شده بودن.
توجهی نکرده و با قدم های بلندی سمت اتاق
شماره سه حرکت کردم و با لگد محکمی وارد
اتاق شدم.

اسلحه ام رو آماده کرده و بی توجه به داد و فریاد
های شاهزاده، اسلحه ام رو کشیدم... بنگ بنگ!!!
وقتی جسد خونینش روی زمین افتاد، تنها نگاه
گرفته و از اتاق بیرون زدم. ولوله به پا شده و
جمعیت از ترس جیغ و فریاد می کردن و بچه ها
با محافظ ها درگیر شده و صدای شلیک تموم فضا
رو در بر گرفته بود.

خواستم از قسمت رد بشم که صدای جیغ اشنایی
رو شنیدم و بلافاصله به عقب برگشتم.

دوان دوان به عقب برگشتم اما از دیدن تصویر
مقابلم، واقعا شوکه شدم.

با اون جثه ظریفش، مقابل محافظ ایستاده
بود، خواستم سمتش حرکت کنم که خیلی ماهرانه
قدمی به عقب رفت، بعد با قدم های بلند و سریعی
به جلو حرکت کرد و یک پاش رو روی گلدون
بزرگی که کنار دیوار بود گذاشت و چرخي زد و
لگد محکمی به دست محافظ که چاقو درونش بود
زد.

لعنتی، کی این مهارت ها رو یاد گرفته بود؟. وقتی
برگشت تازه چشمم به زخم روی بازوش افتاد.

یک دست روی باوزی زخمیش گذاشت، محافظ
کمی جابجا شد و سمتش یورش برد اما خیلی فرز
جای خالی داد و با پاشنه کفشش لگدی به شکمش
زد. محافظ روی زمین افتاد اما ارامش تلو تلویی
خورد و با غرغر گفت:

-لعنت بهت.

اونقدر مبهوت این صحنه بودم که نتونستم حتی تکونی بخورم. ارامش لنگان لنگان قدم بر می داشت اما محافظ از روی زمین بلند شد و قبل از اینکه بخواد سمتش حرکت کنه، اسلحه ام رو بلند کرده و بعد... بنگ!

خیلی سریع سمت من چرخید و با دیدنم، لبخند کمرنگی زد و نگاه من به بازوی خونینش افتاد. قدمی سمت من برداشت ولی تلو تلویی خورد و بعد زانوهایش تا شد و روی زمین افتاد اما قبل از اینکه به زمین بخوره، کمرش رو در برگرفته و روی دستام، از هوش رفت!!!

-حالش چطوره؟

دستکش هاش رو از دستش بیرون کشید و با چهره ارومی گفت:

-خوبه نسبتا. زخمش رو پانسمان کردم،مراقبت کنید که عفونت نکنه. دارو هاشم میدم یکی از بچه ها بیاره.

سری تکون دادم و دکتر بدون حرف اضافه ای اتاق رو ترک کرد. دستی به مو هام کشیدم و با تردید قدمی به جلو برداشته و در اتاقش رو باز کردم.

زخمی و خسته روی تخت افتاده بود و چشم هاش رو بسته بود. به چهارچوب در تکیه داده و به ریتم نفس هاش نگاه کردم. این دختر، کجای زندگی من بود؟؟؟

تو این یک سال،چه بلایی سرش اومده بود که انقدر عوض شده بود؟؟؟

اون آرامش اروم کجا رفته بود و این آرامش یاغی و سرکش دقیقا چه شکلی به وجود اومده بود؟! یک روزی،نفس من به همین نفس ها بند بود..

تو لعنتی چه بلایی سرت اومد آرامش؟

تو مگه همون کسی نبودی که قرار بود غمو از
وجودم بیرون بکشی؟
مگه قرار نبود درمان من بشی؟
تو مگه ماه من نبودی؟
تو مگه ماه خونین شده جگوار نبودی؟؟؟
مگه قرار نبود ماه شب های تیره و تاره ام باشی
ارامش؟
چرا شدی دردم؟؟؟

"کی می تونست، غمو از من بگیره
اصلا نمیره یادم
می خوام دنیا ما رو ببینه باهم
توی روزای سرد و تاریکم
تو شدی ماهم

نفس من دیگه به نفس های تو بنده

کی می تونه حتی شبیهت بخنده
تو نباشی کنارم
کیو دارم
بی قرارم؟؟؟"

این دختر، با اون فر موهاش جهنم کننده دنیای من
شد.

من شدم و غرقابی که یک سال غرقم کرد.
ارامشی که از وجودم پر کشید و هیچ جایگزینی
پیدا نکرد!!!

جگوارِ ناروم درونم خرناس می کشید، برای
بوییدن تنش، برای نفس کشیدن نفسش وحشی گری
می کرد ولی ممنوعه بود... این دختر، زن یه مرد
دیگه و مادر یه بچه دیگه بود!!!

سرم رو به در تکیه دادم و تمام تنم گوش شد و به
صدای نفس های درد الودش گوش سپرد. چرا
هیچکس نمی تونست مثل این دختر نفس بکشه؟

چرا نفس های هیچکس نمی تونست خشمم رو
سرکوب کنه؟؟؟

برای نبودنش، خیلی زود بود... خیلی!!

خیالش، یک سر درد بود و تموم مغزم رو از کار
انداخته بود..چی تو چشمات بود که من گیر
کردم؟؟؟

لعنتی وقتی نیستی، نفس نیست... نفس نیست
ارامش.

تو با من چی کار کردی آرامش؟؟

من که دیوونه بودم، چرا دیوونه ترم کردی؟؟

نفس عمیقی کشید و چشماش از درد در هم شد و
من...جگوار درونم به جون حامی افتاد.

این جگوار، اهلی دست های تو شده بود...

حس می کردم هر نفسش، من رو از هم در هم می
شکنه..خراب کردی آرامش!!

از در فاصله گرفته و با درد بدی که توی سرم
حس می کردم از اتاقش بیرون رفتم. قدم زنان

سمت تراس حرکت می کردم، احتیاج به هوا داشتم.. باید نفس می کشیدم.

در تراس رو باز کرده و نفس های بلند بلندی کشیدم. دست روی کمرم گذاشته و سرم رو به اسمون تاریک بخشیدم و چشمام رو بستم و چشم های وحشی اش پشت پلکم نقش گرفت.

مغزم از من فرمون نمی گرفت و صدای خنده اش رو برام تکرار می کرد.

خنده اش، شیرین بود و من رو از پای در می آورد. چرا زندگی انقدر ناجوانمردانه با من تا می کرد؟؟

قفسه سینه ام درد وحشتناکی داشت....

یک انبار باروت بودم و منتظر یک تلنگر.. یک تلنگر برای منفجر شدن.

سعی می کردم نفس بکشم که صدای گوشیم، باعث شد چشمام رو باز کرده و با حالت عصبی ای

دست دراز کنم و جواب بدم:

-بگو مسیح.

-رییس!!

لحنش، منقلب و پریشون بود. چشم تنگ کرده و با استفهام گفتم:

-چی شده مسیح؟!

چند ثانیه ای مکث کرد و با گنگی گفت:

-نمی دونم چه جوری بهتون توضیح بدم.

چرا حس بدی داشتم؟

دستام رو مشت کرده و با غرش گفتم:

-دهن باز می کنی یا نه؟

وقتی سکوت کرد، عصبی و با غیض گفتم:

-باید یه بلایی سرت بیارم تا دهن باز کنی؟

مسیح گیج و شوکه بود، مطمئن بودم اتفاقی افتاده

اما من توقع هر جمله ای رو داشتم الان این:

-پناه، دخترت آرامش نیست!

واژگون شدم...

اشفته و انگيخته به ساختمون مقابلم نگاه دوختم و تنها تصوير ارامش و دخترش مقابل چشمم بود که مسيح با پريشونی گفت:

- ارامش داره دروغ ميگه رييس، پناه دخترش نيست. نمی دونم چرا داره اين کار رو می کنه ولی من مطمئنم ارامش به شما خیانت نکرده.

درون باتلاق گیر کرده بودم و هر حرکت اضافه ای، زندگیم رو به خطر می کشید. مغزم زنگ می زد و صدای مسیح اگو می شد.

مشتم باز شد و با صدای مرددی گفتم:

-مطمئنی؟

-مطمئنم، من از اول به چشم های اون بچه شک داشتم و الان خود شادو خبرش رو بهم داد.

"جگوارا نیلوفر ابیشون رو رها نمی کنن"

جمله اش درون سرم زنگ می خورد...چی گفته بود؟؟؟

قفل کرده بودم. این معما رو چه جوری باید حل می کردم؟

تلفن رو محکم فشردم و لب زدم:

-چرا به چشم..

-جگوار؟

صدای ضعیف و ناله مانندی مانع از ادامه جمله ام شد. مبهوت سر چرخونده و به اوپی که با رنگی پریده جلوی تراس ایستاده بود و با تعجب به من نگاه می کرد خیره شدم.

لعنتی باید چی کار می کردم؟؟

چشم در چشم شدیم و من گیج ترین ادم این دنیا بودم...

میخ چشماتش شدم و زمزمه کردم:

-حرف می زنیم بعدا.

و تلفنم رو قطع کردم. لب هاش بی رنگ و ترک خورده بود. قبل از اینکه اجازه بدم وارد تراس

بشه، خودم سمتش حرکت کردم و وقتی مقابلش قرار گرفتم، یک قدم به عقب رفتم و من در ترانس رو بستم. دستی به موهای صافش کشیدم و با لبخند کمرنگی گفت:

-فکر کنم واستون در دسر درست کردم.

دستام برای گرفتن کمرش و کوبیدنش بی تابی می کرد. نگاهم به وحشی چشماش بود و دلم می خواست فریاد بزنم که ارامش حقیقت چیه؟

غوغایی درون وجودم به راه افتاده بود که از چشم های این دختر نشات می گرفت.

وقتی نگاه منتظر و مشکوکش رو دیدم، لب باز کردم:

-برو استراحت کن.

سری به نشونه مخالفت تکون داد و گفت:

-نه نیازی نیست.

بوی عطرش داشت شامه ام رو از کار می انداخت. نفس بلندی کشیدم و با قاطعیت گفتم:

-من میگم نیازه.

لبخندش رو حفظ کرد و من دلم تنهایی می خواست. احتیاج داشتم برم و نبینمش. هیچ تضمینی وجود نداشت که کمرش رو نگیرم و به دیوار نکوبم... که بلوزش رو پاره کنم و تموم بدنش رو با دست هام طواف بدم.

در ورطه ای از رنجش بودم که ممکن بود هر کاری بکنم.

-خوبم جگوار.

من خوبم نیستم لعنتی... من حال خوب نیست، برو آرامش... فقط برو... جلوی چشم نباش... من حال خوب نیست، ممکنه کار دست جفتمون بدم.

هر دو، خیره شدیم به چشم های هم و زمان از دستم در رفت. زمان از دستمون رفت و ما مثل یک تشنه، به چشم های هم خیره بودیم.

چشماش گشتی توی صورتم زد و بالاخره لب باز کرد:

-من باید برم. [آدرس پشتیبانی در تلگرام](#)

سکوت کردم و وقتی دیدم قصد رفتن داره، نتونستم
خود دار باشم و با طعنه گفتم:

-دخترت کجاست؟

برنگشت اما ایستاد، دیدم که دستش رو مشت کرد و
با صدای ارومی گفت:

-ایرانه.

بدون اینکه برگرده، تند قدمی به جلو برداشت و
گفت:

-باید برم.

گور بابای خود دار بودن...

دیوانه وار جلو رفته و مچ دستش رو گرفتم و
سمت خودم کشیدمش. با فزع نگاهم می کرد که با
سخت گفتم:

-برای چی داری فرار می کنی؟

سیبک گلوش رو به سختی تکون داد و گفت:

-فرار نمی کنم

مچ گیرانه گفتم:

-دخترت رو پیش پدرت گذاشتی؟ چرا همراه خودت
نیاوردیش؟

-واسه چی این سوالا رو می پرسید؟
با سختی گفتم:

-جوابمو بده، دخترت کجاست؟

ابرو هاش درهم شد و سعی کرد مچش رو از دستم
در بیاره و با عصبانیت گفت:

-معنی سوالاتونو نمی فهم. ولم کنید، باید برم.

محکم تر گرفتمش و سمت خودم کشیدمش و با
غیض گفتم:

-جواب سوالمو بده، واسه چی فرار می کنی؟ مگه
دخترت نیست؟

خیلی سریع بدنش منقبض شد و با لحن تندی گفت:

-اره پناه دخترمه. ولم کنید باید برم.

دیوانه شدم، مقابل صورتش با خشم گفتم:

-دخترت کجاست؟اون بچه کجاست؟

کلافه و سردرگم شده بود. تکون خورد و با بیچارگی و ناتوانی سعی می کرد دستش رو از دستم بیرون بکشه که محکم تر گرفتمش. دست و پا زد و با حرص گفت:

-واسه چی ولم نمی کنید؟بذارید برم.

پاسخی نداده و به اوپی که مثل مرغ پر کنده بالا و پایین می پرید نگاه می کردم. واکنشش عجیب بود...خیلی شک برانگیز بود.

درمونده و با بغض سعی می کرد خودش رو نجات بده:

-ولم کن،چی از جونم می خوای؟از جون منو دخترم چی می خوای؟

مچش رو فشردم و با صدای بلندی،مقابل صورتش فریاد زدم:

-چرا داری دروغ میگی؟

گیج و سردرگم نگاهم کرد که من ضربه آخر رو زدم:

-پناه، دختر تو نیست.

به محض گفتن این حرف، چشم هاش درشت و نفس هاش حبس شد. خشک شده و با وحشت نگاهم می کرد که تخت سینه ام کوبیدمش و غریدم:

-واسه چی داری دروغ میگی؟ چرا داری فرار می کنی؟ تو لعنتی چه مرگته؟

با ترس و وا همه خیره چشمام شده بود. اونقدر ترسیده به نظر می رسید که مطمئن بودم حتی نفس هم نمی کشه... چه بلایی سرش اومده بود؟ خم شده و مقابل صورتش گفتم:

-ارامش؟

صدام، از هیروت بیرونش کشید و بعد، با تموم قدرت به جونم افتاد و دست و پا زنان با صدای بلندی گفت:

-پناه دختر منه، پناه دختر منه... ولم کن، ولم کن.
مبهوت این افسارگسیختگیش بودم..چه مرگش شده
بود؟

با چشم های پر و نگاه دردمندی نگاهم می کرد و
با التماس می گفت:

-ولم کن، تورو خدا ولم کن. دست سر از منو دخترم
بردار.

تکون های سختش باعث شد پانسمانش شل بشه و
زخمش سر باز کنه. خدای من، این دختر از چی
می ترسید؟؟؟

وقتی دیوانگیش رو دیدم، دست از روی مچش
برداشتم و با اخم گفتم:

-اروم بگیر آرامش، داری زخمتو باز می کنی.

مجبورا ازش جدا شدم و آرامش بدون اینکه حتی
نگاهم کنه، مثل یک جنون زده ازم فاصله گرفت و
با تموم سرعت از اتاق بیرون زد و رفت.

جلوش رو نگرفتم....چیز بهتری در ذهن داشتم...

مطمئن بودم اتفاقی افتاده... به همین زودی ره‌اش
نمی‌کردم.

ارامش

خسته و مغموم روی تخت افتادم و به چشم هام
اجازه باریدن دادم. خدایا تا کی؟؟؟

تا کی باید عذاب می‌کشیدم؟

کی این بازی مرگبار تموم می‌شد؟

زخم می‌سوخت و بی‌اهمیت‌ترین چیز برام
همین زخم بود... لعنت بهت مسیح، تموم برنامه

هامون رو بهم ریختی!

سر روی بالشت گذاشته و سعی کردم به حال دل
اشفته ام زار زار گریه کنم که در اتاق با صدای

بدی باز شد و بعد صدای حرصی و منفورش بلند
شد:

-واسه چی باهم بودید؟

بدون اینکه نگاهش کنم، اشک چشمام رو گرفته و بعد سر بلند کرده و به اون نامرد عوضی نگاه کردم. از شدت خشم نفس های بلند

می کشید و پره های بینی اش مثل یک گاو خشمگین تکون می خورد.

اخم کرده و با لحن طلبکاری گفتم:

-بله؟ چی گفتی داریوس؟ متوجه نشدم.

با عتاب جلو او آمده و مقابل تخت قرار گرفت و با صدای بلندی گفت:

-قرارمون این نبود ارامش، قرارمون این نبود.

اگه داریوس بی شرف بود، من دیوانه بودم.

خشمگین از روی تخت بلند شده و سینه به سینه اش ایستادم و صدام رو بالا برده و با فریاد گفتم:

-صدات واسه من نبر بالا ببینم. فکر کردی کی

هستی با من اینجوری حرف می زنی. کدوم

قرار؟ چی داری میگی واسه خودت؟

-هر چقدرم بگی، باز باور نمی کنم. اگه اون جگوار بی شرف نبود، تو الان عاشق من بودی. تو عاشق اون نیستی، فقط وابسته ای بهش. پس انقدر رو حساسیت های من پا نذار وگرنه کشتن اون ادم، ارزوی قلبی منه.

خدای بزرگ... داریوس مریض بود... واقعا مریض بود.

عقب عقب رفتم و دست روی دهانم گذاشتم و با بهت نگاهش کردم. چی داشت واسه خودش می گفت؟

-تو چی داری میگی؟ فکر می کنی اگه حامی نبود، من عاشقت می شدم؟اره؟ تو چطور تونستی همچین فکری بکنی؟ تو اصلا می دونی من چرا عاشق حامی شدم؟

محکم دستی به موهای سرم کشیدم و بی توجه به چهره خشمگینش جیغ کشیدم:

-چون کنارش حس امنیت داشتم،چون اونقدر تکیه گاه خوبی بود که کنارش می تونستم اروم بگیرم و مشکلاتم رو رها کنم. چون بهم

ثابت می کرد اونقدر مرد هست که من رو از همه چیز حفظ کنه و اجازه نده بلایی سرم بیاد. چون ناجی زندگیم بود و من رو از همه چیز محفوظ نگه می داشت چون باعث می شد فکر کنم من با ارزش ترین زن دنیام و هیچکس اجازه لمسم رو نداره. چون وقتی حتی تو نتونستی نجاتم بدی،اون نجاتم داد. چون امنیت فقط کنار اون بود و یه زن به جز امنیت به چی احتیاج داره؟می فهمی؟من عاشق زیبایی و جذابیتش نشدم،من عاشق امنیت و آرامشی که بهم می داد می شدم.

انگشت اشاره ام رو تهدید وار سمتش گرفتم و با لحن جدی ای گفتم:

-به جان پناه،اگه یک بار دیگه،فقط یک بار دیگه بخوای با عزیزام منو تهدید کنی و بخوای حرف

از نبودن پناه بزنی، می زخم به سیم آخر و کاری که
نباید رو می کنم. من شاید زن جگوار نباشم، ولی
هنوز با توام ازدواج نکردم. نکنه چون همایون رو
گول زدیم باورت شده؟ یادآوری می کنم داریوس، تو
تا وقتی نتونی اعتماد رو جلب کنی، نمی تونی با
من ازدواج کنی. من بهت ثابت کردم پای حرفم
هستم و دخترت رو بزرگ کردم اما اگه بخوای به
تهدیدت ادامه بدی، نابودت می کنم. من دیشب
تکلیف پائول رو واسه همیشه روشن کردم، پس
مراقب خودت باش داریوس.
و مقابل چشم های مبهوتش، از اتاق بیرون زدم.
لعنت بهت داریوس!!!

-تبش پایین نیومده؟

دستی به پیشونی داغ و سوزانش کشیدم و تلفن رو
بین شونه و گوشم قرار دادم و با کلافگی گفتم:
-نه، نمی دونم چرا اینجوری شده.

با نگرانی به چهره سرخ و تب دار پناه نگاه
کردم...خدایا چشم شده بود؟

دست دراز کرده و جسم داغش رو در اغوشم
گرفتم و صدای دلواپس داریوس رو شنیدم:
-از کی تب داره؟

پیشونیش رو بوسیدم و با لحن گرفتاری گفتم:
-از دیشب که رسیدم تب داشت داریوس، بچه داره
هلاک میشه.

پوف غلیظش رو شنیدم و من کم مونده بود از
ناچاری زیر گریه بزدم. پناه نق نق می کرد اما
اونقدر تب داشت که حتی چشم هاش رو هم باز
نمی کرد و این باعث وحشت من شده بود.

در اغوشم تابش دادم و مشوش گفتم:

-داریوس من با کاوه پناهو می برم دکتر، هی گفتم
خوب میشه خوب میشه ولی تبش اصلا پایین
نیومده.

با عجله و مضطرب گفتم:

-برید، منو همایونم با اولین پرواز میایم ایران.
پاسخی نداده و فقط با گفتن "منتظرم" تماس رو قطع
کردم. از دیشب که از دبی برگشته بودم، پناه به
طرز عجیبی تب کرده بود.

داریوس مونده بود و وقتی من برگشتم، همایون هم
بهش پیوسته بود.

پناه بی حال رو در اغوشم گرفتم و خواستم از اتاقم
خارج بشم که صدای پیامک گوشیم رو شنیدم. پناه
رو در اغوشم جابجا کردم و با بی حوصلگی به
پیام نگاه کردم.

"جگوار به شک افتاده، مسیح داره یه کارایی می
کنه، بهتره خودت بیای و همه چیزو بگی"

امکان نداشت... اصلا ممکن نبود.

پاسخی بهش نداده و بدون اینکه تلفنم رو بردارم، پناه به بغل از اتاق بیرون زدم و چند لحظه بعد، همراه با کاوه از عمارت همایون خارج شدم.

با دیدن دکتر، دوان دوان خودم رو مقابلش کشیدم و با استرس گفتم:

-حالش چگونه دکترا؟

لبخندی زد و با آرامش خیال گفت:

-نترسید، فکر می‌کنم داره دندون در میاره. لباس هاشم یکم زیاد بوده، اما برای اطمینان خاطر گفتم آزمایش هم بگیرن.

همچنان دست هام می‌لرزید و با اشفتگی گفتم:

-دکترا عفونت که نداره؟

خیلی جدی نگاهم کرد و سعی کرد با کلمات بازی کنه:

-نه انشالا که اینطور نیست،تا جواب آزمایشش
بیاد،یکم صبر کنید.

سری تکون داده و بی حال روی صندلی
افتادم...خدایا هر بلایی می خوای سر من بیار اما
پناه نه...پناه تنها پناه زندگی منه.
من پرستار بودم اما الان،تموم اطلاعات کوفیتم رو
فراموش کرده و با بی قراری به پای به زمین می
کوبیدم.

کاوه جلوی بیمارستان ایستاده نگهبانی می داد.
اونقدر نگران و ترسیده بودم که یکی از پرستار ها
با دیدن رنگ و روی پریده ام،با لبخند محبت
امیزی،لیوان اب قندی ستم گرفت و گفت:

-اروم باش مامانِ پناه. دختر خوشگلت هیچیش
نیست،باور کن. اگه قرار باشه با هر تبش انقدر
خودتو ببازی که چیزی ازت باقی نمی مونه.
لبخند کمرنگی زده و لیوان اب قند رو در دست
گرفتم و سعی کردم قطره ای بنوشم. شیرینی قند
باعث شد جان تازه ای بگیرم.

خدایا داشتم از استرس نابود می شدم...
اگه چیزیش می شد، جواب پدرش رو باید چی می
دادم؟

چه طور باید زندگی می کردم؟؟؟
-همشو بخور.

نفس عمیقی کشیده و دست دراز کرده و خواستم به
دهن بکشم که در اتاق باز شد و پرستاری پناه به
بغل بیرون اومد و من بی قرار از روی صندلیم
بلند شده و سمتش حرکت کردم. پرستار پناه رو در
اغوشش تکونی داد و با لبخند گفت:

-نترسید، می خوام ببرمش اتاق خصوصی تا جواب
ازمایشش بیاد.

نگاهم به چهره قرمز و بی حال پناه افتاد و قلبم
فشرده شد. همراه پرستار وارد اتاق خصوصی
شدم و پرستار به ارومی پناه رو روی تخت قرار
داد و گفت:

-بفرمایید. حالش خوب میشه مامانش.

هیچ چیز نمی گفتم و با نگرانی نگاه می کردم. خم شدم و دست های گرم و کوچکش رو بوسیدم و با عجز گفتم:

-لطفاً خوب شو پناه.

تقه ای به در خورد و سر که چرخوندم، کاوه رو در چهار چوب دیدم. نگاهی به پرستار کردم و با تمنا گفتم:

-مراقبتش باشید لطفاً، من الان میام.

چشمکی زد و با محبت گفت:

-برو خیالت راحت.

سر شونه اش رو فشاری داده و با قدم ها بلندی از اتاق بیرون زدم.

-چی شده؟

کاوه دست پاچه و نگران به ورودی بیمارستان اشاره کرد و گفت:

-همراهم بیاید.

نگاهی به در بسته اتاق پناه کردم و همراه هم به سمت ورودی رفتم. لعنتی بیمارستان چرا انقدر شلوغ بود؟

مقابل پنجره قرار گرفتیم و من با گیجی گفتم:
-چی شده کاوه؟

خیلی نامحسوس به پنجره اشاره کرد و گفت:
-یکی داره کشیکمون رو می کشه. همون ال نود سفید.

به پنجره نگاه نکردم اما با بهت گفتم:
-چی؟

اروم به پنجره تکیه داد و گفت:
-زنگ زدم بچه ها بیان، حس می کنم ادم های اسکندرن.

واهمه تموم وجودم رو در برگرفت و گفتم:
-مطمئنی؟

-نمی دونم، فقط شک می کنم.

خدایا نه..بس بود برای من.

با حالت نمایشی گردن خم کرده و به ال نود سفید
خیره شدم. تا چشم در چشم شدیم، هر دو سر پایین
انداختن و من بند دلم پاره شد.

مضطرب دست هام رو مشت کردم و گفتم:

-زنگ بزن به بچ...-

و ناگهانی یخ زدم...پناه....خدایا پناه.

کاوه با گیجی نگاهم می کرد و من، با تموم قدرت و
وهمی که در دلم شروع شد، به سمت اتاق پناه
دویدم.

هر کسی که سر راهم بود رو با وحشی گری به
کناری می فرستادم و با اشوب به سمت اتاقش می
دویدم.

می دویدم، مثل یک درمانده می دویدم.

قوت پاهام رفت، دست هام لرزید و تلفن روی زمین افتاد و زانو هام تا شد اما قبل از اینکه سقوط کنم، دست های کاوه کمرم رو گرفت و من رو سر پا نگه داشت.

اشک از گوشه چشمم چکید و من اعراض و عاجز ز مزمه کردم:
-خدایا دخترم نه.

هیچکس حال منی که عکس دخترم رو همراه با اسلحه ای که روی سرش بود، برام فرستاده بودن رو درک نمی کرد.

اشک هام می چکید... اون بچه مریض بود... اون بچه تب داشت!!!

کاوه خم شد و تلفن رو در دست گرفت و چند لحظه بعد با بی قراری گفت:
-خانوم، کار جگواره.

بیم زده و خوفناک نگاهش کردم که تلفن رو سمتم گرفت و من از دیدن متن داخل پیام، خون درون رگ هام یخ بست:

"فقط سه ساعت وقت داری خودت رو برسونی
ارامش، وگرنه هر بلایی سر این بچه بیاد، به گردن
توئه. بیا و همه چیز رو تعریف کن وگرنه قسم
میخورم مرگ بچه داریوس و امبر رو به چشم
ببینم"

خدای من... قرار بود یک فاجعه رخ بده!!!

مسیح

باز شدن وحشیانه در باعث شد متعجب به عقب
برگردم. توقع هر کسی رو داشتم الا این سایه
لعنتیو.. ای جی اینجا چه غلطی می کرد؟
حتی فرصت نداد لب به اعتراض باز کنم با صدای
بلند و خشمگینی گفت:
-هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی؟

اصلا از شادو حس خوبی نمی گرفتم... اصلا. اون
ها مراقب های اصلی ارامش بودن و با سهل
انگاری به همه چیز گند زدن.

طلبکار نگاهش کردم و مثل خودش صدام رو بالا
بردم:

-هووووشه، چته؟ درست حرف بزن ببینم چی
میگی؟

تا به حال ندیده بودم انقدر عصبانی و مستاصل
باشه. این ادم خیلی بی تفاوت تر از این حرف ها
بود:

-واسه چی من از دزدیدن اون بچه بی خبرم؟ چرا
منو در جریان نداشتید؟ واسه چی بدون هماهنگی
هر غلطی دلت می خواد می کنی؟
حرصی جلوتر اومده و گفت:

-جگوار هر کاری بخواد بکنه اول ما رو در
جریان میذاره، پس دزدی اون بچه نقشه تو بوده.
چرا بدون مشورت هر کاری دلت می خواد می
کنی؟ تو اصلا فکر هم می کنی؟

تخت سینه اش زدم و با طعنه گفتم:

-خفه شو، به تو چه ربطی داره؟ وقتی نتوانستید
ارامشو حفظ کنید، غلط اضافه نکن. اره من پیشنهاد
زدی بچه رو دادم و تو سر رییس انداختم و
خودمم ازش خواستم به من بسپاره. نیازی به
مشورت نیست، من هر کاری دلم بخواد انجام
میدم، حله؟

وحشیانه و با حالت تندی نفس می کشید و در
آخر، ضربه محکمی به شونه من زد و تهدید امیز
گفت:

-اگه بلایی سر کسی بیاد، بیچاره ات می کنم. با این
نقشه های احساسایت گند زدی به همه چی.. گند
زدی احمق!

و با عجله از اتاق بیرون زد.. این بی شرف دقیقا
داشت چه زری می زد؟؟؟

ارامش

اسیمه سرم می دویدم.

کاوه پشت سر هم حرکت می کرد اما من بی تاب
و واله می دویدم... دخترم، مریض بود.

کی می تونست حال یه مادر رو درک کنه؟
هیچکس...

کیان و پارسا به محض دیدن من نالان، نگاه پر از
ترحم و اشنایی نثارم کردن اما من اونقدر نابود و
سست بودم که با لرزش گفتم:

-دخترم کجاست؟

عسلی های پارسا رنگ دوستی داشت ولی با
صدای جدی ای گفت:

-رییس داخل انبار منتظرتون هستن.

و با دستش به انبار اشاره کرد... لعنت بهت
حامی، انبار جای یه بچه مریضه؟؟؟

تند سری تکون داده و دستگیره آهنی بزرگ رو
کشیدم که صدای معترض کاوه رو شنیدم:

-از سر رام برید کنار.

کیان خیلی جدی دست روی سینه اش گذاشت و
خیلی جدی گفت:

-فقط خانوم،کسی حق نداره وارد بشه.

با عجله برگشتم و نگاه مطمئنی حواله کاوه اشفته
کردم و گفتم:

-بلایی سرم نمیاد کاوه،اروم باش.

و بدون درنگ،در بزرگ و اهنی رو باز کردم و
وارد شدم. هیچ چیز نمی دیدم و نمی شنیدم فقط با
قدم های بلندی وارد این انبار جهنمی شدم و با
صدای بلندی فریاد زدم:

-پناaaaaaaaaaaaaaaaaااه.

بند بند استخون هام درد می کرد. خدایا اگه بلایی
سرش اوامده باشه چی؟؟؟

مستاصل و درمونده خواستم فریاد بزنم که صدای
گیراش رو شنیدم:

-بیا جلوتر!

و من در این ظلمات، به دنبالش گشتم. قدم هام رو تند کرده و به سمت انتهای انبار رفتم. هر چقدر جلو تر می رفتم، ظلمات کمتر، روشنایی بیشتر و دلشوره ام بی امان تر می شد.

هراسون جلو رفته و به اویی که با نگاه سرد و غیر قابل نفوذش به من نگاه می کرد، روبه رو شدم و با صدای لرزونی گفتم:

-پناه کو؟ پناه کجاست جگوار؟

یک نفر، قلبم رو می فشرد و من قفسه سینه ام درد نمی کرد، تیر می کشید.

دقیق نگاهم می کرد و با اشاره سر به سمت چپش اشاره کرد و من شتاب زده نگاه گرفته و به میز چوبی بزرگی که پناه قنداق شده روی خودش نگه داشته بود نگاه کردم و اه از نهادم بلند شد.

تند خواستم قدمی سمتش بردارم که خیلی سریع مقابلم قرار گرفت و گفت:

-اهسته اهسته آرامش، بچه داریوس چیزیش نمیشه.
البته فعلا!

لعنت بهت حامی.... لعنت بهت.

لبام لرزید، با فشار دستام سعی کردم کنارش بزنم و دیوانه وار گفتم:

-اون دختر منه، بکش کنار از سر راهم. چرا نمی فهمی اون بچه مریضه؟

-همچنان قصد پنهان کاری داری؟

خدایا من می دونستم حامی همه چیز رو فهمیده.
می دونستم متوجه دروغ من شده اما چه جوری باید بهش می گفتم؟؟

دستام رو بلند کرده و به سینه اش فشاری وارد کردم و با عجز گفتم:

-چی از جونم می خوای؟ چرا نمیذاری به درد خودم بمیرم؟ اون بچه مریضه تورو خدا ولم کن.
بازوی جفت دستم رو گرفت و با غرش گفت:

-به درک، تو چرا داری فرار می کنی ارامش؟ از چی می ترسی؟ تا اینارو نگی، حتی نمی دارم نزدیک اون بچه بشی.

خدایا چرا نمی فهمید منو؟ چرا دوست داشت یه قاتل بشه؟؟؟

بغضم رو خفه کرده و با لابه گفتم:

-از چیزی فرار نمی کنم، اون دختر منه تورو خدا بذار برم.

فشاری که به بازوم داد باعث تشدید درد و شبیخون زدن اشک به چشمام شد و خرناس کشید:
-داری دروغ میگی، من خبر موثق دارم تو رابطه خوبی با داریوس نداری، من تست دی ان ای اون بچه رو دارم که میگه اون بچه تو نیست، تو لعنتی یهو چه مرگت شده؟ چی مجبورت کرده؟ چی باعث شده بخوای اسیر دست داریوس باشی ارامش؟

تکون خوردم و همون طور که نگاهم از چشمای یخش به قنداق پناه در گردش بود، با التماس گفتم:

-اشتباه فهمیدی، من خودم رفتم. خودم خواستم برم چون خسته شده بودم. هیچی نمی تون..

ناگهانی رهام کرد و باعث شد تلو تلو خورده و چند قدم به عقب رونده بشم. متحیر نگاهش کردم که با سخط گفت:

-خودت خواستی.

و مقابل چشم های گرد و ملتمسم، به سمت میز رفت و قبل از اینکه فرصت حاجی به افکارم بده، قنداق کوچک و صورتی پناه رو در اغوش گرفت و بعد.. اسلحه اش رو از جیب کتش بیرون کشید و من هلاک شدم...

قصد داشت چی کار کنه؟؟؟

چشمام از شدت ترس رعب گشاد شده و با محابا گفتم:

-می خوای چی کار کنی حامی؟

قنداق پناه رو به کمرش کوبید و سری اسلحه رو دقیقا روی سر پناه نگه داشت و خیره در چشمام با لحن ترسناکی گفت:

-می دونی که با احدی شوخی ندارم و این بچه، بی اهمیت ترین چیز توی دنیاست برای من. پس اگه زنده بودنش واست مهمه، لب باز کن و بگو چه مرگته که بعد از اون تماس اخرت و هشدار ی که بهم دادی، یهو از این رو به اون رو شدی؟ جدی فکر کردی می تونی من رو گول بزنی؟

بی اهمیت؟؟؟ واقعا اون بچه بر اش بی اهمیت بود؟ پناه سرخ و بی حال بود و من ذره ذره در حال مرگ بودم... خدایا بس بود!

چقدر دیگه باید عذاب می کشیدم؟

من لعنتی تا کی باید تاوان پس می دادم؟

چرا نمی فهمید هر کاری می کنم به خاطر خودشه؟ بخاطر سلامتی خودش و عزیزامه؟

چرا نمی فهمید من یه قربانی ام؟؟؟

مات و مبهوت نگاهش کردم و با تضرع گفتم:

-تورو خدا، خواهش می کنم ازت اون اسلحه رو از روی سرش بردار.

-جوابمو بده، بعدا.

بال بال می زدم، دست و پا می زدم و با صدای دورگه ای گفتم:

-چی باید بهت بگم؟ چی می خوای ازم؟ لعنتی اون بچه مریضه چرا نمی فهمی اخه؟

باید حقیقت رو هر جور شده حفظ می کردم، من تازه اول بازی بودم و باید تا تهش می رفتم.

بی تفاوت به التماسم گفتم:

-فقط بهم بگو چه اتفاقی افتاده.

بی طاقت جیغ کشیدم:

-هیچی نشده هیچی نشده.. چرا نمی خوای بفهمی؟ هی.... داری چی کار می کنی؟

وقتی ضامن رو کشید و اسلحه رو آماده کرد، ریشه گرفت... لرز در تمام تنم افتاد و با اعراض گفتم:

-حامی تورو خدا،توروخدا اسلحه رو بذار کنار.

-جوابمو بده ارامش.

نق نق ها بی تابی پناه من رو می کشت،من
درمونده ترین مادر این دنیا بودم که از هر طرف
در حال فشار بودم.

اشکم چکید و با التماس گفتم:

-التماست می کنم،التماست می کنم اون اسلحه رو

بذار کنار. اون بچه داره می میره،توروخدا
حامی...لعنتی به کدوم دین و مذهب قسمت بدم
ولش کنی؟

پناه رو جابجا کرد و از بین لب های کلید شده اش
به سختی غرید:

-تو دین و مذهب من بودی و حالا،من کافرترین
ادم این شهرم ارامش.

له شدم..این خشم و حرص درون صدایش،این جمله
کوبنده اش کمرم رو خم کرد.

چشم‌ام پر شد و من دست روی لبم گذاشتم و
استدعا کردم:

-تورو خدا، تورو خدا حامی.

چند لحظه مکث کرد و بعد لب زد:

-مهلتت تموم شد آرامش.

گیج و گنگ نگاهش می کردم و وقتی اسلحه رو
بالا برد و آماده کرد، من ویران ترین مادر و پر
رنج ترین همسر دنیا شدم... نه نه نه.

تموم شد، تموم زحماتم به باد رفت و وقتی آماده
برای شلیک شد، من دیگه نتونستم خود دار
باشم... پرده از حقیقت برداشته و همون طور که از
زور بغض و اشک خفه شده بودم، جیغ بلندی
کشیدم:

-باشه، هر کاری دوست داری بکن اما بدون، تو
بدترین شوهر و پدر دنیایی.

و ضربه ای که به پیکره اش خورد، تماشایی بود.
برای اولین بار، برای اولین بار چشم هاش رنگی

از شگفتی و بهت گرفت و من همون طور که
اشک می ریختم، ضربه بعدی رو زدم:
- بچه ای که اسلحه گرفتی بالاسرش، دختر خودته.
پناه منو توئه.

پناه نق نقی کرد و حامی وحشت زده نگاهم می
کرد... پدر بودنش رو به صورتش کوبیدم.
تبریک میگم جگوار، بالاخره دخترمون رو به
اغوش کشیدی!!!

حامی

گرد بادی وزید، تک تک اعضای بدنم رو در
خودش حل کرد و اونقدر شدتش زیاد بود که تموم
جوارحم رو از ریشه از جای کند.

بلوا شد و خسارتی که به شهر وجودی من وارد
شد، با هیچ امدادی قابل ترمیم نبود.

هلالوش این حادثه بند بند روحم رو گسست و
من، من جگوار، شاه نشین مافیا و قدرتمندترین فرد
مافیا به خاک کشیده شدم.

چی گفت؟؟؟

شوکه و دیوانه نگاهش کردم که اشکش چکید و با
حال بدی گفت:

-ظالم بودن تا چه حد حامی؟ تا چه حد می خوای
ظالم باشی؟

من برای اولین بار در زندگیم قدرت تکلم رو از
دست داده بودم. نگاه پرش رو به سقف دوخت و
سعی کرد اشکاش رو پس بزنه و قبل از اینکه من
فرصت حاجی پیدا کنم، در انبار با وحشیانه ترین
حالت ممکن باز شد و فریاد " ولم کن احمق " ای
جی به هوا برخواست.

دست های پارسا رو پس زد، دوان دوان خودش رو
به معرکه ای که بین ما راه انداخته شده بود رسوند
و با هراس، نگاهی به من بچه به بغل کرد و گفت:

-جگوار نه!

منظورش چی بود؟

با وحشت به کودک درون اغوشم نگاهی کرد و
وقتی از سلامتت مطمئن شد، نفس بلندی کشید و
بلافاصله به چشم های خیس ارامش نگاهی کرد که
اویی که نابود شده بود لب زد:

-گفتم بهش. مجبور شدم!

از چی حرف می زدن؟ این لعنتی ها دقیقا از چی
حرف می زدن؟

وقتی نگاه سرکشم رو به ای جی دوختم، فقط لبی
تر کرد و با احترام گفت:

-واسه نجات جون اون بچه، ما تا دم مرگ رفتیم و
برگشتیم جگوار، پس لطفا اسلحه رو از روی سر
دخترتون پایین بیارید و بعدش ما همه چیز رو
توضیح میدیم.

دخترم؟؟؟؟

چطوری دختر من بود؟ این کودک داغ و بی حالی
که در اغوشم بود، چه طور دختر من بود؟

اسلحه رو پایین آورده، قنذاق رو به کمرم چسبوندم
و از بین دندان های کلید شده ای گفتم:

-فقط دهن باز کن بگو قصه چیه؟!-

تند سری تکون داد اما صدای "نیازی نیست"
ارامش، آغازگر خشمم شد.

چشم های بی حسش رو به من دوخت و گفت:

-همه چیزو من تعریف می کنم، پناهو بده ای جی
بیره. دخترمون مریضه.

دخترمون؟؟؟

این واژه، غریبانه ترین و دور ترین لغت زندگی
من بود... همچنین واژه ای در زندگی من وجود
نداشت.

ای جی از داخل جیب کتش، برگه آزمایشی رو
بیرون کشید و سمت آرامش گرفت و گفت:

-اینم از امانتی.

توجهی به برگه نکرد، محکم سمت من قدم برداشت و مقابلم قرار گرفت و گفت:

-پناهو بده بیره، بعدش هر چقدر خواستی منو بزن. فعلا بذار پناهو بیره.

وقتی دست دراز کرد تا بچه رو در اغوش بگیره، محکم پیش زده و بچه رو چفت اغوشم کردم و با غیظ گفتم:

-تا نزدم به سیم اخر، لب باز کن و بگو قضیه چیه؟ نفس های بلندی کشید، جلوتر اومد، مقابل صورتم ایستاد و با حالت سختی گفت:

-روی نجات زندگی بچم قمار نمی کنم، همون جوری که یک سال پیش نکردم، پس گوشاتو باز کن جگوار؛ وقتی ازت جدا شدم، باردار بودم و دخترت رو تو شکم داشتم و بخاطر نجات اون تن به هر کاری دادم پس حالا قبل از اینکه من مادر به سیم اخر نزدم و دیوانگی راه ننداختم، بچه رو بده و بعد منو تو تسویه حساب می کنیم.

و مقتدارنه و پیروز دست دراز کرد تا بچه رو از اغوشم بیرون بکشه که لب زدم:

-دستت بهش بخوره، گردنت رو می شکنم آرامش.
بدون هیچ بلوفی میگم، فقط جرئت داری این بچه رو لمس کن.

عصبی شد و با بهت و فریاد گفت:

-دقیقا چته؟ چی می خوای؟ ممکن بود بمیری و من نمی خواستم اینو تمومه؟ راضی شدی؟

حتی نگاهی به چهره بچه نمی انداختم اما محکم در اغوشم داشتمش و گفتم:

-دهن باز کن بگو چه خبره.

فکر کرده بود انقدر راحت وا میدم؟

نگاه نگرانش گشتی توی صورت بچه خورد، دستش رو عقب کشید و گفت:

-بدش من.

ای جی جلوتر اومده و برگه آزمایش رو درون دستش گذاشت و همون طور که به من خیره بود، برگه آزمایش رو بالاتر گرفت و گفت:

-خوب نگاه کن، طبق این آزمایش 99 درصد پناه بچه توئه. دلیل می خوای؟ خیله خب، من ازت باردار بودم و به کمک ای جی تونستم همه چیز رو از تو پنهان کنم. من بچه خودمو با بچه امبر جابجا کردم و دخترم رو تو قلب خطر بزرگ کردم.

مغزم سوت کشید و بچه در اغوشم نق نقی کرد.. چطور ممکنه؟

حرف زیاد داشتم اما، بچه رو محکم گرفتم، آرامش رو کناری زده و با صدای بلندی فریاد زدم:
-پارسا.

به دقیقه نکشید که پارسا مطیع و فرمانبردار نزدیک شد و من کودک رو در اغوشش قرار دادم و لب زدم:

-ببرش عمارت و دکتر خبر کن و تا من اجازه ندادم، حتی نمی داری هوا وارد اتاقش بشه، حالیه؟
-چشم.

چشمام رو به چشمای پارسا بخشیدم و به چهره بچه نگاهی نکردم. وقتی از اغوشم بیرون کشیده شد، یک سردی خاصی رو در وجودم حس کردم. پارسا که رفت، چرخیدم و نگاهم بینشون ترددی کرد و غریدم:

-قبل از اینکه بلایی سرتون بیارم، همه چیز رو تعریف کنید.

ای جی تایید کرد و نگاهی به آرامش انداخت و اون خیره در چشم های من، لب زد:

-چطوره از وقتی که رفتی شروع کنیم، مثلا وقتی تو مکزیک، تو با ای جی و دیوید تو یه اتاق بودی و یهو برقا رفت شروع کنیم؟ هوم؟ یا وقتی رسیدی پایین و دیدی سر مسیح شکسته، از اونجا شروع کنیم؟

چی؟؟؟ اینا رو از کجا می دونست؟؟؟

ابرو در هم برده و با یاغی گری نگاهش کردم که لب زد:

-حالا که می خوای همه چیزو بدونی، پس خوب گوش کن.

و صندلی کهنه رو عقب کشید و روی اون قرار گرفت و خیره شد به چشم های من... چشم های خونخوارم!

ارامش

-یک هفته از رفتنت گذشته بود، تو این یک هفته اونقدر بی قرار و دل‌تنگ بودم که خودم رو توی کار خفه کردم تا وقتی میام عمارت، جای خالیت خار نشه توی چشمم. یه روز که خیلی خسته بودم، برای تایم استراحت وارد اتاق رست شدم، دراز کشیدم و سعی کردم استراحت کنم اما فقط چند لحظه تونستم چشمام رو ببندم و بعد یه صدای هشدار ی پخش شد. چند لحظه اول فکر

کردم توهم زدم اما وقتی دیدم صدا همچنان ادامه داره، بلند شدم. صدای هشدار یه گوشی بود و اون گوشی، گوشی من نبود. بلند شدم و دنبال منبعش گشتم، صدای از کمد خودم می اومد. کمد رو باز کردم و

دیدم یه گوشی تلفن روی هشدار قرار گرفته و کنار هشدار، نوشته شده بود که "یک قدمی مرگ جگوار".

سکوت کرد و چشم هاش جمع شد و من ادامه دادم:

-هشدار رو که قطع کردم، یک دقیقه بعدش گوشی زنگ خورد و وقتی جواب دادم، همایون پشت خط بود. بهم گفت به اینترنت وصل بشم و به فیلمی که برام واتس اپ می کنن نگاه کنم. حرفش رو گوش ندادم اما وقتی گفت دارم با جون تو و مسیح بازی می کنم، قبول کردم. آنلاین شدم و چند لحظه بعد دوتا فیلم فرستاده شد. یکی از تو، وقتی با ای جی و

دیوید تو ساختمون بودید و یکی از مسیح وقتی
توی خیابون نگهبانی می داد. خب، این که چیز
عجیب نیست، اتفاق عجیب، اون تک تیر اندازی بود
که تو ساختمون مقابل شما، مسیح رو هدف گرفته
بود و اون بمب ساعتی بود که توی ساختمونی که
تو توش قرار گرفته بود، فقط پونزده دقیقه وقت
داشت. چیز عجیب این بود.

مات نگاهم می کرد و چشماش رو خون در
برگرفته بود که ادامه دادم:

-فقط یک حرکت اشتباه کافی بود تا برای همیشه
همتون رو از دست بدم، به گریه افتادم، التماسش
کردم دست از سرتون برداره و فقط گفت در یه
صورت بیخیال همه چیز میشه، اونم مدارکیه که تو
پیدا کردی. مدارکی که با ریکاردو توی سهام
سیسیل و منابع مافیایی داری. مدارکی از همایون
که تموم اموالش رو گرفته بودی و مدارکی که
محرمانه بود و فقط خودت و ریکاردو خبرشو
داشتی. اول قبول نکردم، گفتم نمی تونم، گفتم نمی
تونم خیانت کنم. بهم گفتن باید جای مدارک رو

بهشون بگم، مدار کی که تو، توی گاوصندوق
عمارت و خونه ای که توی ونیز خریدیم پنهانش
کردی. کاملا در جریان بودن که اون مدارک دست
توئه فقط نمی دونستن کجاست و از طریق یه
نفوذی مطمئن شده بودن فقط من در جریان این
ماجرام. قبول نکردم و قبول نکردم شد سر
شکسته مسیح، شورشی که به اسم لوس زتا زده شد
اما قصه تو پشت پرده یه چیز دیگه بود. وقتی سر
شکسته اش رو دیدم، وقتی فقط تایمر پنج دقیقه
دیگه زمان داشت مجبور شدم و تموم اطلاعات رو
لو دادم. ادرس خونه ونیز رو دادم و گفتم که گاو
صندوقت، پشت تخته و رمزش که تاریخ تولد الناز
بود رو هم بهشون گفتم، گفتم و خیانت رو شروع
کردم. مجبور بودم، اگه صد بار دیگه ام برم
عقب، بازم همین کار رو می کنم. من تک و تنها تو
اتاق رست بودم و از طریق دوربین کنترل می
شدم، اگه قدم از قدم بر می داشتم باید برای همیشه
باهاتون خداحافظی می کردم و بخاطر همین همه
چیز رو لو دادم.

چشم هاش از زور ناباوری درشت شده و من با
دردی که توی قفسه سینه ام حس می کردم اعلام
کردم:

-من حتی نمی دونستم اون مدارک چی هست، هیچ
اطلاعاتی راجبش نداشتم، فقط فهمیده بودم خیلی
مهمه. وقتی که شما از اون جهنم سالم و سلامت
بیرون زدید، همایون ولم کرد. من خیانت کرده بودم
و خیلی بد هم خیانت کرده بودم اما این تازه اول
راه بود. سردرگم بودم، هیچ کاری از دستم بر نمی
اومد، از خودم متنفر بودم

که باعث شدم اون اتفاق سرت بیاد اما وقتی یه مدت بعد، داریوس مخفیانه نزدیکم شد و با فیلمی و اسنادی که در دستش بود تهدیدم کرد، دیوونه شدم. داریوس، با فیلم های زیادی از تو، وقتی داشتی اون اعراب و اد و لوکاس رو شکنجه می کردی، با حکم هایی که امضا کرده بودی پیشم برگشت، سندهایی از تو که حکم قتلت رو امضا می کرد و سندی که توسط دلارام امضا شده بود و نشون می داد کسی که به لوکاس کمک کرده تا مارو گیر بندازه و واسطه جابجای پول های مافیا شده، دلارامه. دلارامی که امضا و اثر انگشتش بدون اطلاع خودش روی اسناد ثبت شده بود. اسنادی که بین پرونده های بیمار ها گذاشته شده بود و دلارام سهوا امضا کرده بود. حتی روحش هم در جریان نبود که چه چیزو امضا کرده و اگه اعضای حلقه بفهمن، سر از تنش جدا می کنن. مدارکی که پیدا کرده بودن، نصف بود و نصف دیگه اش تو مکزیک، جایی که تو اقامت داشتی بود. تهدید شدم که اگه نرم و اون مدارک رو

بیارم، دلارام رو برای همیشه از دست میدم و اگه ازت جدا نشدم، توسط اون نفوذی ای بین شما بود، باید قید جونت رو بزخم و با اون فیلم ها و اسناد باید تورو به خاک سیاه می نشونه. من به ته بن بست رسیده بودم، هیچ چاره ای نداشتم، بنابراین قبول کردم اما با تلفنی که قبل از رفتن بهم داده بودی، مخفیانه با کسی که از طرف شادو مراقبم بود، ارتباط گرفتم. کاوه، مسئول امنیت من در نبود تو بود. یکی از اعضای اصلی شادو.

ای جی سر بلند کرد و لبخند ارومی زد و من اظهار کردم:

-وقتی که با کاوه ارتباط گرفتم، همه چیز رو برایش تعریف کردم و ازش خواستم خودش رو بهم نشون بده. می دونستم یک نفر مراقبمه اما نمی دونستم دقیقا کیه و توی بیمارستان، وقتی یه جراحی بزرگ انجام می شد و همه سرشون شلوغ بود، تو یکی از اتاق ها کاوه رو دیدم و اونجا کاوه من رو به ای جی وصل کرد و من همه چیز رو برای ای جی تعریف کردم، اون هم زمانی که تازه متوجه

شدم، باردارم. و بعد فهمیدم امبر از داریوس بارداره، وقتی برای یکی از پروژه ها به دبی رفته بود، یک شب توی مستی هر دوشون از خود بیخود شده بودن.

نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم ای جی همه چیز رو تعریف کنه. ای جی به دیوار پشت سرش تکیه داد و با احترام گفت:

-وقتی خانوم به من خبر داد که چه اتفاقی افتاده، شوکه شدم. من شک کرده بودم به اتفاق توی اون ساختمون اما نتونستم متوجه بشم. وقتی فهمیدم مدارک به اون مهمی که با شش سال زحمت شادو بدستش آوردیم رو از دست دادیم، فهمیدیم کسی که پشت این ماجراست خیلی ادم بزرگیه. اما هیچ چیز اندازه، سلامتی شاه نشین و همسرش مهم نبود.

خانوم نمی تونست کاری بکنه، چون می گفت اگه بخواد پشت پا به حرفش بزنه، دلارام بخاطر فشار زیاد مافیایی، باید کشته بشه و این وسط هیچ کاری از دست خود شما هم بر نیاد چون قانونی بود که خودتون گذاشته بودید و باردار بودنشون باعث شد

ما تو چالش بزرگتری بیافتیم، بنابراین، وقتی خانوم گفت همایون ازش تست بارداری گرفته، وارد عمل شدیم. جواب ازمایش رو جابجا کردیم.

سر پایین انداختم و با یادآوری اون خاطرات کذایی، سر درد گرفتم. البته خونریزی که ابتدای بارداریم دچارش شدم هم توی اون اتفاق بی تاثیر نبود. همایون به قاطعیت رسید که من باردار نیستم.

-ما الویتمون رو روی اون نفوذی گذاشتیم، کی بود که لحظه به لحظه گزارش های ما رو تحویل می داد و اونقدر پیشرفت کرده بود که ما متوجه نشده بودیم؟ من مطمئن بودم همون شخصی که ما در به در دنبالش می گردیم پشت همایون پنهان شده و حالا تموم اون مدارک رو می خواد اما وقتی ریکاردو رو کشتن، نقشه امون عوض شد. همه چیز به گردن ریکاردو افتاد و من مجبور شدم که سکوت کنم تا اون نفوذی به چیزی شک نکنه.

وقتی شما مطمئن شدید که اون شخصی که پشت پرده دزدی و تجاوز به همسرتون بوده، ریکاردو بود، خبر دزدی مدارکی که با ریکاردو جمع اوری کرده بودید رسید. نیمه اون مدارک توی مکزیک بود و خانوم تهدید شده بود که اگه نره و اون اطلاعات رو بیاره، همه عزیزاش رو از دست میده. کسی که پشت پرده بود، مطمئن بود که اگه بلایی سر شما بیاره، نمی تونه به شاه نشینی برسه چون اعضای اصلی هیچ وقت اجازه ورود نمی دادن فقط قصد تضعیف شما و کم کم وارد شدن رو داشت. در ثانی اگه کسی غیر از خانوم وارد دژ شما می شد، کشته می شد و خانوم چون همسر خودتون بود، هیچ وقت بهش شلیک نمی شد. من و خانوم پلنمون رو آماده کردیم. کسی از وجود شادو خبری نداشت و این کار رو برای ما راحت تر می کرد. خانوم که وارد مکزیک شد، همون شبی که قرار بود برای دزدی آماده بشه، من توسط تیم شما رو مجبور به پوشیدن جلیقه ضد گلوله کرده بودیم چون شرط آزادی دلارام و اعضای عمارت که

توسط اون نفوذی ها، در خطر مرگ بودن، شلیک سه گلوله بود. همه چیز طبق نقشه ما پیش رفت، از اونجایی که توسط دوربین کنترل می شدیم، خانوم سه گلوله به شما زد، سند مرگ دلارام و اعضا عمارت پاره شد و خانوم توسط خود اعضای ما از در مخفی بیرون زد. بدون اینکه کسی به شک بیافته.

دستی به شقیقه هام کشیدم و به چهره غیر قابل نفوذش نگاه کردم. باورش سخت بود... خیلی سخت اما کابوسی بود که من از سر گذرونده بودم. توقع داشتم داد و فریاد کنه اما از بین دندون های کلید شده اش گفت:

-بقیه اش؟

اشاره ای به ای جی کردم و گفتم:

-طبق یه نقشه، داریوس رو به این باور رسوندم که از تو بریدم و بهش گفتم قبول می کنم بچه اش رو بزرگ کنم. خوشحال شد و قبول کرد، شرط گذاشتم وقتی از تو جدا شدم تا وقتی نتونه اعتماد رو

جلب کنه، باهانش ازدواج نمی کنم و باید جلوی
همایون جوری رفتار کنه که همایون فکر کنه ما
ازدواج کردیم. جور کردن یه سند قلبی ازدواج
هیچ وقت سخت نبود، درست مثل سند طلاق
دروغینی که به تو تحویل دادیم.
حس می کردم شوکه باشه اما با پوزخند گفتم:

-کسی که اون پرونده رو امضا زد و شب بعدش با
معشوقه جدیدش وارد یه بار شد، تو بودی نه من.
من هیچ وقت ازت جدا نشدم، فقط شادو جوری
برنامه ریزی کرد که من از تو جدا شدم و اون
مهر طلاق رو به شناسنامه های جعلی ما زد. امبر
بخاطر ازدواج با کارتل ها و رسیدن به قدرت سر
از پا نمی شناخت و این بهترین فرصت بود. طبق
نقشه، کاوه وارد اعضای اصلی داریوس شد و شد
محافظ شخصی من و در نظر، جاسوس داریوس.
تموم گزارش های من رو مو به مو همون طور که
می خواستیم به داریوس گزارش می داد. من تا

چند ماه اول ادای باردار ها رو در می اوردم و وقتی وارد ماه سوم شدم، ای جی تورو رو قانع کرد تا بخاطر شلیکی که کرده بودم، تنبیه بشم و خب، یه زن باردار توی مافیا مجازات میشه؟ نه همیشه... همسرش مجازاتش رو قبول می کنه و این اتفاق باعث شد داریوس مدت شش ماه، مسئولیت کارتل ها رو به عهده بگیره. هم تنبیه بشه و هم تو بدترین نقطه دنیا که فقط اعضای مافیا می دونن چقدر حفظ کارتل ها کار سختیه، تنبیهی بود که شادو برای داریوس انتخاب کرد و تو قبول کردی چون همه چیز رو به اون ها سپرده بودی و این شش ماه، من توسط کاوه و اعضااش، توی یکی از ویلاهای لواسون قرنطینه شدم. هر از گاهی همایون بهم سر می زد و از شکم بر امده ام، خیلی هم خوشحال بود. داریوس کاوه رو جاسوسم کرده بود و فکر می کرد من اسیرشم، اما خب نمی دونست من دارم برای زایمان دخترم روز شماری می کنم و امبر، بخاطر اینکه حاملگیش لو نره و فرصت ازدواج رو از دست نده، توی دبی مخفیانه

ساکن شده بود. بچه امبر، یک هفته زودتر از پناه به دنیا اومد و بعد از زایمانش، بچه توسط رابط داریوس که همون اعضای شادو بود وارد ایران شد. امبر بعد از زایمانش از دبی رفت، تنها اومده بود و ادم های داریوس، یعنی اعضای شادو محافظش بودن و پائول برای جمع کردن ماجرا در امریکا بود. یک هفته بعد پناه به دنیا اومد و من، ده روز بعدش، پناه به بغل وارد عمارت همایون شدم و دقیقا سه روز بعدش داریوس رها شد و به ایران برگشت. داریوس وقتی به ایران برگشت، پناه رو که دید با دیدن چشم هاش مطمئن شد که دختر خودش و امبره اما خبر نداشت دخترش بخاطر زایمان زود و سهل انگاری امبر در طول بارداری و مصرف زیاد الکل، بخاطر مشکلات شدید ریوی، فقط ده روز زنده موند و بعد فوت کرد. داریوس فکر می کنه، پناه دختر خودش، امبر هیچ وقت پیگیر بچه نشد و یک ماه بعد از ازدواجش، تو اون شورش، گلوله بارون شد.

نگاهم کرد و خرید:

-مسیح در جریانه؟

قبل از من ای جی با کلافگی گفت:

-هیچکس به جز شادو و خانوم از نقشه ما با خبر نیست، مسیح وقتی یه ویدیو از دعوای خانوم و داریوس دید اونجا متوجه شده بود پناه دختر خانوم نیست و افتاد دنبال تست و من مجبور شدم تست غلط رو بهش بدم اما ازش خواهش کردم همه چیز رو به من بسپاره و چیزی به شما نگه تا من خودم حلش کنم اما اونقدر

ناراحت و عصبی بود که حرف گوش نکرد و مجبورا همه چیز رو خراب کرد و دزدی پناه، تموم نقشه هامون رو نقش بر اب کرد.

نگاهش... نگاه جنون زده اش رو به من بخشید و غرید:

-همین؟ دلایل واسه جدایی منو دخترم همین بود؟

طلبکار بود؟؟؟

چشم ازش گرفته و از روی صندلی بلند شدم و به ای جی نگاه کردم:

-می تونی بری، بقیه اش رو خودم حل می کنم.

بدون هیچ حرفی از کنارم رفت اما هنوز قدم از قدم برنداشته بود که حمله بی هوای حامی باعث شد به عقب رونده بشه. ضرب مشتش ستودنی بود و ای جی بدون اینکه سر بلند کنه و به خونی که از بینیش راه افتاده توجه کنه، ایستاد که حامی خرناس کشید:

-برو تو یه جهنمی خودت رو مخفی کن چون اگه دستم بهت برسه، اتیشت می زنم.

-هر چی شما بگید.

و بدون حرفی انبار رو ترک کرد و بعد... چشم های به خونه نشسته اش رو به من دوخت که بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم:

-چی؟ قصد داری اتیشم بزنی؟

به عیان می دیدم که تبدیل به جگوار شده اما من
دیگه چیزی برام مهم نبود... من تا انتهای این بازی
پیش می رفتم.

صدای قدم هاش محکوم کننده بود، خیره در چشم
هام فاصله رو طی کرد و وقتی مقابلم قرار
گرفت، نگاهش گشتی توی چشمام زد و با خشم
گفت:

-اتیش؟ فکر کردی می دارم حتی زنده بمونی؟
لنگه ابرویی بالا انداختم و با طعنه گفتم:
-می خوای بکشی؟ خب جلوتو نمی گیرم اما بدون
حق نداری با خودخواهیات زندگی دخترمو به
خطر بندازی.

-داری تهدیدم می کنی؟

نگاه تیزی حواله اش کردم و گفتم:

-هر چی دوست داری اسمش رو بذار. فکر می
کنی یک سال خودم رو اذیت کردم که چی؟ که
مسیح بیاد کند بزنه به نقشه هام و اخرش تو
دخترت رو بگیری بغلت و بری به سلامتی؟ نه

جناب شاه نشین، من اگه هر کاری کردم بخاطر نجات عزیزام کردم و برگردم به عقب، بازم انجام میدم.

چشم تنگ کرد و با خشم گفت:

-منظورت چیه؟

چرا حس خفگی داشتم؟

جلوتر رفته، نفس در نفسش ایستادم و گفتم:

-یعنی با دونستن حقیقت باید صبر کنی، باید بخاطر پناهم که شده اروم بگیری و بذاری من دلیل همه چیز رو بفهمم.

وقتی سوالی نگاهم کرد، جدی تر از همیشه گفتم:

-من اگه یک سال سختی رو به جون خریدم، فقط به دو دلیل بود. اول، باید می فهمیدم اون کسی که پشت پرده است کیه، اون نفوذی ای که بینتونه کیه که انقدر دقیق اطلاعات میده و تموم درها رو به روی من بسته. تو پسم زده بودی و من متوجه شدم

با اون مدارکی که به دست همایون و اون پست فطرتی که هنوزم نمی دونم کیه رسوندم، باعث شدم مهم ترین اتو هایی که از شون داشتی رو ازت بگیرم و اینکه متوجه شدم همایون و اون حروم زاده دارن روی یه پروژه محرمانه کار می کنن. یه نقشه چندین ساله بوده که انگار از وقتی باهم همکاری می کردن، موفق شدن انجامش بدن. یه گروهک سری توسط اون ها تاسیس شده و طبق چیزی که تو این مدت متوجه شدم، با همکاری چند تا از گروه های دیگه که فعلا دقیق نمی دونم کیا هستن، قصد دارن یه اتفاق خیلی مهم انجام بدن، اونا هیچ اطلاعاتی به من نمیدن و منو کاوه به سختی پیدا کردیم فقط فهمیدیم با اون گروه قصد دارن چند وقت بعد یه کاری بکنن که به تو مربوط میشه. و دلیل دومم، پناه. اگه من پیشت می موندم، باید برای همیشه قید پناه رو می زدم. چون توسط اون نفوذی هم من، هم پناه نابود می شدیم. ما می شدیم نقاط ضعف و من شاید نابودی خودم رو تحمل می کردم اما اگه بلایی سر پناه و تو بیاد، نابود می

شدم. من رفتم تا بفهمم پشت پرده تموم این قصه ها کیه. این ادم هر کسی که هست، دشمنی خیلی خیلی بزرگی با تو داره که انقدر سری و مخفی داره عمل می کنه، من دخترم رو توی دل خطر بردم و از همایون و داریوس به عنوان کاور استفاده کردم تا امنیت دخترم رو تضمین کنم. اونا باعث شدن تا ارامشی برای دخترم و تو بخرم.

پس تا وقتی متوجه ماجرا نشدم، خودت رو کامل به ندونستن می زنی و بعد می تونی دخترت رو بگیری و زندگی کنی و هر بلایی خواستی سر من بیاری.

از چشم هاش خون می بارید و خشم درون وجودش شعله می کشید و من حتی اهمیتی بهش ندادم. حامی برای من تموم شده بود... وقتی با ایزابلا وارد رابطه شد، برای من تموم شده بود. نگاه اخری به چشماش کردم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و من رو مقابلش کشید و با جنون گفت:

-حق نداشتی باهام بازی کنی،حق نداشتی اینجوری
بازیم بدید.

حس خفگی هر لحظه تشدید می شد و من از این
چهارچوب پر از امنیتم متنفر بودم. می
ترسیدم،از خودم می ترسیدم که حرفی از قلب
زخمیم بزنم.

تکونی خورده و سعی کردم بازوم رو از دستش
بیرون بکشم:

-ولم کن،بخاطر نجات عزیزام کردم،کسی که این
وسط نابود شد منم، نه تو. پس انقدر واسه من ادای
زخم خورده ها رو در نیار.

دستش رو پس زدم اما رهام نکرد و با چشم های
تنگ شده ای گفت:

-صبر کن ببینم،نکنه فکر می کنی قربانی این
بازی تویی؟با این فداکاری احمقانه ات فکر می
کنی قربانی ای؟فکر می کنی فقط به تو سخت
گذشته؟

اشک به چشمم نیشتر می زد و من واقعا تو لبه
پرتگاه بودم، بازوم رو محکم تر گرفتم و با صدای
بلندی گفتم:

-تو چه مرگته؟ تویی که این بازیو انداختی از چی
شاکی ای؟ تو چته آرامش؟ منو ببین... باتوام.
وقتی دست دراز کرد تا چونه ام رو بگیره من مثل
یک روان پریش هیستیریک جیغ زدم و ازش
فاصله گرفتم:

-بهم دست نزن، نگام نکن، اره اره من طلبکارم، من
نابود شده این قصه ام. من ازت
متنفرم رر رر رر رر رر رر رر.

و بالاخره دستاش از روی بازوم رها شد که من
این بغض یک ساله رو شکوندم و با هق هق، خیره
در چشماش گفتم:

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟ می دونی من تو
این یه سال چی کشیدم؟ می دونی وقتی فیلم تو و
ایزابلا رو دیدم چه بلایی سرم اومد؟ می دونی
وقتی دیدم انقدر رر رر رر راحت برگه طلاق رو

امضا کردی و حتی یه بار، فقط یه بار نیومدی
دنبالم چقدر غرورم شکست؟ می دونی شب و روز
چقدر گریه می کردم؟ می دونی پناهو یه مدت نمی
تونستم بغل کنم؟ می دونستی وقتی پناهو با اون
چشمای روشنش می دیدم شکسته می شدم؟ می
دونی هر بار که پناهو بو می کردم چقدر قلبم ترک
بر می داشت؟ تو می فهمی حال منو؟ من داشتم ذره
ذره اب می شدم، من داشتم کنار مرد هایی که
از شون متنفرم زندگی می کردم تا حقیقت رو بفهمم
و تو نامرد انقدر زود برام جایگزین پیدا کردی.
من شبها از زور بغض نمی خوابیدم اما تو تو
اغوش معشوقه ات شب رو صبح می کردی، من
پناه رو بغل می کردم و زار می زدم و تو توی
لذت غرق می شدی. الان از چی طلبکاری؟ از کی
طلبکاری؟ تو این یه سال

#1083

زندگی برای اونی که جهنم شده بود من بودم، تو که به عشق و حالت می رسیدی. اونی که هر روز قلبش می شکست من بودم و اونی که راحت فراموش کرد تو بودی... تو بودی.. تو بودی. تو لعنتی جایگزینم کردی.

چشمام مثل یک چشمه، پر شده و قصد پایان یافتن نداشت. من تو این یک سال کمرم شکسته بود. من پیر شده بودم و این اقا به راحتی زندگیش رو کرده و حالا از من طلبکار بود؟؟؟

وقتی چشمم به چشم های نافذش افتاد، رو برگردوندم که با پوزخند گفت:

-مسخره است، خیلی مسخره است. کسی که با فکر خیانت زندگی می کرد من بودم، کسی که با فکر خیانت مغزش مثل موریانه خورده می شد من بودم و حالا تو فکر می کنی فقط خودت اذیت شدی؟ افسار اشک هام رو رها کردم و هق زدم:

-تو یه ظالمی که به راحتی جایگزین می کنی.

دست به کمر ایستاد و با دیوانگی گفت:

-چی کار باید می کردم؟چی کار باید می کردم
وقتی گفته بودی من رو نمی خوای و زندگی با من
اذیتت می کنه؟چی کار باید می کردم وقتی حتی
حاضر نشدی مقابلم یه توضیح بدی....من لعنتی
باید چی کار می کردم؟

بینی ام رو بالا کشیدم و با بغض گفتم:

-افتادی دنبالم؟اومدی بررسی چرا؟محض رضای
خدا حامی یه بار اومدی؟

تند موهای روی پیشونیش رو کناری زد و با
حرص گفت:

-تو قانون ها رو شکسته بودی،تو همه چیزو
خراب کرده بودی من از کجا باید به این موضوع
شک می کردم؟من باید چی کار می کردم
واست؟از چی شاکی ای؟

قلبم درد می کرد و من ناله سر دادم:

-تو فراموشم کردی،تو لعنتی منو فراموش کردی.
تو منو ج..

جمله ام کامل نشد چون عصیانگر نگاهم
کرد، صبرش لبریز شد و نعره زد:

-تو تک تک قانون های لعنتیو شکونده بودی و من
مثل احمق ها بازم دیوانه وار می خواستم. تو از
من گذشته بودی و من نمی تونستم عطر ت رو
فراموش کنم، پس دهن تو ببند و انقدر از فراموش
کردن حرف نزن چون تو حتی یه لحظه، حتی یه
لحظه هم جای من نبودی!

سکوت کردم... چی گفت؟؟؟

سکوت کردم... چی گفت؟؟؟

وقتی متوجه سکوت و بهتم شد، نفس های بلندی
کشید و مثل یک حیوون وحشی سمت حمله کرد و
لحظه بعد سرشونه هام رو گرفت و من رو با
وحشی گری مثل یک عروسک پارچه ای از روی
زمین بلند کرد و محکم به دیوار کوبید و مقابل
صورتم خروشید:

-تو می دونی چه بلایی سر من آوردی؟ می دونی
چی کار کردی؟ می دونب من چه جهنمی از سر
گذروندم؟ می دونی من یک ساله هر شب به ماه
خیره میشم و با فکر تو لعنتی شب رو صبح می
کنم و خودم رو توی سیگار خفه می کنم که بوی
تنت از یادم بره؟ می دونی حتی یک بار هم با اون
بلای لعنتی نتونستم اروم بگیرم؟ می دونی صدای
خنده ات نمی داشت نزدیکش بشم؟ اره تو رابطه
بودم اما حتی یک بار هم نتونستم اجازه بدم کنارم
بخوابه چون هر حرکتش باعث می شد توهم بزنم
که تو تو بغلمی و داری ناله می کنی. اره تو
رابطه ام اما حتی یک بار نتونستم درست لمسش
کنم چون مغزم همش تصویر بدنت رو برام تداعی
می کرد و من یک دیوونه افسار گسیخته می شدم.
اره اون هست، اما احمق، اون که تو نیستی، تو
نیستی، بلا هست اما تو نیستی آرامش.

خشکم زد... نفس بریدم و مثل یک مرده متحرک، با
چشم های درشت نگاهش کردم که با درد خروشید:

-یه جوری رخنه کرده بودی تو مغزم که هیچ
جوره از ذهنم پاک نمی شد، من کنار تو آرامش
داشتم اما بدون تو فقط یه حامی اشوب بودم، درد تو
دنیام رو ترکونده بود، چون من هر حرکت بلا رو
با تو مقایسه می کردم. چون موهایش می بست ولی
شبيه تو نمی شد باز می کرد و من فر موهاش
مغزم رو به زنجیر می کشید، چون حتی مثل تو
نمی تونست بخنده، چون مثل تو نفس نمی
کشید، چون مثل تو نمی تونست اروم کنه، چون
زیبایش دهن همه رو می بست اما اون فر موهاش
اجازه نمی داد هیچ چیزی به چشم بیاد، هر جا
رفتم بود اما هیچ اثری توی زندگیم نداشت و تو
نبودت زندگیم رو کن فیکون کرده بود. حتی حس
حضورت می تونست من رو اروم کنه اما وجود
اون نمی تونست من رو رام کنه.

متوجه نبود، فریاد می زد، من رو به دیوار می
کوبید اما من مرده بودم... تک تک جمله هاش
اوار شده بود روی سرم.

کوهستان چشم هاش رو به شب چشم هام گره زد و
نفسش رو عمدا توی صورتتم رها کرد و نفسم رو
نفس کشید و با حالتی که اوج جنون زدگیش بود و
مالکیت از نگاهش تابیده می شد نگاهم کرد و
غرید:

-مگه توی این چشمای لعنتیت چی داری که انقدر
من رو داره اذیت می کنه؟ تو لعنتی مگه چی داری
که این فاصله داره من رو مریض می کنه؟ تو مگه
چه جوری نفس می کشی که من وحشی رو اروم
می کنی؟ تو مگه چی هستی آرامش که نفسم با
دیدنت بند میاد؟ چی هستی که هر چقدرم سرم
شلوغ شد جای خالیت رو هیچی نتونست پر کنه و
زندگیم رو خالی کرد؟ جای خالیت خار شد و توی
چشم رفت؟ تو چی هستی که بدون تو انگار دنیای
من خالی شده بود، تو چه بلایی سر من آوردی که
شدم یه درد و درمانم شد تن تو؟ به چشم های من
نگاه کن، من هر بار که نگات کردم، چشمای
وحشیت تیکه پاره ام کرد اما هیچ وقت نمی تونه
کسی منو بخونه آرامش، این غرور لعنتی اجازه

نداد بهت بگم کاری دادی دستم آرامش، موهات و
اون صدای خنده ات کار دستم داد و زندگیم رو
جهنم کرد.

باختم....واقعا باختم.

پیروز این میدون شد..من مغلوبش شدم. نگفت دلم
تنگ شده، نگفت دوست دارم اما من رو زیر جمله
هاش ترور کرد. خم شد، مقابل لب هام، نفس عمیقی
از نفسم گرفت و با عتاب و جنون گفت:

-بخاطر ذره ذره زجری که بخاطر دوری از
نفسات کشیدم، نابودش می کنم...سر از تن این
حرومزاده جدا می کنم.

و من رو رها کرد و ازم جدا شد و با قدم های
بلندی سمت خروجی حرکت کرد و من، مثل یک
اغما زده تازه از هیپروت بیرون اومدم.

مغزم رو جمع و جور کردم، قلب ترک خورده ام
رو در دست گرفتم و با صدای بلندی جیغ کشیدم:

-گفتم که قبوله، تو بردی حامی، فقط
نرو.. بفهمم، تورو خدا منو بفهم. بفهم که نیاز دارم
بهت حامی... بهت نیاز دارم.

و مقابل چشم های درنده و سردش، از در فاصله
گرفتم، دستم رو بلند کردم و روی سینه اش گذاشتم
و با حق حق گفتم:

-تو بردی حامی، نرو.. من، هنوز دوست دارم.
پیروز این میدون شدی.

من واقعا عاشقش بودم و دیگه طاقت از دست دادن
نداشتم، روی پاشنه پام بلند شدم، دستام رو تکونی
دادم و دور گردنش چفت کردم، چشم در چشمش
شدم و مقابل لب هاش لب با قطره اشکی که چکید
و دلی که پر شده بود لب زدم:

-تورو نمی دونم، ولی من دلم دوباره عاشقی می
خواد حامی. من دلم تورو می خواد. فقط نرو و
بعد یه سال منو به امنیت اغوشت بکش.

و بعد تشنه، منتظر و اشوب لب روی لبش گذاشتم
و از ته دل بوسیدمش... همسرم و پدر دخترم رو

بعد از یک سال با عشقی که درون قلبم زندانی
کرده بودم، بوسیدم!!!

طعم مردونه اش، لب های گرم و پرش رو به
مهمانی لب هام کشیدم و با اشتیاق و دلتنگی
بوسیدمش.. برای لحظاتی مکث کرد اما
دستاش، دستای قدرتمندش دور کمرم گره
خورد، سنجاق شدم به سینه اش و با عطش و ولع
بوسیده شدم.

بازی لب هامون معرکه گیری می کرد. دست هام
از گردنش به سمت موهای عصیانگرش رفت و
دست های اون کمرم رو پیچ داد و شدت بوسه
بیشتر شد.

در اغوش هم حل شدیم و بعد از مدت ها فراق، به
وصال رسیدیم.

نفس کم آورده و با مشقت از هم جدا شدیم. لب هام
گزگز می کرد و این درد، خیلی دلچسب بود.

طعمش هنوز روی لب هام بود که به تندی و
کلافگی گفت:

-نفس نفس بزن ارامش، نیاز دارم نفساتو بشنوم.
نفسای داغم رو روی صورتش پخش کردم و با
ناز گفتم:

-من واسه تو، به نفس نفس می افتم حامی، فقط تو
محکم بغلم کن.

خم شد و جنون امیز، دم عمیقی از نفسام گرفت.
چشماش رو بست و با حالت خاصی گفت:

-نبودی و نفس کشیدن سخت شده بود.

دست روی گونه اش گذاشتم و با لبخند گفتم:

-نبودنم مگه چیه حامی؟

کشیده شدم، حبس اغوشش شدم. دست هاش مثل
پیچیک دور تن رنجورم پیچیده شد. سر روی سینه
اش گذاشتم و کنار گوشم با لحنی که باعث مرگ
قلبم شد و مملو از مالکیت بود با عصیان لب زد:

-نبودنت، فقط نبودن تو نیست لعنتی، نبودن خیلی چیز اس.

و من ماتِ این احساس ناب شدم...

-تبش او مد یاپین؟

پار سا با گیجی نگاهم می کرد اما با اکرام گفت:

-بله، دکتر گفت حالش خوبه. نتیجه آزمایشم از بیمارستان زنگ زدن گفتن خدارو شکر خوبه. مشکلی نداره.

می دونستم از دیدن من و حامی در کنار هم تعجب کرده. لبخندی زدم و دست دراز کردم پناه رو از روی تخت بلند کردم و در اغوشم گرفتم. دمای بدنش خیلی پایین تر اومده بود و اون سرخی ازار دهنده رو نداشت. با تاب و شورت صورتیش، در اغوشم اروم گرفته بود. پیشونیش رو بوسیدم و سر بلند کردم و با لبخند گفتم:

-کسی که توی عمارت متوجه نشد؟
کاملا مشخص بود گیج شده اما گفت:
-نه، قبل از اینکه به عمارت برسم، رییس زنگ
زدن.

خوبه ای زمزمه کردم و پناه رو تکون دادم. تا اون
نفوذی رو پیدا نمی کردیم، نباید اجازه می دادیم
کسی از اعضای عمارت متوجه بشه بنابراین قبل
از اینکه پارسا بتونه پناهو به عمارت
برسونه، حامی تماس گرفته بود و گفته بود پناه رو
به ویلای کردان که هیچکس ازش خبری
نداشت، ببره.

وقتی نگاه خیره و گیجش رو دیدم، نخودی خندیدم
و گفتم:

-ای جی پایینه. همه چیز و برات توضیح میده.
تنها کسانی که شادو بهشون اعتماد داشت، سه نفر
بودن چون همه جوره تست اعتماد رو رد کرده

بودن؛ مسیح، پارسا و کیان!

آدرس پشتیبانی در تلگرام

بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. دست های تپل
پناه رو بوسیدم و با حس غیر قابل وصفی گفتم:
-قربونت بشم من کچلِ مامان.

نق نقی کرد اما چشم باز نکرد. خواب الو.. کیل.
از دیدن موژه های فر خورده اش، قند در دلم اب
شد و با ذوق خم شدم و پلکش رو با اشتیاق بوسیدم
و گفتم:

-مرسی که به دنیا اومدی پناهم.
-اروم تر فشارش بده.

شوکه به عقب چرخیده و به اوپی که به چهار
چوب در تکیه داده و با اخم و نگاه غیر قابل
نفوذی نگاهم می کرد، لبخند زدم. کی اومده بود؟
روی تخت جابجا شدم و دقیقا مقابلش نشستم. خیلی
اروم شالم رو از روی سرم پایین کشیدم، چشم
تنگ کردم و با شیطننت گفتم:

-ببینم، الان داری به من میگی مراقب دخترت
باشم؟

نگاهش حتی سانتی از صورتم جدا نمی شد. حتی لحظه کوتاهی به دخترش نگاه نمی کرد و این برام عذاب دهنده بود... چرا نگاهش نمی کرد؟

کوهستان چشماش همچنان سرد بود و گفت:

-همچین حرفی نزدم.

راستش، خیلی تو ذوقم خورد. اروم و با صلابت همیشگیش وارد اتاق شد و روی صندلی راحتی که مقابل پنجره بود نشست. یک حس بدی در قلبم شروع به رشد می کرد و این نادیده گرفتن عمدی حامی به حس بدم دامن می زد.

چرا نگاهش نمی کرد؟

نگاه خیره اش به پنجره دوخته شد و ذره ای سهم من و دخترش نشد.

سر پناه رو روی سرشونه ام گذاشتم و همون طور که کمرش رو نوازش می کردم، با صدای ارومی گفتم:

-حامی؟

نگاه از پنجره گرفت و چشم های سردش رو به من بخشید و با استفهام نگاهم کرد. می خواستم خودم یک کاری بکنم تا بلکه ارتباط بگیره.

لبخند محبت امیزی زدم و گفتم:

-می خوای پناهو بگیری بغلت؟

-نه!

وا رفتم... کوهستان چشماش باعث شد یخ بزنم. گلوم متورم شد و اون حس بد، قلبم رو از کار انداخت.

نگاهم عملا ناامید و چشمام پر شده بود که با حالت عصبی و کلافه ای گفتم:

-بچه مریضه، وقت برای بغل کردنش زیاده.

چرا من هیچ اشتیاقی توی وجودش نمی دیدم؟ چرا مثل تمام پدر های دنیا برای در اغوش کشیدن فرزندش بی تابی نمی کرد؟

فکر می کرد من بچه ام که با این دلیل مسخره
قصد داشت گولم بزنه؟

کمر پناهو ناز کردم، خیلی اروم دستی به گلوم
کشیدم و با حالت نمایشی گفتم:
-باشه.

فقط دقایقی به چشم های بی حسم نگاه کرد و
من، درمونده و ناامید نگاه ازش گرفتم. دست پناه
رو بوسیدم و خواستم روی تخت قرارش بدم که
حامی بی حوصله دستی به موهاش کشید و بعد هم
بدون اینکه نگاهی به ما بندازه، با قدم های بلند و
تندی از اتاق بیرون زد.

بیرون رفتنش با لغزیدن قطره اشکی از گوشه
چشم همزمان شد. پناه رو روی تخت
گذاشته، خودم کنارش دراز کشیدم و همون طور که
به چهره غرق خوابش نگاه می کردم، لب زدم:
-بابات دوست داره پناه، فقط ابراز کردنش رو بلد
نیست.

راستش با این حرفم شک داشتم.. رفتار حامی بویی از علاقه نداشت.

سمت خودم کشیدمش و مثل همیشه وقتی نفسش به صورتم خورد اروم گرفتم. دست های کوچکش رو در دست گرفتم و با تموم عشقم بهش خیره شدم اما اونقدر خسته و بی خواب بودم که چند لحظه بعد، کنار دخترم به خوابی عمیق فرو رفتم.

حامی

اواره

ویلان

واله

واقعا سرگردون بودم. بزرگترین مشکلات رو از سر گذرونده بودم، مافیا رو در دست گرفته و با هزار جور درگیری و نزاع روبه رو شده بودم. از

دوازده سالگی ادم کشته بودم و تو همه حمله های تروریستی و گروهکی شرکت کرده بودم اما هیچ وقت درمونده نبودم اما الان...مقابل یک بچه چند ماه حتی نمی تونستم سر بلند کنم.

از نگاه کردن به چشماش احساس عجز می کردم. اون بچه کوچولو چه بلایی سر شاه نشین مافیا آورده بود؟؟؟

من مقابل آرامش رام می شدم و این ثمره که از وجود آرامش زندگی من به حیات او مده بود، قرار بود من رو شکنجه کنه؟

بغض درون چشم های آرامش رو دیدم اما نتونستم جلو برم، نتونستم برم و دخترم رو در اغوش بگیرم...لعنتی، این واژه چقدر سنگین بود.

چقدر ایهام داشت!!!

دخترم..دختر من!

روی سبزه ها قدم می زدم و سعی می کردم فکرم رو آزاد کنم. مسیح و پارسا مقابل ای جی و کاوه گارد گرفته بودن و با قیافه برزخی نگاهشون می

کردن اما اون سایه ها بی تفاوت تر از هر چیزی، با لبخند بهشون نگاه می کردن.

مغزم شلوغ بود و هر عصبی برای خودش فرمانی صادر می کرد. مغز بیچاره ام، اونقدر اسیر افکار درهم بود که قدرت کنترل رو از دست داده بود. ایستادم، نگاهی به اسمون انداخته و بعد... تصمیم رو گرفتم.

باید باهانش حرف می زدم.

توجهی به جو متشنج بین اون چهار نفر نکرده و به تندی سمت ویلا حرکت کردم. پله ها رو یکی یکی بالا رفته و وقتی مقابل اتاقش قرار گرفتم، بدون مکث و تردید دستگیره رو کشیدم و وارد اتاق شدم اما...

با توپ پر و عتاب امیز وارد شدم اما از دیدن تصویر مقابلم تموم حس هام به یک باره نابود شد و من بودم و چشم هایی که حریصانه گوشه گوشه این تصویر رو می بلعید.

سحر شدم.... واقعا جادو شدم.

حس می کردم عضلات سفت و منقبض رو به
ارامش میرن. مشتم باز شد و وقتی دیدم مادر و
دختر در اغوش هم به خواب فرو رفتن، از قدرت
ویرانگر نیروی بینشون، سست شدم.

یک جور بی هوایی...

نمی تونستم..

دستم رو مشت کردم، چرخیدم و دست دراز کردم
دستگیره رو در دست بگیرم اما هنوز قدم از قدم
بر نداشته بودم که با شنیدن نق نق کودکانه
ای، خشک شدم.

نه قدرت ادامه دادن و نه توان برگشتن داشتم.

صدای نق نقش بلند تر شد و کسی که بی هوا
چرخید و به سمت صدا حرکت کرد، من نبودم!
نه می لرزیدم، نه رعشه بدنم رو گرفته بود، فقط
گیج بودم. اروم و با طمانینه نزدیک تخت قرار
گرفتم. دست های کوچکش درون دست های

ارامش بود، غرغر می کرد و آرامش عمیقا به خواب رفته بود.

وقتی اوای نامفهوم می از دهانش خارج شد، یک سیل عظیمی درون وجودم به راه افتاد. یک نیروی عجیبی از وجود این بچه ساطع می شد، هنوز به چهره اش نگاهی نمی کردم اما افسار بی قراریم رو در دست گرفتم و بعد جلو رفته و به ارومی از روی تخت بلندش کرده و در اغوشم گرفتمش.

ابتدا نق نقی کرد اما با محض اینکه سرش روی گودی گردنم قرار گرفت، سکوت کرد و من حس کردم یک چیزی از وجودم سر خورد و به زمین افتاد. وقت رو هدر نداده و با عجله از اتاق بیرون زدم.

ارامش

نفس هاش رو حس نمی کردم... بی قرار و خواب الود دست دراز کردم تا به خودم نزدیک ترش کنم

اما وقتی جای خالیش رو حس کردم، سراسیمه از خواب پریدم.

ابتدا گیج بودم اما به محض یادآوری تموم اتفاقات، سالم رو از روی تخت برداشته و از اتاق بیرون زدم.

درون سرم هزارن فکر مختلف رژه می رفت و مهم ترین و خطرناک ترینش این بود:
"نکنه پناه رو از من گرفته باشه؟"

اسیمه سر از اتاق بیرون زدم. اونقدر ترسیده و اشفته بودم که حتی نمی تونستم حرف بزنم، به سمت راه پله قدم تند کردم اما هنوز پا روی پله نداشته بودم که با شنیدن غر غرش، مکث کردم.

مستاصل برگشتم و به سمت اتاق رو به رویی قدم تند کردم. وقتی صدای پناه رو شنیدم، نفس هام به سینه برگشت، لبخند زنان خواستم نزدیکش بشم اما... وقتی چشمم به حامی خورد، به عقب چرخیده و پشت در مخفی شدم.

خدای من... دست روی قلبم گذاشته و به ارومی خم
شدم از گوشه در نگاهش کردم. سر پناه روی
گردنش بود و با صدای بمی گفت:
-تو از جون من چی می خوای بچه؟

حامی

میخکوب بودم.

نفس های گرمش که به گردنم می خورد، نمی
سوزوند، نابودم می کرد.

قدرت نگاه کردن به چشم هاش رو نداشتم و
ترجیح می دادم همین طور بمونه. بوی خاصی می
داد.... بوی بهار می داد، تکون های ریزش حس
زندگی داشت و صداش، از جنس آرامش بود.

غرغر کرد، دست های کوچکش رو به گردنم زد و
کم کم غرغر هاش بلند تر شد و من.... ناتوان و

عاجز دست دراز کردم و از گردنم فاصله دادم و
بعد... برای اولین بار، چشمم به چشم های ابی
روشنش افتاد.

چشم هایی که رنگ نگاه من و پرتره از زیبایی
مادرش رو به ارث برده بود. مادری که باعث
خوشبختی دنیای من شده بود.

مادرش من رو خوشبخت کرده بود و وجود این
بچه برای زندگی گردنم کافی بود!!

"با تو خوشبخت ترینم

کافیه بودندت و اسم

این راهو باید بریم

تا تهش باهم"

دیگه نفس نکشیدم... دیگه چیزی نشنیدم، دیگه
چیزی حس نکردم و جهان کوچکم در چشم های
رنگی این بچه تموم شد!!!

موژه های فر خورده و سیاهش شلاقی شد و به
قلبم کوبیده شد. من با بهت و پناه با کنجکاوی
نگاهم می کرد.

سرگشته این حس بودم که نگاهش، رنگی از
ارامش گرفت و دست های کوچکش رو بلند کرد و
مثل نوازش یک پر، روی ته ریشم گذاشت و
لمسش... به محض لمس سر انگشتاش روی ته
ریشم، آرامش به وجودم تزریق شد.

مغزم تنها یک چیز رو برام تداعی کرد.... وقتی
اولین بار آرامش تو رینگ مبارزه برای اروم
کردنم، ته ریشم رو نوازش کرد و اون دست های
معجزه گر من رو رام کرد.

گم شده وجودم، چیزی که در به در دنبالش بودم، با
لبخندش پیدا شد و وجودم رو جادو کرد.

این لبخند، این چشم های وحشی می تونست تموم
خلا های زندگی من رو پر کنه.

"بذار عشقی که گم کردم

آدرس پشتیبانی در تلگرام

با تو پیدا شه

هر چی جای خالیه

جای تو باشه"

لمسش ابتدا نرم و اروم بود اما ناگهانی، دهن باز کرد و خنده شیرینی کرد و سمفونی خنده اش من رو با زانو انداخت.

تند تند و با ذوق و خنده دست های کوچکش رو به ته ریشم می کشید و با صدایی که باعث می شد روح زخمی ام تسلی پیدا کنه می خندید.

صدای خنده اش من رو غرق کرد و من رو به اثبات رسوند این دختر، از وجود آرامش زندگی من چشم به این دنیا گذاشته که انقدر من رو اروم میکرد.

به اختیار من نبود، اصلا دست من نبود، فقط بی تاب و منگ مقابل صورت زیباش گفتم:

-تو چی هستی بچه؟

انگار صدام باعث تشدید خنده اش شد. جیغ شادی کشید و با سرور به زبون کودکش چیزی گفت و من... مطمئن شدم این بچه، زیباترین اتفاق زندگیمه. صدای شیرین ذوق کردنش، باعث شد قلبم... جسم نه، اما قلب گمشده ام تبسمی کنه و من با لذت بهش نگاه کنم.

پناه، پاسخ تموم لحظه ها، شب و روز و یک سال زجر من بود... پناه، همه چیزم بود.

"تو زیباترین اتفاق زندگیمی

تو دلیل خنده هامی

تو روز و شبو سالهامی

تو تموم لحظه هامی"

پناه، ذوق می کرد، دست راستش رو از روی گونه ام برداشت و با حالت دل ضعفه اوری دستش رو

داخل دهانش برد و اوای کودگانه ای سر داد.
اوایی که باعث شد من مست و خراب بشم.
بی تعادل خم شد و بعد سرش دقیقا به گردنم
چسبید. دست هایی که برای گرفتن و حس کردنش
دور تنش گره شد، جگوار حامی شده بود.

گردن خم کرده و دخترک خوش بو رو نفس
کشیدم. رایحه سکر اوری داشت و مدهوشم کرد.
بوی اشنایی می داد، از دل خاطرات گذشته، مثل
باریکه نوری به زندگی سیاهم تابیده شده بود.
بوی آرامش حامی رو می داد..

-فکر می کردم حسرت دیدن این صحنه رو باید به
گور ببرم.

حضورش رو حس کرده بودم اما اونقدر درگیر
صدای خنده پناه بودم که نتونستم واکنشی نشون
بدم. نه اشکی بود و نه نیش بازی...

جدی و مثل همیشه خیره نگاهش کردم. تلالو اشک

درون چشماش ستودنی بود

مقابلم قرار گرفت و با بغض گفت:

-می دونی چرا اسمشو گذاشتم پناه؟

پناه سر در اغوشم داشت و نفساش رامم می کرد.

فقط منتظر نگاهش کردم که اشکش غلطید و با

محبت گفت:

-چون می خواستم تو روزای بی کسی، روزایی که

امنیت اغوشت رو نداشتم بهش پناه ببرم. پناه

زندگیم بشه و بتونه نجاتم بده.

جلوتر اومد، دست بلند کرد و موهای کم پشت پناه

رو نوازش کرد و خیره در چشمام گفت:

-دنیام رو تغییر داد حامی، فقط بذار حسست کنه. پناه

زندگیمون رو عوض می کنه.

پاسخی ندادم فقط پناه رو چرخوندم و مقابل

صورت ارامش قرار دادم. ذوق می کرد و می

خندید. ارامش خم شد و دست هاش رو بوسید و با

اشک گفت:

-به اغوش پدرت خوش اومدی پناهم.

نتونستم بگم...نتونستم بگم که ممنونم که پناه رو بهم دادی اما فقط مالکانه نگاهش کردم. تمام وجود این زن برای من بود...مال من. فقط من!

پناه سر روی سرشونه ام گذاشت و آرامش، سر روی سینه ام گذاشت و ما بالاخره سهم هم شدیم. نیازی به تغییر نبود، پناه همه چیز رو عوض کرده بود...

"از تو ممنونم"

که تغییر بودی و اسم

اینو باورش کن

دنیا مو با تو میسازم

ما سهم هم میشیم

اینو به تو قول دادم

و تغییر یعنی همین

که با تو شادم"

قفسه سینه ام رو بوسید و با صدای خش داری
گفت:

-دنیای سیاهی بود حامی، نبودنت عذاب بود.
پناه رو به اغوشش سپردم. متعجب نگاهم کرد اما
دست دراز کرد و بچه رو به اغوش کشید. جلو
رفتم، خم شدم و مقابل صورتش با سخط و نیاز
گفتم:

-دنیای من تاریک و سیاهه ارامش، تو روشنایی و
پناه و دلیل رنگی شدن دنیای من همه سیاهی ها
رو خط می زنم تا ابد تو روشنایی

زندگی کنید. پس، دیگه دنیات سیاه نیست
ارامش، چون من هستم و می شکنم دستی که به
حریم دنیای من دراز بشه.

اشکش چکید، پناه رو به اغوشش فشرد و من از
دیدن این تصویر، این تصویر مادر و دختری به
خلسه خاصی فرو رفتم. یک جور از هم گسستگی

عضلاتم رو حس می کردم... یک جور اشوب و دردی توی بدنم شروع به رشد می کرد.
دست دور شونه هاش انداخته، چرخوندمش و کمرش رو به سینه ام چسبوندم. پناه در اغوشش و من هر دو رو به اغوش کشیدم. بینی ام رو روی موهایش قرار دادم و نفس عمیقی کشیدم که با گنگی گفت:

-وقتی پناهو می گیرم بغلم، اذیت میشی حامی؟ اذیتی که نگاهمون نمی کنی؟
دستم دور شکمش قفل شد و به سختی گفتم:
-اره.

تکونی خورد، دست روی دستم گذاشت و با رنجش گفت:

-چرا؟

نمی فهمید.. حال رو نمی فهمید.

عطر تنش رو محکم و با یک دم عمیق به ریه کشیدم و با درد غریدم:

-وقتی شما رو کنار هم می بینم،نفسم بند میاد
ارامش.

ریلکس شدن عضلاتش رو حس کردم. دست های
کوچک پناه روی دست هامون قرار گرفت و
ارامش،سرش رو به سینه من تکیه داد و با ناز
گفت:

-نفس بکش شاه دلم،منو دخترت به امنیت اغوشت
نفس می کشیم.

ارامش

کوبیدن بی امان پاشنه کفش هاش به زمین،نفس
های بلند و تندش،باز شدن پره های بینی اش و
پیوند ناگسستنی بین ابروهاش خبر از اوج
ویرانیش می داد.

میز و گلدون شکسته،قفسه کتابی که روی زمین
افتاده،خورده شیشه های دکوری ها و قطره قطره
خونی که از دماغ و ابروی ای جی و گاهه روی

زمین ریخته بود، بلوایی که به پا کرده بود رو نشون می داد.

دیوانه شده بود.... واقعا مثل یک جگوار حمله کرده بود. وقتی کاوه و ای جی برای بردنمون وارد اتاق شدن، دیوانه وار و یاغی سمتون حمله کرده و هر دوشون رو بی حد و مرز زده بود.

اونقدر افسار گسیخته شده بود که نمی تونستم نزدیکش بشم، و وقتی جیغ کشیدم، رهاشون کرد اما کل اتاق رو ویران کرده بود. پناه رو به مسیح داده و خودم برای اروم کردنش اقدام کرده بودم. حامی، اذیت بود.. واقعا در حال اذیت بود.

#

_جا..

محکم با مشتش به میز کوبید و خرناس کشید:
-هیسسس، هیچی نگو ارامش.

خدایا چه جوری باید قانعش می کردم؟
اهسته اهسته جلو رفتم و مقابل میزش قرار گرفتم.
دست دراز کردم و مشتش رو در دست گرفتم.
نگاهم نکرد اما من گفتم:
-نگام کن، خواهش می کنم نگاه کن.
نگاه بُرنده و تیزش رو حواله چشمام کرد که با
ارامش خاطر گفتم:
-بلایی سر من و پناه نمیاد حامی، مطمئن باش. می
دونم سخته اما به آخرش فکر کن. به آخرش فکر
کن که همه چیز رو تموم می کنیم و می تونیم کنار
هم زندگی کنیم.
سکوت کرد و دستم رو محکم فشار داد و چهره
اش رو خشم در برگرفت که ادامه دادم:
-حامی اگه بخوای بزنی زیر همه چیز، فقط منو
نه، پناهم از دست میدیم. بر فرض ما تونستیم اون
نفوذی رو پیدا کنیم، وقتی نمی دونیم دشمنمون کیه
و کجاست چه جوری می خوایم باهاش رو به رو
بشیم؟ من می دونستم تو اگه بفهمی ماجرا رو اجازه

نمیدی بر گردم ولی حامی، اینجا حرف زندگی پناه.
بارها من و شادو خواستیم بهت خبر بدیم قضیه از
چه قراره اما من می دونستم اگه متوجه بشی
قیامت می کنی، من خواستم خودم حلش کنم.
خواهش می کنم منطقی باش، تموم زحماتمون رو
به باد نده. داریم روی زندگی پناه قمار می کنیم.
می دونی چه خطری تهدیدش می کنه؟ می دونی
ممکنه هر لحظه نابود بشه؟ من اگه الان برگردم
همایون باز می تونه بایه نحو دیگه ای من رو
تحت فشار بذاره. این بار اهرم فشارش میشه پناه و
همایون قسم خورده نذاره از تو بچه ای بزرگ
بشه. فقط یکم مونده، یکم تحمل کن و بعد همه چیز
تموم میشه.

چشم هاش خون بار بود و دستم در حال شکسته
شدن... لب گزیدم و با مشقت گفتم:

-به این فکر کن که برنده این بازی ماییم، ماییم که
داریم اون ها رو بازی میدیم. به این فکر کن که
کنترل همه چیز دست ماست. فقط یکم صبر کن و
بعد همه چیز اون می میشه که ما می خواهیم.

سخت بود... این جدایی برای جفتمون سخت بود
مخصوصا الان که از حس هم با خبر بودیم اما
باید تا ته این بازی می رفتیم... تا انتهایش.

سکوتش از فریاد ترسناک تر بود.. میز رو دور
زده، مقابلش قرار گرفتم و وقتی دست روی
صورتش گذاشتم، فشار دست هاش کمتر شد. می
دونستم لمسش کنم اروم می گیره.

اروم روی پاش نشستم، دست دور گردنش
انداختم، نفس هام رو عمدا توی صورتش رها کردم
و زمزمه کردم:

-قدرت دست ماست، ما فقط داریم از دشمنامون
علیه خودمون استفاده می کنیم. همه چیزایی که از
دست دادیم رو دوباره بدست می اریم.

عضلات گردنش رو نوازشی کردم و با دلبری
گفتم:

-قدرت همیشه تو دست تو بوده حامی، یادت نیست
چه قدر خوب مهره هات رو حرکت می

دادی؟ یادت نیست چه جوری من رو اسیر یه بازی می کردی و در اخر خودت نجاتم می دادی؟ الانم همینه. برای حفظ قدرت و ثروتت باید این بازی رو انجام داد. باید ثروتت رو یه جوری حف...

محکم من رو به جلو کشید، دست روی دهنم گذاشت و لب هام رو با جنون کشید و با غرش گفت:

-گور بابای ثروت، همه ثروت من چشمای وحشی توئه آرامش.

چشمام رو تنگ کردم، دست روی دستش گذاشتم و وقتی لبام رو ازاد کرد، بوسه ای به دستش زدم و گفتم:

-من، زن شاه نشینم. توسط شادو آموزش دیدم. حامی هیچکس حتی نمی تونه نزدیکم بشه، می تونی از طریق کاوه و دوربین ها ازم باخبر بشی. من زن شاه نشینم و اونقدر جسارت دارم که از خانواده ام دفاع کنم و بتونم شونه به شونه شاه

نشین راه برم. تو شاهی و من، ملکه توام حامی، پس
اجازه بده بهت ثابت کنم.

کمرم رو چنگ زد و با سخط گفت:

-بلایی سرتون بیاد، اون عمارت رو جهنم می کنم.
چشمکی زدم و با دلبری گفتم:

-بلا حتی نزدیک ماهم نمیشه، اجاه نمیدم که بشه.

خم کرد و وقتی نفسام به صورتش خورد، با عتاب
گفت:

-فقط به یک شرط اجازه رفتن بهت میدم.

متعجب و گیج نگاهش کردم... شرطش چی بود؟؟؟

اروم و با طمانینه حرکت می کردم اما ذهنم درگیر
بود.

این لعنتی ای که روی بدنم جاساز شده بود، اصلا
چی بود؟

داریوس از گوشه چشم نگاهم کرد، ابتدا خواستم
لبخندی بزنم اما با یادآوری دوربین ها، فقط سری
تکون دادم.

همزمان باهم قدم بر می داشتیم و من دعا دعا می
کردم حامی به سرش نزنه وسط جلسه بخواد
دیوونه بازی در بیاره.

وقتی وارد اتاق شدیم، منوچهری و دوستاش از
روی صندلی بلند شدن و با خنده و شادی از ما
استقبال می کردن اما بقیه سهام دار ها رو گرفتن.
نا محسوس سری چرخونده و از دیدن قفسه های
کتاب، لبخند کمرنگی زدم. طبق گفته های
کاوه، دوربین داخل یکی از کتاب ها بود.

سلام علیک کوتاهی باهاشون کرده و خیلی اروم
روی صندلیم نشستیم. وسط داریوس و همایون
نشسته بودم و به مرد هایی که مقابلم بودن، خیره
شدم.

منوچهری نگاه شادمانی نثار همایون کرد و گفت:

-پرواز خوب بود؟

خوشحال سری تکون داد و گفت:

-پرواز بد نبود، مهم کارا بود که به خوبی انجام شد.

-پس ببخشید که نرسیده مزاحم شدم.

پیش رو بیرون کشید و بی خیال گفت:

-مهم نیست، مشتاقم علت این جلسه رو بشنوم.

منوچهری نگاه خاصی حواله من کرد و گفت:

-شما چطورید؟

دستام رو قفل سینه ام کردم و با خنده گفتم:

-ممنونم.

همه سکوت کرده و برای ورودش به انتظار ایستاده بودن، دستی به شال مشکیم کشیدم و خواستم روی سرشونه ام جابجاش کنم که در اتاق باز و بعد... صدای قدم هاش، بوی عطرش و صدای گیراش بلند شد.

همگی به احترامش ایستادیم. مثل همیشه، توجهی به کسی نکرد و خیلی جدی و محکم سمت صدر میز

رفت و وقتی روی صندلی جاگیر شد و سری
تکون داد، همگی اجازه نشستن پیدا کردیم.
یک لبخند ناخودآگاه روی لبم در حال شکل گیری
بود اما کنترلش کردم و به اوایی که یک دستش
درون کتتش و یک دستش روی میز بود و به
پرونده مقابلش نگاه می کرد، خیره شدم.
پرونده رو باز کرد و بدون نگاه به کسی گفت:
-خب..

مکت کرد، با سر انگشتش روی پوشه زد و گفت:
-اشغاله.

مطمئن بودم یه ایرادی روی نقشه های اون ها
خواهد گذاشت... لعنتی.

منوچهری و ا رفت و با ناامیدی گفت:

-مشکلش کجاست جگوار؟

-قراره من بهت جواب بدم؟

حس می کردم عصبی باشه، منوچهری معذرت خواهی کرد و الیاسی با گفتن "با اجازه" شروع کننده شد:

-ای طرح ها در مقایسه با کار های قبلی جگوار خیلی خیلی ضعیف و سطح پایین.

به کسی نگاه نمی کرد و به پرونده ها نگاه دوخته بود اما من میخ صورتش بودم.

همایون سگرمه هاش در هم رفت ام منوچهری با لبخند الکی ای گفت:

-یکم دارید کوتاهی می کنید، این طرح ها کار بهترین نقشه کش های ایران منشه و ما بهت..

-ولی مزخرفه.

و طرح رو پاره کرد و درون دستش مچاله کرد و بی تفاوت گفت:

-و وقتی از نظر من مزخرف باشه، یعنی کلا کنسله. کسی شکایتی داره؟

کسی می تونست شکایتی بکنه؟ همه سکوت کرده و همایون از زور حرص پیش رو بین دستاش فشار می داد. الیاسی همچنان سکان دار مجلس شد و با آرامش خیال گفت:

-به نظر من بهتره برای ادا..

با صدای اروم داریوس که اسم رو صدا می کرد، از هیروت حامی بیرون اومده و کمی سمتش متمایل شدم و به ارومی لب زدم:

-چیه؟

نگاهی توی سالن کرد و به ارومی گفت:

-حالت خوبه؟ رنگت پریده انگار..

نگاهش کردم و برای اینکه دست به سرش کنم، بی حواس لبخندی زده و گفتم:

-خو... بم..

لعنتی... خشکم زد

وقتی حسگر روی سینه هام فشرده شد، گیج شده و تمرکزم رو از دست دادم. برجستگی های بالاتنه

ام رو درد کوتاهی در بر گرفت و فشرده می شد
اما لعنت بهش که یک جور لذت و قلقلک شدیدی
هم حس می شد. سعی کردم این درد کوتاه و لذت
لعنتی رو از مغزم بیرون بکشم...خدای بزرگ،چه
اتفاقی داشت می افتاد؟؟

داریوس لبخندی زد و من خیلی اروم سر چرخونده
و به اوپی که با اخم غلیظی به پرونده مقابلش خیره
شده بود نگاه کردم. لعنتی چه جوری این بلا سر
سرم آورد؟

برجستگی هام یک حالت کشیدگی و درد شیرینی
پیدا کرده بود و من سعی کردم با فشردن
دستم،اون درد و لذت اروم اما کشنده رو اروم کنم
که بعد از چند لحظه،از کار افتاد...وای!

به عقب صندلیم تکیه دادم و سعی کردم ریلکس
بشم. لعنتی به من نگفته بود که این ها چه قابلیت
هایی دارن...هیچ حرفی نزده بود.

وقتی به من گفته بود شرطش، نصب کردن یه جور حسگره، هیچی نگفته بودم اما نگفته بود که اون ها قابلیت ایجاد درد و سفت کردن عضلات رو دارن و باعث میشن به لذتی کوتاه فرو برم.

با یادآوری حسگر هایی که به رون های پام چسبیده بود، یخ زدم.

چهار حسگر خیلی کوچیک در حساس ترین نقطه های بدنم چسبیده بود. دوتا در بالای ترین قسمت داخلی ران پام و دو تا روی برجستگی های بالا تنه ام. جعبه های کوچک سیاهی که به اندازه یک سکه فلزی بود روی بدنم با چسب مخصوصی چسبیده بود. بهم گفته بود یک جور حسگره که علائم حیاتی رو کنترل می کنه و یه جی پی اس کوچک داره که باعث ردیابیم میشه. وقتی به خواست خودش، روی بدنم نصب کردم، اصلا احساس بدی نداشتم چون اصلا ادیتی نداشت.

اما حالا... مطمئن بودم قصد دیوونه کردن من رو داره. لعنتی چه جوری کار می کرد؟

بدنم هیچ تکونی نمی خورد و کسی متوجه نمی شد
چون توسط اون سنسور ها، کشیدگی روی بدنم
نه، از داخل بدنم شروع می شد و باعث می شد و
درد و لذت خاصی رو حس کنم.
-ارامش؟

مبهوت سر بلند کرده و به چهره کنجکاو داریوس
نگاه کردم و گفتم:
-بله؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-تو مطمئن خوبی؟

مطمئن بودم اون شکنجه گر داره نگاهم می
کنه، بنابراین لبی تر کردم و گفتم:

-یکم فکرم درگیره پناهه. چیزی نیست.

قانع شد و به ارومی گفت:

-الهام مراقبشه، نگران نباش.

سری تکون دادم و به سمت مرد ها نگاه انداختم.
سنگینی نگاهم رو حس کرد، خیلی معمولی نگاهم
کرد و به سرعت هم نگاه گرفت... نکنه توهم زدم؟
شاید اون حسگر خودکار این کار رو انجام داده!
جای خالی فتاح باعث لبخندم می شد. مردک
احمق!

توجهی به اون حسگر ها نداده و به جلسه گوش
سپر دم که الیاسی گفت:

-خانوم افخم، شما مشکلی ندارید؟

اصلا متوجه نشدم در مورد چه چیزی حرف می
زنن اما وقتی نگاهم به پرونده مقابله و طرح های
ایران پژوه افتاد، سرفه کوتاهی کردم و گفتم:

-طرح ها شاید یکم خام باشن، اما خیلی ضعیف
نیستن.

حامی لنگه ابرویی بالا انداخت و من فقط لبخند
زدم. نمی تونستم طرفداریش رو بکنم اون هم وقتی

داریوس و همایون کنارم نشسته بودن. همایون
لبخندی زد اما قبل از اینکه بتونه حرف
بزنه، حامی بی خیال گفت:

-افخم فقط سرمایه گذاره، حق دخالت نداره.

عوضی!

چشم غره ای بر اش رفتم که فرهادی که از رفقای
منوچهری حساب می شد، لبخند زد و گفت:

-البته منم با نظر خانوم افخم موافقم. البته که با
اجازه جگوار!

پاسخی نداد، لبخند کوتاهی به فرهادی زد که
منوچهری ذوق زده گفت:

-من نظر خانوم افخم رو قبول دارم جگوار، ایشون
یکی از کسایی بود که تونست پروژه پناه رو به
خوبی اداره کنه. زوج موفق هستن و تونستن
پروژه به اون بزرگی رو زن و شوهری با
موفقیت به اتمام برسونن.

مشت شدن دست راستش و سفت شدن عضلاتش

رو دیدم. داریوس لبخندی زد و بعد، خیلی نرم

دست دراز کرد و خواست دست های من رو در دست بگیره که... بدترین اتفاق ممکن افتاد.

وحشت کرده بودم، نمی تونستم کاری از پیش ببرم. لحظه ای سر بلند کرده و نگاهم به چشم های کوهستانی تاریکش افتاد و بعد، لرز شدید و وحشتناکی در رون پاهام به کار افتاد.

دست هام رو از دسترس داریوس دور کرده و روی پام گذاشتم.

ابدا بدنم نمی لرزید اما یک حس قلقلک مرگباری روی سطح داخلی پوستِ رانم شروع شده بود و باعث خارش و لذت عجیبی می شد.

بلافاصله پاهام رو جمع کردم و سعی کردم با فشردن پاهام اون حس قلقلک رو کنترل کنم. خدای من، وحشتناک بود.

یک نفر روی بدنم خط می کشید و باعث لرزش کوتاه و نابودیم می شد. دستام رو مشت کرده و می خواستم از شدت لذت و قلقلک به قهقهه بیافتم.

حسی مثل کشیدن پر روی بدنم و شروع یک حس دیوانه وار. می خواستم جیغ بزنم تورو خدا دست بردار اما فقط لبخند ارومی زده و به سختی گفتم:
-ممنون..م از لطفتون. موفق..یت بزرر...

شدت لرزش بیشتر شد و من تمام هورمون هام به جنگ افتاده و لذت رودر سراسر وجودم پخش شد و می خواستم فریاد بزنم. پاهام رو محکم بهم چسبونده و تلاش می کردم اون لرز جهنمی و حس قلقلک رو کنترل کنم.

محکم لبه های میز رو گرفتم و با لبخند پیروزی ادامه دادم:

-بزرگی بود.. ممنونم که اعتماد کرد..ید.

همگی لبخند زده و من واقعا از حس خارش و قلقلک نزدیک بود به گریه بیافتم که ویبره قطع شد.

خیلی اهسته دست روی دهانم گذاشته و سعی کردم نفس عمیقی بکشم لعنت بهت حامی...لعنت!!!
@pouyadl_info درس پیشبینی در تلگرام

وقتی چشم در چشم شدیم، دیدم که لنگه ابرویی بالا انداخت و خیره در چشمام گفت:

-خیله خب، مثل اینکه این زوج موفق کارنامه قبولی از سهام دار ها دریافت کردن. مایلم نظراتتون رو بشنوم.

و به تریبونی که گوشه اتاق بود اشاره کرد.
مطمئن بودم عمدا داره این کار رو می کنه تا من رو از داریوس جدا کنه. با لبخند زیبایی پاسخ دادم:
-با کمال میل!

و از پشت میز بلند شدم و با صدای تق تق کفشام که روی پارکت ها کشیده می شد، سمتش حرکت کردم اما قدر لحظاتی، حسگر های رون پام لرزید و من وحشت کردم اما خیلی زود بر طرف شد.

خدارو شکری زمزمه کردم و پشت تریبون قرار گرفتم. لپ تاپ رو روشن کردم. کنترل هوشمند رو در دست گرفته و بعد، برد رو روشن کردم. پروژه پوشه کیش که داخل دسکتاپ بود رو باز

کردم و وقتی عکس ها روی صفحه باز شد، نگاهش کردم و گفتم:

-من این زمین رو یک ماه پیش از نزدیک دیدم، لوکیشنش فوق العاده است و می تونه بهترین راه ارتباطی برای بقیه باشه چون همه جور در مرکز و همیشه به عنوان یکی از هسته ای ترین قسمت ارتباطی بهش اشاره کرد چون رابط های امارات و عربستان هم اعلام همکاری کردن. مشکل جواز و ثبتش یکم دردسر سازه چون یکی از هتل های معروف اونجا فوکوس کرده و یک جور های کارمون رو توی شهرداری و اداره اسناد رو مشکل می کنه، اما خب غیر ممکن نیست، فقط یکم زمان بره.

پا روی پا انداخت و با چشم های تنگ شده ای گفت:

-زمین رو از نزدیک دیدی؟
گلوب رو تکونی دادم و گفتم:
-بله.

یک سکوتی ایجاد شد، چند لحظه خیره شد به چشم های من و بعد صندلش رو چرخوند و رو به همگی کرد و گفت:

_طرح هاتون مزخرف، ایده هاتون مزخرف تره. ایده و نقشه این کار رو من تعیین می کنم و طراح های من انجامش میدن.

جمعیت به دو دسته تقسیم شد، همایون و رفقاش ابرو در هم بردن و حامی و رقبای همایون، خنده پیروزی بر لب داشتن که حامی ادامه داد:

-مدیر پروژه منم و هر کاری من بگم انجام میشه، اما معاون و مسئول کار به دختر همایون واگذار میشه.

بالاخره لبخندی از سر رضایت بر روی لب های همگی و من شکل گرفت و حامی بدون اینکه نگاهی به کسی بندازه، از روی صندلش بلند شد و گفت:

-جلسه تموم شد، هر کسی هم اعتراضی داره، می
تونه...

مکث کرد، نگاهی به جمعیت انداخت و خیلی جدی
گفت:

-پیش خودش نگه داره.

و با قدم های بلندی از اتاق بیرون زد.

لبخند زنان سمت داریوس و همایون حرکت کردم.
نگاه پدران و مزخرفی نصییم شد و با لذت گفت:
-تو معرکه ای دختر.

پاسخی نداده و وقتی اتاق خالی شد، همزمان باهم
قدم بر می داشتیم. سمت اسانسور حرکت می
کردیم و در فکر فرو رفته بودم اما وقتی
ناگهانی، ویبره پاهام شروع شد و سینه هام کشیده
شدن، مکث کردم.

خدای بزرگ... خدای بزرگ!!!

همزمان، بالاتنه ام به شکل لذت دیوانه واری درد
می کرد و باعث می شد اه ضعیفی بکشم و خارش

و وایره ای که روی رون هام به راه افتاده بود باعث می شد از شدت ضعف و نابودی، به گریه بیافتم.

نمی تونستم تمرکز کنم. نمی تونستم حتی راه برم، تموم بدنم رو لذت و درد فرا گرفته بود و در خلسه بودم.

خدایا قصد داشت با من چی کار کنه؟؟؟

اسانسور که باز شد، همایون و داریوس سوار شدن اما من عقب ایستاده، دستم رو مشت کردم و به سختی گفتم:

-شم... شما برید، من بای.. باید با الی..

حتی نمی تونستم حرف بزنم، ذهنم کاملا بهم ریخته بود. عصبی و ناراحت گفتم:

-بری... د میام.

در اسانسور بسته شد و من دوان دوان خودم رو به سمت اتاق کنفرانس کشیدم. وایره و کشیدگی قطع شد. نفس راحتی کشیده و با حرص گفتم:

-کجایی حامی؟

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که دوباره ویبره شروع به کار کرد و من از لذت، عملا تار می دیدم. می خواستم روی زمین بنشینم و فریادی از سر ناله سر بدم.

وقتی به سمت اتاق حرکت می کردم، حسگر های بالاتنه ام فعال شد و درد شیرین و دیوانه واری در بدنم احساس شد. واقعا بریده بودم، سمت اتاق حرکت کردم اما ممکن بود هر لحظه از شدت نیاز و لذت، ناله بکنم. در چند قدمی اتاق کنفرانس بودم که مچ دستم از پشت کشیده شد و بعد به سرعت وارد اتاق شدم و لحظه بعد حبس سینه های گرم و مردونه اش شدم.

نتونستم کنترل کنم و وقتی مقابلش قرار گرفتم، ناله ام رو ازاد کرده و محکم لبه های کتتش رو گرفتم و با حرص و نیاز همون طور که به خودم می پیچیدم گفتم:

-داری منو می کشی.

کمرم رو محکم فشرد و با غرش گفت:

-ناله نکن.

لبه های کتتش رو مچاله کردم و وقتی بالاخره اون حس و بیره تموم شد، نفس بلندی کشیدم که بلافاصله نفسم رو بو کشید و من، سست و ضعیف روی دستش افتادم و با بی حالی گفتم:

-حامی، دوست دارم اونقدر محکم ببوسیم که حتی نای نفس کشیدنم نداشته باشم.

دیدم که دستگاه کوچکی رو از جیبش خارج کرد و مطمئن شدم با همین لعنتی کنترلم رو در دست گرفته.

دستاش روی تنم حرکت می کرد و در نهایت با اخم و عتاب گفت:

-به طرز کوفتی ای دلم می خواد، پوست تنت رو لمس کنم، سرمو فرو کنم توی گردنت و عطرت رو محکم محکم نفس بکشم.

نفس های بلندی کشیده و سعی کردم اروم بشم، دستام رو روی سینه هاش قرار دادم و گفتم:
-منو دیوونه کردی حامی، نزدیک بود جلوی همه به ناله بی...

گزیده شدن کمرم باعث شد جمله ام از درد نصفه باقی بمونه و با غرش بگه:

-تو جرئت داری ناله کن ارامش، قسم می خورم یک نفر رو زنده نمی دارم.

لبخندی زدم و خودم رو بهش نزدیک تر کردم و گفتم:

-من فقط برای تو به ناله می افتم.

خیره نگاهم کرد، چشم هاش رو کلافگی و عصیان در بر گرفت و با جنون، مقابل لب هام لب زد:

-لعنت بهت ارامش، حس می کنم هر چقدر بیشتر می بینمت، بیشتر کنترلم رو از دست میدم.

مثل دو تشنه، برای لمس تن هم، دست و پا می
زدیم. اتشی که بینمون بود، به این زودی ها قصد
فروکشی نداشت... اما حالا نه!

روی پاشنه های پام بلند شدم، پیشونی روی
پیشونیش گذاشتم و با عشق گفتم:
- ما سهم همیم و فقط این مهمه!

حامی

سر روی بالشت قرار داده و سعی کردم چشمام رو
به مهمانی خواب دعوت کنم اما اونقدر افکار
عجیب و درهم توی سرم زنگ می خورد که حتی
فرصت نزدیکی به خواب رو هم از من گرفت.
لحظه به لحظه از طریق دوربین ها کنترلش می
کردم و وقتی دیدم داریوس برای خواب به اتاق

دیگه ای رفت و خانواده من رو تنها گذاشت، اروم گرفتم.

به همه چیز و همه کس شک داشتم. بار ها در ذهنم همه چیز رو مرور می کردم ولی به نتیجه ای نمی رسیدم.

کسی که پشت پرده این اتفاق ها بود، کی می تونست باشه؟

برای رسیدن به آرامش و پناه لحظه شماری می کردم اما حتی فکر خطری که ممکن بود تهدیدشون کنه باعث دیوانگیم می شد.

بی حوصله دستی به مو هام کشیدم و وقتی صدای ویبره گوشیم بلند شد، چشمام رو باز کردم. تلفن رو از روی پاتختی برداشته اما از دیدن تماس تصویری که از جانب آرامش برقرار شده بود، بلافاصله روی تخت نشسته و تماس رو وصل کردم. هر اسون لب باز کرده و خواستم بپرسم "اتفاقی افتاده؟" اما از دیدن صحنه مقابلم، لب

هام بسته و تموم تنم چشم شد و تلفن مقابلم خیره شدم.

لبخندی به زیبایی ماه زد، دست پناه رو بلند کرد و با صدای دریایی اش گفت:
-سلام بابایی.

همهمه مغزیم اروم گرفت و من خیره شدم به طرح لبخندی که روی لب های پناه شکل گرفته بود... پناه زندگی ما!

ارامش، با آرامش و طنازی موهاش رو پشت گوش زد و با دلبری گفت:

-خوبی شاه دلم؟ دخترکت بی خواب شده و من گفتم شاید مثل مادرش، دلش برای امنیت اغوش پدرش تنگ شده. شاید با دیدن چشات، رفع دلتنگی بشه.

مسخم می کرد. دست های پناه رو بوسید و با عشق گفت:

-پناه، بابا رو ببین، به اخماش توجه نکن، فقط ببینش و رفع دلتنگی کن.

قصه داشت من رو نابود کنه؟

صدا غرغر و دست و پا زدن های پناه، مغز اشوبم
رو اروم کرد و من فقط تونستم نگاهش کنم.. همین!

هیچ کلامی از لب هام خارج نمی شد.. مسخ و میخ
صحنه مقابلم بودم.

ارامش کاملا به اخلاق من واقف بود که پناه رو
در اغوشش تکونی داد، سرش رو بوسید و با عشق
گفت:

-پناه، بگو بابا.

مغز و قلبم لحظه ای فشرده شد اما پناه فقط نق نق
می کرد و با شیطنت می خندید. آرامش با تموم
احساسش گونه هاش رو می بوسید و من چقدر
احساس بیچارگی کردم.

-قربونت بشم غرغرو. بابا رو ببین و بگو بابا.

فایده ای نداشت، پناه فقط لبخند می زد، دست و پاش
رو تکون می داد و با حالت دیوانه کننده ای دستش

رو مشت می کرد و داخل دهانش قرار می داد و
اوا های خلسه اوری تولید می کرد.
نگاهم کرد، لبخند شیرینی زد و پناه رو تکونی داد
و با شیطنت گفت:

-قرار فردا که یادت نرفته؟

با یادآوری فردا، اخمام در هم رفت و آرامش با
صدای بلندی به خنده افتاد و گفت:

-اخم نکن شاه دل، دیگه اون دختر ترسو و بی
دست و پای قبلی نیستم. خیلی کار ها از دستم بر
میاد.

اخممام غلیظ تر شد و با سخط گفتم:

-خطرناکه، انقدر لجبازی نکن.

-لجبازی نمی کنم اما از منتظر نشستتم خوشم
نمیاد، ما قول دادیم باهم حلش کنیم.

دستی به موهام کشیدم و با غرش گفتم:

-یاغی شدی، خیلی زیاد. این ماجرا تموم بشه حتی نمی دارم نفست جایی به جز جایی که من باشم سهم کس دیگه ای بشه.

دستی به موهای افشونش کشید، نخودی خندید و با حالت جدی ای گفت:

-می دونی دارم به چی فکر می کنم؟

فقط نگاهش کردم که لبخند شروری زد و گفت:

-فکر می کنم غر غراتم خیلی سکسیه.

-ارامش!

لحن هشدار امیزم باعث شد به قهقهه بیافته و با ناز بگه:

-جووون دلم؟

کلافه بودم، در هم و خشمگین بودم. دلم می خواست صفحه تلفن رو تیکه پاره می کردم و جفتشون رو به اغوشم می کشیدم و محکم نفس می کشیدمشون.

یک بی قراری عجیب و حس گنگی داشتم. نفس های تندی کشیدم و انگار متوجه اشوب درونم شد که با نرمی گفت:

_بابای پناه، چیزی داره ادیتت می کنه؟ از چیزی کلافه ای؟

بی اختیار و با تاو گفتم:

-نمی تونم واسه دیدنت صبر کنم.

چهره اش رو آرامش در بر گرفت و چشماش برقی زد و گفت:

-منو دخترت واسه دیدنت لحظه شماری می کنیم. تو بهترین بابای دنیایی حامی. بابا بودنت بهت میاد.

چقدر این جمله به دلم نشست. پناه رو بوسید و دوربین رو نزدیک تر کرد و گفت:

-پناه، بابا رو بب..

قسم می خورم، برای اولین بار در زندگی تموم
اعمال حیاتی رو از دست دادم و نفس هام گره
خورد. من فقط مات نگاه می کردم و آرامش با
بهت و علاقه مکت کرده بود که پناه ذوق زده و
جیغ جیغ کنان، دستاش رو بهم کوبید و زلزله اور
ترین لغت رو تکرار کرد:

-بَ بَ.

خط گسل وجودیم فعال شد و من حس می کردم
یک چیز هایی در حال شکستنه شدن که آرامش با
ذوق بوسیدش و گفت:

-قربونت بشم، بگو با با.

هیجان زده جیغ کشید و با خنده گفت:

-بَ بَ.

اصرار های آرامش بیفایده بود، فقط زمزمه خودش
رو تکرار می کرد. از دوربین به چشم خیره می
شد و فقط یک چیز می گفت "بَ بَ".

این لجبازیش من رو به اطمینان می رسوند که این

لب هاش رو با حالت بامزه ای باد می کرد و تند
تند تکرار می کرد که باعث شد آرامش به خنده
بیافته و با دل ضعفگی پناه رو در اغوشش مچاله
کنه و من فقط تونستم لب بزوم:

-یواش آرامش!

آرامش خندید و من قلب و مغزم به کمایی شیرین
رفته بود.

-چشم. مراقب دخترت هستم.

دستم برای نوازش موهاش بی قراری می کرد اما
مشتش کردم و جدی گفتم:

-من مراقب جفتتون هستم آرامش.

و قسم می خوردم، من خودم رو بخاطر این ها به
دل اتیش می نداختم اما اجازه نمی دادم آسیبی
ببین... و بالاخره یک روز حرفم رو به اثبات
رسوندم!!

تماس رو قطع کردم و خواستم چشمم رو ببندم که
دوباره صدای گوشیم بلند شد. از دیدن شماره

ارامش تعجب کردم و وقتی تماس برقرار شد، نگاهی به چهره اش انداختم و با اخم گفتم:

_ چیزی شده؟

دستی به موهایش کشید و با ناراحتی گفت:

_اره، اخ یادم رفت اینو بهت بگم.

منتظر نگاهش کردم که لبخندی زد و با اغواگری گفت:

_یادم رفت بگم، خیلی دوست دارم.

پاسخم سکوت و نگاه خیر ام شد اما آرامش بدون پاسخ، تماس رو قطع کرد.

مسیح

نگاه نفرت انگیزی به اون سایه بی شرف کردم.
بی خیال کنار

ماشین ایستاده بود. از کنارش رد شدم و عمدا
ضربه ای به سرشونه اش زدم. تکونی خورد، دیدم
که لبخندی زد اما فقط سر پایین انداخت.
مرتیکه عنتر از گل!

نگاهم بین کاوه و پارسا در تردد بود و با خنده
گفتم:

-دلم خیلی وقت بود برای دیوونه بازی تنگ شده
بود.

هر سه تاشون به خنده افتادن که نگاه چپی به اون
عنتر کرده و گفتم:
-نیشتو ببند.

سری تکون داد و خیلی اروم دستی به لبش کشید و
سعی کرد لبخندش رو کنترل کنه که حضور رییس
باعث شد هر سه تامون آماده باش قرار بگیریم.

حتی با تیپ اسپرت هم ذره ای از جذابیتش کاسته
نمی شد. جگوار در هر شرایطی جگوار بود!
نگاهی به ما کرد و من با لبخند گفتم:

-بریم رییس؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-یکم صبر کنید. قراره یکی بهمون اضافه بشه.

گیج نگاهش کردم اما خب هیچکس حق سوال پرسیدن از جگوار رو نداشت. بنابراین خودم رو به اون سایه نزدیک کردم، فشاری به بازوش دادم و گفتم:

-باز از تیم خزت یکی قراره بیاد؟

سر بلند کرد و نگاه تمسخر آمیزی حواله ام کرد که با غیظ گفتم:

-ببین چی میگم، من دیوونما، می زنم یه بلایی سرت میارم که تا اخر عمرت سایه بودن که هیچ، حتی قدرت ریدنم ازت بگیرم. پس مثل ادم دهن باز کن بگو کی قراره بیاد.

لبخندش مثل یک فحش ناموسی بود و اگه می شد می خواستم سرم از تنش جدا کنم.

-جدا؟ پس شاید بتونی فکری برای یبوستم بکنی؟

ببینم، داشت منو مسخره می کرد؟

دهن باز کرده تا جد و ابادش رو از بیوست خارج کنم که صدای "سلام رفقا" شنایی باعث شد به عقب برگردم ولی با دیدن دو فردی که مقابلم ایستاده بودن، متحیر باقی موندم.

کاوه مثل این ای جی احمق بی تفاوت بود اما ارامش لبخند زیبایی زد، کت چرم مشکی جلو بازش رو تکونی داد و گفت:

-بابت تاخیر معذرت میخوام. تا پرستار پناه بیاد، مجبور شدم بمونم.

تیپ اسپرت مشکیش بی نهایت جذاب ترش کرده بود. مثل یک زن قهرمان قدم بر می داشت، نزدیک رییس قرار گرفت و با احترام گفت:

-عذر تقصیر رییس.

قضیه چی بود؟

رییس کلافه نگاهش کرد و با لحن عاصی ای
گفت:

-اینم همکار جدیدمون.

بی اختیار خنده ام گرفت. چفت هم ایستاده و با
نگاه خاصی بهم خیره بودن... لعنتی خودش بود!!!

این دختر، این زن قدرتمند و جدی و مادر
فداکار، لایق ملکه بودن قصر جگوار بود.

زنی که زنانه، قدرتمند بود!

زنی که، ملکه شاه نشین بود!!!

ارامش

-حرص نخور.

نگاهم نکرد و با دقت رانندگی می کرد که با
خوشحالی گفتم:

-وای یه ذوقی دارم که نگو. اولین باره دوتایی

میریم یه کار خفن انجام بدیم.

دنده رو جابجا کرد و خرید:

-فقط دهنتمو ببند ارامش.

مستانه قهقهه زدم و گفتم:

-بابا چرا سختش می کنی؟ خودتم می دونی که

حضور من نیاز بود.

وقتی خرخر کرد، سکوت کردم. چند روز پیش

متوجه شده بودم که همایون یک رفتار های

مشکوکی داره. پیگیر شدم و متوجه شدم یک سری

مدارک خیلی سری و محرمانه رو امروز قراره به

دست کسی برسونه. اطلاعات دقیقی نداشتیم، نمی

دونستیم اون اطلاعات کجاست و به دست کی

قراره برسه اما هر چی بود، اونقدر مهم بود که

همایون و داریوس شخصا برای انجام این کار

رفته بودن.

کاوه دیشب ردیابی در گوشی داریوس به جا

گذاشته بود و توسط اون ردیاب سعی می کردیم به

اون ها برسیم.

دقیقا یک خیابون از ما بالاتر بودن و ما از طریق جی پی اس دنبالشون بودیم.

من و حامی در ماشین حامی و اون چهار نفر، در پشت سرمون با فاصله مشخصی حرکت می کردن.

شیطنتم گل کرده و با شرارت گفتم:

_خیلی سکوت، می دونی به چی فکر می کنم؟

سکوت، پاسخ شد که من به در ماشین تکیه دادم و سمتش چرخیدم و گفتم:

-خب به این فکر می کنم داخل ماشین میشه چه فانتزی هایی پیاده کرد!

سفت شدن عضلاتش رو دیدم و با تغییر گفت:

-خیلی بد تنت میخواره ارامش.

نخودی خندیدم و تایید کردم:

-خیلی بد.

دست روی لبم کشیدم و با طنازی گفتم:

-فکر کن خب یه جای تنگ و کوچیک، فضای بسته و یه زن دل...اخ.

حسگر های روی بالا تنه ام فعال شد و درد دوست داشتنی در بدنم پخش شد. همون طور که با یک دستش رانندگی می کرد گفت:

-خب، فانتزی می خوای نه؟

کشیدگی هر لحظه بیشتر می شد و من واقعا داشتم غرق می شدم. لب هام رو بین دندونم کشیدم و با نفس بلندی گفتم:

-اره.

سمتم متمایل شد، وحشیانه دستش دراز شد، رون پام رو بین مشتش گرفت و سمت خودش کشید. به تندی سمتش کشیده شدم و وقتی نزدیکش قرار گرفتم، حسگر های رون هام فعال شد و من رو انچنان لذت و قلقک در بر گرفت که با خنده و لذت، پیچ و تاب خوردم و گفتم:

-حامی.. حامی تمومش کن.

تموم تنم به قلقک افتاده بود و با خنده و نیاز گفتم:

-حالمی باشه، فقط تمومش کن.

ویبره تند تر شد و فشار و کشیدگی که به بالاتنه ام وارد می شد، جنون انگیز شد. تند دست دراز کرده و خواستم از روی شلوار حسگر های لعنتی رو از پام جدا کنم که پای راستم رو بلند کرد و روی داشبور گذاشت و با دستش، رون پام رو محکم گزید و من با عجز و نیاز ناله ای کردم که با بر اشفگی گفت:

-که ذهن من رو بهم میریزی اره؟

دست هام رو روی دستش گذاشتم و با خنده و التماس گفتم:

-باشه ببخشید، تورو خدا تمومش کن.

اهمیتی نداد و وقتی با حرص دوباره رونم رو فشار داد با ناله "اخ" ای گفتم که خشمگینانه گفت:

-هیسسس، ناله نمی کنی. ناله نمی کنی آرامش.

سریع دست روی دهنم گذاشته و تند تند سری
تکون دادم. خدایا من قلقلکی بودم و داشتم نفس کم
می اوردم... واقعا بریده بودم که برا لحظاتی دست
از روی فرمون برداشت و از داخل جیب
شلوارش، کنترل رو خارج کرد و ویبره خاموش
شد.

نفس بلندی کشیدم اما دست های حامی، روی پام به
حرکت در اومده بود و باعث خنده ام می شد.

مالکانه و خاص ماهیچه هام رو ماساژ می داد و
من از ذره ذره نوازشش لذت می بردم که گفت:

-دارم سعی می کنم نادیده ات بگیرم، پس بهتره
دهنتو ببندی و روی اعصابم بازی نکنی وگرنه
قسم می خورم تو همین ماشین کاری کنم که از
شدت ناله فریاد بزنی.

خفه شدم... در دم خفه شدم. می دونستم می تونه
دقیقا همین بالا رو سرم بیاره بنابراین لبخندی زدم
و به ارومی گفتم:

-چشم.

دوربین و شنود رو روی پایه بالایی میز نصب کرد، عقب رفت و ای جی از پشت ایپد گفت:
-یکم برو عقب تر.

کاوه بدون حرف اطاعت کرد و ای جی به نشونه موافقت، لایک بزرگی نشون داد.

کاوه روکش میز رو جوری تنظیم کرد که جلوی دوربین آزاد باشه و سمت سیروان که در لباس فرم خدمه هتل گوشه اتاق ایستاده بود رفت و گفت:

-ردیفه، فقط سعی کن دوربین رو به سمت طرف مقابل بذاری.

انگار عادی ترین و روتین ترین کار دنیا رو قرار انجام بده که بدون هیچ استرسی، سری تکون داد و گفت:

-باشه.

و با گرفتن اجازه از حامی، از اتاق بیرون زد.
همگی سمت ایپد رفتیم و مسیح با نگرانی گفت:

-کدوم اتاقه؟

کاوه صندلی رو برای من و حامی عقب کشید و گفت:

-صد و سی و سه.

منتظر به صفحه ایپد نگاه می کردیم. از طریق دوربین های مدار بسته هتل، حرکات سیروان رو دنبال می کردیم. از راهروی ورودی گذشت و مقابل اتاق صد و سی و سه قرار گرفت. دو نفر از نگهبان هایی که به خوبی می شناختمشون، مقابلش ایستادن و سیروان بدون کوچک ترین جلب توجهی عقب رفت و به نگهبان ها اجازه کنکاش داد. وقتی چیزی پیدا نکردن، به سیروان اجازه ورود دادن و درست لحظه ای که وارد اتاق شد، همگی با کنجکاوی خم شده و با اضطراب به مانتیو چشم دوختیم.

ای جی شماره دوربینی که روی میز قرار داده بودیم رو بزرگ کرد و صفحه اصلی قرار داد.

ابتدا تصویری از اتاق نمایان شد. بعد، تلوزیون و گلدون ها و مبل ها و در اخر، تصویر لحظاتی ثابت شد. صدای تشکر داریوس رو شنیدم و دوربین تکونی خورد و بعد تصویر مرد غریبه دقیقا روی مانیتور نمایان شد.
لعنتی... این کی بود؟؟؟

مرد میان سالی که مقابل دوربین بود، برای هیچکس آشنا نبود. نه من و نه حتی حامی!
سکوتی عمیق حاکم شده بود و صدای همایون شنیده شد:

-بهشون بگو من لیست رو تهیه کردم دیگه بقیش با خودشون.

مرد میان سال کج خنده ای کرد و گفت:
-مطمئنی کامله؟

تصویری از داریوس و همایون نداشتیم اما از لحن صدایشون مشخص بود در حال خندیدن هستن:

کامله. خیالت راحت.

دقیقا از چی حرف می زدن؟

پاسخ سوالم رو وقتی پوشه سبز رنگی در دست
های اون فرد میان سال قرار گرفت پیدا کردم، اما
لیست چی؟؟؟

مرد سکوت کرده بود و با دقت به پرونده مقابلش
خیره شده بود. ده دقیقه ای به همین ترتیب گذشت
و بالاخره مرد لبخند رضایت بخشی زد و گفت:
-راضی کننده است.

خنده بلند همایون باعث مشت شدن دست های
حامی شد اما جمله ای که گفت باعث عصبی کردن
همه ما شد:

-من برای شاه نشین بعدی تموم تلاشم رو می کنم.
پست فطرت!

مرد جرئه ای از قهوه اش نوشید و با تفکر گفت:
-کسی که مقابلمونه، یه فرد عادی نیست. داریم در
مورد جگوار حرف می زنیم، پس خیلی خیلی دقت

کنید. چند روز پیش رابط می گفت انگار به یه چیز هایی مشکوک شده. خیلی حواستون رو جمع کنید.

یک خوف بدی در دلم ایجاد شد که داریوس با پوز خند گفت:

-نگران نباشید، همه چیز تحت کنترله. ما چیزی که شما می خواهید رو بهتون میدیم، شمام سر قولتون بمونید. جگوار حتی روحشم از این قصه ها بی خبره. وقتی زنش رو ازش گرفتیم، عملا زخمیش کردیم.

ناسزای مسیح و بچه ها اندازه سفید شدن بند بند استخون حامی بخاطر فشار زیاد اذیتم نکرد. سریع دست بلند کرده و روی دستش گذاشتم که بلافاصله دستم رو بین دست هاش گرفت و قفل کرد.

مرد لیوان قهوه اش رو کناری گذاشت و گفت:

-خوشحالم که اینو می شنوم اما بازم حواستون باشه، اون ادم باهوش ترین فردیه که تا حالا دیدم و همیشه یه نقشه دومی داره. فقط دو هفته تا شروع

کارمون باقی مونده، بخاطر همین اصلا دلم نمی
خواد با بی دقتی تموم زحماتمون به باد بره.

پوشه رو روی میز گذاشت و گفت:

-خیلی باهم دیده نشیم بهتره، من میرم و بهتون خبر
میدم.

هر دو نفرشون تایید کردن و مرد، تلفن رو از
روی میز برداشت و به نگهبان دستور داد که میز
رو از اتاق بیرون کنن.

ای جی دوربین رو قطع کرد و نفس های حامی
تنگ شد. کسی که پشت پرده تموم این اتفاق ها
بود، کی بود؟؟؟

اون نفوذی لعنتی کی بود؟؟؟

کی بود که انقدر خوب امار همه چیز رو داشت؟؟؟

همگی از کنارمون بلند شده و به سمت پنجره اتاق
حرکت کردن. فشار دست هاش اذیت کننده

نبود، فقط خیلی محکم حبسم کرده بود. از بین لب
هایی که بخاطر حرص می لرزید گفت:

-می کشمش حروم زاده رو.

خودم رو به تنش چسبونده و با آرامش کنار
گوشش لب زدم:

-هیسس، اروم بگیر حامی. من اینجام.

ریلکس شدن عضلاتش رو حس کردم.

نگاهم نکرد اما دستم رو محکم تر فشرد.

-رییس؟

هر دو سر بلند کرده و به چهره عبوس ای جی
نگاه دوختیم که گفت:

-هر جوری شده باید بفهمیم داخل اون پوشه چی
بوده. اصلا وقت تعلل کردن نداریم.

دستم رو فشرد، از روی مبل بلند شد و گفت:

-میریم دنبالش.

این همه آموزش ندیده بودم که در موقع سختی جا
بزنم و فرار کنم.

حامی

از روی بشکه ها بالا رفته و از پنجره شکسته و
کدر به داخل ساختمون نگاهی انداختم.

تعدادشون زیاد نبود، اما مسلح و آماده باش ایستاده
بودن. همون مرد با یکی دیگه از گفتار ها پشت
میز نشسته و باهم بحث می کردن.

پوشه سبز، روی میز قرار داشت و دست های مرد
میان سال مثل محافظی روش قرار گرفته بود.

خیلی اروم از روی بشکه ها پایین اومدم و گفتم:
-باید بریم داخل.

چیزی نگفت و اطاعت کرد. دست داخل جیب کتم
انداخته و اسلحه ام رو بیرون کشیدم. صدا خفه کن

رو نصب کرده و همراه هم به سمت دو نگهبانی که جلوی ماشین ها کشیک می دادن حرکت کردیم. اهسته اهسته پشت دیوار قرار گرفتیم و مسیح کنارم ایستاد. با اشاره دستم، ماشین چپی رو به مسیح نشون دادم که بلافاصله متوجه منظورم شد. فقط چند قدم فاصله داشتیم و خم شدیم و بعد وقتی هر دو چرخیدن، مثل گوله دویدیم و خودمون رو پشت لاستیک ها پنهان کردیم.

نفس هام رو حبس کردم و وقتی به سمتون قدم برداشتن.... هر دو همزمان باهم از پشت ماشین اومده، به سریع ترین حالت ممکن دست دور گردنشون انداخته و بعد.. تق!

یک دست روی دهان و دست دیگه مابین فک و گردن گذاشته و با یک چرخش، هر دو رو بیهوش کردیم.

بدون سر و صدا، جسد های نیمه جونشون رو به سمت ماشین ها کشیده و با بلند کردن دستم، مسیح

سری تکون داد. سه ثانیه شمرده و بعد هر دو همزمان در رو باهم باز کرده و شلیک کردیم. قبل از اینکه بتونن به عقب برگردن، با گلوله هایی که بدون مکث شلیک می کردیم دو نگهبانی که ابتدای سالن و پشت به ما ایستاده بودن رو از پا در آوردیم.

بدون اینکه نیازی به علامت باشه، هر دومون پشت یکی از بشکه های گچی شده قرار گرفتیم و شلیک کردیم.

صدای تیر بارون تموم سوله رو در بر گرفته بود. خودم رو بین دیوار و بشکه پوشش دادم و گردن خم کرده و شروع به شلیک کردم.

هر کس جایی رفته و پشت مانعی قرار گرفته بود. تیراندازی سخت شده بود و میدان دیدم، محدود.

برای لحظه کوتاهی مکث کردم و بعد طبق آموزش های نظامی ای که دیده بودم، بی هوا بلند شده و شروع به شلیک کردم.

به کاسه زانو و سرشونه دو نفر شلیک کردم و خیلی سریع روی زمین نشستم.

نفس بلندی کشیدم و خشاب اسلحه ام رو چک کردم، لعنتی...

باید از باقی مونده درست استفاده می کردم، اسلحه ام رو آماده کرده و برخواستم و تیراندازی کردم. هدفم روی سر اون مرد جوون بود که با شنیدن صدای "جگوار" یک نفر به عقب چرخیدم و از دیدن مسیحی که اسیر دست های یکی از نگهبان ها شده و اسلحه اش دقیقا روی گردنش تنظیم شده، از حرکت ایستادم.

لبخند شیطانی مرد و نگاه شرمنده مسیح باعث شد از حالت آماده باش خارج بشم و بگم:

-اسلحه ات رو بیار پایین.

با استهزا گفت:

-چشم، امر امر جگواره. فقط اول شما باید بذارید

زمین.

نگاهم برای لحظه ای به چشم های مسیح گره
خورد، فقط خیلی اروم سری تکون دادم و خیلی
ریلکس گفتم:
-باشه.

از پشت بشکه ها بیرون زده و خیلی اهسته اهسته
خم شدم و نوک اسلحه ام رو روی زمین قرار دادم
و قبل از اینکه کامل رهاش کنم، فقط نگاهی نثار
مسیح کردم و بعد....بنگ!

ضربه سریع و قدرتمندی که به گردن و وسط
پاهای مرد زد، مرد رو از پای انداخت و من
بلافاصله اسلحه ام رو از روی زمین برداشتم و به
نگهبان پشتی شلیک کردم و مسیح از جسدی که
در اغوش داشت به عنوان سپر دفاعی استفاده کرد
و همون طور که اون رو به عقب می کشید، با
اسلحه اون مرد شلیک می کرد.

مسیح باعجله سمتم قدم بر می داشت و ما دقیقا در
یک قدمی پیروزی بودیم که اسلحه من گلوله تموم
کرد و دست خالی باقی موندم.

سعی کردم خودم رو به اسلحه ای که کمی اون طرف تر بود بکشونم اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با تیری که شلیک شد مجبور شدم به عقب برگردم.

پشت ستون ها پناه گرفتم و به مسیحی که کمی اون طرف تر شلیک می کرد نگاه کردم. بلوا شد و معرکه به جهنم تبدیل شد. مسیح سعی می کرد همزمان به دو طرف شلیک کنه اما وقتی تیرانداز ها از همه طرف شلیک می کردن، واقعا کم آورده بود.

خم شدم و به اسلحه ای که با فاصله کمی از من روی زمین افتاده بود نگاهی کردم. اشاره ای به مسیح کردم و مسیح بعد از حرکت دستم، ایستاد و تند تند شلیک می کرد و من مثل فشنگ سمت اسلحه حرکت می کردم اما درست در یک قدمی اسلحه بودم که تیراندازی سمت من نشونه رفت و خودم رو عقب پرت کردم.

از گوشه چشم متوجه شدم اسلحه مسیح هم گلوله تموم کرده، نفس هام درون سینه حبس شده بود. باید انجامش می دادم.. باید.

دستی به مو هام کشیدم و خواستم وسط این تیر بارون به سمت اسلحه حرکت کنم که صدای فرو ریختن چیزی رو از پشت سر شنیدم. متعجب سر بلند کرده اما از دیدن اتفاقی که مقابل چشمم در حال رخ داد بود، شوکه شدم.

این خیره سر قصد داشت چه غلطی کنه؟؟؟
با سرعت وحشتناکی سمت نگهبان ها رانندگی می کرد و ماشین رو مثل دیوانه ها به عقب و جلو هدایت می کرد.

با سرعت عقب رفت و بعد بی توجه به شلیک ها با سرعت سرسام اوری نزدیک شد و یکی از نگهبان ها رو با شدت زیادی به عقب پرتاب کرد.

اصلا وقت تعلل نبود، همزمان با مسیح از فرصت استفاده کرده و بعد از برداشتن اسلحه ها، بی هوا و با تمام قوا از جلو شلیک می کردیم.

ولوله شد.. ارامش ماشین رو می چرخوند و به دنبال نگهبان ها می افتاد و من و مسیح دیوانه وار شلیک می کردیم.

هر دو باهم به جلو حرکت می کردیم و شلیک می کردیم و ارامش، هر کسی مقابلش قرار می گرفت رو با ماشین به هوا می فرستاد.

و درست ده دقیقه بعد، سوله از جسد هایی که بخاطر گلوله و ضرب ماشین روی زمین افتاده بودن، پر شد.

مسیح سمت اون رابط میان سال رفت و اسلحه اش رو روی سرش قرار داد و او با وحشت به چهره مسیح نگاه می کرد اما من نگاهم، میخ چهره ارامش بود.

ماشین رو متوقف کرد، خندان و خوشحال پیاده شد، لبخند بزرگ و مسروری زد به تموم کسانی که

روی زمین افتاده بودن نگاهی کرد و مثل صحنه های فیلم، در ماشین رو محکم بست. نشیمن گاهش رو روی کاپوت قرار داد و با صدای بلندی گفت:
- ریز می بینمتون. همتون رو مسیح فاکینگ می کنه.

اونقدر درون وجودم خشم و تاو به جوشش افتاده بود که ممکن بود همین جا بلایی سرش بیارم.

مسیح به قهقهه افتاد و آرامش با چشم های برافش نگاهم کرد و با چشمک گفت:

- نشنیدم ازم تعریف کنی جناب شاه نشین.

تعریف؟؟؟

دهنش رو سرویس می کردم. فکر اینکه ممکنه بلایی سرش بیاد باعث کشته شدن روحم می شد. توجهی بهش نداده و مقابل اون رابط قرار گرفتم و گفتم:

- واسه کی کار می کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

-اگه سر از ت..

بنگ!!!

حتی اجازه ندادم جمله اش رو تموم کنه و به وسط پیشونیش شلیک کردم. مسیح پوشه رو در دست گرفت و همین که خواست باز کنه، صدای ویراژ دیوانه وار ماشین ها بلند شد و مسیح داد کشید:
-بریم بریم.

هر سه دوان دوان سمت ماشین حرکت کردیم و ارامش با زرنگی پشت فرمون نشست و وقتی هر دو سوار شدیم، تیک اف کشید و ماشین با صدای بدی از جا کنده شد.

مسیح از پشت سر خودش رو جلو کشید و با نفس نفس گفت:

-دنبالمونن، می خوای من بروم؟

اینه رو تنظیم کرد و با تمسخر نگاهی به چهره مضطرب مسیح انداخت و گفت:

-داری باعث میشی بخاطر این توهینت، یه گلوله
توی سرت خالی کنم جناب.
لعنتی... این جمله کوبنده و لحن قدرتمندش باعث
می شد به اوج کشیده بشم. همینه!
دنده رو جابجا کرد و بی توجه به چهره بهت زده
مسیح گفت:

-داری با زن جگوار حرف می زنی، محکم بشین
فقط.

و بعد پاش رو روی گاز قرار داد و من، بهترین
حس دنیا رو داشتم. قدرتش باعث دیوانگیم می شد.
دگرگونم می کرد و حال رو دستخوش تغییر می
کرد.

این زن، لایق پرستش و احترام بود و من همه رو
مجبور می کردم مقابلش به زانو بیافتن و الحق که
ارامش شاه نشین بود.

حرفه ای لایی می کشید و از پنجره به ماشین
پشتی که تعقیبمون می کرد نگاه می کرد. جاده

باریک شد اما خیلی ماهرانه فرمون رو چرخوند و
با ذوق گفت:

-وایی چه کیفی میده.

پنجره ماشین رو باز کرد و باد...موهای اشفته اش
رو به بازی گرفت و عطر کمر شکنش در هوا
پخش شد.

این قدرتش باعث سکوتش شده بود و من روحم از
این حالتش ارضا می شد.

تموم حواسم پی بازی موهایش با باد بود که مسیح
فریاد کشید:

-مرایاااااااااااقب باش آرامش.

تند سر چرخونده و از دیدن تریلی که مقابلمون با
سرعت نزدیک می شد و دقیقا در مرز خط کشی
رانندگی می کرد، مضطرب شدم اما لعنت خدا
بهش که سریع و فرز ماشین رو به سمت چپ
کشید و از خاکی عبور کرد و با قهقهه گفت:

-اروم باش مسیح، اروم باش. نمی کشمتون.

ارامش

کتم رو روی مبل پرت کردم و حامی تلفنش رو در دست چپش گرفت و با لحن محکمی گفت:
-خوبه، می تونید برگردید.

شالم رو از روی سرم برداشته و سمت پنجره رفتم و به ارومی بازش کردم. خم شدم و از پنجره به مسیح و کیانی که جلوی ماشین ایستاده و باهم حرف می زدن نگاه می کردم.

از پنجره فاصله گرفته و به عقب برگشتم. حامی متفکر روی صندلی نشسته و با اخم به فکر فرو رفته بود.

لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که با صدای زنگ تلفنم پشیمون شدم. با دیدن اسم داریوس، پوفی کشیده و با بی تفاوتی گفتم:
-بله؟

نگاه تیز حامی با صدای داریوس همزمان شد:

-کجایی ارامش؟

لحنش عادی بود بنابراین بدون هیچ واکنشی گفتم:

-ساختمون شهرداری ام.

دست روی سینه گذاشت و با دقت به من نگاه می

کرد که داریوس با مهربونی گفت:

-کارا چطوره؟ مشکلی که پیش نیومد؟

روی صندلی مقابل حامی نشستم و گفتم:

-یکم کنس بازی در میارن، اما خب از پیشش بر

میام.

لنگه ابرویی بالا انداخت و من لبخند محوی زدم

که داریوس گفت:

-میخوای پیام؟

خیلی عادی گفتم:

-نه نیازی نیست، خودم از پیشش بر میام.

-می دونم.

چیزی نگفتم و حامی عمیقا و با چشم های
کوهستانیش نگاهم می کرد که داریوس با خنده
گفت:

-الهام زنگ زده بود می گفت پناه حسابی امروز
شکمش کار افتاده.

با یادآوری یبوست پناه، خنده بلندی کردم و گفتم:
-بچه راحت شد پس.

و بلافاصله از لبخندم پشیمون شدم چون چهره
حامی شدیداً درهم شد و اجازه صحبت به داریوس
ندادم و گفتم:

-باید برم.

و تماس رو قطع کردم. منقبض شدن عضلاتش رو
حس کردم و با لودگی گفتم:

-نمی دونی چه لذتی داره دیدنت.

لنگه ابرویی بالا انداخت و با غضب گفت:

-زیادی می خندی واسش.

به حالت نمایشی به خودم اشاره کردم و گفتم:

-کی؟من؟

دستش رو مشت کرد و غرید:

-فقط دهنتو ببند ارامش.

از دیدن حرصی که می خورد بی اختیار به خنده افتادم و گفتم:

-چرا؟

توجهی نکرد و کلافه از روی مبل بلند شد که من از دیدن حالتش به قهقهه افتادم. دست روی دهانم گذاشته و مستانه می خندیدم که مشتش رو محکم روی کنسول فرود آورد و با صدای بلندی گفت:

-دهنتو ببند ارامش، نخند. لبخند نزن میگم.

خنده روی لب هام ماسید و من مبهوت نگاهش کردم. دستاش رو روی کنسول گذاشت و به سختی نفس می کشید. چی شد یهو؟

از روی مبل بلند شدم و خیلی اروم نزدیکش شدم.
با احتیاط دست روی بازوش قرار دادم و به نرمی
گفتم:

-حامی، چرا نخندم؟ چرا؟

نگاهم نمی کرد اما فقط خرناس کشید:

-نخند آرامش، هیچ غلطی نکن.

راستش بهم برخورد و با تندی گفتم:

-چرا؟ چت شده؟ چرا همچین م..

جمله ام رو نصفه گذاشت چون دستم رو گرفت و
وقتی مقابلش کشیده شدم با صدای بلندی گفت:

-بهت میگم دهن تو ببند و لبخندای جهنمیت رو جمع
کن چون ممکنه من لعنتی زیر لبخندت نابود بشم.

نفس هاش داغ و تند شده بود و گونه ام رو می
سوزوند. براشفته و با عتاب نگاهم می کرد و
طیره در وجودش سایه انداخته بود.

سرگشته و دبنگ نگاهش کردم و فکر می کردم
این مرد چقدر درد می کشه؟

می خواستم لب باز کنم اما واقعا نمی دونستم چی باید بگم که نسیم ملایمی وزید و بدنم از سرما جمع و موهام تکونی خورد که با اوقات تلخی و بستوه گفت:

-به قدر کافی دنیا با من دشمن هست، تو با خنده هات بیشتر اعصاب رو بهم نریز. حتی این باد کوفتی ام می دونه کجا بوزه، بییچه لای موهات و عطرت برداره اینجا رو من هی مشت کنم دستمو. نخند ارامش، هیچکاری نکن چون واقعا ممکنه من افسار پاره کنم.

از این احساس اشفته و جنون وارش به وجد اومدم و همون طور که سینه مردونه اش رو فشار می دادم با دلبری گفتم:

-گفتی می خوای نادید ام بگیری.

کمرم رو گرفت و ناگهانی بلندم کرد و روی کنسول قرارم داد و با غیظ گفت:

-میذاری مگه؟

اخم الکی ای کردم و گفتم:

-وا،چی کارت کردم خب؟

پیشونی روی پیشونیم گذاشت و با عتاب گفت:

-حرکات لبات،ذهنم رو درگیر می کنه.

عمدا نفس بلندی کشیدم و گفتم:

-شاید داره به یه لذت شیرین دعوتت می کنه.

دستش رو کمر و پهلوام به حرکت در اومد و با بی

حوصلگی و طاغی گفت:

-من یه ساله از لذت محرومم ارامش.

دست هاش لبه های بلوزم رو بالا فرستاد و من به

نفس نفس افتادم و با نیاز گفتم:

-لذتت چیه مگه؟

دست روی ماه گرفتیم کشید و من پیچی خوردم

و که با گردنکشی گفت:

-لذت یعنی صدای تو،حرکت لبای تو دم گوشم

وقتی نفس نفس های دیوانه کننده ات می خوره به

گوشم. لذت یعنی بوی تن جنون امیز تو.

چونه ام رو گزید که اه کوتاهی کشیدم،نالان و نیازمند دست روی گردنش گذاشتم و گفتم:

-من،چی توام حامی؟

پهلو هام رو فشاری داد و وقتی ناله کوتاهی از لبم خارج شد،مقابل لب هام غرید:

-تو قوی ترین نقطه ضعف منی ارامش.

و شبیخونی به لب هام زد و بی حد و مرز،بوسید.
لب هاش روی لب هام بازی دیوانه واری شروع کرد و من دور تنش پیچیدم و بوسیدمش.

-مطمئنی؟

زن با لبخند ارامش بخشی نگاهم می کرد و من،دروغ چرا،کمی ترس داشتم. کامل روی صندلی دراز کشیدم و با قیافه دردمندی گفتم:

-خیلی درد داره؟

خنده ارومی کرد و گفت:

-یه کوچولو.

خواستم حرفی بزنم که چشمکی زد:

-اما حسابی خوشگل میشه. به دردش می ارزه.

چند نفس عمیق کشیدم و بعد،لبه های بلوزم رو بالا

کشیدم و با صدای جدی ای گفتم:

-شروع کن.

صندایش رو جلو کشید و موهای هایلایت شده اش

رو پشت گوش زد و با مهربونی گفت:

-مبارکه.

شلوارم رو به سختی بالا کشیدم و چهره ام از درد

در هم شد اما با یادآوری دوربین ها سریع تغییر

چهره دادم و با حرص گفتم:

-تا کی این حسگر ها روی بدنم قراره بمونه؟
و به ارومی خم شدم و روی تخت دراز کشیدم که
مچ گیرانه گفت:

-تا وقتی من بگم.. درد داری؟ چیزی شده؟
از ترس اینکه متوجه بشه، لبخند مسخره ای زدم و
گفتم:

-نه بابا، چی قراره بشه؟ بحثو عوض نکن حامی.
این چه کاری بود که کردی؟ سر میز شام انقدر
ویبره رفت که کم مونده بود جیغ بزنم. هیچی از
مزه غذا نفهمیدم.

با یادآوری اتفاقی که یک ساعت پیش افتاده
بود، ناخودآگاه خنده ام گرفت... لعنتی زورگو.
صدای کشیده شدن چیزی رو شنیدم و بعد صدای
گیراش:

-اگه فقط یه دقیقه دیگه به لبخندات ادامه می
دادی، کاری می کردم به گریه بیافتی.

پاهام رو خیلی اروم تکون دادم و رو به دوربین
سرم رو چرخوندم و چشمام رو چپ کردم و گفتم:
-خیلی زورگویی.

-و حق اعتراض نداری.
لبخندی زدم و گفتم:

چقدرم که اعتراض روی تو تاثیر می ذاره.
چیزی نگفت و من سرم رو روی بالشت قرار دادم
و با یادآوری فردا شب، با ذوق گفتم:
-فردا شب میای دیگه؟

حس می کردم مشغول کاری باشه اما خیلی قاطع
گفت:
-اره.

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:
-چه تمی؟ چی قراره بپوشی؟

لحظه ای مکث کرد و در آخر با لحن خاصی گفت:

-جدا فکر کردی من قراره فردا شب با تم خاصی پیام؟

لبخندم به قهقهه تبدیل شد و همون طور که لبم رو گاز می گرفتم گفتم:

-وای تصور کن شاه نشین مثلا کدو بپوشه.

غرزش رو شنیدم و خودم از شدت خنده به سرفه افتادم که با غیظ گفتم:

-اروم بخند.

نمی خواستم حساسش کنم بنابراین دست روی لبم گذاشته و خنده ام کنترل کردم که با سوالش ذهنم رو پرت کرد:

-و تم تو؟

نگاهی به دوربین انداخته و با چشمک گفتم:

-بماند، فردا شب خواهی دید.

سکوت کرد و ادامه دادم:

-صبح همایون و داریوس برای مهمونی منوچهری
میرن کیش، تو کارات رو کردی؟ همه چیز اکیه؟
نفس عمیقی کشید و با پوزخند گفت:

-یه جوری کارا رو ردیف کردن که خودمم باورم
شده الان امارت ام.

دستی به موهام کشیدم و برای اینکه حساسیتی
ایجاد نکنم، با لحن بی خیالی گفتم:

-اینام وقتی مطمئن شدن که تو از ایران رفتی، اروم
گرفتن و مهمونیو قبول کردن و بیخیال اومدن من
شدن.

حرف و اسمی از داریوس نبردم چون می دونستم
چقدر اذیتش می کنه. حس می کردم نفساش تند
شده که با شیطنت گفتم:

-چقدر تو دلم بهشون خندیدم، فکر نمی کنن که
جگوار تو تهرانه و داره مسخرشون می کنه.

-به زودی تموم میشه. این بازی به زودی تموم
میشه.

سری تکون دادم و تایید کردم:

-به زودی تموم میشه.

با یادآوری فردا، لبخندی زدم... شب خوبی می شد

حامی

کتم رو جلوتر کشیده و به تنوع رنگ ها و حالت
ها نگاه کردم.

ومپایر ها و فرشته ها حداقل جمعیت رو تشکیل
می دادن و جادوگر ها و ابر قهرمان هایی که
خیلی برام نا آشنا بودن، در هیاهوی جمعیت به چشم
می خوردن و من، تنها فردی بودم که هیچ کدوم از
این لباس های مسخره رو به تن نزده و با کت و
شلوار مشکی رنگم، صدر مجلس نشسته و به
جشنی که برگزار شده بود نگاه می کردم.

هالووین، برای من معنای خاصی نداشت، همه مهمونی ها برای من مفهوم نداشت و من فقط بی تفاوت نگاه می کردم.

امشب شب رهایی از شیطان بود و هیولاها بود و من خودم، یک هیولا محسوب می شدم... مسخره بود.

نگاه های خیره زیادی رو روی خودم حس می کردم و طبق یک قانون نانوشته، کسی نزدیک نمی شد.. نباید که می شد.

چشم چرخونده و بالاخره پیداش کردم... ملکه خودم رو.

ملکه ای که موقع ورودش همه رو انگشت به دهان گذاشته بود. به مبل تکیه دادم، شاتم رو در دست گرفتم و با لذت و مالکیت نگاهش کردم.

لباس براق و به رنگ خورش، متفاوتش کرده بود. مقابل پارتنر یکی از شرکا ایستاده بود و به گرمی صحبت می کرد.

هر قدمی که بر می داشت، با عذت و احترام همراه می شد. امشب، هالووین بود و طبق خواستِ مافیا، تموم طرفدارای جگوار، تموم کسانی که در حمایت من بودن، یک جا جمع شده بودن.

سریع تر از چیزی که فکرش رو می کردم، سنگینی نگاهم رو حس کرد و به سمتم چرخید. و از دیدن دو چشم براق و وحشی به رنگی شبی که در پشت نقاب فلزی، نقره ای رنگی پنهان شده بود و با لب های خونینی به من خیره شده بود، یک استاپ چند لحظه ای کردم.

خشک شده و با چشم های خیره ای به او می که لبخند زنان نگاهم می کرد، نگاه می کردم.

برق لباس قرمز رنگش، منعکس کننده زیباییش بود.

لبخند زیبایی زد و خیره شد به چشم هام. در بین این همه، برای لحظاتی طولانی خیره شدیم به هم و بعد... خرامان خرامان سمتم قدم برداشت. هر قدمی که بر می داشت، روحم در خلسه فرو می

رفت. قدرتمند و باشکوه بود. میز رو دور زد در
آخر، کنارم نشست و رایحه نفس گیرش شهر بدنم
رو اشغال کرد..

نقاب فلزی طرح گرگ مانندش، به زیبایی هر چه
تمام تر، چشمای درشت و وحشی اش رو به رخ
می کشید. انتهای نقاب، پرابی رنگی قرار گرفته
بود که روی نیم رخ چپش افتاده بود و زیباترین

و مسحور کننده ترین قسمت، گل نیلوفری بود که
در هلال ماه خونین شده ای، محبوس شده، و روی
صورتش به زیبایی و ظرافت نقاشی شده بود.
نیلوفر و ماهی خونین شده!!!

نگاه از چشماش گرفتم و به لب هاش بخشیدم.
لب هایی که سرخ تر شده و با حالت هنرمندانه
ای، سه قطره خون گوشه پایینی لبش کشیده شده
بود. به طرز جهنم کننده ای گیرا و وجیه شده بود.

مقابلم خم شد، نفس هاش رو عمدا توی صورتم رها کرد و من شاتم رو محکم فشردم که زیر لب زمزمه کرد:

-چرا نمیای برقصی؟

دست روی دستش گذاشتم و غریدم:

-اون وقت دیگه نمی تونم نگات کنم.

ارامش

دستش رو محکم فشردم و با خنده گفتم:

-دیوانه وار نگاهم می کنی، باعث شدی بقیه از ترست حتی جلو هم نیان.

لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بهتره که نزدیکت نشن.

لبخندی زدم و گفتم:

-مگه دیوونه ای؟

غرضی کرد و محکم پرتم کرد سمت خودش و من
دقیقا مقابل صورتش قرار گرفتم که خرناس کشید:

-اره من بدجور دیوونه ام، اونقدری که وقتی راه
میری می خوام بگیرم و پرتت کنم زیر تنم، وقتی
می خندی، می خوام داد بزنم همه لال بشن و فقط
صدای خنده تو بیاد. خنده های کوفتیت رو ضبط
کنم و هی بره روی تکرار، می خوام وقتی
باهاشون حرف می زنی، پیام سمتت و تا نفس
بریدن لباتو ببوسم و می خوام مشت بزنم به
صورت هر خری که نگات می کنه، می بینی منو
من یه جنونم.

اشوب و انقلابی در قلبم به راه افتاد و تک تک
حرفاش، ویرانم می کرد. این عصیان و دیوانگی
من رو به اوج می برد. خودم رو نزدیک تر کرده
و با دلبری گفتم:

-دوای این جنون چیه؟

فکم رو گرفت، خیره شد به چشمام و با عتاب گفت:

-تو بخند تا من به همه ثابت کنم،جنون حامی با خنده آرامش اروم میشه.

نفس ارومی کشیدم و با اسودگی گفتم:

-امشب،ارومت می کنم،فقط همراهم بیا.

شونه به شونه هم،هم قدم باهم...

من و شاه نشین

من و جگوار

تموم مهمانان با نگاه مملو از اکرامی بهمون نگاه

می کردن و من،با غرور و عشق تکیه به شونه

های این مرد زده و بهش نگاه می کردم.

امشب،سرنوشت خیلی چیزها مشخص می شد و

شاید...آخرین شب دو نفره ما بود!!!

همه چیز به سه روز بعد بستگی داشت.

امشب،من،ارامش شرقی،می خواستم در اغوش

این مرد لذتی که یک سال و چند ماه ازش محروم

بودم رو جبران کنم.

کسی نزدیکمون نمی شد، هیچکس حق نزدیکی به جگوار رو نداشت و من در قلب امینت ایستاده بودم.

جمعیت با اهنگ راک و شادی به رقص و پایکوبی مشغول بودن و وقتی، اهنگ مورد نظرم پخش شد، نگاهی به چشم های کوهستانیش کردم و گفتم:

-بریم افسانه بسازیم؟

موشکافانه نگاهم کرد که لبخند زدم و گفتم:

-فقط همراه بیا.

تاریکی بر فضا حاکم شد و رقص نور همه جا رو در بر گرفت. دستش رو گرفتم و خواستم سمت سن هدایتش کنم که با کلافگی گفت:

-نه.

دستم رو کشید و از بین جمعیت، از بین این هیاهو من رو به سمت انتهای سالن برد و وقتی از پیچ سالن رد شدیم، دیوار اینه کاری شده ای مقابلمون گرفت که تو یه حرکت خیلی عجیب، دستش رو

پشت گلدونی که کنار بود فرستاد و بعد، در کمال
تعجب، دیوار اینه ای با صدای تقی باز شد. مبهوت
این صحنه بودم که دستم رو کشید و وارد اتاقی که
پشت اینه بود شدیم و به محض ورودم، جیغی
کشیدم.... خدای بزرگ.

سرتا سر اتاق اینه کاری شده بود و هر طرف رو
که نگاه می کردی، بازتاب خودت رو می دیدی.
اتاق خالی بود و تنها میز بزرگی گوشه اتاق قرار
داشت.

محو اتاق بودم اما وقتی موزیک ریتم گرفت، به
عقب برگشته، مقابلش ایستادم و گفتم:

-به هر چیزی که میگم، با دقت گوش کن حامی.

این اهنگ، اهنگ گرگ و میش بود و من از جایی
که قصه رو شروع کرده بودم می خواستم به اثبات
برسونم.

بره ای اسیر گرگ.

دختری اسیر هیولا!!!

ریتم اهنگ باعث شد خودم رو مقابلش بکشم. دست
های قدرتمندش دور کمرم گره خورد، دست دور
گردنش حلقه کردم و همزمان با صدای رویایی
خواننده، مقابل لب هاش لب زدم:

"- Heart beats fast

قلب تند می تپه

Colors and promises

رنگ ها و عهد و پیمان ها

How to be brave

چه طور باید شجاع باشم

How can I love when I'm afraid to fall

چه طور میتونم عشق بورزم وقتی از سقوط واهمه دارم"

چفت هم ایستاده و دست های حامی روی
کمرم، هنرنمایی می کرد و ما فارق از
جمعیت، مقابل هم ایستاده و افسانه، نیلوفر و جگوار
رو رقم می زدیم.

پاهام رو به عقب کشیده و دست هاش به سمت
روم رفت و من رو نزدیک تر کشید و من
همزمان برایش خوندم:

"- But watching you stand alone"

اما تماشات میکنم درحالی که تنها و ایسادی

All of my doubt suddenly goes away
somehow

همه ی شک و تردید هام ناگهان به نحوی میرن
کنار

One step closer

یک قدم نزدیک تر"

دست روی سینه اش گذاشتم، با یک حرکت خودم
رو به عقب کشیدم و بعد، مچ دستم رو ماهرانه
گرفتم و من قفل سینه اش شدم. نگاهش، سوازن و
دیوانه کننده بود:

I have died everyday waiting for you"-

من هر روز در انتظار تو مردم

Darling don't be afraid I have loved you

عزیزم نترس. من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم"

نگاهش کردم و چشمام فریاد می زد که، دوست
دارم حامی، من از دوری تو مردم و زنده
شدم... دوست دارم، قدر هزاران سال!
پاش رو بین پاهام قرار داد، دست روی کمرم و
خیلی ماهرانه من رو به چرخوند و وقتی کمرم به
سینه اش خورد، لب هاش کنار گوشم قرار گرفت و
من زمزمه کردم:

"Time stands still"-

زمان ثابت و ایساده

Beauty in all she is

زیبایی در هر چی اون هست

I will be brave

من شجاع خواهم بود

I will not let anything take away

اجازه نمیدم هیچ چیز بیره

standing in front of me What's

چیزی رو که که رو به روم ایستاده

Every breath

هر نفس

Every hour has come to this

هر ساعتی به این رسیده

step closer One

یه قدم نزدیک تر"

اهنگ ریتم گرفت و من خودم رو کاملا بهش تکیه
دادم و بعد، دست دور کمرم انداخت و من رو با
یک حرکت از روی زمین بلند کرد و در اغوش
گرفت و من، دست هام رو دور گردنش قفل
کردم، پیشونی روی پیشونیش گذاشتم و با تموم
عشقی که داشتم، خوندم:

"I have died everyday waiting for you"-

من هر روز در انتظار تو مردم

Darling don't be afraid I have loved you

عزیزم نترس. من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

And all along I believed I would find

you

و در تمام این مدت باور داشتم که پیدات میکنم

Time has brought your heart to me

زمان قلبت رو برای من آورده

I have loved you

من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

One step closer

یک قدم نزدیک تر

چشم هاش... کوهستان چشم هاش رو به من بخشید
و کمرم رو محکم گزید. اخی گفتم اما با غرش من
رو روی زمین گذاشت و من بی توجه به
اهنگ، عضلات گردنش رو نوازش کردم و با
بغض شیرینی گفتم:

-افسانه ما روز اولی که دیدمت شروع شد، تو
نظرم یه هیولا بودی، هیولایی که خون ادم رو می
مکید. جگوارای که خون انسان ها رو می ریخت و
خودم رو اسیرت می دونستم، اما وقتی نجاتم

دادی، وقتی من رو به امنیت اغوشت
کشیدی، فهمیدم، اشتباه می کردم. من مثل یه
بره، عاشق گرگ شده بودم و اون گرگ، گردنم رو
گزید ولی تیکه پاره ام نکرد. آرامشی که اسیر
هیولا شده بود.

دستم بی قرار سمت دکمه های کتش رفت و دست
های اون روی پهلو هام غوغا به پا کرده بود و من
ادامه دادم:

امشب، گرگ و بره رو به واقعیت تبدیل می
کنم، امشب من نیلوفر ابیت میشم و دور تنت می
پیچم حامی. امشب، افسانه نیلوفر و جگوار رو
برای همیشه ثبتش می کنم. بلا به ادوارد
گفت، هیچکس اونقدری که من عاشقتم، عاشق کسی
نیست، اشتباه می کرد، هیچکس اونقدری که من
عاشقتم، عاشق نمیشه. امنیت قلبِ آرامش، من
عاشقتم.

امشب، گرگ و بره رو به واقعیت تبدیل می
کنم، امشب من نیلوفر ابیت میشم و دور تنت می
پیچم حامی. امشب، افسانه نیلوفر و جگوار رو
برای همیشه ثبتش می کنم. بلا به ادوارد
گفت، هیچکس اونقدری که من عاشقتم، عاشق کسی
نیست، اشتباه می کرد، هیچکس اونقدری که من
عاشقتم، عاشق نمیشه. امنیت قلبِ ارامش، من
عاشقتم.

حامی

می خواستمش.. شدیداً می خواستمش.
هر حرکت کمرش، هر ریتم ماهرانه ای که به
بدنش داده بود، من رو تا مغز استخون سوزانده
بود. بهش احتیاج داشتم و نتونستم کنترل کنم!
غرضی کردم، موزیک از سر گرفته شد و
بعد، وحشیانه به عقبم پرتش کردم و با
خشونت بلندش کرد و روی میز قرارش دادم.
حتی نمی خواستم چیزی مانع لمس بشه، هر چیزی

که فاصله بین تن هامون بود رو نابود می کردم و وحشیانه دست دراز کرد و هجوم وار دست دور یقه های لباسش انداختم و با یک حرکت خیلی سریع و بی تاب، لباس از قفسه سینه اش پاره شد. صدای پاره شدن، اوج ویرانی من بود.

به محض اینکه پوستش در معرض هوا قرار گرفت، لرزید و دست دراز کرد و دکمه های بلوزم رو با عجله باز کرد و خودش رو به جسم داغم نزدیک کرد. نفس لرزونی کشیده و روی عضلات در هم تنیده شکم و سینه ام دست کشید. و خدایا لعنت، این لمس کشنده بود!

توی تاریکی خیره چشمام بود و من به قصد دریدن بهش نگاه می کردم.

این دختر منبع آرامش زندگی من بود و من نیاز داشتم که از بدنش به آرامش برسم. تنش، برای من، آرامش بخش بود.

چیزی نمی گفت ولی با لبخندی منتظر نگاهم می کرد.

چرا حس می کردم یه چیزی میخواد بگه؟؟
دست هام کلافه لباس رو از روی سرشونه اش
پایین کشید و دست هام روی کمر و پهلوی
عریانش نشست و کمرش قوسی برداشت و دست
هام، حریصانه پایین تر حرکت کرد. خیره شدیم به
چشم های هم و چشم هاش برق می زد، دستم سمت
استخون لگنش حرکت کرد که ناگهانی، "اخ" ای
زمزمه کرد و بلافاصله نگاهم رو از چشمای
مسرورش به پایین هدایت کردم اما به محض
دیدنش، دست هام از حرکات ایستاد.

چهره ام سخت در هم شد و با پاهاش، من رو سمت
خودش کشیده و قفلش کرد و با عشق گفتم:
- تولدت مبارک، شاه نشین قلبم.

تولد؟؟؟

منظورش چی بود؟؟

لعنتی اون نوشته، مثل تیری به مغزم خورد.

شوکه بودم اما به نرمی دست بلند کرد و روی
جوهرش دست کشیدم. برجستگی خاصی رو حس
کردم و تموم بدنم رو خلسه فرا گرفت.

از ابتدای نوشته، درست از ابتدای خط لگنش تا
قسمت بالای شکم و کمرش که با خط نستعلیق
زیبایی تاتو شده بود "شاه نشین قلبم" رو نوازش
کرد و من غرق لذت شدم.

مبهوت دست روی تاتوش می کشیدم و بالاخره لب
باز کردم:

-تو چی کار کردی؟

خودش رو بالاتر کشید، دست روی سرشونه هام
گذاشت و وقتی خیره در چشم های هم شدیم گفت:
-فقط خواستم بهت ثابت کنم، این بدن، این قلب و این
روح، برای توئه حامی. امشب، به شمس، تولدته.
مرد پاییزی من، ممنونم که به دنیا اومدی و آرامش
رو به امینت کشیدی.

اون تاتو، اون نوشته، دقیقا مثل یک مهر مالیکت بود. که این تن، این جسم و این بدن و ذره ذره وجود این دختر، برای من بود.

روی نوشته دستی کشیدم و از این مهر مالکیت، تونستم نفس بکشم. این دختر، مال من بود.. همه چیز من بود.

با یادآوری دردش، اخم کرده و به تندی گفتم:

-درد داری؟ واسه چی این درد رو تحمل کردی؟

از تصور اینکه سوزن روی لگنش حرکت می کرده و درد در تنش می پچیده دیوانه شدم اما لبخندی زد و به ارومی گفت:

-کادوی تولدته، اخم نکن.

یاغی و عصیانگر شده بودم. اون تاتو بند بند وجودم رو می تونست سست کنه.

با دست چپ پهلوش رو گزیدم و بی طاقت گفتم:

-این بدن، مال منه آرامش و فقط باید دست های من بخوره به همه جای بدنت.

لب روی لبم کشیدم و گفتم:

-این بدن، مال توئه حامی.

خیره در چشماش خرناس کشیدم:

-بدنت، چفت بدن منه و خدا بدنتو افریده که فقط

دستای من لمسش کنه.

خم شده و ماه گرفتگیش رو بوسیدم و از پهلوش، به

سمت خط لگنش حرکت کردم که بلافاصله ناله ای

کرد و دست هاش رو درون موهام گیر انداخت.

بدن خوش عطر و شیرینش رو بوسیدم و تاتوش

رو به ارومی لب کشیدم و وقتی صدای نفس های

کشدارش به ناله تبدیل شد، افسار پاره کرده و سر

بلند کرده و لب هاش رو شکار کردم.

جنون زده و تشنه لب های نرم و خوش حالتش رو

بوسیدم و با یک حرکت، کمرش رو روی میز

پرتش کردم و روی تنش خیمه زدم. دست هام، مثل

نیازمند و حریص، ذره ذره بدنش رو لمس و

نوازش می کرد و هر لمس باعث می شد به اوج
ارامش کشیده بشم.

ارامش

مست و بی قرار، درون اغوشش بودم و برای یکی
شدن بی تابی می کردم که درست در آخرین
لحظه، وقتی لباسم رو کاملا از تن بیرون
کشید، ناگهانی و با غرش گفت:

-نمی تونم.

و عقب کشید.

و ارفتم. واقعا شوکه شدم. چشماش رو با سخط و
نیاز روی هم بست و من تموم حس های بد به قلبم
هجوم آورد و حس کردم اشک هم به چشمام نیشتر
زد. دست هاش دور طرف بدنم قرار گرفته بود که
با صدای لرزونی گفتم:

-چرا؟

نفس های بلندی می کشید، سر بلند کرد، کوهستان بی قرارش رو به من دوخت و با کلافگی و خشم گفت:

-اگه الان باهات باشم، نمی تونم خودم رو کنترل کنم ارامش، خیلی سخت تر از چیزی که تصورش رو بکنی باهات برخورد می کنم و حتی ذره ای هم نمی تونم ملایم باشم. ممکنه بهت آسیب برسونم و آسیب رسوندن به تو، آخرین چیزیه که توی دنیا می خوام.

شور گرفتم، از ملاحظه ای که نسب بهم داشت، از این دقت و مراقبتی که نثارم می کرد، قلبم لبریز از عشق شد. اشفته حال، خودم رو بالا تر کشیده و سرشونه هاش رو به سمت خودم کشیدم و چشم در مقابل چشم و نفس در برابر نفسش، با نفس نفس گفتم:

-من تو رو می خوام، خیلی سخت هم می خوام.

و فرصت عقب نشینی بهش نداده و به لب هاش
شبیخون زدم و به محض قفل شدن لب
هامون، کاملاً اراده اش رو باخت و تسلیم شد.

نفس نفس زنان، بعد از مدتی طولانی، جسم های
دردمندمون درهم تنیده شد، نیاز و عشق اتش کشیده
شد و ما، در هم گره خوردیم.

ناخون هام روی سرشونه اش فرو رفت و ناله هام
رو کنار گوشش رها کردم و و زیر تنش، پیچ و
تاب خوردم

هر نفسم دیوانه ترش می کرد و خشونتش رو
دیوانه کننده تر.

درد و لذتی که به وجودم تزریق می شد، با هیچ
چیز قابل معاوضه نبود.

تمام تنم رو بوسید و طواف کرد و وقتی ناله هام
بلند تر شد، بالاخره رها شدیم.

به نفس نفس افتاده و تن های خیس از
عرقمون، آغازگر افسانه ما شد.

افسانه نیلوفری که به دور تن جگوار گره خورد و
ارومش کرد.

اشک می ریخت، ناسزا می گفت و بعد محکم در
اغوشم می کشید و زار می زد.

تخت سینه ام می کوبید و با چشم های خیس و
لرزونش نگاهم می کرد و با گریه می گفت:

-کثافت چطور دلت اومد؟؟؟

و من، لبخند می زدم و به عسلی های خوش رنگش
خیره می شدم و با دلتنگی می گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود دلی مسیح!

بغض امان صحبت بهش نمی داد، از دستم دلخور
بود و قبولم نمی کرد اما وقتی چشمش به چشمای
دخترکم که در اغوش کاوه با چشم های درشت و
بامزه اش به جدال ما نگاه می کرد افتاد، دلارام
شوکه شد و وقتی کاوه نزدیک تر شد، بی اختیار

دست دراز کرد و پناه کوچک زندگی من رو به اغوش کشید.

پناه ابتدا گیج بود اما وقتی دلارام محکم به سینه اش کشید و در اغوشش حبس کرد، نق نق کرد.

حیات بیمارستان نسبتا شلوغ بود و سکانس درامی که ما به راه انداخته بودیم، توجه اکثریت رو به خودش جلب کرده بود.

پناه رو بویید و بوسید. قربون صدقه چشم های روشن و چال روی گونه اش رفت.

دلارام مادرانه پناه رو به اغوش کشیده بود و من... بغضی عمیق درون قلبم داشتم اما اون دلواپسی ای که بابت پناه داشتم، به دست باد سپردم.

دلارام مادر خوبی می شد و مسیح، پدر خوبی!!!

پناه در اغوشش با دندونی بنفشش بازی می کرد و دلی خیره به چهره ناز دخترم بود. خوب تماشا کردم.

خوب به این تصویر نگاه کردم و در پس ذهنم

ثبتش کردم و بالاخره لب باز کردم و گفتم:

-دلی؟

-زهرمار.

بغضم سنگین تر و لبخندم بیشتر شد. دست بلند کرده و روی دستی که مزین به یک حلقه تک نگین قرمز شده بود، قرارش دادم.

حلقه نامزدی که اوج علاقه مسیح رو به رخ کشیده بود. تک نگین سرخی که از سرخی گیسوهای اتشین دلی منعکس می شد و قلب مسیح رو خاکستر کرده بود.

نگاه دلخورش رو به من دوخت و من لب زدم:
-حرف دارم باهات.

انگار متوجه خیزی چشمام شد که پناه رو در اغوشش جابجا کرد و با نگرانی گفت:

-چی شده؟

خودم رو جلو تر کشیده و دستش رو محکم فشردم و گفتم:

-می خوام یه قولی بهم بدی.

عسلی هاش لرزید و من قبل از اینکه اجازه بدم چیزی به زبون بیاره، ادامه دادم:

-قول بده، هر اتفاقی برای من افتاد، پناه رو مثل دختر خودت بزرگ کنی.

و افت دمای بدنش، سرمایی که در وجودش جاری شد، قابل حس بود. رنگ از رخسارش پرید و با بهت و دلواپسی گفت:

-چ...چی د...چی داری میگی تو؟

لبخند زدم، دستش رو محکم فشردم و تیر خلاص رو زدم:

-هیچی نپرس دلی، هیچی نپرس که هیچی نمی تونم بهت بگم. فقط بدون تو تنها کسی هستی که بهش اعتماد دارم، فردا شب، مهم ترین شب زندگیمه. پناه رو با پرستار مخصوصش می فرستم پیشت. اگه برگشتم، خودم باهات تماس می گیرم و میام پناه رو می برم، اما اگه نیاومدم..

قطره اشکمون همزمان چکید، اما من لبخند زدم و دلارام هق زد.

-اگه نیاومدم، قول بده از پناه مثل دختر خودت مراقبت کنی. حامی پدر خوبی میشه، اما قول بده نذاری پناه احساس کمبود بکنه. نذار جای خالیم اذیتش کنه. التماس می کنم، قول بده نذار این اتفاق بیافته. باشه؟

دلارام انچنان متحیر و متاثر شده بود که حتی قدرت کلام رو هم از دست داده بود. نمی تونستم چیزی از ماجرا بر اش تعریف کنم، فقط باید خیالم از جانب پناه اروم می شد و هیچکس به خوبی دلارام از پس این اتفاق بر نمی اومد.

اهمیتی نداشت که چندین نگاه خیره ما شده، مهم ما بودیم که دلتنگ هم بودیم. تکونی خورده و خواستم از این شوک خارجش کنم که با شنیدن نسبتا شنایی، متوقف شدم:

-خانوم بزرگمهر، شما یید؟ حالتون خوبه؟

بلافاصله اشک چشمم رو پاک کرده و با عجله از روی نیمکت بلند شده و نگاهی به چهره غرق در تعجبش کردم.

هنوزم جذاب و خوش پوش بود.

تا چشم در چشم شدیم، چشمای تیره اش ردی از اشنایی داشت و خیلی سریع ردی از نگرانی در چهره اش هویدا شد و خودش رو با عجله به من رساند و مقابلم قرار گرفت:

-حالتون خوبه؟ چیزی شده؟

لبخند الکی ای زدم و سعی کردم برای دلارام زمان بخرم:

-خوبم دکتر حیاطی، چیزی نشده. دلتنگ بودیم و اصلا حواسمون نبود، معذرت می خوام.

لبخند مردونه ای زد و از داخل جیب روپوشش، بسته دستمالی رو مقابلم قرار داد و گفت:

-راحت باشید، راستش نگران شدم. قصد دخالت نداشتم.

برگ دستمالی برداشته و زود اشکام رو پاک کردم
و دلارام هم بالاخره اشکاش رو پاک کرد و همراه
پناه ایستاد. حیاطی لبخند روی لبش، با دیدن پناه
بزرگتر شد و با سرخوشی گفت:
- شما چقدر خوشگلی خانوم.

پناه فقط نگاه می کرد و حیاطی با تعجب نگاهم
کرد و گفت:
-خواهرتونه؟

دستی به موهای پناه کشیدم و با لذت گفتم:
-دخترمه!

انچنان در بهت فرو رفت و قیافه متعجبی به
خودش گرفت که برای لحظات کوتاهی خنده ام
گرفت.
-جدا؟

سری تکون دادم و تایید کردم. نگاهش خیره به پناه بود و دیدم که غباری از ناراحتی در چهره اش نشست.

این مردی که مقابلم ایستاده بود و نگرانم شده، روزی توسط حامی مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود، اما اینکه بدون هیچ حس بدی نزدیکم شده و مثل یک انسان رفتار کرده بود، باعث می شد فکر کنم هنوز ادم های خوب هم وجود دارن. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خیلی نازه، خدا حفظش کنه.

تشکری کردم که سر پایین انداخت و با تک خنده گفت:

-راستش، بعد از اون ماجرا، دیگه سعی کردم نزدیکتون نشم. اما وقتی بعد از دواجتون خیلی بی خیر گذاشتید رفتید، نگران شدم و وقتی سراغتون رو گرفتم، گفتن که دیگه مایل نیستید اینجا کار کنید. خیلی عذاب وجدان داشتم، همش فکر می

کردم نکنه بودن من باعث این اتفاق بوده. من تموم تلاشم رو کردم تا فاصله ام رو با شما حفظ کنم.

از اینکه سو تفاهم شده بود، ناراحت شدم و با دلجویی گفتم:

-دکتر اصلا همچین چیزی نیست. باور کنید کوچک ترین ربطی به شما نداشت. من دلایل خودم رو داشتم.

سری تکون داد و نگاهش رو به نگاهم برای لحظات کوتاهی بند زد و گفت:

-هر جا هستید، موفق باشید. مزاحمتون نمیشم، فقط وقتی متوجه اتون شدم، نتونستم بی تفاوت رد بشم. خدانگه دار.

و خیلی اروم دست روی سر پناه کشید و موقرانه از مون فاصله گرفت و سمت اورژانس حرکت کرد که من بی اختیار صداش زدم:

-دکتر حیاطی؟

با لبخند مردونه ای برگشت و من به ارومی اما

صادقانه لب زدم [ادرس پشتیبانی در تلگرام](#)

-بابت اون اتفاق، واقعا متاسفم.

لبخندش بزرگتر شد و گفت:

_نیازی نیست. خوبه که یه مرد از حریمش دفاع کنه، من شرمنده اشون شدم.

کلامی به لب نیاوردم و خیره هم شدیم و خیلی بامزه دستی به سرش کشید و رفت و ما هر دو خیره بودیم به مسیری که رفته بود.

-چرا آرامش؟

برگشتم و به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-چرا چی؟

پناه رو بوسید و بدون نگاه به من، با چشم های پری گفت:

-چرا باید دخترت رو به من بسپاری؟ مگه خودت کجا داری میری؟

جلو رفته و مقابلش قرار گرفتم و تنها یک چیز گفتم:

-همه چیز و بعدا برات توضیح میدم. یا خودم، یا مسیح. مطمئن باش اما الان فقط بهم بگو، بهم قول میدی یا نه؟

دیدم که دست هاش دور تن ثمره کوچکم سفت تر شد. چشماش رو بست و وقتی قطره های اشک از هر دو پلکش بیرون چکید، به سختی لب زد:
-قول میدم!

ای جی روی مبل نشسته بود و برای حامی چیزی رو توضیح می داد. نگاهم خیره به نیم رخ منقبض حامی بود.

از دیدنش سیر نمی شدم و می خواستم تا ابد در پستو های ذهنم ثبتش کنم.

مطمئن بودم همه چیز همونجوری که ما برنامه ریزی کردیم پیش میره اما یک حس اضطراب بدی داشتم و پناه برام در الویت قرار گرفته بود. هیچگونه ریسکی رو روی زندگی دخترم قبول نمی کردم.

کاش می شد مثل تموم فیلم ها و قصه ها، یه روزی حامی از مافیا کناره گیری می کرد و ما برای همیشه فرار می کردیم اما حیف که این اتفاق در دنیای واقعی تقریبا یک خیال ناممکن بود!!!

نمی خواستم.. نمی خواستم اگه بلایی سرم اومد، پناه تنها بمونه. پناه و حامی باید در کنار هم می موندن.

با ضربه محکمی که حامی به میز زد، حواسم پرت شد و با کنجکاوی نگاهش کردم که خرید:

- حیونای بی شرف. قاچاق اعضای بدن؟ این احمق ها دارن چه گهی می خورن؟

بی اراده اخمام در هم رفت که ای جی با تاسف گفت:

- رییس خیلی هوشمندانه تر از چیزی که فکرشو می کردیم عمل کردن. فقط در یه صورت میشه فهمید قصدشون چیه، فردا شب که

متوجه بشیم کی پشت این قضیه است، همه چیز رو می تونیم کنترل کنیم.

اب دهانم رو فرو خوردم و گفتم:

-چی شده؟

حامی سکوت کرد و نگاهش رو به اسمون تیره شهر داد و ای جی با تاسف گفت:

-واقعا دقیق نمی دونم. فقط از اطلاعاتی که بچه ها به دست آوردن فهمیدیم یه سر قضیه به قاچاق اعضای بدن مربوط میشه. بانندی که بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنید قدرتمندن و چند سالی میشه که تو محدوده جگوار هیچ فعالیتی نداشتن و الان دوباره شروع کردن. حدودا هفتاد تا زن و مرد گمشدن که میشه به اونا ربطشون داد و اینکه قرا...

-بسه.

ای جی بلافاصله سکوت کرد و من با نگرانی گفتم:

-چرا نمی ذاری حرفاشو بزنه؟قضیه چیه؟

خیلی جدی سری تکون داد و گفت:

-چیزی برای گفتن نبود. چیزی که باید بدونی رو
فهمیدی.

دلخور از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-شوخیت گرفته؟ من غریبه ام؟ چرا نباید با خبر
بشم؟ قصه چیه که بهم نمیگی؟

یک سرمای خاصی درون نگاهش بود و این سرما
من رو می کشت!!!
-گفتم کافیه.

من، در بدترین برهه زندگی بودم. استرس امونم
رو بریده بود و فکر اینکه قراره اتفاقی بیافته مثل
خوره مغزم رو از کار انداخته بود.

محکم دستی به صورتم کشیدم و با صدای بغض
الودی گفتم:

-تورو خدا حرف بزن. من دارم می میرم از
نگرانی حامی، می فهمی؟ تورو خدا بیشتر بهم
نریز. منم باید بدونم قصه چیه؟ چرا باه...

فاصله امونم رو به صفر رسوند و ومحکم بازوم
رو گرفت و کوهستان چشماش رو به شبِ چشمای
دردمند من بخشید و خرید:

-تو غلط کردی وقتی جایی که من نفس می کشم
حتی نگران بشی ارامش،حالیته؟تو غلط کردی
وقتی من هستم بهم بریزی؟پس دهن تو ببند و صداتم
در نیار،وقتی مردم تو حق نگرانی نداری احمق.
واقعا کاسه صبرم لبریز شده بود که چشمام پر شد
و دست روی سینه هاش گذاشتم و لب زدم:
-تورو خدا،تورو خدا حرف مرگ نزن حامی.
تورو خدا حرف از نبودنت نزن. تو نباشی،من..

من،کلافگی و نگرانی رو در چشم هاش می دیدم.
ما دقیقا روی لبه تیغ قدم می زدیم. ما با کسی می
جنگیدیم که حتی نمی دونستیم کی هست!

نفسم رو با درد بیرون فرستادم و گفتم:

-حامی ای نباشه،ارامشی در کار نیست. مطمئن
باش نیست.

چشماش رو محکم بست و من حس کردم ای جی
از اتاق بیرون رفت و حامی با حالت کلافه ای
نگاهم می کرد و من بی طاقت تر، بلوزش رو به
چنگ گرفتم و با تمنا گفتم:

-من، فقط به امنیت اغوشت زنده ام حامی. تورو
خدا، تورو به هر کی که می پرستی ح..

دستم کشیده شد، بغضم مثل جام بلورینی از چشمم
سقوط کرد و به هزار تکه تبدیل شد و من عاجزانه
تخت سینه اش کوبیده شدم. دست هاش حصار
شد دور تنم، من رو از دنیا و ادما در امنیت
اغوشش کشید و با مالکیت و غضب مقابل گوشم
گفتک

-من تورو می پرستم ارامش، ایمان و مذهب من
تویی.

باریدن رو از سر گرفتم و سرم رو به سینه اش
چسبوندم و با هق هق گفتم:

-پس دیگه حرف از نبودن نزن. باش، تا برات
زندگی کنم.

جهان برای من در اغوش این مرد خلاصه می شد. همه چیزم، همه زندگی من در اغوش این مرد خلاصه می شد و خدایا من رو تکه تکه کن اما حامی رو از من بگیر!!!

سکوت کرده بودیم و هر دو، بی طاقت و مریض هم رو در اغوش کشیده بودیم و به تموم ناامنی ها و آشوب ها بی تفاوت شده بودیم. آرامش و حامی، در اغوشم هم به آرامش و امنیت می رسیدن!!!

من برای امشب خیلی برنامه ها داشتم اما وقتی تقه ای به در زده شد و صدای نگران کاوه به گوش رسید، تموم نقشه هام، نقش بر آب شد.

-جگوار، خانوم، باید حرف بزنیم.

با بی میلی و به سختی ازش جدا شدم و اشکام رو پاک کردم و حامی با صدای بلندی گفت:
-بیا تو.

هراسون در باز شد و کاوه با نفس نفس گفت:

-هم.. همه چیز بهم ریخت
آدرس پیشنهادی در تلگرام

دستام از حرکت ایستاد و حامی اخماش در هم شد و
گفت:

-یعنی چی؟

تند تند نفس کشید و مشخص بود تمام مسیر رو
دویده که با بریده بریده گفت:

-جلس..جلسه فردا ش..شب نیست..امشبه..

بهتی عمیق در وجود همگیمون تزریق شد و حامی
با حرص غرید:

-چی؟

خدای من!!!!

اینجا بوسه گاه مرگ بود

مرگ بود

مرگ بود

تنها پیغامی که از این خراب شده دریافت می شد، همین بود "اینجا مرگ بود و بس"

اصلا حس خوبی به این جا نداشتم و این بهم ریختن برنامه هم همه چیز رو بدتر کرده بود. ما برنامه مون برای فردا شب بود و این استراتژی عوض شدن برنامه و لوکیشن بدون هیچ خبری، عملا مارو شوکه کرده بود.

بدون فوت هر هفت نفرمون از ساختمون بیرون زده بودیم و من دیگه حتی فرصت نکردم با پناه خداحافظی کنم و با پرستارش، پیش دلی فرستاده بودم.

ما با سریع ترین حالت ممکن حرکت کرده بودیم و تیم امنیتی که شادو تعیین کرده بود چون دیرتر از ما متوجه شده بود، دیرتر حرکت کرده بود.

فقط ما هفت نفر اینجا بودیم و به ویلای مقابل خیره بودیم. ویلایی در دل لواسون. دقیقا در پرت ترین نقطه!!!!

نفس های همگی در سینه حبس شده و به دو نگهبانی که مقابل درب ورودی کشیک می دادن خیره بودیم.

کیان و پارسا به همراه کاوه کنار من و مسیح و ای جی در کنار حامی قرار گرفته بودن. مضطرب ترین و دل اشوب ترین شخص، من بودم... منی که دلم اوای بی قراری سر می داد.

خدایا پس چرا تیم امنیت نمی اومد؟؟

در دل، التماس می کردم و محکم دست هام رو مشت کردم اما وقتی در ویلا باز شد و دو نگهبان دیگه کنارشون قرار گرفت، ای جی با پیروزی گفت:

-خودشونن.

همگی با دقت به صحنه مقابل خیره بودیم که در یک لحظه، هر دو نگهبان تازه وارد شده، خیلی ناگهانی دستمالی مقابل دهان اون دو نفر قرار داده و اونقدر محکم از پشت در اغوششون کشید و

نگهشون داشت که هر دو نالان و بی جون، از هوش رفتن.

یک هیچ به نفع ما.

ای جی با لبخند دستش رو بالا گرفت و گفت:

-روز به روز بیشتر عاشق بچه هام میشم.

اون دو نفری که تازه متوجه شدم از اعضای شادو هستن، جنازه هارو کشون کشون به سمت ماشین برده و با دقت به اطراف نگاه می کردن که ای جی گفت:

-وقت رفتنه، بچه ها فقط می تونن پنج دقیقه مسئول دوربین هارو سرگرم کنن، باید بریم.

همگی تایید کردن و حامی بدون هیچ تردیدی قدمی به جلو برداشت و من هم به دنبالش اما بلافاصله سمت چرخید و با جدی ترین حالت ممکن گفت:

-تو نه. میری تو ماشین.

شوکه و گیج نگاهش کردم که با اشاره سر حامی، همگی از کنارمون حرکت کردن و من با بهت گفتم:

-چی داری میگی؟ واسه چی برم تو ماشین؟ دست های سردم رو در دست گرفت و با تحکم گفت:

-بار اول و اخریه که روی حرفم، حرف می زنی ارامش. می شینی توی ماشین و هر اتفاقی افتاد بیرون نمیای. بچه های امنیت که رسیدنم حق نداری کاری بکنی. هر اتفاقی که افتاد، تاکید می کنم، هر اتفاقی که افتاد از پیش محافظت کنار نمیری و بعد از یک ساعت اگه خبری از ما نشد، بدون اینکه فکر احمقانه ای به سرت بزنه، میری ارامش. میری و پشت سرتم نگاه نمی کنی، حالیه؟

خدایا از من توقع چی داشت؟؟؟ می خواست من رو از نگرانی بکشه؟

لب به اعتراض باز کردم که با عتاب غرید:

-اگه مثل دفعه پیش، فکر احمقانه به سرت بزنه، فقط به این فکر کن که اون کارتو جون همه مارو تهدید می کنه. همه چیز طبق برنامه ما پیش میره، پس گند نزن به برنامه مون و بشین سرجات.

و خیلی بی رحمانه بازوم رو گرفت و من هر چقدر دست و پا زدم و با صدای ارومی التماسش کردم، کوچک ترین توجهی نکرد و وقتی من رو داخل ماشین انداخت، در رو بست و بدون نگاه به چشم های ملتسم، رفت!!!!

تا لحظه اخر، رفتنش رو نظاره کردم...ولی من، نمی تونستم اروم بشینم!

تو تاریخ اومده که در جنگ صفین سپاه امام علی (ع) داشت پیروز میشد و معاویه که مشاور حيله گری مثل عمرو عاص داشت به فکر چاره افتاد که چه کنند.

فریب عمر و عاص این بود: #قرآن بر سر نیزه
ها بزنید و بگید شما دارید با قرآن خدا جنگ
میکنید ای مسلمانان!

و به همین راحتی جای حق و باطل عوض شد و
لشکر امام علی (ع) بر خلاف خواست حضرت،
شمشیر بر زمین انداختند.

تاریخ داره تکرار میشه عزیزان هوشیار باشید!!

افراد معترض کوچه و خیابون، فرزندهای این
خاکند، فرزندهای ایران...

اینجا به دنیا اومدن، توی همین کوچه و خیابونا قد
کشیدن. مثل بعضیا ویزا و اقامت امریکا ندارن و
پای رفتن از خاک و وطنشون رو ندارن.
اغتشاش‌گر نیستند...

اگر یه عمر و عاص زمانه بهتون گفت دارن چادر
از سر زنا می‌کشن، دارن قران می‌سوزونن، به
گردن این جوونا ننویسین...

ما داغداریم... ماهارو دارن هر ساعت و هر
لحظه میکشن و کمتر و کمتر می‌شیم
ماها دغدغه‌مون قران آتیش زدن و چادر از سر
کشیدن کسی نیست.
ما غم آزادی داریم...

اون جوونایی که رفتن با دست خالی و فریاد
میزنن نه دشمن ما هستن نه دشمن دین و خدا،
گول یه سری آدمای منفعت طلب رو نخورید لطفا
لطفا لطفا...

الان همون روزیه که من و شما باید *ما* بشیم



اتحاد تنها پشتیبان امروز ماست

حامی

ای جی به ارومی گفت:

-تونستی بفهمی؟

تند سری تکون داد و گفت:

-نه، ما با زیر مجموعه های دیگه رسیدیم. این بی شرف هر کسی که هست، خودش رو به هیچکس نشون نمیده و تموم نگهبان های دسته دوم خودش و نگهبانی های اعضاش رو مسئول حفاظت از طبقه پایین کرده و نگهبان های درجه یک که نمی دونم کین از طبقه بالا مراقبت می کنن و تا جای ممکن خودشون رو نشون نمیدن.

همین که تونسته بودیم وارد ویلا بشیم، خیلی جلو بودیم. ای جی سری تکون داد و من گفتم:

-حدس می زنی چند نفر بالا باشن؟

سرش رو خم کرد و بعد از اینکه مطمئن شد کسی نیست، با صدای خفه اما مملو از احترامی گفت:

-شاید بیست تا، شاید کمتر و بیشتر. دقیق نمی دونیم رییس. همزمان با ما، هشت تا ماشین دیگه هم اومد و دو نفر از قبل انگار اینجا بودن. هیچ کدوم از اعضا هیچ محافظی همراهش نمی برد و تموم محافظای اعضا پایین. فقط اصل کاری ها و به همراه محافظای اصلی بالان. طبق چیزی که حدس می زنیم، شاید ده تا محافظ باشه. طبقه بالا هیچ دوربینی نداره و ما از طریق دوربینای مدار بسته هم نتونستیم متوجه تعدادشون بشیم. اون ادم، حتی ماشینشم توی حیاط پشتیه. خودش اولین نفری بوده که اومده اینجا و هیچکدوم از بچه ها ندیدنش.

این ادم، هرکس که بود، خیلی زرنگ تر از این صحبت ها بود. دست به اسلحه ام کشیدم و همزمان با من، بقیه بچه ها هم آماده شدن. اهرمش رو چرخوندم و صدا خفه کن رو روی سرش قرار دادم. اسلحه رو پشت کتم پنهان کردم. نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

-خوب گوش کن ببین چی میگم.

جدی سری تکون داد که بدون هیچ ترس و وا همه
ای ادامه دادم:

-راس ساعت ده و دقیقه، همه جا رو پاکسازی می
کنی، ما طبقه بالا رو شروع می کنیم و شمام تموم
اینجا رو پاک می کنید باشه؟
بدون فوت وقت گفت:

-چشم.

دیگه توجهی بهش نکرده و از اتاقی که مخفیانه
درونش کمین کرده بودیم، بیرون زدیم. می شد
گفت، پنجاه درصد اینجا در دست ما بود. سمت راه
پله بزرگی که دقیقا وسط سالن بود حرکت کردیم.
با چشمام بیست پله ای که منتظر مون بود رو
نظاره کردم. اسلحه ام رو از پشت کتم خارج کرده
و بعد با یک نفس عمیق، پله ها رو بی وقفه بالا
رفتیم.

حرکاتمون ابتدا اروم و بی سر و صدا بود و به
محض اینکه به یاگرد رسیدم، با دیدن یکی از

نگهبان ها، اولین تیر رو شلیک کردم و بعد، جنگ شروع شد!!!

حمله ناگهانی و شوکی که به نگهبان ها وارد شد، برگه برنده ای برای ما شد و ما بی وقفه تیراندازی رو شروع کردیم.

قبل از اینکه بتونم برم بالا، ای جی و مسیح مقابلم قرار گرفتن و مثل یک سپر دفاعی ازم محافظت می کردن.

حدسمون اشتباه بود، فقط پنج نگهبان در ورودی ایستاده بود و بلافاصله از پای در اومدن. با دقت به چهره هاشون نگاه کردم، اما هیچکدوم برام آشنا نبود!!!

هر پنج نفرشون، در پنج نقطه متفاوت ایستاده بودن و ما، هزیمت کرده و به سمت اتاقی که انتهای اتاق بود حرکت کردیم.

برای فهمیدن این قصه لحظه شماری می کردم پس، بدون وقفه سمت اتاق حرکت کردیم و وقتی در

اتاق با لگد مسیح باز شد، بی نفس وارد اتاق شدیم
و خیره شدیم به جمعیتی که مقابلمون نشسته بودن.
جمعیت بیست نفری ای که ایستاده و نشسته
بودن، برای من جای تعجب نداشت، اما بهتم فقط از
دیدن مردی که دست به سینه و آماده به خدمت
ایستاده بود، آغازگر شد.

لعنتی... من با چه احمق هایی زندگی کرده
بودم؟؟؟

اسلحه هایی که به سمتمون نشونه رفته و نشونه
رفته بودیم، شروع مبارزه بود اما مرد تنومندی که
پشت به من و مقابل پنجره ایستاده بود، قهقهه زد و
گفت:

-دیر کردی جگوار!

این صدا.... این صدای لعنتی خیلی آشنا بود.

من این صدا رو کجا شنیده بودم؟

لعنتی بر نمی گشت اما می تونستم طرح لبخندش
رو حس کنم که گفت:

-بهتره اسلحه ات رو بذاری زمین و اجازه بدی
مهمان عزیزم وارد بشه.

برای لحظه ای گیج شدم اما وقتی در تراس باز شد
و ارامش همراه با محافظی که اسلحه بالای سرش
گرفته بود وارد شد، نفس هام حبس سینه ام شد و
همایون و داریوس یکه ای خورده و با ترس
نگاهش می کردن.

لعنتی لعنتی، ارامش چه طوری گیر افتاده بود؟؟؟
چشم هاش، تنفر رو فریاد می زد. چشم های ارامش
با دیدن اون خیانتکاری که آماده به خدمت ایستاده
بود، گشاد شد. می تونستم حدس بزنم ابدافکرش
درگیر مهر داد نشده بود!

من این بی شرف رو می کشتم... قسم می خوردم.
مرد مقابل پنجره روی پاشنه های پاش چرخید و تا
چشمم به چشم های روشنش افتاد، خاطرات محوی
درون مغزم روی پرده رفت و اون شیطان لبخندی
زد و گفت:

-مشتاق دیدار دوست قدیمی!

آدرس پشتیبانی در تلگرام

گیج و گنگ بودم که صدای ارامش با بهت خاصی بلند شد:

-ت..ت..ت..تو؟

نگاهی روونه ارامش کرد و چشمک زد:

-از دیدنم خوشحال شدی خانوم بزرگمهر قلبی؟

چشم های درشت و مبهوت ارامش نشون می داد که این ادم رو بهتر از من می شناسه:

-حیاطی؟

چهره در هم فرو بردم که تک خنده جذابی کرد و گفت:

-اووم، برای تو حیاطی ام ولی برای

شوهرت، لورنزو ام. یادت میاد جگوار؟ حالا که

چهره واقعیمو می بینی یادت نمیاد؟

چشم های رنگیش، موهای روشنش یک چیز هایی

رو برام یادآوری می کرد!

شلیک گلوله، صدای فریاد و آتش گرفتن اون انبار
مثل فیلمی روی پرده رفت.

خدایا این چهره، چهره اون فردی که قبلا دیده بودم
نبود!!!

چهره فردی که توی بیمارستان زده بودمش نبود!
چهره اش به طرز لعنتی ای عوض شده بود.

اسلحه درون دستم بی اراده تکونی خورد که
خوشحال روی صندلیش نشست و گفت:

-جگوار، بشین حرف بزنیم. داستان تازه داره جالب
میشه.

اشاره به اسلحه ای که محکم تر روی سر ارامش
قرار گرفت کرد و گفت:

-زود نیست که مغز همسرت روی دیوار پخش
بشه؟

یک ریشه ای درون وجودم جاری شده بود و
خودم رو در لبه نابودی می دیدم که لورنزو

لبخندش کش پیدا کرد و به پشت سر من خیره شد
و گفت:

-چطوره خودت بیای ازش استقبال کنی؟
لحظه ای سکوت و بعد صدای باز شدن و
بعد، صدای تق تق کفش هایی و بعد، تصویر
لعنتیش!!!

یکه خوردن آرامش رو حس کردم و مرد پشت
سرم، عملا فرو ریخت.
نگاهم نکرد اما لبخندش رو حس کردم که نزدیک
آرامش شد و با خنده گفت:

-حالت چطوره، خانوم خونه؟
خدای بزرگ، توقع هر کسی رو داشتم، الا هدی!!!
حس کردم که پارسا فرو ریخت، پارسا نابود شد.
بهت و تحیر آرامش تموم آرامشم رو بهم می زد
که لورنزو قهقهه بلندی سر داد و گفت:
-خیلی سوپرایز نشو، مهمون اصلی هنوز رونمایی
نشده.

مسیح

صبر کردم، صبر کردم و با عزمی راسخ ایستادگی
کردم.

وقتی که متوجه رفتنش شدم، به سرخی چشم هاش
که طعنه به موهای اتشینش می زد، زدم و دل
خونم، خون تر شد.

فهمید که احتیاج دارم تنها باشم، فهمید که اون مسیح
سابق نیستم... و رفت!!

رفت و موندم این فضای خفقان اور...
تنها که شدم، فرو ریختم.

روی زانو افتادم و چشمه اشکم جوشیدن گرفت و
من با دلی پر، حالی بد و غمی پایان ناپذیر، مردانه
گریستم.

قطره های اشک از روی گونه هام روی زمین می
غلطید و من بی طاقت اشک ریختم و دست روی

دستم رو روی سنگ سردش کشیدم و به یاد لحظه
ای که از دستش دادم، افتادم و بغض مردانه
ام، نابودم کرد.

چقدر بد از دستش دادم...

صحنه های اون شب جهنمی مقابل چشمم رفت و
من، لحظه به لحظه اون اتفاق شوم رو در ذهنم ثبت
کرده بودم!

چرا به اینجا رسیدیم؟

*

حال

ارامش

حرف زده بود، از گذشته کذایی اش گفته و با قهقهه
همه مون رو به سخره گرفته بود.

من، شوکه، گیج و غمگین به هفت مردی که مبهوت شده بودن و خشم در سایه سار صورتشون به وضوح دیده می شد، خیره بودم.

حالت هیچکس، به اندازه پارسا دل خون کننده نبود. چه طور تونستی هدی؟؟؟

چطور دلت اومد هدی با عشقی که این مرد در سینه داشت این کار رو بکنی؟؟

لورنزو می خندید و همه مارو با نگاه پیروزی نگاه می کرد. هدی سکوت کرده بود، مهرباد هم همین طور.

وقتی لورنزو از اینکه چطور تونسته سمت خودشون بکشه گفت، دیدم که پارسا فرو ریخت.

چشم های نگران مسیح، روی دلارامی که با چشم های خیس و وحشت زده ای به این نمایش زشت نگاه دوخته، خیره بود. دوست معصوم من، اسیر چنگال این رذل ها شده و ترس در نی نی نگاهش دیده می شد.

فضای کشنده ای بود و من، تنها نگرانیم در یک نفر خلاصه می شد....پناه.

خدایا پناهم، پناهم کجا بود؟؟؟

جیغ و فریاد کرده بودم و خواستار پناه شده بودم
اما دلارام فقط سکوت کرده و شرمگین سر پایین
انداخته و لورنزو خندیده بود و در اخر دهانم رو
با چسب بسته بود.

دلارام در نزدیکی حامی و من، دقیقا در کنار
محافظین لورنزو بودم.

دنیای خودم رو جهنم می دیدم. دنیایی که پناه
نبود، فقط یک جهنم بود!!!

لورنزو نگاهی به چهره بهت زده داریوس کرد و
با طعنه گفت:

-دلم به حالت می سوزه. از بچه ای مراقبت کردی
که بچه دشمنت بوده.

داریوس، حیرون بود و با چشم های درشتی به من
نگاه می کرد و لورنزو چشمکی به من زد و گفت:

-البته باید بگم، تو زیادی زرنگی. مو لا درز نقشه ات نمی رفت. وقتی فهمیدم اون بچه، بچه جگواره واقعا شوکه شدم. تبریک میگم، همه مون رو گول زدی. منم تازه متوجه شدم.

اسلحه اش رو روی میز کشید و با لحن بدی گفت:
-البته مهمون کوچولو و خوشگلمون توی راهه.
وای که چقدر خوشگله.

بی تاب دست و پا زدم اما قبل از اینکه لورنزو حرفی بزنه، همایون از روی صندلیش بلند شد و نگاه خشمگینی نثارم کرد و با فریاد گفت:

-تو احمق با خودت چه فکری کردی؟ به چه حقی یک سال من رو بازی دادی و بچه دشمنم رو توی خونه من بزرگ کردی؟

تموم نفرتم رو نثارش کرده و با تحقیر نگاهش کردم که بی هوا سمتم قدم برداشت و قبل از اینکه نگهبانی که بالاسرم ایستاده بتونه عکس العملی نشون بده، ضرب سیلی اش روی گونه ام پیچید و

صدای "دست بهش نزن بی شرف" حامی، با چرخیدن سر من به سمت چپ همزمان شد.

لورنزو اخمی کرد و با هشدار گفت:

-بشین سرجات همایون، قبل از اینکه بگم بچه ها بنوازنت بیرون، بشین سرجات.

گونه ام گزگز می کرد و می سوخت اما سرم رو با غیض بالا بردم و با نفرتی خالص به چشم های رنگیش خیره شدم. نگیهان به عقب راهنمایش کرد و لورنزو لحظه کوتاهی به سرخی گونه هام نگاه کرد و گفت:

-من واقعا مقصر نیستم.

چشمام رو بر اش تنگ کردم که با بی تفاوتی گفت:

-وقتی نقشه دزدیت رو به اون اد و لوکاس احمق دادم، جدا واسم مهم نبود هر بلایی سرت بیارن. من فقط می خواستم جگوار رو به زمین بزنم، ولی وقتی جیغ و فریادت رو شنیدم، واقعا تصمیم

عوض شد اما خب، خیلی دیر اقدام کردم. می دونی

چیه، دوست دارم بدونم چی توی وجودت هست که
جگوار معروف رو پایبند خودت کردی. برای
همین، خودم ازت مراقبت کردم، مجبورت کردم
بیای این طرف تا راحت تر بهت نزدیک بشم. فکر
کنم فردا شب بفهمم چی دا...
-حرووووم زاده.

گرنش حامی، باعث خنده لورنزو شد و با چشم
های به خون نشسته ای نگاهش کرد.
صدای خنده اش در فضا اکو می شد و وقتی
صدای تلفنش بلند شد، نگاهش همچنان خیره من بود
اما دست دراز کرد و تلفنش رو برداشت و با خنده
مسروی گفت:
-بگو.

فرد پشت تلفن هر چیزی که گفت، لورنزو رو به
عرش کشوند چون با لحن شرور و نیش شلی
گفت:

-حله، تمومش کن. معامله رو ببند.

تماس رو قطع کرد. تلفنش رو روی میز پرت کرد
و گفت:

-مهمون کوچولمون داره میاد. نگران نباش.

واهمه در سراسر وجودم پخش شد. دست و پا زدم
و با چشم های ملتمسی نگاهش کردم و سعی کردم
از بین این چسب لعنتی که به دهنم بسته
بودن، چیزی به لب بیارم، اما جز اوایی، چیزی از
دهانم خارج نشد.

سکوت حامی و ای جی، مشکوک ترین قسمت
ماجرا بود. خودم رو یک بازنده می دیدم که دقیقا
در همون لحظه، حامی پا روی پا انداخت و گفت:
-خب، فکر می کنی موفق شدی منو به زانو در
بیاری؟

لورنزو با قاطعیت گفت:

-نه فکر نمی کنم.

قدمی به جلو برداشت و با لبخند کریهی گفت:

مطمئنم!

پوزخندی که روی لب های حامی شکل گرفت، عجیب ترین قسمت ماجرا بود. دستی به کتش کشید و با لحن بی تفاوتی گفت:

-خیله خب.

گوشه چشم های لورنزو جمع شد و حامی سمت ای جی چرخید، نگاهی نثارش کرد. ای جی لبخندی زد و با صدای بلندی گفت:

-حتما.

حامی خیلی ریلکس از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-سرتو بپا لورنزو چون زنده لازمت دارم.

"چی" متعجبی که از دهانش خارج شد، با شلیک گلوله و شکستن شیشه ها همزمان شد. هجوم گاز اشک اور به اتاق و خاموشی لوستر ها همزمان شد.

صدای گلوله و تیراندازی به هوا پرتاب شد و محافظی که پشت سرم ایستاده بود، با ضرب روی زمین افتاد و من یکه خوردم. در اتاق باز و تعداد زیادی محافظ ناشناس وارد شده و اطراف حامی قرار گرفتن.

دید مناسبی نداشتم، اما محافظ های لورنزو و حامی و اعضای ناشناسی که در پشت سرش قرار گرفته بودن، درگیر شده و بی رحمانه شلیک می کردن. مسیح با سرعت دلارام رو سمت خودش کشید اما صندلی من از پشت، توسط نگهبان ها کشیده شد.

بی طاقت تکون خوردم و روی صندلیم تکون خوردم که متوجه شدم، افراد لورنزو مسیری باز کرده و لورنزو از در پشتی قصد فرار داره.

جمعیت دو دسته شده، اعضای این حلقه کثیف، با جیغ و فریاد خودشون رو به خروجی نزدیک می کردن ولی درگیر افراد شادو می شدن. دست و پا زدم اما بی فایده بود چون توی تاریکی کسی به من توجه نمی کرد. لعنتی، خیلی برنامه ریزی شده

پیش می رفتن و درست وقتی که تیراندازی شدت گرفت، افرادش خیلی ماهرانه به دو دسته تقسیم شدن؛ با حفظ گارد خاصی، لورنزو رو به سمت انتهایی سالن کشیده و عده ای قسمت چپ قرار رفته و بدون فوت وقت شلیک می کردن تا خروج رو برای لورنزو ممکن بسازن و اون کثافت شیطان از در پشتی بیرون زد. ولوله به پا شد، تعدادی از محافظ ها همراهش رفته و تعدادی تیراندازی می کردن که اعضای حامی هم به دو دسته تقسیم شد و وقتی کاوه و کیان رو به نگهبان های باقی مونده تیراندازی کردن، حامی و مسیح و ای جی همراه با چند نفر از افراد ناشناسی که حدس می زدم از اعضای شادو باشن، دنبالش روونه شدن.

جهنم شده بود!!!

محافظ ها دورم رو گرفته و اجازه هیچ حرکتی بهم نمی دادن، صندوق رو کشون کشون عقب تر برده و سعی می کردم، از شون فاصله بگیرم که یکی از اون رذل ها متوجه حرکتم شد و بعد، سمتم

چرخید، اسلحه اش رو سمت گرفت و به بازوم شلیک کرد.

فریادی از سر درد کشیدم و صدایم با ضرب روی زمین افتاد. اتش از بازوم به هوا بلند می شد و انچنان درد و نبضی در بازوم حس می شد که چشمام بی اختیار پر شد و بینی ام تیر کشید.

حس می کردم دارم از حرارت و درد ذوب میشم. خون از دستم چکه می کرد و من سعی می کردم، کشون کشون حرکت کنم که دست قدرتمندی روی دستم نشست و طناب لعنتی رو از دستم باز کرد. درد کشنده کمتر شد و من، مسرور و نفس زده به عقب برگشتم تا ناچیم رو بشناسم اما وقتی چشمم به چشم های تیره و عبوسش افتاد، غرق در ناامیدی شدم.

دست دور کمرم انداخت و با یک حرکت، من زخمی شده رو از روی زمین بلند کرد. خون

ریزیم بیشتر از تصور بود و انرژی تحلیل می رفت.

دست و پا زده و با جیغ گفتم:
-ولممممم کن.

سعی کردم با پام به عقب برونمش اما نامردانه بازوی زخمیم رو فشاری داد و جیغ ناشی از درد من به هوا برخواست و اون لجن، با یک حرکت من رو از روی زمین بلند کرد و بی توجه به هیاهویی که به راه افتاده و جنگ خونینی که شروع شده بود، به سمت خروجی کشید. محکم به بازوش می زده و فریاد کشیدم:
-ولممممممم کن کتاناااافت.

بی رحمانه بازوم رو فشار داد که من جیغ ناشی از دردی کشیدم و قطره اشکی از چشمم بیرون چکید که با حرص گفتم:

-قبل اینکه ناقصت کنم، فقط خفه شو ارامش.

دقیقا نمی دونستم داریم از چه جهنمی میریم. پله ها زیادی بود و درست وقتی از پاگرد عبور

کردیم، صدای فریاد "ولش کن بی شرف" کاوه رو شنیدم. داریوس به عقب چرخید و من رو بین خودش و دیوار پنهان کرد. درد تا استخون هام اثر گذاشته بود اما تموم تلاشم رو به کار برده بودم تا چشمام رو نبندم. درست لحظه ای که کاوه سرش رو خم کرد، داریوس شلیک کرد و کاوه مجبورا به عقب برگشت، اما وقتی داریوس سمتم برگشت، بی حال و ضعیف، پام رو بلند کرده و با آخرین توانم بین پاهاش لگد زدم و خودم، بی حال روی زمین افتادم.

داریوس فریاد بلندی کشید و کاوه از فرصت استفاده کرد و به جلو حرکت کرد و گلوله ای دقیقا، کنار پای داریوس شلیک کرد. چشمام عزم بستن داشت، اما سرسختانه مقاومت می کردم که کاوه روی اولین پله ایستاد و با هشدار گفت:
-بهتره تسلیم بشی.

چشم های داریوس، مقابلم قرار گرفته بود. نفس نفس زد و با ارومی گفت:

-باشه.

قطره های عرق از روی صورتم چکه می کرد.
کاوه خیلی اروم از پله ها حرکت می کرد و
داریوس با نگاه عجیبی خیره به چشم های من بود.
دست به دیوار گرفته و سعی کردم از روی زمین
برخیزم که دقیقا در لحظه آخر، لحظه ای که کاوه
قدم سمت ما

برداشت، داریوس به عقب چرخید و بعد در نهایت
رذالت و پستی، شلیک کرد.

فریاد از ته دلم، وقتی جسد خونینش کنارم، افتاد به
هوا برخواست. دست روی دهانم گذاشته و با چشم
های درشتی، بیم زده به جسد مردی که یک سال
روز و شب همراهم مونده و ازم مراقبت کرده
بود، خیره شدم.

کاوه... خدای من، کاوه!!!

وقتی دست های داریوس روی تنم نشست، هاج و
واج نگاهش می کردم. دستم رو کشید و سعی کرد
[@pouyadl_info](https://t.me/pouyadl_info) [ادرس پشتیبانی در تلگرام](https://t.me/pouyadl_info)

تکونم بده، اما من جنون زده خودم رو به عقب کشیدم و با ناله بلندی گفتم:

-کشتیششششششششششش. حیوووون، کشتیشششش.

دستم رو کشید و با صیحه گفت:

-بیا بریم ارامش.

درد بازوم رو فراموش کرده و با تموم قوا شروع به دست و پا زدن کردم.

تخت سینه اش کوبیده و سعی می کردم دستش رو جدا کنم و با درد بانگ می کشیدم:

-ولمممممممم کن. ولمممممممم کن کثافت.

نقشه ام رو عملی کرده و با هوچی گری به جونش افتادم.

دستم رو می کشید و ضربه هام رو دفع می کرد و با حرص گفت:

-تو گه خوردی اگه فکر کردی تونستی منو ب..

بنگ!!!

صدای گلوله، فریاد دردمند داریوس و تاشدن
زانو هاش همزمان باهم اتفاق افتاد.

اسلحه رو سمتش گرفته و با نفس نفس نگاهش می
کردم. داریوس روزی فکرشم نمی کرد که قراره
اسلحه رو از چنگش در بیارم.

هراسون بالای پله هارو نگاه کردم و از دیدن
پارسا،

داریوس اخی کشید و پای زخمیش رو روی زمین
کشید، اما قبل از اینکه بتونه به عقب بچرخه، تند و
با درد خم شدم و اسلحه اش رو برداشته و مقابلش
گرفتم و با جدیت گفتم:

-اگه یه حرکت اضافه بکنی، بخدا می کشمت.

نگاه بهت زده اش رو به من دوخت و من، بدون
کوچک ترین تردیدی نگاهش کردم. می دونست
بلوف نمی زنم.

نمی دونستم مسیر پایین به کجا ختم میشه، تصمیم
گرفتم از راه خروجی بالا عبور کنم.

نگاهی به جسد کاوه انداختم. اروم خم شده و چشم های نیمه بازش رو با دستم بستم و به اشکی که از چشمم چکید اجازه باریدن دادم.

هنوز پا روی پله نگذاشته بودم که داریوس با درد گفت:

-نرو احمق. نرو ارامش.

کوچک ترین توجهی نکرده و از پله ها بالا رفتم. درد، هر لحظه بیشتر بهم غالب می شد.

پاگرد اول رو رد کردم، وقتی پا روی پله گذاشتم، چشم هام سیاهی رفت و بعد، بی حال و لاجون سرخورده و از پله ها افتادم.

نالاه بلندی کرده و مثل یک توپ از پله ها لیز خورده و روی پاگرد قرار گرفتم. بدنم اونقدر بی جون شده بود که نتونستم خودم رو کنترل کنم.

چشمام باز نمی شد و عجیب می سوخت. حس می کردم قطره قطره خونم رو از دست دادم. سرم رو به دیوار تکیه داد و لب باز کرده تا کسی رو صدا

بزخم که صدای انفجار وحشتناکی به هوا
برخواست.

هرم آتش بلند شد و طبقه پایین، در سرخی و
حرارت فرو رفت. وحشت زده و ترسیده به آتشی
که از انتهای سالن شروع شده و با سرعت سرسام
آوری حرکت می کرد و تمام سالن رو در بر می
گرفت، خیره شدم.

نفس هام، دیگه یاری ام نمی کردن...

نفس هام گیر کرده و به آتش عظیمی که به راه
افتاده بود خیره شده بودم.

نمی توانستم، چشم هام بی اختیار از من بسته می
شد. لاجون شده و نفس هام بالا نمی اومد.

حس می کردم آتش هر لحظه وحشی تر میشه و به
سمت بالا حرکت می کنه. می توانستم حس
کنم، دارم به پایان قصه ام نزدیک می شدم...

صدای جیغ و فریاد رو می شنیدم، همه خاصه
در اطرافم شنیده می شد و چشم های باز من، خیره
به آتشی بود که هر لحظه بیشتر شدت می گرفت.

چشم های خسته و بی طاقتم رو روی هم فشار داده
و با بغض زمزمه کردم:
-پناهم.

تصویر چشم های روشن و نگاه پاکش مقابلم قرار
گرفت. پناهی که چشم هاش نشونی از مردی بود
که قلبم رو فتح کرده بود، شاه نشین قلبم!!!

اتش بلند شد و من صدای سوختن رو در طبقه
بالاهم حس می کردم، چشمام رو بستم و برای
همیشه از زندگی خداحافظی کردم....

مرگ، لبخند تلخی زد و دست سمتم دراز کرد، دست
دراز کردم و دستش رو گرفتم اما... صدای گیرا و
نعره دیوانه وار یک مرد، روح زخمی ام رو از
اغوش مرگ به بیرون کشید و من، به اغوش حیات
کشیده شدم.

بوی تنش، عطر تنش در مشامم پیچید و با صدای
بلندی غرید:

-ارارارامش، چشماتو باز کن. ارارارارامش.

مگه می شد حرفی بزنه و من گوش ندم؟
آدرس پشتیبانی در گرام

چشم های پر و تنگدلم رو به چشم های نگران و
عصیانگرش دوختم که با سخط گفت:

_نگام کن ارامش، نگاه کن منو.

حرف گوش کن شده و چشم های غمگینم رو بهش
دوختم و به سختی لب زدم:
-ب..برو..

دست های قدرتمندش دور کمرم نشست و با یک
حرکت، من زخمی و بی حال رو از روی زمین
بلند کرد و با غیض گفت:
-مزخرف نگو.

تنگ اغوشش بودم و محکم به سینه اش چسبیده
بودم. عطر زندگی بخشش رو نفس می کشیدم و
تمام ترس هام رو به باد فراموشی سپردم، چون در
دل امینت بودم!!!

از پله ها بالا می رفت و من، نفس هام هر لحظه
سست تر می شد.

خیلی تار و پشت پرده ای از اشک می دیدمش، با پاهاش در رو فشاری داد و سعی کرد باز نگهش داره، هنوز قدم به داخل نگذاشته بودیم که.. بومب!!!

انفجاری که از قسمت پایین به راه افتاد، اونقدر طوفانی بود که هر دوی مارو به جلو پرتاب کرد. تنگ اغوشش بودم که جفتمون روی زمین پرت شدیم و سرم رو به سینه اش کشید و من رو از اطراف محافظت کرد.

واقعا بریده بودم... نمی تونستم نفس بکشم، اتش شعله کشان نزدیک می شد و می سوزوند. چشم هام رو بسته، با مشت هام، اروم به سینه اش کوبیدم و بی حال زمزمه کردم:

-برو، حامی برو.

می دیدم.. می دیدم که هر لحظه بیشتر اتش تموم این خونه رو به جهنم تبدیل می کنه. راه فراری برای جفتمون نبود.. می تونست خیلی تند و فرز از بین اتش فرار کنه و کمی به سرعتش می افزود، می تونست از چهار چوبی که در حال سوختن بود

بگریزه و از پنجره ابتدای اتاق، خودش رو بیرون پرت کنه.

ما داشتیم اتیش می گرفتیم، پایان قصه ما نباید اینجور رقم می خورد... پناه منتظر ما بود!!!
خیره شد توی چشمام و با دیوانگی گفت:
-دهنتو ببند ارامش، پیدامون می کنن.

سعی می کرد نجاتم بده، اما از هر طرف در محاصره آتش بودیم، پس و پیشمون رو آتش در برگفته بود و مرگ، در کمین نشسته بود.

بغضم سرباز کرد، اشکم چکید و با از مندی گفتم:
-برووو... تورو خدا برو.

کوچک ترین توجهی نمی کرد و سعی می کرد از روی زمین بلندم کنه که پیش زدم و با ناله گفتم:
-برو.. برو.

گریه کردم. دست روی دستش گذاشته و با حق حق گفتم:

-حامی برو، تورو خدا برو.

خونی که از تنم می چکید، دلیل سرخی چشم های
حامی بود. ضعف در تمام تنم رخنه کرده و چشم
هام اهنگ خواب می زد.

این پایان قصه من بود!!!

اتش تمامیت ما را در برگرفته بود و من، با آخرین
نفس هایی که برام باقی مونده بود، زجه زدم:

-تورو خدا برو، بخ..بخاطر پناه برو.

دست هاش، لحظه ای از دور کمرم رها نمی شد.
محکم تر دور تنم حصار کشید و با جنون گفت:

-من جایی نمیروم آرامش. من بدون تو زندگی کردن
بلد نیستم لعنتی.

جمله اش، جانم رو به اتش کشید و چشمام، باریدن
گرفت. دست های ناتوانم رو بلند کرده و روی
صورتش گذاشتم و با بغض گفتم:

-برو، جفتمون نمی...

به سرفه افتادم و با تمنا گفتم:

-نمی تونم بی..بیام. برو. برو و زندگی ک..کن.
سرفه می کردم و در مرحله بی هوشی بودم که من
رو تکونی محکمی داد و با فریاد گفت:

-من بدون تو می تونم زندگی کنم؟ من بدون تو مگه
می تونم زندگی کنم؟

نفس هام گیر کرده و بالا نمی اومد و حامی با
یاغی گری،مقابل چشمام،با لحنی که باعث ریزش
قلبم می شد لب زد:

-بفهم اینو آرامش،تو بدون من،فقط منو کم
داری،ولی من بدون تو دنیام خالیه.

باریدم،دیوانه وار باریدم و پیراهنش رو در چنگ
گرفتم و با حق گفتم:

-من ترسیدم حامی،من خیلی ترسیدم. تو چی؟

بلندم کرد،بی جون روی دستش افتادم که پیشونی
روی پیشونیم گذاشت و با حالت کشنده ای گفت:

-من،برای اولین بار توی زندگی ترسیدم آرامش،از
اینکه دیگه چشمم به چشمت نیافته ترسیدم. یه

چیزایی توی چشما ته که قلبم رو فشار میده، چشما ته باعث میشن که من از تنها بودن بترسم. من نمی توئم بدون تو زندگی کنم، واسه همین لحظه اخر که داشتم از ساختمون می زدم بیرون، برگشتم. چون قلبم درد گرفت، چون یه حس کشنده ای بهم می گفت تو گیر کردی. من هیچ وقت ولت نمی کنم ارامش... من بدون تو و نفسات، نمی توئم زندگی کنم.

اتش، شروع به شعله کشیدن کرد، هرم اتش بلند شد و ما هر دو، تشنه و طاقت از کف داده، لب روی لب گذاشته و مجنون وار بوسیدیم.

توجهی به حرارت نداده و به مرگ پاسخ نمی دادیم، لب های مردونه و خوش فرمش رو روی لب های نرم گذاشت و بوسید.. با مالکیت و دل ضعفه می بوسید و من بی اراده اشک می ریختم.

وقتی لب از روی لبم جدا کرد، اهمیتی به درد و اتش ندادم و به ارومی گفتم:

-تو شاه نشین قلبمی حامی.

نفس بلندی کشید، لب روی پیشونیم گذاشت و با
حال دیوانه واری گفت:

-تو دلیل نفس کشیدن منی، پس نفس بکش آرامش.

خودم رو به دستش سپردم. چشمام رو بستم، و نفس
کشیدم. در اغوشش، آماده برای مرگ بودم.

قصه عاشقونمون این شکلی رقم خورد...

هر دو، کنار آتش نشسته و انتظار می کشیدم که
معجزه زندگی دمیده شد.

صدای فریاد مسیح و ای جی، از دور شنیده می
شد.

چشم باز نکرده و دیگه چیزی حس نکردم. لحظه
های آخرم بود که توسط دست هاش از روی زمین
کنده شده و بعد، دوان دوان از آتش گریختیم.

مثل یک شی قیمتی من رو به سینه کشیده و از
هرم آتش نجاتم می داد. چشم باز نکرده و خودم
رو بهش سپردم و بالاخره، از جهنم خلاص شدیم.

هو... هوای تازه وارد ریه هام شد و من با خس
خس شروع به نفس کشیدن کردم.
جسم دردالودم رو روی برانکارد قرار داد و فریاد
زد:

-برید کنار... برید کنار..

چشمام رو برای آخرین باز کرده و به چشم های
کوهستانی خیره شدم. لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-زن.. زنده می م... می مونم.

دستم رو محکم تر فشرد و غریذ:

-تو باید زنده بمو...

بنگ!!!

صدایش شلیک، شریان حیاطی من رو قطع کرد.

بیم زده و بریده، به چشم های سیاه شده اش خیره
شدم و فریاد پارسا، من رو کشت:

-رییییییس.

و صدای شلیک!!!

یادت میوفتم با گریه میخندم رو کل دنیا چشمامو
میبندم!!

رو هرچی دارم حتی رو آیندم چشمامو میبندم
دلتنگ که میشی هستو میگیرم دلتنگمی که دارم
برات میمیرم!!

بدون چشمات از زندگی سیرم هستو میگیرم!!

بعد از تو حس کردم خالی شده پشتم تو روز
مرگیهام آیندمو کشتم!!

تصویر آینده بی خنده یعنی چی اصلا بدون تو آینده
یعنی چی

یادت میوفتم با گریه میخندم رو کل دنیا چشمامو
میبندم!!

شاه نشین چشم من، تکیه گاه خیال توست....

صدای شیون... صدای گریه... صدای زجه در گوشم پژواک می شد.
این ها، سمفونی زندگی من شده بود. موسیقی پایانی زندگیم...
عذا پشت عذا... سیاهی پشت سیاهی... مرگ سایه نحسش رو به زندگی من انداخته بود.
مسیر زندگیم، از بهشت زهرا به بیمارستان و از بیمارستان به بهشت عزیز از دست داده بودم.
روی نیمکت های سرد و خشک بیمارستان نشسته بودم و با چشم های مرده ای به تردد ادم ها نگاه می کردم. در ناامیدترین نقطه زندگیم بودم...
همه چیز به یکباره فرو ریخته بود.
حتی اگه مرگ هم رهانش می کرد، پلیسی که بخاطر اتهام قاچاق و لو رفتن انبار ها در مقابلش بود، هیچ وقت رهانش نمی کرد.

نقطه کور زندگی بود.

-خانوم افخم؟

صداش، ناقوس مرگ بود. اذیت کننده بود، زجه اور بود.

نگاه از ورودی بیمارستان گرفته و به این سرگرد
سمج و عوضی خیره شدم. از خوشبختی زندگی
من چی می خوای لعنتی؟

نگاهم فریاد می زد نفرتم رو اما فقط لب باز کرده
و به سختی گفتم:

-بفرمایید.

اصلا از سیاهی چشمش خوشم نمی اومد. اخماش
رو درهم کشید و با لحن تندی گفت:

-راجب پرونده همسرتون باید صحبت کنیم.

واقعا حال خرابم رو نمی دید؟؟؟

منی که حتی دخترم رو به دلارام سپرده بودم و
تمام تمرکزم رو برای مردی که روی اون تخت

لعنتی خوابیده بود گذاشته بودم، حرفی برای گفتن نداشتم.

وقتی نگاه خیره ام پاسخش شد، لب باز کرد و گفت:

-پرونده به مشکل خورده، لطفا همکاری کنید.
همسر شما متهم ردیف اوله. کشته شدن لورنزو اسمیت، اینجا عواقب سیاسی زیادی داره. ما از طرف دولت امارت تحت فشاریم. همسر شما فعلا در کماست، اما شما می تونید کمک کنید. متهم ردیف دوم همایون افخم پدر شماست که جسد سوختش رو از همون ویلا پیدا کردن و متهم سوم، داریوس پیرونده. طبق اطلاعات ما

شما و جناب پیرونده دوره ای رابطه نزدیکی باهم داشتید، ایشون فراریه و مطمئنیم زخمی شده. شما می تونید بگید کجا می تونه رفته باشه؟

چشمام پر شد و بغض در حال خفه کردنم بود.
برای لحظه ای درون چشماش، ردی از ترحم رو
دیدم اما من احتیاجی به ترحم نداشتم.. من فقط
زندگی با حامی رو می خواستم.

تری چشمام رو گرفتم و به ارومی گفتم:

-من قبلا تموم چیزایی که می دونستم رو به
اطلاعتون رسوندم جناب. ادرس جاهایی که حدس
می زدم داریوس رفته باشه رو هم براتون نوشتم.
بیشتر از این، هیچ چیز دیگه ای نمی دونم.
سری تکون داد و من دیگه طاقت از کف دادم و
گفتم:

-با اجازه. میخوام پیش همسرم باشم.

پشت کرده و به سمت بیمارستان قدم زدم.

قدم هام، در ظاهر استوار و قاطع بود اما من از
دورن می لرزیدم. واقعا می لرزیدم.

سنگینی نگاه اون سرگرد رو حس می کردم اما
توجهی نکرده و وارد بیمارستان شدم.

شلوغی و صدای مردم اعصاب متشنج رو در هم می کوفت. احتیاج داشتم دست روی سرم گذاشته و با تموم قدرت جیغ بزنم.. جیغ بزنم که "هیسس، اینجا زنی حالش خوب نیست"...

از پله ها بالا رفته و خواستم قدم روی پله پنجم بذارم که گوشه درون جییم لرزید. خسته تر از همیشه دست دراز کرده و تلفنم رو پاسخ دادم و بی حال گفتم:

-بله مسیح؟

لحظه ای سکوت و بعد، صدای نفس های پر از بغضش:

-حالش چگونه آرام؟

اگه من در حال مرگ بودم، مسیح به عینه مرده بود. بدترین و سخت ترین ضربه زندگیش رو خورده بود.

جلوی چشمش پرپر شدنش رو دیده بود و خودش، با دست های خودش جسم غرق در خون او

رو به بیمارستان رسونده بود. من زار می زدم اما
مسیح نعره می زد...

شونه هام افتاده و حال، بدتر از همیشه بود. سعی
کردم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم و به
سختی گفتم:

-هیچ تغییری نکرده.

سکوت کرد اما از صدای نفس هاش می تونستم
حدس بزنم مسیح بغض خفه ای داره. بغضی که تا
بهبود حامی و خبر سلامتیش، پاک نمی شد.

چشمام رو محکم بستم و بالاخره وارد سالن شدم.
هر دو سکوت کرده بودیم و می تونستم بدون
پرسش هم بگم مسیح هم به اون شب کذایی فکر
می کنه.

باید این سکوت کشنده رو می شکستم بنابراین اب
دهانم رو به زور بلعیدم و گفتم:

-مسیح، مراقب...

وقتی هزیمت دکترها و پرستارها رو از استیشن دیدم، نفسم بند اومد اما وقتی دیدم به سمت اون اتاق آشنا حرکت می کنن، بی اختیار ناله سر دادم و زمزمه کردم:

-خدایا نه.

-ارامش؟ آرامش چی شد؟

نتونستم... نتونستم پاسخی بدم و با تموم سرعتی که در توانم بود به سمت اتاقش دویدم. اضطراب و استرسی که بین دکترها و پرستارها در گردش بود دقیقا به قلب من خورد.

باران، پرستاری که در این چند روز باهاش آشنا شده بودم، به محض دیدن منی که رنگ از رخسارم پریده بود و نفس های پایانی زندگی رو می کشیدم، با ترس و کمی نگرانی نگاهم کرد اما من با وحشت لب زدم:

-چی شده؟

چشماش رو هاله از غم در بر گرفت و من، ویلان به سمت اتاق جرخیدم و وقتی چشمم به خط صافی

که روی دستگاه مانیتور افتاده بود خورد، نابود شدم.

بالا تنه عضلانی و برهنه اش، الت دست دکتر ها بود و پزشک با عجله و قدرت شوک رو بهش متصل می کرد و به خداوندی خدا که من با هر ضربه ای که بهش وارد می شد، از پای در می اومدم.

چشمام باریدن گرفت و من مویه کردم و با صدای بلندی جیغ کشیدم:

~~نههههههههههههه.~~

باران از پشت من رو در اغوش گرفته بود اما من دست و پا زده و جیغ و فریاد می کردم. پرستارها بلافاصله تا متوجه منی که مثل مرغ سرکنده بال بال می زدم شدن، پرده رو کشیده و من افسار از دست داده و با تمام قدرتم دست های باران و پرستار دیگه ای که برای کمک بهش اومده بود رو پس می زدم.

اشک هام گلوله گلوله از چشمام می چکید و من با التماس می گفتم:

-ولممم کنید.. توروخدا ولم کنید.

از دو طرف در محاصره بودم اما اون ها محکم من رو گرفته و اجازه حرکت بهم نمی دادن. لعنتی ها اون مردی که روی تخت دراز کشیده و با مرگ دست و پنجه نرم می کنه، عزیز منه... چرا نمی فهمید؟؟؟

هق هق و ناله هام تموم سالن رو در بر گرفته بود و من وحشیانه چنگ می انداختم اما....
اما مرغ خوشبختی، خیلی وقت بود از خونه ما پر کشیده بود....

وقتی در باز شد و چهره ناامید و شرمنده تیم پزشکی مقابل چشمم قرار گرفت، دست های باران و دوستش از روی کمرم جدا شد و من بهت زده گفتم:

-چ..چی شد؟

یک چیزهایی، یک خبرهایی نیازی به گفتن نداره.
واضح... اشکاره.. می بینیش، می فهمیش اما نمی
خوای قبولش کنی، چون نمی تونی بپذیری...
مثل من... منی که نمی خواستم بپذیرم اون از پیشم
رفته....

ترحم نگاه بقیه قلبم رو تیکه پاره می کرد و من با
دیوونگی فریاد کشیدم:

-حامی خوبه مگه نه؟ واسه چی اینجوری نگام می
کنید؟ باشمام.

بغض، درد، عصیان.. گلوم خراشیده می شد اما با
ناله بانگ کشیدم:

_واسه چی لال شدید؟ حال حامی خوبه؟

و اشک ریختم... ناامیدانه دست و پا می زدم.
دست و پا می زدم که بگید، که لب باز کنید بگید
حالش خوبه... بگید که اون مرد زنده است و قرار
نیست منو دخترم رو ترک کنه... منو مسیحو ترک
کنه...

قطره قطره اشک هام، روی سنگ سرد می چکید.
بعضی چیز ها عادی نمی شد، بخدا که عادی نمی شد.

حس می کردم تموم این قبرستون، قصد کشتنم رو داره.
من چند تا ادم مهم زندگیم رو از دست داده بودم؟

تموم اون خاطرات، تموم اون حرف ها، تموم اون دوران لعنتی ای که باهم داشتیم لحظه ای از جلوی چشم نمی رفت. مقابل چشمم از دست داده بودمشون.

سیاهی زندگیم به رنگ روی لباسم اثر گذاشته بود و من یک ماه بود که سیاه پوش بودم. می خواستم گریه نکنم، می خواستم اروم بگیرم و به دخترکم برسم اما بخدا نمی توانستم. احساس خفگی داشتم... حس وحشتناکی داشتم.

دست های بی حسم رو تکونی دادم و روی مزارش کشیدم و با بیچارگی گفتم:

-اونقدر دلم ازت پره،اونقدر ازت شاکی ام که هیچ چیز نمی تونه حالمو خوب کنه. هیچ چیز نمی تونه جای خالیت رو پر کنه،رفتنت فقط به من ضربه نزد،مسیحم از پا انداخت..مسیح یک ماه که نمی خنده،یک ماه که سیاه پوش برادرشه و تموم خوشی هاشو از زندگیش بیرون کرده. من عزیزامو از دست دادم اما مسیح احساس پوچی می کنه،خودش رو باعث مرگت می دونه،یه شب خواب اروم نداره. نباید انقدر زود تسلیم می شدی،نباید انقدر زود ترکمون می کردی نامرد.

و مثل یک انبار باروت منفجر شدم. هق هق هام سوزناک بود..این عشق،چقدر نا عادلانه به پایان رسید.

چهل روز بود،نخندیده بودم،چهل روز بود که گریه نکرده بودم و گریه هام رو مسکوت نگه داشته بودم. نمی خواستم گریه کنم اما نتونستم...

دست روی لبم گذاشتم و با تمام وجودم زار زدم.
احساس خفگی لحظه ای رهام نمی کرد. قسمتی از
قلبم می سوخت، گذشته ام درد می کرد، خیلی بد هم
درد می کرد...

سکوت و آرامش اینجا کمی تسکینم می داد.
پناه پیش دلارام بود و می دونستم ممکنه بهونه
بگیره. دستی به مانتوی سیاه و خاکیم کشیدم و از
بین مزارشون بلند شدم.
بالاخره اروم شدم، نیاز داشتم خودم رو اروم کنم.
نیاز داشتم پیام حرف بزnm و به آرامش برسم...
از بهشت زهرا بیرون زدم و اهمیتی به جی پی
اسی که خاموش کرده بودم ندادم. نیاز به خلوت و
آرامش داشتم.
مخفیانه اومده بودم و احتیاج داشتم کمی سبک
بشم...

کنار خیابون ایستادم و برای اولین ماشینی که

قطره قطره اشک هایی که از روی گونه ام می
چکید رو با سرانگشتم پاک کردم و به لباس
سیاهی که به تن داشتم چشم دوختم.
خاکی و خیس بود.

-ارامش؟

تری چشمم رو گرفتم و به سمتش چرخیدم. وقتی
به چشم های خیسم نگاه کرد، با بغض و تاسف
گفت:

-می دونی که دوست نداشت اشکاتو. بهتر از من
می شناختیش، می دونی که از گریه هات ناراحت
می شد.

فینی کشیده و فقط سر تکون دادم.

نگاهی به لباس سیاه و خاکیم کرد و با بغضی که
درون صداسش حس می کردم زمزمه کرد:

-سرخاکش بودی؟

فقط تونستم سری تکون بدم و بعد، هر دوی ما
خیره در چشم های هم بغضمون ترکید و
باریدیم... به یاد مردی که از پیشمون رفته
بود... خیلی بد هم رفته بود.

بعد از من، مسیح بیشترین ضربه رو خورده بود.
من می دیدم لبخند از روی لب های مسیح پر
کشیده و داره ذره ذره خودش رو نابود می کنه.
-بَ بَ.

با شنیدن صدای آرامش بخش پناه، با عجله چرخیدم
و با گوشه شالم جلوی اشک هام رو گرفتم. پناه به
اندازه کافی توی این مدت غم و اشک دیده بود.

مسیح دستی به صورتش کشید و به سمت ماشین
حرکت کرد اما من به سمت دلارامی که پناه به
بغل پشت سرم ایستاده بود چرخیدم.

پناه به محض دیدنم، بی تاب دست و پایی تکون داد
و دست هاش رو با ذوق بهم کوبید. تنها دلیل
لبخندم، تو این روز ها، پناه بود.

دست هام رو با اشتیاق سمتش دراز کردم و پناه
خودش رو بی تاب در اغوشم پرت کرد و
من، محکم و سرمست عطر تنش رو بو کشیدم.
سر در گلویش بردم و به عادت همیشگی گردن
خوش بوش رو بوسیدم. پوست نازک گردنش رو
با عشق بوسیدم که پناه با خنده اوایهای عجیب
غریبی از خودش در آورد و باعث شد من و
دلارام به خنده بیافتیم.
دلارام، موهای سرخش رو پشت گوش زد و بدون
اینکه به خیسی چشمام اشاره کنه گفت:
-نگار منتظره. بریم؟

از نگاه کردن به چشماش خود داری کردم و به
چشم های زیبای پناه خیره شدم و با لبخند ارومی
گفتم:
-اره بریم.

خنده اش رو حس کردم و بعد، پناه رو در اغوشم
گرفتم و به سمت ماشین حرکت کردم.

مزونی که مسیح انتخاب کرده بود، بی اندازه شیک و لاکچری بود. دوشادوش هم قدم می زدیم و من با لبخند به اطراف نگاه می کردم اما نگار پناه رو در اغوش گرفته بود و چشم و ابروش رو چپ می کرد و باعث می شد پناه از خنده به قهقهه بیافته و این سمفونی خنده انقدر زیبا بود که هرکسی که صدای خنده اش رو می شنید به سمتون نگاه بندازه و از دیدن پناهی که در اغوش نگار قهقهه می زنه، لبخند بزرن.

دخترکِ من، زیبا بود. چشم های خیره کننده ای داشت... درست عین پدرش!

-ارام اینو ببین.

رد دستشو گرفتم و به ماکسی قرمزی که روی تن مانکن بود رسیدم. مخملِ خوش رنگی بود و یقه قایقیش، خاص ترش کرده بود.

تبسمی کردم و گفتم:

-خوشگله. بهتم میاد.

ذوقی کرد و سری تکون داد. با لبخند به نگار و پناه نگاه می کردم.

دلارام با ذوق سایز خودش رو به فروشنده که زنی جوون بود می گفت. زن، لبخندی زد و گفت:

-رنگ قرمز این سایز رو تموم کردیم، یه چند لحظه صبر کنید می‌گم براتون از انبار بیارن.

دلارام نگاهی به من کرد و من سری تکون دادم و لب زدم:

-مشکلی نیست.

چشماش برقی زد و زن، با دستش به مبل سه نفره ای که گوشه مغازه بود اشاره کرد. پاهام کمی درد می کرد بنابراین پیشنهادش رو رد نکردم و به سمتش رفتم.

زودتر از ما، نگار نشسته بود و من کنارش نشستم. دست های پناه رو گرفته بود، لب هاش رو باد می کرد و با دست های پناه باد لپش رو خالی می کرد و باعث می شد پناه از خنده ریسه بره.

لب های باد کرده نگار اونقدر بامزه بود که باعث خنده ماهم شد. لبخندی زدم و با دستمال کاغذی درون دستم، لب های خیس پناه رو تمیز کردم. -ارام، چقدر این قشنگه.

با تعجب نگاهش کردم. با دیدن ماکسی بنفشی که روبه روی ما تن مانکن بود، ابرویی بالا انداختم. راست می گفت، خیلی زیبا بود.

خیلی ساده بود اما بی نهایت خوش دوخت بود. از روی سرشونه تا نصف قسمت سینه ها، با تور اکلیل داری پوشیده شده بود. پشتش کاملا بسته بود. و قدش، از جلو یک وجب بالای زانو بود اما پشتش دنباله دار بود.

-اینو می خوای؟

به نشونه مخالفت سری تکون داد و گفت:

نه من که اون قرمزه رو پسندیدم، برای تو.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و به پشتی تکیه دادم و گفتم:

-اها، نه من لباس دارم.

اما هنوز کامل به مبل تکیه نداده بودم که دستم رو گرفت و با لحن جدی ای گفت:

-تو غلط کردی، ضد حال نزن دیگه. پاشو برو تنت کن رو حرفم، حرف نزن.

دستم رو کشید و از روی مبل بلندم کرد و من با بی حوصلگی گفتم:

-دلی، صبر کن. دیوونه میگ..

حتی اهمیتی به حرفام نمی داد. برای یکی از فروشنده ها دست تکون داد و گفت:

-خانوم، میشه سائز سی و هشت این رنگو برام بیارید؟

با چشم های درشتی نگاهش کردم و گفتم:

-دلی ب..

زن لبخندی زد و گفت:

-بله حتما.

درست مثل یک مترسک سر جالیز ایستاده بودم. دلارام لباس رو از دختر گرفت، بازوم رو گرفت و من رو به سمت اتاق پرور هدایت کرد. هر چی با حیرت و خیره نگاهش می کردم افاقه ای نمی کرد. در اتاق رو باز کرد و من رو با داخل پرت کرد و لباس رو روی چوب لباسی که سمت چپ گذاشته بودن اویزون کرد و انگشتش رو با تهدید جلوم تکون داد و گفت:

-پاره ات می کنم اگه تنت نرنی.

و بعد تق...در رو بست و رفت.

مات و مبهوت به در بسته شده نگاه می کردم...خدای بزرگ، این دختر خیلی کله شق بود. نفسی ازاد کرده و با کنجکاوی به اتاق نگاه کردم. اتاق بزرگی بود. سمت راست اینه قدی بزرگی بود و در سمت چپ، چوب لباسی بود. پشت سرم، تماما با پرده های خردلی تیره رنگی پوشیده شده بود.

چراغ نسبتا بزرگی در سمت راست، بالای اینه بود و بقیه قسمت ها به نسبت تاریک تر بود.

سمت چوب لباسی رفته و به ارومی شال مشکیم رو از سرم برداشتم. مانتوم و تاپی که زیرش پوشیده بودم رو با ارامش از تنم بیرون کشیدم. دکمه های طلایی شلوارم رو بین انگشتم گرفته و بازش کردم و بعد به سادگی از تنم پایین افتاد و من با بلند کردن پاهام، ازش خارج شدم.

خم شدم و شلوارم رو از روی زمین برداشته و اویزونش کردم و بعد ماکسی رو در دست گرفتم. زپیش رو باز کردم و صدای نگار رو شنیدم که با عشق و حرص گفت:

-ای قربون این چشمات بشم من کچل خاله.

خنده ام گرفت و لبم رو کج کردم و به ارومی زمزمه کردم:

-داره شیود هاش در میاد بچم.

و لباس رو از روی یقه ام رد کرده و استین هاش رو پوشیدم. ساتن پارچه رو اهسته اهسته پایین کشیدم و بالاخره لباس فیت تنم شد.

موهام رو از داخل لباس بیرون انداخته و به سمت اینه حرکت کردم.

لعنتی، جدی بهم می اومد... خیلی ام بهم می اومد.

به خوبی روی تنم قاب گرفته شده بود و پاهای پرم رو به زیبایی به نمایش گذاشته بود. پاهام رو تکونی دادم و دست روی لبه های لباس کشیدم و کمی پایین تر کشیدمش. حالا قدش تا دو انگشت بالاتر از زانوم بود. بهتر شد.

دست دراز کرده و خواستم زیپی که پشت لباس بود رو ببندم. زیپ کوچیکش رو در دست گرفتم و از ترس اینکه یه موقع پاره نشه، به اروم ترین شکل ممکن بالا کشیدم. هر چه قدر بالاتر می رفت، بسته شدنش سخت تر می شد.

نمی تونستم، لبم رو گاز گرفته و سعی کردم ببندمش، اما نمی شد.

کلافه از جنگ با لباس، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
لعنتی.

دامنه لباس رو در دست گرفته و به سمت در
حرکت کردم تا دلارام رو صدا کنم. زیر لب
غرغری کردم اما... پرده های خردلی رنگی که
پشت سرم بود تکونی خورد و من با تعجب به
سمتش چرخیدم و بعد، صدای قدم هایی، عطر
سردی، حضور کشنده ای و بعد، چشم های
عصیانگری.

نفسم بند اومد و لبخند بی اراده روی لبم شکل
گرفت و صدای گیراش، به گوشم رسید:

-گفته بودم حق نداری جی پی اس کوفتی رو
خاموش کنی، نگفته بودم؟

خشمگین، عصبی و جنون زده به نظر می
رسید... حال همیشگیش.. حال همیشگی شاهنشاه
مافیای.. حال همسر من، حامی.

کوهستان چشماش، قلب بی پناهم رو در زمهریر
می کرد. برای این جنونش، برای این حس امنیت
مالکیتش حاضر بودم بمیرم.

لبم رو گاز گرفتم و با خنده گفتم:

-توضیح میدم.

-می شنوم.

حضورش، هوای اتاق رو برام سنگین می کرد و
نمی تونستم به درستی نفس بکشم. این مرد، با این
نگاهش می تونست قاتل نفس های من باشه.

دستم رو مشت کردم و خواستم لب باز کنم که بی
هوا و خشمگین سمت یورش برد و بعد محکم من
رو به اینه کوبید و مقابل صورتم غرید:

-گور بابای توضیح، فعلا فقط تورو می خوام.

من با این مرد، چیزهایی رو تجربه کردم که حتی
در خواب هم نمی دیدم. زیر لمس دستاش ذوب می
شدم. واقعا ذوب می شدم.

تب دار نگاهش کردم و با لحن عاجزانه ای گفتم:

-باور کن توضیح میدم.

تند و با ریتم بلندی نفس می کشید و قبل از اینکه من بتونم از خودم دفاع کنم، صدای نق نق پناه رو شنیدم. دست هاش، روی کمر لختم قرار گرفت که بی تاب گفتم:

-پناه بیرونه و داره غر غر می کنه، نمی خوای بهش بررسی؟

مقابل چشم های خندونم، دستی به یقه کتش کشید و با دست دیگه اش، لباسم رو از روی سرشونه ام پایین کشید و خرید:

-فعلا می خوام به تو رسیدگی کنم.

نخودی خندیدم و سعی کردم جلوی لغزش بلوز رو بگیرم اما وقتی دستام رو با یک دستش قفل کرد و بلوز رو تا قفسه سینه ام پایین کشید، پیچ و تاب می خوردم و با هیس هیس گفتم:

-حامی لطفا.

هوایی که به سرشونه های عریانم می خورد باعث لرزم می شد و من با نیاز لرزیدم که دست هاش روی کمر و سرشونه هام گردشی کرد و خروشید:
-وقتی من پیشتم، درد، لرز، گرما، سرما، غلط کرده روت اثر بذاره آرامش. دست های من، بلدن هم درد بدن، هم لرز بدن، هم شکنجه بدن. پس انقدر به خودت نییچ و بذار لمست کنم.

دست هاش... دست هاش لعنتیش، روی ستون فقراتم مثل یک مداد کشیده می شد و من از این ماساژ جنون امیز سرمست بودم اما وقتی دست هاش پایین تر لغزید، به خودم پیچیدم و نفس نفس زنان مقابل گوشش گفتم:

-دا.. داری منو می... می کشی حامی.

اثر دست هاش، به سان ذغال گداخته ای بود و می سوزوند... می سوزند و آتش می زد.

لاله گوشم رو به دهن کشید و خصمانه گفت:

-نمی میری، چون اجازه نمی دم بمیری.

پوست عریانم رو نوازش می کرد و من درخودم
پیچیدم و با نفس نفس گفتم:

-حامی لطفا.

کوتاه نمی اومد...حریصانه و ظالمانه لمس می
کرد و من رو می کشت. واقعا می کشت. مثل مار
به خودم می پیچیدم که پوست عریانم رو گزید و
من بی هوا خواستم ناله ای بکنم اما قبل از اینکه
اجازه بده لبم رو باز کنم، محکم سرم رو به سینه
اش کشید و من نیازمند، کتش رو چنگ زدم و ناله
ام رو با گزیدن گردنش، خفه کردم.

با تموم توانم کتش رو فشار می دادم و تند تند نفس
می کشیدم که تقه ای به در خورد و دلارام با
تعجب گفت:

-هوی، ارامش فرار کردی؟ داری چه غلطی می
کنی؟

می خواستم لب باز کنم اما نمی تونستم. لمس دست
هاش بهم اجازه نمی داد. دلارام محکم به در زد و
این بار با صدای بلندتری گفت:

-ار امش، الووو، هستی؟ بخدا نپوشیده باشی پاره ات می کنم فه..

اخماش در هم رفت و با حرص گفت:
-به گور باباش خندیده.

خنده ام گرفت و به ارومی گفتم:
-داره شوخی می کنه.

-شوخیشم حق نداره.

لبم رو گزیدم که دلارام محکم به در کوبید و با فریاد گفت:

-ار امششششششش؟

توانایی صحبت پیدا کردم و سر از گردن حامی بلند کردم و با صدایی که سعی می کردم گرفته نباشه گفتم:

-چته وحشی؟ درو شکوندی.

بدن شل شده ام رو به حامی تکیه دادم که دلی با غرغر گفت:

-یه ساعته داری چه غلطی می کنی؟ تموم شد؟

حامی محکم من رو به خودش کوبید و غریب:
-بگو نه.

خدایا چه گیری افتاده بودم. گردنش رو با لذت
بوسیدم و دست های تواناش رو گرفتم و خیره در
چشم های حامی گفتم:

-تموم شد، یکم صبر کن دارم زیپشو می بندم.
چهره حامی در هم رفت اما من دلبرانه خودم رو
بهش تکیه دادم و گفتم:

-شب حرف می زنیم. الان لطفا زیپ لباسمو ببند.
خیره نگاهم کرد و وقتی بدنم رو فشرد، اخی گفتم
که با غیظ زیپ لباسم رو بالا کشید و گفت:

-بار اخری بود که جی پی اس رو خاموش کردی.
فقط سری تکون دادم و بعد، درست مثل یک
روح، پرده رو کنار زد و از در پشتی رفت... به
همین سادگی.

موهای در هم و افشونم رو با انگشتم شونه کردم و دستی به چهره سرخم کشیدم. خدا بگم چی کارت بکنه حامی، گونه هام قرمز بود.

چند نفس عمیق کشیدم و بالاخره در رو باز کردم. دل آرام وحشیانه خودش رو به داخل اتاق کشوند و با چشم های درشت و خوشحالی نگام کرد. دستی به دنباله های لباس کشیدم و گفتم:

-چطوره؟ بهم میاد؟

سوتی زد و با ذوق و شوق گفت:

-عالیه، خیلی بهت میاد سلیطه.

لبخندی زد اما با شنیدن صدای نگار، به سمتش چرخیدم:

-پناه، کلا تو یه زن برتری بچه. مامانت رو ببین چقدر چیز شده.

متاسف و اسش سری تکون دادم اما پناه نگاهش به
چشمام بود و من فکر کردم، زندگی هنوز
پابرجاست.

-پناه خوابید؟

بند لباس خواب حریرم رو بستم و با خمیازه گفتم:
-اره، انقدر نگار باهاش بازی کرده بود که وسط
شیر خوردن چشماش رفت؟

نگاه از پنجره گرفت و به سمتم چرخید و با
استفهام گفت:

-گشنه خوابید؟

لبخند زدم. زبون گفتن نداشت، هیچ وقت احساسش
رو به زبون نمی آورد اما همین جمله هاش، همین
دقتی که نسبت بهش داشت از هزار تا دوست دارم
بالا تر بود.

-جناب، دختر شماست ها، ماشالا پدر و دختر مهارت عجیبی توی خسته کردن من دارید. نگران نباش، به اندازه نیازش خورد و خوابش برد. چیزی نگفت فقط دوباره نگاهش رو به باغ بخشید. خواب الود بودم و اونقدر بخاطر دلارام این پاساژ و اون پاساژ کشیده شده بودم که حوصله حرف زدن نداشتم اما اگه رو به موتم بودم، کرم حامی رو فراموش نمی کردم.

سمت میز رفته و به ارومی گفتم:

-دراز بکش کرم تو بزخم حامی.

کشو رو باز کرده و جعبه کرم رو برداشته و به سمتش چرخیدم. نگاهش همچنان به شب پر ستاره بود. خب، خیلی نباید ازش توقع حرف گوش کردن داشته باشم.

نفس عمیقی کشید و من با حالت نمایشی ای گفتم:

-حامی لطفا، خیلی خسته ام و می دونی که تا کرمت رو نزنم نمی تونم بخوابم چون نگران میشم و حالم بد میشه.

اثر کرد. بی هیچ حرفی از پنجره کنار رفت و روی تخت دراز کشید. بی حوصله بلوزش رو از تنش بیرون کشید و با رکابی مشکیش منتظر نشست.

لبخندم رو پنهان کردم و به سمتش رفتم. اروم روی تخت نشستم و از داخل جعبه کرم رو بیرون کشیدم.

از گوشه چشم نگاهش می کردم و وقتی پماد رو باز کردم، زانوی راستم رو بلند کرد و روی تخت گذاشتم و به طرفش چرخیدم.

دست راستش زیر سرش و دست چپش کنارش افتاده بود و نگاهش به مقابل بود. رکابیش رو بالا کشیدم و از دیدن جای زخم هاش، قلبم تیر کشید و درد عمیقی به وجودم تزریق شد. دیدن این زخم ها حتی یک ثانیه برام عادی نمی شد.

لبم رو گزیدم و سعی کردم و بغض نکنم. چشمام رو از زخماش گرفتم و کرم و مقدار نسبتا زیادی

رو روی پشت دستم ریختم و در کرم رو بستم. با انگشت اشاره ام مقداری از کرم رو برداشته و خیلی نرم و اهسته روی جراحی کمرش کشیدم. جراحی که روی کتف و وسط کمرش ایجاد شده بود. زخم دو گلوله ای که یادگاری اون شب جهنمی شد.

-با گریه هات بهم نریز آرامش.
لبم رو گاز گرفتم و به سختی گفتم:
-گریه نمی کنم.

و با سرانگشتم زخمش رو ماساژ دادم که با غضب گفت:

-داری دروغ میگی اونم به من؟ منی که از صدای نفسات تا ته مغزت رو می خونم آرامش؟
کرم رو روی پوستش پخش کردم و ماساژش دادم اما قطره اشک سمجم از گوشه چشمم چکید.
بلافاصله نفس تندی کشید و بعد به سمتم چرخید و دستم رو گرفت. رو گرفتم ازش و نگاه تارم رو به میز بخشیدم که گفت:

-بین منو آرامش.

نفس عمیقی کشیدم و نتونستم نگاهش کنم. نمی خواستم گریه کنم اما نمی شد.

-جدی چه اتفاقی افتاده آرامش به حرفم گوش نمیدی؟ گفتم منو نگاه کن.

در بدترین شرایط زندگیشم کله شق و خودخواه بود. اشکام رو با دست از ادم پاک کردم و بهش نگاه کردم. اخم غلیظی بین دو ابروش بود و خیره به چشمام بود.

فینی کشیده و گفتم:

-بفرما.

همچنان سکوت کرد که من به عضلات در هم تنیده شکمش چشم دوختم و گفتم:

-برگرد بذ..

کشیده شدم و تخت سینه اش افتادم. موهای پریشونم رو از روی صورتم کنار زد و گفت:

-جدی حالم خوبه اما گریه هات بد بهم می ریزه
ارامش.

بغضم رو خفه کردم:

-دست خودم نیست.

دست روی بازو هام گذاشت و من رو روی تنش
بالا کشید و گفت:

-راجبش حرف بزن.

در تمام این چهل روز سکوت کرده بودم. چونه ام
لرزید که با حرص گفت:

-لرز ارامش.

اشکام بی اجازه از چشمام چکید و من با بغض
دیوانه واری گفتم:

-غرق خون بودی.

انگاری جهنم شد حامی. جلوی چشم روی زمین افتادی و چشمتو بستی. وحشت کرده بودم، بند بند وجودم می لرزید و قلبم تیکه پاره شد وقتی چشمت رو بستی. شب نحسی بود، انگار شب مرگ بود حامی، مثل دیوونه ها به جسم غرق خونت نگاه می کردم، دیوونه شده بودم وقتی دیدم پارساهم کنارت توی خون خودش دست و پا می زنه. حس می کردم شوهر و برادرم رو دارم از دست میدم. من جلوی چشم مرگ کاوه رو دیدم. کاوه ای که یک سال تمام برادرانه کنارم مونده بود و من رو از همه خطرا حفظ کرده بود. پارسا تو تمام مدت اشنایی همیشه هوام رو داشت، حتی وقتی که تازه به عمارت اومده بودم و کسیو نمی شناختم. من و ای جی هاج و واج نگاه می کردیم و من زجه می زدم اما مسیح واقعا مرده بود. روی زانوش افتاده بود و به جنازه داریوس نگاه می کرد. دقیقا وسط شما سه نفر از پای افتاد. فکر می کنم حال هیچکس اون شب به اندازه مسیح بد نبود، با دست های خودش، با اسلحه خودش، داریوس

رو زده بود. داریوسی که مثل برادرش دیده بود و مثل رفیقش دوشش داشت.

سکوت کرد و من با یادآوری اون شب ادامه دادم:

-انتخاب مسیح، همیشه تو بودی. بین تو و کسی که چندین سال باهات همخونه و رفیق بود، تورو

انتخاب کرد و داریوس رو زد. حتی با اون حال خرابش، اول تورو بلند کرد. ای جی تا حد زیادی بخاطر اون جلیقه ضد گلوله ای که پوشیده بودی

خیالش راحت بود اما گلاک 17 ای که دست

داریوس بود، مثل اسلحه مگنوم 44 ای نبود که من باهات بهت شلیک کردم. ما طبقه نقشه پیش رفته

بودیم و اسلحه ای که دست من بود، نمی تونست

بهت اسیبی بزنه اما اون گلاک کوفتی اونقدر

کارترجیش قوی و قدرتمند بود که بتونه جلیقه رو

پاره کنه و بهت اسیب بزنه. کامل بیهوش شده

بودی ولی قبل از اینکه ما بخوایم اقدامی

بکنیم، پلیسا ریختن.

ای جی و شادو سریع تورو سوار ماشین خودشون کردندو بردن و جسد داریوسم توی ماشین کیان انداختن و رفت. منو مسیح با بقیه بچه ها، وقتی می خواستم اونجا رو جمع و جور کنیم، پلیس از راه رسید و مجبور شدیم پارسای نیمه جون رو برداریم و بریم. مثل اینکه قبلا خود اون لورنزو کثافت پای پلیس به ماجرا کشیده بود. ای جی تورو کامل پنهان کرده بود. حتی نمی دونستم کجایی و چه بلایی سرت اومده. بهم اجازه نمی داد. مسیح وقتی پای پلیس به داستان باز شد، طبق برنامه ای که از قبل با ای جی داشتن، پارسا رو به بیمارستان خصوصی ای که رییش یکی از اشناهای مسیح برد و وقتی اونجا خواستن پارسا رو بستری کنن، پارسا به اسم حامی اقتدار بستری شد. به اسم قلبی تو. نه حامی نامدار. من اونقدر حالم بد بود که نمی فهمیدم چرا اسم و هویت پارسا رو به اسم تو جا زده اما بعدا فهمیدم قصه چیه.

موهام رو با سرانگشتاش نوازش می کرد و من با مرور اون خاطرات اهی کشیدم و گفتم:

-معلوم شد، انبار جنس های قاچاقی که لورنزو توی ایران داشته بود لو رفته بود و اون با یه سری مدرک اسم تورو به عنوان شریک کاریش و کسی که دستش توی این بازیه لو داده بود. اون حیوون حتی اطلاعات همایون داریوس و من رو داده بود. اگه پارسا رو به اسم تو جا نمی زدیم، پلیس در به در دنبال می گشت و در نهایت، پیچیدگی پرونده بیشتر می شد.

باید خودمون یه گزینه ب پلیس می دادیم تا تمرکزشون جای دیگه ای نباشه

پلیس به محض بسری شدن پارسا خودش رو به بیمارستان رسوند و از اونجایی که هیچ اطلاعاتی راجب تو نداشت و هیچ عکسی ازت نبود، پارسا رو به جای تو قبول کرد. جسد داریوس توسط مسیح دفن شده بود و اون ها فکر می کردن فراریه. تو تمام مدت

ای جی و مسیح سعی داشتن همه چیز رو به جای خودشون برگردونن و مشکل هویت پارسا رو حل کنند. من تحت تعقیب بودم و نمی تونستم بهت سر بزنم. پلیس هر روز بیمارستان بود و مراقب پارسا بود. قلبم داشت بخاطر دوری از تو و حال بد پارسا و مرگ داریوس منفجر می شد. تو رو نمی دیدم، پارسایی که دوست و رفیقم بود داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و داریوس، رفیق بچگیم، کسی که بخش بزرگ خاطرات کودکیم باهاش گره خورده بود و هر چند تو این یک سال خیلی اذیتم کرده بود، از دنیا رفته بود. بانو تو خواب سخته کرد و هیچ وقت از خواب بیدار نشد. همایون، کاوه، هدی و مهر داد اتیش گرفته بودن و من واقعا توی عذا افتاده بودم. رفت و آمدهای پلیس، بازجویی های هر روز بیشتر می شد، بی خبری ازت داشت روحم رو می خورد و ضربه کاری وقتی بود که پارسا از دنیا رفت. طاقت زانو هام رفت و اون روز بالاخره سقوط کردم. تو هنوز بیهوش بودی و دکتر می گفت امکان داره

نخاعت اسیب دیده باشه. مردمو زنده شدم. نابود شدم حامی، بدترین روزای زندگیم بود. مرگ پارسا واقعا من رو از پا انداخت. پارسا دوستم بود، محافظم بود و این مرگ مظلومانش، اینکه هدی اینجوری شکستش داد باعث می شد از درد خفه بشم. داریوس منو اذیت کرد، یک سال تمام زندگی رو برای من جهنم کرد حامی ولی اون کسی بود که من از بچگی باهاش بزرگ شده بودم. هیچ وقت راضی به مرگش نبودم. تهی بودم، خالی بودم، نمی تونستم سرخاکش برم و باهاش حرف بزنم. چهل روز بود داشتم خفه می شدم. تموم این مدت فقط با پناه و تویی که چشمتو باز کردی و روی پاهات ایستادی دلگرم بودم. امروز، رفتم سرخاکشون، سر خاک پارسا و داریوس گله کردم. گله کردم که چرا رفتن، چرا تنهام گذاشتن. حتی از کاوه ام شاکی ام که چرا رفت. عصبی بودم حامی، حالم بد بود. من بدون تو، حتی یک ثانیه از این زندگی رو نمی خوام.

هق هق هام که بلندتر شد، من رو محکم در اغوش گرفت و پیشونیم رو بوسید و سرم رو به سینه کشید. زار زدم و موپه سر دادم. در اغوش پر از امنیتش زار زدم.

چیزی نگفت، دلداریم نداد و فقط کمرم رو نوازش کرد. لرزش بدنم رو آماده کرد و در اخر مقابلم گوشم گفت:

-من خوبم ارامش، حالم خوبه. همه چیز تموم شد، تو منو داری.

سینه اش رو بوسیدم و فکر کردم وجودش به همه چیز می ارزه. ما توی این بازی خیلی ها رو از دست دادیم. خیلی بلاها سرمون اومد اما دست هم رو رها نکردیم.

لورنزویی که بخاطر قتل عام همسر و فرزندش توسط یه گروه جنایتکار، کینه حامی رو چندین سال در سینه نگه داشته بود. حامی ای که هیچ ربطی به قتل و عام خانواده اش نداشت و فقط همکاری با

لورنزو رو رد کرده بود و نبود پشتیبانه حامی باعث اون فاجعه برای خانواده لورنزو شده بود.

لورنزو ای که با اسم جعلی خودش رو به من نزدیک کرد و بعد، با تهدید هدئ به مرگ بانو و پارسا، باعث همکاری باهاش شده بود و مهر داد رو با پول خریده بود.

دلارامی که اون شب با نقشه هوشمندانه شادو پناه رو به جای امن رسونده بود و...

طناب گره خورده بود و نقطه های کور زیادی ایجاد کرد اما بالاخره باز شد و ما به ارامش رسیدیم.. هرچند که این وسط ما خیلی آسیب دیدیم... زخمی شدیم اما باز کنار هم ایستادیم.

تند تند دکمه های مانتوم رو بستم و با هول و ولا گفتم:

-وای وای دیرم شد.

شالم رو از داخل کمد بیرون کشیده و همون طور که کیفم رو از روی تخت چنگ می زدم به سمت در حرکت می کردم که در اتاق باز شد و هیبت کوه پیکرش مقابلم قرار گرفت. نگاهی به منی که حاضر و آماده جلوش ایستاده بودم کرد و گفت:

-کجا به سلامتی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بیمارستان دیگه. زود میام. قبل از غروب افتاب میام که بریم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نه.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-نه؟

سر تکون داد. وا رفته نگاهش کردم و با کلافگی گفتم:

-چرا؟ یادآوری کنم، من پرستارم و باید برم به کارم
برسم.

دستی به موهایش کشید و خیره در چشمام گفت:
-گفتم نه.

نمی فهمیدمش... پشت هر حرفش یه چیزی بود. داد
و فریاد نکردم اما کیفم رو روی زمین گذاشتم و به
ارومی گفتم:

-چرا؟ من کار دارم خب.

-تنها به یک شرط اجازه میدم پا از این اتاق بیرون
بذاری ارامش.

منتظر نگاهش کردم که دست به دکمه های بلوزش
کشید و همون طور که بازش می کرد گفت:

-میخوام الان ناله هاتو بشنوم و اول صبح تورو
داشته باشم. صدای ناله هات، اونم دقیقا مقابل
گوشم.

گر گرفتم... نیشم شل شد و با لحن اغواگری گفتم:

-پیشنهادات جزو اون دسته پیشنهاداست که اصلا
نمیشه ردش کرد.

بلوزش رو به گوشه ای پرت کرد و خرید:
-لعنتی.

و ستم حمله ور شد. لحظه بعد، روی تخت افتادم و
جسم سنگین روی تنم قرار گرفت. تشنه و پر تب
و تاب مشغول بوسه و نزاع با لباس ها بودیم که
تلفنش اونقدر زنگ خورد که با حرص از روی
تنم بلند شد و رفت... حامی تشنه بود... زیاد هم
تشنه بود.

-تو زده به سرت؟

با بهت پرسیده بودم اما مثل همیشه گفت:

-جرئت داری اعتراض کن.

حیرت زده به باکسی که مقابلم بود خیره شدم و
دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-حامی تورو خدا.

بوق های اشغالی که به گوشم خورد، دیوانه ام کرد.
لعنتی چه جوری باید این لباس لعنتیو می پوشیدم؟
به بندهای سیاه و درهم برهمش نگاه کردم و از
شدت حرص خنده ام گرفت. لعنتی من تو عمرم
بادی به این لعنتی ای ندیده بودم.

راستش، خیلی فانتزی بود. یه بادی زنبوری
گیپوردار. قدش به زور تا زیر نشیمنگاهم بود.
مشکی و به شکل وحشتناکی جذاب بود.

جوراب بلندی که کنارش بود، از بالای
زانو، زنبوری بود و با دوتا حلقه به بند های بادی
متصل می شد. در کل، یه چیز بی نهایت لعنتی ای
بود. لبم رو گزیدم و فکر کردم این لعنتی از کجا
می دونست من دوست دارم این هارو بپوشم؟
لبخند، لحظه به لحظه بیشتر می شد. یادم بود خودم
یک بار بهش گفته بودم... مردک روانی، اخه
امشب؟

پوفی کشیدم و به سمت حمام رفتم. باید امشب
خودم رو ازاد می کردم.

حامی

- همه چیز اکیه؟

دستی به گردنش کشید و با لحن خجولی گفت:

- با توصیه های شما همه چیز فراهم شد.

سری تکون دادم و نگاهی به چهره خسته اش

انداختم. می دونستم درد زیادی می کشه، می

دونستم کشتن داریوس خیلی بر اش گرون تموم

شده، می دونستم مرگ پارسا تنه اش کرده اما لحظه

ای، لحظه ای از کنارم نرفته بود.

این پسر، بر ادرم بود. پسری بود که خودم بزرگ

کرده بودم. پسری که وقتی بیست و یک سالم بود

باهاش آشنا شده بودم. زخمی شده بود و توی خون

غلط می خورد.

هیچ وقت نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که اون شب

مسیح هیجده ساله ای رو که روی زمین، کنار

اشغال ها جون می داد رو بلند کردم و توی ماشینم
قرار دادم و تیمارش کردم.

مسیحی که یکی از بچه های پرورشگاه بود و بعد
از اینکه از پرورشگاه بیرون زده بود، دعواش شده
بود و پول هاش رو ازش دزدیده بودن و با چاقو
زخمیش کردن.

حس غریبی بهش داشتم. روزهای اول خجالت می
کشید و بعد، کم کم باهام ارتباط گرفت. هیچ وقت
بهش نگفتم دقیقا شغلم چیه و کیم.

من جنس درون ادم ها رو خوب می شناختم. مسیح
نیازمند بود اما پست نبود.

علاقه ای نداشتم به مافیا پیوند بخوره. انتخاب
خودش بود. مسیح دانشجوی روانشناسی بود اما
وقتی یک بار من زخمی از درگیری های مکزیکی
به ایران برگشتم، متوجه ماجرا شد.

روزای اول شدیداً در خودش بود، انگار باورش
نمی شد و دقیقا یک هفته بعد، عطای دانشگاه رو به
لقاش بخشید و آموزش دید.

مخالفتی نکردم. هیچ وقت توی تصمیم ادم ها دخالت نمی کردم. راهش رو انتخاب کرده بود و بعد از چند سال، اونقدر لیاقت به خرج داد که شد، دست راست من.

بارها سرش فریاد زده بودم، بارها تهدیدش کرده بودم و بارها رونده بودمش اما هیچ وقت ترکم نکرد... هیچ وقت.

حسی که من به مسیح داشتم، شاید حس یک پدر به پسرش بود. برادر به برادرش.. نمی دونم.

دنبال اسم این حس نبودم، هر چیزی که بود، این پسر، برای من خیلی با ارزش بود.

و امشب، شب دامادیش بود. بعد از مدت ها، زنی رو که لایقش بود پیدا کرده بود. دیده بودم کنار دلارام چشماش برق می زنه.

امشب شب خوبی بود اما هنوز ته چشم های مسیح، غم بزرگی لونه کرده بود. هیچکس، هیچکس به اندازه من مسیح رو نمی شناخت و من مطمئن

بودم هیچکس به اندازه من نمی تونه حال این مرد
رو عوض کنه.

نگاهش به ساختمون مقابل بود و نگاه من به نیم
رخ کشیده و مردونه اش. صداش کردم:

-مسیح؟

بدون مکث سمتم چرخید و با احترامی همیشگی
گفت:

-در خدمتم.

تموم جدیتم رو درون نگاهم ریختم و لب زدم:

-عذاب دادن خودت رو تمومش کن. مرگ

داریوس، هر چیزی که بود، تموم شد و رفت. تو

مقصر نیستی، تو فقط کار درست رو انجام دادی.

این پسر، کتاب خونده شده بود برای من. لبش رو

محکم بست و نگاهش، غمگین تر شد. بهش فرصت

دادم که حرف بزنه. دستاش رو مشت کرد و

بالاخره با صدای مرتعشی گفت:

-از ذهنم پاک نمیشه. لحظه افتادنش، از ذهنم پاک
نمیشه. همزمان دونفر از عزیزام رو از دست
دادم.

سکوت کردم و خیره نگاهش کردم که بدون هیچ
ریا و دروغی گفت:

-صد بارم به عقب برگردم، بازم همون کار می کنم
رییس. داریوس رفیق و هم خونه من بود و سال
های زیادی رو باهش بودم. لحظه های زیادی
باهش داشتم اما، انتخابم نیست. من حتی شما رو با
داریوس مقایسه ام نمی کنم، چون قابل مقایسه
نیست. یکی نیست. من بین خودم و شما، شما رو
انتخاب می کنم. داریوس که دیگه هیچی. داریوس
بخشی از زندگی گذشته من بود اما حضور شما تو
تموم زندگی من خلاصه میشه. اگه نبودید، نمی
دونم چه بلایی سرم می اومد. شاید یه لات
خیابونی می شدم. من بعد از اینکه شما بهم سرپناه
دادید تونستم درس بخونم وگرنه هیچ وقت پام به
دانشگاه باز نمی شد. پس اگه دنیام جهنم بشه و من

بتونم یک نفر رو نجات بدم، من میمیرم و بازم شما
رو نجات میدم.

اگه بگم پشتم گرم نشد، دروغ گفتم. حرفاش، باعث
شد نفس راحتی بکشم. احساس خانواده
داشتن، احساس تکیه گاه داشتن... وفاداری و احترام
مسیح، تموم چیزی بود که احتیاج داشتم.
لبخندی زد و این پسر لوس، چشماش پر شد و
گفت:

-فقط از سرنوشت داریوس غمگینم. می تونست
بهتر بشه، اما نشد. تنها دلخوریم همینه.

دستام رو روی سینه قفل کردم و غریدم:

-در عجبم با این حد از لوس بودن و دل نازک
بودن چه طور تونستی توی مافیا دووم بیاری؟

لبخندی زد و چشماش رو بست و بدون حتی اینکه
بخواد تردیدی بکنه گفت:

-چون شما رو داشتم. وقتی شما هستید، همه چیز
برام قابل تحمل میشه. شاید با گفتن این حرف حکم
مرگمو امضا بکنم اما رییس، همه خانواده من، توی
شما معنی میشه.

سکوت کردم و با نگاه غرق از شعفم پاسخش رو
دادم. ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:
-از مرگت می گذرم، شب عروسیته. برو و آماده
شو.

بالاخره لبخند شیرینی زد و با احترام گفت:
-چشم.

روی برگردونده و به اسمون شهر خیره شدم. از
کنارم رفت اما هنوز خیلی دور نشده بود که صدام
زد:

-رییس؟

برنگشتم اما به ارومی گفتم:

-بگو.

-ممنون.

فقط سر تکون دادم و حس کردم، آرامش دوباره به قلب مسیح برگشت.

آرامش

خوشبختی

زندگی

مفهوم تموم این کلمات، برای من در زنی که کنارم نشسته بود و با ذوق و چشم های نسبتا تری به رقص عروس و داماد نگاه می کرد معنی می گرفت.

دستای کوچک و نرمش روی زانوم بود و دست های من در حصار ثمره کوچک زندگیم بود.

پناه...

پناهی که با چشم های روشنش، با حضور امنیت بخشش روح شکسته ام رو ترمیم می کرد. دست هام رو گرفته بود و با دلربایی دستاش رو به

دستم می کوبید و ذوق ذوق می کرد و لبخند می زد.
صدای خنده اش، لحن شادمانش من رو به ساحل خوشبختی می رسوند.

کی فکرش رو می کرد یک روز، شاهنشین مافیا، جگوار معروف قراره یک روز کودکش رو در اغوش بگیره و از هر حرکت کودکش احساس ضعف بکنه؟

حتی به خواب هم نمی دیدم روزی همچین اتفاقی برام بیافته... همه این حس ها، به زنی که به من تکیه زده و با خوشحالی به خوشبختی دوستش نگاه می کرد نشات می گرفت.

پناه دستم رو با هزار مشقت بلند کرد و بی هوا به دهن کشید. از احساس خیزی دستم، سر چرخونده و به اوپی که با چشم های براق و خندانی نگاهم می کرد روبه رو شدم. پدر بودن چه احساسی بود که در برابر این بچه خلع سلاح می شدم.

وقتی متوجه حیرتم شد، لبخندی زد و تند تند دستم رو به دهنش کوبید. جهان، برای من از حرکت می ایستاد وقتی این بچه اینجوری لبخند می زد و قلب یخ زده ام رو اب می کرد.

-داره دندون در میاره. لثه هاش میخاره واسه همین سعی می کنه با دستات جلوی خارشش رو بگیره.

چشم های خوشحال ارامش، به من و پناه خیره بود. چشم از پناه گرفتم و به زیباترین زنی که چشمام می دید خیره شدم.

زیبا بود، همیشه زیبا بود. با این ارایش ملایم و حرفه ای، زیباترین شده بود. موهایش رو از ادانه به سمت چپ ریخته بود و موج موهایش، دست و پای من رو به زنجیر می کشید.

وحشی چشم هاش، من رو گرفتار خودش کرده بود...

نمی دونم چقدر درون چشم های هم خیره بودیم که با صدای دست و جیغ مهمون ها، پیوند نگاهمون شکسته شد.

دلارام و مسیح با خجالت سر تکون می دادن و کمر دلارام، محصور دست های مسیح بود.

تعدادمون خیلی کم بود.... خیلی خیلی کم.

سر جمع شاید فقط پنجاه نفر.

به خواست خودشون فقط تموم آشنا ها دعوت شده بودن. بعضی از بچه های شادو، کیان و

همسرش، مادر و پدر و دلارام، چند تن از فامیل ها و دوست ها و همکارهای ارامش و دلارام.

جشن عقدشون رو خیلی ساده برگزار کرده بودن. وقتی دی جی درخواست کرد تموم زوجین به سن بیان، ارامش هیجان زده نگاهم کرد و گفت:

-بریم؟

اشاره ای به پناه کردم که با لبخند گفت:

-نگار سینگله، از خدایه با پناه بازی کنه. تا حالا
صد بار بهم چشم و ابرو اومده پناهو ببرم سمتش
اما از ترس تو نمی تونه جلو بیاد.

سری تکون دادم که ارامش خم شد و پناه رو از
اغوشم گرفت و گفت:
-بیا قربونت بشم.

سرش رو بوسید و به سمت دوستش حرکت کرد.
با نگاهم قدم هاش رو دنبال می کردم. نگار، با
اشتیاق پناه رو در اغوش گرفت و بوسه بارونش
کرد. ارامش لبخندی برایش زد و خرامان خرامان
سمتم قدم برداشت.

به صدلیم تکیه زده و با تمام مالکیتیم نگاهش
کردم. هر ذره بدنش، هر پیچ بدنش و هر موج
موهایش، برای من بود... مال من بود.

وقتی مقابلم قرار گرفت، دستش رو سمتم دراز کرد
و با شیطنت گفت:

__ اجازه همراهی میدید جناب؟
فیس پشتیبانی در تلگرام

دست های سفید و کوچکش رو بین دستام گرفتم و
از روی صندلی بلند شدم. به محض
برخواستتم، بقیه بچه ها هم ایستادن. سری تکون
دادم و به زوجینی که در وسط سن کنار عروس و
داماد ایستاده بودن نزدیک شدیم.

بلافاصله بعد از حضور ما، همه جا تاریک شد و
رقص نور ها به رقص در اومد و بعد، صدای اروم
موزیک بلند شد. دست های ارامش روی سینه ام
و دست های من مالکانه روی کمرش قفل شد.

لبخندش می درخشید و سیاهی زندگیم رو روشن
می کرد. حلقه های موهای فرش، این جنگل سیاه و
سحرامیز، حالم رو پریشون می کرد. من یاغی و
سرکش، رام این زن شدم. خواننده عجیب با حال و
هوای هم خونی می کرد:

-من پریشان شده ی

موی پریشان توام

کفر اگر نیست بگویم

که مسلمان توام

من گرفتار تو و
موی سیاه تو شدم
من سرکش بخدا
رام و به راه تو شدم

خودش رو به من نزدیک تر کرد و نفس های
زندگی بخشش روی صورتم پخش شد و من نفسش
رو نفس کشیدم. هر نفس این زن، هر نفس
ارامش، معجزه کرده بود و زندگیم رو زیر و رو
کرده بود.

-وای من
هر نفست
معجزه ای تازه کند
عشق امد که مرا
با تو هم اندازه کند

نفساش اتیشم می زد و من حاضر بودم در کنار
این زن، خاکستر بشم. همراه با اهنگ تکون می
خورد و چشم هاش خیره در کوهستان چشم های
من بود.

-من که اتش شده ام
به که تو دریا داری
بی سبب نیست که در
ساحل من جا داری

ماه خونین شده من، ماه زندگی جگوار شده بود.
دلیل ارامشم، دلیل این زندگی. دستاش به سمت
گردنم می رفت و دست های من روی کمرش
معرکه گیری می کرد:

ماه کامل شده ای

چشم حسودانت کور

انچه خوبان همه دارند

تو یک جا داری

دست هاش قفل گردنم شد و دست های من قفل
کمرش. باارزش ترین دارایی زندگیم رو حصار
کشیدم و توجهی به جمعیت ندادم و خیره شدم به
دو گوی براق و مشکی ای که قصد جانم کرده
بود. اشفته حال خودش رو بالا تر کشید و
اصطکاک بدنم، آتش جهنم بود.

مقابل لب هام لب زد:

-کاش زمان از حرکت وایسه حامی و من تا ابد
اینجا در اغوشتم بمونم.

کمرش رو فشاری دادم و با سخط گفتم:

-باعث جنون منی ارامش. افسار کنترلم رو پاره
می کنی.

دیوانه وار خودش رو در اغوشم تابی داد و لب
زد:

-جنون تو، ارامش قلب منه. دلیل جنونت
منم، تنم، روحم، جسمم، قلبم جنونت رو اروم می کنه.
بدنش رو لمس می کردم که با حال تب داری گفت:
-بادیه داره نفسمو بند میاره حامی.

دیدن اون لباس توی تن معرکه و دلبرش، می
تونست امشب من رو اوج جنون بکشه.
از بین دندون هام غرشی کردم و ارامش، با کشنده
ترین حالت صدام کرد و چشمای وحشیش رو به
من دوخت و من، حریصانه در پی فتح تنش بودم:

-لحن زیبای تو
چشم سیاهت ای وای
دل ربایی و دل آرام و نگاهت ای وای

پیشونی روی پیشونیش گذاشتم و خودش رو مثل
پیچیک دور تنم پیچید و من خریدم:
-این مردو اشوب نکن.

لب هامون بهم برخورد می کرد و ما رو به اتیش می کشید و اون با نیاز و دلبری گفت:

-اشوبتو میخوام حامی. امشب اشوبتو میخوام. می خوام کنار گوشت، نفس نفس بزنم، ناله کنم و اسمت رو فریاد بزنم و وقتی بی حال توی اغوشت افتادم، بگم، من برای جنونت می میرم حامی.

دیگه چیزی از موسیقی نشنیدم و تموم حواسم رو صدای نفس هاش، پلک زدن هاش، عطر مرگبار تنش متمرکز شد. عصیانگرانه لمسش می کردم و اون زیر دستم پیچ و تاب می خورد که موسیقی به پایان رسید و چراغ ها روشن شد.

صدای جیغ و دست به هوا برخواست اما من دیگه واقعا به سیم اخر زده بودم و وحشیانه گفتم:
-فقط خدافظی کن و پناهو بیار. جت حاضره.

نفس نفس می زد اما با تعجب گفت:

-جت؟

نفساش اعصابم رو در هم می کوفت و من کلافه
گفتم:

-میریم که به قولمون برسیم.

چشمش درشت شد و بعد متوجه منظورم شد و با
لبخند گفت:

-عهدمون؟

سر تکون دادم و بعد مثل ماهی از اغوشم لیز
خورد و رفت...

ارامش

با گیجی و لبخند به فضای طلایی و سفید اتاق نگاه
می کردم. لعنتی جتم انقدر لاکچری؟

به تخت بزرگ و سفیدی که پرده طلایی رنگی
دورش کشیده شده بود خیره شدم و ته دلم مالش
رفت. شالم رو به ارومی از سرم بیرون کشیدم و

به سمت تخت حرکت کردم. سائن نرم و خنکش
رو لمس کردم و بی اراده لبخندی زدم.
هیجان زده، تند تند نفس می کشیدم که صدای باز
شدن در رو شنیدم و بعد، جسم تنومند و چشم های
کوهستانیش.

خیره در چشم های هم بودیم و من اب دهانم رو
بلعیدم و گفتم:
-پناه خوابید؟

سر تکون داد و همون طور که نگاهش میخ چشم
هام بود، در رو بست. هر قدمی که به سمتم بر می
داشت، قلبم رو به تپش می نداخت. خون توی رگ
هام با سرعت سرسام اوری پمپاژ می شد و من
حس می کردم دارم گر می گیرم.
نیاز داشتم بهش... به تنش، به لمسش، به وجودش، به
حضورش... به کاری که با بدنم می کرد، به همه
چیز.

وقتی مقابلم ایستاد، سینه ام سنگین شده بود و احساس کرختی می کردم. دست روی مانتوم کشید و مقابل لبم گفت:

-تو مال کی ای؟

نفس لرزونی کشیدم و زمزمه کردم:
-واسه خودم.

لنگه ابرویی بالا انداخت و بعد، مانتوم رو به سادگی از تنم بیرون کشید.
-صحیح.

نفسام تند شده بود وقتی دست دراز کرد و زیپ لباسم رو در دست گرفت، نفس هام وحشیانه به جون تنم افتاده بودن که سرش رو خم کرد و گردنم رو بو کشید.

تموم موهای تنم به حالت آماده باش در اومد و حامی لعنتی وار گردنم رو بو کشید و زیپ لباسم رو باز کرد و با لحن خش داری گفت:

-ذره ذره این بدن برای کیه؟

دستم رو مشت کردم و با بیچارگی گفتم:
-خوادم.

زیپ لباس پایین کشیده شد و بعد، با حرکت تند دست هاش، لباس از روی تنم به پای افتاد و من، با بادی گیپور دار بی در و پیکری مقابلش قرار گرفتم.

بند لباس رو در دست گرفت و من رو به سمت کشید و من ناان به تخت سینه اش کوبیده شدم. با چشماش، چشم های کوهستانی، سانت به سانت بدن نیمه برهنه ام رو نگاه می کرد.

جنس نگاهش، اونقدر مالکانه و وحشیانه بود که داشتم ذره ذره از هم گسسته می شدم. به حلقه فلزی که دقیقا روی گلوم بود دستی کشید و اگه نخش رو می کشید، بادی از تنم خارج می شد.

-پیچ و تاب این تن، کار کیه؟

نفس نمی کشیدم.... واقعا مرده بودم.

لبام می لرزید و وقتی بند اتصال بادی با جوراب
رو کشید، بادی از جوراب جدا شد و بعد، دست
هاش سمت رون پام حرکت کرد و با شکنجه
جوراب رو پایین کشید. برخورد دستش به پوست
داغم، من رو به لرزه انداخت و بعد، محکم و با
حرص پنج انگشتش رو دور رون پام قفل کرد و
من بلافاصله در خودم پیچیدم که خرید:

-این بدن مال کیه ارامش؟

بیمار بودم اما از این بازی خوشم اومده بود، پاسخ
ندادم و بعد لب روی لبم کشید و گفت:

-تو برای کی ای؟

دیوانه وار روی پنجه پام بلند شدم تا لباش رو به
چنگ بگیرم اما لبش رو روی گونه و گردنم کشید
و گفت:

-بگو.

داشتم می مردم که لمسش کنم. دست و پا زنان
گفتم:

-بر... برای خ. آدرس پشتیبانی در تلگرام

لاله گوشم رو به دهن کشید و من در حال مردن
بودم که گفت:
-که اینطور.

دست هاش، بند رو کشید، بادی از روی تنم به پایین
افتاد و بعد، عریان مقابلش قرار گرفتم که دست
هاش من رو محکم به سینه اش کوبید و گفت:
-وقتی هواپیما اوج گرفت، اسمم رو فریاد می
زنی، چون تو ارامش حامی ای.

عرق کرده، تشنه، تب دار و نیازمند، دست دور
گردنش انداختم و با تمنا گفتم:
-حامی لطفا.

به حد جنون لسم کرده بود و اعصابم رو ترکونده
بود. لبش رو می خواستم. می خواستم ببوسمش اما
لباش هر جایی رو می بوسید الا لب هام رو.

با دست هاش جادو می کرد، می گزید، درد می داد، فشار می داد و ضربه می زد... ریتم تنم رو نگاه می کرد و من رو مجنون می کرد.

بوسه هاش داغ و سوزناک بود. بدنم رو گلوله بارون می کرد و با لب هاش بدنم رو می پرستید.

لب روی عضلاتم می کشید و غریب:

-این بدن، این پیچ و خم، این بوی تن، این قوس های لعنتی، همش مال منه آرامش. اندازه دست من و برای لمس منه.

تار می دیدم، عملا مغزم سوخته بود و بوسه هاش، گزش های دندونش من رو کشته بود که گفت:

-درد من میدم آرامش، تنت با تن من ریتم می گیره. نفسات، فقط برای کشتن نفسای منه، هر پیچ و خمت برای کاری که دستای من باهات می کنه. این تن پر نیاز، این نفس های تند، کاریه که من باهات می کنم. فقط من، گور خودشو هفت جد و ابادشو کنده

کسی که بخواد صدای نفسای پر از درد تو بشنوه
ارامش.

وقتی بوسید، ناله کردم و با نیاز و التماس گفتم:
-خواهش می کنم حامی. تمومش کن.

سرش رو به سمت خودم گرفتم و خواستم لبش رو
به لب بگیرم اما فکم رو بوسید و با دست هاش من
رو اوج رهایی رسوند و گفت:

-بگو مال کی هستی؟

نفس نفس می زدم و گفتم:

-خو..اخ.

درد می داد و درمان می کرد. وقتی بوسه هاش
شدت گرفت و بدنم رو با دست هاش ترور
کرد، وقتی نیاز به اوج کشیده شد، قدرت عقم رو از
دست دادم و حامی با چشم ها تیره ای بهم خیره شد
و گفت:

-مال کی هستی؟

زیر تنش پیچ و تاب می خوردم و زمزمه کردم:

-خ...-

وقتی دیوانه وار لمس کرد و بوسید،دیگه کنترلم
رو از دست دادم و با صدای بلند و نالانی گفتم:

-باشه باشه..مال توام..مال حامی ام. برای توام
لعنتی حالا تمومش کن.

روی تنم خم شد و گفت:

-بگو،این بدن مال کیه؟

دستام رو دور گردنش حلقه زدم و جنون وار گفتم:

-مال توئه،همه وجودم برای توئه. این پیچ و تاب
بخاطر توئه. بخاطر کاریه که تو باهام می کنی. من
مال توام. من آرامش حامی ام.

غرش مردونه ای کرد و گفت:

-تو فقط آرامش حامی ای.

سری تکون دادم و به دنبال لبش سر بلند کردم که
حریصانه لب هام رو به دندون کشید و بعد...هر
دو ازاد شدیم.

هرم آتش تنمون رو در برگرفت، در هم پیچیدیم و
پستی بلندی های هم رو پوشش دادیم. نفس نفس
زنان، عرق از سر و بدنمون چکه می کرد و ما در
هم تنیدیم.

بدنم رو ریتم می داد و من رو به مرز نیستی
کشوند و درست گفت... وقتی جت اوج گرفت و بر
فراز اسمون رفت، من از شدت نیاز و شوق، اسمش
رو فریاد زدم و مقابل گوشش ناله کردم.

گوشه گوشه بدنم رو بوسید و بعد من بی حال
نگاهش کردم و زمزمه کردم:

__ عاشقتم، شاه دلم.

درست لحظه آخر، لحظه ای که چشمم بسته می
شد، کنار گوشم زمزمه کرد:

__ تو خدای منی و من، یه خدا پرستم آرامش.

و چشمم بسته شد و به خواب رفتم... حقیقتی ترین
حرف رو زدم و به خواب رفتم.

دست و پایی زدم و از خواب پریدم.
اولین کاری که کردم، دست دراز کردم تا حامی رو
لمس کنم اما وقتی چشمم به جای خالیش
خورد، وحشت زده از خواب بیدار شدم و با فریاد
گفتم:

-حامی؟

تند از روی تخت پایین پریدم اما تا چشمم به بلوز
سیاهی که به تن داشتم افتاد، دنیام از حرکت
ایستاد...خدایا نه نه..

بهت زده به خودم نگاه کردم و زمزمه کردم:

-همش خواب بود؟

به اتاق سرد و تاریکِ عمارت نگاه کردم. چشم
هام پر شد و من موهام رو محکم بین دستم گرفتم
و گفتم:

-خدایا همش خواب بود؟

محکم خودم رو سمتش پرت کردم و دست روی
گونه اش گذاشتم و با بغض گفتم:

-تو زنده ای، تو پیش منی.

انگار متوجه شد کابوس دیدم که بی حرف جسم
عریانم رو به اغوشش کشید و پیشونیم رو بوسید و
گفت:

-کابوس بود. تموم شد، من حالم خوبه.

سر روی سینه اش گذاشتم و به اشک هام اجازه
باریدن دادم و هق زدم:

-خواب دیدم همه این اتفاق ها یه خواب بود. خواب
دیدم توی اتاق عمارت چشمام رو باز کردم و فکر
می کردم همش یه خوابه و تو رفتی. خواب دیدم
تو.. تو..

نتونستم جمله ام رو ادامه بدم و منفجر شدم. بدترین
کابوس زندگیم بود... بدترین.

کمرم رو ماساژ داد، موهام رو بوسید و زمزمه کرد:

-خواب بود آرامش، ما توی جت ایم. داریم می ریم و نیز، همه چیز قراره خیلی خوب پیش بره و هیچ چیز نمی تونه تورو از من، منو از تو بگیره. سری تکون دادم و سینه برهنش رو محکم بوسیدم. همش یه خواب بود لعنتی... یه خواب جهنمی.

حامی

-کار خوبی کردی.

از کابین بیرون اومدم و دیدم که آرامش پناه رو در اغوش گرفته و در عرشه ایستاده. از دیدنشون، وجودم گرم می شد که مسیح شرمنده گفت:

-متاسفم که سفرتون رو خراب کردم، اما اونقدر مهم بود که گفتم باید بهتون بگم.

اخمام رو در هم کشیدم و گفتم:

-باید می گفتمی. این اتفاق شوخی بردار نیست.

گوش کن ببین چی میگم مسیح.

دستی به مو هام کشیدم و همون طور که به همسر و فرزندم خیره بودم گفتم:

-بچه هارو جمع کن برو وگاس، با بچه ها صحبت کن تا جلوی گسترشش رو بگیرید. تا جایی که ممکنه جلوی گسترش جنسا رو بگیرید و با اعضا صحبت کن بگو آماده باشن تا یه صحبتی بکنیم. قصه خیلی مهمه. منم یکی دو روز دیگه بر میام وگاس.

به در کابین تکیه دادم که مسیح با من و من گفتم:
-اما شما...اخه ش...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مافیا همینه مسیح، هیچ وقت قرار نیست اروم بگیره. قرار نیست رهانش کنم، میام تا قانونای جدید بذارم و این مشکل لعنتیو حل کنم. من شاه نشینم و

شاهزاده مافیام، حلش می کنم. سخت هست ولی
غیر ممکن نیست.

-منتظرتون هستیم.

تماس رو قطع کرده و به سمت عرشه، حرکت
کردم. ارامش پشت به من ایستاده بود و صدای
دریایی اش رو شنیدم:

-چقدر قشنگه. نگاه کن مامان.

وقتی حضورم رو حس کرد، به عقب چرخید و من
دست دراز کرده و هر دوی اون ها رو در اغوشم
گرفتم و به ابی که مقابلمون بود خیره شدیم.

ارامش دست روی دست های من گذاشت و با
عشق گفت:

-بالاخره به عهدمون رسیدیم حامی. من، تو بچه
مون، داریم میریم سمت پل ریالتو حرکت می کنیم.
یک سال پیش، زیر همین پل، ارامش بعد از شنیدن
سرنوشت عجیب این پل، بلاهایی که بر سرش
اومده، و آخرین خاطره خوش من، همراه با

مادرم، ازم خواست وقتی به ارامش رسیدیم، وقتی
زندگیمون به ثباتی

رسید، به اینجا برگردیم. این پل، برای مادرم خیلی
ارزشمند بود و مادرم عاشقش بود. مادرم ساعت
ها بهش خیره می شد و از همه لذت می برد.

شمایلی از سنت مارک و سنت تئودور که روی پل
حکاکی شده بود. من حال خوبی از اون فرشته ای
که انتهای پل بود می گرفتم.

این مغازه های کوچک، بازار ماهی فروش ها و
همه مردم... همه اوج زندگی بود.

حالا من، بعد از چندین سال، دوباره به اینجا
بازگشته بودم. همراه همسرم، فرزندم و ارامشی که
در قلبم نشسته بود.

ارامشی ای که این زن برام به ارمغان آورده بود.
ارامش، سرش رو به سینه من تکیه داد و گفت:

-دلَم می خواد همه چیز رو تغییر بدم. می خوام

کمک کنم در دات کمتر بشه
درس پستیابی در تلگرام

لب روی سرش گذاشتم و گفتم:

-بودنت دردمون در دام شده.

نفس عمیقی کشیدم و آرامش رو به سمت خودم کشیدم. نگاهم بین چشم های پناه و او گردشی کرد و من غریدم:

-مثل همه قصه ها، قرار نیست تا ابد خوب و خوش زندگی کنیم. واقعگرایانه بخوام بگم، ما دقیقا تو دل خطریم. هر لحظه ممکن اتفاقی بیافته و مافیا بهم بریزه. زندگیمون قراره بالا پایین زیاد داشته باشه و من قرار نیست بی خیال مافیا بشم چون همیشه و نمی خوام. به این قدرت احتیاج دارم، چون باید یه تعادلی برقرار کنم. اما یادته گفتم تو نقطه ضعف منی؟

غمگین سری تکون داد و من خرناس کشیدم:

-تو نقطه ضعف من نیستی، تو قوی ترین نقطه قوت منی آرامش. من قراره دیوونه بشم، من قراره خیلی کارا بکنم اما تو قرار نیست ترکم کنی. تو افیون منی، می مونی و ارومم می کنی، می مونی و

ارامشی که زندگی برام دریغ کرده بود رو بهم میدی. تحت هیچ شرایطی نمیری، نمی دارم بری. مفهومه آرامش؟

چشم های وحشیش پر شد و لب زد:

-من چی توام حامی؟

دیگه فکر نکردم و غریدم:

-تو دنیای من و هیچ چیز قابل به تغییرش نیست.

اشکش چکید، اشکش رو بوسیدم و پناه رو از اغوشش گرفتم. به چشم های خوش رنگ پناه خیره شدم و گونه اش رو بوسیدم. ذوق کرد و با لحن دل ضعفه اوری گفت:

-بَبَ.

بوسیدمش و جانی دوباره گرفتم. آرامش رو در حصار بازوم کشیدم و خیره در چشماش گفتم:

-من کنار تو، به آرامش رسیدم و با پناه، به پناه امینت رسیدم. همه اتفاق های خوب زندگیم، به تو می گرده، پس خوبه که هستی آرامش.

سری تکون داد و با تموم عشقی که در چشماش
بود گفت:

-عاشقتم حامی.. عاشق همه چیتم. خوب و
بدت، قراره کلی اتفاق بیافته ولی قرار نیست دست
همو ول کنیم. چون من ارامشِ حامی ام و

حامی، حامی ارامشه. من نیلوفر ابیتم و قرار نیست
اجازه بدم خشم جگوار دنیا رو در بر بگیره.

و روی پنجه پاش بلند شد و لب هام رو
بوسید... لب های گرم، نرم و شیرینش رو
بوسیدم... بهشت دنیای من بود.

وقتی نفس کم آوردیم، از هم جدا شدیم و پناه دست
و پایی زد و هر دوی ما با تموم حس دیوونه
و ارمون، گونه پناه رو بوسیدیم.

ارامش رو در اغوش گرفتم، پناه خندید و من، قلبم
خندید.. زندگی همین بود.

مشکل بزرگی باز ایجاد شده بود، مشکل همیشه در مافیا بود. شلوغی ای که در وگاس به وجود اومده بود، شوخی نبود اما من از پیشش بر می اومدم.

چون آرامش داشتم

چون پناه بود

و چون من، شاهنشاه مافیا بودم و شاهنشاه، به این سادگی به زمین نمی خورد..

پایان جلد سوم 😁

#مقدمه

شاهنشینِ قلبم

حواست هست، هوایی کردی دلم را؟

آرامشِ امروزم را از وجودِ تو دارم

مردانگی هایت را خرج زنانگی هایم کردی که
حال

من ملکه عمارتت شدم
زن بودن نعمت است وقتی مرد تویی
تویی که خط به خط بدنم را لمس کردی
و مرا حریم جگوار اعلام کردی
تا ممنوعه ترین برای این مردم شوم
در آغوش تو بود که فهمیدم
مرگ هم زیباست
اگر من نیلوفر آبی تو باشم
و تو تا ابد؛ حامی پناه باشی.

#پارت_یک

سه سال بعد

آرامش

سرم رو به مبل تکیه دادم و اعتراف کردم:
_این دل بی صاحب که آروم نمیگیره دلی. دل
دیگه، هرکاری می کنم نمی فهمه.

قبل از اینکه لب باز کنه پیش دستی کردم:
_توروخدا تو نخواه نصیحتم کنی. مادر شدم ولی
عاشقیمو که جا نداشتم.

نفس عمیقی کشید و با محبت گفت:

_آرامش، قصد ندارم نصیحتت کنم. دلم میخواد
بهت بگم می فهمم چی میگی، منم این ده روز حال
خوشی نداشتم و با هر صدای تلفنی دست و دلم
لرزیده ولی می دونم نگرانی هامون یکی نیست.
حق داری عزیزم.

تلفن رو توی دستم جابجا کردم و با بغضی که کم
کم گلوگیر شده بود گفتم:

_قرار نبود انقدر طول بکشه، حامی حتی یه زنگ
هم نمی زنه. هشت روزه حتی صداشو هم نشنیدم.

سکوت کرد و اجازه داد خودم رو کمی اروم کنم.
نگاهم به در بود و از ترس اینکه مبادا داخل شه و
با اشک های من رو به رو شه، تند تند دستی به
چشمام کشیدم و ادامه دادم:

_پناه نمی خوابه شبها. اونقدر سوال میپرسه و یکی
به دو می کنه که دیگه کم مونده اشکمو در بیاره.
دیشب اونقدر بهونه آورد و نق زد که با گریه
خوابش برد. خسته شدم واقعا، دلم میخواد پناهو
بردارم و برای همیشه از اینجا برم.

خودم هم می دونستم پا از در بیرون نگذاشته از
تصمیمم پشیمون میشم و دوباره به سمتش برمی
گشتم.

در ثانی، کجا برم وقتی او از روی نفس های ما به
ساعت نکشیده پیدامون می کرد؟
کجا برم وقتی تمام قلب و روحمو کنارش جا
گذاشتم؟

#پارت_دو

دلی آهی کشید و صدای خودکاری که روی میز
پرت کرد رو هم شنیدم:

_می فهمم چی میگی، صد بار توی این سه سال
زده به سرم طلاق بگیرم و برم. برم حتی پشت
سرمم نگاه نکنم. حسرت یه زندگی معمولی به دلم
مونده ولی می دونم حتی نمی تونم یک روز بدون

بودنش توی زندگیام ادامه بدم. نمی فهمم
آرامش، کجا دل شکستیم که یه زندگی نرمال رو
اینطوری از دست دادیم؟

پاهام رو تو سینه جمع کردم و از پنجره به باغ
خیره شدم و زمزمه کردم:

_تاوان دل شکستن نیست دلی، این فقط تاوان عشق
به آدمیه که زندگی معمولی نداره. تاوان عشقیه که
بهشون دادیم و با علم به همه چیز، این عشق سختو
انتخاب کردیم.

_من فکر می کردم شبیه قصه های مافیاییه...

خنده اش تلخ بود، روی لب های من هم نشست
وقتی ادامه داد:

_ولی فقط یک روزش شبیه بود. بقیه اش قشنگ
نیست.

بغضش، اراده ام رو در هم شکست و قطره اشکی
از گوشه چشمم چکید و اعتراف کردم:

از دور رویاییه ولی از درون خیلی ترسناکه.
فکر نبودنش از یه طرف روحمو میخوره، بلاهایی
که سرمون میاد از یه طرف دیگه. این روزا فکر
می کنم هرچقدر قدرت بیشتر، نگرانی هم بیشتر.
زن شاهنشین بودن خیلی سخته دلی، اگه این حال
منه، دخترم قراره چی بشه؟

پناه قوی تر از ما میشه. اون توی این دنیا به دنیا
اومده.

آه کشیدم:

ای کاش می تونس...

ضربه ای که به در خورد و پشت بندش صدای

نفس عمیقی کشیدم و سه ثانیه صبر کردم و قبل از اینکه خونه رو روی سرش بذاره، درب رو باز کردم.

موهای پریشونش، چشم های خواب آلود و لب های غنچه شده اش، دین و دنیامو باهم به یغما برد.
خرسی سفیدش رو زیر بغل زد و با لحن کودکانه ای گفت:

_بابایی مِمیاد؟² اِسه میگی؟

1قصه

2نمیاد

#پارت_چهار

*

-پناه خانوم قصد نداری بخوابی نه؟

چشم های هوشیارش رو به من بخشید و با خنده
گفت:

-اسه بابایی رو بدو¹.

نالان دستی به چشم های خسته و خواب آلودم
کشیدم و گفتم:

-پناه من نمی دونم بابا چه قصه ای برات تعریف
می کنه. این همه قصه برات تعریف
کردم، هیچکدومش خوب نبود؟

درست مثل پدرش، سرتقانه سری به نشونه مخالفت
تکون داد:

-اسه بابا کشنگ² تره.

فقط چند ثانیه تا گریه کردن فاصله داشتم. حامی
اهل قصه گفتن نبود، شبا چی برای پناه می گفت که
همه قصه های دنیا بر اش ذره ای جذابیت نداشت؟

به چشم هایی که آینه پدرش بود نگاهی کردم و با
دلخوری گفتم:

-باشه، خواب. منم نمی خوابم. ولی بعدش که
بخاطر کم خوابی مریض بشم و نتونم بغلت کنم
دیگه گریه نمی کنی ها. فردا صبحم باید برم
بیمارستان و یه عالمه کار دارم ولی حالا که نمی
خوابی و اذیت می کنی، منم نمی خوابم و مریض
میشم.

نبودن حامی من رو رنجور و خسته کرده بود. اگه پناهی در خونه نبود، مطمئن بودم مثل دلارام تمام این مدت رو شیفتم می موندم و تا وقتی خبر سلامتیش رو نمی شنیدم، پا به خونه نمی گذاشتم. اما وجود پناه مانع از کم آوردنم می شد.

امروز اورژانس خیلی شلوغ بود و به قدری سرپا بودم که از خستگی نایی برام باقی نمونه بود. گریه مخفیانه ام هم مزید بر علت شده بود تا

1 بگو

2 قشنگ

#پارت_پنج

چشمام مملو از خواب بشه. اما بهونه گیری های پناه اجازه نمی داد پلک روی هم بذارم.

چند ثانیه با دقت نگاهم کرد. به زحمت خودم رو بالا کشیدم و کمرم رو به تاج تکیه دادم.

پناه سنگین نبود، اما من امروز به قدری از خودم کار کشیده بودم که پاهام تحمل وزن سبک پناه رو هم نداشت. نمی تونستم از روی پام بلندش کنم، می دونستم به این مسئله حساسه، اما دیگه تکونش ندادم.

نگاهم رو به آسمون شب بخشیدم که با لحن شیرینش گفت:

-بلیض¹ میشی؟

نگاهش نکردم اما پاسخ دادم:
-آره.

-بلیض نشو. بابایی اخم میشه.²

نگاهم بی اختیار به سمتش کشیده شد و به اویی که
سر روی پام گذاشته و با ناراحتی نگاهم می
کرد، چشم دوختم و گفتم:
-چرا بابا اخمو میشه؟

خنده بر لب های حامی شاید چیزی بود که تا آخر
عمر حسرتش به دلمون می موند اما برای پناه تا
جایی که سعی داشت اخمی بر چهره نداشت.
پناه روی پام جابجا شد و با تفکر گفت:
-فردا که بلیض شدی..

لبخند بی اختیار روی لب هام شکل گرفت. طفل
من هنوز زمان ها رو اشتباه صرف می کرد.
دستای توپولش رو بالا گرفت و ادامه داد:
-بابایی هشم اخم بود و اِسه نمی گفت و فخط تورو
می دید. ³

نباید ذوق می کردم، اما به قدری دلتنگ و نگران
بودم

1مریض

2اخمو میشه

3بابایی همش اخمو بود و قصه نمی گفت و فقط
تورو می دید.

#پارت_شش

که با همین خاطره ساده لب هام به لبخند باز شد و
گفتم:

-واقعا؟

-او هوم-

و در حرکتی ناگهانی، از روی پام بلند شد و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و همونطور که محکم منو در آغوش می کشید خمیازه کشید و گفت:

-بلیض نشو، بابایی دل داده بلیض نشه تا از ما مراقبت کنه.

پناهم رو محکم به آغوش کشیدم و سرش رو بوسیدم و اعلام کردم:

-آره پناهم، بابایی قول داده همیشه از ما مراقبت کنه.

راوی

سکوتی سخت حکم فرما است و صدای نفس های مملو از آرامش یک مادر و دختر تنها عامل شکننده سکوت است.

دختر بچه سرش را در سینه مادر پنهان کرده و در آغوش امن او خواب های شیرین می بیند.

چهره مادر اما بی قرار است. دستانش دور فرزندش مانند حصار پیچیده شده و او را از همه چیز حفظ می کند اما تکان های ریزی می خورد و مشخص است کابوس می بیند.

مادر در کابوسی سخت دست و پا می زند.

مردد به نظر می رسد. به سختی خودش را به اینجا رسانده و باید قبل از اینکه مادر و دختر چشم باز کنند برود.

هفت خوان رستم را رد کرده و با بدبختی آپارتمانشان را یافته است. جگوار که نیست، همه چیز آسان تر به نظر می رسد.

به احتمال زیاد خبر ندارد خانواده اش از آن
عمارتِ درندشت و امن و امان فاصله گرفته و به
اینجا آمده اند.

#پارت_هفت

بی نفس به کارش ادامه می دهد، فقط ده دقیقه
فرصت داشت.

پاورچین پاورچین خودش را به تخت نزدیک می
کند و بالای سرِ دختر بچه می ایستد و با دقت
نگاهش می کند.

موهای سیاهِ مادرش روی چهره اش نشسته و
صورتش مشخص نیست.

چراغ قوه را روشن می کند و با احتیاط روی
دیوار می اندازد و به دنبال شی مورد نظرش
کنکاش می کند.

نفس هایش حبس شده و دستانش می لرزد و باید
در این فرصت کار را تمام کند اما هنوز قدم از
قدم برنداشته که زن تکان سختی می خورد و جیغ
خفه ای می کشد:
-نه.

به سرعت خودش را پشت میز پنهان می
کند، نفسش را حبس می کند و بر اقبال بدش لعنت
می فرستد.

وای اگر زن متوجه می شد، جگوار حتی فرصت
نمی داد یک نفس دیگر بکشد. خدارا شکر در
ایران نیست و سرش شلوغ است.

شانسش بد است، اما وقتی زن از روی تخت بلند
می شود، بدتر هم می شود.. زن عازم سرویس است
و این اصلا به نفعش نیست.

آرامش

بخشی از زندگی من با کابوس های سیاه گره خورده.

اتفاقاتی که در این چند سال برام رخ داده بود، درست مثل یک فیلم جنایی دلهره آور بود.

زندگی در این دنیا، برای منی که دنیای عادی ای داشتم سخت بود اما سعی داشتم با چنگ و دندان حفظش کنم.

حال که حامی رفته بود، اون هم بیشتر از ده روز و منو در حسرت صداش گذاشته بود و هیچ خبری ازش نبود، نگرانیم به اوج خودش رسیده بود.

کابوس های سیاهم دوباره برگشته بود و قصد دیوانه کردنم رو داشت.

دخترکِ غرق خوابم رو بوسیدم و بدنِ خیس از
عرقم رو

#پارت_هشت

به سختی تکون دادم و از تخت بلند شدم.

بدنم هنوز کمی لمس بود و باید تتی به آب می
زدم.

لخ لخ کنان راهی سرویس شدم و شیر آب رو باز
کرده و مشتی آب سرد به صورتم پاچیدم. آب سرد
کمی نفسم رو باز کرد.

دستی به بلوزم کشیدم و سعی کردم از تنم خارج
کنم اما وقتی صدای باز شدن چیزی رو از بیرون
شنیدم، متوقف شدم.

تمام تنم منقبض و موهای تنم قیام کرد.
یک نفر اینجا و در اتاقِ ما بود.
با یادآوری پناه خوابیده، وحشتم سه برابر شد و به
اولین چیزی که دستم رسید چنگ انداختم و از
سرویس خارج شدم.

مادر بودن باعث می شد، دل به دریای هر خطری
بزنم.. هر خطری!

#پارت_نه

فصل دوم

آرامش

خودمم نمی دونستم با آینه کوچکی که در دست دارم، چطوری می تونم از خودم و فرزندم مراقبت کنم اما اولین چیزی که به دستم رسیده بود رو چنگ زده و از سرویس زده بودم.

با خودم تکرار می کردم، آینه رو توی سرش می شکنم و با پناه از ساختمون فرار می کنم.

نفس عمیقی کشیده و از سرویس با آرومترین صدای ممکن خارج شدم. تکیه به دیوار زده و خم شدم به اتاق نگاه کردم. تاریک و روشن بود، چیز خاصی دیده نمی شد.

لحظه ای فکر کردم شاید دچار توهم شدم اما وقتی سایه ای از پشت پنجره به سمت تخت حرکت کرد، یقین پیدا کردم.

با وجود تمام آموزش هایی که این چند سال تحت نظر شادو و حامی دیده بودم، اما حالا که پای پناه در میون بود تا سر حد مرگ ترسیده بودم. وقتی

سایه سیاه کنارِ تخت ایستاد، تمامِ کنترلِ رو از دست دادم و به سمتش حرکت کردم.
یک نفر در اتاقِ ما و بالای سرِ دخترم ایستاده بود.
حتی لحظه ای بهش امان نمی دادم.

لبم رو محکم گزیدم و تمامِ سعیم رو کردم سریع و بدونِ سرو صدا سمتش حرکت کنم و درست وقتی سایه خم شد روی تخت، نزدیک شدم و دستام رو با تموم قدرت بالا گرفته تا آینه رو به سرش بکوبم که... گرفتار شدم!

قبل از یک نفسِ دیگه، جفت دستام پشتِ سرم توسطِ دست های قدرتمندش حبس شد و من رو به سینه کشید و با لحنِ مخصوص به خودش گفت:

-وقتی صدای نفساتو می شناسم، برای غافلگیریم باید یا تو نفس نکشی یا من باید حافظمو از دست داده باشم؛ آرامشِ یاغی!

#پارت_ده

شوکه و ناباور به کوهستانِ چشم های آشنایش که با
مالکیت عجیبی به من دوخته شده بود نگاه کردم و
زمزمه کردم:

-حامی!

وقتی تنم شل و چشمام پر شد، آینه رو از دستم در
آورد و بی صدا روی زمین قرار داد و بعد، دستاش
دورِ کمرم قفل شد و غرید:

-زبون به دهنِ کوفتیت بگیر و منی که ده روزه
نداشتمت رو اینطوری صدا نزن آرامش.

-تو برگشتی.

و وحشت زده به تن و بدنش نگاهی کردم و وقتی مطمئن شدم آسیب ندیده، با بغضی که گلوگیر شده بود اعتراض کردم:

-ده روزه حتی صداتو نشنیدم حامی. ده روزه از نگرانی مردم و زنده شدم، می فهمی با منو دخترت چی کار کردی؟

دستاش مالکانه روی کمرم جولان داد و گفت:
-نمی تونستم زنگ بزنم.

-یعن...

فریادم رو به زحمت کنترل کرده تا مبادا طفلم رو بدخواب کنم.

با صدایی که به زحمت کنترلش می کردم اظهار کردم:

-یعنی چی الان؟ ده روزه زن و بچت رو ول کردی
و رفتی و حتی یه زنگ نزدی. یعنی حتی یک
دقیقه هم وقت خالی پیدا نکردی؟ باورت کنم؟

-نگفتم وقت نکردم، گفتم نتونستم. اینا بحثشون فرق
داره.

شاکی بودم، به قدر تمامِ ثانیه هایی که بدون او

#پارت_یازده

گذشت. به قدر قطره قطره اشک های خودم و پناه.
سرکشی حامی و غیرقابل کنترل بودنش من رو
اذیت می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم در آغوشش
تکونی بخورم که محکمتر منو به خودش فشارد و
با لحن بدی گفت:

-بمون سرجات آرامش، هرچی حرف داری همینجا
می زنی. فکرم نکن بذارم یک وجب ازم فاصله
بگیری.

دنبال دعوا نبودم، بیشتر دلتنگ بودم. آروم گرفتم و
صادقانه گفتم:

-نمیرم، از بغلت نمیرم بیرون. فقط داشتم تکون می
خوردم همین.

وقتی مطمئن شد قصد ندارم بچه بازی در
بیارم، سری تکون داد اما گره ابروهاش باز نشد.
برای اینکه آرومش کنم، دستام رو روی سینه هاش
قرار دادم و متوجه شدم به لمس ری اکشن نشون
داد و کمی نرم شد.

با صدای خفه ای گفتم:

-حامی چرا نتونستی؟ چرا منو دخترت رو از خودت محروم کردی؟

و تلاش کردم تا با اشک هام مقابله کنم. بعد از این همه سال، کوهستان چشم های او هنوز قدرت کشتن منو داشت.

نفس عمیقی کشید و دستاش روی پهلوام نشست و با کلافگی گفت:

-چون من باید تموم تمرکزمو می داشتم روی کار و تمومش می کردم اما اگه فقط صدای "حامی" گفتنت رو می شنیدم، یه گور بابا به همه چیز می گفتم و بر می گشتم.

قلبم گرم شد، جنس محبت های حامی همیشه خاص و متفاوت بود.

#پارت_دوازده

چشم های مردی که عاشقش بودم نگاه کردم.
دلگیر بودم، اما او خسته به نظر می رسید.

ترجیح دادم ادامه حرفام رو در فردا بزنم. خودم
رو در آغوشش شل کردم و او سنگینی وزنم رو با
دستاش تحمل کرد و من با خیال راحت، روی سینه
اش دست کشیدم و گفتم:

-کار از کلمه گذشته، فقط باید بیای توی قلبم تا
بفهمی چقدر دلم برات تنگ شده بود حامی.

مثل همیشه سکوت کرد و با ستایش مالکانه نگاهم
کرد که ادامه دادم:

-پناهمون بهونه اتو می گرفت، بدون تو نمی
خوابید. تموم قصه های دنیا براش هیچ جذابیتی
نداشت، چون قصه های باباش از همه قشنگتره.

نفس عمیقی کشید، دستام رو دور گردنش حلقه کردم و با چشم های خیس و پری به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-حامی، تو در قبال قلبِ منو دخترت که اینطوری برات می تپه مسئولی. قلبمونمو بهت دادیم، مراقب قلبی که توی دستته باش.

و روی پاشنه پا بلند شده و محکم در آغوشم گرفتمش و به اشکم اجازه چکیدن دادم. سفت و سخت منو در آغوش گرفت و شنیدم که مقابل گوشم گفت:

-من مبدا و مقصدم تویی آرامش، هر جا برم اخرش به تو میرسم.

گردنش رو بوسیدم و بیشتر به خودم فشردمش اما وقتی دخترکم نق نقی کرد، لبخندی زدم و از آغوشش فاصله گرفتم و گفتم:

-پناهت تورو می خواد، برو دختر تو آروم کن.

و ناراحتیم رو پنهان کردم و اجازه دادم، دخترم
پدرش رو احساس کنه.

#پارت_سیزده

**

بیشتر از هزار بار این صحنه رو دیده بودم، اما
هیچ وقت ذره ای برام تکراری نمی شد.

دخترکم، با چنان آرامشی در آغوش امن و گرم پدرش به خواب رفته بود و حامی چنان او رو نزدیک خودش قرار داده بود که این صحنه، باید زیباترین قسمت زندگیم ثبت می شد.

اینکه حامی فقط کنار من و طفلم انقدر عمیق و بدون تنش می خوابید، قلبم رو ذوب می کرد. او هوشیار ترین فردی بود که در تمام عمرم دیده بودم، اما کنار ما آرام بود و راحت می خوابید.

فراز و نشیب های بسیاری رو تنهایی و دوتایی طی کردیم تا امروز، فرزندمون رو در آغوش بگیریم و زندگی سه نفرمون رو تشکیل بدیم، اما من امروز خسته و دلگیر بودم.

این چند روز غیبت و بی خبری او، من رو به ورطه نابودی کشیده بود.

من باید مادرِ قوی می موندم و از دخترکم مراقبت می کردم و شب ها از فکرِ آسیب دیدنش کابوس ببینم و خواب رو به خودم حروم کنم.

قصدی برای تغییر حامی نداشتم، حتی به این مسئله فکر هم نمی کردم. قصد نداشتم او رو از دنیای مافیا بیرون بکشم، قصه که نبود. او حتی اگه می خواست هم نمی تونست از این دنیا بیرون بیاد.

من این زندگی رو انتخاب کرده بودم، اما وقتش بود کمی از درد هام رو با حامی در میون بذارم. نفس عمیقی کشیدم و دل از این صحنه زیبا گرفتم و از اتاق بیرون زدم. باید امروز سه نفری صبحانه می خوردیم تا پناه دوباره حضور خانواده رو حس کنه.

-هَشَمو بوگورم؟

#پارت_چهارده

و دلبرانه در آغوش پدرش جا بجا شد و به چهره متفکرش چشم دوخت.

لبم رو گزیدم و با خنده به حامی که سعی داشت متوجه جمله پناه بشه گفتم:

-منظورش اینه، همشو بخورم؟

و لیوان شیرم رو در دست گرفتم و با شیطننت
گفتم:

-دخترت مثل خودت، پر از استعداد و تواناییه.
زبان جدید اختراع کرده.

پناه سردرگم و با چشم های خوشرنگش به ما خیره
بود. حامی محکم پناه رو گرفت اما خیره در چشم
های من گفت:

-نه بابا، همشو نخور. یه چیزی باید بمونه که شب
بخوری!

شش لیتر خونم یکجا به صورتم هجوم آورد و
باعث شد سرفه ای کرده و لیوان شیر رو محکم
فشار بدم.

حامی در آرامش قسمتی از کیک شکلاتی رو به
دست پناه داد و وقتی پناه با لذت گازی زد، لیوان
شیر رو مقابل لبش گرفت و با خونسردی اجازه

داد دخترش جرئه جرئه بنوشه.

در سکوت به این تصویر دوست داشتنی چشم
دو ختم. شاهنشین مافیا، دخترش رو روی پاش
نشونده و با دقت بهش صبحانه میده... تصویر
جنجالی و تخیلی ای به نظر می اومد.

-بابایی؟

و مثل همیشه مستقیم به چهره پدرش چشم دوخت.

حامی لقمه اش رو در کمال آرامش جوید و بعد به
چشمای منتظر دخترش چشم دوخت و گفت:

-بله؟

#پارت_پانزده

پناه شادمان گفت:

-اسه میگی دیشب؟

پق پق خنده ام بلند شد و با قلبی که برای شیرین
زبونیش رفته بود گفتم:

-آخه مامان قربون این حرف زدنت بشه.

مثل همیشه اخمی کمرنگی روی چهره حامی
نشست و هشدارگونه نگاهم کرد. خدایا، حتی قربون
صدقه رفتن برای دخترمم آگه جونم رو هدف می
گرفت او رو عصبی می کرد.

تعصب های عجیب و غریبش در تموم این سالها
پابرجا بود و قصد کوتاه او مدن نداشت.

چشمام رو چپ کردم و لبخندی زدم که نگاه از من
گرفت و به دخترمون بخشید:

-امشب پناه، دیشب نه. آره برات قصه میگم.

مقداری کره روی لقمه مربای به کشیدم و با
اعتراضی دروغین گفتم:

-آره باباش، تو قصه بگو. این همه برایش هر شب
قصه گوسفندو خر و بز و هرچی بگی می
گفتم، باز می گفت قصه بابایی قشنگتره. من نمی
دونم شما چطوری قصه میگی که ما نمیگیم. تو
میگی این بچه خوابش مییره، من میگم خوابم از
سرش مییره.

و دهنم رو برای پناه کج کردم. از خنده ریشه رفت
و دست های توپولش رو جلوی صورتش گرفت و
به سینه حامی تکیه زد.

لقمه ام را با حالت مسخره ای جویدم و خنده پناه
شدیدتر شد و من چشم غره ای برای حامی رفتم.

نگاه حامی، کوهستان سرد و نفسگیر چشماش با
دقت به من دوخته شد و تمام تنم از احساس
مالکیتش آتش گرفت.

لبخند روی لب هام با حمله او، ترور شد:
-امشب یه قصه ای بهت نشون میدم که اونقدر نفس
کم

#پارت_شانزده

بیاری و از درد این قصه اشک بریزی که یه
جوری بخوابی که نتونی از تخت بلند شی. متوجه
میشی چطوری قصه میگم برات.

لقمه در گلویم گیر کرد و تمام تنم مور مور شد.

حامی بلوف نمی زد، دقیقا همین بلاي شیرینو بر
سرم نازل می کرد.

بهت زده نگاهش کردم که پناه با گیجی گفت:
-باسِ مامانی هم اِسه میگی؟¹

سرفه ای کردم و سر پایین انداختم اما متوجه
سنگینی نگاه حامی بودم وقتی به پناه گفت:

-آره، مامانت نیاز داره یه چند روزی بخاطر این
قصه خوب بخوابه تا بابا رو به چالش دعوت نکنه.

نباید می خندیدم، اما نتونستم. لبخندی زدم و خودم
رو با لقمه دیگه ای مشغول کردم و از فکری که
در سرم بود، لبم رو گزیدم.

شبِ درازی در پیش داشتیم!

حامی

بوقِ سوم که خورد با عجله جواب داد:
-جانم رییس؟

مقابلِ پنجره ایستادم و گفتم:
-بگو عمارتو حاضر کنن.

بلافاصله گفت:

-چشم، ولی چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و خیره به پنجره گفتم:
-فکر می کنم دیشب کسی اینجا بوده!

-کی؟

سوالِ مسیح، سوالِ خودمم بود اما پاسخ دادم:
-نمی دونم، ولی به زودی پیداش می کنم. باید
آرامشو بدون اینکه به چیزی شک کنه از اینجا
ببرم.

-خیالتون راحت، امشب پیگیری می کنم.

و بدونِ حرفِ دیگه ای، تماس رو قطع کردم و
برای چندمین بار به پنجره خیره شدم. دیشب من
سایه کسی رو پشتِ این پنجره دیده بودم. به
احساساتم شکی نداشتم، مطمئن بودم خبر هایی
هست...

1واسه مامانم قصه میگی؟

#پارت_هفده

آرامش

دستم رو به نشانه مخالفت بالا گرفتم و گفتم:
-نه پناه، بعد ده؛ یازدهه نه شو نزده.

کمر بندش اجازه نمی داد جابجا بشه. به سختی
خودش را جلو کشید و گفت:
-لازده؟

خندیدم و کمرم رو به در ماشین تکیه دادم و به
سمتش متمایل شدم:
-آره مامان. حالا دوباره بگو.

سر تکون داد و دستای توپولش رو بالا آورد و شروع کرد:

-

یک، دو، سه، چار، پنج، هفت، ده، شونزده، نوزده، پونزد ه، بیست و سه...

خم شدم و تک تک انگشتاش رو بوسه باورن کردم و با قهقهه گفتم:

-قربون این حرف گوش کنیت بشم، اینکارا رو نکنی که باید شک کنم دختر باباتی.

به محض شنیدن اسم بابا، دستاش رو بهم کوبید و گفت:

-بابایی، دیشب اسه میگه.

دل از این همه شیرین زبونیش رفت و کمر بندش
رو باز کردم و بی توجه به قانون سفت و سخت
حامی، بلندش کردم و در آغوشم کشیدمش و تند تند
سر و صورتش رو بوسه باورن کردم. راننده
بخاطر وجود پناه، با آرامش رانندگی می کرد و این
باعث می شد قانون "بغل نگرفتن پناه تو ماشین و
کمر بندش رو بستن" رو نادیده بگیرم.

با دلبری می خندید و قهقهه می زد و من تمام
وجودم برای این خنده هاش می رفت.

آنچنان با پناه سرگرم بودم که متوجه نشدم کی
رسیدیم، اما وقتی ماشین از حرکت ایستاد و سپهر
در ماشین رو برامون باز کرد، پناه به بغل پیاده
شدم و سمت عمارت حرکت کردم.

نگهبان با نهایت احترام خم شدند و من لبخندی زدم
و سمت عمارت حرکت کردم که پناه بلافاصله با
دیدنش جیغ کشید:

#پارت_هجده

-عزیز ژرژ-

و در آغوشم دست و پایی زد و به سمت بانویی که
لنگان لنگان از پله ها پایین می اومد خم شد و چند
لحظه بعد، وسط پله ها دو معشوق رو بهم رسوندم.
بانو با محبتی خالصانه پناهم رو به آغوش کشید و
سرش رو بوسید و گفت:

-الهی عزیز دورت بگرده، قربون این عزیز گفتنت
بشم من.

لبخندی زدم و اجازه دادم با دخترم کمی تسکین
پیدا کنه. در تمام این سه سال، غم هدئ قوت پاهش
رو گرفته بود و پناه تنها دلخوشیش در این مدت

بود. و من چقدر ازش ممنون بودم که کنارمون
موند و پناهم رو به آغوش گرمش دعوت کرد.

وقتی بالاخره از پناه سیر شد، به منی که منتظر
نگاهش می کردم چشم دوخت و با شرمندگی گفت:
-خوبی مادر؟ شرمنده یادم رفت بخدا.

دستی روی شونه اش کشیدم و گفتم:
-دشمنت شرمنده عزیزم. من خوبم، شما خوبی؟

پناهی که در آغوشش با لبخند ایستاده بود رو نگاه
کرد و گفت:

-میشه این فرشته رو دید و بد بود مگه؟

لبخندی زدم و دستاش رو فشردم و با قدردانی
گفتم:

-ممنونم واقعا، ممنون که زحمتشو قبول کردی.

اخیم پررنگی به چهره شکسته اش نشوند و گفت:
-نشونوم دیگه این حرفو بزنی مادر. این بچه قوت
قلبمه، رحمته، نه زحمت.

در سکوت و با چشمام تشکر کردم که با نگرانی

#پارت_نوزده

مادرانه ای گفت:

-مادر نمیگی کجا میری؟

خندیدم:

-بهت بگم،تا حامی بپرسه از اونجایی که دروغ بلد نیستی و خیلی خاطرشو می خوای همه چیزو می ذاری کف دستش.

لبخندی زد:

-آخه ایشون آقاست،نمیشه بهشون دروغ گفت.

-برای اینکه تو رودروایسی گیر نکنی بهت نمیگم،وگرنه باور کن مثل دوتا چشمام بهت اعتماد دارم.

همچنان نگران بود:

-مادر جای خطرناک که نمیری؟

با آرامش خاطر پاسخ دادم:

-خیالت راحت،فکر همه چیو کردم.

دستم رو گرفت و آخرین زورش رو هم زد و با ناراحت یگفت:

-نمیشه نری؟ بخدا آقا بفهمه قیامت می کنه. مادر شماها همه چیز آقایید.

دستش رو سفت فشردم و با لبخند محزونی گفتم:
-می دونم بانو، حامی ام همه چیز منو پناهه. اما لازمه این اتفاق بیافته. این همه سال با تموم سرکشی ها و غرورش ساختم، سعی نکردم و نمیخواهم عوضش کنم؛ اما باید بفهمه قرار نیست همه چیز و خیلی زود ببخشم و بیخیال خودم بشم.

چشماش به نشونه همدردی برق زد و من دستی به موهای پناه کشیدم و گفتم:

-قول دادی دختر خوبی باشیا. عزیزو اذیت نکن، باشه؟

#پارت_بیست

سر تکون داد و با لحن کودکش پرسید:
-ژود میای؟

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:
-آره مامان. امشب بابا برات قصه میگه و منم زود
میام و برات یه عروسکم میخرم،خوبه؟

-خَل بخل.

همزمان با بانو به خنده افتادیم و به اوئی که منتظر
نگاهم می کرد چشم دوختم و گفتم:

-باشه عروسک خر میخرم. کاش من بفهمم این همه علاقه به خر از کجا میاد.

پاسخی نداد و فقط لبخند زد.

برای آخرین بار بوسیدمش و بعد از در آغوش کشیدن بانو، به سمت ماشین خودم حرکت کردم و خیلی زود، طبق برنامه از عمارت کردن بیرون زدم.

بچرخ تا بچرخیم آقا حامی.

حامی

غرق در افکار خودم بودم که پا به عمارت گذاشتم
اما وقتی صدای خنده پناه رو شنیدم، افکارم رو
متوقف کردم و به دنبالش چشم چرخوندم.

کنار بانو روی زمین نشسته بود و با ذوق و شوق
دست می زد.

پناه، دنیای سیاهم رو جوری به خودش گره زده بود
که حتی فکر بزرگ شدن و ازدواج کردنش هم
اذیتم می کرد.

به محض اینکه متوجه من شد، چشم های آشنانش
رو به من بخشید و با خوشحالی گفت:

#پارت_بیست_یک

-بابایی.

و با عجله بلند شد و به سمتم دوید. نمی تونستم جلوی بانو و خدمه زانو بزنم، اما به سمتش قدم تند کردم و دستام رو به سمتش دراز کردم و خیلی زود، جسم کوچک و دوست داشتنیش رو در آغوش کشیدم.

بلافاصله دستاش رو دور گردنم محبوس کرد و سرش رو روی سرشونه ام گذاشت.
محکم در آغوشم کشیدمش و به زحمت جلوی بانو مقاومت کردم و سرش رو نبوسیدم.
بانو با احترام ایستاد و گفت:
-سلام آقا، خوش او مدین.

با دست به مبل اشاره کردم و گفتم:
-سلام، بشین. نمیخواد سرپا بمونی.

تشکری کرد و پناه بعد از چند دقیقه سر از گردنم بلند کرد و به چشمام نگاه دوخت و گفت:
-اسه میگی؟

به دنبال آرامش چشم چرخوندم و منتظر بودم هر لحظه از بالا پایین بیاد، به زحمت نگاه از بالا گرفته و به چشمای منتظرش دوختم و گفتم:
-آره، مامانت کو؟

و بی طاقت نگاهم رو به اطراف چرخوندم. پس چرا بیرون نمی اومد؟

نبودن آرامش به سرعت منو بهم می ریخت. سعی داشتم خوداری کنم اما تمام وجودم به دنبال او بود و بعد از یک روز مزخرف، به وجودش و حضورش نیاز داشتم.

پناه لپاش رو باد کرد و با شیرین زبونی گفت:

-نیشِت، رفته خل بخله.

بلافاصله شاخک های مغزم تکونی خورد و پناه به

#پارت_بیست_دو

بغل به سمت بانویی که با نگرانی آشکاری نگاهم

می کرد چرخیدم و پرسیدم:

-آرامش کجاس؟

متوجه اضطرابش بودم، سعی داشتم جلوی خودم

رو بگیرم اما نبودن آرامش کنترل کردنم رو سخت

می کرد.

پیرزن نفسی کشید و به سختی گفت:

-خانوم رفتن.

چند لحظه ای زمان برد تا متوجه منظورش بشم.
وقتی تنم داغ شد و دستام بی اراده مشت شد، تازه
متوجه معنی حرفش شدم و با صدای بمی پرسیدم:
-یعنی چی؟

و او معطل نکرد و پاسخ داد:
-بخدا نمی دونم آقا، فقط گفتن میرن و پناهو به من
سپردن.

بند بند وجودم از حرارت زیاد آتش گرفته بود و
ویبره گوشیم دقیقا تیری به اعصابم بود.
پناه مردد نگاهم می کرد، به خودم قول داده بودم
جلوی دخترم جگوار بودنم رو بروز ندم و با
آرامش باهانش برخورد کنم اما آرامش تمام قانون
ها و خط قرمز هام رو درهم می شکست.

پناه رو جابجا کرده و تلفنم رو بیرون کشیدم و به پیامی که از جانب او بود چشم دوختم:

-با اختیار خودم رفتم، چون زن خودتم هیچکس جرئت نمی کنه جلومو بگیره. پس بیخود و بی جهت بقیه رو تیکه پاره نکن. در امنیتم، اگه منو میخوای، خب جناب... بدستم بیار.

تلفن در مشتم فشرده شد و زمزمه کردم:
-لعنت بهت آرامش!

#پارت_بیست_سه

فصل سوم

حامی

نفسش که عمیق شد، در آغوشم جابجاش کردم و به نرمی روی تختش قرار دادم.

نقی زد و من بی طاقت؛ بالای سرش ایستادم و وقتی مطمئن شدم کاملا به خواب رفته محافظ تختش رو بالا کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

اگه فقط آرامش تنها کسی بود که می تونست تمام خط قرمز هام رو بشکند و منو به لبه جنون برسونه، پناه تنها دلیلی بود که باعث می شد جنونی که مادرش به جانم تزریق کرده رو، کنترل کنم.

مطمئن بودم آرامش در امنیته، این کمی تسکین می داد؛ اما اگه دستم بهش می رسید چنان بلایی سرش می آوردم تا دیگه همچین فکری به سرش نزنه.

تموم وجودم می لرزید و خواهان اون زنِ یاغی بود اما به پناه قول داده بودم که امشب بر اش قصه بگم و برای همین تموم تلاشم رو کرده بودم تا بای

قولم بمونم و وقتی دخترم به خواب عمیق رفت، به
سراغِ مادرِ سرکشش برم.

درِ سالنِ رو که باز کردم؛ بانو و یکی از خدمه
صاف ایستادن. به پشتِ سرم اشاره کردم و دستور
دادم:

تا برگردیم، حواستون بهش بشه.

چشم.

چشم آقا.

معطل نکرده و با سرعت از عمارت بیرون زدم.
کیان با عجله خودش رو به من رسوند اما قبل از
اینکه سمتِ ماشین بره اظهار کردم:

سوییچ!

و بدون فوتِ وقت، سوییچ رو با احترام سمتم

#پارت_بیست_چهار

گرفت و من خیلی زود سوار ماشین شدم و با تیک
آف بلندی از عمارت خارج شدم.

یک فکر هایی تو سرم بود. باید تک تک جاهایی
که فکر می کردم ممکنه رفته باشه رو چک می
کردم.

آرامش لعنتی تهدید کرده بود که اگه تیم امنیت رو
تحت فشار بذارم و از کسی سراغشو بگیرم، همه
چیز رو خراب می کنه و باید فقط خودم پیداش
کنم.

نفس عمیقی کشیدم و فرمون رو محکم فشردم که صدای پیامک گوشیم دوباره بلند شد.

مطمئن بودم خودشه، سرعتم رو کم کرده و ماشین رو کنار جاده پارک کردم و با حرص پیامش رو باز کردم:

"شاهنشین، خشمتو کنترل کن. اگه میخوای پیام کنی، اول فکر کن باهام چی کار کردی که مجبور شدم ترک کردنتو انتخاب کنم.

من تو امنیت نیستم، امنیتم تویی... پس خودت پیام کن"

با دقت به متن پیامش نگاه کردم و سعی داشتم بفهمم دقیقا کجا می تونه باشه که پیام بعدیش، دیوانه ام کرد:

"محض احتیاط، کلا دو تیکه هم لباش بیشتر تنم نیست... اینکه خودم درش بیارم، یا با هنر دست تو از تنم بره کنار، و ایسته به اینه که کی پیام کنی"

نفسِ تندی کشیدم و با سرعتِ زیادی به سمتِ خونه
باغِ دماوند حرکت کردم.
فقط دستم بهت برسه آرامش!!!

#پارت_بیست_پنج

*

دروازده که باز شد، پا روی پدال گذاشته و با
سرعتِ داخلِ ویلا شدم.
مطمئن بودم اون خیره سر همینجاست.
آرامش دو تیکه لباس رو فقط و فقط برای استخر
اینجا تن می زد. به تندی از ماشین پیاده شده و
سمتِ ویلا قدم تند کردم.

حتما متوجه ورودم شده بود و قطعا الان در
استخر پشت ویلا بود.

در های اتاق رو یکی پس از دیگری باز کردم و
به سرعت وارد اتاق خودمون شدم. حدسم درست
بود، یاغی سرکش همینجا بود.

به محض دیدن لباس هایی که روی زمین
افتاده، دستام رو مشت کردم و به سمت در شیشه
ای حرکت کردم.

استخر سرپوشیده ای دقیقا بیرون اتاقمون قرار
داشت و آرامش همیشه عاشق سکوت و دنجی این
ویلا بود.

در شیشه ای بسته بود اما چراغ های اطراف
روشن بود.

با عجله دستگیره در رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم تا هر چه زودتر این فاصله مسخره رو از بین ببرم که با باز نشدن در، خشمم، سه برابر شد.

در قفل بود... در رو به روی من قفل کرده بود!

مشت محکمی به در کوبیدم و با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

-یا این در لعنتیو باز می کنی، یا مطمئن باش خودم می شکنمش.

چشم تنگ کرده و به اطراف نگاه کردم، کسی درون

#پارت_بیست_شش

استخر نبود اما من مطمئن بودم آرامش
همینجاست.

من او رو نفس می کشیدم و نزدیکیش رو حس می
کردم.

هیچ وقت به احساسم شک نداشتم و مثل
همیشه، وقتی سایه ای از سمت چپ حرکت
کرد، نفس عمیقی کشیدم و منتظرش موندم.

تمام چشمم به حرکت سایه بود و وقتی از تاریکی
بیرون زد و خودش رو به روشنایی رساند، تمام
وجودم چشم شد و به او دوخته شد.

آسمون شب چشماش، برق زد و با شرارت به من
دوخته شد.

نفسگیر و چشم نواز بود.

لباس خوابِ حریرِ سفیدش رو روی مایوی سیاهش پوشیده و بندِ لباسش رو شل روی کمرش بسته بود و خرامان خرامان سمتم قدم می زد.

با هر حرکتش، پاهای برهنه و خوش فرمش رو به رخم می کشید و نفسم رو سنگین می کرد.

لبخندی زد، موهای فر بلندش رو پشت گوش زد و همونطور که چشم در چشم بودیم نزدیک و نزدیک شد و وقتی درست جلوی در شیشه ای قرار گرفت، دلبرانه خندید و گفت:

-متاسفانه دیر اومدی، مجبور شدم یه لباس سومی هم تن بزنم.

غریدم:

-باز کن این درو.

چشماش رو عمدا درشت کرد و من تموم تنم داغ شد و او گفت:

-آ آ، متاسفم. نمی تونم اینکارو بکنم.

-با من بازی نکن آرامش.

مشتم رو به آرومی به در کوبیدم و تهدید کردم:
-با من بازی نکن لعنتی.

چشمکی زد:

-نه شاهنشین، بازی تازه شروع شده.

و مقابل چشم های قاتلم، بند لباس خوابش رو باز کرد و بعد، بدن نیمه برهنه اش با مایوی مشکی رنگش، مقابلم قرار گرفت.

لعنت بهت آرامش...

#پارت_بیست_هفت

فصل چهار

آرامش

حاضر بودم قسم بخورم، آگه دستش بهم
برسه؛ کوچک ترین رحمی بهم نمی کنه.
دست های مشت شده اش، فک منقبض شده و چشم
های سرد و سوزانش، اوج تلاطمش رو به رخ می
کشید.
من؛ بزرگترین نقطه ضعف و قوت حامی بودم.

یک گام به عقب برداشته و با دلبری چشمام رو گرد کردم و متوجه شدم، چه بلایی سر حامی اومد. نگاهش برای تیکه پاره کردنم نفیر می کشید و من طنزانه دستی به موهای پریشونم کشیدم و گفتم:
_بلند شدن موهام، باید کوتاهش کنم یکم.

نیم نگاهی نثارش کردم و وقتی متوجه اخم و غضبش شدم به حالت نمایشی خندیدم و گفتم:
_اوا آره، تو خوشت نمیاد. دوست داری موهام بلند باشه. حالا چرا؟

بی قرار مستی به در کوبید و غرید:
_باز کن این لعنتیو.

با شرارت خندیدم و موهام رو اطراف صورتم رها کردم و گفتم:

چونکه، جناب شاهنشین؛ توی تخت یه جوری
افسار شو از دست می‌ده که من باید با تموم قدرتم
جلوی دهنمو بگیرم که مبادا پناه صدای جیغ و
فریاد مادر شو بشنوه و شمای لعنتی، مو هامو
میپیچی دور دستت و هم بدنمو له می کنی و هم با
اون یکی دستت دهنمو می بندی. برای همین، من
نباید مو هامو کوتاه کنم.

با مسخره بازی ادامه دادم:

آره واقعا، برای نجات گوش های دخترمم که

#پارت_بیست_هشت

شده باید مو هام بلند نگه دارم.

من که دستم بهت میرسه.

به کوهستانِ سرد چشماش نگاه کردم و با حال
نمادینی موهامو به بینی ام نزدیک کردم و گفتم:

__ به به، ببین چه بویی میده این موها. یعنی
شاهنشین با سر افتاده تو خمره عسل بس که زنش
دلچه است اما خب..

چشماش رو عصبی بست و مجدد باز کرد و گفت:
__ باز کن این جهنمو.

مغموم نگاهش کردم و پاسخ دادم:
__ حیف که شاهنشین حق نداره حتی دست بهش
بزنه. اخعی.

وقتی دوباره مشتت به در کوبید، از مسخره بازیم
خندم گرفت و با سیاست گامی به عقب برداشتم و
گفتم:

روی صندلی ای که کنار استخر قرار داشت بی
خیال نشستم و وقتی مطمئن شدم تموم توجه حامی
روی خودمه، به اطراف نگاه کردم و بی اهمیت
نسبت به اویی

#پارت_بیست_نه

که یکپارچه خشم بود و پشتِ در، در حالت
شکارچی اش قرار داشت، به دنبال نرم کننده گشتم
و با صدای بلندی گفتم:
_عجبا، پس کو این نرم کننده.

با دیدنش لبخندی زدم و با خوشی الکی ای گفتم:
_یکم کرم بز نیم به خودمون، چرب مرب کنیم.

حتی خودم از این همه دیوانگیم خندم گرفته بود.
پای راستم رو عمدا به آرومی از روی زمین بلند
کردم و روی میز قرار دادم. نمای زیبایی از
پاهای کشیده و عریانم به او بخشیدم.
مایو به زحمت، فقط یک وجب پایین تر از
نشمینگاهم رو پوشونده بود.

در کرم رو که باز کردم حامی با عصیان غرید:
_ تو از من چی میخوای بشنوی لعنتی؟

خب، خودش بود. داشت راه می اومد.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_ من زنتم، مادر بچتم. فکر نمی کنی لازمه یکم
بیشتر در جریان باشم؟

با تمسخر گفتم:

_جدا؟ عجب لطفی کردی واقعا. کلا نمی گفتمی و
می داشتی دق مرگ بشم و ب...

پر حرص بین حرفم پرید:
_دهنتو ببند آرامش.

شاکمی گفتم:

_چیه؟ اختیار جونم ندارم؟

_نداری!

#پارت_سی

لحنِ قاطعش باعث شد پوفی بکشم و بگم:
_هیچ وقت قصد نداشتم و ندارم توی کارت دخالت
کنم و ازت بخوام تغییر کنی و رمانتیک تر و
خندون تر بشی. من عاشق همین حامی شدم و
همین حامیو، با همه اخم و جدی بودنش دوسش
دارم. اما دوست داشتم دلیل همیشه فکر کنی هیچ
وقت قرار نیست شکایتی نکنم. این دوست داشتن
باعث همیشه که نخوام ترک کنم و تو فشار
قرارت بدم.

افسارگسیخته مشتی به در کوبید و گفت:
_تو غلط می کنی حتی به ترک کردن فکر کنی
ارامش.

جنونِ او من بودم، آرامشش هم من بودم. عشقِ
عجیب و غیرقابل درمانِ ما همین بود.

با دقت نگاهش کردم و پرسیدم:

__منو میخوای؟

بدون معطلی خرید:

__می دونی که تا ابد میخوام.

اعترافش قند در دلم اب کرد. جلوی لبخندم رو گرفتم و گفتم:

__من قبول می کنم تو با شنیدن صدای منو پناه ممکن بود اذیت بشی و برگردی. ولی می تونستی منو انقدر بی خبر نداری، به مسیح بگی حداقل یه خبری ازت بهم بده. بیرون برای هرکسی خواستی پادشاهی کن. برای همه مافیا و زیرگروه ها شاه باش، برای من و دخترت فقط حامی باش. فقط باش و متوجه شو من چه جایگاهی توی زندگیت دارم و تو به عنوان همسرم، پدر بچم باید از خودت؛ از سلامت خودت به من خبر بدی تا من انقدر عذاب نکشم.

فقط سر تکون داد و زمزمه کردم:
_ قول میدی دیگه منو اذیت نکنی؟

با لحن خاصی گفت:
_ قول میدم.

قول های حامی، قول بود. نیشم شل شد و با
شرارت گفتم:
_ خوبه، حالا اون کنتو در بیار.

کوهستان چشماش، آتشفشان شد... من امشب تا
جایگاه و قدرتمو به رخش نمی کشیدم، اجازه ورود
بهش نمی دادم.
بیرون شاه بود، اما برای من؛ فقط و فقط حامی بود.

#پارت_سی_یک

چهره اش سخت و ترسناک به نظر می رسید.
اینجا میدان قدرت نمایی من بود. باید متوجه می
شد من همسرشم و قرار نیست با من هم مثل بقیه
رفتار کنه.

با چشمام اشاره ای به کتش کردم و گفتم:
_منتظرم.

نفسی کشید و سه ثانیه بعد؛کت از تنش خارج و
درست کنار پاش افتاد.
لبخند پهنی زدم و دستور دادم:
_بلوزتم در بیار.

هیچ نگفت، فقط نگاه کرد و حقیقتا این سکوتش
باعث کمی ترس بود

این ورژن خونسردش، حقیقتا ترسناک تر بود. من مطمئن بودم قراره بیچاره ام کنه.

چشمام رو تنگ کردم:

_چرا قیافت شبیه کسیه که انگار افکار شومی داره؟

فقط نگاهم کرد.

#پارت_سی_دو

کوهستان چشماش حال داغ و سوزان به نظر می رسید.

الکی سر تکون دادم و با مسخره بازی گفتم:

_نچ نچ، یه قیافه "دستم بهت برسه تیکه پاره ات می کنم" ای داری. پس باز شدن در کنکله.

و بدون لحظه ای مکث گفت:

_پس خبر نداری تو قیافه "من میخوام زیر تنت جیغ بکشم، منو به تنت سنجاق کن" ای داری.

لعنتی.... جون به جونش می کردن دندون شکن جواب میداد.

به زحمت جلوی لبخندم رو گرفتم و گفتم:

_ای بابا، اشتباه می کنی. من حتی به همچین چیزی فکر نکردم.

_درو باز کن، کاریت ندارم.

آشکارترین دروغ دنیا بود. سر تکون دادم و فهمیدم نباید بیشتر از این ادیتش کنم، برای همین گفتم:

این بار فاصله امون شد قدر یک در، برای دنیا شاهنشین باش اما فقط شاهنشین قلب من باش و حامی باش. به جون پناه، سری بعد؛ کاری می کنم حتی رنگ منم نب...

فقط، ببند دهن تو تا کاری نکردم آرامش.

اخطارش باعث شد عقب نشینی کنم. از روی صندلی بلند شدم و با طنازی گفتم:

بیا تو، اما من میخوام شنا کنم. خیال برت نداره.

و خرامان خرامان سمت در حرکت کردم. دستم رو روی کلید گذاشتم و به چشم های او که میخ من بود خیره شدم و با لبخند گفتم:

_شیطون کنی باز نمی کنما. حواست جمع باشه.
می دونم هوش از سرت می برم، اما من فقط
میخوام شنا کنم.

دستِ چیم رو روی کمر گذاشتم و

#پارت_سی_سه

عمدا قوسی به کمرم دادم و گفتم:
_فقط می تونی نگاه کنی، همینم نهایت
محبتمه؛ شاهنشاه.

_باز کن.

پشتِ چشمی نازک کردم و بعد... تق!

وقتی در باز شد، توقع داشتم سمت یورش ببره اما
در عوض فقط نگاهم کرد.

چشمکی زدم و گفتم:

_بفرما تو.

و با مسخره بازی، پشت به او کردم و با تگون های
ریزی که به تنم می دادم سمتِ استخر حرکت کردم
اما هنوز سه قدم بیشتر دور نشده بودم که، گرفتار
شدم.

بلافاصله دست هایِ مردونه اش کمرم رو گرفت و
منو به سرعت به سمت خودش کشید. جیغ بلندی
کشیدم و وقتی نفس به نفسش ایستادم غرید:

_آرامشِ سرکش؛ هیچ وقت نباید به شکارچی پشت
کنی.

اخم کردم:

_ولم کن.

کمرم رو محکم فشرد و قدرت نمایی رو شروع کرد:

_تو جات تا ابد همینجاس، بهت گفتم خط قرمز دور شدنت از حریم منه. حالا که پاتو از حریم خارج کردی، جوری به اینجا می دوزمت، جوری به اینجا محکومت می کنم تا بوی تنم، بوی تنت بشه.

و من سوختم و از این مالکیتِ دیوانه وار ش، به خودم پیچیدم اما این بار با همیشه متفاوت بود. شاید همیشه او پیروز بود؛ اما اینجا من قصد نداشتم کوتاه بیام. باید در این زمین قدرت نمایی می کردم.

به چشماش نگاه کردم و با دلبری گفتم:

#پارت_سی_چهار

_ آرامش داشتن، به همین آسونی نیست جناب.
خواب دیدی، خیر باشه!

و دست روی کمرش گذاشتم و همونطور که سعی
می کردم بدون تحریک کردنش، از آغوشش برم
گفتم:

_ می تونی به پشتم کرم بزنی، این اجازه رو بهت
میدم.

نباید بد واکنش نشون می دادم و پیش می زدم. در
اینصورت، فاجعه بار می اومد. حامی باید متوجه
می شد قصد پس زدنشو ندارم، اما زود هم رام
نمیشم.

دستاش هنوز روی کمرم بود و اجازه خروج نمی داد. از حرص می لرزید اما من قاطع نگاهش کردم و گفتم:
_حامی!

_صد بار گفتم اینطوری صدام نکن.

آخ که چقدر خوب بود من اهرم فشار این شاهنشین قدرتمند بودم.
حال که در میدون بازی بود، من باید پیروز می شدم.

#پارت_سی_پنج

خیره به چشم های دیگری بودیم. من با شیطننت، او با عصیان.

هنوز در حصار تنش بودم و برای اینکه اقتدارم رو ثابت کنم بدون لبخند گفتم:

_زنِ دلبر و خوشگل گرفتن این دردسرام
داره، بدنم نیاز داره بهش کرم بزنم. لطف می کنی
سر صبر و حوصله بدنمو ماساژ میدی.

دستام رو به نرمی روی دستاش که سفت و سخت
کمرم رو گرفته بود قرار دادم و با دلبری گفتم:

_بله، یه زنِ دلبر همه چی تموم گرفتی و باید همه
جوره حواست بهش باشه دیگه. برای همین باید
مثل یه همسر خوب، بشینی و منو ماساژ بدی.

و به ارومی از آغوشش بیرون زدم و با سرم به
تیوب کرم اشاره کردم.

چیزی نگفت، فقط نگاه کرد و بعد سر تکون داد.

خب... مثل اینکه قراره قصه ترسناک تر بشه.
سکوتِ حامی عمدتا چیزِ خوبی نبود. همیشه چیزی
در آستینش داشت.

وقتی منتظر و آماده نگاهم کرد، لبخندم رو به
زحمت جمع کردم و سمتِ تختِ ماساژی که گوشه
استخر بود حرکت کردم اما وقتی ناگهانی فکرِ
شیطانی تری به سرم رسید، مکثی کردم و به عقب
چرخیدم.

حالتِ نگاهش چیز خاصی رو نشون نمی داد. با
بالاتنه برهنه ایستاده بود و نرم کننده ای در دست
داشت. واقعا تصویرِ منحصر به فردی بود.

__ بشین روی صندلی.

بی اراده اخم کرد:

چی؟

#پارت_سی_شش

هنوز هم از اینکه حرف کسیو گوش بده، سر باز می زد.

سعی کردم کنترلش رو به آرومی به دست بگیرم:
_برای ماساژ دادن میگم، تو بشین روی صندلی.

با حالت طعنه آمیزی پرسید:

_من قراره ماساژت بدم؛ بعد اون وقت من دراز بشینم روی صندلی؟

لبخند زد:

__ بشین، متوجه میشی.

و برای اینکه بیشتر کنجاوش کنم گفتم:
__ یه چیز جدید. خوشت میاد. بهم اعتماد کن.

مردد بود. چند لحظه ای مکث کرد و بعد بالاخره
تکونی به خودش داد و روی صندلی نشست.
خب، عالی شد.

همونطور که چشماش دقیقا میخ صورتم بود، اهسته
آهسته سمتش گام برداشتم. از احساس مالکیت و
عطش درون نگاهش تموم تنم می لرزید و من به
سختی جلوی لبخند بزرگم رو می گرفتم.

مقابلش که ایستادم، لب هام به لبخند مخصوصی
کش اومد و قبل از اینکه متوجه بشه مقصود کارام

چیه، دست روی سرشونه اش گذاشتم و بین پاهاش
نشستم.

متوجه شدم کمی تعجب کرد و توقع این حرکت رو
نداشت، اما برق پیروزی ای که در نگاهش جهید
باعث شد در دل قهقهه بزنم و زمزمه کنم "کور
خوندی جناب"

قبل از اینکه فرصت حاجی بهش بدم، بدنم رو
تکون دادم و با کمک سرشونه هاش چرخیدم و
خیلی زود، شکم روی پاهای سفت

#پارت_سی_هفت

و عضلانیش قرار گرفت.

در لحظه متوجه منقبض شدن عضلاتش شدم...ده
هیچ به نفع من!

حال که به پشت روی پای حامی دراز کشیده بودم
و اصلا چهره ام رو نمی دید، نیشم شل شد و دستام
رو عمدا دور روی پاش پیچیدم و زانو هام رو به
زمین تکیه زدم و با لحنی که بی خیال باشه گفتم:
_خب، از کمرم شروع کن. اینطوری راحت تر
ماساژ میدی.

متوجه تند شدن نفس هاش بودم. این تازه اولشه
جناب. من دارم برات.

وقتی متوجه شدم تیری که زدم، دقیقا به قلب هدف
خورده لبخندم رو به زور بلعیدم و با تعجب
ساختگی پرسیدم:

_چیزی شده؟ بزن دیگه.

و با نامردی تمام، پای راستم رو کمی از زمین فاصله دادم و منظره دوست داشتنی حامی رو که می دونست اصلا و ابدا اجازه نمیدم الان نزدیکش بشه رو بهش نشون دادم و همونطور که دوباره به حالت قبل برمی گردونم با مسخره بازی گفتم:
_ آخ آخ، زانو هامم درد می کنه.

صدای نفس های بلند و کشدارش می شنیدم اما اگه من آرامش بودم تا برتریم رو ثابت نمی کردم، پا از این ساختمون بیرون نمی داشتم.

حامی تسلیم شدنمو میخواست، میخواست با کمال میل خودمو توی تخت تقدیمش کنم و پیش نزنم، اما این کار بهایی داشت و امشب باید می پرداخت.

دوئل سختی رو آغاز کرده بودم و باید حامی رو به بازی می کشیدم. مشخص بود اصلا توقع این کار رو نداشت و برای همین هنوز حرکتی نکرده بود اما وقتی نفس تندی کشید و مقدار نسبتا زیادی

از کرم رو روی کمرم مالید؛ متوجه شدم بازی رو شروع کرده.

با ناخن های بلندم، رویِ رونِ پاش از پارچه شلوار خطوطِ نامفهومی می کشیدم

#پارت_سی_هشت

و لبخند بزرگی می زدم و وقتی دستِ گرم حامی روی کمرم نشست به زحمت جلوی آهی که قصد داشت از دهنم فرار کنه رو گرفتم.

مرتیکه کار بلد لعنتی!!!!

با دقت و اغواگری خاصی کمرم رو ماساژ می داد. فشارهای کم و زیادی با دستای حرفه ایش

وارد می کرد و منو بیشتر به پاش سنجاق می کرد...عوضی!

فقط منتظر بودم که بند مایو که بالا تنه ام رو پوشونده باز کنه، اما برخلاف تصورم اصلا به اون اهمیت نداد و از زیر همون بند نازک تنم رو غرق نرم کننده کرد.

متوجه خشونت حرکاتش بودم اما عدا چیزی نمی گفتم. برای اینکه بیشتر اذیتش کنم، قوسی به کمرم دادم و پاهام رو صاف کردم و متوجه شدم حرکت دستاش سریعتر و سختتر شد و بالاخره گفت:

چطوریه که فکر می کنی می تونی حتی یه ثانیه هم برای من نباشی؟

غیض درون صداش باعث شد در دل بخندم و در ظاهر با لحنِ تخیسی بگم:

_ خواب دیدی خیر باشه، من مال و اموال کسی
نیستم.

_ تو بیخود می کنی برای کسی باشی.

سرانگشتاش رو محکمتر به کمرم فشرد و غرید:
_ هیچکسی برای تو اصلا وجود نداره.

زورگویی دوست داشتنی.

برای اینکه فکر نکنه با حرفش نرم شدم گفتم:

#پارت_سی_نه

_قطعا هیچکسی برای من وجود نداره، اما این به معنی نیست که بارکد دارم و برای توام. زن گرفتی، نه مجسمه. زن هم آدمه و فروشی نیست و برای کسی نمی تونه باشه.

_با خط قرمز ام بازی نکن.

سرم رو کج کردم و سعی کردم از گوشه چشم نگاهش کنم. لبخندِ مسخره ای زدم:

_ما زنا می تونیم و نمی خوایم جزو مایملک کسی باشیم اما...

_اما چی؟

خب، داشت به دام می افتاد.

با اغواگری رون یاش رو فشردم و لب زدم:

اما می تونیم زندگی کسیو بهشت یا جهنم کنیم.
اگه بخوایم، می تونیم آرامشی به روح و جسمت
تزریق کنیم که حس کنی خوشبخت ترین مرد روی
زمینی. می تونیم جوری اغوات کنیم که تموم
ذهنت پر بشه از تصویر و صدای ما. اگه بخوایم
هم می تونیم وحشی ترین و سرکش ترین آدم توی
دنیا باشیم که هیچ وقت؛ تاکید می کنم هیچ وقت
نتونی حتی به رام کردنش فکر کنی. و مهم تر از
همه...

نشیمنگاهم را قوس دادم و با نهایت دلبری از روی
پاش بلند شدم. موهامو پشت گوش زدم و با
اغواگری روی پاش نشستم. پاهامو روی هم
انداختم و دستامو روی سینه اش قرار دادم و خیره
در چشمایی که ذره ذره منو می پرستید گفتم:

این ماییم که انتخاب می کنیمو کیو به حریممون
راه بدیم و کیو کنار بزنیم و حتی توی خواب و
رویاهای طرفم برایش دست نیافتنی باشیم.

دستاش بی اختیار روی کمرم نشست

#پارت_چهل

و منو به جلو کشید و با صدای بمی پرسید:
_یعنی الان تو منو انتخاب کردی؟

باید کمی بازی رو با سیاست تغییر می دادم. لبم
رو با زبونم تر کردم و متوجه سیاه شدن چشم
هاش شدم و با لوندی گفتم:

_تو شاهنشینی، قدرتمندی. من هیچکسی
ندارم، چون نیازی به هیچکس نداشتم و ندارم وقتی
همه کس تویی. من خواستم، زنانگی هامو فقط و
فقط برای تو اجرا کردم و تویی که شاه بودی و

شاید جگوار برای یه دنیا اما حامی برای من بودیو
خواستم و تن و روحمو باهات شریک شدم.

نفسم رو عمدا روی گونه اش رها کردم و ادامه
دادم:

تو شکارچی قدرتمندی بودی، همونی بودی که
می خواستم. من نه از ترس و نه از حرص، بلکه با
عشق و میل به دامت افتادم و اگه کاری کردم
دنیای من با حامی بوی امنیت بگیره، دنیای حامی
ام فقط آرامش باشه و رنگ و بوی آرامش داشته
باشه.

من حتی عطر تنم برای همه آدما ممنوعه چون
فقط حامیه که حق لمس منو داره، پس همه
شاهنشاهی، همه قدرت باید برای من شکسته بشه.
چون من زن حامی ام و به جز خود حامی، هیچیو
نمیخوام.

فکش سفت شد و من تیر آخر رو زدم:

_حامی بیرون شاهنشینه، جگواره ولی برای
آرامشش، هر قانونی که خودش نوشته رو خودش
هم خط می زنه. چون آرامشِ حامی، جنون و
آرامشش و اون شاهِ قدرتمندیه که ملکشو از همه
چیز و همه کس حفظ می کنه.

با دقت و مالکیت نگاهم کرد و خرید:
_تو می دونی من بخاطرِ شما حتی خودمم آتیش
می زنم؛ چی از من می خوای لعنتی؟

نگاهش کردم و اعتراف کردم:

#پارت_چهل_یک

_منو بی خبر نذار از خودت، شاهنشاهیتو حفظ کن، اما منو زنت ببین و ببین که نیاز دارم ازت باخبر باشم وگرنه دیوونه میشم.

_این دیوونگی باعث شد از من فرار کنی و منو تو حس لعنتی نداشتنت شکنجه کنی؟

آخ که خدایا حرف هاش از هزار تا دوست دارم شیرین تر بود.

لبخند زدم و کمی نزدیک تر شدم:

_این دیوونگی بود که باعث شد آتیش بگیرم و تورو به اینجا بکشم تا یا توی آتیش خواستن هم بسوزیم یا ی...

ادامه حرفم رو هیچ وقت نتونستم کامل کنم چون پشت گردنم رو گرفت و با حرص منو جلو کشید و مقابل لب هام گفت:

_تمومش کن، ما فقط برای خواستن میمیریم و دیگه هیچ یا و اما و اگر کوفتی ای نداره.

به چشماش خیره شدم و لب زدم:

_تو بگو ازم چی میخوای؟

نفس عمیقی کشید و ادامه دادم:

_تو می دونی من ازت چی میخوام، تو چی میخوای تا اجازه بدم این آتیش رو به تنم بندازی؟

بدون لحظه ای تردید پاسخ داد:

_هر ذره تو، هر چیزی که مربوط به تو باشه و هر چیزی که نشونی از تو داشته باشه رو میخوام.

من چ..._

آتش

آتش

#پارت_چهل_دو

و جهنمی سوزان

بوسیدن که نه، لب هام رو بلعید. بی طاقت بوسید.
ذره ذره وجودم رو چشید و برای فرمانروایی در
دهنم، غرید و من لبخندی زدم و بوسیدمش.

وقتی همراهیم رو حس کرد، افسار پاره کرده و
خیلی زود؛ مایوم رو درون تنم تکه پاره کرد.

جرقه هایی که از نیاز درونِ تنم زده می شد همه
شهر وجودم رو آتیش زد و خیلی زود، با دست
های بی قرارم عریان شد و من رو روی میز
ماساژ قرار داد و روم خیمه زد و بعد... پرستید
منو!

عطش و نیاز و اشتیاقمون باعث شد هر دو به
معنی واقعی افسار پاره کرده و من بدون ذره ای
نگرانی تموم ناله هامو مقابلِ گوشش فریاد بزنم.

نفس هام به خس خس افتاد و قوسی گرفتم و در
حمله مرگبار درد و لذت خودم رو تسلیم کردم و به
چشم هایِ عصیانگرش که منو به مالکیتِ خودش
می کشید نگاه کردم که با آرزو جنون گفت:

_تو حتی خبر نداری چطوری روی روانِ من
قدرتتمایی می کنی. تو همه چیز منو زیر سلطه
گرفتی و لعنت بهت که فرق نمی کنه جلوم زانو

زده باشی یا تسلیم باشی یا زیر تنم باشی، تو لعنتی
ملکه و مهره اصلی زندگی منی.

اشک هایی که به لذت و درد باخته بودم رو رها
کردم و همونطور که قوس می گرفتم نفس نفس
زنان با لبخند گفتم:

_من ملکه درگاه توام و تو انتخاب اول و آخرم
برای دیوونگی و زنانگی منی.

نفس نکشیدم، چون نفسام رو گرفت و منو به اوج
لذت و خوشبختی کشید.

#پارت_چهل_سه

فصل پنج

حامی

فندک رو بی صدا کناری گذاشته و همونطور که
پوکی عمیقی به سیگارم می زدم، روی صندلی
نشستم و بعد تماما چشم شده و به اویی که بدن
عریان و پرستیدنی اش لا به لا ملافه ها پیچیده بود
و در خوابی آروم به سر می برد خیره شدم.

شاید بهترش این بود که بگم به قدری انرژی رو
با معاشقه گرفته بودم که بیهوش شده بود.

در آغوشم، خیس از عرق سر روی بازوم گذاشته
و با چشم هایی که به خاطر لذت زیاد به اشک
نشسته بود نگاهم کرده و بعد نفس نفس زنان به
خواب رفته بود.

او به خواب رفته بود اما من نمی تونستم. احتیاج داشتم تمام این جنون و دوری این مدت رو با نگاه کردنش کمتر کنم.

آرامش بلا بود، بلایی که ناخواسته وارد زندگیم شده بود و همه چیز رو زیر و رو کرده بود. قدرتمندانه قانون ها و خط قرمز هام رو شکسته بود و با دلبری و زنانگیش دست و پاهای منو هم بسته بود.

دین و مذهبم بود و من ثانیه ای رو بدون اون حتی تصور هم نمی کردم.

دود سیگار رو به سمت مخالفش آزاد کردم و با دقت به تنش که بخاطر روشنایی چراغ خواب، در تاریکی و روشنایی قرار داشت نگاه کردم.

شکستنش در برنامه هام نبود، نمی خواستم کوچک
ترین آسیبی بهش بزنم اما حتی اگه سعی می
کردم تسلیمش کنم هم می دونستم نمی تونم.

رام و مطیع نمی شد و من هرکسی که مقابلم قد
علم کرده بود رو در نطفه خفه کرده بودم.
این زن چه بلایی سرمم آورده بود که دست و
پاهام به این

#پارت_چهل_چهار

شکل چهار قفله شده بود؟

محو پیچ و تاب تنش بودم که تکونی خورد و
دستاش رو به سمت من دراز کرد. وجودم از این
حرکتش به جوش و خروش افتاد و وقتی متوجه

شد در تخت نیستم، به آرومی چشمش رو باز کرد
و صدا زد:
-حامی؟

حرفم رو پس می گیرم، اون دست و پاهام رو
چهار قفله نکرده بود... اون تمام وجودم رو به
زنجیر کشیده بود.

اون مال من بود. تنها چیزی بود که از این سلطنت
می خواستم و قبل از اینکه اجازه بدم تکونی
بخوره و از تخت بلند شه گفتم:
-برگرد به پشت بخواب.

-چی؟

بی اختیار کمرش رو بلند کرد اما بی صبر از روی صندلی بلند شدم و مقابل تخت قرار گرفتم و غریدم:

-بلندنشو، فقط برگرد و به شکم بخواب.

مردد نگاهم کرد که با قاطعیت گفتم:

-فقط امتحانم کن، مطمئن باش تا یک هفته به همین تخت می بندمت.

اخمی کرد و غرغر کرد:
-زورگو.

و به آرومی چرخید و روی شکم دراز کشید.
نفسی کشیدم و به آرومی زانو روی تخت گذاشتم و ملافه رو از روی کمرش کنار کشیدم و به تن و سوسه انگیزش خیره شدم.

نفس هاش بلند و کشدار شده بود و می دونستم داره دیوونه میشه تا بفهمه می خوام چی کار کنم...

#پارت_چهل_پنج

آرامش

انتظار و اشتیاق باعث کش او مدنِ نفس ها و خارش پوستم شده بود.

سرم روی بالشت بود و او در سمت مخالف نشسته بود و هیچ حدسی نداشتم که منظورش از این کارش چیه.

نگاه خیره اش رو روی پوستِ عریانِ کمرم حس می کردم و از اینکه نمی تونستم دستش رو بخونم، کلافه شده بودم.

وقتی سرانگشتش روی کمرم قرار گرفت، بی اختیار تنم لرزید و به لمسش واکنش نشون داد... لعنتی.

چند ثانیه اول متوجه منظورش نشدم اما وقتی به سختی حواسم رو جمع کردم و روی حرکت دستش تمرکز کردم، لبم رو گزیدم و منتظر باقی حروف شدم.

لعنتی، داشت روی کمرم با دستاش چیزی می نوشت...

در تمام مدت، بی صدا نفس کشیدم و تماما به حرکات دستش فکر می کردم. وقتی جمله اش رو به پایان رسوند، دستاش دقیقا وسط کمرم بود.

نفسی که از جمله اش بند او آمده بود رو رها کردم و پرسیدم:

-داری طلسم می کنی؟

-ابدیت می کنم.

پاسخ بی مکش باعث شد از روی بالشت سر بلند
کرده و آرام به سمتش بچرخم.

ملافه رو لاقیدانه روی تنم کشیدم و به اویی که
کوهستان چشماش به من دوخته شده بود نگاه کردم
و گفتم:

-یعنی چی؟

در تاریکی روشنایی اتاق، چهره اش سخت و سرد
به نظر می رسید.

#پارت_چهل_شش

نگاهش به بدنِ عریانی که در لا به لای ملافه بود
دوخته شد و شاهدِ آروم شدنِ چهره اش بودم.

با صدایِ خاصش گفت:

-دو سال قبل از مرگِ مادرم بود که یه بار خیلی
بد با دوچرخه ام تصادف کردم و شدید زخمی
شدم. من با قانونای سفت و سخت بزرگ شده بودم
و تو دنیایِ ما حتی پسر بچه ها هم حق گریه کردن
نداشتند.

زانوم ترکیده بود و دستِ راستم شکسته بود اما
بخاطر نگاه های دیگران گریه نکردم. درد داشتم
اما یک قطره اشک نریختم. مادرم وقتی رسید
بیمارستان و منو تو اون وضعیت دید، گریه کرد و
من بازم گریه نکردم. گریه کردن برای مردها مایه
ننگ بود. بیشتر از هرکس توی دنیا، اون منو می
فهمید. فهمید درد دارم و چیزی نمیگم. از همه

خواست برن بیرون، وقتی تنها شدیم فکر می کردم
ازم بخواد گریه کنم اما می دونست من هیچ وقت
اشک نمی ریزم.

دلَم به حالِ حامی شش هفت ساله ای که حتی حق
گریه کردن هم نداشت به درد اومد.

با این مرد چی کار کرده بودن؟

تکونی به خودم دادم و به سختی روی تخت نشستم
و به تاج تکیه زدم. نگاهش گشتی روی سرشونه
های عریانم زد و ادامه داد:

-بهم گفت می دونه که گریه نمی کنم، اما می خواد
دردم رو آرام کنه. می گفت مادرش بهش اینو یاد
داده و این یه راز خانوادگیه. روی دستِ شکسته

ام، با سرانگشتاش نوشت که " این بدن، همیشه سالم و بدون درد می مونه "

بهم گفت مادرش بهش گفته، هر چیزی که برای عزیزت می خوای، روی تنش با دستات بنویس. این باعث میشه این حرفا توی گوشت و پوست و استخوانش بشینه و تو همه زندگیش اونو حفظ کنه. مامانم به این باور داشت که این افسانه واقعیت داره و اینطوری از من مراقبت می کنه.

#پارت_چهل_هفت

بی اختیار بود که اشک به چشمام هجوم آورد و با بغض به او خیره شدم.

نگاهش همچنان به تنم بود و اظهار کرد:

-اون نوشته باعث شد،دردی که داشت لحظه به لحظه بیشتر می شد کم و کمتر بشه و تو تموم مدتی که عمل کردم و بعدش،دیگه هیچ دردی حس نکنم. اون موقع ها فکر می کردم تاثیر دارو بود،اما وقتی اون فاجعه سر خونواده ام اومد و من تنها کسی بودم که زنده موند یا وقتی بیشتر از ده سال تا دم مرگ رفتم و برگشتم و از هزارتا حمله و بمب گذاری زنده بیرون اومدم،فهمیدم همه اینا از اون طلسمیه که مادرم روی تنم نوشته.

خودم رو به سمتش کشیدم و دستای گرم و مردونه اش رو در دست گرفتم. کوهستان چشماش مالکانه روی صورتم چرخ می خورد که با خنده ای که سعی داشتم بغضم رو پوشش بده پرسیدم:

-روی تنم نوشتی "تو خدا و آرامش حامی ای" می خوای منو به بند بکشی؟

دستاش با حرص و خواستن روی کمرم نشست و
بی هوا منو روی پاهاش نشوند.

دستم رو روی تنِ داغش نشوندم و به نرمی
نگاهش کردم که با جمله اش، ترورم کرد:

-نوشتم تا ابدیت کنم. که تو زندگی های بعدیت، تو
هر دنیایی که بودی، خدایِ تو بدونه، تو آرامش
حامی ای و یه مردی کافر میشه اگه تورو نداشته
باشه. این کفر باعث میشه این روانی زندگی رو
برای همه سیاه کنه. نوشتم روی تنت
تا، جسمت، دنیا و سرنوشت بفهمن که هیچ
تقدیری، هیچ دردی هیچ چیز لعنتی ای حق نداره
تو رو از من بگیره آرامش.

همه آدم ها اشتباه می کردند. زیباترین جمله دنیا
"دوستت دارم" یا "عاشقتم" نیست.

باید فقط آرامش باشی تا بفهمی شنیدن این حرف ها
چه لذتی داره و چطور زیباترین جمله دنیای من
شده.

دستام پشت گردنش نشست و دست خودم نبود که
چشمام مملو از اشک بود و لبام می لرزید:
تا آخرین نفس و با همه وجودم فقط تورو می
خوام حامی و این ابدیت رو توی قطره قطره خونم
حفظ می کنم که هرچی که شد، یادم بمونه برای
توام و سمتت برگردم.

و بی نفس لب هاش رو بوسیدم. غریش مردانه اش
رو بوسیدم و خودم رو به خشونت شیرین لب هاش
سپردم.

عهد کردم که هر چیزی بشه به سمتش برگردم اما
نمی دونستم که...

#پارت_چهل_هشت

فصل شش

آرامش

چیزی شده؟

اخم های درهمش برای من عادی نبود. نگاه از مسیحی که کنار ماشین ها با تیم امنیت صحبت می کرد گرفت و به من بخشید:

نه.

و این یعنی ختم ماجرا. می دونستم ادامه نمیده، من هم قصدی برای ادامه دادن نداشتم.

سری تکون دادم و گفتم:

پناه شب پیش ما نبوده؛ میخوام صبح بیدار شه مارو ببینه.

فکش سفت شد و با حالت عجیبی نگاهم کرد و گفت:

هستم آرامش، روزمو با شما شروع می کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

پس تا من برم سراغ بانو، لطفا عروسکِ پناهم از ماشین بیار.

باشه

وارد عمارت که شدم، بانو همونطور که دستی به پاهاش می کشید سمت حرکت کرد.

با دیدن لبخند و چهره بشاشم، نفس عمیقی کشید و در آغوشم کشید و گفت:

_مادر خدارو شکر که حل شد.

لعنتی قیافم تابلو بود.

محکم در آغوشم گرفتمش و با خجالت گفتم:

#پارت_چهل_نه

_تنبیهش کردم و راحت شدم.

نخودی خندید و همونطور که بازوم رو نوازش
می کرد با صدای آرومی گفت:
_مردا لازمه گاهی تنبیه بشن.

_اخ، گل، گفتی... گل.

هر دو خندیدیم و وقتی از آغوشش جدا شدم گفتم:
_اون جوجه خوابه هنوز؟

چهره پر چین و چروکش با یادآوری پناه باز شد و
بشاش گفت:

_قربونش برم صبح زود بیدار شد، صبحونش رو
دادم داشت با عروسکش بازی می کرد دوباره
خوابید.

با محبت گفتم:

دیشب خیلی اذیت شدی؟

اخم کرد:

نه مادر. این بچه جز رحمت چه اذیتی داره؟

لبخندی زد و ادامه داد:

دیشب باهم شام خوردیم، کارتون دیدیم. هوس کیک کرده بود برایش کیک پختم و وسطای کارتون خوابش برد.

پس برم بیدارش کنم.

با مهر گفت:

برو مادر.

بوسیدمش و با ذوق سمتِ اتاقِ کودکم حرکت کردم. در رو باز کرده و از دیدنِ او بی که مثل فرشته ها روی تختش خوابیده بود، وجودم غرق آرامش شد.

نزدیکش شدم و دستی به موهای نرمش کشیدم.

#پارت_پنجاه

تکونی خورد اما چشم باز نکرد. وقتی در باز شد و حامی با عروسکش کنارم ایستاد، بلافاصله دخترکم چشم باز کرد.

ابتدا با اخم و گنجی به ما نگاه کرد و بعد لبخند شیرینی زد و از روی تخت بلند شد و گفت:
_بابایی خَلِ خلیدی.

و بدون اینکه اهمیتی به ما بده، عروسکِ خورش رو از دستِ حامی گرفت و با اون مشغول شد. حامی با دقت به دخترکش خیره شد و من بوسه ای به سرش زدم.

می دونستم اتفاقی افتاده اما می دونستم باید بهش اعتماد کنم و هر وقت آماده بود حرف بزنه.

نگاهش به پناه بود اما وقتی صدایِ ویبره تلفنش بلند شد، چهره اش سخت شد و از تخت فاصله گرفت.

خودم رو با پناه سرگردم کردم اما زیر چشمی حواسم به او بود. اخمش وقتی به صفحه موبایلش نگاه کرد عمیق تر شد و شنیدم که گفت "لعنتی"

سر که بلند کردم، نگاهی به من و سپس به پناه کرد و مجدد به من نگاه کرد و آروم گفت:

__برمی گردم.

و بدون اینکه منتظر جوابم بمونه رفت...یک
اتفاقی افتاده بود، مطمئن بودم

#پارت_پنجاه_یک

حامی

_دارن اعلام قدرت می کنن. کاپوی اوت فیت
پیمان رو دقیقا سه روز بعد از اینکه به قدرت
رسید زیر پا گذاشت و جنساشو وارد وگاس کرد.
اعضای حلقه بهش اخطار رو دادن اما واضح
نادیده گرفته و اعلام کرده زیر سلطه هیچکس کار
نمی کنه.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و با انگشتم روی
میز ضرب گرفتم. مسیح به چهره بی تفاوتم نگاهی
کرد که گفتم:
_ ادامه بده.

_ چشم.

نفسی کشید و ادامه داد:
_ ما هنوز خودمون اقدامی نکردیم، منتظر دستور
شما بودیم ولی فکر کن...

_ هیچ اقدامی،

با انگشت به تک تک اعضا اشاره کردم و اظهار
کردم:

_ تاکید می کنم هیچ اقدامی نمی کنید. نه اختاری
از جانب من می فرستید نه حرکتی می کنید

سکوتی برقرار شد و کسری با احترام گفت:
_عذر میخوام، اما نمی خواید کاری بکنید؟

وقتی همه نگاه ها به سمت چرخید، تکیه از صندلی برداشته و خودم رو جلو کشیدم و یک بار ختم قائله کردم:

_وقتی عمدا قانونی که وضع کردم رو نادیده میگیره، یعنی فکر می کنه می تونه جلوم قدرتمایی کنه. می تونم اجازه بدم رویا ببینه، اما نمی تونم اجازه بدم تو واقعیت اینو حس کنه. ری اکشن من یعنی من دارم تو زمین اون بازی می کنم، اما من فقط تو زمین خودم بازی می کنم

#پارت_پنجاه_دو

و طبق قانون خودم بازی می کنم برای همین...

مجدد به صندلی تکیه زدم و دستور دادم:
_وقتی از قانون سرپیچی کنه، منم عمدا زندگیشو
نادیده میگیرم.

وقتی اعضا متوجه منظورم شدن، سری تکون دادن
و بلافاصله از اتاق بیرون رفتن.

نگاه بی حسم رو از پنجره به ساختمون اصلی
خودم دوختم که مسیح با لحنی که رنگی از خنده
داشت گفت:

_تو این همه سالی که وارد این دنیا شدم، همیشه
حس می کردم دیگه مشکل از این بزرگتر
نمیشه؛ اما باز یه چیزی پیش می اومد که از قبلی
بزرگتر بود. وقتی فکر می کردم دیگه دردسر رو
خفه کردیم و دیگه اتفاقی پیش نیاد و همه

چیز امن و امانه، یه مشکل دیگه از یه جای دیگه
بلند شده.

خندید و ادامه داد:

_انگار این دنیا به صلح و آرامش علاقه ای نداره.

می دونستم منظوری نداره، اما می دونستم به
دلگرمی احتیاج داره. من در این دنیای کثیف به
دنیا اومده بودم اما او خیلی دیر پا به این دنیا
گذاشته بود.

به سمتش چرخیدم و با قاطعیت گفتم:

_هیچ حکومتی، نمی تونه ادعا کنه که همه جرم ها
رو نابود کرده. فرق نمی کنه پلیس باشی، مافیا
باشی؛ پزشک باشی یا هرچیز دیگه ای
باشی، همیشه بعد از تموم شدن یه سیاهی، همه
سیاهی ها ریشه کن نشده. فقط اون سیاهی پاک

شده، یه جای دیگه یکی دیگه بلند میشه. حتی پلیسش هم بعد هزار تا ماموریت سخت و نابود کردن یه باند گنده نمی تونه ادعا کنه ریشه اون جرم رو خشک کرده چون چند سال بعد دوباره یکی گنده تر در میاد.

پس یعنی ما هیچ وقت قرار نیست توی دنیا رنگ آرامش ببینیم؟

#پارت_پنجاه_سه

لنگه ابرویی بالا انداختم:

با همچین دیدگاهی زندگی می کردی؟ که قراره به جایی برسیم که هیچکس جلومون قرار نگیره؟

سکوتش باعث شد سری به نشونه مخالفت تکون بدم و بگم:

قدرت این نیست که هیچ مشکلی نداشته باشی، قدرت اینه با وجود همه مشکلات، تو خودتو کامل بشناسی و بدونی هیچی نمی تونه تورو از چیزی که میخوای؛ جدا کنه.

به خودم اشاره کردم و بی توجه به لبخندش گفتم: من این همه سال اینطوری حکومت کردم. نه روی قدرت کسی حساب باز کردم، نه روی اعتماد کسی. من خودم و تواناییمو شناختم و فقط به خودم اعتماد کردم. می دونستم هیچ چیز، هیچکس نمی تونه منو از چیزی که میخوام دور کنه. حالا این وسط هرکسی بخواد جفتک بندازه، فقط باعث میشه قدمامو قوی تر بردارم و بیشتر مصمم بشم.

لبخندش کش اومد و گفت:

__قطعا من بزرگترین افتخار زندگیم اینه که کنار
شما زندگی کردم.

__زبون نریز.

دستی به نشونه احترام روی چشمش گذاشت و بعد
ناگهانی چیزی یادش افتاد و گفت:

__راستی دلارام گفت اگه مایل باشید فرداشب
تشریف بیارید خونمون.

__خبریه؟

__نه فقط یه دورهمی ساده است.

و با احترام اضافه کرد:

__البته اگه شما مایل باشید.

بعد از اتفاقِ اون شب و غیبتِ امروزم، مطمئن
بودم فکرش درگیر شده و چیزی به لب نمیاره و
منتظرِ منه.

نباید نگرانش می کردم، باید مطمئنش می کردم
اتفاق خاصی نیافتاده.

اتفاقی که افتاده بود اما نباید او رو فعلا درگیر می
کردم.

دهن باز کردم تا تایید بدم که تقه ای به در خورد و
بعد از اجازه مسیح، کسری داخل شد و با نگرانی
گفت:

_ فکر می کنم خانوم توی در دسر افتادن.

فقط کافی بود اسمش در میون باشه تا من دیوانه
ترین دیوانه این شهر بشم.

از این به بعد، دو شنبه ها و پنج شنبه ها پارت
داریم

و انشالا از هفته بعدش (صد در صد نیست) هر شب
یا یک شب در میون پارت داریم.

این جلد؛ دارک ترین جلد نیلوفره، منتظره اتفاقای
غیرمنتظره باشید.

پ.ن قدرت و تسلط حامی به همه چیز
<<<<<<<<

#پارت_پنجاه_چهار

آرامش

دست های خونیم رو مشت کردم و اظهار کردم:
-نه ولش کن ببینم اگه شما نباشید می خواد چه
غلطی بکنه.

دکتر رفیعی نگاهِ مستاصلش از سرِ خونی او به
منی که بی تفاوت روی صندلی نشسته بودم ترددی
کرد و نالید:

-دخترم لعنت بفرست به دلِ سیاه شیطون، شما
کوتاه بیا.

با احترام گفتم:

-دکتر من جسارت نکردم اما این آقا ادعا داره اگه
من زن نبودم و شماها نبودید یه بلایی سرم می
آورد. می خوام ببینم دقیقا می خواد چی کار کنه.

مثلِ گاوِ وحشی سرِ جاش رم کرد و از روی
صندلِش بلند شد و همونطور که به سمتِ یورش
می برد فریاد زد:
-پدرتو در میارم زنی...-

بهادر و امیر علی، دست روی سرشونه هاش
گذاشتن و با قدرت روی مبل پرتش کردن. دکتر
رفیعی قدرشناسانه به تیم امنیت نگاه می کرد و
خطاب به این عوضی گفت:
-مودب باشید آقا.

گر گرفت و فریاد زد:
-من مودب باشم؟ من؟-

هوچی گرانه به سرِ خونیش اشاره کرد و گفت:

-اینو نمی بینید؟ پرسنلِ شما با اون کتابِ کوفتیش زده تو سرِ من.

-کار دکس!

#پارت_پنجاه_پنج

باگجی گفت:

-چی؟

اهمیتی به او ندادم و خطاب به دکتر رفیعی گفتم:
-با کار دکس زدم.

دکتر لبش رو گزید و به زحمت سر تکون داد و
مرد داد زد:

-باهر کوفتی که بود تو زد...-

جمله او که نصفه موند هیچ، نفس من هم در سینه
گیر کرد. دکتر رفیعی به محض اینکه در به
سرعت باز شد و او در چهارچوب قرار گرفت، با
عجله از روی صندلیش بلند شد و من به سختی
دستای خونیم رو درون جیبم پنهان کردم و بلند
شدم اما کوهستان چشم های او بلافاصله روی من
قرار گرفت.

سعی کردم لبخند کمرنگی بزنم اما اخم غلیظش
مانع شد. خیره نگاهش کردم که قدمی به سمتم
برداشت و پرسید:
-چه اتفاقی افتاده؟

آب دهانم رو به زحمت بلعیدم و گفتم:

-این آقا می خواد بخاطر اینکه سرشو زدم شکستم
ازم شکایت کنه.

-چی؟

صداش گیج نبود،خشمگین بود و این اصلا نشونه
خوبی نبود...اصلا!

#پارت_پنجاه_شش

فصل هفت

حامی

-من بالا سر یه مریض تصادفی بودم که این آقا
اومد داد و بیداد کرد. هرچی بهش گفتم حالش

خوب نیست و این پسری که الان داری برایش شاخ
و شونه می کشی شرایطِ نرمالی ی نداره به
گوشش نرفت. اول گف...

وقتی مردِ سرشکسته حرفش رو قطع کرد و با
فریاد گفت:
-تو نبای...

-چه غلطی کردی؟

یک گام به جلو برداشتم و مرد خودکار یک گام به
عقب برداشت که غریدم:
-به کی گفتی "تو"؟ چی تو خودت دیدی فک کردی
می تونی اینطوری صداش کنی؟

بی اراده بود که یک گام نزدیکتر شدم و اولتیماتوم
دادم:

-حتی تو مسیری که نگاه می کنه حق نداری وجود داشته باشی،متوجه شدی؟

دست های گرمش که دور بازوم پیچید باعث شد نگاه از این عوضی بگیرم و به چشم های سیاهش بدوزم.

-ادامش؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-به دلارام گفتم به نگهبانی خبر بده که گر گرفت و به مریضی که حال خوبی نداشت حمله کرد. نمی دونم مشکل این دوتا آقا باهم چیه و کی مقصره ولی اون پسر مریض من بود و به عنوان پرستار وظیفم بود کمکش کنم. هرکاری کردم بیخیال نشد و وقتی دیدم داره به

#پارت_پنجاه_هفت

مريضم آسیب می زنه مجبور شدم خودم اقدام کنم
و تو این وسط منم مجبور شدم با کاردکس بزوم تو
سرش که خب...

لبخندش رو به زور پنهون کرد:
-سرش شکست انگار.

-دستش که بهت نخورد؟

مرد با اعتراض گفت:
-آقا من شک...

-ببند دهن تو.

با سر اشاره ای به امیر علی کردم و او این مگس
لعنتی رو سر جاش نشوند. مجدد به سمتش چرخیدم
و پرسیدم:

-دستش که بهت نخورده، مگه نه؟

چشمای درشتش رو توی کاسه چرخوند و مشت
محکمی به شکم کوبیده شد و با قاطعیت گفت:
-می دونی که این واقعا غیرممکنه. من زیر نظر
آدم درستی آموزش دیدم.

چشماش ستاره بارون شد و من برای این لعنتی
برنامه ها داشتم.

قانونم رو زیر پا گذاشته بود و همسرم، زن
شاهنشین درگیر یک پرونده مسخره شده بود.

با چشمام تهدیدش کردم و نگاه از او گرفتم و به قربانی بخشیدم. دکتر رفیعی در سکوت نظاره گر بود که خطاب به او اما خیره به این عوضی گفتم: -اگه دستش به زخم می خورد، خودم تسویه حساب می کردم؛ اما بی ارزش تر این حرفاست که بخوام وقتمو بابتش تلف کنم وقتی که زخم تکلیفشو مشخص کرده، تکلیفش مشخصه. زنگ بزن پلیس، فیلمای مدار بسته رو هم همراهش تحویل بده و تا به غلط کردن نیافتاد و یاد نگرفت حق نداره برای

#پارت_پنجاه_هشت

یه زن شاخ و شونه بکشه، از شکایتت کوتاه نمیای.

شکستِ درونِ چشماش باعث نشد ذره ای از
حرصم کاسته بشه. قبل از اینکه اجازه بدم به
التماس کردن بیافته، به او یی که با لبخندِ خاصی
نگاهم می کرد چشم دوختم و دستور دادم:
-شمام الان راه می افتی میای.

چشماش سرکشانه به من دوخته شد و بعد از سه
ثانیه گفت:
-باشه.

لعنتی، همسرِ من، آرامشِ من سرِ یک مرد رو
شکسته بود و حتی ذره ای ابرازِ پشیمونی نداشت!

#پارت_پنجاه_نه

-میشه بگی چرا انقدر بهم ریختی؟
سعی داشتم جدی باشم اما نمی تونستم جلوی لبخندم
رو بگیرم.

همین جری ترش کرد و کتش رو با حرص از
تنش خارج کرد و روی تخت پرت کرد و به سمت
چرخید و با صدایی که مشخص بود سعی در
کنترلش داره پرسید:

-نمی دونی؟ واقعا باور کنم؟

تکیه از دیوار برداشتم و لبخندم رو فرو خوردم و
با آرامش گفتم:

-حامی،اگه نمی شناختمت فکر می کردم بخاطر
اینکه زنت با یه مرد دعواش شده و به حق زدتش
ناراحتی،اما بهتر از هرکس تورو می شناسم و می
دونم از این اخلاقا نداری. ازت ممنونم که مثل
همیشه طرفِ منو گرفتی ولی الان واقعا درک نمی

گامی به سمتِ اویی که کوهستانِ وجودش دقیقا من
رو نشونه رفته بود برداشتم و پرسیدم:

-میشه بهم توضیح بدی چی شده تا باهم حلش کنیم؟

وقتی متوجه شد قصدِ جنگِ ندارم، کمی عقب کشید.

با محبت نگاهش کردم که دستی به موهای

عصیانگرش کشید و غرید:

-من تو اون جهنم برات محافظ گذاشتم تا ازت

مراقبت کنن. بهت گفتم مخالفتی ندارم کار کنی

چون مطمئن بودم به قدر کافی ازت مراقبت میشه.

به دو نفر سپردم سایه ات باشن و هواتو داشته

باشن و بهت سپردم آسیب نبین و با این همه اتفاق

لعنتی...

نفس عمیقی کشید و انگار با یاداوریش خشمگین

تر شد که با صدای دورگه ای گفت:

#پارت_شصت

-زنِ من، باز باید خودشو بندازه توی خطر و اصلا هم متوجه نمیشه که ممکن بود بلایی سرش بیاد. اصلا متوجه نیست که تنها کاری که باید انجام بده اینه که آسیب نبینه و منو دیوونه نکنه و اجازه بده ازش مراقبت کنن و آدم های دیگه به جاش دعوا کنن.

دلم می خواست فریاد بزنم و اعتراض کنم که "من آدمم و از پسِ خودم برمیاوم" اما وقتی این زندگی و او رو آگاهانه انتخاب کردم، می دونستم زندگی آرومی در پیش ندارم.

وسواسِ حامی نسبت به امنیتم شوخی نبود. بعد از اتفاقاتی که پشتِ سر گذاشته بودیم، می دونستم

حاضره آتیش رو به جون بخره و اجازه نده من و دخترش حتی زخمی بشیم.

دلَم می خواست دعوا کنم و سرش غر بزنم و شاکی بشم که داره سخت می گیره اما من نه احمق بودم و نه حاضر بودم احمق باشم.

تنها وسواس و خط قرمزش، امنیت من و دخترمون بود.

او بخاطر من همه قانون هاش رو زیر پا می گذاشت و نمی تونستم انقدر احمق باشم که بخاطر یه موضوع، به زندگی ای که عاشقانه دوستش داشتم گند بزنم.

او استقلال رو محترم می شمرد و اجازه می داد هر طور که می خواهم زندگی کنم و نباید انقدر دیوونه باشم که برای همچین چیزی جنجال به پا کنم.

اگه در مافیا نبودیم و زندگی ساده ای داشتیم، قطعاً الان فریاد می زدم اما الان که زندگی در وسط مافیا بود و من عاشق زندگی بودم، نباید انقدر بی چشم و رو می شدم.

این رفتارش خودخواهی نبود، اون فقط بیشتر از هر چیز به ما اهمیت می داد. یادم هست شب هایی که نمی خوابید و منو با دقت نگاه می کرد.

با یادآوری زندگی، نفس عمیقی کشیدم و پرچم سفید رو بالا گرفتم و با متانت گفتم:

#پارت_شصت_یک

_باشه، حق با توئه. من هیچ قصدی برای اذیت کردنت نداشتم و ندارم و فقط یه واکنش غریزی بود اما قول میدم از این به بعد بیشتر حواسم به

رفتارم باشه و امنیت خودمو در اولویت بذارم و
دیگه دیوونت نکنم.

خلع سلاح شد...

آتش و خشمش در لحظه فروکش کرد و نفس های
کشدارش آروم گرفت.

این تاثیر وحشتناکی بود که من روی این مرد
داشتم.

عشقمون سمی بود؟

بذار سمی بمونه وقتی من این مرد رو انقدر دوست
داشتم و او همه جوره منو محترم می شمرد.

حامی قطعا قرار نبود صد در صد خوب باشه، یک
سری اخلاق های ناراحت کننده داشت و من خوب
یا بدش رو قبول داشتم و هیچ وقت دنبال تغییرش
نبودم.

من با همه خوب و بدش دوست داشتم و می دونستم
این یعنی عاشقی!

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید. من خلع
سلاحش کردم اما اون انگار آروم نشده بود.

خط قرمز و قانونش رو شکسته بودم و می دونستم
به همین سادگی ازش رد نمیشه. حال که من دلیلی
برای جنگ بهش نداده بودم، انگار از خودش بیشتر
شاکی شد که "لعنتی" ای گفت و با قدم های بلندی
از اتاق بیرون زد.

خب، جناب شاهنشین من قصد ندارم اجازه بدم از
دست من یک نفس راحت بکشی.

#پارت_شصت_دو

فصل هشت

حامی

گوشی رو توی دستم جا بجا کردم و یک پله پایین
رفتم و گفتم:

-و؟

بی مکث گفتم:

-هر وقت شما بخواید می تونیم جلسه رو ترتیب
بدیم. با این شرایطی که دارن مجبورن معامله
کنن.

خب، خبر خوبی بود.

سر تکون دادم و متفکر از پله های باشگاه پایین
رفتم و دستور دادم:

-منتظر خبرم باشید.

-چشم-

بی حرفِ اضافه تماس رو قطع کردم و با فکری
در هم واردِ باشگاه شدم. نیاز داشتم کمی فکرم رو
درگیر کنم. هنوز که هنوز بود اتفاقاتِ چند ساعتِ
پیش و بی فکریِ آرامشِ لعنتی روانم رو بهم می
ریخت.

نمی تونستم نزدیکش بشم، نمی تونستم بهش آسیب
برسونم اما تشویشِ درونم هم آرام نمی شد.

نفسِ عمیقی کشیده و به سمتِ رینگی که وسطِ
سالن بود قدم برداشتم که صدایِ لعنتی و خاصش
از پشتِ سرم بلند شد:

-خدایا چقدر گرمه. وای پختم من.

روی پنجه پا چرخیدم و به اوایی که با سرعتِ
زیادی روی تردمیل می دوید رو به رو شدم.

از آینه مقابلش به منی که با اخم های درهمی
نگاهش می کردم چشم دوخت و با لبخند گفت:
-اع و ا، کی اومدی؟

و هنوز حضور ناگهانش رو درک نکرده بودم که
همونطور که نفس نفس می زد، دستاش روی لبه
بلوز آستین کوتاهش نشست و با یک حرکت از
تنش خارج کرد.

چشمام رو با کلافگی بستم و سعی کردم تصویر
لباس زیر بنفشش رو که بدنش رو قاب گرفته بود
از تنم بیرون کنم.

عصبی بودم، حال کاملا از این وضعیت شاکی
بودم. آرامش من رو دیوانه و آرام می کرد.
بی اهمیت به دست های مشت شده من با شیطنت
گفت:

-لامصب این ست بنفشه خیلی بهم میادا.

خودمم نمی دونستم از چی این اندازه شاکی ام. به
منی که با چهره عصبی ای نگاهش می کردم از
آینه چشم دوخت و با خوشی گفت:
-مگه نه؟

پاسخش رو ندادم و فقط با تموم حرصم از باشگاه
خارج شدم. از این وضعیت متنفر بودم و باید
فکری به حالش می کردم.

_نرو.

نگرانم بود؟

بی اختیار یک قدم نزدیکش شدم:
-چرا؟

بدون مکث گفت:

-چون نمیخوام آسیب ببینی.

-نگرانمی؟

سه ثانیه بی حرف نگاهم کرد و پاسخ داد:

-آره.

-چرا؟

نفس عمیقی کشید و در کمال تعجب گفت:

-کَویِن بهم گفته من وقتی کنارت باشم، هیچکس و

هیچ چیز نمی تونه خطری برام داشته باشه. بهم

گفت اگه کسی دستش بهم بخوره تو تهدیدی برای

همه به حساب میای.

شاید لازم بود کوین را به گلوله ببندم که اینطور
مرا تحت فشار قرار می داد.

با دقت نگاهش کردم و گفتم:

-و؟

یک گام نزدیک شد و حال نفس به نفسم ایستاده
بود. با جسارتی که مرا تبدیل به هیولا می کرد
نگاهم کرد و بُرنده گفت:

-میگم نرو تو این رینگ، اما حالا که قبول نمی
کنی مطمئن باش اگه آسیب ببینی؛ هر جوری شده
خودمو به اون رینگ لعنتی می رسونم و اونوقت
تو باید هرکسی که تو این مسیر دستش به امانتیت
خورده رو بکشی. نگرانم قدرتت رو از دست
بدی.

برای آشنایی با رمان متفاوتِ نویسنده که موضوع خاصی هم داره می تونید تو این چنل عیار سنج رو مطالعه کنید 😊

#سلطنت_خون

<https://t.me/+Bp2eFPp-dwhiNGJk>

#پارت_شصت_سه

آرامش

با نیشِ شلی از ماشین پیاده شدم و سوئیچ رو محکم توی دستم گرفتم و به کیانی که با احترام مقابلم ایستاده بود لبخندی زدم و گفتم:

-حامی امروز خودش رانندگی می کنه،می تونید برید.

محافظة باوفاش مردد بود اما سر تکون داد و عقب نشینی کرد. لبخندم گسترش یافت و به محض اینکه به سمتِ عمارتِ قدم زدم، با اوئی که یک دست داخلِ جیبِ شلوارش بالایِ پله ها ایستاده بود و منو با دقت نگاه می کرد رو به رو شدم.

لبخندم رو جمع و جور کردم و خیلی آروم از پله ها بالا رفتم. وسط های پله بهم رسیدیم و سویچ رو سمتش گرفتم و خیلی جدی گفتم:
-فکر کنم بهتره خودت رانندگی کنی.

چشم تنگ کرد و با لحنِ کلافه ای گفت:
-چی؟

سرفه الکی ای کردم و بی تفاوت گفتم:

-بخاطرِ خودت میگم، مطمئنم دلت نمی خواد کسی
اونو ببینه. پس...

گردن کج کردم و به چشم های خوش رنگش چشم
دوختم و با شیطنت گفتم:

-من اگه جای تو بودم خودم رانندگی می کردم و
نمی داشتم کسی پشتِ فرمون بشینه.

-چی کار کردی؟

شونه بالا انداختم و لبامو غنچه کردم:
-هیچی، فقط یه توصیه بود بابا.

لبخندم پهن شد و با نمایش دستی به سرشونش

#پارت_شصت_چهار

کشیدم:

-خداقوت همسرِ سختکوشم، برو دنبالِ کسب و
کارت منم برم. من ظهر زودتر میرم پیشِ دلی و
نیازی نیست بیای دنبالِ ما عزیزم.

و سوئیچ رو کفِ دستش گذاشتم و با چشمک از
مقابلش کنار رفتم و واردِ عمارت شدم.
یک هیچ به نفعِ من...

حامی

سوئیچ رو محکم تو دستم گرفتم و از پله ها پایین
رفتم.

آرامش الکی این حرفا رو نمی زد و تا وقتی
مطمئن نمی شدم نمی تونستم اجازه بدم کسی سوار
ماشین بشه.

محافظ ها به محض دیدنم به نشونه احترام خم
شدن، سری تکون دادم و مردد سوئیچ رو داخل قفل
انداختم و درو باز کردم.

با دقت به صندلی های جلو نگاه کردم، خبری
نبود... منظورش چی بود پس؟

نمی تونستم جلوی محافظین کاری کنم، نفس عمیقی
کشیدم و دستور دادم:
-پشتِ سرم باشید.

و پا داخل ماشین گذاشتم و سوار شدم. چشمام رو
بستم و به محض جاگیر شدنم، در رو بستم و دست
دراز کردم تا فرمون رو بگیرم که... قفل کردم!

فکم سفت و تموم عضلاتم منقبض شد و محکم
فرمون لعنتی رو تو مشتتم گرفتم و فشردم و نفسم
رو با شتاب رها کردم و به لباس زیر لعنتی
بنفشش که دیشب توی باشگاه توی تنش دیده بودم
و برای اینکه

#پارت_شصت_پنج

پارش نکنم خودم رو به سختی کنترل کرده بودم و
حالا روی فرمون لعنتی ماشین بسته شده بود؛ نگاه
کردم.

این زن لعنتی چی از جون من می خواست که این
شکلی منو سحر و جادو می کرد؟!!

اگه کسی چشمش حتی به گوشه این لباس کوفتی می افتاد، مطمئن نبودم بذارم چشمی روی تنش بمونه یا نه... اون از من یه روانی غیر قابل کنترل می ساخت.

با تنی منقبض به این شاهکاری که روی فرمون بسته شده بود نگاه می کردم که گوشیم داخل جیبم لرزید و ندیده می دونستم کار خودشه.

نفس سنگینم رو به سختی رها کردم و تلفنم رو از جیب کتم خارج کردم و پیام کوفتیش رو باز کردم:

"می تونستی اینو دیشب از تنم باز کنی، اما خدا سعادتش رو ازت گرفت. اما امروز بذارش توی جیبیت، هر لحظه یادت بیار امشب چطوری زنت بی قرارته و اون لباس، یه تیکه دیگه داره که می تونی امشب اونو پاره کنی... البته، ما امشب مهمونی ایم و دندون سر جیگر می ذاری تا برگردیم. تیکه اولش دست تو، دومیش تن من؛ شب خوبی قراره با این لباسا داشته باشیم شاهنشین"

مغزم فریاد می زد یه گورِ بابا به همه چیز بگم و
برم عمارت این زن لعنتیو به تخت سنجاق کنم اما
اون بازی رو شروع کرده بود و من می خواستم
جوری که می خوام بازی کنم.

امشب مهمونی بودیم؟

خیله خب، اجازه نمی دادم حتی بتونه یک ثانیه
رنگِ آرامش رو ببینه!

#پارت_شصت_شش

*

آرامش

-بابایی خلیده.

دلی محکم گونشو بوسید و من متاسف گفتم:
-یعنی دنیام بر اش بخرم باز میگه بابایی
خریده، اینطوری که این داره پیش میره امکانش
باشه میگه حامی منو زاییده.

با صدای بلندی خندید و پناه خری که من بر اش
خریده بودم رو تو آغوشش جابجا کرد و مشکوک
نگام کرد.

چشمام رو بر اش چپ کردم که به شیرین ترین
شکل ممکن خندید و دلم ضعف رفت بر اش.

غرق دنیای شیرین دخترکم بودم که صدای بلند "ما
اومدیم" مسیح، باعث شد لبخندی بزنم و پناهم رو
در آغوش بگیرم و منتظر به ورودی نگاه کنم.

پناه بیخیالِ عروسکش شد و مشتاق به جلو خیره
بود که خیلی زود، مسیح و حامی از خمِ سالن رد
شدن و قدم به سالنِ اصلی گذاشتن.

به محض دیدنش، تموم اکسیژنِ اینجا برای من به
صفر رسید و دلِ بی قرارم خودش رو به در و
دیوارِ قفسه سینه ام کوبید.

با لبخند به او بی که چشماش بلافاصله روی من
نشست نگاه دوختم و وقتی پناه دست و پا زد و
صدا زد "بابایی" تکونی خورد و با گام های بلندی
خودش را به ما رساند.

دلارام با احترام و خجالت "سلام، خوش اومدید" ای
گفت و او فقط زیر لب تشکری کرد و دخترکش
رو که برای آغوشش بی قرار شده بود رو به
آغوش کشید.

پناه بلافاصله سرش رو داخلِ گردنش پنهان کرد و

می

#پارت_شصت_هفت

تونستم حس کنم، پناه چطور امنیت و آرامش رو تو
اون نقطه احساس می کنه.

دستای قدرتمندش دور تن کوچکی دخترمون پیچیده
شد و با حس خاصی به وجودش فشار د.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-خوش اومدی.

کوهستان نگاهش، مستقیم چشمام رو نشونه رفت و
خیلی آروم، دست راستش رو داخل جیب شلوارش
برد.

لعنتی....لباس زیرم دستش بود!

لبخندم کش اومد و دهن باز کردم تا چیزی بگم که
او با لحن قاطعی گفت:

-اگه شام حاضره، اول غذا بخوریم.

متعجب نگاهش کردم که دلارام هول شده دستی به
کت و شلوارِ آبی رنگش کشید و گفت:

-آره آره، حتما. بفرمایید.

به سختی نگاهِ مشکوکم رو ازش گرفتم و به
مسیحی که با لبخند کنارِ همسرش ایستاده بود نگاه
کردم و تازه یادم افتاد بهش سلام ندادم.

گامی به سمتش برداشتم و همونطور که دستمو به
سمتش دراز می کردم گفتم:

-سلام، ببخشید اصلا حواسم نبود. خوبی؟

چشمک زد و دستم رو لحظه کوتاهی در دست
گرفت و با احترام رها کرد و گفت:

-سلام سایننتِ معروف،خوش اومدی. من خوبم،شما انگار بهتری.

خنده ام گرفت و با سر به حامی که بی اهمیت به ما به سمتِ میزِ شام حرکت می کرد، اشاره کردم.

#پارت_شصت_هشت

کمی سمتم خم شد و با صدای خفه ای گفت:
-باز با رییس ما چی کار کردی وزه خانوم؟

با مسخره بازی مقابلِ گوشش پیچ پیچ کردم:
-دیوانه ام کرده،دیوانش کردم.

-بیاید شام!

هشدارِ درونِ صداش باعث شد مسیح بلافاصله به سمتش گام برداره و من فقط لبخندِ بزرگتری بزنم.
آخ حامی، اخ...می دونم که خیلی داری اذیت
میشی!

دقیقا از لحظه ای که مثل همیشه صدرِ میز نشست
و برای اولین بار کنارِ من نشست و صندلی
مخصوصِ غذای پناه رو صدرِ میز گذاشت، متوجه
شدم یک چیزی درست نیست.

مسیح و دلارام هم گیج شدن اما وقتی او بی اهمیت
و بدون اینکه به کسی توضیح بده، کمی از برنج
زعفرونی برای خودش کشید، به خودشون اومده و

مسیح دیس مرغ و دلارام دیس قرمه سبزی رو سمتش گرفت.

دیس قرمه سبزی رو از دلارام گرفت و خیلی معمولی گفت:

-نمی خواد نگه داری، خودم می ریزم.

-چشم.

و از دیس مرغی که مسیح برایش نگه داشته بود، ابتدا برای من و بعد برای خودش برداشت. تشکری کردم و بشقاب غذایی پناه رو سمت خودم کشیدم و مرغ ها رو ریش ریش کرده و با کمی آب خورشت ترکیب کردم و قاشق طلایی کوچیکش رو داخل بشقابش قرار دادم و گفتم:

#پارت_شصت_نه

-بفرما پناه خانوم.

چشم های روشنش رو به بشقابش دوخت و با ذوق
گفت:

-کاشخ طلایی.

لبخندی روی لب های همگیمون نشست و مسیح
بی طاقت خم شد سمتش و گونه اش رو بوسید و
گفت:

-یعنی من قربون این شیرین زبونیت بشم.

با دقت به این صحنه نگاه کردم و همونطور که
قاشقشم رو با برنج و قرمه سبزی ترکیب می کردم
با لحن منظور داری گفتم:

-منم اگه یه مسیح یا دلی کوچولو بیاد حتما قر...

خشکم زد. به معنی واقعی خشکم زد.

عوضی متوجه شد شوکه شدم، با انگشتاش رونم
رو گزید که تکونی خوردم و به مسیح و دلی که
مقابلم نشسته و منتظر نگاهم می کردن چشم دوختم
و به سختی گفتم:

-قربونش می...میشم!

دلی خجول خندید و مسیح نیشش شل شد اما من
نفسم رفت وقتی او خیلی ماهرانه با یک
دست، دکمه شلوار جینم رو باز کرد و کف دستش
رو به پوست برهنه شکم کشید.

میز در سطح بالایی قرار داشت و هیچکس متوجه
نبود که این عوضی چطور با دست راستش دکمه
شلوارم رو باز کرده.

به قدری حرکتش ناگهانی بود که شق و رق نشسته بودم و حتی نمی توانستم تکون بخورم.

به سختی خودم رو جمع کردم و به سمتش چرخیدم که او بدون اینکه گوشه چشمی به من بندازه، خیلی معمولی با یک دست مشغول غذا خوردن بود.

#پارت_هفتاد

عوضی... داشت چه بازی ای راه می انداخت؟

-ماماااااااااااانی؟

غرغر پناه باعث شد به سمت نیم نگاهی بندازه و خیلی خونسرد بگه:

-بچه داره صدات می کنه.

هنوز دستش روی شکم بود،چشمام رو تنگ کردم
و گفتم:

-بله،ببخشید.

به سمت پناه چرخیدم و سعی کردم آرامشم رو
حفظ کنم:

-جانم ما...مان؟

وقتی دست لعنتیش به سمت پایین پیشروی
کرد،نفسم گرفت و جرقه هایی از نیاز و هیجان
درون تنم زده شد.

خدایا،چه کوفتی داشت اتفاق می افتاد؟

پناه نق زد:

-دوخ بلیز!

وقتی انگشتاش شکل های نامفهومی روی رونم کشید، چنان تنم مور مور شد که نتونستم درست فکر کنم. گیج به پناه نگاه کردم که خداروشکر قبل از من، مسیح لیوانِ دوغی بهش داد.

با نگاهم تشکر کردم و با دستِ راستم قاشق رو گرفتم و دستِ چپم رو خیلی آروم زیر میز بردم و سعی کردم دستِ لعنتیش رو از شلوارم بیرون بکشم که دلارام با گیجی گفت:

-آرام چرا چیزی نمی خوری؟ نکنه خورشت نمیاد؟

#پارت_هفتاد_یک

محکم مچ دستش رو تو مشتتم گرفتم و همونطور
که سعی می کردم بیرون بکشمش با لبخند مسخره
ای گفتم:

-نه بابا خیلی ام... عال.. اووم،..چیزه... عال...-

عوضی عوضی....

حرکت ناگهانی انگشتاش روی تنم باعث شد به
لرزه بیافتم و حتی قدرت تکلم رو از دست بدم.
به دلی که مشکوک نگاهم می کرد چشم دوختم و
به زحمت گفتم:

-الان می خورم.

و دست کوفتیش رو ول کردم و قاشق و چنگالم رو
در دست گرفتم و قاشقی از برنج خالی به دهن
کشیدم اما هنوز از گلوم پایین نرفته بود که گزش

دستش باعث شد برنج تو گلوم گیر کنه و من برای
اینکه جیغ نزنم، محکم لبم رو فشار بدم.
در لبه اوج بودم و چشمام سیاهی می رفت که
مسیح با نگرانی گفت:
- آرامش خوبی؟

قاشق رو محکم تو مشتم گرفتم و او با حرکت
دستاش بیچاره ترم کرد و نامردانه تر لمس کرد و
خودش خیلی جدی به سمتم چرخید و پرسید:
- خوبی؟

زیر نگاه چهار جفت چشم، با هزار بدبختی خودم
رو کنترل کردم و همونطور که قاشق رو فشار می
دادم، رو به او با نیشخند گفتم:
- خوب... م عزی... اوم... عزیزم.

-ولی انگار رنگت پریده.

کثافتِ ملعون.. خودش داشت نفسمو می گرفت و

#پارت_هفتاد_دو

خودش می گفت رنگم پریده؟

دژ اوو بود؟؟؟

داشت همون بلایی که خودم سرش آوردم رو سرم
می آورد؟

وقتی دلی نگران و درمونده گفت:
-آرام حالت خوب نیست؟

دست های این عوضی بی رحمانه تر منو گزید و
دلَم می خواست سرم رو به صندلی بکوبم و فریاد
بزنم. مجبور شدم لبخند بزنم و قاشقِ دیگه ای رو
به دهن بکشم و بگم:
-نه بابا خو..بم!

خدایا خودت نجاتم بده.

زن و شوهر هنوز مردد بودن و نمی دونستم
چطور فریادم رو خفه کنم که او خیلی جدی دستور
داد:

-خوب به نظر نمیای، چت شد یهو؟

کثافت.... می کشتمش... من این عوضیو می کشتم.

لب باز کردم تا جیغ بزنم "لعنتی بس کن" اما او
وقتی متوجه شد کسی حواسش بهش نیست، لب زد:
-برو اتاق.

چشم تنگ کردم و خواستم مخالفت کنم اما وقتی
یهویی رون پام رو نیشگون گرفت، تکون سختی
خوردم و با صدای بمی گفتم:
-بخشید یه لحظه منو.

و او عمدا به سمتم خم شد و خیلی زود دستش رو
از شلوارم بیرون کشید و من با سرعت از روی
صندلی بلند شدم و همونطور که دستام رو داخل
جیب شلوارم می داشتم، دوان دوان سمت سرویس
حرکت کردم.

مردکِ عوضی، ببین چه بلایی سرم آورد اخه.

#پارت_هفتاد_سه

فصل نه

حامی

قاشقم رو داخل بشقاب پرت کرده و قبل از اینکه
اجازه بدم دلارام بلند شه، محکم گفتم:
_خواستون به پناه باشه، من ببینم چه بلایی سرش
اومده.

_چشم

_چشم

تتم از خواستنِ اون یاغی لعنتی درد می کرد؛ دستی
به سر دخترم کشیدم که مسیح نگران گفت:
_رئیس زنگ بزنم دکتر؟

همونطور که به سمتِ اتاق حرکت می کردم
غریدم:

نه بذار اول خودم ببینم چه کوفتی شده.

لحنِ عصبیم باعث شد دلارام نگران جلو بیاد اما
من بی اهمیت به جفتشون سمتِ اتاق گام برداشتم و
خیالم راحت بود که کسی پشتِ سرم نمیاد.

در رو به ضرب باز کردم و هنوز قدم از قدم
بر نداشتنه بودم که صدایِ هول زده "دلی صب
کن" اش رو شنیدم و گام هام رو محکمتر برداشتم
و با اوایی که سعی داشت زیپِ شلوارش رو بالا
بکشه رو به رو شدم.

به محض اینکه متوجه من شد؛ چشماش گرد شد و
ترس جاش رو به حرص داد و با عصیان گامی به
سمتم برداشت و پیچ پیچ وار گفت:

زده به سرت؟ معلو..._

افسار پاره کردم..._

تنها چیزی که حس می کردم، عطر شیرینش تنش بود که داشت نفسمو قطع می کرد.

#پارت_هفتاد_چهار

با تموم قدرت سمتش یورش بردم و همونطور که لب های شیرینش رو به کام می کشیدم، کمرش رو به دیوار اتاق کوبیدم.

شوکه شد. جیغش رو با لبام خفه کردم و او محکم سرشونمو گرفت و منو سمت خودش کشید که بی قرار شلوارش رو پایین کشیدم و لب هاش رو مزه مزه کردم.

درون دهنم آهی کشید و خندید اما وقتی بند لباس
زیرشو کشیدم و پارش کردم، "اخ" ای گفت و
مشتی به سینه ام کوبید و ازم فاصله گرفت و با
ترس و خنده گفت:

__ هعی، یواش. معلومه داری چی کار می کنی؟

لعنتی...!

چشماش از شرارت برق می زد.
این زن منو به زنجیر می کشید. از من یک دیوانه
تمام عیار می ساخت.

پای راستم رو بین پاهاش قرار دادم و با خشم پاسخ
دادم:

__ فک کردی من وقتی تورو بخوام، چیزی می تونه
جلومو بگیره؟

نخودی خندید و گفت:

__ به همه باید زور بگ... آی، بابا درد میگیره.

با خنده مشتتی به سینه ام زد اما من عمدا بند لباس
زیرشو روی پاش کشیدم و وقتی کامل از پاش
خارج کردم، اونو داخل جیب راستم قرار دادم و
سوتین لعنتیش رو که داخل جیب چپم قرار داده
بودم بیرون کشیدم.

با دیدنش لبخند بزرگی زد و من بلوزش رو بالا
کشیدم و جنون وار گفتم:

__ تنها چیزی که آروم می کرد این بود که می
دونستم تیکه دوشو امشب تو تنت پاره می کنم.

__ خب دیگ... __

#پارت_هفتاد_پنج

بی هوا لبش رو گرفتم و بوسیدمش. ناله ای کرد و دستاش خیلی زود کمر بندم رو باز کرد...
وقتی تن ها به معاشقه افتادند، بوسه کم کم وحشیانه تر شد و با جنون کمرش رو گرفتم و او با بی قراری پاهاش رو دور کمرم پیچید و من به پرستش تنش ادامه دادم که ناله هاش کم کم از کنترل خارج شد.

وقتی احساس کردم در آستانه لذته و ممکنه هر لحظه جیغ بکشه، گردنش رو گرفتم و همونطور که به سرشونم نزدیکش می کردم دستور دادم:
_ببر اون صدای کوفتیتو.

غرغر کرد و محکم سرشونمو بین دندوناش گرفت
و ناله کرد:

_دارم برا...وای!

به اوج کشیده شد، گردنش رو گزیدم و او جیغ و
نالش رو با گزیدنِ گردن و فشردنِ ناخون هاش به
کمرم، پنهان کرد.

به آرامش که رسیدیم، تنِ خیس از عرقش رو به تنم
فشرد و بی حال زمزمه کرد:

_تو کاری باهام می کنی که من از هر ممنوعه ای
لذت میبرم.

کوچکترین اهمیتی برام نداشت که بیرون کسایی
منتظر مونه. با دقت روی پاهای لرزانش قرار دادم
و مابین خودم و دیوار قرارش دادم و با تحکم گفتم:

هیچ ممنوعه ای برای تو وجود نداره، چون من تک تک قانونونا رو برای تو از راه برمیدارم.

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و با دلبری گفت:

مطمئن باش من تا ابد؛ آرامش حامی می مونم و نمی دارم کسی منو از تو بگیره.

نگرانی این مدتم رو با این جمله اش از بین برد. با مالکیت نگاهش کردم و شکمش رو نوازش کردم که با خنده گفت:

خدایا، چطوری الان بریم بیرون آخه؟

یا موسی ابن جعفر پریسا داره شلوارشو در میاره.

با پشت دست محکم به سرم کوبید و هیس هیس کنان گفت:

د آخه سگ چطوری همچین چیزی میگی وقتی فقط صدا هست تصویر نیست؟

دهنم را برایش کج کردم و وقتی صدای ناله خاکبر سریشان اوج گرفت محکم مشتی به پریسا کوبیدم و با حیرت گفتم:


هیییییین، یا زینب کبری. معلوم نیست از کجا داره میره تو. خاکبر سرم پریسا این داره مثل سگ دختره رو پاره می کنه که داره صدای خر در می... می

خفه شو آمین، خدایا خفه شو.

با دستانش دهانم را گرفت و ترسیده گفت:
خدایا اگه بفهمه ما اینجاییم ابرومون میره.

من که چیزی برای از دست دادن نداشتم، از بین انگشتانش لب هایم را تکان دادم:

_بدبخت، یک بار در عمرِ ستم کشِ سینگلیمون خدا بهمون لطف کرده داره برای ماهایی که دسته تبر رو از دسته خر تشخیص نمیدیم یه فیلم فول اچ دی با مضمون "چگونه بزنی که پارتترمان صدای خر در بیورد؟" رو مستقیم جلومون گذاشته بعد ماها اینجا قایم شدیم داریم مثل سگ می لرزیم؟ تا کی قراره بدبخت بمونیم؟

#به_زودی 


یا تموم مقدسات.

بدبخت به خودت بیا... به خودت بیا. چشمای هیز تو کنترل کن. کنترل کن میگم، خاکبرسرت میگم کنترل کن داری پر و پاچشو دید می زنی؟ متاسفم

برات آمین. به خودت بیا
لامصب؛اکی..اککککککی،چون دستاش جذابه که
نباید آب دهننت بریزه بیرون. یا خدا....اکی اکی،نه
من طبیعی ام.

چه مرگت شده؟چونکه صداش به شکل فاکینگی
خوبه که قرار نیست ریزش خوکار بگیره.

لامصب چون دستای خوبی داره یه جوری مثل بز
نگاش نکن که انگار ازش حامله ای...یاقران،داره
آستین پیرهنشو میده بالا،خدایا من الان زایمان می
کنم!!!

#به_زودی 

#پارت_هفتاد_شش

فصل ده

آرامش

وقتی از اتاق خارج شدیم، به قدری طبیعی برخورد کرد که لحظه ای به شک افتادم. کمرم رو گرفت و منو روی صندلی نشوند. لعنتی جوری برخورد می کرد که انگار نیازی به توضیح نیست.

مسیح و دلارام بخاطر احترامی که قائل بودن چیزی نمی گفتن، اما هنوز نگران نگاهم می کردن. پناه که قاشقش رو لیسید و گفت:

-مامان شی شده؟

لبخندی زدم و خطاب به اون دو نفر گفتم:

-بخشید تورو خدا. یکم معده ام بهم ریخته بود.

-بهتری الان؟

قاشق رو در دست گرفتم و با خنده مضحکی پاسخ
دادم:
-آره بابا.

و تند تند برنج رو به دهن کشیدم. جفتشون
"خداروشکر" ای زمزمه کردن و مشغول شدن.
تو تموم مدتِ شام، متوجه نگاه مشکوک دلی بودم.
نکنه چیزی فهمیده بود؟

سعی کردم لبخند بزنم و نادیدش بگیرم. شام که
خورده شد، از پشتِ میز بلند شده و با عجله دیس
برنج رو بلند کردم و سمتِ آشپزخونه بردم.
دیس رو روی کابینت قرار دادم اما به محض
اینکه برگشتم، با دلی که با چشم های تنگ شده ای
نگاهم می کرد، رو به رو شدم.
سرفه ای کردم و گفتم:

-چیه؟ چرا اونطوری نگام می کنی؟

#پارت_هفتاد_هفت

لعنت بهت حامی... آبرو برام نداشتی.

نگاه فراریم رو به پشت سرش بخشیدم که قدمی
نزدیک شد و مشکوک پرسید:

-خبریه؟

-چی؟

لبخند منظور داری زد:

-گفتم خبریه؟

متوجه منظورش نشدم:

-چه خبری؟ منظورت چیه؟

نیشش شل شد و گفت:

-چن وقته پریود نشدی؟

با خنده و گیجی گفتم:

-چی می..

و تازه متوجه منظورش شدم و با بهت زده اعلام

کردم:

-نه دیوانه، حامله نیستم.

کوتاه نیومد:

-مطمئنی؟

متاسف نگاهش کردم و دهن کج کردم:
-آره،خدا شفات بده. بکش کنار ببینم.
تنه ای بهش زدم که "وحشی" ای زمزمه کرد و
من با خنده سمتِ سالن حرکت کردم. لعنتی،فکر
می کرد بار دارم؟

در تمام مدت،داخلِ ماشین سکوت کردم و به
حرف دلی فکر می کردم. نگاهم بی اختیار به
حامی ای که دخترکش

#پارت_هفتاد_نه

توقع نداشتم لبخند بزنه و با خوشحالی منو در
آغوش بکشه، اما احتمال نمی دادم هم این شکلی
اخماش در هم بشه.

بی اختیار اخمام در هم شد و پرسیدم:
-چیه؟ چرا اخم کردی؟

-حامله ای؟

شونه بالا انداختم:
-مهمه؟

-جواب منو بده.

بی حوصله نگاهم کرد و دوباره پرسید:
-حامله ای؟

-اگه باشم؟

وقتی فاصله رو یک نفس طی کرد و مقابلم ایستاد، بی اختیار دستام مشت شد که گفت:
-بدم میاد از این بازی، جوابمو بده.

گارد بیخودی که داشتمو کنار گذاشتم و به نشونه نفی سر تکون دادم. چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت:
-خوبه.

نباید ناراحت می شدم، اما دست خودم نبود. با ناراحتی نگاهش کردم و پرسیدم:
-یعنی انقدر حامله بودنم اذیتت می کنه؟

نگاهم کرد، عمیق و به جای پاسخ، دست دراز کرد
و دکمه های بلوزم رو باز کرد. نمی خواستم پیش
بزنم، فقط دستام رو روی دستش قرار دادم و نالیدم:
-یکم صب کن.

#پارت_هشتاد

-نمی تونم.

و قبل از اینکه حتی فرصت فکر کردن بهم
بده، لباسام رو از تنم خارج کرد و وقتی با فقط با
لباس زیرم مقابلش ایستادم، ناله مردونه ای کرد و
یک دست زیر زانو و یک دست دور کمرم حلقه
کرد و منو از زمین به سادگی بلند کرد.

آهی کشیدم و دستام رو دورِ گردنش گره زدم و با محبت نگاهش کردم. خودمم دقیقا نمی دونستم باید چی کار کنم، عصبی بودم و نبودم.

افکارِ منفی سعی داشت در مغزم جولان بده اما ترجیح می دادم فعلا از امنیت و آرامشِ آغوش و بدنش استفاده کنم.

وقتی با احتیاط روی تخت قرارم داد، لحظه ای عقب کشید و با دقت به من نیمه عریان نگاه می کرد و بعد دستش رو روی شکمم کشید و جوری که انگار با خودش حرف می زنه، زمزمه کرد:
-من نتونستم وقتی برای پناه حمله بودی تورو داشته باشم.

با انگشتِ شستش اطرافِ نافم رو نوازش کرد و نفس های من رفته رفته، آرام و آرام تر می شد. نگاهش همچنان به تنم بود که با حرص گفت:

-هیچ وقت نفهمیدم توی اون دوران چطور بودی و چه شکلی شده بودی.

-حامی؟

بی قرار تکونی خوردم و نیم خیز شدم. با اخم نگاهم کرد که خودمو نزدیک کشیدم و دستام رو روی سینه برهنش قرار دادم و گفتم:

-من مجبور بودم خودمو پنهان کنم، اما تموم اون نه ماهو با فکر به تو طاقت آوردم و همیشه ام برای دخترمون از تو حرف می زدم.

#پارت_هشتاد_یک

لبخند زدم:

-اصلا برای همینه که پناه وقتی تورو دید انقدر خوشگل بهت واکنش نشون داد. اون از وقتی تو شکم بود راجب بابای قدرتمندش خیلی چیزا شنیده بود.

گره اخماش باز نمی شد. هر لحظه کور تر می شد. احساس می کردم بار روانی زیادی رو تحمل می کنه. اما چرا؟

-نمی خوای چیزی بگی؟

نفس سختی کشید و تنش زیر لمسم منقبض شد:
-من همه حالتاتو دیدم، همه تورو برای خودم خواستم و این تنها قسمتی از تو بود که هیچ وقت ندیدم.

-این ادیتت می کنه؟

-آره.

سعی کردم ناراحتیم رو پنهان کنم. خودم رو جلوتر کشیدم و همونطور که گردنش رو نوازش می کردم پرسیدم:

-آخه چرا؟

دستش مشت شد و غرید:

-نمی دونم بتونم تحملش کنم یا نه.

گیج شدم:

-چیو تحمل کنی؟

دستِ خودم نبود اما لحم بی اختیار رنگ و بوی غصه گرفت:

-دوباره پدر شدن انقدر برات سخته؟

و با پاسخِ عصبیش، ترور شدم:

-سعی نکن بیشتر از این گناهکارم کنی.

#پارت_هشتاد_دو

-چی؟

دستم از روی گردنش پایین افتاد که او با غیظ
اظهار کرد:

-دکترم پرونده بارداریتو دید، خودش گفت بارداری
خطرناکی داشتی. گفت چقدر بدنت ضعیف شده
بود و اذیت شدی، بهم گفت بارداری بعدیت ممکنه
خیلی خطرناک باشه.

-تو پرونده منو به دکتر نشون دادی؟

غریب:

-تو فکر می کنی وقتی میگم سر سلامتی و امنیتت
با کسی شوخی ندارم، بلوف می زنی؟ فکر می کنی
می تونستم ساده از کنار همچین چیزی رد
بشم؟ اصلا آروم می گرفتم وقتی مطمئن نمی شدم
تو حساس ترین برهه زندگیت چیا کشیدی و در چه
وضعی بودی؟

ما دیوانه بودیم؟

او جنون منو داشت؟

این اسمش پارانویا بود یا عشق؟

حیران نگاهش کردم که خودش رو عقب کشید و

ادامه داد:

-من برای پناه، آسمونو به زمین میارم. برای امنیتِ
خانوادم از خودمم می گذرم آرامش؛ با خونم امنیتِ
دخترم و تضمین می کنم. تو این دنیایی که هر
لحظه یه جهنمی بلند میشه، من سفت و سخت
حکومت می کنم تا خانوادمو حفظ کنم و ندارم
کسی فکر کنه می تونه به اونا نزدیک بشه. می
دونی سرِ پناه با کسی شوخی ندارم و اون بچه تنها
پناه زندگی لعنتیمه، اما همه اینا تا وقتی که سرِ
زندگی تو ریسک نکنم.

لشگر اشک رو پشتِ دروازه چشمام احساس می
کردم که او قاطعانه گفت:

-من دورانِ پناه نبودم، اما اگه بودم و یک به نود و
نه

#پارت_هشتاد_سه

احساس می کردم توی خطری، هر جوری بود
تمومش می کردم. من دارم هر کاری می کنم تا
فقط تورو حفظ کنم آرامش. هر وقت به چشمای
پناه نگاه می کنم یه احساس بدی پیدا می کنم چون
نمی دونم اگه اون زمان بودم اجازه می دادم این
بچه به دنیا بیاد یا نه. من هیچ کنترلی ندارم اگه
فقط احساس کنم تو رو قراره از دست بدم.

احساس خفگی بهم دست داد و به سختی نفس
کشیدم که کمرم رو گرفت و منو با خشونت
شیرینی سمت خودش کشید و پیشونی بر پیشونیم
قرار داد و گفت:

-من یک بار خانوادمو از دست دادم، حتی بدون
اینکه بتونم کاری بکنم از دست دادمشون. عذاب
بیست ساله وقتی کمرنگ شد که تو وارد زندگیم
شدی. قرار نبود این اتفاق بیافته، اما تو دین و
مذهب منی آرامش. پدر شدن احساس خاصیه، من
نمی تونم پناهو از دست بدم اما روزی هزار بار

عذاب می کشم و فکر می کنم اگه کنارت بودم
اجازه می دادم پناهی وجود داشته باشه یا نه، چون
من سمت که وسط باشه هیچ کنترلی روی خودم
ندارم.

-حامی؟

تیغه بینیش رو روی بینیم قرار داد و با خشم گفت:
-مالکیت، جنونه، دیوانگیه، هر چیزی که اسمش هست
رو تو باید بپذیری چون با عذاب وجدان کشتن بچه
خودم زندگی می کنم اما حاضر نیستم یک لحظه
روی زندگیّت ریسک کنم.

لبم لرزید و احساس کردم دارم منفجر میشم که او
قاطعانه گفت:

-پس من کنترلی ندارم و ممکنه توی بارداریت
تصمیم وحشتناکی بگیرم.

قطره اشکم چکید و با عشق گونه اش رو بوسیدم و
همونطور که لب هام روی صورتش بود زمزمه
کردم:

#پارت_هشتاد_چهار

-من سر پناه سالم خوب نبود چون تموم فکرم این
بود بتونم از بچمون مراقبت کنم و بدون اینکه
بلایی سرش بیاد ازش مراقبت کنم و بزرگش کنم.
من سالم خوب نبود چون تو نبودى، چون نداشتتم
و نبودنت داشت منو از درون نابود می کرد و
حامی...

محکم گردنش رو فشردم و نالیدم:

-اگه پناه نبود، من نمی تونستم طاقت بیارم. اون بود
که بهم قدرت می داد. الان قرار نیست اون اتفاق

بیافته، قرار نیست بلایی سرم بیاد وقتی من تورو کنارم دارم.

اشکام چکید و با بغض ادامه دادم:

-حامی کاش یه کلمه ای باشه بتونه احساسی که بهت دارمو توصیف کنه. برام اهمیتی نداره اگه کسی فکر کنه این جنونه، دیوانگیه اما من باتو آرامشم. من می خوام با تو زندگی کنم، می خوام کنار هم بچه هامونو بزرگ کنیم. خوشبخت باشیم، زندگی کنیم. من نمی خوام خودمو تو خطر بندازم، من هر چیزی که باعث بشه منو از تو بگیره رو نمی خوام اما من فقط می خوام کنار تو یه خانواده شاد بسازم.

وقتی بوسید لب های لرزونم رو و با مالکیت کمرم رو لمس و منو روی تخت پرت کرد، اشکام رو رها کردم و با تموم احساسم بوسیدمش.

ما اصلا یک عشقِ عادی نداشتیم. من و پناه واقعا همه چیز حامی بودیم و او با تمام وجودش از ما محافظت می کرد. او همه جوره سعی داشت از من، از آرامشِ زندگیش مراقبت کنه.

او این همه مدت با همچین عذابِ بزرگی دست و پنجه نرم می کرد و من حتی روحم خبر نداشت. حتی خبر نداشتم من چقدر به روحِ این مرد زخمی رخنه کردم.

او تحتِ هر شرایطی میخواست من رو حفظ کنه و از دست نده، حتی اگه مجبور می شد بچش رو از بین می برد.

حامی کاملا منو در حصار خودش کشیده بود. اذیت نبودم، این مالکیتِ آزارم نمی داد. آزادم می کرد.

من کنارش تو قفس نبودم، من مالکِ دنیا بودم.
احساساتِ عمیقش به من قلبم رو له کرده بود.

هیچ وقت نگفته بود و مطمئن بودم نمی گفت
"دوست دارم" چون حامی در نقطه ای از عشق
قرار داشت که تمامِ جملاتِ عاشقانه برای
توصیفش کافی نبود.

دیوانه وار لمسش کردم، بوسیدمش و وقتی او
شکم رو بوسید قلبم از هجومِ احساساتِ مختلف
لرزید.

قرار نبود شبیه کسی باشیم. همینکه کنار
هم، خودمون بودیم؛ یعنی ما خوشبخت بودیم... حالا
این عشق هر جور که می خواست باشه. مهم این
بود، ما کنار هم حامی و آرامش بودیم.

#پارت_هشتاد_پنج

فصلِ یازده

حامی

سرش رو بوسیدم و تنِ عریانش رو با ملافه
پوشوندم و از رویِ تخت بلند شدم.

اگه کار نداشتم، حاضر نبودم لحظه ای از این تخت
و تنِ خواستنیِ آرامش جدا بشم. نفسی گرفتم و به
سختی دل از این تصویرِ وسوسه انگیز گرفتم و
سمتِ سرویس حرکت کردم.

یک ربع بعد، وقتی از حموم خارج شدم او هنوز غرق خواب بود. نگاهم بی اختیار روی تنش کشیده می شد.

چشمم به تنش بود و به سختی لباسم رو تن زدم. تلفنم رو از روی میز برداشتم و کتم رو تن زدم که تقه ای به در خورد و بعد صدای "بابایی؟" پناهم باعث شد نگاهم رو از مادرش جدا کنم و سمت در اتاق حرکت کنم.

در رو که باز کردم، با چشم های خمار و موهای آشفته اش که اطرافش رها شده بود و عروسک خری که از گوشش گرفته و تموم هیکلش روی زمین کشیده می شد رو به رو شدم.

به محض دیدنم خودش رو لوس کرد و گفت:
-بگل.

و دستاش رو سمت دراز کرد. زانو زدم، دختر کم
رو در آغوش کشیدم و او مثل همیشه سر روی
گردنم گذاشت و بیخیال عروسکش شد و دستاش
رو دور گردنم قفل کرد.

سرش رو بوسیدم و پرسیدم:

-چرا انقدر زود بیدار شدی بابا؟

خمیازه ای کشید و پاسخ داد:

#پارت_هشتاد_شش

_دلَم تَسک شده بود.

به سمتِ اتاقش قدم برداشتم و گفتم:
-تنگ شده بود، نه تسکِ-

خواب آلود تکرار کرد:
-تسک شده بود-

وقتی واردِ اتاقش شدم، چنان محکم به گردنم چسبید
که مطمئن بودم اجازه نمیده داخلِ تختش قرار بدم.

رویِ صندلی نشستم و همونطور که در آغوشم
داشتمش، کمرش رو نوازش کردم و خیلی زود
وقتی او در آغوشم نفس می کشید به خواب رفت.

سرش رو از گردنم جدا کردم و با دقت به چهره
خواب آلود و لب های باز شده اش نگاه کردم.

چنان عمیق به خواب رفته بود که احساس می
کردم دارم خواب می بینم.

من هیولا چطور می تونستم لیاقتِ این همه زیبایی
و آرامش رو داشته باشم؟

می تونستم از پناهم مراقبت کنم؟

#پارت_هشتاد_هفت

آرامش

آخرین گزارشم رو داخل پرونده بیمار نوشتم و
امضا کردم که صدای "سلام به بانوان سلامت"
مسیح باعث شد از روی صندلی بلند شم و به اویی

که با یک دسته گل پشتِ ریسپشن ایستاده بود، رو
به رو بشم.

لبخندی زدم:

-سلام جنابِ مشاورِ-

دستی که به سمتش گرفته بودم رو گرفت و با
لحنی موزنی گفت:

-در احوالاتِ شما سایننت بانو؟

-اع، کی اومدی؟

صدای متعجبِ دلی حرفمون رو نصفه گذاشت و
مسیح با عشق به سمتِ همسرش چرخید و دسته
گلِ گل‌های رز رو سمتش گرفت و گفت:

-همین الان، گفتم پیام خستگیمو با دیدنت رفع کنم
آنشرلی.

بلافاصله گونه های دلی به رنگ موهای سرخش
در اومد و همونطور که گل رو می گرفت با
خجالت گفت:

-مرسی، زحمت کشیدی.

دستِ همسرش رو گرفت و شنیدم که به آرومی به
دلارامش گفت:
-جووونم که.

دلی با خجالتی که ازش بعید بود به اطراف اشاره
کرد که سرفه ای کردم و گفتم:
-جمع کنید دل و قلوه هاتونو، الان مریضای
سینگلمون با این صحنه زخمی میشن.

جفتشون خندیدن و راستش من دلم رفت برای
عاشقانه هاشون.

-چرا انقدر تو فکری؟

لیوانِ خنکِ آبِ پرتغال رو از دستش گرفتم و
زمزمه کردم "ممنون" و هر دو بی حرف سمتِ
انتهای بیمارستان قدم برداشتیم.

هوا کم کم گرم تر می شد و خیلی زود باید برای
گرمایِ دلنشین تابستون حاضر می شدیم.

-نمی خوای حرف بزنی؟

نفسی کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-دارم فکر می کنم،چرا انقدر تو فکرم و از کجا باید شروع کنم بهت بگم.

حضور ناگهانی در بیمارستان باعث شده بود دلم بخواد مثل همیشه باهاش صحبت کنم و ازش مشورت بگیرم. و چقدر از دلی و درکش ممنون بودم که همیشه به دوستی بینمون احترام می داشت.

با محبت گفت:

-از هرکجا که راحتی.

#پارت_هشتاد_هشت

-راستش،من هم گیجم هم می ترسم.

-چی شده؟

با سر به نیمکتِ خالی اشاره کردم:

-بشینیم اونجا؟

لیوانِ آبِ طالبیش رو بالا گرفت:

-بزن بریم.

و هر دو با قدم های بلندی سمتِ نیمکت حرکت کردیم و نشستیم. لیوانم رو وسطمون قرار دادم و به سمتش چرخیدم و با تردید گفتم:

-مسیح یه جاهایی درکِ حامی برام سخت میشه. یه جاهایی حتی نمی دونم چه واکنشی نشون بدم. از دو سه شب پیش که بهم گفت چه عذاب وجدانی بابتِ پناه داره و ممکنه با بارداری مجددم کنترلشو از دست بده، یه حسِ گناهی تو وجودمه. یه تایمایی از اینکه این شکلی نسبت به امنیتم پارانو یا داره

خسته میشم، اذیت میشم. فکر می کنم الان
اینطوریه، وقتی پناه بزرگتر بشه چقدر قراره بدتر
بشه.

عمیق نگاهم می کرد که با استیصال گفتم:
-یه موقع هایی حس می کنم حسش به ما انگار
جنونه، انگار ترسه. پارانویاس. مسیح، حامی عذاب
وجدان داره که ممکنه به بچه خودش بخاطری من
صدمه بزنه، این به نظرت عادیه؟

-تو نترسیدی، تو فقط نمی تونی بفهمیش.

متفکر پرسیدم:

-چی؟

لیوان شربت رو به دستم داد و برادرانه گفت:

-بخور اینو تا بهت بگم.

بی میل از دستش گرفتم و نگاهش کردم که با
لبخند گرمی شروع کرد:

-بیا ما بگیم، تو دنیای روانشناسی یا دنیای دیگه
هیچکس این عشق ریس رو تایید نکنه و بگه
اصلا سمیه یا چه بدونم، اشتباهه. اما تو چرا این
وسط گیر دادی این عادیه یا غیر عادیه وقتی
خودتم انقدر عاشقشی؟

جرئه ای نوشیدم و نالیدم:
-یعنی چی؟

-ببین...

#پارت_هشتاد_نه

خودش رو جلو کشید و گفت:

-اول اینکه تو داری با آدمی زندگی می کنی که حتی یه تولدِ نرمال هم نداشته. یعنی تو خانواده ای بزرگ شده که اساسی ترین احساساتش، مثل گریه و خنده زیاد ممنوع بوده. بعد یه فاجعه ای رو توی بچگی جلوی چشمش تجربه می کنه که حتی یه مردِ بزرگو از پا میندازه. بزرگم که شد پر بود از کینه و انتقام و فقط می کشت و می زد و می خورد تا بتونه دووم بیاره و یهو وقتی احساساتش رو خاک کرده بود، سر و کله تو پیدا شد.

بی اختیار لبخند زدم که چشمکی زد:

-اولاش که زیر بار نمی رفت، بعد دیگه نتونست ازت دست بکشه. تو از دیواری که اون ادم دوری خودش کشیده بود رد شدی و الان نه تنها زنش که مادرِ بچشم هستی. اون جلوی چشمش، عزیزترین آدم های زندگیشو به وحشتناک ترین شکل ممکن از دست داده. تجربه تلخ از دست دادن رو داره، وقتی با تو اومد آرامش بگیره، نزدیک به

دو سال تو رو هم از دست داد و طاقت آورد تو رو کنار یکی دیگه ببینه. با مردی که "از دست دادن" جزوی از زندگیشه و اتفاقات خارج از جریان عادی زندگی افتاده، تو حرف از عادی بودن می زنی؟

نفسی کشیدم و احساس کردم کم کم دارم خودمو پیدا می کنم که ادامه داد:

-به یه بچه شش ساله، یه جوجه رنگی میدی همه جوش می زاره تا ازش مراقبت کنه با اینکه خودش بچه است. یه پدر یا مادر با همه وجودش از بچش مراقبت می کنه. یه شوهر همه جوره حواسش به زنش هست، کلا این نشون میده ما چقدر برای عزیزامون می جنگیم و حواسمون هست. طرف پدر داره، مادر داره، خواهر و برادر و زن و بچه و رفیق داره و سعی داره هوای همشونو داشته باشه، چون اونا برایش عزیزن. حالا رییس که همه عزیزاشو از دست داده و تو و پناه

همه چیزی هستید که توی این دنیا برایش باقی
مونده، نباید همه جوره شما رو حفظ کنه؟ نباید
خارج از عادی بودن ن مراقبتون باشه چون شما
تو دنیای بزرگ غیر عادی ای که اون داره توش
حکومت می کنه تنها عزیزاش هستید؟

بی اختیار هم بغضم گرفت، هم لبخند زدم که
چشمکی

#پارت_نود

زد:

-دنبال عادی بودن نگرد. اون مرد هیچیش عادی
نیست. تو مثل شیشه عمرشی، داره با همه جونش
ازت مراقبت می کنه. اینکه عشقش شبیه کسی
نیست، برای اینکه شبیه هیچکی نیست. اگه یکی

میگه جنونه، یکی میگه کلیشه است و مسخره است و سمیه، خب می تونه به مزخرفاتش ادامه بده چون هیچ وقت همچین مردی که زنش بیشتر از خودش برایش اهمیت داره رو ندیده. الانم برو سر خونه زندگیتو و..

نیشش شل شد و به منی که اشک درون چشم بود گفت:

-اقدام کنید برای یه حامی کوچولو. منم اقدام می کنم تا از رییس جا نمونم. با دلی هماهنگ کنید.

تک خنده ای کردم:

-بی حیا.

جرئه ای از آب طالبیش نوشید و با لحنی بامزه ای گفت:

-دلَم می خواد رییس رو دورانِ بارداریت ببینم.
مطمئنم قراره دهنِ همه رو سرویس کنه.

قدرشناسانه نگاهش کردم و دستی به بازوش کشیدم
و فقط زمزمه کردم:

-ممنونم ازت، خیلی ممنونم.

دست روی دستم گذاشت و با مهربی خالص گفت:
-من همیشه هستم و بیا باهام حرف بزن.

فقط سر تکون دادم و اجازه دادم اشکام تخلیه بشن.
حالا نفس کشیدن راحت تر شده بود...چقدر از
مسیح ممنون بودم و چقدر دلَم برای حامی و پناهم
تنگ شده بود.

#پارت_نود_یک

فصل دوازده

آرامش

-خیلی دلم می خواد دوباره ببینمش.

با افسوس از شیشه به خیابون خیره شدم که دلی
گفت:

-اصلا از شون خبر نداری؟

آه کشیدم:

-نه، هیچ خبری از شون نیست.

-نگران نباش.

جمله مسیح باعث شد تکیه از صندلی عقب بگیرم
و خودم رو جلو بکشم و به اوپی که با خونسردی
رانندگی می کرد چشم بدوزم. مشکوک گفتم:
-تو چیزی می دونی آره؟

دلی هم مثلی من مشکوک نگاهش کرد و کامل به
سمت همسرش چرخید و گفت:
-تو خبر داری مگه نه؟

خندید:

-نه بابا چه خبری.

چشمام رو چپ کردم و اظهار کردم:
-تو گفتی و من باور کردم. حتی اون روزم که اون
خبر پخش شد، حامی قیافش یه جوری بود که انگار
یه چیزی می دونه ولی هر چی پرسیدم چیزی

نگفت و فقط گفت همیشه همه چیز اونی نیست که دیده میشه.

دلی متفکر گفت:
-اون وکیله...

#پارت_نود_دو

گیج به منی که مابینشون قرار گرفته بود چرخید و پرسید:
-اسمش چی بود؟

با یادآوری خاطراتِ خاصی که باهم داشتیم،لبخند زدیم:
-نیازِ مهرانرا.

سر تکون داد:

-آره، اون زن سایه شهر بود؟

به خاطرات گذشته سفر کردم و مردم گفتم:

-نه یادمه نیاز گفت که تازه رابطشون شروع شده، حلقه ای هم دستش نبود. اما جوری که نیازو نگاه می کرد و برای نجاتِ جونش حاضر بود هرکاری کنه، مشخص می کرد خیلی دوشش داره.

-بعد از اون ماجرا دیگه ندیدیش؟

به سمتِ صندلیِ مسیح کج شدم و سرم رو به صندلیش تکیه زدم و نالیدم:

-نه، یه تایمی شنیدم که انگاری دارک وب دزدیدتش که به زور از زیر زبون حامی کشیدم و فهمیدم زنده است و سایه نجاتش داده. بعدشم که

اون خبر آتیش سوزی و مرگ اونا اومد و با حرف حامی حدس می زنی زنده باشن.

-رییس از کجا می دونه؟

قبل از من مسیح با تک خنده ای گفت:
-بالاخره ماهم آدمای خودمونو داریم.

به سمت همسرش چرخید و چشکی زد:

-یه تایمی اون کله خر دیوونه یه همکاری فراموش نشدنی با رییس داشت. اگه بخوان، دوباره می تونن همو پیدا کنن.

#پارت_نود_سه

بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم:

-خدایا اون شبی که اونا از مهمونی گی ها برگشتنو یادم نمیره. هیچ وقت حامی نگفت چی شده اما با تموم وجودم دلم می خواد بدونم چی بهشون گذشته.

مسیح خندید و اعتراف کرد:

-شبی که رفتیم، من مطمئن بودم اینا یه بلایی سر هم میارن. یه قاتلِ خونسرد که انگار دنیا به هیچ جاشه با شاهِ مافیا که حواسش به همه چیز هست کنار هم افتاده بودن و هر لحظه ممکن بود یکی اون یکیو بکشه. نفهمیدم رفتن بالا چه اتفاقی افتاد، اما تا ثانیه آخر همو تهدید می کردن اگه کسی چیزی بشنوه، اون یکی میاد تو خواب می کشتش.

قهقهه منو دلی که به هوا بلند شد، مسیح با حالتِ بامزه ای گفت:

-از فراموش نشدنی ترین همکاری ها بود. سایه شهر خیلی کارشو بلد بود، خیلی.

دلی با تحسین گفت:

-کارشو بلد بود که بیچاره کرده بود یه امتی رو و کسی نمی تونست دستگیرش کنه.

سر تکون دادم و زمزمه کردم:

-هنوز که هنوزه، وقتی یادم میاد اون متجاوز
عوضیو گرفت و رسواش کرد دلم خنک میشه. از
نظرم، دنیا به آدمایی مثل سایه شهر که تو سایه
کثافت کاری های یه مشت عوضیو رو کنن و حق
کسایی که قانون نتونست حقشون رو بده، نیاز داره.

هر دو تایید کردن و فکر کردم، خوب می شد یک
بار دیگه این زوج خاصو باهم ببینم. دختر
جسوری که برای عدالت به دل هر سیاهی ای می

زد و مردی که یه شهر و بهم زده بود و مثل سایه
از نیازش مراقبت می کرد.
امیدوار بودم، هر کجا که هستن فقط سالم و
خوشبخت باشن.

#پارت_نود_چهار

حامی

با سر اشاره به در اشاره کردم و بدون حرف، هر
پنج نفرشون بلند شدن و رفتن. به محض بسته شدن
در، تماسش رو پاسخ دادم:
-بگو.

با صدای نازش گفت:

-سلام جناب شاهنشین. خوبید شما؟ مزاحم اوقات
گرانقدرتون که نشدم؟

نفسی گرفتم و همونطور که به صدایِ نفس هاش
گوش می دادم پاسخ دادم:
-سلام، مزه ریختنت تموم شد؟

با صدا خندید:

-حسرتش به دلم می مونه آخر سر که تو یکبار، فقط
یکبار مثلِ یه جنتمن جوابمو بدی.

-کاری برای رفعِ این مشکل از دستم بر نیاید.
حرصی گفت:

-مچکرم، ممنونم که انقدر زحمت می کشید واقعا.

بی تفاوت گفتم:

-خواهش می کنم.

و قفل کردم بینِ نفسِ پر صدایی که رها کرد و با
غیظ گفت "عجب واقعا"

در سکوت به صدایِ نفسش گوش می دادم که
هوفی کشید و گفت:

-اکی تا فضا بیشتر از این رمانتیک نشده و من
بخاطر این همه اکلیل کشته نشده، یادآوری کنم
تقویت رو چک کن.

-چی؟

نگاه از پنجره و ساختمونِ مقابلم گرفتم که

#پارت_نود_پنج

با عصبانیت گفت:

-خدایا، قرار نبود یادت بره. واقعا که.

و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهم بده با لحن
سردی گفت:

-اکی هر کاری خواستی بکن. الانم باید برم تا
دخترت آشپزخونه رو نداشته رو سرش. خدافظ.

و تماس رو قطع کرد.

چه کوفتی شد الان؟

عصبی تکیه از صندلیم برداشتم و قبل از اینکه
دوباره شمارش رو بگیرم، تقویم رو از کتو
بیرون کشیدم.

امروز چه روزی بود مگه؟

نه تولد پناه بود، نه تولد خودش... چه روز لعنتی ای
بود که انقدر بهمش ریخت؟

تند و با حرص سر رسید رو باز کردم و به دنبال هفت خرداد گشتم و سعی داشتم بفهمم منظورش چیه که با دیدن خط خوشش در وسط صفحه جا خوردم.

چشم تیز کرده و مشغول خوندن پیامش شدم:
"روز زیبا.. روز لذت بردن از زندگی. روز
چشیدن مزه زندگی. روزی به شیرینی دلچه
شاهنشین. می دونم عصبی ای ولی به شیرینی
همسرت فکر کن، من بیمارستانو پیچوندم، تونستی
تا دو بیا که لذتی زندگی در انتظار ته جناب.
همسر عزیز دلت، آرامشت"

تتم یکپارچه مملو از خواستن شد و فکر کردم، اگه
وسط مهم ترین معامله زندگیم بودم هر جوری
شده خودم رو بهش می رسوندم.
این زن منو با زنانگی های بی همتاش، دیوانه کرده
بود.

بی طاقت از روی صندلیم بلند شدم و شماره کیان
رو گرفتم و همونطور که از اتاق بیرون می زدم
دستور دادم:

-آماده کن ماشینو.

هرچقدر که بیشتر می گذشت، بیشتر می فهمیدم این
زن، خدای زندگی منه.

#پارت_نود_شش

*

-بابایی.

عروسکش رو رها کرد و با جیغ و خوشحالی به
سمتی منی که تازه وارد خونہ شده بودم، دوید.

قدم هامم رو تند کردم و خیلی زود در آغوشم
گرفتمش و گفتم:

-دخترِ من چطوره؟

دستاش رو محکم دورِ گردنم گره کرد و با دلبری
گفت:

-من خوبم، خَلَم خوبه.

چشم های درشتش رو درست مثل مادر سرکشش
توی کاسه چرخوند و ادامه داد:

-اومدی شیلینی بخولی؟

متوجه نگاهِ پرمهرِ بانو بودم. پناه رو در آغوشم
جابجا کردم و به آرومی پرسیدم:

-شیرینی؟

سر تکون داد:

-او هوم، مامانی خُفت.

آرامش لعنتی.

به سختی نفسی کشیدم و توضیح دادم:

-اولا، خُفت نه پناه. گفت، هر روز داری یه جور
کلمه ها رو میگی. دوما آره، اومدم شیرینی بخورم.

دست های توپولش رو بهم کوید و کودکانه گفت:
-هورا، کیک شخلاتی!

-شکلاتی.

تکرار کرد:

#پارت_نود_هفت

-شخلاتی دیگه.

بدتر از خودم بود.

سرش رو بوسیدم و به بانویی که منتظر ایستاده
بود تحویلش دادم و گفتم:
-من برم مامانو پیدا کنم.

-باشه.

و با قدم های بلندی سمت پله ها حرکت کردم. پله
ها رو یکی دوتا بالا رفتم و با حرص و نیازی که
توی تنم به جریان افتاده بود، سمت اتاقمون حرکت
کردم و به سرعت درو باز کردم که ورود من، با
خروج اوپی که تن پوش سفید رنگی پوشیده بود،
از حموم یکی شد.

به محض دیدنم،دستی به موهای خیش کشید و با
نیش شلی گفت:

-خدایا مردِ مومن تو زندگیِ قبلی کدوم کشور و
نجات دادی که یه همچین زنِ معطر و خوشمزه و
شیرینی نصیبت شده؟هان؟

در رو با پشتِ پام بستم و همونطور که کتم رو از
تتم خارج می کردم با تفکر گفتم:
-شیرین، هوم!

لبخندش بسیط شد و گفت:

-بگن لباسا رو عجله کن. بگن ببینم.

و قبل از اینکه فرصتِ حرف زدن بهم بده،مثل
بچه ها با تن پوشش سمتِ تخت دوید و خودش رو
روی تخت پرت کرد و جیغ خفه ای کشید:

-خب، اصلا باید در تاریخ ثبت کنن که رابطه بین کاری یه مزه دیگه داره.

و نیم خیز شد روی تخت و کمر بندِ حوله اش را با شیطنت باز کرد و با لحن بامزه ای گفت:

-بجنب بجنب تا حال و هوای فسق و فجور از سرم نپریده.

نفهمیدم کی کت رو پرت کردم و کی خودم رو به تخت رسوندم، فقط زمانی به خودم اومدم که هر دو برهنه در هم گره خورده بودیم و دکمه های پیرهنم روی تخت افتاده بودن.

شیرینی وجودش رو با تموم وجودم مزه کردم و خودم رو در آرامش این زن غرق کردم. زنی که خدای زندگیم بود!

#پارت_نود_هشت

فصل سیزده

حامی

آخرین بوسه رو به لب هاش کوبیدم و بالاخره
کمرش رو رها کردم. دلربا خندید و همونطور که
شالش رو روی سرش می کشید گفت:
-من دیگه واقعا رفتم.

چشمکی زد:

-ممنونم، میان وعده عالی ای بود.

و با قر و فر از اتاقمون بیرون زد. کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت بلند شدم و عازم سرویس شدم.

یک ربع بعد، لباس پوشیده از اتاقم بیرون زدم.

سرو صدای پناه رو از طبقه پایین می شنیدم که می گفت "شخلاتشو زیاد بلیبیبیبیز"

غر غرش باعث شد قدامم رو تند کرده و قبل از اینکه آشپزخونه رو داغون کنه خودمو بهش برسونم.

قبل از اینکه بانو دوباره خام حرفش بشه، اخمی کنان اعلام حضور کردم:

-پناه، شکلات دیگه روش نمی ریزی.

خدمه به سمت چرخیدن و با احترام "سلام آقا" ایی
گفتن. سر تکون دادم که پناه لب هاش رو غنچه
کرد و با ناراحتی گفت:
-شُخلات خوش مزه است.

تکرار کردم:
-شکلات پناه، شکلات.

دستای شکلاتیش رو تو هوا بلند کرد و با گیجی
گفت:
-شُخلات.

#پارت_نود_نه

لبخندی روی لب های بانو و خدمه شکل گرفت که
دستور دادم:

-حرفشو گوش نمیدید،قرار نیست بازم بهش شکلات بدید.

بی چون و چرا گفت:
-چشم.

پناه روی صندلیش بی قرار تکون خورد و ناله کرد:

-کی شکلات و بانیل می خلی بوگورم؟

مستاصل نفسی رها کردم و دستم رو از جیب شلوارم در آوردم و گفتم:

-پناه،بانیل چیه؟وانیل. می خلی نیست،می خریه. بوگورم درست نیست،بخورم.

و نفسی رها کردم و ادامه دادم:

-تو چرا هر روز یه کلمه از خودت در میاری
آخه؟

هنگ کرد. مات و مبهوت نگاهم می کرد و سعی
داشت بفهمه چی میگم. سری تکون دادم و بیخیال
گفتم:

-کیک شکلاتیتو بخور، بعدش می برمت بیرون.

بلافاصله جیغی کشید و گفت:

-هورا.

با لذت به دست و پا زدناش نگاه می کردم که
صدای تلفنم بلند شد. چشمم به پناه بود و تماس رو
پاسخ دادم که مسیح گفت:

-رییس، لازمه یه چیز یو بدونید.

چشمم به لب های شکلاتی پناه بود و پرسیدم:

-چی شده؟

یک لحظه مکث و بعد خبر لعنتی اش:
-فکر کنم یه خائن داریم.

و این اصلا خبر خوبی نبود...اصلا!

#پارت_صد

فصل سیزده

آرامش

دو ماه به شکل عجیبی گذشت.

متوجه می شدم که انگار حامی با مشکلات زیادی
دست و پا می زد. شب ها دیر وقت به خونه برمی

گشت، با دقت پناه رو نگاه می کرد و بعد به اتاق
مشترکمون که بر می گشت، دستور می داد جلوی
خودش لباسام رو در بیارم.

گهگاهی معاشقه هاش همراه با خشونت
بود، گهگاهی فقط در آغوشم می گرفت و بدون
هیچ رابطه ای به خواب می رفت.
سعی داشتم آرومش کنم، بهش احساس امنیت بدم اما
می دونستم باید صبر کنم.

حامی هیچ علاقه ای به حرف زدن
نداشت... ترجیح می داد بیشتر با زبان بدنش حرف
بزنه.

و بالاخره یک شب، تصمیم گرفتم حریف مشکلات
ذهنیش بشم...

در ندگی، خصلتش بود.

یاغی گری صفتش بود..

همیشه می درید، خشمش زبان زد بود اما وقتی
که، عطر من، صدای من، و پای تن من که در میان
بود، او همیشه رام می شد.

من، ارامش و جنون این مرد بودم.

بند لباسم مثل همیشه توسط دست هاش پاره شد.
کمرم قوس گرفت، لبخندم رو فرو خوردم و به
چشمان طوفانی اش خیره شدم.

نی نی نگاهش، مالکیت رو منعکس می کرد.

دست هاش، تنم رو لمس نمی کرد، می
پرستید... چشم هاش نگاه نمی کرد، اتش می زد.

#پارت_صد_یک

جنون چشماش به هلال روی پهلوم که
نشست، شدت گرفت. مثل یک جگوار غرید، اخم
کرد و نشانی که خدا روی تتم هک کرده بود رو
بوسید... شدید، سخت و کشنده.

دستی به موهای سیاه براقش کشیدم و با لبخند
زمزمه کردم:
-یه افسانه قدیمی هست که میگه..

تتم رو بو کشید و من پیچ و تاب می خوردم و با خنده
ادامه دادم:

-حواسمو پرت نکن. بذار همشو بگم.

-بگو.

به اوپی که با اخم و دقت نقطه به نقطه بدنم رو با
نگاهش می بلعید نگاه کردم و با آرامش گفتم:

-افسانه میگه که اگه جای ماه گرفتگی روی
هر جایی از بدنتون داشته باشی، شاید نشان زخمیه
که توی زندگی قبلیتون بخاطرش مُردید.

نفس هاش شدیدتر شد و طبق معمول بدترین
واکنش رو نشون داد. صورتش رو در دستم گرفتم
و با دلبری گفتم:

-فکر می کنی، من توی زندگی قبلی چطور مُر...

کمرم گرفته شد، محبوس اغوشش شدم و بعد چرخید
و حالا من روی تنش قرار گرفتم. نفس در نفس
چشم در چشم هم قرار گرفتیم و لب زد:

-این جای زخم، زخمیه که من روی تنت کاشتم. تو
ماه خونین شده منی ارامش، مرگی باشه به دست
منه. زندگی باشه به دست منه. هر نفست برای
منه...

غرضی کرد و با خشم گفت:

-چون تو نیلوفر ابی منی، تو همون کسی هستی که
خشم و جنونمو به بند خودت کشیدی. تو من کافر
رو مسلمون خودت کردی.

لبخندی زدم و بعد، معاشقه شکنجه گرانه شروع
شد.....

#پارت_صد_دو

مسیح

سکوت عمیقی حکم فرما بود و همه بی نفس به
صدای نفس های بلند او که در راس میز نشسته
بود و به لپ تاپ خیره بود، گوش می کردیم.

باید یه چیزی می گفتم اما بی اندازه عصبی بود... فکش سفت شده بود و کاملا به جلد جگوار بودنش برگشته بود.

می دونستم کسی جرئت نمی کنه حرفی بزنه و باید خودم چیزی می گفتم.

با بدبختی روی صندلی تکون خوردم و با سرفه گفتم:

-جگ...

-دقیقا داشتید چه غلطی می کردید؟

نه... عصبی نبود.

او فقط یک نفس با ویران کردن فاصله داشت.

وقتی هیچکس تخ*م نکرد حتی نفس بکشه، دستاش رو به میز کوبید و فریاد زد:

-دقیقا داشتید چه غلطی می کردید عکس بچه من
لو رفته؟

و بلافاصله همگی فقط تونستیم زمزمه کنیم
"معذرت می خوایم"

از روی صندلی بلند شد و سمت پنجره قدم زد و
زمزمه کرد:
-معذرت می خوایم، که اینطور.

وقتی پای خانواده اش به میون می آمد، او کاملا از
کنترل خارج می شد.

هر لحظه منتظر بودیم یکی رو با گلوله خلاص
کنه که نفس عمیقی کشید و دستور داد:

-تا دو روز، فقط تا دو روز وقت دارید بفهمید
چطوری عکس واقعی دخترم لو رفته.

و با گام های بلندی از اتاق بیرون زد. بی اختیار
لبخندی روی لب هام شکل گرفت.
جگوار، درخواست نمی کرد... دستور می داد.

اون هر چیزی که می خواست رو مطمئن بود
بدست میاره... هر طوری که شده.

پناهِش، هویتش لو رفته بود و مطمئن بودم خیلی
زود به جواب میرسه.

#پارت_صد_سه

آرامش

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و روی پنجه پا
بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم. مثل همیشه دستش
@pouyadl_info ادرس پشتیبانی در تلگرام

رو دور کمرم گره زد و منو به خودش نزدیکتر کرد.

وقتی در آغوشم گرفتمش، احساس کردم تنش ریلکس شد. درست از وقتی از ماشین پیاده شد، از پنجره زیر نظر گرفته بودمش.

عمیقا در فکر بود و چهره اش سخت به نظر می رسید. خوب بود امشب بانو و خدمه به عمارت دیگه رفته بودند. به این جمع سه نفره خانوادگی نیاز داشتیم.

چند دقیقه ای بی حرف در آغوشش موندم و به نفس هاش که هر لحظه آروم و آرومتر می شد گوش سپردم.

حامی کمرم رو به سینه اش تکیه داد و کنار گوشم
گفت:

-چرا این بچه هنوز بیداره؟

سرم رو روی سرشونش گذاشتم و با لذت گفتم:

-می خواد لباس جدیدی که امروز خریده رو
نشونت بده. بچه خیلی ذوق داره.

و قبل از اینکه به حامی فرصت حرف زدن داده
بشه، پناه دوباره فریاد زد:

-بابایی اومد؟ برم؟

ضعف کردم برای لحن بامزش و پاسخ دادم:

-آره بابا اومد، بیا.

-آخ جوون.

از آغوش حامی بیرون زدم و او با تعجب گفت:
-چه لباسیه که انقدر ذوق داره؟

به سمت آشپزخونه حرکت کردم و به شوخی گفتم:
-قرتی خانوم می خواد لباسشو باباش تو تنش ببینه.

سر تکون داد:
-برم دنبالش؟

ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم:
-نه،می دونی که بدش میاد. از نرده ها می گیره
میاد پایین.

-اگه بیافته چی؟

#پارت_صد_پنج

نگرانیش لبخندم رو عمیق کرد:
-نترس، نمی افته. بلده چطور بیاد.

و برای اینکه فکرش رو منحرف کنم، به صندلی
اشاره کردم:
-بشین عزیزم.

مردد به راه پله نگاهی کرد و بعد از چند لحظه
روی صندلی نشست. کمی استرس داشتم که اگه از
لباس خوشش نیاد چی، اما سعی کردم خودم رو با
چیدن میز سرگرم کنم.

-بیا بشین دیگه!

و این لحن یعنی عمیقا از دور بودنم کلافه بود.

دیس لازانیا رو روی میز گذاشته و سمت راستش نشستم. حدسم درست بود و بلافاصله به سمتم خم شد و کش موهام رو باز کرد و وقتی موهام اطرافم رها شد، خم شد و دم عمیقی از گردنم گرفت و چشماش رو بست.

خودم رو سمتش متمایل کردم و گردنم رو کج کردم تا دسترسی بهتری داشته باشه. صدای نفس های عمیقش، منو هم آرام می کرد.

مست نفس های گرمش بودم که صدای دخترکمون، حباب بینمون رو شکست:
-باباجونی، کشنگ شدم؟

حامی

صدای بچه گونش باعث شد به سختی دل از منبع
آرامشم بگیرم و به تنها پناه زندگیم چشم بدوزم.
چشمام ابتدا روی صورتش و لبخندش زوم شد و
بعد به لباس عروسی سفید رنگش. درست مثل
فرشته ها شده بود.

یک تل سفید با دو پر بلند روی موهایش قرار داده
بود و یک چوب نگین کاری شده.
هنوز محو لباسش بودم که

#پارت_صد_شش

تازه متوجه شدم؛ تم لباسش شبیه فرشته هاست.

چرا باید همچین لباسی می پوشید؟

-کشنگ نشدم؟

لحن گیجش باعث شد از فکر بیرون بیام و با
اطمینان بگم:

-تو قشنگ بودی، الان لباس فرشته ها رو پوشیدی
تا بیشتر شبیه فرشته زندگی بابا باشی.

چشم های آرامش برقی زد و پناه با ذوقی کودکانه
گفت:

-باباجونم، یه خار جادویی بوختم؟

خنده نخودی آرامش هم نتونست مانع کار همیشگیم
باشه:

-کار پناه، خار نه. بوختم نه، بکنم.

-باشه خار. بوخنم؟

چرا باید تا این اندازه شبیه من می شد؟

متوجه لبخند آرامش بودم. سر تکون دادم که
هورایی کشید و چوبِ جادویش رو تکونی داد و با
لحن بامزه ای گفت:

-جی گینگ، جاگینگ و بمبلویی...

با اخم به سمت آرامش چرخیدم و پرسیدم:

-چی میگه این بچه؟

از خنده ریسه رفت و به زحمت جواب داد:

-داره مثلا ورد می خونه.

فقط یکم مونده بود فحش بهمون بده.
نفسم رو رها کردم و با دقت بهش چشم دوختم که
یک قدم به جلو برداشت و بعد با جیغ گفت:
-جادو او مد.

من با خودم فکر کردم چقدر قوه تخیل این بچه
قویه که دلبرانہ چرخید و بعد... نفس رو تو سینه
من حبس کرد.

همه تن چشم شدم و به متن روی پشت لباسش خیر
هشدم...متنی که با فونت درشتی نوشته بود "من
آجی نی نی مون شدم بابایی، ممنونم ازت"
پناه که جیغ زد:

-بابایی، آجی یا داداشی داره میاد.

تازه از هیروت خارج شدم و به سمت آرامشی که
چشماش مملو از اشک بود چرخیدم. پلکی زد و
قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و گفت:

-بابا شدی دوباره، بهترین بابای دنیا!

#پارت_صد_هفت

فصل چهارده

حامی

پناه بی وقفه جیغ می کشید و فریاد می زد "من دارم آجی میشم"

چشم های تر و براق آرامش به من دوخته شده بود و متوجه بودم که ته نگاهش، انتظار و ترس و ناامیدی سوسو می زنه اما در این لحظه هیچکس به اندازه من شوکه نبود.

حقیقت امر این بود که من برای اولین بار در
عمرم نمی تونستم شرایط رو مدیریت کنم. نمی
دونستم درست ترین کار ممکن چیه.

باید خوشحال می بودم؟

سعی داشتم به احساس خوب پدر بودن فکر کنم اما
یک چیزی ته ذهنم فریاد می زد "اگه آرامش رو
از دست بدی چی؟"

"اگه نتونی از خانواده ات مراقبت کنی چی؟"

و این افکار اونقدر با صدای بلند در سرم اگو می
شد که من رو برای اولین بار ناتوان کرده بود.
متوجه بودم چهره ام در سردترین و شاید خشن
ترین حالت ممکن قرار داره، اما نمی تونستم خودم
رو جمع و جور کنم.

من قدرتمندانه حکومت می کردم، حکم می کردم و
اجرا می کردم اما در این لحظه نمی دونستم چی
بگم. هیچکس، هیچ چیز من رو متزلزل نمی
کرد... به جز این زن!
آرامش نقطه قوتم بود؛ پاشنه آشیلیم بود!

این زن و هر چیزی که به او مربوط می شد
قدرتِ اینو داشت که منو شکنجه کنه.

#پارت_صد_هشت

هنوز نتونسته بودم خودم رو پیدا کنم، اما باز هم
چشم های خیس و صدای مملو از بغضش که
زمزمه کرد:

-نمی خوای چیزی بگی حامی؟

باعث شد هر جوری شده خودم رو جمع و جور کنم.

دستم رو مشت کردم و تکونی به تارهای صوتیم دادم:

-چند وقته؟

توقع این سوال رو نداشتم، شوکه و کمی دلخور شد اما با متانت جواب داد:
-یک ماهشه.

چشمم رو بستم و سعی کردم کلمات رو توی سرم جمع و جور کنم که پناه با ذوق گفت:

-بابایی، ختابِ اِسه میخ...

(بابایی، کتابِ قصه میخ..)

و برای اولین بار نتونستم بر اش وقت بذارم و همونطور که از روی صندلی بلند می شدم گفتم:
-امشب مامان برات قصه میگه پناه، من کار دارم.

متوجه شدم لب هاش رو با دلخوری برچید اما نتونستم با خودم کنار بیام. قطره اشکی که از گوشه چشم آرامش غلطید رو دیدم و دستام رو مشت کردم و با قدم های بلندتری سمت درِ عمارت حرکت کردم که او با صدای لرزونی گفت:
-نرو حامی، لطفا الان از پیشمون نرو.

از حرکت ایستادم و او با بغض آشکاری ادامه داد:
-اگه نمی خوای جواب بدی و کنارمون باشی ایرادی نداره، فقط خواهش می کنم نرو!

نباید به حرفش گوش می دادم، نباید تصمیم رو عوض می کردم اما... پای آرامش وسط بود.

نتونستم مخالفت کنم، می دونستم کارم درست نیست اما نتونستم کنارش بزنم. فحشی نثار خودم کردم و به سمت راه پله راه کج کردم و به سمت باشگاه قدم تند کردم.

خودمم می دونستم افتضاح بار آوردم اما من در شرایط درستی نبودم... امروز فهمیده بودم هویت دخترم لو رفته و امشب فهمیده بودم دوباره دارم پدر میشم درحالی که همین الان دخترم در خطر بود!

#پارت_صد_نه

آرامش

محافظِ تختِ پناه رو بالا کشیدم که پلکش لرزید و
وقتی با کفِ دستم سینه اش رو نوازش
کردم، دوباره به خواب رفت.

چراغ خوابِ عروسکیش رو روشن کردم و
پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم.
به محض بستنِ در اتاقش، نفسِ عمیقی کشیدم و
چشم های دردمندم رو به درِ بسته اتاقمون دوختم.

قیامتی در سرم برپا شده بود.

بدترین واکنش رو به بارداریم نشون داده بود. توقع
داشتم داد و فریاد کنه، اما سکوت کردن و حتی
رفتنش رو به عنوان بدترین گزینه در نظر گرفته
بودم و فکر می کردم خیلی احتمال کمی داره اما

دقیقا همون چیزی که ازش می ترسیدم به سرم
اومده بود.

دستی به صورتم کشیدم و با قدم های بلندی سمت
اتاقمون حرکت کردم.

در رو بستم و مثل همیشه، سمت کمد حرکت کردم
و لباس خوابِ آبی رنگم رو تن زدم. جای خالی
حامی مثل خار به چشمم می رفت اما اهمیتی
ندادم.

موهام رو شونه کردم، گوشواره هام رو در آوردم
و کرم مخصوص دستام رو هم از کشو در آورده
و روی میز قرار دادم.

سه نفس بلند کشیدم و بعد سمت تخت حرکت کردم
و تلفنم رو از روی میز برداشتم.

حامی

شکجه آور ترین قسمت زندگی من این بود
که؛ آرامش در همه جا حضور داشت.

#پارت_صد_ده

در همه جا ردی از او بود.

حتی در رینگِ قفس هم خاطرات دست از سرم
بر نمی داشت.

سعی داشتم با مشت زدن به کیسه بوکس مقابلم
بخشی از فکرهای منفیم رو آزاد کنم اما خاطراتش
دست از سرم بر نمی داشت.

خاطراتِ روزهایی که اینجا بهش آموزش می
دادم. موهای بلند و فرش که از تعرق زیاد به
پوستش می چسبید، چشم های وحشی و براقش که
با حرص به من دوخته می شد.

روزهای اول، این مکان فقط محل آموزش بود اما
بعد ها شد محلِ معاشقه و دیوانگی ها!

وقتی عطر تنش، صدای نفس نفس زدنش تو مغزم
تکرار شد، بی اختیار فریادی کشیدم و مشت
محکمی به کیسه زدم و تن خیس از عرقم رو به
دیوارِ قفس تکیه زدم.

هنوز کامل نفسم سر جاش نیومده بود که صدای پیامکِ تلفنم بلند شد.

سعی کردم اهمیتی ندم، اما وقتی متوجه شدم صدای تلفنِ کاریم نیست، نتونستم مقاومت کنم.

تلفنی که مخصوصِ برای رابطه ام با آرامش خریده بودم به صدا در اومده بود.

دستکش هام رو از دستم در آورده و از رینگ بیرون زدم. از این همه ضعیفی که نسبت به این زن داشتم خودمم شاکی بودم.

حتی پیامکش من رو دیوانه می کرد.

سمتِ کتی که روی کاناپه پرت کرده بودمش خم شدم و تلفنم رو به سرعت خارج کردم. قفل رو باز

کردم و به پیامش نگاه کردم. جوری با ولع اسمش نگاه می کردم انگار خودش مقابلمه.

از دست خودم عصبی شدم و با حرص پیامش رو باز کردم:

"تلگرامتو چک کن جناب"

و حتی مکث نکردم و در لحظه آنلاین شدم و وارد پیویش شدم.

با دیدن عکس پروفایلش که با لبخند خیره کننده ای به دوربین خیره شده بود و دست های دلی رو هم در دست داشت، نفسم لحظه ای حبس شد اما توجهم رو به سختی از عکسش جدا و به ویس سه دقیقه ای که فرستاده بود جلب کردم.

#پارت_صد_پازده

ویس که داندود شد، صداشو تا آخرین حد زیاد کردم
و با دقت به حرفش گوش سپردم:

"جدا از دستت شاکی ام حامی، از دستت ناراحتم و
الان خون داره خونمو می خوره. بدترین واکنشی
که بهش فکر می کردموشون دادی و سعی کردی
ما رو تنها بذاری بری. اونم شبی که بیشترین
احتیاجو بهت داشتیم. اما الان که نشستم با خودم
فکر کردم، یادم افتاد نه تنها رابطه عادی
نداشتیم، بلکه همیشه رابطه مون پر از چالش و
جنجال بوده. حتی موقع هایی که فکر می کردم از
دست دادمت، متوجه می شدم سعی داشتی منو یه
جوری محافظت کنی و تو ثابت کردی پشت
هرکارت یه دلیلی داشتی..."

نفس عمیقی کشید و من تمام وجودم برای این
صدای نفسش منقبض شد و با لحن آرامش بخشی
ادامه داد:

"کسایی که رابطه معمولی ای دارن و تو دنیای ماها هم زندگی نمی کنن به مشکل می خورن. ماها که جای خود داریم و چند بار شنیدم که بیشتر زوج ها بخاطر اینکه حرف نمی زنن به مشکل می خورن. پس حرف نزدن کلا تو رابطه ها هست انگاری، من می دونم تو دلیلی داری برای این کارت اما من خیلی ناراحتم. خیلی حالم بده و داره می زنه به سرم. خودت می دونی چقدر دوست دارم اما الان یه حسی هستی ته ذهنم هست که باعث میشه ازت دلگیر بمونم و حتی ازت بدم بیاد که داشتی تنهام می داشتی. حامی من واقعا ناراحتم، بیا به جای اینکه تو ذهنمون باهم حرف بزنیم، برای هم توضیح بدیم. بذار بفهم مشکل چی بوده که این کارو کردی. توضیح دادنت حتی اگه قانعم نکنه باز از سکوت کردنت برام بهتره."

دوباره یک نفس بلند و مکث چند لحظه ای و
صدای دلکشش:

"اگه واقعا این رابطه برات ارزشمنده، بیا بالا و باهام حرف بزن. بیا و سعی کن این احساس بد رو ازم دور کنی. من دارم واضح بهت میگم دلخورم و این به تو بستگی داره که رفعش کنی، یا کلا صورت مسئله رو پاک کنی. فکر می کنم باید جفتمون عاقلانه برخورد کنیم، به جای اینکه بخوایم بچه بازی در بیاریم و پشت هم حرف بزنیم. من حرفمو زدم، این تویی که باید ادامه این مسیر رو مشخص کنی"

ویس قطع شد و من فهمیدم، آرامش خدایِ زندگیم نبود... بلکه همه چیز بود!

#پارت_صد_دوازده

آرامش

در اتاق که باز شد، قلبم آرام گرفت.
حامی به دیدنم او مده و این یعنی خودش پا پیش گذاشته بود.

نگاهم به ملافه روی تخت بود اما متوجه شدم که پیرهنش رو از تنش در آورد و روی زمین پرت کرد.

سرم رو همچنان پایین نگه داشتم و سعی داشتم حرف هایی که توی سرم بود رو مرتب کنم که تخت تکونی خورد و بعد، او مقابلم نشست.

هنوز تصمیم نداشتم نگاهش کنم، اما وقتی موهام رو پشت گوش زد، ناچاراً سر بالا گرفتم و به چهره خونسردش چشم دوختم.

نگاه عمیقش به موها و گردنم بود و بعد، سرم
مویی که هر شب قبل از خواب مصرف می کردم
رو کف دستش ریخت و خیلی نرم روی موهام
کشید.

مخالفتی نکردم اما زمزمه کردم:
- ممنونم، اما اینش...!

- می دونم.

متعجب سر بالا گرفتم و پرسیدم:
- پس چرا اینطوری زدی؟

دستاش لا به لای موهام پیچید و با نفس عمیقی
گفت:

- نیاز داشتم لمست کنم. به آرامش موهاش نیاز
داشتم.

نتونستم لبخند نزدم.

گردن کج کردم و درخواست کردم:
-بگو چی داره اذیتت می کنه.

#پارت_صد_سیزده

-تو این دنیا چیزی نمی تونه اذیتت کنه،شاید درگیرم
کنه اما هنوز چیزی وجود نداره که بتونه اذیتت کنه
اما...

چشم های خوشرنگ و زیبای من رو به من بخشید و
با حرفش منو کشت:

-هر چیز کوچیکی که یه سرش به تو می خوره، منو اذیت نمی کنه؛ از خود بیخود می کنه آرامش. کاملاً منو شکنجه می کنه.

-من بلایی سرم نمیاد.

موهام رو نوازش کرد و با قاطعیت گفت:
-اجازشو نمیدم.

-پس چرا بهم ریختی از بارداریم؟

مکثی کرد و خودش رو جلوتر کشید:
-شلوغم آرامش، تو جنگم آرامش. کدومشو می خوای بدونی؟

-اونی که می خواست یه دیوار بینمون بذاره.

-بین منو تو به جز پناه،حتی هوا هم حق نداره بیاد.
چرا فکر کردی می دارم دیواری باشه بینمون؟

با ناراحتی گفتم:

-داشتی می رفتی.

-که نشم درد برات.

-درد نبودنته.

با کف دستاش،دو طرفِ گردنم رو گرفت و منو
خیلی آروم سمتِ خودش کشید و پیشونی روی
پیشونیم گذاشت و با لحنی مملو از خواستن اظهار
کرد:

#پارت_صد_چهارده

-وقتی هر طرفِ زندگیمو با اختیار خودم بهت
دادم، کجا می تونم برم وقتی همه جا تویی؟

-ناراحتی؟

-از؟

دستم رو مشت کردم تا مبادا روی سینه اش قرار
بگیره:

-از اینکه همه جا منم؟

یک نفس عمیق و بعد پاسخ کوبنده اش:

-اولش نخواستم باشی،خواستم بزنت کنار و دیدم
بحثِ خواستن نیست؛دیگه بدونِ تو نمیشه. بدونِ تو
نشد که شدی خدامو و جوری که بلد بودم
پرستیدمت و نذاشتم و نمی دارم کسی دین و
مذهبمو ازم بگیره.

نفسِ عمیقی کشیدم و دستام رو با آرامش روی
سینه اش قرار دادم و خیره در چشماش گفتم:
-هر چی که هست،باهم از پیش برمیایم. من
آرامشتم و تو حامی منی. یه پناهی داریم که با
وجودش می تونیم طاقت بیاریم و این مسافر
کوچولو قراره ما رو خوشبخت تر کنه،باشه؟

چشماش رو با درد بست و صدام زد:
-آرامش؟

با تموم عشقم پاسخ دادم:

-جانِ دلم؟

سخت شد عضلاتش و غرید:

-بهت نیاز دارم، همین الان.

لب هاش رو بوسیدم و اجازه دادم فعلا اختیار
معاشقه رو دست بگیره. حرف هامون نصفه باقی
موند اما خودمم بی اندازه بهش نیاز داشتم.

وقتی تن های داغمون بی هیچ مانعی بهم خورد و
عشق بازی شروع شد، نفسم رو با لذت بیرون
فرستادم و تنِ داغش رو به خودم فشردم.

به این نزدیکی و به حسِ بودنش نیاز داشتم. نفس
که کم آوردم، نفسم رو بلعید و در اوج لذت بودم که
مقابلِ گوشم زمزمه کرد:

-تو حسِ صدات جنونمو رام می کنه اما ریتم
صداتو وقتی ناله می کنی و علت اون ناله ات
منم، جگوار یاغی درونمو به زانو در میاره. تو
حتی روحتم خبر نداره صدایِ نفسِ نفسِ زدنات
منو به چه جنونی دچار کرده آرامش.

و من همونجا بودم که قسم خوردم، این عشق رو با
بند بند وجودم حفظ کنم و آرامش این مرد رو بهم
نریزم!

#پارت_صد_پانزده

*

-ببند نیشتو!

دلی به سختی لبش رو گزید و سر پایین انداخت.
پوفی کشیدم و کلافه به درِ اتاق نگاه کردم که در
باز شد و حامی با اخمی که از صبح روی
صورتش بود، داخل شد.

دلی بلافاصله از جاش بلند شد که او نیم نگاهش
نثارش کرد و سمتم قدم برداشت و پرسید:
-از کیه منتظرید؟

دوستِ خنگم بی حواس گفت:
-یه ده دقیقه ای میشه.

گره ابروهاش کورت تر شد و وقتی با حرص دست
دراز کرد از جیب کتش تلفش رو برداره، دیگه
طاقت از کف دادم و گفتم:
-یه دقیقه صبر کن.

مشکوک نگاهم کرد که نگاهِ مستاصلم رو به دلی
بخشیدم:

- عزیزم میشه یه ده دقیقه به ما وقت بدی؟

-حتما.

و بدون فوتِ وقت از اتاق بیرون زد. به محض
رفتنش دستای حامی رو گرفتم و کنارِ خودم
نشوندم و پرسیدم:

-می خوای به دکتر زنگ بزنی آره؟

بدون مکث گفت:

-ده دقیقه است زنِ منو معطل کرده، چرا فکر می
کنی ساده ازش می گذرم؟

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و با التماس
گفتم:

-حامی بخاطر خدا کوتاه بیا، از صبح خون همه رو کردی تو شیشه. بخش زنان رو

#پارت_صد_شانزده

کلا بستی و وقتِ بیشتر از بیست تا مریضو کنسل کردی. پرستارا و دکترا از ترس نفس نمی کشن و نمی تونن درست کار کنن...

با درد و تمنا پرسیدم:

-فکر کردی نفهمیدم پرستاری که می خواست ازم خون بگیره رو تهدید کردی؟

-از کجا فهمیدی؟

ناباور نگاهش کردم:

-الان این مهمه؟ واقعا دغدغه ات اینه؟

جدی گفت:

-گفتم از کجا فهمیدی؟

درمانده پاسخ دادم:

-بنده خدا وقتی داشت ازم خون می گرفت رنگ به رو نداشت و آخرش دیگه چشماش پر شده بود.
آخه چی بهش گفتمی که اینطوری وحشت کرده بود؟

-گفتم اگه آنژیوکتو اشتباهی بزنه خلاصش می کنم!

بهتم زد:

-حامی!!!!

روی صندلی وا رفتم:

-تو زده به سرت بخدا، حامی میگم انقدر گنگستر
بازی در نیار، میگی بیمارستانو می بندم؟

گویی که انگار صدامو نمی شنوه، به تلفن درون
دستش خیره شد که تقه ای به در خورد و بعد از
"بیاتو" سردی که گفت، دلی مردد پا به اتاق گذاشت
و گفت:

-آرامش، می تونیم بریم برای سونو.

وقتی همزمان با من حامی هم بلند شد، ناله ام در
اومد:

-تو کجا آخه؟

-تو چرا نمی فهمی نمی دارم بدون من کسی بهت
دست بزنه؟

خدایا این چه بساطی بود دیگه؟

این مرد چرا حتی یه ذره سعی نمی کرد شبیه آدم
عادی باشه؟!

قرار بود تا آخر این بارداری خونِ منو توی شیشه
کنه مگه نه؟!

#پارت_صد_هجده

فصل پانزده

آرامش

فرزندِ دومِ ما، در هفته چهارمِش بود.
بماند که در تموم مدتِ سونو حامی مثل شمر بالای
سر دکتر فرناز کامیار و ایساده بود که بنده خدا
برای معاینه کردنم مجبور شد زمزمه کنه "اگه
اجازه بدید می خوام لباسِ آرامش جانو بالا بزنم"

و من از خجالت، چشمام رو بستم و از خدا خواستم
کاش زمین دهن باز می کرد و منو می بلعید. اما
حامی، خیلی جدی گفت "مراقب باشید" و من فقط
کم مونده بود جلوی دکتر سرش فریاد بزنم.

معاینه که خدارو شکر به خیر و خوشی تموم
شد، دستِ حامی رو گرفته و از بیمارستان فرار
کردیم. رسماً به فضای خفقان آور درست کرده بود
و اجازه نمی داد پزشکا و پرستارا به کارشون
برسن.

در ذهن از این همه وسواسش شاکی بودم اما با
یادآوری حرف های مسیح، خودم رو آرام کردم و
سعی کردم دل به دلش بدم و باهانش راه بیام.

مطمئن بودم این چند ماه بارداری انقدر قراره
عجیب و غریب رفتار کنه که دیوونه بشم... اما
خب، من دیوونگی رو هم با حامی دوست داشتم.

**

-پناه خانوم، چی پشتت پنهون کردی؟

لبش رو گزید و

#پارت_صد_نوزده

بیشتر دستاش رو پشتِ کمرش پنهون کرد و
سرتقانه جواب داد:

-هیشی!

(هیچی)

نیم نگاهی به میز انداختم و وقتی متوجه جای خالی
شی مورد علاقه اش شدم، لبخندم رو به سختی
بلعیدم و با کنجکاوی گفتم:

-رژ لبِ صورتیم کجاست؟

و بلافاصله لب هاش رو باد کرد و پاسخ داد:

-دَسِ من که نیس!

(دست من که نیست)

-واقعا؟

تند تند سرتکون داد:

-خَلّ شاید بولده.

(خر شاید برده)

-مگه به خرت نگفتی که نباید بدون اجازه دست به
وسایل کسی بزنه؟

گامی به عقب برداشت و من من کنان گفت:

-یادم لفته!

(یادم رفته)

قدمی سمتش برداشتم و با محبت اظهار کردم:

-الان رژم دستِ خرته، برام میاریش؟

با خوشحالی گفت:

-پس اول لبامو شولتی بوخونم؟

(پس اول لبامو صورتی بکنم؟)

طاقت از کف داده و خواستم جلوش زانو بزخم که
صدای شاکي حامی و

#پارت_صد_بیست

جمله "نگفتم زانو نزن؟" دوباره مانع شد.

خدایا صبر بده... صبر.

به سختی صاف شدم و لبخندی به اوپی که کتش
رو از تنش خارج می کرد زدم:
-سلام،خوش اومدی.

پناه جیغ کشان "بابایی" گفت و به سمتش دوید.
حامی خم شد و مقابل دخترش زانو زد و در
آغوشش کشید. بوسه ای به سرش زد و سمت من
حرکت کرد.

محو او بودم که نزدیکم شد و گفت:
-سلام،خوبی؟

لب باز کرده تا تشکری بکنم اما وقتی دست دراز
کرد و منو در آغوش کشید،در لحظه...بدترین
اتفاق ممکن رخ داد.

بویِ عطرِ تنش، چنان ناگهانی به وجودم حمله کرد
که بی اختیار محکم به سینه اش کوبیدم و قبل از
اینکه محتویاتِ معده ام رو رویِ تنش بریزم، به
سمتِ سرویس دویدم.

صدایِ "آرامش، آرامش خوبی؟" گفتن هاش رو می
شنیدم اما نمی تونستم پاسخی بدم.

در سرویس رو بسته و با فشار تمام محتویات معده
ام رو خالی کردم.

-باز کن درو ببینم.

نفسی گرفته و به سختی زمزمه کردم:
-یه دقیقه بهم وقت بده.

و ته ذهنم خدا خدا می کردم، چیزی که فکر می
کردم اتفاق نیافتاده باشه...

#پارت_صد_بیست_یک

**

در ماشینم که باز شد، سر از روی فرمون بلند کرده و به چشم های نگرانش نگاه کردم که نفس نفس زنان گفت:

-خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

نالیدم:

-فکر کنم بیچاره شدم مسیح.

به وضوح ترسید و خودش رو جلوتر کشید:

-کشتی منو آرامش، چی شده؟ نکنه اتفاقی برای

رییس افتاده؟

نفسم رو رها کردم و کفِ دستام رو به آرومی
روی فرمون کوبیدم:

-وسواسی که داشت کم بود، الان چطوری بهش
بگم من به بوی تنش و یار پیدا کردم؟

-چی؟

—

-این اسلحه رو بگیر، بزن تو قلبِ من. منو بکش
اما بهم نگو که رییس رو از تو محروم کنم.

با حرص و خنده گفتم:

-مسخره بازی در نیار مسیح. الان بگو من چه
غلطی کنم؟

جدی گفت:

-متاسفم؛ اما اگه بگن دنیا نصف میشه هم نمیشه
رییس رو قانع کرد نزدیک نشه.

-مسییییییییح!

مشتی به بازوش کوبیدم که

#پارت_صد_بیست_دو

با خنده سمتم چرخید:

-نه خدایی، ویار قحطه که اومدی دست گذاشتی
روی ممنوعه ترین چیز دنیا؟! خودت از وسواس و

حسادت و حسرتناک رییس نسبت به خودت خبر
نداری؟

-عوضی مگه دستِ منه؟

به سختی جلوی لبخندش رو گرفت:
-فهمید؟

چشمام رو گرد کردم:

-زده به سرت؟ می خوای یه راست بفرسته منو
بیمارستان بگه سقط کن؟

-واقعا، بعید نیست ازش.

صورتم رو با کفِ دستم پوشوندم و با بدبختی
اظهار کردم:

-تا فهمیدم دارم نسبت به بوش واکنش نشون میدم،مجبور شدم از خونه بزخم بیرون و پیام سراغت. نمی تونستم تا شب صبر کنم. خودت بهتر از همه می دونی حتی شبیه یه مرد عادی نیست و به مسخره ترین شکل ممکن حساسیت داره. اگه بفهمه مطمئنم اونقدر بهم میریزه که یا مجبورم می کنه سقط کنم یا واقعا ممکنه دیوونه بشه.

به سمتش چرخیدم و به چشم های مشکی اش چشم دوختم:

-مسیح اون خودخواه ترین و تملک گرا ترین آدمیه که می تونی تصور کنی و تو سرش نمیره چیزی باعث بشه من ازش فاصله بگیرم. کامل منو برای خودش میخواد و حتی حاضر نیست منو بچمون قسمت کنه.

-می دونم.

-جز تو کسیو ندارم کمک کنه. لطفا کمک کن.

و با ناراحتی نگاهش کردم که لبخندی زد:

-کار خوبی کردی اومدی پیش خودم.

قدر دان نگاهش کردم که چشمک زد:

-حالش می کنیم، نگران نباش.

#پارت_صد_بیست_سه

حامی

پناهی که در آغوشم به خواب رفته بود رو با احتیاط روی تختش قرار دادم. محافظ تختش رو بالا کشیدم و آروم از اتاق بیرون زدم.

نیم نگاهی به ساعت انداختم. آرامش گفته بود تا پنج بعداز ظهر برمیگرده و باید تا ده دقیقه دیگه پیداش می شد.

به شکل عجیبی، دو ساعت پیش حالش خیلی بد می شد و دائم خودش رو به سرویس می رسوند. نگرانش بودم و حالم از این وضعیت بهم می خورد.

از اینکه نمی تونم کاری براش بکنم، دیوونه می شدم. نهایتاً وقتی جونی در تنش باقی نمونده بود، گفت می خواد با دلی راجب یه موضوعی مشورت کنه.

دلَم می خواست بپرسم "چه موضوعی و چرا؟" اما سکوت کردم و وقتی ازم خواست بذارم تنهایی به دیدنش بره و من کنارِ پناه بمونم، قبول کردم. نمی خواستم فکر کنه تحت فشار قرارش بدم.

داخلِ اتاق که شدم، لبه تخت نشسته و تلفنم رو از جیب خارج کردم و ابتدا سهامم رو چک کرده و به وکیل هام برای جلسه پیام تایید دادم.

ایمیل هام رو یکی پشتِ هم چک کردم که تلفنم توی دستم لرزید و اسم "میثم" بالای صفحه قرار گرفت.

-بگو.

بی مکث گفت:

-سلام رییس،می تونم گزارش بدم؟

#پارت_صد_بیست_چهار

-منتظرم.

یک نفس عمیق و با جزییات شروع کرد:

-بعد از دستورتون،کار رو شروع کردیم. کار انجام شد و تیم تحقیقات هم کنارمون بودن. رییس متاسفانه باید بگم...

-جنازه نبود،نه؟

آه کشید:

-بله،حدستون درست بود.

نفسی گرفتم و قبل از اینکه بتونم کلامی حرف
بزنم، در اتاق باز شد و چهره دلنشین آرامش مقابلم
دیدم قرار گرفت.

لبخندی زد و به آرومی لب زد:
-کار داری؟

با دست اشاره کردم جلو بیاد و خطاب به میثم
گفتم:
-بعدا.

و تماس رو قطع کردم.

آرامش با دلبری سمتم قدم برداشت که جدی اظهار
کردم:
-نه، مهم تر از تو نیست.

لبخند شیرینی زد و گفت:

-باید باهم حرف بزنیم، شاهِ دلم.

و خوب بود که فقط من شاه دلش بود..

#پارت_صد_بیست_پنج

فصل شانزده

آرامش

-سر پناه که حامله بودم، خیلی دلم بستنی می خواست، تا قبل از اون دوست داشتم. اما تو باردای خیلی زیاد دلم می خواست.

با دقت به حرفام گوش می داد. دستش رو گرفتم و سعی کردم توجهم رو به چشماش بدم و فاصله رو بیشتر نکنم. همین دو وجب فاصله هم برای حامی مشکوک بود.

نفسی گرفتم و خیره در چشماش با عشقی که داشتم گفتم:

-حامی، یه سری اتفاقا توی این دوران برام می افته که منو به تو نیازمند می کنه.

بدون مکث گفت:

-چی می خوای؟ چی لازم داری؟

لبخند زدم:

-ببین، یه اتفاقی تو ی بدنم می افته که خیلی عجیب
غریبه تو حالتِ عادی. مشکلِ بلع و هضم و خواب
ممکنه پیدا کنم. ممکنه هورمونام انقدر بهم بریزه
که متشنج و تحریک پذیر به نظر برسم.

#پارت_صد_بیست_شش

-این همه مشکلو چطوری قراره تنهایی تحمل
کنی؟ چرا اصلا باید تحمل کنی لعنتی؟

و تنش منقبض شد که دستش رو نوازش کردم و با
آرامش توضیح دادم:

-حامی من حاضرم همه اینارو، هر مشکلی تو ی
بارداری رو تحمل کنم چون دارم بچه ای رو حمل
می کنم که دیوانه وار عاشق پدرشم و می خوام

بچه ای رو در آغوش بگیرم که زندگیم با پدرش
رو گرمتر کنه.

حربه ام اثر کرد. کمی از خصومتِ نگاهش کم شد
که سر کج کردم و با چشم های ستاره بارونی
نگاهش کردم:

-تو شوهر می، بابایِ بچی، مردی هستی که قلب و
روح و جسمم رو بهش دادم و معلومه که می خوام
چندتا نسخه دیگه از خودش داشته باشم. تو فکر
می کنی اگه پناه توی اون دورانی که نداشتمت
نبود، اگه چشماش نبود من الان وجود داش...

-قرار نبود مزخرف بگی.

حساسیتِ دیوانه وارش به "نبودنِ من" به قدری
زیاد بود که حتی اجازه نمی داد راجبش حرف
بزنم.

نخودی خندیدم و حرفمو تصحیح کردم:
-باشه،می خوام بگم پناه به من قدرت می داد. بهم
پناه می داد تا در دامو درمون کنم و دلتنگیم برای
تو رو با وجودش یکم تسکین بدم. پس من همه
چیزو به جون میخرم مثل تو وقتی پای تو و عشقی
که بهت دارم و بچمون وسط باشه.

-دیدن درد کشیدن از گلوله خوردن برام سختتره
آرامش.

قلبم به شکلِ ناجوری تپید و با عشقی که در دلم
بود گفتم:

-حامی،من اونقدر عاشقتم که مطمئن باش نمی
ذارم درد بکشی.

به چشمام نگاهی کرد و بعد مثل همیشه کیش و ماتم کرد:

-چیزی که داره باعث میشه چشماتو بدزدی و استرس بکشی رو بگو آرامش.

این مرد چرا انقدر منو بلد بود؟

#پارت_صد_بیست_هفت

حساسش نکردم، برای همین آب دهانم رو بلعیدم و به دستای مردونش چشم دوختم و گفتم:
-من خیلی نگران و عصبی ام حامی!

حامی

آرامش، ساحل آرامش بود و نگرانی و عصبی
بودنش اصلا نشونه خوبی نبود.

با جدیت پرسیدم:

-چی شده؟

سر بالا گرفت و نگاه بی قرارش رو به من بخشید:
-باید بررسی "از چی؟" نه "چی شده؟".

-از چی نگران و عصبی ای؟

و پاسخ بی مکثش:

-از اینکه تو کنارم نمونی.

-چی؟

بی اختیار تنم سفت شد و اخمام عمیق تر. از چی حرف می زد؟

نگاهشو به کمد لباسمون که مقابلش بود دوخت که غریدم:

-منو نگاه کن، بگو این مزخرفات از کجا میاد؟

نگاهش رو به من دوخت و مثل پناه لبش رو غنچه کرد و با لحنی که پناه همیشه مرتکب خطا می شد و حالا مشخص بود از کی این رفتار رو به ارث برده، زمزمه کرد:

-می شناسم خودمو، قراره خیلی بهم بریزم. قراره یه روزایی یهویی به همه چی گیر بدم. قراره یه روزایی بترسم از اینکه چرا بچه تکون نمی خوره و هعی نق بزنم. هعی غر بزنم و یه شبایی دیوونه بازی در بیارم و الکی بهونه بگیرم و بخاطر

دردی که دارم و اون حس کلافگی و بهم ریختگی

هورمونی همه چیز برام خیلی زیاد بولد بشه و
خیلی غیر منطقی واکنش نشون بدم.

حاملگی چرا انقدر چیز سخت و کوفتی ای بود؟

جدی نگاهش کردم:

-خب؟ ادامش؟

#پارت_صد_بیست_هشت

سرش رو پایین گرفت و با ناراحتی گفت:

-رفتار ای زن حامله دست خودش نیست. اونقدر تو
نوسانِ هورمونی که گاهی متوجه نمیشه چقدر داره
بچه گونه رفتار می کنه. حامی من نگرانم که
نکنه..

-نکنه؟

سر بالا گرفت و با مظلومیت به من خیره شد:
-نکنه تو خسته بشی،نکنه فکر کنی بهونه گیر شدم
و با رفتارای تندم فکر کنی بهت میلی ندارم و
دوست ندارم و دارم عمدا آزارت میدم و باعث بشم
یه حس بدی بینمون ایجاد بشه.

شاخک هام فعال شد و چشم تنگ کرده با دقت
نگاهش کردم که با آرامش همیشگیش گفت:

-حامی،می خوام بدونی تو این دوران بیشتر از
هرکس به تو نیاز دارم. دوست دارم مثل همیشه
حامی ام باشی. مثل همیشه درکم کنی و به دوست
داشتنم شک نکنی. منو از خودت نرونی و با بالا
پایین رفتنام خسته نشی.

-تو چرا فکر می کنی من می دارم تنهایی این
چیزا رو طاقت بیاری؟

چشماش پر شد و دستم که توی دستش بود رو
محکم فشار داد:

-چون دوران پناه ناخوداگاه دلِ کاوه خداپیامرز رو
خیلی شکستم. خیلی ادیتش کردم، با اینکه اصلا اینو
نمی خواستم. اون محافظم بود، از آدمای خودت بود
ولی تو شوهرمی، مردی هستی که با همه وجود
می خوامش. نمی خوام دلخور بشی، نمی خوام از
دستت بدم و کاری کنم خدشه ای به رابطمون
بیافته.

-این اتفاق هیچوقت نمی افته تا وقتی من نفس می
کشم.

با درد گفت:

-حتی اگه پست بزنم؟حتی اگه غر غر کنم؟

با صلابت پاسخ دادم:

-ولت نمی کنم.

-تو می دونی که رفتارام دستِ خودم نیست و
حاملگی باعث میشه به یه چیزایی حساس
بشم،درسته؟

سر تکون دادم. لبش رو گزید و با لحنی که تمنا

#پارت_صد_بیست_نه

درونش حس می شد زمزمه کرد:

-لطفاً بدون که دستِ خودم نیست و همونجور که
شکم یهو بزرگ و بزرگتر میشه و از لحاظ

جسمی تغییر می کنم، از لحاظِ روحی ام همینطور
بهم می ریزم و تو باید کنارم باشی.

درست مثل پناه گفت:

-قول بده حامی آرامش بمونی، باشه؟

-باشه.

لبخندی زد و از روی تخت بلند شد:
-می خوام یه دوش بگیرم. زود میام.

دلَم می خواست من هم همراهش برم، اما احساس
کردم بهتره اجازه بدم تنهایی اینکارو بکنه.

بارداری واقعا چیز عجیب و پیچیده ای بود... یک زن چقدر دردهای عجیب و سختی رو تحمل می کرد.

هیچ وقت هیچ تصویری از این اتفاق نداشتم و اگه آرامش نمی گفت، نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم...

#پارت_صد_سی

*

آرامش

-حق با تو بود، دقیقا هیچ تصویری نداشت.

خندید و من دستی به موهای نیمه خیسم کشیدم و با اعتماد به نفس گفتم:

-دیدید گفتم، نود درصد مشکلاى زنو شوهر ا حل مى شد وقتى مى فهمیدیم "اگه مى خواى درک بشى، اگه مى خواى بفهمنت فقط حرف بزن.
نخواه که بدون اینکه درخواستتو به زبون بیاری درک بشى"

مطمئن سر تکون دادم و از آینه به چهره بشاش خودم خیره شدم:

-آره، دیگه بهش ایمان آوردم.

-آرامش ما مردا بخدا آدمیم، قرار نیست چون مردیم و خیلی کارا مى کنیم، ریز به ریز جزئیات بدن و ذهن و رفتار یه زنو بلد باشیم. خدا که نیستیم.

-می دونم.

با آرامش عمیقی که درونم حس می شد؛ از جا بلند شدم و اظهار کردم:

-هنوز بهش نگفتم به بوی تنش حساس شدم، همون کاری رو که گفتم انجام دادم. ولی امشب میگم.

با تحسین گفت:

-آفرین. آرامش این مشکل و یار خانوما باعث شده بعضیا طول مدت بارداریشون خیلی اذیت بشن. حرص بخورن و حتی پرخاشگر و افسرده بشن. راه حلش فقط حرف زدن. دقیق و با آرامش توضیح دادنه.

-توضیح دادم، واقعا اثر کرد.

جدی شد:

#پارت_صد_سی_دو

با لحنی که عشق ازش به وضوح حس می شد
درخواست کرد:

-این عشق قشنگو، با خودخواهی و بی فکری
نکش. با غرورای الکی و فداکاری های سمی
جونشو نگیر. آرامش ازت خواهش می کنم، با
رئیس از راه درستش حرف بزن و مشکلتو بگو.
حرف بزن، حرف بزن و بذار حل بشه همه چی.

بی اختیار چشمم پر شد و به سختی گفتم:

-قول میدم این عشقو نکشم.

-آرامش، شوهرت دوست داره، دوشش داری و این
عشق مقدسه. یه گور بابا به همه آدمایی که میگن

زن که نباید اینجا کوتاه بیاد و باید اینجا پاره کنه
شوهرشو و شوهر که نباید فلان کنه و تعیین
تکلیف کنه، بگو و راه خودتو پیش برو. رئیس
تملک گراست و سعی داره قدرتِ رابطه دستش
باشه، اما منو تو از همه بهتر می دونیم که رئیس
همه حقوقتو حفظ کرده و بهش احترام میذاره و
خب...

خندید و من دلم رفت برای این حسِ برادرانه
عمیقی که به حامی داشت:

-هیچ آدمی، چه عاشق و غیر عاشقش کامل نیست.
قبول دارم رئیس مشکل و اشتباه زیاد داره، اما
اونقدری نیست که قابل قبول نباشه. ما عشق همه
چیز تموم نداریم. اصلا همچین چیزی وجود
نداره. فقط عشقی داریم که باعث
شکوفایی، خوشبختی و آرامش و پیوند روح
میشه، اونم زمانیه که قشنگی عشقو بفهمیم. و اصلا
قشنگی عشق می دونی به چیه؟

اینبار من بودم که با لبخند درس پس دادم:
-اینه که ما تفاوتای همو قبول کنیم و بهش احترام
بذاریم و بهش عشق بورزیم.

قهقه زد:

-آ باریک الله. نه خوشم اومد خوب درستو یاد
گرفتی.

با دلبری گفتم:

-درس پس میدیم استاد.

دلَم قرص شد. برای آخرین بار حرفای توی ذهنمو
مرور کردم و به مسیح گفتم:

-باید برم، اگه پنج دقیقه دیگه دیر کنم احتمالا حامی
بیاد درو بشکنه و ببینه چه خبره.

با مسخره بازی گفت:

-برو تا کار دست جفتمون نداده.

عمیق و از ته دل اعلام کردم:

-ممنونم ازت.

و او مهربانانه درخواست کرد:

-آرامشِ رئیس بمون لطفاً.

-چشم.

-چشم‌ت روشن.

تماس رو که قطع کردم، تلفن رو روی میز گذاشتم
و با حسی مملو از قدرت و اطمینان از اتاق بیرون
زدم.

رفتم تا تفاوت ها رو درک کنم و با حامی، عشق
رو معنی کنیم.

#پارت_صد_سی_سه

حامی

صندلی رو عقب کشید و کنارم نشست. بدن
نازدارش که نزدیکم شد، تموم توجهم به پوست
سفید گردنش جلب شد.

موهای براق و وحشیش رو کنار زد و با لبخند به
سمتم چرخید:

-چطوری شما شاهنشین؟

به جای جواب، خیره نگاهش کردم که با دلبری گفت:

-بابا اینطوری نگاه نکن الان وحشی میشم لختت می کنم.

دستام مشت شد و پناه با گیجی پرسید:

-مامانی چیرا بشی میشی؟

تصحیح کردم:

-وحشی.

-بشی.

و منتظر نگاهم کرد که آرامش نخودی خندید و نیم تنه اش رو روی میز خم کرد و به پناه خیره شد و با لحن منظور داری گفت:

-چونکه بابایی دکمه وحشی بودن و بی عفت بودنشو فعال می کنه.

-چه خار می خنه؟

پر حرص و کلافه نفسی رها کردم و به مادر و دختری که قصد کرده بودن منو دیوانه کنن نگاهی کردم و خیره در چشم های وحشی این زن سرکش گفتم:

-ادامه نده، خب؟

مثل پناه مظلوم شد و لباس رو برچید:
-خب.

#پارت_صد_سی_چهار

به سمتِ پناه چرخیدم و جدی گفتم:
-چی کار می کنه درسته، تکرار کن الان.

چشمایِ درشت و آبی رنگشو بست و باز کرد:
-چه خار می خنه.

نفسم رو که ناچار رها کردم آرامش با تخیسی
گفت:

-خسته نکن خودتو، دخترِ خودتو جناب. حرفش
یکی، خداهش یکی.

پناه با حالتی که مشخص بود چیزی از حرف های
متوجه نمیشه نگاهمون کرد و وقتی باران، ظرف

سوپ رو روی میز گذاشت، بحثِ بینمون خاتمه یافت.

در سکوت به میزی که توسط خدمتکارها چیده می شد چشم دوختم اما حواسم به آرامشی بود که با دیدن کاسه قورمه سبزی با اشتیاق و چشم های درشتی به علاقه اش نگاه می کرد.

هیچوقت از بانو تشکر نمی کردم اما عطر و مزه قورمه سبزی هاش یک چیز دیگه بود.

بعد از آرامش، تنها دست پختی بود که ازش خوشم می اومد.

وقتی میز چیده شده و خدمه رفتن، آرامش مثل همیشه کاسه قورمه سبزی که بانو پخته بود و تموم خونه رو برداشته بود رو برداشت و با ولع گفت:

-وای خدایا، عاشقِ بویِ قورمه سبزی بانوام.

و به عادتِ همیشه به بینیش نزدیک کرد اما خیلی زود، چهره اش برخلاف تصورم، به اخمی مزین شد و خیلی بی میل کاسه رو روی میز گذاشت.

-چی شده؟

دهن باز کرد تا حرف بزنه اما چهره اش سریع درهم شد و دوان دوان سمتِ سرویس حرکت کرد. پناه متعجب گفت:

-مامانی شی شده؟

دستی به سرش کشیدم و همونطور که سمتِ سرویس حرکت می کردم، گفتم:
-چیزی نیست بابا. الان میایم.

و سمتِ سرویس حرکت کردم. نکته به غذای
موردِ علاقه اش و یار پیدا کرده بود؟

آرامش عاشقِ این غذا بود... چرا باید انقدر اذیت
می شد؟

چطور قرار بود طاقت بیارم این همه اذیت
شدنشو؟

#پارت_صد_سی_پنج

آرامش

درِ سرویس رو محکم بستم و لبم رو محکم گزیدم
تا مبادا صدای خنده ام بالا بره.

هیچ ویارِ کوفتی به بوی قورمه سبزی نداشتم، اما لحظه ای که کاسه قورمه سبزی رو در دست گرفتم، چیزی در مغزم زنگ خورد و فکر کردم خوب میشه اگه حامی رو با این قصه آشنا تر کنم.

او از علاقه بی حد من به قورمه سبزی خبر داشت و این پیش زمینه خوبی برای ویارم به خودش بود.

قطعا بهتر با این قصه کنار می اومد. از آینه چشمکی برای خودم فرستادم و زمزمه کردم:
-آی دختره کلک.

و تند خم شدم شیر آب رو باز کردم و دقیقا سی ثانیه بعد، صدای "آرامش، خوبی؟" حامی رو شنیدم.

شیر آب رو بستم و پاسخ دادم:
-خوبم. الان میام.

شاید داشتم بر اش فیلم بازی می کردم و گولش می زدم و کارم درست نبود، اما بهتر از این بود که بی مقدمه بهش بگم به بوی تنش و یار دارم.

اینطوری هضمش بر اش آسون تر بود که مشکل از بوی تن اون نیست و من معده ام به همه بوها حساس شده.

دست های ترم رو روی لبم کشیدم تا مثلا خیس به نظر برسه. نفس عمیقی کشیدم و به آرومی از سرویس بیرون زدم.

به دیوارِ مقابلِ سرویس تکیه زده بود و به محض دیدنم، تکیه برداشت و

#پارت_صد_سی_شش

سمتم قدم تند کرد که خودم پیش دستی کردم و خواهش کردم:

-لطفا بیا نزدیکتر. به حضورت نیاز دارم.

با چشم های تنگ شده ای نگاهم کرد. مشخص بود کلافه و عصبیه. حامی همیشه در بیماری های من بیشتر از من درد می کشید.

وقتی نزدیکم شد و حامیانه دستش رو دور کمرم حلقه کرد، با هزار بدبختی جلوی خودم رو گرفتم تا در آغوشش بالا نیارم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم که گفت:

-تو دیوونه بوی قورمه سبزی بودی. چرا باید بهش و یار پیدا کنی؟

نفس کشیدن وحشتناک شد و وقتی کمرم رو نوازش کرد به سختی گفتم:
-انگاری به بو های مورد علاقم حساس ش...-

و دیگه نتونستم فیلم بازی کنم و وحشت زده سر از سینه اش بلند کردم و فاصله گرفتم. با اخم نگاهم کرد که با ترس و نگرانی گفتم:
-حامی، فکر کنم... فکر کنم...-

-فکر کنی چی؟-

و صادقانه بود نگرانیم:
-فکر کنم به هرچی عاشقشم و یار پیدا کردم.

لحظه ای مکث کرد و بعد، مثل همیشه سریع متوجه منظورم شد. به فاصله خودمون نگاهی کرد و غرید:
@pouyadl_info

-آرامش، به بوی تن منم؟

و من گامی به عقب برداشتم و با ترسی واضح و
بغضی عمیق گفتم:

-حامی من چی کار کنم؟

و از ته دلم اعتراف کردم:

-اگه نخوای بمونی کنار من چی کار کنم؟

و حالا، همه چیز رو به او واگذار کردم...

#پارت_صد_سی_هفت

فصل هفده

حامی

آرامش، همون خدایی بود که من همیشه می پرستیدم.

همه چیزی بود که می خواستم و حاضر نبودم با هیچکس تقسیمش کنم. همه خواسته من از دنیا بود و برای بودنش، حاضر بودم همه خطرات رو به جون بخرم.

زنی که دین و ایمان من بود، حالا به خاطر بچه من، به بوی تنم و یار کرده بود و نمی تونست نزدیکیم رو تحمل کنه.

اون بچه لعنتی، از الان سعی داشت قدرتمایی کنه؟

قصد داشت بهم بگه که آرامش برای او نه؟

سکوتم از سر ناراحتی نبود، من عملا در حال
ترکیدن بودم. باید بهش می گفتم از بچمون بدم میاد
و بهش حسودی می کنم؟

نگاهم بی اختیار به شکمش بود که صدایِ خش
دارش توجهم رو جلب کرد:
-حامی؟

و نگاهم به چشم های نم دارش افتاد. در آستانه
گریه کردن بود. فقط سر تکون دادم و سعی کردم
خودم رو جمع و جور کنم که با تمنایی آشکار
گفت:

-حامی، بخدا این چیزی نیست که من اختیاری
روش داشته باشم.

فقط خیره نگاهش کردم که با بغض ادامه داد:
-دیدید بهت گفتم؟ دیدید گفتم می ترسم؟ اگه پیشم

#پارت_صد_سی_هشت

نمونی من چی کار کنم؟

واضح بود خودش از این قصه از من ناراحت تره. آرامش هنوز عاشقم بود، هنوز دوستم داشت و عمدا از من فاصله نمی گرفت و بچه لعنتی خودم باعث این اتفاق بود.

دردمند به دیوار تکیه داد و پرسید:

-کنارم می مونی مگه نه؟ منو که تنها نمی ذاری؟

-مزخرف نگو!

پاسخ بی مکث باعث شد نفس عمیقی بکشد.
چشمش رو با آرامش بست و باز کرد و اظهار
کرد:

-متوجهی که من عاشقتم و با میل و رغبت خودم
ازت بچه دار شدم و بدنمو بهت سپردم و برای
لمست و حسی که بهم میدی ضعف می کنم؟

و با استیصال اضافه کرد:

-حامی لطفا حرف بزن بذار بفهمیم چی باعث شده
حالمون بد بشه. من میترسم که این بارداری باعث
بشه فاصله بگیری و درکم نکنی و منی که الان
بیشتر از همیشه بهت نیاز دارم و ترک کنی، این
توی سرمه و داره منو می ترسونه، توام بگو بذار
بفهمم و باهم حلش کنیم.

نفسی گرفتم:

-فاصله نمی گیرم آرامش.

-پس بگو چرا اینجوری قرمز شده صورتت؟

باید می گفتم دارم از حسودی میمیرم؟

باید می گفتم دارم حس می کنم تورو از دست میدم؟

خودم رو به زحمت جمع کردم و پاسخ دادم:

#پارت_صد_سی_نه

-یکم گیج شدم،دقیق نمی دونم باید چی کار کنم.

لبخند نیم بندی زد:

-منم،ولی باهم حلش می کنیم درسته؟

سر تکون دادم و او نفسش رو رها کرد و چشمکی زد:

-جناب، شاید پس فردا و یار کردم بیست و چهار ساعت بیافتم به جونت و من روت باشم. متوجه ای دیگه؟

چهره ام در هم شد. لعنتی یعنی ممکن بود این چند شب کنارم نخوابه؟

فقط نگاهش کردم که لبخندش بسیط شد:

-بالاخره بارداری ممکنه آدمو یه بار وحشی کنه و یه بار بی حس. و چون شما خیلی خوب توی تخت از پس من برمیای و منو روانی اون حرکات لعنتیت می کنی، ممکنه دلم برای اون دستای حرفه ایت تنگ بشه و اصلا نذارم استراحت کنی. حواست باشه جناب.

چشمکی زد و یک قدم نزدیک شد:
-این بچه رو با سعی و تلاش و حرکاتِ سخت و
خشن به جونم انداختی دیگه و از اونجایی که منم
عاشقِ زیرِ تو بودنم و این کوچولوام برای
شماست، می خوام به سازش برقصم چون که
بالاخره عزیزدل منو توئه دیگه.

سر تکون دادم که پناه داد زد "بابایییی؟" از
هیپروت خارج شدم و گفتم:
-بریم شام.

قری به گردنش داد:
-بریم.

و با احتیاط به جلو هدایتش کردم و پشتِ سرش قدم
برداشتم. لازم بود با خودم کنار بیام.

در تمام مدت شام فکرم شلوغ بود و نفهمیدم کی
زمان گذشت و وقتی پناهی که روی مبل خوابیده
بود رو به اتاقش بردم و روی تختش قرار
دادم، همچنان فکرم شلوغ بود.

وقتی دل از پناه گرفتم و وارد اتاق شدم، با آرامشی
که با لباس خواب آبی رنگش روی تخت نشسته
رو به رو شدم.

چند لحظه خیره نگاهش کردم و گفتم:
-من روی کاناپ...

و نداشت حرفم تموم بشه:
-بیا نزدیک حامی.

باید دقیقا چی کار می کردم؟

#پارت_صد_سی_یک

-آرامش خدایی؛ یهویی بیای به یکی بگی من به بوی تنت حساس شدم و بالا میارم، خیلی حال طرفو بد می کنی دیگه.. خدایی که همینه. هزارتا فکر میاد تو سرش که نکنه اصلا کثیفم، ولی بهت گفتم، وقتی اصولی و از راهش وارد میشی و بهش میگی که من دوست دارم و بارداری باعث میشه یه سری رفتارای عجیب نشون بدم و این دلیل بر این نیست که دوست ندارم یا حالم ازت بهم میخوره، فقط برای اینه که من باردارم و بارداری یه پروسه عجیبه، برای طرف جا می افته و باعث میشه بتونه درک کنه.

در سکوت به حرف هاش گوش دادم. به منطق مسیح و زاویه دیدی که به قصه داشت اعتماد داشتم.

سکوتم رو که حس کرد؛ با اعتماد به نفس ادامه داد:

-حرفام تکراریه اما لازمه بازم بشنوی تا بهتر فکر کنی و عمل کنی. ما مردا اصولا وقتی درکی از چیزی نداشته باشیم و طرف به رومون بیاره باهاش مخالفت می کنیم. بارداری مثل همون قانددگیه که فقط ما مردا شنیدیم و هیچوقت نه درست فهمیدیم چیه نه امکان داره تجربش کنیم. زنا طی بارداری احساس مادرانه دارن، ولی مردا از زمانی که بچه رو می گیرن بغلشون اون احساس رو لمس می کنن. پس نخواه حالا که بارداری و حساسی، بدون حرف شوهرت بفهمه چته. یا چرا داری ازش دوری می کنی. سعی کن به غرور و اعتماد به نفسش فکر کنی که چقدر ممکنه حالش بد بشه بفهمه زنش، کسی که عاشقشه بهش و یار داره و از بوی تنش بدش میاد یا انقدر به جونش الکی نق می زنه.

چشمام رو بستم و با ناله گفتم:
-خدایا مسیح اگه تورو نداشتم باید چی کار می
کردم؟

برادرانه و مثل همیشه گفت:
-تا نفسِ آخر هستم برات. آرامش ازت یه خواهش
دارم فقط.

از ته دلم گفتم:
-جانم؟

#پارت_صد_چهل

آرامش

کاش می شد، قلبم رو باز کنم و این مردِ اخمو و
باجذبه که ازم فاصله گرفته و لبه تخت نشسته بود
رو در شاهنشین قلبم پنهان کنم و به وجودم
فشارش بدم.

حتی نگاه کردنش باعث می شد عاشق تر بشم.
مثل پسر بچه های پنج شش ساله تخس به نظر می
رسید. منو یاد پناهی می انداخت که هر وقت
دلخور می شد از حامی، اینطوری سکوت و قهر
می کرد.

به تاج تخت تکیه زدم و به زبون آوردم سوالم رو:
-تو چی کار کردی با من حامی؟

جدی شد، گره ابرو هاش کور شد و تند سر بالا
گرفت و پرسید:
-یعنی چی؟

متوجه شدم کاملا بد برداشت کرده. لبم رو تر کردم و با صداقت اعتراف کردم:
-یعنی چی کار کردی که اینطوری دلم برات رفته؟

نخندید اما درست مثل پناه، چشماش برق زد. برقی که مطمئن بودم از سر لذته. هنوز اخم داشت و به نظر کلافه می رسید که ادامه دادم:
-اگه پسر مون شبیه تو بشه، من که دیگه چیزی ازم نمی مونه.

دوباره اخم کرد و دستاش رو روی سینه جمع کرد:

-چرا اونوقت؟

لبخندم رو فرو خوردم و به خودش اشاره کردم:

-چون اگه شبیه تو بشه و مثلِ تو اخم کنه و
دستاشو روی سینه جمع کنه و با من قهر کنه، من
انقدر ضعف می کنم براش که دیگه چیزی ازم
نمی مونه. آخه تو که نمی دونی...

#پارت_صد_چهل_یک

به دست های گره کرده اش که کم کم داشت شل
می شد اشاره کردم:

-حتی فکر اینکه یه حامی کوچولو اینطوری قهر
کنه و بره تو قیافه چه بلایی سر دلم میاره.

-من قهر نیستم.

-می دونم.

دستاش رو کنار گذاشت و جدی گفت:
-گفتم نیستم.

خندیدم:

-می دونم، فقط دیگه نمی خوام کنارم باشی.

-چون مجبورم.

خودم رو کمی پایین کشیدم و پاهام رو سمتِ حامی
کشیدم. انگشتِ پایِ چپم رو به روش زدم و گفتم:
-حامی؟

نگاهش به انگشتم که مثل بچه ها تکونش می دادم
دوخته شد و "هوم" ای گفت که پاهام رو بلند کردم
و رویِ رونِ پاش قرار دادم و همونطور که ریز
ریز شیطنت می کردم اظهار کردم:

-می دونی دلم می خواد باهات چی کار کنم؟

-چی کار؟

پاشنه پام رو عمدا به ماهیچه عضله ای و بزرگ
پاش فشردم و با خنده اعتراف کردم:
-می خوام بذارمت توی قلبم انقدر خوردنی شدی.

بلافاصله سرش رو بالا گرفت و انگار که به
ابهتتش برخورد کرده باشه، اخم پررنگی کرد و غرید:

#پارت_صد_چهل_دو

-حاملگی باعث مزخرف گفتنم میشه؟

از خنده ریشه رفتم. از ته دل می خندیدم و خنده
ام، مثل همیشه حامی رو سست کرد اما قدرتمندانه
سعی داشت چیزی بروز نده. کامل دراز کشیدم و
پاهام رو روی پای حامی انداختم و دلبرانه گفتم:
-نه، ولی باعث میشه اشتهای آدم باز بشه.

-که اشتها باز شده؟

ابرو هام رو با مسخرگی بالا انداختم:
-اوووو، نگم برات.

-خفه نشی یه وقت!

منظورش رو گرفتم، چشمکی زدم:
-یاواش یاواش می خورم عزیزم.

-تو بیشتر از اینکه حامله باشی، دردسر کامل
شدی!

حرصِ صداش باعث شد خنده ام بگره که غریب:
-منو بازی نده.

-آخه کیف میده.

ابرویی بالا انداخت:

-تو جدا زده به سرت، به کل داری چرتو پرت
میگی.

-دوست دارم.

-مسخ...چی گفتی؟

پاهام رو جلوتر کشیدم و سمتِ زیبِ شلوارش بردم
و با عشق بهش خیره شدم:
-اعتراف کردم، نشنیدی؟

-نه، دوباره بگو.

#پارت_صد_چهل_سه

دلبرانه پلک زدم و خندیدم:
-گفتم که...

زیبِ شلوارش رو سعی داشتم با انگشتِ شستم
بگیرم:
-کهههههه...

-حواست هست داری زیپ کجا رو باز می کنی، یا اونم حاملگی باعث شده متوجه نشی؟

و به منی که باخنده نگاهش می کردم اشاره کرد:
-یه یادآوری کن توی ذهنت که چطور بچه به وجود اومد.

نیشم شل شد:

-یادآوریش باعث میشه از خود بیخود بشم و دوباره اشتها زیاد میشه.

-تو دیگه قطعا یه بلایی سرت اومده.

-دارم از دوست داشتنت دیوونه میشم.

جوابِ یهویی ام کیش و ماتش کرد. نگاهم کرد و
نفسش رو به سختی رها کرد:

-قراره کل این بارداری اینطوری بمونی؟

-چطوری؟

و با لبخند گفتم:

-دیوونگیمو نمی خوای؟

-با من از نخواستنی خودت حرف می زنی؟ واقعا؟

در سکوت که نگاهش کردم با لحنِ جدی و حامی
گونه اش گفت:

-من یه قدرتم، برای رام کردن همه یاغی ها و
سرکشی های آدمای اطرافم و تو تنها استثنای
زندگیمی که خودم قدرت میشم تا

#پارت_صد_چهل_چهار

تو سرکشی کنی تا به جون بخرم، ناز تو، یاغی
بودنتو و می خوام آرامش باشی برای من اما
آرامش...

ماتش شدم که کف دستاش روی میچ پاهام نشست و
منو کمی پایین تر کشید:

-دست و بالم رو با ناز زیادت نبند، من قوی ام اما
قدرت نازت داره با من بد تا می کنه. حالا که می
دونی و می دونم چه جهنمی تو سرمه وقتی دستی
که برای لمست بی قراری می کنه رو مشت می
کنم، انقدر بهم نزن حال خراب منو!

نفس عمیقی کشیدم و قلبی که مالا مال از عشقش
پر شده بود سکان دار عظم شد و لب زدم:

-حس نکردنت عذابه حامی، اما بدون تو شاهنشین
دلَم نشستی و اختیاری نیست، همه نازِ من برای
توئه. چون تو خوب بلدی نازمو بخری.

-این و یارِ لامصبت که تموم شه...

خسِ صداش و اون شعله های خواستن که توی
چشمش به وضوح حس می شد باعث شد لبریز از
خواستن بشم و بیرسم:

-چی میشه؟

-دیگه هیچ قدرتی نمی تونه منِ دیوونه رو از تویی
که دوايِ دیوونگیمی جدا کنه.

لبخند زدم:

-و من مشتاقم برایش.

-بخواب تا یه کاری دست خودمو خودت ندادم.

لبامو غنچه کردم:

-باشه، فقط روی تخت بخواب.

جدی شد:

-پس ویارت؟

با آرامش توضیح دادم:

-مجبورم تو بغلت نباشم، چون این بچه فعلا داره فرمانروایی می کنه تو دلم؛ اما نه من نه بچه ات حاضر نیستیم حسرت نکنیم.

به گوشه تخت اشاره کردم:

-اون طرف بخواب،حتی نگاه کردنت منو آروم می کنه.

سر تکون داد و از روی تخت بلند شد اما می تونستم برق پیروزی و لذت رو توی نگاهش ببینم.

خدایا،این مرد منو آخرسر از عشق زیاد می کشت...

#پارت_صد_چهل_پنج

فصل هجده

حامی

-اونطوری نگاه نکن.

با ناز خندید:

-چطوری؟

و دست زیر بالشتش برد و کمی خودش رو به بالشت من نزدیکتر کرد.

پوفی کشیدم و خودم رو به گوشه تخت رسوندم:

-تو ویارِ انیت کردنِ منو گرفتی؟

-انقدر تابلوئه؟

وقتی تیز نگاهش کردم،لبش رو گزید و لبخندش رو پنهون کرد. با اینکه اتاق نسبتا تاریک بود و

روشنایی نسبی ای از چراغ های روشن باغ به داخل اتاقمون تابیده می شد، اما من در تاریک ترین مکان هم برق چشم های این یاغی سرکش رو ببینم.

چشماش برق می زد و مشخص بود کیفوره.

-حامی؟

-بله؟

و برای اینکه با وسوسه لمس تنش مقابله کنم، از پهلو به روی کمر خوابیدن، تغییر حالت دادم. نگاهم به سقف بود که گفت:

-می دونی اگه "الف" حامی رو بردارن، چی میشه؟

اخم کردم:

#پارت_صد_چهل_شش

-یعنی چی؟

-یعنی اگه "آ" وسطِ اسمتو بردارن می دونی چی
میشه؟

این مزخرفات چی بود می پرسید؟
از عوارض بارداری بود؟

سعی کردم خودم رو کنترل کنم:
-نه، چی میشه؟

و توقع هر چیزی رو داشتم، الا این:

-هیچی نمیشه، چون من بخشی از آرامشم رو بهت میدم تا تو همیشه حامی بمونی و هیچی توی دنیا نتونه، به هیچ بخش از زندگی حامی من آسیب بزنه.

دستم مشت شد، با وسوسه به پهلو خوابیدن مقابله کردم اما نتونستم نگاهم رو کنترل کنم و گردن کج کرده و به اوایی که به فاصله کوتاهی کنارم سر روی بالشت گذاشته و منو نگاه می کرد، رو به رو شدم:

-به چی می خوای بررسی آرامش؟

دستِ راستش رو زیر بالشت گذاشت و با لبخند گفت:

-واضح نیست؟

-نه!

و صدام بی اختیار سنگین شده بود. با آرامش
همیشگی اش پاسخ داد:

-می خوام بگم، وقتی نگات می کنم متوجه میشم
خیلی خوشبختم. خوشبختم که یه شوهر قوی و مرد
دارم که همه جا حامی منه. حامی انتخابِ قلبم
شدی، چون تو با همه غرورت، خشم، سلطنت و
جبروتت، برای من حامی بودی. تو خوب بلدی کجا
هوامو داشته باشی و یه شونه امن باشی برام. تو
خوب بلدی از منو کارام، رویاهام حمایت کنی و به
جای محدود کردن من، همیشه حامیانه سعی کردی
پشتم باشی و خودت اذیت بشی ولی من و دخترت
اذیت نشیم.

#پارت_صد_چهل_هفت

محو چشماش شدم که دست چپش رو آروم سمتم
گرفتم و روی بازوی برهنه ام قرار داد:

-تو حامی منی. تنها مرد زندگی من و می خواهم
بدونی که من نمی دارم کسی قدرتت رو پایین
بیاره. نمی دارم اتفاقی برات بیافته. من آرامشت
میشم، ملکه ات میشم و شونه به شونه باهاتم تا
هر چیزی که اذیتمون کنه رو کنار بزنیم و تو
همیشه به من تکیه کن؛ چونکه...

و نوازش سحرانگیزش رو به بازوم هدیه داد:
-من از ته دلم کنارتم و اگه یه زن از ته دل یه
مردو بخواد، آرامش و زنانگیشو پای اون مرد
میریزه تا اون مرد قدرت بشه. تا اون مرد به اوج
بره. و حامی..

احساس می کردم مسخ شدم.. مسخ شدم که نمی
تونستم هیچ حرکتی انجام بدم.

آرامش چشمکی زد.. دستش رو از روی بازوم جدا کرد و سر انگشتاش رو با صدا بوسید و بعد... بوسه اش رو به سر بازوم بخشید و با دلبرترین لحن ممکن گفت:

-می بوسم بازوتو و مهر زدم با بوسه هام، تا تو بدونی، شاه هر جا که باشی، اول شاه قلب منی و من ملکه اول قلب خودتم و شاید این روزا نتونم کنارت باشم و نزدیک نشه تن هایی که می دونی چطور تو تب هم می سوزن، اما خیالت راحت.. چون من آرامشتم و همیشه بهت اعتماد می کنم و پیششت و ایمیسم تا تو شاهنشینی کنی.

-داری با من چی کار می کنی آرامش؟

بی اختیار بود، اما من داشتم تو احساس شدیدی که به این آرامش یاغی داشتم به جنون می کشیدم.

-خودمم نمی دونم. شاید،بارداری باعث شده این همه حساس بشم و هورمونام بهم ریخته منو احساسی کرده اما هرچی هست...

چشمکی زد:

-واقعیه و دوشش دارم.

و خمیازه ای کشید:

-الانم خوابم میاد،شاه دلم.

من نسخش بودم...نسخ او بودم و این زن رو به خداهم نمی دادم.

آرامش چشماش بسته شد و به خواب رفت و نفهمید من اونقدر در سکوت نگاهش کردم و نفس هاش رو شمردم که در خواب هم،رویای بوسیدن و به آغوش کشیدنش رو دیدم.

#پارت_صد_چهل_هشت

آرامش

اهرم دوش رو که بستم، موهای خیس رو پشت
گردنم فرستادم و از حموم خارج شدم. بلافاصله
با جای خالی حوله ام در رخت آویز رو به رو
شدم.

یعنی چی؟

مطمئن بودم با خودم آوردمش... پس کجا بود؟

شونه ای بالا انداختم و صدا زدم:

-پناه؟ پناه دخترم؟

و کمتر از ده ثانیه صدای شیرینش از پشتِ در
سرویس بلند شد:

-مامانی، خاری داری؟

خندیدم و درخواست کردم:

-آره مامان، برو به نیلی بگو یه لحظه لطفا بیاد بالا.

-چی خارش داری؟

دخترِ باباش بود دیگه...

پاسخ دادم:

-برو پناه، بعدا میگم.

-بعدا یعنی چی؟

خدایا، عجب گیری کرده بودم... توی حموم گیر کرده بودم و بخاطر پنجره باز اتاق و پرده های کنار رفته نمی توستم برهنه برم. روشنایی روز بود و می ترسیدم یکی از محافظا متوجه بشه.

دستم رو روی سینه برهنه ام جمع کردم و جدی گفتم:

-پنااااه، برو گفتم میگم بهت باشه.

-باجه.

#پارت_صد_چهل_نه

وقتی صدای قدم های تندش رو شنیدم با صدای بلندی گفتم:

-ندویی مامانم، مراقب پله ها باش.

پاسخم رو نداد و لحظه ای که خواستم در رو باز
کنم تا سری به بیرون بندازم، درِ سرویس شد.
نیلی کی اومد؟

بهت زده به درِ سرویس نگاه کردم و بعد... با
کوهستان چشمانش رو به رو شدم.
خشکم زد. اصلا حواسم به برهنه بودنم نبود. با
گیجی گفتم:
-اع، کی اومدی؟

وقتی نگاهش سرکشی کرد و از چشمام به سمتِ
پایین چرخید و کوهستان تبدیل به آتش فشان
شد، دوهزاریم افتاد و قدمی به عقب رفتم و سرفه
کردم:

-چیزه، یعنی خوش اومدی.

و سعی کردم لبخند بزنم. موقعیت درستی نبود. من هنوز به بوی تنش حساس بودم و این وضع، برای دیوانه کردن حامی ای که در این یک هفته رسماً عذاب الهی رو کشیده بود، شکنجه محض بود.

می ترسیدم افسار پاره کنه و کاری کنه که نباید..
نگاهش، کمی بیشتر روی شکم سیر کرد و بعد، تنه اش رو تکونی داد و کامل داخل شد و مردم و زنده شدم تا تکونی نخورم.

وقتی حوله سفیدم رو که بین دستاش گرفته بود، سمتم گرفت، به شکلی تابلویی نفس راحتی کشیدم که گفت:

-دنبال اینی؟

تند تند سر تکون دادم:

-آره آره. فکر کنم یادم رفته بردارم.

و مطمئن بودم خودش برداشته...مطمئن بودم.

#پارت_صد_پنجاه

متوجه بودم داره با خودش کلنجا میره تا نگاهش
پایین نره و قدم دیگه ای جلو نیاد.

درست مثل دو قطب مخالف آهنربا بی اختیار به
سمت هم کشیده می شدیم...کشش وحشتناک زیاد
بود.

زودتر از من به خودش اومد و حوله رو تگون
داد:

-بگیرش بیا بیرون.

نصفه نیمه لبخند زد:

-ممنونم.

از جام تکون نخوردم و دستم رو سمتش دراز کردم. حوله رو با لبخند نیم بندی گرفتم و وقتی خواستم از دستش بکشم، مشتش کرد و اجازه نداد.

استرسم شدید شد و رسماً فاتحه خودمو خوندم. حامی از من نمی گذشت. با تته پته درخواست کردم:

-ول..ش کن دیگه عزیزم.

-بچرخ!

-چی؟

و با چشمایِ درشتی نگاهش کردم که دستور داد:

-گفتم بچرخ.

-برای چی؟

بلافاصله اخم کرد و غرید:

-چرخیدن و دیدنتم علت می خواد یا از دیدنتم
محروم و چشمام باعث میشه حالت بد بشه؟

به شکلی دیوانه واری حساس شد...

تند تند سر تکون دادم:

#پارت_صد_پنجاه_یک

-نه،نه بخدا. منظورم این نبود.

-بچرخ پس.

نمی دونستم قصدش واقعا چیه، اما نمی خواستم بیشتر از این حساسش کنم. آب دهنم رو بلعیدم و آروم آروم چرخیدم و درست وقتی پشت کردم، مهر داغی به وسط کمرم زده شد.

حرارت لبش، از سرمای تنم گذشت و به گوشت و استخونم رسید. لبم رو به دندان گرفتم تا مبادا ناله کنم و طاقتش رو بگیرم. لبخندی زدم و سعی کردم از این بوسه سرمست بشم که ناگهانی با ضربه ناگهانیش بی اختیار به جلو کشیده شدم.

سوزش لحظه ای باعث شد بهت زده به عقب بچرخم و به او که با حرص خاصی به منی که بهت زده از اسپنک ناگهانیش بودم نگاه می

-الان منو اسپنک کردی؟

حوله رو سمتم گرفت و خیلی جدی گفت:
-می دونی که،یه چیزایی عادت شده.

خنده ام گرفت و ناباور نگاهش کردم که حوله رو
بی حوصله جلوی صورتم تکون داد:
-یا بگیرش،یا ممکنه کارایی که همیشه وقتی لباس
تنت نیستو پیاده می کردم،همین الان پیاده کنم.

حوله رو به سرعت گرفتم و جیغ زدم:
-لعنتی،بفرما بیرون آقا...بفرما!

برای آخرین بار نگاهم کرد و بعد درو با حرص
بست و رفت..حوله رو تند پوشیدم و لبخندی زدم.

عجب داستانی شده بود.

#پارت_صد_پنجاه_دو

فصل نوزده

هشت ماه بعد

آرامش

صدایِ خش خش باعث شد پلک های تنبلم رو که تمایلی به بیداری نداشت، باز کنم.
هنوز گیج خواب بودم اما وقتی دست دراز کرده و متوجه عدم حضورِ حامی شدم، به سرعت پلک باز

کردم که بوسه گرم و آشنایی پیشونیم رو مهر کرد
و صدای مردونه اش به گوشم رسید:
-آرامش، نترس. بخواب، من دارم میرم.

هوشیار شدم، حرف رفتنش برای خواب از سرم
پریدن، کافی بود.

نگران شدم، وقتی خواستم تکونی بخورم و تن
سنگینم رو تکون بدم و از روی تخت بلند
شم، بیشتر ستم خم شد. شونه هام رو گرفت و منو
با احترام و محبت روی تخت فشار داد و گفت:
-نترس، چیزی نشده.

-حامی کجا میری؟

در تاریکی روشنایی اتاق متوجه منقبض شدن
فکش شدم:

-همین دور و ورام،میگم نگران نباش و استراحت کن؛باشه؟

و وقتی با این لحن حرف می زد یعنی همه چیز تحت کنترل...

آب دهنمو به سختی بلعیدم و گفتم:
-باشه.

-خوبه.

و بی مکث خم شد و دوباره پیشونیم رو بوسید و همونطور که لبش روی پیشونیم بود اظهار کرد:
-بخواب،من زود برمی گردم.

و دمی از موهام گرفت و وقتی با اطمینان سری برایش تکون دادم و زمزمه کردم:

-به خدا سپردمت، زود بیا.

از اتاق بیرون رفت.

دستی به صورتم کشیدم و با استرس به ساعت نگاه کردم...چی شده بود که حامی رو ساعت سه و سیزده دقیقه صبح از خونه بیرون کشیده بود؟

خدایا، خانواده ام رو به خودت می سپارم...

*

#پارت_صد_پنجاه_سه

*

-خوب به نظر نمیای ها.

نفسی که در این ماه های آخر سخت بالا می آمد را
رها کردم:
-دل نگرانم دلی.

-با خیره شدن به پنجره چیزی درست میشه؟

نگاه از پنجره اتاقمان گرفتم و به چهره زیبایش
بخشیدم:

-نمی تونم زیاد جلوی پنجره و ایسم، گوش گذاشتم
صدای ماشینشو بشنوم.

دستانِ ورم کرده ام را گرفت... بارداری تمام
سیستم منو بهم زده بود. کاملا گرد و توپولی شده
بودم.

-منم نفهمیدم چی شد که یهویی دیشب مسیح با
عجله از خونه زد بیرون، ولی ما بهش عادت
داریم.

گردن کج کرد:

-نداریم؟

به تاج مبل تکیه زدم و با استرس گفتم:

-داریم، ولی دلی حس خوبی به این بار ندارم.

-استرس برای نی نی خوب نیستا.

و لبخندی برای پرت کردن حواسم زد:

-خودت فکر می کنی دختره یا پسر؟

دست روی شکم بزرگم قرار دادم و با آرامشی که از وجود طفلم گرفتم، جواب دادم:

-یه سری حالتام، کپیه همون حالتاییه که سر پناه داشتم. ولی یه سری چیزا نه. واقعا دوست دارم سوپرایز شم و وقتی بغلم گرفتمش بفهمم جنسیتش چیه.

سر تکون داد:

#پارت_صد_پنجاه_چهار

-رییس چیزی نگفت؟

فکر به حامی باعث شد لبخندی بزنم:

-نه، تو این هشت ماه هرچی گفتم "نه" نداشته.

چشماش رو تنگ کرد:

-ای مارموز سیاست باز.

چشمام رو بستم و به این چند ماه فکر کردم و بی اختیار گفتم:

-اولاش به ویارم به بوی تنش خیلی حساس شد.
اذیت شد اما باهام ساخت. یه شبایی تا خود صبح
بیدار می موند؛ مخصوصا اون ماه اولی که بوی
تنش خیلی اذیتم می کرد. می رفت جلوی پنجره
راه می رفت، عصبی می شد اما هیچی نمی گفت.
یه شبایی تا صبح نگام می کرد و سعی می کرد
باهام کنار بیاد.

کوهستان چشماش در ذهنم تداعی شد و تموم
وجودم غرق عشق شد:

-حامی این چند ماه واقعا داشت صبوری رو تمرین می کرد. یه روزایی واقعا کم می آورد و بهم می ریخت ولی حرفی نمی زد. ویارم که کمتر شد، یکم وضع بهتر شد.

-یکم باورش سخته، ولی خب به قول مسیح رییس برای تو انگار یه آدم دیگه است.

و این قشنگترین قسمتِ عشقِ ما بود.
با لبخند تایید کردم که صدای جیغ پناه از پایین بلند شد " خل، به بابایی میگم لوژ زدی "

نگاهمون به در بود و هر جفتمون خندیدم که پناه خط و نشون کشید " نه خیل. بابایی گفته لوژای مامانو نباید بژنیم. چرا ژدی؟ هان؟ بابایی بیاد دعوات بوخونه؟ "

دلی همونطور که از خنده ریشه می رفت گفت:

#پارت_صد_پنجاه_پنج

-دخترت یه چی می زنه ها.

-تخیلاتِ قوی ای داره.

-خیلییی.

همون لحظه پناه دوباره غر زد:

-خل، لوژِ صولتی مامانو نباید بژنی. بابا حامی بیاد
می دونی شی بهت میگه؟

جیغ پناه، با نفس من که گیر کرده بود، با جمله " میگه رژ مامان آرامش رو هیچکس حق نداره برداره" آزاد شد.

دلی به سرعت بلند شد و من با اینکه هنوز موفق به دیدنش نشده بودم، نفس عمیقی کشیدم و عمیقا خدارو شکر کردم.

همه وجودم چشم شد و به در دوخته شد که صدای او این بار با تحکم بیشتری به گوش رسید:
-پناه من، خرت باز حرف گوش نداده رژای زن منو برداشته؟

و من دلم ضعف کرد برای این رابطه پدر دختری...

پناه با لحن معصومانه اش پاسخ داد:
-خله، امشب دباش می خنم. من پناه خوبی ام بابایی.

ندیده می تونستم احساس کنم خودش رو به آغوش
پدرش پرتاب کرده. دلی به سمتم چرخید و با
محبت گفت:

-می خوام از صحنه به صحنه این رابطه فیلم
بگیرم، انقدر که قشنگه.

سر تکون دادم و فقط تایید کردم چون حامی پناه به
بغل، از پله ها بالا اومد و نگاه خیره اش از دور
هم وجودم رو می لرزوند... حامی من، برگشته بود.

@darkhast_romannn

♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و
چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkhaste_romanh

#پارت_صد_پناه_شش

فصل بیست

آرامش

دلگیر نبودم، به سکوتِ پر از حرفِ حامی عادت داشتم. اما اینبار، شاید بارداری خیلی حساسم کرده بود که ته دلم، آرام نمی گرفت.

دلی خیلی زود رفته بود، او هم بی قرارِ همسرش بود.

حامی پیشونیم رو بوسیده بود و بعد پناه به بغل، به اتاقِ دختر کمون رفته و برای خوابِ عصر و نه دخترکش قصه گفته بود.

این فرارِ عمدیش، یعنی اصلا و ابدا نمی خواد
راجبِ اتفاقِ دیشب چیزی بپرسم.

به درِ بسته اتاقمون نگاه کردم، آهی کشیدم و شکمم
رو نوازش کردم:
-بیا به بابا اعتماد کنیم، باشه؟

فرزندم که تکونی خورد، لبخندی زدم. تاجِ تخت رو
گرفتم و به سختی بلند شدم. لنگان لنگان و هن هن
کنان سمتِ حمام حرکت کردم.

همیشه همینطور بود، وقتی حامی به سکوت احتیاج
داشت و من احساس می کردم ممکنه حریمش رو
بهم بزnm، به آب پناه می بردم.

در حموم رو باز کردم و داخل رختکن شدم.
در آوردن لباس هام، کمی بیشتر از حد معمول
طول کشید. دست های توپولم و شکم بزرگ و
برآمده ام اجازه دسترسی زیاد بهم نمی داد.
ناراضی نبودم، این درد به یه لذت غیر قابل وصف
منتهی می شد.

#پارت_صد_پنجاه_هفت

فکر به آغوش گرفتن این مسافر کوچولو باعث شد
لبخندی بزنم و خم شم تا لباس زیرمو از تن در
بیارم که جمله " خم نشو " او، متوقفم کرد.

نترسیدم، شوکه شدم.

به عقب چرخیدم و به حامی ای که با بالاتنه لخت
مقابلِ پام زانو می زد، چشم دوختم:
-پناه خوابید؟

-خوابید.

و نشست، به آرامی بندِ لباس زیرم رو از دو طرف
گرفت و به پایین کشید. خجالت کشیدم، اما وقتی
سعی داشت از بین پاهام خارج کنه، با شیطنت
گفتم:
-زانو زدن بهت نمیداد آخه.

و با جوابش ترور شدم:

-اما به توی لعنتی وقتی من موهاتو می گیرم خیلی
میداد!

لبم رو گزیدم و لحظه ای بیخیالِ نفس کشیدن شدم.
لباس زیرم رو کنارِ لباس هام قرار داد و با
مالکیت گفت:
-خودم حمومت می کنم!

و عمرا اگه " نه " می گفتم...چی بهتر از این!

#پارت_صد_پنجاه_هشت

برهنگی مسئله عجیبی بین ما نبود.
تو تموم این سالها منو به هر نحوی که دلش
خواست و دلم خواست بودمنو ،برهنه دیده بود. اما
بارداری بحثش فرق می کرد.

من اون آرامش گذشته نبودم. شکم تخت نبود، پاهام کشیده و صاف نبود.
من حالا، یه زن باردار با شکمی بزرگ و گرد، پاهای پر و نسبتا چاق بودم که تفاوت های زیادی با قبل از بارداریم داشتم.

در تمام این هشت ماه ورزش می کردم و سعی داشتم رژیم غذایی درستی داشته باشم اما باز هم یه زن باردار بودم و بدنم تفاوت های فاحشی کرده بود.

«شرم» لغت درستی نبود. من از بدنم شرم نمی شد اما کمی، فقط کمی خجالت می کشیدم اما ابدًا این رو به رو نمی اوردم.

من کاملا برهنه و با یک شکم بزرگ و برآمده مقابلش بودم و تمام سعیم رو می کردم از این

عریانی احساس ضعف نکنم. حامی نیمه عریان
مقابلم بود و بدنِ براق و چند تکه اش، کاملاً چشم
رو گرفته بود.

دستم رو گرفت و با احتیاط منو به سمتِ حموم
کشید. ممانعت نکردم اما همچنان راضی نبودم.
وقتی داخلِ حمام شدیم و درِ شیشه ای رو با پشتِ
پاش بست، احساس کردم همه درها به روم بسته شد
و دیگه امکان رهایی ندارم.

-می تونی بشینی؟

و با سر به وان اشاره کرد. این ماه های آخر، حتی
در وان نشستن هم برام سخت شده بود.
به نشانه نفی سر تکون دادم:
-نه اذیت میشم، سرپا راحتترم.

#پارت_صد_پنجاه_نه

بیشتر از چند دقیقه نمی تونستم حمام کنم و ترجیح می دادم سرپا بمونم.

نگاهم کرد و خیلی نرم مچ هامو گرفت:
- روی پای منم نمی تونی بشینی؟

-چی؟

و جدا توقع این پیشنهاد رو نداشتم. خیلی جدی گفت:

-من میشینم روی صندلی، می تونی روی پام بشینی.

-سنگینم، اذیت میشی.

لنگه ابرویی بالا انداخت و مثل همیشه غیرمنتظره
ترین پاسخ ممکن رو داد:

-وقتی من روتم مگه اذیت میشی؟

لبم رو گزیدم و مشتی به سینه برهنه اش کوبیدم:
-بی حیا، این فرق می کنه.

-چه فرقی؟

-الان برات شرح بدم چه فرقی می کنه؟

و با خنده و استیصال نگاهش کردم که
اینبار، دستاش روی بازوم نشست و برد دل و
ایمونم رو:

-اگه می خوای اذیت نشم، فقط سنگینتو بده به من و
یکم ریلکس کن آرامش. درد تو اذیتم می کنه و
وقتی کاری ازم برنمیاد تا کمترش کنه دیوونم می
کنه، پس بشین رو پام بذار زنمو درست حس کنم و
گره های تنشو باز کنم تا یکم مغزم آروم بگیره
چون توکه نفس عمیق می کشی و آروم میشی، من
می تونم بی دغدغه و شکنجه زندگی کنم.

و عشق برای من، تا ابد همین مالکیت و جنون
حامی نسبت به جز به جز تن من بود!
#پارت_صد_شصت

خجالت رو کنار نداشتم، مجبور شدم. مجبور شدم
حرفشو گوش بدم.

خودش داخل وان نشست و من شدم پناهی که وقتی
حموم می بردم، روی پام می نشوندمش.

چاقی اتفاق بدی نیست، اما من از سنگینی وزنم
معذب بودم. نمی تونستم راحت روی پاش بشینم.
متوجه شد، خیلی زود فهمید و پهلو هام رو گرفت و
با بی حوصلگی پرسید:

-مشکل لعنتی چیه آرامش؟ چرا شبیه کسایی شدی
که انگار می خوان فرار کنن؟ چی شده که داری
اینطوری بهم می ریزی؟

خب، حامی هرچقدر عاشق و محافظه کار بود در
خوندن مغز یک زن تبحر نداشت. یعنی فکر نمی
کنم هیچ مردی متوجه عمیق ترین رازهای یک
زن بشه.

نگاهش کردم:

-گفتم که سنگینم.

-و گفتم که مسئله ای نیست. الان چرا داری حال جفتمون رو خراب می کنی؟

باید می گفتم خجالت می کشم؟

نمی تونستم این حرفو بزنم...نه الان و نه هیچ وقت دیگه.

حامی خیلی چیزهایی که نیاز داشتم رو درک می کرد، اما مسئله بارداری چیزی بود که من حتی خودمم خجالت می کشیدم بیانش کنم.

حق داشت متوجه نشه!

نفسی گرفتم و سعی کردم ضعفِ برهنگی رو
گوشه مغزم پرت کنم:
-میشه یه چیزی ازت بخوام؟

#پارت_صد_شصت_یک

-تو بخواه من انجامش میدم، فقط بخواه!

واقعا چرا داشتم این مسئله رو انقدر بزرگ می
کردم؟

دست روی عضلاتِ سفت و برجسته شکمش قرار
دادم و با لبخند درخواست کردم:
-میشه ماساژم بدی؟

عمیق نگاهم کرد و با تفکر پاسخ داد:

-این همون چیزیه که من می خوام انجام بدم، اما این اون چیزی نیست که تو می خوای آرامش.

عمیق که فکر می کردم، نیاز داشتم مورد ستایشش قرار بگیرم. نیاز داشتم اعتماد به نفس لعنتی ای که احساس می کردم از دستش دادمو بهم برگردونه.

از خودم شاکی بودم که داشتم ضعف نشون می دادم، اما می تونستم با زبون مخصوص خودم ازش درخواست کنم.

حامی برای من خلع سلاح بود، چون سلاح من که اونو تسلیم می کرد، جنگ و دعوا و غرغر نبود.

حامی تسلیم، زنانگی و سیاست و دلبری من بود... و
این قوی ترین سلاح یک زنه!

کمی روی پاش جابجا شدم و با لحنی که می
دونستم دیوونش می کنه گفتم:

-چه حسی داره که زنت حتی توی بارداری ام
انقدر خوشگله و وحشتناک دلش جنگ تن به تن با
تورو می خواد؟ هوم؟

و اینجا، زمین بازی من بود و حامی به زمین می
خورد!

#پارت_صد_شصت_دو

حامی

در تمام ماه های بارداریش، رابطه زیادی نداشتیم.
اوایل و یار بوی تنم رو داشت و سه ماه دوم و سوم
خیلی سر حال نبود.

با آغوش باز به استقبالم می اومد و همراهیم می
کرد اما ماه های اخر رابطه مون به صفر رسید.

مشکل از آرامش نبود. تکون های شدید بچه، کلافه
ام می کرد. احساس درستی بهم دست نمی داد و
حس می کردم درست نیست. با اینکه برای یکی
شدن با تنش له له می زدم، اما خودداری می کردم
و آرامش شاید چیزی نمی گفت اما از
چشمش، قدر دانی رو احساس می کردم.

حالا که در هشتمین ماه بارداریش بود، باز هم قصد
دیوونه کردن منو داشت.

دستام روی بازوش نشست و اخطار دادم:
-نکن، اصلا تو موقعیت کنترل نیستم.

انگار منتظر همین حرفم بود. تابی به گردنش داد
و با ناز گفت:

-واقعا توقع نداشتی تو حاملگیم انقدر جذاب
باشم، نه؟

با حس خوشایندی از خودش و بدنش صحبت می
کرد و این ناخودآگاه منو به احترام وا می داشت.
منو سحر می کرد.

غریدم:

-حالت معمولیت کشنده است اما بارداریت مرگه
آرامش.

-چرا؟

و متوجه شدم با دقت و انتظار نگاهم کرد.
اخمی کردم و به خودم نزدیکتر کردم:

#پارت_صد_شصت_سه

-اینکه من باعث شدم به همچین روزی بیافتی، هم
اذیتم می کرد هم باعث می شد آرام بگیرم. فکر
اینکه اون بچه مال منه و من تا ابد تنها مردی ام
که می تونه تورو به همچین روزی بندازه و تو
بچه منو توی شکمت داری و بزرگش می
کنی، دیوونگی هامو کنترل می کرد.

-ولی می دونی چی منو آرام می کنه؟

بی حرف و در سکوت نگاهش کردم که دستش رو روی گردنم گذاشت و با آرامش مخصوص به خودش گفت:

-می دونم درکش برات سخت بود، اما همینکه کنارم می موندی. وقتی پاهام درد می کرد ماساژش می دادی، وقتی همه حواست به منو حالت خوابیدنم بود. وقتی تو همه لحظات یکی بودنمون بیشتر از لذت خودت به من اهمیت می دادی و بخاطر من به خودت سخت می گرفتی، باعث می شد آرام بگیرم. باعث می شد حس کنم یکی هستی که در دامو می فهمه.

محو صدا و نوازش دستش بودم:

-تو این ماه ها، بیشتر از همیشه توجهتو می خواهم. تندتر میشم و فقط به توجهت و بودنت نیاز دارم. می دونم اون آرامش سابق نیستم ولی می خواهم درکم کنی مثل همیشه و بیشتر کنارم باشی.

خندید:

-بیشتر بوسم کن، بیشتر بغلم کن. به لبات یه وقتایی برای اینکه دردمو خفه کنم لازم دارم، بوسیدنت آرومم می کنه. بغلت قلبمو گرم می کنه و اینکه بهم توجه کنی و مثل همیشه نگام کنی، بهم قدرت برای تحمل دردا و کلافگی ها میدی.

مثل یک گربه ملوس خم شد سمتم و پیشونی روی پیشونیم گذاشت:

-تو بیشترین چیزی هستی که این ماه ها نیاز دارم. تو و لمست و حضورت و توجهت

#پارت_صد_شصت_چهار

به هر قسمتِ من. به بچه ای که توی شکم از تو دارم و به بدنی که این روزا خیلی داره درد رو تحمل می کنه.

هنوز مستِ حضورش بودم که تیغه بینی اش رو روی بینی ام کشید و با دلبری پرسید:
-می دونی من چرا به قدرتِ شاهنشینی تو باور دارم و می دونم هیچ چیزی نمی تونه با قدرتِ تو برابری کنه؟

من قدرت رو زندگی می کردم اما هیچکس به اندازه این زن منو قدرتمند نمی کرد.

به سختی جواب دادم:

-چرا؟

-چون تو بهترین شاه برای تاج و تختِ تنِ منی. تو به همه قسمتای این سرزمینی که تو شاهشی عشق میدی و خوب ازش مراقبت می کنی و عاقل ترین و قدرتمندترین شاه کسیه که...

و با جمله و نفسی که توی صورتم رها کرد، منو تا ابد کیش و مات خودش کرد:

-اول از همه روی تاج و تخت زنی که اونو شاه قلبش می کنه با مردونگی سلطنت کنه چون اون زن، همون قدرتی میشه که مردو آروم می کنه و می تونه دنیا رو تسخیر کنه.

بوسید گوشه لبم رو و نفهمید به اوج کشید منو:

-حامی، تو خوب به تاج و تختِ تنِ من تاختی و خوب حکومت کردی و پرستیدی تن و روح رو و من تا ابد تورو شاه این تن کردم و کاری می کنم تو تا ابد، شاه هر سرزمین بمونی.

اراده آهنین مثل همیشه جلوی این زن آب شد و
همونطور که کمرش رو می گرفتم و به تنم می
فشردمش گفتم:

-و تو تنها خدایی هستی که حتی توی حاملگی
افسونگرتر از همیشه است و تو فقط و فقط آرامش
منی و پرستش این تن، تا ابد در انحصار حامیه.

بوسیدم لبش رو و در آرامش روح و جسمش غرق
شدم و تنش رو پرستیدم...تنی که پرستیدنی بود و
من به سلطنت خودم کشیده بودم!

#پارت_صد_شصت_پنج

آرامش

پرستش می خواستم، پرستیده شدم.
بوسه اش، مملو از خواستن بود. گرمایی که زیر
پوستم خزید، جرقه های نیاز رو در تنم روشن
کرد.

برخورد پوستمون بهم، وجودم رو می لرزوند.
هنوز لب هام در اسارت لب هاش بود و ماهرانه
نوازشم می کرد که... عقب کشید.

نفس نفس زنان و مبهوت نگاهش کردم که با اخم
گفت:

-نه، این چند وقت صبر می کنم.

-اما حا...

نیاز، جفتمون رو برانگیخته کرده بود. ذره ذره
حالت های همو می شناختیم اما جدی گفت:
-دکترت گفت خوب نیست و...-

با کلافگی دستی به گردنش کشید و به شکم اشاره
کرد:

-اینکه این بی شرف وقتی نزدیکت میشم جفتک
انداختنش میگیره اذیتم می کنه.

حرصِ درونِ صداش باعث شد لبخندی بزنم و
دستم رو پایین بندازم. متوجه حالِ خرابش بودم.
نمی خواستم بیشتر از این اذیتش کنم.

" باشه " خفه ای گفتم و حامی نفسِ بلندی کشید و
بعد... رسمِ مردونگی رو در حقم ادا کرد.
با لطافت و احتیاط، تنم رو شست.

شامپو بدنم رو توی دستِ خودش ریخت و با
مهارتِ خاصی، تنم رو ناز کرد.
در آغوشش نشسته بودم و او با دقتِ زیادی
مشغول شستن

#پارت_صد_شصت_شش

تنم شد.

تنِ کفی شده ام رو یکبارِ دیگه با کفِ دستاش
ماساژ داد و بعد موهام رو به مهمونی دستاش
دعوت کرد.

شامپوی مخصوص موهام رو با احتیاط روی سرم ریخت و به آرومی، کف سرم رو با سرانگشتاش ماساژ داد.

آرامشی در تنم جاری شد که باعث شد " آخیش " بلندی بگم و پیشونیم رو به بازوش تکیه بدم.
سلول به سلول دوباره زنده شد و او موهام رو با آرامش نوازش کرد.

تکونی خورده و لب های خیسم رو روی بازوش گذاشته و با عشق بوسیدم. لحظه ای دستاش از کار افتاد و با صدای بمی گفت:
-بتازون آرامش، بتازون که این حاملگی تموم میشه دیگه.

خنده ام گرفت و بدون اینکه سرمو بلند کنم پاسخ دادم:

-بعدش تو بتازون،سخت و قوی لطفا!

با حرص نفسش رو بیرون فرستاد و خیلی زود،ماساژ درمانیش رو تموم کرد و تن کفی شده ام رو به آب سپرد.

هر جفتمون سرپا ایستادیم و او محکم کمرم رو گرفت و منو به تن نیمه برهنه اش تکیه داد و اجازه داد دوش بگیرم.

با خیال راحت به او تکیه زدم و وقتی تنم گرم و شسته شد،کمکم کرد تن پوش رو تن بزنم. کمر بند تن پوش رو بستم و وقتی خیالش از جانب من راحت شد،مجدد وارد حمام شد و قبل از اینکه شلوارش رو در بیاره و زیر دوش بره،لبم رو گزیدم و از سرویس خارج شدم.

بهتر بود وگرنه ممکن بود یه کاری دست خودمون
بدم.

#پارت_صد_شصت_هفت

برخلاف تصورم، حامی خیلی زود از حمام خارج
شد. من هن هن کنان لباس پوشیده بودم و به سختی
روی تخت نشسته بودم که از سرویس خارج شد.

لباس پوشیده بود. او، لعنتی کی لباس حاضر کرده
بود؟

با لذت به اویی که حوله کوچک رو روی سرش
می کشید نگاه کردم:
-عافیت باشه.

سر تکان داد:

-اذیت که نشدی؟

"نچ" طنزانه ای گفتم و او حوله رو روی صندلی
قرار داد. همه وجودم چشم شده بود و با عشق
نگاهش می کردم. تخت رو دور زد و خیلی
زود، پشتِ سرم قرار گرفت.

کمرم رو به سینه اش تکیه داد و دستاش رو دور
شکم گره زد. آه پر لذتی کشیدم و موهای نیمه
خیسم رو به قفسه سینه اش فشردم. خم شد و بینی
اش رو روی موهام کشید:
-بوی وسوسه میدی آرامش.

خندیدم:

-آرامش پناه چرا انقدر بر عکس حرف می
زنه؟ بیرون بیایم یعنی چی؟ چرا نمی تونه بگه بیایم
تو؟

شونه ای بالا انداختم و همونطور به اوپی که با
اخم به در خیره بود نگاه کردم:
-بچه خودته خب، کلا قانونای خودشو داره.

اخمش عمیق شد و با صدای جدی ای گفت:
-بیا تو پناه.

و جمله " دلو بلد نیستم ببندم " باعث شد به قهقهه
بیافتم و حامی با کلافگی از روی تخت بلند شد:
-پناه، ببندم نیست. درو باید باز کنی.

وقتی که در باز شد، با دخترکِ زیبا و شیرینمون
که عروسک خارش رو زیر بغلش زده و با دقت
گفت " ببندی دیگه بابایی " رو به رو شدم.
حامی نفسِ بلندی کشید و من دلم ضعف کرد برای
این عشق و شیرینی زندگیمون.

دل آرام

خمیازه ای کشیدم و از لا به لای خرت و پرت
های کیفم، سوییچ رو بیرون کشیدم.
قفلِ ماشین رو باز کردم و با گام های شل و ولی
سمتِ ماشینم حرکت کردم. دردِ گردنم باعث اخمام
شد. دیشب، اورژانس رسماً جنگ شده بود و به
قدری شلوغ بود که حتی نتونستم پلک روی هم
بزنم.

اونقدر سرپا بودم و بالا سر بیمارای مختلف رفته بودم که همه وجودم درد می کرد، گردنم از همه بیشتر.

دستم رو مشت کرده و چند ضربه آروم به گردنم زدم. نفس بلندی کشیدم و در رو باز کردم و جسم خسته ام رو روی صندلی پرت کردم.

#پارت_صد_شصت_نه

کیفم رو روی صندلی کنارم گذاشته و سرم رو با خستگی روی فرمون گذاشتم. کاش به مسیح زنگ می زدم بیاد دنبالم... بی نهایت خسته بودم.

چشمام بی اختیار بسته شد و می دونستم اگه بهش
زنگ بزنم، نگرانم میشه... این روزا به قدر کافی
نگرانی داشت.

آهی کشیدم و دل از فرمون کندم. کاش می شد بی
خیال همه چیز بشم و همینجا بخوابم اما فکر به
مسیح باعث شد خستگی رو کنار بزنم.

آغوش گرمش انتظارم رو می کشید و می دونستم
این روزها که دائم تو فکره بیشتر از همیشه به من
احتیاج داره.

از آینه به چهره رنگ پریده ام نگاهی کردم و
موهای بهم ریخته ام رو کنار زدم.

-برم یه سنگ بخرم، صبحونه رو باهم بخوریم.

لبخندی زدم و دست دراز کرده و ماشین رو روشن کردم اما...وقتی فشاری از پشت به سرم وارد شد و لحظه بعد، تیزی لعنتی ای روی گردنم قرار گرفت، تمام خستگی از تنم پر کشید و وحشتی خالص روی تنم نشست.

هنوز از بهتِ این اتفاق خارج نشده بودم که صدای غریبه ای از پشتِ سرم گفت:
-اگه صدات در بیاد، مسیحت عذاذارت میشه.

و اینجا شاید سراغاز مشکلات بود...

#پارت_صد_هفتاد

مسیح

وقتی برای دهمین بار پیغام ضبط شده "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است لطف... " رو شنیدم، مطمئن شدم اتفاقی افتاده.

تاخیر دو ساعتش چیز عجیبی نبود، اما تلفن خاموشش بدترین چیز بود.

دستم رو مشت کرده و همونطور که به عکس عروسیمون که روی دیوار مقابلم بود خیره شدم زمزمه کردم:

-کجایی تو دلارام، کجایی پنبه بر فیم؟

جواب سوالم، کمتر از نیم ساعت دیگه بدستم رسید اما...

آرامش

-شوخولات..

بلافاصله حامی از پشتِ میزش حرفش رو تصحیح کرد:

-شکلات.

پناه سر تکون داد و من لب های شکلاتیش رو با دستمال پاک کردم و بوسه ای به لپش زدم.

ابتدا عروسکِ خرش رو روی تختمون گذاشت و بعد خودش رو بالا کشید و مقابلم نشست و مشغول بازی با عروسکش شد. وقتِ خوابش بود و تمام زورش رو می زد فرار کنه.

شکمِ بزرگ و دست و پاهای ورم کرده و کمری
که این روزا بیشتر از همیشه درد می کرد اجازه
نمی داد خودم بغلش کنم و به اتاقش ببرم.
نگاه از دخترکم گرفته و به حامی ای که پشتِ میز
نشسته و با لب تاپش مشغول بود، دوختم. خیلی
جدی غرقِ کارش بود.

#پارت_صد_هفتاد_یک

می دونستم حواسش به وضعِ من و خوابِ پناه
هست و برایِ همین مزاحمِ کارش نشدم.

-خَلِ هووشگلم، اسه بیخونم؟

لبخندی زدم و چند لحظه بعد، پناه خر به بغل خودش رو سمت کشید و سر روی پام گذاشت. دست روی موهایش گذاشته و همونطور که موهای نرم و سیاهش رو نوازش می کردم به حامی ای که لحظه ای چشم از مانیتور گرفت و به ما دوخت، نگاه دوختم.

چیزی نگفت، من هم نگفتم. فقط چند لحظه بی نفس نگاهمون کرد و دوباره مشغول کارش شد. از آرامش حضور جفتشون مسرور بودم که صدای تلفن حامی همه چیز رو بهم زد.

اخم داشت اما وقتی با شک پرسید:

-مسافرت یهویی؟ زنت چرا باید همچین چیزی بخواد مسیح؟

تکائی خوردم و با دقت به چهره حامی خیره شدم.
چند لحظه در سکوت به حرف های مسیح گوش
سپرد و در آخر با جمله "خیله خب" ای تماس رو
قطع کرد.

-چیزی شده؟

نگاهش به تلفنش بود که پاسخ داد:
-نه.

نگاهشو به من دوخت، مطمئن بودم هرچقدر هم
اصرار کنم قفل دهندشو باز نمی کنه.

به سختی جلوی خودم رو گرفتم و سری تکون
دادم. از پشتِ میز بلند شد و بدون اینکه نگاهم کنه
پناه رو در آغوش گرفت و وقتی دخترمون تکونی

خورد و چشم باز کرد، پیشونیش رو بوسید و آروم
گفت:

-بخواب بابا.

و از اتاق بیرون زد.

حس خوبی نداشتم و صبح فردا وقتی خبر مسافرتِ
ناگهانی دلی به شیراز رو شنیدم، بیشتر در احساسِ
منفی ای که دامنم رو گرفته بود غرق شدم.

احساسی که شوم بود و نویدِ مرگ می داد!

#پارت_صد_هفتاد_دو

فصل بیست و یک

حامی

-مطمئنی همه چیز تحت کنترله؟

لبخندی که زد از هزار دروغ، دروغتر بود:

-خیالت راحت رییس!

-زنت چرا بی خبر رفته شیراز؟

سرفه کرد، کتش رو مرتب کرد:

-مجبور شدم دروغ بگم.

مطمئن بودم دیشب دروغ گفته... پدر مادر همسرش

شیراز نبودن، همدان بودن و دلارام تنهایی شیراز

رفته بود!

به صندلیم تکیه زده و با تفکر نگاهش کردم. چه
بلایی سرش اومده بود؟
چرا میخواست خیانت کنه؟
چرا انقدر منو دست کم گرفته بود؟

لبخند همچنان روی لب هاش بود و متوجه بودم
تلاشش رو می کنه تا زیر سنگینی نگاهم دست و
پاش رو گم نکنه.

فکرهای زیادی تو سرم بود و مثل همیشه به
غریزه ام اعتماد کردم:

-خب، چرا دروغ گفتی؟ و خبری که دیشب می
گفتی مهمه چیه؟

سرفه ای کرد؛ گوشه چشمش پرید و شستم خبردار
شد اتفاق جالبی نیافتاده:

-یه ماموریت جدید به سندیکای سینالوا¹ داده شده، از طرفِ یه شخصِ ناشناس.

چشم تنگ کردم:

¹سندیکای سینالوا، یه جورایی مافیای مکزیکه

#پارت_صد_هفتاد_سه

-زامبادا² از کسی نخ میگیره یعنی؟

-می دونید که اونا برای پول حاضرن حت...

-نیازی نیست چیزی که می دونمو برام شرح
بدی، زامبادا و سندیکاش چه ربطی به من داره؟

چشمانِ فراری اش را به پشتِ سرم بخشید و
زمزمه کرد:

-ماموریتشون، ترورِ دخترِ شماست!

آرامش

نگاهِ متفکرم به صفحه چتمون و جوابِ عجیبِ
دلارام بود.

-به چی اینجوری خیره شدی؟

با صدای گرمش، نگاه از اسکرین گرفتم و به اوایی
که دکمه های بلوزش رو باز می کرد چشم دوختم:
-پناه خوابید؟

سر تکون داد، دست راستشو از آستین خارج کرد و
با اخمی که از ابتدای شب سنگین بود پرسید:
-نگفتی، به چی فکر می کردی؟

به سختی پاهام رو روی تخت دراز کردم:
-دلارام سربالا جوابمو داده.

-خب؟

و بلوزش رو کامل از تنش خارج کرد و با بالاتنه
عریان سمت کمد رفت که با استیصال پرسیدم:

-حامی چرا باید یهو دلی بره شیراز؟ اونم انقدر عجله ای و بی خدافظی؟

2ایسمایل (یا اسماعیل 😂👤) زامبادا گارسیا، رییس سندیکای سینالواس و جالبه بدونید که ایشون زنده ان 😂👤

#پارت_صد_هفتاد_چهار

و توقع هر چیزی رو داشتم الا این:
-وقتی فردا صبح رفتی پیشش، می تونی شخصا ازش بپرسی.

-چی؟

بدون اینکه به عقب برگرده، از بین لباس های
داخل کمد پیرهن خاکی رنگی رو بیرون کشید و
همونطور که تن می زد گفت:
-لازمه فردا با پناه برید شیراز.

-برم؟ بدون تو کجا برم؟

وقتی معطل کرد و به سمت برنگشت، بی طاقت
صدام رو بلند کردم:

-برگرد ببینم، بدون تو کجا بریم ما؟

به عقب برگشت و کوهستان چشماش رو در
تاریکی روشنایی اتاق به من بخشید:

-آروم باش، دو روز بعدشم منو مسیح میایم پیشت.

من حس خوبی نداشتم. دست روی شکم بزرگم کشیدم و با بغض زمزمه کردم:

-حامی من با این دوتا بچه بدون تو کجا برم؟ چی شده که سه هفته به زایمانم داری منو از اینجا می بری؟

مطمئن بودم اتفاقی افتاده....مطمئن بودم

#پارت_صد_هفتاد_پنج

مسیح

مانتوی خونیش رو مشت کردم و با بغضی که داشت خفه ام می کرد زمزمه کردم:
-ببخش منو پنبه بر فیم. ببخش منو.

بند بند وجودم از حرص می لرزید. مانتوش رو با
حرص به بینی ام نزدیک کردم و خدایا... بوی
عطر شیرین تنش با بوی خورش ترکیب شده بود.
قطره اشکی از گوشه چشم چکید و روی زمین
افتادم.

آرام دلم رفته بود و من توانی برای ادامه دادن
نداشتم. مانتوی خونی اش، جیگرم رو آتیش زده
بود.

وقتی صدای تلفنم بلند شد، به سرعت تکونی خورده
و مانتو رو تو مشت راستم گرفتم و به سرعت
جواب دادم:
-بله؟

-کادوم دستت رسید؟

خدایا... خدایا بهم قدرت بده.

از بین دندان های کلید شده ام گفتم:
-اگه بلای...-

-هییییش، آروم پسر آروم. زنِ مو قرمزت هنوز
زخمش بازه.

لرزید دلم و نگاهم به سرخیِ مانتوش نشست که با
خنده گفت:

-خیلی بی قراری می کنه، حرفم گوش نمیده. نه
مذاره کسی زخمشو ببنده نه غذا میخوره. اگه زود
دست به کار نشی، احتمالا یا از خونریزی میم...

فریاد زدم:

#پارت_صد_هفتاد_شش

-خفه شو حرومزاده.

قهقه زد:

-آروم باش، اگه از خونریزی نمیره اگه قلبشو برات کادو کنیم که دیگه میمیره.

مویرگ های مغزم ترکید و با حرص پرسیدم:
-چی می خوای از من؟

-کاری که خواستم انجام دادی؟

بغض بدی تو گلوم نشست:
-آره.

-شک نکرد؟

با عتاب گفتم:

-شوخیت گرفته بی شرف؟ داریم راجبِ جگوار
حرف می زنیم. اگه قرار بود به همین سادگی گول
بخوره توئه حرومزاده بخاطر گرفتنش زنِ منو
نمی گرفتی.

لحظه ای مکث کرد و بعد با لحنی جدی گفت:

-خب، حرفت کاملا درسته. اگه شک کرده، چطور
کاری که خواستمو انجام دادی؟

قلب و روحم رو باهم باختی بودم. چشمام خیس شد
و اعتراف کردم:

-خیانت کردم، دروغ گفتم و پاشو کشیدم به بازی.

-خوبه پسر،خوبه. بهترین کار و کردی.

لحنش در لحظه از خنده به تهدید تغییر کرد:
-یادت باشه،اگه بخوای بازیم بدی تیکه پاره های
زنِ مو حناییتو از سطل آشغال جلویِ خونه ات
جمع می کنی.

و تماس رو قطع کرد.

به زانو افتادم،مانتویِ خونی دلی رو به صورتم
فشردم و فریادم رو خفه کردم...به همین
سادگی،خائن شدم.

#پارت_صد_هفتاد_هفت

فصل بیست و دو

حامی

-بابا جونی، شیرا تو ممیایی¹؟

آرامش، کلافه نفسی کشید و چشم هایِ نگرانِش رو
از ما گرفت و به پنجره بخشید. پناه رو که
عروسکِ خرش رو در دست گرفته و بینِ پاهام
ایستاده بود به آغوش کشیدم:

-دخترِ خوبی باش، به حرفِ مامان گوش بده و
وقتی دوتا شب بخوابی و بیدار شی، من میام.

انگشت شست و اشاره اش رو بلند کرد:

-دوتا؟ دوتا اسه مامان بگه، میایی؟

-آره.

سری تکون داد و ناگهانی، سرش رو روی
سرشونه ام گذاشت و با دستاش گردنم رو گرفت:
-ژود ژود بیا بابایی.

پناهم رو به خودم فشردم و همونطور که نگاهم به
مادر نگرانش بود قول دادم:
-ژود ژود میام دخترم.

چند دقیقه ای از جسم کوچکش آرامشی که مادرش
از من دریغ می کرد رو به جون گرفتم. سرش رو
بوسیدم و با بی میلی به بانویی که پشت در منتظر
ایستاده بود، دخترم رو تحویل دادم.

پناه با لبخند به آغوش پرمهر بانو خزید و بعد... من
بودم و همسری که از دیشب، آرام نبود... آشوب
بود.

فاصله اتاق رو با گام های بلندی طی کردم و

#پارت_صد_هفتاد_هشت

درست در یک قدمی اش ایستادم:

-نگام نمی کنی؟

نفس کشداری کشید:

-نه، حالا میشه اتهام بذاری؟

-آرامش؟

به عقب برنگشت اما سرتکون داد:

-اینم زور و دستوره؟ اگه دستوره باشه چشم، شاهنشین برمی گردم اگه نه که ب...

-تو می دونی من برای تو، همیشه حامی بودم نه شاهنشین.

می دونستم بارداری خیلی بهمش ریخته و استرس زیادی رو تحمل می کنه، برای همین نمی خواستم با لمس بی اجازه بیشتر حساسش کنم. دستم رو به اندازه دو انگشت فاصله پشت کمرش گذاشتم:

-آرامش، اگه خودتو ازم بگیری من میشم اون چیزی که حتی خودمم ازش می ترسم.

-شاه مافیا و ترس؟

به سمتش خم شدم و لبم رو از پشت به گوشش
نزدیک کردم:

-شاه بی آرامش، یه نفرینه. من بدون تو خودم
نیستم.

لرزید صدای نازش:

-پس چرا داری منو از خودت می گیری؟

-چون تو باید بری تا دوباره برای من باشی.

-من می ترسم.

نفسم رو زیر گوشش رها کردم:

-تو خدای منی، پناهم دادی. من ساده این زندگیو
نمی بازم.

فینی کشید و فهمیدم بغضش شکست.
- آرامش حامی، برگردو و آروم کن.

نالہ کرد و ناگہانی با عقب چرخید و سرش رو
توی سینه ام پنهان کرد:
- حامی، حامی.

شکم بزرگش، بین تنمون فاصله گذاشته بود. تنها
کسی که می تونست بین منو آرامش باایسته و
اجازه نده همه تنم این زنو لمس کنه، بچه ای بود که
از وجود ما بود.

سرش رو بوسیدم:

- اول آروم شو اینجا، بعد آروم کن حامیتو.

#پارت صد هفتاد نه

آرامش

اینبار من یاغی شدم، او آرامشم شد.
عطرِ تنش، رایحه قوی مردونش و دست هایی که
مثل پیچیک اما نرم دورِ تنم کشیده شده بود، مامن
آرامشم شد.

طفلم تنها فاصله تن به تن ما بود... طفلی که ریشه
جان ما بود.

موهام رو که بوسید، بغضم سنگین شد و زمزمه
کردم:

-یاغی شدم، تو آرامش شدن بلدی شاهنشین؟

و صدایِ بمش وقتی از کنار گوشم بلند شد؛ دل و
دینمو باهم برد:

-تو شاهنشینِ عقل و دلم تو بی رقیب حکومت می
کنی آرامش، حتی شاه هم رقیبت نمیشه، هیچکس
آرامشِ حامی نمیشه!

اشک ها قطره قطره چکید. به چنگ گرفتم
پیرهنش رو و ناله کردم:
-حامی، حامی!

بوسیده شد سرم و پاسخ داد به تمنای قلبم:
-من " تو " بودن رو بلد نیستم، آرامش باش تا
حامی بودن رو ادامه بدم.

و این اوج عشقِ ما بود.

غمگین و نگران و نگران و نگران بودم اما پای
حامی در میون بود. سخت بود اما بلعیدم بغضم
رو. بوسیدم سینه اش رو و زمزمه کردم:
-عاشقتم، شاهِ دلم!

شاهِ دلم بود... بی حرفِ پس و پیش!

#پارت_صد_هشتاد

حامی

-راهی شدن!

لحظه ای سکوت شد و چشم های گریزونش رو از مانیتور به پشت سرم دوخت و بعد با شرمندگی گفت:

-بچه ها حواسشون هست، هیچ خطری تهدیدشون نمی کنه.

-هیچکس جرئت نمی کنه.

سر تکون داد:

-قطعا.

-آرامش از چیزی خبر نداره، امنیت پناه اولویته!

نگاهم کرد، خیره و بی مکث... نفس بلندی کشید و گفت:

-چشم!

مسیح

قهقه زد:

-عالی نقش بازی می کنی!

-کثافت!

خندید:

-عب نداره، عوضش زنت و زنو بچش سالمن.

به چهره کریهش خیره شدم و با نفرت گفتم:
-یه تار مو ازشون کم بشه،بخدا قسم یه تار مو
ازشون کم بشه تیکه پارت می کنم.

جدی شد:

-تو تحویلش بده؛ از سلامت اینا مطمئن باش!

چشمام رو بستم و با درد مرگباری گفتم:

-گول خورد حرومزاده؛ گول خورد. زنو بچشو
فرستاد؛ فردا تنها میایم سرقرار!

و قطره اشکی از چشم چکید و اینجا پایان بازی
بود!

#پارت_صد_هشتاد_یک

فصل بیست و سوم

مسیح

" این فقط یه هشدار کوچیک بود، مو قرمزی ات خیلی زخمی تره شوهر عاشق پیشه! "

دستام وقتی روبان سفیدی که دور جعبه مخمل قرمز بسته بودن رو باز می کرد، مثل برگ درخت می لرزید.

آب دهنم رو قورت دادم و با نفس های کشدار در جعبه رو باز کردم و بعد... فریاد زدم!
محکم به سرم کوبیدم و با چشمایی خیس از اشک به سه ناخون خونی خیره شدم.

سه بار به سرم کوبیدم و نعره زدم:

-دلارام، دلارام، دلاراااام!

جرئت نمی کردم دست داخلِ جعبه ببرم. نمی
تونستم به ناخون های کنده شده دلارام دست بزنم.
چقدر درد کشیده بود پنبه برفیم...چقدر زخمی شده
بود.

جعبه رو کج کرده و به نامه ای که کفِ جعبه
چسبیده بود نگاه کردم
" اگه یکبار دیگه زرنگ بازی در بیاری، تک تک
انگشتاشو برات می فرستم. این آخرین هشداره، اگه
تا فردا شب نیاریش سر قرار، قلب مو قرمزی رو
برات پست می کنم.
در ضمن، مو قرمزی خون زیادی از دست داده اگه
عجله نکنی از دستش میدی"

چشمای خیس از اشکم رو به سقف دوختم و بعد از
چند دقیقه، شمارش رو گرفتم.

صدایِ خش دار و مردانه اش، بغضم رو سنگین
کرد:
-بگو!

-میخوان شما رو ببینن!

چند ثانیه مکث کرد و بالاخره گفت:
-من حاضرم.

چشمای پر اشکم رو بستم و خیس شد صورتم:
-عذر میخوام!

-مراقب خانواده ام باش!

و تماس رو قطع کرد...

مرگ رو انتخاب کرد تا خانوادش رو از دست نده
و من هیچوقت خودم رو نمی بخشیدم... هیچوقت!

#پارت_صد_هشتاد_دو

حامی

" بابا جونی، ژوود بیا. اِسه فقط تو بگو "

سرش رو کج کرد و با خنده شیرینش گفت "باشه؟"

تمام تنم چشم شد و به قابِ دونفره همسر و فرزندم
از پشتِ تلفن نگاه کردم. آرامش گونه دخترمون
رو بوسید و گفت "بابایی قول داده زود بیاد، حالام
خدافظی کن که زود کاراشو بکنه بیاد"

نگاه منتظر و جمله معنادار آرامشم باعث تیر کشیدن قلبم شد. وقتی هر جفتشون رو به دوربین دستی تکون دادن، فیلمی که ششمین بار بود پلی کرده بودم، تمام شد.

تلفنم رو داخل جیب کتم گذاشته و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. برنامه های زیادی توی سرم بود و باید همین امشب عملیش می کردم.

همه چیز رو کنار زدم و به زن و فرزندى که تمامیت من بودن فکر کردم. تنشی که در تنم جاخوش کرده بود، با یادآوری آرامش و پناه از وجودم رخت بست و رفت.

جهنم زندگی من رو این دونفر به بهشت تبدیل کرده بودن.

فرزندِ دومم در راه بود و اصلا می تونستم
ببینمش؟

غرق رویای شیرینم بودم که کیان گفت:
- رسیدیم رییس!

چشم باز کرده و بی هیچ حرفی، از ماشین پیاده
شدم. کیان کنارم ایستاد و منتظر نگاهم کرد. نگاه
من اما به چراغ روشن ماشین بود که تاریکی این
خیابان پرت رو درهم شکسته بود.

از فرعی وارد شد و ماشین بخاطر چاله چوله ها
سرو صدا کرد. همچنان نگاهم به ماشین بود که به
کیان گفتم:

-می تونی برگردی!

خیره و شاید نگران نگاهم کرد اما مثل همیشه، مطیع و وفادار باقی موند. سوال نپرسید و فقط زمزمه کرد:
-مراقب خودتون باشید.

در جریان بود و این حرفش یعنی، نگرانم بود اما به من امید داشت.

سری تگون داده و به سمت ماشین مسیح که حال در چند قدمی من قرار داشت حرکت کردم. نور بالای ماشینش، روشنایی زیادی ایجاد کرده بود. سنگ ریزه های زیر پام رو له کردم و استوارتر از همیشه گام برداشتم. قبل از اینکه مسیح پیاده بشه، به نشونه مخالفت دست بلند کردم و چند لحظه بعد، سوار شدم.

به محض نشستتم دستور دادم:

-برو.

چشمم رو بستم اما سنگینی نگاهش رو حس کردم
و چند لحظه بعد، ماشین از جا کنده شد و رفت....

#پارت_صد_هشتاد_سه

مسیح

یک ساعت و نیم بعد، هر جفتمون در موقعیت
بودیم. دقیقا در جاده قم و پشت سومین تپه و کنار
تنها درخت.

ساعت دو نیمه شب بود و هر جفتمون به کاپوت
ماشین تکیه زده و به تاریکی بی انتهای مقابلمون

خیره بودیم. به لطفِ نور بالایِ ماشین، اطرافمون
نسبتاً روشن بود و هر دو می دونستیم این
روشنایی؛ ابدی نیست!

-پس کی میان صحبت کنیم؟

به ساعت نگاه کردم:

-گفتن دو و نیم میان.

-بهتره بیان!

وقتی از دلِ تاریکی سه بار چراغی روشن و
خاموش شد، فهمیدم قصه شروع شده. بغضم رو
بلعیدم و از کاپوت فاصله گرفتم و...

سوم شخص

سیگارش را زیر پایش له کرد و با ذوق به صحنه
مقابلش نگاه کرد. وقتی مسیح طبق برنامه اش
دستبند را سمت جگوار گرفت، لبخند زد.
جگوار، حتی تکان هم نخورد.

در تاریکی نسبی بیابان اشراف به چهره اش
نداشت اما از ابتدا حدس می زد همین ری اکشن
را نشان دهد. او جگوار بود و سخت بود شکار
کردنش.

با سر به تک تیراندازی که در فاصله صدمتری و
پشت یکی از دیوار های گلی پناه گرفته بود اشاره
کرد. تیرانداز اعلام آماده باش کرد و او با هیجان
به فیلم مورد علاقه اش نگاه کرد و جگوار با
صدایی رسا گفت:

-فکر کردی به این سادگی می تونی منو حذف
کنی؟

مسیحِ احمق، می لرزید صدایش:

#پارت_صد_هشتاد_چهار

-معذرت می خوام.

-پس تله بود از اول؟ هیچ قراردادی در کار نیست؟

-معذرت می خوام.

شانه های پهن جگوار تکانی خورد و بالاخره دل
از کاپوت گرفت و قدمی به جلو برداشت:

-چرا انقدر احمق شدی؟

اشک های مسیح در تاریکی شب دیده نمی شد اما
بغض صدایش کاملا حس می شد:
-پای دلارام وسط بود، خیلی تلاش کردم ولی نشد.

-و منو فروختی؟

و انگار جگوار تازه به خودش آمد که درست مثل
جگوار در لحظه و به سرعت یقه مسیح را گرفت
و فریاد زد:

-حرومزاده چه بلایی سر زنو بچم آوردی؟

مرد، از سر عتش متعجب و خندان سری تکان داد
که جگوار مشت محکمی به صورت مسیح زد و
نعره زد:

-حرومزاده تو زنو بچه منو کجا بردی؟

و وقتی با حرکتی حرفه ای سعی کرد با یک دست
اسلحه اش را از پشت کتتش خارج کند، تک
تیرانداز درست کنار پایش شلیک کرد و جگوار
بهت زده به مسیح نگاه کرد و زمزمه کرد:
-تو چی کار کردی؟

و مسیح بود که زانو زد و با هق هق گفت:
-مجبور شدم، مجبور شدم.

و سی ثانیه بعد، سه تک تیرانداز و شش مرد اسلحه
به دست اطرافشان را احاطه کرده و او از تاریکی
خارج شد و با خنده گفت:
-جگوار، تو واقعا یه جگوار وحشی ای.

و اینجا شاید پایان زندگی او بود اما جگوار فقط
یقه مسیح را گرفت و با خشمی بی سابقه زمزمه
کرد:

-اگه یه تارِ مو از زنو بچم کم بشه، بخدایی که می پرستم قسم مرده باشم برمی گردم و زندگیتونو حروم می کنم.

و خدایِ حامی، آرامشی بود که...

#پارت_صد_هشتاد_پنج

فصل بیست و چهار

آرامش

هامون، محافظِ شخصی پناه؛ دخترکِ غرق خوابم رو با احتیاط در آغوش کشید و از ماشین بیرون برد. نفسم به سختی بالا می اومد و واقعا خسته

بودم اما بدون کمک از کاوه از ماشین پیاده شدم و به ساختمون آجری رنگی که مقابلم بود نگاه کردم.

-بفرمایید خانم.

زیر دلم تیر می کشید و سرپا موندن اذیتم می کرد اما حاضر نبودم سمت این ساختمون قدم بردارم.

با کلافگی پرسیدم:

-برای چی اومدیم اینجا؟ پس دلارام کجاست؟ چرا نمیاد؟

هامون، سر پناه رو روی شونه اش تنظیم کرد و با احترام گفت:

-بفرمایید داخل بهتون توضیح میدم، اینطوری هم خودتون و هم جفت بچه هاتون اذیت میشن.

پای عزیزام در میون بود و برای همین به ناچار
قبول کردم سمتِ خونه حرکت کنم.
عصبی و بی نهایت کلافه بودم. بخاطر
بارداریم، نمی تونستم سوارِ هواپیما بشم و با ماشین
سمتِ شیراز حرکت کرده بودیم.

برای اینکه اذیت نشم، در استراحتگاه های زیادی
اتراق کرده بودیم و برای همین سفرمون، تقریبا
یک روز و نیم طول کشیده بود. من ساعت های
زیادی رو در هتل ها خوابیده بودم و اصلا
مسافرت فشرده ای نداشتم اما بخاطر استرس و ماه
های آخرم به شدت تحریک پذیر شده بودم.

وقتی به شیراز رسیدیم، منتظر بودم به ویلایی که
دلی اونجا بود بریم اما حالا به خونه ای تقریبا

#پارت_صد_هشتاد_شش

سنتی اومده بودیم و مشخص بود خبری از دلی نیست.

اگه اینجا بود، باید به استقبالمون می اومد.

هن هن کنان واردِ خونه شدم و تنِ کوفته ام رو رویِ مبلِ لهستانی که مقابلِ پنجره بود انداختم. هامون همراه با دخترم به انتهایِ سالن رفت و متوجه شدم پناه رو به اتاقش برد.

چشم‌ام رو بستم و سعی کردم نفسِ عمیق بکشم. دردم رو پنهان کردم و وقتی هامون برگشت، با جدی ترین لحنِ ممکن پرسیدم:

-بگو چه خبر شده.

نگاهی بین دو محافظ رد و بدل شد و هامون کت سیاهش رو مرتب کرد و نگاه روشنش رو به زمین دوخت و گفت:

-دلارام خانم، مثل شما مجبور شدن بیان شیراز ولی بخاطر امنیت شما و بچه هاتون و ایشون فعلا نمی تونید همو ببینید...

او مدم اعتراض کنم که با نهایت آرامش و اطمینان ادامه داد:

-قول میدم، قول میدم فردا شب ایشونو بیارم اینجا. لطفا آروم باشید و یک شب دیگه بهمون اعتماد کنید.

چاره دیگه ای داشتیم؟

سری تکون دادم و با نگرانی پرسیدم:
-حامی کجاست؟می خوام باهات حرف بزنم.

-ایشون بخاطرِ کاری در دسترس نیستن و گفتن
خودشون تماس می گیرن به زودی.

خدایا خدایا... داشتم دیوونه می شدم.

حرصم رو بلعیدم و با هزار بدبختی از مبل بلند
شدم. وقتی کاوه و هامون پشتم ایستادن و سعی
کردن کمک کنن، دستم رو بالا بردم و بی حوصله
گفتم:

-نیازی نیست،می تونید برید.

بدون اجازه حق لمس کردنم رو نداشتن و الان که
انقدر بهم ریخته بودم با لمسِ غریبه ها بیشتر بهم

می ریختم. جفتشون با ادای احترام از خونه بیرون زدن.

نفس نفس زنان خودم رو به اتاق رسوندم و شکر خدا که در اولین اتاق، پناهم هم خوابیده بود و نیازی نبود سه اتاق دیگه رو بگردم.

*

از زمانی که آغوش حامی رو ترک کردم، احساس سنگینی داشتم.

وقتی از آغوش حامی جدا شدم، قسمتی از خودم رو هم گم کردم. قسمتی که نمی دونستم چیه.

هیچ چیز سر جای خودش نبود اما من تحمل کرده بودم. شکایتم رو پنهون کرده و تن به سکوت داده

بودم اما... اما اخبار و حوادث بد هیچوقت تن به سکوت نمیداد.

نیمه های شب، وقتی دست پناهم در دستم بود و به حالت نشسته خوابیده بودم، خواب و بیدار بودم.

هنوز کامل به خواب نرفته بودم اما اما اما وقتی در اتاق بی اجازه باز شد و در تاریکی شب، مردی در سایه ها نزدیکم شد، کاملا هوشیار شدم و فهمیدم، اخبار بد هیچوقت پنهان نمی مونه و...

#پارت_صد_هشتاد_هفت

سایه خوفناک و قد بلند نزدیک و نزدیکتر می شد.

دست های لاجون و ناتوانم رو با وحشت به سمت
دخترکم کشیدم و با اینکه حتی خودمم نمی تونستم
تکون بدم، جسم غرق خوابشو به خودم نزدیک
کردم.

حتی نمی تونستم جیغ بزنم، می ترسیدم بچم وحشت
کنه.

لب هام مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته
می شد و من دقیقا در واپسین نفس های خودم بودم
که صدای قدم هایی و بعد صدای بلند "خانم، خانم"
هامون باعث شد سایه درست در یک قدمی ام
مکث کنه و من وحشت زده نفسی رها کنم.

تنها کاری که از دستم بر می اومد، به تخت
چسبیدن و گوش های پناه رو با دستام گرفتن بود.

بغض داشت خفه ام می کرد، خدایا حتی نمی
تونستم بچم رو بغل کنم و فرار کنم.

چشمام رو بستم و زیر لب خدا رو زمزمه کردم و
خیلی زود، هامون وارد اتاق شد و با سایه درگیر
شد و خطاب به من با صدای بلندی گفت "از اتاق
بیرون نرید"

چشم بستم و با قدرت گوش های طفلم رو گرفتم.
زیر لب خدا رو صدا زدم و با هر ضربه ای که به
در و دیوار می خورد و صدای ناله ای بلند می
شد، می لرزیدم و اشک می ریختم.

کجایی حامی؟

کجایی؟

متوجه بودم هامون سعی می کنه این عوضی رو
از اتاق بیرون کنه و تو این مسیر دچار زد و
خورد میشه اما متوجه نمی شدم چرا بقیه محافظا
به کمکش نمی اومدن؟

فکر اینکه بیرون اتفاق بدتری در جریانیه؛ باعث

#پارت_صد_هشتاد_هشت

شد عرق سردی از تیره کمرم پایین بلغزه.
خدایا خدایا خودت کمکمون کن.

وقتی صدای مهیب شکستن شیشه بلند شد، به هق
هق افتادم و پناه تکون سختی خورد و چشم هایی
که آینه پدرش بود رو در تاریکی اتاق باز کرد و
به من دوخت.

گوشش رو محکم فشار دادم اما افاقه نکرد و اون
با گیجی و کلافگی سعی کرد دستم رو کنار بزنه و
با غرغر گفت:

-مامانی، درد می خُنه.

اشکام بی وقفه می چکید و وقتی دخترکم با بهت
نگاهم کرد و سعی کرد بلند بشه فریاد زدم:
-بمون سرجات پناه.

هامون "حرومزاده" ای گفت و این عوضی رو به
سختی از اتاق بیرون کشید و من نگاه مملو از
اشکم رو به دخترم که با بغض و ترس خیره من
بود، بخشیدم.

چشماش پر شد و زمزمه کرد:

-من می تسم مامانی.

سعی کردم با اشکام مقابله کنم اما نمی شد. ترس از دست دادنش در بند بند وجودم رخنه کرده بود. تمنا کردم:

-ببخشید مامانی، ببخشید داریم بازی می کنیم.

-باژیو دوست ندالم.

سر تکون دادم و با لبخندی دروغین گفتم:
-الان تموم میشه.

سرو صدای هامون و متجاوز مدتی بود آرومتر شده بود و فشار دستانم روی گوش پناه هم کمتر.

پناه بی قرار دست و پا زد و خودش رو به سمتم کشید. نمی تونستم بغلش کنم. خدایا... حتی نمی تونستم درست بغلش کنم.

سروصداها خوابیده بود و پناه با گریه خودش رو به آغوشم پرت کرد. با بدبختی طفلم رو به آغوش کشیدم و او با بغض و خمیازه گفت:
-پس بابایی خُجاست؟

با گریه کمرش رو نوازش کردم:
-میاد دخترم، میاد.

دردِ طاقت فرسایی در کمرم شروع شده بود و کم کم داشت نفسم رو می گرفت. سرانگشتم سر شده و هر لحظه بی حس تر می شد که هامون، نفس نفس زنان وارد اتاق شد و برق رو روشن کرد.

پناه خواست به عقب برگرده اما سرش رو گرفتم و
به شونه ام فشار دادم و هامون نفس نفس زنان
گفت:

-اینجا امن نیست و...وای،خانم خانم.

صدای جیغ پناه رو شنیدم اما درد بدی در تنم
پیچیده بود و نفسم به درستی بالا نمی اومد. دستم
از موهای پناه جدا و ناتوان به عقب پرت شدم.

دخترکم جیغ زد "مامانی،مامانی" و من سعی کردم
دستش رو بگیرم و به سینه ام بکشمش اما نشد
و...

#پارت_صد_هشتاد_نه

فصل بیست و پنج

راوی

-آخ، آخ. جگوار خبرِ بدی برات دارم.

نگاهِ سرد و عصیانگرِ حامی به چهره کریه مرد
دوخته شد.

مرد چشمانش را جمع کرد و با نگرانیِ دروغینی
گفت:

-ای وای، همسرت باردار بود؟

-خفه شو. خفه شو.

با حرص مشتتی به درِ میله ای قفسی که در آن گرفتار شده بود کوبید و مرد دست به کمر شد:
-آروم باش جگوار، اینجوری که نمی تونم بهت خبر بدمو بگم.

حامی، نفس عمیقی کشید و با چهره ترسناکی به مرد خیره شد و در ذهنش آرامش را صدا زد. مرد که متوجه آرامش شاهنشین شد، پوزخندی زد:
-خانم عزیزت انگار از ورود بچه های ما خیلی خوشحال نشده و یه نموره...

انگشت شست و اشاره اش را به یکدیگر نزدیک کرد و نفهمید جمله اش چه ضربه ای به روان شاهنشین زد:

-حالش بد شده. ولی نگران نباش. حالش خوبه. هم خودش، هم بچش.

-اگه یه تارِ مو از شون کم بشه..

مرد گامی به عقب رفت و قبل از تهدید
حامی، ضربه بعدی را زد:

-دخترت خیلی شبیه خانومه.

به جنون کشیده شد اما خودش را کنترل کرد... او
مردِ باختن نبود.

میله های این قفسِ آهنی را گرفت و پرسید:

-با من تسویه حساب کن. بهم بگو چی می خوای؟

مرد خندید، بلند و باصدا:

-به وقتش شاهنشین. به وقتش. فعلا...

به پشتِ سرِ حامی اشاره کرد:

-یه برنامه مفرح ترتیب دادم.

نگاهِ خشمگینِ حامی به چشمانِ این گفتار بود که در قفسش باز شد و مرد با خنده گفت:

-بیا بیرون شاهنشین تا رو در رو گفتگو کنیم.

چند لحظه بعد، وقتی حامی از قفس خارج شد و در چهار قدمی مرد قرار گرفت، خودش را برای درد آماده کرده بود اما وقتی چشمش به اره و چاقوهای متفاوت که روی سینی با دقت چیده شده بود افتاد، فهمید در بازیِ شوم و جنون انگیزی افتاده.

بازی ای که به تکه تکه شدنِ او ختم می شد!

#پارت_صد_نود

جگوار، طبق نقشه شان عمل نکرد.

خودش، بدون اجبار و زور روی صندلی نشست و در تمام مدتی که دست و پاهایش را با طناب می بستند، نگاه پر از معنا و حرفش را به مسیحی دوخته بود که گوشه این سوله بزرگ دست به سینه و کاملا مشوش ایستاده بود

مسیح، حتی سر بلند نمی کرد تا جواب نگاه پر از معنا و تحقیر او را بدهد.

وقتی یکی از افراد این حرامزاده با لبخند نزدیکش شد و با حالت پیروزی مشغول شکاندن قلنج گردنش شد، جگوار خونسرد نگاهی به ریسش انداخت و پرسید:

-سر حرفت بمون، کاری با خانواده ام نداشته باش.

مرد لایکی نشان داد و با احترام و خنده ای اغراق آمیز گفت:

-خیالت راحت، ما مثلِ خودت بازی می کنیم و فقط با خودت کار داریم.

و هنوز جمله اش تمام نشده بود که مشتِ سهمگینی فکِ جگوار را نشانه رفت.

سرش به چپ چرخید اما حتی لبش را تکان نداد. چشمش را بست و خودش را برای آماج حمله ها آماده کرد.

حدسش درست بود، شکنجه گرش با چنان مهارتی ضربه می زد که یقینا تصمیم داشت او را با دردِ زیادی بکشد.

مشتِ پشتِ مشت، لگدِ پشتِ لگد و ضربه های
انتهایی به قدری سنگین بود که صندلی آهنی به
زمین کوبیده شد و جگوار با گونه راستش به زمین
سقوط کرد.

مشتِ جلاد از درد تیر می کشید و جگوار، خون
سرفه کرد اما حتی "آخ" از بین لب هایش خارج
نشد.

مسیح، آنقدر سر به گریبان شده بود که چانه اش به
سینه اش چسبیده بود. تنش از شدت اضطراب و
شرمندگی به عرق نشسته بود و با هر مشت او بود
که می مرد و زنده می شد.

اینکه جگوار حتی ناله نمی کرد، جگرش را آتش
می زد...

سه نفر، صندلی جگوار را بلند کردند و جگوار سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست و در پشت نگاهش، آرامش و پناه با لبخند نشسته بودند.

چشم باز نکرد و خودش را به این آرامش سپرد اما آرامش بر او حرام شده بود... چون او آرامشش را برای آرامش و پناهش قربانی کرده بود.

وقتی سردی و تیزی چاقو را روی شاهرگش حس کرد، نگاه به خون نشسته اش را به جلاد لبخند به لب دیوانه اش زد و رییس حرامزاده اش با خنده گفت:

-خب جگوار، برای مرحله بعدی حاضری یا بازم قرار نیست دهن تو ببندی؟

آن ها به دنبال حقارتش بودند... جان و غرورش را باهم می خواستند.

#پارت_صد_نود_یک

جگوار در زیر سقفِ آسمانِ یک شهر، تحتِ شکنجه شدید بود و در زیرِ سقفِ آسمانِ شهری دیگر، آرامش نیمه جان در تختِ بیمارستانِ خصوصی افتاده بود.

زن و شوهر، هر دو با مرگ و درد دست و پنجه نرم می کردند و پناه، پناه بی پناه و بدون حضور والدینش در آغوشِ محافظش گریه می کرد و مادر و پدرش را طلب می کرد.

مسیح با هر ضربه ای که نثارِ شاهنشینش می شد میمیرد و زنده می شد و دلارامش، در خونِ خودش دست و پا می زد.

پنبه برفی مسیح، زخمی بود.
زخم بازویش می سوخت و سه انگشت بدون
ناخنش خونریزی داشت و عفونت کرده بود.
مو قرمزی، کم کم از عفونت و تب از پا می افتاد و
داغش را به دل مسیحش می گذاشت.

دو خانواده در مرز فروپاشی بود و این تاوان
قدرت بود!

شادو، طبق وظیفه اش پناه را به امن ترین نقطه
شهر رساندند و بی تابی های دختر بچه ای که
چشمان آبی اش از گریه سرخ شده بود را تحمل
می کردند.

مادر، تحت مراقبت شدید بود و پزشکانش خطر
زایمان زودتر از موعد را گوش زد کرده بودند.

همان هنگام که آرامش پلک هایش را بسته بود و در بیمارستانِ خصوصی آرמידه بود، جگوار بعد از ضربه های بسیار و زخم های چاقویی که روی بازو و پاهایش کشیده شده بود، رها شد.

شکنجه گرش که کنار رفت، حامی با نفس هایی که به خس خس افتاده بود و خونی که از بدنش راه پیدا می کرد، رویای پناه و آرامشش را می دید.

جلاد اصلی نزدیکش شد و چانه اش را گرفت و صورتِ کبود و خونی شاهنشین را با لذت تماشا کرد.

چشمان نافذ و روشنش، در بین کبودی ها و ورم صورتش پنهان شده بود و ردِ خونی که از شکافِ پیشانی اش بر ابروها و گونه اش راه گرفته بود، او را وحشی تر نشان می داد.

جگوار، به خون نشسته بود.

-چه حسی داره شاهنشین؟

خس خس کرد اما التماس نه...

درد به آغوش گرفته بود تنش را اما سخن نمی گفت...

جلاد وقتی متوجه شد قصد تسلیم ندارد، لبخندی زد و گفت:

-ناچارم اینکارو بکنم، لطفا درکم کن.

و خیره در چشمان پر حرف جگوار، چاقو را بلند کرد و چند لحظه بعد، خون جگوار به صورت او

پاچیده شد و صدای بریده شدن گوشت و پاچیدن
خونش فریاد مسیح را بلند کرد.

شاهنشین، زخم اصلی را به جانش خرید...
#پارت_صد_نود_دو

شکافته شد پهلویش و سرخ شد دستان جلادش...

جلاد با لبخند، دسته چاقویی که مهمان گوشت تن
جگوار شده بود را فشرد و گفت:
-چطوره؟ درد داره؟

آسمان چشمانش، به خون نشست و با خس خس
گفت:

-دس...ت از سرِ خانوا...دم برد..ار!

جلاد سمتِ صورتش خم شد و اطمینان خاطر داد:
-خیالت راحت، مشکل فقط تو بودی!

نفسش به خس خس افتاد اما التماس نکرد. سر
تکان داد و جلاد، چاقو را بیرون کشید و بعد... پاره
پاره شد پهلوی جگوار!

چاقو با قدرت پهلویش را از هم درید و خون از
دهان جگوار بیرون زد و وقتی انفجار اولیه رخ
داد، کار از کار گذشته بود.

جگوار، اینبار جان به جان تسلیم کرده و بی جان
روی زمین افتاده و در خونش غلت می زد.
آتش بلند شد و مسیح با فریاد خودش را به او
رساند اما...

آرامش

تیر می کشید، بند بند وجودم!

مبهوت و گریان به مانیتور خیره بودم که
مسیح، سر زخمی و خونینش رو به سینه اش کشید
و با اشک هایی که به پهنای صورت می ریخت
فریاد زد:

-نه، نه. رییس نه، تورو خدا باز کن چشمتو.

هنوز انکار می کردم، هنوز باور نداشتم که شاه من
به زمین افتاده اما وقتی دستان سرخ رنگش بی
جون از دست مسیح به زمین افتاد، تموم شد دنیا.

مسیح، نعره کشید و در جهنمی که برپا شده بود
مثل یک پسر بچه گمشده گریه کرد:
-خدایا، خدایا غلط کردم... خدایا داداشمه، برادر مه!

صحنه بدی بود، در وسط یک جهنم، شاه من در
آغوش برادرش به خون خودش افتاده و رفته
بود...

حامی من، مرده بود!
باور این اتفاق زمانی برام مسجل شد که مسیح سر
رو

#پارت_صد_نود_سه

به سینه اش فشرد و از ته دل به خدا التماس کرد:

-نفس نمی کشه، خدایا نفس نمی کشه. خدا برادرم
نفس نمی کشه!

دشمنِ خانواده ما، هرکسی که بود موفق شد کاخ
خوشبختیم رو ویرون کنه.
من، مرده بودم.

من، در تختِ بیمارستان وقتی صحنه به صحنه این
فیلمِ دردناک رو دیدم مردم اما... اما من غریبانه
مرده بودم.

مسیح فریاد می کشید و خدا رو قسم می داد اما
دیر بود... من و حامی باهم مرده بودیم.

درد زبانه کشید و استخون هام رو شکست. مهره
های کمرم شروع به تیلیک تیلیک صدا دادن کرد
و شکست.

من، صدای انفجار قلبِ کودکم رو شنیدم. من صدای
آوازِ مرگِ خودمم شنیدم.

جیغ کشیدم، به سرم کوبیدم و در تختِ خودم تو
خونِ بچم دست و پا زدم و مثلِ ابر بهار اشک
ریختم:

-حامی، حامی... حامی!

"تو، خدای منی... تو آرامشِ حامی ای"

پیچید صداش در سرم و روح از وجودم رخت
بست و رفت و من لرزید تنم.

خدایا، خدایا جگرم سوخته بود... همسرِ من حتی
زیر شکنجه به فکرِ ما بود.

چشمه اشکم طغیان کرد و مهم نبود من بخاطر
تشنج شدید از تخت به زمین افتادم... من و
طفلم، همراه با مرگِ حامی مرده بودیم و اشک
های من، بخاطر بی پناهی پناهم بود.

تموم شد قصه سلطنت شاهنشین!

#پارت_صد_هشتاد_هفت

فصل بیست و شش

آرامش

کفِ پاهام عمیق تر داخلِ شن های مرطوب دریا
فرو می رفت و من می سوختم... می سوختم!

امواج دریا درست به روح در هم شکسته من
کوبیده می شدن. به روح و تن عذابدار من.
دریا صدام می زد، دریا قول می داد داغی که
زمونه به دلم گذاشته رو درمان کنه.
نه که بخوام زندگی رو تموم کنم، نه. نقل این حرف
ها نبود، من چهارده روز پیش وقتی داغدار
شدم، نمردم. من سخت جون بعد از اون بلا فقط
تشنج کردم و... نمردم!

من زنده بودم چون پناهم فقط من رو داشت.
چون پناهم، دخترم تنها بود و مادرش نباید میمیرد.

ساحلی سیاهم، دست آویز بادِ قدرتمندِ صبحگاهی
شده بود و به سمتِ دریا کشیده می شد...

من می دونستم نباید بمیرم، نمی خواستم بمیرم اما
من داغدار بودم. من آتیش گرفته بودم و هرچه آب
می خوردم، جگرم آروم نمی گرفت.

چرا گریه نمی کردم؟

چرا اشکام به دادم نمی رسید؟

شبيه يك ديوانه، شبيه مجنونی كه به شوقِ لياش
قدم برميداره به سمتِ دريا كشيده شدم و زمزمه
كردم:

-می سوزه، جیگرم می سوزه.

سوخته بودم... تو این داغ من سوخته بودم!

باد، شالِ سیاهم رو از سرم دزدید و برد. امواج
دریا حالا وحشی و مغرور شده بودن. بی قرار
بودن و صدام می زدن.

گام برداشتم و زمزمه کردم:
-خیلی می سوزه جیگرم.

موج بلندی به استقبالم اومد و بوسیده شد پاهام
توسط دریایی که سرد بود و سرد!
تب داشتم، حرارت تنم پایین نمی اومد و این سرما
درمانم بود. جلو رفتم و دست دراز کردم تا دریا
رو بغل کنم.

#پارت_صد_هشتاد_هشت

من دوان دوان به سمت دریا رفتم و دریا با آغوش
باز در طلوع دل انگیز خورشید به استقبالم اومد.

گر گرفت تنم، سوخت سلول به سلولم و من با درد
به سمتش دویدم:
-دارم می سوزم!

وقتی قدم به آب گذاشتم، وقتی توسط امواج احاطه
شدم و دریا با مهربونی زانو هام رو نوازش
کرد، مست شدم. شبیه تشنه ای بودم که تازه به آب
رسیده.

بیشتر می خواستم، باید آروم می شدم. احساس می
کردم زیر پام داره خالی میشه اما من باید آروم می
شدم تا مادر بمونم... باید خنک می شدم.
دلارام جیغ زده بود سرم "تورو خدا گریه کن"

دلارام خودش با گریه گفته بود "جیگرت آتیش
گرفته، بمیرم برای دلت"

چشمه اشکم خشک شده بود و اصلا شاید دریا می
تونست اشک رو بهم برگردونه.

من آتیش گرفته بودم و نجاتم فقط دریا بود... دل به
دریا زدم و تسخیرِ آبی شدم که کمرم رو نوازش
کرد. مسکنِ دریا کم کم به جانم نفوذ کرد و من
همونطور که به سمتِ طلوعِ خورشید می رفتم لب
زدم:

-کشته شد... کشته شد!

درست وقتی طلوع بهم لبخند زد و دریا روحم رو
خنک کرد، زیرِ پیام خالی شد و من به مهمانیِ آب
پرتاب شدم.

به زیرِ آب رفتم و دست و پا نزدم... به زیرِ آب
رفتم و چشمام رو باز نکردم. به زیرِ آب رفتم و
خودم رو به دریا سپردم تا خنک بشم. تا روحم
خنک بشه و دریا مغزم رو بشوره.

دریا پاک کنه مغزم رو و یادم بره، داغدار
شدم... یادم بره، کلیه حامی تاکسیدرمی شد.
یادم بره حامی نامدار از دنیا رفته و من، عذا دار
شوهر و دختر بچه ای بودم که روز تولدش، با
مرگش همزمان شد.

دریا، بغلم کن... بغلم کن!

#پارت_صد_هشتاد_نه

بیست و هفت روز بعد

از ماشین که بیرون اومدم، سرم گیج رفت و مسیح
بلافاصله بازوم رو گرفت و با نگرانی گفت:

- آرامش، آرامش خوبی؟

پشتِ پلکام، لکه های سفید رنگی دیده می
شد... پلکام رو محکم بهم فشار دادم و زمانی که
بانو با بغض و ناراحتی گفت:
- الهی بمیرم برای دلت مادر.

به سختی چشم باز کردم:
- خدانکنه بانو.

مثل تمام این بیست و یک روز، با پرِ روسری اش
تری زیرِ چشمش رو گرفت و نگاه دزدید. به
پناهی که بعد از دو ساعت گریه و بهونه گیری بی
وقفه تو بغلِ هامون خوابیده بود نگاه انداختم:
- ببرش تو اتاقِ خودم لطفا.

-چشم-

و با گام های بلند اما با احتیاطی سمتِ ویلا حرکت کرد. بانو و مسیح دو طرفم ایستادن و من لاجون رو به داخل هدایت کردن. به محض ورودم، چشمام رو بستم تا توسط اشباحِ خاطرات تسخیر نشم.

اشباحی که توسطِ خاطراتِ عاشقانه من و حامی اینجا شکل گرفته بود و حالا... می تونست قاتلِ من باشه. اشتباه کردم، نباید به اینجا می اومدم. ویلايِ دماوند، محفلِ عاشقانه ما بود و می تونست منو به جنون بکشه.

صدایِ قدم های دلارام رو شنیدم اما به مسیح التماس کردم:
-منو ببر اتاقم.

و چشم باز نکردم تا چشمانِ خیسِ عزیزانم رو ببینم. کاش منو ببخشن.

سنگینی تنم رو به مسیح هدیه دادم و بدون چشم باز کردن به سمتِ اتاقم هدایت شدم. اتاقی که قطعا قتلگاهم می شد اما...

وقتی مسیح بازوم رو رها کرد و با طمانینه گفت:

#پارت_صد_نود

-کاری داشتی صدام کن.

فهمیدم واردِ اتاق شدیم. سر تکون دادم و وقتی صدای بسته شدنِ در رو شنیدم، چشم باز کردم و با

دخترم که روی تختِ ما خوابیده بود رو به رو شدم.

نگاهم به سختی از طفلم کنده شد و به درِ شیشه ای و استخری که بهم دهن کجی می کرد افتاد. خدایا بهم صبر بده...

دستم رو مشت کردم و خودم رو برای مرگ حاضر کردم. مانتوی سیاه و شالِ هم‌رنگش رو روی زمین پرت کردم و با بلوز و شلوار جین سیاهم، به استقبالِ مرگ رفتم.

در رو باز کردم و قدم به استخر گذاشتم. اشباح این قسمت، قدرتمندتر بودن. حتی وقتی چشمم رو می بستم، آرامشی رو پشتِ پلکام به تصویر می کشیدن که حامی نامداری که دیگه وجود نداشت، به آغوش گرفته و با تنش مشق عشق می کرد.

سوخت چشم اما اشک نه... اشکی نبود.

آروم آروم به استخر نزدیک شدم و بعد... به تصویر ماتم زده و تکیده خودم در آب نگاه کردم.

نمی دونم محو سیاهی لباسم بودم یا زلالی آب که با صدای "نکنه باز زده به سرت؟" تکون سختی خوردم. نگاه از آب گرفتم و بعد، جسم سیاهپوشش کنارم قرار گرفت. آب دهنم رو بلعیدم و همونطور که به نیم رخ بی حس و حالتش نگاه می کردم گفتم:

-بهت گفتم، قصد نداشتم خودمو بکشم.

سر تکون داد:

-فکر کنم تو در دسر افتادی.

وجودم لرزید و با وحشت پرسیدم:

-چرا؟

به سمت چرخید و دستاش رو روی سینه جمع کرد
و گفت:

-چون هیولای واقعی فهمیده چه اتفاقی واست
افت...

و هنوز جمله اش رو هضم نکرده بودم که پناه با
جیغ و گریه گفت "بابا جووونی، دلم برات تسک
شده بود"

قلبم، با صدای مهیبی منفجر شد و مردمک های
خیس و لغزانم از خاکستر چشمان او به پشت سرم
چرخید و بعد، خیره شد در سردترین و شاید، خونین
ترین کوهستان دنیا.

من قلبم ترکید و او با اخم دخترش رو بوسید و
زمزمه کرد "منم دلم تنگ شده بود بابا" و پناهِش

رو به سینه اش فشرد و لحظه ای نگاهش رو از من جدا نکرد. چشمم به او بود و از دلتنگی نفس بریده بودم که یارِ جدید پوفی کشید و با حرص گفت:

-حضرتِ لجبازی برگشتن، حتی با مرگم شوخی داره.

من محو او بودم و بالاخره قطره اشکی از چشمم چکید و او خیره در چشم های من به مردِ پشتِ سرم گفت:

-سایه ام انقدر حراف؟

سایه پوزخند زد:

-جگوارم انقدر لجباز؟

سایه، درست پشتِ سرم ایستاده و با همسرم دوباره
بحث می کرد...مردی که تو صورتم داد زده بود
"حامی نامدار باید بمیره تا حامی زنده بمونه"

#پارت_صد_نود_یک

فصل بیست و هفت

راوی

قدرت، همان اندازه که لذت بخش بود، خطرناک هم
هست. هر لذتی، توانی دارد که جگوار هم از آن
قائده مستثنی نبود.

برخی از اعضای حلقه کم کم شروع به تمرد و قانون شکنی کردند. اجناس ممنوعه کم کم بازار گناه و گاس را گرفت و مثل یک زهر در پوست شهر نفوذ کرد. نافرمانی به جایی رسید که شاهنشین شخصا وارد کار شد و دستور داد افراد خاطی را در یکی از آشپزخانه های توزیع جنس در وگاس را دستگیر کنند.

افراد خاطی تسلیم نشدند و انبار به آتش کشیده شد و کینه از همین نقطه شروع شد. چند تن باقی مانده، چهارسالی در خفا ماندند و بعد از احیای قدرت دوباره وارد عمل شدند اما اینبار به شکلی متفاوت تر.

آن ها ناشناس عمل می کردند و با سندیکای سینالوا که خاندانی افسارگسیخه و یاغی داشت، دست همکاری دادند.

خواستہ اشان، پائین کشیدنِ جگوار و نابود کردنِ خانواده و نسلشان بود. هدفِ اول، یافتنِ پناه بود. تک دخترِ رییسِ حلقه اما به لطفِ شادو و محافظتِ شدیدِ او، هیچ عکس و اطلاعاتی از "پناه نامدار" موجود نبود و برایِ همین جاسوسان بسیاری به دنبالِ عکسی از دخترِ بی نام و نشانِ جگوار بودند.

سیستم امنیتیِ جگوار، فکر شده و لایه لایه بود. هر بخش و هر طبقه درست و طبق برنامه مشخصی پیش می رفت.

جگوار باید سقوط می کرد و دشمن برایِ سقوطش، چندین ستون او را باید فرو می ریخت. اولین ستون، اعتمادِ مسیح بود.

دلارام، همسرِ مسیح نقطه ضعفش بود و او دزدیده شد.

نقشه تمیز و حساب شده بود. دلارام که به چنگ افتاد، دشمن خواهان خیانت او بود.

مسیح، بین نجاتِ همسر و اعتمادش ناچار به انتخاب بود. او همیشه انتخابش برادرش بود اما از آنجایی که متوجه شده بود تلفنش شنود می شد و دوربینی مخفی

#پارت_صد_نود_دو

در خانه اش کار گذاشته بودند، مجبور شد تن به بازی دهد.

در یک قرار ملاقاتِ مخفی، همه چیز را به جگوار اطلاع داد.

دومین ستون، تدبیر و قدرت زیاد حامی بود.
دشمن، در یک حرکت کثیف دست به کشتار چندین
خانواده بی گناه در ایران و ایتالیا کرده بود... اما به
نام خودش نه، به نام جگوار.

به نام شاهنشین مافیا و رابط حامی در پلیس به او
خبر داده بود که به دنبالش هستند. دشمن ضربه
اش را کاری زده بود، اگر تسلیم نمی شد احتمالا به
سالها زندان محکوم می شد و مثل سران قدرتمند
دیگر در زندان کشته می شد!

در بهبه اتفاقات عجیب و فشار روانی زیاد، جگوار
تصمیم به بازی گرفت. "حامی نامدار" هویتش لو
رفته و او دیگر نمی توانست در سایه ها باشد.
برای همین تصمیم گرفت، حامی نامدار را توسط
دشمن به قتل برساند.

جانِ همسر و دخترش، همچنین همسرِ کسی که مثلِ برادر دوستش داشت در خطر بود. دشمن خواهانِ او بود.

بنابراین همسرِ باردارش را از مهلکه دور کرد و تن به بازیِ پرریسکی داد.

یک شب قبل از اینکه تسلیم شود، با "سایه شهر" مردی که زمانی یک کشور را به آشوب کشیده و یک قاتلِ خونسرد بود، خبر کرد.

سایه، هوش سیاهی بود که جگوار به آن نیاز داشت. سایه، خدایِ دنیایِ وب و دارک وب بود. زمانی که حامی تسلیم شد، سایه که زمانی به حامی مدیون بود وارد عمل شد و لوکیشنِ دلارامی که زخمی بود را پیدا کرد.

نقشه به ظاهر پیچیده اما ساده بود...

نقشه این بود، جگوار تسلیم شود و مخفیانه فیلمی از شکنجه و آزارش تهیه کنند و با سانسورِ نسبی چهره اش در دارک وب و مجازی پخش کنند و خبرِ مرگِ "حامی نامدار" را به گوشِ پلیس برسانند.

همان زمان که جگوار تسلیم شده بود، گروهی از افرادِ حامی، یازده نفر از سرانِ این شورش را به تله کشیده و با یک مرگِ جعلی همه چیز را به گردنِ "حامی نامدار" می

#پارت_صد_نود_سه

کشیدند.

متاسفانه، مائو کینگ که سردسته این گروهِ یاغی بود در تک تک لحظات از شکنجه جگوار فیلم گرفته بود تا برای اعضای دیگر ارسال کند و

همین فیلم را هم بعدها برای همسرِ جگوار پخش کنند.

کارِ پرریسکی بود، همان شبی که او تسلیم شد افرادِ او و سایه به دنبالِ دلارام بودند و تا زمانی که دلارام و آرامش را به امنیت نمی رساندند افرادش نمی توانستند اقدام کنند.

مسیح به ظاهر با دشمن بازی می کرد و حامی خودش تاکید کرده بود هر بلایی سرش آمد نزدیکش نشوند. او خودش خواهانِ این بود. تصمیم گرفته بود اگر لازم بود، جانش را هم بدهد اما همسر و فرزندش و همسرِ برادرش زنده بمانند. سالها مسیح به او خدمت کرده و حال وقتش بود او هم برای نجات تنها دارایی مسیح بجنگد.

جگوار ریسک بزرگی بر زندگی اش کرد، ممکن بود در این اتفاق بمیرد اما او حاضر بود خودش را قربانی کند و از امنیت همسرش مطمئن شود. وقتی سایه موفق شد دلارام را نجات دهد و آرامش از حمله دشمن نجات پیدا کرد، افرادش حمله ور شدند اما از قبل، جگوار شکنجه شده و چاقویی کلیه اش را پاره پاره کرده بود.

فیلم گرفته شد و جگوار واقعا به خون نشست. افرادش دیر پا به میدان گذاشتند و وقتی مسیح سر جگوار را به سینه می کشید، واقعا گریه می کرد و جگوار واقعا با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.

انباری که جگوار در آن به گروگان گرفته شده بود، به همراه خاطیان آتش گرفت و اینبار، قصه اشان به خون نشست.

همان شب، فیلم ها به دست پلیس داخلی و اینترنشنال افتاد و مرگ "حامی نامدار" و گروهک تروریستی اش پخش شد.

تاوان قدرت، از دست دادن کلیه راست حامی و مرگ کودکش شد.

آرامش، از همه جا بی خبر در تخت بیمارستان بود که به تلفنش پیام

#پارت_صد_نود_چهار

عجیبی فرستاده شد و وقتی او با فیلم مرگ همسرش مواجه شد طفلش را از دست داد... متاسفانه، شادو فکر این مسئله را نکرده بود و آرامش از همه جا بی خبر، قربانی بازی شد.

حامی در بیمارستان بیهوش بود و آرامش سوگوار
همسر و فرزندش بود که بعد از جراحی و سقط
جنینش، سایه وارد میدان شد و به او خبر زنده
بودن همسر زخمی اش را داد.

همسری که هفت روز در مراقبت های ویژه بود و
بعد از عمل هنوز هوشیار نبود.

آرامش، بخاطر امنیت دخترش به شمال فرستاده شد
و او داغدار فرزندی بود که نه ماه تمام منتظرش
بود. همسرش با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و
او حتی نمی توانست کنارش باشد.

بعد از هفده روز حامی چشم باز کرد و او دیگر
حامی نامدار نبود... حامی بزرگمهر بود و وقتش
رسیده بود، شخصا تسویه حساب کند.

حامی نامدار، مرده بود و حال حامی بزرگمهر آمده
بود.

حامی که یک ماه بعد از مرگِ جعلی اش، در یک حمله بی رحمانه و کاملا ظالمانه هر یازده عضو سرکش را که از قبل خبرِ مرگشان پخش شده بود را... زنده به گور کرد!

انتقامی بی رحمانه و وحشیانه!

یکسال بعد، حلقه مافیا از هم گسست و حامی، حلقه دوباره خودش را تشکیل داد. اینبار، شاهنشین بود اما با توانی سنگین.

هویتی که از دست رفته، دختری که به دنیا نیامده مرده بود و کلیه ای که از دست داده بود. سلطنت، اینبار سختتر آغاز شده بود.

فصل آخر

آرامش

پشتِ سرم ایستاد، موهایِ فر و آشفته ام رو کناری
زد و درست پشتِ گردنم رو بوسید و با لحنی که
مالکیتش رو فریاد می زد گفت:

-داری نفسمو بند میاری آرامش!

#پارت_صد_نود_پنج

خندیدم و دست هایِ او مالکانه دورِ تنم گره خورد.
سر به سینه اش تکیه زدم و با آرامش خیال گفتم:

-امشب میری؟

سرم رو بوسید:

-آره، ساعت نه باید فرودگاه باشم.

-کی میای؟

موهام رو بو کشید:

-زود، خیلی زود.

سر تکون دادم و در آغوش او از پنجره به باغ
مقابلم خیره بودم. مست آغوشش بودم که پناه داد
کشید "بابا، مامان پس چرا نمیاید؟"

حامی پوفی کشید و من باخنده گفتم:

-دوباره دعواشون شد فکر کنم.

-خیلی زورگوئه.

دلبران به سمتش چرخیدم:

-دختر خودته!

حرصی شونه ای بالا انداخت و دستم رو گرفت.
چند دقیقه بعد، وقتی از پله ها پایین می اومدیم، پناه
با حرص گفت:

-نه خیرم، من شبیه مامانم.

بانو با خنده دستمالِ صورتی رنگش رو سمتش
گرفت و گفت:

-باشه نورِ چشمی، تو شبیه مامانتی.

دست های حامی پشتِ کمرم نشست و من رو با
احتیاط سمتِ آشپزخونه کشید و وقتی لب باز کرد
تا اعتراض کنه، صدای شیرینی گفت:

-بابا.

و روح و جسم هر دومیون به سمتِ حامی کوچکی
که نشسته در روروئیِ آبی رنگش با اشتیاق می
خندید و دست می زد، پر کشید.

قبل از من، حامی بود که پسرِ نوزده ماهشو به
آغوش گرفت و همونطور که جانش رو می بوسید
گفت:

-جانم بابا، جانم پسر بابا.

پناه جیغ کشان اعتراض کرد و من سرش رو
بوسیدم و با قطره اشکی که در چشم نشسته
بود، به خانواده

#پارت_صد_نود_شش

چهار نفره ام خیره شدم.

به پسری که سه سال بعد از اون مصیبت و مرگِ
طفلم چشم به دنیا باز کرد و روشنایی زندگیمون
شد.

قطره اشکی از چشمم چکید که حامی با کلافگی
گفت:

-برای چی گریه می کنی آرامش؟

لبخند زدم و پاسخ دادم:

-برای خوشبختی زیادم.

اخم کرد و همون لحظه پسر مون غرغر کرد و
حامی گفت:

-بیا فرَوهر دوباره غر غرش گرفته.

و حامی کوچک، فرَوهرِ زندگی، پسرِ خاص و
معجزه من دستاش رو به سمت دراز کرد و غر
زد:

-مامان.

و اینجا، آغازِ خوشبختی بود.... من خوشبخت بودم
و کنارِ مردی که هر شب در گوشم زمزمه می کرد
"تو خدایِ منی" خوشبختی را زندگی می کردم.
من، نیلوفرِ آبی جگوار بودم... تا ابد!

پایان؟ خیر  

سخن آخر

-لبات ترک خورده دوباره!

انگشت شستم را که روی پوست ترک ترک شده
لبش کشیدم، هر جفتمان لرزیدیم.

سخت بود برایش، سخت بود بر ایم!

مثل آهنربایی که به سمت قطب مخالف کشیده می
شد، به سمتش جذب می شدم و او در حجم زیاد درد
اسیر می شد.

خم شدم سمتِ صورتش و او را بینِ تنم و بوم
نقاشی اش حبس کردم و خیره در چشمانِ درشتش
زمزمه کردم:

-یعنی افسانه ها راست میگن پری دریا؟ تو فهمیدی
من تو رویایِ دیشبم بوسیدمت که لبِت ترک
برداشته؟

مامان همیشه مرا محکم به سینه اش می
فشرده... سرم را به سینه پر مهرش می چسباند و با
خنده که با بغضی عمیق آغشته شده بود زمزمه
می کرد:

-حست می کنم مادر، مهم اینه تو وصله جونمی و
من حست می کنم.

با گریه، می بوسید سرم را و تنم را به تنش سنجاق
می کرد تا من، احساسش کنم.

مامان می دانست فرزندش، ناهنجاری و مرگ است.

من، ناهنجاری و وحشتی بودم که زندگیشان را نابود کرده بود.

مامان، آرامش من بود و من فقط او را حس می کردم. کوچک بودم که "هیولا" خوانده شدم و مامان بود که هیولای مرا می شناخت.

من، مبری از درد بودم!

مامان می گفت زمانی خواهد رسید که من، بنده درد شوم!

حق با مامان بود، آن روز از راه رسید اما شب بود... شبی وهم انگیز و من در اعماق دریا بودم که... پری دریا آمد و افسانه ای که مامان گفته بود، نجات پیدا کرد.

افسانه ای که یک لمسِ جادویی، هیولا را نجات داد.

در اعماقِ دریا، پریِ دریا آمد و با لمسِ روح نوازش زنده کرد دلم را.

و در دلِ دریا، در محضرِ پریِ دریا افسانه حقیقی شد و بالاخره؛ دل، غوغا گرفت...